تاریخ تمدن



عصر ولتر

pymansetareh@yahoo.com

عصر ولتر

تاريخ تمدن

ويل دورانت

فصل اول

فرانسه: نيابت سلطنت

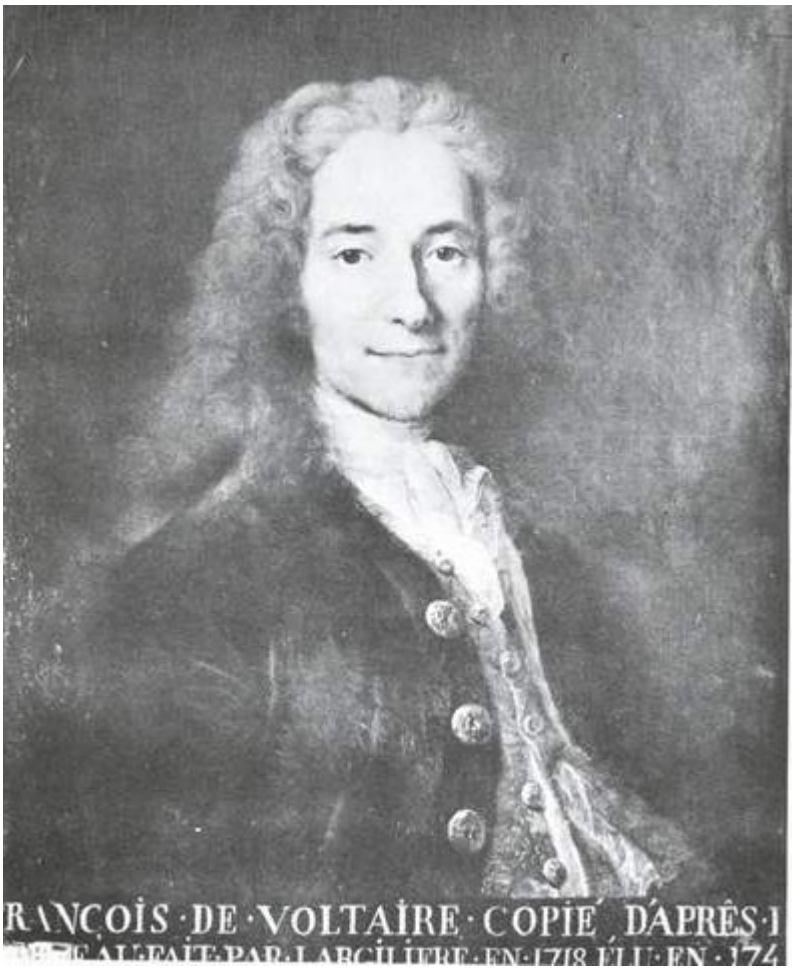
۱۷۱۵-۱۷۲۳

I - ولتر جوان: ۱۶۹۴-۱۷۱۵

او هنوز ولتر نبود؛ تا هنگام رهايي خود از باستيل (۱۷۱۸) فرانسوا ماري‌آروئه نام داشت. در ۲۱ نوامبر ۱۶۹۴ در پاريس زاده شد و تا ۱۷۷۸ عصاره و چكيدة آن گشت. پدر احتمالي او، فرانسوا آروئه، وكيل توانگري بود و با بوالو شاعر و نينون دولانكلو فاحشه، كه فرانسوا وصيتنامة وي را نوشت، و همچنين با پير كورني نمايشنامه‌نويس، كه وي از او چون «ملال‌آورترين موجودي» كه در همة عمر ديده ياد كرده است، آشنايي داشت. مادرش، ماري مارگريت‌دومار، تبار نسبتاً اصيلي داشت و دختر كارمند پارلمان و خواهر بازرس كل گارد شاهي بود؛ ولتر به كمك اينان به دربار لويي چهاردهم راه يافت. سرزندگي و بذله‌گويي پرنشاط او خانه‌اش را به سالون كوچكي مبدل ساخت. ولتر بر آن بود كه مادرش تمام هوش و ذكاوت دودمان خويش را صاحب است، چنانچه عقيده داشت پدرش نيز تمام كارداني مالي را؛ خود وي هردو موهبت را به ارث برد. مادرش در چهلسالگي، هنگامي كه فرانسوا هفتساله بود، درگذشت. فرزند بزرگ او، آرمان، از بين پنج فرزند به الاهيات يسوعيان و ملك موروثي دل بست. فرزند كوچكش، فرانسوا ماري، در كودكي آنچنان ضعيف و رنجور بود كه كسي گمان نمي‌كرد زنده بماند. وي تا هشتادودوسالگي، كه همچنان به انتظار مرگ زودرس خود و اعلام آن بود، به زندگي ادامه داد.

در ميان دوستان خانوادة ولتر چند تن آبه بودند. اين عنوان، كه به معني پدر بود، به هر روحانيي اطلاق مي‌شد؛ اعم از اينكه مورد رتبه‌بخشان قرار گرفته بودند يا نه. بسياري از آبه‌ها همچنانكه جامة روحاني به تن داشتند مرد دنيا شدند و در جامعه درخشيدند. برخي از آنان به محافل بدنام بستگي داشتند و برخي

واقعاً، ولي در نهان، موافق عنوان روحاني خود مي‌زيستند. آبه دوشاتونوف آخرين دوستدار نينون دولانكلو و اولين معلم ولتر بود. او كه مردي بافرهنگ



دوران بعد از نيكولا دولار ژيليير: ولتر در جواني. كاخ ورساي

وسيع و آزاده بود؛ شاگرد خويش را باكفرنينون و شكاكيت مونتني آشنا ساخت. به روايت يك داستان كهنه، ولي مشكوك، حماسة هجايي موسي‌نامه را، كه مردم نهاني رونوشت كرده و دست‌به‌دست مي‌گردانيدند، به آن پسربچه رساند. مضمون حماسه اين بود كه دين، هرگاه از اعتقاد آن به باري تعالي بگذريم، وسيله‌اي در دست فرمانروايان براي ارعاب و رام‌كردن مردم است.

آموزش ولتر هنگامي پيش رفت كه آموزگار آبه او را براي ديداري از نينون نزد او برد. روسپي معروف در آن هنگام (۱۷۰۴) هشتادوچهارساله بود. فرانسوا وي را موجودي «خشك چون يك مومياييِ»، ولي سرشار از مهر و عواطف زنانه، يافت. ولتر چندي بعد دربارة وي چنين نوشت: «برايش خوشايند بود كه مرا در وصيتنامه‌اش منظور كند؛ برايم ۲۰۰۰ فرانك ارث نهاد كه با آن كتاب بخرم.» اندكي بعد او درگذشت.

براي آنكه تعادل اين خوراك فكري به هم نخورد، او را در دهسالگي به‌عنوان دانشجوي شبانروزي وارد كالج يسوعي لويي ـ لو ـ گران كردند كه بر ساحل چپ پاريس واقع بود. اين كالج بهترين آموزشگاه فرانسه شناخته شده بود. در ميان ۲۰۰۰ شاگرد اين كالج، گروهي كه ياراي تحمل آموزش را داشتند، اشرافزاده

بودند. ولتر، در هفت‌سالي كه در اين كالج بود، با بسياري از اشرافزادگان دوست شد و دوستي آنان تا پايان عمر پايدار ماند. وي در آثار كلاسيك، ادبيات، و بويژه درام بخوبي آموزش ديد؛ در نمايشهاي كالج بازي كرد و در دوازده‌سالگي خودش نمايشنامه‌اي نوشت. در تحصيل پيشرفت نمود، جوايز بسيار گرفت، و معلمانش را خشنود و هراسان كرد. موجوديت دوزخ را انكار كرد و بهشت را «خوابگاه بزرگ جهان» خواند. يكي از معلمان ولتر با اندوه بسيار پيش‌بيني كرد كه اين جوان هوشمند پرچمدار خداپرستان (دئيستها) ـ يعني پيروان كيشي كه همة الاهيات را، جز اعتقاد به خدا، رد مي‌كرد ـ در فرانسه خواهد شد. معلمان ولتر با بردباري و شكيبايي معمول خويش انديشه‌هاي وي را تحمل مي‌كردند. در عوض ولتر در همة نوشته‌هاي بدعت‌آميز خويش از يسوعياني كه انديشة وي را روشني و انتظام بخشيده‌اند به نيكي و احترام بسيار ياد كرده است. در پنجاه‌ودوسالگي چنين نوشت:

هفت‌سال نزد مرداني كه زحمت و رنج بي‌پاداش و خستگي‌ناپذيري را براي پرورش انديشه و اصول اخلاقي جوانان بر خود هموار مي‌ساختند تحصيل كردم. ... آنها ذوق ادبي و احساساتي در من پديد آوردند كه تا پايان عمر مرا دلداري خواهد داد. خاطرة پدر پوره را، كه در نزد همة شاگردانش عزيز است، هرگز از دل نخواهم زدود. هيچ كس چون او مطالعه و فضيلت را برايم مطبوع و دلپسند نساخت. ... از اين نيكبختي بهره‌مند بودم كه به دست بيش از يك يسوعي، كه همه خوي پدر پوره را داشتند، تربيت شوم. در هفت سالي كه با يسوعيان بودم چه ديدم؟ زندگي پرتلاش و ساده و منظم. همة وقت خويش را بين پرورش ما و رياضت‌كشي خود تقسيم كرده بودند. هزاران تن را، كه چون من در نزد آنان تحصيل كرده‌اند، گواه مي‌آورم. يكي هم گفتة مرا انكار نخواهد كرد.

فرانسوا پس از آنكه تحصيلات خود را در اين كالج به پايان رساند، برآن شد كه فعاليت ادبي پيشه سازد. ولي پدرش، كه نويسندگي را مايهٔ بينوايي مي‌دانست، وي را به تحصيل حقوق واداشت. ولتر سه سال، به گفتهٔ خود، «براي آشنايي با راه‌ورسم پاريس» به تحصيل مجموعهٔ قوانين تئودوسيوس و يوستينيانوس پرداخت. مي‌نويسد: «از بسياري مطالب بيجا و ناسودمندي كه مي‌خواستند مغز مرا با آنها پر كنند بيزار بودم. شعار من اين است: دانش بايد سودمند باشد.» به جاي آنكه خويشتن را غرق مطالعهٔ مجموعهٔ قوانين يوستينيانوس و سوابق قضايي سازد، به انجمن چند تن شكاك اپيكوري كه در «پرستشگاه» ـ بقاياي صومعهٔ قديمي شهسواران پرستشگاه در پاريس ـ گرد مي‌آمدند راه يافت. رهبر آنان فيليپ دو واندوم، روحاني بزرگ فرانسه، بود كه درآمد كليسايي سرشار و اعتقاد ديني ناچيز داشت. آبه سروين، آبه دوبوسي، آبه دو شو ليو، ماركي دو لا فار، پرنس‌دوكونتي، و چند تن سرشناس پولدار و خوشگذران ديگر نيز با او بودند. آبه دوشوليو زن و شراب را لذتبخشترين مواهبي مي‌شمرد كه طبيعت خردمند و نيكوكار به انسان ارزاني داشته است. ولتر بآساني خويشتن را با اين مردم همرنگ ساخت و با گذراندن وقت خويش با چنين عياشان تا ساعت ده شب، كه تا آن وقت تنها از خدا بيخبران از خانه دور مي‌ماندند، پدر خود را رنجه كرد.

ولتر، ظاهراً به درخواست پدر، به خدمت سفير كبير فرانسه در لاهه درآمد (۱۷۱۳). جهانيان همه مي‌دانند كه چگونه اين جوان پرشور به اولمپ دونوايه دل باخت، با سرودن اشعار دنبالش افتاد، و بدو وعدهٔ پرستش ابدي داد. به او نوشت: «هرگز عشقي با عشق من برابري نكرده است، زيرا تاكنون كسي چون تو شايستهٔ عشق نبوده است.» سفير به پدر آروئه اطلاع داد كه فرانسوا براي كارهاي ديپلوماتيك ساخته نشده است. پدر، فرزندش را به خانه خواند، از ارث محروم كرد، و تهديد نمود كه وي را به جزاير هندغربي خواهد فرستاد. فرانسوا از پاريس به «پمپت» نوشت كه هرگاه به نزد او نيايد، خود را خواهد كشت. او، كه دوسال از ولتر خردمندتر بود، پاسخ داد كه بهتر است با پدر آشتي كند و حقوقدان خوبي شود. پدر، به اين شرط كه ولتر در دارالوكاله‌اي خدمت كند يا وكيل بماند، حاضر شد از گناه او درگذرد! و او نيز موافقت كرد. پمپت با يك كنت زناشويي كرد. اين گويا آخرين ماجراي عشقي ولتر بوده است. او چون همة شاعران حساس و عصبي بود، ولي از نيروي جنسي چندان بهره‌اي نداشت. بعدها با زني مراودهٔ معروفي پيدا كرد، ولي اين بيشتر يك پيوند ذهني بود تا كشش جسماني. نيروي او از خامه‌اش تراوش مي‌كرد. در بيست‌وپنج‌سالگي به ماركيز دوميمور نوشت: «دوستي هزار بار از عشق ار زنده‌تر است.

ظاهراً من هيچ براي شور و شهوت آفريده نشده‌ام. عشق را اندكي مهمل و مضحك مي‌يابم... و برآنم كه براي هميشه از عشق چشم بپوشم.»

در اول سپتامبر ۱۷۱۵، لويي چهاردهم درگذشت و با مرگ خود اروپاي پروتستان و فرانسة كاتوليك را آسوده ساخت. با مرگ لويي، شاهي هفتادودوسالة او، و همراه آن عصري به سرآمد؛ «قرن بزرگ»، كه با شكوه پيروزيهاي نظامي و تابش شاهكارهاي ادبي و جلال هنر باروك آغاز شد، با انحطاط هنر و ادب، خستگي و بينوايي مردم، و شكست و سرافكندگي فرانسه پايان يافت. مردم با شك و اميد چشم به دولتي دوختند كه پس از مرگ لويي چهاردهم، شاه شكوهمندي كه مرگش كسي را سوگوار نكرد، زمام امور فرانسه را به دست مي‌گرفت.

II ـ پيكار براي نيابت سلطنت: ۱۷۱۵

شاه تازه، لويي پانزدهم، كه نتيجة لويي چهاردهم بود، بيش از پنج سال نداشت. پدر بزرگ، پدر، مادر، برادران، خواهران، و پس از همه پدر جد او از جهان رفته بودند. پس چه كسي مي‌بايست نايب‌السلطنة او باشد؟

دو دوفن پيش از «شاه آفتاب» مرده بودند: فرزندش، لويي، در ۱۷۱۱ و نواده‌اش، دوك‌دو بور گوني، در ۱۷۱۲ رخت از جهان بربسته بودند. نوادة ديگرش، به شرط چشم‌پوشي از حق خود بر تاج و تخت فرانسه، به نام فيليپ پنجم به شاهي اسپانيا رسيده بود. دوتن از پسران نامشروع شاه پيشين زنده بودند. او آنان را مشروعيت بخشيده و فرمان داده بود كه، در صورت نبودن شاهزاده‌اي، شاهي فرانسه به يكي از آنان سپرده شود. پسر مهتر، لويي اوگوست، دوك‌دو من، كه اكنون چهل‌وپنج سال از عمرش سپري مي‌شد، مرد ناتوان و مهرباني بود كه آگاهيش از انحناي پاهايش بر كمرويي و حجب او افزوده بود؛ هرگاه همسر بلندپروازش وي را براي رسيدن به نيابت سلطنت به رقابت ترغيب نمي‌كرد، ممكن بود به زندگي آسوده و پرتجملش در ملك ۹۰۰٬۰۰۰ ليوري خود در سو (بيرون پاريس) بسازد و بيش از آن نخواهد.
دوشس‌دومن فراموش نمي‌كرد كه نوادة كندة بزرگ است. در دربار تقريباً شاهانه‌اش در سو از هنرمندان و شاعراني كه ولتر نيز در ميان آنان بود حمايت مي‌كرد و، مانند كسي كه خويشتن را براي شاهي آماده سازد، دوستان وفادار و خوشگذراني به دور خود گرد آورده بود. پاكيزه و بي‌آلايش بود و با اندام باريك و كوتاهش به دختران مي‌مانست. باهوش و زيرك، داراي تحصيلات كلاسيك، و حاضرجواب بود.
سرزندگيش پايان‌ناپذير بود و از اين حيث كسي به پاي او نمي‌رسيد. اطمينان داشت كه همسرش به راهنمايي وي نايب‌السلطنه‌اي شايسته خواهد گشت. با چيرگي بر اطرافيان شاه محتضر، وي را برآن داشت كه در وصيتنامة خود (۱۲ اوت ۱۷۱۵) مسئوليت نظارت تحصيلات، نگهبانان شاهي، و شخص لويي جوان را به دوك‌دومن بسپارد و در شوراي نيابت سلطنت مقامي بدو تفويض كند. ولي

فيليپ فرزند فيليپ اول («موسيو»)، برادر دوجنسي شاه پيشين، و از دومين همسر او شارلوت اليزابت سرسخت و واقع‌بين، پرنسس‌كاخنشين، بود. آموزش آن جوان را به يك آبه سپرده بودند كه هم در تذكره‌هاي سن ـ سيمون و هم در يادداشتهاي پنهاني دوران نيابت سلطنت دوكلو به صورت مظهر پليدي و رذيلت ذكر شده است. گيوم دوبوا كه فرزند يك داروفروش شهرستاني بود بسختي تحصيل كرد، هزينة زندگي را با تدريس فراهم آورد، زناشويي كرد، و همسرش را به رضاي او ترك گفت تا در كالج سن‌ميشل پاريس تحصيل كند. شهرية كالج را با تن‌دادن به كارهاي پست فراهم ساخت. پس از فراغت از تحصيل، دستيارسن ـ لوران، پيشكار منزل «موسيو»، شد. ظاهراً با به فراموشي سپردن زنش، سر خود را تراشيد و منصب روحانيت گرفت. پس از مرگ سن ـ لوران، آموزش نايب‌السلطنة آينده به دوبوا سپرده شد. دوكلو، كه روايات او بندرت خالي از غرضند، مي‌نويسد: «آبه دريافت كه هرگاه شاگردش را تباه نسازد، شاگرد بزودي وي را تحقير خواهد كرد. براي تباه ساختن او از هيچ كاري فروگذار نكرد و

بدبختانه به منظورش رسيد.» سن-سيمون، كه از استعداد بي‌اصل و نسب بيزار بود، دوبوا را اين‌گونه توصيف كرده است:

مردي بود ريزه؛ رقت‌انگيز، چروكيده، با موي مصنوعي انبوه، و چهره‌اي شبيه راسو، كه اندكي هوش و ذكاوت آن را روشن كرده بود. به زبان خودماني، مردي بود پست و فرومايه. همة پليديها در او به خاطر برتري مي‌جنگيدند، چندانكه غوغايي هميشگي ذهن وي را آكنده ساخته بود. آز، هرزگي، و بلندپروازي خدايان او بودند و چاپلوسي، پيمانشكني، و پابوسي وسائل عمل وي؛ ناپاكي كامل دين او بود؛ او به اين عقيده همچون اصلي بزرگ اعتقاد داشت كه راستي و درستي، انديشه‌هايي واهي و فاقد وجود خارجيندكه مردم بدانها خود را مي‌آرايند. ... او مردي باهوش، دانشمند، و جهانشناس بود و مي‌خواست خويشتن را در همه‌جا جا دهد و پيش همه كس خوشايند افتد. ولي بوي كذبي، كه به رغم خودش، از سراپاي او برمي‌خاست همه چيز را تباه مي‌كرد. شرير... خيانت‌پيشه، و حق‌ناشناس بود؛ در بدترين تبهكاريها استاد، و هنگام لو رفتن بسيار بيشرم بود. همه چيز مي‌خواست، به همه چيز به ديدة رشك مي‌نگريست، و مي‌خواست همه چيز را به چنگ آورد.

سن- سيمون به خانوادة فيليپ نزديك بود و، از اين روي، نبايد در تكذيب سخنانش شتاب كنيم. با اينهمه، بايد افزود كه اين آبه مردي دانشمند، دستياري شايسته، و سياستمداري خردمند و موفق بود، و فيليپ كه وي را خوب مي‌شناخت تا پايان عمر بدو وفادار ماند.

شاگرد، كه از نياكان پدري خود تمايلات ناپسندي به ارث برده بود، تعليمات آموزگار خود را بآساني پذيرفت و آنها را با هوش و ناپاكي خويش درآميخت. او با حافظة نيرومند، هوش سرشار، انديشة نافذ، و قدرت شناخت و درك ادبيات و هنر، آموزگار خود را خوشنود مي‌ساخت. دوبوا براي آموزش علوم به شاگردش از فونتنل، و براي تعليم شيمي از هومبرگ ياري جست. بعدها. فيليپ، چون چارلز دوم، شاه انگلستان، و ولتر هنگام اقامت در سيره،



ميشل كورني: فيليپ د/اورلئان، نايب‌السلطنه. كاخ ورساي

براي خود آزمايشگاهي داير كرد و انديشة خود را چندي از زناكاري به آزمايشهاي شيمي معطوف نمود. نسبتاً خوب نقاشي مي‌كرد، چنگ مي‌نواخت، گراورهايي براي كتابها مي‌ساخت، و با سليقة بسيار آثار هنري گرد مي‌آورد. در هيچ يك از اين رشته‌ها مهارتي فوق‌العاده نيافت، زيرا تمايلات گوناگون داشت و اوقاتش در اختيار سرگرميهايش بود. هيچ‌گونه عقيدة ديني نداشت، و حتي در نزد مردم «به بيديني ننگ‌آور تظاهر مي‌كرد.» وي در بيديني و بي‌بندوباري جنسي سرمشق و مشوق كشور و مردم روزگار خويش شد.

چون بيشتر ما، طبايع گوناگون و ناسازگار داشت. به هنگام نياز، يا هوس، بآساني و با لذتي شيطنت‌آميز دروغ مي‌گفت؛ ميليونها فرانك پول مردم بينوا را مصروف خوشي و هدفهاي شخصي خود ساخت. با اينهمه، مهربان، بخشنده، خوشخو، سهلگير و (به گفتة سن‌ـ سيمون) «ذاتاً خوب، انسان، و دلسوز» بود، و به دوستانش بيشتر وفادار بود تا به معشوقه‌هايش. شبها، قبل از آنكه سر به بالين نهد، آن‌سان كه گويي مراسم شبانه‌اي به جا مي‌آورد، مست مي‌كرد. هرگاه كه مادرش وي را سرزنش مي‌كرد، پاسخ مي‌داد: «از ساعت شش بامداد تا شب به كار طولاني و فرساينده اشتغال دارم؛ هرگاه پس از آن خود را سرگرم نسازم، نمي‌توانم اين بار را بردوش كشم؛ از افسردگي خواهم مرد.»

شايد زياده‌رويهاي جنسي فيليپ معلول نخستين عشق نافرجام وي بوده باشد. او به مادموازل دو سري، نجيبزاده‌اي كه نديمة مادرش بود، دل باخت. براي او شعر گفت، آواز خواند، روزي دوبار به ديدنش رفت، و خواست با او زناشويي كند. لويي چهاردهم به خشم آمد و به فيليپ پيشنهاد كرد كه با دختر نامشروع خود او، دوشس‌د وبلوا، زناشويي كند. فيليپ اطاعت كرد (۱۶۹۲)، ولي پيوند خويش را با مادموازل دوسري نگسست و از او داراي فرزندي شد. شاه خشمگين مادموازل‌د وسري را از پاريس بيرون راند. فيليپ پول

فراوان براي او فرستاد و، در همان هنگام، با اندك موفقيتي، كوشيد به همسرش وفادار ماند. اين زن دوشس دوبري آينده را براي او به جهان آورد كه شيرينترين عشق و تلخترين تراژدي او شد.

مرگ پدر (۱۷۱۰) فيليپ را صاحب عنوان دوك و ثروت سرشار ساخت و براي او هيچگونه مسئوليتي فراهم نياورد، جزآنكه از زندگي در صلح بهره برد و هستي خويش را در جنگ به خطر افكند. او قبلا با دلاوري بسيار با نخستين اتحاد بزرگ(۱۶۹۲-۱۶۹۷)جنگيده و زخمهاي سختي برداشته بود. اكنون با دلاوري و بيباكي خويش در جنگ جانشيني اسپانيا (۱۷۰۲-۱۷۱۳) شهرت بيشتري يافت. چون از جنگ زنده بيرون آمد، بزمي بياراست و با

نان مربايي به خود پاداش داد. وي با همة گناهان و ناپاكيهاي خود رفتاري دلپسند، و سخني آراسته و باادب داشت كه جواني خوش «شاه آفتاب» را به ياد مي‌آورد.

تنها پس از آنكه وارثان مستقيم خاندان شاهي درگذشتند ـ يا به تراضي از حق خود برتاج و تخت فرانسه چشم پوشيدند ـ به خاطر فيليپ گذشت كه مي‌تواند مدعي نيابت سلطنت شود. شايع شد كه وي شاهزادگان را مسموم كرده است تا راه خود را به سوي نيابت سلطنت هموار كند. ولي آيندگان، و نيز لويي چهاردهم، اين بهتان را رد كرده‌اند. چند گروه از مردم كم‌كم معتقد شدند كه وي، در قياس با دوك و دوشس‌دومن، داراي بدنهادي كمتري است. پروتستانهاي فرانسه كه به جبر و اكراه به آيين كاتوليك گرويده بودند، ژانسنيستها (پيروان آيين يانسن) كه از جفاهاي شاه و توقعيات پاپ رنج مي‌بردند، آزاداندیشاني كه فرمانروايي مرد آزاداندیشي بر فرانسه موجب شادي آنان مي‌شد، مردم پاريس كه از زهد ديرهنگام شاه پيشين به تنگ آمده بودند، و همچنين جورج اول، شاه انگلستان، ـ كه فيليپ كمك مالي وي را نپذيرفت ـ همگي آرزو داشتند مردي چون فيليپ، كه به رواداري و آزاديخواهي گرايشي زياد داشت، نايب‌السلطنه شود. بيش از همه «نجباي شمشير» ـ خانواده‌هاي سرشناسي كه لويي چهاردهم و ريشليو آنان را، با محروم كردن از قدرت پيشين، دست‌نشانده و انگل دربار ساخته بودند ـ اميدوار بودند كه، به ياري فيليپ، ننگ اطاعت از فرمانروايان زنازاده و سررشته‌داران سوداگر را از دامان خود بزدايند. سن ـ سيمون، كه خود از عاليمقامترين نجبا بود، فيليپ را به اصرار واداشت كه كاهلي و عياشي را كنار نهد و براي رسيدن به نيابت سلطنت، كه حق قانوني او بود، به پيكار برخيزد.

فيليپ به لذت بيش از قدرت دل بسته بود، و شايد بي‌ميل نبود كه كاري به كارش نداشته باشند. ولي سرانجام، به انگيزش دوستان، با شتاب دست به كار شد. او يا دوستان او در جلو چشم دوك‌دومن نگهبانان كاخ شاهي را با دادن رشوه با خود همراه كردند. بزرگان سياسي و نظامي را با دادن وعدة مقام، و پارلمان را به اميد تجديد اختيارات پيشين پشتيبان خود ساختند. در ۲ سپتامبر ۱۷۱۵ـ درست روز بعد از مرگ لويي چهاردهم ـ فيليپ نمايندگان پارلمان پاريس، رهبران طبقة نجبا، و بزرگان دولت را به «كاخ دادگستري» فراخواند. دوك دومن، به اميد آنكه به نيابت سلطنت برگزيده خواهد شد، در اين مجمع حضور يافت. ولي دوك د/ اورلئان به ياري گستاخي، دروغگويي، و نيروي بيان بر او چيره شد. فيليپ به حاضران چنين وعده داد: «هدفي نخواهيم داشت جز اينكه براي مردم آسايش فراهم سازم، مالية كشور را ثبات بخشم، صلح را در داخل و خارج كشور حفظ كنم، و وحدت و آرامش كليسا را بدان بازگردانم. براي نيل به اين منظور، راهنماييها و توضيحات كساني كه در اين انجمن گرانمايه گرد آمده‌اند به من ياري خواهد داد و من اين راهنماييها و توضيحات را از شما درخواست مي‌كنم.» به زبان ديگر او وعده داد كه

پيشين انكار كرده وناديده گرفته بود، به پارلمان بازگرداند. اين حركت ماهرانه فيليپ را پيروزمند ساخت. پارلمان تقريباً به اتفاق آرا او را به نيابت سلطنت اعلام نمود و اختيار تام شوراي نيابت سلطنت را بدست او سپرد. دوك‌دومن رأي پارلمان را مخالف وصيتنامة شاه متوفا خواند و گفت كه با چنين وضعي كه پيش آمده است او نمي‌تواند مسئوليتي در برابر شاه جوان به دوش گيرد، و درخواست كرد او را از انجام اين وظيفه معاف دارند. فيليپ و پارلمان قول او را سند دانستند. دوك دومن خشمگين و درمانده به سو، و توفان

توبيخ و طعنة همسرش، بازگشت. فيليپ د/ اورلئان، كه اكنون چهل‌ودوساله بود، به مدت هشت سال نايب‌السلطنة فرانسه شد.

III - بازارگرمي و ورشكستگي: ۱۷۱۶-۱۷۲۰

نخستين كار فيليپ اين بود كه سامان و ثبات مالي را به كشور بازگرداند. او دولت ورشكسته‌اي با ۲٬۴۰۰٬۰۰۰٬۰۰۰ ليور بدهي به ارث برده بود، ۵۹۰٬۰۰۰٬۰۰۰ ليور «اسكناس دولتي» كه در دست مردم بود، و ارزش واقعي آن به يك‌سوم كاهش يافته بود، وام دولت را سنگينتر مي‌ساخت. در ۱۷۱۵، درآمد خالص دولت ۶۹٬۰۰۰٬۰۰۰ و هزينة آن ۱۴۷٬۰۰۰٬۰۰۰ ليور بود. بيشتر درآمد احتمالي دولت در ۱۷۱۶ قبلا به مصرف رسيده بود.

سن‌ـ سيمون توصيه كرد كه دولت رك و پوست‌كنده اعلام ورشكستگي كند. دوك‌آدرين موريس‌دونوآي با اعلام ورشكستگي مخالف بود. نايب‌السلطنه سرانجام با گزينش حالت بينابين كنار آمد و به اصلاحات و اقداماتي براي بهبود وضع اقتصادي دست زد. شمار افراد ارتش به ۲۵٬۰۰۰ تن كاهش داده شد. سربازان مرخص شده تا شش سال از ماليات معاف شدند، و ماليات آناني كه هشت فرزند داشتند براي هميشه بخشوده شد. ماليات نمك، ماليات سرشماري، و ماليا‌تهاي ديگر كاهش يافتند. سوءاستفاده در گردآوري اين ماليا‌تها جرم شناخته شد، و برخي از آنها اصلاح گرديدند. صدها تن از كارمندان غيرضروري دولت كنار نهاده شدند. تنها در پاريس دولت ۲۴۰۰ كارمند را كنار نهاد. يك «اطاق دادگستري» تأسيس شد و همة سرمايه‌داران، بازرگانان، اسلحه‌سازان، و كسان ديگري كه به اغفال دولت متهم بودند بدانجا احضار شدند. نوآي، كه به روشهاي نظامي خوگرفته بود، در اين دستگاه بر دل مردم هراس افكند. «اطاق دادگستري» به كساني كه پرده از روي اختلاس همكاران خود بردارند وعدة ارفاق داد. به خبرچينها قول داد كه يك‌پنجم وجوهي كه به كمك آنان اخذ شود از آن خودشان خواهد شد. براي كساني كه در كار خبرچينها دخالت كنند كيفر مرگ تعيين شد. آنهايي كه دربارة دارايي و منابع درآمد خود گزارش نادرست به دولت مي‌دادند به ضبط اموال، يا به زندان ابد با اعمال شاقه محكوم مي‌شدند. برخي از محكومان را دار زدند، و برخي را در برابر مردمي

كه شادي و هلهله مي‌كردند به پيلوري بستند. چند تن از سرمايه‌داران كه از تبرئة خود نااميد شده بودند خودكشي كردند. ولي نتايج حاصله با روشهايي كه به كار گرفته مي‌شد توافق نداشت. بسياري از متهمان با دادن رشوه به مأموران «اطاق دادگستري» يا به دوستان نايب‌السلطنه، و يا به معشوقه‌هاي وي، از رنج بازپرسي يا محكوميت رستند. فساد و رسوايي بدانجا كشيد كه به جاي آنكه متهمان و محكومان در رشوه‌دادن پيشگام شوند، درباريان از آنان رشوه خواستند. يكي از درباريان به سرمايه‌داري كه ۱٬۲۰۰٬۰۰۰ ليور جريمه شده بود وعده داد كه در ازاي دستمزدي به مبلغ ۳۰۰٬۰۰۰ ليور ترتيب معافيت او را از پرداخت جريمه بدهد. سرمايه‌دار پاسخ داد: «كنت عزيز، دير آمده‌اي؛ هم اكنون با زن تو قرار مشابهي با نصف همين مبلغ گذاشته‌ام.» در فرمان انحلال «اطاق دادگستري» (مارس ۱۷۱۷)، با صراحتي كه كمتر در بيانية دولتها به چشم مي‌خورد، گفته شده بود: «فساد آنچنان گسترش يافته و همة طبقات را به‌خود آلوده بود كه مجازات عادلانة همة گناهكاران، بي‌آنكه بازرگاني و نظم عمومي و كشور دستخوش آشوب و بيساماني خطرناكي شوند، غيرممكن مي‌نمود.» سود خالص دولت، هنگامي كه بازپرسي از متهمان پايان يافت، تقريباً به ۷۰٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانك رسيده بود.

نايب‌السلطنه كه از نتيجة اقدامات خود نوميد گشته بود، اندرز اسكاتلندي برجسته‌اي را كه نظام مالي تازه‌اي براي كشور پيشنهاد مي‌كرد به كار بست. جان لا در ۱۶۷۱ در خانوادة بانكداري در ادنبورگ زاده شد، در لندن بانكداري آموخت، در ۱۶۹۴ شاهد گشايش «بانك انگلستان» بود، بر سر عشق با مردي دوئل كرد، رقيبش را كشت، و پس از آنكه حكم مرگش صادر شد، به بر اروپا گريخت. لا مردي خوشرو، خوشخو، و حسابدان بود. در معاملات ارزي به قمار دست زد و برنده شد؛ و با توانايي خود در شمارش و

به ياد سپردن تركيب كارتها توانست در سرزمينهاي گوناگون كامياب شود. فعاليت بانكها را در آمستردام، هامبورگ، ونيز، و جنووا از نزديك ديد. در آمستردام، بخصوص، جادوي سيستم اعتبار را دريافت. اين سيستم به بانكها امكان داده بود كه به اعتبار اندوختة طلاي خود اسكناس منتشر سازند، دەگولدن را با وثيقة يك گولدن به كار اندازند و، بدين‌سان، فعاليت صنعتي و بازرگاني را تشويق و تسريع، و چندبرابر كنند. لا ديده بود بانكي كه بازرگانان بدان اعتماد كنند قادر است تنها با جابەجا كردن موجوديها، و بي‌آنكه نيازي به حمل و مبادلة طلا و نقره باشد، معاملات بازرگاني را پيش برد. از خود پرسيد كه چرا يك چنين بانك ملي و سيستم اعتبار نبايد در فرانسه تأسيس شود. وي بدين‌گونه روشي صورتبندي كرد كه بعد «سيستم» لا نام گرفت.

نيت اصلي وي آن بود كه، با نشر اسكناس به اعتبار دولت، استفاده از نيروي انساني و مصالح را افزايش دهد تا ارزش اندوختة طلا و نقره و بهاي زمينهاي ملي را دوبرابر سازد، و با كاهش بهرة وام بازرگانان را به استقراض پول براي سرمايەگذاري و اجراي طرحهاي تازة صنعتي و بازرگاني تشويق كند. معتقد بود كه، از اين راه، پول كار ايجاد خواهد

مردم و توليد را افزونتر خواهد ساخت، درآمد و اندوختة ملي فزوني خواهد يافت، پول بيشتري به جريان خواهد افتاد و، در نتيجه، اين مارپيچ سودمند توسعه خواهد يافت. هرگاه بتوان با داده بهره مردم را برآن داشت كه بەجاي اندوختن فلزهاي بهادار پس‌انداز خود را در يك بانك ملي ذخيره كنند، پس‌انداز آنان بر ذخاير ملي خواهد افزود، و افزايش ذخاير ملي نشر اسكناس بيشتر را امكانپذير خواهد ساخت؛ اندوختة بيكار مردم به كار خواهد افتاد و اقتصاد كشور رونق خواهد يافت.

در ۱۷۰۸، لا انديشەهاي خود را با دولت فرانسه در ميان نهاد؛ لويي چهاردهم طرح او را نپذيرفت. هنگامي كه دوك د/ اورلئان نايب‌السلطنة فرانسه شد، لا پيشنهاد كرد آماده است با اجراي «سيستم» خود مالية ورشكستة فرانسه را سروسامان بخشد. لا در شگفت بود كه چرا در ميان ملتهاي بزرگ اروپا تنها در فرانسه، اسپانيا، و پرتغال فاقد بانك ملي هستند، و چرا فرانسه با يك چنين زمين بارور و مردمي باهوش و استعداد گرفتار ركود اقتصادي است. فيليپ با تأسيس «بانك عمومي»، بەصورت يك مؤسسة خصوصي، موافقت كرد (۱۷۱۶). اين بانك به اندوختة مردم بهره مي‌داد، وام مي‌پرداخت، و اسكناسهايي به ارزش ده، صد، و هزار فرانك منتشر ساخت. ارزش ثابت اين اسكناسها، كه مبتني بر مقدار معيني نقره بود، بزودي آنها را وسيلة مناسبي براي مبادلة در دادوستد ساخت. اين اسكناسها نخستين پول كاغذي رسمي فرانسه بودند، و بانك لا با شعبەهاي خود در ولايات نخستين سيستم اعتباري منظم را در فرانسه متداول ساختند. در آوريل ۱۷۱۷، دولت فرانسه اسكناسهاي اين بانك را هنگام اخذ ماليات پذيرفت.

در ماه سپتامبر، لا به كار متهورانەتري دست زد. براي بهرەبرداري از سراسر درة ميسي‌سيپي كه در آن زمان مستعمرة فرانسه بود، امتياز تأسيس «شركت غرب» را از نايب‌السلطنه گرفت. از سهام اين شركت، ۲۰۰٬۰۰۰ سهم ۵۰۰ ليوري به مردم فروخت. بهاي سهام گران بود، ولي خريداران مي‌توانستند سەچهارم آنها را بەصورت «اسكناسهاي دولتي» بپردازند. بهاي اعتباري اين اسكناسها سەبرابر ارزش واقعي آنها بود. مردم شادمان از فرصتي كه براي مبادلة اسكناسهاي كم‌ارزش با سهام سودآور پيش آمده بود همة سهام را خريدند. لا كه از اين كامياببي غرق در خوشبيني شده بود انحصار دولتي تنباكو، و همچنين همة شركتهاي فرانسويي را كه تجارت خارجي را بەدست داشتند، براي بانك خود خريداري كرد؛ و اين شركتها و «شركت غرب» را با تأسيس «شركت هند»، كه قرار بود بازرگاني خارجي كشور را به انحصار خود درآورد، به هم پيوست. گروهي از بازرگانان كه سوسياليسم بازرگاني خارجي را پيش درآمد سوسياليسم توليد و توزيع داخلي مي‌پنداشتند با لا بناي مخالفت نهادند.

در ۴ دسامبر ۱۷۱۸، بانك لا به «بانك شاهي» مبدل شد؛ اسكناسهاي آن پول رايج كشور گشت و اختيار مالية فرانسه، تقريباً بەطور كامل، به آن سپرده شد. لا سهام تازەاي، هريك به بهاي ۵۵۰ ليور، براي شركت هند منتشر ساخت كه

تحصيل سود فراوان بهاي سهام را افزايش داد. شوري از معاملات قماري مردم را فراگرفته بود، سهام با بهاي روزافزوني دست‌به‌دست مي‌گشت، تا آنكه به قيمت ۵۰۰۰ ليور، يعني نه يا ده برابر ارزش اعتباري خود، مظنه شد. ليدي مري ورتلي‌مانتيگو، هنگام عبور از پاريس در ۱۷۱۸، بر فرانسه، كه اقتصاد و مالية خود را به‌دست يك انگليسي سپرده بود، پوزخند زد. در لا نيروي تخيل بر عقل و قوة تميز پيشي داشت. «بانك شاهي»، گذشته از تصدي ضرابخانه و جمع‌آوري ماليات، مسئوليت پرداخت ديون دولت را نيز به‌دست گرفت و در برابر هر ۵۰۰۰ ليور ارزش اعتباري از قروض ملي يك سهم از سهام «شركت هند» را به طلبكاران دولت داد. لا عقيده داشت كه بدين نحو سرماية راكد در معاملات متنوع او به كار خواهد افتاد. او ۲۴۰۰ سهم از سهام شركت را به نايب‌السلطنه پيشكش كرد و، در نتيجه، توانايي مالي بانك را بيش از پيش به خطر افكند.

با همة اقدامات تند لا، اطمينان مردم بدو متزلزل نشد. شور و علاقة مردم به «شركت هند» فزوني يافت و سهام آن به بهاي بيشتري به فروش رسيد. جاعلان با آوردن سهام جعلي به بازار بر آتش اين شور و هيجان دامن زدند. كوچة تنگ و چركين، كنكامپوا كه ادارة مركزي «سيستم» لا در آن جاداشت، دوسالي به‌منزلة وال‌استريت پاريس بود. خريداران و فروشندگان سهام ـ از دوشسها گرفته تا زنان هرزه، و از پاريسيان تا مردم ولايات و بيگانگان ـ همه روزه در اين كوچه با هيجان ازدحام مي‌كردند. برخي در زير دست و پا جان مي‌سپردند، و برخي زير كالسكه‌هاي اشرافي مي‌رفتند. مارشال دوويلار سالخورده كه با كالسكه از نزديك اين كوچه مي‌گذشت باز ايستاد تا براي اين مردم آزمند سخن گويد. كراية ماهانة دكه‌هاي چوبي اين كوچه از كراية همة خانه‌هاي آن در بيست سال فزونتر بود. ساكنان كوچه شكايت مي‌كردند كه سروصدا برايشان تحمل‌ناپذير است؛ ولي خريداران همچنان، در رقابت با يكديگر، پيشنهادهاي خود را فريادزنان عرضه مي‌داشتند. بهاي سهام هر روز و گاهي هر ساعت فزوني مي‌يافت.در پايان ۱۷۱۹، بهاي پاره‌اي از سهام هر كدام به ۱۲٬۰۰۰ ليور رسيد. در آن هنگام بهاي مجموع سهام مهم در بازار به هشتاد برابر بهاي طلا و نقرة موجود فرانسه رسيده بود. از آنجا كه خريدار تنها يك‌دهم بهاي اسمي سهام را هنگام خريد آنها مي‌پرداخت، بهاي سهام زود به او بازمي‌گشت و او در يك روز ثروت هنگفتي مي‌اندوخت. صرافي در عرض يك روز ۱۰۰٬۰۰۰٬۰۰۰ ليور، و خدمتگزار مهمانخانه‌اي ۳۰٬۰۰۰٬۰۰۰ ليور پول درآوردند. مردم نخستين بار با واژة «ميليونر» آشنا شدند.

لا مرد روز بود. در ۱۷۲۰ به مديريت كل مالية فرانسه رسيد. بزرگان و بانوان پر طمطراق فرانسه براي مشاورة مالي، و براي جلب پشتيباني او در خدعه و توطئه‌هاي درباري، در اطاق انتظارش با بيصبري گرد مي‌آمدند. ولتر به ياد مي‌آورد: «خود من او را ديدم كه از سرسراهاي پاله روايال مي‌گذرد و دوكها، نجيبزادگان، مارشالهاي فرانسه، و اسقفان از پي



هنرمند ناشناس: کوچة کنکامپوا در ۱۷۱۸. (آرشیو بتمان)

او روانند.» دوشسي با فروتني دست او را بوسيد.

ظاهراً پيروزي طرحها، و يا بالا گرفتن قدرت شخصي لا، او را فاسد نكرد. براستي بهاي گزافي كه آزمندي مردم روي سهام شركت او گذاشته بود وي را به هراس انداخت. او هرگز نخواست با استفاده از موقعيت ثروت و دارائي خود را افزون سازد. سن ـ سيمون، كه با «سيستم» او مخالف بود، اعلام داشت:

در سرشت او نه آزمندي وجود داشت، نه فرومايگي. او مرد نجيب، نيكخو، و شايان احترامي بود كه اعتبار و ثروت روزافزونش او را تباه نكرد. رفتار، لوازم، و ميز و اثاث وي كسي را آزرده و منزجر نمي‌ساخت. او، باشكيبايي و پايداري استثنايي، بار همة آزردگيهاي ناشي از اقدامات خود را به دوش كشيد، تا آنجا كه سرانجام... زودرنج و تندخو گشت.

داشتن آيين پروتستان و خارجي بودنش موجب شدند كه برخي از نجيبزادگان با تروشرويي بدو بنگرند. آنها مي‌گفتند او و زن انگليسي او، با آنكه به يكديگر مهر مي‌ورزند، رسماً زناشويي نكرده‌اند. لا، براي كاستن اين دشمني، به تابعيت دولت فرانسه درآمد و به آيين كاتوليك رومي گرويد.

وي براي آنكه اقتصاد ميهن تازة خود را رونق بخشد، از همة توانايي خويش ياري جست. ماليات را كاهش داد و به شيوه‌هاي كند و فاسد مالياتگيري سازمانهاي خصوصي پايان داد. آنچنان به تودة مردم دلسوزي و همدلي نشان مي‌داد كه در كارشناسان امور مالي پديده‌اي غيرعادي مي‌نمايد. زمينهاي پهناوري را كه در دست كليسا يا سازمانهاي صنفي بود براي كشت در بين دهقانان تقسيم كرد. پس از آنكه به مديريت كل مالية فرانسه رسيد، تا آنجا پيش رفت كه پيشنهاد كرد كليسا همة املاكي كه پس از ۱۶۰۰ تصاحب كرده بود ـ يعني نيمي از تمام داراييش در خاك فرانسه ـ را به دولت بفروشد. با الغاي عوارض حمل خوراك و كالا در درون فرانسه، پيشگام تورگو شد. به كار احداث و مرمت راهها، پلها، و كانالها سروسامان داد. براي ايجاد صنايع تازه، صنعتگران ماهر بيگانه را به فرانسه آورد. با كاهش بهرة وام، گسترش صنايع فرانسه را تشويق كرد. در دو سال پس از رسيدن او به مديريت كل مالية فرانسه (۱۷۱۹-۱۷۲۰)،

سرمايه‌گذاري در فرانسه شصت‌درصد افزايش يافت. او با گسترش بازرگاني فرانسه با آسيا، افريقا، و امريكا كشتيراني بازرگاني فرانسه را از نو ايجاد و چندبرابر نمود. شمار كشتيهاي بازرگاني فرانسه از شانزده فروند در مارس ۱۷۱۹ به سيصد فروند در ژوئن ۱۷۲۰ افزايش يافت. بازرگاني خارجي فرانسه به رهبري لا به اوجي رسيد كه درزمان كولبر رسيده بود. او اشراف فرانسه را به سرمايه‌گذاري در كشتزارهاي قهوه و تنباكوي لويزيانا واداشت و سرماية اجراي طرحهاي آباداني درة رود آركانساس را خود پرداخت. در ۱۷۱۸ شهر نيواورلئان تأسيس يافت و به نام خانوادگي نايب‌السلطنه خوانده شد.

با همة تلاشهاي چندجانبة لا و فيليپ، طرحهاي اقتصادي فرانسه در امريكا به ثمر نرسيدند. بيشتر درة ميسي‌سيپي به‌صورت بيابان دست‌نخورده مانده بود. براي اسكان مهاجران فرانسوي در اين سرزمين تلاش بسيار شد. لا پيشنهاد كرد كه به هر خانوادة مهاجر جهيز و ۴۵۰ ايكر زمين داده شود. چون معلوم شد كه جاذبة معامله در سهام بيش از مهاجرت است، زندانيان و آوارگان و روسپيان را به لويزيانا فرستادند، و زنان و مردان جوان را (مانند مانون‌لسكو در رمان پروو) با نيرنگ يا بزور به اين سرزمين كشاندند. خوراك اين قربانيان آنچنان ناچيز و بد بود كه بسياري از آنان در راه جان مي‌سپردند. فرمانهاي ماه مه ۱۷۲۰ به اين مهاجرت اجباري ستمگرانه پايان داد. در خود مستعمرة لويزيانا، ادوات ناقص، نظام اداري نامطلوب، و شورش و طغيان طرحهاي آباداني را عقيم كردند و درآمد «شركت ميسي‌سيپي» (آنچنانكه مردم آن را مي‌خواندند) را كمتر از آن ساخت كه معامله‌گران بازار سهام فرض كرده بودند. اميد استخراج طلا، يا سنگهاي گرانبها، نقش برآب شد، هرچند كه خود لا نيز چنين رؤيايي را در سر پرورانده بود.

شايد مردم فرانسه از اين مشكلات آگاه شده بودند. زيركترين معامله‌گران به فراست دريافتند كه سهام شركت بيشترين ارزش خود را يافته و اكنون هنگام فروش آنها رسيده است. اينان با فروش بيدرنگ سهام خويش سود بسيار بردند؛ هزاران تن ديگر كه چون آنان آزمند بودند ولي اطلاعات و وقتشناسي آنان را نداشتند، با دير فروختن سهام خود از هستي افتادند. در دسامبر ۱۷۱۹، فروش سهام تندتر و رقابت‌آميزتر از خريد آنها شد. در عرض يك ماه، دوك دوبوربون سهام خود را به ۲۰٬۰۰۰٬۰۰۰ ليور و پرنس دوكونتي به ۱۴٬۰۰۰٬۰۰۰ ليور به فروش رساندند؛ لا براي حمل طلايي كه به اسكناسها و سهام پرنس تعلق مي‌گرفت به سه واگن نيازمند بود. يك معامله‌گر پروسي سهام خود را فروخت و با ۳۰٬۰۰۰٬۰۰۰ ليور طلا به ميهنش بازگشت. ديگران سهام خود را نقد كردند و با بهاي آن زمين، خانه، جواهر، و اشياي ديگري خريدند كه ارزش آنها مبتني بر غرور و نياز بشر بود. آن دسته از سرمايه‌داراني كه «اطاق دادگستري» به كيفر رسانده بود با تبديل اسكناسهاي خود به طلا و انتقال آنها به خارج از فرانسه انتقام خود را گرفتند. لا با واداشتن نايب‌السلطنه به صدور فرمانهايي كه مردم را از نگاهداري، خريد و فروش، يا صدور فلزات بهادار به خارج از كشور منع مي‌كرد و آنان را ملزم مي‌ساخت دارايي طلا و نقرة خود را، كه ارزش آن بيش از ۵۰۰ ليور بود، به «بانك شاهي» بسپارند، كوشيد از خروج طلا از خزانه جلوگيري كند. مأموران بانك مجاز بودند به خانه‌هاي مردم درآيند و آنها را براي يافتن فلزات بهادار مورد كاوش قرار دهند. حتي لويي چهاردهم هرگز جرئت نكرده بود كه اين‌سان به خلوت خانه‌هاي مردم و آسايش آنان بتازد. به گفتة سن ـ سيمون، بسياري از مردم پول خود را با چنان تردستيي پنهان مي‌كردند كه گنجهاي

اختفاي دفينه را آشكار كنند مي‌مردند.

براي جلوگيري از كاهش مداوم بهاي سهام، لا حاضر شد هر سهمي را به بهاي ۹۰۰۰ ليور (با پول كاغذي) بخرد. اما نشر زيادة اسكناس براي خريد سهام بهاي آن را نيز كاهش داد و بهاي كالاها افزايش يافت. تا ماه مه ۱۷۲۰ بهاي كالاها صددرصد و دستمزدها هفتادوپنج‌درصد، نسبت به ۱۷۱۶، ترقي كرده بود؛ در ماه ژوئيه، بهاي يك جفت جوراب ابريشمي به چهل ليور رسيد. تورم پول مردم را هراسان كرده بود؛ مردم براي تبديل اسكناس و سهام خود به كالا شتاب مي‌كردند. دوك دو لا فورس شمع اندوخت، و مارشال د/ استره انبارهاي خود را با قهوه و شكلات انباشت. لا براي آنكه مردم را از تبديل پول به كالا باز دارد، بهاي رسمي اسكناسها و سهام شركت را پنجاه درصد كاهش داد (۲۱مه). اين خطاي فاحش شايد

معلول فشار نايب‌السلطنة هراسان بوده باشد كه فشار دشمنان اشرافي و روحاني لا را بر دوش خود احساس مي‌كرد. فيليپ با پس دادن همة سهام خود به بانك كوشيد بحران را كاهش دهد.

اين تدبيرها تنوانستند مردم را از فروش سهام باز دارند. در ماه ژوئيه، بانك ناگزير شد كه پرداخت وجه اسكناسهايي كه بيش از ده فرانك ارزش داشتند را معلق گذارد. دارندگان اسكناس بانك را محاصره و فريادكشان درخواست كردند كه بهاي اسكناسهاي آنان به طلا يا نقره پرداخت شود. در پاريس جمعيت آنچنان انبوه بود كه ده زن در زير دست و پا جان سپردند. اجساد سه تن از اين زنان را مردم خشمگين از زير پنجره‌هاي اقامتگاه نايب‌السلطنه بر دوش خود گذراندند. مردم كه معاملات قماري جنون‌آميزشان موجب فروريختن «سيستم» شده بود لا را مسئول همة اين گرفتاريها مي‌شمردند. دشمنان كوشيدند وي را دستگير سازند و بكشند؛ ولي چون بر او دست نيافتند، كالسكة او را در حياط پاله روايال درهم شكستند. مردم با شورشهاي پي‌درپي نشان دادند كه خويشتن را قرباني نيرنگهاي مالي مي‌دانند و مي‌پندارند كه طبقات توانگر به زيان آنان سود اندوخته‌اند. پارلمان هم در اين حمله‌ها به دشمنان لا پيوست. فيليپ اعضاي پارلمان را به پونتواز تبعيد كرد (۲۰ ژوئيه). مردم به دفاع از پارلمان برخاستند.

در ماه اوت، بهاي سهام «شركت ميسي‌سيپي»، كه روزي به ۱۲٬۰۰۰ ليور رسيده بود، به ۲۰۰۰ ليور و بهاي اسكناس به يك‌دهم ارزش اصلي خود كاهش يافت. در ماه اكتبر اين خبر درز كرد ـ و دهان به دهان گشت ـ كه نايب‌السلطنه هنگام رونق كار «بانك شاهي» اسكناسهايي به ارزش اسمي ۳٬۰۰۰٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانك از آن بيرون كشيده و بيشتر آن را به دوستان و معشوقه‌هاي خود بخشيده است. در همان هنگام، يكي از صندوقداران بانك با مقدار زيادي طلا، كه از بانك ربوده بود، به پروس گريخت. ارزش سهام «شركت ميسي‌سيپي» به ۲۰۰ ليور كاهش يافت. در ماه دسامبر نايب‌السلطنه بانك را برچيد، لا را از كار بركنار ساخت، و پارلمان را



حكاكي بر روي طرح ويليام هوگارث: هنري فيلدينگ (آرشيو بتمان)

فراخواند. در ۱۴ همان ماه، لا با فرزندش از فرانسه رفت. او اندوختهٔ شخصي خود را به «شركت هند» سپرده، و خويشان را در سرنوشت ديگر سهامداران شريك ساخته بود. او براي خود پولي در خارج نيندوخته بود. اكنون با ۲۵۰۰ ليور پول و چند قطعه جواهر كم‌ارزش فرانسه را ترك مي‌گفت. در بروكسل دعوتنامه‌اي از پطر كبير دريافت داشت. پطر از او خواسته بود كه به روسيه برود و سرپرست مالية آن كشور شود. لا اين دعوت را نپذيرفت، به ونيز رفت، زن و دخترش در اينجا بدو پيوستند، و سرانجام در ۱۷۲۹ با گمنامي و تنگدستي در اين شهر چشم از جهان فروبست.

اصولي كه لا بانكش را بر پاية آن نهاد از لحاظ نظري درست بود. هرگاه آزمندي باور ناكردني معامله‌گران و اسراف و ولخرجي نايب‌السلطنه نبود، اين اصول مي‌توانست اقتصاد فرانسه را رونق بخشد و به پرداخت وامهاي خود توانايش سازد. چون به حساب لا رسيدگي كردند، معلوم شد كه او به سود خويش حسابسازي نكرده است. اقتصاد فرانسه در ظاهر موقتاً دچار ركود شده بود: كساني كه اسكناس و سهام در دست داشتند پرداخت ناممكني را مطالبه مي‌كردند؛ پول از گردش بازمانده بود؛ صنعت مختل گشته و بازرگاني خارجي از رونق افتاده بود؛ و گراني كالا نيروي خريد را از مردم بازستانده بود. نايب‌السلطنه براي آنكه به اين وضع آشفته سروسامان دهد، از برادران پاري ياري جست. آنها همهٔ اسكناسها را از شانزده تا نودوپنج درصد به زيان دارندگان اين اسناد، از محل درآمد ملي، خريدند. مردم كه ديگ خشمشان سررفته بود، باشكيبايي به اين ورشكستگي واقعي تن در دادند.

اين سقوط و فروپاشي نتايج مثبتي نيز داشت. كشاورزي فرانسه با استفاده از گراني محصول و كاهش ارزش پول از اين بحران سود برد. صنعت فرانسه، كه موقتاً دچار ركود شده بود، در نتيجهٔ ارزاني بهرهٔ

وام و گراني محصول دوباره رونق گرفت. در همه جا طرحهاي اقتصادي تازه به‌موقع اجرا نهاده شدند. كاهش عوارض داخلي بازرگاني را رونق بخشيد. بازرگاني خارجي، پس از رفع بحران، رونق و گرمي خود را بازيافت. طبقة متوسط، كه سودجويي برايش امري طبيعي و ضروري بود، از اين بحران آسيب نديده و گسترش يافته بيرون آمد. شماره و نيروي سرمايه‌گذاران فزوني يافت. اشراف با پرداخت ديون خود به پول ارزان سود فراوان بردند، ولي در تب معاملات سهام، با نشان دادن آز و شهوتي كه در هر طبقة ديگر همان‌قدر پر هنگامه است، آبرو و حيثيت خويش را برباد دادند. نايب‌السلطنه با به‌فراموشي سپردن تعهدات مالي خويش، و با زندگي آسوده و پرتجمل خود در ميان مصيبت همه‌جاگير، لكة ننگي بردامن خود نهاد. خرده‌گير گمنامي شكوه كرد كه «براي از ميان بردن مفاسدي كه لا با خو دادن مردم به تجمل و آسايش، با ناخشنود ساختن آنان از وضع خود، با افزايش دادن بهاي خوراك و كار جسماني، و با واداشتن پيشه‌وران به سودجويي رايج ساخت قرنها وقت لازم است. ولي همين روح سوداگري، همچنانكه اخلاق فرانسويان را تباه ساخت و به پستي كشاند، اقتصاد و

انديشة آنان را تحرك بخشيد. تا ۱۷۲۲ اقتصاد فرانسه چنان بهبود يافت كه نايب‌السلطنه توانست با وجدان آسوده به كار ادارة كشور بازگردد و شيوه‌هاي پيشين حكمراني ملايم و زناكاريهاي فراوان خود را از سر گيرد.

IV ـ نايب‌السلطنه

مادر آلمانيش به وي هشدار داده بود كه جلوي مهرباني خود را بگيرد. «آدم بهتر است مهربان باشد تا اينكه خشن؛ ولي دادگري، هم مستلزم پاداش دادن است و هم متضمن تنبيه و به كيفر رسانيدن. مطمئناً هر كسي كه فرانسويان را از خود نترساند، بزودي از آنان خواهد ترسيد؛ زيرا فرانسويان كسي را كه آنان را از خود نترساند خوار مي‌شمارند.» فيليپ كه از انديشه‌هاي مونتني الهام گرفته بود آزاديخواهي انگليسيان را مي‌ستود و از روي خوشبيني مي‌گفت كه دوست دارد رعايايش كوركورانه از او فرمان نبرند، بلكه آنچنان هوشمند باشند كه او دلايل قوانين خود را برايشان توضيح دهد. او با ترك ورساي و منزل كردن در پاله رويال، واقع در قلب پاريس، روح رژيم خود را نشان داد. از تشريفات درباري بيزار بود و از آنها چشم پوشيد. براي آنكه شاه جوان آسوده‌تر زيست كند، اقامتگاه وي را از ورساي به دژي در حومة ونسن انتقال داد. برخلاف آنچه شايع بود، فيليپ هيچگاه نخواست شاه را مسموم كند، همواره با او مهربان بود و فرمانبرداري خود را از او، چنانكه بايد، ابراز مي‌داشت. لويي پانزدهم در سراسر عمر توجهات بيدريغ نايب‌السلطنه را با حق‌شناسي به‌ياد داشت.

دو روز پس از آنكه لويي چهاردهم را به خاك سپردند، فيليپ همة زندانيان باستيل را، جز زنداني‌اني كه به جامعه خيانت كرده بودند، از زندان آزاد ساخت. صدها تن از اين زندانيان را شاه پيشين با «نامه‌هاي سربه‌مهر» خود به زندان افكنده بود. بسياري از آنان يسوعياني بودند كه گناهي جز ناسازگاري خويش با معتقدات ديني جامعه نداشتند. سايرين آن‌قدر در زندان مانده بودند كه هيچ‌كس، و حتي خودشان، علتش را نمي‌دانست. يكي از زندانيان را كه سي‌وپنج سال از عمر خود را در زندان گذرانده بود نه محاكمه كرده، و نه با دليل زنداني شدن خود آشنا ساخته بودند. او چون در پيري از زندان آزاد گشت، از آزادي بهتزده شد؛ كسي را در پاريس نمي‌شناخت و يك پول سياه هم نداشت. به خواهش او، وي را به زندان بازگردانيدند كه تا پايان عمر در زندان بماند.

ميشل لوتليه، كشيش اقرارنيوش شاه پيشين، كه ژانسنيستها را تعقيب و آزار مي‌كرد، از پاريس تبعيد شد. نايب‌السلطنه به جناحهاي مخالف كليسا توصيه كرد كه به مناقشه‌هاي عقيدتي پايان دهند. او گروههاي مخفي پروتستان را ناديده مي‌گرفت و چند تن از پروتستانها را به مقامات اداري گماشت. وي بر آن بود كه «فرمان نانت» را زنده كند، ولي يسوعيان و ژانسنيستها

در تحريم آن رواداري همداستان شدند و وزير او، دوبوا، كه در آرزوي رسيدن به كلاه كاردينالي هيچ نيرنگ و دسيسه‌اي را فرو نمي‌گذاشت، وي را از اين كار باز داشت.» «عدالتي كه هر دو جناح كليسا از پروتستانها دريغ مي‌داشتند به مدد فلسفه نصيب آنان شد.» نايب‌السلطنه قبل از ولتر ولتري بود. او عقيدة ديني روشني نداشت؛ در زمان لويي چهاردهم پرهيزكار، كتاب رابله را در كليسا خوانده بود؛ او اكنون به ولتر، فونتنل، و مونتسكيو اجازه داد كتابهايي منتشر سازند كه نشر آنها تا چندسال قبل به‌عنوان كتابهايي كه مسيحيت را به خطر مي‌اندازند ممنوع بود.

فيليپ از نظر سياسي، و حتي هنگامي كه ولتر را روانة باستيل كرد، فرمانروايي روشنفكر و آزاديخواه بود. ميشله ملايمت و صداقت وي را، هنگامي كه فرمانهاي خود را براي مردم توضيح مي‌داد، منادي «مجلس مؤسسان» ۱۷۸۹ دانسته است. افراد شايسته را، بدون درنظر گرفتن خصومتشان با نايب‌السلطنه، به مناصب دولتي گماشتند؛ رياست «شوراي مالي» را به مردي سپرده بودند كه روزي نايب‌السلطنه را به مرگ تهديد مي‌كرد. فيليپ، كه طبعاً لذت‌طلب بود، تا ساعت پنج بعدازظهر پارسا و پرهيزگار مي‌ماند؛ تا اين هنگام، به گفتة سن ـ سيمون، «همة وقت خود را به كارهاي كشوري و پذيرايي وزيران، اعضاي شوراها، و ديگران مصروف مي‌داشت؛ در طول روز خوراك نمي‌خورد، مگر بين ساعت دو و سه كه شكلات مي‌خورد. در اين وقت همه كس حق داشتند به اطاق وي درآيند. ... نزديكي و صميميت وي با مردم همه را سخت خشنود ساخته بود، ولي بسياري از آن سوءاستفاده مي‌كردند.» ولتر گفته است: «در خانوادة هانري چهارم ـ يعني در ميان بوربونها ـ فيليپ د/ اورلئان در بيباكي، نيكدلي، صراحت لهجه، خوشدلي، خوشخويي، نزديكي به مردم، و فهمي كه بهتر پرورش يافته بود، از هر كس به آن پادشاه نزديكتر بود.» فيليپ با وسعت دانش، فراست، و داوري خردمندانة خويش وزيران فرانسه و سفيران خارجي را مبهوت مي‌ساخت. با اينهمه، از ضعف فيلسوفان بر كنار نبود و به ياري انديشة تواناي خويش چندان به جوانب چندگانة قضايا مي‌پرداخت كه اوقاتش صرف بحث مي‌شد و اجراي عمل قطعي پس مي‌افتاد.

فيليپ، با آنكه مردي آزاديخواه بود، هرگونه كاهش اختيارات سنتي مقام شاهي برايش تحمل‌ناپذير مي‌نمود. هنگامي كه پارلمان، با استفاده از حق اعتراضي كه فيليپ بدان وعده داده بود، از تصويب پاره‌اي از فرمانهاي وي (به اين معني كه آنها را در زمرة قوانين به رسميت شناختة كشور جا دهد) سر باز زد، فيليپ پارلمان را به مجمع معروف به «بستر عدالت» فراخواند (۲۵ اوت ۱۷۱۸). در اين مجمع، شاه بر «بستر» داوري نشست و، با استفاده از اختيارات خويش، يك فرمان شاهي را به تصويب رساند.
صدوپنجاه‌وسه تن نماينده، كه جامه‌هاي ارغواني هيئتي موقر بدانها داده بودند، پياده رهسپار تويلري شدند. شاه جوان، به راهنمائي فيليپ، به آنان فرمان داد كه فرمانهاي نايب‌السلطنه را تصويب كنند و آنها نيز

اطاعت كردند. چون دوك و دوشس دومن در شورا، و به وسيلة دسيسه‌هاي خود، با نايب‌السلطنه همچنان مخالفت مي‌نمودند، فيليپ فرصت را غنيمت شمرد و اين حرامزاده‌هاي در باري را از مقام شاهزادگي محروم كرد. دوكهاي قانوني به خشنودي دوك دو سن ـ سيمون، كه اين اقدام را برجسته‌ترين كار نايب‌السلطنه شمرده و در تذكره‌هاي خود از آن چون بهترين خاطرة خويش ياد كرده است، برتري و حقوق پيشين خود را بازيافتند.

دوشس‌دومن، كه حاضر نبود به شكست تن دهد، با صرف پول، چند هجويه‌نويس را برآن داشت كه نايب‌السلطنه را به باد هجو گيرند. نايب‌السلطنه اين نيشها را به استثناي فيليپيكها و چيزهايي كه ديده‌ام، منتسب به ولتر، با شكيبايي و بردباري قديس سباستيانوس تحمل كرد وناديده گرفت. در دسامبر ۱۷۱۸، دوشس‌دومن با چلاماره، سفير اسپانيا، با آلبروني، نخست‌وزير اسپانيا، و با كاردينال ملكيور دوپولينياك براي برانداختن فيليپ از نيابت سلطنت و نشاندن فيليپ پنجم، پادشاه اسپانيا. بر تخت شاهي فرانسه با نخست‌وزيري دوك‌دومن توطئه كرد. اين توطئه كشف شد، سفير اسپانيا از فرانسه اخراج شد و دوك و دوشس دومن تا ۱۷۲۱ در زندانهاي جداگانه زنداني شدند. دوك ادعا كرد كه از توطئه آگاه نبوده است. دوشس به دربارش، در سو، بازگشت و دسيسه‌هاي خود را از سر گرفت.

در خلال اين گرفتاريها، فيليپ در حدود عرف و عادت و خوي و سيرت خويش به پاره‌اي اصلاحات ملايم دست زد. در زمان تصدي كوتاه او بيش از دوران فرمانروايي لويي چهاردهم، كه نيم قرن به طول انجاميد، راه ساخته شد. او با رها ساختن مارلي و ورساي، و با كاهش دادن تعداد كارمندان دربار ميليونها فرانك صرفه‌جويي كرد. بسياري از نوآوريهاي لا، به صورت جمع‌آوري صرفه‌جويانه و ملايم مالياتها و بركناري تحصيلداران مالياتي متهم به فساد و تباهي، همچنان پايدار ماندند. فيليپ به انديشهٔ درجه‌بندي ماليات بردرآمد بود و آن را در نورماندي، پاريس، و لاروشل آزمايش كرد؛ ولي مرگ زودرس او اقدامات وي را در اين زمينه عقيم نمود. فيليپ با همهٔ توانايي خود كوشيد فرانسه را از جنگ دور نگاه دارد؛ هزاران تن از سپاهيان را از حالت بسيج درآورد و در اراضي كشت نشده نشاند و باقي را، به جاي آنكه در ميان مردم منزل دهد، در سربازخانه‌ها جاداد. با نظربلندي در هاي دانشگاه پاريس و «كتابخانهٔ شاهي» را برايگان به روي دانشجويان شايسته گشود؛ شهريهٔ اين دانشجويان را دولت مي‌پرداخت. با بودجهٔ دولت به حمايت از «آكادمي شاهي علوم»، «آكادمي شاهي كتيبه‌ها و ادبيات»، و «آكادمي شاهي معماري» پرداخت. به نشر آثار علمي كمك مالي كرد؛ براي پيشبرد اختراعات و هنرهاي صنعتي، «آكادمي فنون مكانيكي» را در لوور تأسيس كرد. براي تشويق دانشوران، پژوهشگران، و هنرمندان، مستمري به آنان مي‌پرداخت، آنان را در كاخهاي شاهي جا مي‌داد و با علاقهٔ بسيار با آنان دربارهٔ كار و حرفه‌هاي گوناگونشان به بحث و گفتگو مي‌نشست. اقدامات و اصلاحات وي

عيوب جسمي و اخلاقي خود نايب‌السلطنه عقيم ماندند و تماماً به ثمر نرسيدند.

يكي از تراژديهاي غم‌انگيز تاريخ فرانسه اين است كه مردي با آن همه فضايل فكري و قلبي را هرزگي طبقه و زمانش به آلودگي و سستي كشانيد. وي كه فرزند مردي مبتلا به انحراف جنسي بود، و در نزد روحاني هرزه‌اي تحصيل كرد، در هواوهوس و شهوت‌پرستي موجودي تقريباً عاري از هرگونه خويشتنداري به‌بار آمد. دوكلو مي‌گفت: «هرگاه كسي مي‌توانست بدون اصول اخلاقي صاحب فضيلتي شود، او هم صاحب آنها مي‌شد.» وي، كه به اجبار با دختر نامشروع لويي چهاردهم زناشويي كرده بود و در نزد همسرش از عشق و آسايش محروم بود، به ميگساري پناه برد و آنچنان خويشتن را با معشوقه‌هاي پي‌درپي سرگرم ساخت كه هيچ فرمانروايي، جز در حرمسراهاي جهان اسلام، به پايش نرسيده است. دوستان مردش را از ميان عياشاني كه آنها را «شهوترانان» مي‌ناميد انتخاب مي‌كرد؛ اينان ثروت هنگفتي در راه خوشگذراني جنسي خرج مي‌كردند و خانه‌هايشان را با آثار هنري گرانبها و اشياي هوس‌انگيز مي‌آراستند. فيليپ در پاله رويال، يا در ويلاي خود در سن ـ كلو، به دوستانش ـ كه بيشتر نجباي جوان بودند و چند تن انگليسي تربيت شده نيز، چون لردسترو لردستنپ، در ميان آنان ديده مي‌شدند ـ در صرف « شامهاي دوستانه» مي‌پيوست. در اينجا زنان بافرهنگي، چون مادام دو دفان، با زنان بازيگر و خواننده و معشوقه‌ها در مي‌آميختند تا ذوق لطيفه‌گويي و نكته‌پردازي آن مردان را برانگيزند. سن ـ سيمون، شايد با مقدس‌نمايي، اين انجمنها را چنين توصيف مي‌كند:

در اين ضيافتها خوي و سيرت هركسي، از وزير گرفته تا سوگلي، با چنان آزاديي كه چيزي جز هرزگي لجام‌گسيخته نبود، به معرض نمايش گذارده مي‌شد. داستان زنبازيهاي گذشته و حال شهر و دربار، همهٔ داستانهاي كهن، دعواها، شوخيها، و سخنان پوچ ولغو از دهانها بيرون مي‌ريختند؛ هيچ كس جا نمي‌ماند؛ موسيو دوك د/ اورلئان نيز آنچه را به‌دل داشت، چون ديگران، بيرون مي‌ريخت؛ ولي بندرت اين سخنان در او اثر مي‌بخشيدند. اينان چندان كه مي‌توانستند باده‌گساري مي‌كردند، متورم مي‌شدند، بيدريغ سخنان ناپاك بر زبان مي‌راندند، و در توهين به مقدسات با هم رقابت مي‌كردند. پس از آنكه سرمست مي‌شدند و غوغاي بسياري مي‌كردند، به خواب مي‌رفتند تا فردا باز همين زندگي را ازسر گيرند.

روح سركش و ناآرام نايب‌السلطنه، وي را هردم از آغوش معشوقه‌اي به آغوشي ديگر مي‌كشاند، ولي جاي پرداختگان منتظر فرصت مي‌شدند تا نوبتشان دوباره فرارسد. نوكران، و حتي دوستانش، معشوقه‌هاي تازه‌اي براي او مي‌آوردند. زنان سرشناسي چون كنتس دو پارابر، ماجراجوياني چون مادام دو تانسن، خوانندگان و رقاصان اپرا، و نمونه‌هاي كامل زيبايي مانند مادام دو سابران (كه «اصيلزادگي و زيبايي و

بيهمتايي پيكر او» حتي مرد با فضيلتي چون سن‌ـ سيمون را مي‌فريفت) خويشتن را به خاطر افسون مقام پادشاهي، و براي مقرري، كمكهاي مالي، و جواهر به آغوش نايب‌السلطنه

خزانة خالي كشور، هداياي بسياري به آنان مي‌بخشيد. با آنكه مردي بيدقت و بي‌احتياط بود، هرگز به اين زنان اجازه نمي‌داد كه اسرار دولتي را از او بيرون بكشند، يا دربارة مسائل كشور با او سخن گويند؛ چون مادام دو سابران در اين باره از او پرسشي كرد، نايب‌السلطنه وادارش كرد كه به آينه نگاه كند، و سپس پرسيد: «آيا مي‌توان با چنين چهرة زيبايي دربارة كار صحبت كرد؟ من كه اصلا دلم نمي‌خواهد.» اندكي بعد، فيليپ از او نيز دل بركند.

ولي همين مرد هوسران به مادرش مهر مي‌ورزيد، روزي دوبار به ديدنش مي‌رفت، و سرزنشهاي اندوهبار وي را بر خود هموار مي‌نمود. همسرش را دوست نداشت، ولي حرمت وي را به‌جا مي‌آورد، و فرصت يافت كه از او داراي پنج فرزند شود. فرزندانش را دوست داشت، و چون جوانترين دخترش راه راهبه‌خانه را در پيش گرفت، اندوهناك گشت، روزي نبود كه در كاخ لوكزامبورگ از دختر بزرگش، كه زندگي او نيز تقريباً چون زندگي خودش پراز غم و بدنامي بود، ديدن نكند.

زناشويي اين زن با شارل، دوك‌دوبري وضعي پيدا كرد كه هميشه بين جنگ و متاركه در نوسان بود. هنگامي كه مچ شوهرش را در آغوش زني ديگر گرفت، حاضر شد كه در برابر بيوفاييهاي او مخالفتي نشان ندهد، به شرط آنكه او نيز از بيوفاييهاي وي چشم پوشد؛ واقعه‌نگاري معاصر افزوده است: «آنها تعهد كردند كه يكديگر را حمايت كنند.» وي، كه نوادة دختري «آقاي شاهدباز» و از فرزندان يك خاندان باواريايي بود كه خون آغشته به جنون در رگهايش جريان داشت، ثبات روحي و اصول اخلاقي را فراتر از توانايي خود مي‌ديد؛ آگاهي وي به گناهانش آتش طبع مغرور وي را دامن مي‌زد و باعث مي‌شد همة كساني كه وارد زندگيش مي‌شوند به هراس افتند. او، با استفاده از اصل‌ونسب خويش، چون ملكه‌اي در پاريس مي‌گشت و در كاخ باشكوه لوكزامبورگ، كه گاهي ۸۰۰ تن در آن خدمت مي‌كردند، مي‌زيست. پس از مرگ شوهرش عشاق بسياري بتناوب براي خود برگزيد. با ميگساري و شهوتراني، زبان ناپاك، و غروري اهانت‌آميز همه را از خود بيزار مي‌كرد؛ و گاه و بيگاه، بتناوب، تقوايي ناگهاني و زودگذر وارد حملات شكاكانه‌اش به دين مي‌شد.

گويا هرگز كسي را چون پدر دوست نداشته و پدرش نيز به كسي چون او مهر نمي‌ورزيده است. در هوش و حساسيت و بذله‌گويي و اصول اخلاقي شبيه پدر بود، و زيبايي او در زمان جواني با زيبايي برگزيده‌ترين معشوقه‌هاي پدر برابري مي‌كرد. شايعه‌سازان پاريس، كه نه وجدان داشتند و نه قانون مي‌شناختند، پدر و دختر را به همخوابگي متهم كردند. برخي مي‌گفتند كه نايب‌السلطنه با هر سه دخترش همبستر شده است. پاره‌اي از اين شايعات را شايد محفل مادام‌دو من پراكنده بود. سن ـ سيمون، كه از هر كسي به آنان نزديكتر بود، اين شايعات را از سختدلي فرومايگان دانسته است؛ فيليپ هرگز به خود زحمت نداد كه اين شايعات را تكذيب كند. ولي نه او به عشاق دخترش رشك مي‌ورزيد و نه دختر به معشوقه‌هاي او؛ و از اينجا

پيداست كه عشق آنان از مهر و عاطفة پدر و فرزندي فراتر نمي‌رفته است.

تنها يك مرد توانست او را از پدر جدا سازد؛ و او سروان ريون، افسر نگهبان كاخ او، بود. او با مردانگي خويش دختر نايب‌السلطنه را مجذوب و بردة خود ساخت. دختر نايب‌السلطنه در ۱۷۱۹ با تني چند از ملازمانش در لوكزامبورگ عزلت گزيد تا دختر سروان را به دنيا آورد. اندكي بعد، سروان پنهاني با او زناشويي كرد. از پدرش درخواست كرد كه اجازة اعلام اين زناشويي را به او بدهد؛ پدر خودداري كرد؛ و اين عشق سرانجام به آزردگي سخت مبدل گشت. دختر بيمار شد، از مواظبت خود اهمال ورزيد، به سختي تب كرد، و سرانجام در بيست‌وچهارسالگي، از مسهلي كه پزشك بدو خورانده بود، درگذشت (۲۱ ژوئية ۱۷۱۹). كالبدشكافي نشان داد كه ناهنجاريهايي در ساختمان مغزي او بوده است. هيچ اسقفي حاضر نشد

براي او آيين تدفين برپا كند؛ راهبان سن ـ دني با به خاك سپردن وي در مقبرة شاهي كليساي دير خود، نايب‌السلطنه را سپاسگزار ساختند؛ مادرش از مرگ دختر خرسند شد، و پدر نيز خويشتن را در خلاء قدرت مدفون كرد.

V ـ جامعة فرانسه در دوران نيابت سلطنت

افزايش ثروت فرانسه از هنگام صدور «فرمان نانت» (۱۵۹۸) تازمان الغاي آن (۱۶۸۵)، تجمع مردم در شهرها، و تزلزل معتقدات ديني مردم پس از جنگهاي ديني و ستيزه‌هاي ژانسنيستها اشراف اين كشور را، چون لويي چهاردهم در نخستين سالهاي فرمانروايي‌اش، به اصول اخلاقي بي‌اعتنا ساخته بود. زناشويي شاه با مادام دومنتنون (۱۶۸۵)، گرايش او به تككاني و پاكدامني، و اثر هشياركنندة مصايب نظامي وضع دربار وي را دست‌كم از حيث ظاهر ديگرگون نمود؛ روحانيان با اصلاح خويش كليسا را در طول يك نسل از ضعف بازداشتند. آزاداندیشان خود به سانسور انتشاراتشان همت گماشته بودند، و مردم خوشگذران عياشيهاي خود را از نظر مردم پنهان مي‌داشتند. ولي پس از آنكه شاه سختگير و توبه‌كار جاي خود را به نايب‌السلطنة شكاك، شهوتران و روادار سپرد، اين محدوديتها از ميان رفت و غرايز واپسزده و سركش، همچنانكه در جامعة انگلستان دوران «بازگشت خاندان استوارت» متعاقب چيرگي يك نسل پيرايشگر پيش آمده بود، چون موجي از بيديني، عصيان جنسي، و ارضاي نفس سربه طغيان نهادند. اكنون فساد اخلاق نشان آزادگي و خردمندي بود؛ «هرزگي به‌صورت نوعي آدابداني درآمد.»

مسيحيت از سالها قبل از آنكه دايرةالمعارف بر آن بتازد، و حتي پيش از آنكه ولتر نيش قلم خود را متوجه آن سازد، روبه سستي و انحطاط نهاده بود. دوپويي در ۱۷۱۷ از فزوني ماده‌گرايان در پاريس زبان به شكايت گشود. ماسيون در ۱۷۱۸ نوشت: «خدانشناسي اكنون

ماية فخر و تشخص و وسيلة تقرب به بزرگان شده است. ... خدانشناسي به مردم گمنام امكان مي‌دهد كه به فرمانرواي مردم نزديك شوند.» مادر همين فرمانروا، اندكي قبل از مرگ خود، در ۱۷۲۲ نوشت: «باور نمي‌كنم كه در پاريس، چه در ميان روحانيان و چه مردم عادي، صد نفر داراي ايمان مسيحي راستين و مؤمن به منجي ما عيسي مسيح باشند؛ اين وضع مرا هراسان كرده است.» معدودي از جوانان به فكر گروش از آيين كاتوليك به آيين پروتستان مي‌افتادند؛ بيشتر آنان به الحاد، كه ايمنتر بود، روي مي‌آوردند. كافه‌هاي پروكوپ و گرادو، چون «پرستشگاه»، ميعادگاه هوشمندان بي‌ايمان شده بود.

همچنانكه بيديني طبقات بالاي جامعه را از اصول اخلاقي روگردان كرده بود، فقر نيز به همدستي طبع سركش بشر در ميان طبقات فرودست پاريس آشوب اخلاقي پديد آورد. لاكرواي دانشمند حساب كرد كه «شايد يك‌ششم مردم افرادي خطرناك، گدا، ولگرد، و فريبكار از همه نوع مي‌باشند.» و مي‌توان چنين پنداشت كه زناكاري در ميان شهرنشينان تنگدست، همچنانكه ميان مردم توانگر، از سختي كارهاي توانفرسايشان مي‌كاست. جرايم، از جيب‌بري در پاريس گرفته تا راهزني در خارج از شهرها، رواج يافته بودند. پاريس داراي نيروي منظم پليس بود، ولي اين نيرو نمي‌توانست از جنايت جلوگيري كند، و گاهي هم خود را با گرفتن سهمي از غنايم خشنود مي‌كرد. وزارت جنگ سرانجام در ۱۷۲۱ موفق شد كه كارتوش، جك‌شپرد فرانسه را دستگير، و پانصد تن از اعضاي پراكندة دستة وي را، كه راههاي كشور را حتي براي پادشاهان ناامن ساخته بودند، تبعيد كند. تنها روستاييان و طبقات متوسط نگهبان ثبات اخلاقي فرانسه بودند.

ولي اشراف پاريس، طبقات متوسط شهرنشين، اصحاب هنر و ادب، سرمايه‌داران، و آبه‌هايي كه از طرف پاپ عوايدي به آنها مي‌رسيد گويا احكام اخلاقي را بكلي از ياد برده بودند. از مسيحيت تنها روزهاي يكشنبه و هنگام اجتماع در كليسا ياد مي‌كردند. قانون دوگانه‌اي كه براي حفظ ميراث خانواده پديد آمده بود و بيوفايي زن را گناهي بدتر از بيوفايي مرد مي‌شمرد، در جاهايي چون پاريس و ورساي به فراموشي

سپرده شد؛ در اينجا، زني كه خويشتن را تنها به شوهرش سپرده بود يادگار روزگاران گذشته به‌شمار مي‌آمد. زن در دل‌بستن و دل‌كندن با مرد همچشمي مي‌كرد. زناشويي تنها وسيلة حفظ خاندان، نام، و دارايي آن بود و، فراتر از آن، رسوم عصر و طبقه خواستار وفاداري از زن و مرد نبود. در قرون وسطي زناشويي را وسيله‌اي مي‌شمردند كه مرد و زن را به يكديگر علاقه‌مند مي‌ساخت. اكنون، نه عشق و دلدادگي به زناشويي

مي‌انجاميد و نه زناشويي به عشق و دلدادگي؛ حتي هنگام ارتكاب زنا، كسي چندان به عشق تظاهر نمي‌كرد. با وجود اين، مردان و زنان پاكدامن و باوفايي بودند كه چون ستارگان فروزان در آسمان تيره مي‌درخشيدند؛ از آن جمله بودند دوك و دوشس دو سن ـ سيمون، كنت و كنتس دوتولوز، موسيو و مادام دولوين، موسيو و مادام دوپونشارترن، و موسيو و مادام دوبل ـ ايل،زنان بيپرواي بسياري چون به مقام مادر بزرگي رسيدند، پاكدامني پيشه ساختند؛ و برخي ديگر چون دوران زيبايي و فريبندگي آنان به‌سر آمد، در صومعه‌هاي راحت كناره گرفتند و به پخش خيرات و خردمندي پرداختند.

يكي از بيپرواترين زنان دوران نيابت سلطنت، كلودين آلكساندرين دوتانسن بود. وي در سي‌وسه سالگي از راهبه‌خانه بيرون، و با سرعتي گيج‌كننده در سراشيب فسق و فجور افتاد. براي اين كار عذرهايي مي‌تراشيد: پدرش زنباره‌اي موفق و رئيس پارلمان گرونوبل بود، مادرش عشوه‌گري هوسران، و خود او از زيبايي و فريبندگي پرخريدارش آگاهي داشت. تنها خواهر بزرگش مادام دوگروله اندكي پاكدامنتر بود؛ وي در بستر مرگ، به سن هشتاد و هفت سالگي، چنين اقرار نمود: «جوان و زيبا بودم؛ مردان به من چنين مي‌گفتند و من نيز گفتة آنان را باور مي‌كردم؛ باقي را خودتان حدس بزنيد.» پير، برادر بزرگ كلودين، روحانيت پيشه كرد و، بعد از گذار از زنان بسيار، به كاردينالي رسيد و مسئول حوزة اسقف اعظم‌نشين ليون شد. پدر كلودين، براي آنكه متحمل هزينة جهيز عروسي نشود، وي را به صومعه‌اي در مونفلوري فرستاد. در آنجا، وي شانزده سال تقدس و پاكدامني اجباري پيشه ساخت. در ۱۷۱۳، در سي‌ودو سالگي، از صومعه گريخت و در اطاق شواليه دتوش، افسر توپخانه، پنهان شد و با كمك او مادر د/ آلامبر فيلسوف شد (۱۷۱۷). غافل از آنكه روزي اين كودك از اصحاب دايرةالمعارف خواهد شد، وي را در پاريس بر پلكان كليساي سن ـ ژان ـ لوـرون نهاد. كلودين از مثيو پرايز، لردبالينگبروگ، و مارك‌رنه دو و وايه د/ آرژانسون دل ربود و سپس ـ بنا به قولي، پس از آنكه مدل مجسمة برهنه‌اي شده بود ـ خويشتن را به آغوش نايب‌السلطنه افكند. ماندنش در آنجا ديري نپاييد؛ كوشيد تا دلربايي خويش را وسيلة تحصيل درآمد كليسايي براي برادر محبوبش سازد. فيليپ بدو گفت از زني كه در رختخواب از كار حرف بزند بيزار است؛ دستور داد كه درهاي منزلش را به روي او ببندند. كلودين خود را جمع‌وجور نمود و سپس قلب دوبوا را مسخر كرد. باز هم از اين زن سخن خواهيم گفت.

در خلال اين آشوب اخلاقي، برخي از زنان پاريس فضيلت برجستة فرانسوي را، كه همان گردآوردن سرشناسان، روشنفكران، و زيبارويان در سالونهايشان بود، ادامه مي‌دادند. آراسته‌ترين جمع پايتخت در بناي شكوهمند هتل دوسولي گرد مي‌آمد. سياستمداران، كارشناسان امور مالي، و شاعران ـ فونتنل در سالهاي خاموش ميان شصت و هفتاد سالگي، و ولتر در سالهاي بيپرواي ميان بيست و سي سالگي ـ به آنجا مي‌رفتند. گروه ديگري، كه

آسانگزارتر بود، در هتل دوبويون، كه لوساژ در يك لحظة خشمگين نام آن را جاويدان ساخته است، گرد مي‌آمد. لو ساژ كه براي خواندن نمايشنامة خود توركاره، به اينجا دعوت شده بود يك ساعت دير رسيد. دوشس دوبويون با تبختر سرزنشش كرد و بدو گفت: «يك ساعت وقت ما را تلف كردي».لو ساژ پاسخ گفت: «دو برابر آن را به شما پس خواهم داد، و بيدرنگ خانه را ترك گفت.» قبلا از سالون دوشس دومن در سو ياد كرده‌ايم. مارگريت ژان‌كورديه دولونه، كه بعداً بارون دوستال شد، نديمة دوشس بود، و در تذكره‌هاي تابناك خود (كه در ۱۷۵۵ انتشار يافت) به توصيف كمديها، بدايع شگرف، «جشنهاي شبانه» و بالماسكه‌هايي در آن سالون پرداخت كه در ميان «سرگرميهاي سو» فرصت چنداني براي گفتگو باقي نمي‌گذاشت.

ولي در سالون آن ترز دو كورسل، ماركيز دولامبر، كه در هتل دو نور (كتابخانة ملي كنوني) برپا مي‌شد، بيشتر وقت حاضران به بحث و گفتگو مي‌گذشت. او كه زني توانگر ولي سختگير بود آداب متين و باشكوه سالهاي روبه‌زوال لويي چهاردهم را تا روزگار پرفتنة نيابت سلطنت حفظ كرد. با ورقبازي، شطرنج، و حتي موسيقي مخالف بود و به چيزي جز فضل و دانش نمي‌انديشيد. مانند ماركيز دوشاتله به علوم و فلسفه علاقه‌مند بود و گاهي (به گفتة ولتر) سخناني بيش از گنجايش مغز خود بر زبان مي‌راند؛ اما او مغزي متفكر و پرهيجان داشت، و هر فلسفه‌اي را فرحبخش مي‌ساخت. روزهاي سه‌شنبه دانشمندان و اشراف، و روزهاي چهارشنبه نويسندگان، هنرمندان، و دانشوران را ـ كه فونتنل، مونتسكيو، و ماريوو نيز در ميان آنان بودند ـ نزد خود مي‌پذيرفت. در انجمن او دانشمندان سخن مي‌راندند، نويسندگان آثار منتشر نشدة خود را مي‌خواندند، و شهرتهاي ادبي در همانجا به دست مي‌آمدند. اين ميزبان بخشنده و بلندپرواز، براي آنكه پروردگان خود را وارد «آكادمي فرانسه» كند، از آن «مركز انديشه» به جنگهاي بسياري دست زد. او يكي از صدها زن فيض‌بخش، بافرهنگ، و متمدني است كه تاريخ فرانسه را گيراترين داستان جهان ساخته‌اند.

VI ـ واتو و هنر

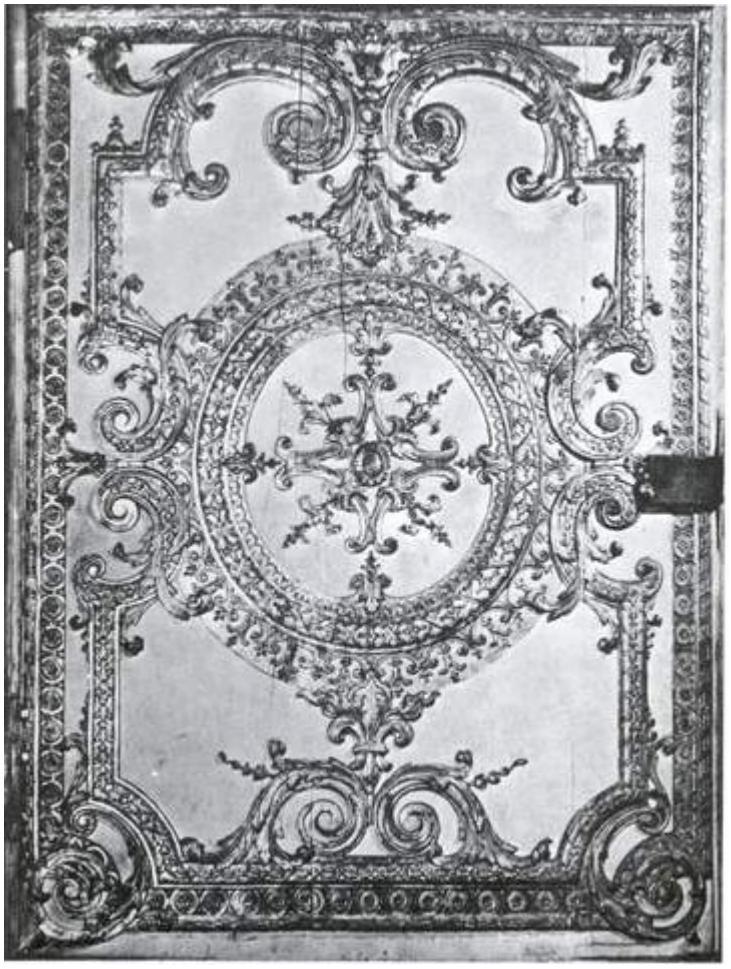
انقلاب هنري نمايانگر دگرگوني وضع سياسي و اخلاقي بود. پس از شكست سياست امپرياليستي لويي چهاردهم در جنگ جانشيني اسپانيا (۱۷۰۲ـ۱۷۱۳)، روح فرانسويان از ماجراجويي و عظمت‌طلبي باز ايستاد و به لذتهاي صلح و آرامش دل بست. مشرب آن عصر نيازي به كليساهاي جديد نمي‌ديد و مجتمعهاي ساختماني شهري بزرگ، چون هتل ماتينيون و پاله‌بوربون (۱۷۲۱ـ۱۷۲۲)، بيشتر به كارش مي‌آمد. از اين بناهاي بزرگ كه بگذريم، خانه‌ها و اطاقهاي فرانسويان كوچكتر، ولي تزيينات آنها ظريفتر شدند. سبك باروك اندك‌اندك جاي

خود را به سبك روكوكو سپرد: يعني سبك اشكال نامنظم و تزيينات فراوان، كمابيش، به‌سوي ظرافتي شكننده روي آورد و، از سر تفنن و هوس، راه تخيلات بيشماري را در پيش گرفت. شوق به پرداخت ظريف و استادانه، استعمال رنگهاي روشن، و بسط شگفت‌انگيز طرحها نشان «سبك دوران نيابت سلطنت» شد. سيماي شادمان خميدگيهاي پرظرافت، نظمهاي كلاسيك را در زير خود ناپديد كرد؛ زوايا از بين رفتند و گچبريها به افراط گراييدند. مجسمه‌سازان شكوه و جلال اولمپي ورساي را رها كردند و به ساختن اشكال كوچكتري پرداختند كه حركتي اثيري و جاذبه‌اي عاطفي در آنها دميده شده بود. مبل‌سازان از زواياي قائمه و خطهاي مستقيم دوري مي‌جستند و هدفشان بيشتر راحتي بود تا وقار و سنگيني. در اين زمان «صندليهاي دونفره» براي دوستان و عشاقي كه تاب فراق نداشتند ساخته شدند. شارل‌كرسان، استاد مبل‌سازان نايب‌السلطنه، با ساختن صندليها، ميزها، ميزهاي تحرير، و گنجه‌هاي خاتمكاري شده با صدف، كه بسيار سرزنده و دلربا مي‌نمود، «سبك دوران نيابت سلطنت» را بنا نهاد.

خود فيليپ با كردار، سليقه، و شخصيت خود مظهر تحول از سبك باروك به روكوكو بود. او با انتقال مقر حكومت از ورساي به پاريس وقار كلاسيك هنر دوران لويي چهاردهم را تا سطح روح سبكتر پايتخت پايين آورد و ثروت طبقة بورژوا را به راه تشويق و حمايت از هنر كشاند. او «به حكم مقام خويش» و «به تمام معني» از هنرمندان حمايت مي‌كرد. خود توانگر بود و با دستي گشاده به هنر و هنرمندان ياري مي‌كرد. او به جاي آثار هنري باعظمت و تصاوير ديني، افسانه‌اي، و تاريخي بامضامين كهن، درپي شاهكارهاي كوچك و خوش‌ساختي بود كه انگشتان را به وسوسه اندازد و چشمان را بگشايد ـ چون جعبه‌هاي كوچك جواهرنشان، ظروف سيمين، جامهاي زرين، چيني‌آلات شگرف، و تصاوير زنان برهنة دلربائي كه به دست روبنس و تيسين، و يا با لباسهاي باشكوه تابدار به دست ورونزه ترسيم شده بود. فيليپ مجموعة آثار هنري خويش را براي تماشاي اشخاص آبرومند در پاله روايال نهاده بود، و اين آثار هرگاه معشوقه‌هاي نايب‌السلطنه پاره‌اي از آنها را از او نمي‌گرفتند، مي‌توانست با بهترين مجموعة آثار هنري مشابه خود برابري كند. نقاشان براي تمرين و نسخه‌برداري در اطاق وي گرد مي‌آمدند و فيليپ براي

تماشاي كار هنرمندان، و آشنايي با آثار آنان، در كارگاهشان حضور مي‌يافت. به شارل‌آنتوان كوايل، نقاش اول دربار، باادب خاص خود مي‌گفت: «آقا، از اينكه مي‌توانم از درسها و راهنماييهاي شما استفاده كنم خشنودم و بر خود مي‌بالم.» فيليپ هرگاه آن عطش سركش را به زيبايي نمي‌داشت، از متمدنترين مردان روزگار مي‌بود.

سليقة زمان آشكارتر از همه در نقاشي اين روزگار خودنمايي كرده است. نقاشان چون واتو، پاتر، لانكره، ولوموان، كه به دست نايب‌السلطنه و حاميان خود از بندسنتهاي گذشته رهايي يافته بودند، قواعدي را كه لو برن در آكادمي شاهي هنرهاي زيبا وضع كرده بود دور انداختند و به تصوير تابلوهايي پرداختند كه اشتهاي نايب‌السلطنه به زيبايي و خوشگذراني، وجاهت



تخته‌بندي ديوار سبك رژانس. كاخ ورساي

سرزندة معشوقه‌هايش، رنگهاي تند اثاث و پرده‌هاي كاخ نيابت سلطنت، بزمهاي پرنشاط بوا دوبولوني، بازيها و بالماسكه‌هاي دربار سو، و همچنين سستي اخلاق زنان و مردان بازيگر و رقاصه‌ها را منعكس مي‌كردند. اساطير مشركان جايگزين داستانهاي تيرة قديسان افسرده گشت؛ تصويرهاي ناآشناي چيني، تركي، ايراني، و يا هندي انديشه‌هاي رهيده را به گردش در رؤياهاي شگفت مشرق‌زمين مي‌كشاند؛ نغمه‌هاي عاشقانة شباني به جاي «سرگذشتها»ي قهرماني نشست؛ تك‌چهره‌هاي خريداران جايگزين تابلوهايي شدند كه عظمت پادشاهان را نشان مي‌دادند.

گروهي از نقاشان فرانسوي كه در زمان لويي چهاردهم نام‌آور گشته بودند در دوران نيابت سلطنت نيز شهرت و اعتبار خويش را از دست ندادند. آنتوان‌كواپل، پس از تزيين ورساي به سبك با قاعدة دربار سابق، پاله روايال را با تصاوير زناني كه لباسهاي خواب هوس‌انگيزي به تن دارند آراست. نيكولا دو لارژيلير، كه هنگام مرگ «لويي بزرگ» پنجاه و نه ساله بود، سي سال ديگر به كار ادامه داد؛ تصوير او اكنون با كلاهگيس، همراه زن و دخترش، با غرور در لوور آويزان است. آلكساندر فرانسوا دپورت، كه در ۱۷۴۳ به سن هشتاد و دو سالگي درگذشت، اكنون دورنماهايي بزرگ، مانند چشم‌انداز ايل ـ دو ـ فرانس در موزة كومپيني، مي‌كشيد. فرانسوا لوموان، كه در چهل و نه سالگي خودكشي كرد (۱۷۳۷)، كليساي سن ـ سولپيس را به پارسايي تزيين كرد و سپس «تالار هركول» را در ورساي با اشكال شهوت‌انگيزي كه بوشه به ارث برد گرمي بخشيد. و كلود ژيلو، كه طراح مناظر و جامه‌هاي صحنه و كليشه‌ساز دورنماها و تابلوهاي تئاتري بود، سبك بزم روستايي را، كه با نام شاگرد وي آنتوان واتو همراه گشت، پديد آورد.

آنتوان اهل فلاندر بود و در والانسين از پدر سفالگري به‌وجود آمد (۱۶۸۴). نخست تحت تأثير نفوذ هنري فلاندر قرار گرفت ـ نقاشيهاي روبنس، اوستاده، و تنيرس، و همچنين آموزشهاي ژاك‌ژرن، نقاش محلي. پس از مرگ ژرن (۱۷۰۲)، واتو با دست خالي به پاريس رفت. نان خود را با كمك به يك نقاش، كه كارش آرايش صحنه‌هاي نمايش بود، و سپس با اشتغال به كار در كارخانة سازندة تك چهره‌هاي كوچك و تصاوير مذهبي درمي‌آورد. هفته‌اي سه فرانك مزد و آن قدر خوراك مي‌گرفت كه زنده بماند و به بيماري سل گرفتار آيد. آتش ديگري در او نهفته بود و آن عشق به نام‌آوري و بزرگي بود. شبها و روزهاي تعطيل را صرف كشيدن تصوير اشخاص و مناظر طبيعت مي‌ساخت. يكي از اين طرحها توجه ژيلو را، كه قابيندهايي براي كمدي ـ ايتالين نقاشي مي‌كرد، جلب نمود؛ واتو به دعوت ژيلو بدو پيوست. آنتوان آمد و عاشق بازيگران شد؛ حوادثي از زندگي بيقرار آنها، عشقهاي بيپروا و ناپايدارشان، بازيها و گردشها، و همچنين ترس و وحشتشان را هنگامي كه مادام دو منتنون از هجو آنان رنجيد و آنان را به نمايش پانتوميم مقيد كرد، در پرده‌هاي نقاشي خود كشيد. واتو حالتهاي رقت‌انگيز

تزلزل روحي، حالتهاي مضحك سيماها، و چين و تاهاي جامه‌هاي عجيب و غريب آنان را تجسم مي‌بخشيد و چنان بافت تابناكي به اين تصاوير مي‌داد كه شايد احساس حسادتي در ژيلو برمي‌انگيخت. به هر صورت، استاد و شاگرد كارشان به نزاع و جدايي كشيد و آنتوان به كارگاه نقاشي كلود اودران، در كاخ لوكزامبورگ، نقل‌مكان كرد. در آنجا، با ترس آميخته به احترام، ديد كه چگونه روبنس با كشيدن تصوير ماري دو مديسي او را به پايگاه خدايي رسانده است. در باغهاي كاخ به مناظري از درختها و ابرها برخورد كه، چون وسوسه‌اي فريبا، مداد و قلم‌مويش را مي‌طلبيد. در آن سالهاي تلخ، جوانان فرانسه دسته‌دسته براي شركت در جنگ جانشيني اسپانيا به ميدانهاي نبرد مي‌شتافتند. رژه‌هاي آميخته به احساسات وطني، و وداعهاي دردناك آنان، مقدمة كشتار اين قربانيان بود؛ واتو آنان را با چنان شيوه و احساس لطيفي در عزيمت سپاهيان توصيف كرد كه اودران نيز نتوانست بر او تفوق يابد. در ۱۷۰۹، آنتوان واتو به اميد اخذ «جايزة رم» در مسابقه «آكادمي شاهي نقاشي و مجسمه‌سازي» شركت جست؛ آنتوان تنها توانست جايزة دوم را برباید، ولي او را در ۱۷۱۲ به عضويت آكادمي پذيرفتند. پس از چند كوشش ناچيز، با تصوير عزيمت به جزيرة سيترا (۱۷۱۷)، كه اكنون از گرانبهاترين گنجينه‌هاي لوور است، به اوج شهرت و كاميابي رسيد. همة مردم پاريس آن را ستودند؛ نايب‌السلطنة شادمان او را نقاش رسمي دربار ساخت و دوشس دوبري كار تزيين قصر لا موئت را به او سپرد. آنتوان با چنان علاقه و حرارتي به كارش دل سپرد كه گويي مي‌دانست بيش از چهار سال زنده نخواهد ماند. آنتوان‌كروزا، كه در حمايت از هنرمندان رقيب فيليپ بود، واتو را در كاخ پرآسايش خود جا داد؛ آنتوان در آن به مطالعة زيباترين مجموعه‌اي كه كروزا گرد آورده بود پرداخت. براي كروزا چهار تابلوي تزييني فصول را كشيد. پس از چندي، از زندگي پرتجمل در اين كاخ خسته شد؛ از جايي به جايي ديگر، و حتي به لندن، رفت (۱۷۱۹)؛ ولي دود زغال و هواي مه‌آلود لندن وي را به پاريس بازگردانيد؛ در پاريس يك چند نزد ژرسن، فروشندة آثار هنري، ماند و براي او طي هشت بامداد بر دو روي تابلو سر در فروشگاهش صحنه‌اي ترسيم كرد كه در آن پاريسيان خوشپوش سرگرم تماشاي آثار هنري در فروشگاهي هستند؛ برفراز واقعگرايي اتفاقي صحنه، پرتوي از تارهاي ظريف لباس زني مي‌تابيد كه از نشانهاي ويژة واتو بود. سرفه‌هايي كه از سينة مسلول او بيرون

مي‌آمدند هر روز سخت‌تر مي‌شدند. به اميد آنكه هواي پاك روستايي كمكي به او بكند، خانه‌اي در نوژان، نزديك ونسن، گرفت. در آنجا در سي‌وهفت سالگي در آغوش ژرسن و كليسا جان سپرد (۱۸ ژوئية ۱۷۲۱).

بيماري طولاني آنتوان در خوي و هنر وي اثر بخشيد. با آنكه بيمار و ناتوان و عصبي بود، زود خسته مي‌شد، بندرت شاد بود و لبخندي به لب مي‌آورد. آنتوان غم و اندوه خود را در آثارش منعكس نساخته، و زندگي را آن‌گونه كه آرزوهايش آن را مي‌ديدند نمايش داده است ـ جلوة رنگارنگ بازيگران سرزنده و زنان چابك، قصيده‌اي به شادي حسرتبار. او



آنتوان واتو: عزيمت به جزيرة سيترا. موزة لوور، پاريس (آرشيو بتمان)

ناتوانتر از آن بود كه خواهشهاي جنسي را برآورد، و از اين روي، در ميان شهوتراني دورة نيابت سلطنت، پاكدامن زيست و اين پاكدامني را در كار خود منعكس نمود. چند پيكر برهنه كشيده است كه فاقد فريبندگي جنسيند؛ ساير زنان او لباسهاي درخشاني به تن دارند و خرامان خرامان در راهروهاي عشق مي‌خرامند. قلمويش بين فراز و نشيب زندگي بازيگران، مراسم عشق‌ورزي، و جلوة پرنقش و نگار و گوناگون آسمان در نوسان بود. پيكر بي‌اعتنا را با گرانبهاترين و توردارترين پوشاكي كه در انديشة وي مي‌گنجيده آرايش داده است. تصوير بازيگران كمدي فرانسه را در يك صحنه از نمايش، و جوزپه بالتي، بازيگر ايتاليايي، را به صورت ژيل دلقك ، پريشان احوال و با شلوار گشاد سفيد تصوير كرد؛ يك نوازندة گيتار را به هنگام غم عشق غافلگير كرد؛ و در يك مجلس موسيقي مهماناني را نمايش داده است كه با شنيدن نواي لوت از خود بيخود شده‌اند. زمينة رؤيايي تصاوير خود را با چشمه‌سارهاي فرحبخش، درختاني پرپيچ و تاب، و ابرهاي سبكبال، و اينجا و آنجا با مجسمة كلاسيكي مي‌آراست كه پوسن را به ياد

مي‌آورد. از اين گونه‌اند تابلوهاي بزم عشق و شانزليزه . او چون مرداني كه جرئت ندارند عشق خود را با معشوق در ميان نهند، و با تمام اشتياق كسي كه، از فرط ضعف، توانايي عشق ورزيدن ندارد، از دور به زنان مهر مي‌ورزيد؛ و با ديدن تابش گيسو و پوشاك مواج زنان بيش از تماشاي تن گرمابخش آنان به هيجان مي‌آمد. تمام جادوي رنگهاي خود را بر روي لباسهايشان فرو ريخت؛ تو گويي مي‌دانست كه زن با چنين پوشاك به آن رازي مبدل شده است كه، گذشته از نوع بشر، نيمي از هوشمندي و شعر و ستايش جهان را پديد آورده است.

با اين كيفيت بود كه تمام روح خود را درون مشهورترين تصويرش، يعني عزيمت به جزيرة سيترا، ريخت. در اين تابلو، زنان خوبرويي تسليم هيجان مردان مي‌شوند و همراه دلداران خويش با كشتي به جزيره‌اي عزيمت مي‌كنند كه گويند ونوس در آن پرستشگاهي داشته و در حالي كه قطرات زيبايي از پيكرش فرو مي‌ريخته از دريا پديدار شده است. اينجا جامة مردان باشكوهتر از پوشاك زنان است؛ ولي آنچه آكادمي را مجذوب خود كرد، عظمت درختان سربركشيده و قلة پوشيده از برف جزيرة دوري است كه اشعة خورشيد بر آن تابيده و به ميان ابرها سربرافراشته است. واتو چنان به اين صحنه علاقه‌مند بود كه سه بار آن را با دگرگونيهايي ترسيم كرد. و مردم پاريس با برگزيدن واتو براي حمل پرچم نيابت سلطنت، و جشن گرفتن خوشيهاي زندگي در رژيمي كه مقدر بود به محض گذراندن جواني عمرش سرآيد، بدو پاداش دادند. واتو رسماً عنوان «نقاش بزمهاي عاشقانه» يافت: نقاش عشاق شهرنشين كه بساط بزم در گوشة آرام صحرا مي‌گستراندند و اروس و پان را در تنها آيين آن عصر به هم مي‌آميختند. نسيمي اندوهناك از فراز اين صحنه‌هاي پرآرام مي‌گذرد؛ اگر اين خوبرويان نازك‌اندام اندكي طعم رنج كشيده بودند، اينهمه

ايام پرستش دلداران را حدس بزنند. اين كيفيت واتو است ـ پرداخت ظريف لحظات كاملي كه بايد سپري شوند.

واتو قبل از آنكه مزة شهرت را بچشد، چشم از جهان فروبست. پس از مرگ، خبرگان هنر طراحيهاي او را يافتند، و گروهي اين طراحيها را بيش از تصاوير رنگ روغني وي پسنديدند، زيرا گچ و مداد جزئيات دستها و گيسوان، حالت نگاه و پيكر، و عشوه‌گري را بيشتر از رنگ و روغن نمايانده بود. زنان پاريس كه اين‌سان خود را در آرزوهاي واتو ديدند به خويشتن علاقه‌مندتر شدند؛ اعيان و اشراف مانند آدمهاي تصاوير واتو لباس مي‌پوشيدند، به هنگام راه رفتن و لميدن شيوة آنان را تقليد مي‌كردند، و اطاقهاي خواب و سالونها را به رنگها و شكلهايي كه واتو در رؤياهاي خود پرورانده بود مي‌آراستند. «سبك واتو» به طراحي اثاث خانه، نقش و نگارهاي روستايي تزيينات، و آرابسكهاي اثيري روكوكو وارد شد. هنرمنداني چون لانكره و پاتر از تخصص واتو پيروي كردند و صحنه‌هايي چون بزم روستايي‌ها، گفتگوي عاشقانه‌ها، مجالس ساز و آواز در باغ و رقص در چمنزار، و اظهار عشقهاي جاودان را آفريدند. نيمي از آثار نقاشي فرانسه، در طول صدسال بعد، از واتو الهام گرفتند. نفوذ واتو از بوشه به فراگونار، دلاكروا، و رنوار رسيد و امپرسيونيستها در شيوة وي به نمونه‌هايي برخوردند كه نظريه‌هاي آنان را دربارة سايه و روشن و حالت ذهني جامة عمل پوشانده است. واتو، همچنانكه برادران مجذوب گونكور گفته‌اند، «شاعر بزرگ قرن هجدهم» بود.

VII ـ نويسندگان

ادبيات فرانسه در زمان اخلاق نااستوار و رواداري ديني دورة نيابت سلطنت رونق يافت، و بدعتگذاري جاپايي براي خود يافت كه هرگز از دست نداد. تئاترها و اپراها از سختگيريهاي شاه پيشين و مادام دو منتنون رهايي يافتند؛ فيليپ و يا برخي از افراد خانواده‌اش، تقريباً همه شب، در تالارهاي اپرا، اپرا ـ كميك، تئاتر ـ فرانسه، و يا تئاتر دز/ ايتالين حضور مي‌يافتند. تئاتر ـ فرانسه با آنكه هنوز كورني، راسين، و موليير را حفظ كرده بود، صحنه‌اش را به روي نمايشنامه‌هاي تازه‌اي، مانند اوديپ‌ولتر ـ كه در آن صداي عصري جديد و عصيانگر شنيده مي‌شد ـ گشود.

بزرگترين نويسندگان اين عصر، محافظه‌كاراني بودند كه در زمان «لويي بزرگ» پرورش يافته بودند. آلن‌رنه‌لوساژ، كه در ۱۶۶۸ چشم به جهان گشوده بود، با آنكه تا ۱۷۴۷ زيست، از نظر انديشه و سبك نگارش به قرن هفدهم تعلق داشت. لو ساژ در وان، نزد يسوعيان، پرورش يافت و سپس به پاريس رفت و علم حقوق آموخت، هزينة تحصيل او را معشوقه‌اش

مي‌داد. پس از مدتي كار در خدمت يك محصل ماليات، كه وي را از همة سرمايه‌داران بيزار كرد، هزينة زندگي زن و فرزندش را با نوشتن كتاب فراهم آورد؛ هرگاه آبة مهرباني سالي ۶۰۰ ليور به او كمك نمي‌كرد، شايد از گرسنگي مي‌مرد. چند نمايشنامه، و در آن ميان دنبالة سرگذشت دون‌كيشوت، نوشتة آولياندا، را از زبان اسپانيايي به فرانسه ترجمه كرد. با الهام گرفتن از شيطان‌لنگ، اثر ولث د گوارا، رماني به همين نام (شيطان‌لنگ) در ۱۷۰۷ نوشت. با انتشار اين اثر به ثروت ناگهاني رسيد. اين رمان طنزآلود شيطان بدجنسي، به نام آسمودئوس، را تصوير مي‌كند كه بر برجي در پاريس نشسته، با چوبدستي سحرآميزش سقفها را بدلخواه از جا مي‌كند، و اسرار زندگي خصوصي و عشق‌ورزيهاي نامشروع مردم از همه جا بيخبر را براي دوستانش آشكار مي‌سازد. اين رمان با لحني شوخ از دسيسه‌ها، رياكاريها، مفاسد، و نيرنگهاي پست بشري پرده برمي‌دارد. بانويي كه همسرش مچ وي را با نوكرخانه در رختخواب گرفته است فوراً فرياد برمي‌آورد كه دارند به او تجاوز مي‌كنند و بدين‌سان براي چندين مشكل چاره‌جويي مي‌كنند؛ شوهر نوكر را مي‌كشد و، در نتيجه، زن هم پاكدامني خود را حفظ مي‌كند و هم جانش را؛ و مردگان هم نمي‌توانند داستان بگويند. مردم پاريس براي خريد، يا به امانت گرفتن، اين كتاب سرودست مي‌شكستند، چون به آشكار شدن اسرار ديگران سخت اشتياق داشتند؛ ژورنال دو وردن در شمارة دسامبر ۱۷۰۷ نوشت: «دو تن از آقايان درباري در فروشگاه باربن براي آنكه آخرين نسخة چاپ دوم را به چنگ آورند با شمشير به جان هم افتاده بودند.» سنت ـ بوو يكي ا زسخنان آسمودئوس را، كه دربارة نزاع ميان خود و برادر شرورش گفته بود، بيان خلاصه‌اي از آن عصر و مردمانش دانست. آن سخن چنين بود: «ما همديگر را در آغوش گرفتيم و از آن روز به بعد دشمن خوني يكديگريم.»

دو سال پس از آن، لو ساژ با نوشتن يك نمايشنامة كمدي كه در آن سرمايه‌داران را هجو كرده بود تقريباً به مرتبة ولتر رسيد. برخي از اين كسان، كه قبلا از مضمون نمايشنامة توركاره خبردار شده بودند، كوشيدند كه از اجراي آن جلوگيري كنند؛ يك داستان احتمالا برساخته مي‌گفت كه آنان كوشيدند تا با دادن ۱۰۰٬۰۰۰ فرانك نويسنده را از نمايش نمايشنامه باز دارند؛ به دستور دوفن، پسر لويي چهاردهم، اين اثر سرانجام نمايش داده شد. توركاره پيمانكار، بازرگان، و صرافي است كه در كشوري ويران از جنگ به تجمل و آسايش به‌سر مي‌برد، و تنها نسبت به معشوقه‌هايش كه خون او را مي‌نوشند ـ همچنانكه او خون مردم را مي‌نوشد ـ مهربان و بخشنده است. فرونتن نوكر مي‌گويد: «از زندگي آدميان در شگفتم؛ ما زن عشوه‌گر را مي‌فريبيم، زن عشوه‌گر مرد بازرگان را مي‌بلعد، و مرد بازرگان مردم را غارت مي‌كند؛ و همة اينها مفرحترين زنجيرة دنائتهاست كه بتوان تصور كرد.»

شايد اين داستان هجايي، نامنصفانه و زادة كينه‌توزي نويسنده باشد. لو ساژ در معروفترين رمان فرانسة قرن هجدهم توانسته است شخصيت پيچيده‌تر و درهمتري را با واقع‌بيني بيشتري

ترسيم كند. او در ماجراهاي ژيل بلاس دو سانتيان، با الهام گرفتن از داستانهاي اسپانيايي و به سبك پيكارسك، جهان راهزني، ميگساري، انسان‌دزدي، فريبكاري، و سياست را توصيف مي‌كند. در اين جهان، زيركي برترين فضيلت و هنر بشري است و كاميابي هر گناهي را مي‌بخشد. ژيل جواني است بيگناه و حساس، داراي آرمانهاي بلند و عشق به مردم، اما خوشباور و پرحرف و مغرور است. به دست راهزنان مي‌افتد، به آنان مي‌پيوندد، با نيرنگها و شيوه‌هاي كار آنان آشنا مي‌شود، از نزد آنان به دربار اسپانيا مي‌رود، و دستيار و واسطة دوكه د لرما مي‌شود. مي‌گويد: «قبل از آنكه به دربار درآيم، دلسوز و نيكخواه بودم. ولي قلب رئوف در آنجا ضعف اخلاقي ناپسند تلقي مي‌شد. در نتيجه، دل من از سنگ سخت‌تر گشت. اينجا آموزشگاه تحسين‌انگيزي بود كه احساسات رمانتيك دوستي را از دل انسان مي‌زدود.» ژيل از والدينش روگردان مي‌شود و كمكي به آنان نمي‌كند. بخت از او برمي‌گردد، به زندان مي‌افتد، و تصميم

مي‌گيرد خود را اصلاح كند؛ از زندان آزاد مي‌شود، در دهكده‌اي اقامت مي‌گزيند، زناشويي مي‌كند، و مي‌كوشد شارمند خوبي شود. چون اين كار را چندان ملال‌آور و تحمل‌ناپذير مي‌يابد، به دربار و نظام و قوانين آن بازمي‌گردد. عنوان مي‌گيرد، بار ديگر زناشويي مي‌كند، و در شگفت مي‌ماند كه همسرش پاكدامن، و خودش از داشتن فرزندانی كه آن زن برايش آورده خوشبخت است. دربارة فرزندانش مي‌گويد: «قلباً معتقدم كه پدرشان هستم.» ژيل بلاس تا هنگام انتشار بينوايان هوگو (۱۸۶۲)، كه از نظر كميت و كيفيت بر آن برتري داشت، دلپسندترين رمان فرانسوي بود. لوساژ آنچنان به داستان خود علاقه‌مند بود كه در طول بيست سال آن را بسط داد. دو جلد اول كتاب در ۱۷۱۵، جلد سوم در ۱۷۲۴، و جلد چهارم در ۱۷۳۵ انتشار يافت و، نظير دون‌كيشوت سروانتس، آخرين جلد آن به خوبي جلد اول بود. هزينة زندگي را در سالهاي پيري با نوشتن كمديهاي كوتاه براي تئاتر دولافوار فراهم آورد؛ در ۱۷۳۸ رمان ديگري به نام باشلية سالامانكايي منتشر ساخت كه از اثر ديگري اقتباس كرده بود. در چهلسالگي تقريباً كر شد، ولي به ياري گوشي شيپورمانندي مي‌شنيد؛ مرد نيكبختي بود كه مي‌توانست هرگاه بخواهد گوشهاي خود را ببندد، همچنانكه ما چشمانمان را مي‌بنديم. در آخرين سالهاي عمر نيرو و توانايي ذهني خود را از دست داد، «مگر در نيمه‌هاي روز»؛ چنانكه يكي از دوستانش مي‌گفت: «تو گويي كه ذهن او با خورشيد طلوع و غروب مي‌كند.» در ۱۷۴۷، در هشتادسالگي، درگذشت.

امروزه ژيل بلاس كمتر از تذكره‌هاي لويي دو رووروا، دوك دو سن ـ سيمون خواننده دارد. اكنون كسي دوك را دوست ندارد، چون او نمي‌توانست، مانند مردم كمرو و فروتن، غرور خويش را نهان دارد. او هرگز فراموش نكرد كه يكي از دوكها و اشراف فرانسه، و در مقام پس از افراد خاندان شاهي آن كشور، است؛ او لويي چهاردهم را، از آن روي كه مقامات دولتي را به‌جاي اشراف به بورژواها سپرده بود و در مراسم دربار و وراثت شاهي، حرامزادگان

دربار را بر «دوكها و اشراف» مقدم مي‌داشت، هرگز نبخشيد. در روز اول سپتامبر ۱۷۱۵ به ما مي‌گويد:

چون سر از بالين برداشتم، از مرگ شاه آگاه شدم؛ بيدرنگ براي اداي احترام به فرمانرواي جديد بيرون رفتم. . . . نزد دوك د/ اورلئان رفتم و وعده‌اي كه به من داده بود بدو يادآور شدم. وعده داده بود به دوكها اجازه دهد كه هنگام رأي‌دادن كلاه خود را برسر نهند.

او نايب‌السلطنه را صادقانه دوست مي‌داشت؛ در شوراي دولتي وي را خدمت كرد، بدو اندرز داد كه شمار معشوقه‌هايش را كاهش دهد، و به هنگام شكست و ناكامي او را دلداري مي‌داد. او كه پنجاه سال از نزديك شاهد رويدادها بود، در ۱۶۹۴، شروع به نوشتن آنها از ديدگاه طبقة خودش كرد. اين خاطرات از تولد او در ۱۶۷۵ آغاز و به مرگ نايب‌السلطنه در ۱۷۲۳ ختم مي‌شود. خود او تا ۱۷۵۵ زنده ماند و مزة پيري را چشيد. ماركيز دو كركي وي را «كلاغ پير بيماري كه در آتش رشك و غرور مي‌سوزد» توصيف كرد. ولي او نيز به نوشتن تذكره مشغول بود و نمي‌توانست مداومت لجوجانة دوك را تحمل كند.

دوك مردي بود پرگو و متعصب، بيشتر اوقات به انصاف داوري نمي‌كرد و وقايع را گاهي سرسري و گاهي، به عمد، غلط مي‌نوشت؛ همه چيز را، جز سياست، از ياد مي‌برد و عنان اختيار را گاهي به دست شايعاتي بيهوده دربارة اشراف مي‌سپرد؛ با اينهمه، در اثر گرانبها و بيست جلدي خود رويدادهاي زمان را با خامة رسا و نگرشي آگاه و عميق و بتفصيل و دقت به رشتة نگارش كشيده است. اين اثر، به همان روشنيي كه بورين ناپلئون را به خوانندگان كتاب خود مي‌شناساند، چهره‌هايي چون مادام دو منتنون، فنلون، فيليپ د/ اورلئان، و سن ـ سيمون را به ما باز مي‌نمايد. براي آنكه تعصباتش را مصون بدارد، هميشه مي‌كوشيد كه خاطراتش را پنهان دارد، و انتشار آنها را تا يك قرن بعد از مرگش منع كرد. هيچ كدام از آنها تا ۱۷۸۱، و بسياري از آنها تا پيش از ۱۸۳۰، به چاپ نرسيدند. در ميان همة خاطرات مدوني كه تاريخ فرانسه را روشن مي‌سازند تذكره‌هاي رووروا بيهمتا و مقام نخستين را داراست.

VIII ـ كاردينال شگفت‌انگيز

هرگاه سخن سن ـ سيمون را باور كنيم، گيوم دوبوا بهترين و الهامبخشترين شعارهاي دوران جواني ما را، با شيوة زندگي خويش، زيرپا نهاده بود. او مظهر همة پليديهاي جهان بود و به همة آرزوهايش، مگر قدر و منزلت اجتماعي، رسيد. بار ديگر به سخن سن ـ سيمون دربارة همكارش در شورا گوش فراداريم:

هوش عادي داشت، معلوماتش پيش‌پا افتاده بود، توانايي ناچيز داشت، خودنما و فضل‌فروش بود، گفتارش ناپسند و بيربط و همواره نامطمئن بود. ناراستي در همة وجناتش نمايان بود. ... چيزي برايش مقدس نبود. ... ايمان، قول شرف، راستي، و حقيقت را خوار مي‌شمرد و از مسخره‌كردنشان لذت مي‌برد؛ شهوتپرست و بلندپرواز بود. ... با همة اينها، مردي نرم و انعطاف‌پذير و چاپلوس، و ستايشگري كاذب بود. به آساني خويشتن را به هر شكلي درمي‌آورد. ... قضاوتش بي‌اختيار نادرست بود. ... با همة اين عيبها، شگفت‌آور است كه توانست مردي چون دوك د/ اورلئان را، با آنهمه هوش و تعادل فكري و توانايي شناخت سريع خوي و سيرت مردم، بفريبد.

آگاهي به همين توانايي و تشخيص درست نايب‌السلطنه بايد نويسندة ترشرو را برآن داشته باشد كه در فراست حسادت‌آميز خود شك كند. ولي بايد اعتراف كنيم كه دوكلو در اين باره با سن ـ سيمون همداستان است.

دوبوا شصت ساله بود كه نايب‌السلطنه وي را به قدرت رساند. با آنكه بيماريهاي آميزشي وي را اندكي ناتوان ساخته بودند مي‌توانست از مادام دوتانسن، پس از آنكه از آغوش نايب‌السلطنه خارج شد، نگهداري كند. پيداست كه مردي نيزهوش بود، زيرا روابط خارجي كشور را با شايستگي و تردستي رهبري كرد. از انگلستان رشوة هنگفتي گرفت تا به خيال خود به فرانسه خدمت كند. ويگها در انگلستان براي زيرپا نهادن پيمان اوترشت، و تجديد جنگ با فرانسه، با امپراطور شارل ششم در اتريش همدست شده بودند. فيليپ پنجم، كه به تاج و تخت اسپانيا خشنود نبود و آرزوي پادشاهي فرانسه را درسر مي‌پروراند، مي‌پنداشت كه دوستي با انگلستان راهش را هموار خواهد ساخت. هرگاه انگلستان، اسپانيا، اتريش، و هلند اتريش («بلژيك») در اتحاد بزرگ ديگري به يكديگر مي‌پيوستند، فرانسه بار ديگر به محاصره مي‌افتاد و سياستها و پيروزيهاي ريشليو و لويي چهاردهم نيست مي‌شدند. براي جلوگيري از تشكيل يك چنين اتحاديه‌اي، دوبوا و فيليپ در ۴ ژانوية ۱۷۱۷ با انگلستان و ايالات متحده («هلند») پيماني امضا كردند. اين پيمان به سود فرانسه، به سود توازن نيرو در اروپا، و به سود بريتانيا بود؛ زيرا هرگاه فرانسه و اسپانيا به دست يك فرمانروا مي‌افتاد، ناوگانهاي مشتركشان سيادت دريايي انگلستان را به خطر مي‌افكند. اين پيمان، همچنين به سود خاندان شاهي هانوور انگلستان بود، زيرا فرانسه را متعهد مي‌ساخت كه از آن پس به مدعيان استوارت تاج و تخت انگلستان كمكي نكند.

دولت اسپانيا از اين اغفال ناخرسند بود. آلبروني نخست‌وزير اسپانيا در توطئة برانداختن نايب‌السلطنه و نشاندن فيليپ پنجم بر تخت فرمانروايي فرانسه با چلاماره و دوشس دومن همدست شد. دوبوا توطئة آنان را كشف كرد و فيليپ بيميل را بر آن داشت كه در اعلام جنگ به اسپانيا (۱۷۱۸) از انگلستان پيروي كند. پيمان لاهه (۱۷۲۰) به اين مناقشات پايان داد.

و دختران نايب‌السلطنة فرانسه را به پسران فرمانرواي اسپانيا داد. پيمان اين زناشوييها در ۹ ژانوية ۱۷۲۲، با اجراي يك اوتو ـ دا ـ فه در جزيره‌اي مرزي در بيداسوا جشن گرفته شد. از آنجا كه اينفانتاي اسپانيا، ماريا آنا ويكتوريا، در اين هنگام سه ساله بود و سالها مي‌بايست بگذرد تا براي لويي پانزدهم و تاج‌وتخت فرانسه وارثي به جهان آورد؛ هرگاه لويي پانزدهم قبل‌از تولد وليعهد درمي‌گذشت، نايب‌السلطنه به شاهي فرانسه مي‌رسيد و دوبوا وزير هميشگي او مي‌شد.

دوبوا پله‌هاي نردبان ترقي را بزيركي پيمود، و در ۱۷۲۰ به اسقفي اعظم كامبره رسيد؛ از شوخيهاي تاريخ آنكه جورج اول، شاه پروتستان انگلستان، از نايب‌السلطنة شكاك خواست كه پاپ را به تفويض اين اسقف اعظم‌نشين مشهور به دوبوا وادارد؛ فنلون بتازگي براي اين حوزة روحاني آبرويي بسيار اندوخته بود. اسقفان فرانسه، و در آن ميان ماسيون پارسا، در مراسم سپردن اين مقام به مردي كه بسياري از فرانسويان وي را مظهر شر و فساد مي‌شمردند شركت جستند. دوبوا اين مقام را پاداش برازنده‌اي براي خدمات خود به فرانسه نمي‌دانست. از اين روي، با صرف پول فرانسه، مردي را به پاپي رساند كه وعده داده بود كلاه سرخ كاردينالي را بر سر او نهد. پاپ اينوكنتيوس سيزدهم با خاطري اندوهگين به وعدة خود وفا كرد و كاردينال دوبوا، اسقف اعظم شد (۱۶ ژوئية ۱۷۲۱). يك سال پس از آن، دوبوا با ۱۰۰٬۰۰۰ ليور حقوق سالانه به نخست‌وزيري كشور فرانسه رسيد. درآمد سالانة او، با توجه به اينكه ۱۲۰٬۰۰۰ ليور از اسقف اعظم‌نشين خود، ۲۰۴٬۰۰۰ ليور از هفت دير، ۱۰۰٬۰۰۰ ليور براي مقام نخست‌وزيري، و با برآورد سن ـ سيمون ۹۶۰٬۰۰۰ ليور مستمري از دولت انگلستان مي‌گرفت، از ۱٬۵۰۰٬۰۰۰ ليور گذشت. تنها نگراني وي اكنون آن بود كه همسرش، كه هنوز زنده بود، با نپذيرفتن رشوه‌هاي او، پرده از وجود خود بردارد و مقامهاي روحاني او را به خطر اندازد. ولي سرانجام زمان گرفتارش كرد. در ۵ فورية ۱۷۲۳، لويي پانزدهم به سن قانوني رسيد و دوران نيابت سلطنت فيليپ به‌سر آمد. شاه، كه هنوز سيزدهساله بود و در ورساي مي‌آسود، از فيليپ خواست كه همچنان كشور را اداره كند، و دوبوا نيز همچنان دستيار اصلي او بماند. ولي در روز اول ماه اوت مثانة كاردينال تركيد و كاردينال با خروارها پول به زير خاك فرورفت. فيليپ بار ادارة كشور را تنها به دوش كشيد، ولي روزگار به او نيز وفا نكرد. او نيروي خود را مصروف زنان ساخته، و هوش و خرد خود را با ميگساري برباد داده بود؛ و اكنون بينايي، و حتي رفتار دلپذير خود را از دست مي‌داد. او نيمه‌آگاه خفت رژيمي را تحمل مي‌كرد كه تقريباً با حسن‌نيت همگاني آغاز شده، و به خوارشدن مقام او و تحقير مردم انجاميده بود. پزشكان بدو هشدار دادند كه روش زندگيش وي را ازپا در خواهد آورد. ولي

او اهميتي نمي‌داد. او بادة عمر را سخت آزمندانه نوشيده و اكنون به درد آن رسيده بود. فيليپ در دسامبر ۱۷۲۳ سكته كرد و، در حاليكه خود را به آغوش موقت معشوقه‌اش مي‌انداخت، جان سپرد. وي در اين هنگام چهل‌ونه ساله بود.

فيليپ د/ اورلئان با همة گناهانش مرد بدي نبود. گناهان او بيشتر جسمي بودند تا روحي: مسرف و ميگسار و شهوتران بود، ولي خودخواه و ستمگر و فرومايه نبود. مردي دلسوز، شجاع و مهربان بود. او مملكتي را با قمار به چنگ آورد و با سبكدلي و گشاده‌دستي تسليم نمود. ثروتش فرصتهاي بسياري در دسترس او نهاد، و قدرتش وي را پايبند انضباط نكرد. چه اندوهناك است كه مردي آزاداندیش و هوشمند، كه به ترميم ويرانيهاي ناشي از تعصبات «لويي بزرگ» مي‌كوشيد، هدفهاي متعاليش را در مستيهاي بيمعني غرق كند و عشق و محبت را به گرداب هرزگي سپارد.

دورة نيابت سلطنت، از نظر اخلاقي، ننگينترين فصل تاريخ فرانسه بود. دين، كه هنوز در روستاها سودمند بود، در قشرهاي بالاي اجتماع با سپردن مقامات عالي به كساني چون دوبوا و تانسن خود را رسوا كرد و، از اين‌رو، احترام و اعتبار خود را در نزد آزاداندیشان از دست داد. فرانسويان از آزادي نسبي انديشه برخوردار شدند. ولي، به جاي استفاده از اين آزادي در راه اشاعة خردي آزاده و شايستة مقام انسان، بيشتر براي رهانيدن غرايز بشري به كارش گرفتند. شكاكيت، اپيكور را از ياد برد و اپيكوري (لذت‌طلب) شد. دولت فاسد بود، ولي صلح و آرامش را تا آنجا حفظ كرد كه فرانسه از ويرانيهاي دوران عظمت و جنگ رهايي يابد. گرچه «سيستم» لا فرو ريخت و سرانجامش ورشكستگي بود، ولي اقتصاد فرانسه را نيرو و تحرك بخشيد. در طول اين هشت سال، آموزش رايگان گسترش يافت و هنر و ادب از سلطه و قيموميت پادشاه پيشين رهايي يافت؛ عزيمت به جزيرة سيترا، ژيل‌بلاس، اوديپ، و نامه‌هاي ايراني مونتسكيو در همين سالها پديد آمدند. ولتر در دوران نيابت سلطنت به باستيل فرستاده شد، ولي آنچنان آزادي بدو داد كه وي مانند آن را، حتي به هنگام پيروزي و مرگ خود، در فرانسه به چشم نديد.

pymansetareh@yahoo.com

IX ـ ولتر و باستيل: ۱۷۱۵ـ ۱۷۲۶

سن ـ سيمون، در يك بخش اختصاصي در تذكره‌هاي خود، به توصيف جوان تازه به‌دوران رسيده‌اي مي‌پردازد كه در دورة نيابت سلطنت سروصداي زيادي به‌پا كرد:

آروئه، فرزند سردفتري كه تا پايان عمر در خدمت من و پدرم بود... در اين هنگام [۱۷۱۶] براي سرودن شعرهاي بسيار هجايي و بسيار گستاخانه به تول تبعيد شد. اگر همين آروئه، كه تحت نام ولتر شاعري بزرگ و عضو آكادمي شد، در جهان ادبيات مرد برجسته‌اي نمي‌شد. و در نزد مردمي معين ارج و اهميت نمي‌يافت، خويشتن را به نوشتن

اين سطور سرگرم نمي‌ساختم.

اين جوان تازه‌به‌دوران رسيده، كه اكنون بيست‌ويك ساله بود، خود را «لاغر، بلند، و بي‌كفل» توصيف مي‌نمود. شايد به‌سبب همين ناتواني بود كه از نزد ميزباني به نزد ميزباني ديگر مي‌رفت و، به خاطر اشعار سرزنده، بذله‌گوييها، سخنان فراوان بدعت‌آميز، و زن‌نوازيهاي خويش، حتي در انجمن بزرگان به او خوشامد مي‌گفتند. بويژه در سو، با هجو كردن نايب‌السلطنه، دوشس‌دومن را خشنود ساخت. چون فيليپ اسبان خود را در اصطبل به نصف كاهش داد، آروئه به طنز گفت كه بهتر اين بود كه به جاي اين كار نيمي از خراني كه دربار والاحضرت را انباشته‌اند بيرون مي‌ريخت. بدتر از آن، گويا شعري دربارة وضع اخلاق و كردار دوشس‌دوبري سرود و به سر زبانها انداخت. اين شعر، كه ولتر آن را از خود ندانست، بعدها در مجموعه آثار وي به چاپ رسيد. وي تدبير انكار را تقريباً تا پايان حياتش، به مثابه امان‌نامه‌اي كه وي را از سانسور خطرناك محافظت مي‌كرد، همچنان ادامه داد. نايب‌السلطنه مي‌توانست هجوياتي را كه دربارة خود او مي‌نوشت ببخشايد، چون اغلب بناحق بودند؛ ولي از هجويات وي دربارة دخترش سخت دل‌آزرده گشت، زيرا كه بيشترشان حقيقت داشتند. در ۵ مه ۱۷۱۶ فرماني براين مضمون صادر كرد: «آقاي آروئة كهين به تول فرستاده شود.» اين شهر در ۴۸۰ كيلومتري جنوب پاريس بود و بخاطر دباغي متعفنش شهرت داشت. در آن هنگام پارچه‌هاي لطيفي كه نام اين شهر را به خود گرفت در اينجا بافته نمي‌شدند. پدر آروئه به اصرار از نايب‌السلطنه خواست كه فرزند وي را به جاي تول به سولي ـ سور ـ لوار، كه در ۱۶۰ كيلومتري جنوب پايتخت بود، بفرستد. ولتر به اين شهر فرستاده شد، و در آنجا دوك‌دوسولي ـ از بازماندگان ماكسيملين دوبتون، رايزن بزرگ هانري چهارم ـ وي را در خانة خود مهمان ساخت.

وي در اينجا از هر چيزي، جز آزادي، برخوردار بود. بزودي شعري، به نام رساله به عاليجناب دوك د/ اورلئان، خطاب به نايب‌السلطنه سرود و در آن، ضمن تأكيد بر بيگناهي خود، درخواست آزادي نمود. درخواستش برآورده شد، و در پايان سال به پاريس بازگشت. چندي در پاريس گشت و اشعاري گاه مستهجن، اغلب سطحي، و هميشه زيركانه سرود. در نتيجه، مردم هر شعر هجاييي را كه در كافه‌هاي پاريس بر سر زبانها مي‌افتاد به آروئه نسبت مي‌دادند. در آغاز ۱۷۱۷، شعر بويژه انتقادي و تندي بر سر زبانها افتاد كه ابيات آن با «ديده‌ام» آغاز شد. براي نمونه:

«ديده‌ام» باستيل و هزاران زندان ديگر را كه در آنها شارمندان دلير و با ايمان را بر هم انباشته‌اند.

«ديده‌ام» مردم نگونبخت را كه گردن به زير يوغ بردگي داشته‌اند.

«ديده‌ام» سربازان را كه از گرسنگي، و تشنگي... و خشم نابود مي‌شوند.

«ديده‌ام» ديوي را كه به شكل زن... بر كشوري فرمان مي‌راند. ...

«ديده‌ام» پاله‌روايال را كه ويران مي‌شود...

«ديده‌ام» ـ و همه ديده‌اند ـ كه بر يك يسوعي سجده مي‌كنند. ...

«ديده‌ام» همة اين تباهيها را، با آنكه هنوز بيست سال ندارم.

منظور شعر آشكارا لويي چهاردهم و مادام‌دومنتنون است؛ و گويندة آن بايد يكي از دشمنان ژانسنيست يسوعيان بوده باشد، نه شكاك بيديني كه هنوز دلش از مهر «انجمن عيسي» مي‌تپيد. نويسندة واقعي شعر، آ. ال. لوبرن بود كه بعداً از ولتر، كه بار ملامت آن شعر بر دوش وي افتاده بود، پوزش خواست. ولي مردم آروئه را به خاطر اين شعر تحسين مي‌كردند؛ در انجمنهاي ادبي به اصرار از او مي‌خواستند كه شعر را براي آنان بخواند، و كسي، جز گويندة واقعي شعر، باور نمي‌كرد كه اين شعر از ولتر نيست. گزارشهايي كه به نايب‌السلطنه مي‌رسيدند ولتر را به سرودن اين شعر و همچنين ـ ظاهراً بحق ـ به سرودن يك شعر لاتيني متهم ساختند، به نام پسري فرمان مي‌راند... ـ «پسري] لويي پانزدهم[فرمان مي‌راند؛ مردي كه به خاطر مسموم كردن و زنا با محارم انگشت‌نما شده است حكومت مي‌كند؛ ... به ايمان مردم تجاوز شد] شكست بانك لا[؛ ... كشور به اميد تاجي قرباني گشت؛ به فرومايگي چشم به راه مرده ريگند؛ فرانسه در آستانة نابودي است.» در ۱۶ مه ۱۷۱۷، «نامه‌اي سربه‌مهر» دستور داد كه «آروئه دستگير و به باستيل فرستاده شود.» شاعر را در خانه‌اش غافلگير كردند، و اجازه ندادند جز جامه‌اي كه به تن داشت چيز ديگري با خود به زندان برد.

ولتر مجال نيافت با معشوقه‌اش، سوزان‌دوليوري وداع گويد؛ دوستش، لوفور دو ژنويل، جاي وي را در آغوش سوزان گرفت؛ آروئه فيلسوفانه از گناه آنان گذشت ـ «بايد اين مسائل ناچيز را تحمل كرد.» چند سال بعد، لوفور درگذشت و ولتر شعري به ياد او گفت كه نمونه‌اي است از استعداد عصيانگري جوان در سرودن اشعار زيبا، و نشانگر احساسات لطيفي است كه در روح او جايگاه ژرفتري از شكهايش دارند.

به يادت مي‌آيد،

كه در روزهاي خوش عمر،

من، تو، و اگرياي محبوب، هرسه، همديگر را دوست مي‌داشتيم؟

عقل، جنون، و عشق، آن افسون لطيفترين اشتباهات،

همه و همه دلهايمان را بهم مي‌پيوستند.

ما چه خوشبخت بوديم!

حتي تنگدستي، اين همنشين ناخجستة روزهاي خوش،

نتوانست زلال شاديمان را زهرآگين كند.

ما را كه جوان، شاد، خشنود، بي‌غم، و فارغ از انديشة فردا بوديم،

و جز لذات امروز هوايي در دل نداشتيم،

به وفور بي‌حاصل چه نيازي؟

چيزي بالاتر داشتيم، لذات ازآن ما بود.

سوزان با ماركي‌دوگوورنة توانگر زناشويي كرد و، هنگامي كه ولتر براي ديدار به منزلش رفت، از پذيرفتن او سر باز زد. ولتر خويشتن را با اين انديشه تسلا داد كه «همة الماسها و مرواريدهايي كه اكنون او را آراسته‌اند به اندازة يكي از بوسه‌هايش در روزگار گذشته ارزش ندارند.» آروئه تا پنجاه و يك سال ديگر، كه به پاريس بازگشت و مرد، ديگر او را نديد؛ در اين هنگام، كه هشتادوسه ساله بود، تصميم گرفت كه ماركيز بيوه و هشتادوچهار ساله را ببيند. درون ولتر اهريمني مي‌زيست، ولي مهربانترين دلها نيز در سينه‌اش مي‌تپيد.

زندگي در باستيل براي ولتر چندان تحمل‌ناپذير نبود. به او اجازه داده بودند كه براي خود كتاب، اثاث، جامة زير، شب‌كلاه، و عطر بخرد؛ بيشتر اوقات با رئيس زندان خوراك مي‌خورد و با زندانبانان و زندانيان به بيليارد و گوي‌بازي مي‌پرداخت؛ در همين زندان، وي ها نرياد را نوشت. ايلياد هومر از كتابهايي بود كه ولتر از بيرون خواسته بود؛ چرا او نبايد به رقابت با هومر برخيزد؟ و چرا حماسه را به افسانه محدود سازد؟ در تاريخ زنده، هانري چهارم را نيز مي‌شناخت كه مردي شاد، بيباك، قهرمان، شهوتران، روادار، و بخشنده بود؛ چرا آن زندگي ماجراجويانه و فاجعه‌آميز نتواند در خور حماسه‌اي منظوم باشد؟ زنداني اجازه نداشت كه كاغذ در اختيار داشته باشد؛ زيرا اين كاغذ ممكن بود در دست وي به سلاح مرگباري مبدل شود؛ از اين روي، نيمة اول حماسه‌اش را ميان سطور كتابهايش نوشت.

ولتر در ۱۱ آوريل ۱۷۱۸ از زندان آزاد شد، ولي ماندن در پاريس براي او منع شد. از شاتنه، نزديك سو، نامه‌هايي به نايب‌السلطنه نوشت و درخواست عفو و بخشش كرد؛ نايب‌السلطنه بار ديگر او را بخشيد، و در ۱۲ اكتبر اجازه‌نامه‌اي صادر كرد كه «آقاي آروئه دو ولتر، هرگاه كه مايل باشد، مي‌تواند به پاريس بازگردد.»

دانسته نيست كه آروئه كي و چگونه ولتر ناميده شد. ظاهراً در حدود زمان حبس باستيل نام ولتر گرفت. نخستين بار در فرماني كه نقل شد به اين نام برمي‌خوريم. بعضي كسان كوشيده‌اند تا پديدآمدن نام «ولتر» را كشف نمايند؛ ماركيزدوكركي اين نام را مشتق از وتر، كه نام مزرعة كوچكي نزديك پاريس بود، مي‌دانست؛ ولتر اين مزرعه را از عموزادة خود به ارث برده بود؛ اين مزرعه حقوق و لقب اربابي دربرنداشت؛ ولي آروئه، مانند بالزاك لفظ «دو» اربابي را به حق نبوغ اتخاذ كرد؛ و نام خود را، مثلا زماني كه خطي به رسم اهدا براي نخستين نمايشنامه‌اش نوشت، «آروئه دو ولتر» امضا كرد. ديري نگذشت كه

در همة اروپا فقط از روي يك نام] ولتر[صورت مي‌گرفت.

نمايشنامة اوديپ از رويدادهاي مهم تاريخ ادبيات فرانسه بود. جوان متهور بيست‌وچهار ساله با نگارش اين نمايشنامه نه تنها كورني را، كه نمايشنامة اوديپ او در ۱۶۵۹ به صحنة نمايش آمده بود، بلكه سوفوكل را نيز، كه ۳۳۰ سال قبل از ميلاد اوديپ جبار را نوشته بود، به مبارزه خواند. به علاوه، اين نمايشنامه داستاني دربارة زنا با محارم بود، و مي‌شد آن را انعكاسي از روابط نايب‌السلطنه با دخترش شمرد ـ درست همان اتهامي كه آروئه را به زندان افكنده بود. دوشس‌دومن، كه شاعر نمايشنامه‌اش را در دربار او در انديشه پرورده بود، آن را چنين تعبير مي‌كرد و سخت شادمان بود. ولتر با گستاخي هميشگي خويش از نايب‌السلطنه اجازه خواست كه اين اثر را به او اهدا كند؛ نايب‌السلطنه مدتي مردد بود، و سپس به ولتر اجازه داد كه آن را به مادرش اهدا كند؛ نخستين اجراي نمايشنامه براي ۱۸ نوامبر ۱۷۱۸ اعلام شد. تماشاگران پاريسي دو دسته شده بودند ـ دسته‌اي از نايب‌السلطنه هواخواهي مي‌كردند و دسته‌اي هواخواه دوشس‌دومن بودند؛ انتظار مي‌رفت كه دوئل هو و جنجال آنان نمايش را به مسخرگي كشاند ولي نويسندة هوشمند ابياتي براي راضي كردن هر دو دسته وارد نمايشنامه كرده بود. دوستداران نايب‌السلطنه با تماشاي آن صحنه از نمايش كه در آن شاه لايوس (چون فيليپ) نگهبانان پرهزينة كاخ خود را مرخص

كرده بود، آرام گرفتند. يسوعيان از اينكه ديدند شاگرد آنان از نمايشهاي كالج لويي ـ لو ـ گران بهرة كافي برده است خشنود شدند؛ ولي آزاداندیشان دو بيت از نخستين صحنة پردة چهارم را با شور و هيجان خوشباش گفتند ـ دو بيتي كه نغمة اصلي زندگي ولتر شد:

كشيشان ما نه آنند كه مردمي سبك مغز مي‌پندارند؛

دانايي آنان همه از بركت خوشباوري ماست.

هر دو دسته نمايش را تحسين مي‌كردند، و در پايان همگي آن را پسنديدند. طبق يك سنت قديمي، پدر سالخوردة ولتر، كه پايش به لب گور رسيده بود، در نخستين شب نمايش حضور يافت. او هنوز نسبت به پسر بي‌ارزش و رسوايش خشمگين بود، ولي آن شب چنان از ابهت گفتار و پيروزي نمايشنامه غرق غرور شد كه اشك از ديدگانش روان گشت.

اوديپ به‌طرزي بي‌سابقه چهل‌وپنج شب روي صحنه بود. حتي فونتنل سالخورده، برادرزادة كورني، آن را پسنديد و ستود، گرچه به ولتر گفت كه پاره‌اي از اشعار آن «بسيار تند و آتشينند.» جوان گستاخ به طرزي دوپهلو و ناخوشايند پاسخ داد: «براي اصلاح خودم بايد پاستورالهاي شما را بخوانم.» پاريسيان اصرار داشتند اوديپ را كه مرتكب زناي با محارم شده بود با نايب‌السلطنه، و يوكاسته را با دختر او يكي بدانند. دوشس‌دوبري، با چند بار حضور در نمايش اين اثر، شجاعانه در برابر شايعات ايستادگي كرد. نايب‌السلطنه ترتيبي داد كه نمايشنامه

در تئاتر كاخش اجرا شود، و در دربار خود مقدم نويسنده را گرامي شمرد.

چند ماه بعد، شاعري بدگو و ناشناس اثري به نام فيليپيكها منتشر كرد؛ در اين خطابه‌هاي تند و تلخ، فيليپ متهم به اين شد كه نيت مسموم كردن شاه جوان و غصب تاج‌وتخت فرانسه را در سر داشته است. همه گمان نوشتن اين خطابه‌ها را به ولتر مي‌بردند؛ او با شدت از بيگناهي خود دفاع كرد؛ ولي چون چندبار، در موارد همسان، آشكارا دروغ گفته بود؛ كسي، جز گويندة واقعي، سخن وي را باور نكرد. شك كردن فيليپ در اين شايعه احساني در حق ولتر بود. تنها اندرزش داد كه چندي از خوشي و نعمت پاريس دور شود. ولتر به شاتو دو سولي بازگشت (مه ۱۷۱۹)، پس از يك سال، به او اجازه داده شد به پايتخت بازگردد. در آنجا مدتي دردانة اشراف بود.

از آنجا كه مي‌دانست پول كيمياست، هوش سرشار خود را به امور و حقه‌هاي مالي سپرد. با بانكداران دوستي مي‌جست و با گرفتن امتياز تهية آذوقه و ساز و برگ ارتش براي برادران پاري پاداش خوبي گرفت؛ قهرمان ما از جنگ سود مي‌برد. از «سيستم» لا روي برتافت، سرماية خود راخردمندانه به كار انداخت، و پولش را با بهره وام داد. در ۱۷۲۲، پدرش مرد، و ولتر پس از اندكي مرافعه و دادخواهي يك مستمري ساليانه، به مبلغ ۴۲۵۰ فرانك، به ارث برد. در همان سال، از نايب‌السلطنه ۲۰۰۰ ليور پاداش گرفت؛ ولتر اكنون مردي توانگر شده بود و مقدر بود بزودي ميليونر شود. ما نبايد او را، جز در مسائل ديني، فردي انقلابي بپنداريم.

دومين نمايشنامة او، آرتمير، با استقبال مردم مواجه نشد (۱۵ فورية ۱۷۲۰). ولتر از جايگاه خود به روي صحنه جست و دربارة محاسن نمايشنامه به استدلال پرداخت؛ مردم براي نطقش كف زدند، ولي از نمايش استقبال نكردند. ولتر، پس از هشت‌بار تلاش، از نمايش اين اثر چشم پوشيد. چندي بعد، در همان سال، وي قسمتهايي از نمايشنامة هانرياد را در انجمني خواند؛ انتقادهايي از آن شد؛ مانند ويرژيل، دستنوشته را در آتش افكند؛ انو كاغذها را از شعلة آتش قاپيد و كار خود را به عمل آوگوستوس، هنگام نجات دادن انئيد، تشبيه كرد و گفت كه ولتر اكنون يك حماسه و «جفتي آستين چيندار» مديون اوست. شاعر، پس از آنكه نايب‌السلطنه قسمتي از شعر او را شنيد، غرور ازدست‌رفتة خود را باز يافت. هرجا كه مي‌رفت قسمتي از

منظومه را براي مردم مي‌خواند. در ۱۷۲۳، لرد بالينگبروك و همسر فرانسوي او را در ويلايشان، به نام لاسورس، نزديك اورلئان، ملاقات كرد؛ آنها به ولتر اطمينان دادند كه حماسة او «از همة آثار منظوم فرانسه بهتر است». ولتر وانمود كرد كه به درستي اين سخن شك دارد.

در همان هنگام با آن شكاك اشرافي به تبادل نظرهاي فلسفي پرداخت و با انديشه‌هاي خداپرستاني كه مسيحيت را در بريتانيا به آشوب كشانده بودند آشنا شد. به اين انديشه افتاد

كه انگلستان در فلسفه و دانش از فرانسه پيشي جسته است. ولي او حتي قبل از خواندن آثار خداپرستان انگليسي و قبل از برخورد با بالينگبروك به بدعتهاي وي رسيده بود. در ۱۷۲۲، دعوت كنتس ماري‌دو روپلموند را براي همراهي كردنش در سفر به فروبومان پذيرفت. كنتس بيوه‌زني سي‌وهشت ساله، روشنفكر، ولي زيبا بود. ولتر كه بيست‌وهشت سال داشت، دعوت را قبول كرد. در بروكسل به ژان باتيست روسو برخورد كه در شاعري رقيبش بود. روسو اوديپ را ستود، ولي ولتر را به خاطر بيديني سرزنش كرد. ولتر، كه كمتر مي‌توانست انتقاد مردم را با شكيبايي تحمل كند، دربارة قصيده به آيندگان، اثر روسو، چنين گفت: «استاد، مي‌دانيد كه به عقيدة من اين قصيده به مخاطب خود نخواهد رسيد؟» اين دو نفر، تا هنگام مرگ روسو، هميشه به يكديگر مي‌پريدند. در راه هلند، كنتس شكهاي ديني خود را براي ولتر آشكار ساخت و عقايد او را جويا شد. ولتر، كه طبع شعرگويي در روحش مي‌جوشيد، در شعر مشهوري به نام رساله به اورانيا بدو پاسخ گفت؛ اين شعر تا ۱۷۳۲ انتشار نيافت، و ولتر تا چهل سال بعد آن را از آن خود ندانست. هر جوان مسيحي حساسي در اين شعر به انديشه‌ها و احساساتي برمي‌خورد كه خود در جريان رشد افكار دينيش آنها را پيموده است.

پس اي اورانيلي زيباچهر،

از من مي‌خواهي كه به فرمانت بر جايگاه لوكرتيوس تكيه زنم،

و با دست تهور در برابر تو نقاب از رخ خرافات برگيرم؛

و تصوير خطرناك دروغهاي مقدس را،

كه زمين از آنها آكنده است،

پيش چشمانت آشكار كنم؛

و مي‌خواهي كه حكمت من به تو درس دهد،

كه چگونه وحشت گور و هول زندگي آن جهاني را به هيچ گيري.

شاعر با «گامي محترمانه» به سخنش ادامه مي‌دهد. «آرزو مي‌كنم خدا را دوست بدارم و به او چون پدر بنگرم؛» ولي خدايي كه الاهيات مسيحي بر ما عرضه مي‌دارد چگونه خدايي است؟ «ستمگري كه بايد از او نفرت داشت. او آدميان را به‌صورت خود آفريد تا آنان را شرير و پست نمايد؛ او به ما دلهاي گناهكار بخشيده است تا بتواند ما را كيفر دهد؛ او ما را دوستدار خوشي ساخته است تا به دردهاي وحشتناك... ابدي گرفتارمان كند.» هنوز ما را به اين جهان نياورده بود كه به فكر نابوديمان افتاد. او به آب فرمان داد كه زمين را در بر گيرد. او فرزندش را فرستاد تا كفارة گناهان ما را بدهد؛ مسيح مرد، ولي ظاهراً به عبث، زيرا به ما

مي‌گويند كه ما هنوز به گناه آدم و حوا آلوده‌ايم؛ و فرزند خدا، كه وي را براي رحم و شفقتش مي‌ستايند، را چنان فرا مي‌نمايند كه گويي وي از روي كينه‌جويي منتظر روزي است كه بيشترين ما، و همة آن مردم

بيشماري كه حتي نام او را نشنيده‌اند، را به دوزخ روان كند. «در اين تصوير ننگين، آن خدايي را كه بايد ستايش كنم نمي‌بينم؛ من با اين ستايش اهانت‌آميز بدتر به او بيحرمتي مي‌كنم.» با اينهمه، ولتر آن شرف و الهام زنده‌اي را كه دربر داشت مسيحيان از «منجي» بود حس مي‌كرد:

اينك مسيح توانا و پرشكوه... مرگ را در زير گامهاي پيروزمندش سركوب مي‌كند، و پيروزمندانه از دروازه‌هاي دوزخ ظاهر مي‌شود. كردار او مقدس، و سيرتش خدايي است. دلهايي را كه از او روشني مي‌گيرند، پنهاني، آرامش مي‌بخشد؛ در سخت‌ترين تنگيها، نگهدار آنان است؛ اگر هم آيين خود را بر توهم و فريب استوار ساخته باشد، بركتي است كه انسان به دست او اغفال شود.

در پايان، شاعر از اورانيا دعوت مي‌كند كه خود دربارة دين تصميم بگيرد و اطمينان محض داشته باشد كه خداوندي كه «دين طبيعي را در قلب تو جايگزين ساخته است از روح پاك و بي‌آلايش دلگير نخواهد شد. بدان كه هميشه و همه جا روح انسان دادگر در پيشگاه او ارجمند است؛ بدان كه راهب فروتن بودايي و درويش مهربان مسلمان در نظر او از ژانسنيست سنگدل] تقديرگرا[و پاپ بلندپرواز التفات بيشتر مي‌يابد.»

ولتر، پس از بازگشت به پاريس، در هتل دوبرنير، واقع در خيابان بون و «كه ولتر» كنوني، مسكن گزيد (۱۷۲۳). در ماه نوامبر به انجمن گروهي از مردان و زنان سرشناس، در شاتو دو مزون (۱۴ كيلومتري پاريس)، رفت. قرار بود در اين‌جا آدرين لوكوورور، بزرگترين بازيگر زمان، نمايشنامة تازة ولتر، ماريان، را بخواند؛ ولي قبل از آنكه نمايشنامه خوانده شود، ولتر كه به بيماري آبله مبتلا شده بود (اين بيماري در آن روزگار بيشتر مبتلايان را مي‌كشت) ازپا درآمد. وصيت كرد، مراسم اقرار به‌جاي آورد، و به انتظار مرگ نشست. مهمانان همگي گريختند، ولي ماركي دو مزون دكتر ژروه را از پاريس به بالين ولتر خواند. ولتر مي‌گويد: «او به‌جاي داروهايي كه معمولا در اين نوع بيماري مي‌دهند ۱۰۰ ليتر ليموناد به من نوشاند.» اين ۱۰۰ ليتر، شايد كمتر و شايد بيشتر، «مرا از مرگ نجات داد.» ماهها گذشت تا تندرستي خود را باز يافت؛ از آن پس، ولتر با خويشتن چون بيمار رفتار مي‌كرد و از تن نحيفش، كه روح آتشيني در آن نهفته بود، پرستاري مي‌كرد.

از سال ۱۷۲۴، هانرياد به‌دست روشنفكران افتاد و دست‌به‌دست گشت. اين منظومه بيانيه‌اي سياسي در مقياسي حماسي بود. ولتر در اين منظومه، كه موضوع اصلي آن كشتار سن ـ بارتلمي است، جنايتهاي ديني را در ادوار گوناگون برشمرده است: مادران فرزندانشان را در مذبح مولك به كام آتش مي‌سپارند؛ آگاممنون براي اندكي نسيم آماده است دخترش را قرباني خدايان

سازد؛ مسيحيان را روميان جفا مي‌رسانند و بدعتگذاران را مسيحيان؛ ديندار‌ان متعصب هنگام كشتن برادران خود از خدا ياري مي‌طلبند؛ هواخواهان متعصب براي كشتن پادشاهان فرانسه از خدا الهام مي‌گيرند. اين منظومه اليزابت را، كه هانري‌دوناوار را كمك كرده بود، مي‌ستايد. از جنگ ايوري، و نرمي و گذشت هانري، رابطة ناپاك او با گابريل د/ استره، و همچنين از محاصرة پاريس به‌دست او سخن مي‌گويد. هانرياد از گروش هانري به آيين كاتوليك به نيكي يادمي‌كند، ولي دستگاه پاپ را همچون قدرتي كه «نسبت به مغلوبان سختگير است و در برابر غالبان خوش‌خدمت، و به مقتضاي منافع خود جمعي را مي‌آمرزد و گروهي را تكفير مي‌كند، به باد سرزنش مي‌گيرد.

ولتر اميدوار بود هانرياد به عنوان حماسة ملي فرانسه پذيرفته شود، ولي آيين كاتوليك چندان در نزد هم‌ميهنانش گرامي بود كه نمي‌توانستند آن منظومه را به‌منزلة حماسة روحشان بپذيرند. از اين گذشته، معايب اثر براي دانشوران و پژوهشگران چشمگير بود. تقليد آشكار از هومر و ويرژيل ـ در صحنه‌هاي نبرد، ديدار قهرمان از دوزخ، و دخالت موجودات شخصيت‌يافته در اعمال انسان و رويدادها به‌شيوة خدايان هومر ـ گيرايي ابداع و اصالت را فداي خود كرد؛ و گرچه اين سبك نثر خوبي را پديد مي‌آورد، اما فاقد صنايع بديعي نظم بود. ولتر چنان از چاپ و نشر اثر خويش سرمست شده بود كه اين نقصها را

نمي‌ديد. به تيريو نوشت: «سرودن حماسة منظوم هنر من است، يا آنكه سخت در اشتباهم.» براستي كه او سخت در اشتباه بود.

به‌رغم اين اشتباه، دانايان گويي سخنش را درست مي‌پنداشتند. منتقدي فرانسوي حماسة وي را برتر از انئيد خواند و فردريك كبير برآن بود كه هر انسان بي‌غرض هانرياد را بر شعر هومر ترجيح خواهد داد.» چاپ اول كتاب زود به فروش رسيد، و چاپ دوم آن مخفيانه در هلند به طبع رسيد و به فرانسه فرستاده شد؛ پليس كتاب را تحريم كرد؛ با اين وصف، همه آن را مي‌خريدند. هانرياد به هفت زبان ترجمه شد و، چنانكه خواهيم ديد، مردم انگلستان را به جنب‌وجوش آورد. حماسة ولتر محبوبيت هانري چهارم را زنده كرد. فرانسه را از جنگهاي ديني شرمنده نمود، و فرانسويان را واداشت تا الاهياتي كه آدميان را به‌چنان درنده‌خويي برافروخته بود به‌باد انتقاد گيرند.

ولتر زماني از شهرت و اقبال بيشاييه بهره‌مند بود. او بزرگترين شاعر زندة فرانسه شناخته شد. به دربار لويي پانزدهم پذيرفته شد؛ ملكه در اجراي نمايشنامه‌هايش گريست، و ۱۵۰۰ ليور از محل درآمد شخصي بدو بخشيد (۱۷۲۵). ولتر، در نامه‌هايي كه در آن هنگام نوشته، از زندگي درباري خود گله كرده و همچنين بر آن باليده است. با اشراف شريف يا پست به زباني خودماني سخن مي‌گفت. بيگمان او زياد صحبت مي‌كرد. و اين از آسانترين كارهاي آدمي در اين جهان است. شبي در اپرا (دسامبر ۱۷۲۵)، شواليه دو روآن ـ شابو او را ديد كه در جمعي

سخن مي‌راند؛ از او پرسيد: «آقاي ولتر، آقاي آروئه، براستي نام شما چيست؟» از پاسخ شاعر آگاه نيستيم. دو روز بعد اين دو نفر بار ديگر در كمدي فرانسز به هم برخوردند؛ روآن پرسش خود را تكرار كرد. پاسخ ولتر را به شكلهاي گوناگون نقل كرده‌اند؛ به روايتي پاسخ داد: «كسي كه درپي نام نيست، ولي مي‌داند چطور به آنچه دارد بزرگي و جلال بخشد؛» به روايت ديگر، او بتندي گفت: «نام من با من آغاز مي‌شود، و نام شما با شما پايان مي‌يابد.» نجيبزاده با شنيدن اين سخن چنان برآشفت كه چوبدستي خود را براي كوبيدن ولتر بلند كرد؛ شاعر نيز دست به شمشير برد. آدرين لو كوورور، كه حضور داشت، خود را به بيهوشي زد؛ سرانجام آنها از منازعه دست كشيدند.

در روز ۴ فوريه، كه ولتر در خانة دوك دو سولي ناهار مي‌خورد، پيام رسيد كه كسي دم در كاخ منتظر اوست. چون به در كاخ رسيد، شش تن اوباش برسرش ريختند و بيرحمانه مضروبش كردند. روآن، كه از كالسكه‌اي عمليات را اداره مي‌كرد، ضاربان را چنين هشدار داد: «سرش را نكوبيد؛ ممكن است چيز خوبي از آن بيرون آيد.» ولتر شتابان به كاخ بازگشت و براي اقدام قانوني عليه روآن از سولي ياري جست؛ سولي ياريش را دريغ كرد. شاعر به حومة شهر كناره گرفت و به تمرين شمشيرزني پرداخت؛ سپس براي انتقامجويي از شواليه به ورساي رهسپار شد. قانون دوئل را از جنايتهاي برزگ مي‌شمرد. شاه به پليس دستور داد كه مراقب ولتر باشند. روآن از ملاقات با ولتر سر باز مي‌زد. در همان شب، پليس ولتر را دستگير كرد و شاعر بار ديگر در باستيل زنداني شد؛ همة كساني كه دلواپس آن ماجرا بودند نفسي به‌راحت كشيدند. فرمانده پليس پاريس گزارش داد: «تمام خانوادة زنداني فرمان عاقلانه‌اي كه مرد جوان را از ارتكاب حماقتي جديد بازداشته بود را تحسين كردند.» ولتر در نامه‌اي كه به مقامات دولتي نوشت از كردة خود دفاع كرد، و اظهار داشت چنانچه آزاد شود، به ميل خويش تبعيد به انگلستان را خواهد پذيرفت. مانند گذشتة ملاحظة حالش را كردند، وسيلة آسايش در اختيارش قرار دادند.

پيشنهادش پذيرفته شد؛ پانزده روز بعد از زندان آزاد شد؛ ولي نگهباني بر او گماشتند تا كاله همراهش برود. اعضاي دولت معرفينامه و توصيه‌نامه‌هايي به‌عنوان رجال انگليسي بدو دادند. و ملكة فرانسه حاضر شد مستمري وي را همچنان بپردازد. در كاله، تا رسيدن كشتي، نزد دوستانش ماند. در روز ۱۰ مه، با در اختيار داشتن كتابهايي كه براي آموختن زبان انگليسي همراه داشت، و با علاقه‌مندي به ديدن كشوري كه شنيده بود مردم آن از آزادي انديشه برخوردارند بر كشتي نشست. بياييد در اين ديدار همراه وي باشيم.

pymansetareh@yahoo.com

كتاب اول

انگلستان

فصل دوم

مردم

۱۷۱۴ـ ۱۷۵۶

مردم انگلستان، هنگامي كه ولتر به سرزمين آنان گام نهاد، پس از يك نسل پيروزيهاي پرهزينة خويش بر فرانسه، مدت يك ربع قرن بود كه از آرامش نسبي برخوردار شده بودند؛ بر دريا‌ها، و در نتيجه بر تجارت و پول جهان، تسلط داشتند؛ اهرم و توازن نيرو را در بر اروپا به سود خويش حفظ مي‌كردند؛ و بر خاندان استوارت، كه كوشيده بود آيين كاتوليك را به انگلستان بياورد، و همچنين بر شاهان خاندان هانوور، كه خدمتگزاران كيسة پر پول پارلمنت بودند، پيروزي افتخارآميزي به‌دست آورده بودند. انگلستان بود كه به ياري نيوتن در دانش سرآمد كشورهاي جهان شده، لاك را با انديشه‌هاي انقلابي در دامان خود پرورانده، و با سلاح خداپرستي به برانداختن بنيان مسيحيت پرداخته بود؛ و اكنون مي‌رفت تا الگزاندر پوپ را به جاي همة پونتيفكسهاي رم قرار دهد، و با ناراحتي شاهد اعمال مخرب ديويد هيوم شود. اين همان انگلستاني بود كه هوگارث بدان مهر مي‌ورزيد و عشق و دلبستگي خود را به زيباييهاي آن، در كنده‌كاريهاي خود، تجسم مي‌بخشيد. گئورگ فريدريش هندل در اين كشور پرورش يافت و در موسيقي آن عصر، با عنوان «استاد استادان»، همة موسيقيدانان خاندان باخ را تحت‌الشعاع خود قرار داد. و در اينجا، «در دژي كه طبيعت در مقابل آلودگي و فساد براي خود ساخته بود... در اين سرزمين خجسته... در انگلستان،» انقلاب صنعتي آغاز شد تا همة شئون زندگي انسان را، جز خود او، دگرگون سازد.

I ـ پيش‌درآمد انقلاب صنعتي

۱ـ دهقانان

دفو، هنگام گردش در انگلستان در ۱۷۲۲، تصويري ميهن‌پرستانه از «آبادترين و پربركت‌ترين كشور جهان» ترسيم كرد ـ با كشتزارهاي سرسبز و لبريز از غله، با چراگاههايي كه گوسفندان با پشم زرين در آنها به چرا سرگرمند، با علفزارهايي كه گاوهاي فربه را درخود مي‌پرورانند، با دهقاناني كه ورزشگاههاي روستايي را با فرياد و هلهلة خود انباشته‌اند، با سپرداراني كه دهقانان را سازمان مي‌دهند، با نجبايي كه به سپرداران سازمان مي‌بخشند، با خاونداني كه قانون و نظم به روستاها مي‌آورند، و سرزميني كه هرچندگاه شاعران و فيلسوفان بدان پناه مي‌برند. شعربافان، به شرطي كه از آزارها، دلتنگيها، حشرات، و رنج كار روستاها معاف باشند، آنها را چون صحنه‌اي آرماني جلوه مي‌دهند.

زندگي روستايي در انگلستان ۱۷۱۵ بسيار شبيه هزار سال پيش از آن بود. هر دهكده ـ تقريباً هر خانوار ـ واحد اقتصادي خودكفايي بود كه خوراكش را خود مي‌رويانيد، پوشاكش را خود تهيه، مي‌كرد، و از بيشه‌هاي پيرامونش هيزم و چوب ساختماني فراهم مي‌ساخت. هر خانواده‌اي نان مي‌پخت گوزن شكار مي‌كرد، گوشت نمك‌سود تهيه مي‌كرد، و كره و مربا و پنير مي‌ساخت. به كار نخريسي، بافندگي و خياطي

مي‌پرداخت؛ پوست دباغي مي‌كرد و كفش مي‌دوخت، بيشتر ظروف، ادوات، و ابزار را خود مي‌ساخت. پدر، مادر، و فرزندان تابستان را در كشتزار، و شبهاي بلند زمستان را در خانه سرگرم كار و تلاش بودند؛ خانه، كانون كشاورزي و صنعت بود. زن كدبانوي محترم و هنرمندي بود كه همهٔ كارهاي خانه را، از پرستاري شوهر و بزرگ كردن ده ـ دوازده فرزند گرفته تا دوختن لباس و ساختن آبجو، به‌عهده داشت، داروهاي خانگي را فراهم مي‌ساخت و بموقع به اهل خانه تجويز مي‌كرد؛ از باغ، خوكها، و ماكيانها مواظبت مي‌كرد. ازدواج، پيوند دو يار بود؛ خانواده نهادي هم اقتصادي و هم اجتماعي به‌شمار مي‌رفت و، در نتيجه، دليل و بنياد محكمي براي وحدت، افزايش، و دوام داشت.

چنانچه دهقانان اجازه مي‌يافتند كه شيوه‌هاي قديميشان را در مزارع حفظ كنند، شايد آنان از سرزندگي گوناگون در خانه‌هاشان احساس رضايت مي‌كردند. دهقانان زماني را به‌ياد مي‌آوردند تا دامهاي خود را در زمينهاي عمومي خاوند بچرانند، از رودخانه‌هاي آن آزادانه ماهي بگيرند، و از جنگلش چوب ببرند؛ اكنون، در نتيجهٔ فرايندي كه از قرن شانزدهم آغاز شد، خاوندان دور بيشتر «زمينهاي عمومي» را حصار كشيده بودند و دهقانان بسختي مي‌توانستند با درآمد خود زندگي كنند: سرفداري و عوارض فئودالي رسمي از بين رفتند. ملاكان و بازرگانان شهري روي زمين سرمايه‌گذاري مي‌كردند. كشاورزي آنان در مقياس وسيع، با سرمايهٔ بيشتر، وسايل بهتر، مهارت زيادتر، و بازارهاي

وسيعتر، صورت مي‌گرفت. خرده‌مالكاني، كه زمينهاي كوچك خود را كشت مي‌كردند. هيچ‌يك از اين امكانات و مزايا را در اختيار نداشتند؛ گر گوري كينگ شمارهٔ آنها را، در انگلستان ۱۶۸۸، حدود ۱۸۰٬۰۰۰ تن حساب كرده بود. ولتر در حدود ۱۷۳۰ گزارش داد: «در انگلستان دهقانان بسياري هستند كه كشتزارهاي آنها ۲۰۰٬۰۰۰ فرانك ارزش دارد و از ادامهٔ كشت زميني كه آنها را توانگر ساخته است، و در آن آزادانه مي‌زيند، عار ندارند»؛ ولي اين تبليغ را ولتر ممكن است براي تحريك فرانسويان كرده باشد. به هرحال، تا ۱۷۵۰ شمارهٔ خرده‌مالكان در انگلستان كاهش يافته بود. زمينداران توانگر زمينهاي كوچكتر را مي‌خريدند؛ املاك كوچك، كه وسيلهٔ معيشت خانواده‌ها بودند و محصولات آنها براي توزيع در بازارهاي محلي درنظر گرفته مي‌شد، جاي خود را به مزارع بزرگتري دادند كه مي‌توانستند از روشهاي بهتر و ابزار كاملتر بهره‌مند شوند؛ دهقانان كم‌كم به يك مستأجر يا «كارگر» مزدور مبدل مي‌شدند. از اين گذشته، نظام كشاورزي حاكم در انگلستان ۱۷۱۵ زمين روستاها را، برحسب استعداد و باروري آنها، به مناطق مختلف تقسيم مي‌كرد؛ هر زارع يك يا چند قطعه زمين در مناطق مجزا دريافت مي‌داشت؛ همكاري ضروري بود؛ از فعاليت انفرادي جلوگيري مي‌شد؛ و كار توليد بكندي پيش مي‌رفت. آنان كه دور املاكشان را حصار كشيده بودند استدلال مي‌كردند كه كشاورزي وسيع و تحت مالكيت واحد بر ميزان فراورده‌هاي كشاورزي مي‌افزايد، چراي گوسفندان را تسهيل مي‌كند، و محصول پشم پرسود خواهد بود؛ بيگمان حق با آنها بود. پيشرفت اقتصادي، دست‌كم، يك چشم خود را به روي مشقت ناشي از جابه‌جا شدن و انتقال انسانها مي‌بست.

پيشرفت ابزار كشاورزي بيشتر روي همين مزارع گسترش يافته صورت گرفت. انگيزهٔ سودجويي زمينهاي بابر را به زير كشت آورد، بر كارايي كارگران افزود، اختراع وسايل جديد و روشهاي نو را تحرك بخشيد، سطح پرورش دامها را بالا برد، مردابها را خشكاند، از سايش زمين زراعتي جلوگيري كرد، و بيشه‌ها را به كشتزار مبدل ساخت. از ۱۶۹۶ تا ۱۷۹۵ مساحت كشتزارهاي انگلستان و ويلز دو ميليون ايكر فزوني يافت. در ۱۷۳۰، چارلز تاونزند سيستم چهار دوره‌اي چرخش محصول را، به جاي طرح زيانبخش آيش هرسالهٔ يك‌سوم زمين، عرضه داشت: تاونزند در سال اول جو دوسر يا گندم كاشت، در سال دوم جو يا جو دوسر رويانده، در سال سوم شبدر، چاودار، ماش، انواع شلغم و كلم، و در سال چهارم شلغم كاشت؛ سپس گوسفندان را در كشتزار به چرا واداشت تا از شلغم تغذيه كنند و آنها را پا بزنند، داخل زمين بكنند، و همچنين با فضولات خود زمين را بارور سازند؛ بدين‌سان، زمين براي برداشت محصول پربركت گندم در سال بعد آماده شد. همسايگان ريشخندش كردند و او را «تاونزند شلغمي» خواندند؛ ولي پس از آنكه ديدند محصول او سي‌درصد افزايش يافته است، شيوهٔ وي را تقليد كردند. تاونزند وايكاونت بود؛ و از همين روي، اشراف ديگر انگلستان براي بهره‌برداري بيشتر از كشتزارهاي خود شيوهٔ

وي را به كار بستند؛ علاقه و توجه شخصي به كشاورزي مرسوم خاوندان انگلستان شد، و در املاك خاوندي گفتگو از شكار و سگ به صحبت در بارة شلغم و كود رسيد.

به جثروتال حقوقدان بود؛ چون تندرستي خود را از دست مي‌داد، به مزرعة پدر بازگشت؛ ذهن تيز او مجذوب معجزه و سودهاي رويش گياه شد؛ ولي شيوة كار كشاورزان را، كه قسمتي از دسترنج و سرماية آنان را برباد مي‌داد، نپسنديد. دهقانان چهار تا پنج كيلوگرم بذر را در زميني به وسعت يك ايكر چنان از روي بيدقتي مي‌پاشيدند كه «در دوسوم زمين بذر ريخته نمي‌شد، و در يك‌سوم

آن بذر چنان برهم انباشته مي‌گشت كه نتيجة مطلوب به‌دست نمي‌آمد. تال هنگام گردش در فرانسه و ايتاليا با شيوه‌هاي كار كشاورزان اين سرزمينها آشنا شد.» در سفر به فرانسه و ايتاليا، روشهاي كشاورزي را مطالعه كرد؛ پس از بازگشت به انگلستان، مزرعه‌اي خريد و با ساختن دستگاهها و ادواتي كه محصول را به دوبرابر افزايش مي‌داد، همسايگان را دچار شگفتي ساخت. گاوآهن چهار تيغه‌اي ساخت (حد ۱۷۳۰) كه علفهاي هرز را از ريشه مي‌كند و در زير خاك مدفون مي‌كرد. اما مهمترين اختراعش (حد ۱۷۳۳) يك دستگاه بذرپاش اسبي بود كه بذر را از ميان قيفهاي دندانه‌دار، در فواصل و عمق معين، بين دو رديف موازي فرو مي‌پاشيد و سپس روي بذر را به وسيلة مازويي كه به دستگاه وصل بود مي‌پوشانيد. اين دستگاه نه تنها از به‌هدر رفتن بذر و كار جلوگيري مي‌كرد، بلكه شخم، آبياري، وجين، و هواخوري زمين را نيز در فاصلة بين رديفهايي كه بذرافشاني شده بود امكانپذير مي‌ساخت. اين دگرگوني به ظاهر ناچيز در روش بذرافشاني و بهبود گاوآهن، در آنچه كه بعدها انقلاب كشاورزي ناميده شد سهيم بود؛ اثرات اين انقلاب را (حتي با منظور كردن تورم) در قرن هجدهم مي‌توان از روي ده برابر افزايش بهاي زمينهايي كه روشهاي نو در آن به كار مي‌رفتند سنجيد. بالا رفتن نيروي توليد خاك موجب شد كه مزارع براي كارگران بيشتري در شهرها خوراك فراهم آورند و ازدياد جمعيت شهرنشين را، كه بدون آن انقلاب صنعتي هرگز به‌وجود نمي‌آمد، امكانپذير سازد.

دهقانان و كارگران شهري، هيچ‌كدام، از اين ثروت فزاينده سهمي نداشتند. رقابت شديد دست رعاياي بيشتري را از زمين كوتاه ساخت و ترس از بيكاري، دهقانان مزدور را ناچار مي‌كرد كه به مزد كمتري بسازند. ببينيم ترولين دانشمند والاتبار در اين باره چه گفته است:

كاهش شمارة كشاورزان آزاد و افزايش دهقانان مزدور بي‌زمين بهايي بود كه جامعه به اين سود اقتصادي داد. اين تا حدود زيادي يك شر ضروري بود، و هرگاه سود متزايد كشاورزي عادلانه تقسيم مي‌شد، مردم از اين تحول جبري كمتر زيان مي‌بردند، ولي چون كراية زمين، عشرية اراضي متعلق به كليسا، و منافع كشاورز مالك زمين و دلال پابه‌پاي هم فزوني يافتند، كارگر مزرعه، كه حقوق ناچيز خود را در اراضي مشترك از دست داده و خانوادة او از فرصت اشتغال به كارهاي صنعتي متفرع از كشاورزي محروم شده بود، دستمزد اندكي مي‌گرفت و در ايالات جنوبي به بينوايي و دريوزگي افتاد.

اخذ ماليات و اقدامات خيريه تا اندازه‌اي از تمركز طبيعي ثروت كاست. توانگران انگلستان، به عكس نجيبزادگان فرانسه، قسمت اعظم ماليا‌تهايي را كه دولت را سرپا نگاه مي‌داشت مي‌پرداختند. «قانون گدايان»، كه از سال ۱۵۳۶ به موقع اجرا گذاشته شد، هر بخشي را ملزم مي‌كرد از مردمي كه گرسنگي، هستي آنان را تهديد مي‌كرد دستگيري كنند. بيكاراني كه توانايي كاركردن داشتند به اردوي كار، و بيكاران ناتوان به نوانخانه‌ها فرستاده شدند؛ كودكان را به شاگردي كساني گماشتند كه حاضر بودند به آنان جا و خوراك‌دهند. هزينة اين اقدامات خيريه را مالكان خانه‌هاي بخش كليسايي با پرداخت

كميتة پارلمنت گزارش داد: از كودكاني كه د رسالهاي ۱۷۶۳ تا ۱۷۶۵ در اردوهاي كار به جهان آمده، يا در كودكي در اين خانه‌ها پذيرفته شده بودند، در ۱۷۶۶ تنها هفت‌درصدشان زنده مانده بودند. قرن سختي بود.

۲ـ صنعت

خانه‌هاي روستايي خودبسنده، چه خوب و چه بد، تخصصي شدن كار و انقلاب صنعتي را به تعويق انداختند. با ۱۰۰ خانوار كارگري كه در خانه‌هاي خودشان براي سرمايه‌دار نخ مي‌ريسيدند و پارچه مي‌بافتند، سرمايه‌دار نوخاسته خويشتن را به سرمايه‌گذاري جهت احداث كارخانه نيازمند نمي‌ديد. در ۱۷۴۰، در منطقة رايدينگ غربي يوركشر، همين صنعت خانگي ۱۰۰٬۰۰۰ توپ پارچه براي بازار توليد كرد؛ و در ۱۷۵۰ اين عدد به ۱۴۰٬۰۰۰ رسيد؛ در ۱۸۵۶، هنوز نيمي از پارچه‌هاي پشمي يوركشر در خانه‌ها، و نيم ديگر در كارخانه‌ها بافته مي‌شد. ولي همين خانه‌ها كارخانه‌هاي بدوي بودند: رئيس خانواده مستخدمان و ديگر مردم را به ملحق شدن در كار دعوت مي‌كرد؛ اطاقهاي اضافي با چرخهاي ريسندگي و كارگاههاي بافندگي مجهز مي‌شدند. چون حجم كار اين صنعت خانگي افزايش يافت، و بازار نيز با احداث راههاي بهتر و با تسلط بر درياها گرمي گرفت، كارگاههاي خانگي به ادوات بهتري نيازمند شدند. نخستين اختراعات بيشتر ادوات و ابزار بودند تا ماشين؛ آنها را مي‌شد مانند ماكو جهندة جان‌كي در خانه‌ها نصب كرد؛ تنها هنگامي صنعت خانگي جاي خود را به سيستم كارخانه سپرد كه مخترعان ماشينهايي ساختند كه نيروي مكانيكي لازم داشتند.

انتقال صنعت از خانه به كارخانه تدريجي بود و نزديك به يك قرن (۱۷۳۰ـ ۱۸۳۰) به طول انجاميد؛ از اين روي، اطلاق نام «انقلاب» به اين تغيير كند شايد نامناسب باشد. گسيختن از گذشته، برخلاف نظر برخي از تاريخنويسان خيالپرداز، چندان شديد نبود؛ صنعت به قدمت تمدن است؛ اختراع از قرن سيزدهم با گامهاي سريع پيشرفت كرده بود؛ در فلورانس روزگار دانته، كارخانه‌ها به فراواني شاعران بود؛ در هلند روزگار رامبران، تعداد سرمايه‌داران با شمارة هنرمندان برابري مي‌كرد. اما اگر دگرگوني صنعتي را طي دو قرن گذشته (۱۷۶۰ـ ۱۹۶۰) در مراحل تكاملي صنايع بخار، الكتريسيته، نفت، الكترونيك، و انرژي اتمي در نظر آوريم، مي‌بينيم كه در مقايسه با ميزان تغيير اقتصادي در اروپاي پيش از كريستوف‌كلمب يك انقلاب واقعي بود، و نه تنها كشاورزي، ترابري، ارتباطات، و صنعت، بلكه سياست، آداب، اخلاق، فلسفه، و هنر را نيز از بنيان دستخوش دگرگوني ساخت.

عوامل بسياري دست‌دردست هم دادند تا صنعت را ناگزير به تغيير و تحول كنند. جنگهايي كه پس از سقوط رابرت‌والپول از مقام نخست‌وزيري انگلستان (۱۷۴۲) درگرفت جامعة انگلستان را به توليد و توزيع سريعتري نيازمند ساخت.

فزوني خوراك، بازار وسيعي در درون كشور براي محصولات كشاورزي و صنعتي فراهم ساخت و فعاليت راهسازي و ماشين‌سازي را گسترش داد. بهره‌برداري از ماشين مستلزم كارگران متخصص بود، و در نتيجه صنعت به سوي تخصصي شدن و تقسيم كار براي افزايش توليد پيش رفت. هوگنوها، و ديگر مهاجران، اندوختة از خطرجسته و هنر خويش را با خود به انگلستان بردند؛ نخستين ماشين ريسندگي به دست يكي از اخلاف هوگنو ساخته شد (۱۷۳۸). وضع تعرفه‌هاي گمركي توسط پارلمنت به‌منظور حمايت از صنايع داخلي (مثلا: «قانون كاليكو» در ۱۷۲۱ به كار بردن كاليكوهاي وارداتي را تحريم مي‌كرد) رقابت خارجي را محدود ساخت و بازار داخلي را بتمامي در اختيار صنعت نساجي انگلستان گذاشت؛ نفوذ روزافزون بازرگانان در مراكز قانونگذاري نيز از عواملي بود كه اقتصاد انگلستان را گسترش داد. سنت‌پيرايشگر ـ كه بزودي نهضت متوديسم به تقويتش برخاست ـ فضايل كار و كوشش و صرفه‌جويي را در طبقات متوسط و فرودست تشويق مي‌كرد؛ سرمايه گردآوري مي‌شد، مال‌اندوزي پسنديده شمرده مي‌شد، و توگويي كه بورژوازي از لطف خاص خداوند برخوردار بود.

در اين ميان، توسعة استخراج معادن باعث شد كه مقادير زيادي زغالسنگ براي سوخت در اختيار صنايع قرار گيرد. تا اين زمان، چوب سوخت عمدة خانه‌ها، دكانها، و كارگاهها بود، اما اكنون بيشه‌هاي انگلستان روبه نابودي مي‌رفتند. از شصت و نه جنگلي كه در قرون وسطي در انگلستان بود، در پايان قرن هجدهم

بيش از چهار جنگل باقي نماند. الوار را ناچار از اسكانديناوي و امريكا وارد مي‌كردند؛ گراني روزافزون چوب تقاضاي سوخت ارزانتري را باعث شد؛ ولي بهره‌برداري از معادن زغالسنگ هنوز در مرحلة ابتدايي بود؛ عمق معادن كم بود، تهويه با وسايل ابتدايي انجام مي‌گرفت، و گازهاي متان و انيدريدكربونيك كارگران معادن را خفه مي‌كرد؛ قبل از آنكه ماشينهاي بخاري سيوري و نيوكامن ساخته شوند، مسئلة تخلية آب معادن با تلمبه حل ناشده مانده بود؛ براستي همين مسئله انگيزة اصلي تكامل چنين ماشينهايي بود. بهره‌برداري از معادن زغالسنگ، با همة دشواريهاي موجود، چندان گسترش يافت كه در ۱۷۵۰ دود زغالي كه در خانه‌ها و كارگاهها مي‌سوخت آسمان لندن را تيره نمود.

زغالسنگ بيشتر از آن روي در انقلاب صنعتي اهميت يافت كه از آن براي گداختن سنگ‌آهن و تبديل آن به صورت آهني خالصتر، محكمتر، و چكشخوار استفاده مي‌شد؛ اين عمل با جداكردن مواد معدني چسبيده به فلز صورت مي‌گرفت. براي جدا كردن آهن از سنگ‌معدن، مي‌بايست آن را ذوب كرد، و اين كار مستلزم حرارت بسيار زياد بود؛ چنين حرارتي را از قرن چهاردهم به بعد با سوزاندن زغال چوب در كوره‌هاي بلند مجهز به هواكشهاي نيرومند ايجاد

مي‌كردند؛ ولي اكنون، با كاهش ذخيرة چوب، بهاي زغال فزوني يافته بود. در ۱۶۱۲ سايمن ستورتونت زغالسنگ را به‌عنوان سوخت گدازنده توصيه كرد؛ دادلي در ۱۶۱۹ ادعا كرد كه با استفاده از زغالسنگ هزينة ذوب‌آهن را به نصف كاهش داده است؛ ولي همكاران او، كه هنوز از زغال چوب استفاده مي‌كردند، همدست شدند تا او را از ميدان به‌در كنند. سرانجام (حد ۱۷۰۹) ايبرهم‌داربي اول، پس از استقرار در كولبروكديل، كه زغالسنگ فراوان داشت، توانست با موفقيت و صرفه‌جويي سنگ‌آهن را با حرارت دادن به وسيلة كوك ذوب كند. كوك زغالسنگي است كه، براي از بين بردن عناصر فرارش، به حد كافي «پخته» يا سوزانيده شود. كوك از ۱۵۹۰ شناخته شده بود. ايبرهم‌داربي دوم كاربرد زغالسنگ يا كوك را در ذوب‌آهن توسعه داد؛ كوره‌هاي بلند را به وسيلة دمي كه با چرخ آبگرد كار مي‌كرد بهبود بخشيد؛ و بزودي توانست بيشتر از ساير توليدكنندگان انگلستان آهن بفروشد. در ۱۷۲۸ نخستين ماشين غلتكدار انگليسي برپا شد؛ آهن از ميان يك رشته غلتكهاي اين ماشين مي‌گذشت تا با ديدن فشار به شكلهاي دلخواه درآيد. در ۱۷۴۰، بنجمين‌هانتسمن روش تهية فولاد بوته‌اي را اختراع كرد در اين روش، در بوته‌هايي از گل‌نسوز، با گرم كردن و پالايش فلز، فولاد بسيار مرغوبي به دست مي‌آمد. همين مراحل تكاملي پيوند زغالسنگ و آهن بود كه پيدايي ماشينهاي انقلاب صنعتي را امكان‌پذير ساخت.

۳ـ اختراعات

نيمة اول قرن هجدهم، در قياس با دو قرن قبل از آن، اختراع چشمگيري به خود نديد؛ برشمردن اختراعاتي كه اين عصر از گذشته به ارث برد به درازا مي‌كشد، و تنها ذكر يك نمونه كافي است. ساعت كه براي علوم، صنعت، و دريانوردي ضرورت تام داشت تقريباً در قرن هفدهم كامل شد؛ در ۱۷۵۸ دقت آن به آنجا رسيد كه در ششصد روز تنها يك دقيقه اختلاف داشت، و تا ۱۸۷۷ كاملتر از آنچه بود نشد. خود كارگران، كه غالباً منبع اختراعات بودند، از بيم بيكاري ناشي از پيدايش ماشينهاي صنعتي، از آنها استقبال نمي‌كردند؛ دشمني كارگران انگليسي مانع بهره‌برداري از نخستين ماشين اره شد (۱۶۶۳)، و اجازه نداد كه تا قبل از ۱۷۶۷ اين ماشين به‌طور موفقيت‌آميز مورد استفاده قرار گيرد. از اين گذشته، راههاي بد كشور اختراعات صنعتي را از پيشرفت سريع بازمي‌داشتند؛ تا روزي كه دشواريهاي ترابري بازار را محدود مي‌كرد، انگيزه‌اي به افزايش توليد وجود نداشت. با اين وصف، ترابري دريايي بهبود مي‌يافت؛ مستعمرات، كه تقريباً بتمامي كشاورزي بودند، كالاهاي صنعتي را با ولع مي‌خريدند؛ گرمي بازار محصولات صنعتي در مستعمرات اختراع ماشينهاي صنعتي را تشويق مي‌كرد، انگيزة سودجويي نيز در اين ميان سهم داشت؛ پارلمنت به افراد امتياز حقوق انحصاري اختراع و استفاده از آن را به مدت چهاردهسال اعطا مي‌كرد. رقابت خارجي در تجارت

كالاهاي صادراتي انگيزة ديگري بود كه اختراع ماشينهاي صنعتي را تشويق مي‌كرد؛ بدين ترتيب، پارچه‌هاي هندي كه به دست كارگران ورزيده، ولي كم مزد، بافته مي‌شد سازندگان انگليسي را برآن داشت كه، با بهبود وسايل و تجهيزات ماشيني، توليد را سروسامان بخشند. پس مي‌بينيم كه اختراعات تازه، در ماشينهاي پارچه‌بافي، ديگرگونيهاي شگرفي پديد آوردند.

«ماكوي جهندة» جان‌كي نخستين اختراع شايان توجهي بود كه در صنعت بافندگي پديدار گشت (۱۷۳۳)؛ اختراع جان‌كي را مي‌توان سرآغاز انقلاب صنعتي شمرد. قبل از آن، جز چند استثناي جزئي، پهناي پارچه محدود به بلندي بازوي بافنده بود، زيرا او مي‌بايست ماكو (آلتي كه نخهاي پود را از ميان نخهاي تار مي‌گذراند) را با يك دست از اين سوي دستگاه بافندگي بيندازد، و با دست ديگر آن را در سوي مقابل بگيرد. كي دستگاهي مركب از چند چرخ و چكش و ميله درست كرد كه با يك ضربة دست به راه مي‌افتاد و ماكو، با پيمودن پهناي دلخواه، از اين‌سو مي‌پريد و خود به خود در نقطة معين باز مي‌ايستاد؛ حسن ديگر دستگاه، صرفه‌جويي زياد در زمان بود. هنگامي كه كي خواست اختراع خود را در يكي از كارخانه‌هاي كولچيستر نصب كند، بافندگان او را به جرم اينكه قصد دارد آنها را از نان خوردن بيندازد محكوم كردند. كي به ليدز گريخت (۱۷۳۸)، و حق استفاده از اختراعش را، در ازاي دستمزدي، در اختيار توليدكنندگان پارچه گذاشت؛ آنان اختراع را از او گرفتند، ولي از پرداخت حق‌الامتياز اختراع او سرتافتند؛ كي عارض شد، هزينة سنگين دادخواست نابودش كرد. از آنجا به زادگاهش، بري، رهسپار گشت. ولي در آنجا نيز مردم عليه او شوريدند (۱۷۵۳)، خانه‌اش را تاراج، و خودش را به مرگ تهديد كردند. با اين‌حال، زني با شور و شعف از اختراع او استقبال كرد و فرياد برآورد: «كار خدا شگفت‌انگيز است؛ ولي كار انسان از آن شگفت‌انگيزتر است!» كي در فرانسه استقبال بيشتري يافت؛ دولت فرانسه اختراعش را پذيرفت و براي خود او پاداش مستمر تعيين كرد. با اينهمه، ماكو جهنده تا ۱۷۶۰ نتوانست بر همة مخالفتها چيره شود و جاي خود رادر صنعت بافندگي بگيرد.

عامل ديگري كه صنعت بافندگي را از پيشرفت بازمي‌داشت آن بود كه بافندگان نخ را زودتر از آنكه ريسندگان مي‌توانستند بريسند به مصرف مي‌رسانيدند. تا ۱۷۳۸ نخ را با دوكهاي دستي مي‌ريسيدند، كه هنوز زينتبخش خانه‌هايي است كه به گذشته به صورت خيالي و آرماني مي‌نگرند. در آن سال، لويس‌پول، فرزند يكي از مهاجران هوگنو، يك دستگاه ريسندگي را به ثبت رسانيد كه ظاهراً از روي طرح پيشنهادي جان‌وايت درست شده بود: دستگاهي مركب از چند غلتك رشته‌هاي به‌هم پيچيدة پنبه يا پشم را به صورت نخي با ضخامت دلخواه درمي‌آورد و آن را دور دوك مي‌پيچيد؛ و اين كار با حداقل زحمت انجام مي‌گرفت. پول و وايت حق انحصار اختراع اين دستگاه را به ادواردكيو، دوست دكتر جانسن، فروختند. كيو در ۱۷۴۲ پنج دستگاه ريسندگي را در يكي از كارخانه‌هاي نورثمتن به كار انداخت؛ اين ماشينها

نخستين دسته از يك رشته طولاني ماشينهاي ريسندگي در انگلستان و انگلستان جديد بود.

اكنون كه مي‌شد از آهن ماشينهاي محكم ساخت، و شرايط اقتصادي نيز خواستار توليد در مقياس وسيع بود، اين مسئله همچنان باقي ماند كه چگونه مي‌توان وسيله‌اي ارزان جايگزين نيروي بازوي مردان، و صبر وشكيبايي زنان كرد. نخستين راه‌حل، استفاده از نيروي آب بود. در صدها كشور جهان، از روزگاراني كه انسان به ياد ندارد، چرخ آبگرد، كه با چرخش ملايمي كه جريان رودخانه بدان مي‌داد، تلمبه‌ها، دمها، غلتكها، چكشها، و حتي از ۱۵۰۰ ماشينهاي سنگين آهني را به حركت درآورده بود. اين وسيله در تمام طول قرن هجدهم همچنان منبع اصلي انرژي مكانيكي بود؛ ماندگاري آن تا قرن بيستم كشيد؛ تأسيسات ئيدروليك روزگار ما نيز همان نيروي آب است كه به الكتريسيتة قابل انتقال تبديل شده است. نيروي محركة بادها چندان قابل‌اعتماد نبود؛ در سرزمينهاي آرام جنوب استفادة نسبتاً كمي از آن مي‌شد، ولي در نواحي شمالي جريان هوا آسياهاي بادي را به‌گردش مي‌آورد. در اين آسياها مي‌توانستند «بادبانها» را به وسيلة گردونة اهرمداري كه در قاعده قرار داشت در معرض باد بنشانند. اين دستگاه بد ساخته و بيثبات و نااستوار در قرن هجدهم در ايالات متحدة هلند به اوج تداول خود رسيد، و آنگاه روبه افول نهاد و تنها زيبندة تابلوهاي دورنماسازان شد.

اكنون مخترعان مي‌كوشيدند تا ماشين بخار را به سطح كارآيي سودمندي برسانند. تاريخچة طولاني ماشين‌بخار از قرن سوم ميلادي و با درها و بازيچه‌هاي هرون اسكندراني كه با نيروي بخار به حركت درمي‌آمدند، آغاز مي‌شد و از جرونيموكاردان (۱۵۵۰)، جامباتيستا دلا پورتا (۱۶۰۱)، سالومون دو كو (۱۶۱۵)، جووانی برانكا (۱۶۲۹)، ماركوئس آو ووستر (۱۶۶۳)، سميوئل مورلند (۱۶۷۵)، كريستيان هويگنس (۱۶۸۰)، دني پاپن (۱۶۸۱)، و تامس سيوري (۱۶۹۸) مي‌گذشت و سرانجام به ماشين بخار تامس نيوكامن، در ۱۷۱۲، مي‌رسيد. اين داستان هزار بار نقل شده است. در اينجا نيز، سال ۱۷۱۲ را مي‌توان احتمالا سال تولد انقلاب صنعتي شمرد؛ زيرا «ماشين آتشين» نيوكامن به پيستون، دستة پيستون، و دريچة اطمينان مجهز بود و آب را از قعر معادن عميق تخليه مي‌كرد. تلمبه‌هاي بخاري ديگري كه از آن پس در طول سه ربع قرن ساخته شدند براساس تلمبة نيوكامن بودند.

۴ـ سرمايه و كار

چون حجم و هزينة ماشينهاي صنعتي فزوني يافت و اين ماشينها به نيروي مكانيكي نيازمند شدند، صاحبان صنايع سودمندتر آن ديدند كه كارخانه‌ها را به جاي صنعت خانگي بنشانند؛ بدين ترتيب، افراد و ماشينها در ساختمانهايي گردآمدند كه ترجيحاً نزديك رودخانه‌ها برپا بودند؛ رودخانه‌ها، هم انرژي لازم را فراهم مي‌ساختند و هم كار حمل ترابري را تسهيل مي‌كردند. كارخانه‌ها، همان‌گونه كه ديديم، تازگي نداشتند و در انگلستان عصر اليزابت و

فرانسة روزگار كولبر صدها كارخانه وجود داشتند؛ ولي «سيستم كارخانه» ـ هرگاه آن را به منزلة يك اقتصاد صنعتي تعريف كنيم كه توليد را اساساً در كارخانه‌ها متمركز ساخته است ـ قبل از قرن نوزدهم بندرت در جايي ديده مي‌شد. پس از اختراع ماشينهاي كي و پول، كار ريسندگي و بافندگي بيش از پيش و با سرعتي روزافزون از خانه‌ها به كارخانه‌ها انتقال يافت. در ۱۷۱۷ تامس لومب، كارخانه‌اي به طول ۲۰۰ متر در داربي، احداث كرد كه در آن ۳۰۰ كارگر با ۱۶٬۰۰۰ چرخ سرگرم كار بودند. بزودي كارخانه‌هاي بزرگ ديگري در ستاكپورت، ليك، بيرمنگام، لمنستر، و نورثمتن احداث شد.

خريد و جادادن ماشينها، تهية مواد خام، استخدام كارگر و مدير، و ترابري محصول و فروش آن مستلزم سرمايه بود. سرمايه‌دار ـ تهيه‌كننده يا اداره‌كنندة سرمايه ـ نيز پديده‌اي كهن بود؛ ولي چون نياز به سرمايه فزوني يافت، مرداني كه آماده بودند براي تهية آن دل به دريا بزنند اهميت اقتصادي و قدرت سياسي يافتند. اصناف، كه هنوز به‌طور نظري حاكم بر صنايع اروپا بودند، در برابر سرمايه‌داراني كه مي‌كوشيدند توليد و توزيع را به انحصار خود درآورند ايستادگي مي‌كردند. ولي سيستم صنفي بيشتر بر بنيان صنايع‌دستي قرار گرفته بود تا ماشين؛ نظام آن در سطح نيازمنديهاي محلي بود و با نيازمنديهاي بازار ملي، و خيلي كمتر از آن با بازار بين‌المللي، تناسبي نداشت؛ توليد اصناف كمتر از آن بود كه به تقاضاهاي روزافزون ارتشها، شهرها، و مستعمرات پاسخ گويد؛ وفاداري به روشها و ضوابط سنتي سد راه اين سيستم بود، و تشكيل گروهي استادكار، كه كارگران و شاگردان را استثمار مي‌كردند، وضعش را بدتر ساخته بود.
سرمايه‌دار بهتر مي‌توانست كميت توليد را افزايش دهد و محصول را در سرزمينهاي دوردست توزيع كند؛ او زيركانه ياد گرفته بود كه چگونه از پول پول بسازد؛ از اين گذشته، او از پشتيباني پارلمنت نيز، كه به بازرگاني پردامنه و احتياجات ارتش به هنگام جنگ اهميت مي‌داد برخوردار بود.

با گسترش كارخانه‌ها و رشد سرمايه‌داري، رابطة كارگر با كارش دستخوش دگرگوني گشت. از اين پس، كارگر مالك ابزار كارش نبود و حق تعيين ساعات و شرايط كار را از دست داد. سهم او در تعيين ميزان درآمد، يا كيفيت محصول، ناچيز بود. كارگاه او ديگر در راهرو خانه‌اش نبود و صنعت او ديگر بخشي از زندگي خانوادگيش به‌شمار نمي‌رفت. او چون گذشته نمي‌توانست با احساس آميخته به غرور مراحل گوناگون ساختن شيئي را طي كند؛ تقسيم كار باعث شد كه كارگر به تكرار خستگي‌آور و بيروح تنها بخشي از يك فراگرد بپردازد كه بازده پايان‌يافته‌اش هنرمندي او را نشان نمي‌داد؛ و اين همان چيزي است

كه ادم‌سميث را شديداً تحت‌تأثير گرفت. صنعتگر از مقام خود تنزل كرد و به «دست» مبدل شد. ميزان مزد او تابع گرسنگي مرداني شد كه در كاريابي با زنان و كودكان رقابت مي‌كردند. كارگر معدن، به‌طور متوسط، روزي يك شيلينگ و شش پني، كارگر ساختمان دو شيلينگ، و لوله‌كش سه

شيلينگ مزد مي‌گرفت؛ ميزان مزد كارگر در فاصلة ۱۷۰۰ تا ۱۷۷۰ اندكي متغير بود. كارگر بافندة مرد در ۱۷۵۰ هفته‌اي شش شيلينگ، كارگر بافندة زن پنج شيلينگ‌وشش پنس، و كودك بافنده دوشيلينگ‌وشش پني مزد مي‌گرفت. زنان ريسنده از دو تا پنج شيلينگ و دختران ريسندة شش تا دوازده ساله از يك شيلينگ تا يك شيلينگ وشش پني درهفته مزد مي‌گرفتند. ولي هزينة زندگي ارزان بود و تا ۱۷۶۰ تغييري نكرد. گاهي يك فوق‌العاده براي نان و آبجوي هنگام كار به دستمزد اضافه مي‌شد و بيشتر كارگران معدن، زغالسنگ خود را برايگان دريافت مي‌كردند.

كارفرمايان كارگران را مردمي كاهل، ميخواره، غيرقابل‌اعتماد، و بيدين مي‌شمردند و مي‌گفتند آنان بيش از اين استحقاق پاداش ندارند. كارفرمايي در ۱۷۳۹ استدلال مي‌كرد كه تنها راه واداشتن كارگران به تلاش و اعتدال اين است كه «آنان را ناچار سازند تا براي تحصيل نيازمنديهاي معمولي زندگي از خواب و استراحت خود بزنند و بيشتر كار كنند.» نويسنده‌اي در ۱۷۱۴ گفت: «تنگدستان براي كار كردن انگيزه‌اي جز احتياج ندارند.» كارگر به‌طور عادي هفته‌اي شش روز، و روزي يازده تا سيزده ساعت، كار مي‌كرد؛ آسايش او در اين زمان طولاني همان يك ساعت و نيمي بود كه صرف خوردن غذاهايش مي‌شد؛ از كساني كه بيجهت خوردن غذاهايشان را طول مي‌دادند يك‌چهارم مزد روزانه، به عنوان جريمه، كم مي‌شد. كارفرمايان شكايت مي‌كردند كه كارگران دست از كار مي‌كشند تا به تماشاي بازارهاي مكاره، مسابقات، مراسم به‌دار‌كشيدن محكومان، و شركت در جشنهاي كوچه و بازار بروند. كارخانه‌داران، براي آنكه از اين بيقاعدگيها و نظاير آن در امان بمانند، هميشه عده‌اي كارگر بيكار دم‌دست داشتند و آنها را به هنگام ضرورت، يا در زمانهايي كه سطح تقاضا بالا مي‌رفت، وارد ميدان كار مي‌كردند. هنگام ركود كار، كارگران را اخراج مي‌كردند تا به هزينة سوداگران محلي زيست كنند.

اندك‌اندك يك پرولتارياي وابسته در شهرها پديدار شد. قانوني كه در زمان ادوارد ششم وضع شده بود هرگونه دسته‌بندي و پيوستگي بين طبقة كارگر را منع مي‌كرد؛ پارلمنت در ۱۷۲۰ اين قانون را زنده ساخت. باوجود اين، كارگران مزدور متشكل شدند و براي افزايش مزد خود از پارلمنت ياري طلبيدند؛ اتحاد اين كارگران ـ و نه اصناف ـ را بايد نخستين جوانه‌هاي جنبش سنديكاهاي كارگري (اتحادية كارگري) دانست كه در پايان قرن هجدهم در انگلستان آغاز شد. در ۱۷۵۶، به درخواست كارگران پارچه‌باف گلاسترشر، مجلس عوام به دادرسان دستور داد كه ميزان دستمزدها را در حداقل قانوني خود نگاه دارند، و از كاهش مزد كارگران صنايع جلوگيري كنند؛ ولي يك سال بعد اين دستور پس گرفته شد و پارلمنت دستمزد كارگران را براساس عرضه و تقاضاي بازار كار مقرر داشت. عصر آزادي عمل و عدم دخالت دولت در كار سرمايه‌داران فرا رسيده بود.

۵ـ ترابري و بازرگاني

رشد اقتصاد هر كشوري مستلزم وسايل ارتباط و ترابري پيشرفته است. انگلستان، با كرانه‌هاي طولاني و رودهايش، از اين نظر بر بسياري از كشورها برتري داشت؛ نيمي از مردم انگلستان در نزديكي كرانة دريا مي‌زيستند و براي حمل كالا از دريا استفاده مي‌كردند؛ رودهاي انگلستان نيز، كه تا داخل كشور امتداد داشتند، راههاي آبي طبيعي به‌وجود آورده بودند. ولي وضع نامناسب جاده‌هاي انگلستان جراحتي در پيكر اين كشور بود. خاك آنها نرم و شيارهاي حاصل از چرخ ارابه‌ها، در زمستان، سخت و عميق بود؛ و بارندگي در بهار و تابستان بسياري از آنها را به جويبارها و چاله‌هاي پراز گل و لاي چسبناك مبدل مي‌كرد كه چرخ ارابه‌ها را در خود فرو مي‌بردند؛ در اين هنگام، ارابه‌ها را به ياري اسبان و گاوان اضافي از گل بيرون مي‌كشيدند و مسافران، ناچار، پياده از ميان مزارع اطراف يا جنگلها مي‌گذشتند. تنها

پس از آنكه شاهزاده چارلي خوبروي (چارلز ادوارد استوارت، معروف به «مدعي جوان») در ۱۷۴۵ با استفاده از خرابي راههاي كشور ـ كه دولت را از اعزام سپاهيان شاهي براي مقابله با او بازمي‌داشت ـ شورشيان اسكاتلندي خود را تا داربي پيش راند، دولت راهدار خانه‌هايي براي هدفهاي نظامي ساخت كه «ويژة عبور سپاهيان، اسبان، و ارابه‌ها در همة فصول بود» (۱۷۵۱). با وجود اين، راهزنان هنوز راهها را ناايمن نموده بودند و هزينة باركشي سنگين بود.

آناني كه توانايي داشتند با اسب يا كالسكه‌هاي شخصي سفر مي‌كردند. در سفرهاي دور، مسافران مي‌توانستند در «پستها» (مكانها يا منزلها)ي بين راه اسبهاي تازه‌نفس كرايه كنند، در همه جاي اروپاي غربي از اين‌گونه چاپارخانه‌ها به چشم مي‌خوردند. واژة «پست» از آن رو بعدها به ارسال نامه‌ها اطلاق شد، چون حاملان مراسلان مي‌توانستند در چنين منزلهايي نامه‌ها را تحويل دهند يا تحويل بگيرند، و اسبهاي خود را عوض كنند؛ آنها با استفاده از اين سيستم، روزي صدونود كيلومتر راه مي‌پيمودند. با وجود اين، چسترفيلد در ۱۷۴۹ گله مي‌كرد، كه «نامه‌هاي» ما نامرتب به مقصد مي‌رسند، يا اغلب هرگز به مقصد نمي‌رسند.» به‌نظر او رسيدن نامه‌اي در هشت روز از ورونا به لندن حاكي از «سعي و كوششي كمياب» بود. بيشتر مردم با دليجان سفر مي‌كردند ـ كه با دو يا چهار اسب كشيده مي‌شد، شش مسافر حمل مي‌كرد، و توسط نگهبانان مسلحي محافظت مي‌شد. كالسكه‌ها، طبق يك برنامة منظم، هفته‌اي دو يا سه بار بامدادان لندن را به‌سوي شهرهاي عمدة جنوب انگلستان ترك مي‌گفتند؛ اين كالسكه‌ها، به‌طور متوسط، ساعتي يازده كيلومتر راه مي‌پيمودند و فاصلة لندن تا نيوكاسل را در شش روز طي مي‌كردند.

راههاي نابسامان كشور بازرگاني داخلي را به‌همان صورت ابتدايي و زيباي خود نگاه داشته بود. بازرگانان عمده فروش معمولا يابوهاي حامل كالايشان را از شهري به شهر ديگر همراهي مي‌كردند؛ و فروشندگان دوره‌گرد متاع خود را خانه به خانه به مردم عرضه مي‌داشتند. دكانها

بيشتر با تابلوهاي رنگين از خانه‌ها متمايز بودند؛ كالاها را در درون دكان قرار مي‌دادند، و براي نمايش آنها معمولا ويترييني وجود نداشت. در هر دكاني همه نوع كالا فروخته مي‌شد. «خرازي فروش» پوشاك و دارو و اجناس آهني مي‌فروخت؛ در «خواربارفروشي» هنري كاورد، همه چيز، از ميخ تا شكر، به فروش مي‌رسيد. هر شهري روز بازاري داشت كه در آن، هرگاه وضع هوا اجازه مي‌داد، بازرگانان نمونه‌هاي كالاهاي خود را در معرض تماشاي مردم مي نهادند ولي بزرگترين مراكز بازرگاني داخلي بازارهاي مكاره‌اي بودند كه در شهرهاي لندن، لين، بستن، گينزبره، بورلي، و بيش از همه در ستاوربريج برپا مي‌شدند. اين بازارهاي مكاره، كه همه ساله در ماههاي اوت و سپتامبر برگزار مي‌گشتند، در حقيقت خود شهرهايي بودند با پليس، سازمانهاي اداري، و دادگاههاي ويژه؛ تقريباً همة فراورده‌هاي صنعتي انگلستان در آنها پيدا مي‌شدند، و سازندگان سراسر جزيرة بريتانيا براي سنجش قيمتها، كيفيات اجناس، و مصيبتهاي كسب گردهم مي‌آمدند.

تسلط بريتانيا بر درياها بازرگاني خارجي اين كشور را رونق بخشيده بود. در نيمة اول قرن هجدهم صادرات انگلستان، ازنظر حجم و بها، بيش از دوبرابر افزايش يافت؛ باري كه از بندرهاي انگلستان حمل مي‌شد از ۳۱۷٬۰۰۰ تن در سال ۱۷۰۰ به ۶۶۱٬۰۰۰ تن در ۱۷۵۱ و به ۱٬۴۰۵٬۰۰۰ تن در سال ۱۷۸۷ رسيد. شهر و لنگرگاههاي ليورپول هر بيست سال دوبرابر وسعت مي‌يافتند. از دهها سرزمين جهان محمولاتي مي‌رسيدند تا هوسها و معدة دولتمندان را ارضا كند و ميز آرايش بانوان را با زينتهاي دلفريب بياراید. «شركت هند شرقي» با خريد كالا از هند به بهاي ارزان و فروش آن در اروپا به بهاي گران سود كلان اندوخت و بدين‌سان پانزده دوك و ارل، دوازده كنتس، هشتاد و دو صاحب عنوان، و بيست وشش روحاني و پزشك را به سهامداران خود پيوست. اشراف انگلستان، چون نجباي فرانسه، از بازرگاني روي برنتافتند و از سرمايه‌گذاري در كارهاي بازرگاني سود سرشار اندوختند. ولتر، كه خود از طبقة متوسط بود، دلبستگي نجباي انگلستان را به بازرگاني مي‌ستود و به فرانسويان در ۱۷۳۴ گفت: «چون انگليسيان به تجارت پرداخته‌اند لندن پاريس را، ازنظر وسعت و جمعيت، پشت‌سر نهاده است و انگلستان مي‌تواند ۲۰۰ رزمناو داشته باشد و به شاهان متحد كمك مالي كند.»

بازرگانان بزرگ اكنون در ثروت و قدرت با اشرافيت زميندار در رقابت بودند؛ روابط خارجي كشور را تعيين، و براي تسلط بر بازارها و منابع ثروت و راههاي تجاري جنگ برپا مي‌كردند. بازرگانان شكر و تنباكو و برده زندگي مردم بريستول را به‌دست داشتند؛ صاحبان كشتيها بر ليورپول و بازرگانان زغالسنگ بر نيوكاسل فرمان مي‌راندند. ثروت سر جوسايا چايلد بازرگان، كه ۵۰٬۰۰۰ پوند، از سهام «شركت هندشرقي» را داشت، با دارايي بسياري از لردهاي انگلستان برابري مي‌كرد؛ باغهاي او در وانستد از معروفترين جاهاي ديدني انگلستان بود. هيوم در ۱۷۴۸ نوشت: «در بيشتر كشورهاي اروپايي ثروت خانوادگي ـ يعني موروثي ـ، كه پادشاه با القاب و عناوين اعطايي نشاندار مي‌كرد، مايهٔ تشخص است، ولي در

انگستان بيش از هرچيزي به دارايي كنوني شخص توجه مي‌شود. اختلاط طبقات بالا و متوسط فزوني يافته بود: دختران بازرگانان توانگر با پسران نجباي زميندار زناشويي مي‌كردند، پسران بازرگانان املاك آن گروه از اشرافي را كه به پول نيازمند شده بودند مي‌خريدند، و افراد طبقهٔ متوسط به تجارت و كارهاي حقوقي و اداري روي مي‌آوردند. حكومت اشرافي جاي خود را به توانگرسالاري مي‌سپرد و قدرت پول جايگزين قدرت اصل ونسب مي‌گشت.

۶ـ پول

بانكداران اروپا اكنون بيشتر فعاليتهاي مالي را در دست داشتند؛ سپرده‌هاي مردم را مي‌گرفتند و از آتشسوزي و دزدي حفظ مي‌كردند؛ پرداختهاي بين سپرده‌گذاران را تنها با انتقال از حساب اين يك به حساب آن يك ترتيب مي‌دادند؛ و اسكناسهايي نشر مي‌كردند كه به هنگام مطالبه قابل پرداخت به طلا و نقره بود. از آنجا كه همهٔ دارندگان اسكناس پول خود را در يك وقت مطالبه نمي‌كردند، بانكها توانستند پنج يا ده برابر اندوختهٔ متقابل خود اسكناس منتشر سازند. جريان پولي كه بدين‌سان فزوني مي‌يافت براي سرمايه‌گذاري در كارهاي توليدي سرمايهٔ بيشتري فراهم مي‌ساخت و اقتصاد اروپا را رونق مي‌بخشيد. بانكداران با پرداخت وام، در برابر وثيقهٔ ملكي يا جنسي يا اعتبار شخصي، فعاليتهاي صنعتي را گسترش مي‌دادند. انتقال سرمايه با اسكناسها و حواله‌هاي بانكي، كه حتي از مرز كشورهاي متخاصم مي‌گذشت، كار بازرگاني را تسهيل مي‌كرد.

در انگلستان نيز، چون هلند و ايتاليا و فرانسه، شركتهاي سهامي تأسيس شدند. مؤسسان اين شركتها، كه «طراح» خوانده مي‌شدند. شركتهاي بازرگاني يا صنعتي تأسيس مي‌كردند، سهام منتشر مي‌ساختند، و به سهام بهره مي‌دادند. گواهينامه‌هاي سهام قابل انتقال بودند؛ از همين روي، براي خريد و فروش آنها، در ۱۶۹۸ بورسي در لندن تأسيس شد. در آغاز قرن هجدهم بازار معاملات قماري سهام شركتها ناگهان گرمي گرفت و «دلالان» اين معاملات بهاي سهام را به دلخواه خويش ترقي و كاهش مي‌دادند. دفو در ۱۷۱۹ دربارهٔ يكي از آنان چنين گفته است:

هرگاه كه سرجوياساچايلد مي‌خواست سهم بخرد، به عمالش تعليم مي‌داد خويشتن را افسرده و دلتنگ بنمايند، سر تكان دهند، و از هندوستان خبرهاي بدي بپراكنند؛ ... و آنان عملاً ۱۰٬۰۰۰، شايد هم ۲۰٬۰۰۰، پوند از سهام خود را مي‌فروختند. بي‌درنگ بورس... از كساني كه مي‌خواستند سهامشان را بفروشند انباشته مي‌گشت؛ ديگر كسي حتي يك شيلينگ سهم نمي‌خريد، تا آنكه بهاي سهام شش، هفت، يا هشت‌درصد، و گاهي بيشتر، كاهش مي‌يافت. سپس دلال حيله‌گر عمال ديگري را برآن مي‌داشت كه بي‌سروصدا، و با احتياط، سهام مردم را بخرند. بدين‌سان، با فروش ۱۰٬۰۰۰ پوند سهم با چهار ياپنج درصد زيان، ۱۰۰٬۰۰۰ پوند سهم را ده يا دوازده درصد ارزانتر مي‌خريد؛ پس از چند هفته‌اي، به نيرنگي ديگر مردم را به خريد سهم وامي‌داشت و با فروش سهامي كه از خود مردم خريده بود ده يا دوازده درصد سود مي‌برد.

پس از گشايش بورسها، علاقة مردم به تحصيل سود بيرنج آنان را به تب خريد سهم گرفتار كرد پس از تورم و نابودي «شركت ميسي‌سيپي» جان لا در فرانسه، نوبت تورم و نابودي « شركت درياي جنوب» انگلستان فرارسيد. دولت انگلستان بر اثر شكايتهاي بالينگبروك، سويفت، و ديگران، مبني بر اينكه پرداخت سالانة ۳٬۵۰۰٬۰۰۰ پوند بهرة وام ملي ـ ۵۲٬۰۰۰٬۰۰۰ پوند در سال ۱۷۱۴ ـ براي كشور هزينه‌اي كمرشكن است، تصميم گرفت ۳۱٬۰۰۰٬۰۰۰ پوند از اين وام را به «شركت درياي جنوب» انتقال دهد. اين شركت در ۱۷۱۱ تأسيس شده، و امتياز بازرگاني انحصاري انگلستان را با مستعمرات اسپانيا در امريكا و جزاير اقيانوس كبير از دولت گرفته بود. از دارندگان اسكناسهاي دولتي درخواست شد اسكناسهاي خود را با سهام اين شركت مبادله كنند. جورج اول، شاه انگلستان، رياست هيئت‌مديرة شركت را به عهده گرفت و براي قبولاندن به مردم، كه حق انحصاري شركت سود سرشار دربر دارد، كوشش زيادي مبذول شد. همانگونه كه كاميابي ظاهري و زودگذر «سيستم» لا در فرانسه مردم را فريفته بود، مردم انگلستان نيز براي معامله در سهام «شركت درياي جنوب» بيتابي آغاز كردند. در ظرف شش روز، دوسوم دارندگان اسكناسهاي دولتي اسكناسهاي خود را با سهام شركت مبادله كردند. بسياري ديگر نيز سهام شركت را، كه بهاي هر سهم در يك ماه از ۷۷ پوند به ۵, ۱۲۳ پوند افزايش يافت، خريداري كردند (۱۷۱۹). گردانندگان شركت، براي آنكه از همكاري مداوم دولت اطمينان بيشتر حاصل كنند، سهام گرانقيمتي را به اعضاي كابينه، و دو تن از معشوقه‌هاي شاه، بخشيدند. رابرت والپول، كه هنوز به عضويت كابينه نرسيده بود، عليه اين «سهام‌بازي... زيانبخش» و ترقي مصنوعي بهاي سهام با تهييج و شيفتن مردم و اميدوار ساختن آنان به تحصيل سود هنگفتي كه امكان پرداخت آن نيست به پارلمنت اعلام خطر كرد. او با دقت شايان توجهي نافرجامي اين طرح را پيشبيني كرد و گفت چنانچه به همه اجازة شركت در اين معامله داده شود، شكست احتمالي طرح نارضايي خطرناك مردم را دربرخواهد داشت. وي اصرار داشت كه، دست‌كم، حدي در افزايش بهاي سهام شركت تعيين شود. پارلمنت به هشدار او توجه نكرد، و مجالس عوام و اعيان در ۷ آوريل ۱۷۲۰ پيشنهادهاي شركت را تصويب كردند.

در ۱۲ آوريل شركت، سهام تازه‌اي، هر يك به ارزش ۳۰۰ پوند منتشر ساخت كه همگي بي‌درنگ به فروش رفت. در ۲۱ آوريل، شركت با دلگرمي به بهره‌اي كه دولت براي اسكناسهاي موجود خود در شركت مي‌پرداخت اعلام داشت كه سود سهام را در تابستان به ده‌درصد افزايش خواهد داد. استقبال مردم از اين سهام، شركت را برآن داشت كه سهام تازه‌اي به ارزش ۴۰۰ پوند منتشر كند (۲۳ آوريل)؛ اين سهام نيز در چند ساعت به فروش رفت. استقبال بيمانند مردم از سهام شركت، ارزش سهام را در ۲۸ مه به ۵۵۰ پوند و در ۲ ژوئن به ۸۹۰ پوند افزايش داد؛ در ماه ژوئيه، سهام تازة شركت هر يك به بهاي ۱۰۰۰ پوند فروخته شد. بسياري از مردم، از دوكها گرفته تا كشيشان، سياستمداران، موسيقيدانان، و شاعران، سهام شركت را خريدند.

در كوچة بورس، كه سهام شركت را در آن مي‌فروختند، آنچنان ازدحام آميخته به شوروهيجان برپا بود كه مانند آن، و تقريباً همزمان با آن، تنها در كوچة كنكامپواي پاريس به چشم مي‌خورد؛ در هر دوسوي مرز، انسان ماهيت خود را آشكار مي‌ساخت. دامنة معاملات بازار سهام شركت به ميكده‌ها، قهوه‌خانه‌ها، و كلاه‌فروشيهاي زنانه نيز كشيده شده بود. همه شب مردان و زنان به حساب ثروتي كه نصيبشان شده بود مي‌پرداختند، و نيز پيش خود حساب مي‌كردند كه اگر زودتر و بيشتر سهم خريده بودند، چقدر پولدارتر از اين شده بودند.

با استفاده از بيتابي مردم براي تحصيل سود بيرنج، ۸۶ شركت كوچكتر نيز براي خود سهام منتشر ساختند. در اين ميان از شركتهايي مي‌توان نام برد كه براي تبديل فلزات به نقره، براي تأسيس بيمارستان جهت كودكان نامشروع، براي روغن‌گيري از تربچه، براي ايجاد كار و فعاليت دايمي، و براي وارد كردن الاغنر از اسپانيا تأسيس شده بودند. مؤسسي اعلام داشت كه «براي كار بسيار پرسودي كه مردم بعداً از آن آگاه خواهند گشت» شركتي تأسيس كرده است؛ اين مرد تا نيمة روز، ۱۰۰۰ سهم را هريك به بهاي ۲ پوند فروخت و سپس در بعدازظهر همان روز ناپديد شد.

فزوني اين حبابهاي كوچكتر (نامي كه در آن زمان به اين گونه شركتها داده مي‌شد) فعاليت مخالفان «شركت درياي جنوب» را شدت بخشيد. والپول و ديگران بار ديگر عليه شركت به پارلمنت اعلام خطر كردند و سهامشان را فروختند. در ۱۱ ژوئن، شاه فروش سهام همة شركتها را، جز شركتهايي كه با اجازة پارلمنت تأسيس شده بودند، غيرقانوني اعلام كرد. بسياري از شركتهاي كوچك برچيده شدند و با شكست آنها تب معاملات قماري فرونشست. شايع شد كه دولت اسپانيا فعاليت تجاري شركت را در ماندگاههاي امريكايي خود شديداً محدود كرده است. در ماه ژوئيه خبر ورشكستگي «شركت ميسي‌سيپي» جان لا به انگلستان رسيد. سر جان بلانت و ديگر گردانندگان «شركت درياي جنوب» پنهاني سهام خود را با سود هنگفت فروختند. در ماه اوت، ارزش سهام شركت كاهش يافت، تا اينكه در ۲ سپتامبر ۷۰۰ پوند مظنه براي آن دادند.

مردم در شتاب خود براي فروش سهام «شركت درياي جنوب» مانند اسبان رميده شده بودند. راههايي كه به كوچة بورس مي‌رسيدند، تا سرحد خفقان، از مردم انباشته بودند. ارزش سهام شركت به ۵۷۰ پوند، ۴۰۰ پوند، ۱۵۰ پوند، و سرانجام در ۲۹ سپتامبر به ۱۳۵ پوند كاهش يافت. صدها خانوادة انگليسي اندوختة خود را از دست دادند و از هستي افتادند. هر روز داستانهايي از ورشكستگي و خودكشي مردم به سر زبانها مي‌افتاد. بانكهايي كه، به اعتبار سهام مردم در «شركت درياي جنوب»، وام داده بودند ورشكست شدند. اجتماعاتي در سراسر انگلستان مجازات هيئت‌مديرة شركت را خواستار شدند؛ ولي خودبيني و آز مردم را بخشودند. شاه به شتاب از هانوور بازگشت و پارلمنت را فراخواند. خزانه‌دار شركت، با اسنادي كه از خيانت

پس از رسيدگي به دفترهاي شركت، اسنادي از خيانت و تبهكاري گردانندگان آن به دست آورد. اين اسناد، حتي در روزگاري كه فساد عموميت يافته و به پارلمنت نيز سرايت كرده بود، مردم را تكان داد. مديران شركت ظاهراً ۵۷۴٬۰۰۰ پوند از سرماية شركت را به سران دولت رشوه داده بودند.

برخي از نمايندگان پارلمنت خواستار مجازاتهاي شديد و جدي شدند؛ يكي از آنان پيشنهاد كرد مديران مقصر را در كيسه‌اي بگذارند و زنده در رود تمز بيندازند. بحث و مشاجره آنچنان بالا گرفت كه نمايندگان يكديگر را به دوئل خواندند؛ يكي از نمايندگان به تشنج عصبي گرفتار شد، و روز بعد درگذشت. مديران «شركت درياي جنوب» و وزيران براي محاكمه به پارلمنت احضار شدند. جان ايزلبي، وزير دارايي، در برج لندن زنداني شد؛ املاك هيئت‌مديرة شركت، و در آن ميان ادواردگيبن پدربزرگ گيبن تاريخنويس، مصادره شد و بيش از يك‌دهم دارايي آنان در دستشان نماند. گفته‌اند سر جان بلانت، كه مؤسس اصلي شركت بود، و قبل از همه سهامش را فروخت، مردي بسيار ديندار بود و هميشه عليه دزدي و فساد شايع در آن عصر، و آزمندي توانگران، با حرارت سخن مي‌راند.

رابرت والپول، كه عواقب ناگوار معاملات قماري را پيش‌بيني كرده بود، مخالفان را از دست زدن به اقدامات شديدي عليه گردانندگان شركت بازداشت و با واداشتن «بانك انگلستان» و «شركت هند شرقي» به خريد ۱۸٬۰۰۰٬۰۰۰ پوند از سهام «شركت درياي جنوب» از نابودي كامل اين شركت جلوگيري كرد. از بازماندة سرماية شركت، سي‌وسه درصد بهاي سهامي را كه در دست مردم بود پرداختند. اين شركت، كه اهميت و اعتبار خود را از دست داده بود، تا ۱۸۵۳ با بردةفروشي موجوديت خود را حفظ كرد.

II ـ سيماي لندن

آمارگران بي‌احتياط جمعيت اروپا را در ۱۶۵۰ نزديك به ۱۰۰٬۰۰۰٬۰۰۰ و در ۱۷۵۰ در حدود ۱۴۰٬۰۰۰٬۰۰۰ تن تخمين مي‌زنند. ولتر در ۱۷۵۰ جمعيت فرانسه را ۲۰٬۰۰۰٬۰۰۰، جمعيت آلمان و اتريش را ۲۲٬۰۰۰٬۰۰۰، جمعيت بريتانياي كبير و ايرلند را ۱۰٬۰۰۰٬۰۰۰، جمعيت سرزمين اروپايي روسيه را ۱۰٬۰۰۰٬۰۰۰، جمعيت اسپانيا و پرتغال را ۸٬۰۰۰٬۰۰۰، جمعيت لهستان را ۶٬۰۰۰٬۰۰۰،

و جمعيت هر يك از كشورهاي سوئد، دانمارك (به اضافة نروژ)، ايالات متحدة هلند، و تركية اروپايي را ۳٬۰۰۰٬۰۰۰ تن برآورد كرد. يك حقوقدان آلماني افزايش جمعيت اروپاي شمالي را بيش از همه معلول زناشويي راهبان و راهبه‌ها پس از اصلاح ديني پروتستان دانسته، اصرار مي‌ورزيد كه «بايد مجسمة لوتر را، به پاس آنكه نوع بشر را حفظ كرده است، برپا داشت.» ولي فراموش نبايد كرد كه راهبان قرون وسطي آنچنان هم كه

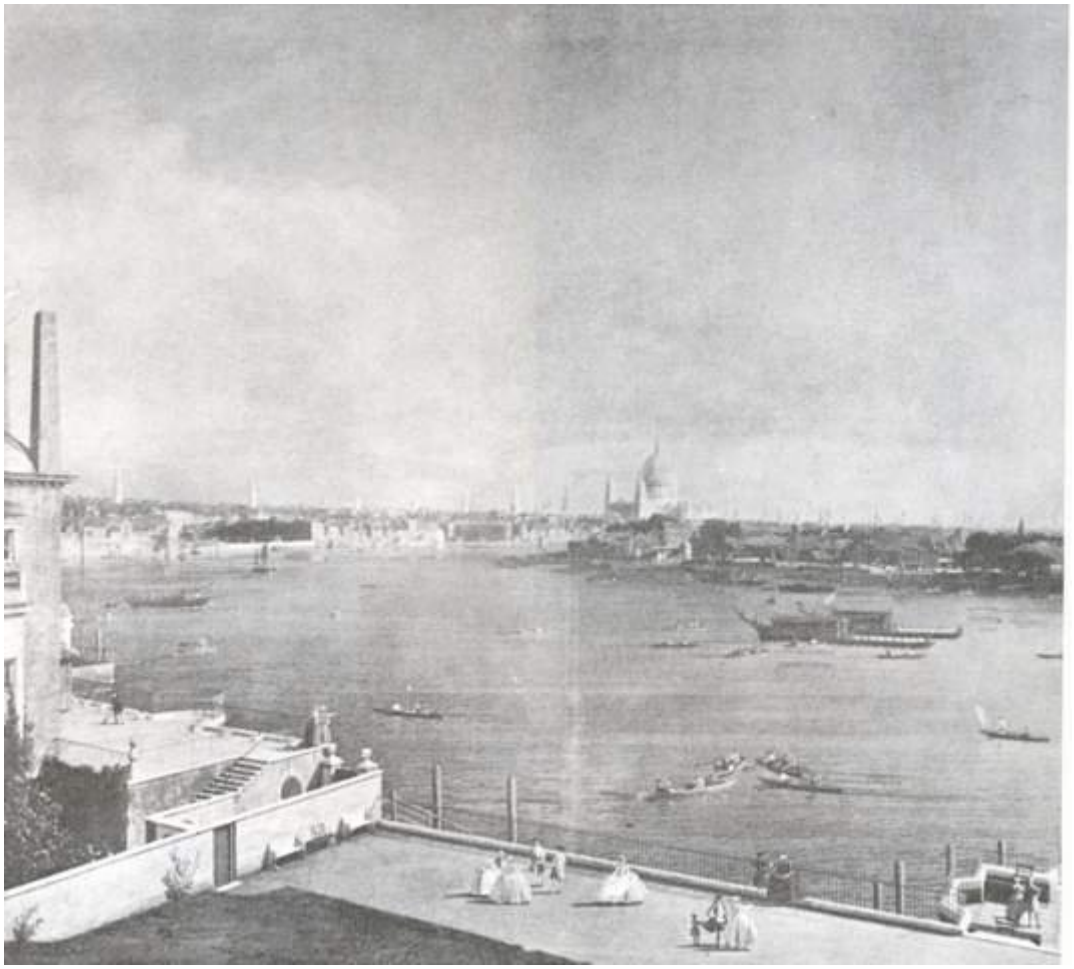
اين حقوقدان مي‌پنداشته است مردمي پرهيزگار نبوده‌اند. افزايش جمعيت محتملا معلول بهبود وضع كشاورزي و وسايل ترابري و توزيع خوراك، و همچنين مرهون كاهش تلفات كودكان و بزرگسالان در نتيجة پيشرفت پزشكي و توسعة بهداشت بود. جمعيت انگلستان و ويلز، كه به گمان بسيار در سال ۱۵۰۰ از ۳٬۰۰۰٬۰۰۰ تجاوز نمي‌كرد، در ۱۶۰۰ به ۴٬۰۰۰٬۰۰۰، در ۱۷۰۰ به ۶٬۰۰۰٬۰۰۰، و در ۱۸۰۰ به ۹٬۰۰۰٬۰۰۰ نفر رسيد. تقريباً همة افزايش جمعيت نصيب شهرها شد كه بر دامنة صنعت و تجارت مي‌افزودند و بر اثر آن خود نيز گسترش مي‌يافتند. در ۱۷۴۰ لندن به داشتن حدود ۷۲۵٬۰۰۰ نفر جمعيت فخر مي‌كرد؛ اين شهر، در آن زمان، پرجمعيت‌ترين شهر جهان بود؛ دفو در ۱۷۲۲ «بزرگي بيش از اندازة» آن را محكوم داشت.

پاريس با ۶۷۵٬۰۰۰ نفر جمعيت در ۱۷۵۰ دومين شهر بزرگ جهان بود؛ پس از اين دو شهر، آمستردام، ناپل، وين، پالرمو، و رم قرار داشتند. جمعيت لندن ده برابر جمعيت بريستول، دومين شهر بزرگ انگلستان، و هجده برابر جمعيت ناريچ، سومين شهر پرجمعيت كشور، بود. مادر شهرها سررشتة حيات اقتصاد ملي را به‌دست داشتند و محصول كار مردم و توليد كشتزارها، معادن، و كارگاهها را زيركانه به سود مادي تبديل مي‌كردند.

موقعيت جغرافيايي لندن به اين شهر امكان داده بود كه دوش‌به‌دوش بازرگاني و مستعمرات انگلستان گسترش يابد. كشتيهاي اقيانوس‌پيما در رود تمز پيش مي‌رفتند و، با آنكه تا ۱۷۹۴ نمي‌توانستند در آن لنگر گيرند، لشكري از باربران شرير محمولات را به كمك انبوهي از سيصد قايق باربري از كشتي به ساحل، يا به كشتيهاي ديگر، حمل مي‌كردند؛ از اين روي، لندن بارانداز پرجنب‌وجوشي شد كه كالاهاي انگليسي را به بر اروپا روان مي‌ساخت و كالاهاي سرزمينهاي دوردست را به انگلستان مي‌رساند. كرانة رود تمز چون روزگار ما پاكيزه نبود؛ باربران شهوتران، ملوانان محروميت كشيده، روسپيان پست و هرزه‌گو با لباسهاي جلف، كه در دخمه‌ها و ميخانه‌ها مي‌زيستند و در خشونت و ميگساري با ملوانان همچشمي مي‌كردند، اينجا را جولانگاه خود ساخته بودند.

رود تمز با قايقهاي ماهيگيري و كشتيهاي جنگيش، كه بسختي از ميان ديگران راه مي‌گشودند، چشم‌اندازي باشكوه داشت. پادشاه، شهردار، و ديگر سرشناسان انگلستان كرجيهايي در آن داشتند كه براي رفت‌وآمد به وينزر، و ديگر كاخهايشان، از آنها استفاده مي‌كردند. تا ۱۷۵۰ پل لندن يگانه راه پياده‌رويي بود كه شمال و جنوب لندن را به هم مي‌پيوست، ولي در آن سال ساختمان پل وستمينستر پايان يافت و در ۱۷۵۷ پل لندن بار سنگين خانه‌ها و دكانها را از دوش خود برافكند.

آنتونيوكانالتو، نقاش ونيزي كه در ۱۷۴۶ و ۱۷۵۱ از لندن ديدن كرد. فريفتة صحنه‌هاي پرجوش‌وخروش رود تمز شد؛ وي در برخي از پرده‌هاي معروف نقاشي خود رود تمز را، آنگونه



آنتونيو كانالتو: منظرة تمز از ريچمند هاوس. (آرشيو بتمان)

كه پوپ و جانسن آن را مي‌شناختند و بدان دل‌بسته بودند، ترسيم كرده و براي ما به يادگار نهاده است.

جانسن گويا به خيابانهاي لندن بيش از رود تمز مهر مي‌ورزيد، گرچه اين خيابانها در آن هنگام ناهموار بودند، شبها در تاريكي فرو مي‌رفتند، و تنها باران آنها را مي‌شست. در ۱۶۸۴ با آويختن فانوسهاي شمعي، در فاصلهٔ هر دهخانه، معابر لندن را روشن ساختند؛ ولي اين فانوسها را تنها در شبهاي بدون مهتاب، و از ۲۹ سپتامبر تا ۲۵ مارس ـ يعني از عيد ميكائيل تا عيد بشارت ـ تا نيمه‌شب، مي‌افروختند. در ۱۷۳۶ مسئولان شهر به نصب ۱۵٬۰۰۰ چراغ روغنسوز در سرتاسر لندن، و افروختن آنها از غروب تا طلوع خورشيد، رأي دادند؛ اين رويداد جشن فرخنده‌اي در زندگي مردم پايتخت به‌شمار بود و به برقراري ايمني كوچه‌ها و خيابانها در شب كمك فراوان كرد.

پياده‌روهاي لندن، پس از آتشسوزي بزرگ ۱۶۶۶، بيشتر با سنگهاي گرد كوچك مفروش شدند، و تا قرن نوزدهم به همين وضع باقي ماندند. در وسط هر خيابان آبرويي بود كه آب باران بدان مي‌ريخت و زباله‌ها را در آن خالي مي‌كردند. خيابانها لبه نداشتند و كنار آنها را به پهناي دومتر، با رديفي از ديركها براي استفادهٔ پياده‌روها جدا ساخته بودند. خيابانها و كوچه‌ها از سروصداي گاريها، باركشها، درشگه‌هاي كرايه‌اي، و كالسكه‌هاي شخصي پر بودند و سم اسبان آنها روي سنگفرش تلق‌تلق صدا مي‌كرد؛ فروشندگان دوره‌گردي كه بيشتر زن بودند در خيابانها دهها رقم خوراك و پوشاك مي‌فروختند؛ صنعتگران سيار براي كار تعمير آماده بودند، كالسكه‌رانان با يكديگر چون و چراها داشتند، سگها پارس مي‌كردند، گدايان از رهگذران كمك مي‌خواستند، خنياگران دوره‌گرد چكامه مي‌خواندند، و نواي ارگ با هياهوي خيابانها درهم

آميخته بود. مردم، به‌رغم شكايت از اين هياهو، آن را، كه وسيلهٔ حياتي زندگيشان بود، دوست مي‌داشتند. در اين ميان، تنها جيب‌بران و روسپيان به آرامي و بي سروصدا سرگرم كار و فعاليت بودند.

خانه‌هاي لندن را از ۱۷۰۸ شماره‌گذاري كردند، به بيشتر خانه ها تا ۱۷۵۰ لولهٔ آب كشيده شد. كارهاي بهداشتي در شهر توسعه يافتند. قانون، نظافت پياده‌رو برابر خانه‌هاي شهر را به دوش مالكان آنها نهاده بود و هر بخشي از شهر رفتگراني داشت كه زباله‌ها را گرد مي‌آوردند. آبريزگاهها بيرون خانه و در حياط يا باغ قرار داشتند و دورشان پرده‌اي كشيده شده بود. برخي از بخشهاي شهر مجراي فاضلاب داشتند و ساختن مجراي فاضلاب براي تمام شهر تا ۱۸۶۵ به طول انجاميد. دودكشها را كودكان پاك مي كردند. كودكان بينوا با فشردن بازوان و زانوان خويش بر ديوارهٔ سنگي يا آجري درون دودكشها از آنها بالا مي‌رفتند؛ اين بيرحمي در حق كودكان تا ۱۸۱۷ ادامه داشت.

بسياري از مردم شهر در محلات فقيرنشين چركيني كه پراز آشغال و زباله، و كانون بيماريهاي گوناگون بودند مي‌زيستند. در بخشهاي واپينگ و لايمهاوس لندن تقريباً از هردو

تن يكي دست به دهان زندگي مي‌كرد و مايحتاج خود را از سازمانهاي خيريه مي‌گرفت، و يا با دزدي و فحشا مي‌زيست. كودكان ژنده‌پوش با پاهاي برهنه در معابر شهر سرگردان بودند و تنها آموزشي كه مي‌ديدند بزهكاري بود. در محلات فقيرنشين شهر مردان و زنان بندرت به زناشويي تن درمي‌دادند، و روابط جنسي حادثه‌اي زودگذر و كالايي قابل فروش بود كه قانون و آييني نمي‌شناخت. در اين محلات بندرت كليسا به چشم مي‌خورد، ولي ميكده و آبجوفروشي فراوان بود. دزدان و جيب‌بران و آدمكشان حرفه‌اي محلات فقيرنشين را، چون بخشهاي شهر، آشيانهٔ خود ساخته بودند. بسياري از آدمكشان در دسته‌هايي متشكل شده بودند. اينان بيني نگهباناني را كه مانع جنايات آنان بودند چاك مي‌زدند. يك دسته از اين آدمكشان، كه «موهوكها» نام داشتند. به كوچه‌ها مي‌ريختند، عابران را با نوك شمشيرنيش مي‌زدند، زنان را وادار مي‌كردند به روي سر بايستند، و ديدگان قربانيان نافرمانبردار خويش را از حدقه بيرون مي‌كشيدند. شكستن پنجرهٔ دكانها و خانه‌هاي مردم براي تبهكاران كم‌آزارتر كافي بود. سمالت در ۱۷۳۰ چنين متذكر شد: «از آغاز تمدن، جهان مردمي وحشيتر از دزدان و راهزنان امروزي به‌خود نديده است.» در ۱۷۴۴ شهردار و اعضاي انجمن شهر لندن به شاه گزارش دادند: «دسته‌هاي افراد تبهكار و شرير مسلح به چماق، طپانچه، شمشير، و سلاحهاي خطرناك ديگر نه تنها به گذرگاههاي خصوصي، بلكه به خيابانها و اماكن همگاني حمله‌ور مي‌شوند و به رعاياي اعليحضرت تعدي مي‌رسانند.» هوريس والپول در ۱۷۵۲ گفت: «انسان در نيمهٔ روز هم ناچار است آنچنان سفر كند كه گويي به جنگ مي‌رود.»

اين مادر شهر بزرگ فقط كانون فقر و جنايت نبود. پارلمنت انگلستان و كاخهاي شاهي در اين شهر جا داشتند و صدها حقوقدان، بازرگان، روزنامه‌نگار، شاعر، رمان‌نويس، هنرمند، موسيقيدان، مربي، روحاني، و درباري مي‌زيستند. هنگامي كه لندن قرن هجدهم را به ياد مي‌آوريم، نمي‌توانيم از كاخها، اخلاق، و آداب طبقات باسواد، از مردمي كه در كليساها گرد مي‌آمدند، از شكاكان، دانشمندان، فيلسوفان، بذله‌گويان، و مردان و زنان خوبروي قشر بالاي اجتماع، از باغهاي تفريحي واكسهال و رينلا، از مردمي كه در پاركها و گردشگاه مل مي‌گشتند از مسابقه‌هاي قايقراني و جشنها و كرجيهاي شناور در رود تمز، از گفتگوهاي درون قهوه‌خانه‌ها و باشگاهها، از دكانهاي پيشه‌وران و دوزندگان و جواهرسازان، از سرگرميهاي مردم در خانه‌ها و از بازيهاي ميداني، و از ازدحام مردم در جنگ خروسها، مسابقه‌هاي با جايزه، خيمه‌شب‌بازيها، تئاترها، و اپراها ياد نكنيم.

III - مدارس

در انگلستان نيز، چون ديگر سرزمينهاي آن روزگار، بسياري از نوزادان در كودكي مي‌مردند: پنجاه‌ونه درصد كودكان لندن قبل از پنجسالگي، و شصت‌وچهار درصد قبل از دهسالگي چشم از جهان فرو

مي‌بستند. بسياري از نوزادان را بر سر راه مي‌نهادند؛ دولت از اين عده آنهايي را كه زنده مي‌ماندند، با هزينهٔ خود، به‌دست پرستار مي‌سپرد تا بعداً در كارگاهها به كار گماشته شوند. بسياري از كودكان بر اثر غفلت مادران يا قابله‌ها با نقايص جسمي پا به جهان مي‌نهادند.

فرزندان خانواده‌هاي تنگدست از تحصيل باز مي‌ماندند. براي تحصيلات ابتدايي پسران و دختران همهٔ طبقات، آموزشگاههاي خيريهٔ رايگان تأسيس شده بودند؛ ولي تعداد شاگردان اين آموزشگاهها در ۱۷۵۹ از ۲۸٬۰۰۰ تجاوز نمي‌كرد. شاگردان اين آموزشگاهها بيشتر روستازاده بودند و فقيران شهري را بزحمت در آنها راه بود و فرزندان «ناسازگاران» را در آنها نمي‌پذيرفتند. به گفتهٔ يك مقام انگليسي، «بيشتر انگليسيان بيسواد در گور مي‌خفتند.» در ميان طبقهٔ صنعتگر، شاگردي كردن كودكان بهترين آموزش و پرورش به‌شمار مي‌رفت. فرزندان خانواده‌هاي طبقهٔ متوسط در آموزشگاههايي تحصيل مي‌كردند كه به‌دست ورشكستگان يا كساني مي‌گشت كه دستشان از كارهاي ديگر كوتاه شده بود . برخي از آموزشگاهها را نيز زنان اداره مي‌كردند. در اين آموزشگاهها به پسران و دختراني كه والدينشان توانايي پرداخت شهريه داشتند خواندن، نوشتن، حساب، و تعليمات ديني آموخته مي‌شد. در همهٔ آموزشگاهها مؤكداً به شاگردان مي‌آموختند كه به مقام اجتماعي خود قناعت كنند و چنانچه بايد و شايد مطيع طبقات بالاتر از خود باشند.

معدودي از شاگردان به دبيرستان راه مي‌يافتند. در دبيرستانها، آموزگاراني كه حقوق اندك بدانها مي‌آموخت كه مقام خود را در مدارج اجتماعي حفظ كنند كمي لاتين و يوناني به معلومات ابتدايي شاگردان مي‌افزودند. شاگردان دبيرستانها تابع مقررات انضباطي سخت بودند و ساعات درسشان از شش تا يازده‌ونيم بامداد، و از يك تا پنج‌ونيم بعدازظهر به‌طول مي‌انجاميد. بهترين دبيرستانهاي انگلستان دبيرستانهاي ملي بودند كه در آنها شاگردان برگزيده با پرداخت شهريه‌اي، در حدو ۲۶ پوند در سال، خود را براي ورود به دانشگاه آماده مي‌ساختند. در ميان اين دبيرستانها، از ايتن، وستمينستر وينچستر، شروزبري، هرو، و راگبي مي‌توان نام برد. از آنجا كه در اين دبيرستانها، تنها فرزندان خانواده‌هاي وابسته به كليساي رسمي انگلستان پذيرفته مي‌شدند، ناسازگاران ـ باتيستها، پيروان نظام پرسبيتري، استقلاليان، پيروان اونيتاريانيسم، كويكرها، پيروان نظام آزادي كليساهاي محلي، و متوديستها ـ براي فرزندانشان آموزشگاههاي ديگري بنياد نهاده بودند. در اين آموزشگاهها، چون وابسته به طبقات متوسط بودند، به آموزش زبانهاي زنده، رياضيات، تاريخ، جغرافيا، و دريانوردي بيش از تدريس دانشهاي كلاسيك اهميت داده مي‌شد.

ناسازگاران را در دانشگاههاي انگلستان نمي‌پذيرفتند. بيشتر دانشجويان دانشگاههاي انگلستان فرزندان خانواده‌هاي توانگر بودند؛ گروهي دانشجوي تنگدست نيز به ياري افراد

نيكوكار، يا سازمانهاي خيريه، و پاره‌اي همچون نيوتن با اشتغال به كار، تحصيل مي‌كردند. هر دو دانشگاه آكسفرد و كيمبريج در اين هنگام دچار ركود ناشي‌از محافظه‌كاري در مواد درسي، روشها، و انديشه‌ها بودند. كيمبريج بيش از آكسفرد به توسعهٔ بررسيهاي علمي دانشجويان به زبان آموزش الاهيات و علوم كلاسيك رغبت نشان مي‌داد؛ با اين حال، چستر فيلد كيمبريج را دانشگاهي مي‌خواند كه «در اعماق تاريكي فرو رفته است». آكسفرد به الاهيات قديمي و خاندان سقوط كردهٔ استوارت دل‌بسته بود و پادشاهان خام و خشن هانوور را به خود راه نمي‌داد ادم سميث، كه در ۱۷۴۵ در آكسفرد تحصيل مي‌كرد، مي‌گفت اين دانشگاه بردانش او نيفزوده است؛ و ادوارد گيبن، كه در ۱۷۵۲ در آن درس مي‌خواند، آموزگارانش را ميخوارگاني جاهل مي‌شمرد و بر سالهايي كه در اين دانشگاه تلف كرده بود حسرت مي‌خورد. بسياري از خانواده‌هاي توانگر براي فرزندانشان مربيان خصوصي گرفته بودند.

دختران در آموزشگاههاي ابتدايي روستايي و خيريه با خواندن، نوشتن، دوزندگي، بافندگي و ريسندگي آشنا مي‌شدند و اندكي حساب و تعليمات ديني بسيار مي‌آموختند. برخي از دختران معلم سرخانه داشتند و معدودي از آنان، چون ليدي مري ورتلي مانتگيو، در نهان ادبيات و زبانهاي كلاسيك مي‌آموختند. ليدي

مري مي‌گفت: «اين‌گونه مطالعه معمولا براي زن جايز نيست. ابلهي آنچنان برازندة زن شمرده مي‌شود كه مارا براي زياده‌روي در آن نكوهش نمي‌كنند، ولي هرگاه اندكي مطالعه كنيم. يا كمترين اثري از هوش و خرد در ما پيدا شود، از گناه ما نمي‌گذرند. ... بسختي مي‌توان موجودي در جهان يافت... كه چون زن دانشمند مورد ريشخند همگان باشد.» او مي‌خواست بگويد مردان از آن روي زنان را نگاه مي‌دارند كه با خرج كمتر آنان را بفريبند و گمراه كنند. هرگاه درآمد معشوقه‌هاي پادشاه را به‌ياد آوريم، خواهيم ديد كه زنان بدون آشنايي با علوم كلاسيك هم مي‌توانستند كامياب شوند، و براي آنكه در فن دلبري و بازي عشق ورزيده شوند نياز به خواندن نوشته‌هاي اووید نداشته‌اند.

IV - اخلاق

رابطة جنسي قبل از زناشويي در ميان زنان آن روزگار شايد كمتر از روزگار ما (۱۹۶۵) رواج داشت، ولي فحشا آنچنان دامنگير گشته بود كه مانند آن را جهان تا قبل از زمان ما به خود نديده است. يك ناظر خارجي شمار روسپيان لندن را ۵۰٬۰۰۰ برآورد كرد. روسپيان در ميكده‌ها، مسافرخانه‌هاي كنار راهها، باغهاي شهر، مجالس رقص همگاني، كنسرتها، و تئاترها يافت مي‌شدند؛ در خيابان اكستر و در سترند براي تشويق مشتريان مردد لب پنجره‌ها مي‌نشستند. گي، در چكامة تريويا، چنين سروده است كه در دروري لين،

اين اوست كه شبها خوش خوشك پرسه مي‌زند:

هيچ خيرمسري براي در آغوش كشيدن اندام تسليم شدني او درنگ نمي‌كند.

زير نور چراغ، نوارهاي جلف كلاه او،

بالاپوش رنگ و رو رفتة او، و شلختگيش توي چشم مي‌زنند...

با كلمات چرب و نرم گوش خوشباوران را مي‌نوازد:

«سرور نجيب من! افسونگر! عشق‌آفرين! عزيز دلم!»

قانون به آنان رحم نمي‌كرد. روسپيان را، هرگاه به هنگام گستردن دامي براي مردان دستگير مي‌شدند، روانة زندان مي‌كردند، تازيانه مي‌زدند و به پيلوري مي‌بستند. نشرية گراب‌ستريت‌جورنال در شمارة ۶ مه ۱۷۳۱ سرنوشت يك «خانم» را چنين توصيف كرد:

ديروز «مامان نيدم» معروف را در پارك پليس، نزديك خيابان سنت‌جيمز، به پيلوري بسته بودند و مردم به خشونت با او رفتار مي‌كردند. چنان بيمار بود كه در پيلوري برزمين غلتيد و بسختي مضروب شد؛ گمان نمي‌رود بيش از يكي دو روز زنده بماند.

ولي تنها تنگدست‌ترين و ناتوانترين روسپيان را به پيلوري مي‌بستند. ديگر روسپيان، با پرداخت رشوه، از كيفر مي‌رستند، يا صاحب‌خانه‌شان با ضمانت آنان را آزاد مي‌ساخت؛ برخي از مجريان قانون نيز، چون ميزبانان پيشين خود را باز مي‌شناختند، با زناني كه قانون آنان را براي هوسراني مردان كيفر مي‌داد با دلسوزي رفتار مي‌كردند. از صد مردي كه در لندن به بستر زناشويي مي‌رفتند، شايد ده نفر «پسر» نبودند. جامعه ناپاكي را در ظاهر، و پاكي را در نهان محكوم مي‌كرد. خاطرات زن خوشگذران (۱۷۴۹) نوشتة، جان‌كللند، كه بعدها به نام فني‌هيل معروف شد و شرح حال مفصل زني فريب‌خورده است، در آن روزگار نيز چون امروز از مستهجنترين و محبوبترين كتابهاي قرن بود.

گروههايي از مردان براي ارضاي يكديگر به دور هم گرد آمده بودند. لاندن‌جورنال در روزهاي ۲۳ و ۳۰ آوريل ۱۷۲۵ گزارش داد كه هفت مرد همجنسباز توقيف شده‌اند؛ و در ۱۴ مه نوشت كه سه تن به جرم لواطگري اعدام شده‌اند. اين روزنامه افزوده بود: «مي‌شنويم كه آنان] پليس[بيست خانه يا باشگاه را، كه محل اجتماع لواطگران بوده است، كشف كرده‌اند و اجتماعات شبانه را، كه اين جانوران پليد را در خود گرد مي‌آوردند، زير نظر گرفته‌اند.» روزنامة نامبرده در ۷ ژوئية همان سال چنين نوشت:
«رابرت‌ويل و يورك‌هورنر، به جرم دايرساختن خانه‌هايي در وستمينستر براي پذيرايي از دوستداران اين عمل ننگين، محكوم شده‌اند.» در روز ۲۳ ژوئيه نيز، همين روزنامه اعلام داشت كه «مارگريت‌كلپ، به جرم ادارة خانه‌اي براي لواطگري، به مجازات با پيلوري... دو سال زندان، و پرداخت ۱۲۰۰ شيلينگ محكوم شده است.»

از منبع موثقي مي‌شنويم كه بخش اعظمي از مردم لندن، بي‌آنكه قانوناً زناشويي كرده باشند، با هم مي‌زيستند. زناشويي به انگيزة عشق دست‌كم در داستانهاي ريچاردسن و فيلدينگ فزوني مي‌يافت. ولي بيشتر زناشوييها را هنوز والدين، پس از تطبيق جهيزية عروس با درآمد كنوني يا آيندة داماد، ترتيب مي‌دادند. در ۱۷۵۳، قانوني زناشويي پسران و دختران كمتر از

بيست‌ويك سال را، بدون اجازة والدين يا سرپرستان آنها، ممنوع نمود. چون اين قانون تنها در انگلستان نافذ بود، بسياري از دلدادگان از مرز مي‌گذشتند، به اسكاتلند مي‌رفتند، و در دهكدة گرتناگرين زناشويي مي‌كردند؛ روحانيان اينجا از قوانين ساده‌تري پيروي مي‌كردند. در خود انگلستان نيز روحانيان آزمندي در ميكده‌ها، فاحشه‌خانه‌ها، اطاقهاي زيرشيرواني، و در اطراف و خود فليت (خياباني كه زندان بدهكاران درآن بود) دلدادگان بيقرار را پنهاني عقد مي‌كردند. تقريباً هر ميخانه‌اي در آن نزديكي داراي يكي از اين روحانيان بود كه، در مقابل دستمزد، هر زوجي را بدون سؤال يا جواز ازدواج براي هم عقد مي‌كرد. يكي از اين كشيشان، با بستن ۶۰۰۰ پيمان زناشويي در يك سال، نام‌آور شده بود. پيمان زناشويي به گرمي بسته مي‌شد و به سردي از هم مي‌گسيخت. هزاران مرد همسران خود را ترك گفته و متواري شده بودند.
دريانوردان در كرانة دريا زناشويي مي‌كردند و، پس از يك روز، از همسر خويش دل مي‌كندند و به سفر مي‌رفتند. براي پايان دادن به اين نابساماني، پارلمنت در ۱۷۵۳ اعلام داشت كه پيمان زناشويي همة مردم، جز يهوديان و كويكرها، هنگامي معتبر خواهد بود كه، پس از سه هفته آگهي در كليساي انگليكان بخش، به دست كشيش همان كليسا بسته شود؛ كساني كه از اين قانون سرپيچي كنند به مستعمرات تبعيد خواهند شد.

طلاق در انگلستان تنها با تصويب پارلمنت مجاز بود (قبل از ۱۸۵۷)، و هزينة آيين دادرسي آن تنها به توانگران امكان مي‌داد كه از همسران خود جدا شوند. زنا در ميان همة گروههاي مردم انگلستان، جز طبقة متوسط، فزوني يافته بود. جورج اول و دوم خود سرمشقهاي درباري زنا بودند؛ كانگريو در ۱۷۰۰ نوشت، «در اين جامعه هركسي براي آن زاده شده است كه زنش به او خيانت كند.» گويا در ۱۷۲۸ ناپاكي زنان انگلستان اندكي كاهش يافته بود، چرا كه در اين سال گي، در اپراي گدايان، خانم پيچم را واداشت دربارة دخترش از شوهر خود بپرسد: «چرا بايد دخترمان پولي، كه خدا لعنتش كند، از ديگر مردم متمايز باشد و تنها به شوهرش مهر ورزد؟... همة مردان دزد ناموسند و زني را بيشتر دوست دارند كه مال مرد ديگري باشد.» با اين وصف، زنان انگلستان پاكتر از زنان فرانسه بودند؛ و در ميان افراد طبقة متوسط، كه هنوز پايبند سنتهاي پيرايشگر بودند، پاكي بر ناپاكي غلبه داشت و زنان آنچنان بودند كه مردان آرزويش را دارند: بردبار، كوشا، و باوفا. زنان پاكدامن سخنان ناپاك بسيار مي‌شنيدندو نوشته‌هاي فيلدينگ و سمالت را مي‌خواندند، ولي از آنها انتظار مي‌رفت كه به طرز فريبنده سرخ شوند و در يك دم بتوانند غش كنند.

در همة طبقات زن را طبيعتاً پست‌تر از مرد مي‌شمردند و اين واقعيت را اجتناب‌ناپذير مي‌دانستند. حتي زن مغرور و سركشي چون ليدي مري به برتري مرد، هرچند با زباني گزنده، اذعان داشت:

نمي‌خواهم از برابري زن و مرد سخن گويم. شكي ندارم كه خداوند و طبيعت ما را در مرتبة پايينتري نهاده‌اند؛ ما به مرتبة پايين آفرينش تعلق داريم و به مرد كه برتر از ماست، سرسپردگي و اطاعت مديونيم. هر زني كه از روي نخوت و كوته‌انديشي جز اين

گويد، از قانون آفرينش و نظام انكارناپذير طبيعت سر باز مي‌زند.

نهضت پيرايشگر زنان را از مقامشان در عصر اليزابت پايين كشيده بود. دانشجويي نتيجه گرفته است كه «در حدود ۱۷۵۰ مقام زن در انگلستان آنچنان تنزل يافته بود كه با مقام او در قرن دوازدهم تناسب نداشت.»

اخلاقيات اجتماعي، اقتصادي، و سياسي در حضيض خود بود. قمار، كه ملكه آن، آن را تحريم كرده بود، در زمان جورج اول و جورج دوم از سرگرميهاي شاهان شد. مسئوليت نظارت بر قماربازي درباريان به صاحبمنصب خاصي سپرده شد. ورقبازي، كه بندرت بدون پول انجام مي‌گرفت و غالباً با فريبكاري همراه بود، دلپذيرترين سرگرمي توانگران و تهيدستان گشت. اشراف ولخرج در يك نشست و برخاست ۲۰۰ گيني مي‌بردند يا مي‌باختند؛ ديوك آو دونشر ملكي را در يك قمار باخت، و لردچسترفيلد، در فاصلة درسهايي كه به فرزندش مي‌داد، با بيپروايي قمار مي‌كرد. در روزگار جورج اول، قماربازي آنچنان رونق يافت كه مانند آن شايد از آن پس ديده نشده باشد. قمارخانه‌هايي در وايتزكلاب، چرينگ‌كراس، لسترفيلدز، گولدن سكوئر، و باث گشايش يافت. در يك كليشه از هوگارث، در مجموعة سير زندگي يك هرزه، مردان و زناني را مي‌بينيم كه، بدون توجه به آتشسوزي وايتزكلاب، سرگرم قمارند؛ بازي را مي‌بايست تا نتيجة قطعي ادامه داد. جورج دوم قمارخانه‌ها را برچيد، ولي بخت‌آزمايي دولتي را، كه در ۱۶۵۹ آغاز شد و تا ۱۸۲۶ دوام يافت، تجويز كرد. بليطهاي بخت‌آزمايي را با هزار نيرنگ به مردم مي‌فروختند، و طمع مردم آنچنان تحريك شده بود كه نوكران و منشيان، به اميد آنكه در مسابقة بخت‌آزمايي برنده شوند، كارفرمايان خود را مي‌چاپيدند.

ميگساري بيش از قمار متداول شده بود. آبجو نوشابة ملي بود. هر مرد لندني صد گالون در سال، يا يك‌چهارم گالون در روز، آبجو مي‌نوشيد، و اين نوشابه را گواراتر و پاكتر از آب مي‌شمرد. هواي مرطوب، بازار مشروباتي چون روم، پانچ، برندي، جين، ليكور، وويسكي را گرمي بخشيده بود، و مردم شراب را داروي سودمندي مي‌پنداشتند. در همه جاي كشور ميخانه و نوشابه‌فروشي به چشم مي‌خورد. در ۱۳۵۰ خانه از ۷٬۰۶۶ خانة بخش كليسايي هولبورن مشروب مي‌فروختند. خاوندان ـ و از آن روي پارلمنت ـ از گرمي بازار ويسكي خشنود بودند، چرا كه مصرف روزافزون اين نوشابه براي جو و گندم آنان بازار اضافي فراهم آورده بود؛ در نزديك يك‌سوم از كشتزارهاي انگلستان جو كاشته مي‌شد. پس از آنكه جنگهاي پي‌درپي با فرانسه انگلستان را از دادوستد با بوردو و اوپورتو بازداشت و هلنديها و آلمانيها نوشابه‌هاي تندتري كه خود مي‌پسنديدند به انگلستان آوردند، طبقات بالاي انگلستان ويسكي را جايگزين

شراب ساختند. در ميگساري نيز، چون قمار، دولت سرمشق مردم شد. گويند كه هارلي نخست‌وزير ملكه آن، مست به نزد ملكه رفته بود؛ بالينگبروك گاهي شب را با ميگساري به صبح مي‌رساند؛ و رابرت‌والپول از پدري ميگساري آموخت كه تصميم گرفته بود هنگام مستي پسر هوشيارش او را نبيند.

علاقة شديد و روزافزون مردم به جين، دولت را مضطرب كرد. عرقي كه در انگلستان گرفته مي‌شد از ۵۲۷٬۰۰۰ گالون در ۱۶۸۴ به ۵٬۳۹۴٬۰۰۰ گالون در ۱۷۳۵ افزايش يافت؛ در اين مدت، نه تنها جمعيت كشور به اين نسبت فزوني نيافته بود، بلكه آن‌گونه كه پزشكان به دولت هشدار مي‌دادند نوشيدن جين مرگ‌ومير را در لندن افزايش داده بود. هيئت دادرسان ميدلسكس نيز تنگدستي مردم و جنايتهاي رايج در پايتخت را بيش از همه معلول نوشيدن جين مي‌دانست، فروشندگان جين آگهيهايي بيرون دكانهاي خويش آويخته بودند و وعده مي‌دادند كه مشتريان خود را با يك پني مست خواهند كرد و در زيرزمين بستري رايگان از كاه در اختيارشان خواهند گذاشت.

دولت، كه از وضع هراسان شده بود، با بستن ماليات به جين كوشيد مردم را از ميگساري باز دارد. قانوني كه در ۱۷۳۶ از پارلمنت گذشت به هر گالون جين ۲۰ شيلينگ ماليات بست و براي صدور پروانهٔ فروش ۵۰ پوند در سال مطالبه كرد. ميگساران تنگدست سربه شورش برداشتند. همان‌گونه كه والپول پيشبيني كرده بود، اين تحريم به قاچاق، تقطير مخفيانه، و خريد و فروش پنهاني منتهي شد. شمارهٔ جين‌فروشيها به ۱۷٬۰۰۰ و محصول جين به ۷۰۰۰٬۰۰۰ گالون در سال رسيد، و جنايت فزوني يافت. دولت ناگزير دست از تحريم خود برداشت، بهاي پروانهٔ فروش را به ۲۰ پوند و ماليات هر گالون جين را به يك پني كاهش داد؛ مردم از نرمش دولت خشنود شدند و به ميگساري پرداختند. در ۱۷۵۱ دولت با يك سلسله اقدامات ملايم و زيركانه (مانند بدهكار ساختن نوشابه‌فروشان به گونه‌اي كه نتوانند قانوناً ديونشان را بپردازند) اين وضع را اندكي تعديل كرد. فيلسوف بار كلي طبقات بالا را، كه با ميگساري خود سرمشق بدي براي طبقات پايين بودند، به باد سرزنش گرفت و گفت: «ملتي كه از هر دو سو روشن شده باشد بزودي تماماً خواهد سوخت.»

اخلاق بازرگانان نيز به پستي گراييده بود. گروهي با قاچاق، راهزني، شكار، و فروش برده ثروت هنگفت اندوخته بودند. مردم شكايت مي‌كردند كه ناپاكيهاي بازرگانان چون زباله‌هاي بشري آب رود تمز را آلوده كرده‌اند. گفته مي‌شد كه شراب را با عرق سيب و عرق ذرت، و نان را با زاج و گچ درهم آميختند و گوشت كهنه را با مواد شيميايي كه براي تندرستي انسان زيان‌آور است تازه جلوه مي‌دادند و به مردم مي‌فروختند. چون دولت خواست براي جلوگيري از اين فريبكاريها اقدام كند، سوداگران آزمند به نام دفاع از آزادي غوغايي به‌پا كردند و گفتند كه «هركس حق دارد... بدون دخالت ديگري به شيوهٔ خود زندگي كند.»

دولت در آزادي دخالت مي‌كرد، ولي اين بيشتر به‌خاطر واداشتن مردها به سربازي بود. پس از آنكه دولتيان نتوانستند مردان را با پول به خدمت در نيروي دريايي وادار كنند، «گروههاي سربازگيري» را (از ۱۷۴۴ به‌بعد) براي به دام انداختن، چيزخور كردن، يا واداشتن مردم به خدمت در كشتيهاي اعليحضرت گسيل داشتند. مست كردن آسانترين روش بود، زيرا در اين وضع مردان را به امضاي ورقه‌اي وامي‌داشتند كه يك يا چند سال از عمرشان را از آنها مي‌گرفت. به گفتهٔ درياسالار ورنون، همينكه اين جوانان به كشتي پا نهادند، «عملا به مرگ محكوم مي‌شوند، چون اجازه ندارند به خشكي پا نهند و سراسر عمر را، بي‌آنكه كسي به زندگي جانفرساي آنان توجه كند... از يك كشتي به كشتي ديگر انتقال مي‌يابند.» سميوئل جانسن گفت: «كسي كه بتواند خويشتن را به زندان افكند هرگز دريانورد نخواهد شد، زيرا زنداني از محل زندگي، خوراك، و ياران بهتري برخوردار است». كساني را كه به نيروي دريايي ناگزير مي‌كردند تن و جان ناتوان داشتند، ولي انضباط سخت و كيفيت بيرحمانهٔ برگزيدن دريانوردان، كه با آزمايشهاي دشوار توأم با آتش و تازيانه همراه بود، (كه در رودريك رندوم سمالت وصفش آمده و بي‌گمان مبالغه‌آميز است) دريانوردان زنده مانده را خشنترين و مغرورترين جنگاوران دريا مي‌ساخت.

دريازني، كه هنوز به عنوان نوعي بازرگاني مورد اغماض قرار مي‌گرفت، با قوي شدن نيروي دريايي روبه كاهش نهاد. برده‌فروشي رونق داشت و كشتيهاي انگليسي، فرانسوي، هلندي، و پرتغالي در به‌دست آوردن امتياز فروش سياهان افريقا به مسيحيان امريكا با هم به رقابت برخاستند. به موجب پيمان اوترشت (۱۷۱۳)، اسپانيا امتياز حمل ۴۸۰۰ برده را در سال به مستعمرات خود، كه به موجب قرارداد آسينتو به دولت فرانسه داده شده بود، از آن دولت گرفت و به انگلستان سپرد. از ۷۴٬۰۰۰ برده‌اي كه تنها در ۱۷۹۰ به امريكا برده شدند، ۲۰٬۰۰۰ تن را فرانسويان، ۴۰۰۰ تن را هلنديان، ۲۰۰۰ تن را دانماركيها، ۱۰٬۰۰۰ تن را پرتغاليها، و ۳۸٬۰۰۰ تن، يا بيش‌از نيمي از همهٔ بردگان را، انگليسيان بدانجا بردند. يك مقام موثق انگليسي گفته است: «در سالهاي ۱۶۸۰ تا ۱۷۸۶ تنها انگليسيان بيش از ۲٬۰۰۰٬۰۰۰ سياه افريقايي را به امريكا بردند.» برخي از بردگان سياهپوست را در خانه‌هاي انگليسيان به كار مي‌گماشتند. روزنامه‌ها پيوسته به كساني كه بردگان فراري را دستگير كنند وعده پاداش مي‌دادند؛ روزنامه‌اي «براي فروش غلامبچهٔ تقريباً دوازدهساله‌اي» آگهي چاپ كرده بود. در پاريس نيز تا ۱۷۶۲ برده مي‌فروختند، و حتي پاپها از قرن شانزدهم تا قرن هجدهم بردگان پاروزن ترك داشتند. كويكرها از ۱۷۲۷، براي بازداشتن

انگليسيان از بردهفروشي، جنبشي آغاز كردند. ستيل و پوپ از آنان پشتيباني ميكردند؛ متوديستها اين جنبش را پيش بردند؛ ولي پيكاري كه براي پايان دادن به بردهفروشي آغاز شده بود تا قبل از ۱۷۷۲ نتيجة شايان توجهي بهبار نياورد.

اصول اخلاقي سياستمداران بازتاب پيروزي روح بشدت سوداگر بود. كمتر ممكن بود كه بدون پرداخت رشوه كاري از پيش رود، و تقريباً هر صاحبمنصبي براي خود قيمتي داشت. مقامات دولتي و آراي نمايندگان پارلمنت چون كالاي بازرگاني خريد و فروش ميشدند. نمايندگان پارلمنت امتيازات مصونيتبخش خويش را ميفروختند. اشراف مقامات خانوادگي را ميفروختند، و «هر تلاشي را براي جلوگيري از خريد نمايندگي پارلمنت يا مجلس عوام به بنبست ميكشاندند.» «شهرهاي پوسيده» با جمعيت اندك، به اندازة ايالتهايي كه جمعيت و صنايع كشور را در خود جا داده بودند، به پارلمنت نماينده ميفرستادند. «اولدسرم»، كه يك تن در آن نميزيست، دو نماينده به پارلمنت فرستاده بود؛ و اعيان و توانگران بآساني اختيار اينگونه شهرها را به دست ميگرفتند. بازرگانان كه درپي نفوذ سياسي متناسب با قدرت اقتصاديشان بودند، آراي مردم و نامزدهاي پارلمنت را هر يك به بهاي تقريباً ۱۵۰۰ پوند ميخريدند. اين نيم قرن رويهمرفته فاسدترين و بيرحمترين دوران تاريخ انگلستان است، و تاريخنويسان درشگفتند كه انگلستان از آن عصر فساد و تباهي چگونه بدانجا رسيد كه درستي بازرگانان و دولت آن زبانزد مردم جهان گشت.

در ميان تباهي اخلاق و سياست، نشانههاي چندي از احساسات انساندوستانه به چشم ميخورد. براي نگاهداري سالخوردگان، تهيدستان، و ناتوانان نوانخانههايي تأسيس شده بودند؛ گرچه اين نوانخانهها خوب اداره نميشدند. اصنافي بودند كه در آنها پيشهوران با شاگردان خود چون پدري رفتار ميكردند؛ خانوادههايي يتيمان را پناه ميدادند و فرصت آموزش در دسترس آنان مي نهادند؛ انجمنهايي براي ياري متقابل در روزهاي درماندگي تأسيس شده بودند. به نخستين نمونة چشمگير انساندوستي، به مقياس بينالمللي در تاريخ جهان، در اين هنگام برميخوريم. انگلستان براي دستگيري از آسيبديدگان زمينلرزة ۱۷۵۵ ليسبون ۱۰۰،۰۰۰ پوند استرلينگ به متفق اقتصادي خود، پرتغال، كمك كرد. در سالهاي ۱۷۰۰ تا ۱۸۲۵، تعداد ۱۵۴ بيمارستان و درمانگاه تازه در بريتانيا گشايش يافتند كه در آن ميان ۴ بيمارستان در طول عمر يك نسل (۱۷۰۰ـ ۱۷۵۴) در لندن تأسيس شدند. هزينة نگاهداري بيشتر اين سازمانها را مردم ميپرداختند. در ميان بيمارستانهايي كه در نيمة قرن هجدهم تأسيس شدند، از همه بهتر پرورشگاه كودكان سرراهيي بود كه به دست ناخدا تامس كورم بنياد يافته بود. هوگارث در تصويري كه در ۱۷۴۰ از كورم كشيد، تا بهعنوان هديه به بيمارستان بدهد، وي را با چهرهاي فربه و مهربان، گيسوان سفيد، فرمان شاه به دست راست، و كرة زمين به زير پا نمايش داده است؛ زيرا او دارايي خود را با ناخدايي در كشتيهاي بازرگاني گردآورده بود. كورم به آستان بازنشستگي رسيده بود كه با آگاهي به فزوني مرگومير كودكان لندن، و با ديدن كودكاني كه مادرانشان از روي تنگدستي و نداشتن نام پدري آنان را سرراه ميگذارند يا ترك ميكنند، برآشفت. گروهي از زنان نجيبزاده را برآن داشت كه

درخواستنامة او را براي تأسيس بيمارستاني جهت كودكان سرراهي امضا كنند؛ او فرمان تأسيس چنين بيمارستاني را با ۲۰۰۰ پوند از جورج دوم گرفت؛ مردم نيز با گشادهدلي نامنتظر به درخواست او پاسخ دادند. هندل بزرگ با دادن ارگ و نت اوراتوريو پرارج مسيحا، و رهبري كنسرتهايي كه ۱۰،۰۰۰ پوند گردآورد، سهم خود را در تأسيس بيمارستان ادا كرد. در ۱۷۳۹، هيئت امنا به ثيودور جيكبسن مأموريت دادند تا طرح چند ساختمان بزرگ و محوطة مربوط به آنها را بريزد. اين ساختمانها بعدها از باشكوهترين منظرههاي لندن شدند.

V ـ جنايت و مكافات

انگليسيان قرن هجدهم مردماني خشن و سخت‌جان بودند كه به سختي و خشونت خو گرفته بودند؛ پيشامدي جز مرگ نمي‌توانست آنان را از پاي درآورد. دو سرجوخه با مشتهاي برهنه چنان به جان هم افتادند كه هردو از پاي درآمدند؛ دو گروهبان آنقدر به دوئل خود ادامه دادند كه هر دو زخمهاي كشنده برداشتند. سربازي را كه اجازه خواسته بود تا با روسپي ارتش ازدواج كند صد تازيانه زدند؛ همين سرباز فردا با پشت كبود نزد افسر خود رفت و درخواست پيشين را تكرار كرد. اين بار درخواست او را پذيرفتند. طبالي به خود مي‌باليد كه در طول چهارده سال سربازي ۲۶٬۰۰۰ ضربه تازيانه خورده است. او در سال ۱۷۲۷، ۴۰۰۰ ضربه تازيانهٔ ديگر خورد و پس از آنكه به حال آمد، «چنان سرزنده بود كه گويي همه را از ياد برده است.»

كيفرهاي وحشيانه در ملأعام مردم را درنده‌خو مي‌ساخت. به موجب قانوني كه در ۱۷۹۰ لغو شد، زني را كه به خيانت يا كشتن شوهرش محكوم مي‌شد زنده مي‌سوزانيدند. ولي عرف و عادت اجازه مي‌داد كه قبل از سوزانده شدن خفه شود. شكم مرداني را كه به جرم خيانت محكوم مي‌شدند هنگام اعدام، كه هنوز جان به تن داشتند، مي‌دريدند و امعا و احشاي آنان را در برابر ديدگانشان مي‌سوزانيدند؛ سپس آنان را سر مي‌بريدند و تكه‌تكه مي‌كردند. در همهٔ محلات لندن چوبه‌هاي دار برپا شده بود و بر بسياري از آنها لاشه‌هاي محكومان را مي‌آويختند تا طعمهٔ پرندگان شوند. گاهي نيم ساعت طول مي‌كشيد تا محكومي بر چوبهٔ دار جان دهد. به محكومان، براي آنكه كمتر درد كشند، گاهي عرق مي‌نوشانيدند؛ و مأمور اعدام، اگر خوشخو و مهربان بود، پاهان آنان را مي‌كشيد تا زودتر بميرند.

سنگدلي تماشاگران و جنايتكاران روزهايي را كه محكومي به دار كشيده مي‌شد چون روزهاي جشن مي‌ساخت؛ مردم براي تماشاي محكوماني كه سوار بر ارابه به سوي چوبهٔ دار مي‌رفتند در راهها صف مي‌بستند؛ دكه‌ها و دستفروشان جين و نان زنجبيلي، و گردو و سيب، به جمعيت مي‌فروختند؛ آوازخوانان دوره‌گرد چكامه مي‌خواندند. اما نه به خوبي چكامه‌اي كه

ناخدا ماچيث در اپراي گدايان مي‌خواند. مردم، كه به قانون و مأموران انتظامي دلبستگي نداشتند، از بزهكاراني كه در كار خويش كامياب بودند و به هنگام گرفتاري با لبخند و تحقير با محاكمه و مرگ روبه‌رو مي‌شدند قهرماناني مي‌ساختند. جك شپرد، «راب‌روي» (يا رابرت مك‌گرگور)، ديك ترپين، و جانثن وايلد همگي در اين هنگام به جرگهٔ قهرمانان پيوستند. جك پس از آنكه چندي را در لندن و پيرامون آن تقريباً هر روزه به دزدي و راهزني گذراند، به خيانت جانثن وايلد، به دست مقامات انتظامي گرفتار گشت؛ از زندان گريخت و بار ديگر بازداشت شد. دوباره گريخت و پس از آنكه بار ديگر در حين ميگساري گرفتار شد، در بيست‌ودوسالگي در برابر هزاران تن مردمي كه منتظر بودند طناب را از گردن بگسلد و بار ديگر بگريزد به دار كشيده شد. دفو و اينزورث داستان او را گفتند و سود فراوان بردند. و سرجيمز ثورنهيل تك‌چهرهٔ وي را كشيده است. ترپين به نوحه‌سرايان پول داد تا ارابهٔ حامل او را تا چوبهٔ دار مشايعت كنند؛ ولي آنچه وي را نام‌آورتر نموده، روايت برساخته‌اي است كه اينزورث دربارهٔ سفر پرخطر ديك از لندن تا يورك نوشت. همچنين، زندگاني آقاي جانثن وايلد بزرگ، اثر فيلدينگ، نام اين مرد فرومايه را تا روزگار ما زنده داشته است. اگرچه بيشتر اين هجونامهٔ پرمايه برساخته و جعلي است، ولي به اندازهٔ يك داستان واقعي دلچسب مي‌نمايد. جانثن چون يانوس دو رو داشت. او دزدان را سازمان مي‌داد و رهبري مي‌نمود، از آنها بهره‌كشي مي‌كرد، اشياي دزديده شده را به بهايي كه خود مي‌خواست از آنان مي‌خريد، و ياران خود را، هرگاه از فرمان او سرپيچي مي‌كردند، به مقامات انتظامي مي‌سپرد. در همان هنگام، او براي خود دفتر آراسته‌اي دايركه ساخت و مردمي كه داراييشان ربوده شده بود را در آن مي‌پذيرفت؛ به آنان وعده مي‌داد كه اشياي دزديده شده را با دريافت پاداش قابل ملاحظه‌اي به آنان بازگرداند؛ با درآمد كلانش، معشوقه‌هايي به دور خويش گرد آورد و نزديك پانزده سال در آسايش و تجمل زيست. ولي كامروايي بي‌احتياطش ساخت؛ او را به جرم رهبري دزدان گرفتند و در برابر جمعيت عظيمي، كه شادي و هلهله مي‌كردند، به دار كشيدند (۱۷۲۵). او شايد نمونه‌اي براي آقاي پيچم در اپراي گدايان بوده باشد.

همة مردم انگلستان، از جيب‌بران گرفته تا بازرگانان قاچاق‌فروش و دوئل‌كنندگان با نام و نشان، قانون را زيرپا مي‌نهادند. صدها تن از مردم لندن در خيابانها، هايدپارك يا باغهاي كنسينگتن، و بيش از همه در «ميدان چهل‌پله» در پشت خانة مانتگيو (كه اكنون موزة بريتانيايي است) دوئل مي‌كردند. در اين دوئلها بندرت كسي كشته مي‌شد، زيرا طپانچه‌هايي كه به كار مي‌رفتند چندان دقيق نبودند و كمتر كسي مي‌توانست با آنها از فاصلة سي‌قدمي نشانه‌گيري كند؛ بسياري از دوئل‌كنندگان هم شايد چنان شليك مي‌كردند كه گلوله‌اي از بالاي سر رقيب مي‌گذشت؛ به هرحال، طرفين پس از نخستين خونريزي، آشتي مي‌كردند. دوئل را قانون منع كرده بود، ولي وسيله‌اي براي واداشتن مردم به احتياط و رعايت ادب در هنگام سخن گفتن

به‌شمار مي‌رفت. بندرت كسي را براي شركت در دوئل دستگير مي‌كردند، مگر هنگامي كه كسي را كشته باشد؛ حتي در اين صورت، پس از آنكه ثابت مي‌كرد قوانين دوئل را به كار بسته است، پس از اندك زماني، از زندان آزاد مي‌شد.

در ۱۷۵۱ فيلدينگ، كه دادرس بود، اثري به نام پژوهش دربارة علل افزايش اخير دزدان و غيره؛ و پيشنهادهايي براي چارة تبهكاري روزافزون انتشار داد. او فزوني دزدي و تبهكاري را نه معلول فقر، بلكه مربوط به دلبستگي مردم فرودست به «تجمل» دانست؛ تودة مردم، كه اكنون پولي به دست آورده بودند، به ميخانه‌ها، تفرجگاهها، تئاترها، مجالس بالماسكه، و اپراها روي مي‌آوردند؛ و در اينجاها به بزهكاران و مردم هوسران برمي‌خوردند. سبب ديگر فزوني تبهكاري، ازنظر اين رمان‌نويس بزرگ، مصرف روزافزون جين بود.

جين خوراك (اگر كه بتوان آن را خوراك خواند) اصلي بيش از ۱۰۰٬۰۰۰ تن از ساكنان اين مادر شهر است. بسياري از اين سيه‌روزان در بيست‌وچهار ساعت چند ليوان از اين زهر را سرمي‌كشند؛ از بخت بد، من هم بايد همه روز آثار هراس‌انگيز آن را ببينم و ببويم.

عامل سوم فزوني تبهكاري، قمار بود. چهارمين سبب گسترش تبهكاري، بي‌كفايتي قانون بود كه بازداشت بزهكاران را به نگهبانان سپرده بود.

حراست جان و خانه‌هاي اتباع اعليحضرت، در برابر تعرض دسته‌هاي تبهكاران جوان، گستاخ، تنومند، نوميد، و مسلح، به دست كساني سپرده شده است كه از ميان مردم تهيدست، سالخورده، و ناتوان برگزيده شده‌اند. سلاح آنان چوبهايي است كه بندرت مي‌توانند بلندش كنند.

حتي اگر نگهبان از شدت عمل دزدان نمي‌هراسيد، دزدان مي‌توانستند با دادن رشوه وي را خاموش سازند؛ كلانتران و سران دادگاهها نيز بهتر از نگهبانان نبودند. انتظامات لندن به دست ۱۰۰۰ پاسبان، ۴۷۴ مأمور انتظامات، و ۷۴۷ نگهبان سپرده شده بود. در فاصلة زمان دستگيري و محكوميت كار متهمان با ۲۲۱۴ حقوقدان لندن بود؛ برخي از آنان داراي اطلاعات حقوقي و مردماني درستكار، و پاره‌اي بيسواد و نادرست بودند. دكتر جانسن از مردي ياد مي‌كند كه «در پشت سر مردم از آنان بد مي‌گفت». اين مرد به نظر او وكيل دعاوي بود.

فيلدينگ با كوك، كه مي‌گفت: «هرگاه همة فرزانگان جهان را در يك جا گرد آوردند، دانايي آنان به رفعت قانون اساسي انگلستان نخواهد بود»، همعقيده نبود. با وجود اين او نمي‌توانست اين واقعيت را نادیده گيرد كه، همانگونه كه ولتر و مونتسكيو بتازگي گفته بودند، قانون اساسي انگلستان توانسته بود جان و مال مردم را به نحو شايان ستايشي از زورگويي پادشاه حفظ كند؛ او قطعاً به احضاريه‌هايي كه قبل از بازداشت به متهمان مي‌دادند، به دادرسي متهمان در برابر هيئت منصفه، و به آموزشگاههاي بزرگ حقوق در اينس آو كورت لندن

به ديدة ستايش مي‌نگريسته است. مصونيت قانوني مردم انگلستان، از بازداشت پيش از دريافت اخطار قانوني، از زنداني شدن قبل از دادرسي، و از كيفر ديدن قبل از محكوميت به وسيلة هيئت منصفه‌اي متشكل از همگنان خود آنان، را بحق نمي‌توان ناچيز گرفت. دولت انگلستان نمي‌توانست بدون اجازة پارلمنت از مردم ماليات بگيرد؛ مردم انگلستان از حق اجتماع، تا زماني كه اجتماع آنان آشوبي به‌پا نمي‌كرد، برخوردار بودند و هر سخني را كه خود مي‌پسنديدند مي‌توانستند بر زبان برانند، غير از سخنان آشوبگرانه، افترا، حرفهاي زشت، و توهين به مقدسات. ولي قانونگذاران انگلستان آنچنان به حمايت از حقوق افراد در برابر دولت دل‌بسته بودند كه نتوانستند جامعه را از تعرض افراد مصون دارند. دستگاهي كه مي‌بايست مجري قانون باشد، در برابر تبهكاري سازمان‌يافتة روزافزون، درهم مي‌ريخت.

دادرسان، يا رؤساي دادگاههاي بخش، مجري قانون عرف بودند. احكام آنان براي استيناف به داوراني ارجاع مي‌شد كه در وستمينستر جا داشتند، يا سالي شش ماه دادگاههايي در شهرستانها تشكيل مي‌دادند. اين داوران، كه براي همة عمر استخدام شده بودند، مردمي درستكار بودند. دادگاههاي كليسايي هنوز پابرجا بودند، ولي تنها به اختلافات غيرجنايي روحانيان، يا اعتبار پيمانهاي زناشويي، يا به چگونگي اجراي وصيت‌نامه رسيدگي مي‌كردند. دادگاه دريايي تنها به دعاوي دريايي رسيدگي مي‌كردند. دادگاه عالي قضايي كه به رياست لرد چانسلر تشكيل مي‌شد بر تمامي دادگاهها تفوق داشت. در رأس همة نهادهاي قضايي خود پارلمنت قرار داشت كه نقش ديوان عالي كشور را ايفا مي‌كرد؛ مجلس عوام به اتهامات عوام، و مجلس اعيان به اتهامات اشراف و بزرگان كشور رسيدگي مي‌كرد. برابري مردم در قبال قانون هنوز به مرحلة كمال نرسيده بود، و بزرگان كشور معمولا به كيفر نمي‌رسيدند. چهارمين ارل آو فررز به گناه كشتن پيشكار خود، در ۱۷۶۰ اعدام شد، ولي داچس آو كينگستن، پس از آنكه در ۱۷۷۶ به جرم داشتن دو شوهر در مجلس اعيان محكوم شد، با پرداخت تاوان از كيفر رهايي يافت. زبان دادگاهها تا ۱۷۳۰ لاتيني بود؛ از آن پس انگليسي زبان دادگاهها شد، و اين دگرگوني بلكستون را سخت اندوهناك كرد.

هنگام رسيدگي به جناياتي كه كيفرشان مرگ بود (و بيشتر جنايات كيفر مرگ درپي داشتند)، متهم حق داشت در صورت توانايي مالي مشاور حقوقي بگيرد؛ مشاور حقوقي به دلايل تعقيب متهم رسيدگي مي‌كرد، ولي مجاز نبود در دادگاه از متهم دفاع كند؛ وظيفة متهم بود كه از خود دفاع كند. هرگاه متهم تبرئه مي‌شد، او را به زندان بازمي‌گردانيدند تا ديون خود را به زندانبانان، كه حق خدمات مي‌گرفتند، بپردازد؛ قبل از آنكه اين قانون در ۱۷۷۴ لغو شود، چند تن از زندانيان تبرئه شده در زندان درگذشتند. در صورت محكوميت، متهم كيفري مي‌ديد

كه سخت‌تر از آن را قانون كيفري جهان كمتر به ياد دارد.

قانون كيفري انگلستان، در قياس با قانون كيفري اين كشور در گذشته، يا قانون كيفري بر اروپا، كه مجرم را شكنجه مي‌كردند و به چرخ مجازات مي‌بستند، پيشرفته‌تر و انسانيتر بود و اجازه نمي‌داد بيني محكومان را بدرند و يا گوش آنان را قطع كنند. از اين كه بگذريم، قانون كيفري انگلستان همة وحشيگريهايي را كه انگليسيان سرسخت براي جلوگيري از قانونشكني فطري بشر لازم مي‌شمردند تجويز كرده بود. هرگاه محكومي را به پشت ارابه‌اي مي‌بستند و در خيابانهاي شهر تازيانه مي‌زدند، تماشاگران به جلاد مزد اضافي مي‌دادند تا سخت‌تر تازيانه بزند. هر زنداني را كه متهم به يكي از جرايم بزرگ بود و از خود دفاع نمي‌كرد، به حكم قانون، در اطاق تاريكي برزمين مي‌خواباندند و سنگ يا آهن سنگيني بر سينه‌اش مي‌نهادند تا در زير آن بميرد؛ اما اين قانون پس از ۱۷۲۱ متروك، و پس از ۱۷۷۲ لغو شد.

در قرن هجدهم با به تصويب رسيدن قوانين تازه‌اي در پارلمنت انگلستان شمارة جرايمي كه قانون براي آنها كيفر مرگ تعيين كرده بود فزوني يافت. جرايمي كه كيفر آنها مرگ بود از ۵۰ مورد در ۱۶۸۹ به ۱۶۰ مورد در ۱۸۲۰ رسيد. آدمكشي، خيانت، قلب سكه، آتشزني، تجاوز به عنف، لواطگري، دريازني، قاچاق‌فروشي مسلحانه، جعل اسناد، تخريب و آتش زدن كشتيها، تظاهر به ورشكستگي با پنهان ساختن دارايي، راهزني، دزديدن بيش از ۵۰ شيلينگ از خانة مردم، دزديدن بيش از ۵ شيلينگ از مغازه، دزديدن

يا فلج كردن احشام، تيراندازي به سوي محصل ماليات، قطع درخت در پارك يا خيابان، آتش زدن كشتزار فلات، فرستادن نامة تهديدآميز، پنهان داشتن مرگ شوهر يا فرزند، شركت در شورش، تيراندازي به سوي خرگوش، شكستن دروازة راهدارخانه، گريز از زندان، توهين به مقدسات ـ همة اينها به اضافة صد بزه ديگر در زمان جورج اول، جورج دوم، و جورج سوم از جرايمي بودند كه قانون براي آنها كيفر مرگ تعيين كرده بود. تعيين كيفر مرگ براي اين جرايم نمودار تمايل پارلمنت انگلستان به حراست دارايي مردم بود. قوانيني كه به اين منظور وضع شد ممكن است معلول ـ و بعضاً نيز علت ـ قانونشكني و وحشيگري مردم بوده باشد؛ شايد هم اين قوانين به پديد آمدن عاداتي كه مردم انگلستان را پايبند قانون ساخته است ياري كرده باشند. دادرسان يا هيئت داوران بسياري اوقات با خودداري از صدور حكم محكوميت، با از ميان بردن اتهام از راههاي فني، و يا با تعيين بهاي كم براي اموال دزديده شده به ياري محكومان مي‌شتافتند و بدين‌سان از حدت قانون مي‌كاستند. در زمان جنگ، محكوماني كه به ارتش يا نيروي دريايي مي‌پيوستند ممكن بود بخشيده شوند و به كيفر نرسند.

جرايم سبكتر را با زندان، پيلوري، تازيانه، كارهاي سخت در ندامتگاه، و يا با فرستادن محكومان به مستعمرات كيفر مي‌دادند. به موجب قانوني كه در ۱۷۱۸ به تصويب رسيد، بزهكاراني را كه به زندان محكوم شده بودند به يك

را به هزينة خود غالباً به مريلند يا ويرجينيا مي‌برد و آنان را تا سرآمدن مدت محكوميتشان، معمولا از راه حراج، به مالكان كشتزارهاي توتون مي‌فروخت. زندگي جانفرساي زندانيان در طول سفر بسياري از آنان را از پاي درمي‌آورد و زندانياني را كه زنده مي‌ماندند آنچنان ناتوان مي‌ساخت كه پس از رسيدن به مقصد تا مدتي كاري از دستشان برنمي‌آمد. پيمانكاري مي‌گفت كه در يك سفر هفتيك زندانيان او تلف شده‌اند. تنها جنگ استقلال امريكا بود كه به اين سوداگري پايان داد.

وضع غيرانساني و آلودگي زندانها موجب شده بودند كه زندانيان رانده شدن به مستعمرات را بيش از زندگي در زندان بپسندند. هر محكومي را، پس از رسيدن به زندان، به زنجير مي‌بستند و سنگيني زنجير بستگي به مقدار پولي داشت كه زنداني به زندانبانان مي‌پرداخت. زندانيان روي كاه مي‌خوابيدند، و هرگاه از خارج پولي به آنان نمي‌رسيد، ناچار بودند با نيم‌كيلو نان در روز بسازند. اگر از زندان نيوگيت بگذريم، در ديگر زندانهاي انگلستان اقدامي براي پاك نگاه داشتن زندان صورت نمي‌گرفت. آلودگي و ميكروب تقريباً همة زندانيان را به «تب زندان» ـ كه معمولا تيفوس يا آبله بود ـ گرفتار مي‌كرد. به گمان جانسن، تيفوس بيست‌وپنج درصد زندانيان محكوم به حبس ابد را از پاي درمي‌آورد. تن زندانيان آنچنان چركين و متعفن بود كه هرگاه يكي از آنان را به دادگاه مي‌آوردند، دادرسان، هيئت منصفه، شهود، و تماشاگران ناچار مي‌شدند به ياري كافور، سركه، و يا گياهان خوشبو تعفن را از خود برانند. در ماه مه ۱۷۵۰ صد زنداني را از زندان نيوگيت براي دادرسي به «اولدبيلي»، بزرگترين دادگاه جنايي لندن، آوردند. تبي كه آنان پراكندند آنچنان كشنده بود كه ۴ تن از دادرسان و ۴۰ تن از كاركنان دادگاه و هيئت منصفه را از پاي درآورد؛ پس از اين درس، دادگاه دستور داد هر زنداني را قبل از آنكه به دادگاه آورده شود، با سركه بشويند و در كنار او در دادگاه گياهان خوشبو بنهند.

هر بدهكاري را كه نمي‌خواست، يا نمي‌توانست، بدهي خود را پس بدهد در يكي از اين زندانها زنداني مي‌كردند تا بدهي خود را بپردازد، يا طلبكار از تعقيب او چشم پوشد. قانون طلبكار را ملزم ساخته بود روزي ۴ پني براي نگاهداري زنداني خود به زندان بپردازد؛ ولي هرگاه نمي‌توانست اين پول را بپردازد، بدهكار چاره‌اي جز آن نداشت كه وي را به محاكمه كشد، و محاكمة او مستلزم پول بود. بدهكار، هرگاه پولي از خارج زندان به او مي‌رسيد، مي‌توانست با رشوه دادن به نگهبانان و كاركنان زندان از خوراك، آزادي، و زن خود برخوردار شود، و حتي گاهي در روزهاي تعطيل آزادانه در شهر بگردد. بدهكار تهيدست ناچار بود با نااني كه به او مي‌دادند بسازد. به تخمين سميوئل جانسن، از ۲۰٬۰۰۰ بدهكار ورشكسته‌اي كه در يك سال زنداني مي‌شدند، ۵۰۰۰ تن در طول سال بر اثر محروميت از پاي درمي‌آمدند. انگلستان نتوانسته بود براي بازداشتن طبقة بازرگان تازه به دوران رسيده از

بالا كشيدن وام يا ورشكستگي عمدي راههاي ملايمتر و انسانيتري بيابد.

كساني عليه اين قانون كيفري زبان به اعتراض ملايمي گشوده بودند. جانسن، كه مردي احساساتي نبود، در ۱۷۵۱ تعيين كيفر مرگ را براي بسياري از جرايم خطرناك دانست و گفت: «نهادن دزدي در رديف آدمكشي... در حكم ترغيب مردم به ارتكاب جرايم بزرگ براي جلوگيري از كشف جرايم كوچك است.» كوبندهترين انتقادات از وضع ناپسند زندانها در رمانهاي فيلدينگ و سمالت، و تصاوير هوگارث نمايان گشتند. به همت جيمز اوگلثورپ، وضع زندانها تا اندازهاي بهبود يافت. خطمشي گوناگون و پرفعاليت اين شخص جنبة شريفتر جانبول را نشان ميدهد. اوگلثورپ در ۱۷۱۴، كه جواني هجدهساله بود، دانشكده را ترك گفت، به ارتش پرنس اوژن دو ساووا پيوست، و در پيكارهاي او با تركان شركت جست. پس از بازگشت به انگلستان، به نمايندگي پارلمنت برگزيده شد. يكي از دوستان بدهكار او از بيماري آبله در زندان درگذشت. به درخواست اوگلثورپ، مجلس عوام كميتهاي را به رياست خود او براي رسيدگي به وضع زندانهاي لندن برگزيد. گزارش اين كميته از آلودگي، بيماري، تبهكاري، و ستمگري رايج در زندانها وجدان انگلستان را لحظهاي تكان داد. براي زندانها مقررات بهتري وضع شد، و گروهي از زندانبانان بدكار از كار بركنار شدند؛ ولي بيشتر پليديها باقي ماندند و اصلاح اساسي وضع زندانهاي انگلستان تا ربع آخر قرن هجدهم و زمان جان هاوارد به تعويق افتاد. اوگلثورپ، كه مهاجرت مردم را تنها چارة كاهش فشار تنگدستي ميدانست، مهاجرنشين جورجيا را در امريكا تأسيس كرد: خود فرمانداري آن را چندي به عهده گرفت؛ از ورود بردگان به اين مهاجرنشين جلوگيري كرد و مقدم موراوياييها، جانوزلي، و پناهندگان پروتستان اتريش را به مهاجرنشين خود خوشامد گفت، در مقام نمايندة پارلمنت، افراد انگليسي فرقة برادران موراويايي را از اداي سوگند و خدمت سربازي معاف كرد. دوست صميمي جانسن، گولدسميث، و برك شد، و تا هشتادونه سالگي زنده ماند. پوپ با يك دوبيتي او را ستود:

«آنكه دلش سرشار از نيكخواهي است،

مانند اوگلثورپ، از اين سو به آن سوي جهان پرواز خواهد كرد.

VI ـ آداب

مرداني كه در مل، يا ديگر گردشگاههاي لندن، ميگشتند هنوز ـ مانند عصر اليزابت و دوران بازگشت خاندان استوارت ـ مردمي خوشپوش بودند. جز در خانه و هنگام كار، كلاههاي سهگوشي را يكبري بهسر مي نهادند كه معمولا منگوله، روبان، و نشان داشتند. طرههاي گيسو خويش را در پشت گردن به شكل جالبي حلقه ميزدند و يا كلاهگيسي، كه پودر به آن زده شده بود، به

سر مينهادند. نيمتنههاي زيبايشان، كه به زانو ميرسيدند، به تكمههايي آراسته بودند كه آنها را براي زيبايي بدانها دوخته بودند، و آستينهاي زربافتشان نمودار طبقه و درآمد آنان بودند. جليقههاي زرق و برقدارشان، با رنگهاي زرد، نارنجي، سرخ، صورتي، و آبي، و با زنجيري زرين كه به ساعتي زرين وصل بود، انظار را به خود جلب ميكردند. پيراهن چيندار ميپوشيدند، و كراواتشان از پارچهاي كه از لان فرانسه آورده ميشد ساخته شده بود. شلوارهايشان را با سگكهايي در زانو، سه تكمه در كمر، و سه تكمة پنهان در شكاف جلوي شلوار محكم ميبستند. جورابهايشان معمولا قرمز، و در محافل رسمي از ابريشم سفيد بودند. پنجه و پاشنة كفششان در ۱۷۳۰ به رنگ سرخ بود. با اينهمه، مردان خوشپوش لندن بدون همراه داشتن شمشير ميپنداشتند كه برهنهاند. پس از آنكه طبقة متوسط سر برافراشت، شمشير جاي خود را به عصا سپرد كه سرش مزين به جواهري گرانبها و كندهكاري شده بود؛ ولي چون خيابانهاي لندن هنوز خطرناك بودند، عصاها اغلب شمشيري نيز در خود داشتند. به دست گرفتن چتر، كه از پايان قرن هفدهم آغاز شده بود، تا پايان قرن هجدهم عموميت نيافت. سواري يا همراه داشتن سگ تازي در گردشگاهها مستلزم لباسهاي خاصي بود؛ مردان خودساز («ماكارونيها») با آرايشي فوقالعاده و رنگهاي

عجيب و غريب مي‌كوشيدند نگاهها را به‌سوي خود بكشند، و گروهي ديگر («شلخته‌ها») جامه‌هايي درهم و نامنظم مي‌پوشيدند و در رفتار پايبند آداب و رسوم نبودند. اينان، براي انكه نشان دهند مردمي مستقل و آزاداندیشند، موي سرشان را پريشان مي‌ساختند و شلوارهايشان را محكم نمي‌بستند و كفشهايشان را به گل مي‌آلودند.

زنان به هنگام خودنمايي پيكر خويش را چون روزگار جواني ما مي‌آراستند ـ روزگاري كه زن موجودي اسرارآميز مي‌نمود و نگريستن بدو ارزش داشت. معمولا حلقه‌هايي به دامنهاي پف‌كردة زنان باد مي‌انداختند و باعث مي‌شدند كه هنگام راه رفتن كمي بالا روند و قوزكهاي درخشان و پاهاي خرامان را در معرض نگاههاي خيره قرار دهند. اين حلقه‌ها، كه پيرامون آنها گاهي به ۸ متر مي‌رسيد، چون برج و بارويي بودند و سينه‌بندها، چون زره‌اي، زنان را محافظت مي‌كردند، و گشودن آنها مستلزم شهسوار دلاوري بود كه بخواهد سنگري را درهم بكوبد و جوشني را ازهم بشكافد؛ همة اين ممانعتها براي شعر بهتر بود. زنان با وسايل گوناگون گيسوشان را آنچنان برمي‌افراشتند كه شكوه و زيبايي طبيعي آن تا اندازه‌اي از ميان مي‌رفت و آنان را ناگزير مي‌كرد بآرامي در اطاق گام بردارند تا از چهلچراغ آتش نگيرند. زنان چهرة خويش را با مايعات، خميرها، نقابها، گردهاي گوناگون، و ابروان مصنوعي مي‌پوشاندند و موها، گوشها، گردن، بازوان، جامه، و كفشهايشان را با جواهرات مشرق‌زمين مي‌آراستند. آرايش زنان، از كلاه برجمانند تا جعدهاي معطر و كفشهاي ابريشمي جواهرنشان، هرگونه ترديد و دودلي را در مردان از ميان مي‌برد. در ۱۷۷۰، هنر آرايش زنان آنچنان سحرآميز و فريبنده شد كه پارلمنت براي صيانت مردان در برابر وسوسة زنان قانون زير را

بشادماني تصويب كرد:

هر زني در هر سن، مقام، شغل، مرتبه، چه باكره و دوشيزه و چه بيوه، هرگاه پس از تصويب اين قانون، باعطر، رنگ و روغن، آبرنگ، مو و دندان مصنوعي، كلاهگيس، پشم اسپانيايي، كرستهاي آهني، حلقة دامن، كفش پاشنه‌بلند، و وسايل ديگر رعاياي مرد اعليحضرت را بفريبد و به زناشويي وادارد، مشمول كيفرهايي خواهد شد كه قانون براي جادوگري و جرايم همانند آن پيشبيني كرده است، و زناشويي او، در صورت محكوميت، باطل و بي‌اعتبار شناخته خواهد شد.

قوانين تحديد هزينه‌هاي شخصي مي‌كوشيد مردم را از صرف هزينه‌هاي هنگفت براي پوشاك بازدارد؛ ولي عرف و عادت همة انگليسيان وفادار را برآن مي‌داشت كه در سالروز تولد ملكه كرولاين خويشتن را به جامه‌هاي نو بيارايند؛ خود ملكه، هنگام تاجگذاري، خود را با جامه و جواهراتي به ارزش ۲٬۴۰۰٬۰۰۰ پوند آراسته بود كه بيشتر آنها را به امانت گرفته بودند.

زنان و مردان بار سنگين پوشاك را در خانه از دوش برمي‌افكندند؛ در آنجا، شخص مي‌توانست هر چيز به تن كند. قلت پنجره‌ها درون خانه‌ها را از انظار پنهان ساخته بود. قانون براي هر خانه پنج پنجره تعيين كرده، و به پنجره‌هاي اضافي، كه تجمل تلقي مي‌شدند، ماليات بسته بود. درون خانه‌ها تاريك و دلتنگ‌كننده و خفقان‌آور بود. خانه‌ها را معمولا با شمع روشن مي‌كردند، و بيش از يك شمع در خانه برنمي‌افروختند؛ ولي توانگران خانه‌هايشان را با مشعل، يا چلچراغ روشن مي‌ساختند. ديوار خانه‌هاي توانگران از الوار بلوط، پلكانها و نرده‌ها از چوب سفت، و بخاري ديواري از سنگ‌مرمر ساخته شده بودند روكش صندليها از چرم بود و داخلشان را با مو پرمي‌كردند. مبلها به سبك «جورجي» ساخته مي‌شدند و كنده‌كاري شده و زراندود بودند و كف آنها را با چرم مي‌پوشاندند. در حدود ۱۷۲۰ چوب ماهوگاني از جزاير هند غربي به انگلستان رسيد؛ چون تراشيدن اين چوب با افزارهاي آن روزگار دشوار بود، افزارها را تيزتر كردند و به ياري آنها اثاث زيباتري براي خانه‌هاي انگليسيان ساختند.

خانه‌ها را با زغالسنگي كه در بخاري و يا بخاري ديواري مي‌ريختند، و يا با چوبي كه در آتشدانهاي بزرگ مي‌سوزاندند گرم مي‌كردند. هواي لندن هميشه دودآلود بود. پاك كردن خانه‌ها از غبار و دوده كاري

دشوار، ولي اجتناب‌ناپذير بود. به نظر فرانسويان، دشمنان انگليسي آنان، پس از هلنديان، بيش از هر مردمي خانه‌هايشان را جارو مي‌كردند. نيكولا دو سوسور در ۱۷۲۶ نوشت:

هفته‌اي نمي‌گذرد كه خانه‌هاي پاكيزه را دوبار از سر تا ته نشويند؛ و حتي بسياري از آشپزخانه‌ها، پلكانها، و راهروها را هر بامداد مي‌شويند و پاك مي‌كنند. اثاث خانه، و بويژه لوازم آشپزخانه، را بدقت بسيار تميز نگاه مي‌دارند. حتي قفلها و چكشهاي سنگين درها را چندان مي‌سايند كه بدرخشند.

خانه‌داران لندن نظافت منزل را، علي‌رغم كمياب آب و گراني صابون، انجام مي‌دادند. معدودي از توانگران در خانه‌هايشان گرمابه داشتند؛ بيشتر مردها و زنها در طشت و به حال ايستاده حمام مي‌كردند.

تودة مردم اوقات بيكاري خود را در آشپزخانه، و در كنار اجاقهاي بزرگ، سپري مي‌كردند؛ آنان در آشپزخانه خوراك مي‌خوردند، گفتگو مي‌كردند، و گاهي در همانجا به خواب مي‌رفتند. زيرا آشپزخانه بزرگ و جادار بود. از اطاق ناهارخوري در مواقع خاص استفاده مي‌شد. همة طبقات غذاي اصلي را بعد از ظهر مي‌خوردند؛ مردم متوسط در ساعت دو يا سه، و توانگران در ساعت پنج يا شش بعد از ظهر براي خوردن خوراك اصلي روز به دور سفره مي‌نشستند؛ و مانند روزگار خودمان، آن كه پول بيشتر داشت بيشتر منتظر ناهار مي‌نشست. در خانه‌هاي توانگران، زنان پس از صرف خوراك سفره را ترك مي‌گفتند و مردان را براي ميگساري، كشيدن سيگار، و روايت داستان تنها مي‌گذاشتند. ناهار خوراك اصلي انگليسيان بود، و بريتانيايي‌هاي شهرنشين قبل از ناهار صبحانه، و در ساعت يازده بامداد خوراك مختصري مي‌خوردند. فرانسويان از پرخوري مردم انگلستان، در يك وعده، تعجب مي‌كردند. بيشتر خوراك مردم طبقات متوسط و بالا گوشت بود؛ سبزيجات جنبة تزييني داشتند، پودينگهاي درشت يك دسر مطلوب به‌شمار مي‌آمدند. با آنكه چاي كيلويي ۱۸ شيلينگ ارزش داشت، اما همة مردم چاي مي‌نوشيدند. با صرف شام در ساعت نه، كارهاي روز به پايان مي‌رسيدند.

بيشتر مردان انگليسي شب را در آغوش شاهد امن و امان خانه به‌سر مي‌بردند و خويشتن را با گفتگو، ميگساري، بگومگو، مطالعه، موسيقي، رقص، شطرنج، تخته‌نرد، بيليارد، و ورقبازي سرگرم مي‌ساختند. داچس آو مارلبره مي‌گفت: «خواهش مي‌كنم از كتاب با من سخن مگوييد؛ من كتابي جز مردان و ورقهاي بازي نمي‌شناسم.» اسقفان و كشيشان بخش، حتي واعظان موقر ناسازگاران، و نيز فيلسوفان، ورقبازي مي‌كردند؛ هيوم بندرت قبل از آنكه بريج بازي كند، به خواب مي‌رفت. در ۱۷۴۲، ادمندهويل در يك رسالة كوتاه قواعد بريج را مدون ساخت، و از آن پس، تا ۱۸۶۴، ورقبازان از «قواعد هويل» پيروي مي‌كردند. نگاهداري حيوانات دست‌آموز در خانه از ضروريات زندگي شده بود، و مردم گاهي، گذشته از سگ وگربه، يكي دو ميمون نيز در خانه نگاه مي‌داشتند. تقريباً، همة زنان گل پرورش مي‌دادند و بيشتر خانه‌ها باغچه داشتند.

انگليسيان، كه فراواني باران آنان را بركت داده و به ستوه آورده بود، طرح باغچه‌بندي باغها را به يك شور و شوق مبدل ساختند. در زمان چارلز دوم، انگليسيان باغهاي خود را به سبك باغهاي فرانسه ـ بويژه ورساي ـ با خطوط هندسي راست، شعاعي، شكسته، و منحني، با «چشم‌انداز زيبا» و از روي قواعد «علم ژرفانمايي»، مي‌آراستند؛ درختان، بوته‌هاي تزييني، و حصارها در رديفهاي مستقيم قرار داشتند و مجسمه‌هاي كلاسيك، به شكل متقارن، باغها را

زينت مي‌دادند. باغهاي تفريحي در واكسهال و رينلا اين‌گونه آرايش يافته بودند؛ همتن كورت آرايش منظم و متقارن آن روزگار را تا زمان ما حفظ كرده است. با آنكه اين سبك آرايش باغ با ادبيات نو كلاسيك «عصر آوگوستوس» سازگار بود، جوزف اديسن و پوپ، كه برجسته‌ترين نمونه‌هاي سليقة آن روزگار در جهان ادبند، به سبك آرايش و تقارن آرايش باغهاي انگلستان اعتراض كردند و مؤدبانه خواستار «باغ طبيعي» شدند ـ كه دست‌كم بخشي از فراواني طبيعت را به شكل دست‌نخورده و وحشي نگاه مي‌داشت و، با حفظ بينظمي عظيم طبيعت، منبعي سرشار از فريبندگي پديد مي‌آورد. نفوذ شيوة چيني وارد اين طغيان شد.

در بعضي باغها، بتكده‌هاي چيني جاي مجسمه‌ها را گرفتند؛ ديوك آوكنت در باغهاي خود در كيو خانه‌اي براي كنفوسيوس ساخت. باغهاي طبيعي، بيش از آنكه نمودار ادبسن پاكدامن و پوپ فوق‌العاده دقيق و پيراسته باشند، مظهر تامسن و كالينز احساساتي بودند. اين باغها در آهنگ‌زير «رمانتيك»، در برابر آهنگ بم كلاسيك، به «شاعران احساس» پيوستند. پوپ و تامسن هردو باغهايي را كه به سبك باغ ريچارد تمپل، معروف به وايكاونت‌كابم، در ستو آرايش يافته بودند مي‌ستودند. اين باغ، كه به دست چارلز بريجمن به سبك منظم و متقارن احداث شده بود، و ويليام‌كنت و لانسلوت براون آن را آرايش طبيعي داده بودند، زبانزد باغبانان انگلستان و فرانسه گشت و مورد ستايش ژان‌ژاك روسو قرار گرفت.

در پشت باغها، رودهايي روان بودند كه پاروزنان در آنها قايقراني مي‌كردند و ماهيگيران تنبل در كنار آنها به انتظار صيد مي‌نشستند. در بيشه‌هاي آن‌سوي باغها، شكارچيان قرقاول، كبك، و ماكيان وحشي شكار مي‌كردند، و يا شكارچيان سرخپوش با سگهايشان به دنبال روباه در تنگنا افتاده و خرگوش خسته بودند. انگليسيان كم پول خويشتن را با بازيها و سرگرميهايي چون كريكت، تنيس، هندبال، گويبازي، اسبدواني، جنگ‌خروس، انداختن سگ به جان خرس و گاونر، و مسابقات مشتزني، كه زنان نيز در آن شركت مي‌جستند، سرگرم مي‌ساختند. همة گروههاي مردم انگلستان قهرمانان مشتزني، چون فيگ و پاپير، را مي‌پرستيدند و به هنگام مسابقات مشتزني جمعيت عظيمي به دور آنان گرد مي‌آمدند. تا ۱۷۴۳، مشتزنان با مشتهاي برهنه به جان هم مي‌افتادند؛ از آن پس، برخي از مشتزنان از دستكشهاي خاص استفاده كردند؛ ولي، تا سالها بعد، بسياري از تماشاگران اين دستكشها را برازندة‌مردان انگلستان نمي‌شمردند. در ۱۷۲۹ و ۱۷۳۰ مردم لندن به تماشاي صحنه‌هايي از اين‌گونه دعوت مي‌شدند: «گاونر ديوانه‌اي را به فشفشه مي‌بنديم و در ميدان رها خواهيم كرد، سگي را نيز به فشفشه مي‌بنديم و به روي آن خواهيم افكند، در همان هنگام خرسي را رها خواهيم كرد، و گربه‌اي را به دم گاونر خواهيم بست.» در تفريحي كه «خروس‌افكني» نام داشت، خروسي را به ديركي مي‌بستند و چوبهايي را به سوي آن پرتاب مي‌كردند تا كشته شود. مردمپسندترين جنگ جنگ خروسها بود كه در آن تا شانزده خروس را به جان شانزده خروس ديگر مي‌انداختند تا يك دسته از آنها

از پاي درآيند؛ سپس خروسهاي فاتح را در دو دستة مخالف به جان هم مي‌افكندند تا يك دسته كشته شوند؛ و اين جنگ همين‌گونه ادامه داشت تا فقط يك خروس زنده مي‌ماند. ولايات، شهرها، و روستاها خروسهايشان را با غرور ملي به ميدان كارزار مي‌فرستادند. نويسنده‌اي اين بازيها و سرگرميها را معادل اخلاقي جنگ تعريف كرد. تقريباً بازيها و مسابقه‌ها با شرطبندي همراه بودند.

آنان كه به اين‌گونه سرگرميها دلبستگي نداشتند خويشتن را در سايةدرختان واكسهال و رينلا، با پرداخت يك شيلينگ، با تفريحات ملايمتري سرگرم مي‌ساختند، ولي ناگزير بودند جيب خود را از جيب‌بران محافظت كنند؛ مردم در واكسهال به رقص و بالماسكه مي‌پرداختند، يا در زير فانوس نشسته چاي مي‌نوشيدند. خانمها، مردان زن‌نواز، و ستاره‌هاي تئاتر را كه از برابر آنان مي‌گذشتند تماشا مي‌كردند؛ به آتشبازي و آكروبات خيره مي‌شدند، به نواهاي موسيقي عامه‌پسند گوش مي‌دادند، شكوهمندانه شام مي‌خوردند، و يا در خلوتگاههاي عشاق، كه بدلخواه تاريك بود، دنبال ماجراهاي عشقي مي‌گشتند. در رينلا، در زير گنبد ساختمان گرد بزرگ، مي‌توانستند به نواهاي موسيقي بهتري گوش دهند و با مردم تربيت شده‌اي بياميزند. هوريس والپول در ۱۷۴۴ نوشت: «همه شب به رينلا مي‌روم، كه واكسهال را بتمامي پشت‌سر نهاده است؛ همة مردم به آنجا مي‌روند و كسي نيست كه به جاي ديگري برود.» واكسهال و رينلا در زمستان بسته مي‌شدند؛ ولي در اين هنگام رودها يخ مي‌بستند و ورزشهاي زمستاني آغاز مي‌شدند. يك بار، در عيد ميلاد مسيح ۱۷۳۹، حتي رود تمز نيز يخ بست و اهالي لندن كارناوال رقص ترتيب دادند و بر روي يخ ناهار خوردند؛ گروهي از مردم لندن فاصلة لمبث تا پل لندن را با كالسكه پيمودند. پس از اين سرگرميها، به بازارهاي مكارة بزرگي بايد اشاره كرد كه در لندن برپا مي‌شدند. در اين بازارهاي مكاره، انسان به مردم دنياي بي‌اصل ونسب برمي‌خورد و از نمايشهاي بسياري، چون شهرفرنگ و انسانهاي پرنده، لذت مي‌برد.

هرگاه از چند محفل هنري بگذريم، آداب انگليسيان ناهنجار و زشت بود. هوگارث زندگي مردم عادي انگلستان را به تصوير كشيده است، ولي ما را با سخنان ناپاك آنان آشنا نساخته است. روسپيان و هرزگان، گاريرانان و كرجيرانان، و سربازان و دريانوردان در هرزگي و بدزباني استاد بودند، و ماهيفروشان بيلينگزگيت، با زشتگوييهاي بيبديلشان نسبت به مقدسات نام بازارشان را جاويدان ساختهاند. در مهمانسراها و ميكدهها سخنان كمتر تند و خشن، اما هنوز با زشتگويي آميخته بودند. مردان حتي در خانههاي خود با سخنان و داستانهاي ناپاك، و شعارهاي هنگام ميگساري، زنان را هراسان ميساختند. زنان خود، در شوخيهاي زشت و بدزباني، كمتر از مردان نبودند.

در قهوهخانهها و باشگاهها سخنان مردم پاكتر بودند. ستيل، سويفت، فيلدينگ، كوپر، و جانسن در نوشتههاي خود از سخن گفتن بهعنوان يك هنر ظريف ياد كردهاند. در قهوهخانهها

و باشگاهها مردان به دور هم گرد ميآمدند، قهوه يا آبجو و مشروب مينوشيدند، پيپ ميكشيدند، و از مذاكرات پارلمنت، خريد آراي مردم توسط رابرت والپول، و از سياست ناشايست «سگان فرانسوي» آن سوي درياي مانش گفتگو ميكردند. مردم انگلستان با نااديده گرفتن پندهاي اخلاقگرايانه چون شافتسبري و ضداخلاقاني چون چسترفيلد، كه به هموطنان خويش سفارش ميكردند آهسته بخندند و به لبخند قناعت كنند، از تهدل و با صداي بلند ميخنديدند.

كشيدن انفيه، كه نخست در ۱۵۸۹ از آن نام برده شد، از آداب زنان و مردان شده بود؛ مردم ميپنداشتند كه انفيه (گرد توتون)، چون قهوه، خاصيت طبي دارد، عطسة ناشي از بوييدن آن منافذ بيني را پاك ميكند، سردرد و سرماخوردگي و كري و خوابآلودگي را از ميان ميبرد، و اعصاب را آرام و هوش را افزون ميكند. زن و مرد خوشپوشي نبود كه انفيهداني همراه نداشته باشد؛ زرگران، جواهرسازان، ميناكاران، و مينياتورسازان ظريفترين ذوق هنري خود را روي انفيهدانها بهكار ميبستند.

مردم لندن در ۳۰۰۰ قهوهخانة اين شهر گرد ميآمدند، مجله و روزنامه ميخواندند، و به گفتگو ميپرداختند. قهوهخانهها، گذشته از روزنامه و مجله، قلم و كاغذ و مركب در دسترس مشتريان خود مينهادند، نامههاي آنان را به پستخانه ميفرستادند، و نامههايي را كه براي مشتريان ميرسيدند به آنان ميدادند. پارهاي از قهوهخانهها يا كاكائوفروشيها، چون وايتز كافي، در اين دوره به باشگاههاي انحصاريي مبدل شدند كه در آنها هركسي ميتوانست به فراخور سليقة خود مصاحبي بيابد و در خلوت قمار كند. در پايان قرن هجدهم، تعداد باشگاههاي لندن با تعداد قهوهخانههاي اين شهر در گذشته برابر شد. فراماسونهاي انگليسي ظاهراً در ۱۷۱۷ نخستين باشگاه خويش را ـ«لژبزرگ» ـ در لندن تأسيس كردند. باشگاهها مشتريان خود را همانگونه كه به ميگساري و قماربازي و دسيسههاي سياسي تشويق ميكردند، به آنان دستكم نيمي از هنر سخن گفتن را نيز ميآموختند؛ زيرا باشگاهها پناهگاه مردان مجرد بودند، و نيمي ديگر از هنر سخن گفتن، يعني ادب و ظرافت، كه مستلزم حضور زنان است، در اين باشگاههاي مردانه انگيزهاي نداشت. انگلستان سرزمين مردان بود؛ زنان در زندگي فرهنگي آن سهم ناچيزي داشتند؛ از سالونهاي ادبي خبري نبود؛ و چون ليدي مري مانتگيو خواست چنين سالوني تأسيس كند، مردم او را زني خواندند كه پا از گليم خويش فراتر مينهد.

زنان طبقات بالا در مجالس پذيرايي، رقص، و موسيقي، كه در دربار يا خانههايشان برپا ميشدند، از هنرهاي خود استفاده ميكردند. گذراندن تعطيل آخر هفته در خانههاي ييلاقي از جنبههاي مطبوع زندگي انگليسي بود، كه تنها چشمداشت انعامهاي زياد براي مستخدمان اندكي از شادماني آن ميكاست. مهمانان هنگام بازگشت به خانه از برابر صف نوكران، آبداران، پادوان، پيشكاران، باربران، كلفتها، آشپزان، و ديگر گماشتگان مهماندار، كه در دو رديف دمدر ايستاده بودند،

ميكشيدند. در نيمة اول قرن هجدهم از وفاداري و فرمانبرداري معروف نوكران انگليسي چندان اثري بهچشم نميخورد؛ بيشتر نوكران و خدمتگزاران بياعتنا، گستاخ، و نافرمانبردار بودند و براي دريافت

مزد بيشتر از خانه‌اي به خانة ديگر مي‌رفتند؛ بيشترشان، تا آنجا كه مي‌شد، آقا و خانم و مهمانان را مي‌چاپيدند، شراب آقايشان را مي‌نوشيدند و از زيورهاي بانوي خود استفاده مي‌كردند.

پس از باريافتن در دربار، اقامت در نواحي داراي چشمه‌هاي آب‌گرم تشخص به‌شمار مي‌رفت. در آنجا آبهاي معدني مي‌نوشيدند يا به‌جاي شناي در دريا، كه همه‌جور آدم در آن پيدا مي‌شد، با افراد برگزيده‌اي آبتني مي‌كردند. تانبريج به‌خاطر چشمه‌هايش معروفيت داشت، ولي مشتريان آن از همة طبقات مردم بودند. در كنار چشمه‌هاي اپسم، مردم نواهاي موسيقي مي‌شنيدند، در رقصهاي جمعي شركت مي‌جستند، با سگهايشان بازي مي‌كردند، و آب ملين مي‌خوردند؛ مواد معدني آن چشمه‌ها، تحت نام نمك اپسم، در آن هنگام هنوز به بازار نيامده بودند. آبتني در دريا هنوز معمول نشده بود، گرچه چسترفيلد در سكاربره كساني را ديده بود كه در دريا آبتني مي‌كردند؛ در ۱۷۵۳ كتاب ريچارد راسل، سل‌غده‌اي، و استفاده از آب دريا در مداواي بيماريهاي غدد، مردم را چون سيل به كنار دريا كشاند و دهكده‌هاي ساحلي، چون برايتن كه قبل از آن مسكن خانواده‌هاي ماهيگيران تهيدست بود، از مردمي كه براي آبتني به كنار دريا مي‌رفتند انباشته گشتند.

اشراف انگلستان چشمه‌هاي باث را به چشمه‌هاي معدني ديگر ترجيح مي‌دادند. متشخصترين بيماران خيالي انگلستان در اينجا آبي بدبو مي‌نوشيدند و در اين آبها، كه گمان مي‌بردند معالج همة بيماريهاي ناشي از پرخوري است، آبتني مي‌كردند. اين چشمة معدني كوچك نخستين استخر خود را در ۱۷۰۴، و نخستين تئاترش را در ۱۷۰۷ باز نمود و پس از يك سال، نخستين «تالار اجتماعات» خود را، كه فيلدينگ و سمالت آن را ستوده‌اند، به روي مردم گشود. در ۱۷۵۵ گرمابة بزرگ رومي كشف شد. در آينده خواهيم ديد كه جان وود و فرزندش اين شهر را به سبك كلاسيك نوسازي كردند. در ۱۷۰۵ نش «خودآرا»، يك حقوقدان و قمارباز، فرمانرواي زندگي اجتماعي آن گشت. او حمل شمشير را در تفريحگاههاي همگاني منع كرد و توانست مردم را از دوئل در باث بازدارد. مردم را برآن داشت كه به‌جاي چكمه كفش بپوشند. خود وي كلاه سفيد بزرگي برسر مي نهاد و نيمتنة گلدوزي شده‌اي به تن مي‌كرد، سوار كالسكه‌اي مي‌شد كه شش اسب خاكستري آن را مي‌كشيدند، و با شيپور آمدن خود را اعلام مي‌داشت. نش ساختمانها و خيابانهاي شهر را اصلاح نمود، باغهاي زيبايي احداث كرد، دستة موزيك تهيه ديد، و همة مردم شهر، جز معدودي از آنان، را فريفتة مزاح و رفتار دلپسندش ساخت. اشراف انگلستان به قلمرو او روي مي‌آوردند، زيرا نش در اينجا گذشته از استخرآب‌معدني، قمارخانه‌هايي نيز در دسترس آنان نهاده بود. پس از آنكه قانون قمار را منع كرد، نش بازيهاي

تازه‌اي آفريد كه به قماربازان فرصت برد و باخت مي‌دادند. سرانجام، جورج دوم، ملكه كرولاين، و شاهزاده فردريك لويس به اين شهر روي آوردند و باث براي مدتي دومين دربار انگلستان محسوب شد. ارل آو چسترفيلد، كه اين شهر را دوست مي‌داشت، بي‌گمان توصيف خويش را از ديگر دربارها به بزرگان اين شهر بسط مي‌داد و از آن چون جايي ياد مي‌كرد كه در آن «از ياران، دوستي، از دشمنان، خصومت، و از مردم شريف، پاكدامني نبايد انتظار داشت؛ مردم تظاهر و خودنمايي پيشه ساخته، و راستي را زير پا نهاده‌اند؛ تبهكاري و پاكدامني آنچنان خود را در پشت سيماي مبدل و فريبندة آنان پنهان ساخته‌اند كه... انسان در نخستين برخوردش در دربارها هيچ يك از آنان را نخواهد شناخت.»

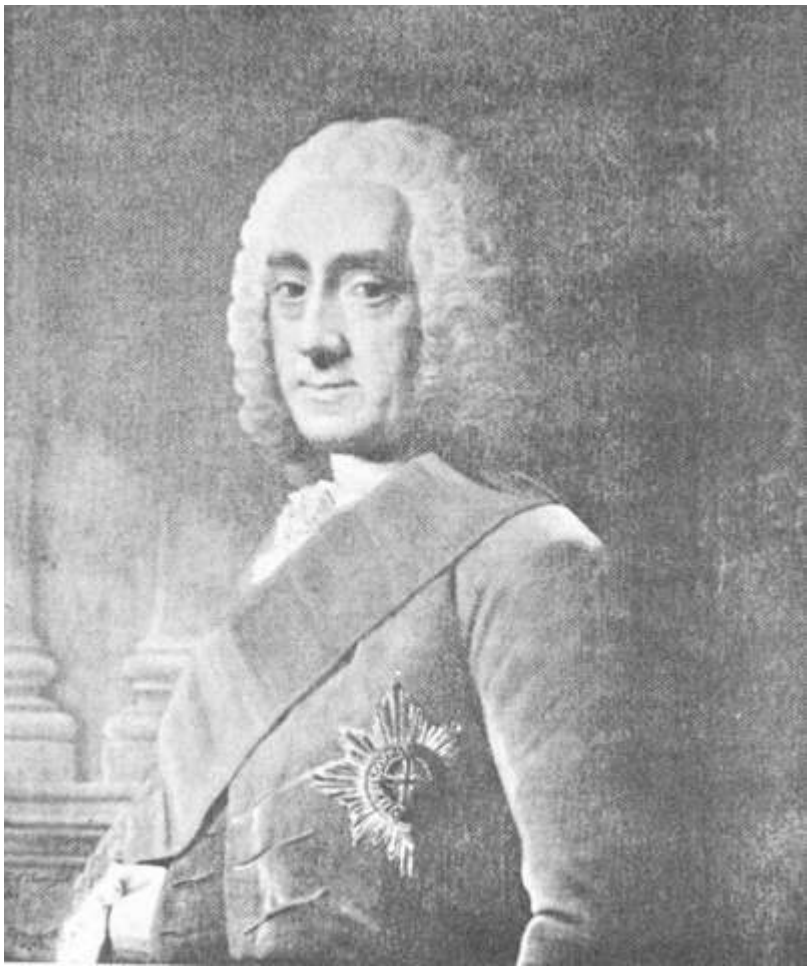
VII - چسترفيلد

بياييد نيم ساعتي از وقت خويش را با اين ارل فرزانه بگذرانيم. او مانند ديگر اشراف انگلستان بود، جز آنكه كتاب خوبي نوشت: نامه‌هايي به پسرش، كه معمولا ناچيز شمرده شده است، گنجينة حكمت و راهنماي آداب و آرمانهاي طبقة اوست كه به نثري شيوا درآمده است. كتابي است دلكش كه تيزهوشي و ظرافت نويسنده را نمودار مي‌سازد.

چسترفيلد به نام فيليپ دورمر ستنپ، فرزند فيليپ ستنپ، سومين ارل آو چسترفيلد، و ليدي اليزابت سويل، دختر جورج سويل، ماركوئس آو هاليفاكس، آن «ابن‌الوقت» مكار دربارهاي گذشته، تعميد گرفت (۱۶۹۴). مادرش در كودكي وي درگذشت؛ پدرش در توجه از او غفلت ورزيد؛ مارشنس آو هاليفاكس او را بزرگ كرد؛ در نزد معلم سرخانه علوم كلاسيك و زبان فرانسه را بخوبي آموخت و فرهنگ دوران شكوفان روم و فرانسه را ملكة ذهن خود ساخت؛ يك سال در كيمبريج تحصيل كرد؛ در ۱۷۱۴ به جهانگردي پرداخت؛ در لاهه مبالغ هنگفتي قمار كرد؛ در پاريس زنان را با دقت برگزيد؛ از پاريس نوشت (۷ دسامبر ۱۷۱۴):

نبايد عقيدة خود را دربارة فرانسويان با شما در ميان نهم، زيرا بسياري مرا يكي از آنان مي‌پندارند؛ و برخي از فرانسويان با بهترين سخناني كه يافته‌اند از من تعريف كرده، و گفته‌اند: «آقا، شما درست به ما مي‌مانيد.» تنها بايد بگويم كه من مردي گستاخم، پرگويي مي‌كنم، آمرانه سخن مي‌گويم، و هنگام راه رفتن آواز مي‌خوانم و مي‌رقصم؛ و بالاتر از همه، پول زيادي براي مو، پودر، پر، و دستكشهاي سفيد خرج مي‌كنم.

چسترفيلد پس از بازگشت به انگلستان به سمت پرده‌دار خوابگاه پرينس آو ويلز وقت (جورج‌دوم‌آينده) گماشته شد. جيمز ستنپ، وزير محبوب جورج اول، از خويشان فيليپ بود. پس از آنكه براي برگزيدن وي به نمايندگي مجلس عوام حوزة انتخابيه‌اي پيدا شد، چسترفيلد



الن رمزي: چهارمين ارلي او چسترفيلد. گالري ملي چهره‌ها، لندن (آرشيو بتمان)

يازده سال نمايندة حزب ويگ در مجلس عوام گشت. چهارمين ارل آو چسترفيلد، پس از مرگ پدر (۱۷۲۶)، به نمايندگي مجلس اعيان برگزيده شد. چسترفيلد بعدها اين مجلس را «مجلس علاج‌ناپذير» خواند. وي در ۱۷۲۸ به سفارت انگلستان در لاهه رسيد، و در اين مقام چنان شايستگي از خود نشان داد كه وي را به مرتبة شهسوار گروه زانوبند و رياست تشريفات تاجگذاري ارتقا دادند. در ۱۷۳۲، معشوقه‌اش، مادموازل دو بوشه، پسري به نام فيليپ ستنپ برايش آورد كه نامه‌ها براي او نوشته شد. چسترفيلد يك سال پس از تولد فيليپ با كاونتس آو والسينگم، دختر نامشروع جورج اول از داچس آو كندل، زناشويي كرد. پيداست كه چسترفيلد چشم به‌راه جهيز شاهي بوده است؛ و چون زنش چنين جهيزي همراه نياورد، زناشويي آنان به تلخكامي انجاميد.

چسترفيلد، هرگاه با لايحة والپول براي افزايش ماليات تنباكو و شراب مخالفت نمي‌كرد، بيش از اين مي‌توانست پيشرفت كند. وي به كساني پيوست كه پارلمنت را از تصويب اين لايحه بازداشتند، و اندك زماني پس از آن مقام دولتي خود را از دست داد (۱۷۳۳). وي از آن پس براي ساقط كردن والپول از نخست‌وزيري به تلاش پرداخت، تندرستي خود را از دست داد، به اروپا رفت (۱۷۴۱)، در بروكسل ولتر را ملاقات كرد، و در پاريس با فونتنل و مونتسكيو آشنا شد. پس از بازگشت به انگلستان، دشمني با والپول را ازسر گرفت و به نام «جفري‌برودباتم» مقالاتي در مجلة تازه بنياد اولد انگلند منتشر ساخت. سرا، داچس آو مارلبره، چندان از اين مقالات خوشش آمد كه براي نويسندة آنها ۲۰٬۰۰۰ پوند ارث نهاد. در ۱۷۴۴، حزب «برودباتم» او پيروز شد. چسترفيلد به دولت پلم ملحق شد و، براي ترغيب هلند به همكاري با انگلستان در جنگ جانشيني اتريش، به لاهه فرستاده شد. او در اين مأموريت با مهارت و كارداني كامياب شد، و به پاس آن به نيابت سلطنت ايرلند رسيد (۱۷۴۵). سالي كه در ايرلند گذراند درخشانترين سال دوران خدمت دولتي اوست. آموزشگاهها و كارگاههايي تأسيس كرد، دست تبهكاران و سودجويان را از دستگاه دولت كوتاه كرد، و امور دولت را به كارداني و بيطرفي سروسامان بخشيد. به تعقيب و آزار كاتوليكها پايان داد، چند تن از آنان را به مقامات بلند دولتي گماشت، و تا بدانجا احترام كاتوليكها را به خود جلب كرد كه هنگامي كه «مدعي جوان» از اسكاتلند به انگستان لشكر كشيد و انگليسيان انتظار داشتند شورش همزماني در ايرلند روي دهد، مردم ايرلند حاضر نشدند عليه چسترفيلد قيام كنند.

در ۱۷۴۶، چسترفيلد را به لندن فراخواندند و به وزارت امورخارجه ارتقا دادند. ولي مردي كه كارداني و شايستگي خويش را به ثبوت رسانده بود مرتكب اشتباهي شد كه به نابوديش انجاميد؛ به جاي ملكه، با معشوقة شاه نرد عشق باخت و موجبات سقوط خويش را به دست كرولاين فراهم ساخت. در ۱۷۴۸، از اجتماع كناره گرفت و، به گفتة خود، به نزد «اسبم، كتابهايم، و دوستانم» بازگشت. جورج دوم خواست يك دوكنشين به او دهد، اما چسترفيلد

نپذيرفت. در ۱۷۵۱، براي قبولاندن تقويم گرگوري به ملت انگلستان به فعاليت پرداخت، و از اين روي، در نزد مردم به همدستي با پاپ براي «دزديدن» يازده روز از سال ملت انگلستان متهم شد. در ۱۷۵۵ بر سر اهداي كتاب فرهنگ زبان انگليسي با جانسن درافتاد. ما بعداً اين ماجراي پرغوغا را شرح خواهيم داد.

چسترفيلد از ۱۷۳۷ به نوشتن نامه‌هايي براي فرزندش آغاز كرد. عشق چسترفيلد به اين فرزند، كه ثمرة نخستين مأموريت وي در هلند بود، نمودار قلب پرشفقتي است كه وي در سراسر دوران خدمتش از مردم پنهان مي‌ساخت. به فرزندش نوشت: «از روزي كه تو هستي يافته‌اي، بهترين آرزوي من اين بوده است كه تو را تا جايي كه نقصهاي سرشت بشر اجازه مي‌دهند كامل سازم.» او برنامة آموزش فيليپ را چنان تنظيم كرده بود كه وي را براي سياست و زمامداري آماده سازد، نه اينكه وي يك مسيحي خوب از آب درآيد. هنوز فرزندش پنجساله بود كه وي نامه‌هايي متضمن اساطير و تاريخ يونان و روم باستان بدو مي‌نوشت. دو سال بعد، نامه‌اي نوشت كه مضمون آن بارها در نامه‌هاي او آمده است:

در آخرين نامه‌ام دربارة آداب مردم با ادب مطالبي نوشته‌ام. منظورم آداب درباريان است كه باوقارترين مردمند. ادب آنان بيتكلف و طبيعي است، و تو بايد آن را از آداب مصنوعي و ملال‌انگيز مردم پست و

روستاييان بازشناسي. ... انسان تربيت‌شده هميشه مي‌كوشد رفتارش را خوشايند سازد، و از رفتار ملال‌انگيز مي‌پرهيزد. كمتر فرد انگليسي ادب كامل دارد؛ آنان يا كمرو هستند، يا بيشرم؛ در صورتي كه بيشتر فرانسويان رفتارهاي بيتكلف و مؤدبانه دارند. از آنجا كه نيمي از وجود تو فرانسوي است، اميدوارم كه دست‌كم به نيمي از زيور ادب آراسته باشي. تو در كشوري كه با ادبان اندكند به ادب تشخص خواهي يافت.

از اين روي، وقتي فيليپ چهاردهساله شد، پدرش وي را براي تكميل معلوماتش در آداب معاشرت به پاريس فرستاد، گرچه بخوبي مي‌دانست كه پاريس نيز اخلاق وي را تباه خواهد كرد. فيليپ براي آنكه بتواند به دولت انگستان خدمت كند، ناگزير بود با راه و رسم اين جهان آشنا شود. بهترين درس براي زمامدار، آشنايي با انسان است. پس از آنكه فيليپ در نزد معلمان سرخانه، و با خواندن نامه‌هاي پدر، با علوم كلاسيك و دانشهاي ادبي آشنا شد، ارل وي را برآن داشت كه توجه خويش را از كتاب به انسان معطوف دارد.

دوست عزيز

معدودي از مردان كامياب و سرشناس دانشمند بوده‌اند. ... مرحوم ديوك آو مارلبره، كه دست‌كم به‌اندازة يك فرمانده سپاه كاربر بود، با كتاب هيچ آشنايي نداشت، ولي مردم

را خوب مي‌شناخت؛ در صورتي كه گروتيوس دانشمند نشان داد، هم در سوئد و هم در فرانسه، وزير مختار خامدست و ناتواني است.

فيليپ براي آنكه به دستگاه دولت راه يابد، ناگزير بود پيش از همه چيز، پيشينه، آداب، اخلاق، و مقاصد طبقات حاكم، و راههاي دستيابي به آنها را مطالعه كند. مي‌بايست تنها بهترين آثار ادبي را بخواند تا با بهترين سبكهاي نويسندگي آشنا شود، زيرا نويسندگي نيز بخشي از هنر فرمانروايي است؛ همچنين ناگزير بود با موسيقي و هنر آشنا شود؛ ولي خدا نكند كه به اين فكر بيفتد كه نويسنده يا موسيقيدان شود. مي‌بايست تاريخ دولتهاي تازة اروپا را بدقت بخواند و خويشتن را با شاهان، وزيران، قوانين، سازمانهاي‌مالي، و سياست آنها آشنا سازد. مي‌بايست آثار لا روشفوكو و لا بروير را دربارة سرشت آدمي بخواند؛ گرچه اينان مردماني بدبينند، ولي اشتباه بزرگي نيست كه، دست‌كم در سياست مردم را خودخواه بدانيم و بگوييم كه همة مردم در انديشة پيش بردن مقاصد خويشند؛ به هر سياستمداري كه جز اين گويد، بايد ظنين بود. در انسان خردمندي مجو و تعصبهاي او را بپذير. «تعصبها معشوقه‌هاي ما، و خرد، در منتهاي مراتب، همسر ماست، كه درباره‌اش بسيار شنيده‌ايم، ولي كمتر بدان توجه كرده‌ايم.» چاپلوسي فراگير است، زيرا تنها فرزانگان و قديسان بزرگ از چاپلوسي بركنارند؛ اما هرچه بالاتر مي‌روي، چاپلوسي تو بايد ظريفتر و پيچيده‌تر باشد. نسبنامة خاندانهاي بزرگ و زورمند را بخوان؛ زيرا مردم به نسب خويش بيش از فضايلشان ارج مي‌نهند. با زنان نرد عشق‌باز تا از پشتيباني آنان برخوردار شوي؛ زيرا نيرومندترين زمامداران نيز از نفوذ زنان ضعيف بركنار نيستند بويژه هنگامي كه اين زنان همسر آنان نباشند.

پندهاي چسترفيلد به فرزندش، دربارة روابط جنسي، فرانسويان را خوش آمد و انگليسيان را تكان داد. او پيوند جنسي با زنان بيگانه را بهترين وسيلة بلوغ و آمادگي مرد براي زناشويي مي‌دانست؛ ولي مي‌خواست كه معشوقه‌هاي فيليپ زناني با ادب باشند تا آنگاه كه گناه مي‌كند، به پالايش آداب و رفتار او هم بپردازند. به فرزندش توصيه كرد مادام دو پن را، كه «زني نجيب‌زاده و باادب» بود، دلدار خويش برگزيند. فرزندش را با رموز و حيله‌هاي فريفتن زن آشنا مي‌ساخت و مي‌گفت كه امتناع را نبايد جدي گرفت، زيرا

پاكدامنترين زن، از اظهار عشق ـ هرگاه به زباني دلپسند و مؤدبانه اظهار شود ـ، به جاي آنكه برنجد، خشنود مي‌شود. ... هرگاه سخن تو را بشنود و اجازه دهد كه آن را تكرار كني، بدان كه اگر جرئت باقي

را نداشته باشي بر تو خواهد خنديد. ... هرگاه بار اول گوش ندهد، بار دوم و سوم و چهارم بكوش. جايي را كه هنوز تسخير نشده است، اميدوار باش و بدان كه روزي مي‌توان بدستش آورد.

ارل، كه در زناشويي خوشبخت و باسليقه نبود، زن را چون موجودي كم‌ارج به فرزندش شناسانده است:

مي‌خواهم از رازي پرده بردارم كه دانستن آن برايت سودمند است، ولي بايد آن را از ديگران پنهان سازي و وانمود نكني كه از آن آگاهي. زنان كودكاني با اندام درشتند كه با ياوه‌گويي، و گاهي با ظرافت خويش مردان را سرگرم مي‌سازند؛ ولي، از حيث تعقل و شعور، در سراسر عمر زني نديده‌ام كه توانسته باشد بيست‌وچهار ساعت درست بينديشد و از عقل و منطق پيروي كند. مرد هوشمند آنان را ناچيز تلقي مي‌كند و به آنان چون بازيچه مي‌نگرد، با آنان شوخي مي‌كند و تملقشان را مي‌گويد... ولي دربارهٔ مسائل جدي و بااهميت با آنان مشورت نمي‌كند و به آنان اعتماد ندارد. باوجود اين، همواره وانمود مي‌كند كه به آنان اعتماد دارد، زيرا زن از اعتماد و مشورت‌جويي مرد بيش از هرچيزي در جهان برخود مي‌بالد. زنان بسيار دوست دارند در كارهاي جدي (كه دردست آنان سرانجامي نامطلوب دارند) طرف مشورت قرار گيرند. ... چاپلوسي، كم و زيادش، براي زن يكسان است. زن چاپلوسي زياد را حريصانه مي‌بلعد و چاپلوسي كم را با امتنان مي‌پذيرد؛ هر زني را مي‌توان با ستايش هوشش، يا حتي سليقهٔ عاليش در انتخاب بادبزن، فريفت. زناني كه بسيار زيبا يا بسيار زشتند از ستايش هوش و درايتشان دلخوش مي‌شوند.

ارل معتقد بود كه در فرانسه به دو دليل بايد با پشتكار و كارداني به زنان تملق گفت: آنها در دربار موجب ترقي يا زبوني و نگونبختي مرد مي‌شوند، و همچنين مي‌توانند ظرافت زندگي را به او بياموزند. ظرافت حركات، آداب، و سخن است كه به زن فريبندگي مي‌دهد، نه زيبايي؛ زيبايي بدون ظرافت و ملاحت قابل‌رؤيت نيست، ولي ظرافت و ملاحت بدون زيبايي نيز ممكن است فريبنده باشد. «تنها زنان مي‌توانند شايستگي و هنر مرد را بپيرايند؛ درست است كه نمي‌توانند برآن بيفزايند، ولي آن را آرايش و جلا مي‌دهند.» ارل به فرزندش سفارش مي‌كرد كه از زنان به بدي ياد نكند و بداند كه بدگويي از زنان كاري ابلهانه، سبك، نامنصفانه، و مبتذل است؛ زيرا زنان در جهان كمتر از مردان بدي كرده‌اند. از اين گذشته، بدگويي از يك گروه، جمعيت، و طبقه هميشه دور از خردمندي است؛ «افراد گاهي مخالفان خود را مي‌بخشند، ولي گروهها هرگز از گناه آنان نمي‌گذرند.»

چسترفيلد هرگز از تعليم آداب پسنديده به فرزندش بازنايستاد.

آداب پسنديده واسطهٔ زندگي اجتماعي است، همان‌گونه كه پول واسطهٔ سوداگري است. هيچيك از آنها بي‌اجر نمي‌ماند؛ مردم همان‌گونه كه پول خود را به سوداگر ورشكسته نمي‌دهند به خرس هم احترام نمي‌گذارند.

استاد رقص لازم است تا شيوهٔ نشستن و ايستادن و راه رفتن را، با صرف كمترين وقت و نيرو، به ما بياموزد. ارل، كه از اشراف بود، آداب پسنديده را از آن «نجيبزادگان» مي‌دانست و ناآگاهانه، و شايد بدرستي، پي‌برده بود كه براي انسان بسيار دشوار است، بي‌آنكه در خانواده و انجمني پرورش يافته باشد، با آداب خوب آشنا شود. «نجيبزاده با زيردستان

چيره‌دستي تصادفي خويش برخود ببالد.

اطمينان دارم تو خود را ذاتاً از آن ساوواييي كه اطاقت را پاك مي‌كند، و از آن نوكري كه كفشهايت را تميز مي‌كند برتر نمي‌شماري و حق نداري برتر بشماري؛ ولي از مزيتي كه ثروت برايت فراهم كرده است مي‌تواني بهره‌بري. بدون تحقير كساني كه از اين مزيت محرومند، و بدون دست زدن به كارهايي كه آنان را به ياد محروميت خود مي‌اندازند، از اين مزايا بهره برگير. من در برخوردم با نوكران، و آنان كه زيردست خوانده مي‌شوند، بيش از هنگام برخورد با كساني كه با من برابرند مواظب رفتار خويشتنم، زيرا

مي‌ترسم گمان برند مي‌خواهم آنان را متوجه تفاوتي سازم كه بخت، شايد بناحق، در ميان ما پديد آورده است.

آداب پسنديده به تن و مغز تعلق دارند، و معاشران ما در هردو مؤثرند.

معاشران خوب دوگونه‌اند: گروهي كه مركب از كساني است كه به دربارها و محافل آراستهٔ اجتماع بستگي دارند و مردم شايسته و حسابي خوانده مي‌شوند؛ و گروه ديگر از كساني تشكيل شده است كه با لياقت و شايستگي خاص خويش ممتاز مي‌شوند، يا در هنرها و دانشهاي خاصي انگشتنما شده‌اند. خود من هنگامي كه با آقاي اديسن و يا آقاي پوپ معاشرت مي‌كردم مي‌دانستم كه معاشرانم از خود من بهترند، و چنين مي‌پنداشتم كه با شاهزادگان اروپا نشست‌وبرخاست مي‌كنم.

هنگام معاشرت با هر يك از اين دوگروه، احتياط را از دست مده و در سخن گفتن و ركگويي افراط مكن. «بي‌آنكه دروغگويي، از گفتن حقيقت خودداري كن؛» و همچنانكه در سخن گفتن امساك مي‌كني، خويشتن را راستگو بنما.

حتي هنگامي كه به درستي نظر خويش اطمينان داري، خويشتن را مطمئن منما؛ ... و هرگاه كه مي‌تواني ديگران را مجاب كني، به ديگران مجال ده كه تو را مجاب كنند. ... دانش خود را چون ساعتت در جيب پنهان ساز و نمايش مده. ... و بيش از همه، تا سرحد امكان بكوش كه دربارهٔ خود سخن مگويي.

از دين سخن مگو؛ هرگاه از دين به نيكي يادكني، روشنفكران برتو خواهند خنديد، و اگر به بدي يادكني، مردم كامل رنجيده خواهند گشت. خواندن كتابهاي تاريخي ولتر برايت سودمند است، ولي از «فيلسوفان»، كه دين رابه باد حمله گرفته‌اند، دوري گزين.

به هيچ روي نبايد انديشه‌هاي مردم نادان و فرزانگان بيمايه را، كه به دين مي‌تازند، بستايي يا تشويق و تأييد كني. حتي كساني كه ابلهانه با لطيفه‌گوييهاي آنان مي‌خندند چندان خردمندند كه به خصايل و سجاياي آنان بدگمان باشند و از آن نفرت كنند؛ زيرا هرگاه دين را در پايه‌اي كمتر از فضايل اخلاقي نهيم، باز ناگزيريم آن را تكيه‌گاهي چون فضيلت بشماريم؛ و انسان دورانديش به دو تكيه‌گاه بيش از يكي دل خواهد بست. از اين‌روي، هرگاه در ميان كساني باشي كه ادعاي روشنفكري مي‌كنند، يا در جمع هرزگان بيفكري بيفتي كه به همهٔ دينها مي‌خندند تا هوشمندي خود را به رخ كشند، مگذار كمترين اثري از تحسين سخن آنان دركلام يا نگاهت پديدار شود. برعكس،

بكوش تا با خاموشي موقرانه ناخشنودي خود رانمايان سازي، در بحث آنان شركت مكن، و از اين مباحث بيسود و ناشايست دوري گزين.

چسترفيلد در ۱۷۵۲ دريافت كه حملاتي كه به دين مي‌شوند سرآغاز انقلاب اجتماعيند. «پيشبيني مي‌كنم كه، قبل از پايان اين قرن، بازار شاه و روحاني نيمي از گرمي امروز را نخواهد داشت.» و در ۱۷۵۳، دوسال پس از انتشار FACE="Traditional Arabic" دايرةالمعارف ، مخالف روحانيان به فرزندش نوشت:

اوضاع فرانسه به وخامت مي‌گرايد و به عقيدهٔ من هر روز بر اين وخامت مي‌افزايد. شاه تحقير شده است. ... مردم فرانسه دربارهٔ دين و حكومت با آزادي بيسابقه‌اي تعقل مي‌كنند و همهٔ تعصبات گذشته را كنار نهاده‌اند؛ سران دولت هم جز اين نمي‌كنند؛ خلاصه، همهٔ نشانه‌هايي كه در طول تاريخ، پيش از دگرگونيها و انقلابهاي بزرگ، در حكومتها پديد آمده‌اند اكنون در فرانسه وجود دارند و هر روز بر شمارهٔ آنها افزوده مي‌شود.

دو تن از خواندن اثر ۸۰۰ صفحه‌اي چسترفيلد لذت بردند و او را شخصي با انديشة بزرگ، هرچند نه آدمي با اخلاق، شمردند. معاصران انگليسي چسترفيلد، كه نامه‌هاي وي را نخوانده بودند، فوراً وي را در شمار هوشمندان نهادند، نه در زمرة فيلسوفان. آنان از سخني كه چسترفيلد در مجلس اعيان گفته بود لذت مي‌بردند ـ «عاليجنابان من، خدا را شكر گزاريم كه چيزي برتر از مغز خود داريم تا بدان اكتفا كنيم.» آنان چسترفيلد را مي‌ديدند كه چون هرزگان و ابلهان قمار مي‌كند، و مي‌دانستند كه او (همان‌گونه كه به فرزندش اعتراف كرده است) چندان در بند عفت و پاكدامني نيست. جانسن، به هنگام خشم، نامه‌ها را مروج «اخلاق روسپيان و آداب معلمان رقص» خواند. اين سخن، چون بسياري ديگر از سخنان جانسن، اندكي يكطرفه بود؛ چسترفيلد اخلاق روزگار و طبقة خويش، و آداب سياستمداران مؤدب را به فرزندش مي‌آموخت؛ فراموش نبايد كرد كه او فرزندش را براي امور سياسي پرورش مي‌داد، و هيچ سياستمداري جرئت آن را ندارد كه در آن سوي مرزها آموزشهاي مسيح را به كار بندد.

با اينهمه، بسياري از تعليمات چسترفيلد به فرزندش داراي ارزش اخلاقيند: «در نامه‌هاي گذشته غالباً گفته‌ام (و اين سخن كاملا راست است) كه تنها شرف و پاكدامني مي‌تواند تو را در نزد مردم ارجمند و سربلند سازد.» چسترفيلد هنگامي كه به فرزندش سفارش مي‌كرد براي خود معشوقه‌اي برگزيند، شايد مي‌خواست وي را از بي‌بندوباري جنسي، و از آميزش با زنان بسيار، بازدارد؛ به اين هشدار او توجه كنيد: «تنها نتيجة گناه تعقيب زنان از دست دادن بيني و تندرستي، و چه‌بسا سوراخ شدن بدن، است.» حتي جانسن، هنگامي كه كينة چسترفيلد را از دل رانده بود، مي‌انديشيد كه نامه‌هايي به پسرش لرد چسترفيلد مي‌تواند كتاب جالبي شود؛

هرگاه پندهاي منافي اخلاق آن را بيرون آوريم، اين كتاب را مي‌توان در دسترس هرجوان نجيبي قرار داد.» ممكن است نامه‌ها، چندانكه بايد، به القاي شرافت، پاكي، شهامت، و وفاداري برنيامده باشد، ولي اينكه چسترفيلد ثروت و مقام را با فضيلت يا خرد اشتباه گرفت حقيقت ندارد. او به ميلتن، نيوتن، و لاك، بيش از همة سياستمداران روزگار خود، ارج مي‌نهاد. ديديم كه با بهترين نويسندگان زمان خود دوست بود. حتي اگر شيفتة فرهنگ جانسن نشد، آثار ادبي باارزش را خوب مي‌فهميد و از آنها لذت مي‌برد. نثر انگليسي خود او در ميان نثر معاصران بينظير بود: ساده، محكم، روشن، و چندان روان كه سنگيني انديشه‌هايش را سبك مي‌ساخت. با آنكه با چند زبان و ادبيات كلاسيك آشنايي داشت، اما ترجيح مي‌داد با واژه‌هاي كوتاه، و با روح زبان انگليسي بنويسد. ولتر دربارة نامه‌ها گفته است: «بهترين كتاب آموزشيي است كه تاكنون نوشته شده». سنت ـ بوو نيز از آن چنين ياد كرده است: «كتابي است غني كه صفحه‌اي از آن را نمي‌توان بدون يادآوري خاطره‌اي سرورانگيز خواند.»

هرگاه ارزش نوشته‌اي را با ثمرات فوري آن بسنجيم، بايد بگوييم كه نامه‌ها توفيقي نيافت. فيليپ ستنپ جوان هرگز نتوانست از كاهلي، بي‌بندوباري، آداب ناهنجار، و دودلي به هنگام سخن گفتن دوري جويد؛ به گفتة فني برني، وي، پس از آن همه اندرز، «از نظر ادب و تربيت از مردم ديگري كه ديده‌ام بهتر نبود.» بينيازي و زندگي آسوده و مطمئن فيليپ اثر آن همه دستورات و احكام را خنثي كردند. نه بيم از گرسنگي قادر بود او را به جاه‌طلبي و كارهاي بزرگ برانگيزد، و نه كراهت از زيردست شدن؛ همان‌گونه كه پدر ناكام مي‌گفت، او فاقد «آن نيروي روحيي بود كه جوانان را به خوشايند افتادن، درخشيدن، و برتري يافتن وامي‌دارد.» ناگوار است كه اندرزها و عواطف پدري ارل سالخورده‌اي اين‌سان نتايج ناچيزي بارآورند. وقتي فرزندش چهاردهساله بود، بدو نوشت: «بدان تا هنگامي كه شايستگي داري، تو را از ته دل دوست خواهم داشت.» با اينهمه، مي‌بينيم كه آخرين نامه‌اش، كه آن را بيست‌ودوسال بعد نوشت، همچنان لبريز از محبت و غمخواري پدرانه است. يك ماه پس از وصول اين نامه، فيليپ در سي‌وشش سالگي در پاريس درگذشت (۱۷۶۸) و دو فرزندش را با زن بيوه‌اش در پاريس به‌جا نهاد. فيليپ گرچه بدون اطلاع پدر زناشويي كرده بود، اما چسترفيلد از گناه او درگذشت. ارل اكنون به بيوة داغدار نامه‌هايي مي‌نوشت كه نمونة مهر و محبتند.

خود چسترفيلد در اين هنگام غالباً در باث مي‌زيست و از نقرس و ناشنوايي رنج مي‌برد: «با سه پا در اينجا مي‌خزم، ولي پيرامونيان خزنده‌ام مرا ياري مي‌كنند و دلداري مي‌دهند؛ آخرين بخش معماي سفينكس (ابوالهول) نزديك مي‌شود؛ و بزودي زندگي را، همان‌گونه كه بر چهار دست‌وپا آغاز كرده‌ام، بر چهاردست‌وپا به پايان خواهم رساند.» چسترفيلد در اين

روزگار به آموزش نواده‌هايش دل‌خوش كرد؛ اخگر اميد ابدي در دلهاي سالخوردگان زبانه مي‌كشد. پس از بازگشت به ملك خويش در بلك‌هيث، به سفارش ولتر به كشت زمين پرداخت و به خربزه‌ها و سيبهاي خود فخر كرد و خويشتن را به «گذراندن عمر در كنار آنها» دلخوش ساخت. ولتر نامه‌هاي تسليبخشي برايش نوشت و متذكر شد كه دستگاه گوارش سالم (كه ارل هنوز از آن بهره‌مند بود) بهتر از گوشهاي سالم است. در سالهاي آخر عمر، مردي با مزاح و بذله‌گو شد؛ دربارة خود و دوستش لرد تيرولي، كه چون خود او سالخورده و ناتوان بود، گفت: «تيرولي و من در اين دو سال گذشته مرده بوديم، ولي نمي‌خواستيم كسي از آن آگاه شود.» چسترفيلد در ۲۴ مه ۱۷۷۳، در هفتادونه سالگي، درگذشت؛ غافل از آنكه فرزندش نامه‌هايش را، كه او انتشارشان را نهي كرده بود، گرد آورده و به ارث نهاده است. اين نامه‌ها، يك سال پس از مرگ چسترفيلد، به چاپ رسيدند و نام وي را بي‌درنگ در زمرة برجسته‌ترين استادان نثر انگليسي، و در شمار خردمندان، جاي دادند.

pymansetareh@yahoo.com

فصل سوم

فرمانروايان

I - جورج اول: ۱۷۱۴-۱۷۲۷

انگليسيان، همان‌گونه كه ولتر و مونتسكيو چندي بعد دريافتند، در كشورداري با هوشتر از فرانسويان بودند. مردم انگلستان، پس از آنكه شاهي را سر بريدند و شاه ديگري را بر آن داشتند كه هراسان به آن سوي درياي مانش بگريزد، مردي را فرمانرواي خويش ساختند كه دل و روح خويش را در آلمان به‌جا نهاده بود و براي رفتن به ميهنش، هانوور، مرخصيهاي طولاني مي‌گرفت؛ مردي كه عنان اختيار خود را به پارلمنتي سپرده بود كه زبان و روشهاي آن را هيچ‌گاه نمي‌فهميد.

خاندان هانوور به آلمان قرون‌وسطي، دوكهاي برونسويك ـ لونبورگ، و سرانجام به هانري شير و نياكان گوئلف (ولف) او مي‌رسد. خود هانوور در ۱۶۹۲ برگزيننده‌نشين امپراطوري مقدس روم شد. نخستين برگزينندة آن، ارنست آوگوستوس، سوفيا را كه نوادة جيمز اول، شاه انگلستان، بود به همسري خويش برگزيد. پس از مرگ ارنست، پارلمنت انگلستان در ۱۷۰۱، با تصويب قانون جانشيني، بيوة وي را وارث تاج‌وتخت انگلستان شناخت.

فرزند او جورج لويس، دومين برگزينندة هانوور، اين وراثت فرخنده را با زناشويي خود بدفرجام نمود. همسرش سوفيا دور وتئا، كه از بيوفايي شوهر به‌تنگ آمده بود، تصميم گرفت با معشوقش كنت فيليپ فون كونيگسمارك، سرهنگ خوبروي نگهبانان دربار، از خانه بگريزد؛ جورج توطئه را كشف كرد؛ كنت براي هميشه ناپديد گشت، و گويا كشته شد (۱۶۹۴). سوفيا دور وتئا دستگير و محاكمه شد، پيمان زناشويي او فسخ گشت، و باقي عمر را تا سي‌ودو

سال در قلعة آلدن زنداني شد. سوفيا براي شوهرش دختري زاييد كه مادر فردريك كبير شد، و پسري به‌جهان آورد كه به نام جورج دوم به پادشاهي انگستان رسيد.

سوفيا، بيوة برگزينندة هانوور، در ۱۷۱۴، دو ماه قبل از مرگ ملكه آن، درگذشت و از اين روي فرصت نيافت به فرمانروايي انگلستان برسد؛ ولي فرزندش بي‌درنگ، پس از مرگ ملكه آن، به نام جورج اول، به فرمانروايي بريتانيا و ايرلند اعلام شد. وي در روز ۱۸ سپتامبر به انگلستان رسيد و، با جلوسش بر اريكة فرمانروايي انگلستان، فصل تازه‌اي در تاريخ اين كشور آغاز شد. او پسر، عروس، گروهي از دستياران آلماني، و دو تن از معشوقه‌هايش را همراه خود برد. اين‌دو، يكي شارلوته فون‌كيلمانسكه، كاونتس آو دارلينگتن، و ديگري كنتس ملوزينا فون در شولنبورگ نام داشت كه جورج او را داچس آو كندل، و شايد همسر خود، ساخت. انگلستان ممكن است رفتار جورج را با اين زنان با موازين اخلاقي زمان سازگار يافته و بدان تن داده باشد، ولي انگليسيان هر دوي آنان را زشت و پرهزينه مي‌شمردند. ملوزينا نفوذ خويش را به بهاي چنان هنگفتي مي‌فروخت كه حتي والپول، كه خود مروج ناپاكي و فساد بود، بدان اعتراض كرد و جورج را برآن داشت كه بپرسد آيا خود والپول در ازاي واگذاري مناصبي به مردم مبالغ هنگفتي پاداش نگرفته است.

جورج اول در ۱۷۱۴ مردي پنجاه‌وچهارساله، بلند قامت، دلير، «ساده، و كودن» بود؛ مردي كه كوچكترين ارزشي براي كتاب قايل نبود؛ ولي بيباكي خويش را در چند جنگ به ثبوت رسانده بود. ليدي

مري مانتگيو او را «مرد درستكار خرفت» مي‌خواند؛ ولي او آنچنانكه مي‌نمود خرفت نبود؛ با وجود اين، ليدي مري مانتگيو اذعان داشت كه «او ناخواسته مردي نيكخوست و مي‌خواهد همة مردم، هرگاه كاري با كار او نداشته باشند، از نيكبختي برخوردار شوند.» او نمي‌توانست در يك چنين محيط ناآشنا، يا يك‌چنين مقام نامطمئن، آسوده و خسنود باشد. اوليگارشي بريتانيايي براي آن وي را به شاهي برگزيده بود كه بازگشت خاندان استوارت را احيا كند؛ جورج «حق‌الاهي»، يا ادعاي شخصي، بر تاج‌وتخت انگلستان نداشت؛ او دريافته بود كه اين انگليسيان استادي كه با آن تردستي بر پارلمنت فرمان مي‌راندند بر آن بودند كه بر خود او نيز فرمان رانند؛ براي او دشوار بود از گناه انگليسي سخن گفتن آنان بگذرد. او آنان را از دوستان هانووري خود پست‌تر مي‌شمرد. از اين‌روي، در كاخ سنت‌جيمز گوشه گزيد؛ تقريباً همه ساله به ميهنش هانوور پناه مي‌جست؛ و براي آنكه با پول و سياست انگلستان حوزة برگزينندگي محبوب خود، هانوور، را حفظ كند، از هيچ كوششي فروگذار نمي‌كرد.

از بخت‌بد، فرزندش او را مردي جنايتكار مي‌شمرد و از او نفرت داشت. جورج آو- گوستوس، كه در اين زمان پرينس آو ويلز بود، به زنداني بودن مادر و قدرت روزافزون و تكبر معشوقه‌هاي پدرش اعتراض مي‌كرد، با وزيران شاه به نزاع برمي‌خاست، و عقايدش را صريحاً بيان مي‌داشت. سرانجام، شاه ناچار شد وي را از دربار براند. شاهزاده و همسرش

كرولاين، كه به فرمان شاه از فرزندان خود دور افتاده بودند، در لسترهاوس براي خود درباري برپا ساختند و با شاه بناي رقابت نهادند (۱۷۱۷). نيوتن، چسترفيلد، هاروي، سويفت، پوپ، و زنان دلرباي بسياري به دربار آنان روي آوردند، ولي شاهزاده را تندخوتر و ملال‌آورتر از شاه يافتند.

پراكندگي خانوادة شاهي كمو‌بيش با انقسام اقليت فرمانروا و پارلمنت به دو جناح توريها و ويگها سازگار بود. ولتر تخمين زد كه حكومتهاي شهري، انتخابات پارلمنت، و امور قانونگذاري، اداري، و قضايي انگلستان به دست تقريباً ۸۰۰ تن از مردم اين كشور مي‌گشت. ديگر سخنان ناراحت‌كننده‌اي دربارة دموكراسي، نظير آنچه در گذشته از زبان استقلاليان و مساواتيان زمان كرامول شنيده مي‌شدند، به گوش نمي‌رسيدند. نمايندگان پارلمنت را مالكان ـ كه در اين زمان از ۱۶۰٬۰۰۰ تن بيشتر نبودند ـ برمي‌گزيدند. اينان معمولا نامزدي را كه خاوندان و سپرداران محلي توصيه مي‌كردند به نمايندگي پارلمنت مي‌پذيرفتند. مسئوليت ادارة كشور به مقتضاي طرفداري ويگها و توريها از اشراف و خاوندان بزرگ و كوچك، يا حمايت آنان از منافع طبقة بازرگان، به دست يكي از اين دو جناح سپرده مي‌شد. «پيروان كليساي انگلستان» از توريها، و ناسازگاران از ويگها هواخواهي مي‌كردند. توريها با سرسپردگي شاه به پارلمنت مخالفت مي‌كردند و، مانند كليساي رسمي كشور، براي شاه حق الاهي قائل بودند؛ در آخرين روزهاي سلطنت ملكه آن، توريها به اين انديشه افتادند كه خاندان تبعيدشدة استوارت را به فرمانروايي بازگردانند؛ پس از آنكه فرمانروايي انگلستان به خاندان هانوور سپرده شد، ويگهاي مخالف جكوبايتها دست توريها را از قدرت كوتاه كردند. با آنكه مقامات دولتي قبل از آن به هردو جناح سپرده مي‌شد، جورج اول تنها ويگها را به مقامات بلند گماشت و، بدين‌سان، دولت را تنها به دست يك حزب سپرد. و چون ناآشنايي وي به زبان انگليسي او را از رياست به جلسات هيئت دولت بازمي‌داشت، با نفوذترين عضو دولت «نخست‌وزير» شد و اندك‌اندك وظايف و اختيارات شاه را از او گرفت.

جيمز ستنپ هفت سال دولت را رهبري كرد. از نخستين و مردمپسندترين اقدامات او يكي آن بود كه همة منصبهاي پيشين ـ بويژه سمت فرماندهي كل ارتش ـ جان چرچيل، ديوك آو مارلبره، را كه توريها از وي گرفته بودند بدو بازگردانيد. ديوك پس از بازگشت از تبعيدگاه در كاخ بلنم (بلينده‌ايم) گوشه گزيد؛ در آنجا از يك بيماري طولاني رنج برد؛ و سرانجام، در ۱۶ ژوئن ۱۷۲۲، چشم از جهان فروبست. ملت انگلستان كه آزمندي و مال‌اندوزي او را فراموش كرده بود اما پيروزيهاي پي‌درپي او را به ياد مي‌آورد، داوري بالينگبروك را دربارة وي پذيرفت ـ «او چنان مرد بزرگي بود كه من به ياد ندارم آيا گناهي از او سرزده است يا نه.» بيوة او، سرا چرچيل، كه ده‌سال بر ملكة انگلستان فرمان رانده بود، بيست‌ودو سال خويشتن را به ياد شوهرش دلخوش داشت. چون ديوك آو سامرست از او خواستگاري كرد، پاسخ

شنيد: «اگر چون گذشته جوان و زيبا بودم، نه چون امروز كه پير و پژمرده شده‌ام، و تو مي‌توانستي امپراطوري جهان را به زير پاهاي من نهي، باز نمي‌توانستي در قلب و دستي كه از آن چرچيل بود شريك شوي.» سرا در ۱۷۴۳، يك‌سال قبل از مرگش، به سن هشتادوچهارسالگي دستور داد نامه‌هاي عاشقانهٔ قديم او را بسوزانند؛ ولي چون بار ديگر اين نامه‌ها را خواند، احساس كرد كه «ياراي اين كار را ندارم»، و از سوزاندن آنها چشم پوشيد. در زني كه اين‌سان در عشق پايدار بوده، و در مردي كه توانسته است قلب چنين زني را برباید، بايد نيكي بسيار بوده باشد.

از اين پس بالينگبروك به‌جاي ديوك آو مارلبره به تبعيدگاه رفت. بالينگبروك ـ كه جورج اول دست وي را از حكومت كوتاه ساخته بود، در مظان سازش با خاندان شاهي پيشين قرار داشت، با نيش سخنش ويگها و ناسازگاران را از خود متنفر كرده بود، و اهل كليسا نيز وي را مخالف الاهيات مسيحي مي‌شمردند ـ به فرانسه گريخت (مارس ۱۷۱۵)، به جيمز سوم پيوست، وزير امور خارجهٔ اين شاه بي‌تاج‌وتخت شد، به سازمان بخشيدن شورش جكوبايتها در انگلستان كمك كرد، و پيشنهاد كرد كه از فرانسه به انگلستان لشكركشي شود. پارلمنت انگلستان وي را به جرم خيانت به وطن به مرگ محكوم، و اموالش را مصادره كرد.

جنبشي كه براي بازگشت خاندان استوارت به سلطنت پديد آمد، جورج اول را تقريباً از تخت برانداخت. توريها از هانووريها متنفر بودند و آنان را غاصب و دهاتي مي‌شمردند؛ علقه‌هاي وفاداري در مردم بسيار شديد بودند و در نهان بازگشت سلسلهٔ تبعيدشده را آرزو مي‌كردند؛ طبقات بالا و پايين اسكاتلند از دادن يك پادشاه اسكاتلندي به انگلستان مباهات مي‌كردند و از قانون اتحاد، كه به پارلمنت اسكاتلند خاتمه داد، آزرده‌خاطر بودند. همهٔ اين كسان آماده بودند كه حملهٔ جيمز را، كه لويي چهاردهم وي را تنها شاه قانوني انگلستان مي‌شناخت، ياري دهند.

جيمز فرانسيس ادوارد استوارت، با آنكه تاريخ وي را به نام «مدعي پير» مي‌شناسد، اكنون (۱۷۱۵) جواني بيست‌وهفت‌ساله بود. او در فرانسه پرورش يافته بود، و مربيان صومعه و رنجهاي پدر، آنچنان وي را در آيين كاتوليك پابرجا ساخته بودند كه نتوانست پيشنهاد بالينگبروك را، كه با گرويدن به آيين پروتستان شور و احساسات جكوبايتهاي انگلستان را تقويت بخشد، بپذيرد. بالينگبروك معتقد بود كه اسكاتلنديهاي پرسبيتري و توريهاي انگليكان، كه يك قرن براي برانداختن آيين كاتوليك رنج برده‌اند، به بازگشت شاه كاتوليك ياري نخواهند كرد. جيمز، كه مردي سرسخت بود، پاسخ داد كه ترجيح مي‌دهد كاتوليكي بي‌تاج‌وتخت بماند، ولي به نام يك شاه پروتستان بر انگلستان فرمانروايي نكند. بالينگبروك با ايمان و پايبند به اصول نبود، و از اين روي گفت كه جيمز براي رهبانيت شايسته‌تر از شاهي است. در اين ضمن (اوت ۱۷۱۴)، پارلمنت انگلستان براي كسي كه جيمز را پس از پيادەشدن در خاك انگلستان دستگير كند ۱۰۰٬۰۰۰ پوند پاداش تعيين كرده بود.

چنين مي‌نمايد كه يك عامل شخصي مسير حوادث را به سوي هدف «مدعي» برگرداند. جان‌ارسكين، ارل آو مار، در آخرين سالهاي فرمانروايي ملكه آن وزير امورخارجهٔ اسكاتلند در كابينهٔ انگلستان بود. وي پس از آنكه به فرمان جورج اول از كار بركنار شد، نقشهٔ شورش جكوبايتهاي انگلستان را طرح كرد، به سوي اسكاتلند عزيمت كرد، و از اسكاتلنديها درخواست كرد كه زير علم طغيان او فراآيند (۶ سپتامبر ۱۷۱۵). چند تن از نجباي اسكاتلند بدو پيوستند و نيروي وي را به ۶۰۰۰ پياده و ۶۰۰ سوار افزايش دادند؛ ولي ادنبورگ گلاسگو، و لولندز جنوبي به خاندان هانوور وفادار ماندند. دولت انگلستان اعلام داشت كه شورشيان را با مرگ و مصادرهٔ اموال كيفر خواهد داد؛ دولت ۱۳٬۰۰۰ سرباز را براي سركوبي شورشيان بسيج كرد، ۶۰۰۰ تن به نيروي دريايي افزود، و به ديوك آو آرگايل كه فرماندهي پادگانهاي ادنبورگ و سترلينگ به دست او بود فرمان داد تا شورش را سركوب كند. سربازان ديوك آو آرگايل در شريفميور به ارتش ارل آو مار برخوردند (۱۳ نوامبر ۱۷۱۵)، و در جنگي كه در گرفت هيچ يك از طرفين نتوانست بر ديگري چيره شود. گروهي از شورشيان اسكاتلند، كه به عبث اميدوار بودند جكوبايتها

شهرهاي انگلستان را به قيام وادارند، با بيپروايي تا چهل‌وهشت كيلومتري داخل ليورپول پيش تاختند. سربازان دولتي آنان را در پرستن محاصره، و به تسليم بي‌قيدوشرط وادار كردند (۱۴ نوامبر).

جيمز سوم، قبل از آنكه در روز ۲۷ دسامبر با كشتي از دنكرك حركت كند، بايد از اين وقايع آگاه بوده باشد. بالينگبروك به او گفته بود كه جكوبايتهاي انگلستان قيام نخواهند كرد. «مدعي» با ايمان به حقانيت الاهي هدف خويش، و با ۱۰۰٬۰۰۰ كراون كمك مالي دولت فرانسه و ۳۰٬۰۰۰ كراوني كه از واتيكان گرفته بود، رهسپار اسكاتلند شد. وي پس از پياده شدن در اسكاتلند، در پرث به ارتش ارل آو مار پيوست و تصميم گرفت با شكوه خاصي در سكون تاجگذاري كند؛ ولي خاموشي، سيماي افسرده، و شكايت وي، دربارة فريب‌خوردگي و ناآگاهي خويش از دامنة محدود شورش، اثري در اسكاتلنديها نكرد؛ اسكاتلنديها نيز از اين گله‌مند بودند كه هرگز او را با روي خندان نديده، و سخنش را بندرت شنيده‌اند؛ از اين گذشته، او از تب و لرز به خود مي‌پيچيد و سرماي زمستان سرزمين شمالي را نمي‌توانست تحمل كند. ارل آو مار، كه دريافته بود ارتش او شايستگي جنگي ندارد، به سربازانش فرمان داد به مانتروز عقب‌نشيني كنند و، با آتش زدن شهرها، دهكده‌ها، و كشتزارها، راه را به روي سربازان و ديوك آو آرگايل ببندند. جيمز از ويرانيهايي كه جنگ پديد آورده بود اندوهناك بود؛ از اين روي، قسمتي از خسارت مردم را به آنان داد. سپس، چون ارتش برتر ديوك آو آرگايل به مانتروز نزديك شد، جيمز، ارل آو مار، و ديگر رهبران شورش سورا كشتي شدند و شتابان به فرانسه گريختند (۴ فورية ۱۷۱۶). در همه جا شورشيان پراكنده، يا تسليم شدند.

بيشتر اسيران را براي بيگاري به مستعمرات بردند؛ ۵۷ تن اعدام شدند و ۱۲ تن از نجبا، كه به فرانسه پناه برده بودند، غياباً به مرگ محكوم شدند. جيمز اميدوار بود كه فيليپ د/ اورلئان براي نجات او سپاهي به اسكاتلند گسيل خواهد داشت؛ ولي فرانسه، كه اكنون به انديشة اتحاد با انگلستان بود، به جيمز دستور داد تا خاك آن كشور را ترك كند. جيمز چندي در آوينيون، كه از آن پاپ بود، ماند و سپس در رم اقامت گزيد.

بالينگبروك تا ۱۷۲۳ در فرانسه ماند و، چون به زبان فرانسوي آشنايي كامل داشت، خويشتن را در سالونهاي ادبي، و ميان فيلسوفان، از رنج غربت آسوده ساخت. او، كه در هر كاري جز سياست باهوش بود، سهامي در «سيستم» لا خريد و با فروش آنها (قبل از ورشكستگي «سيستم») سود هنگفت برد. او همسر خويش را در انگلستان گذاشته بود؛ در فرانسه با ماري دشان دو مارسيي، ماركيز دو ويلت بيوه، رابطة تقريباً محترمانه‌اي پيدا كرد. ماري دشان در اين هنگام چهلساله بود و بالينگبروك سي‌وهشت سال داشت. مانند بسياري از زنان فرانسه، اين زن، حتي اكنون كه بخشي از زيباييش را از دست مي‌داد، فريبندگي خود را حفظ كرده بود؛ شايد مهرباني، سرزندگي، و شيرين‌سخني او بود كه بالينگبروك را به سوي خود مي‌كشيد. بالينگبروك به ماركيز دل باخت؛ پس از مرگ همسرش، با او زناشويي كرد؛ و با او در لاسورس مسكن گزيد. چنانكه ديديم، ولتر جوان در اينجا به ديدن او رفت (۱۷۲۱). فيلسوف جوان درباره‌اش نوشت: «اين انگليسي برجسته فرزانگي ملت خويش و ادب ما را به حد كمال در خود گردآورده است.»

سركوبي شورش سرهاي گروهي از نجبا را برباد داد، ولي از محبوبيت جكوبايتها در انگستان نكاست. «قوانين سه‌سالة» سال ۱۶۴۱ و ۱۶۹۴ عمر هر دورة پارلمنت را به سه‌سال محدود كرده بودند. از اين روي، نخستين پارلمنت جورج اول در ۱۷۱۷، با دورنماي انتخاباتي كه احتمالا توريها و جكوبايتها را به قدرت بازمي‌گردانيد، روبه‌رو بود. براي جلوگيري از اين پيشامد، پارلمنت در ۱۷۱۶ با تصويب «قانون هفتساله» چهار سال بر عمر خود افزود و دوره‌هاي آينده را به هفت سال افزايش داد. برجسته‌ترين خلف ديوك آو مارلبره اين عمل پارلمنت را «گستاخانه‌ترين و كاملترين سند حاكميت پارلمنت، كه انگلستان تاكنون شاهد آن بوده،» دانسته است. جورج اول، كه از پيروزي توريها مي‌ترسيد، اين قانون را تصويب كرد؛ در حقيقت پادشاهان هانوور براي حفظ پادشاهي ناچار بودند از اختيارات خويش چشم بپوشند.

براي حمايت بيشتر از سلسلة جديد، ستنپ با فرانسه و هلند يك اتحاد سه‌گانه تشكيل داد (۱۷۱۷). پس از تشكيل اين اتحاد، فرانسه از پشتيباني جكوبايتها و انگلستان از حمايت اسپانيا، كه با فرانسه درگير بود، دست برداشتند. در ۱۷۲۰، اسپانيا پيمان صلح انقيادآميزي امضا كرد و جورج اول توانست كه هفت سال آيندة عمرش را با خيال آسوده بر تخت فرمانروايي

بيگانه تكيه زند. در ۱۷۲۶، همسر جورج، كه هنوز زنداني بود، نامة تلخي بدو نوشت و از او خواست كه در ظرف يك سال در برابر تخت داوري آفريدگار با او روبه‌رو شود. اندكي پس از آن، وي از تب مغزي درگذشت. گويند، فالگيري پيشگويي كرده بود كه جورج اول، پس از مرگ همسرش، بيش از يك سال زنده نخواهد ماند. در ۱۷۲۷، تندرستي شاه روبه زوال نهاد. در ماه ژوئن، وي انگلستان را ترك گفت تا از زادگاه دلبندش، هانوور، ديدن كند. در نزديكي اوسنابروك، نامة تاكرده‌اي به درون كالسكة او افكندند؛ اين نفرين‌نامه‌اي بود كه همسرش در دم‌مرگ نوشته بود. با خواندن آن، شاه بيهوش شد و در روز ۱۱ ژوئن درگذشت.

II - جورج دوم و ملكه كرولاين

فرزند و دشمن جورج مرگ پدر را كيفري از جانب پروردگار دانست كه بي‌دليل به تأخير افتاده بود. چون ويليام‌ويك، اسقف اعظم كنتربري، وصيتنامة پادشاه فقيد را به فرزندش جورج‌آوگوستوس داد، وي آن را به جيب نهاد و هرگز مردم را از مضمون آن آگاه نساخت. برخي گفته‌اند كه او از آن روي از افشاي وصيتنامة پدر خودداري كرد كه جورج اول پيشنهاد كرده بود هانوور و انگلستان به دو فرمانرواي جداگانه سپرده شوند؛ برخي نيز ادعا مي‌كردند كه جورج اول براي نواده‌اش، فردريك‌لويس، براي معشوقه يا همسرش، داچس آو كندل، و براي دخترش، كه ملكة پروس بود، پولهاي چنان هنگفتي به ارث گذاشته بود كه اجراي وصيتنامة خزانة شاهي را برباد مي‌داد. تاريخ از آن آگاه نيست.

جورج دوم، مانند پدرش، سربازي دلير بود. در بيست‌وپنج سالگي، با دلاوري بسيار در ارتش پرنس‌اوژن دو ساووا و ديوك آو مارلبره در اودنارد جنگيد (۱۷۰۸)؛ و در شصت سالگي سپاه خويش را در دتينگن به پيروزي رساند (۱۷۴۳). او خوي و خصلت سپاهيگري را غالباً با خود به دربار مي‌برد، سخنان تند برزبان مي‌راند، و دشنامهايي چون «اراذل»، «كله پوكهاي متعفن»، «دلقكها» نثار وزيرانش مي‌كرد. ولي به شايستگي و توانايي شاهي مي‌كرد. انگليسي را خوب مي‌دانست، ولي به لهجة غليظ وستفاليايي سخن مي‌گفت. با ناشكيبايي، ولي بدقت ناظر اقدامات پارلمنت در جهت تحديد اختيارات و درآمدش بود؛ براي آنكه جان بول را آرام و قادر به پرداخت ديون خود نگاه دارد، سيزده سال از رابرت والپول سخت پشتيباني كرد ـ او نيز چون پدر غالباً به هانوور مي‌رفت و اين غيبتها پيرامونيانش را خشنود مي‌ساختند. به‌مانند پدر، با پرينس آو ويلز مشاجره و تندزباني مي‌كرد، زيرا به گفتة

هوريس والپول «دشمني با فرزند بزرگ عادت اين خاندان بود.» جورج دوم، چون پدر، معشوقه‌هايي به‌دور خويش گردآورد، ولي شايد اين كار به خاطر رعايت رسم تشخص بود؛ او، برخلاف پدر، ازته‌دل به همسرش مهر مي‌ورزيد.

كرولاين، دختر فردريك، ماركگراف براندنبورگ ـ آنسباخ، در دربار سوفيا شارلوته، خواهر جورج اول و نخستين ملكة پروس، در شارلوتنبورگ پرورش يافته بود. او در آنجا به لايبنيتز برخورد، از بحثهاي فيلسوفان، يسوعيان، و پروتستانها بهره‌مند شد، و در دين به‌طرز ننگ‌آوري آزاداندیش و روادار بارآمده بود. شارل ششم، امپراطور «امپراطوري مقدس روم»، قلب و معتقدات ديني خود را بدو عرضه داشت؛ كرولاين هر دو را رد كرد و با جورج آوگوستوس، برگزيننده و شاهزادة «سرخروي» هانوور، زناشويي كرد؛ باوجود خلق‌وخوي بد خود و شاهزاده و رويدادهاي ناگوار بسيار، و با ناديده گرفتن معشوقه‌هاي وي، تا پايان عمر بدو وفادار ماند. جورج بخشونت با او رفتار مي‌كرد و دربارة روابط ناپاكش با زنان ديگر

نامه‌هاي مفصلي به او مي‌نوشت؛ ولي براي انديشه‌ها و منش او آنچنان احترامي قايل بود كه هنگام غيبتهاي طولاني خويش از انگلستان به او اجازه مي‌داد (به ياري والپول) كشور را اداره كند؛ و پس از بازگشتش، رهبري سياست خود را به دست او مي‌سپرد.

پس از گذشت طراوت جواني و پژمردن بدن گوشتالود، جز دستهاي زيبا و ظرافت گفتار و كردار، اثري از فريبندگي در او نمانده بود تا بدان وسيله شوهرش را براي خود حفظ كند؛ با اينهمه، شوهرش سينة زيبا و خوشتراش او را مي‌ستود و از او مي‌خواست كه آن را هرچه بيشتر به نمايش گذارد. كرولاين پس از هر زايماني، چاقتر مي‌شد؛ چهره‌اش را لكهاي آبله پوشانده بود، صدايش بلند و از ته‌گلو بود، و به توطئه و قدرت علاقة بسيار داشت. باوجود اين، انگليسيان كم‌كم به شوخيهاي شيرين او علاقه‌مند شدند؛ آنان دريافتند كه اين زن براي آنكه همسر نيك و ملكة شايسته‌اي شود، از تندرستي و آسايش خويش دست شسته است؛ و متفكران انگلستان نيز باحيرت پي مي‌بردند كه اين براندنبورگي بظاهر كودن قادر است ادبيات، علوم، فلسفه، و موسيقي زمان را درك و تحسين كند.

كرولاين دربارش را تقريباً به سالوني مبدل كرده بود كه در آن از كساني چون نيوتن، كلارك، باركلي، باتلر، پوپ، چسترفيلد، گي، و ليدي مري مانتگيو پذيرايي مي‌كرد. او از ابتكار ليدي مري در آبله‌كوبي استقبال كرد. يكي از دختران ميلتن را از تنگدستي رهايي بخشيد؛ در خلال دگرگونيهايي كه در وضع جامعه و حالت شاه پديد آمد، از هندل پشتيباني نمود. هزينة تحصيل جوانان بااستعداد تنگدست را از كيسة خود فراهم كرد؛ با اعطاي حقوق بازنشستگي، ويستن بدعتگذار را نجات داد؛ جكوبايتهاي اسكاتلند را از آزادي ديني برخوردار ساخت. به جاي اصيل آييني، دانش استفان انگليكان را ملاك شايستگي آنان براي پيشوايي كلسيا قرار داد. او خود خداپرست بود و به بقاي روح به ديدة شك و ترديد مي-



جاكوبو آميگوني: كرولاين آنسباخي. گالري ملي چهره‌هاي اسكاتلند. ادنبورگ (آرشيو بتمان)

نگريست؛ ولي از آنجا كه كليساي رسمي انگلستان را دستيار دولت در تحكيم اخلاق مردم و نظم اجتماعي مي‌شمرد، عقيده داشت كه دولت بايد هزينة اين كليسا را فراهم سازد. ولتر گفته است: «اين شاهزاده خانم براي ترويج هنر و نيكخواهي زاده شده است. ... او يك فيلسوف دوستداشتني است كه بر تخت شاهي تكيه زده است.»

عمق بينش فلسفي كرولاين بدو امكان مي‌داد كه، حتي در ساعتهاي واپسين عمر، مصيبتهاي زندگي را جدي نشمرد. هنگامي كه از نوعي فتق كشنده ـ كه كسي جز شاه از آن آگاه نبود ـ رنج مي‌برد، به شاه، كه اكنون پنجاهساله بود، سفارش كرد كه پس از مرگ او با ديگري زناشويي كند. پاسخي كه وي از روي صداقت و اندوه داد نمودار روحية مردم آن روزگار است: «نه، من با معشوقه‌هايم خواهم زيست.» و كرولاين پاسخ داد: «آه، خداي من، اين تو را از داشتن همسر بازنمي‌دارد.» شاه در مرگ همسرش سوگواري بي‌سابقه‌اي كرد: «هرگز زني نديده‌ام كه لياقت بستن بندكفشهاي او را داشته باشد.» بيست‌وسه سال بعد، به پيروي از وصيتنامة او، تابوت كرولاين را در دير وستمينستر گشودند تا جسد شاه را در كنارش نهند.

III ـ رابرت والپول

در سايهٔ دفاع و حمايت شجاعانة آن زن، و به رغم كارشكني انبوه دشمنان جاهطلب و جنگ‌افروز، والپول توانست بيست سال انگلستان را از كاميابي و صلح و آرامش برخوردار سازد. او قديس نبود؛ شايد

فاسدترين وزيري بود كه انگلستان تا آن زمان داشت؛ ولي يكي از بهترين زمامداران انگلستان نيز به‌شمار مي‌رفت. در آن روزگار تباه، خرد تنها از راه فساد مي‌توانست حكومت كند.

رابرت والپول جوانترين فرزند يكي از خانواده‌هاي كهن نورفك بود. والدينش مي‌خواستند وي را براي خدمت در كليسا پرورش دهند، از اين روي، وي را در كالج ايتن به تحصيل علوم ديني واداشتند؛ در آنجا همزمان با دشمن آيندة خود، يعني بالينگبروك، درس مي‌خواند. مرگ برادران ارشد وي را وارث دارايي خانواده ساخت؛ و چون خانوادة او بر سه شهر، كه از حوزه‌هاي انتخابي كشور بودند، تسلط داشت، براي او دشوار نبود توجه خويش را با كاميابي از الاهيات به سياست معطوف دارد. در بيست‌وپنج سالگي به نمايندگي حزب ويگ به مجلس عوام راه يافت (۱۷۰۱). به ياري نفوذ بستگان، هوش و دارايي، و نفوذ و توانايي خويش در ادارة امور مالي بزودي به مقام وزارت جنگ رسيد (۱۷۰۸). در ۱۷۱۲، توريهاي فاتح وي را بركنار، و به اتهام فساد در برج لندن زندانيش كردند؛ ولي بوي پول آنچنان زمامداران آن روزگار را سرمست مي‌كرد كه چندي بعد وي را از زندان

آزاد ساختند. والپول، پس از آزادي، بار ديگر به نمايندگي پارلمنت برگزيده شد و به رياست خزانه‌داري انگلستان رسيد (۱۷۱۵). ولي مشكلات سياسي در ۱۷۱۷ وي را ناگزير ساختند از اين سمت كناره‌گيري كند. در ۱۷۲۰، ورشكستگي «شركت درياي جنوب» و به ثبوت رسيدن درستي نظرات قبلي والپول حتي دشمنان وي را به اين نتيجه رساند كه او لايقترين مردي است كه مي‌تواند ثبات مالي را به انگلستان بازگرداند. بار ديگر به رياست خزانه‌داري انگلستان برگزيده شد (۱۷۲۱)؛ و، چنانچه ديديم، با سپردن مسئوليتهاي «شركت درياي جنوب» به بانك انگلستان به بحران مالي پايان داد؛ بدهي شركت، كه ۷٬۰۰۰٬۰۰۰ پوند بود، تدريجاً به مردم پرداخته شد. قماربازان حقشناس زمام امور كشور را بيست‌ودو سال به دست والپول سپردند.

جلوس جورج دوم چندي دست والپول را از قدرت كوتاه كرد. شاه جديد دشمن سوگند خوردة همة كساني بود كه پدر وي را خدمت كرده بودند؛ از اين روي، والپول را كنار گذاشت و سر سپنسر كامپتن را مأمور تشكيل دولت ساخت. ولي كامپتن بيكفايتي خويش را زود آشكار و تصديق كرد؛ كرولاين به شاه اندرز داد كه مسئوليت ادارة كشور را بار ديگر به دست والپول بسپارد. والپول، با وعدة پرداخت مستمري بيشتر به شاه و ملكه، بحث را فيصله داد. سر سپنسر با امتنان ارل‌نشيني را پذيرفت و والپول زمامداري را دوباره به دست گرفت. عنوان «نخست‌وزير» اولين‌بار به او داده شد، و اين لفظ در اصل (مانند عنوانهاي «مسيحي»، «پيرايشگر»، و «متوديست») دشنام به حساب مي‌آمد. درضمن او اولين نخست‌وزيري بود كه شمارة ۱۰ داونينگ ستريت را خانة رسمي خود ساخت.

خوي و منش والپول تا حدي فن موفقيت سياسي او را روشن مي‌سازد. او بيش از يك سال در دانشگاه تحصيل نكرده بود و از معلوماتي كه معمولا نخست‌وزيران انگلستان دارا بودند چندان بهره‌اي نداشت؛ در رفتار و گفتار او نيز وقار كمي به چشم مي‌خورد. مكولي گفته است: «هرگاه كه از بحثهاي سياسي دست مي‌كشيد، تنها از زنان مي‌توانست سخن گويد؛ و دربارة اين موضوع مورد علاقة خويش چنان بي‌پرده سخن مي‌گفت كه حتي نسل گستاخ و بيملاحظة زمان خود را تكان مي‌داد.» فرزندش، هوريس، وي را از آن روي كه با كتاب آشنايي نداشت فاقد صلاحيت زمامداري نمي‌شمرد: «او انسانها را بيش از نوشته‌هايشان مي‌شناخت، و به جاي دستگاههاي فكري مردم از خواستها و علايق آنان ياري مي‌جست.» او به اندازه‌اي كه بتواند با شاه سخن گويد به زبان لاتيني آشنايي داشت؛ زيرا جورج اول انگليسي نمي‌دانست و والپول با زبانهاي آلماني و فرانسوي آشنايي نداشت. او همة ويژگيهاي جان بول را، جز جنگجويي، دارا بود: تنومند، قوي‌بنيه، ركگو، نيكخو، و مرد عمل بود؛ از خوراك و نوشابه لذت مي‌برد، ولي به هنگام كار سخت مي‌كوشيد؛ به جاي شمشير، كيسة پولش را به صدا درمي‌آورد و، از اين حيث، شايد به جان بول شباهت داشت.

والپول تقريباً فاقد هرگونه اصول اخلاقي بود. سالهاي بسياري را آشكارا به زناكاري گذراند؛ او براي آداب و ظرافتي كه اشراف در ارتكاب فساد و هرزگي رعايت مي‌كردند كمترين ارزشي قايل نبود. با ملكه كرولاين دربارهٔ معشوقه‌هاي شاه شوخي مي‌كرد؛ پس از مرگ ملكه، براي آنكه انديشهٔ شاه سوگوار را از مرگ همسر منحرف كند، به دختران او اندرز داد كه نديمه‌ها را به نزد شاه بياورند. او به دين پوزخند مي‌زد. وقتي كرولاين در بستر مرگ بود، او پي اسقف اعظم كنتربري فرستاد و گفت: «بگذاريد اين بازي خنده‌آور اجرا شود. اسقف اعظم خوب از عهدهٔ آن برخواهد آمد. مي‌توان به او دستور داد كه كارش را زود انجام دهد. او نه گزندي به ملكه مي‌رساند و نه خيري. اجراي اين مراسم همهٔ ابلهان خردمند و نيكو را، كه هرگاه تظاهر نكنيم چون آنان ابلهيم ما را ملحد خواهند خواند، خشنود خواهد ساخت.» والپول به انگيزه‌هاي متعالي و ازخودگذشتگي در بشر اعتقاد نداشت؛ و مانند مارلبره، مقام دولتي را وسيله سودجويي و مال‌اندوزي ساخت. او راه پيشرفت و كاميابي سياسي فرزندش، هوريس، و ديگر خويشان را هموار ساخت. براي خود در هوتن كاخي به ارزش ۲۰۰٬۰۰۰ پوند بنا كرد و آن را با نقاشيهايي زينت داد كه به تخمين هوريس ۴۰٬۰۰۰ پوند ارزش داشتند؛ او در اينجا در خانهٔ خود را به روي همهٔ مردم ايالت نورفك گشود. او به اندازهٔ جان بول بخشنده و گشاده‌دست بود؛ زيرا (هرگاه سخن دشمنان او را بپذيريم) در بين دارايي خود و ثروت جان بول نمي‌توانست تفاوت بگذارد.

او نمايندگان پارلمنت را با پول مي‌خريد؛ همان‌گونه كه ريشليو با آن ارتشها را مي‌خريد، و يا هانري چهارم با آن دشمنان را خلع سلاح كرده بود. والپول، پس از آنكه نتوانست مقاصد خويش را از راههاي ديگر پيش برد، اين وسيله را برگزيد. فساد پارلمنت، كه از زمان چارلز دوم آغاز شده بود، اكنون بدانجا رسيده بود كه در مجلس عوام جز به زور پول كاري از پيش نمي‌رفت. والپول براي خريد كرسيها و آراي پارلمنت و سردبيران روزنامه‌ها بودجهٔ محرمانه، و حتي يك اطاق محرمانه، در اختيار داشت؛ گفته‌اند كه او برا ي همراه ساختن روزنامه‌ها با مقاصد خويش سالي ۵۰٬۰۰۰ پوند به صاحبان آنها مي‌داد. والپول در ۱۷۲۵ جورج اول را برآن داشت كه فرقهٔ «شهسواران باث» را تأسيس كند كه شامل شاه مهين سرور، و سي‌وشش شهسوار باشد. والپول، چون ناپلئون، دريافته بود كه فرمانروايي بر مردم، با دادن نشان و مدال، باصرفه‌تر از واداشتن آنان به فرمانبرداري به زور پول است.

والپول، براي آنكه انگلستان را كامروا و آرام سازد، از اين شيوه‌هاي پليد ياري مي‌جست. اهداف او وسايلي را كه به كار مي‌گرفت توجيه نمي‌كردند، ولي نمودار جنبهٔ پاكتر منش او بودند. او مرد نيكخواهي بود و مي‌كوشيد كه، به‌رغم آشفتگيهاي سياسي، تضاد منافع طبقاتي، و فريادهاي گروههاي شووينيست، ميهن خويش را از صلح و آرامش برخوردار سازد. شعارش اين بود: «بگذاريد فتنه خوابيده باشد.» گرچه اين شيوهٔ كشورداري دوران حكومت او را

به فتوحات نظامي يا اصلاحات داخلي ممتاز نساخت، اما براي او در نزد خردمندان احترام بسيار فراهم آورد. دشمنانش اعتراف مي‌كردند كه او كينه‌توز و انتقامجو نيست، و در مقام دوست بيش از كساني كه چون او با طبايع پست بشري آشنايي دارند قابل اعتماد است و، يا حتي، به ديگران اعتماد مي‌كند. او نقشه‌هاي دور و درازي براي عظمت كشور نداشت، ولي با هر مشكلي كه پيش آمد با چنان زيركي، بردباري، و كارداني مقابله مي‌كرد كه انگلستان سرانجام از همهٔ گناهان او، جز عشق به صلح، چشم پوشيد.

قوانين اقتصادي او خاوندان و بازرگانان را به‌هم نزديك ساختند. او ماليات زمين را كاهش داد و كيفر تجاوز به دارايي مردم را تشديد كرد؛ در همان ضمن رشد سرمايه‌داري را تشويق كرد. با اعطاي جايزه به صادركنندگان، و با اخذ گمرك از واردات، بازرگانان و توليدكنندگان را مساعدت نمود. چنين مي‌نمايد كه به تنگدستي دهقانان بي‌زمين و پرولتاريايِ روبه‌رشد شهرها توجهي نداشت؛ او ظاهراً بر اين عقيده بود كه توزيع نا برابر ثروت نتيجهٔ اجتناب‌ناپذير توزيع نابرابر توانايي مردم به دست طبيعت است. هرگاه از جوايز صادراتي و گمرك واردات بگذريم، او طرفدار آزادي تجارت بود؛ او سالها قبل از ادم‌سميث و فيزيوكراتهاي فرانسه با دخالت دولت د رتجارت مخالفت مي‌ورزيد؛ تنها در يك‌سال، حقوق گمركي ۱۰۶

نوع كالاي صادراتي و ۳۸ نوع كالاي وارداتي را كاهش داد؛ تجارت با مستعمرات امريكايي انگلستان را از محدوديتهاي بسياري آزاد ساخت، و استدلال كرد كه اقتصاد انگلستان با كمترين دخالت مقررات دولتي بهتر رشد خواهد كرد. گذشت زمان درستي نظر وي را به ثبوت رساند؛ ثروت ملي، با آنكه درست توزيع نشده بود، به‌سرعت افزايش يافت و درآمد دولت افزونتر شد؛ والپول، با به كار بردن درآمد دولت با صرفه‌جويي و كارداني، بهترين وزير تجارتي شناخته شد كه انگلستان به خود ديده است.

لايحة ماليات كالاهاي داخلي (۱۷۳۳) والپول را به چشمگيرترين شكست دوران زمامداري خود گرفتار كرد. قاچاق‌فروشان شراب و توتون مقامات گمرك را فريب مي‌دادند و در نتيجه ماليات دارايي را سنگينتر مي‌ساختند. براي جلوگيري از آن، والپول پيشنهاد كرد كه از اين كالاها، در هرجاي انگلستان كه نگاهداري يا فروخته شوند، ماليات گرفته شود. مأموران ماليات اجازه يافتند هر خانه‌اي را، هر وقت كه بخواهند، بازرسي كنند؛ كساني كه كالاهاي مشمول حقوق گمركي و عوارض ديگر را پنهان مي‌كردند به پرداخت جريمه يا به زندان محكوم مي‌شدند. واردكنندگان، قاچاق‌فروشان، و فروشندگان، و خريداران شراب و توتون در سراسر كشور به اقدام دولت اعتراض كردند و مخالفان والپول در مجلس عوام اخذ اين ماليات را محكوم كردند و شيوة اقدام وي را خودسرانه، ظالمانه، و تجاوز آشكار به آزاديهاي مردم انگلستان خواندند. به گفتة فردريك كبير، «نمايندگان پارلمنت به والپول گوشزد كردند كه او با پول مي‌تواند آنان را به هرگونه تبهكاري عادي وادارد، ولي تصويب اين لايحه مستلزم فسادي

بيش از تبهكاري آنهاست.» شايد هم، آنها اميدوار بودند كه مسئوليت امور مالي را از دست وي بگيرند. جزواتي كه در هزاران نسخه در سراسر كشور پخش شدند والپول را با سخنان زشت به باد دشنام گرفتند. مردم تالار وستمينستر را محاصره كردند، آدمكهايي را كه به شكل والپول ساخته بودند آتش زدند، و كوشيدند نخست‌وزير را، هنگامي كه از كليساي سنت‌ستيون خارج مي‌شد دار بزنند؛ ملت تا لبة انقلاب برافروخته شد. ملكه كرولاين از وفاداري ارتش و سرنوشت خاندان شاهي هراسان گشت، والپول، با اذعان به شكست خويش، لايحه را پس گرفت؛ از آن پس، قدرت او روبه زوال نهاد و دشمنان براي كشتن او همدست شدند.

IV ـ بالينگبروك

دشمنان او بسيار و گوناگون بودند. گروهي از آنان، كه از جكوبايتها بودند، با «مدعي پير» توطئه‌چيدند و چندي بعد فريفتة افسون فرزند او، شاهزاده‌چارلي خوبروي («مدعي جوان») شدند. گروهي ديگر به دور فردريك لويس، پرينس آو ويلز، دشمن و وارث شاه انگلستان گرد آمدند.بزرگترين نويسندگان انگلستان ـ سويفت، پوپ، فيلدينگ، آرباثنت، تامسن، ايكنساید، و گي ـ با والپول دشمن بودند؛ آنان از رفتار ناشايست او پرده برمي‌داشتند، از اشتباهات سياسيش انتقاد مي‌كردند، و او را براي قطع كمك دولت به نويسندگان، كه از زمان ويليام سوم و ملكه آن معمول شده بود، نكوهش مي‌كردند. توريها نيز كه تشنة قدرت بودند، با تحريك شاعران و مخالفان والپول در پارلمنت، موقعيت وي را متزلزل مي‌نمودند. ويليام‌پولتني، چسترفيلد، و پيت با آنان هماواز شده بودند و بالينگبروك با خامة مهلك خويش سرسختانه از آنان پشتيباني مي‌كرد.

بالينگبروك در ۱۷۲۳ از طرف شاه بخشيده شد، و اجازه يافت به انگلستان و ملك خويش بازگردد؛ ولي نفوذ والپول دست وي را از دولت و پارلمنت، به عنوان آدمي خيانتكار و كسي كه در صداقتش ترديد است، كوتاه كرد. با اينهمه، او همچنان قدرت خويش را حفظ كرد. روشنفكران انگلستان، كه مجذوب سيماي زيبا و خردمندي و آوازة بلند او شده بودند، در خانة شهريش به گرد او جمع مي‌شدند. او در آنجا، و نيز در خانة ييلاقي خود، با سويفت، هجويات، با پوپ، سخنان بدعتگذارانه، و با گي، چكامه ردوبدل مي‌كرد؛ در آنجا، سخت مي‌كوشيد تا توريهاي گرسنه و ويگهاي سيراب‌نشده را در ضديت با والپول با يكديگر متفق سازد؛ در آنجا، برنامة مجله‌اي را طرح ريخت و نويسندگاني براي آن برگزيد. اين مجله ـ كه نخست (۱۷۲۶) كانتري جنتلمن، و سپس كرافتسمن نام گرفت ـ طي ده سال، هرهفته، ضربه‌اي بر اعمال

و هدفهاي والپول وارد آورد. تندترين مقاله‌هاي مجله را خود بالينگبروك مي‌نوشت و اين مقاله‌ها، پس از افول سويفت، بهترين نثر سياسي در زبان انگليسي به‌شمار مي‌رفتند.

نوزده گفتاري كه در ۱۷۳۳ و ۱۷۳۴، به نام رساله دربارة احزاب، در مجله انتشار يافتند از روي استهزا به والپول اهدا شدند. چسترفيلد به فرزندش نوشت: «قبل از آنكه اينها را بخوانم از وسعت و قدرت زبان انگليسي آگاه نبودم.»

سيرت بالينگبروك مايه شكست او بود. رفتار ملايم و دلپسندش (كه تنها اصل اخلاقي او بود)، هرگاه كه اراده يا انديشه‌هاي وي به بن‌بست يا مخالفان برمي‌خوردند، وي را ترك مي‌گفت. در ژوئن ۱۷۳۵، با پولتني، كه رهبر اسمي مخالفان والپول بود، درافتاد و با خشم به فرانسه بازگشت. در آنجا با ماركيز خود نزديك فونتنبلو اقامت گزيد و با فلسفه بر زخمهاي روحيش مرهم نهاد. در نامه‌هايي دربارة بررسي و كاربرد تاريخ، كه در ۱۷۳۵ نوشت، تاريخ را آزمايشگاه بزرگي دانست كه رويدادهاي تاريخي در آن، به دفعات بيشمار، انسان، نظامهاي اقتصادي، و دولتها را آزموده‌اند. از اين روي، او تاريخ را بهترين وسيلة شناخت طبيعت بشري، تعبير زمان حال، و پيشبيني آينده دانست. مي‌گويد: «تاريخ فلسفه‌اي است كه درسهاي خود را با نمونه مي‌آموزد. ... تاريخ، تمام عمر بشر را نشان مي‌دهد.» بايد «تاريخ را با بينش فلسفي راهنماي خود سازيم؛» و نه تنها خويشتن را با علتها، معلولها، و رشته حوادث همانند آشنا كنيم، بلكه در راههايي گام برداريم كه ثابت شده است كه ضامن تعالي و نيكبختي بشرند. دشواري بررسي تاريخ اين است كه «بيشتر روايتهاي آن با دروغ همراهند، و روايتهايي نيز كه با دروغ درنيامخته‌اند از خطا مصون نمانده‌اند. ... دروغگويي از سران كليسا به ديگر تاريخنويسان سرايت كرده است؛» ولي پژوهندة پابرجا مي‌تواند دروغگو را با دروغگو روبه‌رو كند و راه خويشتن را از ميان آن دو به‌سوي حقيقت بگشايد.

بالينگبروك در ۱۷۳۶ با نگارش نامه‌هايي دربارة روح ميهن‌پرستي به جهان سياست بازگشت. او در اين كتاب به فساد دولت والپول حمله كرد و خواستار روحية تازة ازخودگذشتگي در سياست انگلستان شد.

وجد و سرور ميهن‌پرست حقيقي را، كه در راه نيكبختي و سربلندي ميهن از همة فهم و انديشه و كار خود ياري مي‌جويد، نه مونتني هنگام نگارش «رسالات» خويش، نه دكارت هنگام آفريدن جهانهاي نو، و نه نيوتن هنگامي كه قوانين حقيقي طبيعت را براساس آزمايش و هندسة عالي كشف مي‌كرد و بنياد مي‌نهاد احساس كرده است.

او چشم اميد خويش را به نسل جوان دوخته بود. هنگام ديدار خود از انگلستان در ۱۷۳۸، با فردريك‌لويس، پرينس آو ويلز، كه اكنون مخالفان والپول را رهبري مي‌كرد، آشنا شد. بالينگبروك اكنون مشهورترين اثر خود را به نام مفهوم يك پادشاه ميهن‌پرست را خطاب به منشي مخصوص فردريك نوشت. فردريك در ۱۷۵۱ درگذشت، ولي فرزند او، كه بعدها به نام جورج سوم به پادشاهي انگلستان رسيد، پاره‌اي از انديشه‌هاي نويسندة اين رساله را شالودة ايمان سياسي خويش ساخت. بالينگبروك در اين رساله آرزو كرده بود كه حكومت به دست فرمانرواي

صالح و نيكخواهي سپرده شود. اين همان آرزويي است كه ولتر و «فيلسوفان» فرانسه، در نسل بعد، در دل مي‌پروراندند. وي چنين استدلال مي‌كرد كه انگلستان آنچنان به پستي گراييده است كه كسي نمي‌تواند آن را نجات بخشد، مگر شاهي كه باچيرگي بر احزاب و دسته‌ها، و حتي پارلمنت، قدرت را به‌دست گيرد، رشوه‌خواري را به سختي كيفر دهد، و همچنانكه شاهي مي‌كند بر كشور نيز حكومت كند. ولي اين شاه ميهن‌پرست بايد قدرت خويش را، به‌جاي حق‌الاهي، وديعة ملت بشمارد؛ بداند كه قدرتش مطلق نيست و قوانين طبيعت، آزادي مردم و مطبوعات، و آداب و رسوم كشور آن را محدود مي‌سازد؛ و بايد هر مسئله‌اي را در ترازوي مصالح و نيكبختي ملت ارزيابي كند. بازرگاني را، كه سرچشمة اصلي ثروت ملي

است، رونق بخشد، در انگلستان، شاه بايد نيروي دريايي را، كه ضامن استقلال اين كشور و تعادل نيرو در اروپاست، تقويت كند.

بالينگبروك با نگارش رساله مفهوم يك شاه ميهن‌پرست بر آن بود كه براي طرد انديشه‌هاي جكوبايتها و سازش دادن زمين با بازرگاني، امپراطوري با آزادي، و خدمات اجتماعي با ثروت خصوصي، به‌دست توريهاي رانده شده و ويگهاي ناخشنود حزب توري تازه‌اي با اصول ويگها تشكيل دهد. اين رساله، پس از انتشار (۱۷۴۹)، مظهر آمال جواناني شد كه با نام «رفقاي شاه» ظهور يك فرمانروا را براي زدودن پليديها از سيماي انگلستان آرزو مي‌كردند. اين رساله به تشكل فلسفة سياسي سميوئل جانسن، پيت‌مهين، و پيت كهين نيز ياري كرد و الهامبخش محافظه‌كاري آزاديخواهانة بنجمين ديزريلي شد. به‌پاس همين خدمت است كه ديزريلي در اثر خويش، دفاع از قانون اساسي انگلستان، كه در ۱۸۳۵ انتشار يافت، از بالينگبروك به نام پدر دموكراسي توري، و كسي كه «با تجهيز افكار عمومي، به قدرت رسيدن حزب توري را در آينده امكانپذير ساخت.» ستايش كرده است. تلاش و نفوذ بالينگبروك و ديزريلي بود كه توريهاي شكست خورده را به «محافظه‌كاران» پيشرو انگلستان معاصر مبدل ساخت.

V ـ چگونه مي‌توان وارد جنگ شد؟

تبليغات بالينگبروك، همراه با روحية جنگجويي پارلمنت پولدوست، به دوران طولاني فرمانروايي والپول پايان داد. نخست‌وزير دوراندیش، با سياست حفظ آرامش، تا آنجا كه مي‌توانست از گرفتاري خارجي دوري جست، براي حفظ صلحي كه پيمان اوترشت به ارمغان آورده بود، با كاردينال فلوري كه با سياست مشابهي فرانسه را اداره مي‌كرد اتفاق‌نظر يافت و

مسئوليت ادارة روابط خارجي كشور را، در زمينه‌هاي ديگر، به‌دست تواناي برادرش هوريشيو سپرد. ولي تسلط بريتانيا بر جبل‌طارق، و رقابت اين كشور با اسپانيا براي تسلط بر امريكا و درياها، سالهاي آينده را با تشنجاتي فزاينده مواجه كرد. جورج اول و نخست‌وزيرش، ستنپ، در ژانويه و ژوئية ۱۷۲۱ به فيليپ پنجم، شاه اسپانيا، وعده داده بودند كه پس از بهبود وضع مالي كشور و فرونشستن خشم پارلمنت، دولت انگلستان از مالكيت جبل‌طارق دست خواهد شست؛ اما مردم انگلستان با چنين تسليمي مخالف بودند. اكنون داستان به جنگ كشانده شدن انگلستان را از زبان خود انگليسيان بشنويم؛ اين داستان نمودار جنگ طلبي ناشي از ميهن‌پرستي افراطي مردم انگلستان و راستگويي تاريخنويسان آنهاست.

چنانكه خود انگليسيان گفته‌اند، «شركت درياي جنوب» از امتيازاتي كه دولت اسپانيا به بريتانيا داده بود گستاخانه سوءاستفاده مي‌كرد؛ سالي دست‌كم يك كشتي بازرگاني به مستعمرات اسپانيا در «دنياي جديد» مي‌فرستاد، و دادوستد غيرقانوني دامنه‌داري را با اين سرزمينها آغاز كرده بود. اسپانيا، با بازرسي كشتيهاي مظنون به حمل كالاي قاچاق، در مقام تلافي برآمد. رابرت جنكينز ادعا كرد كه در يكي از اين موارد (۱۷۳۱) يكي از گوشهايش را از دست داده است؛ او اين گوش را نگاه داشت، در انگلستان نمايش داد، و از مقامات انگليسي خواست كه از اسپانيا انتقام بگيرند. اسپانياييان پاره‌اي از كشتيهاي انگليسي را كه سرگرم بازرگاني مجاز بودند توقيف كردند و زندانيان انگليسي را به زنجير بستند؛ درياستيزان انگليسي نيز متقابلا اسپانياييان را اسير كردند و در مستعمرات انگلستان به‌بردگي فروختند. حمل قاچاق ادامه داشت و دولت اسپانيا به اين عمل اعتراض مي‌كرد. والپول، كه نمي‌خواست درآمد «شركت درياي جنوب» را كه براي حفظ هستي خويش در تلاش بود كاهش دهد، براي جلوگيري از فعاليت نامجاز آن اقدامي نكرد، ولي با كشتيهايي كه در كرانه‌هاي انگلستان به دادوستد كالاي قاچاق اشتغال داشتند بسختي رفتار كرد. بازرگانان انگليسي با اطمينان به برتري نيروي دريايي خويش و مصونيت انگلستان در برابر تعرض خارجي، و باامید به گشودن بازارهاي تازه و گسترش بازرگاني خويش، خواهان جنگ بودند. داستانهاي واقعي يا ساختگيي كه از درنده‌خويي اسپانياييان به گوش مردم انگلستان مي‌رسيدند آنان را به جوش آورده بودند؛ مردم انگلستان اكنون كساني را كه از شدت عمل طرفداري مي‌كردند به نام

ميهن‌پرستان شجاع مي‌ستودند، و آناني را كه از ملايمت دم مي‌زدند بزدل مي‌خواندند. جنكينز گوش خود را؛ كه در بطري نهاده بود، به پارلمنت نشان داد (مارس ۱۷۳۸)، و به دنبال آن پولتني، پيت، و ديگر مخالفان والپول دربارة لزوم دفاع از شرف بريتانيا داد سخن دادند. مردم اسپانيا نيز انگليسيان را به نام سگان

بدعتگذار به باد دشنام گرفته بودند و اين افسانه را كه ناخداي انگليسي يك نجيبزادة اسپانيايي را برآن داشته است كه بيني خود را بريده و ببلعد باور مي‌كردند.

هر دو دولت رفتار معقولانه‌اي پيش گرفته بودند. لا كاذرا، نخست‌وزير اسپانيا، براي ارضاي مردم نامة تندي به والپول نوشت، ولي در خفا به او اطلاع داد كه اسپانيا از رفع اختلافات دو دولت از طريق مذاكره استقبال مي‌كند. دولت انگلستان، با ناديده گرفتن داد و فرياد مردم، عهدنامة پاردو را با اسپانيا بست (۱۴ ژانوية ۱۷۳۹)؛ هر دو دولت امتيازهايي به ديگري دادند و براي رفع اختلافهاي مهم خود كميسيوني برگزيدند. نيمي از مردم اسپانيا اين عهدنامه را پذيرفتند، ولي تقريباً همة مردم انگلستان بدان اعتراض كردند. «شركت درياي جنوب» ادعا كرد كه اين عهدنامه درآمد و سود سهام شركت را شديداً محدود مي‌كند؛ سفير كبير انگلستان در مادريد نيز از عمال «شركت درياي جنوب» بود. از اين گذشته، قرارداد آسينتو، كه امتياز فروش بردگان سياه را در مستعمرات امريكايي اسپانيا به انگلستان داده بود، در ۶ مه ۱۷۳۹ به سر آمد و فيليپ پنجم از تمديد آن خودداري كرد. باوجود اين، والپول در تعقيب سياست صلح‌طلبي خويش ناوگان بريتانيا را از مديترانه فراخواند؛ ولي اندكي بعد، به گمان اينكه اسپانيا دست‌اندركار امضاي يك اتحاد پنهاني با فرانسه است، دستور خود را لغو كرد و به ناوگان بريتانيا فرمان داد از جبل‌طارق دفاع كنند. لا كاذرا اعتراض كرد؛ والپول كه تسليم خوي جنگ‌طلبي پارلمنت و مردم شده بود، مذاكرات را قطع كرد و انگستان در ۱۹ اكتبر ۱۷۳۹ به اسپانيا اعلام جنگ داد. مردم، كه هنوز والپول را بزدل مي‌خواندند، ابراز خوشنودي كردند و ناقوس كليساها در سراسر انگلستان به صدا درآمد. جيمز تامسن چكامة شورانگيز فرمان بران، اي بريتانيا! را سرود و در آن گفت كه انگليسيان هرگز به بردگي تن نخواهند داد.

معمولا چيزي چون اعلام جنگ دولتي را نيرو نمي‌بخشد، زيرا جنگ مخالفان پاكدل دولت را برآن مي‌دارد كه شمشيرهاي خويش را در غلاف فرو برند. ولي دولت والپول از اين قاعده مستثنا بود. دشمنان والپول بدرستي دريافته بودند كه وي با رزمندگان انگستان همدل نيست؛ دشمنان دولت ناكاميهاي ارتش را به‌حساب كوتاهيهاي والپول مي‌نهادند و پيروزي نيروي دريايي را در پورتوبليو (در تنگة پاناما) به نبوغ درياسالار ورنون، كه از مخالفان دولت بود، نسبت مي‌دادند. در فورية ۱۷۴۱ سميوئل سندز به پارلمنت پيشنهاد كرد از شاه خواسته شود كه والپول را از نخست‌وزيري بركنار كند. والپول، با جلب پشتيباني جكوبايتهاي پارلمنت، مخالفان را شكست داد و يك سال ديگر بر مسند قدرت باقي ماند؛ ولي دريافت كه دوران او سپري گشته است و كشور به تغييري نياز دارد.

والپول اكنون سخت فرسوده شده بود. فرزندش نوشت: «او كه در سالهاي گذشته پس از سر نهادن به بالين درخواب آرامي فرو مي‌رفت... اكنون بيش از ساعتي نمي‌تواند بياساید؛

و كسي كه هنگام خورد و نوش فراموش مي‌كرد نخست‌وزير كشور است و از همة پيرامونيانش سرزنده‌تر و بيخيالتر بود اكنون با ديدگاني كه بي‌اختيار به نقطة نامعلومي دوخته شده‌اند يك ساعت خاموش برجاي خود مي‌نشيند.» انتخابات تازه كرسيهاي پارلمنت را به دشمنان والپول سپرد؛ والپول، پس از آنكه برسر مسئله‌اي ناچيز با مخالفت پارلمنت روبه‌رو شد، در ۱۳ فورية ۱۷۴۲ از نخست‌وزيري كناره گرفت. او خويشتن را سالخورده‌تر و ناتوانتر از آن مي‌ديد كه با پارلمنت دست و پنجه نرم كند، و از اين روي جورج دوم را برآن داشت كه وي را ارل آو اورفرد سازد. بدينسان، والپول به عضويت مجلس اعيان درآمد. او، براي دوران سقوط از نخست‌وزيري، بار خود را بسته بود.

والپول پس از بيماري دردناك طولاني، در ۱۸ مارس ۱۷۴۵، در شصت‌وهشت‌سالگي، چشم از جهان فروبست. انگلستان با صلح وداع گفت و در ايام نخست‌وزيري ويليام پيت مهين و كهين به جهانگشايي پرداخت.

VI ـ ايرلند: ۱۷۱۴ـ ۱۷۵۶

بندرت، در تاريخ، ملتي پيدا مي‌شود كه به اندازهٔ ملت ايرلند ستم كشيده باشد. همراه پيروزيهاي مكرر ارتش انگلستان در راه سركوبي شورشهاي محلي، قوانيني وضع شدند كه تن و روان مردم ايرلند را دربند مي‌كشيدند. زمينشان ضبط و تنها مشتي خاوند كاتوليك ماند. تقريباً تمام زمينها در دست پروتستانهايي بود كه با دهقانان مزدور چون برده رفتار مي‌كردند. چسترفيلد مي‌گفت: «رفتار خاوندان با مردم تنگدست ايرلند بدتر از رفتار برده‌داران با بردگان سياه است.» لكي نيز گفته است: «اين مسئله در ايرلند غيرعادي نبود، زيرا بسياري از خاوندان ايرلندي براي مجازات رعايا زندانهاي درست و حسابي در املاك خويش ساخته بودند.» بيشتر خاوندان ايرلند در انگلستان مي‌زيستند و (به تخمين سويفت) يك‌سوم درآمد زميني را كه از اجاره‌داران ايرلندي املاك خود مي‌گرفتند در آنجا خرج مي‌كردند. كراية زمين، عشرية كليساي رسمي منفور، و پرداخت عوارض به كشيشان خودي اجاره‌داران ايرلندي را از هستي انداخته بود؛ آنان در كلبه‌هاي گليي مي‌زيستند كه از سقفهايشان آب چكه مي‌كرد؛ همواره نيمه‌عريان بودند و بر لبهٔ ورطهٔ گرسنه‌ميري قرار داشتند؛ به عقيدهٔ سويفت، «زندگي اجاره‌داران ايرلند سخت‌تر از زندگي گدايان انگلستان بود.» گروهي از خاونداني كه در ايرلند مي‌زيستند و نمايندگان خاوندان غايب بودند. با خورد و نوش، مهمانيهاي پرهزينه، مشاجره، دوئل، و قمارهاي كلان، پريشاني و بينوايي و كينه‌توزي مردم پيرامون خويش را از ياد مي‌بردند.

پارلمنت انگلستان، كه بر ايرلند تسلط كامل داشت، هر صنعت ايرلندي را كه با صنايع انگلستان رقابت مي‌كرد به نيستي مي‌كشاند. قبلا ديده‌ايم كه چگونه قانون ۱۶۹۹، با منع

صدور پارچه‌هاي پشمي ايرلند به هر كشور خارجي، پشمبافي جوان اين كشور را ريشه‌كن ساخت. به‌همين‌سان، بازرگاني خارجي ايرلند نيز، كه توانسته بود در خلال آشوبهاي سياسي و ويرانيهاي جنگ دوام يابد، به‌دست قانونگذاران انگليسي با بيرحمي خفه شد. بستن حقوق گمركي سنگين بر صادرات ايرلند، دست بازرگانان ايرلندي را تقريباً از همهٔ بازارهاي جهان، جز بازارهاي انگلستان، كوتاه كرد. بسياري از مردم ايرلند با گاوداري و صدور احشام و گوشت به انگلستان مي‌زيستند؛ قانونهايي كه در ۱۶۶۵ و ۱۶۸۰ از تصويب پارلمنت انگليس گذشتند ورود گاو، گوسفند، خوك، گوشت، و حتي پنير و كره را از ايرلند به انگلستان منع كردند. ايرلند محصولات خود را به مستعمرات بريتانيا مي‌فرستاد؛ قانون ۱۶۶۳ ورود كالاهاي اروپايي را، جز چند كالا، به مستعمرات انگلستان ممنوع نمود. مگر آنكه اين كالاها از انگلستان و با كشتيهاي انگليسي، كه كاركنان آنها انگليسي باشند، فرستاده شوند. از آن پس، ناوگان بازرگاني ايرلند از ميان رفت. سويفت گفت: «بندرها و لنگرگاههاي خوبي كه طبيعت با اين گشاده‌دستي به اين كشور ارزاني داشته است اكنون به كاري نمي‌آيند، جز آنكه مردم سياهچال‌نشين از زيبايي آنها بهره گيرند.»

قانونهايي كه دولت انگلستان براي اتباع ايرلندي خود وضع مي‌كرد پروتستانهاي ايرلند را نظير كاتوليكهاي اين كشور به ستوه آورده بودند؛ يك بار، پروتستانهاي ايرلند براي برانداختن سلطهٔ بريتانيا به كاتوليكها پيوستند. صدور پول به نام كراية زمين به خاوندان مقيم انگلستان ايرلند را در ۱۷۲۲ دچار كمبود مسكوكات فلزي كرد. والپول براي مقابله با اين وضع دستور داد مسكوكات مسي در ايرلند رواج داده شوند. نقشهٔ والپول، كه خردمندانه بود، در عمل به فساد زمان آلوده گشت: امتياز ضرب مسكوك تازه به داچس آو كندل داده شد؛ او اين امتياز را به بهاي ۱۰٬۰۰۰ پوند به ويليام وود آهنساز فروخت. وود براي آنكه بهاي امتياز را به اضافهٔ سود خود تأمين كند، پيشنهاد كرد معدل ۱۰۰٬۸۰۰ پوند سكهٔ نيمپني و

ربع‌پني ضرب شود. از آنجا كه مجموع مسكوكات رايج ايرلند در آن هنگام از ۴۰۰٬۰۰۰ پوند تجاوز نمي‌كرد، ايرلنديان اعتراض كردند كه مسكوكات مسين در پرداختها نيز، مانند دريافتها، بكار برده شوند؛ حسابهاي خارجي، ازجمله اجاره‌هاي خاوندان غايب به نقره يا اسكناس تسويه گردد؛ وجود مسكوكات كم‌بها سبب خواهد شد كه مسكوكات باارزش، يا ازدور خارج شده، ذخيره شوند، يا از كشور خارج گردند؛ و چندان نخواهد گذشت كه ايرلند چيزي جز مسكوكات مسي پردردسر نخواهد داشت. براي ارضاي مردم ايرلند، دولت انگلستان مقدار مسكوكات تازه را به ۴۰٬۰۰۰ پوند كاهش داد، و در گزارشي كه به امضاي آيزك نيوتن، رئيس ضرابخانهٔ انگلستان، انتشار يافت به مردم اطمينان داد كه نيم‌پني‌هاي وود، از نظر تركيب فلزي، به‌همان خوبيند كه در امتيازنامه قيد شده است، و بسي بهتر از مسكوكاتيند كه از روزگار شاهان گذشته در دست مردم مانده‌اند.

در اين هنگام، جانثن‌سويفت، سرپرست انگليكان كليساي جامع سنت‌پتريك در دوبلن، وارد جنجال شد و نامه‌هايي با نام ساختگي ام.بي.درپيير انتشار داد. او، با تمام حرارت ذاتي و نيروي طعنه، مسكوكات تازه را به باد حمله گرفت و رواج آن را نيرنگي تازه براي فريب دادن مردم ايرلند خواند. ادعا كرد كه سكه‌هايي كه براي آزمايش نزد نيوتن فرستاده شده‌اند سكه‌هاي خاصي هستند و ارزش بيشتر سكه‌هاي نيم‌پني وود كمتر از ارزش اسمي آنهاست؛ درواقع، برخي از اقتصاددانان هم ادعاي او را تأييد كردند و گفتند كه ايرلند با رواج مسكوكات تازه، آن‌گونه كه قبلا پيشنهاد شده بود ۶۰٬۴۸۰ پوند زيان مي‌برد. سويفت در چهارمين نامهٔ خود به فرمانروايي انگلستان در ايرلند سخت حمله كرده و اين اصل را بيان داشت: «هر حكومتي، بدون موافقت مردمي كه بر آنها حكومت مي‌شود، در حكم به بردگي كشيدن مردم است.» مردم ايرلند. و در آن ميان بسياري از پروتستانهاي اين كشور، با اشتياق به اين سخن جسورانه پاسخ گفتند؛ مردم در خيابانها چكامه‌هايي خواندند كه در آنها از ايرلنديها تقاضا شده بود در برابر حكومت انگلستان ايستادگي كنند؛ دولت انگلستان، كه قرنها خواسته‌هاي مردم ايرلند را ناديده گرفته بود، اكنون در برابر حمله‌هاي قلم يك نفر چاره‌اي جز عقب‌نشيني نيافت. مقامات انگليسي براي كسي كه نويسندهٔ اين نامه را بشناساند ۳۰۰ پوند پاداش تعيين كرده بودند. ولي، با آنكه صدها نفر از مردم ايرلند مي‌دانستند نويسندهٔ نامه‌ها كسي جز سرپرست افسردهٔ كليسا نيست، كسي جرئت نكرد عليه او اقدام كند. هيچ ايرلنديي نيز ياراي آن نداشت كه با پذيرفتن سكه‌هاي تازه مردم را بر خويشتن خشمگين سازد. والپول سرانجام به شكست خود اعتراف نمود، سكه‌هاي تازه را از جريان خارج كرد، و به وود بابت هزينه‌هاي بيهوده و منافع هدر رفته ۲۴٬۰۰۰ پوند خسارت داد.

سازمان سياسي ايرلند قدرت ايستادگي در برابر حكومت انگلستان را، جز اقدام جمعي يا خشونت فردي، براي مردم اين كشور ناممكن كرده بود. چون كسي نمي‌توانست جز از راه وابستگي به كليساي رسمي انگلستان به مقامي برسد، پارلمنت ايرلند پس از ۱۶۹۲ كلا از پروتستانها تشكيل مي‌شد، و لاجرم اكنون كاملا سرسپردهٔ انگلستان بود. در ۱۷۱۹ پارلمنت انگستان حق قانونگذاري را براي ايرلند از نو تأكيد كرد. قانونهايي كه در انگلستان از آزادي پارلماني و فردي حمايت مي‌كردند ـ مانند «هبيس كورپس» و «بيلهٔ حقوق» ـ در ايرلند اجرا نمي‌شدند؛ از آزادي نسبي مطبوعات، به‌مانند انگلستان، در ايرلند اثري به چشم نمي‌خورد. پارلمنتهاي انگلستان و ايرلند تنها از نظر فساد انتخاب‌كنندگان و نمايندگان به هم شباهت داشتند. نفوذ عميق اسقفان انگليكان در مجلس اعيان ايرلند نيز اين مجلس را از مجلس اعيان انگلستان متمايز نموده بود.

نزديك يك‌هفتم مردم ايرلند به كليساي رسمي اين كشور بستگي داشتند، ولي هزينهٔ كليسا به‌صورت عشريه از دهقانان اين كشور گرفته مي‌شد، كه تقريباً همگي كاتوليك بودند. با شمار كمي

از مردم نيز كه پرسبيتري يا ناسازگار بودند اندكي مدارا مي‌شد، اما آنها حق نداشتند به خدمات دولتي اشتغال ورزند. كاتوليكهاي ايرلند نه‌تنها دستشان از مشاغل دولتي كوتاه بود، بلكه از حق اشتغال به مشاغلي كه مستلزم دانش و تخصص بود، جز پزشكي محروم بودند، و همهٔ راههايي كه به آموزش عالي، ثروت، نفوذ، و قدرت مي‌رسيدند به رويشان بسته بودند. كاتوليكها مجاز نبودند زميني خريداري كنند، يا به

رهن گيرند، و يا ملك ارزنده‌اي را براي مدت طولاني اجاره كنند. آنان نمي‌توانستند به عضويت هيئت منصفه درآيند، مگر هنگامي كه افراد پروتستان در دسترس نبودند. كاتوليكها حق نداشتند در آموزشگاهها تدريس كنند، يا در انتخاب مقامات شهري و ملي شركت جويند؛ زناشويي كاتوليك با پروتستان ارزش قانوني نداشت. هر كشيش كاتوليك كه براي كاتوليكها آيين نيايش برپا مي‌داشت مي‌بايست از دولت اجازه گرفته و سوگند خورده باشد كه به خاندان استوارت وفادار نيست؛ كشيشان كاتوليك كه بدون اجازة دولت مراسم ديني برپا مي‌داشتند زنداني مي‌شدند. ولي اين قانون پس از ۱۷۲۵ بندرت اجرا شد. ۱۷۲۳ كميته‌اي از نمايندگان پارلمنت ايرلند گزارش داد كه در آن سال ۱۴۴۵ كشيش كاتوليك، ۲۲۹ كليساي كاتوليك، و ۵۴۹ آموزشگاه كاتوليك در ايرلند وجود داشتند. پس از ۱۷۵۳، با كاهش تعصب و سختگيري انگليسيان، وضع كاتوليكهاي ايرلند بهبود يافت.

نابساماني زندگي ديني، همواره با تنگدستي مردم و نوميدي آنان از پيشرفتهاي اجتماعي، اخلاق ايرلنديها را به پستي كشاند. برجسته‌ترين و تواناترين كاتوليكها ـ كه مي‌توانستند به پيشرفت فكري و اخلاقي جامعة خويش ياري كنند ـ به فرانسه، اسپانيا، و امريكا مهاجرت كردند. بسياري از مردم براي رهايي از گرسنگي به گدايي و جنايت روي آوردند. دزدان و راهزنان در خارج شهرها كمين مي‌گرفتند، قاچاق‌فروشان و غارتگران كشتي در كرانه‌هاي دريا پنهان مي‌شدند، و برخي از خاوندان با ناديده گرفتن قانون براي پيش بردن مقاصد خويش گاه تا هشتاد آدمكش اجير مي‌كردند. هزاران گاو و گوسفند، ظاهراً به بهانة انتقامجويي كاتوليكها از خاوندان پروتستان، به دست گروههاي سيار كشته مي‌شدند، مردم ايرلند نمي‌توانستند به قوانيني كه به تصويب پارلمنت اين كشور مي‌رسيدند، و كاتوليكها را ـ كه سه‌چهارم جمعيت ايرلند را تشكيل مي‌دادند «دشمن مشترك» مي‌خواندند، احترام گذارند.

در زندگي ايرلنديها جنبه‌ها روشنتري هم وجود داشتند. مشرب بشاش و سهلگير و شادي‌طلب مردم، در خلال همة مشقتهايشان، از بين نرفت؛ آنان به ياري موهومات و افسانه‌ها زندگي خود را با شعر و جادو درآميختند، بي‌آنكه اين جادوگري، مانند آلمان و اسكاتلند، به‌مرحلة پرخشونت تعقيب و اعدام جادوگران منتهي شود، در ميان روحانيان انگليكان ايرلند دانشوراني خوب (چون آشر، اسقف آرما)، فيلسوفي برجسته (جورج باركلي، اسقف كلوين) و جانثن سويفت سرپرست كليساي جامع سنت پتريك و بزرگترين نويسندة انگليسي زبان ربع اول قرن هجدهم به چشم مي‌خورند. «انجمن دوبلن»، كه در ۱۷۳۱

كشاورزي و صنعتي ايرلند. و براي تشويق مخترعان و هنرمندان، تلاش بسيار كرد. پروتستانهايي بودند كه از كاتوليكهاي بينوا دستگيري مي‌كردند، و دادرساني بودند كه مي‌كوشيدند قوانين كيفري بسيار شديد (دراكوني) را با نرمش به‌كار بندند.

ولي رويهمرفته اين فصل از تاريخ ايرلند از شرم‌آورترين فصول تاريخ است. فقر فاسد كننده؛ آشفتگي و نابساماني ناشي از فقدان قانون، خانه بدوشي، ۳۴٬۰۰۰ گدا، دزدان و راهزنان بيشمار، طبقات فرادستي كه در كنار دهقانان گرسنه به اصراف و ميگساري مي‌زيستند، گرسنگي ناشي از خرابي وضع محصول، و (به گفتة سويفت) «سالخوردگان و بيماراني كه از سرما و قحطي در ميان كرمها مي‌مردند و مي‌گنديدند.» همة اين صحنه‌هاي وحشتناك بايد در برداشت ما از بشر جايي داشته باشند. در قحطي سخت ۱۷۴۰ـ ۱۷۴۱، كه از پي يخبندان شديد ۱۷۳۹ در رسيد، به يك تخمين، بيست‌درصد مردم ازپاي درآمدند و بسياري از دهكده‌ها از سكنه خالي شدند. در ايالت كري شمارة ماليات‌دهندگان از ۱۴٬۳۴۶ در سال ۱۷۳۳ به ۹٬۳۷۲ در سال ۱۷۴۴ كاهش يافت. باركلي مي‌پنداشت كه «ملت شايد تا يك قرن بعد نتواند جاي رفتگان را پر كند؛» ولي اشتباه مي‌كرد. زنان ايرلند با شكيبايي كودكاني زادند كه جاي رفتگان را پر ساختند. با گسترش آموزش، تعصب ديني پروتستانها سست شد. ولي ايمان كاتوليكها، كه با تلاش ملت براي آزادي همراه شده بود، نيرو گرفت. زاد و ولد بسيار، كه حربة مخفي كليساي كاتوليك براي پيكار با دشمنان بود، بزودي جاي مردمي را كه قحطي، بيماري، و جنگ ازپاي درآورده بودشان پرساخت. جمعيت ايرلند كه ۲٬۰۰۰٬۰۰۰ تن در ۱۷۰۰ بود. در سال ۱۷۵۰ به ۲٬۳۷۰٬۰۰۰ تن رسيد. سرانجام، ايمان و باروري ستمكشان بر زور و طمع فاتحان چيره گشت.

VII ـ اسكاتلند: ۱۷۱۴ـ ۱۷۵۶

چرا اسكاتلند به سرنوشت ايرلند گرفتار نشد؟

براي آنكه اسكاتلند نه‌تنها هرگز مغلوب نشده بود، بلكه، برعكس يك شاه اسكاتلندي نيز به انگلستان داده بود. رؤساي قبايل هايلندز، كه هنوز مغلوب نشده بودند، براي اسكاتلنديهايي كه بدفعات انگلستان را عرصة تاخت‌وتاز قرار مي‌دادند افراد جنگجويي فراهم مي‌كردند. نژاد مردم لولندز آنگلوساكسون بود و با انگليسيان خاستگاه قومي مشتركي داشتند. زمينهاي اسكاتلند در دستهاي مصمم افراد اين كشور مانده بود. آيين اسكاتلنديها، چون آيين انگليكان، ثمرة جنبش اصلاح ديني بود، نه ميراث كليساي قرون وسطي؛ و اين آيين به جاي آنكه مردم اسكاتلند را پراكنده كند آنان را به هم پيوسته بود. پس از به تصويب رسيدن قانون اتحاد

(۱۷۰۷)، اسكاتلند متناسب با جمعيت خود در انتخاب نمايندگان پارلمنت بريتانيا (انگلستان ـ ويلز ـ اسكاتلند) شركت جست. مردم اسكاتلند پس از آنكه امتيازهاي بازرگاني از انگلستان گرفتند، از حكومت لندن تبعيت كردند، و اين امتيازات آنان را ثروتمند نمود. هر بخش كليسايي در اسكاتلند مي‌كوشيد براي كودكان خود آموزشگاهي دايركند، و چهار دانشگاه اسكاتلند بهترين دانشگاههاي جزاير بريتانيا در آن ايام بودند. همين دلبستگي به آموزش بود كه در قرن هجدهم «عصر روشنگري اسكاتلند» را پديد آورد؛ مرداني چون هيوم، هاچسن، ريد، رابرتسن، و ادم‌سميث كه در اين عصر در آسمان ادب و دانش اسكاتلند درخشيدند، انديشة انگليسيان را تحرك بخشيدند.

براي آنكه اتحاد با انگلستان به ثمر رسد، اسكاتلند به پنجاه سال وقت نيازمند بود. در ۱۷۱۴، اسكاتلند هنوز جامعه‌اي اساساً فئودالي بود. هر بخش بيرون از شهري را نجيبزادة بزرگي به دست واسالهاي وابسته و تابعه اداره مي‌كرد و دهقانان وفادار و بيسواد با اجاره كردن زمينها در آنها كار مي‌كردند. ولي اتحاد سياسي با انگلستان اكنون بسرعت اين ساختار را دگرگون مي‌ساخت. اشراف بر پارلمنت اسكاتلند تسلط داشتند؛ پس از آنكه عمر اين پارلمنت به سر آمد، نمايندگان اسكاتلند در پارلمنت بريتانيا خويشتن را در محيطي يافتند كه در آن بازرگانان و كارخانه‌داران با خاوندان رقابت مي‌كردند؛ اينان عقايد و تكنولوژي انگليسيان را پذيرفتند و در اندك زماني بدانجايي رسيدند كه در ۱۷۵۰ بازرگانان و كارخانه‌داران اسكاتلند رهبري ملي خاندانهاي آرگايل، اثل، هميلتن، و مار را به خطر افكندند. ماجراي ۱۷۴۵ جكوبايتها، كه آخرين تلاش فئوداليسم اسكاتلند براي حفظ موجوديت خود بود، به شكست انجاميد؛ پس از سپري شدن دورة فئوداليسم، حيات اقتصادي اسكاتلند با اقتصاد انگلستان درهم آميخت و حكومت طبقات متوسط آغاز شد. اتحاد با انگلستان دروازة مستعمرات انگلستان را به روي بازرگانان اسكاتلند گشود؛ در ۱۷۱۸، نخستين كشتي اقيانوس پيماي اسكاتلندي در گلاسگو به آب انداخته شد؛ و اندكي پس از آن، بازرگانان اسكاتلندي به سراسر جهان گام نهادند. شيوه‌هاي كشاورزي و بهداشت شهرها بهتر شدند، مرگ‌ومير كاهش يافت، و جمعيت اسكاتلند كه در ۱۷۰۰ به ۱٬۰۰۰٬۰۰۰ تن مي‌رسيد، در پايان قرن هجدهم از ۱٬۶۵۲٬۰۰۰ تن گذشت. ادنبورگ در ۱۷۵۱ با ۵۰٬۰۰۰ نفر جمعيت پس از لندن و بريستول، بزرگترين شهر بريتانياي كبير بود.

كليساي پرسبيتري اسكاتلند تقريباً با تعصب به الاهيات كالون وفادار ماند. روزهاي يكشنبه، مردم ـ گاهي پس از پيمودن چند كيلومتر راه ـ به كليساهايي مي‌رسيدند كه از هرگونه آرايش مبرا بودند، و ساعتها از وقت خويش را با نيايش، يا شنيدن سخنان واعظ كليسا دربارة سرنوشت بشر و وحشت دوزخ سپري مي‌كردند. كتاب مقدس الهامبخش روزانة همة خانواده‌هاي اسكاتلندي بود؛ هيوم در ۱۷۶۳ به گزاف گفت كه در اين كشور براي هر مرد و زن و

كودك اسكاتلندي دو كتاب مقدس موجود است. واعظان مرداني كم‌سواد، ولي صادق و تقوابرانگيز بودند. اينان با سادگي زاهدانه مي‌زيستند و زندگي و تعليمات آنان در استواري و درستي منش مردم اسكاتلند تأثير نافذي داشته است. بزرگان و كشيشان كليساها بشدت مواظب رفتار و گفتار مسيحيان بخشهاي كليسايي خود بودند و سوگند، بدزباني، مشاجره، جادوگري، زنبارگي، زنا، هتك‌حرمت در روز سبت، و هرگونه انحرافي از معتقدات هراس‌انگيز خويش را كيفر مي‌دادند. كشيشان رقصيدن، برپايي جشن عروسي، و حضور در تئاتر را گناه مي‌شمردند و جادوگران را به محاكمه مي‌كشيدند ـ ولي بندرت كسي را به جرم جادوگري به مرگ محكوم مي‌كردند. در ۱۷۲۷، مادر و دختري را به جرم جادوگري به مرگ محكوم كردند؛ دختر از كيفر رست. ولي مادر را در چليك‌قير آتش زدند وقتي كه پارلمنت اسكاتلند كيفر مرگ را براي جادوگري لغو كرد (۱۷۳۶)، كليساي پرسبيتري اسكاتلند اقدام پارلمنت را نقض فرمان صريح كتاب مقدس دانست.

آموزشگاههاي بخشهاي كليسايي و «آموزشگاههاي شهري» شاگردان را براي ورود به دانشگاه آماده مي‌ساختند. جوانان پرشور دانشپژوه از ميان همة گروههاي مردم اسكاتلند، از مزارع و كارگاهها، و نيز از كاخهاي بزرگان و خاوندان براي ادامة تحصيل به ادنبورگ، ابردين، سنت‌اندروز، و گلاسگو روي مي‌آوردند. عشق به دانش آنچنان دلهاي اين جوانان را آكنده بود كه به هر سختي تن در مي‌دادند. بسياري از آنان در اطاقهاي سرد زيرشيرواني مي‌زيستند و با خوراك جو، كه از كشتزارهاي خانوادگي به آنان مي‌رسيد، مي‌ساختند. حقوق استادان پرهيزكار از ۶۰ پوند در سال تجاوز نمي‌كرد. در دانشگاهها بيش از آموزشگاههاي بخشهاي كليسايي به الاهيات اهميت داده مي‌شد، اما درضمن ادبيات كلاسيك و اندكي علوم نيز در برنامة درسي گنجانده شده بودند؛ انديشه‌هاي دهري اروپاييان در انديشة مردم اسكاتلند اثر بخشيده بود. فرانسيس‌هاچسن، كه در دانشگاه گلاسگو فلسفة اخلاق تدريس مي‌كرد (۱۷۲۹- ۱۷۴۶)، بحثهاي جزمي را كنار نهاده، علم اخلاق خويش را بر اصول طبيعي استوار ساخته بود. در استادان و دانشجويان دانشگاههاي اسكاتلند اكنون رنگي از بدعت آريوسي پديد آمده بود؛ آنها عقيده داشتند كه مسيح با آنكه الاهي است، اما با آفريدگار برابر و، چون او، ابدي نيست. يك نويسندة اسكاتلندي در ۱۷۱۴ نوشت: «انديشه‌هاي هابز و اسپينوزا در ميان دانشجويان و جوانان ما شايع شده‌اند.» دسته‌هاي كوچكي از جوانان مست از رستگاري: در انجمنهايي چون «انجمن گوگرد»، «آتش دوزخ»، و «سواران دميريپ» گرد آمده بودند و باغرور بسيار تبليغ الحاد مي‌كردند؛ اين جوانان گويا به جكوبايتهاي ناخشنود پيوسته بودند؛ زيرا همة مردم اسكاتلند، جز طبقه بازرگان كه با علايق اقتصادي خويش به انگلستان بستگي داشت، هنوز از خاندان استوارت هواداري مي‌كردند و به انتظار روزي بودند كه جيمز سوم، يا فرزند او، آنان را براي استقرار سلسله‌اي اسكاتلندي برتخت شاهي بريتانيا به آن‌سوي مرزها رهبري كند.

VIII ـ شاهزاده چارلي خوبروي: ۱۷۴۵

تلاشهاي بيهوده و نافرجام جيمز سوم براي لشكركشي به انگلستان يا اسكاتلند وي را از پاي درآورد. در ۱۷۱۹، جيمز با ماريا كلمنتينا سوبيسكا، نوادة نامدارترين شاه لهستان، زناشويي كرد. ثمرة اين زناشويي تلخ فرزندي بود كه با چهره‌اي دلفريب و سرزندگي ـ كه شايد از اين حيث به ماري استوارت رفته بود ـ مايهٔ سربلندي و گرفتاري پدر و مادرش شد. انگلستان چارلز ادوارد استوارت را به نام «مدعي جوان» شناخت و اسكاتلند وي را «شاهزاده چارلي خوبروي» خواند. چارلز، كه در خانواده‌اي ناسازگار پرورش يافته و با معتقدات ناجور مربيان كاتوليك و پروتستانش آشنا شده بود، مردي لاقيد بارآمد؛ ولي سيمايي فريبنده داشت و سرش براي تاج شاهي بيتابي مي‌كرد. دوك ليريا مفتون «زيبايي خارق‌العاده»، چشمان خرمايي سرزنده، و گيسوي خرمايي روشن او گشت و چارلز را، كه سواري بيباك، تيراندازي چيره‌دست، گلف‌بازي ماهر، نوازنده‌اي توانا، رقاصي خوش‌پيكر و جنگجويي با اندامي رشيد به بلندي ۱۸۰ سانتيمتر بود، برازنده‌ترين شاهزاده‌اي خواند كه در تمام عمر خود ديده است. چارلز از محسنات خويش آگاه بود و همين آگاهي گاهي وي را رام نشدني مي‌نمود. در ۱۷۳۴، كه هنوز پسري چهاردهساله بود، اجازه يافت تا

در ارتش اسپانيا در گائتا جنگ را بيازمايد. وي، كه با اين آتش تعميد يافته بود، بسختي مي‌توانست براي تسخير انگلستان به انتظار فرصتي مناسب بماند.

با تسلط يافتن پارلمنت بريتانيا بر والپول و آغاز دشمني آن با اسپانيا، چنين مي‌نمود كه اين فرصت مناسب فرارسيده است (۱۷۳۹). حملة فردريك كبير به سيلزي (۱۷۴۰) به جنگ جانشيني اتريش منتهي شد؛ انگلستان سپاه عمدة خود را به بر اروپا فرستاد؛ آيا جكوبايتها براي بازگردانيدن تاج‌وتخت انگلستان مي‌توانستند فرصتي بهتر از اين بيابند؟ جكوبايتها در اسكاتلند سازماني براي اين منظور به‌وجود آوردند (۱۷۳۹)؛ براي تحريك مردم و برپا ساختن شورشي به نفع خاندان استوارت عمالي به انگلستان فرستادند و از فرانسه پول و اسلحه و سرباز خواستند. لويي پانزدهم به ۷ ناو جنگي و ۲۱ كشتي سربازبر فرانسوي فرمان داد كه در برست گرد آيند و براي حمل ۱۰٬۰۰۰ مرد جنگي، به فرماندهي مارشال دو ساكس، از دنكرك به انگلستان آماده شوند. شاهزاده چارلز در ايتاليا با دلنگراني و اشتياق به انتظار دعوت دولت فرانسه بود تا به لشكركشي ملحق شود. اما چون دعوتي نرسيد، وي در ۱۰ ژانوية ۱۷۴۴ رم را ترك گفت؛ شتابان از فراسكاتي و لريچي گذشت و به جنووا رسيد؛ از جنووا با كشتي به آنتيب رفت و ديوانه‌وار به پاريس شتافت. پدر سالخورده‌اش، كه در رم مانده بود، ديگر او را نديد. شاه فرانسه چارلز را بخوبي پذيرفت و پولي در اختيار وي نهاد.



منسوب به ژان مارك ناتيه: چارلز ادوارد استوارت (ملقب به «مدعي جوان»). گالري ملي چهره‌ها، لندن (آرشيو بتمان)

چارلز از پاريس به گراولين رفت و با بيصبري به انتظار فرمان ديگري نشست تا همراه مارشال دو ساكس، كه منتظر ناوگان فرانسوي بود، به انگلستان حمله كند.

وزش باد و امواج دريا چون هميشه فرانسويان را براي حمله به انگلستان تشويق مي‌كرد؛ ولي ناوگان فرانسه، پس از آنكه از برست بادبان افراشت (۶فوريه)، گرفتار طوفان و باد مخالف شد. در همان غوغايي كه كشتيها درهم شكسته و دكلها فرو ريخته بودند، شنيده شد كه ۵۲ ناو انگليسي نزديك مي‌شودند. ناوگان فرانسه به برست گريخت، ولي بسياري از كشتيها در دريا گم شدند و باد و طوفان به كشتيهاي ديگر آسيب رساندند. در اين هنگام، از انگلستان خبر رسيد كه جكوبايتها پراكنده و دلسرد شده‌اند و، در صورت آمدن فرانسويان، كسي به آنان ياري نخواهد كرد. لويي به مارشال دو ساكس دستور داد كه از طرح تعرض چشم بپوشد. انگلستان، كه رسماً با فرانسه وارد جنگ نشده بود، به حضور چارلز در خاك فرانسه به عنوان نقض تعهدات عهدنامه اعتراض كرد. چارلز با جامهٔ مبدل در پاريس پنهان شد و سوگند خورد كه در صورت لزوم به‌تنهايي، و با يك قايق، به انگلستان حمله خواهد كرد. پدرش به وي پيغام داد تا از دست زدن به كاري «كه جان تو و يارانت را به خطر مي‌افكند» خودداري كند. در اين هنگام، در ميان ياران چارلز، برسر به‌دست آوردن نفوذ و برخي درآمدها، نفاق افتاد؛ ياران او در برابرش پشت يكديگر بدگويي مي‌كردند و چارلز بنوميدي نوشت: «از زندگي به تنگ آمده‌ام» (۱۶ فورية ۱۷۴۴).

چارلز سرانجام با ناديده گرفتن همهٔ هشدارها، و بدون مشورت با دربار فرانسه، تصميم گرفت بخت خويش را بيازمايد؛ مي‌گفت: «يا فتح مي‌كنم يا مي‌ميرم.» براي آنكه قبايل اسكاتلند را به قيام وادارد، عمال خود را به اسكاتلند فرستاد؛ قبايل اسكاتلند، كه چندان آمادگي نداشتند كه به چارلز كمك كنند، كوشيدند وي را از لشگركشي به اين سرزمين باز دارند. جكوبايتهاي انگلستان اكنون به راهنمايي بالينگبروك مي‌كوشيدند با جورج دوم آشتي كنند. با اينهمه چارلز ۱۸۰٬۰۰۰ ليور وام گرفت و با دو ناو جنگي كه دولت فرانسه بدو داده بود در ۱۵ ژوئية ۱۷۴۵ به اسكاتلند رهسپار شد. در نزديكي لندز اند، گروه كوچك چارلز به يك كشتي جنگي بريتانيايي برخورد؛ يكي از كشتيهاي چارلز آنچنان آسيب ديد كه ناگزير شد به برست بازگردد. چارلز با كشتي ديگري اسكاتلند را از شمال به سوي باختر انگلستان دور زد و در ۳ اوت، در اريسكا نزديك جزاير هبريديز بروني، در خاك اسكاتلند پياده شد. رهبر يكي از قبايل اسكاتلند بدو اندرز داد كه به ميهنش بازگردد؛ شاهزاده پاسخ داد، «به ميهن خويش بازگشته‌ام.» به وي هشدار داده شد كه دولت انگلستان در اول اوت اعلام داشته است به كسي كه او را زنده يا مرده تحويل دهد ۳۰٬۰۰۰ پوند پاداش خواهد داد؛ چارلز در پاسخ آنها كشتي خود را پس فرستاد و راه بازگشت را به روي خود بست. در ۹ اوت، چارلز درفش خود را در گلنفينان، واقع در هايلندز، برافراشت و از همهٔ جكوبايتها ياري جست.

بيشتر سران قبايل اسكاتلند از چارلز روي برتافتند و پاره‌اي از هواداران شناخته شدهٔ وي بدو خيانت كردند؛ پنج شش تن از بزرگان هواداري خود را از او اعلام داشتند؛ ۱۲۰۰ تن از ۲۰۰۰ سرباز چارلز را قبايل مكدانلد و كمرن در اختيار وي نهاده بودند. چارلز پس از گريز از دست سپاهيان دولتي، كه سركردهٔ آنان سر جان كوپ بود، سربازان خويش را به جنوب پيش راند. اين سربازان در ۱۷ سپتامبر وارد ادنبورگ شدند، پاسدارخانه و دروازه‌ها را متصرف شدند، و سركردهٔ خود را در هاليرود مستقر كردند؛ هاليرود زماني كاخ شاهي بود و در همين مكان ماري استوارت با جان ناكس به بحث پرداخته، و جيمز اول (جيمز ششم اسكاتلند) مادرش را فراموش كرده بود. شاهزاده، كه اكنون بيست‌وپنج سال داشت، با لباس هايلندي خود، شلوار مخمل قرمز و كلاه مخمل سبز با نشان سفيد، صحنهٔ دلربايي براي مردم پديد آورد. بسياري از اسكاتلنديها به گمان آنكه افتخارات ملي آنان در اين شاهزادهٔ خوبروي تجسم يافته است زانو بر زمين مي‌زدند دست وي را مي‌بوسيدند، و زنان براي پيروزي او آرزو مي‌كردند و برايش دعا مي‌خواندند. چند روزي از لذت بردن چارلز از اين پذيرايي نمي‌گذشت كه شنيد كوپ با ۲۰۰۰ مرد جنگي به ادنبورگ نزديك مي‌شود. در روز ۲۱ سپتامبر چارلز با سپاه خويش، كه اكنون شامل ۳۰۰۰ سرباز بود در پرستن پنز به ارتش كوپ برخورد، سربازان وي راتارومار كرد، بسياري از آنان را به اسارت گرفت، با اسيران به مهرباني رفتار كرد، و سرمست از بادهٔ پيروزي به هاليرود بازگشت. چنين مي‌نمود كه اسكاتلند به چنگ آمده است.

چارلز يك ماه را با تدارك خوراك و پوشاك سربازانش به‌سر آورد و، در ضمن، قبايل ديگري را به صف طرفداران خود پيوست. لويي پانزدهم از فرانسه برايش پول واسلحه فرستاد. در ۸ نوامبر شاهزادة نيكبخت، با ۴۵۰۰ مرد جنگي، پياده وارد انگلستان شد؛ كارلايل را محاصره و تسخير كرد؛ در منچستر از او استقبال شد؛ و به داربي تاخت. با اين پيشروي، اميدوار بود كه انگلستان را به استقبال از خود برانگيزاند و وادارش سازد تا او را به‌عنوان شاه قانوني بر تخت بنشاند؛ در اعلاميه‌اي قول داد كه انگليكانها و پرسبيتريها در پناه فرمانروايي شاه كاتوليكي چون او بيش از زمان شاهي جورج اول، كه لوتري بود، از آزادي و آسايش برخوردار خواهند شد. مردم انگلستان سخن او را باور نكردند و اجازه ندادند پيكار فرسايندة آيين نو و ايمان كهن ازسر گرفته شود. هرچند در انگلستان كسي به مخالفت با چارلز برنخاست، اما جز مشتي تازه سرباز نيز كسي به ياري وي نشتافت. جكوبايتهاي انگلستان احتياط و دوراندیشي را از دست ندادند.

جورج دوم براي نجات تخت فرمانروايي خود، كه اكنون به خطر افتاده بود، شتابان از هانوور به انگلستان بازگشت و به سه سپاه انگلستان فرمان داد كه به سوي داربي حركت كنند. چارلز، با ناديده گرفتن سپاههاي انگلستان، مي‌كوشيد با ۶۰۰۰ سرباز به‌سوي لندن پيش تازد؛

ولي سران قبايل اسكاتلند حاضر نشدند وي را همراهي كنند و بدو گفتند كه از قيام جكوبايتها، كه او قولش را داده بود، اثري نيست؛ و، ا زاين گذشته سپاههاي انگلستان كه هر يك شامل ۱۰٬۰۰۰ مرد جنگي است مي‌توانند سپاهيان وي را از پشت سر به خطر اندازند و بزودي بر او فايق آيند. آنها اصرار مي‌ورزيدند كه چارلز به اسكاتلند بازگردد، و وعده مي‌دادند كه در اين صورت قبايل بيشتري را به صف طرفداران وي خواهند پيوست، و ممكن است دولت فرانسه نيز به او كمك كند. سرانجام، چارلز اندرز آنان را پذيرفت و با اندوه از داربي به سوي گلاسگو عقب نشست. در فالكرك با ۹۰۰۰ سربازي كه همراه داشت نيروي انگليسي ۱۰٬۰۰۰ نفري، به سركردگي هالي، را شكست داد (۱۷ ژانوية ۱۷۴۶). ولي اين پيروزي از نوع پيروزي پورهوسي بود. ارتش او با ازبين رفتن بسياري از سربازان، يا فرار آنها، ضعيف شد؛ ذخاير آن نيز رو به پايان بود؛ به‌جاي حقوق، خوراك جو به سپاهيان داده مي‌شد؛ سركردگان سپاه، مانند رؤساي قبايل، با هم به نزاع برخاسته بودند و دوباره به چارلز توصيه كردند كه بازگردد. شاهزاده درخواست ايستادگي كرد، او، در عقب‌نشيني بيشتر، چيزي جز ويراني و ازهم پاشيدگي نمي‌ديد؛ چرا آنان بايد از دشمني بگريزند كه قويتر از آنچه كه قبلا شكست داده بودند نبود؟ بار ديگر تسليم شد؛ ولي او اكنون دريافته بود كه جنگ را باخته است. سپاه چارلز به‌سوي هايلندز عقب نشست. بدبيني و نوميدي سران سپاه به سربازان سرايت كرد و سربازان هزارهزار پا به فرار نهادند؛ سرانجام از سپاه چارلز جز مشتي سرباز نوميد و بي‌انضباط اثري برجاي نماند.

در اين هنگام، نيروي عمدة ارتش انگلستان، به فرماندهي ديوك آو كامبرلند، به اسكاتلند تاخت و بر كرانة خاوري اين سرزمين تسلط يافت. در ليث يك گروه ۵۰۰ نفري از اهالي هسن آلمان، كه جورج دوم آنان را از اتريش به انگلستان آورده بود، به سپاه ديوك آو كامبرلند پيوستند و آن را تقويت كردند. كامبرلند با ۸۸۰۰ سرباز به‌سوي ايالت اينورنس پيش تاخت. در ۱۶ آوريل ۱۷۴۶، چارلز در كلادن‌مور با ۷۰۰۰ سپاهي به ارتش كامبرلند برخورد. سربازان چارلز با وجود وضع بد اسلحه، غذاي اندك، و فرماندهي بدي كه داشتند با دلاوري خاص اسكاتلندي جنگيدند، ولي در برابر توپهاي نيرومند كامبرلند كه (به گفتة يك شاعر اسكاتلندي) «آنان را چون علف درو مي‌كردند» از پاي درآمدند. چارلز، براي آنكه سربازانش را از فرار بازدارد، ديوانه‌وار در ميدان كارزار به اين‌سو و آن‌سو مي‌تاخت، اما آنان توجهي نمي‌كردند و هر يك از سويي مي‌گريختند. يارانش افسار اسبش را گرفتند و او را از ميدان كارزار بيرون كشيدند. چارلز، با روحي شكسته، به اتفاق چند تن از يارانش گريخت، از نهانگاهي به نهانگاه

ديگر پناه برد، و در حسرت شوكت ازدست‌رفته داستان چارلز دوم را تكرار كرد. سرانجام، در ۲۰ سپتامبر كشتيي يافت كه وي را به فرانسه بازگردانيد.

ديوك آو كامبرلند به دشمنان شكست‌خورده‌اش زينهار نمي‌داد. هر اسكاتلندي ياغيي كه به‌دست سپاهيان كامبرلند گرفتار مي‌آمد مي‌بايست بي‌درنگ كشته شود. خانه‌ها را مي‌گشتند و افراد مسلح را يكجا تيرباران مي‌كردند؛ به قبايلي كه به جورج دوم وفادار مانده بودند، در رفتار با قبايل ياغي طرفدار چارلز، آزادي عمل داده شد؛ صدها خانه را به آتش كشيدند و ويران كردند. ديوك آو كامبرلند گفت: «با رفتار ملايم كاري از پيش نمي‌رود؛ تنها كار خيري كه كرده‌ايم، اندكي خونريزي بوده است كه ديوانگي را كمي كاهش داده ولي بهبود نبخشيده است.» راست مي‌گفت. قبايل ياغي، از آن پس بارها كوشيدند شورش ديگري برپا كنند. دهها سال گذشت و هنوز جكوبايتهاي اسكاتلند به اميد جبران شكستهاي گذشته و پيروزيهاي آيندة خود بودند، و سرانجام، با تباهي و فساد شاهزادة خوبروي در رم، اميد و ايمان خويش را يكباره ازدست دادند.

پيمان اكس‌ـلاـشاپل (۱۷۴۸)، كه ميان انگلستان و فرانسه بسته شد، خروج چارلز را از خاك فرانسه خواستار شد. چارلز چون به اين پيمان تمكين نكرد، به دست سربازان فرانسه از اين كشور رانده شد؛ با ظاهر مبدل به پاريس بازگشت و حتي، به‌اميد تجديد داعية جكوبايتها، در ۱۷۵۰ به لندن رفت و وعده داد كه از آيين كاتوليك دست خواهد شست. سرانجام چون به شكست خود اعتراف كرد، آنچنان به ميگساري و هرزگي افتاد كه همةقدرتهاي بزرگ كاتوليك وي را طرد كردند. چارلز در ۱۷۸۸، در شصت‌وهشت‌سالگي، در رم درگذشت. ولتر ۳۰ سال قبل از آن، به ياد دومين قيام جكوبايتها، چنين نوشته بود:

بدينسان] با بازگشت چارلز به فرانسه در ۱۷۴۶[ماجرايي سرآمد كه در روزگار شهسواران ماجراجو ممكن بود به پيروزي بينجامد؛ ولي در روزگاري كه انضباط سربازي، توپخانه، و بيش از همه پول سرنوشت جنگ را تعيين مي‌كنند، نمي‌توانست به نتيجه برسد.

IX ـ برآمدن ويليام پيت: ۱۷۰۸ـ۱۷۵۶

سقوط والپول حكومت انگلستان را به‌دست وزراي نسبتاً كم‌اهميتي سپرد كه در آشوب سياسي و جنگهاي بي‌نتيجه دست و پا مي‌زدند. هنگامي كه جورج دوم با دلاوري نمايشي، اما نه غيرواقعي، در دتينگن مي‌جنگيد (۲۷ ژوئن ۱۷۴۳)، لرد ويلمينگتن در مقام نخستين وزير خزانه‌داري در انگلستان فرمانروايي مي‌كرد (۱۷۴۲ـ۱۷۴۳). فردريك كبير نوشته است: «در سراسر جنگ، شاه انگلستان شمشير به‌دست، يا پاي چپ به عقب و بازوان گشاده، چون قهرمان شمشيرزني، در رأس گردان هانووري خود مي‌جنگيد؛» با دلاوري خويش سربازان را تشجيع

مي‌كرد و، در همان هنگام، با فروتني دستور سرداران ارتش را به‌كار مي‌بست دولت هنري‌پلم (۱۷۴۳ـ ۱۷۵۴) صلح و آرامش را به انگلستان بازگرداند، ولي سياست خريد آراي مردم و پارلمنت را دنبال كرد. برادرش، ديوك آو نيوكاسل فهرستي از بهاي روز شخصيتهاي بريتانيا را فراهم ساخته بود. ويژگي مشترك اين دو دولت همكاري آنها با مردي است كه امپراطوري بريتانيا را به‌وجود آورد و در روزگار آشفتة خود به‌عنوان يكي از نيرومندترين شخصيتهاي تاريخ خودنمايي كرد.

ويليام‌پيت در خانوادة توانگري زاده شد (۱۷۰۸). پدربزرگش، تامس‌پيت، ثروت هنگفتي در هندوستان گرد آورده بود. خود تامس آدم مهمي بود. او در يك كشتي بازرگاني به عنوان ملوان استخدام شد، در بنگاله اقامت گزيد، از راه دادوستد «غيرقانوني» با «شركت هندشرقي»ـ كه انحصار بازرگاني با هند را از پارلمنت گرفته بود ـ به رقابت پرداخت. با آنكه ۱۰۰۰ پوند از او جريمه گرفتند، به رقابت ادامه داد، «شركت هندشرقي» را با خود همراه ساخت، بدان ملحق شد. و دوازده سال سمت فرمانداري مدرس را عهده‌دار بود. در ۱۷۰۱، ثروت وي به‌جايي رسيد كه توانست الماس معروف به «الماس پيت» را به بهاي ۲۰٬۰۰۰ پوند بخرد، و به بهاي ۱۳۵٬۰۰۰ پوند به فيليپ د/ اورلئان، نايب‌السلطنه فرانسه، بفروشد. اين الماس، كه اكنون ۴۸۰٬۰۰۰ پوند ارزش دارد ـ دليل روشن كاهش ارزش پول ـ در ميان جواهرات دولت

فرانسه در موزة لوور نگاهداري مي‌شود. تامس، با پولي كه در هندوستان اندوخته بود، املاكي در انگلستان و يك كرسي براي خود در پارلمنت خريد، و از ۱۷۱۰ تا ۱۷۱۵ خود را نمايندة «شهر پوسيدة» اولدسرم خواند. املاكش را به بزرگترين فرزندش رابرت‌پيت سپرد. رابرت با هريت‌ويليرز زناشويي كرد و از او صاحب هفت فرزند گشت، كه ويليام‌پيت دومين آنها بود.

ويليام كه مي‌پنداشت سختكوشي براي روحية دانشجويان زيانبخش است، و با آنكه خود از آن زياني نبرده بود، به انضباط سخت كالج ايتن اعتراض كرد. هنگامي كه در دانشگاه آكسفرد تحصيل مي‌كرد، در هجدهسالگي به بيماري نقرس گرفتار شد. به اميد آنكه در اقليمي گرمسير شفا خواهد يافت، قبل از اخذ دانشنامه، دانشگاه را ترك گفت و در فرانسه و ايتاليا به سياحت پرداخت؛ ولي نقرس چون صليب رنج در همة پيروزيها با او همراه بود. با اينهمه، وارد ارتش شد، چهار سال درآن ماند، جنگي نديد، ولي با اعتقاد به اينكه جنگ مسير تاريخ و سرنوشت ملتها را تعيين مي‌كند ارتش را ترك گفت. در ۱۷۳۵، كسانش، با آنكه وي را به عنوان جواني تنگدست نگاه مي‌داشتند، آراي اولدسرم را براي او خريدند و، از آن پس، ويليام‌پيت دوران سياسي خويش را در پارلمنت آغاز كرد.

بزودي عقايدش را در پارلمنت به گوش نمايندگان رساند، زيرا ويليام‌پيت تواناترين سخنوري بود كه پارلمنت پرجنجال انگلستان به خود ديده است. باشور و حرارت بسيار سخن



از استوديو ريچارد برامپتن: ويليام پيت مهين. گالري ملي چهره‌ها، لندن (آرشيو بتمان)

مي‌گفت و در راه وصول به‌قدرت، برانداختن والپول، تسلط بر پارلمنت و شاه، و تغيير شكل اروپا به‌دلخواه خويش همة نيرو و ارادة خويش را به‌كار بست. براي نيل به مقصد، از منطق، فن نمايش، نيروي تخيل، شعر گزافه‌گويي، دشنام، هجو، طعنه، تحريك احساسات ميهن‌پرستانه و علايق فردي و ملي، و افتخار ياري مي‌جست. با گذشت زمان، توانايي وي در سخنوري بدانجا رسيد كه تمام هنر دموستن و سيسرون را در خود گنجانيد. گاهي چنان آهسته سخن مي‌گفت كه گويي نجوا مي‌كند، و گاهي غرشي سهمناك از سينه برمي‌آورد و با يك سخن دشمن را به زانو درمي‌آورد. او روش دموستن را دنبال كرد و حركت را روح سخنوري ساخت؛ هر سخن او با حركتي همراه بود و هر احساسي در چهرة چون بازش و ـ چشمان فرورفته‌اش نمايان مي‌گشت؛ و سرانجام، سرتاپاي او به‌حركت درمي‌آمد ـ توگويي كه واژه‌ها به‌صورت گوشت بدن او در آمده‌اند. او بزرگترين بازيگري بود كه هميشه از صحنة تئاتر دوري مي‌جست.

او قديس نبود. جاهطلبي دگل شخصيتش بود و بادبانهايش؛ اين جاهطلبي تمام انگلستان را دربر گرفت و اين كشور را، خواه‌ناخواه، به فرمانروايي بر درياها و برتري جهاني كشانيد. او، كه خويشتن را نمايندة كشور مي‌شناخت و به اوامر شاه و رشوه‌هاي والپول توجه نداشت، داوري در اخلاق حكومتها را به خود اختصاص داد و برآن بود كه امر خير آن است كه به سود دولت بينجامد؛ مي‌گفت كه نيرنگ، بهتان، تهديد، دسيسه، ناسپاسي، پيمانشكني، و خيانت را به كار مي‌برد، چون اينها همه ابزار سياستمدارند، و شاهان بايد در مورد آنها داوري كنند، نه واعظان، در همةمراحل پيشرفت، به‌شيوه‌هايي كه پيشتر با تمام تعالي احساسات اخلاقي از آنها دفاع كرده بود پشت مي‌كرد؛ كم پيش مي‌آمد كه براي توضيح دادن يا عذرخواهي از حركت بازايستد؛ با همة عزم و اراده به سوي هدفش پيش مي‌تاخت؛ و موفقيت او ـ كه موفقيت انگلستان بود ـ گناهانش را تقديس مي‌كرد و هالة قدسي به گرد سرش برمي‌افروخت. درعين حال، غرور او از عنصر بزرگي بهره‌مند بود؛ پيت ننگ داشت كه پيشرفت را به بهاي خفت كشيدن به‌دست آورد؛ او در ميان فساد، فسادناپذير باقي ماند و، با نيروي شخصيتي ثابت‌قدم و ناسازشكار، به هدفهاي خود نايل آمد.

او والپول را ـ كه به‌ديدة وي مردي بود بزدل و صلحجو و در برابر شاهي كه «با ناسپاسي و پيمانشكني به هانوور دل سپرده بود» و «انگلستان را ايالتي از حوزة انتخابي بي‌ارزش خود مي‌شمرد» چاپلوسي و بردگي پيشه ساخته بود ـ برآن داشت كه به خطر جنگ با اسپانيا تن دردهد. سخنور پرشور سياست جنگجويانة خويش را تا آنجا پيش برد كه داچس آو مارلبره به هنگام مرگ (۱۷۴۴) ۱۰٬۰۰۰ پوند براي او ارث نهاد؛ زيرا سرا عشق به جنگ را از همسرش به ارث برده بود. پس از آنكه پلم به نخست‌وزيري رسيد، از شاه خواست پيت را به وزارت جنگ بگمارد؛ شاه، كه بر پيت خشمگين بود، اين درخواست را رد كرد. پلم پافشاري كرد و گفت: «پيت از همة ما لايقتر و تواناتر است. او مردي است بسيار درست و

شايان احترام.» شاه سرانجام درخواست پلم را پذيرفت و پيت را در ۱۷۴۶ به نيابت خزانه‌داري ايرلند گماشت، و چندي بعد مسئوليت پرداخت بودجة نيروهاي نظامي را بدو سپرد. اين مقام در انگلستان آن روز وسيلة تحصيل ثروت بود. مسئول پرداخت، نيم درصد بودجه‌اي را كه پارلمنت براي كمك به شاهزادگان و اميران خارجي تصويب مي‌كرد به خويشتن اختصاص مي‌داد، و بازمانده را، كه مقدارش متغير بود و مي‌بايست به نظاميان داده شود، به سود خود با بهره وام مي‌داد. پيت جز حقوق قانوني خويش پولي برداشت نكرد؛ چون شارل امانوئل اول، شاه ساردني، به اصرار خواست پاداشي به او دهد، پيت نپذيرفت. انگستان، كه ساليان دراز اين گونه درآمدها را عادي تلقي كرده بود، درستي خارق العادة پيت را ستود و به پيشنهادهاي او، كه انگلستان را برجهان مسلط مي‌نمودند، گوش فرا داد.

در ژوئن ۱۷۵۵، فرانسه و انگلستان، بي آنكه به هم اعلام جنگ داده باشند، در آمريكا دشمني آغاز كردند. در ژانوية ۱۷۵۶، انگلستان پيماني با پروس بست. در ماه مه همان سال، فرانسه و اتريش پيماني دفاعي بستند. در ماه نوامبر، پيت، در مقام وزير امورخارجة انگلستان، در جنگ هفتساله ـ كه نقشة اروپا را تا انقلاب فرانسه مشخص و معين نمود – سخنگو و بازوي كشور خويش شد.

فصل چهارم

دين و فلسفه

I -وضع دين

داستان اروپاي باختري در قرن هجدهم داراي دو ماجراي اصلي بود: نابودي فئوداليسم كهن، و نابودي قريب الوقوع مسيحيت، كه پشتيبان روحي و اجتماعي نظام فئوداليسم بود. دين و دولت آنچنان به هم پيوسته بودند كه سقوط يكي، ديگري را نيز به همان سرنوشت گرفتار مي‌كرد.

هر دو جنبة اين دگرگوني بزرگ در انگلستان زودتر از كشورهاي ديگر اروپا آغاز شدند. در عرصة سياست، جنگ ۱۶۴۲-۱۶۴۹ انگلستان پيش درآمد انقلاب فرانسه در ۱۴۷ سال بعد بود كه اشرافيت فئودالي را برانداخت و شاهي را سربريد. در قلمرو دين، خداپرستان انگلستان، نيم قرن زودتر از آنكه ولتر در فرانسه به مسحيت بتازد، مسيحيت را به باد حمله گرفتند؛ ماده گرايي هابز يك قرن زودتر از ماده‌گرايي لامتري پا به جهان نهاد؛ رساله دربارة طبيعت انسان، اثرهيوم (۱۷۳۹)، و مقالة دربارة معجزات (۱۷۴۸) او زودتر از آنكه فيلسوفان فرانسه در FACE="Traditional Arabic">دايرةالمعارف (۱۷۵۱) به مسيحيت بتازند نوشته شدند. ولتر پيش از آنكه به انگلستان برود، شكايت خود را بعضاً از بالينگبروك، تبعيدي انگليسي كه در فرانسه مي‌زيست، آموخته بود؛ ولي آنچه در طول اقامت سه سالة خود در انگلستان (۱۷۲۶-۱۷۲۸) ديد، وي را به شگفتي انداخت. در انگلستان ديد كه دين رسمي رو به سستي نهاده، آيين كاتوليك خوارگشته، و آيين پروتستان به فرقه‌هاي سست و بيجان منشعب شده است؛ و خداپرستان نيز همة اصول مسيحيت را، جز اعتقاد آن به خدا، به باد حمله گرفته‌اند- دقيقاً همان پيكاري كه چندي بعد به دست ولتر در فرانسه آغاز شد. ولتر گفت : «در فرانسه مي‌گويند كه من تقريباً بيدينم، ولي در انگلستان مي‌گويند كه بسيار ديندارم.»

مونتسكيو هنگام ديدار خود از انگلستان در ۱۷۳۱ گفته بود: «در انگلستان اثري از دين

به چشم نمي‌خورد.» البته مونتسكيو در اينجا مي‌خواسته است كه طبع خود را در اغراق‌گويي بيازمايد؛ چرا كه در همان هنگام، جان و چارلز وزلي جنبش متوديسم را در آكسفرد پايه‌گذاري مي‌كردند. ولي مونتسكيو، كه خود را از اشراف بود، در ميان نجبا واهل قلم مي‌گشت، و در ميان اين اجماعات، به گفتة او، «هرگاه كه سخن از دين به ميان مي‌آمد، همه مي‌خنديدند.» اين نيز گزاف مي‌نمايد؛ پس ببينيم لردهاروي، كه با همة زنان و مردان طبقه ممتاز آشنايي داشت، در اين باره چه گفته است:

اين افسانة مسيحيت، اكنون (۱۷۲۸) درانگلستان، چنان بي اعتبار شده است كه مردمي كه داراي نام و مقامند از مسيحي بودن به همان اندازه شرم دارند كه در گذشته از مسيحي نبودن شرم داشتند. حتي زناني كه به فهم و دانش خويش مي‌بالند مي‌كوشند به مردم بفهمانند كه از تعصبات و نظرتنگيهاي مسيحي بيزارند.

در نزد اين طبقات ممتاز و اذهان برجسته، دين جز رخوت جامعة انگليكان يا «نشئة» فرقه‌هاي ناسازگار مفهومي نداشت؛ و اين نشئه را دكتر جانسن «اعتقاد بيهوده به الهام دروني» – با حضور خدا در درون انسان- خوانده است. كليساي رسمي انگلستان، با پشتيباني از خاندان استوارت عليه شاهان هانوور و ويگهاي فاتح، آبرو و نفوذ خود را از دست داده بود. اين كليسا اكنون تسليم دولت شده بود و روحانيان آن

نانخوار حقير طبقة حاكم بودند. كشيش روستايي آماج مطلوب هجويات يا ريشخندهاي عاميانه بود؛ ولي فيلدينگ به محسنات استثنايي كشيش آدمز احترام مي‌گذارد. امتيازات طبقاتي در كليسا نيز حاكم بودند؛ توانگران در صدر كليسا بر نيمكتهاي مخصوص خود مي‌نشستند، نيمكتهاي بازرگانان در پشت نيمكتهاي آنان جا داشتند؛ و مردم عادي در عقب كليسا مي‌نشستند و يا برپا مي‌ايستادند؛ در پايان مجلس، مردم بي حركت برجاي خود مي‌ماندند تا فرادستان آنها، با وقار و شكوه، كليسا را ترك گويند. دربرخي از كليساهاي لندن، چون شمارة تهيدستان در كليسا فزوني مي‌يافت، اعضاي كلاهگيس به سر، جايگاه خود را قفل مي‌كردند، و با شتاب از كليسا بيرون مي‌رفتند تا هواي تازه استنشاق كنند.

برخي ازاسقفان انگليكان، چون باتلر، باركلي، و واربرتن، مرداني دانشمند بودند و دو تن از آنان سيرتي نيك داشتند؛ ولي بسياري از كشيشان براي پيمودن مراتب كليسايي با شكاكان و معشوقه‌هاي دربار به سياستبازي مشغول بودند و درآمد حوزه‌هاي كليسايي را به مصرف عياشي و تجمل خود مي‌رساندند. گويند: اسقف ادوارد چاندلر، براي آنكه از اسقفي ليچفيلد به اسقفي دارم برسد، ۹۰۰۰ پوند رشوه داد. ويليس، اسقف وينچستر، پاتر، اسقف اعظم كنتربري و گيبسن و شرلاك، اسقفان لندن، «در كمال شرمندگي، توانگر» مردند، و برخي از آنان تا ۱۰۰٬۰۰۰ پوند دارايي از خود به جا نهادند. ثكري هيچ تحمل اين روحانيان را نداشت.

خوانده‌ام كه ليدي يارمث [معشوقة جورج دوم] يك حوزة اسقفي را به بهاي ۵۰۰۰ پوند به يك روحاني فروخت. ... آيا او تنها نخست كشيش زمان خود بود كه با چنين دستهايي

مراسم تقديس به جا مي‌آورد؟ چون دزدانه به نمازخانة سنت جيمز جورج دوم مي‌نگرم، خش خش رداي كشيشاني را مي‌شنوم كه از پله‌هاي پشتي آپارتمان زنان دربار بالا مي‌روند و كيسه‌هاي پر از زر را بردامان آنان مي‌افكنند؛ در همان هنگام، روحانيي را مي‌بينم كه به آلماني باشاه سالخورده مشغول گفتگو و وراجي است. شاه، كه در نمازخانة سلطنتي نشسته است، آنچنان به صداي بلند خميازه مي‌كشد كه روحاني از سر منبر فرياد بر مي‌آورد؛ ... زيرا نگهبان دين و ايمان و بخشنده حوزه‌هاي اسقفي را مي‌بيند كه به سخن او بي اعتناست.

كليساي رسمي انگلستان، چون مردم آن روزگار، دربارة الاهيات گوناگون و شعاير ديني متفاوت رواداري بي اندازه داشت. به ديدة پيت، كليساي انگلستان كليسايي بود «بااعتقاد نامة كالوني، ليتوژري، پاپي، و روحانيت آرمينيوسي» به زبان ديگر، نظرية تقدير ازلي عقيدة رسمي كليسا، و مناسك آن برداشت نيمبندي از مناسك كليساي كاتوليك رومي بود؛ ولي روح رواداري به كشيشان انگليكان اجازه داده بود تا دترمينيسم (جبرگرايي) كالون را دور اندازند و تعليمات بدعتگذارانة آرمينيوس هلندي را، كه مبتني بر ارادة آزاد و اختيار بود، اتخاذ كنند. باسستي ايمان، رواداري نيروگرفت. بدعتهايي چون انديشه‌هاي هيوم، كه انگلستان قرن هفدهم را به وحشت مي‌انداخت، اكنون خيزاب ناچيزي مي‌نمود كه برورود انديشة انگليسيان نمايان شده باشد. به گفته خود هيوم، انگلستان در اين هنگام «از هر كشوري در جهان به مسايل ديني بي اعتناتر بود.»

قانون انگلستان به جا آوردن آيين نيايش انگليكان را برهمة انگليسيان واجب شناخته، و براي هر بار غيبت از كليسا در روز يكشنبه يك شيلينگ جريمه تعيين كرده بود؛ كساني كه غايبان از كليسا را در خانة خود جا مي‌دادند مرتكب گناهي مي‌شدند كه قانون براي آن ۲۰ پوند در ماه جريمه تعيين كرده بود؛ ولي اين قانونها بندرت اجرا مي‌شدند. كاتوليكها قانوناً، ولي نه عملا، از حق برپا داشتن مراسم عبادي محروم بودند، و براي هر كشيش كاتوليك كه آيين نيايش ديني بر پا مي‌داشت كيفرزندان ابد پيش بيني شده بود. قانون مشابهي حق دايرساختن آموزشگاه را از كاتوليكها سلب مي‌كرد و هر پدر و مادر كاتوليك كه فرزند خود را براي تحصيل در آموزشگاه كاتوليك به خارج گسيل دارد به پرداخت ۱۰۰ پوند جريمه ملزم بودند. تنها، انگليسياني كه سوگند وفاداري ياد مي‌كردند (شاه انگلستان را رهبر كليسا مي‌شناختند)، و اعلام مي‌داشتند كه به نظرية قلب ماهيت اعتقاد ندارند، از حق خريدن يا به ارث بردن زمين برخوردار بودند. هر فرد

كاتوليكي، كه از يادكردن اين سوگند خودداري مي‌كرد، از حق اشتغال به خدمات كشوري و لشكري، از اشتغال به وكالت، از حمايت قانون، و از حق اقامت در لندن تا شعاع ۱۶ كيلومتري محروم مي‌شد. چنين كاتوليكي هر آن ممكن بود از انگلستان رانده شود، و در

صورت بازگشت، به كيفر مرگ محكوم شود. با اين وصف، كاتوليكهاي انگلستان در زمان سلطنت جورج اول و جورج دوم عملا ايمان و دارايي خويش را به فرزندانشان انتقال مي‌دادند و در خانه‌ها و نمازخانه‌هاي خود آيينهاي ديني برپا مي‌داشتند؛ بسياري ازكاتوليكها سوگندهاي ضروري را، بدون توجه ذهني به مفهوم آنها، يادكردند.

تقريباً همه پروتستانهاي پرشور انگليسي اكنون به فرقه‌هاي منفصل از كليساي رسمي انگلستان پيوسته بودند. اين فرقه‌ها، كه كثرت آنها ولتر را به خنده وامي‌داشت. و خشنود مي‌ساخت عبارت بودند از : استقلاليان (پيرايشگران)، پرسبيتريها، باتيستها، پيروان نظام آزادي كليساهاي محلي، كويكرها، و سوكينوسيان (پيروان اونيتاريا نيسم). پرسبيتريها، كه دستشان از قدرت سياسي كوتاه شده بود، هواخواه رواداري بودند؛ آنان اعتقاد به تقدير ازلي را ديگر جدي نمي‌گرفتند، و بسياري در نهان با اعتقاد به وجود انساني عيسي دل خوش مي‌كردند. در ۱۷۱۹ انجمني از كشيشان پرسبيتري با ۷۳ رأي موافق در برابر ۶۹ رأي مخالف اعتقاد اصيل آيين به تثليث را از شرايط صلاحيت نامزادن مقام كشيشي حذف كرد. تعداد و ثروت كويكرها رو به فزوني بود؛ اينان هر چه بيشتر از مدارج اجتماعي بالا مي‌رفتند، بيشتر با شيوه‌هاي زندگي و گناهان بشر سازگاري مي‌يافتند. تمايل به افسردگي به همة ناسازگاران، حتي در ميان طبقات متمكن، سرايت كرده بود؛ در جايي كه طبقات بالا در روز يكشنبه را روز سرور و خوشي ساخته بودند، طبقات متوسط – كه ناسازگاران بيشتر از ميان آنان برخاسته بودند – يكشنبه را، چون پيرايشگران، «روزعزا» مي‌شمردند. در ميان اين طبقه، افراد خانواده پس از خواندن ادعية بامدادي. به يك مجمع ديني مي‌رفتند كه مناسك آن معمولا دو ساعت به طول مي‌انجاميد، پس از بازگشت به خانه، پدر براي زن و فرزندانش، كه بركف برهنة اطاق روي بالش مي‌نشستند كتاب مقدس يا كتابهاي ديني ديگر مي‌خواند، معمولا همة خانواده‌ها، پس از نيمروز و شامگاه، بار ديگر به مجامع ديني مي‌رفتند، بار ديگر به سخنان واعظ گوش مي‌دادند، با هم دعا مي‌خواندند، و خويشتن را به خواندن سرودهاي ديني سرگرم مي‌ساختند. اين دسته از مردم انگلستان خواندن آوازهاي غيرديني، ورقبازي، و به طور كلي هر تفريح و خوشگذراني را در روز يكشنبه ناپسند مي‌شمرند. مردم در روز سبت از سفر پرهيز مي‌كردند و، از اين رو، راهزنان مجالي مي‌يافتند كه هفته‌اي يك روز بياسايند.

ولتر وضع ديني انگلستان را براي هموطنان فرانسوي خود، كه هنوز به آزادي و رواداري ديني خو نكرده بودند، اين گونه بازگو كرده است:

بورس شاهي لندن را بنگريد ... يهودي، مسلمان، و مسيحي چنان با هم دادوستد مي‌كنند كه گويي همگي يك دين دارند، و كسي را جز ورشكستگان بيدين نمي‌خوانند؛ در اين جا پرسبيتري به آنا باتيست اعتماد مي‌بندد و اهل كليسا به كويكر. در پايان اين ... اجتماع آزاد، برخي از آنان به كنيسه مي‌روند و برخي راه ميكده را در پيش مي‌گيرند. اين يكي از ظرف بزرگي، تحت نام پدر، پسر، و روح القدس، تعميد مي‌گيرد؛ و آن يكي براي

فرزندش،كه ختنه شده، اورادي به زبان عبري مي‌خواند كه خود معني آنهارا نمي‌فهمد. ديگران [كويكرها] به كليساي خويش باز مي‌گردند و كلاه به سر به انتظار الهام آفريدگار برپا مي‌ايستند؛ همگي خشنودند.

هر گاه تنها يك دين در انگلستان از آزادي برخوردار مي‌شد، دولت به گمان بسياربه استبداد مي‌گراييد؛ هر گاه دو دين وجود داشت، مردم گلوي يكديگر را مي‌دريدند، ولي از بركت آزادي و كثرت اديان، مردم بخوشي و آرامش در كنار يكديگر به سر مي‌بردند.

II- پيكار خداپرستان

عوامل بسياري در انگلستان براي متزلزل ساختن اعتقاد نامة مسيحي دست به هم دادند : همراهي كليسا با ترقي و تنزل احزاب سياسي، فزوني ثروت و دلبستگي طبقات بالا به لذت و شادي، آشنايي با انديشه‌هاي بيگانگان در خلال گسترش بازرگاني و جهانگردي، آشنايي روزافزون با اديان و مردم غيرمسيحي، فزوني فرقه‌هاي مسيحي و انتقاد آنها از يكديگر، پيشرفت علوم، اعتقاد رو به تزايد مردم به علتهاي طبيعي و قوانين ثابت، بررسي تاريخي و انتقادي كتاب مقدس، واردكردن يا ترجمة كتابهاي دورانساز آن عصر چون فرهنگ تاريخي و انتقادي (بل) و رسالة الاهيات و سياست (اسپينوزا)، رهايي مطبوعات از سانسور دولت (۱۶۹۴)، فزوني اعتبار عقل، كوششهاي تازة فيلسوفاني چون بيكن، هابز، و لاك براي تبيين طبيعي جهان و انسان، و – اگر بسياري از اين عوامل را خلاصه كنيم – پيكار خداپرستان كه همة مسيحيت را، جز اعتقاد آن به خدا و بقاي روح، آماج حملات خود ساخته بودند.

جنبش خداپرستان، كه در ۱۶۲۴ با انتشار دربارة حقيقت، اثر لرد هربرت آو چربري، آغاز شده بود، در قرن هفدهم و اوايل قرن هجدم به دست چارلز بلانت، جان تولند، و آنتوني كالينز گسترش يافت؛ اكنون كساني چون ويستن، و ولستن، تيندل، ميدلتن، چاب، انت، و با لينگبروك اين جنبش را با هم رهبري مي‌كردند. ويليام ويستن، جانشين نيوتن و استاد رياضي دانشگاه كيمبريج، چون به عقيدة تثليث به ديدة ترديد مي‌نگريست، از كاربركنار شد(۱۷۱۰)؛ وي در رسالة احياي مسيحيت ابتدايي (۱۷۱۲) از آريانيسم خود دفاع كرد، و كوشيد ثابت كند كه در پيشگوييهاي عهد قديم اشاره‌اي به مسيح نشده است. زماني كه مدافعان مسيحيت استدلال برمبناي پيشگويي را رها كردند و الوهيت مسيح را برپاية معجزات نقل شده در عهد جديد استوار كردند، تامس و ولستن درشش گفتار پيرامون معجزات منجي ما (۱۷۲۷-۱۷۳۰) به معجزات منتسب به مسيح تاخت. ولتر گفت: «هيچ مسيحيي تاكنون به اين بيباكي به مسيحيت نتاخته است.» و ولستن استدلال كرد كه پاره‌اي از معجزات منتسب به عيسي

درخت انجيري را براي بارنياوردن نفرين كرده باشد. مي‌پرسد: هر گاه عيسي گله‌اي از گوسفندان پشم فروشان انگلستان را، چون گرازان سرزمين جرجسيان، نابود مي‌كرد، اينان با او چگونه رفتار مي‌نمودند؟ پاسخ مي‌دهد: آنان «وي را به دار مي‌كشيدند»، زيرا قانون انگلستان براي اين جرم كيفر مرگ تعيين كرده است. و ولستن عقيده داشت كه داستان قيام پس از مرگ مسيح را حواريون او براي فريب دادن مردم با نيرنگ زيركانه‌اي برساخته بودند. در همة گفتارها ادعا كرده بود كه با وجود انكار اصالت معجزات، ايمان و اعتقاد او به مسيح، «چون صخره، پا برجا و استواراست». ولي هريك از گفتارها را به اسقفي اهدا كرد و خودبيني و آزمندي اسقفان را چنان به باد دشنام گرفت كه آنها عليه افتراها و كفرگويي او دادخواستي به دادگاه تسليم كردند (۱۷۲۹). دادگاه وي را به پرداخت ۱۰۰ پوند جريمه محكوم كرد و، براي تضمين خوش رفتاري اودر آينده، وثيقه‌اي خواست. چون و ولستن نتوانست اين پول را فراهم سازد، روانة زندان شد. يك سوم پول را ولتر پرداخت، باقي تهيه شد، و ولستن از زندان آزاد گشت. بي‌ترديد دادرسي و ولستن موجب اشتهار گفتارهاي وي شد، در عرض چند سال ۶۰٬۰۰۰ نسخه از آن به فروش رسيد. نويسندة گمنامي، كه زندگي وولستن را نوشته است (۱۷۳۳)، مي‌گويد روزي كه وي در ميدان سنت جورج راه مي‌رفت،

زن جوان و شوخ و شنگي او را ديد و از او پرسيد : ... «اي رذل پير، هنوز به دارت نياويخته اند؟ «آقاي وولستن پاسخ داد : «خانم نازنين، من شما را نمي‌شناسم؛ لطفاً بگوييد چه بدي به شما كرده‌ام؟» زن جواب داد: «عليه منجي من مطالبي نوشته‌اي؛ اگر به خاطر منجي عزيزم نبود، چه بر سرروح پر گناه بيچاره‌ام مي‌آمد؟ – آخر منجي من به خاطر گناهكاران شريري چون من مرد.»

مثيو تيندل، كه آموزگار آل سولز كالج دانشگاه آكسفرد بود، تبليغات خداپرستان را به اوج شدت رساند. وي، پس از آنكه عمري را به عزت و آرامش به سرآورد و در اين مدت چند بار به آيين كاتوليك گروييد و

از آن برید، در هفتاد و سه سالگي جلد اول اثر خود را، به نام قدمت مسيحيت به آغاز خلقت مي‌رسد، منتشر نمود (۱۷۰۳). دستنويس جلد دوم اين كتاب، سه سال بعد، پس از مرگ تيندل، به دست اسقفي افتاد و نابود شد. اثر شگرف اين كتاب از اينجا مي‌توان دريافت كه ۱۵۰ نفر درصدد برآمدند بدان پاسخ گويند؛ در ميان پاسخهايي كه به تيندل داده شد، مي‌توان از قياس دين با جريان طبيعت اسقف باتلر، و

تيندل اوهام الاهيات مسيحي را با بيرحمي به باد انتقاد گرفت. مي‌پرسيد: چرا بايد خداوند وحي خود را به قوم كوچكي چون يهوديان داده باشد و روا دارد كه اين وحي را ۴۰۰۰ سال در انحصار خود نگاه دارند؟ چرا بايد فرزند خويش را با وحيي ديگر نزد همان قوم فرستاده باشد و اين وحي، پس از ۱۷۰۰ سال همچنان در انحصار اقليت كوچكي از مردم جهان مانده باشد؟ اين چگونه خدايي است كه اين شيوه‌هاي خام را با چنين نتايج كند و ناكافي به كار مي‌گرفت؟ اين چه خداي ستمگري بود كه آدم و حوا را براي پژوهش دانش كيفر داد و، سپس، همهٔ اعقاب آنان را به گناه زاده شدن مجازات كرد؟گويند كه لاطايلات كتاب مقدس معلول اين است كه خدا خواسته است كلام خود را با زبان و انديشهٔ بشر سازگار سازد. اما چه سخن بيهوده‌اي! چرا او حقيقت ساده را به زباني كه براي بشر قابل فهم باشد با او در ميان ننهاده است؟ چرا او به جاي آنكه مستقيماً با روح هركس سخن گويد كشيشان را واسطه ساخته است؟ چرا روا داشته است ديني را كه به وحي ممتاز كرده است وسيلهٔ تعقيب و آزار، وحشت آفريني، و ستيزه‌گري قرار دهند؟ چرا، پس از گذشت قرنها از رواج دين، نتوانسته است اخلاق بشر را بهبود بخشد؟ و تازه، چگونه است كه پس از اين مدت آنان را سنگدلتر و درنده‌خوتراز بت پرستان ساخته است؟ آيا اصول اخلاقي كنفوسيوس و سيسرون بهتر از اصول اخلاقي مسيحيت نيست؛ وحي راستين در خود طبيعت و در خرد خداداد انسان به روشني تجسم يافته است؛ خداي واقعي همان خدايي است كه نيوتن آشكار ساخت. خدايي كه نيوتن به ماشناساند طراح جهان شگفت انگيزي است كه باقانون ثابت خويش شكوهمندانه در حركت است؛ و كمال اخلاقي بشر عبارت است از هماهنگي عقل او با طبيعت. «هركسي تمايلات طبيعي خويش را آنچنان منظم كند كه هر چه بيشتر در جهت كاربرد عقل، تندرستي، و لذتهاي حواس (كه كلا خوشبختي اورا تشكيل مي‌دهند) گام بردارد مي‌تواند اطمينان يابد كه از خواست آفرينندهٔ خويش سرپيچي نكرده است؛ زيرا آفريدگاري كه برهمهٔ موجودات، مطابق طبيعت آنها، فرمان مي‌راند از موجودات داراي شعور خويش انتظاري جز اين ندارد كه به مقتضاي طبيعت خويش رفتار كنند.» اين است اخلاق راستين، و اين است مسيحيت واقعي كه قدمت آن «به آغاز خلقت مي‌رسد».

كونيرز ميدلتن حمله را از جهت تاريخي ادامه داد. وي پس از به پايان رسانيدن تحصيلات خويش در كالج ترينيتي دانشگاه كيمبريج، وارد مراتب روحانيت شد. در همان هنگام كه معتقدات مسيحيان را آماج حملات پي در پي خويش ساخته بود، فرايض ظاهري مسيحيت را به جاي مي‌آورد. پاره‌اي از آثار او در شمار بهترين آثار منثور آن روزگارند، و زندگي سيسرون (۱۷۴۱)، با آنكه بيشتر مضامين آن از پيشينيان گرفته شده، هنوز زندگينامهٔ تحسين‌انگيزي است. او با فرستادن نامه‌هايي از رم (۱۷۲۹) به انگلستان، همكاران روحاني خويش را خشنود ساخت. ميدلتن، در اين نامه‌ها، كوشيده است ثابت كند كه بسياري از آيينها و اعتقادات كليساي

كاتوليك رومي- سوزاندن كندر، آب مقدس، بزرگداشت آثار منتسب به قدسيان، باور معجزات، نذركردن و افروختن شمع در برابر زيارتگاهها، و نشاندن پونتيفكس رم (پاپ) به جاي پونتيفكس ماكسيموس روزگار باستان – از عصر شرك به مسيحيت راه يافته‌اند. انگلستان پروتستان نامه‌هاي ميدلتن را ستود، ولي بزودي دريافت كه استدلالهاي تاريخي او، به همان اندازه كه براي الاهيات كاتوليك زيانبخشند، به الاهيات پروتستان نيز زيان مي‌رسانند.

چون دنيل واترلند در پاسخ به حملات تيندل خواست از حقيقت و وحي كتاب مقدس دفاع كند، ميدلتن در نامه‌اي به دكتر واترلند (۱۷۳۱) به روحانيان پروتستان هشدار داد كه تلقي همهٔ افسانه‌هاي كتاب مقدس به عنوان واقعيت تاريخي در حكم خودكشي است؛پيشرفت دانش بشر، ديريا زود، اين افسانه‌ها را از اعتبار خواهد انداخت و مدافعان مسيحيت ناگزير خواهند شد كه شرمگين به سنگر پايينتري عقب نشيني كنند.

سپس، ميدلتن به استدلالي روي آورد كه اثر بررسيهاي تاريخي را در ايمان ديني وي خنثا مي‌نمود. او گفت، حتي اگر الاهيات مسيحي باورنكردني باشد، شارمند نيك سرشت از مسيحيت و دستگاه ديني مسيحي پشتيباني خواهد كرد، زيرا اين دو ضامن نظم اجتماع، و بازدارندة بربريت پنهان در وجود بشرند.

سرانجام، ميدلتن مهمترين اثر خويش، بررسي آزاد نيروهاي اعجاز آسايي كه تصور مي‌شود در طول اعصار متوالي در كليساي مسيحي وجود داشته‌اند، را منتشر نمود (۱۷۴۸).اين اثر را، هيوم بعدها از رسالة خود، دربارة معجزات (۱۷۴۸)، برتر خواند. ميدلتن بحث خويش را با اذعان به درستي و اعتبار معجزات منتسب به مسيح و حواريون او در كتاب عهد جديد – نسخة مورد پذيرش كليسا- آغاز مي‌كند؛ مي‌گويد بر آن است كه تنها بيهودگي و بيپايگي معجزاتي را كه پس از قرن اول به آبا، قديسان، و شهيدان كليسا نسبت داده شده‌اند آشكار سازد. مي‌نويسد كه تنها يادآوري اين معجزات براي اثبات مهمل بودن آنها كفايت مي‌كند. مي‌گويد كه برخي از آباي كليسا با علم به بيپايگي اين معجزات، درستي آنها را تأييد FACE="Traditional Arabic"><كرده‌اند؛ وي براي اثبات مدعاي خويش، سخن موسهايم، تاريخنويس روحاني، را شاهد مي‌آورد؛ موسهايم گفته است: «آنان كه با اندك دقتي نوشته‌هاي بزرگترين و مقدسترين عالمان الاهي قرن چهارم را بررسي كرده‌اند متوجه شده‌اند كه همة اينها، بدون استثناء، به اقتضاي مصالح دين، براي فريب دادن مردم، نوشته شده‌اند.»

كتاب ميدلتن خالي از نقض نبود. نويسنده فراموش كرد كه خود او هم فريبكاري رندانه و نامشخص را براي حفظ مسيحيت تجويز كرده، و ظاهراً از ياد برده است كه پديده‌هايي چون «بيرون راندن شيطان»، و يا شنيدن صداي شيطان از پشت در توسط قديس آنتونيوس، ممكن است معلول توهم يا تلفيق بوده، و به ديدة كساني كه با صداقت آنها را نقل كرده‌اند چون

معجزه جلوه‌گر شده باشند. به هر جهت، تأثير بررسي آزاد براي از اعتبار انداختن معجزات عهدقديم، و سپس براي اثبات بيپايگي معجزات عهد جديد، مورد استفاده قرار گرفت. دشمنان كاتوليك ميدلتن راست گفته بودند كه سخنان او سرانجام زيربناي فوق طبيعي مسيحيت را سست خواهد كرد. شايد ميدلتن منظوري جز اين نداشت. ولي او مناصب روحاني را تا پايان عمر حفظ كرد.

گروش بالينگبروك به خداپرستي چون رازي در ميان اشراف باقي ماند و به همة آنان سرايت كرد. بالينگبروك در نوشته‌هايي كه در زمان حياتش از انتشار آنها خودداري كرد همة فيلسوفان را، جز بيكن و لاك، آماج حمله‌هاي اهانت آميز خود قرارداد. افلاطون را پدر الاهيات دروغپرداز، بولس حواري را خيالپرداز متعصب، و لايبنيتز را «حقه بازي با سخنان واهي» خواند. عالمان مابعدالطبيعه را «ديوانگان دانا»، و همة كساني را كه به جدايي تن از روان عقيده داشتند «ديوانگان بي مغز» وصف كرد. عهد قديم را، به عنوان مشتي ياوه و سخن دروغ، مسخره كرد. ادعا مي‌كرد كه به خدا معتقد است، ولي ديگر معتقدات مسيحيان را قبول نداشت. اعتقاد داشت كه تمام دانش بشر نسبي و نامطمئن است. مي‌گفت : «از اعتقاد بايد دوري جست. ... در دين، سياست، و فلسفه، بايد همة چيزهاي وضع شده را با چشم بي اعتمادي بنگريم .» او اعتقاد به پيشرفت را نيز، كه آخرين تسلاي شكاكان است، پشت سر نهاد؛ مي‌گفت كه جوامع بشري، در طي حركات دوراني خويش، «از كون به فساد، و از فساد به كون در حركتند.»

بالينگبروك در ۱۷۴۴ ملك خانوادگيش را در بترسي به ارث برد؛ پس فرانسه را ترك گفت تا باقي عمر را در ملك خويش با بيماري و نوميدي دست و پنجه نرم كند. پس از آنكه دستش از قدرت كوتاه شد و خلقش به تندي گراييد، دوستانش وي را ترك گفتند. مرگ دومين همسرش (۱۷۵۰) وي را يكباره به مسائل بشري بيعلاقه ساخت؛ مكافات خودپرستي با اين گفته معلوم مي‌شود: «هرسال كه مي‌گذرد، بيشتر در اين دنيا تنها مي‌شوم.» در ۱۷۵۱ به بيماري سرطان گرفتار شد. وصيتنامه‌اش را چون آدمي خداترس تنظيم كرد، ولي اجازه نداد هيچ روحانيي به بالين وي آورده شود. پس از آنكه شش ماه را با درد و رنج سپري كرد، بي آنكه به آيندة خود يا ديگر مردم اميدوار باشد، در ۱۲ دسامبر چشم از جهان فرو بست. در همان زمان، بدبيني، كه بيماري پنهان بشر امروزي است، از ميان زوال اعتقاد ديني، پديدار مي‌شد.

III - تکذیب دینداران

مدافعان مسیحیت در برابر حملات خداپرستان تن به تسلیم شکست ندادند؛برعکس، با همان حرارت، وسعت دانش، و سبك، و سخنان زهرآگین تیندل، میدلتن، و بالینگبروك به

جنگ با آنان پرداختند. مدافعان ناتواني چون چاندلر و نیوتن، اسقفان لیچفیلد و لندن، از استدلالهاي پیش پا افتاده‌اي یاري جستند و گفتند که یهودیان در آستانهٔ ظهور عیسي با بیتابي چشم به راه مسیحا بودند، و بسیاري از پیشگوییهاي پیامبران یهود در زندگي عیسي به حقیقت پیوسته اند؛ یا چون شرلاك، اسقف لندن، و پیرس، اسقف راچیستر، براي اثبات قیام پس از مرگ مسیح دلایل بیشماري گرد آوردند. شرلاك و دیگران اصرار مي‌کردند که براي اثبات درستي معجزات مسیح دلایل بسیاري وجود دارند که براي نشان دادن الوهیت مسیح و مسیحیت کافیند. شرلاك مي‌گفت نپذیرفتن رویدادهایي که با تجارب و معلومات ما ناسازگارند، ولي درستي آنها تأیید شده و به ثبوت رسیده است، کار مخاطره آمیزي است. بر این اساس، ساکنان سرزمینهاي گرمسیر واقعیت وجود یخ را رد مي‌کردند. تصور اینکه واقعیات نمي‌توانند جز آني باشند که ما دیده یا آزموده‌ایم در حکم انکار توانایي هوش و شعور ماست؛ و نتیجه اي که به دست مي‌آید ثمرهٔ پیشداوري و تعصب است، نه عقل و درایت با وجود تجارب وسیع ولي در واقع محدود خودمان، ما نمي‌توانیم با قطعیت بگوییم که انسان مرده نمي‌تواند زنده شود و از گور برخیزد. شگفتیهاي بسیاري را به یاد آورید که روزي در اندیشهٔ انسان نمي‌گنجیدند و اکنون از واقعیات زندگي ما شده اند!

جورج بارکلي، که از ۱۷۰۹ تا ۱۷۱۳ آثاري در فلسفه برجاي نهاده بود، با فرستادن آلکیفرون، یا خرده فیلسوف (۱۷۳۳) از رود آیلند سهم خود را در مباحثه ادا کرد. این دیالوگ از اندیشه اي جسورانه و سبکي با روح مي‌درخشد. آلکیفرون، در این کتاب، خویشتن را مرد آزاد اندیشي توصیف مي‌کند که از رواداري در مسائل دیني به خداپرستي، و سرانجام به الحاد رسیده است؛ اکنون او تمامي‌دین را دور انداخته است و آن را وسیله‌اي، در دست کشیشان و دادرسان، براي فریب دادن مردم مي‌شناسد؛ و به چیزي، جز حواس، شهوات، و تمایلات بشر، اعتقاد ندارد. در این مکالمه، ائوفرانور، که سخنان خود بار کلي را منعکس مي‌کند، به خداپرستان هشدار مي‌دهد که آیین آنان مردم را به الحاد خواهد کشاند، و الحاد پایهٔ اصول اخلاقي را متزلزل خواهد کرد. شاید چندتن از ملحدان شخصاً خوب باشند، اما تعالیم آنان چنین نیستند؛ اگر عامهٔ مردم این تعالیم را بپذیرند، کارشان به هرزگي و قانونشکني خواهد کشید. اینان که در مورد دین شکاکند نمي‌توانند به علوم نیزشك روا ندارند، زیرا بسیاري از اقوال دانشمندان - از جمله در ریاضیات عالي- از توانایي دریافت حواس و فهم ما خارجند. بي گمان عقیدهٔ تثلیث نامفهومتر از جذر منهاي یك نیست.

ویلیام واربرتن کسي نبود که ایمان یا درآمد کلیسایي خویش را، چون بار کلي، برشالوده‌اي سست استوار سازد. او، که علم حقوق تحصیل کرده و به مقام کشیشي کلیساي انگلیکان رسیده بود، با قدرت ابتکار و تدبیر یك حقوقدان زبردست راه خویش را از میان جنگل الاهیات به سوي مقصد گشود. شاید سربازي براي او برازنده تر ازوکالت یا روحانیت

لذت مي‌برد، و اگر در روز دشمني را سرکوب نمي‌کرد، شب خواب به چشمانش راه نمي‌یافت. مي‌گفت که زندگي براي او «جنگي پایان ناپذیر است؛ جنگ با مردم متعصب، هرزه، و افسار گسیخته، مردمي‌که به آنان اعلام جنگ ابدي داده‌ام، همچنانکه هانیبال در مذبح به روم اعلام جنگ داده بود.» او تیرهاي خود را به هر سو و همه جا پرتاب مي‌کرد؛ این تیرها هرگاه دشمني باقي نمي‌گذاردند، دوستان وي را از پاي در مي‌آوردند. از برخي از معاصرانش به اجمال یاد کرده است: جانسن، لافزني خطرناك و گستاخ؛ گریك، وقتي از شعور خود منحرف مي‌شود، به یاوه گویي مي‌افتد؛ ولگرد اسکاتلندیي که یاوه‌گوییش ده هزار برابر بیشتر است؛ ولتر، رذلي که در گودال ناپاك آزاداندیشي مي‌لولد.

شاهكار دو جلدي بزرگ او، رسالت آسماني موسي در پرتو اصول يك خداپرست ديندار به ثبوت مي‌رسد، در خلال سالهاي ۱۷۳۷ تا ۱۷۴۱ انتشار يافت. استدلال اين كتاب اصيل و بيهمتاست: اعتقاد به پاداش و كيفر اخروي (همان گونه كه بسياري از خداپرستان بدان اذعان دارند) لازمة نظم اجتماعي است؛ ولي موسي بدون چنين اعتقادي توانست زندگي يهوديان را سروسامان بخشد و تابع موازين اخلاقي سازد؛ اين معجزه قابل توجيه نيست، جز آنكه بگوييم خداوند موسي و يهوديان را رهبري مي‌كرده است؛ از اين روي، رسالت و قوانين موسي آسماني بودند و كتاب مقدس كلام خداست. واربرتن معتقد بود كه اين استدلال «چندان دست كمي‌از ايقان رياضي ندارد.» اين سخن واربرتن، كه خداوند يهوديان را بي آنكه از بقاي روح آگاهشان سازد در طول ۴۰۰۰ سال با ۶۱۳ قانون رهبري كرده است، براي عالمان الاهي همكار وي زياد خوشايند نبود؛ ولي نويسندة تواناي كتاب اثر خويش را آنچنان با مطالب عالمانه‌اي دربارة ماهيت موازين اخلاقي، لزوم وحدت كليسا و دولت، راز و باطن اديان و آيينهاي دنياي باستان، ريشة خط و كتابت، معاني خط هيروگليفي، وقايع تاريخ مصر، زمان و تاريخ كتاب ايوب، و اشتباهات آزاداندیشان، باستانشناسان، دانشوران، تاريخنويسان، سوكينوسيان، تركان، و يهوديان آراسته بود كه مردم انگلستان از عمق و وسعت دانش وي دچار شگفتي شدند. واربرتن پس از جنگ چند طرفة خود- باكروزا، ثيوبالد، بالينگبروك، ميدلتن، وزلي، هيوم- به سوي حوزة اسقفي پر سود و پر آسايش گلاستر پيش رفت.

خشونت جوزف باتلر كمتر، و ظرافتش بيشتر بود. او مردي مهربان، فروتن، و نيك سرشت بود. از اينكه مي‌ديد ديني كه روزي تمدن اروپا را از توحش رهايي بخشيده بود اكنون به بوتة آزمايش افتاده است، سخت رنج مي‌برد. دلبستگي طبقات بالاي انگلستان به ماده گرايي هابز وي را اندوهگين نموده بود. چون خواستند مقام اسقف اعظم كنتربري را، كه عاليترين مقام كليساي انگليستان بود، بدو واگذار كنند، نپذيرفت(۱۷۴۷)، و گفت: «زمان نجات كليسايي كه به آستانة نابودي رسيده، دير شده است.» در ۱۷۵۱ «از انحطاط دين در ميان انگليسيان . . . از كاهش نفوذ دين در انديشة مردم . . . و از افزايش مردمي‌كه

و با افزايش شمار آنان، شور و حرارتشان نيز بالا مي‌رود ابراز نگراني كرد. گويي احساس مي‌كرد اگر ملتي دست از دين و ميراث اخلاقي خود بشويد، دچار نسيان روحي خواهد شد. دوستش تاكر را با اين پرسش به شگفتي انداخت: آيا ممكن نيست يك ملت نيز، چون يك فرد، ديوانه شود؟

با وجود اين، وي عمر خويش را وقف آن كرد تا راهي يابد كه اعتبار معنوي ايمان مسيحي را به آن بازگرداند. در ۱۷۲۶، كه هنوز كشيش جوان سي و چهار ساله‌اي بود، كتابي به نام پانزده موعظه انتشار داد؛ و در آن اظهار نمود كه بشر، با آنكه از جهات بسيار شرير آفريده شده، ذاتاً موجودي است اجتماعي، اخلاقي، و با توانايي فطري تميز نيكي از بدي؛ او بدين سان تحليل بدبينانة هابز را از طبيعت بشري تعديل كرد. باتلر استدلال مي‌كرد كه عناصر شريف سرشت آدمي‌در اصل به خدا مي‌رسند و همه بازتابي از نداي آفريدگارند؛ بر اين اساس، نظريه‌اي پديد آورد كه بر طبق آن طرح و نقشة خداوندي در تمام جهان ساري است. ملكه كرولاين اين استدلال را پسنديد و باتلر را در ۱۷۳۶ «منشي خاص» خود كرد.

در همان سال، باتلر كتاب ديگري نشر نمود كه تا يك قرن نيرومندترين حربة مسيحيان در پيكار با بيديني شد- قياس دين طبيعي و وحي شده با جريان وسير طبيعت، ديباچة كتاب نمودار روحية مردم آن روزگار است :

نمي‌دانم اين پندار چگونه به بسياري از مردم دست داده است كه مسيحيت سرتاپا ساختگي است و نيازي به تحقيق ندارد. در نتيجه، از مسيحيت چنان ياد مي‌كنند كه گويي همة صاحبنظران اين روزگار با آنان همداستانند. مسيحيت را موضوع ريشخند و استهزاي خود قرار داده‌اند، چنانكه گويي از راه مي‌خواهند خوشيهايي را كه گويا ساليان دراز مسيحيت از جهانيان گرفته است تلافي كنند.

باتلر در قياس، كه براي پاسخگويي به خداپرستان نوشته بود، هستي خدا را محقق دانسته است. «دين طبيعي» خداپرستان «خداي طبيعت» را كه طراح و صانع جهان است مي‌پذيرد، ولي خداي بظاهر بيدادگر

كتاب مقدس را رد مي‌كند و آن را به تمامي‌ناسازگار با مفهوم والاي خداي طبيعت مي‌داند. باتلر مي‌كوشد ثابت كند كه بيدادگري طبيعت كمتر از بيدادگري يهوة عهد قديم نيست، و در ميان خداي طبيعت و خداي كتاب مقدس تناقضي وجود ندارد؛ آنان كه يكي از اين دو خدا را پذيرفته اند منطقاً بايد خداي ديگر را نيز بپذيرند. منشي خاص ملكه گويا هرگز به ذهنش خطور نكرد كه برخي از شكاكان سرسخت (چون جيمز ميل) ممكن است از استدلال او نتيجه بگيرند كه هيچ يك از اين خدايان درخور پرستش انسان متمدن نيست.

كنيم؛ احتمال براي ايمان كافي است؛ احتمال اعتقاد ما را به هستي خدا و ابديت روح استوار نگاه مي‌دارد. روح آشكارا از جسم برتر است، زيرا اندامهاي جسماني ابزار و خدمتگران روحند. بديهي است كه روح جوهر انسان است، و نيازي ندارد كه با تن بميرد و نابود شود؛ شايد پس از مرگ و نابودي تن، روح ابزار ديگري در مرتبه‌اي بالاتر براي خويش جويد. آيا براي طبيعت راحت تر آن نيست كه موجود زنده تغييرشكل دهد و از مرتبة پست به مرتبه‌اي عاليتر رسد- چون خزندگان كه بال در مي‌آورند و شفيره‌ها كه به پروانه مبدل مي‌شوند؟ اين احتمال نيز، كه انسان پس از مرگ به سزاي كردار خويش رسد، گواه بر هستي آفريدگار است؛ زيرا، همان گونه كه ما انسان را به جرم تجاوز به حقوق جامعه كيفر مي‌دهيم، طبيعت نيز در موارد بسيار انسان را براي كردار ناپسندش كيفر مي‌دهد؛ ولي از آنجا كه نيكي و بدي هميشه در اين جهان به سزاي خود نمي‌رسند، سزاوار است بگوييم كه خداوند در آن جهان براي هر كسي سرنوشتي مناسب با كردار اين جهانيش تعيين كرده است. وجدان يا شور اخلاقي ما را، تنها خدايي دادگر ممكن است به ما ارزاني داشته باشد.

استدلال باتلر نمودار يكي از مراحل رشد انديشة انسان معاصر است. در پاسخهاي او به خداپرستان نكات شايان توجهي به چشم مي‌خورند: آنان كه به هستي خداي طبيعت معتقدند و به آثار و تدبير وي در طبيعت پي برده اند سزاوار نيست خداي كتاب مقدس را، از آن روي كه خداي عهد قديم خدايي ستمگر است، نپذيرند. زيرا خداي طبيعت هم چون او ستمگر است. اين شيوه اي اصيل در دفاع از مسيحيت بود. باتلر گويا به اين انديشه نبود كه استدلهاي او ممكن است مردم را به راههايي نوميد كننده تر از الحاد بكشند، و بر آنشان دارند كه، چون تامس هنري‌ها كسلي، بگويند نيروهاي حاكم بر كاينات شعور اخلاقي ندارند و با شعور اخلاقي بشر و استنباط او از راست و ناراست، كه باتلر چون كانت الاهيات خويش را بر آن بنيان نهاده بود، ناسازگارند. به هر جهت، قياس باتلر، دست كم از نظر ملايمت لحن آن، نمودار پيشرفتي در بحثهاي دين بود؛ زيرا باتلر پرخاشگريها و ناسزاگوييهاي عالمان الاهي پيشين را كنار نهاده و صادقانه كوشيده بود به كساني كه به ديدة او گرانبهاترين اميدهاي انسان را بر باد مي‌دادند پاسخ گويد. ملكه كرولاين اين كتاب را بهترين اثري دانست كه در دفاع از اعتقاد نامة مسيحي نوشته شده بود، و به هنگام مرگ سفارش كرد باتلر را به مقامات بلند كليسايي بگمارند، جورج دوم وي را اسقف بريستول و سپس سرپرست كليساي جامع سنت پول ساخت و سرانجام به اسقفي دارم گماشت.باتلر در اينجا به سادگي زيست، بيشتر درآمدش را به نيازمندان داد، و زندگي خويش را نمونه‌اي براي همكاران خود ساخت.

قياس باتلر آنچنان راه را به روي بي ايماني گشود كه بسياري از پيشوايان ديني ناگزير از بحث و استدلال روي برتافتند و بهتر آن دانستند كه ايمان ديني را، به جاي دليل و برهان، بر نيازها و احساسات انسان استوار سازند.

مسيحيت مبتني بر برهان نيست (۱۷۴۲) استدلال را در مسائل روحي جايز نشمرد و گفت كه استدلال ما را نه به سوي حقيقت رهبري مي كند و نه به سوي نيكبختي. استدلال فقط رقص له و عليه است كه به كوفتگي اعصاب مي انجامد. كسي ايمانش را بر چنين شالودة سستي استوار نخواهد ساخت. دادول مي گفت كه استدلالهاي كلارك، واربرتن، باتلر، و ساير مدافعان مسيحيت ايمان مسيحيان را بيش از آنچه استحكام بخشد متزلزل نموده است. اگر سخنرانان و استادان بنا به وصيت بويل، همه ساله به رد الحاد نمي كوشيدند، الحاد اين سان گسترش نمي يافت. مسيح به جاي آنكه استدلال كند، مثل كسي كه داراي صلاحيت و مرجعيت است، تعليم مي داد. اگر به مردان با ايمان بنگريد، خواهيد ديد كه اعتقاد ديني آنان بر ايمان

دروني استوار است، نه بر استنتاج عقلاني. روح ساده ايمان را، چون سنتي قبولشده، مي پذيرد؛ و روح بالغ نيز، بدون ميانجي و به طور مستقيم، واقعيت فوق طبيعي را احساس مي كند.

ويليام لا، پس از آنكه مدتي را با بحث و گفتگو با خداپرستان سپري كرد، با خواندن نوشته هاي ياكوب بومه از استدلال به رازوري روي آورد؛ در نيم قرني كه شاهد گرايش مردم به ماده گرايي و مكتب كلبي بود، با حرارت و اطمينان بسيار، مقالاتي دربارة حضور خداوند در درون انسان، و محبت نجاتبخش مسيح، نوشت- كه خواننده را به ياد نوشته هاي توماس آ كمپيس مي اندازند. لا، با خودداري از اداي سوگندي كه جورج اول را رهبر كليساي انگلستان مي شناخت، همة راههاي پيشرفت را به روي خود بست؛ او را از دانشگاه كيمبريج بيرون راندند و همة دانشنامه هايش را باطل نمودند. از آن پس، ويليام معلم سرخانة پدر ادوارد گيبن تاريخنويس شد، و چندان با اين خانواده زندگي كرد كه تاريخنويس شكاك هرگز وي را از ياد نبرد. گيبن دربارة وي چنين نوشته است: «او در خانة ما پرهيزكارانه زيست، به هر آنچه مي گفت معتقد بود، و كارهايي كه خود مقرر مي داشت بجاي مي آورد.» جانسن دعوت جدي به يك زندگي پارسايانه و مقدس (۱۷۲۹) وي را ستود و آن را ««بهترين اثر در زمينة الاهيات پندآميز موجود در همة زبانها» شمرد. مسلماً رازوري آن سالمتر از رازوري مبتني بر رؤياهاي دوزخي و بهشتي فوق طبيعي است. مي‌نويسد: «در نظام رستگاري ما چيزي فوق طبيعي نيست. رستگاري ما از نيروها و اعمال طبيعت ريشه مي گيرد، و هنگامي نصيبمان مي شود كه نابساماني از طبيعت رخت بربندد.» دوزخ يك مكان نيست، بلكه حالت يك روح مضطرب و آشفته است؛ بهشت يك مكان نيست، بهشت «حالتي خارجي و جدا از بشر نيست كه بر او تحميل شده باشد،» بلكه نيكبختي روحي است كه به آرامش و نظم رسيده باشد. لا با آنكه عضو وفادار كليساي انگلستان بود، در آرزوي آن بود كه نظام رهبانيت به دست پروتستانها زندگي را از سر گيرد:

از اين روي، هرگاه مردان و زنان طالب كمال در جوامع كوچك گردآيند، به دلخواه خويش فقر، پاكدامني، عزلت، و عبادت پيشه سازند، به نيكخواهي از نيازمندان دستگيري كنند،

و با دعاها و زندگي پاك و بي آلايش خويش مردم را رهبري نمايند. . . چنين مردمي را . . . گمراه و موهوم پرست نمي توان خواند. . . اينان را مردمي بايد شمرد كه با پرهيزگاري خويش شكوه و سرفرازي روزگار قديسان بزرگ را به كليسا بازگردانيده اند.

آرمان و نثر شيواي ويليام لاهسترگيبن، عمة ادواردگيبن، را بر آن داشت كه با بيوه زن توانگري در زادگاه، لا، كينگز كليف واقع در نورثمتن شر، عزلت گزيند. اين دو زن بيشتر درآمد خود را براي دستگيري از نيازمندان در اختيار لا قرار دادند. لا، كه روزي دانشوري پرشوق بود و جز دانشمندان و افراد تربيت يافته با كسي نشست و برخاست نمي كرد، اكنون، با توزيع خوراك و پوشاك در ميان تنگدستان و بيماران و محرومان، به خوشبختي رسيد؛ او تا بدانجا رياضت پيشه ساخت كه همة لذات جهان را محكوم نمود؛ مانند پيرايشگران اجراي نمايش را تحريم كرد و تئاتر را «خانة شيطان» يا دست كم «ايوان دوزخ» خواند. منش انگليسي و مشرب زمانه از رازوري لا استقبال نكرد؛ لا بگمنامي چشم از جهان بر مي بست كه جان وزلي بفروتني در برابر او زانو زد.

IV - جان وزلي : ۱۷۰۳-۱۷۹۱

براي فهم مقام تاريخي وزلي، بايد به ياد آوريم هنگامي كه او و برادرش، چارلز، جنبش متوديسم را در آكسفرد پي ريزي مي كردند (۱۷۲۹)، دين بيش از هر زماني در تاريخ معاصر نفوذ و قدرت خود را در جامعة انگلستان از دست داده بود. از نمايندگان مجلس عوام تنها پنج يا شش تن به كليسا مي رفتند.

روحانيان انگليكان به خرد گرايي متمايل بودند و نوشته هاي خود را بر مباني عقلي استوار مي ساختند. آنان بندرت از بهشت و دوزخ سخن مي گفتند و در گفتارهاي خويش به فضايل اجتماعي بيش از آخرت اهميت مي‌دادند. به گفتة ولتر، وعظهايي كه در كليسا ايراد مي شدند «به گفتارهايي خشك و جامد مي ماندند كه كسي بدون شور و لحن و حركات خاص براي مردم بخواند.» دين تنها در ميان ناسازگاران، كه از طبقات متوسط برخاسته بودند، رونق و گرمي داشت. روحانيان انگليكان كارگران شهرها را از ياد برده بودند؛ «تودة فرو دست به آموزش يا تعليمات ديني دسترسي نداشتند، و كسي آنان را با دين آشنا نساخته بود؛» اينان با فقر دست به گريبان بودند و تنها اميد ديني بر دل آنان اندكي پرتو مي افكند. در چنين روزگاري بود كه جان وزلي و جورج و ايتفيلد معتقدات و موازين اخلاقي پيرايشگر را زنده ساختند و به تأسيس كليساي متوديست همت گماشتند.

زندگي خاندان وزلي آكنده از الاهيات و طغيان بود. پدر پدر بزرگ او، بارثالوميو وستلي، چون پس از

ناسازگاران باز نايستاد، از كشيشي كليساي بخش در دورست رانده شد. پدربزرگ جان، جان وستلي، نيز كشيش كليساي بخش در دورست بود. وي را چون نمي‌خواست «كتاب دعاي عمومي» (كتاب دعاي رسمي‌كليساي انگلستان) را به كار برد، به زندان افكندند و از كار بر كنار كردند. جان وستلي چندي بعد كشيش گروهي از ناسازگاران در كليساي بخش پول شد. پدر جان، سميوئل وزلي، نام خانوادگي خود، وستلي، را به وزلي برگرداند، از ناسازگاران روگردان شد، از راه تحصيل در دانشگاه آكسفرد راه خويش را به سوي مقصد گشود، كشيش كليساي انگليكان شد، باسوزانا انزلي، كه دختر يك واعظ بود، زناشويي كرد، ودر اپورث، واقع در لينكن شر به كشيشي كليساي بخش رسيد. از نوزده فرزند او، هشت تن در كودكي مردند- و اين خود نمودار درد و رنج مادران، آزاد بودن عنان ميل جنسي روحانيان، و كيفيت علم پزشكي در قرن هجدهم بود. سميوئل وزلي كشيش و پدري سختگير بود؛ فرزندانش را چنان پرورش داده بود كه از خشم خداي انتقامجو بترسند، زني از اعضاي كليسايش را به زنا محكوم نمود، وي را مجبور ساخت تا با جامة توبه دركوچه ها بگردد. زنش در سختگيري و پرهيزگاري كمتر از او نبود. هنگامي‌كه جان بيست و نه ساله بود، وي فلسفة تربيت اخلاقي خويش را اين گونه براي او بيان داشت:

معتقدم كه اميال كودكان را بايد بموقع منكوب كرد، زيرا اين يگانه شالودة استوار و خردمندانة آموزش ديني است. بي آن، فرمان و سرمشق خوب در كودك اثر نخواهد كرد؛ ولي وقتي چنين شد، پدر و مادر مجال مي‌يابند، تا هنگامي‌كه فهم كودك به مرحلة بلوغ برسد، با عقل و پرهيزگاري آنان را راهنمايي كنند. . . . چون آنان [فرزندان خود وي] يكساله شدند، به آنان آموختم كه از چوبدستي بترسند و با آرامي‌بگريند؛ بدين سان، آنان را از تأديب زايد، كه در غير اين صورت بدان محتاج بودند بينياز ساختم.

بزرگترين فرزند او، سميوئل وزلي دوم، كه شاعر و دانشمند و كشيش انگليكان شد، متوديسم برادرانش را نكوهش مي‌كرد. هجدهمين فرزند او چارلز وزلي بود كه برادرش را در موعظة ۶۵۰۰ سرود نيايش ياري داد. جان، كه پانزدهمين فرزند خانواده بود، در ۱۷۰۳ در اپورث زاده شد. شش ساله بود كه خانة پدرش آتش گرفت و او در ميان آتش ماند. اطرافيان دست از جان او شستند، ولي او به پنجرة طبقة دوم شتافت و به دست همسايه‌اي كه بر دوش ديگري ايستاده بود از مرگ رهايي يافت. از آن پس، خويشتن را «آتشپارة از آتش گرفته شده» خواند، و هرگز نتوانست ترس از آتش دوزخ را از خود براند. در خانة پدري، هر صداي نامعلومي‌را به موجودي فوق طبيعي، چون شيطان يا خدا، نسبت مي‌دادند.

در يازدهسالگي جان را به آموزشگاه «همگاني» چارتر هاوس، و در هفدهسالگي به كالج كرايست چرچ دانشگاه آكسفرد فرستادند. جان در اينجا با پياده روي، اسب سواري، و شنا از ناتندرستي رهايي يافت و هشتاد و هشت سال زندگي كرد. زياد كتاب مي‌خواند و از آنچه خوانده بود بدقت يادداشتهايي برمي‌داشت. در ميان كتابهايي كه خوانده بود، زندگي

مرگ مقدس، اثر جرمي تيلر، و تقليد مسيح توماس آ كمپيس را بيش از همه پسنديد. در سالهايي كه در كالج تحصيل مي كرد، به طور رمز يا تندنويسي، به نوشتن دفتر خاطرات خود پرداخت، كه اكنون از آثار كلاسيك ادبيات انگليسي، و نمونه‌اي از پرهيزگاري پروتستاني بشمار مي‌رود. در ۱۷۲۶، معلم كالج لينكن، و در ۱۷۲۸ ، به سمت كشيش كليساي انگليكان منصوب شد.

برادرش، چارلز، گروهي از دانشجويان و معلمان را، كه مصمم بودند مسيحيت را با روش منظم به كار بندند، در آكسفرد گرد آورده بود. يكي از دشمنان اين گروه را ريشخند كنان «باشگاه مقدس» و اعضاي آن را «متوديست» (روشگرا) خواند. اينان متن يوناني عهد جديد و آثار كلاسيك را با هم مي خواندند؛ روزهاي چهارشنبه و جمعه روزه مي گرفتند؛ هفته اي يك بار آيين عشاي رباني بجاي مي آوردند؛ زندانيان و مفلوجان را دلداري و اميد مذهبي مي دادند؛ و محكومان را تا پاي چوبة دار همراهي مي كردند. جان وزلي، كه پرشورتر از برادرش بود، رهبري اين گروه را به دست گرفت. جان وزلي در ساعت چهار بامداد از خواب برمي خاست- عادتي كه تا سالهاي پيري آن را از دست نداد. براي كارهايي كه مي بايست در هر ساعت روز انجام دهد، نقشه مي كشيد. تنها ۲۸ پوند در سال براي خود خرج مي كرد، و باقي درآمدش را به نيازمندان مي داد. بر اثر زياده روي در روزه، يك بار چنان بيمار شد كه دوستانش پنداشتند ديگر تندرستي خويش را باز نخواهد يافت. پياده نزد ويليام لا مي رفت تا از سخنان و اندرزهاي او بهره برگيرد؛ دعوت جدي به يك زندگي پارسايانه و مقدس لا را راهنماي روحي خود ساخت. جان وزلي در دفتر خاطرات خود مي نويسد: «در پرتو نوري كه از اين كتاب بر من تابيد، همه چيز برايم تازه و دگرگون شد.»

در ۱۷۳۵، ژنرال اوگلثورپ از جان و چارلز وزلي خواست كه براي تبليغ مسيحيت همراه او به جورجيا بروند. اين دو برادر چون پدرشان مرده بود، دعوت ژنرال را با مادرشان در ميان نهادند.مادر گفت: «هرگاه بيست فرزند مي داشتم و مي دانستم كه ديگر آنان را نخواهم ديد، از عزيمت همگي آنان به اين سفر خشنود مي شدم؛» «باشگاه مقدس» اجتماعات خود را به وقت ديگري موكول ساخت، و جان و چارلز وزلي در ۱۴ اكتبر، همراه دو متوديست ديگر، با كشتي سيمندز به سوي سونا رهسپار شدند. در كشتي با گروهي از افراد فرقة برادران موراويايي كه از آلمان به آمريكا مهاجرت مي كردند، آشنا شدند و تحت تأثير تقواي سرشار از شادماني آنها قرار گرفتند. چون كشتي كوچك آنان گرفتار باد و طوفان شد، برادران موراويايي هراسي به خود راه ندادند و با خواندن سرودهاي نيايش به طوفان پاسخ گفتند. برادران وزلي اكنون به كساني برخورده بودند كه ايمانشان پابرجاتر از ايمان خود آنان بود.

پس از رسيدن به جورجيا (۵ فورية ۱۷۳۶)، جان و چارلز هر يك به كاري سرگرم شدند: چارلز منشي

تبليغ مسيحيت به نزد هنديشمردگاني مي‌رفت كه در آن نزديكي مي‌زيستند. در آغاز كار، او هنديشمردگان را مي‌پسنديد و اميدوار بود كه آنان بزودي مسيحيت را خواهند پذيرفت، ولي دو سال بعد آنان را مردمي«پرخور، دزد، دروغگو، و قاتل پدر و مادر و فرزندان» خواند؛ گفته مي‌شود كه تلاش او در راه اشاعة مسيحيت در ميان هنديشمردگان به بن بست رسيد.

سفيدپوستان جورجيا، كه صدها تن از جنايتكاران تبعيد شده در ميانشان بودند، از لهجة آكسفردي، تحكم و رياست مآبي، و از پافشاري وزلي براي رعايت مقررات و آيينهاي دقيق و انضباط سخت او دل ناخوش بودند. وزلي از كساني كه مي‌خواستند تعميد بگيرند انتظار داشت كه سه بار به طور كامل در آب فرو روند، و چون پدر و مادري حاضر نشدند كودكشان را به طور كامل در آب فرو برند، او از تعميد كودك خودداري كرد. وزلي كه هنوز «كشيش اعظم متعصب» بود، مرد محترمي، را كه مي‌گفت از ناسازگاران است از سفرة آيين تناول عشاي رباني كنار راند و حاضر نشد براي يكي از مؤسسان مستعمرة جورجيا، كه از فرقة ناسازگاري خود دست نكشيده بود، آيين تدفين برگزار كند؛ وزلي زنان كليسايش را از پوشيدن جامه‌هاي فاخر و گرانبها، و آرايش تن خود را با طلا بازداشت؛ و فرماندار جورجيا را بر آن داشت كه در روز يكشنبه مردم را از شكار و ماهيگيري باز دارد. يكشنبه تنها روزي بود كه اهل كليساي او مي‌توانستند

شكار و ماهيگيري كنند. جان در سونا به سوفيا هاپكي، برادرزادة هجدهسالة قاضي شهر، دل باخت. ولي دوستانش در ميان برادران موراويايي او را از زناشويي با اين دختر بازداشتند. دختر كه از دو دلي جان وزلي خسته شده بود، با مردي به نام ويلكينسن زناشويي كرد. چون سوفيا براي اجراي آيين تناول عشاي رباني به كليسا آمد، وزلي، به عذر اينكه وي در سه ماه گذشته بيش از سه بار در آيين تناول عشاي رباني شركت نكرده و كشيش خود را بموقع آگاه نساخته است تا قرار زناشويي وي را اعلان كند، دختر را از اجراي آيين باز داشت. شوهر سوفيا از وزلي به خاطر بدنام كردن زنش به دادگاه شكايت كرد؛ دادگاه رفتار وزلي را هنگام خواستگاري از دختر و سختگيريهاي او را در امور ديني محكوم نمود؛ وزلي به صلاحيت دادگاه اعتراض كرد؛ اكنون مردم شهر بر او خشم مي‌ورزيدند. جان وزلي به چارلز تن و از آنجا به انگلستان گريخت (۲۲ دسامبر ۱۷۳۷).

جان وزلي، به اميد آنكه اعتماد خويش را بازيابد، بار ديگر در لندن رياضت پيشه كرد. ولي كشيش فرقة برادران موراويايي، پتربولر، كه در راه خود به آمريكا از لندن مي‌گذشت، به او گفت كه ايمانش كافي نيست و تنها با اصول اخلاقي كامل، پارسايي، و دينداري به مراد خويش دست نخواهد يافت، بلكه رستگاري او هنگامي‌ميسر است كه خداوند در پرتو معرفت خويش، كه از هر تعقلي برتر است، او را مطمئن نمايد كه مسيح در راه «او» جان سپرده و كفارة گناهان «او» را داده است؛ تنها در اين صورت است كه او مي‌تواند از گناه مبرا شد و به رستگاري خويش اطمينان يابد. جان وزلي در دفتر خاطرات خويش

فرجامين به سراغش آمد، روز بزرگ ناميد و چنين به بزرگداشت آن كوشيد :

شامگاهان با اكراه به انجمني در خيابان آلدرزگيت رفتم. در اينجا كسي ديباچه اي را كه لوتر بر «رساله به روميان» نوشته است مي‌خواند. يك ربع به ساعت نه مانده بود و او همچنان از تازگي ودگرگونيي كه خداوند در دل مؤمنان به مسيح پديد مي‌آورد سخن مي‌گفت. در دل خويش حرارتي غيرعادي احساس كردم و دريافتم كه به مسيح اعتماد دارم و براي رستگاري خود تنها به او بايد اعتماد بندم. اطمينان يافتم كه او بار گناه را از دوش «من» برداشته و «من» را از مرگ، كه ثمرة گناه است، رهايي بخشيده است. با همة توانايي خويش، براي كساني كه به من كينه ورزيده و مرا زجر و شكنجه داده بودند، دعا خواندم. سپس آنچه را براي نخستين بار در عمرم احساس كرده بودم با حاضران در ميان نهادم.

جان وزلي اكنون همة مراحل تكامل مسيحيت را از رستگاري ار طريق ايمان و كردار نيك، تا رستگاري به مدد ايمان تنها (عقيدة لوتر)، و تا رستگاري در پرتو اشراق شخصي و خدايي (عقيدة كويكرها) را پشت سر نهاده بود. از آنجا كه رستگاري خويش را مرهون رهنمايي بولر مي‌دانست، در تابستان ۱۷۳۸ به آلمان رفت و چند هفته را در دهكدة هرنهوت، در ساكس، و در كنار برادران موراويايي، كه در ملك گراف نيكولاوس لودويگ فون تسينتسند ورف جامعه اي براي خود تأسيس كرده بودند، سپري ساخت.

برادرش، چارلز وزلي، نيز هنگام بازگشت به انگلستان همان دگرگوني روحي را در خود احساس كرده بود؛ او با روش ملايمتري در زندان نيوگيت براي زندانيان، و از هر منبري كه در اختيار وي مي‌نهادند براي مردم موعظه مي‌كرد. اكنون چهرة ديگري در جنبش متوديسم مي‌درخشيد كه تنها از خود وزلي ناتوانتر بود. جورج وايتفيلد در ۱۷۱۴ از پدر مهمانخانه داري در گلاستر زاده شد؛ يك سال را با دادن نوشابه از مهمانان پدر پذيرايي كرد. در كالج پمبروك دانشگاه آكسفرد تحصيل كرد و يكي از نخستين كساني بود كه به «باشگاه مقدس» پيوستند. در ۱۷۳۸ از پي برادران وزلي به جورجيا رفت، ولي در نيمة دوم همان سال براي آنكه به كشيشي كليساي انگليكان منصوب شود و به انگلستان بازگشت. و ايتفيلد به سخنراني از منبر كليسا قانع نبود و مي‌خواست كه الهام ايمان خويش را به روح توده هاي مردم برساند. از اين روي، از فورية سال ۱۷۳۹ براي كارگران معادن زغالسنگ، كه در عمر خود بندرت جرئت يا علاقة پانهادن به كليسا را پيدا كرده بودند، در فضاهاي باز نزديك بريستول اجتماعات سخنراني برپا داشت. صداي او به حدي روشن و رسا بود كه به آساني به گوش ۲۰/۰۰۰ نفر مي‌رسيد، و سخنش آنچنان بر

دلهاي سخت و خستة اين مردم مي‌نشست كه خود وي مي‌گويد: «قطره هاي سفيد اشك را مي‌ديدم كه بر گونه هاي سياه آنان مي‌غلتيدند.» آوازة واعظ جديد، و گزارش وعظهاي فضاي باز او، به گوش مردم انگلستان رسيد، و هرجا كه او مي‌رفت توده‌هاي

وعظ او فراموش نشدني بود. وايتفيلد فضل و دانش خود را به رخ مردم نمي‌كشيد، ولي مدعي بود كه در حضور خداوند بوده، و صميمانه با او سخن گفته است. وزلي مي‌گفت كه زبان وي «شيرين و دلنشين»، و با مثلهاي زنده وتكاندهنده همراه بود؛ او از مسيح سخن مي‌گفت كه «در آتش خشم خداي پدر بريان شده، و به مفهوم كامل كلمه برة خدا شده است.»

وايتفيلد به هنگام سخنراني در ميدانها، چون پيت در پارلمان، از فن نمايش ياري مي‌جست؛ مي‌توانست به هنگام لزوم، و ظاهراً از روي صداقت، بگريد و شنوندگان ساده دلش را بر آن دارد كه گناهكاري خويش، وحشت از دوزخ، و مهر مسيح را يكباره احساس كنند. سخنوراني چون بالينگبروك و چسترفيلد، شكاكاني چون فرانكلين وهيوم، و بازيگراني چون گر يك وي را سخنوري توانا مي‌شمردند. او براي آنكه با مردم سخن گويد، همه جا را زير پا نهاد؛ سراسر انگلستان، ويلز، اسكاتلند، ايرلند، و آمريكا بخش كليسايي او شده بود، و همه جا مورد استقبال قرار گرفت. سيزده بار از اقيانوس اطلس گذشت، و دوازده بار به اسكاتلند سفر كرد. هفته اي دست كم چهل ساعت سخنراني مي‌كرد. در پنجاهسالگي فرسوده شد. اكنون كه كار از كار گذشته بود، براي خود برنامه اي تنظيم كرد وفعاليت خويش را به يك سخنراني در روز، و سه سخنراني در روز يكشنبه، محدود ساخت. در ۱۷۶۹ براي هفتمين بار به مستعمرات بريتانيا در آمريكا رفت و سال بعد در نيوبري پورت واقع در ماساچوست در گذشت.

جان وزلي پس از بازگشت از هرنهوت، روش ناصحانة وايتفيلد را نپسنديد و به اين انديشه رفت كه آيا اجتماعات ديني خود را چون او به ميدان و خيابان كشد، يا چون گذشته از منبر كليسا با مردم سخن گويد. «من كه در سراسر عمر هرآنچه را مربوط به نظم و انظباط است با دقت و وسواس بسيار رعايت مي‌كردم... نجات مردم را، اگر كه در كليسا انجام نمي‌گرفت، گناه مي‌شمردم.» ولي سرانحام (آوريل ۱۷۳۹) براكراهش غلبه كرد و پيامش را در ميدان و خيابان به گوش مردم رساند؛ وي گفت: «من اين نظر را پذيرفتم كه مردمي‌كه در معابر عمومي‌آمدوشد مي‌كنند شرارت بيشتري دارند» (آوريل ۱۷۳۹). سخن او شور و حرارت سخن وايتفيلد را نداشت، به زبان دانشوران و نجيبزادگان سخن مي‌گفت، ولي چون وايتفيلد با احساسات مردم حرف مي‌زد. وي چنان كرد كه بنظر مي‌رسيد زندگي روزانة مردم عادي پرده‌اي از يك نمايش طولاني و باشكوه است كه در آن روحشان رزمگاه شيطان و مسيح است؛ آنان همراه او به جهان شگفتيها و معجزات گام مي‌نهادند؛ به گفتة خودش، مردم نداي خداوند را در او مي‌شنودند. برخلاف وايتفيلد كه پس از وعظ به شهر ديگر مي‌شتافت، جان وزلي پيروان خويش را در شهرهاي انگلستان، در «انجمنهاي كوچك»، سازمان مي‌داد. اين انجمنها محافل دوستي و محبت مسيحيان اوليه را در يادها زنده مي‌ساختند؛ اعضاي انجمن، گناهان خويش را نزد يكديگر اعتراف مي‌كردند، براي آنها چاره مي‌جستند، و به اتفاق هم دعا و سرودهاي نيايش

كرده بود، و چارلز وزلي تحقيق گستردة خود را در زمينة سرودهاي نيايش آغاز كرده بود. در ۱۷۴۰، چارلز وزلي عيسي، دوستدار جانم را، كه درميان انبوه سرودهاي نيايش دلنشين او از همه معروفتر است، تصنيف كرد.

در اين انجمنهاي پرشور، جان وزلي و اعظاني پرورش داد كه بشارت نوين را در غياب رهبران خود به مردم اعلام مي‌داشتند. اين «دستياران» كه رسماً واجد هيچ رتبة مقدسي نبودند و بخش كليسايي ثابتي نيز نداشتند، با يا بدون منبر، در سراسر انگلستان، ويلز، و اسكاتلند پراكنده شدند؛ طبقات كارگر را با بيم و اميدهاي الاهيات پروتستان آشنا ساختند واندیشة مردم را براي پذيرش سخنان وزلي و وايتفيلد آماده ساختند. وزلي خود پياده، يا سوار بر اسب، و يا با كالسكه به دورترين نقاط بريتانيا سفر كرد و در طول چهل سال، به طور متوسط، سالي ۴۴۰۰ كيلومتر راه پيمود. او در هر فرصتي وعظ مي‌كرد: در زندانها با

زندانيان، در كالسكه با همسفران، در مهمانخانه با مسافران، و هنگاميكه با كشتي به ايرلند يا از بندري به بندر ديگري مي‌رفت، با همراهان از دين سخن مي‌گفت. در اپورث، چون منبري كه روزي از آن پدرش بود از او دريغ شد، در خارج كليسا برگور پدرش ايستاد و به موعظه پرداخت.

او چه چيز را موعظه مي‌كرد؟ پيام او اساساً مبتني بر اعتقاد نامة پيرايشگري بود كه به نظر مي‌رسيد درخلال آشوب اخلاقي دوران بازگشت خاندان استوارت بسختي آسيب ديده است. وزلي (برخلاف وايتفيلد) اعتقاد لوتر به نظرية تقدير ازلي را قبول نداشت و مانند جناح پيرو آيين آرمينيوس كليساي رسمي‌معتقد بود كه انسان آزاد است كه با رد يا قبول فيض و بركت خدا دربارة رستگاري خويش تصميم بگيرد. او با توسل به عقل مخالف بود و مي‌گفت كه دين در وراي منطق بشر جا دارد و بر وحي الاهي و ايمان باطني استوار است؛ ولي از رازوري كه به ديدة وي همة مسئوليتها را به دوش آفريدگار مي‌نهاد و انسان را به نيكوكاري ترغيب نمي‌كرد، روگردان گشت. او بيشتر موهومات زمان و طبقة خود را پذيرفته بود: به ارواح اعتقاد داشت، صداهاي غريب وناآشنا را به شيطان نسبت مي‌داد، و جادوگري را واقعيت ولي عملي جنايتكارانه مي‌شمرد. سلب اعتقاد از جادوگري را با سلب اعتقاد از كتاب مقدس برابر مي‌دانست. به معجزه اعتقاد داشت و مي‌گفت كه در ميان پيروان خود او همه روزه معجزه روي مي‌دهد. مدعي بود كه دعاهاي او و انجمنهاي متوديست سردرد، دملهاي دردناك، شكستگي پا، و زخمهاي سخت را شفا مي‌دهند؛ از دختري كاتوليك ياد مي‌كرد كه هنگام خواندن كتاب دعاي مراسم قداس كاتوليك، نابينا شد و هنگام خواندن عهد جديد، بينايي خود را بازيافت. سخنان زناني را كه مي‌گفتند فرشتگان، مسيح، بهشت، و دوزخ را ديده‌اند باور مي‌كرد؛ در دفتر خاطرات خود از مواردي ياد مي‌كند كه مخالفان متوديسم به كيفرهاي اعجاز آسايي مي‌رسيدند. موعظة او چنان نافذ بود كه بسياري از مردم هنگاميكه او سخن مي‌گفت دچار هيستري يا تشنج مي‌شدند. دفتر خاطرات از گناهكاراني ياد مي‌كند كه هنگام

شديدي مي‌شدند و بر زمين مي‌غلتيدند، و مؤمنان در كنار آنان زانو مي‌زدند و براي رهايي آنان از روح شيطاني دعا مي‌خواندند. وزلي از اجتماعي در خيابان با لدوين لندن، در ۱۷۳۹، چنين ياد كرده است:

صداي من در ميان فرياد و نالة مردم بسختي شنيده مي‌شد. . . . كويكري كه در كنارم ايستاده بود. . . ناگاه، چون اشخاص صاعقه زده، بر زمين غلتيد. حتي تماشاي درد و رنج او ما را مي‌آزرد؛ از خدا خواستيم كه از گناه او درگذرد. او ناگاه سربلند كرد و فرياد برآورد؛ «اكنون دانستم كه تو پيامبر خدايي.»

ناظري، كه وزلي روايت او را نقل كرده است، از يكي از اجتماعات متوديستها در اورتن، در ۱۷۵۹، چنين ياد مي‌كند:

برخي فرياد برمي‌آوردند و برخي به صداي بلند مي‌غريدند. . . . بيشتر حاضران، چون كسي كه در شرف خفه شدن باشد و براي زنده ماندن خود تلاش كند، نفس نفس مي‌زدند؛ فرياد آنان به نالة كساني مي‌ماند كه با دردي شديد بميرند. بسياري آهسته مي‌گريستند، و ديگران چون مرده بر زمين مي‌غلتيدند. . . . من بر روي نيمكتي ايستاده بودم، و جوان روستايي تندرست و نيرومندي برنيمكت رو به رو ايستاده بود. اين جوان، در لحظه اي كه به نظر نمي‌رسيد دربارة چيز ديگري بينديشد، با صداي مهيبي بر زمين غلتيد. . . . چنان تشنجي به او دست داده بود كه پنداشتم با پاهايش نيمكت را خواهد شكست. . . . چهرة همة كساني كه خداوند دست خود را بر آنها نهاده بود سرخ يا كبود مي‌نمود. . . . ناشناس خوشپوشي، كه در برابر من ايستاده بود، از پشت به روي ديوار افتاد؛ سپس، همچنانكه دستهايش را بر هم مي‌فشرد و چون گاو نر مي‌غريد، به جلو خم شد و به زانو درآمد. . . . لحظه‌اي بعد از زمين برخاست و به سوي ديوار دويد؛ آقاي كيلينگ و يك نفر ديگر بازوي او را گرفتند؛ فرياد برمي‌آورد: «براي قطره اي از خون مسيح چه كنم؟» هنگاميكه او فرياد برمي‌آورد، خداوند روح او را آزاد ساخت؛ او دانست كه از گناه مبرا شده است و وجد و بيخودي او بيش از آن بود كه انسان بتواند تحمل كند.

شايد شرايطي اين قربانيان را قبل از حضور در اجتماعات متوديستها براي حمله هاي هيستريك آماده مي‌كرد و موعظاتي كه اكنون دربارة آتش دوزخ مي‌شنيدند اثر آن شرايط را به اوجي مي‌رساند كه آنها نتوانند در برابرش ايستادگي كنند. وزلي اين حمله ها را معلول رهايي آنان، به ياري خدا، از اسارت شيطان مي‌دانست. او بر آن بود كه گاهي اين حمله ها تحولي پايدار در سرشت و رفتار آنان پديد نياورده است، ولي غالباً معتقد بود كه آنان از اسارت شيطان رسته، و زندگي نوي آغاز كرده‌اند.

متوديسم، بيش از همه، تنگدستان را به سوي خود كشيد. واعظان متوديست مردمي‌كم دانش، با بيان و احساساتي ساده، بودند و از نظر طبقاتي يا فرهنگي امتيازي بر شنوندگان خود نداشتند. آنان پيام خويش را دربارة گناه و توبه به گوش دهقانان، كارگران معدن، و مجرمان مي‌رسانيدند؛ ايمان آنان، با آنكه به جاي محبت بر ترس استوار بود، با عرضه داشتن

مردم انگلستان به تحولات اخلاقي اين كشور در نيمة دوم قرن هجدهم ياري كرد. اين قانون متضمن ارزشها و آرمانهاي اخلاقي پيرايشگري بود كه انسان روزگار ما سخت در برابرش واكنش نشان داده است. وزلي با هرگونه تفريح و خوشگذراني مخالف بود. ورقبازي را تجويز كرد، ولي رفتن به بازار مكاره، پوشيدن جامة فاخر، آرايش تن با جواهر، حضور در تئاتر و مجالس رقص را گناه مي‌شمرد. در آموزشگاهي كه در كينگزوود تأسيس كرد، به شاگردان فرصت بازي كردن نمي‌داد، زيرا معتقد بود كه «آنان كه در كودكي بازي كنند در بزرگي نيز از آن دست بردار نخواهند بود.» ولي قوانين اخلاقي پيرايشگر با طبع انگليسيان سازگار بودند؛ مردان نيرومند و زنان بردبار مي‌توانستند تحملش كنند؛ اين قوانين اخلاقي به طبقات كارگر انگلستان احساس غرورآميز برگزيدگي مي‌بخشيد و آنها را از وجود سرنوشت مطمئن مي‌ساخت؛ و همة اينها در ميان فقر بر پايشان مي‌داشت و موجب مي‌شد با هر طغياني كه مسيحيت را مورد شك قرار دهد دشمني ورزند. محافظه كاران انگلستان بعدها از تلاش وزلي سپاسگزار شدند، زيرا او تنگدستان انگلستان را از گرايش به خداپرستي و آزاداندیشي باز داشته، و آمال آنان را از انقلاب اجتماعي به رستگاري فردي، و از مدينة فاضلة زميني به بهشت پس از مرگ معطوف ساخته بود.

وزلي در سياست متمايل به محافظه‌كاري بود. از پاره‌اي اصلاحات اجتماعي پشتيباني مي‌كرد؛ و از اين نظر، پيشروتر از طبقة خود بود. انتخاب نمايندگان «شهرهاي پوسيده» به نمايندگي پارلمنت، نابرابري حقوق مردم انگلستان در انتخاب نمايندگان پارلمنت، تباهي سياست انگلستان، برده فروشي ظالمانه، و وضع وحشتناك زندانهاي انگلستان را محكوم مي‌كرد؛ ولي ساختمان طبقاتي جامعه را طبيعي و عادلانه مي‌شمرد؛ با هرگونه تعديل قانون به نفع كاتوليكها مخالف بود؛ و مقارن انقلاب مستعمرات آمريكايي بريتانيا، كاملا با جورج سوم همدلي مي‌كرد.

او تا پايان عمر از لحاظ اعتقاد نامه پيرو كليساي انگليكان ماند، ولي نظرية كليساي انگليكان را در اين باره كه تنها اسقفان مي‌توانند افراد را به مقام كشيشي منصوب كنند نپذيرفت. خود او كساني را براي خدمت در اسكاتلند و آمريكا به كشيشي گماشت. هنگامي‌كه گفت «سراسر جهان بخش كليسايي من است،» تمايل خود را به تبليغ دين و بجاآوردن آيينهاي ديني در همه جا، بدون تجويز اسقفان، آشكار ساخت- و تا اين حد از كليساي رسمي‌فاصله گرفت. با وجود اين، پيروانش را به حضور در مجامع ديني كليساي انگليكان، به روگرداني از مجامع و معتقدات ناسازگاران، و به اجتناب از دشمني با كشيشان انگليكان ترغيب مي‌كرد. ابتدا، برخي از كليساهاي انگليكان منبرهاي خود را در اختيار كشيشان متوديست قرار دادند، ولي پس از آنكه واعظان وزلي اجازه يافتند تا آيين مقدس را بجا آورند و متوديستها به شيوة مسيحيان قرون وسطي انديشة خويش را در

عنصر گناه پرداختند، كشيشان انگليكان پشتيباني خويش را از متوديسم دريغ داشتند- همان گونه كه اراسموس پشتيباني خود را از لوتر دريغ داشته بود- ودست كشيشان متوديست را از منبر كليساها كوتاه ساختند.

مردم عامي، كه نمي‌توانستند شاهد تبليغ انديشه‌هاي كهن به شيوة نو باشند، بيش از مقامات كليساي رسمي‌انگليكان متوديستها را زجر و آزار رساندند. در شهرهاي انگلستان، يكي پس از ديگري، واعظان متوديست-مانند همكاران بعدي خود كه به موعظة بشارت جديد اجتماعي پرداختند- مورد حملة مردمي قرار گرفتند كه نه از كسي باك داشتند و نه كسي آنان را توبيخ مي‌كرد. در مانمث، يكي از واعظان متوديست را با سنگ كشتند. در ونزبري ، مردم خانه‌هاي متوديستها را ويران كردند، به زنان متوديست تعدي نمودند، و مردان آنان را مضروب ساختند. چون وزلي به ميان مردم آمد، فرياد برآوردند كه او بايد كشته شود و ضاربان او را با فرياد تحسين مي‌كردند؛ وزلي به صداي بلند دعا خواند و مردم به او اجازه دادند تا از آنجا دور شود. در بولتن، گروهي خشمگين به خانه‌اي كه وزلي در آن موعظه مي‌كرد حمله بردند؛ ولي وزلي در زير باران سنگ، آجر، و تخم مرغ سخن خود را به پايان رساند. در ديوايزز، آب را به روي خانة چارلز وزلي برگردانيدند و سگها را به جان پيروان او انداختند. دراكستر، وايتفيلد را تا دم مرگ سنگباران كردند. در هاكستن، گاو نري را تهييج كردند و به داخل مجمع ديني متوديستها روانه ساختند. در پنزفرد، گاونري را كه با زجر و شكنجه برآشفته بودند به سوي ميز خطابة جان وزلي راندند. شهامت واعظان خوشايند طبع بريتانيايي افتاد و برايشان رواداري و حمايت حاصل كرد.

وزلي مردي كوچك اندام به بلندي ۱۶۰ سانتيمتر و به وزن ۵۸ كيلو بود. در سالهاي پيري، موي سفيدش چهرة وي را نافذتر ساخته بود. ولي زماني هم كه مردي ميانسال بود چهرة رياضت كشيده و چشمان نافذش در بيننده اثر مي‌كردند. او معتقد بود كه براي رهبري و فرمانروايي ساخته شده است؛ نيروي عصبي و قدرت انديشه‌اش وي را زيبندة رهبري مي‌ساختند؛ اعتماد به نفس بي‌چون و چرايش خودبيني او را گاهي بدانجا مي‌رساند كه اسقفي متوديست آن را «متكبرانه» خواند. سرعت تفكر و راه رفتنش معاشرت و سر كردن باوي را براي بسياري دشوار مي‌نمود- وزلي به پرستاري كه هنگام بيماري از او مراقبت كرده بود، چنانكه افتد وداني، دل باخت و در ۱۷۵۱با او زناشويي كرد. اين زن دو سال همسر بيقرارش را در سفرهاي فرساينده اش همراهي كرد، ولي از آن پس تندرستي واعصاب وي چنان درهم شكست كه ناگزير شد او را ترك گويد- درست همان گونه كه شخصي ممكن است از روي يك توسن پايين پرد. وزلي تندرستي و سر زندگي خويش را مرهون سفرهاي مداومش با اسب يا پياده مي‌دانست؛ شايد بتوان افزود كه سخنوري ورزشي است كه به استنشاق فراوان هوا كمك مي‌كند. در ۱۷۳۵، گياهخوار

«آيا انسان با يك نوع خوراك مي‌تواند زنده بماند.» نوشت: «ما پيش از آن هرگز تا اين اندازه تندرست و نيرومند نبوده‌ايم؛» ولي اين دو تن چندي بعد در خورد و نوش، چون ديگر مردم، به تنوع گرويدند.

موعظات متوديستها چه نتايجي به بار آورد؟ دين، كه در سايهٔ جبروت كليساي انگليكان و در زير ضربه‌هاي خداپرستان ظاهراً رو به نيستي نهاده بود، جان تازه گرفت؛ در طول عمر يك نسل نيروي محرك زندگي مردم انگلستان شد- و از اين حيث تنها پس از سياست و جنگ قرار داشت. وزلي دم مرگش (۱۷۹۱) ۷۹٬۰۰۰ تن از مردم انگلستان، و ۴۰٬۰۰۰ تن از مردم آمريكاي شمالي را پيرو انديشه‌هاي خود ساخته بود؛ در ۱۹۵۷ ، شمار متوديستهاي جهان به ۴۰٬۰۰۰٬۰۰۰ تن رسيد، كه ۲٬۲۵۰٬۰۰۰ تن از آنان در بريتانياي كبير، و ۱۲٬۰۰۰٬۰۰۰ نفر در كشورهاي متحد آمريكا مي‌زيستند. متوديسم در فرقه‌هاي ديگري نيز اثر بخشيد؛ آرمانهاي متوديستي در كليساي انگليكان، كه متوديسم را طرد كرده بود، در نيمهٔ دوم قرن هجدهم «نهضت انجيلي» را پديد آورد، و، به گماني، «نهضت آكسفرد» را نيز در قرن نوزدهم الهام بخشيد. از نظر سياسي، متوديسم به طبقهٔ كارگر انگلستان تا ۱۸۴۸ يك روحية تسليم محافظه‌كارانه داد. متوديسم اخلاق و رفتار فردي و زندگي خانوادگي را در ميان مردم تنگدست بهبود بخشيد، مفاسد اداري و انتخاباتي را كاهش داد، بسياري از فرادستان انگلستان را از هرزگي و سبكسريشان شرمنده كرد، و احساسات مردم انگلستان را عليه برده فروشي برانگيخت. از نظر فرهنگي، متوديسم جنبشي منفي بود؛ به مردم سرودهاي مقدس عطا كرد، ولي دشمني پيرايشگران با هنر را ادامه داد. در خطهٔ روشنفكري، نيز، متوديسم جنبشي قهقرايي بود؛ اين جنبش اعتقاد خود را بر ترس، و شعاير خود را بر احساسات استوار ساخته بود، و عقل را چون دامي‌خطرناك محكوم مي‌كرد. در كشاكش بزرگ ايمان و خرد، متوديسم همهٔ اميدهاي خود را به ايمان بسته بود؛ متوديسم به پيشرفت دانش و علوم اعتمادي نداشت. جنبش

روشنگريي را كه فرانسه در آتشش مي‌سوخت، خوار مي‌انگاشت. متوديسم رهايي از لعنت ابدي را يگانه هدف زندگي مي‌شمرد و اعتقاد به مرگ نجاتبخش مسيح را تنها راه رسيدن به اين هدف مي‌شناخت.

وزلي در ژانوية ۱۷۹۰، كه هشتادوشش ساله بود، در دفتر خاطرات خود نوشت: «اكنون پير شده، و سرتا پا پوسيده‌ام. چشمانم تار شده‌اند، دست راستم مي‌لرزد، دهانم هر بامداد خشك و گرم است، و تقريباً همه روز تب دارم. . . . ولي خدا را سپاس كه هنوز مي‌توانم كار كنم؛ هنوز مي‌توانم بنويسم و وعظ كنم.» دو ماه بعد، براي سخنراني سفري آغاز كرد كه پنج ماه به طول انجاميد و او را به سراسر انگلستان و اسكاتلند برد. و يك سال بعد (۲ مارس ۱۷۹۱)، چشم از جهان فرو بست.

V - زنبورها و انسانها

در راهي كه ما را به ديويدهيوم مي‌رساند با دو چهرة كم اهميت تر آشنا مي‌شويم.

برنارد مندويل پزشك لندني، كه نياكانش فرانسوي و هلندي بودند، در ۱۷۰۵ رسالة ارزان بهايي، به نام كندوي غرغرو، در ده صفحه منتشر نمود. پزشك نامبرده نوشته بود كه كامياب مي كند ومرهون رذايل فردفرد زنبورهاست- يعني آزمندي، خودخواهي، وجد به هنگام توليدمثل، و ستيزه‌جويي جمعي آنها. سپس، پزشك شيطان صفت، با انطباق كندوي زنبورها با كندوي انسانها، نتيجه گرفته بود كه ثروت و قدرت كشور، نه به فضايل شارمندان، بلكه به رذايلي وابسته است كه حكيمان اخلاقي غرغرو ابلهانه محكوم مي‌دارند: مجسم كنيم كه هرگاه سودجوييها، خودخواهيها، نادرستيها، و جنگ طلبيها به پايان برسند- هرگاه مردم بيش از نياز خود نخورند، به پوشاكي كه آنان را از عناصر چهارگانه محافظت مي‌كند بسازند، يكديگر را فريب ندهند و آزار نرسانند، نزاع نكنند، بدهي خود را بپردازند، تجمل را خوار شمارند، و به همسران و دوستان خويش وفادار بمانند- جامعة بشري به چه سرنوشتي دچار خواهد شد. مسلماً فعاليت جامعه بي درنگ متوقف خواهد گشت: حقوقدانان از گرسنگي خواهند مرد، دادرسان بيكار و از رشوه محروم خواهند شد، پزشكان در انتظار بيمار روز را به شب خواهند آورد، موكاران ورشكست و ميكده ها برچيده خواهند شد، ميليونها افزارمندي كه به ساختن كالاهاي تفنني وتجملي، پوشاك، و خانه سرگرمند بيكار خواهند شد، و كسي به سربازي نخواهد رفت؛ آنگاه بيگانگان كشور را خواهند گرفت و به اسارت خواهند كشيد.

بيمايگي نويسندة كندوي غرغرو مردم را از پذيرفتن انديشه‌هاي وي باز داشت. پزشك سودجو، خودخواه، و جنگجو، كه رنجيده شده بود، رساله را با ديباچه‌ها، يادداشتها و تفسيرهايي كه ده صفحه را دو مجلد ساخت بار ديگر در ۱۷۱۴ و ۱۷۲۳ به نام داستان زنبورها منتشر كرد. اين بار مردم انگلستان و فرانسه به سخنان مندويل گوش دادند، زيرا ضمايمي‌كه نويسنده به رساله افزوده بود اين رساله را يكي از نيشدارترين تحليلهاي سرشت آدمي‌ساخته بودند.

نويسنده سومين ارل آو شافتسبري را آماج اصلي نيش خود قرار داد؛ زيرا ارل سرشت بشر را خوشبينانه ستوده و انسان را صاحب «حس تميز راست از ناراست» دانسته و گفته بود كه «اين حس، چون عاطفه، فطري و نخستين اصل سرشت ماست.» مندويل اين سخن ارل را مهمل شمرد؛ «سرشت آدمي، قبل از آموزش و پرورش اخلاقي، فضيلت و رذيلت را از هم باز نمي‌شناسد و تنها نفع خويشتن بر او حكمفرماست. او در اين باره كه انسان ذاتاً ناپاك و تبهكار [بيقانون] است با عالمان الاهي مسيحي همداستان بود؛ ولي به جاي آنكه انسان را از آتش دوزخ بترساند، از آنان به خاطر انطباق رذيلت فردي با خير

بدين ترتيب، فحشاي خصوصي پاكدامني عمومي‌را حفظ مي‌كند؛ ۶۸ حرص توليد وايجاد وسايل سودمند انگيزندة اختراع است و سازندگان كالا و تجارت را برپا نگاه مي‌دارد؛ در پناه ثروت هنگفت است كه

انساندوستي و خلق آثار برجستة هنري امكانپذير مي‌شود. آنجا كه عالمان الاهي مردم را به رياضت و بينيازي مي‌خواندند، مندويل آنان را به تجمل ترغيب مي‌كرد و مي‌گفت كه عشق به تجمل (يعني دلبستگي به هر آنچه بيش از ضروريات اولية زندگي است) ريشة تمدن و صنعت است؛ هرگاه از تجمل چشم پوشيم، به روزگار توحش باز خواهيم گشت. آنجا كه اخلاقگرايان جنگ را نكوهش مي‌كردند، مندويل مي‌گفت در ساية جنگ است كه ملتها پايدار مي‌مانند، زيرا بيشتر دولتهاي جهان به هستي ملتهاي ديگر چشم طمع دوخته‌اند.

مندويل طبيعت را فاقد شعور اخلاقي مي‌دانست. تنها در اعمال اجتماعي و ضد اجتماعي انسان است كه نيكي و بدي مفهوم ومصداق مي‌يابند؛ طبيعت به واژه‌ها و موعظات ما بي‌اعتناست؛ در قاموس طبيعت هرآنچه براي بقا ضروري است فضيلت محسوب مي‌شود؛ و اصطلاحات پيشداورانة ماست كه جهان طبيعت را صحنه آز، شهوت، بيرحمي، كشتار، و تباهي بيمعني ساخته است. با وجود اين، مندويل معتقد بود كه آدمي، در طول اين پيكار دهشتناك، زبان، سازمان اجتماعي، و قوانين اخلاقي خود را تكامل بخشيده، و آنها را وسيلة همبستگي اجتماعي و بقاي جمعي ساخته است. ستايش ونكوهش در قاموس طبيعت مفهومي ندارند، اينها را ما، با توجه به خودبيني، ترس، و غرور فطري بشر، وسيله‌اي براي واداشتن مردم به كارهايي ساخته‌ايم كه به سود ما و گروه ماست.

بيشتر كساني كه آوازة مندويل را شنيده بودند وي را مادّه‌گرايي بدبين به شمار مي‌آوردند؛ ولي ولتر سخن وي را دربارة منافع تجمل پذيرفته بود، وفيزيوكراتهاي فرانسوي «هوادار آزادي عمل» اين نظرش را پسنديدند كه هرگاه آزمندي وسودجويي بشر را به حال خود گذارند، چرخهاي صنعت بهتر به گردش درخواهند آمد. اين پزشك غريب احتمالا تصديق مي‌كرد كه گفتة ياوه‌نماي «رذايل خصوصي غيرعمومي‌هستند» بيشتر بازي با واژه‌هايي است كه دقيقاً تعريف نشده باشند. «رذايلي» چون سودجويي، آزمندي، غرور، و ستيزه جويي روزي، در تنازع بقاي انسانهاي بدوي، «فضيلت» به شمار مي‌آمدند؛ ولي از روزي كه به زيان جامعه مورد استفاده قرار گرفتند، ناپسند شدند؛ و سرانجام، آموزش و پرورش، افكار عمومي، دين، و قانون آنها را به خدمت منافع جامعه گماشتند.

چقدر سخنان ننگين اين پزشك با عقايد فرانسيس هاچسن متفاوت است! هاچسن در ايرلند از يك خادم كليساي پرسبيتري زاده شد. در بزرگي، از راه پدر جدا افتاد و يك آموزشگاه خصوصي در دوبلن گشود. در آنجا، خود را ملزم ديد كه وحشيان جوان را مبدل به شارمنداني آراسته كند؛ و بر اين آهنگ، پژوهش در نيكي و بدي اخلاقي (۱۷۲۵) را نوشت. هاچسن

شارمند خوب را آن كس مي‌داند كه در پيشبرد خير همگاني بكوشد؛ و (با پيشي گرفتن از نظر بنتم سودخواه كه واژه به واژه بر همين سياق است)خير جامعه را «حداكثر نيكبختي براي حداكثر مردم» وصف كند. پس از رسيدن به كرسي فلسفة اخلاقي دانشگاه گلاسگو، به دفاع از حق قضاوت شخصي، حقانيت لذت، و «هواداري از هنر، موسيقي، مجسمه سازي، نقاشي، و حتي انحرافهاي مردان» پرداخت و با اين عمل پرسبيتريها را نگران كرد. هاچسن، چون مندويل، برداشتي بدبينانه از سرشت آدمي‌نداشت. او به عيبها، گناهان، احساسات سركش، و جنايتهاي خشونت‌آميز انسانها اذعان داشت؛ «ولي بخش اعظم زندگيهاشان به انجام كارهايي كه از عواطف طبيعي، رفاقت، خودپرستي معصومانه، و يا عشق به ميهن برمي‌خيزند مي‌گذرد.»

هاچسن به تاريخنويسان هشداري سودمند مي‌دهد :

آدمي‌آنچه را دربارة دزدي، راهزني، آدمكشي، پيمانشكني، فريبكاري، و كشتار همگاني مي‌شنود، يا در تاريخ مي‌خواند، در ذهن خود جاي مي‌دهد و نتيجه مي‌گيرد كه بشر موجودي ناپاك و شرير است؛ اين بدان مي‌ماند كه كسي با ديدن دادگاه يا بيمارستاني گمان برد كه با اخلاق و چگونگي تندرستي همة مردم آشنا شده است. آيا درست نيست مردم بدانند كه شمارة بدكاران در هر كشوري كمتر از شمارة نيكوكاران و

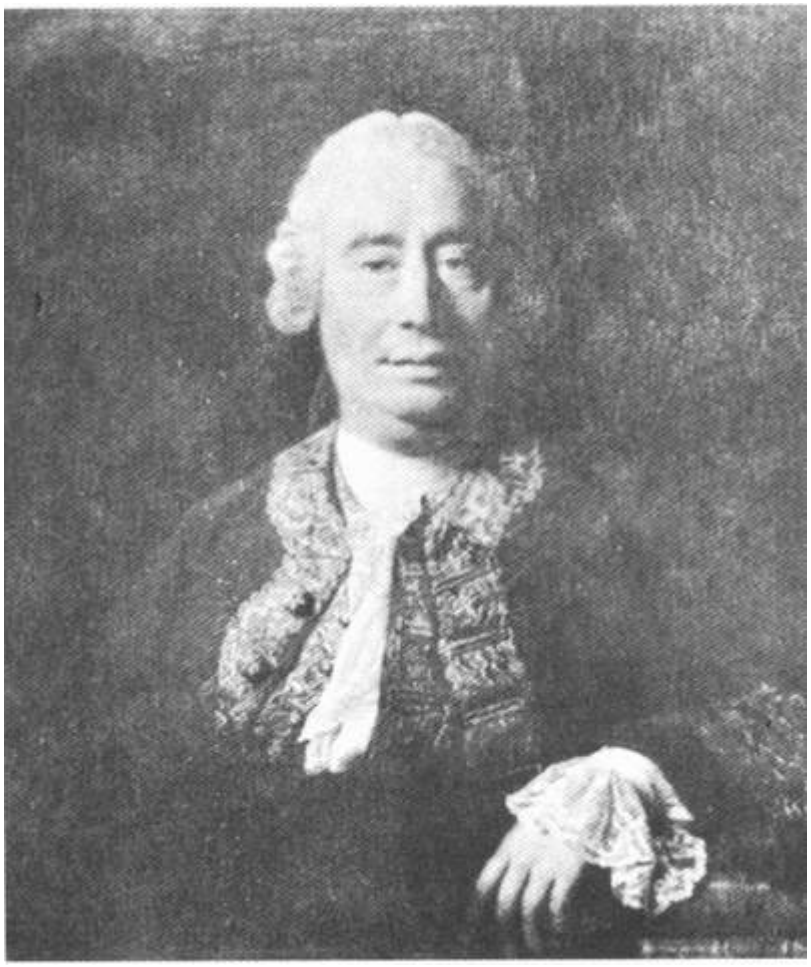
دهقانان پاكدل است . . . و قلت تبهكاران در برابر نيكان است كه توجه ما را به آنان معطوف مي‌دارد و ما را بر آن مي‌دارد كه اعمال آنان را در تاريخ منعكس نماييم؟ ما اعمال نيك را، چون بر ايمان عادي شده اند، از ياد مي‌بريم و از تبهكاريهاي بشر داستانها مي‌سازيم. مانند آن است كه از يك خطر زودگذر، يا از يك ماه بيماري در طول يك عمر تندرستي و امنيت، داستانها بسازيم و پيوسته تكرار كنيم.

اين است يك ذهن سالم!

VI - ديويد هيوم : ۱۷۱۱-۱۷۷۶

۱. فيلسوف جوان

هرگاه هاچسن را ستارهٔ سحري «روشنگري اسكاتلند» بدانيم، از هيوم بايد چون خورشيد فروزان آن نام بريم؛ هيوم در زندگينامهٔ هشت صفحه‌اي سادهٔ خود بر ايمان مي‌گويد كه در ۲۶ آوريل ۱۷۱۱ در ادنبورگ «از پدر و مادري خوب» زاده شد؛ «خانوادهٔ پدرم شاخه‌اي از ارل آو هوم (يا هيوم) . . . و مادرم دختر سرديويد فاكنر، رئيس كالج آو جاستيس، بود.» پدر در ۱۷۱۲ درگذشت و ملك خويش را به جان هوم برادر بزرگ ديويد سپرد. براي ديويد نيز سالي ۸۰ پوند درآمد گذاشت كه وي توانست با آن بسادگي گذران كند. خانوادهٔ ديويد،



الن رمزي: ديويد هيوم. گالري ملي چهره‌هاي اسكاتلند، ادنبورگ

كه همة افراد آن پرسبيتري بودند، وي را با الاهيات كالوني پرورش دادند كه بعدها در فلسفة او به صورت دترمينيسم به جا ماند. بامداد هر يكشنبه، ديويد براي شركت در مراسم كليسا مي‌رفت، كه سه ساعت به طول مي‌انجاميد و دو ساعت آن با موعظه مي‌گذشت؛ بعدازظهر يكشنبه نيز، يك ساعت به كليسا مي‌رفت؛ نماز خانوادگي بامدادي را نيز بايد به اشتغالات ديني او اضافه كرد. چنين مقدر بود كه هر آنچه را هيوم از دين آموخته بود به بدعت مبدل نمايد.

در دوازده سالگي به دانشگاه ادنبورگ رفت. سه سال بعد، با اين عزم كه همة وقت و توانايي خويش را به فلسفه وادب بسپارد، بدون دريافت دانشنامه دانشگاه را ترك گفت. در شانزدهسالگي، در نامه‌اي كه به يكي از دوستانش نوشت، خويشتن را سرزنش كرد؛ زيرا

فلسفه آنچنان آرامش انديشه‌اي به من نداده است كه بتوانم در برابر ضربه‌هاي سرنوشت پايداري كنم، اين بزرگي و بلندي روح را تنها مطالعه و تفكر به انسان ارزاني مي‌دارد. .. . بايد [به من] اجازه دهيد كه چون فيلسوف سخن بگويم؛ اين مبحثي است كه بسيار درباره‌اش مي‌انديشم، و همه روز مي‌توانم از آن سخن بگويم.

طولي نكشيد كه هيوم ايمان ديني خود را از دست داد:

نوعي تهور در خود احساس مي‌كنم كه رو به فزوني است و به من اجازه نمي‌دهد در اين مباحث فلسفه و ادبيات عقايد كسي شوم. . . . هنگامي‌كه هجده‌ساله بودم، چنين مي‌نمود كه جهان تازه‌اي از انديشه به رويم گشوده شده است. اين جهان مرا سخت از خود بيخود مي‌ساخت و باشوق وذوقي كه طبيعي هر جواني است مرا بر آن مي‌داشت كه از هر خوشي و هركاري چشم بپوشم و همة وقت و انديشة خويش را بدان بسپارم.

بعدها گفت كه «از زماني كه خواندن آثار لاك و كلارك را آغاز كرده، هيچ انديشة ديني به خود راه نداده است.» هنگامي‌كه هنوز هفده سال بيشتر نداشت، آهنگ نگارش رساله‌اي در فلسفه در او پديد آمد.

خويشانش به او گوشزد كردند كه با سپردن وقت خويش به مطالعات فلسفي، و ۸۰ پوند درآمد در سال، گرفتار تنگدستي خواهد گشت، و بايد خود را براي تحصيل پول آماده نمايد. آيا او نمي‌توانست علم حقوق تحصيل كند؟ سه سال (۱۷۲۶-۱۷۲۹) با رنج بسيار حقوق خواند. در اين مدت، تن، و تا حدي روان، او درهم شكست؛ يك چند، نسبت به عقايد و انديشه ها بيعلاقه شد. «علم حقوق برايم تهوع آور بود؛» تحصيل حقوق را ناتمام گذاشت و به جهان فلسفه بازگشت. در اواخر فورية ۱۷۳۴، ادنبورگ را ترك گفت و به لندن رفت «تا براي ورود به عرصه فعالتر زندگي تلاش ضعيفي بكند»؛ در ۵ مارس، اگنس گلبريث نزد عاليجناب جورج هوم (عموي ديويد) رفت و اعتراف كرد كه آبستن است؛ سپس در مجمع كليساي اعلام داشت كه «آقاي ديويدهيوم . . . پدر كودك است.» كليسا، كه به درستي سخن دختر شك داشت، رسيدگي به ادعاي او را به جلسة آيندة انجمن محلي كشيشان

ژوئن در اين جلسه نيز ادعايش را تكرار كرد. به موجب خلاصة مذاكرات انجمن كشيشان پرسبيتري كرنساید،

رئيس انجمن . . . به دختر اندرز داد كه با صداقت سخن گويد و پاسخ دهد كه آيا كس ديگري گناهكار است يا نه . . . انجمن پس از آنكه اصل ماجرا را دريافت، و با اطلاع از اينكه ديويدهيوم خارج از قلمرو امپراطوري است، دختر را به مجمع عمومي‌كليساي كر نسايد احضار كرد تا مقررات كليسا دربارة او اجرا شوند.

مقررات كليسا وي را ملزم مي‌ساختند كه سه يكشنبه با جامهٔ پلاس در برابر اهل كليسا نمايان شود و به پيلوري بسته شود. در ۱۷۳۹، اگنس بار ديگر به روسپيگري محكوم شد.

ديويد هيوم پس از توقفي در لندن، به بريستول رفت و در تجارتخانه اي كار گرفت. «پس از چند ماهي، اينجا را براي خود نامناسب يافتم؛» سپس به فرانسه رفت، چون هزينهٔ زندگي در آنجا كمتر از انگلستان بود. چندي در رنس ماند، و سپس به لا فلش (حدود ۲۴۰ كيلومتري جنوب باختري پاريس) رفت، زيرا در كالج يسوعي اين شهر كتابخانهٔ بزرگي موجود بود.

اسكاتلندي زيرك در اينجا با كشيشان يسوعي دوست شد و اجازه يافت تا از كتابهاي آنان استفاده كند. يكي از كشيشان بعداً وي را از يك لحاظ چنين توصيف كرد: «خيلي توي خودش بود؛ . . . روحش بيشتر سر زنده بود تا استوار، نيروي تخيلش بيشتر درخشان بود تا عميق، دلش چندان در بند ماديات و خودپرستي بود كه هرگز نمي‌توانست درون حقايق الاهي را ببيند.»

در سايهٔ يسوعيان، هيوم در كتاب اول شاهكار شكاكانهٔ خود، رساله دربارهٔ طبيعت انسان، را نوشت. در سپتامبر ۱۷۳۷، با دستنويس اين كتاب به لندن بازگشت. پيداست كه در چاپ كتاب دچار زحمت شد و با ناشران در افتاد، زيرا در ماه دسامبر به هنري هوم نوشت: «فعلا مشغول مثله كردن اثرم هستم، يعني بهترين بخشهاي آن را حذف مي‌كنم؛ . . . مي‌كوشم تا هرچه ممكن است كمتر ايجاد رنجش كند.» بويژه بخشي از كتاب را، كه «استدلالهايي دربارهٔ معجزات» نام داشت، از كتاب حذف كرد. حذفيات را كناري گذاشت تا در موقع مناسبي منتشر نمايد. باقي كتاب را، كه گمان مي‌رفت براي كهنه پرستان نامفهوم خواهـد بود، جان نون، ناشر لندني، در ژانويه ۱۷۳۹ انتشار داد. هيوم كتاب را، به بهاي ۵۰ پوند و ۱۲ نسخه از كتاب، به ناشر فروخت و اين براي كتابي دربارهٔ منطق و نظرية معرفت، كه جوان بيست و هفت سالهٔ گمنامي‌نوشته بود، معاملهٔ چندان بدي نبود. با وجود اين، كتاب هيوم در زمرهٔ برجسته ترين آثار فلسفه جديد به شمار مي‌رود.

۲- عقل بي اعتبار مي‌شود

مقدمهٔ كتاب هيوم «نمودار» اعتماد او به توانايي خويشتن بود؛ او بر آن بود كه طبيعت آدمي‌را از نظر فهم

حيث اخلاقيات و سياست- بررسي كند. او به تحليل «تأثر» (احساس)، ادراك، حافظه، تخيل، انديشه، عقل، و اعتقاد پرداخت. بررسي چگونگي حصول معرفت داراي اهميت اساسي است، زيرا اعتبار و درستي علم، فلسفه، دين، و تاريخ به كيفيت و منشأ و اعتبار معرفت بستگي دارد. اين بررسي انضباط سختي را مي‌طلبد، زيرا در انيجا سروكار ما با تصورات مجرد است، نه عينيات؛ و انديشه آخرين چيزي است كه انديشه در طلب فهم آن است. هيوم با پذيرفتن اصالت تجربهٔ لاك به عنوان مبدأ حركت، بررسي خود را آغاز مي‌كند:

همه تصورات نهايتاً از تجربه‌اي كه ناشي از تأثرات مي‌باشند سرچشمه مي‌گيرند. اين تأثرات يا احساسهاي بروني هستند - چون نور، صدا، گرما، فشار، بو، طعم- يا احساسهاي دروني- مانند كرختي، گرسنگي، لذت، و درد. ادراك، احساسي تعبير شده است؛ مثلاً «صدا» احساس است، اما «كوبه اي بردر» ادراك است. (هيوم در كاربرد اين اصطلاحات هميشه دقت و ناسازگاري ندارد.) كسي كه كور ياكر مادرزاد باشد «تصوري» از روشنايي يا صدا ندارد، زيرا آنها را احساس نكرده است.تصورات مكان و زمان از تجربه مشتق مي‌شوند: مكان عبارت است از «تصور نقاط رؤيت پذير يا ملموسي كه به ترتيب خاصي پراكنده اند»؛ وزمان عبارت است از ادراك توالي درتأثرات ما. تصورات با تأثرات اين تفاوت را دارند كه تصورات در «نيرو و شدت برخورد با ذهن» ضعيفترند. اعتقاد «چيزي نيست، مگر دريافتي زنده‌تر و شديدتر از يك تصور؛ . . . چيزي است كه ذهن آن را «احساس كرده است». ذهن تصورات حكمي‌را از

پندارهاي تخيلي باز مي‌شناسد.» به نظر مي‌رسد هيوم در اين تعريفها «ذهن» را وجود يا عامل واقعي شمرده است كه تصورات يا تأثرات را مي‌آزمايد، تملك مي‌كند، به ياد مي‌آورد، يا حكمي‌دربارة آنها صادر مي‌كند. ولي چون در بررسي خويش پيشتر مي‌رود، وجود هرگونه ذهن مازاد بر حالتهاي ذهني- يعني تأثر، ادراك، تصور، احساس، و يا ميلي كه در يك لحظة معين آگاهي را اشغال كرده باشند- را انكار مي‌كند.

آنچه را كه «ذهن» مي‌ناميم مشتي ادراكات گوناگون است كه با رشته‌هاي گوناگون به هم پيوسته‌اند و به اشتباه پنداشته مي‌شود كه از يك سادگي وهويت كامل برخوردار است . . . ولي من به سهم خود، هنگامي‌كه با صداقت به آنچه «خودم» نام دارد داخل مي‌شوم، هميشه به يك يا چند ادراك خاص از سرما يا گرما، روشنايي يا تاريكي، عشق يا نفرت، و درد يا لذت برمي‌خورم. من هيچگاه نمي‌توانم «خودم» را بدون يك ادراك دريابم، و هرگز نمي‌توانم، جز تصور، چيزي را ملاحظه كنم. در آن زمان كه تصورات من از ميان مي‌روند، مانند هنگامي‌كه به خواب مي‌روم، از «خودم» بيخبر مي‌شوم، و مي‌توان گفت كه وجود ندارم. هرگاه همة ادراكات من در مرگ، و پس از تجزية بدنم، از ميان بروند و من ديگر نتوانم بينديشم، احساس كنم، ببينم، دوست بدارم، و نفرت ورزم، بايد گفت كه بتمامي‌نابود شده‌ام؛ تصور نمي‌كنم چيز ديگري براي نابود گشتن كامل من لازم باشد. . . . هرگاه از پاره‌اي پيروان فلسفة مابعدالطبيعه بگذريم. . . به جرئت مي‌گويم كه ديگر مردم جهان تنها مجموعه يا مشتي ادراكات گوناگون هستند كه با سرعتي تصورناپذير از پي هم فرا

مي‌رسند و پيوسته در تغيير و جريانند. . . . . اين ادراكات پياپي، ذهن... را تشكيل مي‌دهند.

بدين ترتيب، مي‌بينيم با ضربه‌اي كه با دست اين جوان جسور وارد آمد سه دستگاه فلسفه فرو ريخت: نخستين ماده گرايي است، زيرا (همچنانكه بار كلي نشان داده بود) ما هرگز «ماده» را ادراك نمي‌كنيم و جز جهان ذهني تصورات و احساسات خود چيزي نمي‌دانيم؛ ديگري، روحگرايي است، زيرا انسان در وراي احساسات و تصورات خاص‌گذران خويش ادراكي از«روح» ندارد؛ و سومين، فلسفة خلوداست، زيرا ذهني در كار نيست كه پس از سپري شدن حالات ذهني گذران پايداربماند.بار كلي، با تحويل ماده به ذهن، ماده‌گرايي را ويران نمود؛ و هيوم با تحويل ذهن به تصورات، اين ويراني را تمام كرد. نه «ماده» وجود دارد، و نه «ذهن».

آزادي اراده (اختيار) در پرتو نظرية مخرب هيوم ميسر نيست، زيرا ذهني نيست كه بين تصورات يا پاسخها (واكنشها) انتخابي بكند؛ توالي حالات ذهني به وسيلة ترتيب تأثرات، تداعي معاني، و تناوب تمايلات تعيين مي‌شود؛ «اراده» صرفاً تصوري است كه به صورت عمل جاري شود. هويت شخصي همان احساس تداوم است وقتي كه يك حالت ذهني حالات ذهني پيشين را به ياد مي‌آورد و، به مدد تصور علت، آنها را به هم مي‌پيوندد.

ولي علت هم فقط يك تصور است و نمي‌توان نشان داد كه يك واقعيت عيني است. چون مي‌بينيم از پي («الف» مثلا آتش) «ب» (گرما) پديد مي‌آيد، نتيجه مي‌گيريم كه «الف» علت «ب» است؛ ولي آنچه ما ديده‌ايم توالي رويدادهاست نه يك گردش علي؛ ما نمي‌توانيم بدانيم كه هميشه «ب» بدنبال «الف» خواهد آمد؛ «همة استدلالهاي ما دربارة علت و معلول ناشي از عادتند.» قوانين طبيعي كه دربارة آنها سخن مي‌گوييم توالي‌هاي عادي تجربة ما هستند؛ آنها را نمي‌توان تغيير ناپذير و پيوند دهندة ضروري پديده‌ها به شمار آورد؛ تضميني نيست كه فردا مابعدالطبيعه، چنانچه مدعي باشد كه دستگاهي است متشكل از حقايق مربوط به واقعيت غايي، غيرعملي است؛ زيرا براي ما نه شناخت «علتهاي» ماوراي توالي‌ها امكان دارد، نه شناخت «ماده» در پشت احساسات، و نه شناخت «ذهن» در پشت تصورات. اعتقاد به خدا بر اساس سلسله زنجيز علت و معلولي، كه فرضاً به يك «جنبانندة ناجنبندة نخستين» راه مي‌سپرد، يك سفسطة ارسطويي است، و بايد آن را رها كرد. همه چيز در جريان است، و يقين رؤيايي بيش نيست.

هيوم پس از آنكه، با شمشير روشنفكري، آن همه ويراني در پيرامون خود به بار آورد، لحظه اي با فروتني باز مي‌ايستد. «هرگاه كه به خطاپذيري طبيعي داوري خويش مي‌انديشم، مي‌بينم كه به درستي عقايدم كمتر از واقعيت اشيايي كه دربارة آنها استدلال مي‌كنم اطمينان دارم.» او مانند همه ما مي‌داند كه زندگي، دين، وحتي علم مستلزم ايقان نيست،

حساب احتمال زياد هم مي‌تواند از خيابان بگذرد، كليساي جامع بنا كند؛ و يا روحش رانجات دهد. در ضميمة كتاب اذعان مي‌كند كه ممكن است پشت تصورات يك نفس، در آن سوي احساسات يك واقعيت، و در پشت تواليهاي پايدار يك رابطة علي باشد. با وجود اين، به درستي نظرية خويش اطمينان دارد و مي‌گويد: «هنوز سعادت به من ياري نكرده است كه در استدلالهاي مجلدات قبلي رساله اشتباه شايان توجهي بيابم.» ولي عملا اعتراف مي‌كند كه پس از آنكه قلم را بر زمين مي‌نهد، شكاكيت را رها مي‌كند.

هرگاه از من بپرسند آيا به درستي سخناني كه براي قبولاندن آنها اين همه رنج برده‌ام صادقانه اعتقاد دارم، و آيا از شكاكاني هستم كه به يقين هيچ چيزي اعتقاد ندارند... پاسخ خواهم داد... كه نه من و نه كس ديگري صادقانه و پيوسته بر اين عقيده نبوده است.

... من شام مي‌خورم، تخته نرد بازي مي‌كنم، و با دوستان گفتگو مي‌كنم و پيش آنها شادم؛ و چون پس از سه يا چهارساعت تفريح، اين انديشه‌ها را از سر مي‌گيرم، آنها را چنان سرد و تيره و مسخره مي‌يابم كه دلم نمي‌آيد بيشتر مطرحشان كنم. بدين ترتيب، شكاك همچنان به استدلال، تعقل، و باورداشتن ادامه مي‌دهد، هرچند به طور قطع اظهار مي‌دارد كه نمي‌تواند درستي دلايل خويش را به ثبوت رساند؛ و بر همين قاعده، بايد اصل مربوط به وجود تن خود را بپذيرد، گرچه با براهين فلسفي نتواند تظاهر به اثبات حقيقت آن كند.

هيوم در پايان به استدلال، همچون راهنمايي براي زندگي، پشت مي‌كند و با گرايش به ايمان غريزي، يا اعتقاد مبتني بر رسم و عادت، اظهار مي‌كند كه واقعيت زاييدة خرد است و عليت در آن جريان دارد. هيوم بيست و هفت ساله، با بيان اينكه «اعتقاد وايمان بيشتر از بخش حساس طبيعت ما ناشي مي‌شود تا قسمت شناسنده،» در جواني به نظرية ژان ژاك روسو بيست وشش ساله نزديك مي‌شود، همچنانكه مقدر بود كه بعداً در دوستي و مصيبت به خود او نزديك گردد. هوشمندترين متعقل «عصر خرد» نه تنها اصل عقل را بي اعتبار دانست، بلكه دري هم به روي واكنش رمانتيك گشود. اين نهضت عقل را از پايگاه خود خلع كرد و احساس را خداوند آن گردانيد.

هيوم در دومين «كتاب» و دومين جلد رساله به پايين آوردن عقل از تخت حيثيت و اعتباري كه براي خود فراهم آورده بود ادامه مي‌دهد. بر فيلسوفاني كه مي‌كوشند براي جلوگيري از سركشي شهوات انسان از عقل ياري جويند و ميزانهاي اخلاقي بيافرينند خرده مي‌گيرد. وي «شهوت» را به معني ميل عاطفي مي‌گيرد. «براي آنكة سفسطة تمامي‌اين فلسفه را آشكار سازم، مي‌كوشم ثابت كنم كه اولا عقل بتنهايي نمي‌تواند انگيزه‌اي براي اعمال اراده باشد و ثانياً عقل هرگز نمي‌تواند با شهوت در جهت ضد نيروي اراده مخالفت كند.»

«هيچ چيز نمي‌تواند با انگيزش شهوت مخالفت ورزد يا حركتش را كند سازد، مگر انگيزش ديگري كه در

عكس آن عمل مي‌كند» (تكرار سخن اسپينوزا؟). هيوم براي آنكه بيشتر مطابق ذوق عوام حرف زده باشد، مي‌افزايد: «عقل بردة شهوات است و بايد هم چنين باشد [وسيله تزيين و انتظام خواستها]، و هرگز نمي‌تواند تظاهر به وظيفة ديگري، جز خدمت به شهوات و فرمانبرداري از آنها، بكند.»

سپس، به تحليل دقيق «شهوات» انسان- بويژه عشق، نفرت، دلسوزي، خشم، جاهطلبي، رشك، و غرور- مي‌پردازند. «رابطه اي كه بيش از هر چيزي در انسان شهوت غرور پديد مي‌آورد مالكيت است.» بناي همة شهوات بر پاية درد و لذت است؛ و تشخيص و داوري اخلاقي ما هم در نهايت از همين سرچشمة

پنهان ريشه مي‌گيرد. «ما هر صفتي در ديگران را كه بر ايمان لذتبخش است فضيلت، وهر صفت آدمي‌را كه بر ايمان دردناك باشد رذيلت مي‌ناميم.» حتي، مفاهيم ما از زيبايي و زشتي از درد و لذت ريشه مي‌گيرند.

هرگاه به فرضيه‌هايي كه براي توصيف اختلاف ميان زشتي و زيبايي ساخته شده‌اند توجه كنيم، خواهيم ديد همة آنها در اين حقيقت خلاصه مي‌شوند كه زيبايي آرايش خاص اجزاست، كه يا با ساختمان طبيعي [چون زيبايي تن انسان]، يا با عادت [چون ستايش پيكر ظريف زن]، و يا با هوس [چون دل بستن به اوهام خواهشهاي ارضا نشده] پديد آمده است و به روح لذت و رضايت مي‌دهد. ... از اين روي، لذت ودرد نه تنها با زيبايي و زشتي همراهند، بلكه خود جوهر آنها هستند. ... زيباي شكلي است كه به انسان لذت مي‌دهد، همچنانكه زشتي آرايش خاص اجزايي است كه درد به بار مي‌آورد.»

عشق مرد و زن تركيبي است از همين حس زيبايي، به اضافة «تمايل جسمي‌به توليد نسل و مهرباني و نيكخواهي.»

در مارس ۱۷۳۹، هيوم به ادنبورگ بازگشت. با اشتياق نشريات را در پي يافتن نقد كارش جستجو كرد. چيزي نيافت و از اين بي اعتنايي سخت رنج برد. «هيچ اثر ادبي نوميد- كننده تر از رساله دربارة طبيعت انسان من نبوده است. پيش از آنكه از چاپ درآيد، مرد - بي آنكه حتي متعصبان را به زمزمه وا دارد.»

ولي هنگامي‌كه اين سخنان را در پيري مي‌نوشت، گويا فراموش كرده بود كه پس از انتشار اين رساله چند تن در آن باره اظهارنظر، و تقريباً همگي شكوه كردند كه فهميدن مضامين رساله دشوار است ونويسندة آن با اشارات بسيار به خويشتن، و تازگي و اهميت انديشه‌هايش، ناپختگي خود را نمايان ساخته است. خرده گيري نوشته بود: «اطمينان راسخ نويسندة اين گفته هاي متناقض به خويشتن بيش از هر چيزي خواننده را مي‌آزارد. هيچ شكاكي تاكنون به اين اندازه جزمي‌نبوده است. . . امثال لاك و كلارك، به ديدة وي، در قياس با خود او متعقلاني ناچيز و سطحي بوده اند.»

هيوم اندوهگين، ولي مصمم، اكنون سومين جلد رساله را، كه شامل كتاب سوم، «دربارة اخلاقيات» بود،

هيوم از اخلاق در اين رساله خردگرايان را، چون عالمان الاهي، ناخشنود كرد. مي‌گويد كه قواعد اخلاقي الهامهاي فوق طبيعي نيستند وهمچنين اين قواعد از عقل نيز نتيجه نمي‌شوند، زيرا «عقل اثري در شهوات و كردار ما ندارد.» شعور اخلاقي ما ناشي از همدردي و همحسي ما نسبت به همنوعان است، نه الهام آسماني؛ و اين احساس جزئي از غريزة اجتماعي ماست كه ما را براي رهايي از تنهايي به آميزش با ديگران وا مي‌دارد. «انسان از آغاز اجتماعي بوده است؛» اين سخن كه انسان ابتدا بدون سازمان اجتماعي ودر «وضع طبيعي» مي‌زيسته است «و همي‌بيش نيست». عمر جامعه به قدمت عمر انسان است. انسان، در مقام عضو جامعه، آنچه را به سود جامعه است ستوده، و آنچه را به زيان جامعه است نكوهش كرده است. از اين گذشته، اصل همدردي انسان را بر آن داشته است كه انديشه‌هاي شايع در پيرامون خويش را بپذيرد و تقليد كند؛ بدين سان، بشر ميزانها و عادتهاي تمجيد و نكوهش را كسب كرد و آگاهانه، يا ناآگاهانه، رفتار خود را با اين داوريها سازش داد؛ وجدان انسان مبتني بر همين ميزانها و عادتهاست (برخلاف آنچه روسو وكانت گفته‌اند) و كاري با نداي الاهي ندارد. اين قانون همدردي و كشش اجتماعي در جهان اخلاق، چون نيروي جاذبه در كيهان، نافذ و اجتناب ناپذير است. سپس، نتيجه گرفت: «اميدوارم كه برهان دقيق اين دستگاه اخلاقي چيزي كم نداشته باشد.»

مردم از جلد سوم رسالة هيوم كمتر از جلدهاي اول و دوم آن استقبال كردند. در ۱۷۵۶ هنوز بقاياي هزار و صد نسخة رساله در قفسه هاي ناشر برهم انباشته بودند. هيوم آن اندازه زنده نماند كه چاپ دوم اثرش را ببيند.

۳- اخلاق و معجزات

آشكار بود كه هيوم نمي‌توانست با قلم زندگي كند. از اين روي، در ۱۷۴۴ بيهوده كوشيد كرسي استادي دانشگاه ادنبورگ را به دست آورد. در آوريل ۱۷۴۵، بي گمان با تن دادن به خواري، با ۳۰۰ پوند مزد سالانه معلم سرخانهٔ ماركوئس آواناندیل شد. شاگرد چندي بعد ديوانه شد، و هيوم دريافت كه كسان وي از او خواستارند كه از ديوانه‌اي نگاهداري كند؛ با آنان به نزاع برخاست؛ اخراجش كردند (آوريل ۱۷۴۶)، و او براي دريافت مزد خود به دادگاه توسل جست. براي يك سال (۱۷۴۶-۱۷۴۷) منشي ژنرال جيمزسنت كلر شد؛ حقوق و خوراك مناسب دريافت داشت؛ و هنگام بازگشت به ادنبورگ چاقتر و بدهكارتر از زمان ترك اين شهر شده بود. در ۱۷۴۸ ژنرال بار ديگر او را استخدام كرد و به نام منشي و آجودان شخصي خويش به تورن برد؛ ديويد اكنون خويشتن را به اونيفورم سرخ آراسته بود. جيمز كولفيلد (ارل آو چارلمونت آينده)، كه آن زمان در تورن

قيافه شناسي از چهرهٔ او متحير مي‌ماند . . . از روي اين علم امكان نداشت كمترين نشانه‌اي از قواي ذهنيش را در وجنات بي مفهوم اوخواند. چهره اش پهن و فربه، و دهاني فراخ داشت و نشاني جز كودني در او به چشم نمي‌خورد . . . جثهٔ فربهش او را به يك عضو لاك پشت خوار انجمن شهر شبيه تر ساخته بود تا فيلسوفي آراسته.

همان كولفيلد ادعا مي‌كند هيوم را (در سي و هفت سالگي) ديده است كه در برابر كنتس شوهر داري زانو زده است و سرسپردگي و رنجهاي ناشي از عشق تحقير شده‌اش را اعتراف مي‌كند؛ كنتس عشق او را، به عنوان «نتيجهٔ طبيعي دستگاه فلسفي او»، رد كرد. بنا به گفتهٔ همين راوي، هيوم به تب مبتلا شد و كوشيد خودكشي كند، ولي نوكران، وي را از خودكشي باز داشتند. اسكاتلندي ديگري نقل مي‌كند كه كشيشي كاتوليك هيوم را، هنگام بيماري، «تدهين كرد». گويند، هيوم، به عذر آنكه «ساختمان ذهن من مختل شده بود و من از هر ديوانه‌اي در تيمارستان ديوانه‌تر بودم،» خويشتن را از گناه زنبارگي و گرفتن تدهين، هردو، تبرئه نمود.

در دسامبر ۱۷۴۸، از كار دست كشيد و پس از اقامت در لندن، به سراغ فلسفه رفت. در اين زمان، ۱۰۰۰ پوند اندوخته بود.

براي آنكه انديشه‌هاي رساله را بار ديگر با مردم در ميان نهد، در ۱۷۴۸ پژوهش در فهم انسان، و در ۱۷۵۱ پژوهش در اصول اخلاق را منتشر نمود. در يك «آگهي» كه وي ضميمهٔ اين پژوهشها ساخت و پس از مرگ وي منتشر شد (۱۷۷۷)، رساله را «كار هنگام جواني» خواند و از خواننده خواست كه تنها پژوهشها را نمودار احساسات واصول فلسفي وي بشمارند.

كساني كه روي هيوم مطالعه كرده‌اند رساله را به طور كلي آموزنده تر از كارهاي بعدي او يافتند؛ پژوهشها متضمن همان مطالب رساله مي‌باشند و به همان نتايج مي‌رسند، ولي به اندازهٔ رساله نيشدار و ستيزجويانه نيستند.

هيوم پس از تكرار تحليل شكاكانهٔ عقل، در بخش دهم نخستين پژوهش، بحثي را كه به نام «دربارهٔ معجزات» در رساله گنجانده بود و ناشر از چاپ آن خودداري كرده بود پيش مي‌كشد. بحث خويش را با اعتماد به نفس هميشگي خود آغاز مي‌كند: «از يافتن برهاني به خود مي‌بالم . . . كه هرگاه درست باشد، در دست فرزانگان و دانشمندان وسيله‌اي براي جلوگيري هميشگي از گمراهي و فريفتگي ناشي از موهومپرستي خواهد بود و، در نتيجه، مادام كه جهان باقي و پايدار است، سودمند خواهد افتاد.» و سپس، معروفترين سخنان خويش را با خواننده در ميان مي‌نهد:

هيچ شهادتي براي اثبات معجزه كافي نيست، مگر آنكه كذب آن شهادت اعجاز آساتر از خود معجزه باشد .. هرگاه كسي به من بگويد مرده اي را ديده است كه زنده شده، بي درنگ از خود مي‌پرسم كدام ممكن است درست باشد: يا راوي فريب خورده است، يا فريبكار است، و يا واقعه اي كه او نقل مي‌كند براستي روي داده است. هر دو معجزه را با هم مي‌سنجيم و آن را كه بزرگتر است رد مي‌كنم. در سراسر تاريخ معجزه اي را نمي‌شناسم.

ه شمارة كافي راويان آن آنچنان با شعور و دانشمند بوده باشند كه بدانيم فريب نخورده‌اند، آنچنان راست گفتار بوده باشند كه بدانيم قصد فريب دادن ديگران را نداشته‌اند، در چشم مردم آنچنان با اعتبار و آبرومند بوده باشند كه بدانيم در صورت ثبوت كذب سخنانشان زيان بسيار متحمل مي‌شده‌اند ، وقايعي كه آنان نقل مي‌كنند در جايي روي داده باشند كه ديگر مردم نيز ديده باشند، و همة شرايطي كه براي اثبات درستي سخن آنان ضروري است موجود بوده باشد . . . .

ما به هنگام استدلال مي‌كوشيم در بين مسائلي كه انديشة ما را به خود جلب كرده‌اند و مسائلي كه درستي آنها را در گذشته آزموده‌ايم پيوند و تشابهي بيابيم، و آن را كه بيشتر آزموده ايم محتملتر مي‌شماريم . . . و آنجا كه تضادي بين براهين وجود دارد. ارجحيت با برهاني است كه بر اساس شمارة بيشتري از ملاحظات مبتني باشد. اينكه وقايع اعجاز آسا و فوق طبيعي بيشتر در ميان ملتهاي نادان و وحشي روي داده‌اند. خود گواه بر نادرستي آنهاست . . . شگفت آور است كه اين وقايع در روزگار ما روي نمي‌دهند. ولي شگفت آور نيست . . . كه بشر در همة اعصار دروغ گويد.

هيوم سپس، براي از اعتبار انداختن معتقدات مسيحيان، دلايل ديگري برمي‌شمارد: بيطرفي طبيعت در بين انسان و رقيبان او بر روي زمين؛ تنوع و فراواني تبهكاري در زندگي و تاريخ بشر؛ و مسئوليت آشكار خدا در قبال گناه آدم و گناه همة مردم در جهاني كه به عقيدة مسيحيان هيچ كاري بدون رضاي خدا در آن روي نمي‌دهد. هيوم براي آنكه در مظان اتهام الحاد قرار نگيرد، از زبان «دوستي كه سخنان ياوه نماي شكاكان را دوست دارد،» و اصول معتقدات «آن دوست را به هيچوجه قبول ندارم»، مانند اپيكور، مي‌گويد: خدايان هستند، ولي توجهي به انسان ندارند. دوست در شگفت است كه چرا در ميان دين و فلسفه آنچنان هماهنگي وجود ندارد كه اينها يكديگر را نيازارند، و مي‌پندارند كه اين هماهنگي در تمدن هلني وجود داشته است :

پس از سپري شدن آشوبي كه به دنبال گفته‌هاي ياوه‌نما و اصول جديد فيلسوفان پديد آمده بود، اين معلمان، چنانكه پيداست، با موهومات پذيرفته شدة روزگار خويش به توافق رسيدند و مردم را به دو گروه پراكنده ساختند: گروه نخست مدعي بود كه شامل دانشمندان و فرزانگان است، و گروه دوم از عوام و بيسوادان تشكيل شده بود.

چه آتش بسي پيشنهاد مي‌كرد!

هيوم براي آنكه با برادر و خواهرش در ملك آنان در نايتولز زندگي كند، در ۱۷۴۹ به اسكاتلند بازگشت. دو سال بعد، جان هوم زناشويي كرد و ديويد به ادنبورگ رفت. در ادنبورگ، پژوهش در اصول اخلاق را، كه اميدوار بود سومين جلد رساله خواهد شد، به چاپ رسانيد. در اين كتاب، هيوم از نو تأكيد مي‌كند كه شعور اخلاقي ناشي از همدردي و همحسي اجتماعي

كه مي گفت اعمال «نوعدوستانه» از خودخواهي و دلبستگي بشر به لذت حرمت و حيثيت اجتماعي ريشه مي‌گيرند، رد مي كند. هيوم مي گويد: لذتي كه ما به هنگام اين اعمال احساس مي كنيم، نه علت، بلكه ملازم و نتيجه آنهاست؛ خود اين اعمال از غرايز اجتماعي ما ريشه مي‌گيرند.

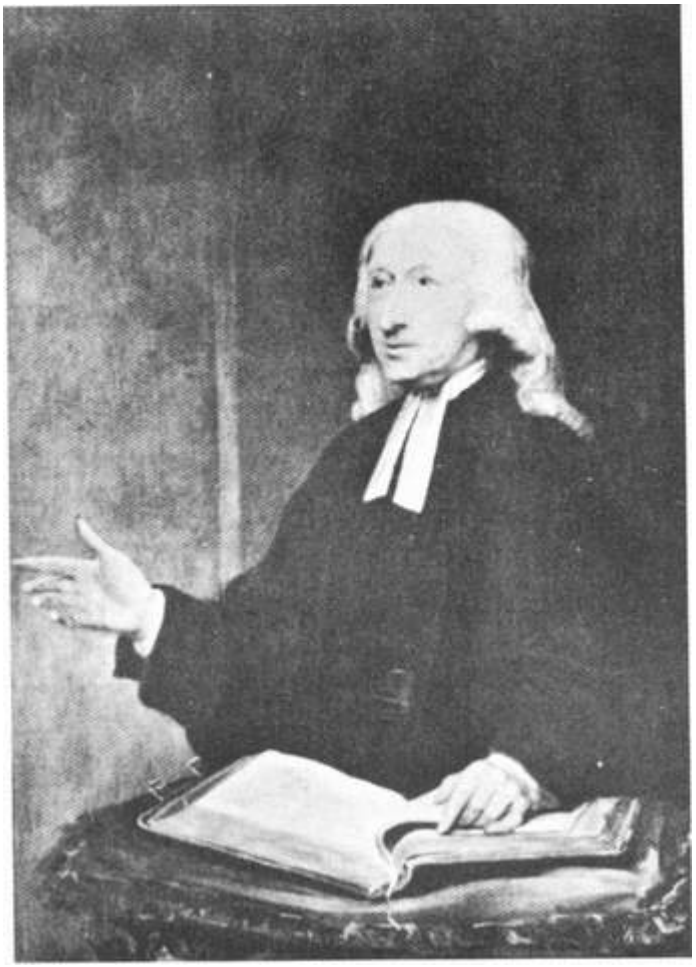
ولي چشمگيرترين ويژگي پژوهش دوم، اخلاق سودخواهانه است. بيست و سه سال پس از هاچسن و سي و هشت سال قبل از بنتم، هيوم فضيلت را اين گونه تعريف كرده است: «هر كيفيت ذهني كه براي خود شخص، يا ديگران، سودمند يا پسنديده است.» بر اين اساس، وي لذتهاي سالم زندگي را براي فرد سودمند مي داند، و معيار دوگانة فضيلت را براي جامعه مفيد.

ناتواني و درماندگي انسان در روزگار دراز كودكي پيوند پدر و مادر را براي حفظ كودك خود ضروري نموده است؛ و اين پيوند مستلزم فضيلت پاكدامني و وفاداري در بستر زناشويي است . . . زيان بيوفايي زن بيش از زيان بيوفايي مرد است. از همين روي، قانون پاكدامني در مورد زن سختگيرتر است.

دربارة پژوهش در اصول اخلاق، نويسندة پرشور مي نويسد: «به نظر من (كه نبايد در اين باره داوري كنم) اين از همة نوشته‌هاي من بهتر است.» و بعد به سخنش مي افزايد: «بي آنكه بدان توجه و اعتنايي شود،وارد جهان شد.»

۴- داروينيسم و مسيحيت

در ۱۷۵۱، هيوم ديالوگهايي دربارة دين طبيعي را نوشت. اين اثر بيش از همة فرآورده‌هاي سيرت شيطاني او ويرانگر بود و بيشتر ازهمة آنها به دين بيحرمتي مي‌كرد. سه نفر با هم گفتگو مي‌كنند: دمئا، كه از اصيل آييني دفاع مي كند؛ كلئانتس، كه خداپرست است؛ و فيلو، كه پيداست به جاي هيوم سخن مي‌گويد. دمئا استدلال مي‌كند: هرگاه در پشت پديده هاي جهان يه يك عقل كل قايل نباشيم، جهان براي ما به طرزي تحمل ناپذير نامعقول خواهد بود؛ ولي اذعان دارد كه خداي او نيز براي عقل بشر كاملا فهم ناپذير است. كلئانتس دمئا را، از آن روي كه مي‌كوشد يك امر فهم ناپذير را با امر فهم ناپذير ديگر تبيين كند، به باد سرزنش مي‌گيرد؛ او ترجيح مي دهد كه هستي خدا را از روي قراين نظام او در جهان اثبات كند. فيلو به هر دو استدلال آنان مي‌خندد او ادعا مي‌كند كه عقل هرگز نمي‌تواند جهان را تبيين كند و هستي خدا را به ثبوت رساند. مي پرسد: «اين تحرك ناچيز مغز آدمي، كه انديشه‌اش مي‌ناميم، چه مزيت ويژه اي دارد كه ما آن را نمونة تمامي كيهان مي‌سازيم؟» درباره نظامي كه در جهان به چشم مي خورد، بايد گفت كه انطباق اندامها با وظايف و منظور آنها ممكن است، به جاي رهنمايي خدا، معلول آزمايشهاي كند و خام طبيعت در طول هزاران سال بوده باشد. (در اينجا به يك «انتخاب طبيعي» برمي خوريم كه ۱۸۰۰ سال پس از لوكرتيوس، و ۱۰۸ سال قبل از داروين



دبليو. هميلتن: جان وزلي. گالري ملي، لندن (آرشيو بتمان)

عنوان شده است). حتي اگر به نظام فوق طبيعي معتقد باشيم، نقص انطباقها و درد و رنج بيشمار موجود، در جهان انسان و جانوران، ما را به اين نتيجه خواهد رساند كه اين خدا، در بهترين وجه خود، عقل و قدرتي محدود دارد، و يا به سرنوشت انسان كاملا بي اعتناست. «و سرانجام، بايد دانست كه، به ديدة جهان، زندگي انسان اهميتي بيشتر از زندگي يك صدف ندارد.»

انسان مي پندارد كه آفريدگار از درستكاري نهايي اين مخلوق برجستة خويش فروگذار كرده است؛ زيرا به هرجاي آن كه بنگري ناقص و ناتمام است. باد به هنگام دريانوردي يار انسان است؛ ولي بسا كه طوفان و تندباد برپا مي كند و زيان آور مي‌شود! باران براي زندگي همة گياهان و جانوران روي زمين ضروري است؛ ولي بسا كه كمياب است! بسا كه از حد اعتدال مي گذرد! ... چيز سودمندي در جهان نيست كه باكمبود يا وفور بيش از حد خود زيان آور نشود؛ طبيعت با دقت و صحتي كه ضروري مي‌نمايد جلو بينظميها و اختلالات را نمي‌گيرد.

گذشته از اختلال و بينظمي، كه در ميان نظام (هرگاه جهان را داراي نظام بدانيم) به چشم مي خورد، در ميان زندگان، پيكار بيهوده‌اي با مرگ هميشه جريان دارد.

همة جانداران گرفتار پيكار مداومند. ضرورت و نياز و گرسنگي، زورمندان را بر مي انگيزد، و ترس و نگراني و وحشت، ناتوانان را. ورود نوزادي به جهان به او و مادر بيچاره اش عذاب مي دهد؛ سراسر زندگي او با ضعف و مصيبت و ناتواني همراه است؛ و اين زندگي سرانجام با بيم و رنج به پايان مي رسد... طبيعت را بنگريد كه با چه تردستي زندگي را به كام زندگان تلخ كرده است . . . حشرات

بيشماري را به ياد آوريد كه بر تن جانوران زيست مي كنند، يا به گرد آنها در پروازند و نيش خود را در تن آنها فرو مي برند. هر جانداري در محاصرة دشمناني است كه هميشه خواستار بدبختي و نابوديش هستند . . . انسان بزرگترين دشمن انسان است. با ظلم، بيعدالتي، تحقير، بهتان و زورگويي، فتنه، جنگ، تهمت، خيانت، تقلب، و فريبكاري انسانها يكديگر را مي آزارند. . . . .

جهان را با موجودات زنده حساس و فعال بسيار بنگريد؛ اين تنوع و باوري را خواهيد ستود. ولي اندكي بيشتر به اين موجودات زنده دقت كنيد؛ ... همگي دشمن يكديگرند و براي نابودي يكديگر مي كوشند! ... اين همه گواه بر كوري طبيعت جانبخش و باروري است كه، بدون بصيرت و مهر مادري، فرزندان ناتوان و نارس خود را از دامان خويش فرو مي افكند.

قراين ناسازگار خير و شر در جهان، به ديدة فيلو، گواه بر ثنويت يا تعدد خدايان رقيب است. برخي از اين خدايان «خوب»، و برخي «بد» هستند، و شايد برخي زن، و برخي مرد باشند. پس، به استهزا مي گويد كه جهان

مخلوق كوشش گستاخانة خداي خردسالي بود كه بعدها از كار ناقص خود شرمنده شد و مخلوقش را رها كرد؛ ... يا [جهان] مخلوق خداي كهنسال خرفتي است كه، پس از مرگ، آن را به حال خود گذاشت تا، با انگيزش و نخستين نيروي محركي كه از او به دست آورده، همچنان بدون هدف بگردد. .

جهان، همان گونه كه برهمنان مي‌گويند؛ «از عنكبوت بزرگي كه اين تودة پيچيده را در شكم خود تنيده به وجود آمده است. ... چرا ممكن نباشد كه دستگاه منظمي هم از مغز تنيده شود؟»

پس خلقت زايش است. يا، آن گونه كه در تصور مي‌گنجد، «جهان جانور است و خدا روح آن. اين دو در يكديگر اثر متقابل دارند.»

پس از اين شوخي، فيلو به نظام جهان اشاره مي‌كند و مي‌گويد كه در بين «علت يا علتهاي نظام كيهان و عقل آدمي بايد مشابهتي وجود داشته باشد.» و از كيهانشناخت ننگ آميز خود پوزش مي‌طلبد:

بايد اعتراف كنم كه هنگام سخن گفتن از دين طبيعي، بيش از هر زماني، از احتياط دوري مي‌جويم. ... بويژه تو، كلئانتس، كه يار نزديك مني، مي‌داني با آنكه به استدلال آزاد و بيريا علاقه مندم، هنگامي كه عقل نهفته در شيوه ها و نظام وصف ناپذير طبيعت را كشف مي كنم، كسي بيش از من از شعور ديني برخوردار نيست و كسي چون من به آفريدگار به ديدة ستايش نمي‌نگرد. مقصد، آهنگ، و نظمي كه همه جا به چشم مي‌خورد، بيپرواترين و كودنترين انديشمندان را به خود مي آورد. كسي نمي‌تواند آنچنان در دستگاههاي فكري خود كوردل باشد كه آن را نبيند.

با آنكه هيوم سرانجام با دين از در آشتي درآمد، دوستانش خواهش كردند از نشر ديالوگها خودداري كند. هيوم خواهش آنان را پذيرفت و دستنوشتة آن را در ميز تحريرش پنهان كرد؛ چاپ اين كتاب تا ۱۷۷۹، سه سال پس از مرگ هيوم، به تعويق افتاد. ولي افسون دين بار ديگر وي را به خود كشيد. در ۱۷۵۷، چهار ساله را، كه يكي از آنها «تاريخ طبيعي دين» نام داشت، منتشر ساخت. دو مقالة ديگر نوشت كه به اصرار ناشر چاپشان را به زماني موكول كرد كه از ترس خطر و نكوهش در امان باشد. يكي از آنها دربارة خلود است، و در ديگري خودكشي را هنگامي كه انسان سربار جامعه مي شود توجيه كرده است.

دلبستگي ديرين هيوم به دين با علاقة تازة وي به تاريخ در تاريخ طبيعي دين درهم آميخته اند. در اين كتاب، هيوم به معتقدات كهن نمي‌تازد، و ، به جاي آن، مي كوشد تا چگونگي حصول آنها را بيان كند.

اسنادي كه او دربارة خاستگاههاي اجتماعي در اختيار داشت اندك بودند، ولي خود او نيز هنگام پژوهش شكيبايي لازم را ندارد، ترجيح مي دهد با تحليل روانشناسانه و روش استقرايي به مسئله نزديك شود. مي‌گويد كه انسان ابتدايي تمام عليت را از راه قياس با اراده و كردار خويش توجيه و تفسير مي كرده است. انسان ابتدايي در پشت اشكال و اعمال طبيعي - چون رودها، اقيانوسها، كوهها، طوفانها، بلايا، و رويدادهاي شگفت انگيز ارادة كساني را تجسم مي‌كرد كه از قدرت فوق طبيعي بهره داشتند؛ شرك، بدين سان، نخستين شكل اعتقاد ديني بود. ترس از نيروها و رويدادهاي زيانبخش در افسانه ها و آيينهاي ديني او تظاهر كرد؛ او اين نيروهاي اهريمني، يا شيطانها، را شخصيت بخشيد و كوشيد به وسايلي مهر و توجه آنها را به خود جلب كند. شايد (هيوم محيلانه اشاره مي

شرير، خودكامه بود، و تسكينش دشوار. از آنجا كه انسان ابتدايي خدايان خوب را، جز از نظر قدرت و پايداري، همانند خود مي‌شمرد، گمان مي‌كرد كه با چاپلوسي ودادن هدايا وي را خشنود خواهد ساخت. بدين سان، آيينهاي نذر، قرباني، پرستش، و دعا به وجود آمدند. پس از آنكه سازمانهاي اجتماعي وسعت يافتند و فرمانروايان محلي تابع شاهان بزرگتر از خود شدند، خدايان دستخوش دگرگوني مشابه گشتند؛ در عالم تخيل نيز، سلسله مراتب و فرمانبرداري به خدايان نسبت داده شد. يكتاپرستي از شرك پديد آمد و، با آنكه مردم هنوز در برابر خدايان و قديسان محلي زانو زده بودند، افراد با فرهنگ زئوس، يوپيتر، و خدا را معبود ساختند.

بدبختانه با وحدت خدايان، رواداري ديني كاهش يافت. در روزگاري كه بشر خدايان بسيار را مي‌پرستيد، مردم مي توانستند معتقدات ديني ناجور و گوناگوني براي خود برگزينند. يكتاپرستي خواستار وحدت بود. در نتيجه، زجر و شكنجة پيروان عقايد متفاوت فزوني يافت و شهوت مدافعان دين رسمي «به خشمناكترين و سختگيرترين شهوات آدمي مبدل شد.» فلسفه، كه در نزد پيشينيان دين برگزيدگان به شمار مي‌رفت و از آزادي نسبي برخوردار بود، به خدمتگزاري و دفاع از ايمان مذهبي توده ها ناگزير شد. در اديان مبتني بر اصل يكتاپرستي - چون يهوديت، مسيحيت، و اسلام- شايستگي و «رستگاري» از فضيلت جدا، و به اجراي مناسك آييني و ايمان بي چون و چرا پيوسته شد. در نتيجه، تحصيلكردگان يا به شهادت رسيدند، و يا دورويي و رياكاري پيشه ساختند؛ و چون بيشتر مردم رياكاري را بر شهادت ترجيح مي دادند، ريا و تزوير گسترش يافت.

هيوم، آگاهي كه كمتر ستيزه جوست، اندكي دورويي را روا مي‌شمرد. چون از او پرسيدند كه سزاوار است روحاني جوان از دين برگشته اي در كليسا بماند و از ترفيعات آن برخوردار شود، ديويد پاسخ داد: بماند.

مشاغل كشوري براي ادبا كمتر پيدا مي شوند. ... هرگاه كسي به صداقت در حق عوام ببالد، مانند آن است كه به عوام و موهوماتشان ارج مي‌نهد. تاكنون كسي بر خود باليده است كه با كودكان يا ديوانگان از روي حقيقت سخن گويد؟ ... شغل كليسايي رياكاري، يا بهتر بگويم ظاهرسازي معصومانة ما – را كه بي آن نمي‌توان در جهان زيست، اندكي تشديد مي‌كند.

۵- كمونيسم و دموكراسي

هيوم، پس از خستگي از بحثهايي كه به ديدة وي، به جاي عقل، از احساسات ريشه مي‌گرفتند، در آخرين سالهاي عمر به سياست و تاريخ روي آورد. در ۱۷۵۲، گفتارهاي سياسي خود را منتشر كرد. استقبال گرم مردم از اين كتاب وي را دچار شگفتي ساخت. مردم بريتانيا خوشحال بودند كه الاهيات ويرانگر هيوم را در محافظه كاري سياسي او فراموش كنند.

براستي بايد اعتراف كنيم طبيعت آنچنان در حق انسان سخاوتمند است كه هرگاه همة مواهب آن را به ياري صنعت و هنر قابل استفاده سازيم و يكسان در ميان مردم تقسيم كنيم، هركسي از ضروريات، و حتي بيشتر آسايشهاي زندگي، برخوردار خواهد شد. ... به اين نيز بايد اذعان كنيم كه هرگاه از اين برابري دور شويم، بيش از آنكه توانگران را آسوده‌تر سازيم، تنگدستان را از آسايش محرم مي‌كنيم؛ و زيان ناشي از كامراني يك سبكسر به خانواده ها، و حتي ساكنان ايالات، بيش از محروميت آنان از نان است.

ولي احساس مي‌كرد كه طبيعت آدمي‌ايجاد آن آرمانشهر را كه بر بنياد برابري باشد محال مي‌نمايد.

تاريخنويسان، و حتي عقل سليم، گواهي مي‌دهند كه اعتقاد به برابري كامل مردم، هرچند كه ممكن است شايان ستايش باشد، اساساً غيرعملي است؛ و اگر هم غيرعملي نباشد، براي جامعة بشري سخت زيانبخش است. دارايي مردم را يكسان سازيد، خواهيد ديد كه دقت، هنر، و توانايي متفاوت مردم آن برابري را بي‌درنگ از ميان خواهد برد. هرگاه بخواهيد از اين نابرابري، به محض نمايان شدن، جلوگيري كنيد... به مراقبت و تفتيش بسيار سختي نيازمند خواهيد بود؛ و براي مجازات نابرابري و جلوگيري از آن به اختيارات قانوني وسيع احتياج خواهيد داشت. ... و چنين اختياري، پس از اندك زماني، خود به ستمگري خواهد انجاميد.

هيوم دربارة دموكراسي نيز عقيدة مشابهي دارد و مي‌نويسد: «في نفسه، اصلي است... والا و شريف... ولي تجربه گواهي نمي‌دهد كه هر حكومت صالح و دادگري بايد به مردم متكي باشد». او نظريه‌اي را كه ادعا مي‌كند حكومت ناشي از يك «قرارداد اجتماعي» است كه ميان مردم يا ميان مردم و فرمانروا بسته مي‌شود، به نام يك نظرية كودكانه، رد مي‌كند (و روسو چندي بعد آن را زنده مي‌سازد):

تقريباً همة دولتهاي موجود، يا دولتهايي كه تاريخ به ياد دارد، در آغاز به دست غاصبان، يا فاتحان، و يا هر دو، بنيانگذاري شده‌اند و هيچگاه ادعا نكرده‌اند كه مردم آزادانه از آنها پشتيباني يا فرمانبرداري كرده‌اند. ... احتمال مي‌رود كه بشر نخستين بار در جنگ ارادة خود را بر توده‌هاي مردم تحميل كرده است... و آنگاه بقاي ممتد دولت ... آن گونه كه در قبايل وحشي معمول است، مردم را به انقياد و فرمانبرداري عادت داده باشد.

بدين سان، حكومت فردي عموميترين، پايدارترين، و در نتيجه عمليترين نوع حكومت شد. «سلطنت موروثي، نجباي فاقد و اسال و رعيت، و مردمي‌كه نمايندگانشان به جاي آنان رأي مي‌دهند، بهترين نوع حكومت فردي، حكومت اشرافي، و دموكراسي را تشكيل مي‌دهند.

هيوم، گذشته از اينكه از پيش انديشه هاي روسو را به كناري نهاد، با سبك روشن خويش، قبل از مونتسكيو، نظرية او را در اين باره كه آب و هوا يكي از عوامل تعيين كنندة سيرت ملي است رد مي‌كند. در مقالات اخلاقي و

انتشار يافت (۱۷۴۸)، هيوم نوشت: «شك دارم علل طبيعي در اين مورد خاص مؤثر باشند؛ به اين نيز عقيده ندارم كه خوي و خلق و نبوغ بشر مرهون هوا، خوراك، و اقليم باشد.»

سيرت ملي مخلوق مرزهاي ملي است، نه اقيلم؛ و اساساً با قوانين، حكومت، ساختمان اجتماعي، پيشة مردم، و تقليد از همسايگان و كسان برتر تعيين مي‌شود.

تحت اين گوناگونيهاي محلي، طبيعت آدمي‌در همة زمانها و اقليمها اساساً تغيير ناپذير است؛ همان انگيزه‌ها و غرايزي كه براي بقا لازمند، در همة اعصار و در همه جاكنشها و نتايج يكسان پديد آورده اند.

شهوات، جاهطلبي، حرص، خويشتن دوستي، خودبيني، دوستي، سخاوت، و دلبستگي به اجتماع، كه از آغاز جهان- چون امروز- به درجات گوناگون وكمابيش آميخته به هم در جوامع بشري وجود داشته‌اند، خاستگاه همة كارها و تلاشهاي انسانند. مي‌خواهيد از احساسات، تمايلات، و مسير زندگي يونانيان و روميان باستاني آگاه شويد؛ خوي و كردار فرانسويان و انگليسيان را بدقت بررسي كنيد؛ هرگاه بيشتر ويژگيهاي اين ملتها را به روميان يا يونانيان نسبت دهيد، چندان به راه خطا نخواهيد رفت. انسان در همه جا و همه وقت چنان يكسان است كه تاريخ در اين مورد مطلب تازه و بديعي براي گفتن ندارد. بزرگترين فايدة تاريخ اين است كه با شناساندن بشر در اوضاع و شرايط گوناگون اصول پايدار و كلي طبيعت آدمي‌را آشكار مي‌گرداند، و معلوماتي در دسترس ما قرار مي‌دهد كه به ياري آنها مي‌توانيم خود مشاهداتي كنيم و با سرچشمة كردار و كنش انسان آشنا شويم. فيلسوف تاريخ يا سياست با توجه به تجارب بشر، كه به صورت جنگها، فتنه ها، آشوبها، دسيسه ها، و انقلابها در صفحات تاريخ ضبط شده اند، اصول دانش خود را بنا مي‌گذارد.

در گفتارهاي سياسي و مقالات و رسالاتي دربارة موضوعهاي گوناگون (۱۷۵۳)، هيوم سهم بزرگي به دانش اقتصاد ادا كرد. او نظرية فيزيوكراتهاي فرانسه را، مبني بر اينكه همة ماليا‌تها سرانجام به زمين تعلق مي‌گيرند، رد كرد؛ او بر آن بود كه اين ماليا‌تها به كار تعلق مي‌گيرند، زيرا (اين سخن انعكاسي است از عقايد لاك) «همه چيز در جهان با كار خريداري مي‌شود.» هيوم، حتي پيش از آنكه انقلاب صنعتي شكلي به خود گيرد. پيشبيني كرد كه كارگران با به هم پيوستگي «دستمزدشان را بالا خواهند برد.» او اقدام دولت را در جهت تهية پول، براي هزينه‌ها و كارهاي خود، از محل ماليا‌تهاي زياد و اسناد قرضة مكرر محكوم، و پيشگويي كرد كه چنين اقدامات ماليي «حكومتهاي آزاد» را «به همان وضع اسارت آميزي كه ملتهاي پيرامونمان دارند مي‌كشانند» پول ثروت نيست؛ انتشار پول مازاد بر احتياج، به منظور تسهيل بازرگاني، قيمتها را بالا مي‌برد و سدي در راه تجارت خارجي پديد مي‌آورد. نظرية بازرگاني غلطي كه هنوز دولتهاي اروپا را بر آن مي‌دارد كه براي افزايش صادرات خويش پافشاري كنند واردات را كاهش مي‌دهد. فزوني ذخيرة طلا اروپا را از مزاياي بين المللي توليد كالاهاي

اقليم و توانايي ملي، محروم خواهد داشت. از اين روي، آرزو دارد كه بازرگاني همه ملتهاي اروپا رونق گيرد:

نه تنها چون يك بريتانيايي، بلكه در مقام يك انسان ... [آرزو دارم كه] بازرگاني آلمان، اسپانيا، ايتاليا، و حتي فرانسه رونق و گسترش يابد. هرگاه فرمانروايان و دولتها اين نيت بلند و نيكخواهانه را در حق يكديگر اعمال كنند، بريتانياي كبير و همة آن ملتها كاميابي بيشتري خواهند يافت. ... فزوني ثروت و بازرگاني هر ملتي، به جاي آنكه به همسايگان زيان رساند، ثروت و بازرگاني آنان را گسترش خواهد داد.

انديشه هاي اقتصادي هيوم، كه شايد از فيزيوكراتهاي طرفدار بازرگاني آزاد ملهم شده بودند، به نوبة خود، دوست هيوم، ادم سميث، را بر آن داشتند كه در توسعة سياست بازرگاني آزاد بريتانيا نقشي بازي كند، و امروزه اين سياست در اروپاي غربي جامة عمل به خود مي‌پوشد.

۶- تاريخ

هيوم پس از آنكه، به نام بيديني گستاخ، آماج حمله و دشنام اصيل آيينان قرار گرفت، در ۱۷۵۲ به كتابداري دانشكدة وكلا در ادنبورگ منصوب گشت. با آنكه حقوقش ناچيز بود و از ۴۰ پوند در سال تجاوز نمي‌كرد، اين انتصاب براي او ارزش بسيار داشت، زيرا ۳۰٬۰۰۰ جلد كتاب را در دسترس وي مي‌نهاد. در نتيجة دسترسي به اين كتابها بود كه هيوم توانست تاريخ انگلستان را بنويسد. در ۱۷۴۸، نزد دوستي اعتراف كرد: «از دير باز آرزو داشته ام كه در سالهاي پخته تر عمرم تاريخي بنويسم.» او تاريخ را «بانوي بزرگ حكمت» مي‌شمرد؛ اميدوار بود در آن علل ترقي و سقوط ملتها را بيابد؛ از اين گذشته،

بشريت را، كه گويي در صفي از برابر ما مي‌گذرد، با چهره‌هاي واقعي - نه با آن چهره‌هاي مبدلي كه در زمان حيات آنان تماشاگران را سردرگم مي‌ساخته اند- بنگرم. چه چشم اندازي مي‌تواند اين چنين پرشكوه، متنوع، و دلكش باشد؛ چه سرگرميي براي حواس يا خيال ما مي‌شناسيد كه با آن برابري كند؛

يكي از افتخارهاي قرن هجدهم اين است كه در طول عمر يك نسل سه تن از بزرگترين تاريخنويسان جهان را پرورش داد: ولتر، هيوم، و گيبن، كه هر سه فيلسوف بودند و مي‌كوشيدند تاريخ را، به زباني جز زبان عالمان الاهي و در پرتو دانش روزگار خويش، از نو تعبير كنند. گيبن هيوم را ستود و نفوذ عميق وي را در انديشة خود تصديق كرد. او به ستايش هيوم از نخستين جلد تاريخ انحطاط و سقوط امپراطوري روم(۱۷۷۶) بيش از ستايش ديگران ارج نهاد.

آيا هيوم نيز به نوبة خود مديون ولتر بود؟ او به هنگام پي ريزي فلسفة خويش، به جاي شكاكان فرانسه، از خداپرستان انگلستان الهام گرفت؛ رساله دربارة طبيعت انسان قبل از آثار برجستة ولتر، ديدرو، و مونتسكيو نوشته

است پاره‌اي از جنبه‌هاي خود را مديون عصر لويي چهاردهم (۱۷۵۱) و حتي رساله در آداب و رسوم ولتر باشد كه بخشهايي از آنها در ۱۷۴۵ و ۱۷۵۵ انتشار يافته بودند. هر سة آنها مي‌كوشيدند از موهومات روزگار خويش پرده بردارند، تبيينهاي فوق طبيعي را طرد كنند، و پيشرفت را همان رشد دانش و آداب و هنر معرفي نمايند.

هيوم تاريخ خود را به ترتيب معكوس نوشت: در جلد اول (۱۷۵۴) تاريخ انگلستان را در زمان سلطنت جيمز اول و چارلز اول- از ۱۶۰۳ تا ۱۶۴۹؛ در جلد دوم (۱۷۵۶) از ۱۶۴۹ تا ۱۶۸۸؛ در جلدهاي سوم و چهارم (۱۷۵۹) از ۱۴۸۵ تا ۱۶۰۳ ؛ ودر جلدهاي پنجم و ششم (۱۷۶۱) از زمان لشكركشي يوليوس قيصر به انگلستان تا آغاز سلطنت هنري هفتم در ۱۴۸۵.

انتقاد خشماگيني كه بر سر جلد اول فرو ريخت هيوم را متحير نمود. هيوم معتقد بود كه چيرگي ويگها بر انگلستان، پس از بازگشت ويليام سوم در ۱۶۸۸، و هراس آنان از شورش جكوبايتها در ۱۷۱۵ و ۱۷۴۵ تاريخنويسي را در انگلستان با احساسات ضد خاندان استوارت لكه دار كرده است؛ و گمان مي‌كرد كه خود او از اين فرضها بركنار مانده است. «مي‌انديشيدم كه من تنها تاريخنويسي هستم كه نفوذ و علايق و تمايلات زمان، و فرياد غرض آلود مردم، را نادیده گرفته ام.» هيوم گويا فراموش كرده بود كه اسكاتلندي است و مردم اسكاتلند هنوز براي شاهزاده چارلي خوبروي خويش سوگواري مي‌كردند واسكاتلنديها- و شايد از جمله خود هيوم- گناه انگلستان را در كشتن چارلز اول نيمه اسكاتلندي ونشاندن فرمانروايي هلندي و، سپس، فرمانروايي آلماني بر تخت سلطنت انگلستان، ويلز، و اسكاتلند نبخشوده بودند. او، همچنانكه اذعان داشت چارلز پا را از گليم خويش فراتر نهاده بود و از اين روي مي‌بايست از سلطنت خلع شود، پارلمنت را نيز با تجاوز از اختيارات خويش مسئول جنگ داخلي مي‌شناخت. هيوم معتقد بود كه مردم حق دارند شاه نامطللوب را از سلطنت براندازند، ولي آرزو داشت كه كسي از اين حق به حد افراط استفاده نكند؛ از «خشم و بي انصافي مردم» هراسان بود و مي‌انديشيد كه اعدام چارلز «مهربان و نيكخو» حرمت دولت را نزد مردم به وجه خطرناكي متزلزل نموده است. پيرايشگران را «دو رويان مقدسي» خوانده بود كه با «سخنان مرموز و بيمعني زبانشان را آلوده كردند» و «نابكاريهاي خويش را با دعا پوشاندند». حكومت سرپرستي را، در زمان آليور كرامول، عصر پارسايي جنايتكارانه و روزگار مظالم نظامي‌و آشوب سياسي خواند- دوراني كه تنها به وسيلة بازگشت خاندان استوارت بهبود يافت.

ولتر، پس از خواندن تاريخ انگلستان، هيوم را كاملا بيطرف شناخت.

آقاي هيوم... نه طرفدار پارلمنت است و نه هواخواه شاه، نه انگليكان است و نه پرسبيتري؛ او بيطرف است.... كينه و غرض احزاب سالها انگلستان را از تاريخنويس خوب و حكومت مطلوب محروم كرده

بود. آنچه را توريها مي‌گفتند، ويگها تكذيب مي‌كردند، و ويگها نيز دربارة توريها دروغ مي‌گفتند. ... ولي در اينجا به تاريخنويس تازه‌اي

برمي‌خوريم كه انديشة او بر اسنادش مي‌چربد؛ همان گونه كه پزشكي از بيماريهاي همه گير صحبت مي‌كند، او از ناتوانيها و اشتباهات و ستمگريها سخن مي‌گويد.

منتقدان بريتانيايي با ولتر موافق نبودند. سبب شكايتشان نه اين بود كه هيوم براي نوشتن تاريخ از منابع اصيل استفاده نكرده است، بلكه (هيوم خود به ياد مي‌آورد) او به اين سبب

آماج مذمت، تقبيح، و حتي نفرت مردم قرار گرفت كه انگليسي و اسكاتلندي وايرلندي، ويگ و توري، اهل كليسا و اهل فرقه، آزانديش ودينديار، وميهن پرست و درباري، همه، به مردي كه سخاوتمندانه بر سرنوشت چارلز اول و ارل آوستر فرد اشگ ريخته بود خشم مي‌ورزيدند. پس از آنكه خشم آنان فرونشست، كتاب نيز به فراموشي سپرده شد، و اين بيشتر آزاردهنده بود. آقاي ميلر به من گفت كه او، در عرض ۱۲ ماه، تنها ۴۵ نسخه از كتاب را فروخته است.

هيوم چنان دلسرد شد كه تصميم گرفت مانند ايام جواني به فرانسه بازگردد و با نام ساختگي در يكي از شهرهاي آن كشور به سر برد. ولي فرانسه با انگلستان در جنگ بود و نگارش جلد دوم كتاب نيز نزديك به پايان؛ از اين روي، تصميم گرفت پايداري كند. مخالفت دشمنان در او ايجاد تعصب كرد؛ مي‌نويسد: «هنگام تجديدنظر در جلد اول، بيش از ۱۰۰ مورد تغيير در آن دادم»، ولي با شادي شيطنت آميزي مي‌افزايد: «همة اين تغييرات به سود توريها بود.» ازجلدهاي آيندة كتاب بگرمي‌استقبال شد؛ توريها اكنون وي را به نام مدافع پابرجاي خود مي‌ستودند، و برخي از ويگها اعتراف كردند كه سبكش جذاب، ساده، روشن، قاطع، بي حاشيه، و بيطرفانه است. روايت هيوم از نزاع هنري دوم و تامس ا بكت رقيب روايتي است كه گيبن از فتح قسطنطنيه به دست تركان نقل مي‌كند. تأثير شگرف اين شش جلد آوازة هيوم را به اوج خود رساند. بازول در ۱۷۶۲ وي را «بزرگترين نويسندة بريتانيا» خواند. ولي فراموش نبايد كرد كه بازول اسكاتلندي بود. در ۱۷۶۴، ولتر فروتنانه آن را چنين اعلام داشت: «شايد بهترين تاريخي باشد كه تاكنون به زباني نوشته شده است.» در پرتو آثار گيبن و مكولي، تاريخ هيوم از رونق و اهميت افتاده است، و اثر مكولي از حيث تعصب با آن برابري مي‌كند. امروز كسي به ما سفارش نمي‌كند تاريخ انگلستان هيوم را بخوانيم؛ شيوة ضبط رويدادهاي تاريخي آن را، سالها پيش، تاريخنويسان اصلاح و تكميل كرده‌اند. اما تنها يك خوانندة كه همچون يك كار جدي شروع به خواندن اين «تاريخ» كرد، در آن كيفيتي روشنگر و لذتبخش يافت.

۷- فيلسوف پير

در ۱۷۵۵، برخي از روحانيان اسكاتلندي كوشيدند كه هيوم را در مجمع عمومي‌كليسا به بيديني محكوم

آزادي انديشه متمايل ساخته بود؛ همين كشيشان كليسا را از صدور حكم محكوميت فيلسوف تاريخنويس باز داشتند؛ ولي حملات روحانيان به او ادامه يافت و او را بار ديگر به انديشة فرار انداخت. هنگامي‌كه ارل آو هارفرد وي را به نام منشي خصوصي خويش به سفارت فرانسه در پاريس فرا خواند (۱۷۶۳)، هيوم به مراد خويش رسيد. ارل براي او ۲۰۰۰ پوند حقوق سالانه، تا آخر عمر، تعيين كرد.

هيوم از سالها قبل روشنفكران فرانسه را مي‌ستود، از آثار نخستين نويسندگان جنبش «روشنگري فرانسه» الهام مي‌گرفت، و با ولتر و مونتسكيو مكاتبه مي‌كرد. آثار او را فرانسويان بيش از انگليسيان ارج مي‌نهادند، كنتس دو بوفلز با خواندن آثار هيوم بدو دل باخت، بدو نامه نوشت تا دلش را به دست آورد، و براي ديدن او به لندن رفت؛ ولي هيوم از دست او گريخت. چون به پاريس رسيد، كنتس او را به سوي

خويش كشيد، مهمان برجستة سالونهاي خود ساخت، و سخت كوشيد كه محبت او را به خود جلب كند. ولي او را در عشق بسيار سخت يافت. در انجمنهاي پي در پي دعوتش مي‌كردند؛ مادام د/اپينه مي‌گفت: «هيچ بزمي‌بدون او كامل نيست.» اشراف فرانسه با آغوش باز او را پذيرفتند، و زنان نامداري- حتي ماركيز دو پومپادور بيمار- پروانه وار گرد او را گرفتند. هيوم نوشت: «اطمينان دارم كه لويي چهاردهم هيچ گاه در سه هفته اين همه تملق نشنيده است.» هيوم با تورگو، د/الامبر، د/اولباك، و ديدرو از نزديك آشنا شد؛ ولتر از تخت فرمانروايي خويش در فرنه وي را «قديس ديويد من» خواند.

ارل آو هارتفرد از اينكه مي‌ديد مردم به منشي او بيش از خود او توجه دارند و احترام مي‌گذارند متحير شد. هوريس والپول از اين محبوبيت هيوم دل ناخوش بود، وبرخي از فيلسوفان فرانسه، كه بدو رشك مي‌ورزيدند، فربهي او را ريشخند مي‌كردند. در يك مهماني، هنگامي‌كه هيوم وارد شد، د/آلامبر اين عبارت انجيل چهارم را بر زبان راند: «و كلمه جسم گرديد»؛ گفته مي‌شود يكي از زنان دوستدار هيوم در پاسخ او گفت: «و كلمه دوستداشتني شد». هيوم، كه در ادنبورگ به ستوه آمده بود، و در لندن محبوبيتي نداشت، در اينجا نوشت: «زندگي در جوار اين همه مردم فرزانه، حساس، و دانشمند، و با ادب، كه پاريس از آنان انباشته است، لذتبخش است.»

در نوامبر ۱۷۶۵، سفير كبير بريتانيا در فرانسه تغيير كرد و هيوم ناگزير شد به ادنبورگ بازگردد. ولي در ۱۷۶۷ به معاونت وزارت خارجه منصوب شد و به لندن رفت. در اين زمان بود كه روسو را به انگلستان آورد و خود را گرفتار ان دردسر معروف كرد؛ اين داستان را به آينده مي‌گذاريم. سرانجام، در اوت ۱۷۶۹، درادنبورگ كناره گرفت و نوشت: «اكنون توانگرم

كشيده‌ام، اميدورام سالها در آسايش به سر برم و شاهد فزوني شهرت خود باشم.»

خانة او در خيابان سنت ديويد به سالوني مبدل گشت كه ادم سميث، ويليام رابرتسن، و ديگر نامداران اسكاتلند در آن گرد مي‌آمدند و او را شاه جمع خود مي‌دانستند. دوستان هيوم وي را تنها براي قدرت انديشه‌اش دوست نداشتند، زيرا دريافته بودند كه وي، با همه انديشه‌هاي بت شكنش، به هنگام گفتگو و معاشرت مردي دوستداشتني است، زنده دل است، به اعتدال سخن مي‌گويد، در برابر عقايد مخالف روادار است، و اجازه نمي‌دهد اختلاف عقيده به دوستي او با مردم آسيب رساند. آن گونه كه پيداست، هيوم (مانند مونتني و ولتر) دوستي را بيش از عشق ارج مي‌نهاد، چنانكه مي‌گفت: «دوستي مهمترين نيكبختي زندگي آدمي‌است.» ولي در نزد زنان محبوبيت بسيار داشت، شايد از آن روي كه زن نگرفته بود. او هميشه مهمان گرامي‌خانواده‌هاي اسكاتلند بود؛ اگر چاقيش صندليها را مي‌شكست، اما هوشمنديش جبران اينهمه وزن را مي‌كرد. و مي‌گفت: چه خوب است كه دولت از فربهان ماليات بگيرد؛ ولي انتظار داشت كه پاره‌اي از روحانيان «پيشنهاد او را براي كليسا زيانبخش بدانند.» از يوليوس قيصر، كه فربهان را ترجيح مي‌داد، به نيكي ياد مي‌كرد. ادم سميث گفته است: «من همواره ديده‌ام كه وي به تصوري كه ما از كمال فرزانگي و فضيلت داريم، و شايد انسان با همة سستيهايش بتواند بدان دست يابد، هرچه بيشتر نزديك مي‌شود.»

اگر بخواهيم در چينين مرد دوستداشتني و در چنين ذهن درخشاني عيبي بيابيم، از همه نابخشودنيتر سخني است كه درباره انديشه‌هاي فلسفي اسپينوزا بيان داشته و آنها را «فرضيات وحشتناك» اسپينوزاي «ملحد» ناميده است. نظريات هيوم دربارة روانشناسي در روزگار وي از همه بانفوذتر بودند، ولي چگونگي هويت نفس شخصي را چندان توجيه و تبيين نمي‌كنند؛ بين دو حالت ذهني تنها اين رابطه برقرار نيست كه يكي آن ديگري را برانگيزد، بلكه بايد گفت كه اين حالت ذهني ممكن است حالت ذهني ديگر را «از آن خود» كند. نشاندن «توالي منظم رويدادها» به جاي «علت» تنها تغيير در عبارت است؛ «توالي منظم رويدادها» براي علوم و فلسفه كافي است؛ و تازه، خود هيوم در تاريخ انگلستان مي‌كوشد كه رويدادها را با علتها تبيين كند. شكاكيتي كه بنا به اعتراف خود شخص شكاك در زندگي واقعي كنار نهاده مي‌شود، بايد از لحاظ نظري نادرست باشد. زيرا عمل واپسين آزمون نظريه است. هيوم كه علت را به عادت و رسم، و اخلاق را به

احساسات همدلانه تحويل مي‌كند، شگفت مي‌نمايد كه هنگام تعبير دين به رسوم و احساسات ارجي نمي‌نهد و در مورد نقش پايدار دين در تاريخ هيچ همدلي از خود نشان نمي‌دهد. او از تسليهاي ايمان و آرامشي كه در مقابل اسرار عظيم جهان براي روحهاي وحشتزده در بردارد، يا از اندوهي كه احساس تنهايي را پديد مي‌آورد، و يا از سرانجام مصيبتبار و تلخ شكست بلكي غافل است. موفقيت وزلي، پاسخ تاريخ است به هيوم.

با همة اين نقصها، نفوذ انديشة هيوم را نمي‌توان از ياد برد. او نمود جنبش روشنگري در جزاير بريتانيا بود؛ او در آنجا- جز از حيث بينش سياسي- اساساً همان نقشي را داشت كه «فيلسوفان» براي فرانسه داشتند. با آنكه نفوذ فرانسه را عميقاً در خود احساس مي‌كرد، قبل از آنكه فيلسوفان فرانسوي- حتي پيش از ولتر- به «رسوايي» بتازند، انديشه‌هاي روزگار روشنگري را در سر مي‌پروراند و پراكنده مي‌كرد. به همان اندازه كه او به آنان مديون بود، آنان نيز از او الهام گرفته بودند. ديدرو نوشت: «به تو درود مي‌فرستم، به تو مهر مي‌ورزم، و به تو احترام مي‌گذارم.» هيوم، با ترديد در توانايي عقل آدمي‌در دفاع از ساده ترين مباني ايمان ديني، به عمر خداپرستي در انگلستان پايان داد؛ او پيكار خويش را با انديشه‌هاي كهن از ديوار اين انديشه‌ها فراتر برد و تمام دژ آنها را در هم كوبيد. گيبن در فلسفه زادة هيوم، و در تاريخ شاگرد برتر از استاد بود. در آلمان، پژوهش در فهم انسان هيوم كانت را از «خواب جزمي» بيدار كرد؛ زيرا به ديدة او اين اثر بنيان تمام علوم، فلسفه مابعدالطبيعه، و الاهيات را، با شك كردن در عينيت علت، درهم مي‌ريخت. كانت پس از خواندن دستنوشتة ترجمة ديالوگهايي دربارة دين طبيعي، كه يوهان گئورگ هامان به آلماني برگردانده بود، انتقادهاي هيوم را، بر استدلال نظام كيهاني، در نقد عقل محض خود گنجاند و نوشت كه براي اين انتقادها پاسخي نمي‌توان يافت.

هيوم نوشت: «شايد سرنوشت چنين باشد كه به خاطر خود و دوستانم در آستانة پيري بايستم و در اين ديار اندوهبار خيلي پيش نروم.» سرنوشت آرزويش را پذيرفت. در زندگينامة خود مي‌نويسد:

در بهار ۱۷۷۵ ، اختلالي در درون خويش احساس كردم. اين اختلال، كه نخست متوجه خطر آن نبودم. كشنده و درمان ناپذير شده است. اكنون از نابودي سريع مطمئنم. از اين اختلال درد زيادي نكشيده‌ام. شگفتاور است كه درد و ناتواني جسم اثري در روح من ننهاده است، اگر بخواهم دوره‌اي ازعمر را برگزينم و از سر گيرم، آخرين دورة آن را برخواهم گزيد. شوق و حرارت مطالعه و زنده دلي به هنگام معاشرت مرا ترك نگفته است. از اين گذشته، مي‌بينم كه مردي شصت و پنج ساله، با مرگ، تنهاچند سالي از دوران سستي و ناتواني خويش مي‌كاهد.

اسهال، كه بهترين انتقام خدايان از انسان است، به همدستي خونريزي داخلي، در ۱۷۷۵ تقريباً ۳۰ كيلو از وزن بدن او كاست. به كنتس دو بوفلر نوشت: «بدون نگراني وتأسف، شاهد نزديك شدن تدريجي مرگ هستم. درودهاي گرم و مهرآميز خود را براي آخرين بار براي تو مي‌فرستم.» براي استحمام به باث رفت، ولي معلوم شد كه آبهاي معدني در زخم مزمن جدار رودة بزرگ او اثري ندارند.

دشمني داشته باشم- خواستارند، و با آن راحتي و گشاده‌روييي كه بهترين دوستانم انتظار دارند» بميرد. پس از آنكه ديالوگهاي مردگان لوكانوس را خواند و ديد كه هر يك از مردگان، هنگام عبور از رودستوكس به جهان آخرت بهانه‌اي مي‌تراشد تا ديرتر سوار قايق خارون شود، دريافت كه خود او بهانه‌اي ندارد، جز آنكه بگويد: «خارون خوب، اندكي حوصله داشته باش... من سرگرم گشودن ديدگان مردم بودم. اگر چند سال بيشتر زندگي كنم، ممكن است شاهد نابودي پاره‌اي از نظامهاي موهوم رايج شوم.» ولي خارون پاسخ مي‌دهد: «اي دغل تنبل، آرزوي تو تا صدها سال ديگر نيز به حقيقت نخواهد پيوست. انتظار داري چنين عمر درازي به تو دهم؟ زود سوار قايق شو! »

در آستانة مرگش، بازول با سماجت و گستاخي از او پرسيد كه آيا اكنون به زندگي ديگر اعتقاد دارد. هيوم پاسخ داد: «انديشه‌اي نابخردانه‌تر از اعتقاد به ابديت انسان نمي‌شناسم.» بازول مداومت كرد و باز پرسيد

که آيا اعتقاد به زندگي آينده دلخوش کننده نيست. هيوم پاسخ داد: «ابداً، بسيار اندوهبار است.» زنان نزد او آمدند و خواهش کردند به آينده معتقد شود؛ او همه را به شوخي از سر باز کرد.

سرانجام در ۲۵ اوت ۱۷۷۶، به آرامي‌و با «اندکي درد» (به گفتهٔ پزشکش) چشم از جهان فرو بست. با آنکه باران بشدت مي‌باريد، مردم بسياري براي تدفين او گرد آمدند. صدايي برخاست: «او ملحد بود.» صداي ديگري پاسخ داد: «اهميتي ندارد، او مردي راستکار بود.»

فصل پنجم

ادبيات و تئاتر

۱۷۵۶-۱۷۱۴

I - قلمرو چاپ

فعاليت دامنه‌دار، مطبوعاتي انگلستان را به جنب و جوش آورده بود. جمعيت کشور، بويژه در شهرها- و بيش از همه در لندن- فزوني يافته بود، و زندگي در جامعهٔ صنعتي و بازرگاني و شهري شمار باسوادان را افزايش داده بود. بورژوازي نوخاسته کتاب خواندن را وسيله تمايز و سرگرمي‌مي‌شمرد؛ زنان به کتاب علاقه پيدا کرده بودند و آثار ريچاردسن و داستانهاي ديگر را مي‌خواندند. کتابخانه‌هاي سيار، که نخستين آنها در ۱۷۴۰ در لندن مورد استفاده قرار گرفت وشمار آنها بزودي تنها در شهر لندن به ۲۳ رسيد، مردم را به خواندن کتاب راغبتر مي‌ساختند. طبقه متوسط، چون اشراف روزگاران گذشته، مشوق و حامي‌ادبيات شدند؛ از اين روي، جانسن مي‌توانست چسترفيلد را ريشخند کند. کمکهاي مالي دولت- که در گذشته اديسن، سويفت، ودفو از آن برخوردار بودند- ديگر بر خامهٔ نويسندگان بزرگ فرمان نمي‌راند.

ناسازگاري شديد ويگها با توريها، هانووريها باجکوبايتها، و گرفتاري روزافزون بريتانيا در امور مربوط به بر اروپا و مستعمرات اشتهاي مردم بريتانيا را به خواندن اخبار تيز کردند و روزنامه را قدرتي در تاريخ انگلستان ساختند. در ۱۷۱۴، يازده روزنامه به طور مرتب در لندن منتشر مي‌شدند که بيشتر آنها هفتگي بودند؛ شمار روزنامه‌هاي انگلستان در ۱۷۳۳ به ۱۷ و در ۱۷۷۶ به ۵۳ رسيد. بسياري از آنها کسر هزينه خود را از احزاب سياسي مي‌گرفتند؛ زيرا اقليت پولدار روزنامه ها را مي‌خريد تا صداي خود را، در مقابل صداي برخاستهٔ تودهٔ مردم، در آنها منعکس نمايد. تقريباً همه روزنامه هاي انگلستان آگهي چاپ مي‌کردند. روزنامهٔ ديلي ادورتايزر، که در ۱۷۳۰ تأسيس شد، در آغاز همه صفحات خود را به آگهي اختصاص مي‌داد؛

داد تا شمار خوانندگان خود را افزايش دهد و بهاي آگهي را گرانتر سازد. برخي از جراييد تاريخي در اين زمان پا به جهان نهادند: کرافتسمن (۱۷۲۶)، که حربهٔ بالينگبروک در مبارزه با والپول بود؛ گراب ستريت جورنال (۱۷۳۰-۱۷۳۷)، که گفتارهاي تند و آتشين پوپ را انتشار مي‌داد؛ جنتلمنز مگزين (۱۷۳۱)، که ارگان جانسن بود؛ وادينبره ريويو (۱۷۵۵)، که در ۱۷۵۶ موقتاً تعطيل شد. بسياري از اين روزنامه ها و مجلات پس از ۲۰۰ سال هنوز پابرجا مانده اند.

اين جرايد- روزانه، هفتگي، و ماهانه- نفوذ مطبوعات را در جامعهٔ بريتانيا گسترش دادند وزندگي بريتانيايي‌ها را تحرک بخشيدند. رابرت والپول، با آن که اجازه نمي‌داد مذاکرات پارلمنت در مطبوعات

انعكاس يابند، به روزنامه نگاران اجازه داد تا با خامهٔ زهرآگين خويش بدو حمله كنند. آزادي نامحدود مطبوعات انگلستان، كه در پناه آن گراب ستريت جورنال امكان يافته بود به داونينگ ستريت بتازد، مونتسكيو را دچار شگفتي ساخت؛ زيرا مونتسكيو در كشوري پرورش يافته بود كه مطبوعات آن را دولت هنوز سانسور مي‌كرد. يكي از نمايندگان پارلمنت در ۱۷۳۸ به مجلس عوام شكايت كرد:

مردم بريتانيا از قدرتي فرمان مي‌برند كه مانند آن هيچ گاه، در هيچ عصر وكشوري، ديده نشده است. اين قدرت، ارادهٔ مطلق شاه، رهبري پارلمنت، نيروي ارتش، و يا نفوذ روحانيان نيست، حكومت مطبوعات است. مردم به مطالب مطبوعات بيش از مصوبات پارلمنت ارج مي‌نهند و نظريه هاي اين كاغذ پاره‌ها را زودتر از نظريات بهترين سياستمداران كشور مي‌پذيرند.

چاپخانه ها براي آن كه به تقاضاي روزافزون مردم پاسخ گويند، شب و روز فعاليت مي‌كردند. در سراسر انگلستان ۳۰۰ چاپخانه وجود داشتند كه نيمي‌از آنها در لندن بودند، دو تن از چاپگران اين عصر، ويليام كزلن و جان باسكرويل، نام خود را در حروف چاپخانه تا زمان ما به يادگار نهاده‌اند. چاپ، نشر، و فروش در بيشتر موارد در مؤسسهٔ واحدي تمركز يافته بود. لانگمنز، يكي از اين مؤسسات كه هنوز پابرجاست، در ۱۷۲۴ گشايش يافت. نويسنده را معمولاً ناشر مي‌خواندند و ناشر كتاب را كتابفروش. برخي از كتابفروشان، چون پدر جانسن كتابهاي خود را از شهري به شهر ديگر مي‌بردند و در روز بازارها براي فروش عرضه مي‌كردند. بهاي هر كتابي ۲ تا ۵ شيلينگ بود؛ ولي هر شيلينگ در ۱۷۵۰ تقريباً يك دلار و ۲۵ سنت ارزش داشت. به موجب قانوني كه در ۱۷۱۰ از تصويب پارلمنت گذشته بود، نويسنده يا كساني كه او برمي‌گزيد مالك حق تأليف محسوب مي‌شدند؛ اين حق تا ۱۴ سال براي او محفوظ بود و، چنانچه نويسنده بيشتر از اين دوره زنده مي‌ماند، تا بيست و هشت سال تمديد مي‌شد. ولي قدرت اجرايي اين قانون از مرزهاي بريتانيا فراتر نمي‌رفت؛ چاپگران در ايرلند و هلند كتابهاي انگليسي را دزدانه

و اين چنين با كتابفروشان انگليسي، كه حق تأليف كتابها را خريده بودند، رقابت مي‌كردند.

اين وضع نامطمئن موجب شده بود كه كتابفروشان حق تأليف را به بهاي ناچيزي خريداري كنند. كتابفروشان انگلستان حق تأليف كتاب يك نويسندهٔ معروف را معمولا از ۱۰۰ تا ۲۰۰ پوند مي‌خريدند. اگر كتابي خوب به فروش مي‌رسيد، كتابفروش به ميل خويش پولي اضافي به نويسنده مي‌داد. هيوم، استثنائاً، هر جلد تاريخ انگلستان را به ۵۰۰ پوند مي‌فروخت. نويسنده مي‌توانست پيش از چاپ اثرش وجوهي از خريداران دريافت دارد، همان طور كه پوپ براي ترجمهٔ ايلياد چنين كرد؛ در چنين مواردي، خريدار نيمي‌از بهاي كتاب را پيش مي‌داد و نيمهٔ ديگرش را پس از تحويل كتاب؛ نويسنده نيز مي‌توانست با اين وجوه مخارج چاپ را بپردازد.

بسياري از نويسندگان با تنگدستي و بينوايي دست به گريبان بودند. سايمن اوكلي، پس از ده سال كار كردن روي تاريخ ساراسنها (۱۷۰۸-۱۷۵۷)، به زندان بدهكاران افتاد و نگارش كتاب را در زندان به پايان رساند؛ ريچاردسويج چون خانه‌اي نداشت، شبها را در خيابانهاي لندن راه مي‌رفت؛ جانسن، قبل از آنكه سلطان ادبيات انگليسي شود، سي سال را در فقر و تنگدستي به سر آورد. خيابان گراب، كه اكنون خيابان ميلتن نام داد، به گفتهٔ جانسن، پاتوق تاريخي «شعر و بينوايي» بود. در اين خيابان، نويسندگان مزدور- روزنامه نگاران، مصنفان، مصححان، مقاله نويسان مجلات، و ويراستاران- گاهي سه نفر در يك رختخواب شب را به صبح مي‌آوردند؛ و چون پوشاك گرم نداشتند، خويشتن را در پتو مي‌پيچيدند. تنگدستي آنان، بيش از آن كه نتيجهٔ سختگيري كتابفروشان و بي‌اعتنايي واليپول باشد، معلول كثرت كتابهايي بود كه نويسندگان كم مايه به بازار عرضه مي‌داشتند. ناكامي‌نويسنده در «بازار سخن»، به همدستي محروميت ادبيات از حمايت اشراف، مقام اجتماعي نويسنده را تنزل داده بود. در همان هنگام كه شاعران، فيلسوفان، و تاريخنويسان فرانسه به گرمترين آغوشها و پرتجملترين خانه ها راه مي‌جستند، در انگلستان- هرگاه از دو يا سه نفر بگذريم- آنان را، به نام مردان ولگرد، چركين، به اجتماعات «مردم آراسته» راه نمي‌دادند. شايد به همين جهت بود كه كانگريو از ولتر خواست وي را نويسنده نخواند. الگزاندر پوپ، با اين ادعا كه

هم شاعر و هم نجيبزاده است، كوشيد به جنگ تعصبات روزگار خود برود. ولي فراموش نبايدكرد كه منظور او از «نجيبزادگي» تبار بزرگ و والا بود، نه كردار و سيرت نجيب.

II - الگزاندر پوپ : ۱۶۸۸-۱۷۴۴

جانسن، كه از زندگينامه‌هايي كه با شجره‌نامه آغاز مي‌شوند و به تشييع جنازه پايان مي‌يابند بيزار

۱۶۸۸ از پدر و مادري كه از مرتبة آنان آگاهي درستي در دست نيست در لندن زاده شد.»

پدرش پارچه فروشي بود كه اندك ثروتي گرد آورد و در بينفيلد، نزديك جنگل وينزر، از كار كناره گرفت. پدرش و مادرش هر دو پيرو كليساي كاتوليك رومي بودند. تولد الگزاندر مصادف با سالي شد كه جيمز دوم را از سلطنت برانداختند، و اين پيشامد اميدكاتوليكها را به تعديل قوانين ضدكاتوليكي برباد داد. مادر الگزاندر به فرزندش، كه يگانه فرزند او بود، مهر مي‌ورزيد. الگزاندر عارضة سر درد را از مادر، و گوژپشتي را، كه هرگز اجازه نداد بلندي او از ۱۴۰ سانتيمتري بگذرد، از پدر به ارث برده بود.

نخستين مربيان الگزاندر كشيشان كاتوليكي بودند كه وي را با زبان لاتيني، واندكي يوناني، آشنا ساختند؛ در نزد معلمان ديگر، زبان فرانسوي و ايتاليايي آموخت. از آنجا كه كاتوليك بود و نمي‌توانست به دانشگاه راه يابد، در خانه به تحصيل ادامه داد؛ و چون پشت گوژش وي را از فعاليت بازرگاني باز مي‌داشت، والدينش دلبستگي او را به سرودن شعر به ديده اغماض نگريستند. مي‌گويد:

كودك بودم؟ هنوز ديوانة نام نبودم،

اعداد را با لكنت بر زبان مي راندم.

در دوازده سالگي تاجگذاري درايدن را، كه ملك الشعراي انگلستان بود، در قهوه خانة ويل ديد، اين صحنه وي را ديوانه وار شيفته افتخارات ادبي ساخت. در شانزده سالگي، با سرودن پاستورالها، كه بصورت دستنوشته دست به دست گشتند، براي خود شهرتي فراهم ساخت؛ اين اشعار را در ۱۷۰۹ چاپ كردند. در ۱۷۱۱، كه بيست و سه ساله بود، با نگارش مقاله اي در نقد ادبي دانايان لندن را دچار شگفتي ساخت. وي در اين «مقاله»- همچنان كه نويسندگان را هشدار مي دهد كه

دانش كم خطرناك است؛

آب چشمة پيرپايي [موزها] را تا ته بنوشيد، يا لب نزنيد-

قواعد ادبيات را به كمال مي رساند و فن شعر هوراس و فن شعر بوالو را در ۷۴۴ بيت، كه بيشتر يك هجايند، به سان شگفت انگيزي خلاصه مي كند-

چه بسيار در اين باره انديشيده اند، ولي هرگز به اين خوبي نگفته‌اند.

سخنسراي جوان استعداد سرشار در لطيفه‌گويي و گنجاندن مضامين وسيع در عبارات



تك چهره از گچ منسوب به ويليام هور: الگزاندر پوپ. گالري ملي چهره‌ها، لندن (آرشيو بتمان)

كوتاه موزون داشت. سرودن شعر را از درايدن، و قواعد نظري را از بوالو آموخته بود. فراغت كافي داشت تا شعرش را ويراسته سازد؛ او توصية قدما را در مورد كمال شكل پذيرفت و چون آنان مي‌گفت كه ساغر بايد از خود شراب گرانبهاتر باشد. با آنكه هنوز خويشتن را كاتوليك مي‌شناخت، مانند بوالو عقيده داشت كه ادبيات بايد مضامين معقول به شكل عبارات دلنشين باشد. با توصيف طبيعت و پيروي از احساسات موافق بود، ولي طبيعتي كه به دست بشر مهار شده، و احساساتي كه با هوش و ذكاوت در آميخته باشد. پيداست كه سخنسرايي با اين انديشه ها نمي‌توانسته است براي خود راهنمايي بهتر از گويندگان و سخنوران روزگار باستان بيابد. مي‌انديشيد، چه خوب است هر بخشي از اثر ادبي را به قطعه‌اي منظوم برگرداند، آنچنانكه با همة اثر هماهنگي كند. اين همان سنت كلاسيك است كه به همت پترارك وكورني در ايتاليا و فرانسه زندگي را از سر گرفته بود و اكنون در آثار الگزاندر پوپ انگلستان تجلي مي‌كرد؛ و همان گونه كه ولتر مي‌پنداشت، با تراژدي كاتو نوشتة اديسن، شكسپير را تحت نفوذ قرار داده بود، كما اينكه معماري كلاسيك به دست پالاديو، سرليو، پرو، و رن زنده مي‌شد و، با آرايشهاي سنتوري متين و ستونبندهاي آرام، نقشهاي خيال انگيز سبك گوتيك را تحت الشعاع قرار مي‌داد. اين بود تصور شاعرجوان از انديشه هاي كلاسيك كه اكنون در مغز او شكل مي‌گرفت :

اما كجاست آن مرد پندآموزي كه از تعليم خرسند باشد،

ولي به علم خود نبالد؟

مردي خالي از حب و بغض،

كه نه نسنجيده در موضوعي متعصب و مغرض باشد،

و نه كوركورانه خود را بر حق داند؛

مردي كه ادب را به فضل، و صداقت را به ادب درآميزد،

و خاضعانه شجاع، و مردانه سختگير باشد؛

مردي كه بتواند نقايص دوستش را آزادانه بدو بنمايانند،

و فضايل دشمن را به طيب خاطر بستايد؛

مردي با ذوقي سليم ولي نامقيد،

آشنا با كتاب، و مهربان با انسان،

در سخن بلندنظر، و مبرا از غرور؛

مردي كه خردمندانه راغب ستودن محاسن و فضايل ديگران باشد؟

تنها معدودي از منتقدان حاضر بودند شعري را كه جوان بيست و سه ساله‌اي سروده بود بستايند؛ اديسن، كه گويا گمان كرده بود شاعر وي را توصيف كرده است، در شمارة ۲۵۳ نشرية سپكتيتر پوپ را ستود؛ ولي ستايش وي بزودي در جنگ سخن به فراموشي سپرده شد. شاعري ديگر، جان دنيس، نويسندة نمايشنامة آپيوس و ويرگينيا، كه مي‌پنداشت

ولي آپيوس از هر كلمه كه بر زبان آري سرخ مي‌شود،

و، مانند پاره‌اي ستمگران خونخوار منقوش بر فرشينه‌هاي قديم،

با چشمان هراس انگيزش،

خيره مي‌نگرد-

با انديشه‌هاي انتقادي و هجايي بدو پاسخ گفت (۱۷۱۱)؛ دنيس به عيبجويي از تفكر و نگارش پوپ پرداخت و او را دورويي زشت خواند كه چون كمان كوپيدو، همانند وزغ، گوژپشت است؛ و بدو تهنيت گفت كه در يونان باستان زاده نشده است تا وي را براي پشت گوژش در معرض تماشاي مردم نهند.

پوپ دندان بر جگر گذاشت و براي پاسخگويي به انتظار فرصت نشست.

پوپ پس از اين كاميابي، شعر دست درازي به حلقة گيسو را تصنيف كرد(۱۷۱۲)؛ اين شعر تقليدي آشكار از شعر رحل بوالو بود، ولي به تصديق همگان بر آن برتري داشت. لرد رابرت پيتر با بريدن و ربودن حلقه‌اي از گيسوي بانو آرابلا فرمر دلبستگي خود را بدو نشان مي‌دهد. رابطة آنان به سردي مي‌گرايد. مردي، به نام آقاي كاريل، به پوپ پيشنهاد مي‌كند كه هرگاه وي شعري براي دلجويي بسرايد و آن را بدو اهدا كند، بانو فرمر ممكن است به سر مهر آيد. شاعر اندرز وي را به كار مي‌بندد ونتيجة مطلوب مي‌گيرد. بانو فرمر از گناه لرد مي‌گذرد، و با انتشار شعر موافقت مي‌كند. ولي پوپ چندي بعد با نااديده گرفتن اندرز اديسن شعر را بلند مي‌سازد و مطالبي دربارة موجودات اثيري، جنيان، سمندران، و پريان دريايي بدان

مي‌افزايد. همة مردم، جز دنيس، اين شعر را پسنديدند. جورج بار كلي، در گرماگرم مبارزه با ماده، زماني از حركت ايستاد تا انعطاف پذيري شاعر را بدو تهنيت گويد. نيروي بيان و تخيل پوپ چون جواهرات گيسوي «بليندا» در اين شعر مي‌درخشد؛ پوپ، با اطلاعاتي كه در مورد زنان دارد، شرح مي‌دهد كه چگونه يك پري قهرمان زن قهرماني را براي نبردهاي عشق با زينت آلات مسلح مي‌كند و با تشبيهات طنزآميز مسائل مورد علاقة روز اين زن قهرمان را نام مي‌برد.

حوري [بليندا- آرابلا]، چه قانون [دوشيزگي] ديانا را بشكند،

چه ظرف چيني زود شكن را؛

چه دامان عفت را لكه دار كند، چه جامة زربفت تازة خود را؛

چه نماز و دعا را فراموش كند، چه رفتن به بالماسكه را؛

چه دلش را در محفل رقص از دست دهد، چه گردنبندش را . . . .

بلينداد رهمتن كورت، كه در آن

با هر واژه شهرتي نابود مي‌شود،

به قمار بازان و شايعه سازان سرشناس مي‌پيوندد. و شاعر به ياري هنر خويش از ورقبازي سخن مي‌گويد. سپس، چون بلينداي براي نوشيدن خم مي‌شود، بارون پرهوس گيسوي او را مي‌برد و با خود مي‌برد. بلينداي به خشم مي‌آيد، وي را تعقيب مي‌كند، و انفيه بر چهره اش مي‌پاشد.

ناگهان اشك از چشمانش روان مي‌شود،

و گنبد بلند كاخ عطسة او را منعكس مي‌سازد.

در اين هنگام، موجودات اثيري، يا جنيان، و يا سمندرها حلقة گيسو را مي‌ربايند و با خود به آسمان مي‌برند، و اين حلقه به ستارة دنباله داري مبدل مي‌شود و گيسوي برنيس را تحت الشعاع خود قرار مي‌دهد.

زنان و مردان سرشناس لندن، و مردمي‌كه در باشگاهها و قهوه خانه ها گرد مي‌آمدند. اين شعر را ستودند و پوپ را هوشمندترين شاعر انگلستان خواندند؛ ديگر شاعران انگلستان كينة وي را به دل گرفتند. شعر خسته كنندة پوپ، جنگل وينزر، كه وي در آن به توصيف اين جنگل پرداخته بود (۱۷۱۳) چندان بر شهرت وي نيفزود. ويگهاي انگلستان نيز، پس از پيروزي خويش در ۱۷۱۴، فراموش نكردند كه پوپ در آن شعر دلبستگي و غمخواري خويش را به خاندان شاهي پيشين آشكار نموده است. ولي او در ۱۷۱۷، با به نظم درآوردن نامه هاي افسانه اي هلوئيز و آبلار، توانست بار ديگر توجه مردم را به خود معطوف دارد. «الويزا» كه خويشتن را در ميان چهار ديوار راهبه‌خانه‌اي زنداني كرده است، با سپردن خويش به آغوش «آبلار» نحيف، قوانين كليسا و كشور را به زير پا مي‌نهد:

بيا، اگر جرئت داري، تو اي دلبر!

با خداوند در افت و براي ستاندن دل من با او بستيز،

بيا، با نگاهي از آن چشمان فريبا،

تمامي‌انديشه هاي تابناك آسمانها را زايل كن؛ .....

مرا از اين جاي مقدس برباي.

دوستان را ياري كن،

و مرا از چنگ خداي من به درآر!

نه، مرا به جايي، به دوري دو قطب از يكديگر، پرواز ده؛

كوهستان آلپ را در ميان ما برافراز،

و اقيانوسها ميان ما بگستران!

آه، نيا، ننويس، يك بار نيز به من نينديش،

ورنجي از رنجهايي را كه به خاطر تو كشيده ام بر خود هموار نكن.

و با اين حال، اميدوار است كه وي به هنگام مرگ او با جامة كشيشي بر بالين وي حضور يابد :

كاش با لباس مقدس كشيشان بر بالين من مي‌ايستادي،

شمع مقدس لرزان به يك دست،

و با دست ديگر، صليب را در برابر چشمانم نگاه مي‌داشتي،

و مردن را، هم به من و هم از من مي‌آموختي.

پوپ نيز، چون بيشتر شاعران آن روزگار، آرزوي سرودن منظومة حماسي در سر داشت. در دوازده سالگي به سرودن حماسه اي آغاز كرده بود. پس از خواندن هومر، به انديشة ترجمة ايلياد در قالب آن «ابيات رزميي» افتاد كه چنين مي‌نمودند تقريباً كلام فطري وي باشند. اين انديشه را با دوستانش در ميان نهاد، و همگي آن را پسنديدند. يكي از آنان، جانثن سويفت، به اميد تعيين مقرري پايدار كليسايي براي او، وي را باهارلي، بالينگبروك، و ديگر سران دولت آشنا ساخت. چون در اين راه توفيقي نيافت، كوشيد مشتركاني براي حماسه فراهم آورد كه اين آلكساندروس جديد را در جستن از فراز تروا ياري كند. سويفت، كه در بين جويندگان مقام و روحانيان جا داشت، اعلام داشت: «آقاي پوپ بهترين شاعر انگلستان، و كاتوليكي است كه ترجمة هومر را به شعر انگليسي آغاز كرده است. همه بايد اين اثر را مشترك شوند. زيرا قبل از آنكه من ۱۰۰۰ گيني براي او گرد آورم، او به چاپ اين اثر مبادرت نخواهد جست.»

پوپ قصد داشت كه ايلياد را در شش مجلد منتشر سازد، و هر دوره را به ۶ گيني (۱۸۰ دلار؟) بفروشد. با آنكه پوپ براي كتابش بهاي گزافي تعيين كرده بود، مردم چنان استقبالي از آن كردند كه برنارد لينتات كتابفروش حاضر شد هر جلد كتاب را به بهاي ۲۰۰ پوند خريداري كند و كتاب را در دسترس مشتركان نهد. ۵۷۵ مشترك، ۶۵۴ دوره از ايلياد را خريدند، و، از اين راه، ۵۳۲۰ ليره (۹۶۰،۱۴۸ دلار؟) عايد پوپ شد؛ هيچ نويسندة انگليسي تا آن روز اثر خويش را به چنين بهاي گزافي نفروخته بود. جلد اول، كه شامل چهار سرود بود، در ۱۷۱۵ انتشار يافت. انتشار اين جلد با انتشار ترجمة ديگر سرود اول ايلياد، به دست تامس تيكل، با رقابت نامنتظره رو به رو شد. اديسن ترجمه تيكل را، كه پوپ به خود نسبت مي‌داد، ستود، پوپ انتشار بخشي از

به جمع دشمنان خود افزود.

هرگاه تنها محك ما هنگام ارزيابي اثري دانش و آگاهي نويسندة آن باشد، براي ترجمة پوپ چندان ارزشي قايل نخواهيم شد، آشنايي پوپ با زبان يوناني اندك بود، و همين امر وي را ناگزير مي‌ساخت تا از مدرسيها ياري جويد؛ او ايلياد را با گردآوري و مقايسة ترجمه هاي پيشين به ابياتي پنج و تدي، كه هنر خاص او بود، برگرداند. بنتلي، كه برجسته‌ترين هلنيست آن روزگار بود. ترجمة پوپ را پسنديد و گفت: «شعر خوبي است. ولي آقاي پوپ، سزاوار نيست كه آن را اثر هومر بناميد.» ابيات، آهنگ قوافي، عبارات، بندها، و تقابلهاي متوازن آن در سبك تند و مواج اشعار شش و تدي يوناني سكته مي‌انداختند. با اين همه، در اشعار بسيار زيبا آنچنان تحرك شكوهمند و غناي زباني وجود داشت كه، به رغم ايرادات بنتلي، در قرن هجدهم و نوزدهم بهترين ترجمة ايلياد شناخته شد. جانسن آن را «بهترين ترجمة منظومي‌خواند كه جهان به خود ديده است.» گري گفت كه ترجمة پوپ عاليترين ترجمه‌اي است كه جهان تاكنون به خود ديده است و ترجمة ديگري با آن برابري نخواهد كرد. بريتانيا تا روزي كه كيتس ترجمه هاي چپمن را از آثار هومر ديد وردزورث به سبك پرتصنعي كه آن همه انگليسي را در «عصر آوگوستوس» اين كشور مفتون خود ساخته بود حمله ور شد، دربارة ايلياد پوپ اين گونه داوري مي‌كرد.

ايلياد پوپ در ۱۷۱۵ تا ۱۷۲۰ انتشار يافت. استقبال بيمانند مردم از اين كتاب كتابفروشان رقيب را به در خانة او كشاند. يكي از آنان از پوپ خواست كه نمايشنامه هاي شكسپير را ويرايش كند؛ پوپ، بدون توجه به اينكه دره اي عظيم بين انديشه و هنر او وشكسپير قرار دارد، اين پيشنهاد را ابلهانه پذيرفت. پوپ در اين راه تلاش بسيار كرد، و سرانجام نمايشنامه هاي ويراستة شكسپير را در ۱۷۲۵ منتشر ساخت. لويس ثيوبالد، بزرگترين شكسپير شناس روز، اين اثر را خام و بي ارزش خواند، و پوپ، در دانسيد خويش، وي را بسختي مورد حمله قرار داد.

در همان هنگام لينتات او را به ترجمة اوديسه ترغيب كرد، و براي هر يك از پنج جلد آن ۱۰۰ پوند به او داد؛ مشتركان نيز ۸۱۹ دورة آن را خريدند. ولي پوپ، كه اكنون شور و نياز گذشته را نداشت، ترجمة نيمي‌از اوديسه را به دو تن از دانشمندان كيمبريج سپرد، و آنان بزودي با جعل سبك وي آشنا شدند. پوپ به مشتركان اوديسه گفته بود كه براي ترجمة اين كتاب از دستياران خود ياري خواهد جست. ولي هنگام انتشار اوديسه (۱۷۲۵-۱۷۲۶) كه بسيار كم ارزشتر از ايلياد اوبود- تنها ترجمة پنج جلد از بيست و چهار جلد را به همكارانش نسبت داد؛ در واقع اينان دوازده جلد از اوديسه را ترجمه كرده بودند. پوپ كه دريافته بود نام او موجب شده است مردم از اين كتاب استقبال كنند، بيش از ۲۷۰ پوند به همكارانش نداد، ۳۵۰۰ پوند از درآمد كتاب را به خويشتن اختصاص داد. ترجمة ايلياد و اوديسه پوپ را از نظر مالي بينياز ساخت. گفت: اكنون از بركت هومر، بي آنكه به امير و

زنده‌اي نيازمند باشم، مي‌توانم به زندگي وتلاش ادامه دهم.»

در ۱۷۱۸، ويلايي در تويكنم خريد كه باغ ۵ ايكري آن تا رود تمز دامن كشيده بود. بر خلاف اشعارش، كه آنها را به سبك كلاسيك سروده بود، اين باغ را به سبك «طبيعي» آراست مي‌گفت: «درخت از شاهزاده اي كه رداي تاجگذاري به تن دارد زيباتر و باشكوهتر است.»

از زير شاهراهي كه از كنار خانه‌اش مي‌گذشت تا باغ تونلي كند و اين «مغازه» را به سان خيال‌انگيزي با صدف، بلور، مرجان، آينه، و ستونهاي كوچك تزيين نمود. در اين دهليز خنك، از بسياري از دوستان نامدارش، چون سويفت، گي، كانگريو، بالينگبروك، آرباثنت، ليدي مري ورتلي مانتگيو، شاهزاده خانم كرولاين، و ولتر پذيرايي كرد. ليدي مري در همسايگي او مي‌زيست؛ بالينگبروك نيز همان نزديكي. در دالي، اقامت داشت؛ از خانة پوپ تا لندن ۱۸ كيلومتر فاصله بود و به وسيلة قايقي بر رود تمز به اين شهر مي‌پيوست، كاخهاي شاهي ريچمند، همتن كورت، و كيو از لندن نيز به خانة او نزديكتر بودند.

دکتر جان آرباثنت، که تاریخ جان بول (۱۷۱۲) او انگلستان را تشخص بخشیده و بلند آوازه ساخته است، در باشگاه معروف سکریبلیرس به سویفت، کانگریو، گي، وپوپ پیوست و دوش به دوش آنان هرگونه ناشایستگي و زیانبازي را به باد مسخره گرفت. همة قربانیان این باشگاه به جرگة دشمنان روز افزون پوپ مي‌پیوستند. عشق نیمه حقیقي- نیمه ادبي پوپ به لیدي مري به دشمني سخت کشید. سویفت، گاهي بویژه هنگامي‌که سرگرم به چاپ رساندن سفرنامة گالیور بود (۱۷۲۶)، در خانة پوپ مي‌زیست؛ این دو بدبینیهاي خود را دربارة انسان با هم رد و بدل مي‌کردند و نیز نامه‌هایي به یکدیگر نوشته‌اند که نمودار رقت قلب آنان در وراي ظاهر خشنشان بود. آشنایي پوپ با بالینگبروك از حدود ۱۷۱۳ آغاز شد، و به قیمومت فلسفي انجامید. هر یك از آنان به زباني مبالغه آمیز دیگري را مي‌ستود. پوپ مي‌گفت: «در این مرد بزرگ چیزي مي‌بینم که گویا به اشتباه از جهان بالا در او جا گرفته است؛» بالینگبروك نیز، به هنگام مرگ پوپ، گفت: «۳۰ سال با او آشنایي دارم و بیشتر ارزش من به خاطر مهري است که او به من داشت» - گویند که در این لحظه صدا در گلویش برید.

شاعري که سنت و گاهي قلمش او را موجودي ستیزه جو، فریبکار، پست و مغرور تصویر کرده‌اند، بي‌گمان مي‌بایست داراي عنصري دوستداشتني بوده باشد. هیچ گاه نباید فراموش کرد که او را همواره به خاطر ناتوانیهاي جسماني تحقیر مي‌کردند؛ از این نظر تلخي روح او بخشودني است. در جواني خوبرو و خوشخو بود و تا پایان عمر چهره‌اش، دست کم به خاطر چشمان پرروحش، جذاب بود. ولي با گذشت روزگار خمیدگي پشتش برجسته‌تر و دردناکتر شد. خویشتن را چنین توصیف کرده است: «موجودي ریز و زنده با پاها و دستهاي بلند؛ تشبیه این موجود به عنکبوت چندان نادرست نیست؛ از دور با آسیاي بادي کوچکي اشتباه گرفته مي‌شود.»

(این توصیف ما را به یاد سکارون رقت انگیز مي‌اندازد.) در کنار میز ناچار بود چون کودکان ۱۹۱-۹

بر صندلي بلند بنشیند. همواره به کمك دیگران نیازمند بود؛ بدون کمك دیگران، نمي‌توانست به رختخواب رود یا پوشاکي به تن کند. به اشکال مي‌توانست خویشتن را بشوید و پاك نگاه دارد. هنگام بلندشدن از بستر، تا مستخدم شکمبندي از کرباس محکم به دور او نمي‌پیچید، نمي‌توانست راست بایستد. ساقهاي پایش چنان باریك و ناتوان بودند که ناچار بود با پوشیدن سه جفت جوراب آنها را کلفت‌تر بنمایاند و گرم نگاه دارد. در برابر سرما چنان ناتوان بود که زیرپوش پشمي‌مي‌پوشید. پوپ بندرت مزة تندرستي را چشید. لرد بثرست گفته است که او چهار روز در هفته از سردرد رنج مي‌برد و سه روز دیگر را بیمار بود. شگفت آور است که جانثن ریچاردسن توانسته باشد تك چهرة وي را چنان چابك و حساس ترسیم کند. ولي در مجسمة نیمتنه‌اي که روبیاك ساخته، مي‌بینیم که تن رنجور پوپ مغز وي را رنجور نموده است.

از چنین مردي انتظار ملایمت، خوشخویي، مهرباني، و خوشرویي داشتن ظالمانه است. مانند هر بیمار دیگري تندخو، پرتوقع، و ترشرو شد؛ خندة او کمتر از لبخند ملایم فراتر مي‌رفت. چون از تمام زیباییهاي جسماني محروم بود، خویشتن را به مقام اجتماعي و نیروي اندیشه تسلي مي‌داد. نظیر جانوري ضعیف یا زخم خورده، یا همچون فردي از اقلیت ستمکش حیله‌گر و مکار گشت؛ بزودي دروغ گفتن را آموخت، وحتي با دوستانش ناراستي پیشه ساخت. به اشراف تملق مي‌گفت، ولي ننگش مي‌آمد آثار خویش را براي سودجویي به بزرگان اهدا کند. چندان شهامت داشت که حقوق مستمري دولتي را که مورد تحقیر او بود، رد کرد.

در زندگي خصوصي او به پاره‌اي صفات دوستداشتني برمي‌خوریم. سویفت درباره اش گفته است: «وظیفه‌شناسترین فرزندي بود که در عمرم دیده، یا درباره‌اش شنیده‌ام.» مهر او به مادر پاکترین و پایدارترین احساس روح آشفته‌اش بود. در نود و یکمین سال زندگي مادرش نوشت که در جوار او بیکسي را از یاد برده است. اخلاقیات جنسي او در عمل بهتر از سخنانش بود. تن او براي هرزگي ساخته نشده بود، ولي زبان و قلمش تا حد انزجار به «هرزگي و ناپاکي» آلوده بود. حتي به دو زني که گمان مي‌کرد مهر آنان را به دل گرفته است با چنان آزادیي نامه مي‌نوشت که کسي، جز روسپیان روزگار ما، یاراي

خواندن آن را ندارد. با اينهمه، يكي از آن دوزن، به نام مارثا بلانت، چنان به اين شاعر عاجز دل سپرد كه مردم رابطة آنان را به پيوند جنسي حمل كردند. در ۱۷۳۰ پوپ از مارثا چون «دوستي» ياد كرد كه «در اين پانزده سال گذشته روزي سه تا چهار ساعت را در كنار او بسر برده است». هنگاميكه پيري زودرس فرا رسيد، بدون تيمار و غمخواري اين زن نميتوانست زندگي كند. پوپ تقريباً همة دارايي خود را براي مارثا به ارث نهاد.

با آگاهي هميشگي به نقصهاي جسميخود، پوپ در برابر هر انتقادي از خوي يا شعر خويش حساسيت بسيار نشان ميداد. او در روزگاري ميزيست كه كينه توزي در جنگ ادبي به منتهاي شدت خود رسيده بود؛ گاهي در پاسخ

كه آنها را نميتوان به روي كاغذ آورد. در ۱۷۲۸، دشمنان و منتقدان خود را در شعري گرد آورد و در نيرومندترين و ناپسندترين اثر خويش همة آنان را آماج تيرهاي زهرآگين خشم و كينة خود قرار داد. اين شعر، بي نام و نشان انتشار يافت، ولي همة باسوادان لندن دانستند كه گويندة آن كسي جز پوپ نيست. با الهام گرفتن از مك فلكنو، اثر درايدن (۱۶۸۲)، پوپ در دانسيد همة ميرزابنويسهاي خيابان گراب را دلقكان «دربار كودني» خواند كه ثيوبالد در آن شاهي ميكند. در مرگ رن و گي سوگوار شد و براي سويفت، كه به ايرلند تبعيد شده بود و چون «موشي زهر خورده در سوراخي»- كليساي جامع دوبلن- جان ميكند، ماتم گرفت. جز اينان همه را مزدور و كم مايه ميشمرد. ثيوبالد، دنيس، بلكمور، آزبورن، كرل، سيبر، اولدميكسن، سمدلي، و آرنال، همگي آماج تيرهاي خشم و دشنام او قرار گرفتند.

در چاپ بعدي اين شعر پوپ از زبان سويج شاعر مينويسد كه شب قبل از انتشار چاپ قبلي جمعي نويسنده كتابفروش را محاصره كردند و كوشيدند با تهديد وي را از نشر آن شعر بازدارند؛ و تهديد آنان مردم را به خواندن شعر راغبتر ساخت؛ شعر بارها چاپ شد و به دست مردم رسيد؛ پوپ ميگويد كه قربانيان او باشگاههايي براي انتقام گرفتن از وي تأسيس كردند و، با نابود كردن تمثال او، خودش را به خيال خود نابود كردند. فرزند دنيس با چماقي به پوپ تاخت، ولي لرد بثرست وي را پس راند؛ از آن پس، پوپ هرجا ميرفت دو تپانچه و نوكر دانماركي تنومندش را همراه ميبرد. برخي از قربانيان پوپ با جزواتي بدو پاسخ ميگفتند، در ۱۷۳۰، پوپ و يارانش، براي ادامه جنگ و پيكار، گراب ستريت جورنال را انتشار دادند. در ۱۷۴۲، پوپ چهارمين جلد دانسيد را منتشر ساخت، و براي آنكه كسان ديگري را به جرگة دشمنان خود بپيوندند، آزاد انديشان و فضلفروشان را در آن به باد دشنام گرفت؛ اينان به خود ميبالند كه

شرافتمندانه طريق استدلال را ميپوييم،

از بالا به پايين استدلال، و در خدا شك ميكنيم؛

طبيعت را برتر از نظام ونقشة خداوند ميپنداريم،

و تا جايي كه بتوانيم او را به كنار مينهيم؛ . . .

يا آنكه به يك خيز از روي همة قوانين خدا ميجهيم،

و خدا را به صورت انسان، و انسان را علت غايي [آفرينش] ميپنداريم.

فضيلت را تابع محيط، و روابط و نسبتها را خوار ميشماريم،

همه چيز را در خود ميبينيم و گمان ميكنيم كه همه چيز براي خود زاده شده است؛

از چيزي به اندازة عقل خود مطمئن نيستيم،

و به چيزي چون روح و ارادة خود ظنين نمي‌باشيم.

پوپ ظاهراً اكنون انديشة خويش را ، نه تنها با ياري بالينگبروك، متوجه فلسفه ساخته بود؛ رساله دربارة طبيعت انسان هيوم در ۱۷۲۹، سه سال قبل از جلد چهارم دانسيد، انتشار

يافت. گويا بالينگبروك قبل از آن شاعر را با خداپرستي شافتسبري آشنا ساخته، و ذهنش را با حكمت جهان تيز كرده بود. بالينگبروك بدو گفت كه هجو و سخن پيش پا افتاده بس است، و از اين پس بايد قريحة خود را به خدمت فلسفة الاهي بگمارد. جوزف وارتن گزارش داد: «لرد بثرست بارها به من گفته است كه او همة طرح [مقاله‌اي در باب انسان] را، به خط بالينگبروك، خوانده است و مطالبي را كه پوپ بايد به شعر درآورد و توضيح دهد يادداشت كرده است.» پوپ ظاهراً چنين كرده، و حتي پاره اي از عبارات اين شكاك بزرگمنش را نقل كرده است. ولي پاره اي از اعتقاد نامة مسيحي خويش را نيز بدان افزوده است. بدين سان پوپ مقاله‌اي در باب انسان را منتشر ساخت. نخستين بخش در فورية ۱۷۳۳، و بخشهاي دوم و سوم به دنبال آن در همان سال، و بخش چهارم در ۱۷۳۴، انتشار يافت. اين رساله بزودي به فرانسه ترجمه شد و چند تن فرانسوي آن را به نام يكي از بهترين آثاري كه شعر و فلسفه را به هم آميخته است ستودند.

اين اثر امروزه بيشتر به سبب بيتهايي كه همه مي‌دانند به خاطر مانده است؛ بياييد با بررسي اين شعر، در زمينه هنر و انديشة پوپ، حق او را ادا كنيم. وي در آغاز شعر خطاب به بالينگبروك مي‌گويد:

قديس يوحناي من، برخيز! جمله چيزهاي پست را،

براي [ارضاي] غرور شاهان و شهوات پست، بگذار.

چون زندگي بيش از اندك فرصتي،

براي آنكه به اطراف خود بنگريم و بميريم، به ما نمي‌دهد.

بگذار دربارة انسان داد سخن دهيم،

انسان معمايي شگرف است، ولي معمايي مبتني بر قصد وتدبير [الاهي]؛ . . . .

بگذار با هم اين دشت فراخ را درنورديم؛ . . . ..

آنجا كه بايد، بخنديم و آنجا كه بشود، صريح و صادق باشيم؛

ولي راههايي را كه خدا را به انسان مي‌پيوندند تأييد و توجيه كنيم.

اين سخنان تئوديسه (عدل الاهي) لايبنيتز و بهشت مفقود ميلتن را به ياد مي‌آورند.

پوپ فيلسوفان را هشدار مي‌دهد كه بيهوده به فهميدن اين امر كه «آيا جزء مي‌تواند كل را در برگيرد» اميدوار نباشند و به درك آن نيز تظاهر نكنند. بايد سپاسگزار باشيم كه عقلمان محدود، و آينده ناشناخته است:

بره اي كه سركشي تو آن را به مرگ محكوم كرده است،

اگر عقل تو را داشت، آيا باز هم مي‌جهيد و بازي مي‌كرد؟

تا واپسين لحظه خرسند است و علف گلدار را مي‌چرد،

و دستي را كه براي ريختن خونش بلند شده است مي‌ليسد

پس بفروتني اميدوار باش؛ با بالهاي لرزان اوج گير؛

به انتظار آموزگار بزرگ، مرگ، باش و خدا را بپرست.

خداوند سعادت و نعمتهاي اخروي را بر تو آشكار نمي‌سازد،

ولي نعمت و بركت بزرگي، چون اميد، اكنون به تو مي‌دهد.

چشمة اميد جاويدان در سينة انسان مي‌جوشد؛

آدمي‌نه اكنون، بلكه در آينده بركت خواهد يافت.

مظالم موجود در جهان را با هيچ دليلي نمي‌توان توجيه كرد؛ بايد بدانيم كه طبيعت براي انسان آفريده نشده است، و آفريدگار بايد همه چيز را براي همه- نه تنها بشر- به وجود آورده باشد. به ديدة پوپ، «زنجيره بزرگ هستي» از پست ترين مخلوقات آغاز شده است و، پس از گذشتن از مراحل انسان و فرشته، به خدا مي‌انجامد. او، همچنين به نظامي‌خدايي اعتقاد دارد كه از ديدة ما نهان است:

سراسر طبيعت به چيزي مگر هنر آراسته نيست، اما بر تو ناشناخته است؛

آنچه تو تصادف و اتفاق مي‌پنداري نقشه اي است كه تو نمي‌تواني ببيني؛

و ناموزوني ظاهري هماهنگي و يگانگيي است كه دريافته نمي‌شود؛

شر جزيي، و خير همگاني و جهاني است،

و با وجود كبر و خودبيني انسان و عقل گمراه او،

يك حقيقت، هرچه باشد، روشن است و صريح.

نخستين درسي كه بايد بياموزيم، فروتني عقلاني است. سپس قطعه اي پرشكوه، به ياد پاسكال :

پس خود را بشناس، و هواي جستجو در احوال خدا را از سر بران؛

بررسي درست نوع بشر، همان بررسي بشر است.

آدمي‌موجودي است واقع بر حالتي از برزخ،

با حكمتي تاريك و عظمتي خشن؛ ... ..

و يگانه داور حقيقت است، افكنده در خطايي بي پايان،

فخر و مزاح و معماي جهان!

با توجه به اين محدوديتهاي آدمي‌بايد اذعان كنيم كه «حب ذات، آن سرچشمة حركت، روح را به فعاليت وا مي‌دارد؛» ولي عقل هم بايد دست به كار شود تا به شهوات ما نظم و تعادل بخشد و ما را از رذيلت برهاند، زيرا

شر غولي است، چنان سهمگين،

كه، براي اينكه منفور شود، تنها چهره‌اش بايد ديده شود؛

ولي آن چهره چندان ديده مي‌شود كه با آن مأنوس مي‌شويم،

نخست آن را تحمل مي‌كنيم؛

سپس، بر آن رحمت مي‌آوريم،

و در آخر در آغوشش مي‌كشيم.

اين شهوات، با آنكه اشكال گوناگون حب ذاتند، قسمتهايي از نظام خدايند؛ و، با وجود نابينايي ما، ممكن است موجب خير و عافيت ما شوند. بنابراين، شهوت جسماني نسل را پايدار نگاه مي‌دارد، و علايق مشترك جامعة بشري را به وجود مي‌آورند. سازمانهاي اجتماعي و معتقدات ديني ماية خير و بركت بشرند، گرچه شاهان و اديان صفحات تاريخ را به خون بشر آغشته‌اند.

بگذار ابلهان بر سر اشكال حكومت با هم درافتند،

ولي حكومتي كه از همه بهتر اداره شود بهترين حكومتهاست.

بگذار متعصبان تبه‌شده بر سر اشكال دين بجنگند؛

دين كسي كه زندگيش در طريق تقوا و صلاح است نمي‌تواند نادرست باشد.

چهارمين بخش از مقاله اي در باب انسان، خوشبختي را بررسي و تحليل مي‌كند و مي‌كوشد آن را با فضيلت برابر شمارد. اگر انسان خوب از بدبختي رنج مي‌برد و انسان شرير كامياب مي‌شود، دليلش اين است كه

علت كلي،

به جاي قوانين جزئي، با قوانين كلي عمل مي‌كند.

خدا كل را مقدر مي‌گرداند، ولي جزئيات را به دست قوانين طبيعت و به اختيار بشر مي‌سپارد. برخي از ما از نابرابري دارايي رنج مي‌بريم و آن را سرچشمه بدبختي مي‌دانيم؛ ولي اختلاف طبقاتي براي حكومت ضروري است؛

نظم، نخستين قانون خدايي است؛ و در پناه اين نظم،

برخي بزرگتر از ديگرانند، و بايد بزرگتر باشند.

اين مطلب چندان بديهي نيست، ولي آيا به وايكاونت بالينگبروك جز اين چيزي مي‌توان گفت؟ و خود او نيز جز اين مي‌تواند نظري داشته باشد؟ و به رغم نابرابري مواهب طبيعي و اكتسابي، خوشبختي به طور برابر تقسيم شده است؛ تنگدست همچوم شاه نيكبخت است. فروماية موفق در واقع نيكبخت نيست؛ او مال و خواسته‌اش را به آغوش مي‌كشد، ولي تحقير جهانيان را احساس مي‌كند؛ حال آنكه مرد عادل، حتي هنگامي‌كه گرفتار سرپنجة ستم است، روحي آرام دارد.

آنچه در نخستين نگاه در مقاله‌اي در باب انسان مي‌بينيم و توجه ما را جلب مي‌كند فشردگي بينظير سبك آن است. خود نويسنده مي‌گويد: «از آن روي به شعر سخن گفتم، كه مي‌دانستم انديشه هاي خويش را مي‌توانم در عبارات كوتاه بگنجانم. » كسي، حتي شكسپير، نتوانسته است چنين غناي عظيمي- دست كم اين همه مضمون را- در عباراتي چنين كوتاه بگنجاند. پس از عهد جديد، در اين اثر ۶۵۲ بيتي بيش از هر اثر مدون هم حجم آن معنايي به يادسپردني نهفته است. پوپ از

محدوديت خويش آگاه بود؛ صريحاً اذعان داشت كه انديشه هاي متضمن در «مقاله» بديع و نومايه نيست، و او تنها كوشيده است انديشه هاي خداپرستان و خوشبينان را، به كمك هنر ايجاز، دوباره در قالب واژه‌ها بريزد؛ و در راه خود موفق شد. در اين اثر منظوم، پوپ اعتقادنامة كاتوليكي خود را، دست كم موقتاً، كنار نهاد. او خدا را منحصراً علت العللي مي‌داند كه «توجه خاصي» به حفظ مردان با فضيلت از گزند فرومايگان مبذول نمي‌دارد. در دستگاه انديشه هاي او معجزه، كتاب مقدس آسماني، هبوط آدم، و كفاره شدن مسيح مفهومي‌ندارند؛ در خلال اين اثر، اميد تاريك و مبهمي‌به بهشت به چشم مي‌خورد، ولي كلمه‌اي از دوزخ به ميان نيامده است.

منتقدان بسياري اين شعر را اومانيسم منظوم دانستند. «بررسي درست نوع بشر، همان بررسي بشر است» يكي از وجوه اومانيسم را تعريف مي‌كرد و در تمام الاهيات رخنه كرد.هنگامي‌كه مقاله به فرانسه ترجمه شد، كشيشي سويسي، به نام ژان كروزا، بر آن تاخت و چنين استدلال كرد كه پوپ در شعري كه فرضاً به نيت انتقامجويي از رفتار خدا با انسان سروده شده، خدا را كنار نهاده است. در برابر اين حملة بيگانه، تنها ويليام واربرتن نيرومند به دفاع از پوپ برخاست؛ اسقف آينده اطمينان داد كه شعر پوپ مشحون از پرهيزگاري بي عيب و نقص مسيحي است. پوپ براي آرام كردن كشيشان سرود ديني زيبايي، به نام دعاي همگاني، انتشار داد(۱۷۳۸). اين سرود اصيل آيينان را خرسند نكرد، ولي طوفان را خوابانيد. در بر اروپا، مقاله با ستايشهاي گزافه آميز روبه رو شد؛ ولتر اظهار عقيده كرد كه «به نظر من، اين زيباترين، سودمندترين، و عاليترين شعر آموزنده اي است كه نظيرش در هيچ زباني سرود نشده است.»

پوپ بر هجونامه‌اي، كه در سال ۱۷۳۵ منتشر شد، پيشگفتاري به نام «رساله به دكتر آرباثنت» نوشت و در آن به دفاع از زندگي و آثار خود، و به كشتار دشمنان آينده پرداخت. پوپ اديسن را، با نام معروف «آتيكوس»، به تصوير كشيده است و با بيرحمي‌هرچه تمام دو جنس گرايي لرد هاروي را برملا ساخت؛ لرد در گذشته مرتكب اين اشتباه شد كه پوپ را «سخت، چون قلبي كه در سينه داري و تاريك و گمنام، چون تولدت،» ناميده بود. پوپ او را، در بيتهايي كه نمودار بهترين و بدترين جنبه هاي شاعر است، «سپوروس» ناميد و به چهار ميخ كشيد:

چه چيز؟ آن چيز ابريشمي،

سپوروس، آن ماست سفيد شيرخر؟

افسوس ! آيا سپوروس، كه پروانه‌اي را بر چرخ مجازات خرد مي‌كند،

مي‌تواند هزل يا جد را دريابد؟

ولي بگذار اين حشرة زرين بال،

اين فرزند رنگين پليدي، كه بوي گند مي‌دهد و نيش مي‌زند، را بزنم؟ . . . .

اما چه آن هنگام كه با ناتوانايي پر زرق و برق سخن مي‌گويد،

و مانند لعبتباز دم مي‌زند و مانند عروسك جيغ مي‌كشد،

و چه هنگامي‌كه اين وزغ آشنا، كنار گوش حوا،

نيمي‌كف، نيمي‌زهر، محتويات كله و دل خود را،

به صورت معما، يا سياست بازي، يا افسانه، يا دروغ،

يا كينه و غرض، يا دودة زغال، يا سجع و قافيه، و يا كفر، بيرون مي‌ريزد.

عقلش چون آلاكلنگ بالا و پايين مي‌رود.

گاهي بالا، گاهي پايين، و گاهي به كنار،

وجود خود او تناقضي است پست،

چيزي است نوحياتين، نوجنبتين،

با كله اي بازيگوش، يا دلي فاسد،

جلف در آرايش، و چاپلوس بر سر ميز،

كه گاهي، چون بانوان، سبك گام برمي‌دارد و گاهي، شاهزاده وار مي‌خرامد.

پوپ از توانايي خويش در كوبيدن مردم بر خود مي‌باليد-

آري، من به خود مي‌بالم؛

من بايد به خود ببالم كه مي‌بينم مردم از خدا نمي‌هراسند،

ولي از من وحشت دارند.

پوپ با اين استدلال، كه پيروزي ابلهي جهان را به خطر افكنده و جهان به نيش كژدمي‌نيازمند است كه هوشيارش كند، تندخويي خود را توجيه مي‌كرد. ولي در ۱۷۴۳ به اين نتيجه رسيد كه جنگ را باخته است؛ در آخرين نسخة تجديد نظر شدة دانسيد، تصوير گويايي از جهان كشيد كه در آن بيمهاي جان دادن را به لحن ميلتني مجسم مي‌سازد. اين تصويري بود از دين، اخلاق، نظم، و هنر كه همه در تاريكي و انحطاط فرو رفته اند. «الاهة حماقت»، كه بر تخت نشسته است، بر فراز جهاني محتضر به خميازه مي‌افتد:

[الاهة تاريكي] مي‌آيد، مي‌آيد، بر اريكة سياه.

pymansetareh@yahoo.com

شب ازلي، و هرج و مرج ديرين را بنگريد!

با گامهاي او ابرهاي زرين تخيل پراكنده مي‌شوند،

و رنگين كمانهاي گوناگون خيال ناپديد مي‌شوند. ... ..

همچنانكه، با آواي مدياي مهيب،

ستارگان پژمردة دشت آسمان يكي يكي فرو مي‌ميرند؛ ... ..

همچنان، نيز با نزديكي گامهاي او، و به نيروي مرموزش،

هنرها يكايك [از صحنه] ناپديد مي‌شوند و تاريكي همه جا را فرا مي‌گيرد.

حقيقت را، كه كوهي از فقه و اصول بر سرش انباشته شده است،

بنگريد كه به غار ديرين خود مي‌گريزد.

فلسفه، كه قبلاً بر آسمانها تكيه مي‌زد،

اكنون ناپديد مي‌شود و از ميان مي‌رود.

دانش مابعدالطبيعه [براي مقابله يا هيوم؟] ياري مي‌جويد،

و براي حواس [لاك؟] استمداد مي‌طلبد!

اسرار را بنگريد كه به نزد رياضيات [نيوتن؟] مي‌شتابد!

چه تلاش بيهوده‌اي!

خيره مي‌نگرند، سرشان گيج مي‌رود،

هذيان مي‌گويند، و سرانجام مي‌ميرند.

دين، با عرق شرمساري برچهره، بر آتش مقدس خود حجاب مي‌افكند،

و اخلاق، بي‌آنكه خود بداند، جان مي‌سپارد. ... .

هان، اي تيرگي و آشفتگي، شاهي مهيب تو بازگشته است؛

روشنايي در برابر واژة ناخلاق تو فرو مي‌ميرد؛

اي هرج و مرج خواه بزرگ، دست تو پرده را فرو مي‌افكند.

و بدين سان، تاريكي جهانگير همه چيز را در خود مدفون مي‌كند.

شايد پوپ مي‌پنداشت كه با نابودي خود اوكاينات نيز فرو خواهد ريخت. در پنجاه سالگي پايش به لب گور رسيده بود. استسقا، راه رفتن را، و تنگي نفس، نفس كشيدن را براي او دشوار و دردناك ساخته بودند. در ۶ مه ۱۷۴۴، به هذيان افتاد و از آن پس بندرت به هوش آمد؛ در يكي از مواقعي كه به هوش آمده بود، اعتقاد خود را به زندگي پس از مرگ بيان داشت. دوستي كاتوليك پرسيد كه آيا كشيشي به بالين وي بخواند. پوپ پاسخ داد: «ضرورت ندارد، ولي پيشنهاد بجايي است و از تو براي يادآوري آن سپاسگزارم. در ۳۰ مه «چنان آرام» مرد كه (هرگاه سخن جانسن را بپذيرم) «پيرامونيانش ندانستند كه جان سپرده است.» چون كاتوليك بود، نمي‌توانستند وي را در دير و ستمينستر دفن كنند؛ او را در تويكنم، در كنار گور پدر و مادرش، به خاك سپردند.

آيا او مرد نجيبي بود؟ او با دشنامها و پرخاشهاي خود فضاي ادبي انگلستان را در نيمة اول قرن هجدهم مسموم نمود؛ رنجهاي جسمي‌او را از نيرويي كه سرچشمه نيكخواهي است محروم كرده بودند. آيا او نابغه بود؟ بلي؛ ولي نه از حيث انديشه، كه از ديگران مي‌گرفت، بلكه در گنجاندن اين انديشه ها در عبارات موجز، استوار، و دلكش. ثكري وي را «بزرگترين استاد سخن، كه جهان به خود ديده است،» خواند. از نظر نيروي سخن و ايجاز بيان، وي نمونة روزگار خود بود. حتي فرانسويان وي را بزرگترين شاعر نسلش مي‌دانستند؛ ولتر بدو احترام مي‌گذاشت و از او پيروي مي‌كرد گفتار درباره انسان او نمونه اي از اين بزرگداشت و پيروي است. پوپ سي سال- بيش از هر شاعر ديگر- ملك الشعراي انگلستان بود، و در طول سي سال ديگر- قبل از آنكه وردزورث فصل نويني را در تاريخ ادبيات انگلستان بگشايد- سخنسرايان انگلستان سبك وي را سرمشق خويش مي‌ساختند. براي ما كه امروز، به رغم تمام فراغتمان، انسانهايي شتابزده هستيم ابـيات پـــوپ چنيـــن مي‌نمايند كه با

خواب آوري را دارند كه گاه گاه، در فواصل معين، ما را با لطايف هجو آميز خود بيدار مي‌كنند.

حتي در مقاله اي در باب انسان، اثر برجستة وي، نيز تنها از نظر وزن و قافيه شعر است. طرز كار و ساخت آن بسيار آشكار است؛ هنرمند اين اندرز هوراس، را كه شاعر بايد هنر خود را پنهان سازد، از ياد برده است. او، همچنين، هشدار هوراس را، كه شاعر قبل از آنكه احساسات خود را به ديگران انتقال دهد خود بايد داراي احساساتي باشد، از ياد برد؛ بي گمان او نيز داراي احساساستي بود، اما اين احساسات را بيشتر به خدمت تحقير و ناسزاگويي سپرده بود. او فاقد آن احساس زيبايي بود كه براي دريافت سيرت متعالي انسان و يا زيبايي زنانه لازم است. تخيل او در يافتن واژه هايي صحيح، برنده، و متمركز براي بيان مفاهيم كهن، تحليل رفته بود؛ آن اندازه گسترش نيافت تا آن اشكال آرماني را، كه الهامبخش شاعران و فيلسوفان بزرگند، به دست آورد. تنها خشم و كينه اش بود كه بدو پر و بال مي‌داد.

پوپ را بايد نمايندة اصلي شاعران «عصر آوگوستوس» انگلستان شمرد؛ عصري كه با زندگي وي (۱۶۸۸) آغاز گشت و با مرگش (۱۷۴۴) پايان يافت. آشنايي روزافزون ذهن انگليسي با بزرگان يونان و روم باستان، نمايشنامه هاي فرانسوي «قرن بزرگ» نفوذ اشراف، در گفتار، كردار، و آداب مردم، واكنش عقل و واقع گرايي پس از گزافه گوييهاي عصر اليزابت و گفتگوي پيرايشگران با خدا، ورود معيارهاي فرانسوي به انگلستان همراه «بازگشت خاندان استوارت»، و فزوني حيثيت فلسفه و علوم، همه اينها، براي آنكه اشكال حاكم بر شعر انگليسي را تابع قواعد كلاسيك هوراس و بوالو سازند همدست شده بودند.عصر تخيل جاي خود را به عصر نقد سپرده؛ همچنان كه در عصر اليزابت شعر نثر را تحت الشعاع خود ساخته بود و بدان آب و رنگ مي‌داد، در «عصر آوگوستوس» نيز نثر شعر را از پايگاه بلند خود پايين آورد و از جلوه انداخت. اثر ادبيات «نوكلاسيك» در زبان انگليسي هم خوب بود، هم بد: اين سبك به زبان انگليسي دقت، روشني، و ظرافتي تازه داد؛ چشمة جوشان بيان وفرديت خلاق انسان تسليم نظام فرا دستي شد كه تحميل كنندة سازگاري زندگي و شكل در ادبيات بود.

سبك نو كلاسيسيم تنها يك روي زندگي انگليسي را منعكس مي‌كرد؛ در آن، براي عصيان، احساسات، يا عشقهاي آرمانساز جايي نبود. حتي در روزگار ملك الشعرايي پوپ، گروهي از شاعران انگليسي از تصنع و منطق در ادبيات فرياد برآوردند. از عقل به طبيعت روي آوردند، و براي بيان احساس، شگفتي، تخيل و اندوه انديشناك و اميد حزن انگيز زباني

III - آواي احساس

شعر نو كلاسيك پا را از جهان مطبوعات فراتر ننهاد و توجه خويش را بيش از هوا و دورنماي طبيعت، كه در حالات و احساسات روزانة مردم تأثير مي‌گذارند، و بيش از زنان و مردان كوچه و خيابان، به هومو و هوراس و اديسن و پوپ معطوف ساخت. ولي اكنون ادبيات، بار ديگر، آنچه را سالها فيلسوفان استدلال كرده بودند كشف مي‌كرد: ((انسان)) مفهومي‌است مجرد و كلي، و تنها ((انسانها)) وجود خارجي دارند، انسانهايي واقعي با عواطف، ورشك و حسد. شاعران توجه خويش را به زمين معطوف ساختند و، با احساس زيبايي كشتزارها، تپه‌ها، دريا، و آسمان، و با كشف احساسات مكتوم در پشت انديشه‌ها، كه سخن به جاي آنكه آنها را آشكار نمايد پنهان ساخته بود، خويشتن را عمق بخشيدند. از بحث و گفتار باز ايستادند و نغمه‌سرايي آغاز كردند؛ تغزل بازگشت و حماسه به فراموشي سپرده شد. آرزوي دست يافتن به آسايش فوق طبيعي، و اندكي سرگشتگي رازورانه كه پهناي زندگي را وسعت دهد، پس از حملة خداپرستان به معجزات، در دلها زنده مانده بود و اكنون بتدريج مي‌كوشيد در افسانه‌هاي قرون وسطي، در داستانهاي شرقي، و در اشكال گوتيك راهي براي فرار از واقعيات تلخ جهان خاكي بجويد.

البته آواي احساس هميشه بلند بوده است. مگر ستيل در قهرمان مسيحي (۱۷۰۱) ايمان كهن و احساسات رقيق را نستوده بود؟ مگرشافتسبري در مشخصات آدميان (۱۷۱۱) زندگي انسان را در «هيجان» و

«عاطفه» خلاصه نكرده بود؟ مگر هيوم شكاك و سميث اقتصاددان موازين اخلاقي را زادة احساسات به همنوع و همدلي نشمرده بودند؟ ولي جيمزتامسن بود كه نخستين نداي «حساسيت رمانتيك» را بر آورد.

تامسن فرزند كشيش روستايي تنگدستي بود كه در كوهستانهاي اسكاتلند مي‌زيست. براي تحصيل مقدمات كشيشي به ادنبورگ رفت، ولي استادانش زبان شاعرانه و آميخته به كفر وي را نپسنديدند او را از تحصيل باز داشتند. به لندن مهاجرت كرد، و در راه به دست دزدان گرفتار شد؛ گرسنه ماند، و براي آنكه جفتي كفش بخرد، شعر زمستان (۱۷۲۶) را فروخت. اهداي اين شعر به سرسپنسر كامپتن ۲۰ پوند نصيب وي ساخت؛ اشراف انگلستان، آن گونه كه جانسن مي‌پنداشت، لال و كر نبودند. تامسن صداي فروريختن پوتينهايش را در برف فراموش نكرده بود و به يادداشت كه

زوزة باد و غرش سيلاب را مي‌شنيدم،

يا مي‌ديدم كه تندباد هول‌انگيز با آسمان بد سيماي شامگاهي در مي‌آميزد.

وي در كنار ساحل شاهد آن بود كه باد و طوفان دريا را شخم مي‌زدند و «ژرفاي بيرنگ آن را نمايان مي‌ساختند»، كشتيها را از لنگرگاه مي‌كندند، به روي امواج مي‌افكندند، و يا در زير امواج فرو مي‌بردند؛ يا آنها را به روي صخره‌هاي تيز، يا به جاهاي كم عمق دريا مي‌راندند، و يا از هم متلاشي مي‌كردند و به دست امواج مي‌سپاردند. تصوير دهقاني را كشيده بود كه در ميان كولاكي كوركننده گرفتار شده است، و چون مي‌كوشد خويشتن را نجات دهد، بيشتر در برف فرو مي‌رود؛ و سرانجام، ديگر نمي‌تواند پوتينهايش را از ميان برفها بيرون كشد، پس خسته و فرسوده روي برفها مي‌افتد ويخ مي‌بندد.

آه كه خوشدلان، آن خودخواهان بدخو، چه كم انديشه مي‌كنند . . .

چه بسيار كساني كه در همين دم، مرگ را،

و همة گوناگوني غم‌انگيز رنج را، لمس مي‌كنند . . .

چه بسيار آنان كه محروم از هواي آزاد،

و محروم از حركت دست وپاي خود،

از درماندگي، يا در تاريكي سياهچالها، جان مي‌سپارند.

چه بسيار كساني كه باد سرد زمستان تنشان را سخت آزار مي‌دهد،

و، در آن حال، شربت محنت و درد مي‌آشامند،

يا نان تلخ بينوايي مي‌خورند.

چه بسيار آنان كه به درون كلبة كثيف فقر غم‌انگيز خود مي‌خزند . . .

اين مضمون دلسوزي و ترحم، كه دولت و رهبران انگلستان را شرمنده مي‌كرد، بازگشت تازه‌اي بود به شعر بي‌قافية ميلتن، پس از آنچه كه تامسن «زيبايي پرزرق و برق بيماية» قوافي پوپ ناميده بود.

سالي ديگر و ممدوحي ديگر شاهد انتشار شعر تابستان تامسن در جراید بودند (۱۷۲۷).

در همان سال، وي با سرودن شعر معروفش به هواخواهان جنگ با اسپانيا پيوست:

چون بريتانيا، به نداي آسماني،

از درياي نيلگون سربرافراشت،

فرشتگان نگهبان اين نغمه را،

كه منشور كشور بريتانيا بود، سردادند:

فرمان بران، اين بريتانيا، بر درياها فرمان بران،

انگليسيان هرگز يوغ بردگي برگردن نخواهند نهاد.

از لندن، براي گشت و گذار، روزها و هفته هاي متمادي به روستاها مي‌رفت و، با حواس مضاعف شاعران، «هر چشم‌انداز روستايي و هر صداي روستايي» را جذب مي‌كرد؛ «بوي گاوان» را، كه از كشتزارها به مشام مي‌رسيد، دوست داشت و با ديدن اشعة خورشيد، كه پس از بارندگي در آسمان دگر بار مي‌درخشيد، از هيجان برخود مي‌لرزيد: و يا، چون

(«برگ زهرآلود فرو مي‌پيچد») به اشعار ديگر، هرچهار شعر را در كتابي، به نام فصول، گردآورد (۱۷۳۰). در مصاحبت چارلز تالبت، فرزند لردچانسلر وقت، بر اروپا را گشت. پس از بازگشت به انگلستان به آسودگي زيست و تا زمان مرگ لردچانسلر (۱۷۳۷) اشعار كم ارزشي سرود. پس از آنكه بار ديگر گرفتار تنگدستي شد، به پرينس آو ويلز معرفي شد، شاهزاده نظروي را دربارة وضع املاكش خواست، تامسن پاسخ داد: «وضع آنها شاعرانه‌تر از گذشته است؛» و به پاس گفتن اين لطيفه ۱۰۰ پوند مستمر از پرينس آو ويلز گرفت. در چهل و هشت سالگي ناگاه سرماخوردگي وي را از پاي درآورد.

اشعار فصول تامسن سبكي در اشعار كوتاه انگليسي پديد آورد و در فرانسه پيرواني يافت. ژان فرانسوا دو سن- لامبر، كه اميلي [ماركيز دو شاتله] را از ولتر دزديده بود، با الهام گرفتن از اشعار تامسن شعر فصول را سرود (۱۷۶۹). اگر چه اشعار قهرماني در سراسر اين قرن همچنان رونق داشتند، اما شعرايي چون ادواردينگ، ويليام كالينز، ويلليام شنستون، مارك ايكنساید، و تامس‌گري نيز بودند كه راه ادبيات رمانتيك را براي وردزورث و چترتن هموار مي‌ساختند.

دربارة زندگي، مرگ، وخلود شاهد مقصود را در آغوش گرفت (۱۷۴۲-۱۷۴۴). ولتر از اين افاضة شبانه به نام «مشتي گزافه‌گويي و سخنان درهم مبهم» ياد كرده است؛ ولي سبب آن شايد شعري هجايي بوده باشد كه يانگ دربارة او سروده بود:

چنان بنله‌گو، هرزه، و لاغري.

كه ميلتن، مرگ، و گناه را به خاطر مي‌آوري.

ويليام كالينز نيمي‌از سالهاي عمر يانگ را زيست و به اندازة نيمي‌از اشعار او شعر گفت: قبل از آنكه در سي‌وهشت سالگي دچار جنون شود و بميرد (۱۷۵۹)، تا آخرين پني خود را صرف تصحيح و تكميل هزاروپانصد بيت اشعار خود كرد. بهتر از قصيده‌اي براي شب او، كه دوستداران بسيار دارد، شعري است كه براي سنگ گور كشتگان انگليسي جنگ ۱۷۴۵ سروده است:

دليراني كه، به دعاي خير ميهنشان،

براي آرميدن در ورطة مرگ فرو مي‌روند چه نيك مي‌خوابند!

هنگامي‌كه بهار، با انگشتان سرد ژاله آلود،

كالبد مقدسشان را به سطح آب باز مي‌گرداند،

وي [بهار] جامة چمن لطيفتري،

از آنچه گامهاي خيال هرگز نپيموده‌اند، به تن خواهد كرد.

ناقوس ماتم آنان به دست پريان نواخته خواهد شد؛

و هيلكهاي نامريي سرود عزا برايشان خواهند خواند.

آنگاه، افتخار به سيماي زايري خاكستري پوش خواهد آمد،

چمني را كه تربت آنان را تقديس مي‌كند بركت خواهد داد،

و آزادي يكچند باز مي‌گردد،

تا همچون زاهدي گريان درآنجا عزلت گزيند.

آنكه در ميان اين شاعران احساساتي از ياد نخواهد رفت مرد شگفت‌انگيزي است كه پريشانيها و اندوههاي روزگار جواني ما را در عباراتي بسيار لطيف ريخته است. تامس گري يكي از دوازده فرزند سردفتري لندني بود؛ يازده تن از آنان همگي در كودكي در گذشتند؛ تامس از آن سن خطرناك به اين علت جان سالم به در برد كه مادرش، وقتي كه او را دچار تشنج ديد، با قيچي رگش را گشود. تامس در يازدهسالگي به كالج ايتن رفت و در آنجا دوستي پابر جاي او با هوريس والپول و ريچارد وست آغاز شد. سپس به كيمبريج رفت و آنجا را «پر از موجودات افسرده» و همكلاسيهاي خسته كننده يافت. مي‌خواست علم حقوق بياموزد، ولي به حشره‌شناسي و شعر پرداخت؛ سرانجام آنچنان به زبانهاي گوناگون علوم، و تاريخ تسلط يافت كه شعر وي با فضل و دانش انباشته شد.

در ۱۷۳۹ ، همراه هوريس والپول، به بر اروپا رفت. در زمستان، هنگام عبور از كوههاي آلپ، نوشت: «پرتگاه و سيلاب و صخره‌اي نبود كه آبستن به شعر و دين نباشد؛» در ردجو اميليا، بين او و والپول نزاعي روي داد؛ هوريس نسبت به اصل و نسبش حساسيت داشت و تأمس به فقرش افتخار مي‌كرد؛ «دوستي مشترك» عقيدة پنهان هريك را بر آن ديگري آشكار نمود؛ از هم جدا شدند، و گري بتنهايي به ونيز، گرونوبل، و لندن رفت.

مرگ دوستش، وست، در بيست و شش سالگي (۱۷۴۲)، وي را از زندگي بيزار ساخت. در خانة عمويش در ستاك پوجز عزلت گزيد و در خلال مطالعات مداومش شعري سرود (۱۷۴۲) كه آن را قصيدة دور نماي كالج ايتن خواند. همچنانكه از آن گوشة دور افتاده به اين كالج مي‌نگريست، به ياد دوست ناكامش، وست، افتاد و براي جواناني كه سرگرم ورزش و بازيهاي فرحبخش بودند سرانجامي‌هراس انگيز پيشبيني كرد:

عفريت هوا و هوس اينها را از هم خواهد دريد،

لاشخورهاي فكر،

خشم خفت آور، ترس رنگ پريده،

و شرمساري، كه در عقب خود را پنهان مي‌دارد؛

يا عشق جانكاه جواني آنان را تباه خواهند كرد،

يا رشك با دندانهاي آتشينش،

كه قلب نهان را در درون مي‌جود،

و رشك رنگ پريده، و غم رنگ باخته،

نوميدي تر شروي دل آزار،

و تير ثاقب اندوه. . . .

بنگريد! در ورطة ايام، در زير پاي شما،

گروه وحشت انگيزي ديده مي‌شود،

اينها خانوادة دردمند مرگند،

كه از ملكة خود سهمگينترند.

اين يك، بند از بند جدا مي‌كند، آن يك آتش به رگ مي‌زند،

آن ديگري رگ و پي را از هم مي‌گسلد،

و آنهاي ديگر در امعا و احشا آشوب مي‌كنند.

براي تكميل آن گروه، فقر را بنگريد،

كه با دستهاي سرد خود روح را كرخت مي‌كند،

و پيري تدريجي را بنگريد.

هركس دردهايي دارد؛ همه انسانند،

و يكسان محكوم به ناليدن شده اند.

آن كه دلسوز است براي درد و رنج ديگري مي‌نالد،

و آن كه بيحس است براي درد خود.

ولي از آنجا كه اندوه و غم هرگز دير فرا نمي‌رسد،

و پروانه خوشبختي زود پرواز مي‌كند،

چرا آدميان بايد از سرنوشت خود آگاه شوند؟

انديشة سرنوشت، كاخ نيكبختي آنان را ويران مي‌كند.

نه، نبايد بدانند؛

آنجا كه ناداني نعمتي باشد،

دانايي جز جنون نيست.

در پايان ۱۷۴۲، گري براي ادامة تحصيل به كيمبريج بازگشت. براي والپول، كه اكنون با او آشتي كرده بود، شعري فرستاد (۱۷۵۰) كه مرثيه‌اي در گورستان يك دهكده نام داشت؛ والپول اين شعر را در ميان دوستانش توزيع كرد. ولي ناشري شعر را با تحريفهايي دزدانه به چاپ رساند. گري براي حفظ اصالت شعر، كه هنوز به پايان نرسيده بود، آن را به دست داد زلي به چاپ رساند (۱۷۵۱). گري در اين شعر، كه از دلكشترين سروده‌هاي قرن هجدهم است، افسردگي رمانتيك را در قالت شعر كلاسيك مي‌ريزد و رباعيات آرام را، كه با متانتي خوشاهنگ به سوي پايان غم‌انگيزشان پيش مي‌روند، جايگزين «ادبيات گوشخراش» پوپ مي‌نمايد.

در ۱۷۵۳، گري پس از مرگ مادرش، مرثية سوزناكي سرود و خويشتن را در گورستان شعر مدفون كرد. در قصيدة ديگري، كه سيرشعر نام دارد، مهاجرت مرزها را از يونان و روم به آلبيون ستود؛ گري اعتراف مي‌كرد كه در جواني آرزوي رقابت با پينداروس رادر دل مي‌پرورانيده، و ازخداي شعر و سخن مي‌خواسته است كه بدو يك «ذهن دست نيافتني» دهد.

در قصيدة زيباتري،كه رامشگر نام دارد، شاعران را سيماي اصلاحگر حيات انگلستان دانسته است كه پرده ازتبهكاري وستمگري برمي‌دارند.اين دو«قصيدة پيندار وسي»،كه هر دو در چاپخانة والپول در ستر ابري هيل به چاپ رسيدند، آنچنان آكنده ازاشارات وكنايات كلاسيك و قرون وسطايي بودند كه تنها دانشوران مي‌توانستند مفاهيم آنها را دريابند.گري خويش را در لفاف غرور پوشانده بود و مي‌گفت: «من براي راهنمايي كودنان سخن برلب نخواهم راند. بسيار خرسندم كه آنان سخن مرا درك نمي‌كنند. » ولي كودنان با چنين صداهايي كه ازاعماق تاريكي برمي‌خاست آشنايي داشتند.

گري كه ترشرو در اطاقش در كالج پيترهاوس كيمبريج گوشه گرفته بود، از روي جبن و تنگدستي،جرئت نمي‌كرد زناشويي كند، وچون ازجنجال زندگي هراسان بود، درونگرايي افسرده شد.

گروهي ازدانشجويان،كه از گوشه‌گيري وي به تنگ آمده بودند ومي‌دانستند او ازآتش هراسان است،شبي در پشت پنجرة اطاق وي فرياد برآوردند كه راهرو خانه آتش گرفته است؛ گويند كه گري خويشتن را با جامة خواب ازپنجره بيرون افكند،با طناب به زيرآمد، ودر تغار آبي كه دانشجويان ساخته بودند فرورفت. ۱۷۶۹، به كنار درياچه‌هاي انگلستان رفت وبا توصيف اين درياچه‌ها در دفتر خاطراتش (كه به زباني بس دلكش نوشته شده است)، براي نخستين بار، انگلستان را با زيباييهاي اين منطقه آشنا ساخت. در سفرديگري كه به مالورن‌كرد،نسخه‌اي از دهكدة متروك گولدسميث رادر يافت داشت؛ و بانگ برداشت: «اين مردشاعر است.» ازآن پس،بيماري نقرس وي را از سفر باز داشت وبه‌زندگي وي پايان داد(۱۷۷۱).

چندي آوازة وي بسيار بلند بود. در۱۷۵۷ ،مردم همگي وي را بزرگترين شاعر انگلستان مي‌شمردند و خواستند او را ملك‌الشعراي انگلستان سازند؛ نپذيرفت.ويليام كوپر،باناديده گرفتن ميلتن،گري را،«پس ازشكسپير،يگانه شاعر بزرگ انگلستان» خواند. ادمسميث،با صرف‌نظركردن از شكسپير، گفت:«شعر او والايي ميلتن و لطافت و هماهنگي شعرپوپ را داراست وهيچ نقصي‌درآن‌راه نمي‌يابد، شايد وي نخستين

شاعر زبان انگليسي باشد، مشروط به اينكه اندكي بيشتر شعرمي‌سرود.» جانسن مرثية وي را ستود، ولي نقصهاي قصيده‌هاي وي را نيز برشمرد؛ «گري با ابهت مي‌خرامد و، با راه رفتن به روي نوك پنجه، خويشتن را بلندتر مي‌نمايد. . . . اعتراف مي‌كنم كه شعر او برايم ناخوشايندتر از زندگي اوست.»

اين سخن را بايد برگرداند. زندگي گري، از هنگام مشاجرة او با والپول تا زماني كه در تغار آب فرو رفت، با درد و اندوه همراه بود. تنها ثمرة اين زندگي سه يا چهار شعري است كه، نسلهاي آينده‌اي چون ما، آنها را بهترين سند «سير شعر» از يونان و روم تا آلبيون به شمار خواهند آورد.

IV - تئاتر

در اين پنجاه سال در تئاترهاي لندن چه مي‌گذشت؟ دروري‌لين و (از سال ۱۷۳۳) كاونت‌گاردن تئاترهاي اصلي لندن بودند؛ لينكنز اين فيلدز و گودمنز فيلدز تئاترهاي كم اهميت‌تري بودند. در «تئاتر كوچك» هيماركت نمايشنامه‌هاي كمدي نمايش داده مي‌شدند، و در «تئاتر اعليحضرت» آن برنامه‌هاي اپرا اجرا مي‌شدند؛ رويهمرفته لندن دو برابر پاريس سالون تئاتر داشت. نمايش در ساعت ۶ بعدازظهر آغاز مي‌شد. سليقة مردم، پس از بازگشت خاندان استوارت، دگرگون شده بود؛ جامعه اكنون توجه خويش را از تئاتر به اپرا معطوف ساخته بود. تماشاگران پولدار و محترم هنوز در روي صحنة نمايش مي‌نشستند. سالون تئاتر و سرسراهاي آن دو هزار نفر را در خودجا مي‌دادند؛ تماشاگران بيشتر از افراد طبقات متوسط بودند و كيفيت و مقبوليت نمايشنامه‌ها به وسيلة تحسين آنها تعيين مي‌شدند؛ به همين علت، مضامين بورژوايي با مضامين رمانتيك به رقابت برخاستند. نقشهاي زنان تماماً به عهدة زنان بود و در اين راه دل بسياري از مردان را ربودند؛ در اين روزگار، بازيگران زن نامداري چون كيتي كلايو و پگ‌وافينگتن در صحنة نمايش درخشيدند. هوگارث تك چهره‌هايي از آنان كشيده، و چارلزريد داستانهايي دربارة آنان ساخته است.

گريك گفته است: «هنر پيشگان چون مردمي‌پرخور و شكمپرست بودند،» نمايشنامه‌هايي را ترجيح مي‌دادند كه داراي چاشني «سكس» بود. فيلدينگ از زبان كشيش ادمز مي‌گفت: «تاكنون نمايشنامه‌اي، جز نمايشنامة ادیسن و نمايشنامة عشاق هوشيار [ستيل]، نديده‌ام كه برازندة مسيحيان باشد؛» با وجود اين، خود فيلدينگ نمايشنامه‌هاي هرزه‌اي نوشت. و لتر تئاترهاي انگلستان را «ناپاك» مي‌خواند. سرجان بارنرد، در ۱۷۳۵، از مجلس عوام خواست كه بر تئاترها نظارت كند، و گفت: «ملت بريتانيا . . . چنان به سرگرميهاي هرزه و بيهوده خو گرفته است . . . كه همة مردم اروپا با شگفتي مي‌پرسند كه چگونه خواجگان و زنان آوازه‌خوان ايتاليايي به اندازة وزيران خزانه‌داري انگلستان مزد مي‌گيرند.» با وجود اين، از قسمتها و صحنه‌هاي خلاف جلوگيري نشد؛ ولي پس از آنكه فيلدينگ وگي تئاتر را به وسيله‌اي براي هجوسياسي مبدل كردند و به رابرت والپول و جورج دوم حمله بردند، نخست‌وزير، كه معمولا با مخالفان مدارا مي‌كرد، «قانون اجازة طبع و نشر» را به تصويت پارلمنت رسانيد

اين قانون ناظر نمايش را ملزم مي‌كرد، كه هنگام صدور پروانة نمايش، بيشتر سختگيري كند. ديدرو، در داير FACE="Arial (Arabic)" ة المعارف، نمايشنامة تاجر لندني ليلو را، كه در ۱۷۳۱ در لندن نمايش داده شد، ستوده است. اين نمايشنامه از آن روي براي ديدرو جالب بود كه براي نخستين‌بار تراژدي طبقة متوسط را به صحنه مي‌آورد. تئاتر كلاسيك فرانسه اين اصل را بنانهاده بود كه تراژدي متعلق به طبقة اشراف است، و چنانچه به صحنه‌هاي بورژوازي كشيده شود، ابهت و ارزش خود را از دست خواهد داد. جورج ليلو به دو كار تازه دست زد: هم تراژدي را به خانة پيشه‌وران كشيد، و هم آن را به نثر نوشت. ثوروگود، كه بازرگان درستكاري است، معتقد است: «حرفة ما محترم است؛ و چون بازرگان براي اصيلزادگان خفت‌آور نيست، آنان را از اشتغال به بازرگاني را از هم متلاشي كند؛ نمايشنامه با پندهاي اخلاقي همراه است و احساسات تماشاگران را تحريك مي‌كند. طبقة متوسط انگلستان اين نمايشنامه را؛ كه فضايل و آرمانهاي اخلاقي آنان را روي صحنه عرضه مي‌داشت، ستودند. ديدرو از آن استقبال كرد و در پيكار خود براي آوردن تراژدي خانوادگي و بورژوا روي صحنة تئاتر فرانسه از آن تقليد كرد؛ لسينگ نيز

در خانم سارا سمپسون از آن الهام گرفت (۱۷۵۵).طبقات متوسط در ادبيات نيز، مانند سياست، عرض وجود مي‌كردند.

در اسكاتلند بازار نمايش را جان هوم رونق بخشيد؛ او با نوشتن و به صحنه آوردن (۱۷۵۶)نمايشنامة داگلس- موفقترين تراژدي زمان خود- همكاران روحاني خويش را از خود رنجاند. ديويد هيوم، پسر عموي جان، با شوق و ذوقي كه چندان برازندة يك فيلسوف شكاك نبود وي را ستود و گفت كه او «شاگرد واقعي سوفو كل و راسين، و كسي است كه لكة ننگ توحش را از دامان تئاتر انگستان زدوده است.» چون گريك از نمايش اين تراژدي خودداري كرد، هيوم، لردكيمز (هنري هوم)، و روحانيون «ميانه‌رو» اسكاتلند ترتيب نمايش آن را در ادنبورگ دادند؛ ديويد هيوم بليط فروش شد و بليطهاي تئاتر را فروخت. اجراي اين نمايشنامه براي هومها، هيومها، و همة مردم اسكاتلند پيروزي به شمار مي‌رفت، زيرا هوم از يك چكامة كهن اسكاتلندي يك تراژدي ميهني ساخته بود كه اشك شوق از ديدگان مردم اسكاتلند روان مي‌ساخت. ولي انجمن كشيشان پرسبيتري ادنبورگ عمل هوم را براي جامة روحانيت وي شرم آور خواند و بدو گوشزد كرد كه «كليساي مسيحي صحنة تئاتر و بازيگران را همواره براي دين و اخلاق زيان آور شمرده است.» كليسا در بيانية رسمي‌هوم وكشيش ديگري را، به نام الگزاندر كارلايل، كه در اجراي نمايشنامه شركت كرده بود، محكوم نمود. ديويد هيوم، كه خويشاوندي با جان هوم وي را به شور آورده بود، چهار رسالة خويش

نكوهش سختگيري و اختناق‌افكار منتشر نمود. جان از روحانيت كناره گرفت و به لندن رفت. نمايشنامة داگلس او را پگ وافينگتن در لندن به روي صحنه آورد (۱۷۵۷)؛ مردم لندن هم از اين نمايشنامه استقبال كردند. اسكاتلنديهاي مقيم لندن آن را ستودند و، در پايان اولين شب نمايش، يك اسكاتلندي از تالار فرياد برآورد: «بچه‌ها اكنون دربارة ويليام شكسپيرتان چه فكر مي‌كنيد؟» اين نمايشنامه، كه اكنون نظير نمايشنامة كاتوي اديسن به فراموشي سپرده شده است، در طول عمر يك نسل، بارها نمايش داده شد. زماني كه خانم سيدنز در ادنبورگ در اجراي اين نمايشنامه بازي مي‌كرد (۱۷۸۴)، مجمع عمومي‌كليسا «ناگزير شد تا كارهاي مهم خود را به روزهايي موكول كند كه وي در صحنه بازي نمي‌كرد.»

اپراي گدايان نشاط آورترين و محبوبترين نمايش لندن در اين روزگار بود. جان‌گي، كه در نزد بازرگاني شاگردي مي‌كرد، به منشيگري ارل آو كلرندن رسيد و از فعالترين اعضاي باشگاه سكريبليرس شد. پوپ وي را چنين توصيف كرده است:

دلي مهربان و رفتاري دلپسند دارد،

در هوش چون مرد، و در سادگي چون كودك است.

حتي به هنگام خشم شوخ و بذله گوست،

سخنش نشاط آور و آموزنده است.

گي در ۱۷۱۶ با نگارش تريويا، يا هنر قدم زدن در خيابانهاي لندن نام‌آور شد. گي در اين اثر كالسكه‌هايي را كه چرخهايشان با برخورد به سنگفرش خيابانها آرامش شهر را برهم زده‌اند، رانندگاني را كه با تازيانه‌هاي خويش اسبها را به شتاب وا مي‌دارند، دختران گل آلودي را كه به بيلينگزگيت ماهي حمل مي‌كنند، زنان خوشبويي را كه به بازوان معشوقهاي خود تكيه داده‌اند، پيادەرواني را كه راه خويش را از ميان توپ بازان خيابانهاي لندن مي‌گشايند، دزدان نجيبي را كه با «انگشتان نامحسوس خويش جيبهاي شما را سبك مي‌كنند»، و «نگهبان تنومندي را كه با چراغهاي خويش جلو گامهاي تلوتلو خوران شما را به مهرباني روشن مي‌كنند» و شما را تا درخانه راهنمايي مي‌كنند، به اضافة مناظر ديگر لندن ۱۷۱۶ را، در تريويا ترسيم كرده است.

در ۱۷۲۰، اشعارگي انتشار يافت و، از اين راه، ۱۰۰۰ پوند عايد وي شد؛ او اين پول را با خريد سهام «شركت درياي جنوب» بر باد داد. پوپ و ديگر دوستان به ياري وي شتافتند، و خود گي، در ۱۷۲۸، با تصنيف اپراي گدايان وضع خود را سروسامان داد. مقدمة نمايشنامه گدايي را نشان مي‌دهد كه اپرايش را عرضه مي‌دارد. اپرا با چكامه‌اي آغاز مي‌شود كه خانم پيچم آن را مي‌خواند. پيچم (مانند جانثن وايلد) مدعي است كه، با لودادن دزدان (هنگامي‌كه از خدمت او رو برتابند)، به قانون كمك مي‌كند. حال آنكه او در واقع كارش خريد و فروش اجناس دزدي شده است. گدا خود را مردي درستكار معرفي مي‌كند، زيرا

يكديگرند»، و انگيزه‌اي جز سودجويي ندارند. پس از آنكه دخترش، پولي، به راهزن زيبايي، به نام كاپيتان ماچيث، دل مي‌سپارد، و محتملا با او زناشويي مي‌كند؛ كار خانم پيچم مختل مي‌شود، زيرا ديگر نمي‌تواند زيبايي پولي را وسيله‌اي براي فريفتن خريداران و فروشندگان اشياي دزديده شده و مأموران انتظامي سازد. خانم پيچم او را خاطرجمع مي‌كند:

راستي، چرا دخترمان پولي بايد با دختران ديگر تفاوت داشته باشد و تنها شوهرش را دوست بدارد؛ و چرا بايد زناشويي پولي، برخلاف زناشويي دختران ديگر، موجب شود كه مردان كمتر وي را تعقيب كنند؟ مردان همگي دزد عشقندو زناني را كه از آن ديگر مردانند بيشتر مي‌پسندند.

با اينهمه، خانم پيچم به دخترش هشدار مي‌دهد:

پولي، مي‌داني كه من با تفريح و شوخي كردن تو با مشتريان براي پيشرفت كار، يا حرف درآوردن از آنها، مخالفتي ندارم؛ ولي هرگاه بدانم كه ابلهي كرده و زناشويي كرده‌اي، اي هرزه، گلويت را خواهم درد.

پولي زناشويي خويش را در چكامه‌اي اين گونه توجيه مي‌كند:

مگر مي شود عشق را با بند و اندرز مهار كرد؟

مگر كوپيد و از مادران ما فرمان مي برد؟

اگر هم قلبم چون يخ منجمد بود،

با شعلة عشقش آب مي شد.

چون مرا بوسيد، مرا تنگ در بر فشرد،

چندان شيرين بود كه ناگزير تسليم شدم؛

از اين روي، از ترس آنكه سرزنشم كني،

انديشيدم بهتر آن است كه زن او شوم.

پيچم خشمناك مي‌شود؛ مي ترسد كه ماچيث، براي آنكه دارايي وي را توسط پولي به ارث برد، او و همسرش را بكشد. از اين روي، به اين انديشه مي‌افتد كه وي را به دست قانون بسپارد تا به داربكشند. ماچيث در صحنه نمايان مي‌شود، پولي را دلداري مي‌دهد، و به او اطمينان مي‌دهد كه از اين پس جز او به هيچ زني دل نخواهد بست.

دلم چندان آزاد بود،

كه چون زنبور عسلي به پرواز درمي‌آمد،

تا آنكه پولي پاسخ عشق مرا داد.

از هر گلي شهد مي‌نوشيدم،

و هردم به سراپردة گلي ديگر مي‌رفتم،

ولي در او همة گلها گرد آمده‌اند.

پولي از او مي‌خواهد سوگند ياد كند كه هرگاه به جاي ديگري برود، او را با خود خواهد برد.

ماچيث سوگند مي‌خورد: «آيا قدرتي مي‌تواند ... مرا از تو جدا سازد؟ اخذ مستمري از يك درباري، گرفتن دستمزد از يك وكيل، و دورساختن يك زن زيبا از آينه از اين كار آسانتر است.» سپس آن دو سرود خوانان گفتگو مي‌كنند:

پسر: اگر بركرانة گروئنلند افتاده بودم،

ودلبر دلربايم را به آغوش مي كشيدم،

در آن سرما ويخبندان هميشگي چندان گرم مي‌بودم.

كه شب شش ماهةآن سرزمين زودسپري مي‌گشت

دختر: اگر درهند به كنيزي فروخته مي‌شدم،

همينكه روز سوزان به پايان مي‌رسيد،

چون برسينة يارم مي‌آراميدم،

مي توانستم محنت گرماي جانكاه را ناچيز شمارم.

پسر: من تمام روز تو را دوست مي داشتم.

دختر: هرشب مي بوسيدم و بازي مي كردم،

پسر: اگر تو با من، از روي عشق و دلدادگي و آشتي،

دختر: روي تپه ها و دورترها مي خراميدي.

پولي براي او فاش مي كند كه پدرش درصدد است وي را به دست قانون بسپارد، و با دلي پراندوه از او درخواست مي‌كند كه چندي پنهان بماند. ماچيث به سوي نهانگاه مي‌رود، ولي براي آنكه دربارة دزديهاي آينده به دستيارانش تعليم دهد، در ميكده‌اي توقف مي‌كند. هنگامي كه آنها مي‌روند. به رقص و بازي با روسپيان ميكده مي‌پردازد. پيچم براي گرفتار كردن وي به آنها رشوه داده است؛ در حيني كه نوازشش مي‌كنند، تپانچه‌هايش را مي‌دزدند و سپس او را به مأمور انتظامي مي‌سپارند. در صحنة بعد، او در زندان نيوگيت است. در آنجا پولي و يكي از زنان ديگرش سر او دعوايشان مي‌شود؛ او را از زندان مي‌رهانند،

ولي بار ديگر دستگير مي‌شود؛ و اين بار وي را به چوبة دار مي‌سپارند. هنگامي كه به سوي چوبة دار مي‌رود، زنان خود را با اين شعر دلداري مي‌دهد:

بدرود! اي عشق من – اي دلبران من بدرود!

من به خرسندي مي ميرم- و اين براي شما بهتر است.

براي باقي عمر، منازعة شما در اينجا پايان مي‌پذيرد؛

بدين سان، من همة زنان خود را يكجا خشنود مي‌سازم.

نويسندة اپراي گدايان در صنحة نمايش ظاهر مي‌شود و برخود مي بالد كه تبهكاري را، نظير آنچه در همة نمايشنامه‌هاي واقعي اتفاق مي‌افتد، در پنجة قانون و عدالت گرفتار كرده است. ولي يكي از بازيگران پاسخ مي‌دهد كه «اپرا بايد به شادي بينجامد.» (چگونه سنتها تغيير مي‌كنند!) گدا پيشنهاد وي را مي‌پذيرد، طناب دار را از گردن ماچيث مي‌گسلد، و پولي را به او باز مي‌گرداند. حاضران به گرد زن و شوهر مي رقصند، و ماچيث در شگفت است كه آيا به سرنوشتي

بدتر از مرگ گرفتار نشده است.

آهنگهايي كه يوهان پپوش، آهنگساز آلماني مقيم انگلستان، با استفاده از آهنگهاي قديمي انگليسي براي اپرا ساخته بود، اثر آن را در دلها عميقتر ساختند. با وجود هجوها و طعنه‌هاي مفسدانه و نفاق‌افكنانه، مردمي كه شب اول اجراي نمايشنامه در تئاتر لينكنزاين فيلدزگرد آمده بودند (۲۹ ژانوية ۱۷۲۸) با هلهلة شديد آن را ستودند. اپراي گدايان شصت‌وسه شب پي‌درپي اجرا شد و گوي سبقت را از تمام نمايشنامه‌هاي پيشين ربود. اين اثر در شهرهاي ديگر انگلستان نيز نمايش داده شد و در همه جا با استقبال گرم مردم مواجه گشت. اجراي اين نمايشنامه هنوز در دو قاره با موفقيت همراه است و فيلمي كه از اين اپرا ساخته‌اند يكي از دلكشترين آثار سينمايي روزگار ماست. بازيگري كه نقش پولي را ايفا كرد محبوبيت بسياري يافت و سوگلي چكامه‌هاي گي و گل سرسبد سالونها گرديد؛ زندگينامه وتصاوير وي به تعداد بسيار فروخته شدند؛ بادبزنها را با اشعار آوازهاي او آراستند؛ و سرانجام با دوكي زناشويي كرد. ولي يكي از كشيشان انگليكان‌گي را، از آن روي كه راهزني را قهرمان اپراي خويش ساخته واز كيفر رهايي داده بود، محكوم كرد. چون گي خواست دنبالة اين اپرا را، با نام پولي، نمايش دهد، ناظر نمايش به او پروانه نداد. گي نمايشنامة پولي را چاپ كرد؛ و در آمد اين نمايشنامه و اپراي گدايان گي را توانگر ساخت. چهار سال پس از اين كاميابي، قولنج وي را از پاي درآورد.

V – رمان

برجسته ترين پديدة ادبي اين روزگار ظهور رمان جديد است. كلاريسا و تام جونز از نظر تاريخي از هر شعر يا نمايشنامه اي كه در اين عصر تصنيف شده‌اند با اهميت‌ترند. از ۱۷۴۰ ، چون حدود زندگي از دربار به مردم و از عمل به احساس توسعه يافت ، رمان به منزلة صدا و آيينة زندگي مردم انگلستان جايگزين تئاتر شد.

داستانسرايي، چون خط و كتابت، از كهنترين هنرهاي بشري است: هند قصه‌ها و حكايتهاي خود را داشته است؛ سرزمين يهودا افسانه‌هاي روت، استر، و ايوب را در ادبيات خود جا داده است؛ يونان هلني و جهان مسيحي قرون وسطي داستانهاي عشقي و داستانهايي از سرگذشتها و ماجراهاي زندگي مردم ساخته‌اند؛ ايتالياي روزگار رنسانس هزاران داستان كوتاه، چون داستانهاي بوكاتچو و باندلو، از خود به يادگار نهاده

است؛ اسپانياي روزگار رنسانس و انگلستان عصر اليزابت از زندگي فرومايگان داستانهاي پيكارسك بديعي پرداخته‌اند؛ فرانسة قرن هفدهم داستانهاي عشقيي آفريده است كه از

كمال رسانده است؛ و سويفت سفرنامه‌اي براي انتقاد از بشر نوشته است.

ولي آيا اينها، به مفهوم امروزي، رمان بودند؟ اين داستانها از حيث خيالي بودن به افسانه‌هاي قرن هجدهم شباهت داشتند؛ برخي از آنها موضوعي اصلي داشتند، و در برخي ديگر نويسندگان كوشيده بودند چهره‌هاي قهرمانان خويش را واقع گرايانه ترسيم كنند؛ ولي (شايد به استثناي روبنسون كروزوئه) آنها فاقد زمينه‌اي بودند كه وقايع و كسان را به هم پيوند دهد. داستان اورونوكو اثر خانم افرا بن، (۱۶۸۸) كه داستان زندگي برده‌اي آفريقايي است، و همچنين كاپيتان سينگلتن (۱۷۲۰)، مول فلندرز (۱۷۲۲)، و ركسانه (۱۷۲۴)، آثار دفو، داراي چنين زمينه‌اي بودند. ولي اين داستانها هنوز شرح وقايعي پراكنده بودند و داراي آن وحدت ساختمانيي نبودند كه همة بخشهاي آنها را تابع يك موضوع واحد كند. وقتي ريچاردسن و فيلدينگ به توسعة فن داستان نويسي و پرورش قهرمانان و رويدادها پرداختند و داستانهاي خود را آيينة روحيه و آداب مردم روزگار خويش ساختند، رمان جديد پا به جهان نهاد.

۱. سميوئل ريچاردسن: ۱۶۸۹-۱۷۶۱

پدر رمان جديد فرزند درودگري از اهالي داربي‌شر بود كه اندك زماني پس از تولد سميوئل، به لندن رفت و در آنجا اقامت گزيد. پدر و مادرش اميدوار بودند كه از وي يك روحاني بسازند. ولي تنگدست‌تر از آن بودند كه هزينة تحصيل وي را فراهم كنند؛ با اين حال، سميوئل با گنجاندن پندهاي اخلاقي و ديني در داستانهايش تا اندازه‌اي آرزوي پدر و مادر را برآورد. وي در محيطي پرورش يافت كه ميزانهاي اخلاقي پيرايشگر در آن رواج داشتند. سميوئل نزد چاپگري به كارآموزي پرداخت و اين فن او را به خوشنويسي قادر ساخت؛ شهرت خوشنويسي او باعث شد تا با نوشتن نامه هاي عاشقانه براي دختران بيسواد شيداي عشق درآمد خويش را افزايش دهد؛ اين تجربه به رمانهاي ريچاردسن را همانند نامه ساخته، و موجب پويشهاي وسيع او در عوالم روحي و احساسات زنان شده است. كوشايي و قناعت، او را به جادة پيشرفت انداختند؛ ريچارد سن چندي بعد براي خود چاپخانه‌اي داير، و با دختر استاد پيشينش زناشويي كرد(۱۷۲۱). از او صاحب شش فرزند شد كه پنج تن از آنان در كودكي مردند. همسر جوان و عزيز او نيز در ۱۷۳۰ درگذشت. اين داغها و دلشكستگيها در شكل گرفتن روح نسبتاً تيره و افسردة او مؤثر افتادند. بار ديگر زناشويي كرد و پدر شش فرزند ديگر شد؛ داغهاي بيشتري ديد و سرانجام چاپگر مجلس عوام شد. ريچاردسن هنگام نشر نخستين كتابش پنجاهساله بود.

در ۱۷۳۹، دو تن از دوستان چاپگرش از او خواستندكه براي تعليم نامه‌نگاري به روستاييان، و همچنين براي آشنا ساختن آنان با «شيوه‌هاي خردمندانة مقابله با مسائل عادي زندگي»، كتابچه‌اي تدوين كند. هنگام نگارش اين كتابچه، ريچاردسن به اين انديشه رفت



جوزف هايمور: سميوئل ريچاردسن. گالري ملي چهره‌ها، لندن

که با به هم پيوستن نامه‌هايي از سرگذشت دختري که خردمندانه پاکدامني خويش را حفظ کرده است، داستاني بسازد. موضوع اين داستان را، که قهرمان آن در خلال وسوسه‌هاي بسيار توانسته است پاکدامن و عفيف بماند، ريچاردسن ممکن است از زندگي ماريان (۱۷۳۱-۱۷۴۱) ماريوو گرفته باشد. به هرحال، ريچاردسن در نوامبر ۱۷۴۰ با نشر نخستين داستان خويش در دو مجلد، فصل نويني در ادبيات انگليسي گشود. نام اين داستان چنين بود: پملا، يا پاداش پاکدامني؛ سلسله نامه‌هاي محرمانة دختري جوان و زيبا به والدينش؛ اکنون براي نخستين بار منتشر مي‌شود تا اصول پاکدامني و دين را در اذهان دختران و پسران جوان پرورش دهد. از کتاب بگرمي‌استقبال شد، و ريچاردسن در ۱۷۴۱ با افزودن دوجلد ديگر، تحت نام پملا در روزگار سرافرازي، که قهرمان داستان در آن از پاکدامني و خردمندي خويش پس از زناشويي سخن مي‌گويد، داستان را بسط داد.

نيمة اول داستان هنوز براي ما دلکش است، زيرا ما هرگز آن اندازه پير نيستيم که از خواندن داستان فريبهاي عشقي خسته شويم- گرچه حتي فريبهاي عشقي چنين داستاني، پس از هزار صفحه، ملال آور مي‌شوند. در صفحة اول داستان، آنجا که پملا مي‌نويسد: «آه، چقدر مي‌گريم! تعجب‌نکن که کاغذ اين‌سان لکه‌دار شده است.» نويسنده مي‌کوشد تا اهميت احساسات را برساند. پملا نمونة نيکي و مهربان و نجابت است. او را در شانزدهسالگي براي «کار» از خانه بيرون مي‌فرستند. اولين پولي را که به دست مي‌آورد به والدينش مي‌دهد و مي‌گويد: «خداوند مرا نيازمند نخواهد کرد. ... اگر بيشتر به دست آورم، باز هم وظيفة ... من است که هر دوي شما را دوست داشته باشم و گرامي‌بدارم، زيرا شما، در زماني که از دست من کاري برنمي‌آمد، مرا دوست و عزيز داشته‌ايد.» پدر و مادر محتاط، قبل از آنکه اطمينان يابند اين پول را کارفرماي مجرد پملا براي فريفتنش به وي نداده است، از خرج کردن آن خودداري مي‌کنند. به او

هشدار مي‌دهند كه زيبايي او پاكدامنيش را به خطر مي‌اندازد: «مي‌ترسيم [مبادا] خودت را چنان مديون او بداني كه پاكدامني خود را، كه گرانبهاترين گوهر توست و هيچ ثروتي ... آن را جبران نخواهد كرد، به او بسپاري.» پملا قول مي‌دهد كه احتياط را از دست ندهد، و مي‌افزايد: «نيكي كردن چقدر دلپذير است! من به انسانهاي بزرگ تنها به خاطر همين خصيصه غبطه مي‌خورم.» احساسات پملا شايان ستايش است، گرچه هنگامي‌كه او احساسات خويش را برزبان مي‌آورد، اثرش كاهش مي‌يابد. در اوج يك ماجراي مصيبت‌آميز، كارفرما بدون مقدمة قبلي به رختخواب پملا مي‌رود و او را به آغوش مشتاق خود مي‌كشد. دخترك از هوش مي‌رود، و كارفرما به مراد خويش نمي‌رسد. دختر مي‌گويد كه پس از به هوش آمدن، «دست خود را بردهان او نهادم و گفتم: آه، به من بگو كه در اين حال درماندگي چه برسرم آمده است.» كارفرما خاطر جمعش مي‌كند كه نيت خود را عملي نكرده است. دخترك، كه از صميميت او خوشش مي‌آيد، اندك اندك بدو دل

احساسات دختر، قبل از دلبستگي به كار فرما، ساخته است موجب شده‌اند گروهي وي را روانشناس بدانند. با وجود اين دلبستگي، دختر همچنان در برابر خواهشهاي او ايستادگي مي‌كند. كارفرما سرانجام از پاي درمي‌آيد و به وي پيشنهاد زناشويي مي‌دهد. پملا، كه خوشحال است پاكدامني و روح خود را حفظ كرده است، تصميم مي‌گيرد كه كدبانوي كامل انگليسي شود: در خانه بماند، از مهمانيهاي بزرگ و پرشكوه بپرهيزد، حساب خرج خانه را بدقت نگاه دارد، از نيازمندان دستگيري كند، مربا و شيريني بپزد، و از شوهرش- چنانچه در حال پيمودن نردبان ترقي باشد- سپاسگزار باشد كه گاه و بيگاه او را از لطف مصاحبت خويش بهره‌مند سازد. ريچاردسن جلد دوم را با سخناني دربارة مزاياي پاكدامني مردان و زنان جوان در روابط خود پايان مي‌دهد و مي‌نويسد:«هرگاه اين [پاكدامني پملا]شايستگان را به همچشمي‌شايان ستايشي برانگيزد و برآن دارد كه خويشتن را برازندة پاداش و ستايش و بركتي سازند كه پملا با آن شايستگي از آن برخوردار گشت، مؤلف اين كتاب كار خود را پايان يافته خواهد دانست.»

برخي از انگليسيان، چون فيلدينگ پرهوس، اين داستان را ريشخند كردند؛ ولي هزاران تن از افراد طبقة متوسط انگلستان پاكدامني پملا را ستودند و بدان دل بستند. روحانيان انگلستان، از اينكه ديدند مواعظ آنان به صورت داستاني نافذ و دلكش در دسترس بعل زبوب قرار گرفته است، خشنود شدند. پملا در عرض شش ماه چهار بار به چاپ رسيد. ناشران انگلستان ريچاردسن را به نوشتن داستانهاي مشابهي تشويق كردند. ولي او كه در پي پول نبود، واز سويي نيز تندرستي خود را از دست مي‌داد، به دنبال كار چاپ رفت. در ۱۷۴۷، با نشر شاهكار خويش بورژوازي اروپا را به ستايش خود واداشت.

كلاريسا، يا سرگذشت يك بانوي جوان از نوامبر ۱۷۴۷ تا دسامبر ۱۷۴۸ در هفت جلد و دوهزار صفحه انتشار يافت. گروهي از خرده‌گيران گفته بودند كه ريچاردسن پاكدامني پملا را وسيله‌اي براي بازارگرمي زن هنگام زناشويي دانسته، و مرد هرزه و فاسد اصلاح شده را شوهري خوب به شمار آورده است. از اين روي، وي در دومين داستان خويش پاكدامني را موهبت الاهيي خواند كه خداوند در بهشت آن را پاداش خواهد داد، و گفت كه انسان هرزة اصلاح نشده سرانجامي‌اندوهبار خواهد داشت. لاوليس بيپروا، كه شايع است زنان در برابرش ناتوانند، مي‌كوشد از كلاريسا هارلو خواستگاري كند. كلاريسا، با آنكه مفتون شهرت اوست، نمي‌تواند بدو اعتماد كند. كسانش وي را از ديدار چنين مرد ديوسيرتي منع مي‌كنند، درهاي خانه را به روي او مي‌بندند، و آقاي سولمز را، كه مرد بي‌آلايشي است، براي همسري وي در نظر مي‌گيرند. كلاريسا حاضر نيست با سولمز

را به زناشويي با سولمز وادارند، توبيخش مي‌كنند، آزارش مي‌دهند، و زندانيش مي‌كنند. لاوليس، به ياري دستيارش، وانمود مي‌كند كه خويشان كلاريسا در صددند با اسلحه به او حمله كنند. كلاريسا، براي آنكه از دست آنان برهد، به لاوليس اجازه مي‌دهد وي را برباید و به سنت‌آلبنز ببرد. كلاريسا مي‌خواهد با لاوليس زناشويي كند، ولي او اين زناشويي را كار خطرناكي مي‌داند. به دوستي مي‌نويسد:

هرگاه از اين بيمناك نبودم كه با يك بار زناشويي براي هميشه زناشويي خواهم كرد، به زناشويي تن مي‌دادم.

اين نتيجة ناگوار زناشويي است! آيا انسان مي‌تواند مانند پرندگان، كه در روز والنتينوس براي خود جفتي تازه برمي‌گزينند، جفت خود را عوض كند؟ ... من عيبي در آن نمي‌بينم... زيرا تغيير جفت از وقوع چهار يا پنج گناه بزرگ جلوگيري خواهد كرد: تجاوز جنسي (آن گونه كه در نزد عوام معروف است)، زنا، و فحشا، و كسي در آرزوي چندگاني نيز نخواهد بود. تغيير جفت مردان را از آدمكشي و دوئل باز خواهد داشت و از رشك (كه سبب تعديات تكاندهنده است) اثري برجاي نخواهد ماند. زني نازا خوانده نخواهد شد ... زن و مرد، به اين نيت كه چند ماهي يكديگر را ياري كنند، باهم خواهند زيست ... روزنامه‌ها درپي اين‌گونه اخبار خواهند رفت كه ببينند «چه كسي با چه كسي است». خواهند گفت كه اين آقا، يا اين خانم، «يكساله» است و آن يكي «چندساله». جك، آيا اين تمايز، مانند تمايز گلها، جالب و تماشايي نخواهد بود؟

وي مي‌كوشد كلاريسا را بفريبد و گمراه نمايد؛ دخترك اخطار مي‌كند كه هرگاه به وي دست‌درازي شود، خود را خواهد كشت. لاوليس وي را زنداني مي‌كند، ولي با مهرباني با او رفتار مي‌كند. در اين هنگام، كلاريساي دلشكسته نامه‌هايي به دوست محرمش، اناهو، مي‌نويسد. لاوليس براي شكستن مقاومت او نقشه‌هاي بسيار مي‌كشد و نيرنگهاي بسيار به كار مي‌بندد؛ كلاريسا همچنان در برابر نيرنگهاي او ايستادگي مي‌كند، اما مي‌بيند كه گريز از خانه آبروي او را برباد داده است. در نامه‌هاي اندوهباري كه به پدر مي‌نويسد، درخواست بخشش نمي‌كند، ولي درخواست مي‌كند نفرين خويش را، كه به عقيدة وي درهاي بهشت را به روي او خواهد بست، پس بگيرد؛ پدر از گناه او نمي‌گذرد. كلاريسا به بيماري جانفرسايي مبتلا مي‌شود و برايش اميدي جز دين نمي‌ماند. لاوليس به فرانسه مي‌گريزد، و در آنجا در دوئلي به دست عموي كلاريسا كشته مي‌شود. سرانجام، پدر و مادر كلاريسا از گناه او مي‌گذرند و نزد او مي‌آيند، ولي او را مرده مي‌يابند.

كلاريسا داستان ساده‌اي است، اما انديشة بيقرارما خواندن داستان بلند و يكنواختي چون كلاريسا را براي ما دشوار مي‌نمايد؛ ولي در انگلستان قرن هجدهم مردم از آن استقبال كردند؛ صدها تن از مردمي‌كه داستان را خوانده بودند

نوشتند و درخواست كردند نگذارند كلاريسا بميرد. پدري گفت: «هريك از سه دختر او جلدهاي مختلف كلاريسا را به دست داشتند و ديدگانشان از اشك، چون گل بهاري، نمناك بودند.» مري ورتلي مانتگيو، كه مانند همة زنان انگلستان آن روزگار زني سفسطه‌گر بود، داستان را با احساسات و تمايلات طبقة متوسط سازگار دانست، اما با سليقة اشرافي خود ناسازگار يافت:

مانند دختران شيرفروش شانزدهساله‌اي كه برچكامة «سقوط بانو» اشك ريزند احمقانه براي كلاريسا هارلو اشك مي‌ريختم. حقيقت اين است كه رويدادهاي نخستين جلدهاي آن، به خاطر شباهتي كه به روزگار دوشيزگيم داشت، مرا به رقت آوردند، ولي رويهمرفته اثري كم ارج و ملال‌انگيز است. ... كلاريسا احساسات و انديشه‌هاي خويش را با همة مردمي كه مي‌بينشان در ميان مي‌نهد، بي‌آنكه فكر كند كه انسان در اين حالت فاني براي پوشانيدن ذهن خويش نيز احتياج به برگ انجير دارد؛ نشان دادن همة انديشه‌هايمان كاري ناپسند است.

زنان انگلستان اكنون از ريچاردسن، كه براي آنان در پملا زني آرماني ترسيم كرده بود، به اصرار مي‌خواستند مردمي آرماني نيز ترسيم كند. وي نخست به اين كار تن در نمي‌داد، ولي پس از خواندن جوزف اندروز فيلدينگ، كه در آن نويسنده پملا را مسخره گرفته بود، و پس از ملاحظة تصوير مفصل وي از شخصيت مردان در تام جونز، نوشتن سرگذشت سرچارلزگراندیسن را آغاز كرد. اين داستان در فاصلة نوامبر ۱۷۵۳ و مارس ۱۷۵۴ در هفت جلد انتشار يافت. براي روحية بيزار مردم روزگار ما

سومين موفقيت بزرگ ريچاردسن عجيب و باورنكردني است. روگرداني مردم قرن بيستم از ميزانهاي اخلاقي پيرايشگري، و روحية سازشگرانة مردم نيمة دوم عصر ويكتوريا، ما را از ستايش كمال نيكي و پاكي، دست كم در مردان، باز مي‌دارند؛ ما به مردان نيك بسيار برخورده‌ايم، ولي هيچ يك را از نقصهاي بخشودني مبرا نيافته‌ايم. ريچاردسن كوشيد سر چارلز را با زروزيور نيك سيرتي بياراید و تنها چند نقص بسيار ناچيز در شخصيت او گنجاند؛ با وجود اين، ما از تفاوتهاي شگرفي كه در بين او و خودمان به چشم مي‌خورند، بيزاريم. از اين گذشته، فضيلت وقتي نمايش داده شد، فريبندگي خود را از دست مي‌دهد. چيزي نمانده بود كه گراندیسن در زمرة قديسان شمرده شود.

دلبستگي عميق ريچاردسن به پندهاي ديني و اخلاقي داستانهاي وي را از نظر هنري معيوب نموده است؛ او از شوخي و بذله‌گويي چندان بهره‌اي نداشت. تلاش ريچاردسن براي گفتن داستانهاي بلند از خلال نامه‌ها، داستانهاي وي را با مطالب نامحتمل ونامعقول درهم آميخت؛ ولي اين شيوة داستانسرايي به او امكان داد كه وقايع واحدي را از گوشه‌هاي گوناگون بنگرد و توصيف كند، و اين شيوه به داستانهاي او خصوصيتي داده است كه در داستانهاي ديگر كمتر به چشم مي‌خورد. نوشتن نامه‌هاي بلند به خويشان و دوستان محرم از عادات مردم آن روزگار بود. اين شيوة داستانسرايي همچنين به ريچاردسن امكان داده است كه احساسات زنانه را در داستانهاي خويش منعكس نمايد. در اينجا نيز، نقصهايي به چشم مي‌خورند: او مردان را

از زنان، و اشراف را كمتر از مردم عادي مي‌شناخت؛ او بندرت دگرگونيها و تضادها و رشد روان آدمي‌را درك مي‌كرد. اما نكات فراواني كه در نوشته‌هاي او ديده مي‌شوند نشان مي‌دهند كه او رفتار و منش انسان را دقيقاً تحت بررسي و مشاهده قرار داده است. با اين رمانها سبك داستانسرايي روانشناختي و ذهني، كه در آثار روسو به صورت التهاب تبالودي تجلي كرد، پديد آمد. ريچاردسن كاميابي را با فروتني استقبال كرد. به كار چاپ ادامه داد، ولي براي خود خانة بهتري ساخت. براي راهنمايي زنان بسياري، كه برخي از آنان وي را «باباي عزيز» مي‌خواندند، نامه‌هايي بلند نوشت. پركاري و تمركز انديشه، در آخرين سالهاي عمر، وي را گرفتار بيخوابي و حساسيت عصبي كرد. در ۴ ژوئية ۱۷۶۱ از حملة فلج در گذشت.

ريچاردسن پس از وزلي و پيت ميهن بيش از هر انگليسي معاصر خود در جهان نفوذ يافت. نفوذ وي در انگلستان به بهبود اخلاق مردم در روزگار جانسن، و به اصلاح اخلاقيات دربار پس از سلطنت جورج دوم ياري كرد. ميراث ادبي و اخلاقي او در پيدايي كشيش و يكفيلد (۱۷۶۶) گولد سميث و شعور و حس تشخيص (۱۸۱۱) جين اوستن مؤثر افتاد. فرانسويان وي را در ميان داستان نويسان انگلستان بيهمتا مي‌دانستند؛ روسو گفته است: «رماني كه با كلاريسا برابري كند، يا بدان ماند، به هيچ زباني نوشته نشده است.» آثار ريچاردسن را آبه پروو به فرانسه ترجمه كرد؛ ولتراز پملا نمايشنامه‌اي به نام نانين ساخت؛ روسو هنگام تصنيف هلوئيز جديد مضمون، شكل، و آرمان اخلاقي كلاريسا را سرمشق خود قرار داد. ديدرو در ستايش ريچاردسن به تمجيد و تحسين او پرداخت. گفت كه اگر همة كتابهايش را بفروشد، هومر، اوريپيد، سوفوكل، و ريچاردسن را نگاه خواهد داشت. در آلمان كريستيان گلرت پملا را ترجمه و تقليد كرد، و براي گراندیسن اشك ريخت. كلوپشتوك با خواندن كلاريسا از خود بيخود شد؛ ويلانت از گراندیس نمايشنامه‌اي ساخت؛ آلمانيها خانة ريچاردسن را زيارتگاه خود ساختند. در ايتاليا گولدوني پملا را به صحنة نمايش كشيد.

امروز جز محققان كسي آثار ريچاردسن را نمي‌خواند؛ ما براي خواندن يا نوشتن چنين نامه‌هايي حوصله و مجال نداريم؛ موازين اخلاقي روزگار صنعتي وداروييني ما با قيود و محدوديتهاي پيرايشگري فاصلة بسيار دارد. ولي مي‌دانيم كه اين رمانها، بيش از اشعار تامسن، كالينز، و گري نمودار سركشي احساس عليه پرستش انديشه و عقل بودند؛ ريچاردسن پدر نهضت رمانتيك است، همچنانكه روسو قهرمان اصلي آن به شمار مي‌رود. اين نهضت در پايان قرن بر هنر كلاسيك پوپ، و واقع گرايي شهواني فيلدينگ پيروز شد.

۲- هنري فيلدينگ: ۱۷۰۷-۱۷۵۴

زماني كه در ۱۷۲۷ به لندن رفت، با قامت بلند و ستبر، چهرة دلفريب، سخن دلنشين، و دل گشاده‌اش همه

لذتهاي آن بهره برگيرد. جز پول، همه چيز داشت. پس از آنكه، به گفتة خود، كالسكه‌ران و كاتب مزدور شد، خويشتن را براي نويسندگي آماده ساخت و به تصنيف نمايشنامه‌هاي كمدي و بورلسك پرداخت. نوة عموي پدر او، ليدي مري مانتگيو، با استفاده از نفوذ خويش، نمايشنامة عشق درزير چند نقاب او را در تئاتر دروري‌لين به صحنه آورد (۱۷۲۸)؛ خود دو بار براي تماشاي آن به تئاتر رفت. در ۱۷۳۲ نيز تسهيلاتي براي اجراي نمايشنامة شوهر متجدد او فراهم ساخت. از آن پس، فيلدينگ نمايشنامه‌هايي با ارزش متوسط، و در آن ميان نمايشنامة هجايي تراژدي تراژديها، يا زندگي و مرگ تام ثام بزرگ (۱۷۳۱)، را يكي پس از ديگري به صحنه كشيد. پس از چهارسال دوستي با شارلت كرادوك، با او زناشويي كرد(۱۷۳۴). شارلت چندي بعد ۱۵۰۰ پوند به ارث برد، و فيلدينگ براي آسايش با او در روستايي مسكن گزيد؛ به همسرش دل باخت و او را به نام سوفيا وسترن زيبا و محجوب، و امليا بوث بسيار شكيبا ستود. ليدي بيوت مي‌گويد: «زبان شيوايي كه او به كار مي‌برد حق صفات پسنديده، زيبايي، و دلربايي شارلوت را ادا مي‌كرد.»

در ۱۷۳۶ به لندن بازگشت ونمايشنامه‌هايي به صحنه آورد كه همه از ياد رفته‌اند. ولي، در ۱۷۳۷، پس از آنكه «قانون اجازة طبع و نشر» هنر تئاتر را محدود ساخت، پاي خود را از صحنه كنار كشيد. علم حقوق آموخت و وكالت پيشه ساخت (۱۷۴۰). انتشار پملا اثر ريچارد سن، در اين سال مسير زندگي وي را دگرگون ساخت. فضايل پملا و خالق او گرايش فيلدينگ را به هجانويسي برانگيخت. فيلدينگ با برداشتي پارو‌ديك از پملا، تصنيف سرگذشت ماجراهاي جوزف اندروز و دوستش، آقاي ايبرهم ادمز، كه به شيوة سروانتس نوشته شده است را آغاز كرد(۱۷۴۲). جوزف، كه به عنوان برادر پملا معرفي مي‌شود، چون او زيبا و پاك است. كارفرمايش براي فريفتن او بارها دام مي‌گستراند، ولي جوزف ايستادگي مي‌كند؛ جوزف، مانند پملا، تلاشهاي حيله گرانة كارفرما را براي فريفتن او به تفصيل شرح مي‌دهد. نامه‌اي كه به پملا مي‌نويسد تقريباً به شيوة ريچاردسن است:

خواهر دلبندم پملا:

اميدوارم خوش باشي؛ خبري برايت دارم! ... خانمم به من دل باخته است... و درصدد است مرا نابود كند؛ ولي اميدوارم عزم و ارادة من آنچنان استوار باشد كه هيچ زني در جهان نتواند پاكدامني مرا لكه‌دار سازد.

آقاي ادمز بارها به من گفته است كه پاكدامني براي مرد، چون زن، ارزش دارد. مي‌گويد كه او با زني، جز همسر خود، تماس نداشته است؛ مي‌كوشم كه رفتار او را سرمشق خود سازم. به انگيزة پندهاي او و نامه‌هاي توست كه توانسته‌ام در برابر وسوسه‌اي كه، به گفتة او، هيچ مردي در برابر آن ياراي مقاومت ندارد و براي انسان در اين جهان پشيماني، و در جهان آينده عقوبت اخروي همراه مي‌آورد پايداري كنم. ... اندرز و نمونة خوب چه گرانبهاست! ولي خشنودم كه او مرا از خوابگاه بيرون راند.زيرا براي يك بار همة سخنان كشيش ادمز را از ياد برده بودم.

ترديدي ندارم، خواهر عزيزم، كه تو داراي صفات نيكي و مي‌تواني پاكدامني

خود را، به رغم همة وسوسه‌ها، حفظ كني. دعا كن كه من هم بتوانم پاكدامني خود را حفظ كنم، زيرا بارها پاكدامني من به خطر افتاده است. اميدوارم بتوانم پاكدامني تو و پاكدامني يوسف را، كه همنام من است، سرمشق خود سازم و، به رغم وسوسه‌ها، بپاكي زيست كنم . . .

جوزف به پاكي زيست مي‌كند و فني را، كه دختر باكرة پاكدامني است، به همسري خويش برمي‌گزيند. پملا، كه اكنون همسر كارفرماي توانگري است و قدر و منزلتي در جامعه يافته است، فني را از اينكه تصميم گرفته است با جوزف، كه مقام اجتماعيش مرهون زناشويي آبرومندانة خود اوست، زناشويي كند نكوهش مي‌كند. ريچاردسن مي‌گفت كه فيلدينگ منظور وي را در داستان پملا ناجوانمردانه ديگر گون جلوه داده است.

شهوت فيلدينگ براي هجانويسي با هجوريچاردسن نيز فرو ننشست؛ با ياري جستن از موزها و حماسي ساختن كتاب خود، ايلياد را نيز هجو كرد. هزل او هنگام برخورد به كسان مختلفي كه جوزف وادمز در راه خود با آنها روبه‌رو مي‌شوند، بويژه تو-ووز مهمانسرادار، برانگيخته مي‌شود. خانم تو-ووز، كه همسرش را هنگام ارتكاب خطا با بتي، كلفت خانه، ديده است، از گناه وي مي‌گذرد، تو-ووز متقابلا «موافقت مي‌كند كه تا پايان عمر، روزي دو يا سه بار، گناهانش را بدو يادآور شوند.» چون طبع فيلدينگ به او اجازه نمي‌داد از اين جوان معصوم قهرماني براي رمان خويش بيافريند، توجه خويش را از جوزف به كشيش ادمز معطوف ساخت و او را به قهرماني داستان خويش برگزيد. برگزيدن كشيش ادمز انتخابي ناشايست مي‌نمايد، زيرا او كشيش راست كردار و پاك انديشي بود كه با دستنويس مواعظ خود به دنبال ناشري بپيروا مي‌گشت. ولي آفريدگار ادمز به او صدايي محكم، معده‌اي قوي، يك جفت مشت‌كاري داده بود؛ او با آنكه با جنگ مخالفت مي‌كند، اما جنگاوري چيره دست است؛ و در آغاز داستان چند تن از اوباش را از پاي درمي‌آورد- ادمز دوست داشتنيترين شخصيت داستان فيلدينگ است، و ما نيز چون نويسندة داستان از برخورد او به خوكها، گل ولاي، و خون لذت مي‌بريم. آن دسته از ماكه در جواني به آرمانهاي مسيحي دل سپرده‌ايم نمي‌توانيم به اين كشيش، كه از مكر و حيله مبرا و سرشار از روح نيكخواهي است، مهر نورزيم. فيلدينگ وي را با كشيش ترولوبر سودجو، كه «يكي از مردان بزرگ ديدني بود و مي‌توانست بي‌آنكه شالي برشكم بندد نقش سرجان فالستاف را ايفا كند،» مقايسه مي‌كند.

فيلدينگ، كه اكنون به كاميابي خويش مي‌باليد، در ۱۷۴۳ يك اثر سه جلدي منتشر ساخت كه با فروتني عنوان نوشته‌هاي پراكنده را برآن نهاده بود. جلد سوم شامل شاهكاري است كه به طعنه نوشته شده، و زندگي آقاي جانثن وايلد بزرگ نام دارد. اين كتاب زندگينامة واقعي فيگين، تبهكار نامدار قرن هجدهم، نيست. و خود فيلدينگ مي‌نويسد: «اين داستان

است كه ممكن است از او سرزده باشند.» در نخستين چاپ كتاب، فيلدينگ رابرت والپول را، به نام دلال آراي دزدي، به باد حمله گرفته بود؛ پس از مرگ رابرت والپول، فيلدينگ بار ديگر اين داستان را منتشر ساخت. و اين بار در آن «بزرگي» را به باد هجو گرفت. نويسنده مي‌گويد كه زيان بيشتر «بزرگان» براي جهان بيش از نفع آنها بوده است. اسكندر مقدوني را از آن روي «كبير» خواندند كه وي پس از آنكه «سرزمين پهناوري را به خون و آتش كشيد، مردم نگونبخت بسياري را به ديار نيستي فرستاد، و چون تندبادي سهمناك ويراني و بدبختي پديد آورد، گويند كه از روي بزرگواري از بريدن گردن پيرزني خودداري ورزيد و به دختران او تعدي نكرد،» وجدان دزد بايد از وجدان سياستمداران آسوده‌تر باشد، زيرا دزد كمتر انسان كشته، و كمتر دارايي مردم را چپاول كرده است.

فيلدينگ در اين كتاب، كه به سبك زندگينامة سياسي نوشته است، براي جانثن نياكان بزرگ و نامداري برمي‌شمارد و تبار او را به «ولفستن وايلد مي‌رساند، كه با هنگيست به انگلستان آمد.» مي‌نويسد: مادرش «خاصيت بسيار چسبناكي داشت كه در خدمت انگشتان او بود.» جانثن هنر و راه و رسم دزدي را از او آموخت و به ياري هوش سرشارش، براي ربودن دارايي زايد مردم زايد و براي گرفتن جان بيمعني آنان، جوانان شجاعي را سازمان داد. وي بزرگترين سهم از اموالي را كه اين جوانان مي‌دزديدند مي‌گرفت و زيردستان نافرمانبردار خويش را به دست قانون و عدالت مي‌سپرد. او لائتيشا را تعقيب مي‌كرد، ولي نمي‌توانست وي را بفريبد و به دام افكند. لائتيشا خويشتن را به دستيار او، فاير بلاد: سپرد، و او «در چند دقيقه به اين موجود زيبا و دلفريب دست‌درازي كرد، يا دست كم اگر لائتيشا بموقع خواهش وي را نمي‌پذيرفت، به او دست درازي مي‌كرد.» از آن پس، لائتيشا با جانثن زناشويي مي‌كند. هفتة بعد، بين آنان

گفتگويي در مي‌گيرد ولائتيشا مي‌گويد حق دارد براي خود مردان ديگري، جز او برگزيند؛ جانثن وي را زني هرزه مي‌خواند؛ يكديگر را مي‌بوسند و با هم آشتي مي‌كنند. جانثن به راهزني ادامه مي‌دهد، و جرايم بزرگتري مرتكب مي‌شود. سرانجام به مرگ محكوم مي‌شود و زنش از اين محكوميت خوشحال مي‌گردد. يك روحاني وي را تاچوبة دار همراهي مي‌كند. جانثن در راه جيب كشيش را خالي مي‌كند، ولي جز يك دربازكن چيزي در آن نمي‌يابد، زيرا كشيش ميخواره بود. «جانثن وايلد بزرگ، پس از آن همه كارهاي برجسته- كه فقط از عهدة «مردان بزرگ» آمدنيند- برچوبة دار جان سپرد.»

در پايان ۱۷۴۴ ، همسر فيلدينگ درگذشت و فيلدينگ با توصيف وي به نامهاي امليا و سوفيا كوشيد درد و رنج دوري وي راكاهش دهد. در ۱۷۴۷، با خدمتكار باوفاي همسرش، كه براي پرستاري فرزندان فيلدينگ در خانة وي مانده بود، زناشويي كرد. در اين هنگام، تندرستي او رو به زوال نهاد و در آمدش كاهش يافت. در ۱۷۴۸، به رياست دادگاه بخش

در اين مقام از پولي فراهم مي‌شد كه دو طرف دعوا به دادگاه مي‌دادند. وي اين پول را، كه از ۳۰۰ پوند درسال افزونتر نبود، «ناپاكترين پول در جهان» خوانده است.

پيداست كه فيلدينگ در اين سالهاي پر درد و رنج (۱۷۴۴-۱۷۴۸) سرگرم نوشتن شاهكار خود بوده است. اين شاهكار رد ۱۷۴۹، به نام سرگذشت تامجونز، پسر سرراهي، در شش جلد انتشار يافت. فيلدينگ براي نوشتن اين رمان، به گفتة خود، از وقتي كه به دادرسي و نويسندگي براي ديگران داده بود «چند هزار ساعت» صرفه‌جويي كرده است. بدشواري مي‌توان باور كرد كه داستاني چنين سرشار از هزل و پندهاي اخلاقي نافذ و نيرومند در سالهاي دلشكستگي وتهيدستي و ناتندرستي نوشته شده باشد. با وجود اين، اثر هزارودويست صفحه‌اي و ي را بسياري برجسته‌ترين رمان انگليسي دانسته‌اند. هيچ يك از داستان نويسان انگليسي، قبل از روزگار فيلدينگ، تن و انديشه و اخلاق و سيرت يك مردي را، با اين كمال و صراحت، توصيف نكرده است. سخنان ثكري را در مقدمة پندنيس بسياري به ياد دارند:

از روزي كه نويسندة «تام جونز» در زير خاك آرميده، نويسنده‌اي از ميان ما نتوانسته است چهرة مردي را با چنين تواناييي ترسيم كند. او را بايد با پارچه بپوشانيم و زوركي بدو بخنديم. جامعة ما طبيعت را در هنر نمي‌پسندد، و به شما اجازه نمي‌هد با آنچه در جامعه، باشگاهها، كالجها، و رستورانها مي‌گذرد آشنا شويد و بدانيد كه فرزندان شما چگونه زندگي مي‌كنند و از چه سخن مي‌گويند.

تام كودك حرامزاده‌اي است كه او را در بستر پاك آقاي آلوورثي مي‌يابند. از اين هنگام، تا زمان زناشويي تام، فيلدينگ ماجراهايي به شيوة پيكارسك وارد رمان خود مي‌كند كه بظاهر پيوندي با هم ندارند. ولي پس از آنكه داستان به پايان رسيد، انسان درمي‌يابد كه اين ماجراها با هم پيوند دارند و شرح آنها براي بازنمود و پرورش شخصيتهاي داستان ضرورت داشته است، و هيچ رشته‌اي سردرگم، و هيچ گره‌اي كور وجود ندارد؛ فيلدينگ براي برخي از شخصيتهاي داستان چهره‌هاي خيالي كاملي كشيده است و چهرة پاره‌اي ديگر را، چون بليفيل فرومايه، يا عاليجناب ثواكم معلم «كه انديشه‌هايش بسيارانعطافپذير بودند،» بيش از اندازه ساده نمايش داده است، با وجود اين، بسياري از چهره‌ها زنده‌اند. آقاي وسترن «تفنگها سگان، و اسبانش را بيش از هر چيزي درجهان دوست داشت» و پس از آنها، به بطريش و سپس به دختر بي‌همتايش سوفيا علاقه‌مند بود. سوفيا كلاريسايي است كه در دام مردان گرفتار نمي‌شود، و پملايي است كه مي‌تواند، بي‌آنكه دربارة پاكي خويش قبل از زناشويي سروصدايي به راه اندازد، مرد دلخواهش را در دام خودگرفتار كند.

تام اندكي ضعيف است، وگرنه عيبي در او نيست و بيش از اندازه براي زنده ماندن شايستگي دارد. آلوورثي او را به فرزندي مي‌پذيرد و ثواكم او را مي‌زند و تعليم مي‌دهد. مردي ستبر مي‌شود و تنها چيزي كه او را مي‌آزارد، اصل

بدو يادآور مي‌شوند. به باغي دستبرد مي‌زند و يك مرغابي مي‌دزدد، ولي آلوورثي، كه وي را به فرزندي پذيرفته است، به شيوه‌اي، كه بهترين نمونة آن در قهرمانان شكسپير يافت مي‌شود، از گناه او مي‌گذرد. سوفيا از دور او را مي‌ستايد، ولي تام با آگاهي به حرامزدگي خويش جرئت نمي‌كند به زني كه از حيث مقام و دارايي از او بسيار دور است دل بسپارد. تام خويشتن را با مولي‌سيگريم، دختر يك شكاربان راضي مي‌سازد و به پدري فرزند او تظاهر مي‌كند. پس از آگاهي به اينكه تنها يكي از پدران محتمل كودك است، آسوده مي‌شود؛ سوفيا چون از رابطة تام با مولي آگاه مي‌شود، رنج مي‌برد، اما مهر و دلبستگي او به تام تنها براي مدت كوتاهي به سردي مي‌گرايد. تام وي را هنگام سقوط از اسب در شكارگاه به آغوش مي‌كشد؛ از گلگوني گونه‌هاي دخترك احساسات او را به خويشتن در مي‌يابد، و بي‌درنگ بدو دل مي‌سپارد. ولي آقاي وسترن تصميم گرفته است سوفيا را همسر آقاي بليفيل سازد، كه برادرزادة مشروع و وارث آلوورثي بيفرزند است. سوفيا از زناشويي با اين حيوان دورو خودداري مي‌كند؛ وسترن پافشاري مي‌كند و سرسختي پدر و اشكهاي دختر چند جلد از داستان را به غم و اندوه مي‌آلايند. تام خود را كنار مي‌كشد و ترتيبي مي‌دهد تا او را هنگامي‌كه مولي را به آغوش كشيده است در بيشه‌اي بيابند؛ سوفيا با ديدن اين صحنه از هوش مي‌رود. آلوورثي با اكراه از تام چشم مي‌پوشد، و تام به سفرهاي پرماجرايي مي‌رود كه بدون شرح آنها فيلدينگ نتوانسته است به داستان خود ادامه دهد. قلب او همچنان در نزد سوفياي دل شكسته مي‌ماند، ولي به گمان آنكه براي هميشه سوفيا را از دست داده است به بستر خانم واتر پناه مي‌برد. پس از آنكه تام درد و رنج بسيار مي‌كشد، آلوورثي از گناه او مي‌گذرد و او را به جاي بليفيل وارث خود مي‌سازد. تام از سوفياي كمرو، ولي با گذشت، دلجويي مي‌كند. آقاي وسترن، كه تا يك هفتة قبل تشنة خون تام بود، او را به دامادي خويش مي‌پذيرد و براي زناشويي آن دو بيتابي مي‌كند:

«به نزد او بشتاب، اي پسر، به نزد او. ... آيا همة كارها پايان پذيرفته است؟ فرداست يا پس فردا؟ من كه پس از فردا لحظه‌اي درنگ نخواهم كرد. ... او از ته دل مي‌خواهد كه امشب زناشويي كند. چنين نيست سوفي؟ ... آلوورثي كجاست؟ گوش بده، آلوورثي، من ۵ پوند شرط مي‌بندم كه فردا پسري نهماهه خواهيم داشت.»

پس از شكسپير، كسي زندگي انگليسيان را به اين تفصيل و صراحت تصوير نكرده بود. البته، او همه چيز را وصف نكرد. خصوصياتي چون رقت قلب، وفاداري، شهامت، قهرماني، و ادب، و احساساتي كه در هر جامعه مي‌توان يافت، در تام‌جونز به چشم نمي‌خورد. فيلدينگ انسان پيرو غريزه را بر انسان انديشمند ترجيح مي‌داد. او كساني را كه مي‌كوشيدند ادبيات را از هزليات برهانند و آثار شكسپير و چاسر را اصلاح كنند و همچنين شاعران و منتقداني را كه معتقد بودند ادبيات جدي

دلباختگي زن و مرد را چيزي جز تمايل جسماني نمي‌شمرد و جنبه‌هاي ديگر عشق را موهوم مي‌خواند. جنون پولدوستي و ريا و تزوير را در همة طبقات اجتماع نكوهش مي‌كرد. گناهان و اعظان را برملا مي‌ساخت، ولي كشيش ادمز را دوست داشت؛ دكتر هريسن را، كه يك روحاني انگليكان است، قهرمان املیا ساخته است؛ فيلدينگ خود در هر فرصتي به خوانندگان داستانهايش پندهاي ديني و اخلاقي مي‌داد.

پس از نشر تام‌جونز، فيلدينگ چندي به نوشتن مسائلي پرداخت كه در مقام رئيس دادگاه بخش به آنها برمي‌خورد. كار و مسئوليت همه روزه وي را با تعديات، قانونشكنيها، و جنايتهاي مردم لندن آشنا مي‌ساخت. دربارة چگونگي حفظ نظم و اعمال عدالت راههايي پيشنهاد كرد. به همت وي و برادرش، سرجان فيلدينگ، كه پس از او به رياست دادگاه پليس بو ستريت رسيد، يك دسته از آشوبگران لندن تارومار شد؛ وتقريباً همة اعضاي آن به دار آويخته شدند. فرد خوشبيني در ۱۷۵۷ گزارش داد: «دزدان لندن تقريباً همگي سركوب شده‌اند.»

آخرين رمان فيلدينگ در دسامبر ۱۷۵۱ به نام املیا انتشار يافت. فيلدينگ تا پايان عمر نتوانست همسرش را از ياد ببرد؛ همة معايب همسرش را از ياد برد و كوشيد نام وي را، چون همسر بي‌نقص سربازي بي‌احتياط، جاويدان سازد. كاپيتان بوث مردي مهربان و دلاور و بخشنده است؛ املیاي خود را مي‌پرستد،

ولي هست ونيست خود را در قمار مي‌بازد و بدهكار مي‌شود؛ و داستان با ورود وي به زندان آغاز مي‌شود. در صد صفحة كتاب، سرگذشت خود را براي زنداني ديگري، به نام دوشيزه مثيوز، بازگو مي‌كند؛ از زيبايي، حجب، مهرباني، وفاداري، و نازكدلي همسرش برايش داستانها مي‌گويد، و سپس به خواهش دوشيزه مثيوز با وي همبستر مي‌شود. «يك هفته به اين گفتگو جنايت آميز ادامه مي‌دهد.» در اين صحنه، و در صحنه‌هاي ديگر رمان، فيلدينگ، شايد با اندكي گزافه‌گويي، از دور ويي مردان و زنان، از پوليرستي كلانتران و داوران، و از درنده خوبي زندانبانان پرده برمي‌دارد. در اينجا، يكي از همان زندانهاي بدهكاران توصيف مي‌شود كه يك قرن بعد خشم ديكنز را برانگيخت. قاضي ثرشر، از ظاهر زنداني، تبهكاري او را تشخيص مي‌دهد. «آقا جان، زبانت به گناهكاري تو گواهي مي‌دهد، تو اهل ايرلندي، و همين برايم بس است.» شمارة تبهكاران در هر فصل داستان فزوني مي‌يابد، تا سرانجام اماليا فرياد برمي‌آورد و به فرزندانش، كه گرفتار تنگدستي شده‌اند، مي‌گويد: «از گناه من كه شما را به جهان آورده‌ام بگذريد.»

اماليا همان گريز لداي شكيباي فيلدينگ است. در يكي از فصول نخستين، اماليا بيني خود را مي‌شكند، ولي جراحي بيني او را پيوند مي‌زند و او آنچنان زيبايي خويش را باز مي‌يابد كه در فصول آينده مردان براي فريفتن او دام مي‌گسترانند. او خويشتن را از نظر نيروي انديشه كمتر از شوهرش مي‌داند. در همة كارها از شوهرش اطاعت مي‌كند، جز آنكه

تن خود را در واكسهال در معرض تماشاي مردان زندوست بنهد. بوث، هنگامي‌كه از يكي از گريزهاي خود نزد او باز مي‌گردد، مي‌بيند كه او «با همان وجد و سروري كه به بانوان ظريف و زيبا هنگام لباس پوشيدن براي مجلس رقص دست مي‌دهد سرگرم آشپزي است.» از دوشيزه مثيوز نابكار نامه‌اي به اماليا مي‌رسد كه در آن از زناكاري بوث در زندان پرده برداشته شده است؛ نامه را نابود مي‌كند، و دربارة آن سخني به شوهرش نمي‌گويد؛ وي در طول ميگساري، قماربازي، بدهكاري، و زنداني بودن شوهرش همچنان به او مهر مي‌ورزد. براي آنكه هزينة خوراك شوهر و فرزندانش را فراهم سازد، جواهرات كم ارزش و، سپس، جامه‌هاي خود را مي‌فروشد. اشتباهات و گناهان شوهرش كمتر از سنگدلي اجتماع و مردمي‌كه مي‌كوشند وي را به دام اندازند نوميدش مي‌كند. فيلدينگ، چون روسو و الوسيوس، عقيده داشت كه بيشتر مردم ذاتاً خوبند، و محيط ناپاك و قوانين بدآنان را به تباهي مي‌كشند. ثكري اماليارا دلفريبترين قهرمان داستانهاي انگليسي شمرده است.» ولي شايد او فقط رؤياي شوهرش بود. سرانجام، اماليا ثروتي به ارث مي‌برد، با بوث در ملك خويش مي‌آساید، و بوث آدم خوبي مي‌شود.

با آنكه فيلدينگ كوشيده است همة صحنه‌هاي داستان را به هم بپيوندد، در ميان مقدمه و نتيجة آن چندان پيوندي به چشم نمي‌خورد. رمان نويس بزرگ خسته شده بود و اطرافيان دزد و آدمكش وي را از خود بيزار كرده بودند. نويسنده پس از آنكه رمان اماليا را به پايان رساند، نوشت، «ديگر با چنان آثاري مردم را نخواهم آزرد.» در ژانوية ۱۷۵۲، به نشر كاونت گاردن جورنال پرداخت و مقالات نافذي در آن نوشت، به انتقادهاي سمالت پاسخ داد، به رودريك رندوم حمله، و در فورية همان سال مجله را تعطيل كرد. در زمستان ۱۷۵۳-۱۷۵۴ خستگي، استسقا، يرقان، و تنگي نفس وي را بستري ساختند. آب قطران اسقف بار كلي را آزمود، ولي استسقايش بدتر شد. پزشك بدو سفارش كرد به سرزمين پرآفتابتري سفر كند. در ژوئن ۱۷۵۴ همراه زن و دخترش، باكشتي «ملكة پرتغال» به سوي ليسبون رهسپار گشت. در راه يادداشتهاي سفر ليسبون را، كه از شيرينترين آثار اوست، نوشت. در ۸ اكتبر ۱۷۵۴، در ليسبون در گذشت و در گورستان انگليسيان اين شهر به خاك سپرده شد.

حاصل كار فيلدينگ چه بود؟ او واقعگرايي را در رمان بنياد نهاده، و زندگي طبقات متوسط را روشنتر از هر تاريخنويسي توصيف كرده است؛ كتابهاي او دروازة دنياي تازه‌اي را گشود. در توصيف زندگي طبقات بالا چندان موفقيتي نداشت؛ چون ريچارد سن، مجبور بود كه از خارج برآنها بنگرد. جسم زندگي كشورش را بيشتر از روح آن، و عشق جسماني را بيشتر از عشق پاك مي‌شناخت؛ عناصر ظريفتر و لطيفتر شخصيت انگليسي از ديدگان او پنهان ماندند. با اينهمه در سمالت، سترن،

۳- توبیاس سمالت: ۱۷۲۱-۱۷۷۱

سمالت وي را دوست نداشت، زيرا هر دوي آنان براي رسيدن به افتخارات رقابت مي‌كردند. توبياس اسكاتلندي بود و، چون هيوم، متأسف بود كه چرا انگلستان راه فرانسه را بر جزاير بريتانيا بسته است. با اينهمه، پدربزرگش در راه وحدت پارلمنتهاي انگلستان و اسكاتلند (۱۷۰۷) زحمت كشيده، و به نمايندگي پارلمنت مشترك رسيده بود. توبياس دوساله بود كه پدرش درگذشت. ولي او به كمك خانواده‌اش در دبيرستان دامبارتن تحصيل كرد و به دانشگاه گلاسگو راه يافت. در دانشگاه مقدمات پزشكي آموخت، ولي به جاي آنكه تحصيل را به پايان رساند و دانشنامه بگيرد، تب نويسندگي به او سرايت كرد و با دستنويس يك تراژدي بي‌ارزش به لندن، نزد گريك، شتافت. گريك تراژدي او را نپذيرفت. توبياس پس از آنكه چندي گرسنگي و دست‌تنگي كشيد، در رزمناو «كامبرلند» دستيار جراح شد و با اين رزمنا و به «جنگ گوش جنكينز» رفت. در يورش نافرجام سربازان انگليسي به كارتاخنا در كرانة كولومبيا، شركت جست. در ژامائيك خدمت را ترك گفت؛ در همينجا با نانسي‌لسلز آشنا شد و ، پس از بازگشت به انگلستان (۱۷۴۴)، با او زناشويي كرد. در خيابان داونينگ خانه‌اي گرفت و در آن به كار جراحي پرداخت؛ ولي عشق به نويسندگي وي را آسوده نمي‌نهاد و مي‌بايست، دست‌كم، آنچه را كه در نيروي دريايي ديده بود به رشتة نگارش درآورد. از اين روي، در ۱۷۴۸ معروفترين رمان خويش را منتشر ساخت.

ماجراهاي رودريك رندوم شرح حوادث پرماجرايي است كه براي يك قهرمان پيش آمد. سمالت خود را مديون فيلدينگ نمي‌دانست، ولي اذعان داشت كه به سروانتس ولو ساژ بسيار مديون است. به مردم و كارهاي آنان بيش از كتاب و واژه‌ها علاقه داشت. او داستانش را از حوادث انباشت، بوي عفن و رنگ خون به آن داد، و صحنه‌ها را با آدمهاي متعفن هرزه‌گو پر كرد. اين رمان يكي از نخستين و بهترين رمانهايي است كه تاكنون دربارة ماجراهاي دريايي در انگلستان نوشته شده است. ولي رودريك، چون آفرينندة خويش، قبل از آنكه به نيروي دريايي كشيده شود، از مهمانسراهاي لندن و اخلاق مردم اين شهر سخن مي‌گويد. ما كه با كالسكه‌هاي قرن هجدهم مسافرت نكرده، و در آن مهمانسراها اقامت نكرده‌ايم، از تماشاي چه مناظري محروم شده‌ايم- نمايشگاهي از مردم ناسازگار، سربازان فرتوت، واسطه‌هاي محبت(مرد و زن)، دستفروشاني كه باروبنديلشان را بزور مي‌كشند و پولشان را پنهان مي‌كنند، مرداني كه در جستجوي تختخواب عوضي، ظرفهاي ادرار اطاقهاي خواب را واژگون مي‌كنند، زناني كه چون به آنان تجاوز شده است، فرياد برمي‌آورند و با شنيدن صداي سكه آرام مي‌گيرند، بيچارگاني كه تظاهر به بزرگي مي‌كنند، و مردمي كه پيوسته فحش مي‌دهند. دوشيزة جني نمونة



نقاش ناشناس ايتاليايي: توبياس سمولت. گالري ملي چهره‌ها، لندن (آرشيو بتمان)

بارزي از اين گونه مردم است كه، در برخورد با دستفروش و ناخدا، يكنفس دشنام مي‌دهد.

در لندن، رودريك (كه همان سمالت است) «داروفروش دوره گرد» مي‌شود. چون نامزدش را با مرد ديگري در رختخواب مي‌بيند، از زناشويي چشم مي‌پوشد و مي‌گويد: «خداوند به من آنچنان شكيبايي و حضور ذهني داد كه بي‌درنگ از اين راه باز گردم. براي اين پيشامد، كه موجب شد از زناشويي چشم پوشم، بخت خود را هزار بار سپاس گفتم.» از آن پس، تصميم مي‌گيرد در معاشرت با زنان بي‌بند و باري پيشه سازد- راهورسم و بدبختيهاي زنان دروه‌گرد را مي‌آموزد، بيماريهاي آنان را معالجه مي‌كند، پزشكان فريبكاري را كه آنها را مي‌چاپند لو مي‌دهد، و متوجه مي‌شود روسپيان، «كه همه از دست آنها به عنوان موجودات مزاحم شكايت دارند، خود مجبورند كه با پرداخت باج به دادرسان و ارضاي تمنيات آنها از چنگ قانون و زندان بگريزند.»

رودريك، كه اشتباهاً به دزدي متهم شده است، بيكار مي‌شود، و چنان گرفتار دست‌تنگي مي‌گردد كه «براي رهايي خويش چاره‌اي جز پيوستن به ارتش و نيروي دريايي نيافتم.» ناگاه، مأموران سربازگيري به خانه‌اش مي‌ريزند، با ضربه‌اي بيهوشش مي‌كنند، و با كشاندن او به رزمناو «ثاندر» وي را از رنج تصميم گرفتن آسوده مي‌كنند. او به اين سرنوشت تن مي‌دهد و در رزمناو دستيار جراح مي‌شود. يك روز بيشتر از ورود او به اين سرنوشت تن مي‌دهد و در رزمنا و دستيار جراح مي‌شود. يك روز بيشتر از ورود او به نيروي دريايي نگذشته است كه متوجه مي‌شود ناخدا او كم مرد درندة نيمه ديوانه‌اي است كه، براي صرفه‌جويي، ملوانان را تا پاي جان به كار وا مي‌دارد. رودريك در كارتاخنا مي‌جنگد؛ پس از آنكه رزمنا و او غرق مي‌شود، شناكنان خويشتن را به كرانة ژامائيك مي‌رساند، در نزد شاعرة زهوار در رفته‌اي

خدمت مي‌كند، به خواهرزادة او، نارسيسا، دل مي‌بندد، و خويشتن را به «اميد وصال اين دخترك دلفريب دلخوش مي‌سازد.» سمالت داستان را، يكنفس، درپاراگرافهايي كه هريك سه صفحه از كتاب را گرفته است، به زباني ساده، پرقدرت، و زشت دنبال مي‌كند. در لندن، رودريك با كسان ديگري، چون دوشيزه ملیندا گوستراپ و دوشيزه بيدي گرايپول، آشنا مي‌شود، از لندن به باث مي‌رود؛ در آنجا به نارسيساي دلفريب برمي‌خورد، از او دل مي‌رباید، وي را از دست مي‌دهد، دوئل مي‌كند ... بار ديگر به نام جراح به نيروي دريايي مي‌پيوندد، به گينه مي‌رود، در آنجا ناخدايش چهارصد برده مي‌خرد تا آنان را در پاراگه با سود كلان بفروشد، باز به ژامائيك مي‌رود، و در آنجا پدر گمگشته‌اش را كه اكنون مرد پولداري است مي‌يابد؛ بار ديگر به اروپا و نزد نارسيسا باز مي‌گردد؛ زناشويي مي‌كند؛ در ملك پدرش در اسكاتلند مقيم مي‌شود؛ و «شكم نارسيسا اندك اندك برآمده و گرد مي‌شود؛» رودريك مي‌گويد:

هرگاه خوشبختي واقعي درجهان باشد، اكنون به من روي‌آورده است. احساسات سركش من فرو نشسته‌اند و من شيريني و آرامش عشق را، كه از پيوند نزديك دو قلب ريشه مي‌گيرد، و تنها زناشويي به انسان ارزاني مي‌دارد، دريافته‌ام.

از رودريك رندوم به گرمي‌استقبال شد. سمالت اكنون مي‌كوشيد نمايشنامة شاهكش خود را به چاپ رساند. در ديباچة اين نمايشنامه به كساني كه از چاپ آن خودداري كرده بودند سخت تاخته بود؛ در سراسر دوران نويسندگي، از دشمن تراشيدن هر چه بيشتر براي خود فروگذار نكرد. در ۱۷۵۰، به ابر دين رفت و دانشنامة پزشكي گرفت؛ ولي به جاي آنكه پزشكي پيشه سازد، باردیگر به نويسندگي روي آورد. در ۱۷۵۱، ماجراهاي پرگرين‌پيكل را نوشت. عنوان اين داستان نيز چون عنوان رودريك رندوم خواننده را به اميد برخورد با وقايع شورانگيز و تكاندهنده به خود جلب مي‌كرد؛ دريادار ترانين «مردي شگفت انگيز و از جنگاوران بزرگ روزگار خود» توصيف مي‌شود كه «يك چشم و يك پايش را در پايش را در جنگ از دست داده است؛»

براي هزارمين بار به اصرار مي‌خواهد بگويد كه چگونه يك كشتي جنگي فرانسوي را در دماغة فينيستر به گلوله بسته است. به نوكرش، تام پايپر، دستور مي‌دهد كه در روايت اين داستان وي را ياري كند. «تام، چون ماهيي كه نفس نفس بزند، دهان مي‌گشايد و با آهنگ باد خاوري كه از روزنه‌اي بگذرد» سخن مي‌گويد و او را در روايت داستان همراهي مي‌كند. (شايد سترن براي عمو توبي و سرجوخه تريم خود از اين قسمت الهام گرفته باشد.)

سمالت سپس داستان خنده‌داري روايت مي‌كند: خانم گريزل مي‌كوشد به دل دريادار راه جويد؛ ستوان جك هچوي، كه تنها يك پا دارد، بدو اندرز مي‌دهد كه فريب وي را نخورد و خود را اسير زن نسازد، زيرا«اگر به او بسته شوي، قسم به خدا كه بي‌درنگ تو را فرو مي‌خواباند و، با فشار، تمامي‌استخوانهايت را خرد خواهد كرد.» دريادار خاطرجمعش مي‌كند كه «كسي هرگز مرا نخواهد ديد كه به زني دل سپرده باشم.» نيرنگهاي گريزل قلعة پاكدامني او را درهم مي‌كوبد و به ازدواج رضايت مي‌دهد؛ ولي«مانند گناهكاري كه به مسلخ مي‌برندش» به بستر وصال مي‌رود؛ ... و گويي منتظر است عمر جهان در برابر ديدگان او به سرآيد. اصرار مي‌ورزد كه شب زفاف را، به جاي تختخواب در ننو بخوابند، ننو در زيرآنان مي‌شكند، اما نه قبل از آنكه منظور اصلي خانم برآورده شود. اين زناشويي دريايي سرانجام به ناكامي‌مي‌كشد؛ خانم ترانين ميگساري پيشه مي‌سازد و «فرايض دين را با پشتكار به جا مي‌آورد.»

سروالتر سكات سمالت را، در سالهاي چهل زندگيش، اينگونه توصيف كرده است: «بسيار خوبرو و جذاب مي‌نمود، و، به گفتة دوستان زنده‌اش، سخنش بسيار آموزنده و دلكش بود.» به گواهي همة قراين موجود، سمالت مردي تندخو بود و با صراحت و بيپرده سخن مي‌گفت. از همين روي، سرچارلز ناولز را «درياسالاري بدون قدرت رهبري، مهندسي بدون دانش، افسري بدون عزم و اراده، و مردي بدون راستي» خواند. درياسالار وي را به اتهام افترا تعقيب، و به سه ماه زندان و پرداخت ۱۰۰ پوند جريمه

محكوم كرد (۱۷۵۷). سمالت، با آنكه مردي تندخو بود، صفاتي پسنديده داشت: بخشنده و مهربان بود؛ نويسندگان

لارنس‌لين، چلسي، ميعادگاه نويسندگان كم ارجي بود كه اگرچه به اندرزهاي او توجه نمي‌كردند، اما از خوان نعمتش بهره مي‌گرفتند؛ گروهي از آنان را سازمان داد و دستيار ادبي خود ساخت. او يكي از نخستين نثر نويساني است كه توانستند(چون در ايدن شاعر) از كتابفروشان اجراي مناسب شأن و نبوغ خويش دريافت دارند. گاهي ۶۰۰ پوند در سال از كتابفروشان پول مي‌گرفت، ولي براي آنان زياد كار مي‌كرد. سه رمان ديگر نوشت كه تنها يكي از آنها شايان توجه است؛ نمايشنامة انتقام خود را، كه در آن سخت به فرانسه تاخته است، به دست گريك به صحنه آورد. گفتارهاي آتشيني در مطبوعات نوشت و مجلة بريتن را، كه خود سردبير آن بود، سخنگوي توريها ساخت. ژيل‌بلاس، چند اثر از ولتر، و (به ياري يك ترجمة كهن) دون‌كيشوت را به انگليسي برگردانيد؛ تاريخ انگلستان را در نه جلد نوشت، و يا، دست كم، برنگارش آن نظارت كرد (۱۷۵۷-۱۷۶۵). از اينها گذشته، تاريخ جهان و كتاب هشت جلدي وضع كنوني ملتها را در «كارگاه ادبي» خويش، در خيابان‌گراب، تأليف كرد.

سرگذشت پرماجرا و پرتلاش سمالت تندرستي وي را در چهل‌ودوسالگي (۱۷۶۳) مختل كرد. به سفارش پزشكان، براي معالجه، به مونپليه نزد دكتر فيز رفت. دكتر فيز به وي گفت كه تنگي‌نفس، سرفه، و اخلاط همراه با چرك او حكايت از آن دارد كه به سل دچار شده است. سمالت كه نمي‌خواست به انگلستان مرطوب باز گردد، دو سالي در بر اروپا به سر برد و با نگارش سفر فرانسه و ايتاليا (۱۷۶۶) هزينة زندگي را فراهم آورد. در اين كتاب، مانند رمانهايش نشان داد كه ديد دقيق و سريعي در مشاهدة نشانه‌ها و سبك گراييهاي شخصيتهاي خصايل فردي و ملي دارد، اما توصيف خود را با دشنامهاي صريح و بيپرده در آميخت. وي درست آنچه را كه دربارة كالسكه‌رانان، همسفران، مهمانسراداران، نوكران، و ميهن‌پرستان خارجي مي‌انديشيد با آنان در ميان مي‌گذاشت؛ از هنر ايتاليا و فرانسه به سبكي يادكرد، به آيين كاتوليك دشنام داد، و فرانسويان را دزداني خواند كه بندرت خود را با ظاهر فريبنده مي‌پوشانند. به سخنانش گوش دهيد:

اگر مرد فرانسوي به خانة شما راه جويد ... نيكي و مهرباني شما را با دست‌درازي به زنتان، چنانچه زنتان زيبا باشد، تلافي خواهد كرد. و اگر همسرتان نازيبا باشد، به خواهر، يا دختر، يا خواهرزاده ... و يا مادربزرگ شما دست‌درازي خواهد كرد. ... هرگاه عمل او از پرده برون افتد، بيشرمانه خواهد گفت كه آنچه از او سرزده زن نوازي ساده‌اي بيش نبوده است. و اين همان چيزي است كه در فرانسه نشان بزرگزادگي به شمار مي‌آيد.

سمالت تندرست به انگلستان بازگشت. ولي در ۱۷۶۸ بيماري او عود كرد. و او براي معالجه به باث رفت. آب معدني را بيثمر، و هواي مرطوب آن را براي خويشتن زيانبخش يافت؛ در ۱۷۶۹، به ايتاليا رفت و در ويلايي نزديك لگهورن (ليوورنو) آخرين و بهترين كتابش، سفر هامفري‌كلينكر، را نوشت. ثكري اين كتاب را «خنده آورترين داستاني» خوانده

است «كه از آغاز فن نيكوي رمان‌نويسي تاكنون نوشته شده است.» اين دلكشترين داستان سمالت است. اگر تاب تحمل اندكي مطالب قبيح را داشته باشيم، از اين داستان لذت خواهيم برد. در آغاز داستان، به دكتر، ... بر مي‌خوريم كه دربارة بوهاي «خوب» و «بد» داد سخن مي‌دهد و خوبي و بدي آنها را معلول تعصبات ذهني انسان مي‌داند، «زيرا هر كسي كه از بوي حقيقت اين گفته، خانمها و آقايان حاضر را به گواهي مي‌خواند.» سمالت يكي دو صفحة ديگر از داستان را به اين گونه مضامين اختصاص مي‌دهد. سپس، يك عده آدمهاي شادمان و سرخوش را وارد صحنه مي‌كند كه داستان را با نامه‌هاي دلكش و باورنكردني خود ادامه مي‌دهند. مثيو برامبل «مرد سالخوردة محترم» و مرد مجرد تسخير ناپذيري است كه به جاي خود نويسنده سخن مي‌گويد. وي براي معالجه به باث مي‌رود، ولي آبهاي گنديدة آن را دل

آزارتر از خاصيت درماني آنها مي‌يابد. از جمعيت بيزار است و يك بار بوي آنها وي را از هوش مي‌برد؛ هواي ناپاك و خوراك ناسالم لندن را نمي‌تواند تحمل كند:

نانی که در لندن می‌خورم خمیرزیان‌آوری است که آن را با گچ، زاج، و خاکستر استخوان درهم آمیخته‌اند؛ بسیار بیمزه و زیانبخش است. مردم راستکردار از این تبهکاری آگاهند، ولی این نان را برای سفیدیش بیش از نان سالم می‌پسندند. ... تندرستی و ذائقهٔ خود را فدای رنگ آن می‌سازند ... و به آسیابان و نانوا اجازه می‌دهند که آنان را مسموم کنند. ... گوشت گوساله را نیز با خون‌گیری مکرر وتدابیر ناپسند دیگر سفید می‌کنند. ... بسختی می‌توان باور کرد که آنان سبزیجات را با سکهٔ برنجین می‌جوشانند تا رنگ آن را دگرگون سازند.

مثيو، براي آنكه تندرستي خود را به خطر نيفكند، تصميم مي‌گيرد به ملك خويش در خارج شهر برود و زندگي را بدون خطر در آن به سر برد. در راه– پس از آنكه يك چهارم داستان گفته شد- به جوان تهيدست ژنده‌پوشي به هامفري كلينكر برمي‌خورد و او را با خود مي‌برد؛ «چهره‌اش قحطيزده مي‌نمود. و پلاس تنش بزحمت آنچه را كه بايد پنهان داشت، مي‌پوشانيد.» «ژنده‌پوش پيشنهاد مي‌كند كه راندن كالسكه به عهدهٔ او واگذار شود؛ وقتي كه مي‌خواهد از كالسكه بالا رود، پشت شلوار كهنه‌اش جر مي‌خورد و خانم تابيثا برامبل (خواهر مثيو) فرياد برمي‌آورد كه «جوان بيشرمانه با نشان‌دادن كفلش وي را آزرده است.» مثيو جوان را جامهٔ تازه‌اي مي‌پوشاند، او را به خدمت خود مي‌گيرد، و با او، حتي پس از آنكه سخنان جورج و ايتفليد را مي‌شنود و واعظ متوديست مي‌شود، به نيكي رفتار مي‌كند.

در داستان به لطيفهٔ ديگري دربارهٔ دين برمي‌خوريم. آقاي هـ... ت، كه برامبل وي را در سكاربره ديده است، به خود مي‌بالد كه ولتر را در ژنو ديده و با او دربارهٔ چگونگي «زدن آخرين ضربه بر خرافات مسيحي» گفتگو كرده است. كاپيتان ليسماهاگو، كه در ميان هنديشمردگان آمريكاي شمالي زيسته است، در دارم وارد داستان مي‌شود- «مردي سركش، با

قامتي بلند، هيكلي نزار، و سواربراسب، تجسمي‌از دون‌كيشوت برفراز روزينانت». ليسماهاگو مي‌گويد كه هنديشمردگان دو مبلغ مسيحي را كه گفته بودند خداوند به فرزندش اجازه داده بود«در شكم زني جاگيرد و چون تبهكاري به مرگ محكوم شود،» و همچنين براي آنكه ادعا كرده بودند مي‌توانند «با اندكي آرد و آب خداي لايتناهي را تكثير كنند،» در آتش بريان كرده‌اند. ليسماهاگو واژه‌هاي «عقل،فلسفه، و تضاد كلمات را بسيار برزبان مي‌راند و از آتش دوزخ وابديت روح چنان بسبكي ياد مي‌كند كه ايمان بانو تابيثا را كمي‌متزلزل مي‌سازند.»

سمالت قبل از انتشار سفرها مفري‌كلينكر در گذشت. وي پس از آنكه بيش از هر نويسنده‌اي در روزگار

خويش براي خود دشمن تراشيد و بيش از همهٔ آنان شخصيتهاي با روح آفريد،در ۱۷سپتامبر ۱۷۷۱، در پنجاهسالگي، در ويلاي ايتاليايي‌اش در گذشت.در اونشاط، عشق به زندگي، وتاروپود منسجمي‌كه در داستانهاي فيلدينگ به چشم مي‌خورد ديده نمي‌شوند ؛ ولي از داستانهايش بوي زنندهٔ شهرها، كشتيها، مردم طبقهٔ متوسط بر مي‌خيزد. داستانهاي پر ماجراي او روشنتر و روانتر از داستانهاي آميخته به پند واندرز فيلدينگ هستند. شخصيت سازي در فيلدينگ پيچيده‌تر، و در سمالت برجسته‌تر است. سمالت به تجسم حالات و حركات بيش از شرح دو دليها و تضادهايي كه شخصيت انسان را تشكيل مي‌دهند توجه داشت. اين حالت تفرد- با بزرگنمايي پاره‌اي اختصاصات ويژه به عنوان انگارهٔ اصلي در هر فرد- به ديكنزانتقال يافت، كه يادداشتهاي بازماندهٔ باشگاه پيكويك او سفري را كه مثيو برامبل آغاز مي‌كند، ادامه مي‌دهد.

ريچاردسن، فيلدينگ، و سمالت انگلستان نيمهٔ قرن هجدهم را كاملتر و روشنتر از همهٔ تاريخنويساني كه خود را در رويدادها و موارد استثنايي غرق مي‌كنند نمايش مي‌دهند. همهٔ مردم انگلستان، جز طبقهٔ فرا دستي كه آداب و مستعمرات فرانسويان را از آنان گرفته بود، در داستانهاي اين نويسندگان تجسم يافته‌اند.

اين رمان‌نويسان طبقات متوسط را پيروزمندانه وارد ادبيات كردند، همچنانكه ليلو آنان را به درام، گي به اپرا، وهوگارث به نقاشي وارد ساختند. آنان رمان جديد را به وجود آوردند وچون ميراثي گرانبها براي آيندگان به يادگار نهادند.

VI – ليدي مري

انگلستان هوشمندترين زن آن روزگار را به اين نام مي‌شناخت. ليدي مري، با روگرداني از سنتهايي كه همجنسان وي را به اسارت كشيده بودند، و با نوشتن نامه‌هايي كه با نامه‌هاي مادام دو سوينيه رقابت مي‌كنند، نام خود را در تاريخ ادب وارد ساخت.

زندگي او به نيكي آغاز شد؛ پدربزرگش سرجان اولين بود. پدرش، اولين پيرپونت، درسالي كه ليدي مري زاده شد (۱۶۸۹) به نمايندگي پارلمنت انتخاب و، اندكي پس از آن،



سرگاد فري نلر: ليدي مري مانتگيو ورتلي. گالري ملي چهره‌هاي اسكاتلند، ادنبورگ

با عنوان ارل آو كينگستن صاحب ملك بزرگي شد؛ از اين روي، دخترش از همان كودكي ليدي خوانده شد. مادرش، ليدي مري فيلدينگ، دختر يك ارل وعموزادة رمان نويس معروف بود. هنگامي‌كه قهرمان كنوني ما چهارساله بود، مادرش را از دست داد. پدرش او را با ساير فرزندان براي تربيت پيش مادر خود

فرستاد؛ پس از مرگ مادربزرگ، آنان به ثورسبي پارك، ملك با شكوه پدر در ناتينگم‌شر، بازگشتند؛ گاهي نيز در خانهٔ شهري خويش، در پيكادلي، مي‌زيستند. پدر به مري بيش از ديگر فرزندان دلبستگي داشت؛ چنانكه وي را در سن هشت سالگي نامزد انتخاب دختر سال در باشگاه كيت كت كرد. وي در آنجا از گوشه‌اي مي‌خراميد و، با شيطنت، هوش و ذكاوت خود را نشان مي‌داد. ليدي مري به ياري بانوي آموزگارش از همان كودكي در كتابخانهٔ پدر به مطالعه پرداخت؛ گاهي هشت‌ساعت از روز را در كتابخانه مي‌گذراند و داستانهاي فرانسوي و نمايشنامه‌هاي انگليسي مي‌خواند. اندكي فرانسه وايتاليايي آموخت و به ياري مسخ اووید با زبان لاتيني آشنا شد. اديسن، ستيل، وكانگريو، كه به خانهٔ او رفت‌وآمد داشتند، وي را به مطالعه تشويق مي‌كردند و روح مشتاق او را برمي‌انگيختند. از قول خود ليدي مري مي‌دانيم كه آشنايي او با آثار كلاسيك لاتيني بود كه توجه ادوارد ورتلي را بدو معطوف داشت.

ادوارد ورتلي نوهٔ ادوارد مانتگيو، نخستين ارل آو سندويچ بود؛ پدرش، سيدني مانتگيو، از راه زناشويي با وارثي بدين نام صاحب اين نام شده بود. ادوارد هنگام برخورد به مري (۱۷۰۸)، مردي سي‌ساله و با نام و نشان بود و آينده‌اي درخشان داشت؛ در دانشگاه تحصيل كرده بود، در بيست‌ويكسالگي وكيل دعاوي شد و در بيست‌وهفتسالگي به نمايندگي پارلمنت رسيد. دانسته نيست كه دوستي او با ليدي مري چگونه آغاز شد، ولي از نامه‌اي كه مري در ۲۸ مارس ۱۷۱۰ بدو نوشته است چنين بر مي‌آيد كه دوستيشان به علاقه‌اي شديد انجاميد:

بگذار بگويم (گرچه اين سخن به نظرت غرور آميز خواهد آمد) كه مي‌دانم چگونه مرد هوشمندي چون تو را خوشبخت سازم؛ ولي اين خوشبختي تا اندازه‌اي نيز به دست خود توست. ... اين نخستين و آخرين نامه‌اي است كه به مردي مي‌نويسم. نبايد انتظار نامهٔ ديگري را داشته باشي.

تدبير وي به نتيجه رسيد. هنگامي‌كه ليدي مري سرخك گرفته و به بستر بيماري افتاده بود، ورتلي يادداشتي، گرمتر از آنچه كه عادت و رسمش بود، برايش فرستاد: «از اينكه زيبايي تو آسيب ديده است بايد بسيار خشنود باشم، زيرا اين وضع از تعداد ستايشگران تو خواهد كاست.»

پاسخ وي نتيجه را نزديك ساخت: «گمان مي‌كني كه هرگاه با من زناشويي كني، يك ماه ديوانه‌وار تو را دوست خواهم داشت و ماه بعد به ديگري دل خواهم سپرد؛ هيچ يك از اينها روي نخواهد داد. مي‌دانم كه دوست باوفايي خواهم بود و به تو احترام خواهم گذاشت، ولي نمي‌دانم مي‌توانم تو را دوست داشته باشم يا نه.» اين خلوص و صراحت زبان ممكن است

را به انديشه واداشته باشد، زيرا درماه نوامبر مري نوشت: «مي‌گويي كه هنوز تصميم نگرفته‌اي؛ بگذار برايت تصميم بگيرم و تو را از رنج نوشتن نامه رها سازم. براي هميشه با تو وداع مي‌گويم! ديگر به من پاسخ مده!» مري باردیگر در فورية ۱۷۱۱ نامه‌اي برايش نوشت تا بگويد: «اين آخرين نامه‌اي است كه به تو مي‌نويسم.» ورتلي پيشروي خود را از سرگرفت، مري عقب نشست و او را به تعقيب تند خود واداشت. مخالفت خانواده و ملاحظات مالي آنان را از زناشويي باز مي‌داشتند؛ تصميم گرفتند با هم بگريزند، گرچه ليدي مري مي‌دانست كه در اين صورت، پدرش جهيزي بدو نخواهد داد. مري به ورتلي صادقانه هشدار داد كه «براي آخرين بار در اين باره فكر كن كه چگونه مي‌تواني مرا به دست آوري. من با يك دست لباس خواب به نزدت خواهم آمد و نصيب تو از من همين است.» در اوت ۱۷۱۲ در مهمانسرايي به هم رسيدند و زناشويي كردند؛ بدين‌سان، نام وي به ليدي مري ورتلي مانتگيو مبدل شد.

ادوارد ورتلي چندي بعد همسرش را، به انتظار ولادت نخستين فرزند، با پولي اندك در خانه‌هاي مختلف روستايي رها كرد و خود به دنبال كار وسياست به دارم و لندن رفت. در ماه آوريل ليدي مري در لندن به همسرش پيوست و در ماه مه، در اين شهر، نخستين فرزند آنان چشم به جهان گشود. خوشبختي او كوتاه بود، زيرا ديري نگذشت كه ادوارد دوباره براي شركت در انتخابات پارلمنت همسرش را ترك گفت و شادي او را به غم تنهايي مبدل كرد؛ ليدي مري به آرزوي يك ماه عسل عاشقانه در كنار همسر بود، و

ادوارد به دنبال نمايندگي دروة تازة پارلمنت. مبارزة انتخاباتي پر هزينة او به ناكامي‌انجاميد، ولي به سمت كميسر دون‌پايه منصوب شد. در نزديكي كاخ سنت جيمز خانه‌اي اجاره كرد، وليدي مري در ژانوية ۱۷۱۵ از اين خانه به تسخير لندن پرداخت.

ولي زندگي خويش را تابع برنامه ساخته بود. روزهاي دوشنبه از دوستان پذيرايي مي‌كرد، روزهاي چهارشنبه به اپرا، و روزهاي پنجشنبه به تئاتر مي‌رفت. ديدوبازديد زيادي داشت، دوروبردربار جورج اول مي‌گشت، و با وجود اين توانست لطف و توجه شاهزاده كرولاين را به خود جلب كند. با سخنسرايان، و در آن ميان با پوپ و گي، معاشرت و بحث مي‌كرد. پوپ، كه مفتون هوشمندي وي شده بود، تحقير جنس لطيف را لحظه‌اي از ياد برد؛ كوششهاي او را براي آموزش و پرورش دوشيزگان ستود؛ و شتابزده چند بيت در مدح او سرود:

در زيبايي يا نكته‌داني،

هيچ انساني، تاكنون،

نتوانسته است در برتري تو شك كند؛

ولي مردان اهل تميز،

همواره، گمان مي‌كردند كه، در دانش،

تسليم بانويي شدن دشوار است.

مكتبهاي گستاخ،

با آن قوانين تيرة كپك‌زده،

آموزش خواندن و نوشتن را از زبان دريغ داشته‌اند.

هنچنانكه پاپ پرستان خواندن «كتاب مقدس» را مانع مي‌شوند،

تا مبادا رمه،

چون شبان خود، دانا و خردمند گردد.

نخستين كسي كه از ميوة لذيذ درخت علم چشيد،

(والبته وي ملعون و مطرود گرديد)

زن بود.

و فرزانگان متفقند،

كه به حكم قانون،

حق تقدم با متصرف اول است.

پس، اي بانوي زيبا،

اين دعوي ديرين را، كه از آن همة همجنسان توست،

از نو آغاز كن.

و بگذار كه مردان،

از حواي روشن بين دوم،

معرفت برصواب و خطا را بياموزند.

اما اگر حواي نخستين،

تنها به گناه چيدن يك سيب،

به چنان سرنوشت سختي دچار شد،

پس چه تنبيه سختي براي تو،

كه همة درخت را دزديده‌اي،

مقرر خواهد گشت؟

گي يك سرود شباني به نام آرايش سرود كه درآن برخي از بزرگان لندن را به نامهاي ساختگي، كه هويت اصيلشان را برملا مي‌كردند، به باد هجو گرفته بود. ليدي مري نيز وارو بازي شد. به ياري گي و پوپ، دو شعر مشابه ساخت كه ابيات برندة آن با ظرافت و گزندگي اشعار آنان رقابت مي‌كردند. او هرگز اين اشعار را به چاپ نرساند. ولي نسخه‌هاي دستنوشتة آنها را در دسترس دوستان نهاد. چيره دستيش در نويسندگي، شعر، و طعنه موجب شد كه به نام پوپ مؤنث معروف گردد.

در دسامبر ۱۷۱۵ ضربه‌اي بر او وارد شد كه از تيرهاي طعنة او شديدتر بود. آبله، كه برادرش را كشته بود، چنان به او حمله كرد كه شايعة مرگ او برخاست. او جان سالم به در برد، ولي لكه‌هاي آبله صورتش را پوشانيد و مژه‌هايش

بود آن را وسيلة پيشرفت همسرش سازد، جز دو چشم سياه درخشان اثري در وي نماند. با وجود اين، ورتلي به مرادش رسيد و در آوريل ۱۷۱۶ ، با عنوان سفير فوق‌العادة دولت بريتانيا، به دربار تركية عثماني فرستاده شد. ليدي مري بسيار خوشحال شد؛ او هميشه در عالم رؤيا مشرق زمين را سرزمين عشق وافسانه مي‌شمرد و اميدوار بود، حتي همراه همسرش، در قسطنطنيه يا در راه با ماجراهاي عشقي روبه‌رو شود. پوپ، كه خودش نيز از خواب وخيال بيبهره نبود، در اول ژوئيه نامه‌اي به مري نوشت و چيزي نمانده بود كه به او اظهار عشق كند:

اگر فكر مي‌كردم كه ديگر تو را نخواهم ديد، مطلبي با تو درميان مي‌گذاشتم كه در حضورت نمي‌توانم برزبان آورم. نمي‌خواهم كه باداشتن عقيده‌اي نادرست دربارة من از جهان بروي؛ يعني به قسطنطيه بروي، بي‌آنكه آگاه باشي كه من، همچنانكه شوريده‌ام، از عقل بغايت برخوردارم، خانم-

و سپس نامه را، با همان ابراز فروتني و خدمتگزاري كه معمولش بود، امضا كرد.

در اول اوت ورتلي و ليدي مري با فرزند سه ساله و خيل ملازمانشان از هلند و كولوني گذشته و به رگنسبورگ رسيدند. درآنجا، سوار يك قايق سرپوشيدة تفريحي، كه دوازده پاروزن آن را مي‌راندند، شدند. با اين قايق، از كنار قلعه‌هايي كه بربلندي كوهها بنا شده بودند، عبور كردند. در وين، ليدي مري از پوپ نامه‌اي دريافت داشت كه درآن شاعر بدو اظهار عشق كرده، و نوشته بود:

هرگاه همة مردم برهنه شوند، هيچ يك به زيبايي تو و چندتن ديگر نخواهند بود. ... برايم چه دلپذير است با كسي مكاتبه كنم كه از ديرگاه به من آموخته است كسي را در برخورد نخست نمي‌توان شناخت و بدو دل بست؛ كسي كه همچنين مصاحبت و دوستي با همة مردان و زنان را برايم نامطلوب ساخته است. كتابها اثرشان را روي من از دست داده‌اند؛ و از روزي كه تو را ديدم، دانستم در تو چيزي است نيرومندتر از فلسفه؛ واز زماني كه سخن تو را شنيدم، دريافتم كه تو از همة فرزانگان فرزانه‌تري.

با وجود اين، براي وي، در جوار همسر، آرزوي خوشبختي كرده بود. ليدي مري به او پاسخ داد:

شايد از اينكه اين طور جدي از توجهات محبت‌آميزت تشكر مي‌كنم، بر من بخندي. ممكن است سخنان زيبايي را كه برايم مي‌گويي شوخي بپندارم، زيرا احتمال دارد آنها واقعاً همينطور باشند. من در تمام عمرم چندان تمايلي نداشتم كه گفته‌هاي تو را جدي بگيرم.

در ۳ فورية ۱۷۱۷، پوپ بار ديگر نامه‌اي آكنده از عشق و محبت بدو نوشت واز او خواست كه وي را «صرفاً دوست خود» نشمارد. اين نامه‌ها را مري در نزد خود نگاه داشت. وي از اينكه توانسته بود بزرگترين شاعر زنده را اين سان

خانوادة ورتلي در ماه مه، همراه ملازمان، به قسطنطنيه رسيد؛ در اينجا، مري با عزمي راسخ به فراگرفتن زبان تركي پرداخت؛ تا بدانجا زبان تركي را آموخت كه توانست اشعار تركي را بخواند و بستايد؛ جامة تركان را به تن كرد، از زنان حرمسراي سلطان ديدن كرد، و آنان را متمدنتر از معشوقه‌هاي جورج اول يافت. مايه‌كوبي عليه بيماري آبله را، كه با موفقيت در تركية عثماني معمول شده بود، از نزديك ديد و فرزندش را به دست جراح انگليسي، دكتر ميتلند، در قسطنطنيه مايه‌كوبي كرد. نامه‌هايي كه از قسطنطينه نوشت مانند نامه‌هاي مادام دو سوينيه، هوريس والپول، و ملشيور گريم شيرين و دلكشند. منتظر نماند به او بگويند كه اين نامه‌ها در زمرة آثار ادبيند؛ او با همين آرزو آنها را مي‌نوشت و به دوستانش گفت: «از خواندن نامه‌هاي مادام دو سوينيه لذت بسيار برده‌ام؛ بسيار شيرين و دلكشند، ولي دور از هرگونه خودستايي مي‌گويم كه، چهل سال بعد، نامه‌هاي مرا در زمرة آنها جاي خواهند داد. از اين روي، به شما توصيه مي‌كنم كه آنها را به دور نيفكنيد.»

مكاتبه‌اش با پوپ ادامه داشت. پوپ از او خواهش كرد كه اظهار عشق او را جدي بنگارد، ولي لحن سخنان وي با عشق و شوخي درآميخته بود. در تخيلات شهواني خويش، تركيه را «سرزمين حسد» تصور مي‌كرد، سرزميني كه در آن زنان نگونبخت با كسي، جز خواجگان، همصحبت نيستند و خيار را بريده نزد آنها مي‌آورند!» سپس، غمگنانه به انديشة وجود ناقص‌الخلقة خود افتاد و افزود: «حاضرم براي رسيدن به آن كه دوستش دارم نه تنها به قسطنطنيه بروم، بلكه به مناطقي از هند سفر كنم كه مي‌گويند در آن زنان به مردان نازيبا دل مي‌سپارند... و بدشكلي را نشان عنايت آفريدگار مي‌شمارند.» حاضر بود هرگاه ليدي مري بخواهد به آيين اسلام بگرود و همراه او به مكه رود؛ مي‌گفت كه اگر به حد كافي تشويق شود، او را در لومباردي ملاقات خواهد كرد- كه «عشق شاهزاده خانم پريوش آن به دلداري كوتوله‌اش شهرت دارد.»

هنگامي كه شنيد ليدي مري به انگلستان باز مي‌گردد، ظاهراً به وجد آمد: «چون مستان نامه مي‌نويسم؛ وجدي كه از انديشة بازگشت تو به من دست داده مرا از خود بيخود ساخته است. . . . بيا، به خاطر خدا، بيا. ليدي مري، زود برگرد! »

ورتلي در مأموريت خويش شكست خورد و او را به لندن باز خواندند. عزيمت آنان از قسطنطنيه در ۲۵ ژوئن ۱۷۱۸، و ورودشان به لندن در ۲ اكتبر همان سال، ما را با نمونه‌اي از جهانگردي در قرن هجدهم آشنا مي‌سازد. در لندن، ليدي مري زندگي در دربار و معاشرت با اديبان را از سرگرفت؛ ولي پوپ اكنون در ستانتن‌هار كوت سرگرم ترجمهٔ هومر بود؛ اما در مارس ۱۷۱۹، پوپ به تويكنم نقل مكان كرد و، در ماه ژوئن، ورتلي و همسرش به ياري وي در آنجا خانه‌اي از سرگادفري‌نلر خريدند. اندك زماني بعد، پوپ ۲۰ گيني به نلر داد تا چهرهٔ ليدي‌مري را براي او بكشد. نلر، با آنكه هفتاد و چهارساله بود،

هوس‌انگيز، و با چشمان سياه درشت و فريبنده كشيد. گي زيبايي او را در شعري ستود. پوپ تصوير ليدي‌مري را به ديوار خوابگاهش آويخت و، در شعري كه براي ليدي مري فرستاد، چنين به بزرگداشتش كوشيد:

لبخندهاي شوخ بر اطراف دهان و كنار لبها،

حالت بشاش عظمت و حقيقت؛ ...

درخشش انديشه‌اي آسماني،

كه لطافت و ظرافت را با فضايل جمع كرده است.

[بانويي كه] با وجود دانش، مغرور و با وجود عقل و درايت، سختگير نيست؛

باوجود بزرگي، خودش و با وجود شوخ طبعي، صادق و يكرنگ است...

آن سال براي او اوج كاميابي و آغاز مصيبت بود. توسن رمون، دوست فرانسوي ليدي مري، ۲۰۰۰ پوند به او سپرد تا به دلخواه خويش آن را به كار اندازد؛ ليدي‌مري، به سفارش پوپ، سهام «شركت درياي جنوب» را خريد؛ بهاي سهام از ۲۰۰۰ پوند به ۵۰۰ پوندكاهش يافت؛ چون ليدي مري اين خبر را به اطلاع توسن رمون رسانيد؛ دوست فرانسويش او را به دزديدن پول متهم كرد (۱۷۲۱). درهمان سال، بيماري آبله جان دختر وي را، كه در ۱۷۱۸ متولد شده بود، به خطر افكند؛ ليدي‌مري دكتر ميتلند را، كه از قسطنطينه به لندن بازگشته بود، براي مايه‌كوبي به بالين دختر خواند. خواهيم ديد كه اين مايه‌كوبي در پزشكي انگلستان قبل از جنر چه‌اثري برجاي نهاد.

در ۱۷۲۲، ناگاه رشتهٔ دوستي مري با پوپ گسيخت. در ماه ژوئن، معاشرت بسيار آنان در تويكنم شايعاتي دربارهٔ رابطهٔ آن دو بر سرزبانها انداخت. ولي در ماه سپتامبر، پوپ به نوشتن نامه‌هاي عشقي به جوديث كوپر آغاز كرد و در اين نامه‌ها، براي آسايش خاطر جوديث، به زوال «تا بناكترين ستارهٔ هوشمندي» اشاره كرد. ليدي‌مري ادعا كرد كه پوپ با شور و احساس به او ابراز عشق كرده، و او را به خاطر آنكه در برابر اين محبت واكنش جدي نشان نداده، هرگز نبخشيده است. پوپ چندي آرام گرفت، ولي گاهي در اشعار خويش ليدي مري را با نامهاي ساختگي آماج تيرهاي خشم خود ساخت. چون مري، در نامه‌اي به يكي از دوستان، سويفت، پوپ، وگي را نويسندگان مشترك چكامه‌اي خواند كه پوپ آن را به خود وي نسبت مي‌داد، پوپ وي را بسختي نكوهش كرد و در نوشته‌هاي پراكنده، كه در ۱۷۲۸ منتشر كرد، اين نكوهش را با وضوح رسوا كننده‌اي به چاپ رسانيد:

چنين است همهٔ نيرنگهايت ليدي‌مري!

اما از آن روي كه برسرتخم نشسته‌اي،

شكارت جز جوجه‌هايت نتواند بود.

بايد در اين هنر كار آمدتر از آن باشي،

كه اخته خروسانت را و خروسان فحلت را،

به يك سان، خدمت گزاري.

در شعري به نام تقليد(۱۷۳۳) پوپ از «ساپفوي خشمگيني ياد مي‌كند كه از يكي از عشاق سيفيليس گرفته است» هوريس واليول مي‌گويد كه مري تهديد كرد كه او را به تازيانه خواهد بست.

اين نزاع زشت به از هم پاشيدگي زندگي زناشويي او كمك كرد. ورتلي، كه اكنون بار ديگر به پارلمنت راه مي‌يافت، همسرش را در تويكنم تنها گذاشت. مرگ پدر در ۱۷۲۷ وي را مردي توانگر ساخته بود؛ ورتلي نيازمنديهاي مادي همسرش را فراهم ساخت، ولي او را با دلدارانش تنها گذاشت. پسر او اكنون راه هرزگي در پيش گرفته بود. تنها دلخوشي وي اكنون به دختر هوشمند و با ادبش بود. لردهاروي كوشيد جاي پوپ را در زندگي ليدي‌مري بگيرد؛ ولي او چنان تربيت شده بود كه نمي‌توانست از گناه زن بودن ليدي‌مري، يا همسر خود بگذرد. او گويا اين را مي‌دانست كه ليدي مري نژاد بشر را به سه گروه زن، مرد و هارويها تقسيم كرده بود.

در ۱۷۳۶ مرد ايتاليايي تازه واردي چون شهاب به دور ليدي‌مري چرخيدن گرفت و مدار او را تغيير داد. فرانچسكو آلگاروتي، كه در ۱۷۱۲ در ونيز زاده شده بود، در علوم و ادبيات نام‌آور شده بود. وي در ۱۷۳۵ در خانهٔ ولتر و مادام دو شاتله در سيره مهمان بود و در آنجا هرسه با هم آثار نيوتن را مي‌خواندند. وي با معرفينامه‌اي از ولتر به لندن آمد، در دربار پذيرايي شد، با هاروي و، توسط او، با ليدي مري آشنا شد. ليدي مري بدو دل سپرد، زيرا قلب او تشنهٔ عشق بود، و آلگاروتي جواني دانشمند و خوبروي؛ از فكر اينكه خود وي چهل‌وهشت سال داشت و آلگاروتي بيست‌وچهارساله بود، برخود مي‌لرزيد. زناشويي دختر مري با ارل آو بيوت (اوت ۱۷۳۶) آخرين مانع ما در را در راه عشق و دلدادگي از ميان برد. چون شنيد كه آلگاروتي به ايتاليا باز مي‌گردد، نامه‌اي آكنده از شور دخترانه بدو نوشت:

ديگر نمي‌دانم چه‌سان برايت نامه بنويسم. احساساتم آنچنان به جوش آمده است كه نه مي‌توانم آن را توصيف كنم، و نه پنهان سازم. براي آنكه نامه‌هاي مرا درك كني، بايد داراي احساساتي چون احساسات من شوي. همهٔ اين احساسات را ابلهانه مي‌بينم، ولي نمي‌توانم خويشتن را اصلاح سازم. آرزوي ديدار تو چنان مرا از خود بيخود كرده است كه جسم مي‌گدازد و مي‌سوزد. آن فلسفهٔ بي‌اعتنايي، كه زندگي مرا در گذشته پرشكوه و پرآرامش ساخته بود، چه شد و كجا رفت؟ آن را براي هميشه از دست داده‌ام؛ چنانچه زماني اين عشق از بين برود، چيز ديگري جز روزهاي آكنده از ملال كشنده برايم نمي‌ماند. براي اين التهابي كه خود در من پديد آورده‌اي، مرا ببخش و به ديدنم بيا.

آلگاروتي شب قبل از بازگشت به ايتاليا به نزد ليدي‌مري رفت و با او شام خورد. هاروي نيز او را به خانه‌اش دعوت كرده بود، ولي آلگاروتي اين دعوت را نپذيرفت. هاروي كه در آتش حسد مي‌سوخت، طي نامه‌اي به آلگاروتي، از

كه مري فتح او را با لاف «آمدم، ديدم، و پيروز شدم.» به همهٔ لندن اعلام داشته است.

شايد راست مي‌گفت، ولي نامه‌هايي كه مري به آلگاروتي مي‌نوشت نامه‌هايي نبودند كه يك فاتح بنويسد.

آنكه دوست دارد چه‌ترسوست! مي‌ترسم كه با نوشتن اين نامه تو را برنجانم، اگر چه منظورم خشنود ساختن توست. يادتو آنچنان ديوانه‌ام كرده است كه به انديشه‌هاي خويش اطمينان ندارم. يك چيز مي‌دانم، و آن اينكه تو را با همهٔ بوالهوسيت، و به رغم خرد و آگاهيم، تاپان عمر دوست خواهم داشت.

با آنكه ليديمري از خودكشي سخن ميگفت، آلگاروتي به اين نامه و دونامة ديگر او پاسخ نداد. اما پاسخ او به نامة چهارم، به گفتة خود ليديمري، «در چنان زمان مناسبي رسيد كه بقاياي اندك فهم مرا از نابودي نجات داد.» ليديمري خواست به دنبال آلگاروتي به ايتاليا برود، آلگاروتي وي را از اين سفر باز داشت، و مري سهسال، در انزوا، از دوري او رنج برد؛ ولي در ۱۷۳۹ شوهرش را با سفر خود به ايتاليا موافق ساخت. ورتلي، كه اكنون مهر او را از دل رانده بود، باوي به بزرگواري رفتار كرد. هنگام عزيمت همسرش از لندن، به بدرقة او رفت و وعده داد كه هرسه ماه از دارايي خويش ۲۴۵ پوند به او بدهد و ۱۵۰ پوند مقرري موروثي او را هر سال به ايتاليا بفرستد. ليديمري، به اميد يافتن آلگاروتي، شتابان به ونيز رفت؛ ولي آلگاروتي به برلين رفت (۱۷۴۰) تا با فردريك دوم، شاه جديد، كه شيفتة زيبايي او بود، زندگي كند. ليديمري پس از آنكه از ديدن آلگاروتي نوميد شد، در كنار كانالهگرانده خانهاي اجاره كرد، در آن سالوني برپا داشت، از اديبان و بزرگان ونيز پذيرايي كرد، و مورد توجه دولت و اشراف ونيز قرار گرفت.

پس از دوسال اقامت در ونيز، به فلورانس رفت و دوماه در اين شهر، در كاخ ريدولفي، مهمان لرد و ليدي پامفريت شد. در اينجا، هوريس والپول از او ديدن كرد و در باره‌اش به اچ. اس. كانوي شرح رقت‌انگيزي نوشت:

آيا تاكنون برايت نوشته‌ام كه ليديمري ورتلي در اينجاست؟ او به ليدي والپول، همسر برادر والپول، ميخندد، ليدي پامفريت را ريشخند ميكند، و همة مردم شهر بدو پوزخند ميزنند. لباس پوشيدن او، آز و طمع او، و گستاخي او همة مردمي‌را كه نام او را نشنيده‌اند به شگفتي انداخته است. كلاه زشتي كه برسر مينهد و بندش را در زير چانه گره ميزند، طره‌هاي سياه روغن آلود او را نپوشانده است. گيسوي پريشان و شانه نخورده‌اش از زير كلاه بيرون ريخته است. يك سوي چهره‌اش را بازماندة – متورم ساخته است، و بخش ديگر آن را باگرد و رنگ آراسته است. ... بسيار تماشايي است. نوشته‌هاي او را ميخواندم. بسيار زنانه‌اند. ولي پاره‌اي از كارهاي او را دوست دارم.

چنين نمايش مسخره‌اي از ليديمري علت داشت. در ايتاليا زنان در خانه‌هاي خود به آزادي لباس ميپوشيدند. چهرة ليديمري بيگمان از آبله لكدار بود، اما مسلماً نه براثر سيفيليس. براي نويسندگان امري عادي بود كه دستنوشته‌هاي خود را در اختيار دوستان بگذارند. ناخشنودي والپول از ليديمري دليل داشت، زيرا مري با دوستي خويش بامولي سكرت، كه بناخواست والپول با پدرش زناشويي كرده بود، وي را برخود خشمگين ميساخت. و ليديمري، كه اكنون ميپنداشت آلگاروتي را براي هميشه از دست داده است، بيش از گذشته در لباس پوشيدن اهمال ميكرد.

چندي بعد، شنيد كه آلگاروتي در تورن است. بدانجا شتافت، به آلگاروتي پيوست (مارس ۱۷۴۱)، و دو ماه با او زيست. ولي آلگاروتي با خشونت و بياعتنايي با وي رفتار كرد؛ چندي بعد، كارشان به مشاجره كشيد و از هم جدا شدند. آلگاروتي به برلين بازگشت، و ليديمري به جنووا رفت. درآنجا، والپول به ديدنش رفت، از مهمان‌نوازيش بهره‌مند شد، و چند بيت زهرآگين خطاب به كالسكة او سرود:

اي كالسكه،

كه محكومي‌پوست پوسيدة ليديمري را حمل كني،

به آخرين گوشة ايتاليا بيش‌تاز،

و لطفاً او را زنده برزمين نه؛

اما مبادا با تكانهايت، نيمي‌از بيني او را،

كه هنوز برچهرة اوست، فروريزي.

در ۱۷۶۰، ليديمري با خوشحالي شنيد كه شوهر دخترش به عضويت شوراي شاهي جورج سوم رسيده است. در ۲۱ ژانوية ۱۷۶۱، شوهرش مرد. ورتلي بخش اعظم املاكش را براي دخترش گذاشت و براي همسر بيوهاش سالي ۱۲۰۰ پوند ارث نهاد. مرگ همسر، يا ترقي و كاميابي سياسي داماد، سبب شد كه ليديمري پس از بيستويك سال دوري از وطن، به انگلستان بازگردد (ژانويه ۱۷۶۲).

تنها هفت ماه ديگر زنده ماند، و اين ماهها را نيز بارنج و اندوه گذرانيد. دلدادگي به آلگاروتي و گزارشهاي هوريس والپول براي وي بدنامي‌به بار آوردند؛ از اين روي، دخترش، هرچند كه به آسايش و تندرستي وي بسيار علاقه‌مند بود، از نزديكي او چندان خرسند نشد. در ماه ژوئن، غدة سرطاني در پستانش پديد آمد و او را رنجور نمود؛ مري شكيبايي پيشه ساخت و گفت كه آنچه در جهان زيسته، براي او بس بوده است. پس از ماهها رنج، در ۲۱ اوت ۱۷۶۲ درگذشت.

مري قبل از مرگ درخواست كرده بود نامه‌هاي او را منتشر سازند و بگذارند كه مردم از ديدگاه وي به

كه اكنون همسر نخست‌وزير انگلستان بود، تمام مساعي خود را بكار برد تا از انتشار آنها جلوگيري كند. ولي نامه‌هايي كه ليديمري از تركيه عثماني فرستاده بود، قبل از آنكه ليدي بيوت آگاه شود، در ۱۷۶۳ پنهاني به چاپ رسيد. اين نامه‌ها چنان با استقبال مردم مواجه گشتند كه چند بار تجديد چاپ شدند. جانسن و گيبن از كساني بودند كه نامه‌ها را خواندند و لذت بردند. منتقداني كه در زمان زندگي ليديمري بدو نامهربان بودند اكنون نامه‌هاي وي را مي‌ستودند.

سمالت نوشت: «نامه‌هاي هيچ نويسندة مرد يا زني، در هيچ زماني، با اين نامه‌ها برابري نكرده‌اند؛» و ولتر آنها را از نامه‌هاي مادام دو سوينيه برتر شمرد. ليدي بيوت، قبل از مرگش در ۱۷۹۴ دفتر قطور يادداشتهاي مادرش را سوزاند، ولي نامه‌هاي او را به فرزند بزرگش سپرد كه، به دلخواه و تشخيص خود، دربارة انتشار آنها تصميم بگيرد. او نيز با چاپ پاره‌اي از آنها در ۱۸۰۳ موافقت كرد؛ ولي نامه‌هاي او به آلگاروتي انتشار نيافتند. اين نامه‌ها را جان‌ماري در ۱۸۱۷، به سفارش لرد بايرن، از صاحب ايتاليايي آنها خريد. در ۱۸۶۱، نامه‌هاي ليديمري به چاپ رسيدند، و نام نويسندة آنها، چون نام پوپ، گري، **فصل ششم**

هنر و موسيقي

۱۷۵۶-۱۷۱۴

I - هنرمندان

انگلستان، كه در آسمان ادبيات و سياست چون ستاره مي‌درخشيد، در موسيقي و هنر قمر متواضع سيارات ديگر بود. عقبماندگي انگلستان در هنر و موسيقي علل بسيار داشت. آسمان تيرة انگلستان را بسختي مي‌توان از جملة اين علل دانست، زيرا آسمان هلند نيز تيره بود، و مي‌دانيم كه هلند به اندازة آسياهاي بادي خود هنرمند داشت. درياي مانش را، كه انگلستان را از هنر و جنگهاي بر اروپا جدا ساخته بود، شايد

بتوان از موجبات رکود هنر در انگلستان به شمار آورد. شاید قریحة انگلیسي بیش از اندازه در تجارت و (پس از والپول) جنگ فرو رفته بود. آیین پروتستان را نیز شاید بتوان مسئول رکود هنر در انگلستان دانست، زیرا هنر در کشتزار تخیل مي‌روید و آیین پروتستان تخیل را از هنر بیرون رانده، و به خدمت ادبیات و الاهیات گماشته بود؛ ولي مي‌دانیم که هلند نیز پیرو آیین پروتستان بود. پس عامل اصلي را در انگلستان شاید بتوان انقلاب پیرایشگر و میراث آن دانست: انقلاب پیرایشگر چارلز اول، پادشاه هنردوست، را سربرید، مجموعة آثار هنري وي را پراکنده کرد، و- هرگاه از میلتن بگذریم- اندیشة انگلیسیان را مقارن هرج و مرج دوران حکومت سرپرستي از تحریك باز داشت. نفوذ و قدرت جنبش پیرایشگري، که در دوران بازگشت خاندان استوارت کاهش یافته بودند، در زمان سلطنت ویلیام سوم و خاندان هانوور از نو فزوني یافتند و در جنبش متودیسم به قدرت پیشین خود رسیدند. زیبایي بار دیگر گناه شمرده شد.

انگلستان در پاره‌اي از هنرهاي کم اهمیت اندکي پیشرفت کرده بود. هنرمندان چلسي، به تقلید هنرمندان مایسن وسور، ظرفهاي چیني ظریفي مي‌ساختند. لعابکاران بیرمنگام، با ساختن ظروف لعابدار، ثروتي به هم زدند؛ یکي از آنان، جان باسکرویل، چندان توانگر شد که خویشتن

را سرگرم به چاپ رساندن دیوانهاي زیبا و گرانبهاي اشعار انگلیسي ساخت. خمیدگیهاي سبك روکوکو با تجملات شلوغ ودر همش در تزیین تالارگرد باغ واکسهال و برخي اطاقهاي چستر فیلدهاوس و سترابري‌هیل به کار رفتند، و زینتبخش کتابها، پارچه‌ها، اثاثخانه، ظروف، و نقره‌آلات شفیلد شدند.

مجسمه‌سازان اکنون خویشتن را از بنایان متمایز مي‌ساختند. برجسته‌ترین مجسمه‌سازان انگلستان بیگانگاني بودند که معمولا تابعیت انگلستان را مي‌پذیرفتند. پتر شیمیکرز از آنورس به انگلستان آمد و در تراشیدن مجسمة دوك با کینگم و نورمانبي در دیروستمینستر با لوران دلوو همکاري کرد. نامدارترین این مجسمه‌سازان بیگانه لویي روبنیاك، فرزند یك بانکدار لیوني، بود که در ۱۷۴۴ به انگلستان آمد و دیري نگذشت که مورد حمایت والپولها قرار گرفت. مجسمة نیمتنة شکسپیر، که اکنون در «موزة بریتانیایي» است، و همچنین مجسمة هندل، که در «گالري ملي تك‌چهره‌ها» نگاهداري مي‌شود، از آثار عمدة او هستند. ملکه کرولاین به وي علاقه‌مند بود، مدلش مي‌شد و او را مأمور ساختن مجسمه‌هاي نیمتنة بویل، نیوتن، لاك، و دیگر مردان نامدار انگلیسي در سرداب خود در کاخ ریچمند ساخت. چسترفیلد، که مرد با ذوقي بود، روبیاك را «فیدیاس روزگار خود» مي‌خواند. روبیاك در ۱۷۶۲، پس از آنکه عمري را به خدمت هنر سپرده بود، تنگدست چشم از جهان بربست.

معماران انگلستان در جذبة سبك پالادیو فرو رفته بودند. هزاران تن از افراد طبقة بالاي انگلستان، که ثروت آنان در پناه حکومت صلحجوي والپول فزوني یافته بود، به ایتالیا سفر کردند و شیفتة پرستشگاههاي رومي‌و کاخهاي عهد رنسانس شدند. این جهانگردان، همگي، از ونیز دیدن مي‌کردند، براي تماشا و تحسین نماهاي آثار معماري پالادیو به ویچنتسا سرمي‌زدند، و پس از بازگشت، به انگلستان این کشور را با ستونها، فرسبها، و سنتوریهاي کلاسیك مي‌آراستند. در فاصلة سالهاي ۱۷۱۵ تا ۱۷۲۵ کالین کمبل «ویتروویوس بریتانیکوس» را منتشر ساخت که «کتاب مقدس» پیروان سبك پالادیو شد. ویلیام کنت (۱۷۲۷) و جیمزگیبز (۱۷۲۸) در آثار معماري خویش این سبك را بسط دادند. در ۱۷۱۶، ریچارد بویل، سومین ارل آو برلینگتن، «متنهاي پالادیو» را با چاپي گرانبها، و در ۱۷۳۰ «ترمیم بناهاي کهن به دست پالادیو» را منتشر ساخت. خانة خود او در چیزیك با رواق ستوندار و گنبد مرکزي به ویلاروتونداي پالادیو در ویچنتسا شباهت کامل داشت. برلینگتن، با دستي گشاده، از ادبیات، هنر، و موسیقي حمایت مي‌کرد و دوست بارکلي، هندل، پوپ، و گي بود.

وي در ۱۷۱۹ ویلیام کنت، معمار جواني را که شیفتة آثار و سبکهاي کلاسیك بود و نقاشیهایش یك جایزة پاپي نصیب او ساخته بودند، با خود از رم به انگلستان آورد. کنت تا پایان عمر در برلینگتن‌هاوس (که با شکل‌گیري دوباره‌اش هنوز از مراکز هنري انگلستان است) زیست و از نامدارترین و چیره‌دست‌ترین

هنرمندان انگلستان شد. در هوتن، ستو، و كاخ كنسينگتن سقفهايي را به نقش ونگار آراست، براي زنان تجملپرست اثاث خانه، ظروف، آينه، لباس، و يك كرجي طرح كرد، و مجسمة شكسپير را در دير و ستمينستر تراشيد؛ او از پيشروان سبك آرايش «طبيعي» باغهاي انگلستان بود؛ «پرستشگاه فضيلت كهن» را در باغهاي ستو، دونشرهاوس را در پيكادلي، «خانة سواران نگهبان» را در وايتهال، و هولكم‌هال شگفت‌انگيز را در نورفك بنا كرد.

در ۱۷۳۸، لرد برلينگتن نقشه‌اي را كه كنت به سبك معماري پالاديو براي مانشن هاوس، اقامتگاه شهردار، كشيده بود به انجمن شهر لندن تسليم كرد؛ يكي از اعضاي انجمن اعتراض كرد كه پالاديو پاپ‌پرست بوده است؛ انجمن اين نقشه را نپذيرفت و كار ساختن بناي شهرداري را به دست معماري پروتستان، به نام جورج دنس مهين، سپرد كه خوب از عهدة كارش برآمد. ولي در همان سال، كاوشهايي در هر كولانوم آغاز گشتند كه به كشف پومپئي انجاميدند (از ۱۷۴۸ به بعد)؛ رابرت وود در ۱۷۵۳ كتاب «ويرانه‌هاي پالمورا»، و در ۱۷۵۷ كتاب «ويرانه‌هاي بعلبك» را منتشر ساخت؛ اين اكتشافات دلبستگي انگليسيان را به سبكهاي معماري كلاسيك فزونتر ساختند و سبك باروك را، كه در كاخ بلينديهايم، كه وانبره براي خاندان چرچيل ساخته بود به اوج شكوفايي رسيده بود، از رونق انداخت. در ۱۷۴۸، آيزك‌وير، يكي ديگر از حمايت شدگان برلينگتن، چسترفيلدهاوس را در خيابان كرزن بنا كرد.

انگليسيان پيرو سبك پالاديو فراموش كرده بودند كه سبكهاي معماري كلاسيك براي آب و هواي مديترانه‌اي پديد آمده‌اند، نه براي اقليمي‌با ابر و باد چون انگلستان. كالين كمبل در تقليد سبكهاي ايتاليايي، بدون تطبيق آنها با زمستان انگلستان، بيش از معماران ديگر گناهكار است؛ روشنايي خورشيد به درون قلعة ميرورث او نفوذ نمي‌كرد، و تالارهاي پهناور هوتن‌هال، كه وي براي والپول ساخته بود، از نفوذ جريانهاي سردهوا مصون نبودند. جيمزگيبز، شاگرد كريستوفر رن، هنگام بناي كليساي سنت مري- لو- سترند لندن، از سبك كلاسيك به گونة جالبي استفاده كرد (۱۷۱۴-۱۷۱۷)؛ برج مناره‌دار آن يك پارچه احساس است كه به صورت سنگ تجسم يافته است. به كليساي سنث كلمنت دين، كه رن ساخته بود، گيبز برجي مناره‌دار اضافه كرد (۱۷۱۹) كه در قياس با پاية آن بسيار بلند است، ولي خالي از زيبايي نيست. در ۱۷۲۱، كليساي سنت‌مارتين را در ميدان ترافالگار با رواق كلاسيك و ستونهاي كورنتي آراست، و سرانجام در كتابخانة ردكليف (۱۷۳۷-۱۷۴۷) آكسفرد در ميان ستونها و گنبد هماهنگي كامل ايجاد كرد.

شكوه معماري باث بيش از همه مرهون هنر جان وود است. از ويژگيهاي سبك معماري وود تجمع خانه‌هاي كوچك در يك واحد بزرگ است؛ وود ساختمان بزرگ «هلال شاهي» را آغاز كرد و فرزندش، جان، آن را به پايان رساند. اين بنا، كه در جنگ جهاني دوم بسختي آسيب ديد و مرمت شد، مركب از ۳۰ خانه است كه در پشت نماي واحدي، با ۱۴۰ ستون كورنتي، قرار گرفته‌اند. در همان نزديكي، وودمهين و وودكهين بناي «سيركس» را، كه جرگه‌اي است از خانه‌هاي زيبا با نمايي از افريز پيوسته و سه رديف ستونبند، بنا كردند (۱۷۵۴-۱۷۶۴). اينجا روزگاري مسكن پيت مهين، تامس گينزبره، و كلايو، نظامي‌و دولتمرد انگليسي مأمور در هند، بوده است. وود براي سه سوي «ميدان ملكه» خانه‌هاي ديگري با نماي رنسانسي با شكوه طرح كرد كه ساختمان آنها هرگز به پايان نرسيد. بيشتر هزينة تنظيم واجراي اين برنامه‌هاي ساختماني را رلف الن- الگوي فيلدينگ در خلق شخصيت آلوورثي- فراهم ساخت. وود براي الن مهين در پرايرپارك، سه‌كيلومتري باث، كاخ با شكوهي به سبك معماري پالاديو برپا ساخت (۱۷۳۵-۱۷۴۳).

فقر تودة مردم انگلستان با شكوه كاخهاي اين كشور برابري مي‌كرد. هزينة ساختمان «پرستشگاه‌الن»

و اشراف انگلستان را بر آن مي‌داشت كه براي پذيرايي مهمانان و خودنمايي، كاخهاي پرشكوهي بسازند. به گفتة هاروي، رابرت والپول با بناي هوتن‌هال، كه باشكوهتر از كاخ تاونزند در رينمپارك بود، لرد تاونزند را براي هميشه با خود دشمن ساخت. لرد ليتلتن خود مخالف اين همچشمي‌بود و آن را «جنون واگيركاخسازي خواند؛ ولي همسرش از او خواست كه براي او كاخ جديدي به سبك كاخهاي ايتاليا بسازد؛

ليتلتن تا سرحد ورشكستگي در برابر خواهش همسرش سرتسليم فرود آورد؛ ولي پس از آنكه ساختمان كاخ پايان يافت، همسرش وي را ترك گفت تا با يك آوازهخوان ايتاليايي اپرا، كه جنسيتي مشكوك داشت، زناشويي كند. در اندك زماني در انگلستان، و حتي در ايرلند انگليسي، كاخهاي پرشكوه سربه آسمان برافراشتند. براي تماشاي اين اقامتگاههاي اشرافي و باغها و نگارخانههاي آنها برنامههايي ترتيب داده شد و كتابچههايي براي راهنمايي تماشاگران چاپ شد. آوازة اين كاخها به روسيه هم رسيد؛ كاترين بزرگ از جوسایاوجوود خواست كه براي او ميزي با دورنماي كاخهاي انگلستان بسازد.

بيشتر آثار نقاشي انگلستان در اين كاخهاي اشرافي نگاهداري ميشدند و، تازه، قست اعظم آنها را پنهان ميكردند؛ هنوز موزهاي نبود كه آثار نقاشان در آن براي همگان نمايش داده شوند. اشراف انگلستان توجه خويش را بيشتر به هنرمندان خارجي و بيش از همه، به تك چهرههاي «بزرگاني» معطوف ساخته بودند كه در زيرخاك ميپوسيدند، ولي اميدوار بودند كه برتابلوهاي نقاشي زنده بمانند؛ بازار تابلوهاي دورنما و حوادث «تاريخي» رونقي نداشت. پس از آنكه كارل و انلو در ۱۷۳۷ به انگلستان رسيد، سرشناسان اين كشور براي تصوير چهرة خويش به دست او همچشميآغاز كردند. چند هفته تعداد كالسكههايي كه به سوي خانة اودر حركت بودند بيش از تعداد كالسكههايي بود كه به تئاترها ميرفتند. اينان براي آنكه زودتر وانلو را به تصوير چهرة خويش وادارند، پولهاي گزافي به پيشكار او رشوه ميدادند، وگرنه ميبايست شش هفته به انتظار بمانند.

«انجمن شاهي هنر» كه، در ۱۷۵۴ تأسيس شده بود، ميكوشيد با ايجاد همچشميدرميان نقاشان، و با نمايش آثار هنري آنان، قريحه و ذوق ملي را به نقاشي برانگيزد. با وجود اين، تا نسل بعد، بازار تابلوهاي نقاشي انگليسي رونقي نيافت. جوزف هايمور، شاگرد نلر، توانست تابلوهايي را كه از پملا كشيده بود بفروشد، و تامس هودسن قسمتي از نيروي حياتي هندل را در تكچهرهاي كه در ۱۷۴۹ از او كشيد منعكس نمود. درميان شاگردان هودسن جواني، به نام جاشوا رنلدز، بود كه استادش پيشبيني كرده بود «به جايي نخواهد رسيد». ولي سرجيمز ثورنهيل، كه مردي دور انديشتر بود، باكشيدن تكچهرههاي نيوتن، بنتلي، و ستيل نامآور گشت؛ وي سقف گنبد كليساي جامع سنت پول و سقفهاي بيمارستان گرينيچ و كاخ بلينديهايم را با نقشهاي خويش آراست، و بادادن دخترش به بزرگترين هنرمند انگليسي روزگار خويش نام ابدي يافت.

II - ويليام هوگارث: ۱۶۹۷-۱۷۶۴

پدرش آموزگار و نويسندهاي مزدور بود. فرزندش را در آغاز جواني نزد يك حكاك اسلحه به كارآموزي گماشت. ويليام چندي بعد به حكاكي مس و سپس به كشيدن تصوير براي كتاب پرداخت. در ۱۷۲۶ دوازده كليشة بزرگ براي كتاب هيوديبرس باتلر فراهم ساخت. در نزد ثورنهيل به كارآموزي پرداخت، نقاشي با رنگروغن را فرا گرفت، و با دختر استادش پا به فرار نهاد؛ ثورنهيل از گناه وي گذشت و او را دستيار خود ساخت.

هوگارث براي نمايشنامههاي طوفان، هنري چهارم، و اپراي گدايان تصاويري كشيد: ميراندا را با چهرهاي پرشفقت، كاليبان را با سيمايي خشن، پروسپرو را با نگاهي مهربان، و آريل را در حال نواختن عود مجسم ساخت؛ سرجان فالستاف را، كه در مقدس نمودن خود ميكوشد، با شكميچاق نمايش داد؛ و كاپيتان ماچيث، با آنكه زنداني است، به ديدة زنانش همچنان قهرمان است. نقاش هجاگر آينده با تابلو جماعت خوابيده ويژگي مشخص سبك خود را نشان داد، زيرا هوگارث از هر موعظهاي، جز مواعظ خود، بيزار بود؛ ولي در تابلومهماني كودكان شيرينترين مرحلة زندگي انگليسيان را نمايش داده است. ما اكنون از تماشاي اين تابلوها لذت ميبريم، ولي در زمان خود نقاش تحسين كسي را برنينگيخت.

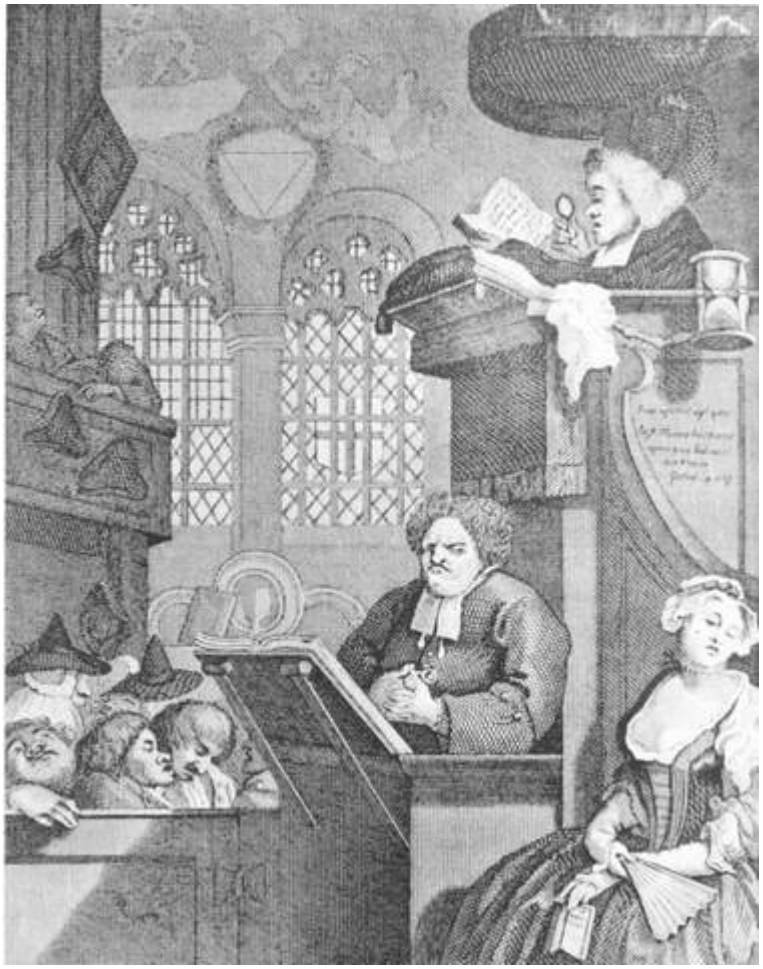
هوگارث استعداد خود را در تك چهرهسازي آزمود، ولي از اين كار نتايج مهميحاصلش نشد. در اين هنگام، هنرمندان در تكچهرهسازي با يكديگر بسختي رقابت ميكردند. عدهاي از اين هنرمندان با

تملق‌گويي از مدلهاي خود، و تقسيم كار، به ثروتهاي اندكي رسيده بودند؛ آنان تنها سرمشتريان خود را مي‌كشيدند و جامه‌پردازي و نقاشي زمينة تابلو را به دستياران كم‌مزد خود مي‌سپردند؛ هوگارث مي‌گفت: «اين نحوه نقاشي درآمد هفتگي چنين نقاشاني را، از آنچه در سه ماه دستگير پرقريحه‌ترين هنرمندان مي‌شد، فزونتر ساخته بود.» هوگارث «چهره‌فروشاني» را كه براي ارضاي غرور خويش، و پرساختن كيسه‌هاشان، از مشتريان خويش و پرساختن كيسه‌هاشان، از مشتريان خويش تصاويري زيبا و دلفريب مي‌كشيدند نكوهش كرده است. خود وي حاضر نبود چهرة مدلهايش را بدون كوركهاي آن بكشد. روزي نجيبزادة بوزينه‌رويي براي كشيدن تصويري از خود نزد وي آمد. هوگارث چهرة وي را با صداقت دل آزاري تصوير كرد. لرد، كه قبل از آن چهرة خود را آنچنان كه ديگران مي‌ديدند نديده بود، نقاشي هوگارث را قبول نكرد. هوگارث اين پيغام را براي او فرستاد:

لرد- احترامات آقاي هوگارث را بپذيرند. با آگاهي به اينكه ايشان نمي‌خواهند تصوير نقاشي شدة خود را بپذيرند، بار ديگر به ايشان يادآوري مي‌كنم كه آقاي هوگارث به پول نيازمند است. از اين روي، هرگاه لرد در سه روز مزد آقاي هوگارث را نپردازد. اين تصوير با يك دم، و پاره‌اي ملحقات ديگر، به آقاي هير، كه مرد ديوسيرتي است،



ويليام هوگارث: خودنگاره. گالري ملي، لندن (آرشيو بتمان)



ويليام هوگارث: جماعت خوابيده. حكاكي (آرشيو بتمان)

فروخته خواهد شد؛ آقاي هوگارث براي نمايش اين تصوير به او وعدة مشروط داده است. . . .

لرد مزد او را پرداخت.

هوگارث اطمينان داشت كه مي‌تواند به خوبي هركس ديگر تك‌چهره بسازد. هنگامي‌كه تك‌چهرة هنري فاكس(بارون هولاند آينده) را مي‌كشيد، به هوريس والپول گفت كه به فاكس قول داده است هرگاه آن گونه كه به او دستور داده شده در برابر وي بنشيند، تك چهره‌اي از او خواهد كشيد كه با آثار روبنس و ون‌دايك برابري كند. اين سخن والپول را برآشفت. بسياري از تك چهره‌هايي كه هوگارث از مردها كشيده است تنفر والپول را از آثار او توجيه مي‌كنند؛ اين تك‌چهره‌ها بيش از اندازه قالبي و يكنواختند، و برخي، همان‌گونه كه خود هوگارث به استهزا دربارة آثار تك‌چهره‌سازان ديگر انگليسي گفته است، «بيجان» هستند. تصوير سر تا مس كورم اثري استثنايي است؛ اين تابلو، كه هوگارث آن را به يادگار افتتاح پرورشگاه كودكان سرراهي توسط كورم كشيده است، در همان زمان شهرت يافت و اكنون در همان مكان آويزان است؛ هوگارث بشردوستي و نيكخواهي را در چهرة متبسم، و عزم و اراده را در دستهاي گره‌خوردة او مجسم نموده است. به طوركلي، قلم موي او نسبت به زنان مهربانتر از مردان بود. تك‌چهرة يك بانو با آثارگينزبره رقابت مي‌كند؛ تابلو بانوي قهوه‌اي پوش ويژگيهاي زني را كه فرزندان بسيار در دامان خود پرورانده است به نحو برجسته و چشمگيري در خود گرد آورده است. خانم مري ادواردر اندكي بيجان مي‌نمايد، ولي سگي كه در كنار اوست (و هميشه در آثار هوگارث به چشم مي‌خورد) بدو جان مي‌بخشد. نقاشيهاي گروهي هوگارث، نظير خانوادة پرايس و كودكان گراهام ، از تصاوير فردي او بهترند؛ و بهترين آنهاا تابلو خدمتگزاران هوگارث است كه در آن هر چهره‌اي داراي ويژگيهاي خاص

است. زيباترين تك‌چهره‌اي كه هوگارث ترسيم كرده دختر ميگوفروش است كه زنبيلي پراز ميگو برسرنهاده است. دخترك جامه‌اي ژنده به تن دارد، از هر پيرايه‌اي مبراست، و چشمان درخشان و گونه‌هاي گلگونش نمودار سرخوشي و تندرستي و سرزندگي اوست.

هوگارث دست كم چهار تك‌چهره از خودش به يادگار نهاده است. در ۱۷۴۵، خود را با سگ تنومندش، ترامپ، تصوير كرد. در ۱۷۵۸، خويشتن را، با اندامي‌كوتاه و فربه، چهرة گردگوشتالود، بيني پهن، چشمان آبي خسته از جدال، و لبان به هم فشرده‌اي كه نمودار آمادگي وي براي يك جدال ديگر است، در برابر سه‌پاية نقاشي خود نمايش داد. او، به ديدة ثكري، «لندني شاد، درستكار، زنده‌دل، و راستگويي بود كه به خنده‌هاي خود، به دوستان، و به گوشت سرخ كردة انگلستان كهن علاقه داشت.» بلندي قد او به ۱/۵ متر نمي‌رسيد، ولي شمشيري با خود حمل مي‌كرد، و از هيچ كس سخني درشت نمي‌توانست بشنود. در وراي ظاهر جنگجويش، دلي مهربان، مصمم به پيكار با دورويي و ستمگري داشت. بزرگاني را كه



ويليام هوگارث: دختر ميگو فروش. گالري ملي، لندن (آرشيو بتمان)

تك‌چهرة آنان را مي‌كشيد تحقير مي‌كرد و به مردم سادة لندن مهر مي‌ورزيد. مردم سادة لندن را به هنگام گناهكاري و دردمندي، در زندان و تيمارستان، و به هنگام بدهكاري و رنج و محنت، بر تابلوهاي خود نمايش داده است. از فرانسويان بيزار بود و آنان را مردمي مي‌دانست كه با خودنمايي و نخوت اشرافي خود انگلستان را به تباهي كشيده‌اند. او بازداشت خود را به دست فرانسويان، هنگامي كه نقشة دروازةكاله را ترسيم مي‌كرد، هرگز از ياد نبرد، و با تصوير چهرة فرانسوياني كه دركنار دروازه ديده بود- كارگران

ژنده‌پوش، مردم موهومپرست، و راهب فربهي كه در عالم خلسه و بيخودي به تكه‌اي از گوشت گاو خيره شده است- از آنان انتقام گرفت.

هوگارث در داستانها مي‌نويسد كه چون تك‌چهرسازي كاري كم سود بود، انديشه و هنر خويش را متوجه رشته‌اي ديگر ساخت و در اين رشته ناماور شد:

از تك‌چهرسازي بيزار بودم؛ و چون مي‌خواستم به تنهايي [مستقلا] كاركنم، اميد به كاميابي از اين راه را از دل رانده بودم. ... از آنجا كه نمي‌توانستم كار تصوير زمينه و جامه‌ها را به دست نقاشان ديگر بسپارم، برايم دشوار بود هزينة خانواده‌ام را با اين كار فراهم سازم. از اين رو، انديشة خود را متوجه نقاشي و كليشه‌سازي موضوعهاي اخلاقي جديد ساختم؛ و اين رشته‌اي است كه تاكنون كسي، در هيچ كشوري، بدان توجه نكرده است.

بدين‌سان، در ۱۷۳۱ شش قطعه كليشه ساخت و آنها را سير زندگي يك روسپي خواند؛ اين تصاوير را روي مس حك كرد و يك سال بعد به چاپ رساند. قوادي دختري را كه تازه از ده به شهر آمده است با مردي شهوتپرست آشنا مي‌كند؛ دخترك بسرعت به ورطة فحشا و ناپاكي مي‌غلتد؛ و پس از چندي، به جرم دزدي به زندان مي‌افتد؛ در زندان، بيگاري مي‌كند و شاهدانه مي‌كوبد؛ و سرانجام، بيمار مي‌شود و مي‌ميرد؛ گروهي از روسپيان جنازة او را تا گور مشايعت مي‌كنند. هوگارث به آساني مي‌توانست از زندگي مردم صحنه‌هايي براي نقاشي برگزيند؛ در يكي از اين صحنه‌ها مامان نيدم به خاطر روسپيگري به پيلوري بسته مي‌شود، به دست مردم مضروب مي‌شود، و از زخمهايي كه برداشته است مي‌ميرد. (ولي سرهنگ چارتريس، كه دوبار به جرم تجاوز جنسي به مرگ محكوم شده است، به فرمان شاه بخشيده مي‌شود؛ و سرانجام، بآسودگي، درملك خويش در خارج شهر چشم از جهان فرو مي‌بندد.) هوگارث اشتباهاً مي‌پنداشت كه كسي قبل از او به تصوير و چاپ صحنه‌هايي از زندگي روزمرة مردم نپرداخته است؛ اما قبل از او در ايتالياي عهد رنسانس، و در فرانسه، هلند، و آلمان هنرمندان ديگري به اين كار دست زده بودند. ولي هوگارث از «موضوعهاي اخلاقي» هنر و فلسفه‌اي پديد آورد. مانند بيشتر معلمان اخلاق، خود او مردي پاكدامن نبود و با بيپروايي با ميخوارگان و روسپيان نشست و برخاست مي‌كرد؛ و تصاوير خود را نخست براي سودجويي، و سپس، در صورت امكان، براي تهذيب اخلاق مردم مي‌كشيد.

چاپ تصاوير روسپي با استقبال مردم مواجه شد؛ ۱۲۰۰ نفر اين تصاوير را خريدند؛ و، از اين راه، بيش از

آنها را چاپ كردند و به فروش رساندند، هوگارث را از گرسنگي نجات داد. در اين تصاوير، ميوة ممنوعه‌اي بود كه اخلاق آن را سترون و بيحاصل كرده بود، اما هنوز مطبوع و دلچسب مي‌نمود؛ هر كس مي‌توانست با دادن پولي اندك بي‌آنكه خود دست به‌گناه بيالايد، باگناه آشنا شود و با خرسندي شاهد كيفر واقعي آن باشد. درآمد هوگارث اكنون بدانجا رسيد كه توانست خانوادة خود را سير كند: در لسترفيلدر، كه محلة ثروتمندان بود، خانه‌اي گرفت واز فراز ورودي خانه سري طلايي آويخت كه نشان مي‌داد اينجا مسكن هنرمندي حرفه‌اي است. چندي بعد، در چيزيك يك خانة روستايي خريد.

در سالهاي بعد، چند تابلو بزرگ كشيد كه درآن ميان از بازار مكارة ساوثوارك- يك بروگل انگليسي- و يك تابلو زيباي گروهي، موسوم به خانوادة ادواردز، مي‌توان نام برد. در ۱۷۳۳، چاپ تصاوير خود را از سرگرفت و تصاويري به نام سير زندگي يك هرزه به چاپ رساند. جوان سبكسري ناگاه ثروت هنگفتي به ارث مي‌برد؛ از آكسفرد به لندن مي‌رود، در ميكده‌ها وقت مي‌گذراند، با زنان هرزه معاشرت مي‌كند، دارايي خود را برباد مي‌دهد؛ مقروض مي‌شود و به زندان مي‌افتد، به ياري معشوقة مطرودش از زندان رها مي‌شود، و با زناشويي با پيرزن پولداري، كه از يك چشمش نابيناست، بار ديگر ثروتمند مي‌شود؛ ثروتي را كه از راه زناشويي دستگير وي شده است در وايتز كلاب قمار مي‌كند و مي‌بازد، دوباره زنداني مي‌شود، و سرانجام در تيمارستان «بدلم» مي‌ميرد؛ اين نمايشنامه‌اي اخلاقي در قالب تصاوير بود كه

بسادگي فهميده مي‌شد و به كمك تصاوير بخشي از زندگي را نشان مي‌داد. هوگارث، براي آنكه ديگران را از چاپ دزدانهٔ تصاوير هرزه باز دارد، درصدد برآمد تضمين قانوني بگيرد. در ۱۷۳۵، پارلمنت «قانون تشويق هنرهاي نقاشي، كليشه‌سازي، حكاكي، و غيره» را تصويب كرد. هوگارث با استفاده از اين قانون، كه به نام خود وي معروف گشت و «قانون هوگارث» خوانده شد، پروانه‌اي مشابه حق تأليف گرفت. در ۱۷۴۵، تصاويري را كه كليشه‌هاي روسپي و هرزه از روي آنها ساخته شده بودند، از راه مزايده، به بهاي ۴۲۷ پوند به فروش رساند.

هوگارث در اين زمان كه توانگر و بينياز شده بود، نقاشي را از سرگرفت. خود او در اين باره گفته است؛ «به كاميابي خويش در رشته‌اي كه برخي آن را ‹سبك بزرگ نقاشي تاريخ› خوانده‌اند اندكي اميدوار بودم.» در فاصلهٔ سالهاي ۱۷۳۵ تا ۱۷۴۵ تصويرهاي درخشاني كشيد كه مي‌بايست يك قرن بگذرد تا ارزش آنها شناخته شود. شاعر پريشان داستان كهن نويسندهٔ فقيري است كه زنش به پريشاني در كنار او سرگرم بافندگي است، گربه‌اش بي‌اعتنا به خواب رفته است، و صاحبخانه به اصرار از او كرايه مي‌خواهد. هوگارث در تابلو حوض بيت حسدا يكي از داستانهاي كتاب مقدس را تصوير كرد و آن را با زيباروي

زنان مصونيت نداشته است و در كليشهٔ زنان بازيگر دوره‌گرد در انبار لباس مي‌پوشند، با برهنه ساختن نيمي‌از بازيگران، برفريبندگي صحنه افزوده است. تابلو سامري نيكو به آثار نقاشان عهد رنسانس بي‌شباهت نيست. جالبتر از همهٔ تابلوهاي او، ديويدگريك در نقش ريچارد سوم است كه به سفارش آقاي دانكوم كشيده شده است. دانكوم براي كار روي اين تابلو ۲۰۰ پوند به هوگارث پرداخت، و اين زيادترين مبلغي بود كه تا آن روز براي تصوير تابلويي به يك نقاش انگليسي پرداخت شده بود.

ولي منتقدان اين تابلوها را نپسنديدند. هوگارث بار ديگر در ۱۷۴۵ به هجو زندگي مردم لندن پرداخت و در كليشه‌هايي كه به اين منظور ساخت پندهاي اخلاقي را با داستان درهم آميخت. در نخستين صحنهٔ زناشويي به شيوهٔ روز، ارل نقرس‌دار و ورشكسته‌اي تصميم مي‌گيرد، لقب و فرزند خود را با دختر كدخداي توانگري وصلت دهد. ارل شجره‌نامهٔ خود را به شكل درخت بر طوماري رسم مي‌كند؛ ثبات گردي بر امضاها مي‌پاشد و آنها را لكه‌دار مي‌كند؛ داماد از عروس، كه براي خود دلداري برگزيده است، رويگردان مي‌شود و دوسگي كه در تصوير ديده مي‌شوند آرامش خانهٔ آنان را در انحصار خود در مي‌آورند. در صحنهٔ دوم، عروس و داماد با هم اختلاف پيدا مي‌كنند: لرد جوان از شب‌زنده‌داري خسته‌كننده‌اي به خانه بازگشته است؛ لبهٔ كلاه زنانه‌اي كه در جيب اوست نشان مي‌دهد كه او همهٔ شب را با ديگري بسر برده است؛ عروس جوان، كه شب را با دوستي به شنيدن موسيقي، قماربازي، و گفتگو سپري ساخته است، خميازه مي‌كشد. در صحنهٔ سوم، هوگارث جسارتش را به اوج مي‌رساند: لرد هرزه معشوقه‌اش را براي سقط جنين نزد پزشكي شياد مي‌برد. در صحنهٔ چهارم عروس را در محفل بامدادي مي‌بينيم كه گيسوانش را پوشانده است، دلدارش با اوست و به ساز و آواز مهمانان بي‌اعتناست. در صحنهٔ پنجم، شوهرش او را با دلدارش غافلگير كرده است؛ دو مرد به روي هم شمشير كشيده‌اند؛ و شوهر به ضرب شمشير كشته مي‌شود: دلدار همسرش از پنجره مي‌گريزد. زن پشيمان مي‌شود و مأمور انتظامي‌بر در نمايان مي‌شود. در صحنهٔ آخر، بيوهٔ جوان مي‌ميرد، و پدرش انگشتر گرانبهايي را از انگشت وي درمي‌آورد تا بازماندهٔ پولي را كه براي خريد لقب كرده بود باز يابد.

در ۱۷۵۱، هوگارث اعلام داشت تصاوير رنگ روغني كه كليشه‌هاي زناشويي به شيوهٔ روز از روي آنها ساخته شده‌اند را در ساعتي معين از راه مزايده در كارگاهش خواهد فروخت، و از دلالان خواست كه از شركت در اين مزايده خودداري كنند. تنها يك‌تن در مزايده شركت جست و تصاوير را به ۱۲۶ پوند خريد. هوگارث از اين معاملهٔ ننگ‌آور پشيمان شد. اين تصاوير را، كه اكنون از گرانبهاترين آثار نقاشي گالري ملي لندن است، در ۱۷۹۷ به ۱۳۸۱ پوند فروختند. هوگارث با خلق تابلو پيشروي نگهبانان به سوي اسكاتلند (۱۷۴۵) شاه را برخود خشمگين ساخت. اين تابلو در سالي كشيده شد كه شاهزاده چارلي خوبروي مي‌كوشيد خاندان



ويليام هوگارث: زناشويي به شيوة روز. تيت گالري، لندن (آرشيو بتمان)

هانوور را از تخت شاهي براندازد. در اين تصوير، نگهبانان شاهي به آواي ني و طبل در فينچلي، حومة لندن، گرد مي‌آيند، سربازان با ميگساري مي‌كوشند سرنوشتي را كه در انتظار آنهاست از ياد ببرند، و پيداست كه به ميگساري بيش از جنگ و جانبازي علاقه‌مندند؛ چهرة همة آنها را اندوه پوشانده است و چنين مي‌نمايد كه براي عياشي در ميخانه مناسبترند تا براي روبه‌رو شدن با يك مرگ قهرمانانه. هوگارث اين تصوير را نزد جورج دوم فرستاد و اجازه خواست كه آن را بدو اهدا كند، شاه برآشفت و فرياد برآورد: «اين چيست؟ نقاشي سربازان را استهزا كرده است؟ سزاوار است كه براي اين گستاخي زنداني شود. اين آشغال را از جلو چشم من دور كنيد!» هوگارث، به روايتي، اين تصوير را به فردريك كبير، «مشوق دانش و هنر»، اهدا كرد. در ۱۷۴۷، با ساختن كوشايي و كاهلي در دوازده تصوير، چاپ تصاوير هجايي را از سرگرفت. در اين تصاوير، زندگي دو شاگرد نشان داده مي‌شود. فرانك گودچايلد (بچة خوب) سخت كار مي‌كند، كتابهاي خوب مي‌خواند، هريكشنبه به كليسا مي‌رود، دختر استاد را به زني مي‌گيرد، از نيازمندان دستگيري مي‌كند، و به كدخدايي، بخشداري، و سپس به شهرداري لندن مي‌رسد. تام آيدل (تنبل) در كنار دستگاه بافندگيش به خواب مي‌رود، كتابهاي ناپسندي چون مول‌فلندرز مي‌خواند، و ميگساري، قماربازي، و جيب‌بري مي‌كند. او را به نزد بخشدار گودچايلد مي‌آورند؛ بخشدار براو دلسوزي مي‌كند و او را به مرگ برچوبة دار محكوم مي‌سازد. دو كليشة كوچة جين و خيابان آبجو (۱۷۵۱) «نتايج ناگوار نوشيدن جين» را با نتايج سودمند نوشيدن آبجو مقايسه مي‌كند. چهار مرحلة ستمگري (۱۷۵۱) را هوگارث براي آن كشيده است كه، به گفتة خود مردم را «از آزار چهارپايان، كه ديدن آنها در خيابانهاي لندن هر انسان باشعوري را به ستوه مي‌آورد، باز دارم. هرگاه تصاوير خنده‌آور رافائل را مي‌كشيدم، به اين اندازه

برخود نمي‌باليدم. » هوگارث در چهار صحنة انتخابات (۱۷۵۵-۱۷۵۸) تباهي انتخابات انگلستان را به باد حمله گرفته است.

تصاوير چاپ شدة هوگارث از نظر تخيل و شيوة نقاشي خام، و ازنظر ريزه‌كاري ساده، و نمودار شتابزدگي نقاشند. ولي او خويشتن را به جاي نقاش، بيشتر نويسنده يا نمايشنامه‌نويس مي‌پنداشت؛ به دوستش، فيلدينگ، بيش از دشمن محبوبش، ويليام كنت. شباهت داشت؛ او، بيش از آنكه هنرنمايي كند، اوضاع روزگار خود را نمايش مي‌داد. مي‌گفت: «كوشيده‌ام به مضامينى كه تصوير مي‌كنم مانند يك نمايشنامه‌نويس بنگرم. تصويرهايم صحنة نمايشند و مردان و زناني كه با حركات خويش نمايشي گنگ اجرا مي‌كنند بازيگران منند. طنز تصاوير چاپي او پر است از گزافه‌گوييهاي عمدي؛ آنها يك جنبه را تأكيد مي‌كنند و نكته‌هاي ديگر را به فراموشي مي‌سپارند. اين تصاوير، بيش از آنكه شايستة يك اثر هنري باشند، سرشار از ريزه‌كاري هستند. ولي اين ريزه‌كاريها، جز سگي كه هميشه در تصاوير هوگارث حضور دارد، مربوط به مضمون است. اين تصاوير، هرگاه، با هم در نظر گرفته شوند، نمودار زندگي طبقات

متوسط لندن در قرن هجدهمند، و ما را با برخي از مناظر اين شهر در آن روزگار- خانه‌ها، ميكده‌ها، گردشگاه مل، كاونت گاردن، پل لندن، چيپساید، برايدول، تيمارستان بدلم، و زندان فليت- آشنا مي‌سازند. اين مناظر را، كه نمودار قسمتي از لندن قرن هجدهمند، هوگارث به روشني خارق‌العاده‌اي نمايش داده است.

منتقدان، دلالان، و گردآورندگان آثار هنري آن روزگار نه به توانايي هنري هوگارث اذعان داشتند و نه به اصالت آثار هجايي او. آنان معتقد بودند كه هوگارث تنها بدترين بخش زندگي انگليسيان را نمايش داده است، و مي‌گفتند كه از آن روي او به چاپ تصاوير مردمپسند مبادرت جسته است، كه نمي‌توانسته است تك‌چهره بسازد و صحنه‌هاي تاريخي بكشد، و تصاوير او از نظر دقت و صحت چندان ارزشي ندارد. هوگارث در پاسخ آنان مي‌گفت كه دلالان، با بزرگداشت «نقاشان گذشته» هنرمندان زنده را به دست محروميت و گرسنگي مي‌سپارند:

بهترين تصاويري را كه آنان تأييد و تصويب [تضمين] نكرده‌اند در حراج عمومي به ۵ شيلينگ نمي‌توان فروخت، ولي پرده‌اي معيوب وصله‌دار و بي‌ارزشي را كه آنان مي‌ستايند به هر بهايي مي‌خرند و در ميان گرانبهاترين آثار هنري جاي مي‌دهند. دلالان اين را خوب مي‌دانند.

هوگارث هنرخويش را تابع سليقة دلالان و خبرگان هنر نساخت. از تقليد بردەوار سبكهاي ون دايك، ليلي، ويا نلر به دست نقاشان انگليسي بيزار بود؛ وحتي بزرگترين نقاشان و هنرمندان ايتاليا را «استادان سياه» مي‌خواند، زيرا معتقد بود كه آنها با جادوي سياه خود كفني به روي نقاشي انگلستان كشيده‌اند. چون تابلويي منتسب به كوردجو را در لندن به ۴۰۰ پوند فروختند، هوگارث به بهاي آن اعتراض كرد وگفت كه، هرگاه بخواهد، تصويري خواهد كشيد كه با آن برابري كند. چون از او خواستند، تابلو سيگيسموندا را كشيد (۱۷۵۹)، كه تقليد خوبي از كار كوردجو بود: جامه و دستهاي ظريف و چهرة دلفريب سيگيسموندا مانند سيگيسمونداي كوردجو است؛ ولي چشمان افسردة وي خريدار را از پرداخت ۴۰۰ پوندي كه هوگارث مي‌خواست باز داشت. اين تابلو را پس از مرگ هوگارث به ۵۶ پوند فروختند.

هوگارث با نوشتن يك كتاب دستاويز ديگري به دشمنان خود داد. در تصوير خود و سگش (۱۷۴۵) وي خطي مارپيچ برتخته شستي كشيده بود كه آن را عنصر اصلي زيبايي مي‌دانست. در كتاب آموزشي خويش، به نام تحليل زيبايي (۱۷۵۳)، اين خط را به سيم مارپيچي تشبيه كرد كه به دور مخروطي پيچيده باشند، و آن را نه تنها رمز زيبايي، بلكه مسير زندگي خواند. اين سخن را منتقدان او بيمعني خواندند.

مخالفت بدخواهان وي هوگارث را از پيشرفت و كاميابي باز نداشت. كمتر با سوادي بود كه اثري از او را در خانهٔ خود نداشته باشد، و فروش مداوم تصاوير چاپيش منبع درآمد مستمري براي او بود. در ۱۷۵۷، كه تابلو پيشروي

سپرده شده بود، وي را سرنقاش دربار شاه ساختند، و اين مقام ۲۰۰ پوند بردرآمد سالانه‌اش افزود. هوگارث در اين زمان فرصت يافت كه كسان ديگري را به جرگهٔ دشمنان خود بيفزايد. در ۱۷۶۲، تصويري به نام زمانها به چاپ رساند كه در آن پيت، ويلكس، و چندتن ديگر را به نام جنگ افروز تقبيح كرده بود. ويلكس در نشريه‌اش، نورث بريتن، هوگارث را پيرمردي خودبين و حريص خواند كه «كوچكترين تصوري از زيبايي ندارد». هوگارث نيز باكشيدن تك‌چهره‌اي از ويلكس، به سان هيولايي لوچ، از او انتقام گرفت. دوست ويلكس، چرچيل، در نامه‌اي به ويليام هوگارث بسختي وي را به باد دشنام گرفت؛ هوگارث چرچيل رابه صورت خرسي تصوير كرد و به چاپ رساند، و نوشت: «لذت و پولي كه از اين دو كليشه دستگير من شده، مرا از هرزماني در عمرم تندرست‌تر ساخته‌اند.» ولي در ۲۶ اكتبر ۱۷۶۴ شريانش پاره شد و اين عارضه وي را از پاي در آورد.

هوگارث اثر نماياني در هنر روزگار خويش برجاي ننهاد. در ۱۷۳۴، براي تربيت هنرمندان «آموزشگاه زندگي» راگشود. اين آموزشگاه در ۱۷۶۸ به «آكادمي‌شاهي هنر» پيوست. حتي هنرمنداني كه در كارگاه وي تربيت شده بودند از واقع‌گرايي او روي برتافتند و به ايدئاليسم رنلدز وگينزبره دل بستند. ولي نفوذ وي در هنر كاريكاتور پابرجا ماند؛ تامس رولندسن، آيزك كروكشانك، و جورج كروكشانك طنز وي را زنده نگاه داشتند و كاريكاتورسازي رابه مقام يك هنر رساندند. كسي كه هوگارث را به شهرت كنوني رساند ويسلر بود كه وي را «يگانه نقاش بزرگ انگليسي» خواند. ويسلر احتياط را ازدست نداد و از قياس خويش با او خودداري كرد. ولي داور كم احتياطتري از هوگارث به عنوان «چهرهٔ برجستهٔ نقاشي انگلستان قرن هجدهم» ياد كرده است. همين داوران رنلدز را به نام آرايشگر سودجو و پول‌اندوز اشراف به مردم روزگار ماشناسانده‌اند. اين برآورد پايدار نخواهد ماند. بسختي مي‌توان هوگارث را هنرمند خواند، زيرا او تنها هنرمند نبود؛ او فرياد خشم و انزجار انگلستان را، از ناپاكي و پستي خود، منعكس مي‌نمود؛ او بحق خويشتن را يك قدرت اجتماعي مي‌شناخت. فيلدينگ دربارهٔ وي چنين گفته است: «به جرئت مي‌گويم كه او با كشيدن دو اثر، كه خود آنها را سيرزندگي يك هرزه و سير زندگي يك روسپي خوانده بود، بيش از هر كتاب اخلاقيي كه تاكنون نوشته شده به پاكي خدمت كرده است.» اين واقعيت را انكار نمي‌توان كرد كه هوگارث انگليسيترين هنرمند انگليسي است كه تاكنون جهان به خود ديده است.

III - موسيقيدانان

از شگفتيهاي تاريخ است كه انگلستان با آن همه خدمات ارزنده‌اي كه به تكوين و نظريه‌پردازي در

اول به بعد نتوانسته است در زمينهٔ موسيقي اثر شايان توجهي برجاي نهد. ترك آيين كاتوليك و گرايش به آيين پروتستان احتمالا از موجبات ناكامي‌انگلستان در زمينهٔ هنر موسيقي بود. آيين تازه كمتر از آيين كاتوليك موسيقيدانان را به ساختن آهنگهاي موسيقي بهتر وادار مي‌كرد. اگر چه آيينهاي ديني كليساي لوتري در آلمان و آيينهاي ديني كليساي انگليكان بانواهاي موسيقي همراه بودند، اما اشكال سختگيرتر آيينهاي پروتستاني در انگلستان و جمهوري هلند به آهنگهاي برتر از سرودهاي نيايش كليسايي مجال خودنمايي نمي‌دادند. افسانه‌ها و ليتورژي كليساي كاتوليك رومي، كه غالباً به لذات ايمان تأكيد داشتند، جاي خود را به معتقدات ملال آور مبتني بر نظرية تقدير ازلي سپردند كه ترس از دوزخ را به دلها راه مي‌دادند؛ و تنها اورفئوس بود كه مي‌توانست با ناديده گرفتن وحشت دوزخ نغمه سرايي كند. مادريگالهاي انگلستان عصر اليزابت در يخبندان نهضت پيرايشگري مرد. بازگشت خاندان استوارت، همراه خود، وجد و سرور از فرانسه آورد، ولي پس از مرگ پرسل، تيرگي و افسردگي بار ديگر بر موسيقي انگلستان چيره گشت.

آوازها از اين قاعده مستثنا بودند، و از همسراييهاي «باشگاههاي گلي» تا نغمه‌هاي غنايي نمايشنامه‌هاي شكسپير را شامل مي‌شدند. «موسيقي» معني «شادي» امروزين را نداشت. «باشگاه‌هاي گلي»، يك قرن در انگلستان رونق داشتند و در روزگار سميوئل وب، مصنف اصلي «آوازهاي گلي»، به اوج گرمي‌خود رسيدند. دلكشترين اين آوازها را تامس آرن از شعرهاي شكسپير ساخت- بوز، بوز، اي باد زمستان، درزير درخت كاج، و آنجا كه زنبور مي‌مكد، من سرگرم مكيدنم. اين آوازها هنوز هم در انگلستان به گوش مي‌رسند. آرن نغمه‌گر بود كه براي شعر تامسن، فرمان بران، اي بريتانيا، آهنگي ساخت. ميهن‌پرست بي‌نام و نشاني نيز در اين هنگام، ياقبل از آن، براي سرود ملي انگلستان- خداوند، شاه را سالم بدارد- آهنگي تصنيف كرد. تا آنجا كه مي‌دانيم، اين سرود نخستين بار در ۱۷۴۵، كه خبر رسيد نيروهاي وفادار به جورج دوم در پرستن پنز به دست سربازان اسكاتلندي، به سركردگي «مدعي جوان»، سركوب شده بودند و خاندان هانوور به خطر افتاده بود، خوانده شد. در اين سرود (كه آهنگ و كلمات آن اندكي با سرود ملي كنوني انگلستان تفاوت داشت) از خداوند درخواست شده بود انگليسيان را در پيكار با جكوبايتها و ارتش استوارت، كه از اسكاتلند پيش مي‌تاخت، پيروز كند:

خداوند شاه ما را سالم بدارد،

جاويد باد شاه بزرگوارما [جورج دوم]،

خداوند شاه را سالم بدارد.

او را پيروز، شاد، و پرشكوه فرست،

شاهي او بر ما دير پايد؛

خداوند شاه را سالم بدارد.

اي خداوند خداي ما برخيز،

دشمنان وي را تارومار ساز،

و آنان را سركوب كن.

تدابير آنان را باطل كن،

نيرنگهاي پست آنان را عقيم ساز،

اميد ما اكنون به اوست؛

همة ما را سالم بدار.

آهنگ اين سرود را نوزده كشور جهان، از جمله آلمان، سويس، دانمارك، و كشورهاي متحد آمريكا در زمانهاي مختلف براي سرودهاي ميهني خويش پذيرفتند. كشورهاي متحد آمريكا در ۱۹۳۱ سرود پرچم ستاره نشان را كه با آهنگ درهم يكي از سرودهاي قديمي‌ميگساران انگليسي خوانده مي‌شود، به جاي سرود آمريكا سرود ملي خود ساخت.

محبوبيت آوازهاي دلپسند در انگلستان گواه بر ذوق موسيقيايي مردم اين سرزمين است. كلاوسن (هارپسيكورد) تقريباً در خانة همة مردم، جز تنگدستان، وجود داشت. تقريباً همة مردم با نواختن يكي از

آلات موسيقي آشنايي داشتند، شمارة خوانندگان و نوازندگان بدانجا رسيده بود كه در جشن يادبود هندل، كه در ۱۷۸۴ در ديروستمينستر برپا شد، نودوپنج ويولن نواز، بيست‌وشش ويولانواز، بيست‌ويك ويولنسل نواز، و نوازندگان پانزده كنترباس، شش فلوت، بيست‌وشش اويوا، دوازده ترومپت، دوازده كر (هورن)، شش ترومبون، و چهار طبل شركت داشتند و گروه همسرايان- پنجاه و نه خوانندة سوپرانو، چهل‌وهشت خوانندة آلتو، هشتادوسه خوانندة تنور و هشتادوچهار خوانندة باس- آنان را همراهي مي‌كردند. همين كافي بود كه هندل را در گورش در دير وستمينستر به لرزه در آورد، كلارينت تا اواخر قرن هجدهم در انگلستان متداول نبود. ارگها با شكوه و عظيم بودند، و آنتمها و ته دئومهاي ارگنوازان بزرگي، چون موريس گرين- همراه با آثاري در همين زمينه از هندل و بويس-، تقريباً تنها موسيقي كليسايي فراموش نشدني انگلستان آن عصرند. ويليام بويس، با آنكه در جواني شنواييش صدمه ديده بود، به رهبري اركستر شاهي رسيد و ارگنواز نمازخانة شاه شد. او نخستين رهبر اركستري بود كه ايستاده اركستر خود را رهبري مي‌كرد؛ هندل و معاصران او از پشت ارگ يا كلاوسن اركستر را رهبري مي‌كردند. برخي از آنتمهاي او، بويژه «كنار نهرهاي بابل»، هنوز در كليساهاي انگليكان نواخته مي‌شوند؛ و مردم انگلستان دست كم به دو اثر او هنوز گوش مي‌دهند، اولي «دلهاي بلوطي» نام دارد و براي يكي از پانتوميمهاي گريك ساخته شد، و دومي‌آريايي است از كانتات «سليمان» كه «بآرامي‌بوز، اي نسيم جنوبي» ناميده مي‌شود. سمفونيهاي او براي گوشهاي تحليل رفتة ما ضعيفند.

تنها تازگي در موسيقي، كه انگلستان در آغاز قرن هجدهم به خود ديد، آغاز اپرا در اين كشور بود.

ايتاليايي از رم، اپرا توجه انگليسيان را به خود جلب كرد. در ۱۷۰۸ «كاستراتو نامداري به نام نيكولينيي با صداي زير خود مردم لندن را فريفته و متحير ساخت. از پي او «كاستراتوها» ي ديگري به انگلستان آمدند؛ مردم انگلستان به آنها عادت كردند و فارينلي غوغايي در لندن به پا كرد. در ۱۷۱۰، شمار خوانندگان ايتاليايي در لندن چنان فزوني يافت كه نخستين اپراي ايتاليايي سراسر به زبان ايتاليايي اجرا شد. بسياري از انگليسيان به يورش خوانندگان ايتاليايي به كشور خود اعتراض كردند، اديسن همة صفحات شمارة هجدهم نشرية خود، سپكتيتر، را به اين مسئله اختصاص داد ونوشت:

براي آيندگان گزارش صحيحي از اپراي ايتاليايي تهيه كنيد. ... فرزندان و نوادگان ما خواهند پرسيد كه چرا پدران آنها در كشور خود براي شنيدن آثاري كه به زبان بيگانه اجرا مي‌شد و فهميدن آنها برايشان امكان نداشت چون بيگانگان در تالارها گرد مي‌آمدند.

اديسن از اين مقدمات نتيجه گرفت كه در اپرا چيزي نيست كه برازندة موسيقي باشد. او به صحنه‌هايي كه در آنها بازيگري به دلبرش به زبان ايتاليايي عشق مي‌ورزيد و دلبر به انگليسي بدو پاسخ مي‌داد پوزخند مي‌زد- توگويي زبان در چنين لحظاتي اهميت دارد. او به آرايش پرهزينة صحنه، به پرواز كبوتران به گرد آن، و به لرزش نيكولينيي در قايقش در دريايي ساختگي خرده مي‌گرفت.

اديسن مردي كينه‌توز بود؛ او براي اپراي انگليسي روزاموند، اثر تامس كليتن، ليبر تويي سروده بود، ولي مردم از اين اپرا استقبال نكردند. آتش اديسن شايد با تماشاي نخستين اجراي اپراي ايتاليايي رينالدو در اپراي هيمركت (۲۴ فوريه) زبانه كشيده باشد. زبان اين اپرا ايتاليايي، و سازندة آهنگهاي آن نوازنده‌اي آلماني بود كه تازه به انگلستان آمده بود. با وجود خشم اديسن، اين اپرا با استقبال كم نظير مردم مواجه شد. اين اپرا در عرض سه ماه پانزده‌بار اجرا شد، و هربار مردم در اپرا ازدحام كردند، مردم لندن با آهنگهاي اپرا پايكوبي مي‌كردند و آرياهاي سادة آن را مي‌خواندند. بدين ترتيب، آن مرحله از زندگي مردم انگلستان كه در تاريخ موسيقي از همه برجسته‌تر است آغاز شد.

IV - هندل: ۱۶۸۵- ۱۷۵۹

pymansetareh@yahoo.com

۱. سالهاي بالندگي

نامدارترين آهنگساز عصر يوهان سباستيان باخ، گئورگ فريدريش هندل بود. وي در آسمان هنر آلمان درخشيد، ايتالياي دوستدار موسيقي را به زانو در آورد، و در نيمة اول قرن



تامس هودسن: گئورگ فريدريش هندل. كتابخانة ملي، هامبورگ (آرشيو بتمان)

هجدهم مظهر موسيقي انگلستان شد. او برتري عالي خود را فرض مسلم مي‌شمرد و كسي به اين برتري شكي روا نمي‌داشت. با بيش از ۱۱۰ كيلو وزن، همچون مجسمه‌اي عظيم و سربر آسمان كشيده، جهان موسيقي را زير پاي خود گرفت.

او در ۲۳ فورية ۱۶۸۵، درست ۲۶ روز پس از تولد يوهان سباستيان باخ، وهشت ماه قبل از تولد دومنيكو سكارلاتي، در هاله در ساكس عليا زاده شد؛ ولي برخلاف باخ وسكارلاتي كه با موسيقي تعميد يافته بودند، در دامان آهنگسازاني نامي‌تربيت گشته بودند. و با رشته‌هايي به موسيقي متصل شده بودند، هندل از پدر و مادري زاده شد كه ميانه‌اي با موسيقي نداشتند. پدرش جراح دربار يوهان آدلف، دوك ساكس- وايسنفلس، و مادرش دختر يك كشيش لوتري بود. پدر و مادر مي‌كوشيدند فرزندشان را از دلبستگي به ارگ و كلاوسن باز دارند، ولي چون دوك آهنگي را كه گئورگ مي‌نواخت شنيد و اصرار ورزيد كه او را نزد نوازنده‌اي به هنرجويي وادارند، پدر و مادرش او را به نزد فريدريش زاخاو،

ارگنوازكليساي ليبفرائن، درهاله، فرستادند. زاخاو آموزگاري علاقه‌مند و سختكوش بود. گئورگ در يازدهسالگي سوناتهايي ساخت (شش سونات از اين دوره هنوز در دستند)، و چنان با تردستي ارگ نواخت كه زاخاو و پدر و مادرش وي را براي نواختن ارگ در نزد سوفياشارلوته، همسر با فرهنگ برگزيننده براندنبورگ و ملكة پروس، به برلين فرستادند. هنگام بازگشت گئورگ به هاله (۱۶۹۷)، پدرش مرده بود، ولي مادرش تا ۱۷۲۹ زنده بود.

در ۱۷۰۲، هندل ظاهراً براي آنكه حقوقدان شود در دانشگاه هاله نامنويسي كرد. ماه بعد، سران كليساي جامع كالوني هاله وي را به جاي ارگنواز ميخوارة خويش به كار گماشتند. جوان نابغة پرشور، كه به دنبال جهان پهناورتري بود، پس از يك سال اقامت در هاله، از همة دلبستگيهاي خويش در اين شهر، مگر عشق جاودان به مادرش، دل كند و به شهر هامبورگ شتافت؛ در اين شهر، مردم موسيقي را چون پول دوست داشتند. هامبورگ از سال ۱۶۷۸ داراي اپرا بود. هندل، كه اكنون هجدهساله بود، به عنوان ويلن‌نواز دوم استخدام شد. بايوهان ماتزون بيست‌ودوساله، خوانندة نامدار تنور اپرا، و بعدها نامدارترين منتقد موسيقي قرن هجدهم آشنا شد. اين دو جوان براي شنيدن آهنگهاي بوكستهودة كهنسال، و بررسي امكان جانشيني وي در مارينكيرشه، به لوبك سفر كردند (اوت ۱۷۰۳). چون دريافتند كه جانشين بوكستهوده بايد با دختر او زناشويي كند، پس از ديدن دختر به هامبورگ بازگشتند.

دوستي آنان به دلايلي، مثل هميشه پوچ و ناموجه، به دوئل و دشمني كشيد. در ۲۰ اكتبر ۱۷۰۴، ماتزون اپراي كلئوپاترا را اجرا كرد و خود در آن به بازي پرداخت. اين اپرا با استقبال كم نظيري مواجه و اجراي آن بارها تكرار شد. در اين اپرا هندل از پشت كلاوسن خوانندگان و اركستر را رهبري مي‌كرد. در چند نوبت، ماتزون، كه از كاميابي سرمست شده بود،

كلاوسن نشست، و با شادماني در تحسين و هلهلة آخر اپرا شركت جست، در ۵ دسامبر، هندل از سپردن جاي خويش بدو سرباز زد. اين دو دوست در صحنة نمايش به جان هم افتادند، و پس از پايان نمايش به خيابان رفتند، شمشيرهاي خويش را از نيام در آوردند، و در ميان هلهلة تماشاگران اپرا و رهگذران دوئل كردند. شمشير ماتزون به تكمة فلزي روپوش هندل خورد وشكست. تماشاگران اين زورآزمايي را به خنده برگزار كردند؛ ولي حريفان كينة يكديگر را به دل گرفتند، تا سرانجام مدير شركت با اجراي اپراي آلميراي هندل، كه ماتزون در آن خوانندة تنور بود موافقت كرد. كاميابي اين اپرا (۸ ژانوية ۱۷۰۵) دشمني آنان را به دوستي مبدل ساخت.

آلميرا، كه شامل چهل ويك آرياي آلماني و پانزده آرياي ايتاليايي بود، باچنان استقبالي مواجه شد كه آن را بيست بار، در عرض هفت هفته، نمايش دادند. اين كاميابي راينهارد كايزر را كه گردانندة گروه و مصنف بيشتر اپراهاي آن بود، به رشك آورد. اپراي هامبورگ از آن پس رونق خود را از دست داد؛ و هندل دوسال بي‌فعاليت زيست. شاهزاده جووان گاستونه دمديچي هنگام عبور از هامبورگ، به هندل سفارش كرده بود كه به ايتاليا برود؛ شاهزاده به هندل گفته بود كه مردم ايتاليا ديوانة موسيقيند و در آنجا حتي مستخدمان قهوه‌خانه‌ها نيز آواز مي‌خوانند. هندل در ماه دسامبر با ۲۰۰ دوكات پول و نامه‌اي كه گاستونه به برادرش فردينانند، سرپرست اپراي فلورانس، نوشته بود از كوههاي پربرف آلپ گذشت و، قبل از پايان ۱۷۰۶، به فلورانس رسيد. ولي چون فردينانند دست كرم را در كيسة فتوت نبرد، به رم رفت. اپراي رم را، به نام لاتران به نواختن ارگ پرداخت و مردم رابه ستايش از هنر خويش وا داشت؛ ولي چون كسي نخواست اپراي تازة او را اجرا كند، به فلورانس بازگشت. گاستونه، كه اكنون در فلورانس بود، برادرش را به كمك هندل ترغيب كرد؛ اين بار فردينانند كرامت كرد، و اپراي رودريگو در اين شهر به صحنه كشيده شد؛ مردم همگي اين اپرا را ستودند؛ فردينانند ۱۰۰ سكة طلا (۳۰۰ دلار؟) و يك دست سرويس ناهارخوري چيني به آهنگساز جوان بخشيد. ولي در فلورانس اپراي همگاني نبود؛ ونيز شانزده اپرا داشت. هندل به ونيز رفت.

پاييز سال ۱۷۰۷ فرا رسيد. شهر ونيز مفتون افسون آلساندرو سكارلاتي شده بود و بزرگترين اپراي او، ميتريداته ائوپاتوره، را مي‌ستود؛ در اين شهر براي آلماني جواني كه تازه به آموختن اسرار موسيقي ايتاليايي آغاز كرده بود فرصت هنرنمايي نبود. هندل به بررسي اپراهاي آلساندرو سكارلاتي پرداخت و با فرزند او، دومنيكو، دوست شد. به روايت يك داستان، هنگامي‌كه هندل با چهرة نقابدار در يك مجلس با لماسكه كلاوسن مي‌نواخت، دومنيكوسكارلاتي فرياد برآورد: «اي نوازنده يا شيطان است، يا آن ساكسون شگفت‌انگيز.» دوستي پايدار دو نوازندة بزرگ كلاوسن آن زمان از اينجا آغاز گشت.

پير باقي نهادند و با هم به رم رفتند (ژانوية ۱۷۰۸).

اين بار هندل را بگرمي پذيرفتند. آوازة اپراي رودريگو به گوش مردم پايتخت رسيده بود؛ شاهزادگان و كاردينالها، كه از لهجة آلماني هندل بيش از آيين لوتري آشفته شده بودند، در خانه‌هاي خود را به روي او گشودند. ماركزه دي روسپولي براي اجراي نخستين اوراتوريوي هندل، به نام رستاخيز، يك تئاتر خصوصي در كاخش برپا ساخت؛ آهنگهاي اين اوراتوريو نمودار قدرت، پيچيدگي، وعمق آن بودند. بزودي همة مردم با فرهنگ رم دربارة «ساكسون بلند اندام نيرومند» گفتگو آغاز كردند. ولي نتهاي او دشوارتر از آن بودند كه خوشايند نوازندگان ايتاليايي افتند، هنگامي كه سرناد هندل را به دستور كاردينال پيترو اوتوبوني اجرا مي‌كردند، آركانجلو كورلي، كه ويولن نواز اول و رهبر اركستر بود، برآشفت و زيرلب گفت: «ساكسون عزيز، سبك اين موسيقي فرانسوي است، و من از آن سر درنمي‌آورم.» هندل ويولن را از دست او گرفت و خود، باهمان جسارت معمولش، به نواختن آهنگ پرداخت. كورلي او را بخشيد .

اكنون ناپل مانده بود كه به دست وي تسخير شود. برطبق يك روايت ناموثق، هندل، كورلي، و هردوسكارلاتي با هم به اين شهر سفر كردند (ژوئن ۱۷۰۸). داستان مشكوك ديگري يك ماجراي عشقي را در اين شهر به هندل نسبت مي‌دهد، ولي تاريخنويسان با احتياط متأسفانه اعتراف كرده‌اند كه هندل در سراسر عمر، جز به مادر و موسيقي، به كسي عشق نورزيده است. بسختي مي‌توان باور كرد مردي كه چنين آرياهاي شورانگيزي آفريده است مزة عشق را نچشيده باشد؛ شايد گرمي عشق او روي بالهاي آوازها پخش مي‌شد. تا آنجا كه مي‌دانيم، برجسته‌ترين واقعة سفر هندل به ناپل ديدار وي با كاردينال وينچنتسو گريماني است، وي نايب‌السلطنة ناپل و فرزند خانوادة توانگري از اهالي ونيز بود. كاردينال از هندل خواست كه از روي يك مضمون كهن، دربارة مادر نرون، ليبرتوي اپرايي را تدارك ببيند. هندل در سه هفته اين كار را به پايان رساند. گريماني براي اجراي اپرا در تئاتر خانوادگي خويش هندل را به ونيز فرستاد و او با گروه بازيگران شتابان به اين شهر عزيمت كرد.

نخستين اجراي اپراي آگريپينا (۲۶ دسامبر ۱۷۰۹) براي هندل پيروزي بيسابقه‌اي همراه آورد. ايتالياييان گشاده دل به اين هنرمند بيگانه، كه در كار موسيقي هنرمندان خود آنان را پشت سرنهاده بود، رشك نورزيدند و فرياد برآوردند: «زنده باد ساكسون عزيز». تماشاگران جوزيه بوسكي را نيز، كه با آواز خود بيست‌ونه آهنگ را همراهي كرده بود، ستودند.

هندل اكنون هنر دوستان را متوجه خود ساخته بود. چارلز مانتگيو، ارل آو منچستر، كه اكنون سفير بريتانيا در ونيز بود، به هندل سفارش كرد به لندن سفر كند؛ شاهزاده ارنست آوگوستوس، برادر جوان جورج لويس، برگزينندة هانوور، رهبري اركسترهانوور را بدو پيشنهاد كرد. ونيز زيبا بود و روحي سرشار از موسيقي داشت، ولي تا كي او مي‌توانست

يك تالار اپرا بسازد و به ايتالياييان متلون دل بندد؟ او مي‌دانست كه در هانوور، گذشته از مه و ابر و صداهاي توگلويي، تالار اپراي بسيار زيبا، حقوق ثابت، و خوراك آلماني در انتظار او هستند؛ از اين گذشته، در صورت اقامت در اين شهر، گاهگاهي مي‌تواند براي ديدار مادرش به هاله سفر كند. در ۱۵ ژوئن ۱۷۱۰، هندل بيست‌وپنج ساله رهبر اركستر هانوور شد. براي او ۱۵۰۰ كراون در سال حقوق

تعيين كردند و بدو اجازه دادند گاهگاهي به خارج شهر سفر كند. در پاييز همان سال، درخواست سفر به انگلستان را كرد، و چون قول داد كه بزودي باز مي‌گردد، به او اجازه دادند كه به آن كشور سفر كند.

۲- تسخير انگلستان

اپراي لندن گرفتار بيساماني شده بود. آوازه‌خوانان ايتاليايي، و در آن ميان بوسكي خوانندة باس، همسر وي خوانندة كنترآلتو، و نيكوليني خوانندة سوپرانو در اين اپرا برنامه‌هايي اجرا مي‌كردند. نيكوليني را چارلزبرني، تاريخنويس پرشور موسيقي، «نخستين خوانندة بزرگ واقعي» ناميده است. ولي هم تالار اپراي هيماركت (كه در آن روزگار «تئاتر علياحضرت» خوانده مي‌شد)، و هم تئاتر دروري لين در محلة پرازدحام لندن جاي داشتند. مردم آراستة لندن از اين محله، كه در آن جيبها خالي و سرها شكسته مي‌شدند، مي‌گريختند.

ارن‌هيل، مدير كنسرتها و اپراها، چون شنيد هندل در لندن است، ليبرتويي به او دادكه از رهايي اورشليم تاسو گرفته شده بود. هندل با پشتكار هميشگي خويش دست به كار شد، و با استفاده از آهنگهاي قبلي خويش، در دو هفته، رينالدو را كامل كرد. رينالدو از ۲۴ فورية ۱۷۱۱ تا ۲۲ ژوئن همان سال در تئاتري كه مملو از مردم بود چهارده بار اجرا شد. اديسن و ستيل به آن تاختند، ولي مردم لندن بگرمي‌از آن استقبال كردند و برخي از آرياهاي آن، چون «بگذار بگريم» و «همسر عزيز»، را در خيابانها مي‌خواندند. جان‌والش با نشر متن آوازهايي از رينالدو ۱۴۰۰ گيني سود برد. هندل با ترشرويي گفت كه بهتر است اپراي آينده را والش بسازد و چاپ متن آوازهاي آن را بدو واگذار كند. اين اپرا، كه بهترين اپراي هندل است، ديري نگذشت كه در دوبلن، هامبورگ، و ناپل اجرا شد. اين اثر بيست سال در لندن روي صحنه بود.

هندل، كه اكنون كامياب و نام‌آور شده بود، غيبت خود را از هانوور تا يك سال تمديد كرد؛ و سپس، در ژوئن ۱۷۱۱، با اكراه به هانوور بازگشت. در آنجا او ستارة درخشان سالونهاي پذيرايي نبود، و تنها همچون مستخدمي‌در كاخ برگزيننده زندگي مي‌كرد. تالار اپراي هامبورگ اكنون بسته شده بود؛ از اين رو، هندل چند كانتات و يك كنسرتو گروسو تصنيف كرد، ولي انديشة او همچنان در آسمان اپرا پرواز مي‌كرد. در اكتبر ۱۷۱۲، اجازه خواست كه براي مدتي «كوتاه» به انگلستان

كه احساس مي‌كرد انگلستان بزودي تيول هانوور خواهد شد، درخواست وي را پذيرفت. هندل در ماه نوامبر به لندن بازگشت و چهل و شش سال در آنجا زيست.

هندل اپراي چوپان وفادار را، كه هنوز ما را به شور مي‌آورد، با خود به ارمغان آورده بود. اين اپرا در ۲۲ نوامبر اجرا شد، ولي مردم لندن از آن استقبال نكردند. هندل به جاي آنكه دلسرد شود، به تصنيف اپراي ديگري، به نام تسئوس، پرداخت. نخستين اجراي اين اپرا با پيروزي همراه بود، ولي پس از شب دوم مدير اپرا با صندوق پول گريخت. جان هايدگر مديريت اپرا را به دست گرفت وتسئوس را سيزده بار اجرا كرد و، همچنانكه هندل در پشت كلاوسن مي‌نشست، براي «آقاي هندل» از مردم پول مي‌خواست. ارل آو برلينگتن از هندل دعوت كرد كه در ملك او زيست كند. هندل دعوت را پذيرفت؛ چندي به آسودگي در ملك ارل زيست؛ در آنجا، با پوپ، گي، كنت، و ديگر پيشتازان ادبيات و هنر انگلستان آشنا شد.

اكنون بخت بدو روي آورده بود. ملكه آن، از ديرباز، به آرزوي پايان يافتن جنگ جانشيني اسپانيا بود؛ پيمان او ترشت به اين جنگ پايان داد؛ هندل با تصنيف ته دئوم اوترشت و قصيدة سالروز تولد ملكه را خشنود ساخت؛ با اين آثار، هندل نشان داد كه همسراييهاي پرسل را بررسي كرده است و با آنها آشنايي دارد. ملكة مهربان، با تعيين ۲۰۰ پوند حقوق مستمر براي هندل، به هنرمند آلماني پاداش داد. هندل، كه اكنون توانگر شده بود. يك سال به آسايش پرداخت.

در اول اوت ۱۷۱۴ ملكه آن درگذشت و جورج لويس، برگزينندة هانوور، به نام جورج اول، به فرمانروايي انگلستان رسيد. هندل، كه از هانوور گريخته بود، از اين دگرگوني نگران شد. وي در واقع هانوور را ترك گفته بود و چه بسا انتظار داشت كه شاه بر وي خشم آورد؛ ولي جورج اول، با آنكه از هندل دلگير بود، با وي مدارا كرد. تالار اپراي هيمركت از نو «تئاتر اعليحضرت» خوانده شد؛ و از اين رو، شاه خويشتن را ملزم مي‌ديد از آن حمايت كند؛ ولي اين تئاتر اكنون اپراي رينالدوي هندل را اجرا مي‌كند. شاه، با وجودي كه نمي‌توانست شيوة بيانش را پوشيده دارد، با جامة مبدل به تئاتر رفت واپرا را پسنديد. هندل اكنون اپراي ديگري، به نام آماديجي دي گائولا، ساخته بود. هايدگر در ۲۵ مه ۱۷۱۵ اين اپرا را اجرا كرد؛ شاه آن را بسيار پسنديد؛ اندك زماني پس از آن، فرانچسكو جمينياني، ويولن نواز و آهنگساز ايتاليايي، كه براي اجراي برنامه‌هاي موسيقي در دربار به انگلستان دعوت شده بود، از هندل خواست كه با كلاوسن وي را همراهي كند، هندل اين دعوت را پذيرفت؛ شاه از گناه وي درگذشت و حقوق مستمر وي را به ۴۰۰ پوند در سال افزايش داد. ملكه كرولاين هندل را براي آموزش دخترانش استخدام كرد و ۲۰۰ پوند بر حقوق او افزود؛ درآمد هندل اكنون از درآمد هر آهنگسازي در اروپا زيادتر شده بود.

خود بدانجا برد. هندل در هاله از مادرش ديدن كرد و، از آن هنگام، كمك مالي مداوم خود را به همسر سالخوردة استاد پيشينش زاخاو، كه گرفتار بينوايي شده بود، آغاز كرد. شاه و هندل در آغاز ۱۷۱۷ به انگلستان بازگشتند. جيمز بريجز، ملقب به ارل آوكارنارون، كه بعدها ديوك آو چاندوس شد، از هندل خواست كه در كاخ باشكوه وي، در ميدل سكس، بياساید و جايگزين نوازندة كاخ، دكتر يوهان پپوش، شود؛ و پپوش با نوشتن موسيقي براي اپراي گدايان انتقام ديررسي از ديوك آو چاندوس كشيد. هندل در اين كاخ سوئيت قطعاتي براي كلاوسن- كه فانتزيهايي است به سبك دومنيكوسكارلاتي و كوپرن- ، چند كنسرتو گروسو، دوازده «آنتم چاندوس»، موسيقي براي آكيس وگالاتيا اثر گي، و يك اپرا، به نام راداميستو، را تصنيف كرد.

ولي چه كسي مي‌بايست اين اپرا را اجرا كند؟ مشتريان «تئاتر اعليحضرت» اكنون پراكنده شده بودند؛ هايدگر نزديك بود ورشكست شود. براي نجات او گروهي از اشراف و توانگران «آكادمي‌شاهي موسيقي» را بنيان نهادند (فورية ۱۷۱۹) و سرماية آن را با فروش ۵۰ سهم ۲۰۰ پوندي فراهم ساختند. ۵ سهم را جورج اول خريد. در ۲۱ فوريه يكي از جرايد هفتگي لندن اعلام داشت: «آقاي هندل، استاد نامدار موسيقي، به فرمان اعليحضرت، جهت يافتن بهترين خوانندگان اروپا براي اپراي هيمركت، به آن سوي دريا رفته است.»

هندل با چند گروه در اروپا تماس گرفت و بار ديگر از مادرش ديدن كرد. چند ساعت پس از بازگشت هندل به لندن، يوهان سباستيان باخ خويشتن را از كوتن، چهل كيلومتري هاله، «براي ديدن آلماني بزرگي كه انگلستان را تسخير كرده است» پياده به اين شهر رساند. ولي او دير رسيده بود؛ و اين دو آهنگساز هرگز يكديگر را نديدند.

در ۲۷ آوريل ۱۷۲۰، راداميستو در حضور شاه، معشوقه هاي او، و جمع كثيري از اعيان و دولتمندان اجرا شد. اشراف انگلستان براي حضور در اين مجلس از هيچ تلاشي فروگذار نكردند. به گفتة مينورينگ، «چند تن از بزرگان را كه مي‌خواستند ۴۰ شيلينگ براي حضور در اين مجلس بپردازند بدان راه ندادند.» مردم لندن اكنون با ونيزياني كه، يازده سال قبل، از آگريپينا استقبالي شايان كرده بودند رقابت مي‌كردند. هندل بار ديگر قهرمان لندن شده بود. ولي هندل قهرماني بي معارض نبود. گروهي از دوستداران موسيقي به رهبري ارل آو برلينگتن، حامي‌پيشين هندل، با هواداران هندل به رقابت برخاسته بودند و جووانی باتيستا بونونچيني را بيش از او مي‌پسنديدند. اينان «آكادمي‌شاهي موسيقي» را بر آن داشتند كه دومين دورة خود را با اجراي اپراي آستارتو، اثر بونونچيني بگشايد (۱۹ نوامبر ۱۷۲۰)؛ و خوانندة مرد سوپرانوي را، كه اكنون بيش از نيكوليني محبوبيت داشت، در اين اپرا به اجراي نقش اصلي وا داشتند. اين خواننده، كه فرانچسكو برناردي نام داشت، با حركات مهاجم و آواي دلفريبش موجب پيروزي آستارتو، وده بار اجراي آن شد. دوستداران بونونچيني وي را بهتر ازهندل خواندند. هيچ يك از اين

دوستداران موسيقي را در لندن به دو گروه متخاصم تقسيم كرده بود. در سالي كه حباب «شركت درياي جنوب» تركيد، مردم لندن، چون مردم پاريس، به هيجان آمده بودند. شاه و ويگها از هندل طرفداري كردند، پرينس آو ويلز و توريها جانب بونونچيني را داشتند. انديشمندان و نويسندگان مقالات نيز به اين غوغا پيوستند. بونونچيني، ظاهراً، با اپراي جديدي به نام كريسپو (ژانوية ۱۷۲۲) برتري خود را تأييد كرد. اين اپرا چنان موفقيتي بدست آورد كه آكادمي، در پي آن، پيروزي ديگر بونونچيني، يعني اپراي گريزلدا، را به اجرا گذاشت. به هنگام مرگ ديوك آو مارلبره (ماه ژوئن)، براي تصنيف يك آنتم جهت آيين تدفين او، از بونونچيني به جاي هندل ياري جستند. دختر ديوك آو مارلبره ۵۰۰ پوند در عرض يك سال به خوانندگان و نوازندگان ايتاليايي پرداخت. سال كاميابي بونونچيني فرا رسيده بود.

هندل با اجراي اپراي اوتونه، به ياري يك خوانندة سوپرانو، كه با تضمين بيسابقة ۲۰۰۰ پوند از ايتاليا همراه آورده بود، به رقيبان پاسخ گفت. فرانچسكاكوتتسوني، به ديدة هوريس والپول، «زني كوتاه و فربه بود؛ چهره‌اش گوشتالود، ولي زيبا بود؛ هنرمند ماهري نبود؛ بدپوش و جلف و خنده آور بود.» كشمكش بدخواهان و دوستداران وي را به مبارزه وا مي‌داشت. هندل بدو گفت: «خانم، مي‌دانم كه تو شيطان مؤنث واقعي هستي، ولي مي‌خواهم بداني كه من نيز بعل زبوب، فرمانرواي شياطين، هستم.» چون كوتتسوني براي خواندن آوازي، جز آنچه هندل بدو تعليم داده بود، پافشاري كرد، هندل وي را از جا بلند كرد وتهديد كرد كه از پنجره بيرونش خواهد افكند. ولي كوتتسوني سرانجام به خاطر ۲۰۰۰ پوند سرتسليم فرود آورد. هنگام نخستين اجراي اپرا (۱۲ ژانوية ۱۷۲۳)، آواز وي چنان در مردم اثر كرد كه كسي از ميان تماشاگران فرياد برآورد «لعنتي، شكمش آشيانة بلبلان است.» برناردي با وي به رقابت برخاست و صداي باس جوزپه بوسكي وي را ياري كرد. در شب دوم، بهاي بليط اپرا ۵ پوند ترقي كرد. جان گي، دربارة دلبستگي مردم لندن به موسيقي در اين زمان، به جانثن سويفت چنين نوشته است:

موسيقي يگانه سرگرمي‌مردم شهر شده است. از آواي عاشقانة چنگ ونـي خبري نيست و جاي آنها را ويولن، ويول باس، و اوبوا گرفته است. كسي، جز خواجگان و زنان ايتاليايي، مجاز نيست بگويد كه من آواز مي‌خوانم. مردم، همچنانكه در زمان تو دربارة شعر مي‌توانستند داوري كنند، اكنون قادرند دربارة موسيقي اظهارنظر كنند. مردمي‌كه روزي نمي‌توانستند دو آوا را از هم تميز دهند، اكنون دربارة سبكهاي هندل، بونونچيني، و آتيليو [آريوستي] بحث مي‌كنند. ... در لندن و وستمينستر، در همة محافل، مردم تربيت شده برناردي را بزرگترين مردي مي‌شمارند كه تاكنون به جهان پا نهاده است.

هندل خانه اي در لندن خريد (۱۷۲۳) و تابعيت دولت انگلستان را پذيرفت (۱۷۲۷). تا سال ۱۷۲۸، با رقيبان زورآزمايي كرد. براي آنكه مضامين براي اپرا بيابد، تاريخ را گشت و زندگي فلاويوس، يوليوس قيصر، تيمور لنگ، سكيپيو

و ريچارد شيردل را به موسيقي كشيد. بونونچيني با ساختن اپراهايي از زندگي آستواناكس، ارمينيا، فارناكس، و كالپورنيا با او به رقابت برخاست. آهنگساز ديگري، به نام آريوستي، زندگي كوريولانوس، وسپاسيانوس، اردشير، و داريوش بزرگ را به آهنگ درآورد؛ در تاريخ هنر هرگز به يك چنين هماهنگيي برنخورده‌ايم. رقابت اين سه آهنگساز در ۱۷۲۶ با ورود فاوستينا بوردوني، خوانندة متسو سوپرانو، كه تا آن روز دلهاي مردم ونيز وناپل و وين را مسخر خود ساخته بود، دامنة بيشتري يافت. آواي وي ملاحت صداي كوتتسوني را نداشت. ولي زيبايي چهره و حركات دلفريبش بر دلها مي‌نشستند. در اپراي اسكندر (۵ مه ۱۷۲۶) هندل از هر دو زن خواننده استفاده كرد، تكخوانيهاي يك اندازه‌اي به آنها سپرد، و قطعات آواز را ميان آن دو به يك نسبت تقسيم كرد. چند شبي حاضران هر دو آنان را ستودند؛ ولي پس از آن به دو دسته پراكنده شدند: گروهي به استهزا، و دسته اي به ستايش آنان پرداختند؛ اين جنگ موسيقيايي بعد تازه‌اي گرفت. در ۶ژوئن ۱۷۲۷، وقتي بوردوني خواست در اپراي آستياناته، اثر بونونچيني آواز بخواند، دوستداران كوتتسوني بشدت عليه وي دست به تظاهرات زدند و با مشت ولگد به جان هم افتادند. دامنة اين زد و خورد به جايگاه نوازندگان و صحنة اپرا كشيد. دو زن خواننده به حاضران پيوستند و گيسوان يكديگر

را كندند. تماشاگران، در حضور شاهزاده خانم كرولاين، با لذت و شادماني آرايش صحنه را در هم ريختند و با اين عمل به او اهانت كردند.

اين پيشامد نامعقول مي‌بايست به عمر اپراي ايتاليايي در انگلستان پايان داده باشد؛ ولي يكي از نيكمردان لندن در اين هنگام به ياري اپرا شتافت. در ۲۹ ژوئن ۱۷۲۸، جان گي در تئاتر لينكنز اين فيلدز اپراي گدايان را اجرا كرد. قبلا از اشعار شوخ و هرزة اين اپرا ياد كرده ايم. ولي تنها كساني كه اين اشعار را همراه با نواي يوهان پپوش شنيده‌اند مي‌دانند كه چرا مردم اپرادوست لندن يكباره از هندل، بونونچيني ، و آريوستي روگردان شدند و به پپوش، پولي، و گي روي آوردند. اپراي گدايان نه هفته در تئاتر، كه همواره از جمعيت پر بود، اجرا شد؛ در صورتي كه در همان هنگام خواجگان ونوازندگان «تئاتر اعليحضرت» براي صندليهاي خالي برنامه اجرا مي‌كردند. از اين گذشته، گي اپراي ايتاليايي را هجو كرد و مضامين مبتذل و خالي از محتوا، تحريرهاي خوانندگان و آرايش سوپرانوها را به مسخره گرفت؛ وي، بجاي آنكه در نمايش خود از زندگي شاهان، نجبا، دوشيزگان، و ملكه‌ها سخن بگويد، به نمايش سرگذشت دزدان، گدايان، و فواحش پرداخت. مردم از شنيدن واژه‌هايي كه مي‌توانستند معني آن را دريابند، بويژه واژه‌هايي كه بر زبان راندن آنها مستلزم تن در دادن به اندكي خطر بود، لذت مي‌بردند؛ او براي چكامه‌هاي انگليسي آهنگهايي بهتر از آرياهاي ايتاليايي ساخته بود. هندل با اپراهاي سيروئه و بطلميوس، شاه مصر (۱۷۲۸) به ميدان مبارزه بازگشت. اين اپراها عاري از لحظات زيبا نبودند، اما نتوانستند هزينة خود را تأمين

«آكادمي‌شاهي موسيقي» اعلان ورشكستگي داد و برچيده شد.

هندل به شكست تن نداد. پس از آنكه شريكان اشرافش وي را مسئول زيان خود دانستند و از او روگردان شدند، وي با همكاري هايدگر «آكادمي‌نوين موسيقي» را بنيان نهاد (ژوئن ۱۷۲۸) و تقريباً همة پس انداز خود را، كه ۱۰،۰۰۰ پوند بود، در آن سرمايه‌گذاري كرد. شاه تازه، جورج دوم، نيز وعده داد كه سالي ۱۰۰۰ پوند به آكادمي‌كمك كند. چون كوتتسوني، بوردوني، برناردي، نيكوليني، و بوسكي كشتي مشرف به غرق او را ترك گفته بودند، هندل براي استخدام خوانندگان تازه به اروپا رفت و آنتونيوبرناكي، خوانندة مرد سوپرانو، آنيباله فابري، خوانندة تنور، و آناماريا ستراداا دل پو، خوانندة سوپرانو، را همراه خود به انگلستان آورد. در بازگشت به انگلستان، مادرش را براي آخرين بار در هاله ديد. مادرش در اين زمان هفتاد و نه سال داشت و نابينا و زمينگير شده بود. ويلهلم فريدمان باخ در هاله به هندل برخورد و او را به لايپزيگ دعوت كرد. اوراتوريو پاسيون قديس متي بتازگي براي نخستين بار در آنجا به اجرا گذاشته شده بود. هندل اين دعوت را نپذيرفت. او نام يوهان سباستيان باخ را كم شنيده بود. ولي هرگز گمان نمي‌كرد كه نام اين مرد روزي شهرت وي را تحت الشعاع خود قرار دهد. شتابان به لندن بازگشت و يوهان ريمنشنايدر، خوانندة تنور، را با خود از هامبورگ به انگلستان برد.

خوانندگان تازه در ۲ دسامبر ۱۷۲۹ با اجراي اپراي لوتاريو آغاز به كار كردند، ولي كامياب نشدند. بار ديگر، در ۲۴ فوريه اپراي پارتنوپه را بدون كسب موفقيتي اجرا كرد. برناكي و ريمنشنايدر به اروپا بازگشتند، و برناردي از ايتاليا به انگلستان باز خوانده شد. هندل با او و ستراداا دل پو، و به كمك ليبرتويي از متاستازيو، اپراي پورو را، كه پاره‌اي از شورانگيزترين آرياهاي خود را در آن گنجانده بود، اجرا كرد (۲ فورية ۱۷۳۱) و بار ديگر مردم لندن را متوجه خود ساخت. مردم دوباره به «تئاتر اعليحضرت» رو آوردند و دو اپراي ديگر او را، به نامهاي ازيو و سوسارمه، ستودند.

تلاش آهنگسازان براي جلب توجه و علاقة مردم انگلستان به اپراهاي ايتاليايي فزوني مي‌يافت. ولي تلاش بيهوده‌اي بود كه رنج و اندوختة آنان را بر باد مي‌داد. هندل انگلستان را تسخير كرده بود، ولي ظاهراً اكنون انگلستان بود كه وي را مسخر مي‌ساخت. اپراهاي او بيش از اندازه يكسان بودند. آنچه مردم را متوجه اين اپراها مي‌ساخت، آهنگ آنها بود؛ ولي اين آهنگها چندان پيوندي با داستان اپرا نداشتند، زبان آنان نامفهوم اما شيرين بود و بسياري از آنها براي خوانندگان مرد سوپرانو ساخته شده بودند، و يافتن چنين خوانندگاني دشوار بود. هرگاه هندل به تلاش خود براي تصنيف اپراهايي به شيوة ايتالياييان ادامه

مي‌داد، امروز نامي‌از او در ميان نبود. چند پيشامد هندل را از اين مسير دور كردند و او را به قلمرو ديگري

۳- شكست

در ۲۳ فورية ۱۷۳۲ در جشني كه به مناسبت چهل و هفتمين سالروز ولادت هندل در ميكدة كراون اند انكر، در برنارد گيتز، برپا شده بود، استر، يك اوراتوريو، اثر هندل، در حضور دوستان او به نمايش كشيده شد. اين اوراتوريو چنان مورد توجه قرار گرفت كه دوبار اجرا شد بار اول براي دوستان هندل، و بار دوم براي مردم (۲۰ آوريل). اين نخستين اوراتوريويي بود كه در انگلستان اجرا مي‌شد. شاهزاده آن پيشنهاد كرد كه اين اوراتوريو را با همان جامه‌ها، آرايش صحنه، و بازي در «تئاتر اعليحضرت» اجرا كنند. ولي اسقف لندن با كشيدن داستانهاي كتاب مقدس به صحنة نمايش مخالفت مي‌كرد. تصميمي‌كه هندل گرفت نقطة عطفي در زندگي و هنر او به شمار مي‌آيد. اعلام كرد كه داستان مقدس استر، كه يك اوراتوريو انگليسي است، در ۲ مه در تئاتر هيماركت اجرا خواهد شد، و افزود كه «اين اثر با بازي همراه نخواهد بود و موسيقي آن به سبك موسيقي مراسم تاجگذاري خواهد بود.» بدين سان، هندل اوراتوريو را از اپرا متمايز ساخت. وي سرايندگان و نوازندگاني فراهم ساخت و به سترادا دل پو و ديگر ايتاليايان آموخت كه تكخوانيهاي خود را به زبان انگليسي بخوانند. افراد خاندان شاهي براي تماشاي اين اوراتوريو در تئاتر حضور يافتند و استر، در ماه اول، پنج بار به صحنة نمايش كشيده شد.

مردم لندن از اوراتوريو ديگر او، آكيس وگلاتيا (۱۰ ژوئن)، استقبال نكردند و هندل ناگزير شد به اپرا بازگردد. ولي اورلاندو (۲۷ ژانوية ۱۷۳۳) با استقبال مردم مواجه گشت؛ با اين حال، و با وجود استقبال مردم و همكاري هايدگر، كار هندل به ورشكستگي كشيد. هندل بهاي بليط سومين اوراتوريو خود، دبوره (۱۷ مارس)، را دو برابر ساخت و بدين وسيله كوشيد از ورشكستگي خود جلوگيري كند. كسي در نامة بي نام ونشاني كه به نشرية كرافتسمن فرستاد به اين كار هندل اعتراض كرد، و از مردم خواست كه با سلطة «آقاي هندل گستاخ ... . خودبين، و بلندپرواز» بر موسيقي لندن مبارزه كنند. از آنجا كه اكنون شخص شاه پشتيبان هندل بود، خود به خود از حمايت فردريك لويس، پرينس آو ويلز، فرزند و دشمن جورج دوم، محروم مي‌شد. هندل، كه رفتارش غالباً بسته به چگونگي خلق و خوي او بود، با رنجاندن نقاش پرينس آو ويلز، جوزف گويي، مرتكب خطا شد؛ نقاش كاريكاتور هندل را به صورت «شكمباره‌اي غولپيكر» كشيد و با پخش نسخه‌هايي از آن در ميان مردم لندن مشكلات هندل را چند برابر ساخت. در بهار ۱۷۳۳، پرينس آو ويلز درباريان را تشويق كرد كه براي رقابت با هندل گروه «اپراي نجيبزادگان» را تأسيس كنند. اين گروه نيكولو پورپو را، كه نامدارترين مربي آواز آن روزگار بود، از ناپل به انگلستان آورد؛ برناردي را از گروه هندل، و كوتتسوني را از ايتاليا ربود؛ و در ۲۹ دسامبر، در تئاتر لينكنز اين فيلدز، اپراي آريادنة پورپو را در

حاضران اجرا كرد. هندل با اجراي اپرايي با مضموني مشابه، به نام آريادنه در كرت، به رقيبان خود پاسخ داد (۲۶ ژانوية ۱۷۳۴)؛ از اين اپرا نيز بگرمي‌استقبال شد؛ ولي در پايان فصل، پيمان همكاري او با هايدگر به سر آمد. هايدگر «تئاتر اعليحضرت» را به گروه «اپراي نجيبزادگان» اجاره داد، و هندل ناگزير شد گروه خود را به تئاتر كاونت گاردن جان ريچ انتقال دهد.

پورپورا با فراخواندن نامدارترين كاستراتو جهان، كارلو بروسكي، كه اروپا وي را به نام «فارينلي» مي‌شناخت، به هنر نمايي پرداخت. هنگامي‌كه با فارينلي در زادگاهش، بولونيا، ديدار كنيم، دربارة آوازش بيشتر سخن خواهيم گفت؛ در اينجا همين اندازه بسنده مي‌كنيم كه وقتي اين مرد در اپراي اردشير، اثر پورپورا، به برناردي و كوتتسوني پيوست (۲۹ اكتبر)، واقعه‌اي تازه در تاريخ موسيقي انگلستان روي داد. اين اپرا در طول اقامت سه سالة فارينلي چهل بار اجرا شد. براي رقابت با اين اپرا، هندل يكي از دلكشترين اپراهاي خود، آريودانته، را به صحنه آورد (۸ ژانوية ۱۷۳۵)؛ اين اپرا در عرض دو ماه ده بار

اجرا شد. ولي وقتي پورپورا اپراي پوليفمو را، كه فارينلي نقش اصلي آن را بازي مي‌كرد، اجرا كرد (اول فوريه)، شاه، ملكه و درباريان به تئاتر روي آوردند. اجراي آن بيش از اجراي اردشير به طول انجاميد، در صورتي كه اپراي آلچيناي هندل اكنون براي صندليهاي خالي نمايش داده مي‌شد. هندل، باي آنكه درد روماتيسم خود را در چشمه‌هاي آب گرم تانبريج معالجه كند، شش ماه از پيكار كناره گرفت.

در ۱۹ فورية، ۱۷۳۶ هندل با اوراتوريويي كه از روي بزم اسكندر در ايدن ساخته بود به تئاتر كاونت گاردن بازگشت. يكي از معاصران هندل گفته است هزار وسيصد تن كه اين اوراتوريو را ديدند آن را چنان ستودند كه «لندن مانند آن را به خود نديده بود؛» هندل با دريافت ۴۵۰ پوند از درآمد اين اوراتوريو تسلي يافت؛ ولي با آنكه در خلال اوراتوريو نواهاي شورانگيزي با ارگ نواخت، اما بيش از چهار بار نتوانست بنوازد. آهنگساز نوازنده- رهبر- استاد نوميد بار ديگر به اپرا روي آورد. در ۱۲ مه، آتلانته را بعنوان يك نمايش پاستورال، به مناسبت زناشويي پرينس آو ويلز، نمايش داد. او كاستراتو تازه‌اي، به نام جيتتسيلو (جواكينو كونتي)، را براي خواندن سوپرانو از ايتاليا به انگلستان آورده، و آرياي «بسيار عزيز» را، كه از دلكشترين و جاويدترين ساخته‌هاي آوازي اوست، در اين نمايش گنجانده بود. فردريك لويس اين نمايش را چنان پسنديد كه از آن پس به جاي گروه پورپورا از گروه هندل حمايت نمود. ولي شاه، كه از اين عمل فرزندش به خشم آمده بود، كمك مستمر ۱۰۰۰ پوندي خود را به گروه هندل متوقف كرد.

پورپورا در بهار ۱۷۳۶ ميدان مبارزه را ترك گفت، هندل متناوباً اپراها و اوراتوريوهايي به صحنه كشيد و در ۱۶ فورية ۱۷۳۷ «خرسها، جانوران خيالي، و اژدهاهايي كه آتش از دهانشان مي‌دميد.» را به نقشها افزود. ولي سنگيني

در آوريل، گرفتار بيماري عصبي شد و بازوي راستش چندي از حركت باز ماند. در ۱۸ مه، برنيس، آخرين اپرايي كه براي گروه خود تصنيف كرده بود، را نمايش داد. در اول ژوئن، تئاترش را بست و به بستانكاران وعده داد كه وامهاي خود را يكجا خواهد پرداخت. به وعدة خود وفا كرد. ده روز پس از آن، گروه «اپراي نجيبزادگان» نيز، كه ۱۲،۰۰۰ پوند بدهكار بود، برچيده شد. بدين سان عصر درخشان اپرا در انگلستان به سرآمد.

هندل تندرستي خود را نيز، همراه سرمايه‌اش، بر باد داده بود. در تابستان ۱۷۳۷، حمله‌هاي زودگذر جنون بر روماتيسم عضلات، ورم مفاصل، و نقرس او افزوده شد. براي آنكه خويشتن را در آبهاي آخن معالجه كند، انگلستان را ترك گفت. در آخن، به گفتة سرجان هاكينز،

چندان به گرمابة گرم مي‌رفت و چندان عرق مي‌ريخت، كه همه را به شگفتي وا مي‌داشت. پس از چند بار استحمام، كه در طول آن عرق مي‌ريخت، بيماري وي بهبود مي‌يافت. و چند ساعت بعد... . به كليساي بزرگ شهر مي‌رفت. در پشت ارگ مي‌نشست، و چنان موسيقي مي‌نواخت كه مردم شفاي او را معلول معجزه مي‌دانستند.

در نوامبر، به لندن بازگشت و بار ديگر افتخار و توانگري بدو روي آورد. هايدگر، كه دوباره «تئاتر اعليحضرت» را اجاره كرده بود، دو اپراي تازة هندل را به ۱۰۰۰ پوند خريد؛ يكي از اين دو اپرا، كه خشيارشا نام داشت (۱۵ آوريل ۱۷۳۸)، شامل قطعة قوي و معروف «هيچگاه سايه نبود» بود. اجاره دار باغ واكسهال به روبياك ۳۰۰ پوند داد تا مجسمة هندل را در حال نواختن چنگ بسازد و در اين باغ نصب كند. از اين مجسمه در ۲ مه با برنامة موسيقي خاصي پرده برداري شد. در آن هنگام، ۱۰۰۰ پوند براي هندل گردآوري شد (۲۸ مارس). هندل اكنون وام ناشكيباترين بستانكاران خود را، كه يكي از آنان وي را به زندان تهديد مي‌كرد، پرداخت. با وجود همة افتخاراتي كه كسب كرده بود، زندگيش از نظر مالي اكنون به مويي بسته بود. ديگر چشم اميدي نيز به هايدگر نمي‌توانست داشته باشد، زيرا هايدگر اعلام كرده بود (۲۴ ماه مه) كه ديگر قادر نيست اپراهاي تازة او را در ۱۷۳۸-۱۷۳۹ نمايش دهد. هندل در پنجاه وسه سالگي، بدون همكار و پشتيبان و همچنان رنجور از بيماري، به درخشانترين مرحلة عمر خود گام نهاد.

۴- اوراتوريوها

اوراتوريو، كه صورت نسبتاً تازه‌اي از موسيقي بود، از همسراييهاي قرون وسطي، كه متضمن داستانهايي از كتاب مقدس و زندگي قديسان بود، پديد آمد. عنوان و رواج آن از قديس فيليپو د نري است؛ وي در ۱۵۷۵ مجمعي ديني در فلورانس تأسيس كرد، و براي آن نمازخانه‌اي به نام «اوراتوري» بنا نهاد، كه در آنجا، پس از وعظ، اين گونه قطعات اجرا

دادند؛ هاينريش شوتس آن را از ايتاليا به آلمان برد؛ راينهارد كايزر، قبل از مرگش (۱۷۳۹)، آن را بسط داد؛ و ميراث او، در ۱۷۴۱، در اوراتوريومسيحاي هندل به اوج رسيد.

كاميابي هندل بعضاً معلول اين بود كه وي اوراتوريو را با مذاق انگليسيان سازش داده بود. وي داستانهاي اوراتوريو را همچنان از كتاب مقدس برمي‌گزيد، ولي با گنجاندن داستانهايي عشقي، مانند اوراتوريوهاي يوسف و برادرانش و يفتاح، مي‌كوشيد مردم را به آنها علاقه مند سازد؛ او در پاره‌اي از اوراتوريوهاي خويش، مانند شاؤل و اسرائيل در مصر، به جنبه‌هاي نمايشي بيش از جنبة ديني اهميت داده بود. با اينهمه، اوراتوريوهاي او اساساً موسيقي ديني بودند، جز آنكه در خارج از كليسا اجرا مي‌شدند و روحانيان بر آنها نظارت نداشتند. از اينها گذشته، هندل داستانهاي كتاب مقدس را نمايشگر تاريخ انگستان ساخته بود. «اسرائيل» به معني انگلستان، و تلاش يهوديان براي رهايي از اسارت مصريان [استوارتها] و يونانيان [گلها] به معني انقلاب ۱۶۴۲ و انقلاب باشكوه (۱۶۸۸) بود؛ قوم برگزيده به معني ملت انگلستان، و خداي اسرائيل همان خدايي بود كه مردم انگلستان را به پيروزي رهنمون شده بود. هندل مانند پيرايشگران خدا را يهوة قهار عهد قديم مي‌دانست. نه پدر بخشايندة عهد جديد. انگليسيان اين را درك مي‌كردند و با غرور به اوراتوريوهاي هندل پاسخ مي‌دادند.

اوراتوريو شاؤل را، كه در ۱۶ ژانوية ۱۷۳۹ در «تئاتر اعليحضرت» اجرا شد، بايد سرآغاز اوراتوريو مسيحا به شمار آورد. گفته مي‌شد كه «تنها مارش عزاي باشكوه اين اوراتوريو براي جاودان ساختن آن كافي است.» ولي مردم لندن هنوز به اوراتوريو خو نگرفته بودند؛ از اين رو، هندل نتوانست شاؤل را بيش از شش بار نمايش دهد. وي، با پشتكار بسيار، شاهكار ديگر خود، اسرائيل در مصر، را تصنيف و اجرا كرد (۴ آوريل). در اين اوراتوريو، وي صداي خوانندگان را آواي ملتي در حال رستاخيز نمود و آهنگي كه براي آن تصنيف كرد و به ديدة بسياري بهترين آهنگ اوست. از آنجا كه اين اوراتوريو براي سليقة مردم انگلستان بسيار سنگين بود، هندل اين دورة تاريخي را با وامهاي تازه به پايان رسانيد.

در ۲۳ اكتبر ۱۷۳۹، آتش جنگ ميان انگلستان و اسپانيا شعله ور شد. در اين هنگام كه مردم به شور آمده بودند، هندل تئاتر كوچكي اجاره كرد و در روز جشن قديسة حامي‌موسيقيدانان اوراتوريويي را كه از روي قصيده روز قديسه سيسيلياي درايدن ساخته بود به صحنه آورد (۲۲ نوامبر ۱۷۳۹). مردم لندن در آن شب سرد زمستاني براي تماشاي اين اوراتوريو، كه با شور و هيجان سربازاني كه از خيابانها مي‌گذشتند هماهنگي داشت، به تئاتر روي آوردند. هندل، كه اكنون اميد بر باد رفتة خود را بازيافته بود، بار ديگر به اپرا روي آورد و اپراي هومنئوس را تصنيف كرد (۱۷۴۰). از اين اپرا استقبال نشد؛ مردم لندن از

اين دو سال بهترين سالهاي عمر هندل بودند. در ۲۲ اوت ۱۷۴۱، اوراتوريو مسيحا را آغاز كرد. متن آن را چارلزجننز از روايات عهد قديم- كتاب ايوب، مزامير، صحيفة اشعياء نبي، صحيفة مراثي ارمياء نبي، صحيفة حجي نبي، صحيفة زكرياء نبي، و صحيفة ملاكي نبي- و عهد جديد- انجيل متي، انجيل لوقا، انجيل يوحنا، رساله‌هاي بولس رسول، و مكاشفة يوحناء رسول- گرفته بود. ساختن اين آهنگ بيست و سه روز به طول انجاميد. در خلال اين مدت، هندل، آن گونه كه به دوستي اظهار داشته است، مي‌گفت: «مي‌پنداشتم كه تمام آسمان و خداي بزرگ را به چشم مي‌بينم.» چون اميدوار نبود براي اين اوراتوريو در آينده‌اي نزديك بازاري بيابد، به خلق اوراتوريو ديگري، به نام شمشون، پرداخت كه داستان آن را از سامسون آگونيستس

ميلتن گرفته بود. در خلال اين خلسه‌ها و جذبه‌ها، در تاريخي كه دانسته نيست، از او دعوت كردند پاره‌اي از آثارش را در دوبلن نمايش دهد. چنين مي‌نمود كه اين پيشنهاد را پروردگار منان به وي كرده بود، اما در واقع دعوتي بود كه از سوي ويليام كونديش، ديوك آو دو نشر و نايب السلطنة ايرلند، بدو رسيده بود.

هندل در ۱۷ نوامبر ۱۷۴۱ به دوبلن رسيد و بهترين خوانندگاني را كه مي‌توانست بيابد، و در آن ميان سوزنامرياسيبر، دختر تربيت يافته و ورزيده تامس‌آرن، را همراه خود بدانجا برد. چند سازمان خيريه شش كنسرت براي او ترتيب دادند؛ از اين كنسرتها چنان استقبالي به عمل آمد كه هندل ناگزير شد آنها را تكرار كند. در ۲۷ مارس، اين آگهي در دو روزنامة دوبلن انتشار يافت:

براي دستگيري از زندانيان چند زندان، و براي كمك به هزينة بيمارستان مرسر... . در دوشنبه ۱۲ آوريل در تالار موسيقي در خيابان فيشمبل، «اوراتوريو بزرگ آقاي هندل»، به نام «مسيحا»، با شركت خوانندگان هر دو كليساي جامع شهر اجرا خواهد شد؛ و آقاي هندل، در ضمن آن، با ارگ چند كنسرتو اجرا خواهد كرد.

براي مشاهدة تمرين اوراتوريو مسيحا، در ۸ آوريل نيز گروهي از مردم دوبلن بليط خريده بودند. فالكنرجورنال نوشت: «تمرين آنچنان خوب انجام گرفت كه ... بزرگترين داوران آن را بهترين آهنگي دانستند كه تاكنون شنيده شده است.» همين روزنامه نوشته بود كه اجراي اوراتوريو به جاي دوشنبه به سه شنبه موكول شده است، و از زنان درخواست كرده بود كه «لطف كنند و بدون دامنهاي باد كرده بيايند تا بتوان مردم بيشتري را جا داد». در آگهي بعدي از مردان درخواست شده بود كه شمشيرهاي خود را همراه نياورند. بدين سان، گردانندگان برنامه توانستند گنجايش تالار موسيقي را از ششصد تن به هفتصد تن افزايش دهند.

نواخته شد. در ۱۷ آوريل، سه روزنامة دوبلن دربارة اوراتوريو نوشتند:

دوشنبة گذشته اوراتوريو بزرگ و مقدس آقاي هندل، به نام «مسيحا» اجرا شد. ... بهترين داوران آن را كاملترين قطعة موسيقي شمردند. زبان از توصيف وجدي كه از شنيدن آن به حاضران دست داد ناتوان است. [آهنگي] عالي، با شكوه، و لطيف، كه با گفتاري تكاندهنده همراه است و گوش و دل را مي‌نوازد و انسان را از خود بيخود مي‌كند. جهان بداند كه آقاي هندل درآمد اين اوراتوريو را سخاوتمندانه به انجمن حمايت از زندانيان، شفاخانة خيريه، و بيمارستان مرسر بخشيده است، و اين سه موسسة نام وي را همواره زنده نگاه خواهند داشت.

اوراتوريو مسيحا در ۳ ژوئن در دوبلن تكرار شد. از آن روز تاكنون، هزاران تن از مردم جهان آن را شنيده‌اند، و كسي از شنيدن آرياهاي باشكوه آن و گفتاري كه با آن همراه است- «او به گله‌اش غذا خواهد داد»، «مي‌دانم كه رهانندة من زنده است»، «او سرفراز خواهد گشت»، «او را به خواري از خود راندند»- خسته نشده است. وقتي در نخستين اجراي اوراتوريو در دوبلن خانم سيبر آخرين آواز را مي‌خواند، كشيشي انگليكان از ميان مردم فرياد برآورد:

«اي زن، براي اين آواز، گناهت بخشوده باد! » عميقترين اميدها، احساسات ديني پرشور، و تمام لطافت نغمات آسماني با هنر آهنگساز درهم آميخته، و اين آرياها را از برجسته ترين و شورانگيزترين قطعات موسيقي جهان ساخته اند. در ۳ اوت، هندل، كه بار ديگر به خويشتن اميدوار شده بود، به اميد آنكه بار ديگر انگلستان را تسخير كند، دوبلن را ترك گفت. ستايش پوپ از هندل در چهارمين جلد دانسيد (۱۷۴۲) بايد وي را خشنود ساخته باشد:

بنگريد، غولي با نام هندل،

چه سان به نيروي سلاحهاي جديدش ايستاده است:

مانند بريارئوس دلير، با صد دست [ارکستر]؛

آماده است تا روح [شنوندگان] را منقلب سازد و برانگيزد؛ وتندرهاي يوپيتر از پس آواي طبلهاي مارس به گوش مي‌رسند.

در ۱۸ فورية ۱۷۴۳، هندل، که رونق گذشتة خود را بازيافته بود، اوراتوريو ديگر خود، شمشون، را در تئاتر شاهي کاونت گاردن اجرا کرد. جورج دوم همة برگزيدگان لندن را به حضور در نخستين اجراي اين اوراتوريو واداشت؛ همة مردم، جز هوريس والپول، اوورتور زيباي آن را پسنديدند. آرياي «اي رب الجنود» اين اوراتوريو، همچون اوراتوريو مسيحا، شکوهمند بود. ولي يك ماه بعد (۲۳ مارس)، چون اوراتوريوي مسيحا در لندن اجرا شد، حتي شاه که اکنون هنگام همسرايي «سرود هللويا» در کليسا برپا مي‌ايستاد، و با اين کار سنت ديرپايي را مرسوم ساخت، آن را نپسنديد. روحانيان لندن به اجراي

بودند، از آن روي برگردانيدند. اوراتوريو مسيحا در طول دو سال بيش از سه بار اجرا نشد، و از آن پس، تا ۱۷۴۹، کسي آن را نشنيد. در آن سال، هندل، که با همة ناکاميهاي مالي نيکخواهي و نيکوکاري خود را از دست نداده بود، به خواهش دوست خود، هوگارث، ارگ زيبايي به پرورشگاه کودکان سر راهي پيشکش کرد؛ و در اول مه ۱۷۵۰، وي نخستين اجرا از چندين اجراي سالانة مسيحا را به سود اين سيه روزان خوشبخت بپايان برد.

در ۲۷ ژوئن ۱۷۴۳، جورج دوم در دتينگن بر دشمنان پيروز گشت؛ شهر لندن خود را براي استقبال از شاه با رژه، چراغاني، و نواهاي موسيقي آماده ساخت؛ نمازخانة شاهي کاخ سنت جيمز نيز با نواختن ته دئوم دتينگن، که هندل ساخته بود، به استقبال کنندگان پيوست. شاه اين آهنگ را، که هندل آن را با تردستي از آثار آهنگسازان گمنام گذشته گرفته و با نبوغ خود به هم پيوسته بود، بسيار پسنديد.

هندل با الهام گرفتن از لبخندهاي شاه نيروي خود را براي تسخير دوبارة گوش و دل مردم لندن تازه ساخت. در ۱۰ فورية ۱۷۴۴، اوراتوريو ديگر خود، سمله، را به صحنه آورد. آواز بيهمتاي «هرجا که گام نهي»، که هنوز ورد زبان مردم انگلستان و آمريکاست، در اين اوراتوريو گنجانده شده بود. ولي هندل بيش از چهار بار نتوانست اين اوراتوريو را اجرا کند. اشراف هنوز کينة وي را به دل داشتند؛ زنان سرشناس در شبهايي که اوراتوريو اجرا مي‌شد خويشتن را به پذيرايي از دوستان سرگرم ساختند، و دشمان هندل اوباش لندن را بر آن داشتند که آگهيهاي اوراتوريو را پاره کنند. در ۲۳ آوريل ۱۷۴۵، هندل از اجراي هشت کنسرتي که آگهي آنها را اعلام نموده بود چشم پوشيد و به چشمه‌هاي آب گرم تانبريج رفت. بدخواهان شايع ساختند که وي ديوانه شده است. ارل آو شافتسبري وقت نوشت (۲۴ اکتبر): «هندل بيچاره گويا اندکي بهبود يافته است. با آنکه مغز وي بکلي مختل شده است، ولي اميدوارم تندرستي خود را باز يابد.»

اين شايعه بي گمان نادرست بوده است، زيرا مي‌دانيم که هندل شصت ساله در اين هنگام، به درخواست پرينس آو ويلز، به مناسبت پيروزي برادر جوان او، ديوك آو کامبرلند، برارتش استوارت در کلادن مور، اوراتوريويي ساخت و داستان پيروزي يهوداي مکابي را بر آنتيوخوس چهارم، که مي‌خواست تمدن هلني را در بيت المقدس جانشين تمدن يهودي سازد، در اين اوراتوريو به نمايش گذاشت. استقبال کم نظير مردم از اين اوراتوريو موجب شد که هندل پنج بار آن را اجرا کند. يهوديان لندن، که مي‌ديدند از قهرمان ملي آنان اين گونه ستايش شده است، مردم را به تماشاي اوراتوريو ترغيب مي‌کردند؛ به ياري همين يهوديان بود که هندل، تا قبل از مرگش، اوراتوريو را چهل بار نمايش داد. وي، که اکنون خويشتن را مرهون يهوديان مي‌دانست، از آن پس بيشتر داستانهاي اوراتوريوهاي خود را- چون آلکساندر بالاس، يوشع، شوشنا، سليمان، و يفتاح- از تاريخ و افسانه هاي

اوراتوريو تئودورا، كه ماية مسيحي داشت، مردم لندن را به خود جلب نكرد و تالار نمايش چندان خالي ماند كه هندل غمگنانه گفت: «تالار نمايش آنقدر خالي است كه مي‌توان در آنجا رقصيد.» چستر فيلد، قبل از پايان وارتوريو، تالار را ترك گفت و بهانه آورد كه نمي‌خواهد «خاطر شاه را به هنگام تنهايي آشفته كند.»

۵- پرومتئوس

اوراتوريو تنها يكي از تجليات نبوغ هنري هندل است. روح چند بعدي وي، با هماهنگي تقريباً بي اختياري، تقريباً بر روي تك تك اشكال موسيقي گردش مي‌كرد. همة اشكال موسيقي، از آوازهاي ظريف شورانگيز، كه هنوز آدمي‌را به هيجان مي‌آورند، تا قطعاتي كه با سازهاي شستي دار نواخته مي‌شوند، زمينة تجلي خلاقيت او بودند؛ سونات، سوئيت، كوارتت، كنسرتو، اپرا، اوراتوريو، موسيقي باله، اود، پاستورال، كانتات، سرود نيايش (هيمن)، آنتم، ته دئوم، و پاسيون- جز سمفوني نوظهور- از سرچشمة نبوغ هندل تراوش كرده‌اند، و فراواني آثار او با كارهاي بتهوون و باخ رقابت مي‌كند. سوئيت قطعاتي براي كلاوسن هنوز، چون صداي كودكاني شادمان كه تازه آموختن تاريخ را آغاز كرده‌اند، از كلاوسن برمي‌خيزد. پس از اين قطعات، سوئيتهاي ديگري نوشت كه بر امس با الهام از آنها وارياسيون و فوگ روي تم هندل را سرود.

هندل، همچنانكه اوراتوريو را از كاريسيمي‌و كايزر گرفته و به كمال رسانده بود، كنسرتو گروسو را از تورلي و كورلي گرفت و به صورتي درآورد كه با يك يا دو ساز به همراه اركستر مجلسي نواخته شوند. وي در ششمين اثر خود دوازده كنسترتو گروسيو گنجانده است كه با دو ويلن و يك ويولنسل به همراه دسته‌اي از سازهاي زهي، نواخته مي‌شوند؛ پاره‌اي از آنها امروز به گوش ما يكنواخت مي‌آيند و پاره‌اي به «كنسرتوهاي براندنبورگ» باخ شباهت دارند. هندل، همچنين، كنسرتوهايي ساخته است كه با يك ساز- مانند كلاوسن، ارگ، ويولن، ويولا، اوبوا، و يا هارپ- نواخته مي‌شوند. كنسرتوهايي را كه با آلات موسيقي شستي دار نواخته مي‌شوند. خود هندل در پيش درآمد (پرلود)، و يا در فاصلة كنسرتوها (اينترلود) مي‌نواخت. وي گاهي در كنسرتوهاي خويش فاصله نهاده است (كادانس) تا به نوازنده مجال دهد تخيل خود را آزاد سازد و آن گونه كه خود مي‌خواهد هنرنمايي كند. اين ابتكار هندل مدتها همه را به شگفتي وا داشته بود.

در ژوئية ۱۷۱۷، جورج اول با قايقهاي آراسته و تزيين يافته بر رود تمز به «سياحت» پرداخت. ديلي كورنت، در شمارة ۹ ژوئية ۱۷۱۷، دربارة آن سياحت چنين نوشت:

شامگاه چهارشنبه نزديك ساعت هشت، شاه دروايتهال سوار قايق روبازي شد، كه داچس آونيوكاسل، كاونتس آوگودالفين، مادام كيلمانسك، و ارل آو اوركني نيز در آن بودند، و

به سوي چلسي رهسپار گشت. قايقهاي بسيار ديگري، با مردي سرشناس: بدان پيوستند و شمار قايقها چندان زياد بود كه رود پر از قايق شد. نوازندگاني با نزديك به پنجاه ساز در قايق جا گرفتند و از لمبث سراسر راه را ... . سمفونيهاي دلكشي نواختند كه آقاي هندل به اين مناسبت ساخته بود. اعليحضرت اين نواها را چنان پسنديد كه فرمان داد در رفت و آمد بيش از سه بار آنها را بنوازند.

اين نغمة آب دلكشترين و پايدارترين موسيقي بدون آواز هندل است. اين اثر ظاهراً شامل بيست و يك موومان بوده است كه شنيدن آن را براي مردم گرفتار روزگار ما، كه نه قايق دارند و نه فرصت، دشوار مي‌سازد. امروز تنها شش موومان آن را براي ما مي‌نوازند، برخي از موومانهاي آن خسته كننده اند؛ ولي بيشتر قسمتهاي آن با روح، شاد، و مهيجند، و به زمزمة چشمه‌ساراني مي‌مانند كه براي محبوبه هايشان لالايي بخوانند. نغمة آب كهنترين اثر اركستري است كه براي ما به يادگار مانده است.

يك نسل بعد، هندل براي جورج دوم نيز آهنگي ساخت. دولت براي تجليل از «پيمان اكس- لا- شاپل»، كه به جنگ جانشيني اتريش پايان داد، در گرين پارك برنامة آتشبازي ترتيب داد و از هندل خواست كه موسيقي آتشبازي شاهي را تصنيف كند. وقتي اين آهنگ را در باغ واكسهال مي‌نواختند (٢١ آوريل ١٧٤٩)، دوازده هزار نفر براي شنيدن آن هر يك دو شيلينگ پرداختند، كه در آن هنگام مبلغ زيادي بود. ازدحام مردم بدانجايي رسيد كه وسايط نقليه را ناگزير سه ساعت در راهي كه به پل لندن مي‌رسيد متوقف ساخت- و اين «شايد شگفت انگيزترين ستايشي باشد كه تاكنون از آهنگسازي شده است». در ٢٧ آوريل، نيمي‌از مردم لندن به گرين پارك روي آوردند. براي آنكه مردم را بدان راه دهند، ناگزير شدند بيش از هفده متر از ديوار پارك را ويران كنند. اركستري مركب از صد نوازنده ساختة هندل را نواخت، و آتش آسمان را روشن ساخت. ساختماني كه به مناسبت اين چشن برپا شده بود آتش گرفت. مردم هراسان شدند؛ بسياري زخم برداشتند؛ دو تن جان سپردند. آنچه در اين ميان زنده ماند، موسيقي هندل بود. اين قطعه، كه براي بزرگداشت جنگ پيروزمندانه ساخته شده است، و بايد آن را از دور شنيد، چون فريادهاي آفرين و غوغاي طبل است؛ و براي گوشي كه به موسيقي آرام خو گرفته است، بسيار پر سروصداست؛ اما با حقشناسي اعصاب خسته را نوازش مي‌دهد و تيمار مي‌كند.

انگلستان سرانجام به آلماني سالخورده‌اي كه سخت كوشيده بود انگليسي شود دل بست ومهر اورا به دل گرفت. تلاشهاي او براي انگليسي شدن به جايي نرسيده بودند، ولي او تا آنجا براي رسيدن به اين هدف كوشيده بود كه حتي آموخته بود به انگليسي دشنام دهد. مردم لندن اندك اندك به جثة فربه، چهرة پهن، گونه‌هاي باد كرده، پاهاي خميده، گامهاي سنگين، پالتو مخمل قرمز رنگ، چوبدستي جواهر نشان، و سيماي مغرور او خو گرفته بودند. او پس از اينهمه تلاش؛ حق داشت

خشونت آميز داشت. نوازندگان زيردست خود را با مهر و غضب رام مي‌ساخت. شنوندگان را براي حرف زدن به هنگام شنيدن آهنگهايش سرزنش مي‌كرد. زنان خواننده را به كتك تهديد مي‌كرد؛ ولي شدت عمل خود را با ظرافت همراه مي‌ساخت. وقتي كوتتسوني و بوردوني در صحنه با مشت به جان هم افتادند، گفت: «بگذاريد يكديگر را بكوبند؛» و با صداي طبل اداي آنان را درآورد. چون خواننده‌اي تهديد كرد كه، چون نوازندگان بيش از آواز اوتوجه مردم را به خود جلب كرده‌اند، به روي كلاوسن خواهد جست، هندل بدو گفت تاريخ اين نمايش را تعيين كند تا بتوان مردم را براي تماشاي آن دعوت كرد، زيرا «جهش تو بيش از آوازت مردم را به تالار نمايش خواهد كشاند.» گوشه‌هاي او چون كنايه‌هاي جانثن سويفت دلنشين بودند، ولي انسان براي آنكه آنها را دريابد مي‌بايست با چهار زبان آشنا باشد.

در ١٧٥٢، بينايي هندل رو به كاهش نهاد. هنگام تصنيف اوراتوريو يفتاح، ديدگانش چنان به تيرگي گراييدند كه ناگزير شد از نوشتن باز ايستد. در دستنويس اين اوراتوريو، كه اكنون در موزة بريتانيايي است، «بازوي نتها از نتهاي مربوط فاصله دارند وخود نتها هم بيراهه رفته‌اند؛» در زير صفحه، آهنگساز چنين نوشته است: «به اينجا رسيدم، چهارشنبه ١٣ فوريه. چشم چپم نگذاشت بيش از اين بنويسم.» ده روز بعد، در حاشية آن نوشت: «٢٣ فوريه است. اندكي بهترم. كارم را از سر گرفته‌ام.» و سپس براي عبارت «شادي ما هم به غم مبدل گشت، همچنانكه روز به شب مبدل مي‌شود» آهنگي ساخت. در ٤ نوامبر، جنرال ادورتايزر نوشت: «ديروز آقاي گئورگ فريدريش هندل را آقاي ويليام برامفيلد، جراح والاحضرت پرينس آوويلز، [براي درمان آب مرواريد] جراحي كرد. جراحي موفقيت آميز به نظر مي‌رسيد ولي در ٢٧ ژانوية ١٧٥٣، يكي از روزنامه هاي لندن نوشت: «آقاي هندل متأسفانه بينايي خود را بكلي از دست داده است.» گزارشهاي بعدي حاكي از آنند كه وي تا هنگام مرگ از اندكي بينايي برخوردار بوده است.

هندل هفت سال ديگر به ساختن آهنگ و رهبري اركستر ادامه داد. در طول شش هفته (٢٣ فوريه تا ٦ آوريل ١٧٥٩) دو بار سليمان، يك بار شمشون، دوبار يهوداي مكابي و سه بار مسيحا را اجرا كرد، ولي پس از اجراي اوراتوريو مسيحا، هنگام ترك تالار نمايش، از هوش رفت، و او را سوار كالسكه كردند و به خانه‌اش رساندند. پس از آنكه به هوش آمد، گفت: «مي‌خواهم هفته‌اي ديگر زنده بمانم و در روز «جمعة مبارك» بميرم؛ به اميد آنكه، در روز قيام پس از مرگ خداوند و رها نندة‌ام، بدو بپيوندم.» وصيت كرد كه

۱۰۰۰ پوند از دارايي اورا به «انجمن دستگيري از نوازندگان سالخورده و خانوادة آنان»، مبلغ قابل توجهي را به سيزده تن از دوستانش، و به «خدمتگزارانم هر يك برابر مزد يك سال آنان» بپردازند. وي در روز «شنبة مقدس» شنبة قبل از عيد قيام مسيح، درگذشت (۱۴ آوريل ۱۷۵۹). پيكر بيجان او را در ۲۰ آوريل در برابر جمعيت انبوهي از همة طبقات مردم

به چنين مناسبتي يا هر مناسبت ديگري كسي به ياد نداشت،» در ديرِ وستمينستر به خاك سپردند.

هندل بيش از هر آهنگسازي از خود اثر به جا نهاده است: چهل و شش اپرا، سي و دو اوراتوريو، هفتاد و يك كانتات، بيست و شش كنسرتوگروسو، هجده كنسرتو براي ارگ، و آثار بسيار ديگري كه با مجموع آثار باخ وبتهوون برابري مي‌كند. برخي از آهنگهاي او تكرار آهنگهاي گذشته، و برخي نيز آهنگهايي هستند كه وي آنها را از ديگران گرفته است؛ زيرا هندل، براي آنكه كار خود را به موقع به پايان رساند، آهنگهاي دست كم بيست و نه آهنگساز را، بي آنكه خود متوجه باشد، به خويشتن نسبت داده است. از آن جمله است مينوئة اوراتوريو شمشون، كه وي آن را از اپراي كلاوديوس كايزر گرفته است.

براي ما، كه تنها با بخشي از آثار هندل آشنايي داريم، ارزيابي هنر او دشوار است. اپراهاي او، جز آرياهاي دلكش و شورانگيز آنها، از ياد رفته‌اند؛ اين آرياها را هندل براي اپراهايي به شيوة اپراهاي ايتاليايي ساخته بود، كه براي هميشه به فراموشي سپرده شده‌اند. آهنگهاي اين آرياها، كه براي ما به يادگار مانده‌اند، ناقص، و شامل علايم و اختصارهايي هستند كه براي ما بيگانه‌اند. اين آهنگها براي اركسترهايي متفاوت با اركسترهاي روزگار ما، و براي صداهايي جز صداهاي زمان ما ساخته شده اند. ولي كنسرتوها، اوراتوريوها، و نغمه آب او نمونه هايي از گنجينة هنري به شمار مي‌آيند. حتي اوراتوريوها نيز براي زماني خاص، و براي انگليسيان رزمنده و يهوديان حقشناس ساخته شده اند. با آنكه هنوز از شنيدن اوراتوريو هاي يفتاح و اسرائيل در مصر لذت مي‌بريم، اما آنها را آن گونه كه شايسته است درك نمي‌كنيم. موسيقيدانان مي‌گويند كه در اوراتوريوهاي فراموش شده، شكوه و ابهت، علو احساس، قدرت درك و بيان و نمايش، و مهارتي نهفته است كه جهان مانندش را از آن پس در اين شكل از موسيقي نديده است.

انگلستان پس از مرگ هندل عظمت وي را يافت. چون سالروز ولادت او رسيد، اشراف انگلستان، كه روزي دشمن وي بودند، دوشادوش شاه و مردم عادي جشنهاي موسيقي سه روزه برپا داشتند. از آنجا كه تقويم انگلستان سال ولادت وي را ۱۶۸۴ ضبط كرده است، نخستين جشن در ۲۶ مه ۱۷۸۴، و جشنهاي دوم و سوم در ۲۷ و ۲۹ همان ماه در ديرِ وستمينستر برپا شدند. چون اين سه جشن مردم لندن را اقناع نمي‌كرد، جشنهاي ديگر در ۳ و ۵ ژوئن همان سال و در همان محل برگزار گشتند. ۲۷۴ خواننده همراه ۲۵۱ نوازنده براي نخستين بار، به يادبود هندل، برنامة پرشكوهي اجرا كردند. در سالهاي آينده، به اين مناسب جشنهاي مشابهي برپا شدند كه شمار آنها تا ۱۸۷۴ از ۳۵۰۰ گذشت. برني، كه يكي از آنها را ديده بود، مي‌گفت كه كثرت صداها به كيفيت موسيقي خدشه نزده بود. اين جشنها بزرگترين پاداشي هستند كه جهان تاكنون به آهنگسازي داده است. با

V - ولتر در انگلستان : ۱۷۲۶-۱۷۲۸

فرانسوي جواني در انگلستان سال ۱۷۲۶ مي‌زيست كه مقدر بود در تاريخ قرن هجدهم نقشي با اهميت تر از نقش هندل ايفا كند. ولتر در ۱۰ يا ۱۱ مه در گرينيچ، نزديك لندن، به كرانة انگلستان رسيد. در نخستين برخورد، انگلستان را بسيار پسنديد. از گشايش بازار مكارة گرينيچ هفته اي بيش نمي‌گذشت؛ قايقها و كشتيهاي باشكوه رود تمز را پوشانده بودند؛ شاه در كرجي آراسته اي، كه در پيشاپيش آن قايقهاي ديگري در حركت بودند، به گرينيچ نزديك مي‌شد. زنان و مرداني كه با مناعت سوار بر اسب بودند كرانة رود تمز را مي‌پيمودند؛ دختران خوبرويي كه پوشاك روزهاي تعطيل را به تن داشتند از كنار رود مي‌گذشتند. اندام زيبا، آزرم و وقار، و گونه‌هاي گلگون آنان ولتر سي و دو ساله را به هيجان آورده بود. ولي چون به

لندن رسيد و دريافت بانكداري كه قرار بود ۲۰٬۰۰۰ فرانك بدو پول بدهد ورشكست شده است، همة اينها را يكباره از ياد برد. اوراردفالكنر، بازرگاني كه در فرانسه با ولتر آشنا شده بود، وي را از بينوايي رهايي داد. وي چند ماهي ولتر را در ملك خويش در وندزورث، واقع در حومة لندن، نگاه داشت و سخاوتمندانه از او پذيرايي كرد. جورج اول، پس از آنكه از گرفتاري ولتر آگاه گشت ۱۰۰ گيني برايش فرستاد.

هوريشيو والپول، سفير كبير انگلستان در فرانسه، براي معرفي ولتر به بسياري از مردان سرشناس انگلستان نامه‌هايي بدو داده بود. ديري نگذشت كه ولتر با همة مردان اهل ادب و سياست آشنا شد. رابرت والپول، نخست وزير؛ ديوك آو نيوكاسل؛ سرا، داچس آو مارلبره؛ جورج آوگوستوس و كرولاين، وليعهد و همسرش، و سرانجام خود شاه وي را به نزد خود پذيرفتند. شاه ساعت گرانبهايي به ولتر داد كه ولتر آن را به عنوان هدية آشتي براي پدرش به فرانسه فرستاد. در انگلستان، با بالينگبروك و همسر او ملاقات كرد و آنان را چون گذشته نسبت به خويشتن مهربان يافت. در ماه اوت، سفركوتاهي به فرانسه كرد، گرچه هنوز مايل بود كه با شواليه دو رو آن- شابو مبارزه كند، اما اين سفر ظاهراً براي سروسامان دادن به امور ماليش بوده است. سومين ارل آو پيتر بره سه ماه ولتر را مهمان خود ساخت و در اين مدت ولتر چندي را با سويفت گذراند. سه ماه ديگر را در ايستبري منر از مهمان نوازي باب دادينگتن، سياستمدار فاسد ولي دوستدار و مشوق مهربان فيلدينگ، تامسن، ويانگ، برخوردار شد.ولتر در اينجا با اين دو شاعر انگليسي آشنايي حاصل كرد، ولي از خواندن اشعار آنان سودي نبرد. با پشتكار و عزمي‌راسخ به فراگرفتن زبان انگليسي پرداخت، و قبل از پايان سال ۱۷۲۶ توانست به انگليسي نامه بنويسد. در نخستين ماههاي اقامتش در انگلستان، بيشتر به محافلي مي‌رفت كه زبان فرانسوي را مي‌فهميدند. ولي همة انگليسيان اهل ادب و سياست در اين هنگام با

فرانسوي آشنايي داشتند. دفتر يادداشتهاي او به هر دو زبان نوشته شده اند واين نشان مي‌دهد كه او واژه‌هاي بد را زودتر آموخته است.

ولتر بيش از هر فرانسوي سرشناس تا زمان اپيوليت تن با ادبيات انگليسي آشنا شد. نوشته‌هاي بالينگبروك را خواند، ولي قلم وي را به شيوايي زبانش نيافت. با اينهمه شايد ولتر اين اعتقاد را، كه بهترين فرصت اصلاح جامعه زماني است كه شاه روشنفكري بر تخت نشسته باشد، از مفهوم يك شاه ميهن پرست بالينگبروك گرفته باشد. با كينه‌هاي مهذب سويفت آشنا شد. ظاهراً برخي هنرهاي هجايي را از او آموخت و وي را «بسي برتر از رابله» خواند. آثار ميلتن را خواند و بي درنگ به اين واقعيت رسيد كه شيطان قهرمان واقعي بهشت مفقود است. در جايي ديگر، با واكنش مغشوش وي به آثار شكسپير، آشنا شده‌ايم. او درمرگ قيصر از يوليوس قيصر شكسپير، در زائير از اتللو شكسپير، در ميكرومگاس از سفرنامة گاليور سويفت، و در گفتار دربارة انسان از مقاله‌اي در باب پوپ تقليد كرده است.

اندك زماني پس از ورود به انگلستان، به ديدن پوپ رفت، از گوژپشتي و رنجوري وي تكان خورد، و از تيزهوشي و كلام نافذ او در شگفت ماند. مقاله‌اي در نقد ادبي پوپ را برتر از فن شعر بوالو خواند. به نزد كانگريو سالخورده رفت و از اينكه ديد نمايشنامه نويس بزرگ پيشين از مردم مي‌خواهد وي را، «به جاي نويسنده، نجيبزاده» بدانند دل آزرده شد. چون شنيد كه در انگلستان از پيش از عصر والپول دولت به نويسندگان مقرري و مستمري مي‌دهد، دلش به درد آمد، زيرا مي‌ديد كه در فرانسه نه تنها از اين پولها خبري نيست، بلكه بزرگترين شاعر فرانسه را به خاطر نفرت از تهمت يك نجيبزاده به باستيل مي‌اندازند.

ولتر انديشة خود را در انگلستان از ادبيات به علم برگردانيد، با اعضاي «انجمن شاهي» آشنا شد، و به بررسي انديشه‌هاي نيوتن پرداخت. همين بررسي بعدها بدو امكان داد كه نيوتن را در فرانسه جايگزين دكارت سازد. مراسم پرشكوهي كه بزرگان انگلستان براي تشييع جنازة نيوتن برپا داشته بودند- تدفين جنازة او در دير وستمينسر و استقبال روحانيان انگلكيان از پيكر بيجان يك دانشمند- در انديشة ولتر اثري عميق برجاي نهاد. ولتر با آنكه قبل از آمدن به انگلستان به خداپرستي گرويده و از رابله، مونتني،گاسندي، فونتنل، و بل هنر شكاكيت آموخته بود، اكنون از خداپرستان انگلستان- تولند، وولستن، تيندل، چاپ،

كالينز، ميدلتن، و بالينگبروك- درسهايي مي‌آموخت كه شكاكيت وي را استوارتر مي‌ساختند. نوشته‌هاي اين خداپرستان را ولتر بعدها در كتابخانهٔ خود جا داد. لاك، كه ولتر وي را ستوده و نخستين كسي دانسته است كه با واقع بيني ذهن آدمي‌را بررسي كرد، بيش از ديگر متفكران انگليسي در انديشهٔ وي اثر نهاد. ولتر در انگلستان دريافت كه معدودي از بدعتگذاران راسخ اين كشور براي انديشه‌هاي خود به زندان افتاده‌اند، و با رواداري ديني، كه پس از ۱۶۸۹ در اين كشور گسترش

برکنار است و اين وضع حتي به كويكرها امكان داده است كه به بازرگاناني آرام و سر به راه مبدل شوند. ولتر بايكي از آنان آشنا شد و از او شنيد كه پنسيلوانيا آرمانشهري است كه در آن طبقات اجتماعي،جنگ و دشمني وجود ندارد.

بعدها به مادام دو دفان نوشت: «چقدر انگليسيان را دوست دارم! اين مردم را كه انديشه‌هاي خود را بر زبان مي‌رانند بسيار دوست دارم!. و باز نوشت:

ببينيد قوانين انگلستان چه ثمراتي را به بار آورده است. قوانين اين كشور حقوق طبيعي را، كه بسياري از حكومتهاي فردي از مردم گرفته‌اند، به مردم ارزاني داشته است. اين حقوق عبارتند از: آزادي كامل انسان و دارايي او؛ آزادي انديشه، كه به نويسندگان امكان داده است انديشه‌هاي خود را آزادانه با مردم در ميان نهند؛ رسيدگي به اتهامات جنايي توسط داوراني كه از ميان مردم برخاسته‌اند؛ رسيدگي به هر گونه اتهامي، بر اساس قوانيني دقيق و همه جانبه؛ و آزادي دين، كه بر اساس آن هركسي حق دارد از ديني پيروي كند كه خود مي‌پسندد و دست او تنها از مشاغلي كوتاه است كه به پيروان كليساي انگليكان اختصاص دارد.

جملهٔ اخير نشان مي‌دهد كه ولتر از محدوديت آزادي در انگلستان آگاه بوده، و مي‌دانسته است كه آزادي ديني در اين كشور هنوز به مرحلهٔ كمال نرسيده است. در يادداشتهايش به بازداشت «آقاي شيپينگ» به گناه سخنان خفت آوري كه دربارهٔ لهجهٔ شاه بر زبان رانده بود اشاره كرده است. هر دو مجلس اعيان و عوام حق داشتند نويسندگان را به گناه ناسزاگويي به نمايندگان پارلمنت به محاكمه كشند؛ و ناظر نمايش حق داشت به تشخيص خود از صدور پروانه براي هر نمايشي خودداري كند. دفو را به گناه نشر رساله‌اي استهزا آميز كيفر دادند. با اينهمه، ولتر معتقد بود كه حكومت انگلستان، با همهٔ تباهي و فساد خويش، به مردم اين كشور آن قدر آزادي داده بود كه تحرك خلاقي در همهٔ عرصه‌هاي حيات به وجود آورده بود.

مثلا بازرگاني در اينجا از آزادي نسبي برخوردار بود و باجها و عوارض داخلي آنچنانكه در فرانسه دست و پا گير تجارت بود در اين كشور وجود نداشتند. فالكنر به سفارت كبراي انگلستان در تركية عثماني رسيد. ولتر، كه مردي سوداگر بود، توجه انگليسيان را به عمل، احترام آنان را به حقايق، واقع بيني، و سودمندي، و سادگي آداب، عادات، و پوشاك آنان را، حتي به هنگام توانگري، مي‌پسنديد. بيش از همه، او به طبقات متوسط انگلستان دلبستگي داشت و انگليسيان را به آبجو آنان تشبيه مي‌كرد كه روي آن كف آلود، تهش چركين، و ميانه اش لذيذ و دلپذير است. در ۱۲ اوت ۱۷۲۶، نوشت: «هرگاه از دل خود پيروي مي‌كردم ، در همين جا مي‌ماندم؛ تنها به قصد آنكه انديشيدن را فرا گيرم؛» و با شور و حرارت، ناگهان از تيريو درخواست كرد. «از ملتي كه دانشمند، باهوش و شيفتهٔ آزادي است، مرگ وزندگي را خوار و ناچيز مي‌شمارد، از ملت فيلسوفان» ديدن كند.

انديشه انداخت كه او در ميان دوستان توري خود به سود رابرت والپول جاسوسي مي‌كند.

اين بدگماني بزودي از ميان رفت و ولتر در نزد اشراف و روشنفكران لندن محبوبيت بسيار يافت. چون تصميم گرفت هانرياد را در انگلستان منتشر سازد؛ تقريباً همهٔ تحصيلكردگان انگلستان، و در آن ميان جورج اول، ملكه كرولاين، و درباريان رقيب، آن را پيش خريد كردند.

سويفت نيز درخواست كرد، و يا دستور داد، تا نسخه هايي از آن را براي او بفرستند. ولتر اين شعر را پس از انتشار آن (۱۷۲۸) به كرولاين، كه اكنون ملكة انگلستان بود، اهدا كرد، و همراه دسته گلي آن را براي جورج دوم فرستاد؛ شاه ۴۰۰ پوند به ولتر پاداش داد و او را براي شام به نزد خود دعوت كرد، سه چاپ اين كتاب، با آنكه بهاي هر جلدي ۳ گيني بود، در سه هفته به فروش رسيدند. ولتر درآمد خود را از فروش چاپ انگليسي هانرياد ۱۵۰٬۰۰۰ فرانك برآورد كرده است. وي بخشي از اين پول را به فرانسويان نيازمند مقيم انگلستان داد. بازماندة آن را چنان خردمندانه به كار برد كه بعدها توانست اين سرماية بادآورده را منشأ ثروت هنگفت خود بداند. او، تا پايان عمر، خويشتن را مرهون انگليسيان مي‌شمرد.

ولتر تحرك ذهني فوق العاده و رشد انديشة خويش را بيش از همه مديون انگليسيان بود. هنگام بازگشت از تبعيد، نيوتن و لاك را در كيفش به فرانسه آورد و بخشي از بيست سال آيندة عمرش را مصروف شناساندن آنان به هموطنان خود ساخت. انديشه‌هاي خداپرستان را نيز، كه قسمتي از سلاحهاي وي را در پيكار با «رسوايي» فراهم ساختند، با خود به ارمغان آورد. همچنانكه انگلستان زمان چارلز دوم درسهاي خوب و بدي از فرانسة لويي چهاردهم آموخته بود، فرانسة لويي پانزدهم اكنون درسهايي از انگلستان ۱۶۸۰-۱۷۶۰ مي‌آموخت. ولتر يگانه كسي نبود كه انديشه‌هاي انگليسيان را به فرانسه بشناساند؛ مونتسكيو، موپرتويي، پرورو، بوفون، رنال، مورله، لالاند، الوسيوس، و روسو نيز به انگلستان سفر كردند؛ و همچنين كسان ديگري كه انگلستان را نديده بودند چندان زبان انگليسي آموختند كه به ياري آن با انديشه‌هاي انگليسيان آشنا شوند. ولتر در نامه‌اي به الوسيوس، دربارة دين فرانسه به انگلستان چنين نوشته است:

ما مقرريهاي سالانه، وجوه استهلاكي، ساختن و به كار بردن كشتي، قوانين جانبه... هفت رنگ اصلي، و مايه كوبي را از انگليسيان آموخته‌ايم. به همين سان، بايد آزادي شريف انديشه و كوچك شماري بسيار آموزشهاي بي اهميت مدارس را از آنان فرا گيريم.

با وجود اين، ولتر براي بازگشت به فرانسه بيتابي مي‌كرد. انگلستان آبجو، اما فرانسه شراب بود. بارها اجازه خواست به ميهن بازگردد. اين اجازه به اين شرط بدو داده شد كه چهل روز از پاريس دوري جويد. دانسته نيست كه كي انگلستان را ترك گفت. شايد در پاييز ۱۷۲۸ اين كشور را ترك گفته باشد. مي‌دانيم كه در مارس ۱۷۲۹ در سن- ژرمن-آن- له بود، و در

كتاب دوم

فرانسه

فصل هفتم

مردم ودولت

فرانسه‌اي كه ولتر در ۱۷۲۸ بدان بازگشت نزديك به ۱۹٬۰۰۰٬۰۰۰ جمعيت داشت. مردم فرانسه به سه گروه يا طبقه تقسيم مي‌شدند: روحانيان، نجبا، و «طبقة سوم». براي فهم انقلاب فرانسه ناچاريم آنها را بشناسيم.

I - نجبا

خاوندان زميندار، كه القابشان را از ملك خود مي‌گرفتند(نزديك به يك چهارم زمينهاي فرانسه متعلق به آنان بود)، خويشتن را «نجباي شمشير» مي‌خواندند. سازماندهي نيرو و دفاع از ملك خاوندي، منطقه، كشور، و شاه وظيفة آنان بود. در نيمة اول قرن هجدهم اين خاوندان بر ۸۰٬۰۰۰ خانوار كه شمار كل افراد آنها به ۴۰۰٬۰۰۰ تن مي‌رسيد رياست مي‌كردند. آنان به گروههايي تقسيم شده بودند كه بر يكديگر رشك مي‌ورزيدند. فرادست ترين اين گروهها را فرزندان شاه وقت، و فرزندان خواهران و برادران شاه، تشكيل مي‌دادند. پس از آن، اعيان قرار داشتند كه عبارت بودند از شاهزادگان (فرزندان و بازماندگان شاهان پيشين)، هفت اسقف؛ و پنجاه دوك. پايينترين گروه نجبا مركب بود از دوكها، ماركيها، كنتها، ويكنتها، بارونها، و شواليه‌ها؛ ... . هر يك از اين گروهها داراي آدابي بود كه آنان را از يكديگر متمايز مي‌نمود. از اين رو، بر سر حق به دست گرفتن چتر در كورپوس كريستي (عيد جسد) و سلسله مراتب نشستن در حضور شاه منازعات غم انگيزي ميان آنان در مي‌گرفت.

در ميان «نجباي شمشير»، اقليتي كه از چند پشت قبل صاحب عنوان و مقام بود خود را «نجباي اصيل»

چهاردهم به عنوان و مقامي‌رسيده بودند خوار مي‌شمرد. گروهي از آنان به پاس خدمات جنگي، اداري، يا مالي خود عنوان اشرافي گرفته بودند و برخي عناوين خويش را به بهاي نازلي، كه از ۶۰۰۰ ليور بيشتر نبود، از «لويي بزرگ» خريده بودند. بدينسان، به گفتة ولتر، «بسياري ازمردم- صرافان، جراحان، بازرگانان، منشيان، و خدمتگزاران شاهزادگان- منشور نجيبزادگي گرفته بودند.» مقامات دولتي معيني، چون دادرس اعظم، خود به خود به مرتبة اشراف مي‌رسيدند؛ در زمان لويي پانزدهم، هر فرد عادي مي‌توانست با خريد مقام وزارت امور خارجه، به بهاي ۱۲۰٬۰۰۰ ليور، جزو اشراف فرانسه شود؛ شمار اين وزراي خارجة موهوم در زمان لويي شانزدهم از ۹۰۰ گذشته بود. همچنين، هر كس مي‌توانست با خريد ملك يكي از اشراف فرانسه عنوان وي را از آن خود سازد. شايد نود درصد اشراف فرانسه در ۱۷۸۹ از طبقة متوسط برخاسته بودند.

بيشتر آنان با تحصيل علم حقوق، و احراز مقامات اداري و قضايي، قدر و منزلتي در جامعه يافته بودند. اعضاي پارلمانهاي سيزده‌گانه‌اي كه به امور قضايي شهرهاي بزرگ فرانسه رسيدگي مي‌كردند از ميان اينان برخاسته بودند. از آنجا كه قاضيان مجاز بودند عناوين خويش را به فرزندانشان واگذار كنند، طبقة اشرافي تازه‌اي به نام «نجباي ردا» پا به جهان نهاد. در ميان دادرسان، نيز مانند روحانيان، نيمي‌از قدرت و ابهت شخص به رداي او بستگي داشت. نمايندگان پارلمانها با رداي سرخ، شنل گشاد، آستينهاي چيندار، كلاهگيس، و كلاه پردار، پس از اسقفان و نجباي زميندار، بزرگترين گروه اشراف را تشكيل مي‌دادند. ولي پس از آنكه درآمد قانوني سران دستگاههاي دولتي آنان را از بسياري از اشراف با اصل و نسب توانگرتر ساخت، ديوارهاي جدايي در ميان «نجباي شمشير» و «نجباي ردا» فرو ريخت، و تا ۱۷۸۹ اين دو گروه كاملا در هم آميختند. طبقة اشرافي تازه اي كه بدين سان پديد آمد چنان نيرومند بود كه شاه ياراي مخالفت با آن را نداشت، و تنها ژاكريهاي عصر انقلاب فرانسه مي‌توانستند امتيازات اين طبقه را، كه به بهاي گران به دست آمده بود، از آن باز ستانند.

بسياري از نجباي كهن با بيتوجهي به ملك خويش، يا دوري از آن، يا با كشت زمين به شيوه هاي كهن، و يا بر اثر كاهش ارزش پولي كه آنان به نام حق الاجاره يا بهرة مالكانه از رعايا مي‌گرفتند از هستي ساقط شده بودند؛ و چون نجبا مجاز نبودند صنعت يا بازرگاني پيشه سازند، گسترش صنعت و بازرگاني اقتصاد پولي را پديد آورد كه در سايهٔ آن امكان داشت كسي صاحب املاك وسيعي باشد، اما آه در بساط نداشته باشد. در برخي از نواحي فرانسه صدها تن از اشراف زندگي مي‌كردند كه به تنگدستي و بينوايي روستاييان بودند. ولي اقليت بزرگي از نجبا درآمد هنگفتي داشتند و آن را مسرفانه خرج مي‌كردند. درآمد سالانة ماركي دوويلت به ۱۵۰٬۰۰۰ ليور، درآمد سالانة دوك دو شوروز به ۴۰٬۰۰۰ ليور، و درآمد سالانة

دوك دو بويون به ۵۰۰٬۰۰۰ ليور مي‌رسيد. براي رفاه بيشتر نجبا، بسياري از آنها، جز در مواقع اضطراري، از پرداخت ماليات مستقيم معاف بودند. شاهان، از ترس آنكه مبادا نجبا تقاضاي تشكيل اتاژنرو (مجلس عمومي‌طبقاتي) را كنند، جرئت نمي‌كردند از آنان ماليات بگيرند. تجمع طبقات سه گانه در اين مجلس مي‌توانست به عنوان بهاي تصويب وجوهي كه براي شاه تعيين مي‌كرد اختيارات وي را اندكي كاهش دهد. توكويل گفته است: «نابرابري ماليات طبقات را هر سال از هم دورتر مي‌كرد؛ ... . توانگران را توانگرتر، و بينوايان را بينواتر مي‌ساخت.» ، در ۱۷۴۹، به ميزان پنج درصد بر درآمد توانگران ماليات بستند، ولي در عمل نتوانستند آنان را به پرداخت ماليات وا دارند.

قبل از قرن هفدهم، نجباي زميندار در دستگاههاي اداري، اقتصادي، و جنگي كشور خدمت مي‌كردند. ولي پس از آنكه مالك زمين شدند، از طريق بهره‌كشي از روستاييان وابسته به زمين، يا اجاره دادن قطعه زمينها به اجاره داران، زمينها را تقسيم و كشت كردند؛ براي رعاياي خويش قوانين دادرسي و كيفري وضع كردند؛ و آموزشگاه، بيمارستان، و سازمان خيرية محلي بنيان نهادند. در صدها ملك اربابي، خاوند فئودال تا آنجا كه خودخواهي ذاتي انسانها اجازه مي‌داد، به اين كارهاي عام المنفعه مي‌پرداخت، و رعايا، كه او را سودمند مي‌ديدند، از وي فرمان مي‌بردند، احترامش مي‌گذاشتند، و گاه گاه حتي مهرش را به دل مي‌گرفتند.

ولي دو عامل عمده رابطة ارباب و رعيت را دستخوش دگرگوني ساخت. يكي از اين عوامل تعيين مباشران به دست كاردينال ريشليو و پس از او بود، و ديگري تبديل خاوندان بزرگ به درباريان توسط لويي چهاردهم. مباشران در حقيقت ديوانسالاران طبقة متوسط بودند كه شاه آنان را به حكومت بخشهاي سي و دوگانة كشور مي‌فرستاد. اينان همگي مرداني لايق و كاردان بودند، اما همة آنان كفايت و حسن نيت تورگو را نداشتند. به كوشش آنان، بهداشت، روشنايي، و آرايش شهرهاي فرانسه بهبود يافت. اينان به دارايي فرانسه سرو سامان دادند. براي آبياري كشتزارها، سدهايي ساختند؛ و براي جلوگيري از سيل، بر رودها بند زدند. اينان در فرانسه شبكه‌هاي وسيعي از راهها احداث كردند كه در جهان آن روزگار مانند نداشت؛ و در كنار راهها درختاني كاشتند كه امروز گذرگاههاي اين كشور را زيبايي بخشيده اند. اينان با تلاش و كارداني خويش به فرمانروايي خاوندان پايان دادند. لويي چهاردهم، براي آنكه حكومت را بيش از اين در پايتخت متمركز سازد، خاوندان را به دربار خواند و نديم خود ساخت. شاه به آنان مقامات پست با عناوين فريبنده و نوارهاي غرورانگيز داد، خاوندان كه از آن پس با درآمد زمينهايشان در كاخهاي پاريس يا ورساي مي‌زيستند، ادارة امور املاكشان را از ياد بردند و كوتاه شدن دست آنان از كارهاي اقتصادي و

II - روحانيان

كليساي كاتوليك ركن اساسي، و نيروي همه جا حاضر، دولت فرانسه بود. شمار روحانيان اين كليسا را ۲۶۰،۰۰۰ در ۱۶۶۷ ، ۴۲۰،۰۰۰ در ۱۷۱۵ ، ۱۹۴،۰۰۰ در ۱۷۶۲ برآورد كرده‌اند؛ اين ارقام بر حدس و گمان استوارند ولي مي‌دانيم كه شمار روحانيان كاتوليك فرانسه در قرن هجدهم، با وجود افزايش جمعيت كشور، نزديك به سي درصد كاهش يافته بود. فرانسه در ۱۷۶۳ به حساب لاكروا، ۱۸ اسقف اعظم، ۱۰۹ اسقف، ۴۰،۰۰۰ كشيش، ۵۰،۰۰۰ نايب اسقف، ۲۷،۰۰۰ نايب دير يا قاضي عسكر، ۱۲،۰۰۰ كانن عضو رسمي‌كليساي كاتوليك رومي، ۲۰،۰۰۰ منشي و ۱۰۰،۰۰۰ راهب، فرايار، و راهبه داشت. ۶۲۵ دير از ۷۴۰ دير فرانسه را «سر راهبان» به نمايندگي رؤساي غايب دير اداره مي‌كردند. اين رؤساي ديرها صاحب عنوان بودند و از يك دوم تا دو سوم درآمد ديرها را به خويشتن اختصاص مي‌دادند، ولي ملزم نبودند چون راهبان زندگي كنند.

روحانيان بلند پايه عملا به گروه نجبا بستگي داشتند. همة اسقفان را شاه، معمولا پس از آنكه خاوندان محلي آنان را نامزد مي‌كردند و پاپ با انتصاب آنان موافقت مي‌كرد، به اين مقام برمي‌گزيد. خانواده‌هاي صاحب عنوان، براي آنكه زمينهايشان به دست وارثان تقسيم نشوند، مي‌كوشيدند جوانترين فرزندشان را به

اسقفي يا به رياست دير برسانند. از ۱۳۰ اسقف فرانسه در ۱۷۸۹ تنها يكي از ميان مردم عادي برخاسته بود. اشرافزادگان نخوت، سرگرميها، و دلبستگي خويش را به آسايش و تجمل، با خود، به كليسا مي‌بردند. شاهزاده كاردينال ادواردو روآن رداي سفيدي داشت كه ۱۰۰،۰۰۰ ليور مي‌ارزيد، و ظروف او همگي از نقره بودند. ديلون، اسقف اعظم ناربون، كه پس از تحريم شكار براي روحانيان زير دستش خود به شكار مي‌رفت، به لويي شانزدهم مي‌گفت: «قربان گناهان روحانيان من از خود آنان است، ولي گناه من از پيشينيانم به من رسيده است.» روزگار درخشاني كه مرداني چون بوسوئه، فنلون، و بوردالو كليسا را رهبري مي‌كردند سپري شده، و آشوب اخلاقي دوران نيابت سلطنت به مردان هرزه و خوشگذراني چون دوبوا و تانسن امكان داده بود، به رغم هرزگيهاي جنسي، زنبارگي و همجنس بازي، به عاليترين مقامات كليسايي برسند. بسياري از اسقفان بيشتر سال را در پاريس ياورساي مي‌زيستند و در خوشگذرانيهاي دربار شركت مي‌جستند. اينان يك پايشان در اين جهان بود و پاي ديگرشان در جهان آخرت.

اسقفان و رؤساي ديرها از حقوق و تكاليف خاوندها برخوردار بودند، تا جايي كه حتي براي باردار ساختن گاوان رعايا گاوهاي نر خود را در كشتزارهاي آنان رها مي‌كردند.

املاك پهناور آنان، كه گاه گاه تمامي‌يك شهر را نيز در بر مي‌گرفتند، چون املاك خاوندان فئودال

اداره مي‌شدند. بخش پهناوري از شهر رن، و بيشتر زمينهاي گرد آن، به صومعه ها تعلق داشتند.

در پاره‌اي از جوامع فرانسه دادرسان و سران اداري را اسقفان برمي‌گزيدند. اسقف اعظم كامبره كه تيولي با ۷۵،۰۰۰ رعيت داشت، همة كارمندان ادراي كاتو- كامبرزي و نيمي‌از كاركنان ادارات كامبره را بر مي‌گزيد. نظام سرفداري در املاك كليسا بيش از جاهاي ديگر كشور پايدار ماند؛ روحانيان پيرو كليساي كاتوليك رومي‌سن- كلو، در ژورا، ۱۲،۰۰۰ سرف داشتند و با كاهش اختيارات تيولداران بسختي مخالفت مي‌ورزيدند. مصونيتها و امتيازات كليسا با نظام اجتماعي پيوند داشت، و همين امر سبب مي‌شد كه سلسله مراتب روحاني نفوذ بسيار محافظه كارانه اي در فرانسه اعمال كند.

كليسا همه ساله، با اندكي مدارا و ملاحظه، «عشرية» محصول و احشام هر صاحب زميني را از اومي‌گرفت. ولي اين عشريه ندرتاً در ميزان واقعي گردآوري مي‌شد، و در عمل از يك دوازدهم، و حتي از يك بيستم، محصول تجاوز نمي‌كرد. كليسا با اين عشريه و با اعانات و ميراثهايي كه از مردم مي‌گرفت، و نيز با عايداتي كه از املاك خود به دست مي‌آورد، كشيشان بخشهاي كليسايي را در فقر و بينوايي، و اسقفان را در آسايش و تجمل نگاه مي‌داشت؛ از بينوايان دستگيري مي‌كرد و جوانان را تعليم مي‌داد و ارشادشان مي‌كرد. كليسا، پس از شاه و ارتش او، بزرگترين قدرت فرانسه بود. با برآوردهاي مختلفي كه كرده‌اند از شش تا دوازده درصد زمينهاي كشور، و يك سوم ثروت آن، به كليسا تعلق داشتند. درآمد سالانة اسقف سانس از ۷۰،۰۰۰ ليور، درآمد سالانة اسقف بووه از ۹۰،۰۰۰ ليور،درآمد سالانة اسقف اعظم روان از ۱۰۰،۰۰۰ ليور، درآمد سالانة اسقف اعظم ناربون از ۱۶۰،۰۰۰ ليور، درآمد سالانة اسقف پاريس از ۲۰۰،۰۰۰ ليور، و درآمد سالانة اسقف اعظم ستراسبورگ از ۱،۰۰۰،۰۰۰ ليور فزونتر بود. دير پرمونتره در نزديكي لان ۴۵،۰۰۰،۰۰۰ ليور سرمايه داشت. دارايي ۲۳۶ فرايار فرقة دومينيكيان تولوز از املاك فرانسه، كشتزارهاي مستعمراتي، و بردگان سياهپوست به چند ميليون ليور مي‌رسيد. ارزش دارايي ۱۶۷۲ راهب دير سن- مور ۲۴،۰۰۰،۰۰۰ ليور، و درآمدشان ۸،۰۰۰،۰۰۰ ليور در سال بود.

از املاك و درآمد كليسا ماليات گرفته نمي‌شد، ولي سران كليسا در نوبتهاي معين در گردهمايي ملي مبلغي از دارايي كليسا را به دولت مي‌بخشيدند. در ۱۷۷۳، اين مبلغ به ۱۶،۰۰۰،۰۰۰ ليور در پنج سال رسيد، و ولتر آن را سهم عادلانه اي از درآمد كليسا خواند.

در ۱۷۴۹، جي.بي. ماشود/ آرنوويل، ناظر كل دارايي پيشنهاد كرد كه، به جاي اين اعانه، پنج درصد از همة درآمد كليسا و روحانيان آن ماليات گرفته شود. روحانيان، از ترس آنكه اين نخستين گام در راه غارت كليسا براي نجات دولت است، با «سرسختي انعطاف‌ناپذيري» با اين پيشنهاد مخالفت كردند. ماشو همچنين پيشنهاد كرده بود: كسي حق نداشته باشد

اجازة شاه تأسيس شده‌اند برچيده شوند، و همة كساني كه از درآمد كليسا بهره مي‌گيرند دولت را از ميزان درآمد خود آگاه سازند. مجمعي از روحانيان با اين پيشنهاد مخالفت كرد و اعلام داشت: «اجازه نخواهيم داد آنچه كه ثمرة محبت و احترام ما بوده به خراج فرمانبرداري مبدل شود. » لويي پانزدهم فرمان انحلال اين مجمع را صادر كرد، و شوراي او به مباشران دولت دستور داد از املاك كليسا ۷٬۵۰۰٬۰۰۰ ليور ماليات بگيرند.

ولتر با نشر رسالة آواي فرزانگان و مردم به تشويق ماشو و شاه برخاست؛ در اين رساله، از دولت درخواست شده بود كه كليسا را فرمانبردار خود سازد، كليسا را از ايفاي نقش دولت در درون دولت باز دارد، و به ياري فيلسوفان فرانسه در برابر نيروهاي خرافات پشتگرم باشد. ولي لويي پانزدهم دليلي در دست نداشت تا باور كند كه فلسفه در كشاكش خويش با دين پيروز خواهد گشت. لويي مي‌دانست كه نيمي‌از قدرت او مرهون تأييد مقام شاهي به دست كليساست. به ديدة تودة مردم، كه هرگز چندان با او آشنايي نداشتند كه از شمارة معشوقه هايش آگاه شوند، شاه ساية خدا بود و با اختيارات خدايي بر آنان فرمان مي‌راند. هراسي كه روحانيان بر دلها افكنده بودند، و با سنت، عادت، تشريفات، و حيثيت توأم شده بود، با نيرويي كه با قدرت صدها قانون و هزاران پليس برابري مي‌كرد نظام اجتماعي موجود را حفظ مي‌كرد و مردم را به فرمانبرداري وا مي‌داشت. آيا دولتي مي‌تواند، بدون اتكا به اميدها و ترسهاي فوق طبيعي، بشر را از سركشي و قانونشكني فطري بازدارد؟ سرانجام شاه در برابر اسقفان سرتمكين فرود آورد. ماشو را به مقام ديگري گماشت، رسالة ولتر را توقيف، و به جاي گرفتن ماليات از املاك كليسايي به گرفتن اعانه اكتفا كرد.

قدرت و نفوذ كليساي كاتوليك مرهون موفقيت و كارداني كشيشان بخشهاي كليسايي بود. اگرچه مردم از تاج اسقفان مي‌هراسيدند، اما همان مردم كشيش بخش را، كه شريك تنگدستي آنان و گاه گاه سهيم مشقات آنان در كشت و كار بود، دوست مي‌داشتند. هرگاه كه كشيش بخش از مردم درخواست «عشريه» مي‌كرد، آنان غرولند مي‌كردند، اما مي‌دانستند كه او چاره‌اي جز اين ندارد، و ناچار است دستور بزرگتر از خود را اجرا كند؛ دوسوم اين «عشريه» به كيسة اسقف يا صاحبان ناشناختة بنفيسها مي‌رود، در صورتي كه كليساي بخش همانند آنان با زهد و پارسايي اجباري از يأسي دردناك مي‌پژمرد. كليسا محل اجتماع آنان بود؛ انجمن ده، به رياست كشيش، در اينجا تشكيل مي‌شد. در دفتر كليسا تاريخ زايش، زناشويي، و مرگ آنان، در طول عمر نسلهاي بسياري، به ثبت رسيده بودند. آواي ناقوس كليسا دلنشينترين آهنگي بود كه مي‌شناختند؛ مراسم ديني بهترين نمايشي بود كه مي‌ديدند؛ داستانهاي قديسان گنجينة ادبي آنان به شمار مي‌رفتند؛ اعياد ديني بهترين تعطيلات شادي‌بخش آنان بودند. آنان پندها و تعليمات كشيش به فرزندانشان را تلقين افسانه براي حمايت از قدرت روحانيت نمي‌شمردند، بلكه آن را كمكي

جريان ملال آور و كسل كنندة زندگي دنيوي نجات مي‌بخشند تلقي مي‌كردند. اين ايمان آنچنان برايشان گرامي‌بود كه اگر كسي مي‌كوشيد تا آن را از ايشان بگيرد، ممكن بود چندان به هيجان آيند كه به هلاكتشان رسانند. پدران و مادران روستايي زندگي روزمرة خويش را با موازين ديني تطبيق مي‌دادند، افسانه‌هاي ديني را به فرزندانشان منتقل مي‌ساختند، و در نيايش شامگاهي آنان را رهبري مي‌كردند. كشيش كليساي بخش كه مهرش به روستاييان به اندازة محبتي بود كه روستاييان از وي در دل داشتند، در انقلاب در كنار آنان پيكار كرد.

به موازات كاهش شمارة راهبان، فرايارها، و راهبه‌ها، پارسايي و دارايي آنان فزوني مي‌يافت. آنان، كه اكنون دريافته بودند گرفتن ميراث از مردگان و دادن وعدة بهشت به آنان خردمندانه‌تر از تكدي پول سياه

در روستاهاست، بندرت به گدايي تن مي‌دادند. قسمتي از دارايي آنان مصروف كارهاي خيريه مي‌شد. بسياري از صومعه‌ها داراي بيمارستان و نوانخانه بودند و همه روز در ميان نيازمندان خوراك پخش مي‌كردند. در ۱۷۸۹، بسياري از مردم از دولت انقلابي خواستند صومعه‌هاي محلي را كه سازمانهاي خيرية منحصر به فرد در محل بودند، آسوده بگذارد. راهبه‌خانه ها پناهگاه زنان شوهر مرده، زنان مطلقه، و زنان از زندگي به ستوه آمده‌اي بودند كه چون مادام دو دفان مي‌خواستند از جار و جنجال اين جهان دوري گزينند. صومعه‌ها همة لذات جهان را تحريم نكرده بودند. توانگران آنها را پناهگاه دختران اضافي خود ساخته بودند، كه در غير اين صورت با مطالبة جهيزية عروسي ميراث برادران خود را كاهش مي‌دادند؛ و اين دختران به دور افكنده هميشه تمايلي به زهد و رياضت نداشتند. رئيسة دير اورينيي كالسكة چهار اسبه داشت و در خانة راحتش از پسران و دختران پذيرايي مي‌كرد؛ در صومعة آليكس راهبه‌ها جامه و رداي آراسته به خز قاقم مي‌پوشيدند؛ در راهبه‌خانه‌هاي ديگر، راهبه‌ها با افسران اردوگاههاي مجاور به خورد و نوش و پايكوبي مي‌پرداختند.

اينها ظاهراً خوشگذرانيهاي مباح بودند. بسياري از داستانهايي كه از هرزگي و تباهي صومعه‌نشينان در قرن هجدهم پراكنده شدند داستانهاي گزافه‌آميزي بودند كه رقابت فرقه‌ها بر سر زبانها افكنده بود. كمتر دختري اكنون برخلاف دلخواه خويش در صومعه مي‌زيست.

قدرت و حيثيت يسوعيان اكنون كاهش يافته بود. تا سال ۱۷۶۲، يسوعيان هنوز آموزشگاههاي كشور را اداره مي‌كردند و كشيشان اقرارنيوش با نفوذ شاه و ملكه نيز بودند. ولي اكنون بلاغت پاسكال و انديشه‌هاي شكاكان روزگار نايب‌السلطنة ناپاك ضربه‌هاي كوبنده‌اي بر آنان زده بود؛ و در پيكار ديرپاي خويش با پيروان ژانسنيستها مغلوب مي‌شدند. اين كاتوليكهاي كالوني از تعقيب و آزار شاه و تكفيرهاي پاپ در امان مانده بودند. بسياري از آنان بازرگان، پيشه‌ور، و حقوقدان شده بودند و نزديك بود در پارلمان پاريس، و ديگر پارلمانهاي فرانسه، بيشتر كرسيها را از آن خود سازند. ژانسنيستهاي سخت

زيارت مي‌كردند و خويشتن را چنان به تازيانه مي‌بستند كه بيهوش بر زمين مي‌غلتيدند،؛ از اين روي، آنان را «تشنجيان» مي‌خواندند؛ اين زايران بيمار مي‌ناليدند، مي‌گريستند، براي شفاي خويش دعا مي‌خواندند، و برخي ادعا مي‌كردند كه معجزه آسا شفا يافته‌اند. پس از آنكه ژانسنيستها سه سال به چنين اعمالي دست زدند، دولت گورستان را به روي آنان بست. از آن پس، به گفتة ولتر، شاه خدا را از اعمال معجزه در گورستان باز داشت. ديگر از تشنج خبري نشد، ولي پاريسيان خوشباور مي‌خواستند درستي معجزات را باور كنند؛ چنانكه در ۱۷۳۳، روزنامه نگاري با گزافه‌گويي آشكار نوشت: «مردم پاريس همگي ژانسنيست هستند.» بسياري از روحانيان كمپايه، با ناديده گرفتن فرمان ۱۷۲۰ شاه، از امضاي توقيع اونيگنيتوس پاپ (۱۷۱۳) خودداري كردند. در اين فرمان، پاپ اينوكنتيوس سيزدهم ۱۰۱ پيشنهاد منتسب به ژانسنيستها را تقبيح كرده بود. اسقف اعظم پاريس اعلام داشت كه هر كسي از اعتراف به گناه در نزد كشيشي كه توقيع پاپ را پذيرفته است خودداري كند، از شركت در آيين مقدس محروم خواهد شد. اختلافي كه در كليسا پديد آمده بود موقعيت كليسا را در برابر «فيلسوفان» متزلزل مي‌ساخت.

هوگنوها و ديگر پروتستانهاي فرانسوي هنوز غيرقانوني بودند؛ ولي گروههايي از آنان در نهان به دور هم گرد مي‌آمدند. همسر يك پروتستان پاريسي شرعاً صيغة وي به حساب مي‌آمد؛ فرزندان پروتستانها نامشروع تلقي مي‌شدند، و از حق وراثت محروم بودند. در زمان لويي پانزدهم، چند بار پروتستانها را شكنجه دادند. در ۱۷۱۷، هفده پروتستان را كه هنگام نيايش دستگير شده بودند به كار اجباري در كشتي محكوم كردند، و زنانشان را به زندان افكندند. فرماني در ۱۷۲۴ براي واعظان پروتستان كيفر مرگ پيشبيني كرد و به دولت اجازه داد تا املاك كساني را كه در اجتماعات پروتستان گرد آيند مصادره كند، مردان را به كار اجباري در كشتي بفرستد، و گيسوي زنان را بتراشد و به حبس ابد محكوم كند. در زمان كاردينال فلوري اين فرمان را جدي نگرفتند، ولي پس از مرگ او، به درخواست اسقفان كاتوليك جنوب فرانسه، آن را با شدت اجرا كردند. در ۱۷۴۹، پارلمان بوردو فرمان جدايي ۴۶ مرد و زني را كه به آيين پروتستان زناشويي كرده بودند صادر كرد. فرزندان كساني را كه گمان مي‌رفت پروتستانند از آنان

مي‌گرفتند و در خانه‌هاي كاتوليكها پرورش مي‌دادند؛ گفته‌اند كه هوگنوي توانگري براي آنكه فرزندانش را از او نگيرند به گماشتگان دولت ۲۰۰،۰۰۰ ليور رشوه داد. از ۱۷۴۴ تا ۱۷۵۲ نزديك به ۶۰۰ پروتستان زنداني شدند و ۸۰۰ تن ديگر به كيفرهاي گوناگون رسيدند. در ۱۷۵۲، بنزه، يك واعظ پروتستان بيست و شش ساله، در مونپليه به دار كشيده شد. در همان سال، لويي پانزدهم به تشويق مادام دو پومپادور فرمان داد به اين شكنجه‌ها پايان داده شود. ۳۶ از آن پس، خصوصاً در پاريس و اطراف آن، پروتستانها چنانچه سالي يك بار به كليساي كاتوليك مي‌رفتند، از كيفر مي‌رستند.

در ميان روحانيان فرانسه، با وجود تعصب، جمود فكري، دنياپرستي، و قدرتجويي رهبران آنان، مرداني براي پاكدامني و فضل و دانش خويش انگشت نما بودند. در كنار اسقفاني كه عشرية درآمد دهقانان فرانسه را در پاريس بر باد مي‌دادند، اسقفان ديگري بودند كه، تا آنجا كه تكاليف شغلي اجازه مي‌داد، با پرهيزكاري مي‌زيستند. كاردينال لويي آنتوان دو نوآي، اسقف اعظم پاريس، مردي نجيب و هوشمند بود. مردم ژان باتيست ماسيون، اسقف كلرمون، را براي سخنان فاضلانه‌اش به هنگام ايراد خطبه دوست مي‌داشتند. سخنان اين شخص، دست كم از نظر شيوايي، ولتر را مفتون خود ساخته بود. گابريل دو كلوس، اسقف اوسر، همة دارايي خود را به نيازمندان بخشيد، بشقاب نقره‌اي خود را براي اطعام گرسنگان فروخت، و به فرزندانش گفت: «برايم چيزي نمانده است كه به شمادهم.» اسقف فرانسوا دو بلسونس هنگام شيوع بيماري طاعون در مارسي (۱۷۲۰)، كه يك سوم از ساكنان شهر را از پاي درآورد، محل مأموريت خويش را ترك نگفت، در حالي كه بيشتر پزشكان و دولتيان از شهر گريختند. لمونته نوشت:

بلسونس را بنگريد كه همة دارايي خود را بخشيده است؛ بيماري همة كساني كه به او خدمت مي‌كردند (كارمندان او) را از پاي درآورده است؛ او هر بامداد تنها و پياده به هراس انگيزترين كمينگاه مرگ مي‌رود، و شامگاه بار ديگر به جاهايي رهسپار مي‌شود كه سراسر به كثافت مردگان آلوده‌اند. تشنگي آنان (بيماران) را فرو مي‌نشاند، آنان را مانند يك دوست دلداري مي‌دهد. . . و، در اين وادي مرگ، بيكسان را درمي‌يابد. كارهاي اين اسقف، كه آسيب‌ناپذير مي‌نمايد، كشيشان كليساهاي بخش، نايب كشيشان، و فرقه‌هاي ديني را به همكاري وادار كرده است. هيچ كس پرچم او را ترك نمي‌گويد؛ همه، تا آخرين رمق، به تلاش و كوشش ادامه مي‌دهند. بيست و شش فرايار فرقة فرانسيسيان، و هجده تن از بيست و شش نفر فرايار يسوعي مردند. كاپوسنها برادران خود را از ايالات ديگر فرا خواندند و اينان، با رغبت مسيحيان باستان، به سوي شهادت شتافتند؛ طاعون چهل و سه تن از عدة پنجاه و پنج نفري آنان را كشت. رفتار كشيشان «اوراتوري» جوانمردانه‌تر از همه بود.

وقتي از كشاكش سخت دين و فلسفه سخن مي‌گوييم و خشم و انزجار «فيلسوفان» را از سانسور خفقان آور دولت و موهومپرستي ننگين جامعه ذكر مي‌كنيم، بجاست روحانياني را به ياد آوريم كه، همچنان كه به مال جهان دل بسته بودند، از جانبازي و فداكاري بيبهره نبودند، كشيشان روستايي را به خاطر آوريم كه، با وجود فقر و بينوايي، به وظايف خويش دل سپرده بودند؛ و افرادي را در نظر مجسم سازيم كه عشق و دلبستگي عميق و زوال ناپذير آنان به دين و ايمان غرور و

III - طبقة سوم

۱. دهقانان

«اقتصاد سياسي»، كه كارلايل از آن به عنوان «علم ملال‌انگيز» ياد كرده است، در شگفت بود كه آيا تنگدستي تنگدستان معلول ناداني آنهاست، يا ناداني آنان معلول تنگدستي است. با مقايسة استقلال دهقانان سرافراز امروز فرانسه با بينوايي خفت‌آور رعاياي اين كشور در نيمة اول قرن هجدهم مي‌توانيم به اين پرسش پاسخ دهيم.

وضع دهقانان فرانسوي در ۱۷۲۳، پس از آنكه آنان روزگار جنگها و اخاذيهاي لويي چهاردهم را پشت سر نهادند، بهبود مي‌يافت. دهقان فرانسوي، با وجودي كه همچنان به كليسا وخاوند عشريه و بهرة مالكانه مي‌داد، متزايداً به مالكيت خود بر زمينهايي كه روي آن كار مي‌كرد مي‌افزود. وسعت زمين دهقانان در نورماندي و برتاني از بيست تا پنجاه درصد، ودرلانگدوك و ليموزن تا پنجاه درصد اراضي بود. ولي زمين دهقان كوچك بود و وسعت آن از ۳ تا ۵ ايكر تجاوز نمي‌كرد، از اين روي، دهقان فرانسوي ناچار بود براي فراهم ساختن هزينة زندگي خود و خانواده‌اش در زمين ديگري مزدوري كند. بيشتر زمينهاي فرانسه از آن اشراف، روحانيان، و شاه بودند، و تحت نظارت اجاره داران، به دست رعايا (دهقاناني كه بخشي از درآمد زمين به آنان تعلق مي‌گرفت) و يا كارگران مزدور، كشت مي‌شدند. رعايا بهرة مالكانه را نقدي، جنسي، و يا از طريق كاركردن به خاوند مي‌دادند؛ و اجاره‌داران، در ازاي استفاده از زمين، افزارهاي كار، و بذر ، نيمي‌از محصول را به خاوند واگذار مي‌كردند.

با آنكه گروهي از دهقانان فرانسه مالك زمين شده بودند، اما آثار فئوداليسم هنوز از اين كشور رخت برنبسته بودند. نزديك به دو درصدد دهقانان فرانسه از پرداخت بهرة مالكانه معاف بودند. از اين دهقانان زميندار كه بگذريم، ديگر دهقانان فرانسوي ناچار بودند چند روزي از سال را در زمين خاوند محلي بيگاري كنند، تا آنكه وي زمينهايش را شخم زند و كشت كند، محصولش را برداشت نمايد، و انبارش را پر سازد. گذشته از اين، دهقان در ازاي ماهيگيري از درياچه و رودها، يا چراندن گلة خويش در چراگاه، به خاوند باج مي‌داد. (قبل از انقلاب فرانسه، در فرانش- كنته، اوورني، و برتاني دهقان براي گرفتن پروانة زناشويي نيز به خاوند محلي باج مي‌داد). دهقان ملزم بود از آسيا، تنور نان، منگنة شراب، و يا روغن ارباب، نه ديگري، استفاده كند و در ازاي آن بدو پول دهد. دهقان براي هر اجاق، هر چاه، و هر پلي كه در زمين ارباب احداث مي‌كرد و به وي باج مي‌داد. (پاره‌اي از اين مالياتها در روزگار ما به صورت تعديل يافته‌اي به دولت پرداخت مي‌شود.) قانون خاوند و كسان وي را هنگام

قانون توجه كند؛ و دهقان مجاز نبود به سوي كبوتران خاوند، كه محصول او را نوك مي‌زدند، تير رها كند. رويهمرفته، با يك برآورد محافظه‌كارانه، چهارده درصد محصول دهقان، يا درآمد او، به خاوند تعلق مي‌گرفت. گروهي بهرة مالكانه را از اين هم بيشتر دانسته‌اند.

در برخي از سرزمينهاي فرانسه، نظام سرفداري، به معني واقعي كلمه، پايدار مانده بود. يك تاريخنويس برجستة اقتصاد تخمين زد كه شمار سرفهاي فرانسه در قرن هجدهم «از ۱،۰۰۰،۰۰۰ بيشتر نبود». با آنكه شمار سرفها كاهش يافته بود، در ۱۷۸۹ ۳۰۰٬۰۰۰ تن از مردم فرانسه سرف بودند. اين سرفها «وابسته به زمين» بودند، و قانوناً حق نداشتند زمين خاوند را ترك كنند، بفروشند، و به ديگري واگذار كنند، و يا محل خود را بي‌رضايت ترك گويند. هرگاه اينان بدون وارثي در مي‌گذشتند،يا وارثانشان نمي‌خواستنددر همان زمين كار كنند، زمين باهمة افزارهاي كارآن به خاوندباز مي‌گشت.

دهقان، پس از پرداخت عشرية كليسا وبهرة مالكانه،ناچار بود براي پرداخت ماليات دولت بخشي از محصول را به فروش رساند يا از راههاي ديگري پول فراهم سازد. تنها دهقان بودكه ماليات زمين مي‌پرداخت. از اين گذشته ، دهقان ماليات نمك مي‌داد وپنج در صداز در آمداو، به نام مالياتي كه از سران همة خانواده‌ها گرفته مي‌شد، به خزانة دولت ريخته مي‌شد. رويهمرفته، دهقان يك سوم در آمد خود را به كليسا، خاوند، و دولت مي‌داد. محصلان ماليات مجاز بودند بزور به كلبة وي درآيند، آن رابراي يافتن پولهاي نهان بجويند، ودر صورت لزوم اثاث وي را، براي جبران مبلغي كه بعنوان ماليات خانواده مقررشده بود، با خود ببرند.

دهقان، همچنان كه به دسترنج يا پول دين خود را به خاوند مي‌پرداخت، پس از۱۷۳۳ ناگزير شدسالي دوازده تا پانزده روز هم براي ساختن راه وپل، وتعمير آنها، براي دولت «بيگاري» كند. دهقاني كه نمي‌خواست براي دولت بيگاري كند، يا در رفتن تأخير مي‌كرد، زنداني مي‌شد.

از آنجا كه ميزان ماليات دهقان به نسبت درآمد وبهبود وضع وي افزايش مي‌يافت، دهقان فرانسوي به ابتكار و توسعة كار خويش چندان دلبستگي نشان نمي‌داد. شيوه‌هاي كشاورزي فرانسه در مقايسه با شيوه‌هاي كشاورزي انگلستان آن روز بسيار ابتدايي و عقبمانده بودند. كشتزارهاي فرانسه را هر سه سال يك باربه آيش مي‌نهادند، در حالي كه در انگلستان همه سال با كشت گياهان مختلف از زمين بهره مي‌گرفتند. تمركز كشاورزي هنوز در فرانسه معمول نشده بود. گاو آهن فلزي كمياب بود؛ شمار چهارپاياني كه از آنها در كار كشاورزي استفاده مي‌كردند اندك بود، و به زمين كود اندك داده مي‌شد. زمينها كوچكتر از آن بودند كه بتوان براي كشت آنها از ماشين بهره‌برداري مفيدكرد.

تنگدستي دهقانان فرانسه جهانگردان انگليسي را دچار شگفتي مي‌ساخت. ليدي مري مانتگيو نوشته است(۱۷۱۸):«در منزلهاي سرراه، چون كالسكه را براي عوض كردن اسبان متوقف مي‌سازند، همة اهالي شهر براي گدايي بيرون

وجامه‌هايشان چنان مندرس است كه براي توصيف سيه روزي خويش نيازي به سخن گفتن ندارند.» خود فرانسويان نيز تا پايان قرن هجدهم وضع دهقانان آن كشور را بهتر از اين توصيف نكرده‌اند. سن- سيمون در ۱۷۲۵ گفت:«مردم نورماندي از علف صحرا تغذيه مي‌كنند. بزرگترين شاه اروپا تنها از آن روي بزرگ است كه بر گدايان شاهي مي‌كند... وكشور خودرا به بيمارستان پهناور مردمي‌مشرف به مرگ مبدل نموده است.» ماركي رنه لويي د/آرژانسون در ۱۷۴۰ نوشت:«نيازمندي وبينوايي دردو سال گذشته بيش از همة جنگهاي دوران حكومت لويي چهاردهم مردم را از پاي در آورده است.» فرانسوا بنار گفته است: «جامة دهقان بينواي فرانسه- و همة دهقانان فرانسه بينوا بودند- رقت‌انگيز است، زيرا نه براي زمستان مناسب است و نه به درد تابستان مي‌خورد. ... او جفتي كفش دارد كه هنگام زناشويي خريده است، و كف آن پوشيده از ميخ و نعل است؛ اين كفش مي‌بايست در سراسر بقية زندگي، يا دست‌كم آن‌قدر كه دوام مي‌آورد، وي را خدمت كند. ولتر برآورد كرد كه «نزديك به ۲،۰۰۰،۰۰۰ تن از كشاورزان فرانسه در زمستان كفشهايي با تخت چوبي به پامي‌كردند و تابستان را پابرهنه راه مي‌رفتند، زيرا سنگيني ماليات چرم، كفش را در زمرة اشياي تجملي در آورده بود.» دهقان فرانسوي در كلبة گليي مي‌زيست كه سقف آن را با كاه و برگ پوشانده بودند؛ ولي پاره‌اي از سرزمينهاي شمالي فرانسه اين كلبه‌ها را، براي آنكه در برابر سرما و طوفان ايستادگي كنند، استوارترمي‌ساختند. خوراك دهقانان آش، تخم مرغ، لبنيات، ونان چاودار يا ذرت بود؛ گوشت و نان گندم از خوراكهاي تجملي به شمار مي‌رفتند. در فرانسه نيز، چون ديگر كشورهاي جهان، آنان كه خوراك مردم را فراهم مي‌ساختند خود از گرسنگي رنج مي‌بردند. دهقان فرانسوي از اين زندگي پررنج و محنت به آغوش دين و ميگساري پناه مي‌برد و خود را تسلي مي‌داد. ميكده‌ها بسيار بودند و در خانه‌ها نيز مشروب مي‌ساختند خوي و خلق مردم به پستي گراييده بود، و توحش و خشونت به روابط مردم، خانواده‌ها، و روستاها راه يافته بود؛ ولي مهر وعاطفة خانوادگي سخت و پيگير بود. خانواده‌هاي فرانسه پرفرزندبودند، ولي مرگ بسياري ازكودكان را پيش ازرسيدن به سن بلوغ ازپاي در مي‌آورد. در فاصلة سالهاي۱۷۱۵ تا۱۷۴۰، جمعيت فرانسه فزوني نيافت.جنگ، قحطي، وبيماري با نظرية مالتوس را به موقع اجرامي‌گذاشتند.

۲ ـ پرولتاريا

محرومتر از دهقانان، خدمتكاران فرانسه بودند. اينان چندان تنگدست بودند كه تنها عده‌اي از آنها مي‌توانستند زناشويي كنند. پرولتارياي شهرنشين ـ پيشه‌وران، كارگران كارگاهها وكارخانه ها، باربران وخواربارر‌سانان،

وضعشان اندكي بهتر از وضع دهقانان بود. صنعت فرانسه عمدتاً هنوز خانگي بودوكالاهاي صنعتي را در كلبه‌هاي روستايي يا خانه‌هاي شهري مي‌ساختند؛ تقريباً همة سودكارگاهها به كيسة بازرگاناني مي‌ريخت كه موادخام تهيه مي‌كردندوكالاهاي ساخته شده را مي‌فروختند. در شهرها صنعت عمدتاً شالودة نظام صنفي

استوار بود، ودر چهارچوب اين نظام بود كه استادكاران، شاگردان، وكارگران مزدور به كار مي‌پرداختند؛ اصناف ودولت ساعات وشرايط كار ، نوع، كيفيت، بها، ومحل فروش كالاراتعيين مي‌كردند. مقرراتي كه اينان وضع كرده بودند صنعت را از انگيزة رقابت خارجي محروم كرده و از بهبود توليد باز داشته بود، وهمراه با عوارضي كه درراههاي داخلي كشور از اجناس مي‌گرفتند در كند كردن چرخ پيشرفت صنعتي سهيم بودند. اصناف نوعي اشرافيت طبقة كارگربودند؛ وهركسي كه مي‌خواست از شاگردي به استادكاري برسد، مي‌بايست تا ۲۰۰۰ ليور بپردازد؛ و مقام استادكاري موروثي شده بود. كاردركارگاهها از سپيدة سحري آغاز مي‌شد و تا ديرگاه ادامه مي‌يافت؛ در اطراف ورساي كارگران مزدور از ساعت چهار بامداد تا هشت شب كار مي‌كردند؛ ولي كار آنان سبكتر از كاركارگران كارگاههاي امروزي بود، و اعياد ديني تعطيلات بسيار براي آنان فراهم ساخته بودند.

بيشتر كارگاههاي فرانسه كوچك بودند؛ وگذشته ازافراد خانواده، تنها سه ياچهار كارگر مزدور در آنها كار مي‌كردند. حتي كارگاههاي دباغي، شيشه‌گري، ورنگرزي كوچك بودند.

در بوردو شمار كارگران تنها چهار برابر كارفرمايان بود. چندكارگاه و كارخانة بزرگ را دولت اداره مي‌كرد، كه از آن ميان از كارخانه‌هاي صابونسازي، كارگاههاي فرشينه‌بافي گوبلن، وصنايع چيني سازي سور مي‌توان نام برد.پس از آنكه زغالسنگ جانشين چوب شد، استخراج معادن گسترش يافت. شهرنشينان به سوزاندن زغالسنگ ، كه هواي شهر را آلوده مي‌نمود، اعتراض مي‌كردند؛ ولي صاحبان صنايع آن روزگار، چون صاحبان صنايع روزگار خودمان، صداي مردم را نمي‌شنيدند؛ و مردم پاريس و لندن چاره‌اي جزآن نداشتند كه با استنشاق هواي آلوده تندرستي خود را به خطر افكنند. كارخانه‌هاي فولادريزي دردوفينه، وكارخانه‌هاي كاغذسازي درآنگوموا جا داشتند. صنعت بافندگي در شمال كشورتوسعه يافته بود؛ چنانكه وان روبه هزار و پانصد كارگر را در آبويل، و وان در كرويسن سه هزار كارگررا در ليل گردآورده بودند. گسترش كارگاهها، تقسيم كار و تخصص را ضروري نمود و اختراع ماشينهاي صنعتي براي فرايندهاي عادي را تحرك بخشيد. داير FACE="Traditional Arabic" ة المعارف ديدرو متضمن توضيحات مشروح ونقشه‌هاي شگفت آوري از انواع وپيچيدگيهاي ماشينهاي صنعتي است ، كه تا آن زمان غالباً با ناخشنودي كارگران در كارخانه هاي فرانسه به كار افتاده بودند. هنگامي‌كه دستگاه بافندگي ژاكار در ليون به كار افتاد، ابريشمبافان ازترس بيكاري آن را نابود كردند.

انحصاري به سرمايه‌داران داد كه يكي ازآنها امتياز انحصاري خاندان وان روبه براي توليد پارچه‌هاي لطيف هلندي بود. دولت، همچنين، با دادن وامهاي بدون بهره وكمكهاي مالي ديگرصنايع فرانسه را ترويج، و مقررات سختي را كه از زمان كولبر باقي مانده بودبر صنايع اعمال مي‌كرد. اقدامات دولت بازرگانان و صاحبان صنايع فرانسه را ناخشنود مي‌ساختند وبه اعتراض وا مي‌داشتند. اينان استدلال مي‌كردند كه اقتصاد بدون دخالت دولت بهتر گسترش مي‌يابد ورونق مي‌گيرد. به پشتيباني از همين بازرگانان بود كه ونسان دو گورنه ، در حدود ۱۷۵۵، عبارت معروف و تاريخي «آزادي عمل» را بر سر زبانها انداخت. اين عبارت در طول عمر نسل آينده، به ياري كنه وتورگو، مظهر آمال فيزيوكراتهاي هواخواه بازرگاني وسرمايه‌گذاري آزادشد.

پيشه‌وران نيز از مقررات دولتي، كه سازمانهاي آنان را از بهبود بخشيدن به شرايط كار و افزايش مزد باز مي‌داشت، دلگير بودند. ولي آنچه آنان را ناخشنودتر مي‌ساخت اين بود كه كارگاههاي روستايي و كارخانه‌هاي شهري بازار را از دست اصناف گرفته بودند. تا ۱۷۵۶، كارخانه‌داران، پيشه‌وران، وحتي رهبران اصناف، را در شهرهاي بزرگ به مزدوران وابسته به كارفرمايان مبدل ساخته بودند. در چهارچوب سازمانهاي صنفي، كارگران مزدور مزدي ناچيز مي‌گرفتند وغالباً دست به اعتصاب مي‌زدند. تنگدستي شهرنشينان از فقر وبينوايي روستانشينان كمتر نبود. كاهش غله، هرچند سال يك بار، پرولتارياي شهرنشين را گرفتار قحطي و گرسنگي مي‌كرد و به شورش وا مي‌داشت. شورشهاي تولوز (۱۷۴۷ و۱۷۵۲) وپاريس (۱۷۵۱) نمونه‌هايي از همين شورشها هستند. ژان مليه ، كشيش ملحد، در حدود ۱۷۲۹ پيشنهاد كرد كه نظام موجود جاي خود را به كمونيسم آزاديخواه بسپارد.

در اواسط قرن هجدهم، پاريس، روان، ليون، بوردو، و مارسي از «پرولترها» انباشته بودند. ليون، چندي قبل از پاريس، صنايع ودستگاههاي توليدي فرانسه را در خود جا داده بود. تامس گري، شاعر انگليسي، در ۱۷۳۹ از اين شهر چنين ياد كرده است: «دومين شهر بزرگ كشور با كوچه‌هاي تنگ و ناپاك و خانه‌هاي بزرگ بلند (پنج طبقه، هر طبقه‌اي با بيست و پنج اطاق)، كه جمعيت در آن موج مي‌زند.» پاريس چون كندويي پر ازدحام بود كه ۸۰۰،۰۰۰ تن از مردم را، كه ۱۰۰،۰۰۰ نفر از آنان با نوكري و ۲۰،۰۰۰ نفرشان با گدايي مي‌زيستند، در خود جا داده بود. در كنار محلات كثيف فقيرنشين،كاخهايي پرشكوه به آسمان سربرافراشته بودند؛ كوچه‌هاي تاريك و خيابانهاي كثيف پشت گردشگاههاي زيبا پنهان شده بودند و هنر پشت خود فقر و تنگدستي را نهان داشت. كالسكه‌ها، درشكه‌هاي همگاني، و تخت روانها در گذرگاههاي تنگ اين شهر ازدحامي‌برپاكرده بودند. پاره‌اي از گذرگاههاي پاريس را پس از ۱۶۹۰ سنگفرش كرده بودند. در ۱۷۴۲، ترزا كه خيابانهاي اين

يا آنها را با سنگهايي پوشانده بودند كه مناسب سنگربندي انقلابيون بود. نصب چراغ به جاي فانوس در كوچه‌هاي پاريس پس از ۱۷۴۵ آغاز گشت؛ اما اين چراغها را تنها در شبهايي كه مهتاب نبود روشن مي‌كردند. نام خيابانها را از سال ۱۷۲۸ روي آنها نوشتند؛ ولي تا قبل ازانقلاب خانه‌هاي پاريس شماره نداشتند. تنها توانگران پاريس در خانه‌هايشان آب جاري داشتند و آب مصرفي ديگر مردم را۲۰،۰۰۰ آبرسان با سطل آب مي‌آوردند.اين آبرسانها با دو سطل به حمل آب مي‌پرداختندوگاه با باري كه حمل مي‌كردند تا طبقهٔ هفتم ساختمانها بالا مي‌رفتند. توالت داخل منزل وحمام گرم و سرد امتيازي بودكه تنها توانگران از آن بهره‌مند بودند. قبل از آنكه انقلاب فرانسه سيستم متري را متداول سازد، دكانهاي پاريس، كه با تابلوهاي چشمگيري آرايش يافته بودند، از سنگهاي توزين و مقياسهاي مشكوك استفاده مي‌كردند. در ميان دكانداران، افراد امين وشرافتمند نيز يافت مي‌شدند، اما اهالي شهر بيشتر دكانداران پاريس را مردمي‌كمفروش، و گرانفروش و بنجلفروش مي‌شمردند. برخي از دكانها بخاطر معامله با توانگران شكوه كاذبي كسب كرده بودند. تنگدستان مايحتاج خويش را عمدتاً از دستفروشاني مي‌خريدند كه اجناس خودرا در دلوها وسبدها بر دوش مي‌كشيدند و فريادهاي آنان با جار و جنجال خيابانها و كوچه‌هاي پاريس در هم آميخته بودند. اينان با بانگ نامفهوم، و به شيوهٔ سنتي خود، مردم را به خريد دعوت مي‌كردند: «سيب زميني پخته !»، «مرگ بر موشها !» موشها بر سر وسايل راحتي منزل با انسانها مجادله مي‌كردند، و مردان و زنان و كودكان در تلاش معاش با موشها رقابت مي‌كردند. مونتسكيو پاريس آن روزگار را از زبان جهانگرد ايراني چنين توصيف كرده است:

خانه‌ها چنان بلندندكه انسان مي‌پندارد در آنها تنها عالمان احكام نجوم منزل دارند.

شهري را در هوا تصور كنيد، با شش يا هفت خانه برروي هم، كه مملو از جمعيت است وهر گاه كه همهٔ ساكنان اين خانه‌ها به خيابان بريزند، ازدحامي‌برپا مي‌شود. من يك ماه در اينجا زيسته‌ام، وهنوز يك تن را نديده‌ام كه به آرامي‌راه رود. كسي در جهان چون فرانسوي تند راه نمي‌رود. فرانسوي مي‌دود و مي‌پرد.

به اينها، گدايان، ولگردان، جيب بران، آوازه خوانان دوره‌گرد، ارگ نوازان، و داروفروشان سيار را نيز بيفزاييد. رويهمرفته، مردمي‌با دهها گناه بشري، كه هرگز شايستهٔ اعتماد نيستند، همواره مترصد سودجويي مي‌باشند، و از ته دل و تا حد افراط زشتگو و ناپاكند؛ اما چون اندكي غذا و شراب به آنها دهند، به مهربانترين، خوشترين، و خنده‌روترين مردم جهان مبدل مي‌شوند.

۳- بورژوازي

طبقهٔ متوسط- پزشكان، استادان، مديران، كارخانه داران، بازرگانان، صرافان، و كارگردانان امور مالي-

را با شكيبايي و هوشمندي به سوي ثروت و قدرت مي‌گشودند. كارخانه‌داران به خطرهاي اقتصادي تن مي‌دادند و پاداش متناسب با تهور خويش انتظار داشتند. شكايت داشتند كه مقررات دولتي و نظارت بر كار و بازار به دست اصناف آنان را به ستوه آورده‌اند. بازرگانان توزيع كنندة كالا در هزاران نقطة كشور ناچار بودند به زورمندان محلي باج دهند. گماشتگان نجباي محلي يا سران كليسا تقريباً در هر رود و ترعه‌اي، و در محل تقاطع راهها، از بازرگانان باج مي‌گرفتند. خاوندها ادعا مي‌كردند كه اين باجها جبران عادلانة هزينه‌هاي نگاهداري و مرمت پلها، راهها، و قايقهاست. فرمان شاه در ۱۷۲۴ هزار و دويست نوع از اين باجها را موقوف ساخت، ولي بسياري از آنها همچنان باقي ماندند، و در حمايت بورژوازي از انقلاب فرانسه مؤثر واقع شدند.

بازرگاني فرانسه، كه در خشكي به بن بست رسيده و از پيشرفت بازمانده بود، در دريا گسترش مي‌يافت. بيشتر كالاهاي بازرگاني اروپا از بندر آزاد مارسي به تركية عثماني و مشرق صادر مي‌شدند. «شركت هند»، كه در ۱۷۲۳، از نو سازمان يافته بود، بازار و نفوذ سياسي خود را در درياي كارائيب، درة ميسي سيپي، و مناطقي از هند گسترش داد. بوردو، بزرگترين بندر فرانسه در كنار اقيانوس اطلس، كالاهاي صادراتي خود را از ۴۰،۰۰۰،۰۰۰ ليور در ۱۷۲۴، به ۲۵۰،۰۰۰،۰۰۰ ليور در ۱۷۸۸ افزايش داد. هر ساله بيش از ۳۰۰ كشتي از بوردو و نانت به سوي آمريكا رهسپار مي‌شدند. بسياري از اين كشتيها بردگان سياهي به نيمكرة باختري مي‌بردند. اين بردگان را در كشتزارهاي نيشكر آنتيلها و مستعمرة لويزيانا به كار مي‌گماشتند. شكر مستعمرات آمريكايي فرانسه اكنون بازار شكر انگليسي را كه از ژامائيك و باربادوز به دست مي‌آمد از رونق انداخته بود؛ اين رقابت شديد شايد يكي از انگيزه‌هاي جنگ هفتساله بود. حجم بازرگاني فرانسه از ۲۱۵،۰۰۰،۰۰۰ ليور در ۱۷۱۵ به ۶۰۰،۰۰۰،۰۰۰ ليور در ۱۷۵۰ افزايش يافت. ولتر برآورد كرد كه شمار كشتيهاي بازرگاني فرانسه نيز از ۳۰۰ كشتي در ۱۷۱۵ به ۱۸۰۰ كشتي در ۱۷۳۸ رسيده بود.

سود روز افزون بازرگاني دريايي انگيزة فتح مستعمرات بود. سختكوشي بازرگانان و مبلغان ديني فرانسوي تاكنون بيشتر كانادا، درة ميسي سيپي، و برخي از جزاير درياي كارائيب را از آن فرانسه ساخته بود. انگلستان از گسترش نفوذ فرانسه در آمريكا هراسان بود؛ تنها جنگ مي‌توانست به اين رقابت پايان دهد. در هند نيز رقابت مشابهي در ميان اين دو قدرت اروپايي درگير شده بود. فرانسويان كه از ۱۶۸۳ در پونديشري، كرانة جنوب خاوري مدرس، جاي پايي براي خود به دست آورده بودند، در ۱۶۸۸، كنترل كامل چاندراناگار، در شمال كلكته، را از امپراطور مغول گرفتند. فزوني ثروت و رونق بازرگاني اين دو بندر، به رهبري ژوزف دوپلكس سختكوش، چندان بود كه شركت انگليسي «هند شرقي»، كه در مدرس (۱۶۳۹)،

است با فرانسه بجنگد.

هنگامي‌كه فرانسه و انگلستان در جنگ جانشيني اتريش (۱۷۴۴) در برابر هم ايستادند، مائه دو لا بوردونه، كه مبالغ هنگفتي در جزاير فرانسوي موريس و بوربون، در اقيانوس هند، سرمايه‌گذاري كرده بود، براي «نابود ساختن بازرگاني و مستعمرات انگلستان در هند» نقشه‌اي به حكوت ورساي ارائه داد. وي، با موافقت دوپلكس، با يك ناوگان فرانسوي به مدرس تاخت و اين شهر را به تسليم واداشت (۱۷۴۶). مائه خودسرانه پيماني با مقامات انگليسي بست كه آنان را ملزم مي‌كرد، پس از دريافت تاواني به مبلغ ۴۲۰،۰۰۰ پوند، مدرس را به آنان بسپارند. دوپلكس از تصويب اين پيمان خودداري كرد؛ مائه دو لا بوردونه پافشاري كرد؛ با يك كشتي هلندي به سوي اروپا روانه شد؛ در راه به دست انگليسيان گرفتار گشت؛ و پس از آنكه به قيد التزام آزاد شد، به فرانسه رسيد. وي را به اتهام خيانت و نافرمانبرداري در باستيل زنداني كردند. درخواست دادرسي كرد؛ پس از دو سال حبس، وي را محاكمه و تبرئه كردند(۱۷۵۱)؛ و در ۱۷۵۳، درگذشت. در اوت ۱۷۴۸، ناوگان نيرومند بريتانيا بندر پونديشري را محاصره كرد. دوپلكس با چنان كارداني و تهوري از اين بندر دفاع كرد كه انگليسيان ناگزير از محاصرة بندر چشم پوشيدند (اكتبر). هفت روز بعد، به هند خبر رسيد كه پيمان اكس-لا- شاپل مدرس را به

انگليسيان بازگردانده است. دولت فرانسه، كه از ناتواني نيروي دريايي خويش آگاه بود، حاضر نشد از نقشة دوپلكس براي سركوبي انگليسيان در هند پشتيباني كند. دولت فرانسه نيرو و بودجة ناچيزي در اختيار وي نهاد، و سرانجام او را به فرانسه بازخواند (۱۷۵۴)، دوپلكس چندان زنده ماند كه سركوبي كامل فرانسويان را در هند، در طول جنگ هفتساله، به چشم ببيند.

در رأس طبقة سوم كارگردانان امور مالي جا داشتند، اينان ممكن بود رباخواران كوچكي به شيوه‌هاي كهن، يا بانكداران بزرگي باشند كه پول مي‌پرداختند، وام و سرمايه مي‌دادند، و يا به عنوان مقاطعه كاران مالياتي مأمور جمع آوري ماليات براي دولت مي‌شدند. در اين زمان، به تحريم رباخواري از جانب كليساي كاتوليك ديگر كسي توجهي نمي‌كرد؛ در زمان جان لا، نيمي از مردم فرانسه براي خريد سهام بيتابي مي‌كردند. بورس پاريس در ۱۷۲۴ گشايش يافت.

دارايي برخي از اين كارگردانان امور مالي فرانسه اكنون از ثروت بسياري از نجباي اين كشور فزونتر بود. پاري- مونمارتل ۱۰۰،۰۰۰،۰۰۰ ليور، لونورمان دو تورنئم ۲۰،۰۰۰،۰۰۰ ليور، و ساموئل برنار ۳۳،۰۰۰،۰۰۰ ليور دارايي داشتند. برنار هريك از دخترانش را با ۸۰۰،۰۰۰ ليور جهيزيه به خانة پسران اشراف فرستاد. وي مردي شريف و ميهن پرست بود.

بدين سان از ميزان دارايي خود پرده برداشت. پس از مرگش (۱۷۳۹)، چون به حسابهاي او رسيدگي كردند، معلوم شد مبالغ هنگفتي از ثروتش را به مصرف امور خيريه رسانده است. چهار برادر پاري بانك خود را وسيله‌اي براي كسب قدرت سياسي ساخته بودند. ولتر رمز كاميابي مالي خويش را بيشتر از آنان آموخت، و در مقام فيلسوف ميليونر، اروپا را دچار شگفتي ساخت.

منفورترين كارگردانان امور مالي فرانسة قرن هجدهم «مقاطعه كاران مالياتي» بودند. دولت فرانسه براي آنكه بتواند ماليات را قبل از گردآوري آن خرج كند، تحصيل ماليات را- بويژه ماليات اعانات، ثبت، برات، نمك، و تنباكو- از ۱۶۹۷ به كسي مي‌سپرد كه بتواند معادل ماليا‌تي كه در شش سال از مردم خواهد گرفت به دولت وام دهد. افزايش ماليا‌تها، ثروت و تورم در افزايش بهايي كه براي اين اقطاعات پرمنفعت پرداخت مي‌شد بازتاب يافته است: مقاطعه‌كاران مالياتي ۸۰،۰۰۰،۰۰۰ ليور در ۱۷۲۶، ۹۲،۰۰۰،۰۰۰ ليور در ۱۷۴۴، و ۱۵۲،۰۰۰،۰۰۰ ليور در ۱۷۷۴ سود بردند؛ هيچ دولتي تاكنون دريافتن راههايي براي خرج كردن پول اتباع خود معطل نمانده است. كسي كه به دولت وام مي‌داد تحصيل ماليات را به دست چهل مقاطعه كار مالياتي مي‌سپرد و از هر يك از آنان قبلا ۱،۰۰۰،۰۰۰ ليور ضمانت مي‌گرفت. مقاطعه كاران تا مي‌توانستند كيسة خويش را مي‌انباشتند. سود مقاطعه كاران ماليات در فاصلة سالهاي ۱۷۲۶ تا ۱۷۳۰ از ۱۵۶،۰۰۰،۰۰۰ ليور تجاوز كرد. ۷۲ بسياري از آنان املاك و عناويني خريدند؛ كاخهاي باشكوهي برپا كردند، و با تن دادن به آسايش و تجمل رشك و حسد اشراف و روحانيان را برانگيختند. برخي از آنان آثار هنري گرد آوردند. هنرمندان و شاعران و معشوقه‌هايي را به دور خويش جمع كردند؛ و درهاي خانه‌هاي خويش را به روي روشنفكران گشودند. الوسيوس، كه در ميان «فيلسوفان» از همه محبوبتر بود، از گشاده دست ترين مقاطعه كاران مالياتي به شمار مي‌رفت. ولتر چندي مهمان مادام د/ اپينه، همسر يكي از مقاطعه‌كاران، بود؛ رامو و وانلو از مهمان نوازي آلكساندر دو لا پوپلينير، كه از بزرگترين صرافان مشوق هنر و ادب بود، برخوردار گشتند. كاميابترين بورژواها، كه در پي نام و مقام بودند، از پيكار «فيلسوفان» با كليسا و بعدها با نجبا، پشتيباني مي‌كردند و بدين سان مي‌كوشيدند از روحانيان و اشراف صاحب عنوان انتقام بگيرند. شايد همين صرافان و بانكداران بودند كه هزينة انقلاب فرانسه را فراهم ساختند.

IV - دولت

افراد طبقة متوسط اكنون در دولت صاحب قدرت ونفوذ بودند؛ زيرا همة مقامات دولتي را، جز مقامات

آنان كاركنان دستگاه ديوانسالاري بودند، و چون با انتخاب طبيعي در عرصة اقتصاد بر هوش و ذكاوتشان افزوده بودند، ثابت كردند كه كاردانتر و شايسته تر از فرزندان بيتحرك و بيحال نجبايي مي‌باشند كه زندگي نباتي داشتند. «نجباي ردا»ي پارلمانها و دادگاهها از نظر اصل و نسب و خوي وسيرت به بورژوازي بستگي داشتند. مسئوليت اداره كمونها و ولايات چهلگانة كشور، نظارت بر جنگ، ذخاير ارتش، ارتباطات، معادن، راهها، خيابان‌ها، پلها، ترعه‌ها، و بندرها را به دست طبقة متوسط سپرده بودند. ژنرالهاي ارتش از نجبا بودند، ولي نقشه‌هاي جنگي آنان را كارشناسان نظامي طبقة متوسط در پاريس طراحي مي‌كردند. حكومت بورژواي فرانسة قرن نوزدهم در قرن هجدهم تشكيل يافت.

دستگاه اداري فرانسه را در اين زمان بهترين سازمان اداري اروپا دانسته‌اند؛ ولي اين دستگاه نقايصي بزرگ داشت. دستگاه اداري فرانسه چنان متمركز، پيچيده، و دقيق بود كه رسيدگي به كارهاي ولايات را به تعويق مي‌انداخت و هر گونه ابتكار و سرزندگي را از دست مأموران محلي دولت مي‌گرفت، و در انتقال دستورالعملها و گزارشها وقت زيادي را هدر مي‌داد. در قياس با دولت انگلستان، حكومت فرانسه با طرز خفقان آوري استبدادي بود. مردم فرانسه حق اجتماع نداشتند، رأي نمي‌دادند، و هيچ يك از پارلمانها شاه را از خودسري باز نمي‌داشت. لويي پانزدهم با ناديده گرفتن وجود دولت بدان امكان داد كه وضع خود را اندكي سروسامان بخشد. ولي اختيارات وزراي خويش را تا بدانجا وسعت داد كه آنها توانستند با نوشتن

«نامه‌هاي سر به مهر» بر كشور حكومت كنند ، اما غالباً وزرا از اين قدرت سوء استفاده مي‌كردند. اين «نامه‌هاي محرمانه» گاهي كارهاي دولت را در خارج از دستگاه پر پيچ و خم اداري تسريع مي‌كرد. لويي چهاردهم با يكي از اين «نامه‌ها» در ۱۶۸۰ كمدي فرانسز را تأسيس كرد. برخي از اين «نامه‌هاي سر به مهر»، با به زندان افكندن عضو تبهكار خانواده‌اي بدون دادرسي علني- كه در غير اين صورت موجد كينه و نفاق خانوادگي مي‌گشت- آبروي خانواده‌ها را حفظ كردند؛ و برخي از آنها ، چون هنگامي‌كه ولتر براي دومين بار به زندان افتاد، ابلهان قابل بخشش را از تكرار ابلهي غير ضروري باز داشتند. برخي از آنها به خواهش والدين نوميد و درمانده‌اي (چون ميرابو مهين) براي سر به راه كردن فرزندان گمراه و نا فرمانبردار نوشته شدند. در اين گونه موارد، با زنداني مؤدبانه رفتار مي‌شد و مدت زندان او كوتاه بود، اما در بسياري موارد اين زندان و بند با بيرحميهاي وقيحانه و مشمئز كننده‌اي همراه بود؛ مثلا دفورژ شاعر را، به گناه سرزنش دولت براي اخراج « مدعي جوان »از فرانسه، شش سال (۱۷۵۰- ۱۷۵۶) در قفس آهنين زنداني كردند. هرگاه گفتهٔ گريم را– كه سخنش معمولا درست است – بپذيريم، دولت به پاس پيروزيهاي جنگي موريس دو ساكس، در طي يكي از اين «نامه‌ها»، به شارل فاوار شاعر فرمان داد كه نام همسرش را در فهرست نام صيغه‌هاي دو موريس

مي‌گرفت، ممكن بود به حكم يكي از اين «نامه‌هاي سر به مهر» بدون دادرسي و بدون ذكر سبب، زنداني شود. اين فرمانهاي خودسرانه قبل از پايان قرن هجدهم ناخشنودي بسياري در ميان مردم فرانسه پديد آورده بودند.

بر خلاف دستگاه اداري فرانسه، كه رو به پيشرفت داشت، قوانين اين كشور عقبمانده و ابتدايي بودند. قانون هر ولايتي با قوانين ولايتهاي ديگر تفاوت داشت، و اين تفاوت پراكندگي و خودمختاري ولايات فرانسه در ادوار گذشته را به ياد مي‌آورد. در مناطق مختلف كشور نزديك به ۳۵۰ قانون وجود داشتند. كولبر، بدون موفقيت، كوشيده بود قوانين فرانسه را تنظيم و تعريف كند و در «قانون نامهٔ كيفري» ۱۶۷۰ بگنجاند. ولي حتي قانون نامهٔ او معجون درهمي‌از قوانين نو و قرون وسطي، قوانين آلماني و رومي، و قوانين شرعي و مدني بود. شاه به مقتضاي زمان به خواست وزيرانش، با شتابزدگي، قوانين تازه‌اي وضع مي‌كرد. مردم نمي‌توانستند قوانين را دريابند و با وضع خويش تطبيق دهند.

قانون كيفري در خارج شهرها به دست پليس سوار، و در شهرها به دست پليس محلي اعمال مي‌شد. پليس شهري پاريس را مارك رنه دو ووايه د/آرژانسون سازماندهي و تربيت كرده بود، كه نه تنها پدر فرزندان نامداري بود، بلكه در مقام فرمانده پليس پاريس در ۱۶۹۷ – ۱۷۱۸ لقب «لعنتي» گرفته بود - زيرا به شيطان شباهت داشت. او در دل بزهكاران و جنايتكاران پاريس هراسي افكنده بود، زيرا با راهها و نيرنگهاي آنان آشنايي داشت؛ با وجود اين، (به گفتهٔ سن سيمون) «مردي با مروت» و ژوبر روزگار قبل از «بينوايان» بود.

متهمان را قبل از دادرسي در جايي كه به زندان محكومان بي شباهت نبود زنداني مي‌ساختند. اينان ممكن بود، چون ژان كالاس، ماهها از عمر خود را در زنجير و شكنجهٔ روحي، در كثافت و پليدي، و در خطر روزانهٔ بيماري بگذرانند. هرگاه متهمي‌كوشيد از بازداشتگاه بگريزد، دارايي او را مصادره مي‌كردند. هرگاه وي متهم به جنايتي بود كه قانون براي آن كيفر مرگ تعيين كرده بود، بدو اجازه نمي‌دادند با وكيل مدافعي تماس بگيرد. متهمان را براي بازجويي به دادگاه احضار نمي‌كردند، و هنگام دادرسي هيئت منصفه‌اي وجود نداشت. از گواهان در خفا و جداگانه بازجويي مي‌شد. هرگاه دادرسي متهم را گناهكار مي‌شناخت و براي محكوم ساختن او دلايل كافي در دست نداشت، اجازه داشت با شكنجه از او اعتراف بگيرد. در زمان لويي پانزدهم از كثرت و شدت شكنجهٔ قانوني كاهش يافت، ولي تا ۱۷۸۰ متروك نشد.

بزهكاران را به كيفرهايي از پرداخت جريمه گرفته تا قطع دست و پا محكوم مي‌كردند. كساني را كه در معاملات مرتكب نادرستي مي‌شدند با پيلوري كيفر مي‌دادند. دزدان و بزهكاران كوچك را به پشت ارابه مي‌بستند و در خيابانهاي شهر مي‌گردانيدند و تازيانه مي‌زدند. خدمتكاراني را كه از خانهٔ ارباب دزدي

مي‌كردند ممكن بود با مرگ كيفر دهند، ولي خدمتكاران معمولا خطايي نمي‌كردند كه به چنين كيفري رسند. محكوميت به كار اجباري در كشتيها در ۱۷۴۸ رسماً پايان

يافت. بيشتر جرايم، و در آن ميان جادوگري، كفرگويي، زنا با محارم، همجنس بازي، نزديكي با جانوران، را با مرگ كيفر مي‌دادند. محكومان را ديگر گردن نمي‌زدند و زنده نمي‌سوزانيدند؛ ولي كيفر محكومان به اعدام را ممكن بود با قطع يكي از اعضاي بدن تشديد كنند، پاهاي آنان را بشكنند، گويند كه مردم، «به ويژه در پاريس، از تماشاي صحنه‌هاي مجازات لذت مي‌بردند ».

شيوه‌هاي دادرسي، چون خود قانون، در هم و پيچيده بود. در روستاها هزاران دادگاههاي فئودالي وجود داشتند، و دادرسان اين دادگاهها را خاوندها برمي‌گزيدند. اين دادگاهها تنها به جرايم كوچك رسيدگي مي‌كردند و مجاز نبودند بزهكاران را به كيفري سنگينتر از پرداخت جريمةاندك محكوم كنند، احكام اين دادگاهها هميشه قابل استيناف بودند. ولي پيروزي رعيت بر ارباب دشوار و پر هزينه بود، بالاتر از دادگاههاي خاوندها، محاكم امناي صلح و مباشران اراضي قرار داشت. بسياري از شهرهاي فرانسه داراي دادگاههاي محلي بودند. دادگاههايي كه مجري قوانين شاه بودند بر همة اين دادگاهها برتري داشتند. شاه مي‌توانست براي رسيدگي به دعاوي خاص دادگاههاي ويژه تشكيل دهد. كليسا روحانيان خود را با توجه به قانون كليسايي در دادگاههاي كليسايي محاكمه مي‌كرد. وكلاي دعاوي در دادگاهها، و پيرامون آنها، به انتظار فرانسوايان شيفتة دعوا گرد مي‌آمدند.

سيزده شهر بزرگ فرانسه هر كدام يك پارلمان متشكل از دادرساني داشتند كه در اين شهرها و اطراف آنها بمثابه ديوانعالي عمل مي‌كردند. نزديك يك سوم كشور فرانسه از نظر دادرسي تابع پارلمان پاريس بود. هر پارلماني ادعا مي‌كرد كه فرمانهاي شاه قبل از آنكه به تصويب آنها رسند و ثبت شوند، اعتبار قانوني ندارند. ولي شوراي شاهي، با آنكه غالباً به پارلمانها حق اعتراض مي‌داد، هرگز اين دعاوي را نپذيرفته بود. تضاد دعاوي شاه و پارلمانها غم انگيزترين فصل تاريخ فرانسه است.

وزرا و دربار رابط شاه و پارلمان پاريس بودند. وزرا با هم هيئت دولت را تشكيل مي‌دادند. دربار مركب بود از وزرا به اضافة نجبا، يا روحانيان، و يا عوام سرشناسي كه به شاه معرفي شده بودند؛ دستياران و نوكران آنان نيز در دربار عضويت داشتند. مقام، صلاحيت، حق تقدم، امتيازات، و وظايف درباريان بدقت مشخص شده بودند. و قوانيني دقيق و مبسوط، كه دربارة آداب و مقررات دربار وجود داشت، از دسته بنديها جلوگيري مي‌كردند و صدها تن از درباريان متكبر و حسود را مهار مي‌زدند. تشريفات پر هزينه از يكنواختي دربار مي‌كاستند، و محيط خوشايندي براي شاه و وزيران او فراهم مي‌ساختند. سخن چيني، شايعه سازي، خورد و نوش، قمار، شكار، و زنا بهترين تفريح درباريان بودند. سفير كبير ناپل نوشت: «نه دهم مردم پاريس از گرسنگي مي‌مردند، و يك دهم آنان از سوء هاضمه » درباريان مبالغ هنگفتي در قمار مي‌بردند يا مي‌باختند، و براي آنكه وامهاي خود را پس دهند، نفوذ و قدرت خويش را به خريداري مي‌فروختند كه بيشتر به آنان پول مي‌داد. كسي نمي‌توانست بدون رشوه دادن به يكي از درباريان به مقامي‌رسد و به درآمدي دست يابد. تقريباً هر شوهر درباري معشوقه‌اي داشت، و هر زني فاسقي. در ميان درباريان، كسي نبود كه از سپردن همسر خويش به آغوش شاه خودداري كند. تنها دلگيري نجبا اين بود كه چرا

همبستر شده، و اين افتخار را به آنان نداده است كه دختران خويش را به آغوش وي بسپارند. گرچه لويي پانزدهم در ۱۷۲۳ رسماً به سن قانوني رسيد، ولي در آن هنگام بيش از سيزده سال نداشت. ريـــاست دولت را به لويي هانري، دوك دو بوربون، سپرد. وي نخست كنت دو تولوز را، كه از

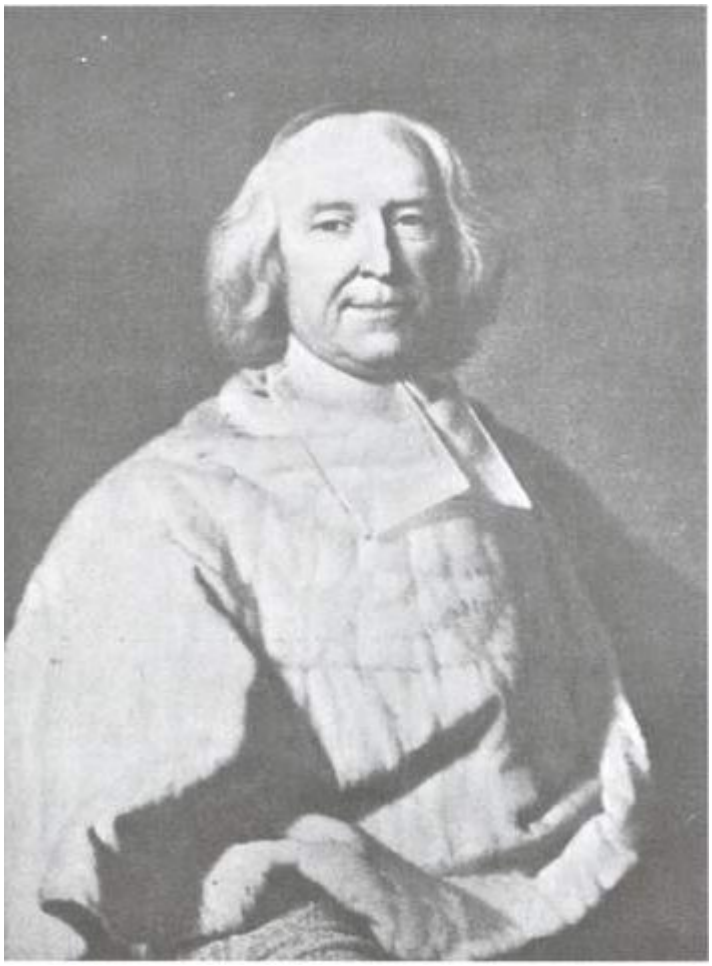
بازماندگان قانوني لويي چهاردهم بود، براي رياست دولت در نظر داشت ولـــي چون وي را بـراي «وزارت بيش از اندازه درستكار» مي‌دانست، از او چشم پوشيد. «موسيو لو دوك» مرد پاك سرشتي بود و براي سبك ساختن بار فقر و محنت مردم از هيچ كاري فروگذار نمي‌كرد؛ درصدد بر آمد با تثبيت اوزان و

قيمتها نيت خويش را جامة عمل پوشاند، ولي قانون عرضه و تقاضا اميد وي را بر باد داد. او جرئت ورزيد و بر پاية دو درصد درآمد بر همة مردم فرانسه ماليات بست؛ روحانيان بدان اعتراض كردند و براي برانداختن وي توطئه چيدند، دوك به معشوقه‌اش، ماركيز دو پري اجازه داده بود كه بيش از اندازه از نفوذ خويش استفاده كند. مادام دو پري زني با هوش بود، ولي تيز هوشي او به زيباييش نمي‌رسيد. او براي آنكه سرپرست ملكة آينده شود، لويي پانزدهم را به زناشويي با ماري لشچينسكا ترغيب مي‌كرد. مادام دو پري به ولتر مهر مي‌ورزيد و از روحانيان بيزار بود. او دوك را بر آن داشت كه با معلم خصوصي لويي، كه اسقف وي بود و وي را براي رياست دولت به شاه پيشنهاد كرده بود، مخالفت كند. ولي شاه اين معلم را بيش از هر كسي در فرانسه مي‌پسنديد و مي‌ستود.

آندره اركول دو فلوري، كه از ۱۶۹۸ اسقف فرژوس بود، در ۱۷۱۵ معلم خصوصي شاه شد و نفوذ غالبي در انديشة لويي پانزدهم به دست آورد. وي مردي بلند بالا، خوبرو، مهربان، ولي اندكي تنبل بود، و هرگز نمي‌كوشيد از نفوذ و مقام خويش به نفع خود استفاده كند. ميشله و سنت- بوو عقيده داشتند كه اين اسقف فلوري، به عنوان يك معلم، سيرت شاه جوان را تباه كرده و او را به يسوعيان متمايل ساخته است؛ ولي ولتر، كه علاقه‌اي به روحانيان نداشت، به فلوري، هم به عنوان معلم و هم در مقام وزير، به ديدة احترام مي‌نگريست.

فلوري كوشيد شاگرد خويش را سختكوش، رازدار، و پاكدامن بار آورد و در روزگار كودكي (شاه) كه دربار غرقه در آشوب و بي نظمي‌بود، حسن نيت نايب السلطنه و احترام جامعه را براي خود حفظ كرد. هرگز خدمت خود را نستود و خدمات ديگران را ناچيز نشمرد. هرگز در دسيسه‌ها و دسته بنديهاي درباريان شركت نكرد... . در نهان، خويشتن را با مسائل داخلي و منافع خارجي كشور آشنا ساخت. خلاصه، رفتار خردمندانه و خوش سلوكي وي سبب شدند كه همة فرانسويان آرزو كنند كه روزي او را در رأس دولت ببينند.

چون فلوري دريافت كه نفوذ پايدار وي در تعيين سياست دوك دو بوربون را بر آن داشته است كه براي طرد وي از دربار بكوشد، بدون مقاومت از دربار كناره گرفت و در صومعة سولپيسيان در ايسي، واقع در حومة پاريس، عزلت گزيد (۱۸ دسامبر ۱۷۲۵). دوك به فرمان شاه فلوري را به دربار باز گردانيد. در ۱۱ ژوئن، لويي پانزدهم، با توجه به درخواست درباريان،



ياسنت ريگو: كاردينال فلوري. مجموعة والاس، لندن (آرشيو بتمان)

روحانيان و مردم، با خشونت به دوك فرمان داد كه « به شانتيي برود و تا دستور ثانوي در آنجا بماند.» مادام دو پري نيز به كاخ خويش در نورماندي تبعيد شد، و سرانجام حوصله‌اش از زندگي سر رفت و در همانجا خويشتن را مسموم كرد. (۱۷۲۷).

فلوري، كه نفوذ و قدرتش رو به فزوني بود، از قبول مقام رسمي سر باز زد و شاه را بر آن داشت تا اعلام كند كه از آن پس خود او دولت را رهبري خواهد كرد. ولي شاه به قمار و شكار بيش از ادارة كشور علاقه‌مند بود. در نتيجه، فلوري عملاً، نه رسماً، نخست وزير فرانسه شد (۱۱ ژوئن ۱۷۲۶). او اكنون هفتاد و سه ساله بود. فلوري، با آنكه بسياري از جويندگان جاه و مقام به آرزوي مرگش بودند، هفده سال بر فرانسه فرمان راند.

وي، كه خود يك كشيش بود، در ۸ اكتبر دو درصد ماليات بر درآمدي را كه از روحانيان گرفته مي‌شد لغو كرد. روحانيان، به پاس معافيت خويش از ماليات، ۵٬۰۰۰٬۰۰۰ ليور به دولت بخشيدند. فلوري، براي آنكه در شوراي دولت بر دوكها تقدم جويد، در آرزوي كاردينالي بود. براي رسيدن به اين آرزو، از روحانيان فرانسه ياري جست. پس از آنكه به مقام كاردينالي رسيد (۵ نوامبر)، از افشاي اين حقيقت كه فرمانرواي واقعي كشور خود اوست خودداري نكرد.

او با فروتني و سادگي خويش در مقام رهبر دولت و فرمانرواي كشور درباريان را دچار شگفتي ساخته بود. ولتر نوشت: «عاليجناب رفتار خود را دگرگون نساخته است. پركاري و بينيازي اين درباري همه را دچار شگفتي ساخته است.» هانري مارتن نوشت : «او نخستين وزيري است كه از تجمل دوري جست و

تهيدست درگذشت.» به حد كمال درستكار بود و از مقامش به وجه ناشايست استفاده نمي‌كرد. از پيرامونيانش بسيار بردبارتر و آزاديخواه‌تر بود.» با ولتر به مهرباني رفتار مي‌كرد و اجتماعات خصوصي پروتستانها را نادیده مي‌گرفت. ولي به ژانسنيستها آزادي نمي‌داد.

فلوري با شكيبايي هميشگي خود نه تنها به شكل گيري سياست توجه داشت بلكه در ادارة دولت نيز نظارت مي‌كرد. وي با دوراندیشي و تشخيص صحيح براي خود دستياراني برگزيد و با قاطعيت و ادب و مهرباني آنان را رهبري كرد. در حكومت او هانري فرانسوا د/آگسو كار طولاني خويش را براي اصلاح و تدوين قانون فرانسه (۱۷۲۷- ۱۷۵۱) دنبال كرد؛ و فيليبر اوري دارايي فرانسه را ثبات و استحكام بخشيد. فلوري، تا روزي كه خاندان شاهي فرانسه را بلندپروازي به جنگ نكشانده بود، به سياست صلحجويانة خويش ادامه داد و به فرانسه امكان داد تا اقتصاد خود را در پناه صلح و آرامش سرو سامان بخشد. كاميابي او در زمينة اصلاح و تثبيت اقتصاد فرانسه ظاهراً اين سخن فيزيوكراتهاي آينده را، كه حكومت محدود بهترين حكومت است، توجيه مي‌كرد. فلوري وعده داده بود كه از تورم پول جلوگيري كند، و به وعدة خود وفادار ماند. بازرگاني داخلي و خارجي كشور در زمان حكومت او بسرعت گسترش يافتند و درآمد دولت فزوني گرفت. با استفادة صحيح از درآمد دولت و

توانست اخذ دو درصد ماليات از درآمد همة مردم فرانسه را موقوف سازد (۱۷۲۷) و از سنگيني بار دهقانان فرانسه بكاهد. او حق برگزيدن كارمندان ادارات محلي را به شهرهاي فرانسه باز گردانيد. به انگيزة پاكي و درستي او، اخلاق درباريان با بيميلي بهبود يافت.

اين اصلاحات نمي‌توانستند مشكلات تازه‌اي پديد نياورند. فلوري به مقاطعه‌كاران مالياتي اجازه داده بود كه بدون دخالت دولت از مردم ماليات بگيرند. براي پيش بردن طرح راهسازي كه مباشران دولت ارائه داده بودند، وي «بيگاري» را باب كرد- و اين طرح دهقانان فرانسه را بدون دريافت هيچگونه پاداشي، مگر خوراك، در راههاي كشور به كار واداشت. او براي فرزندان اشراف آموزشگاههاي نظامي‌تأسيس كرد؛ ولي با از ياد بردن لزوم تعمير و توسعة ناوگان فرانسه، بازرگاني و مستعمرات اين كشور را در برابر نيروي دريايي انگلستان به خطر افكند. وي ساده‌دلانه به لياقت و شايستگي خود براي حفظ مناسبات صلح آميز با انگلستان، بيش از آنچه بايد، اعتماد كرد.

تا هنگامي‌كه رابرت والپول فرمانرواي انگلستان بود، سياست كاردينال صلحجو موفق بود. اين دو مرد، با آنكه خلق و سيرتشان كاملاً متفاوت بود، در برتري دادن صلح بر جنگ اتفاق نظر داشتند. ولي مشاوران دولت در ۱۷۳۳ وي را بر آن داشتند كه براي نشاندن پدر زن شاه ستانيسلاس لشچينسكي، بر تخت شاهي لهستان با اكراه و دودلي دست به كار شود. لشچينسكي اعلام داشته بود درصدد است تا قانون اساسي لهستان را اصلاح كند و دولت مركزي نيرومندي در اين كشور تشكيل دهد. روسيه و اتريش، كه براي حفظ نفوذ خود در لهستان از «حق وتو» در مجلس لهستان حمايت مي‌كردند، در جنگ جانشيني لهستان (۱۷۳۳-۱۷۳۸) لشچينسكي را از ورشو، و سپس از دانتزيگ راندند. فلوري، براي جلوگيري از تصادم بيشتر، از ستانيسلاس درخواست كرد كه به نام «شاه» اسمي لورن در نانسي و لونويل اقامت كند. فرانسه از ماجراي لهستان چندان زيان نبرد، زيرا لشچينسكي و قدرتهاي بزرگ توافق كردند كه پس از مرگ او لورن، كه اكثر ساكنان آن فرانسوي بودند، به فرانسه باز گردانيده شود. لورن در ۱۷۶۶ به فرانسه بازگشت.

فلوري، كه اكنون هشتاد و هشت ساله بود، با همة نيروي رو به ضعف خود مي‌كوشيد فرانسه را از جنگ جانشيني اتريش (۱۷۴۰) بر كنار دارد. ولي زني ارادة خود را بدو تحميل كرد. فليسيته دو نل، ماركيز دو ونتيميل، كه چندي با شاه همبستر بود، به تحريك شارل اوگوست فوكه، كنت دو بل-ايل نوادة يك مختلس زبردست، نيكلا فوكه، كه لويي چهاردهم وي را خلع كرده بود، كوشيد شاه را از سياست فلوري رويگردان سازد. بل – ايل به فليسيته دو نل گفت كه فلوري ابله سالخورده است و اكنون، كه فردريك دوم، شاه پروس، به اتريش تاخته و ملكة جوان اتريش، ماري ترز، را زير فشار نهاده است، فرصت كم نظيري

براي متلاشي ساختن امپراطوري اتريش فرا رسيده است. فرانسه بايد با فردريك همدست شود و از غنايم او بهره

برگيرد. معشوقة افسونگر اين نغمه را به گوش شاه خواند و از او خواست حكومت را از دست كاردينال جبون بگيرد و شكوه و عظمت ديرين فرانسه را بدان بازگرداند. فلوري به شاه گفت كه پيشنهاد بل – ايل نه صرفه‌اي دارد، و نه آبرو و عزتي براي فرانسه مي‌آورد؛ انگلستان اجازه نخواهد داد فرانسه با نابود كردن اتريش آن‌قدر بزرگ شود كه براي آن كشور ايجاد خطر كند؛ در صورت جنگ با اتريش، فرانسه نيز به انگلستان اعلام جنگ خواهد داد؛ و فرانسه در پناه صلح كاميابتر است. در ۷ ژوئن ۱۷۴۱، لويي به اتريش اعلام جنگ داد. در ۲۵ نوامبر، بل – ايل پراگ را گرفت و بيشتر مردم فرانسه را متقاعد ساخت كه فلوري ابلهي سالخورده است.

پس از يك سال جنگ، فردريك حيله‌گر فرانسه را فرو گذاشت و، در خفا، با اتريش پيمان ترك مخاصمه بست. سپاهيان اتريش، كه اكنون از جانب پروس آسوده خاطر شده بودند، به بوهم تاختند و به محاصرةپراگ پرداختند. اكنون، زمان آن رسيده بود كه بل – ايل ۲۰٬۰۰۰ تن از مردانش را، كه پيش از اين از مقاومت مردم پراگ به ستوه آمده بودند، وادار به تسليم كنند. در ۱۱ ژوئية ۱۷۴۲ فلوري درخواست فروتنانه‌اي، با عبارات نرم و مداهنه‌آميز، براي كنت فون كونيگسگ، فرمانده سپاهيان اتريش فرستاد : « بسياري از مردم مي‌دانند كه من با تصميماتي كه گرفتيم مخالف بودم و ناچار شدم با آن موافقت كنم.» كونيگسگ نامةفلوري را نزد ماري ترز فرستاد و او نيز مضمون آن را افشا كرد. فرانسويان براي استخلاص بل – ايل سپاهي به سوي پراگ فرستادند؛ اين سپاه هرگز به پراگ نرسيد. در ماه دسامبر، بل– ايل، پس از بر جا نهادن ۶۰۰۰ زخمي‌و بيمار، سپاهيانش را از پراگ بيرون آورد. دراگر، به مرز فرانسه رسانيد؛ ولي اين فرار در فصل زمستان، و با پشت سر گذاشتن صدها كيلومتر راه كوهستاني و باتلاقي پوشيده از برف و يخ صورت گرفت؛ راهي كه سپاهيان دشمن در طول آن كمين گرفته بودند. از ۱۴٬۰۰۰ سرباز فرانسوي، ۱۲۰۰ تن در راه جان سپردند. فرانسويان اين رهايي شگفت آور از چنگال ادبار خفتبار را تحسين كردند، فلوري از وزارت كناره گرفت، در ايسي عزلت گزيد، و در نود سالگي درگذشت (۲۹ ژانوية ۱۷۴۳).

شاه اعلام كرد كه از آن پس خودش نخست وزير خود خواهد بود.

V - لويي پانزدهم

كسي كه در پنجسالگي به شاهي رسيده باشد چگونه مي‌انديشد؟ پسري كه مقدر بود پنجاه و نه سال بر فرانسه حكومت كند در اوان كودكي چندان توجهي نمي‌شد؛ وي جسمي‌ناتوان داشت و انتظار مي‌رفت كه به زودي مرگ او را دريابد. سپس ناگهان در ۱۷۱۲، بيماري آبله پدر و مادرش، دوك و دوشس دو بورگوني، را از پاي درآورد و لويي را وارث تاج و تخت فرانسه ساخت. سه سال بعد، لويي بر اورنگ شاهي نشست.

pymansetareh@yahoo.com



ياسنت ريگو: لويي پانزدهم در شش سالگي. كاخ ورساي (آرشيو بتمان)

همگان پيشبيني مي‌كردند كه او براي نشستن بر تخت شاهي شايسته نخواهد بود. سرپرستش، مادام دو وانتادور، سخت نگران سلامتي او بود و او را از هر گونه هواي نامناسب دور نگاه مي‌داشت. يك كشيش اقرار نيوش يسوعي ترس و احترام كليسا را در دل وي جايگزين ساخته بود. فلوري در مقام معلم، خوشخو و باگذشت بود؛ و گويا با خود مي‌انديشيد براي فرانسه نعمتي است كه شاه بيكاره‌اي داشته باشد. ولي مربيش، مارشال دو ويلروا، زهر ديگري در خون وي جاري مي‌كرد. او، هنگامي‌كه شاه خردسال را در تويلري براي ديدن مردمي‌كه براي اداي احترام به فرمانرواي خويش گرد آمده بودند، به پشت پنجره رهبري مي‌كرد بدو گفت : «بنگريد، «سرورم» اين مردم همگي از آن شما هستند و به شما تعلق دارند؛ شما فرمانرواي آنها هستيد.» قدرتي با بيكفايتي در آميخته بود.

لويي، كه ستايش مردم و پيرامونيانش وي را تباه كرده و خودخواه و تنبل و خودسر بار آورده بود، جواني كمرو و كم حرف شد. توصيه‌هاي مراقبان خويش- و بعدها آداب و كرنش اطرافيان- را با شيطنت قابل اغماضي ناديده مي‌گرفت و خويشتن را با كنده كاري روي چوب، دوزندگي، دوشيدن شير گاو، و بازي با سگان سرگرم مي‌ساخت. سنگدلي فطري، كه در نهاد همة ما نهفته است، به واسطة بزدلي و ترس، در او بيدار شده بود؛ گويند كه در كودكي از آزردن، و حتي كشتن جانوران لذت مي‌برد. اين ستمگري در جواني به صورت عشق به شكار در او نمايان گشت. شايد شتابزدگي او در گرفتن كام دل از دختران جواني كه در «پارك گوزنها» براي همخواني با وي ترتيب مي‌شدند، و سپس دل كندن از آنان، پديدة ديگر اين ستمگري بوده باشد، با اينهمه، گونه‌اي حساسيت و ملاحظه كاري در رفتار او با دوستانش به چشم مي‌خورد.

لويي انديشه‌اي نيز داشت كه چنانچه با سيرتي نيك همراه مي‌شد ثمره‌اي نيكو به بار مي‌آورد. با حافظة نيرومند و تيزهوشي خويش همه را دچار شگفتي ساخته بود. طبيعتاً، بازي و تفريح را بيش از مطالعه دوست داشت. با وجود اين، توانست با زبان لاتيني، رياضيات، تاريخ، گياهشناسي، و فنون نظامي‌آشنا شود. وي جواني بلند بالا و خوبروي، با اندامي باريك، شانه‌اي پهن، و گيسوي زرين مجعد، بود. مارشال دو ريشليو وي را «زيباترين جوان فرانسه» مي‌خواند. تك چهره‌اي كه ژان باتيست وانلو در سيزده سالگي لويي با شمشير و زرهي از وي كشيده است، و او را با شمشير و زره نشان مي‌دهد، هنوز در «موزة ورساي» باقي است. اين شمشير و زره تناسبي با سيماي كودكانة وي ندارد. رنه لويي د/ آرژانسون وي را به اروس تشبيه مي‌كرد. زنان در نخستين نگاه بدو دل مي‌باختند. چون بر بستر بيماري افتاد (۱۷۲۲)، همة مردم فرانسه برايش دعا خواندند؛ و چون بهبود يافت، مردم از خوشي اشك ريختند. مردمي‌كه از دست شاهان خود آن همه رنج برده بودند اكنون خويشتن را بدين دلخوش و اميدوار ساخته بودند كه اين جوان بزودي زناشويي خواهد كرد و براي خاندان نجيب خود وارثي به جهان خواهد آورد.

لويي در يازدهسالگي (۱۷۲۱) نامزد ماريا آنا ويكتوريا، دختر دو سالة فيليپ پنجم، شاه اسپانيا شد. ماريا را به پاريس آورده بودند تا پس از رسيدن به سن بلوغ با شاه زناشويي كند. ولي مادام دو پري مي‌انديشيد كه اگر اين وصلت شتابزده و نامطمئن را بر هم زند و شاه را به زناشويي با ماري لشچينسكا، دختر شاه مخلوع لهستان، وا دارد خواهد توانست ادامة نفوذ خود را مسجل سازد. وي سرانجام اين نامزدي را بر هم زد. مارياي خردسال را به اسپانيا باز گردانيدند (۱۷۲۵)، و دربار اسپانيا اين توهين را هرگز از ياد نبرد. ستانيسلاس در پناهگاه ويسمبورگ، در آلزاس، مي‌زيست كه شاه فرانسه از دخترش خواستگاري كرد. ستانيسلاس، همچنان كه وارد اطاقي مي‌شد كه ماري و مادرش در آن بودند، به آنان گفت: «بياييد زانو زنيم و خدا را سپاس گوييم.» دختر به شادي فرياد برآورد:

«پدر عزيزم، مگر چه شده است؟ شما را براي شاهي به لهستان باز خوانده اند؟» ستانيسلاس پاسخ داد: «خداوند بيش از آن به ما نيكي كرده، و تو را ملكة فرانسه ساخته است.» ماري در خواب هم نديده بود كه روزي بر بزرگترين اورنگ فرمانروايي اروپا تكيه زند؛ همة تصاويري كه او از لويي پانزدهم ديده بود، شاه را زيبا و نيرومند و شكوهمند نشان داده بودند. از خزانه‌داري فرانسه براي او پوشاك، زير دامن، كفش، دستكش، و جواهر فرستادند و وعده دادند كه پس از ورود به ورساي، ۲۵۰٬۰۰۰ ليور به اضافة ۲۰٬۰۰۰ كراون طلا مقرري سالانه به او دهند. ماري از شنيدن اين خبر سرگيجه گرفت و خدا را براي بخت بلندش سپاس گفت. ماري در ستراسبورگ غيابي با لويي زناشويي كرد (۱۵ اوت ۱۷۲۵)؛ او با شادماني ايام محنت را پشت سر گذاشت و، از طريق جاده هاي سيلاب شسته، رهسپار پاريس شد؛ و سپس، در ۵ سپتامبر، در فونتنبلو به عقد شاه فرانسه درآمد.

در اين هنگام، لويي پانزدهساله، و ماري بيست و دو ساله بود. ماري از زيبايي چندان بهره‌اي نداشت. ولي دختري برازنده بود.

لويي كه تا آن روز علاقه‌اي به زنان نداشت، همسرش را با چنان ولعي به آغوش كشيد كه پيرامونيانش را دچار شگفتي ساخت؛ چندي در كنار همسرش زندگي آرام و با سعادتي داشت. ماري احترام و وفاداري مردم فرانسه را به خود جلب كرد، ولي هرگز محبوبيت نيافت. وي زني خونگرم بود و از ذوق بذله‌گويي بيبهره نبود؛ با اينهمه، به ديدة درباريان، تيزهوشي و سرزندگي را، كه براي زنان درباري الزامي‌شده بود، دارا نبود. خوي وخلق اشراف وي را مبهوت ساخته بودند. با اينهمه، درباريان را نكوهش نكرد و خود را بدين دلخوش ساخت كه با مهر و وفاداري خويش همسرش را خشنود سازد و برايش وارثي به جهان آورد، در عرض دوازده سال ده فرزند زاييد، و در سالهاي نازايي به بيماري جنين افكني گرفتار شد. اشتهاي شاه مشكلي براي ملكه شده بود؛ از شاه خواهش مي‌كرد كه دست كم در اعياد قديسان بزرگ امساك پيش گيرد. ماري بر اثر كار و زايمان بيمار گشت، و شاه براي فرو نشاندن آتش هوس خويش، به سوي زنان ديگر روي آورد. حقشناسي ماري از مادام دو پري و دوك دو



كارل وانلو: ماري لشچينسكا. لوور، پاريس (آرشيو بتمان)

بوربون، اجازه نداد تا شاه را از گمراهي باز دارد. هنگاميكه دوك از فلوري بدگويي ميكرد، او خاموش در كنار شاه مينشست و گوش فرا ميداد. فلوري چون به قدرت رسيد، دختران ملكه را، براي صرفه جويي در هزينة دربار، به صومعة دوردستي فرستاد. نفوذ او در دربار به زيان ملكه بود. چون دلبستگي شاه بدو كاهش يافت، ماري در ميان جمعي از دوستان عزلت گزيد و خويشتن را به ورقبازي، فرشينهبافي، و نقاشي سرگرم ساخت، و با پرهيزگاري و دستگيري از نيازمندان خود را دلداري داد. «او در ميان درباريان هرزه چون راهبهها ميزيست.»

شاه به سرگرمينيازمند بود، و مادام دو پري از اين نظر براي او زني مناسب برنگزيده بود. با وجود اين، تا هفت سال پس از زناشويي معشوقهاي نداشت. از آن پس، بهتناوب چهار معشوقه براي خود برگزيد و تا اندازهاي به آنان وفادار ماند، زيرا آنان با يكديگر خواهر بودند هيچ يك از آنان از زيبايي خارقالعادهاي بهره مند نبود، ولي همگي دلفريب و سرگرمكننده بودند. و همة آنان جز يكي، در عشوهگري استاد بودند. لويز دو نل، كنتس دو مايي، بر خود ميباليد كه ظاهراً نخستين زني است كه شاه را اغوا كرده است (۱۷۳۲). او چون لويز دو لا واليز صادقانه به شاه مهر ميورزيد؛ جز آنكه شاه را خشنود سازد توقعي نداشت و براي خود ثروت و قدرتي نميخواست. خواهرش فليسيته، كه تازه صومعه را ترك گفته بود، براي راه جستن به بستر شاه با وي همچشميآغاز كرد، لويز وي را در عشق لويي سهيم كرد و شمار اعضاي اين وصلت بدعت آميز به چهار تن رسيد – زيرا لويي هنوز از ملكه ديدار ميكرد (۱۷۳۹). شاه، كه وجدانش آزرده بود، چندي از شركت در آيين قرباني مقدس خودداري كرد، زيرا از مرگ

مردمي‌كه با دهان گناه آلود نان مقدس خورده‌اند داستانهاي هراس انگيزي شنيده بود. دومين دلدار شاه، به گفتة يكي از خواهرانش، «اندام سرباز نارنجك انداز، گردن درنا، و بوي ميمون داشت؛» با وجود اين آبستن شد. لويي براي آنكه جلوي رسوايي را بگيرد، براي او شوهري يافت و او را ماركيز دو ونتيميل ساخت. در ۱۷۴۰، مادام دو مايي راه صومعه را در پيش گرفت. يك سال بعد، براي پرستاري از رقيبش، كه به هنگام زايمان در آستانة مرگ قرار گرفته بود (۱۷۴۱)، صومعه را ترك گفت. شاه گريست؛ مادام دو مايي نيز با او اشك ريخت؛ در آغوش لويي آرام گرفت، و بار ديگر معشوقة شاه شد.

خواهر سوم، آدلائيد دو نل، فربه و زشت، ولي شوخ و چابك بود؛ شاه از او كام گرفت، براي او نيز شوهري يافت، و وي را به آغوش مرد ديگري سپرد. خواهر چهارم، مادام دو فلا واكور، در برابر خواهشهاي شاه پايداري كرد و به ملكه تقرب جست. ولي خواهر پنجم، ماري آن دو نل دو لا تورنل، كه از همة آنان تواناتر بود، مادام دو مايي را بر آن داشت كه وي را با شاه آشنا سازد. او نه تنها به دل شاه راه يافت (۱۷۴۲)، بلكه پافشاري كرد كه وي جز او معشوقه‌اي براي خود نجويد. مايي مهربان، تهيدست و بدون دريافت پاداش، از دربار رانده شد و در عرض يك روز از اوج عزت به حضيض ذلت افتاد؛ بدينسان،

را بيرون كرد. چندي بعد، كه در كليساي جامع نوتردام از كنار عبادت كنندگان به سوي صندلي خويش مي‌رفت، يكي از آنان گفت: «اين چه غوغايي است كه دربارة اين زن روسپي برخاسته است!» مايي به سوي او برگشت و پاسخ داد: «آقا، چون مرا خوب مي‌شناسي، لطفاً برايم دعا كن.» خدا بايد خيلي راحت از گناه او گذشته باشد.

نل جديد از همة خواهرانش زيباتر بود. تك چهره‌اي كه ناتيه از وي كشيده است شتابزدگي شاه را بيان مي‌كند.، نقاش وي را با روي زيبا، سينة برآمده، اندام دلفريب، و با دامن ابريشمي‌نازكي كه پاهاي زيبايش از پشت آن پيدا هستند نمايش داده است. از اين گذشته، از هوشي برخوردار بود كه مثل چشمانش مي‌درخشيد. بر خلاف مايي، او در پي زروزور بود و انحناهاي پيكرش را معادل بهاي دوكنشين شاتورو، كه سالي ۸۵٬۰۰۰ فرانك ارزش داشت، ارزيابي مي‌كرد. سرانجام، اين ملك را با لقب دوشسي آن از آن خود ساخت (۱۷۴۳)، و براي مدت يك سال قدم به داخل دروازة تاريخ گذاشت. جناح نيرومندي در دربار از او پشتيباني مي‌كرد، زيرا اين جناح اميدوار بود كه با استفاده از نفوذ وي شاه را به اتخاذ سياست نظامي‌فعالانه تري وا دارد، و بدين سان رهبري دولت را از ديوانسالاري بورژوازي به اشرافيت نظامي‌انتقال دهد. لويي بندرت، از سر وظيفه شناسي، زحمت مشاوره با وزيرانش را به خود مي‌داد؛ اختيارات و وظايف خويش را غالباً به آنان مي‌سپرد؛ ندرتاً با آنان ديدار، و كمتر تصميماتشان را نقض مي‌كرد. گاه گاه فرمانهاي متناقضي صادر مي‌كرد كه از سوي دستياران رقيب، كه سياستهاي متضاد داشتند، پيشنهاد مي‌شدند. از تشريفات خسته كنندة دربار به نزد سگان يا اسبان خود به شكارگاه مي‌گريخت. هرگاه كه به شكار نمي‌رفت، درباريان مي‌گفتند: « شاه امروز بيكار است.» لويي، با آنكه مردي دلاور بود، علاقه‌اي به جنگ نداشت و به رختخواب بيش از سنگر علاقه‌مند بود.

در بستر و اطاق خواب دوشس هوس انگيز او، به شيوة آنيس سورل، وي را به پيش گرفتن نقشي فعالانه تر در جنگ با بريتانيا و اتريش ترغيب مي‌كرد؛ پيروزيهاي نظامي‌لويي چهاردهم را در مونس و نامور بدو يادآور مي‌گشت و پرسيد كه چرا لويي پانزدهم، كه چون جدش مردي خوبرو و دلاور است، نبايد پيشاپيش سپاه خويش در جوشن بدرخشد. دوشس سرانجام به مراد خويش رسيد و در آغوش پيروزي جان سپرد. سخنان او « شاه بيكاره را لحظه‌اي از خواب گران بيدار ساختند». شايد به تحريك او بود كه لويي، پس از كناره گيري فلوري مسالمتجو از سياست، اعلام داشت كه، از آن پس، هم شاهي خواهي كرد و هم حكومت. در ۲۶ آوريل ۱۷۴۴، فرانسه به اتريش اعلام جنگ داد؛ در ۲۲ مه، اتحاد فرانسه با فردريك، شاه پروس، تجديد شد. فردريك به اين مناسبت، از مادام دو شاتورو سپاسگزاري كرد. لويي در ميان خروش كوس و كرناي شاهي به ميدان جنگ شتافت؛ روز بعد، معشوقة او، همراه زنان ديگر دربار، به جبهة كارزار روان شد. سپاه اصلي فرانسه، به فرماندهي خود شاه، كه نقشه هاي آن را



ژان مارك ناتيه: مادام دو شاتورو. موزة هنرهاي زيبا، مارسي

آدرين موريس دو نواي و موريس دو ساكس كشيده بودند، در كورتره، مينن، ايپر، و فورن بآساني بر سپاه دشمن چيره شد. چنين مي‌نمود كه لويي چهاردهم و عصر او باز گشته اند.

هنگامي‌كه فرانسويان به مناسبت اين پيروزي بزمهايي برپا كرده بودند، خبر رسيد كه سپاه فرانسه، كه از سوي متحدان باواريايي پشتيباني ضعيفي از آن مي‌شد، به نيروهاي اتريشي – مجارستاني فرصت داد كه قسمتهايي از آلزاس و لورن را اشغال كنند. ستانيسلاس، كه بدبختي هرگز وي را رها نساخت، ناگزير شده بود از لونويل بگريزد. لويي فلاندر را ترك گفت و، به اميد آنكه سپاه شكست خوردة فرانسه را با حضور خود تشجيع كند، به مس شتافت. ولي در اينجا، بر اثر آشفتگي خاطر، سنگيني كار، اختلال دستگاه گوارش، و گرماي سخت تابستان بيمار شد، و بيماريش چنان شدت يافت كه در ١١ اوت اطرافيانش پنداشتند بزودي خواهد مرد. معشوقه‌اش، كه بدو پيوسته بود، از او پرستاري مي‌كرد. اسقف سواسون از تدهين وي، تا هنگامي‌كه معشوقه اش او را ترك نگويد، خودداري كرد. لويي ناگزير معشوقه اش را به دويست و چهل كيلو متري دربار تبعيد كرد (١۴ اوت ١٧۴۴). هنگام ترك شهر، مردم دوشس را هو كردند.

در اين ميان، ماري لشچينسكا، براي اينكه بر بالين همسرش حضور يابد، با شتاب از فرانسه به راه افتاد. وي در راه به قافلة مادام دو شاتورو و همراهانش برخورد. شاه ملكه را به آغوش كشيد و گفت: «تو را گرفتار اندوهي كرده‌ام كه سزاوار تو نيست؛ از تو مي‌خواهم كه گناهم را بر من ببخشايي؛» ملكه پاسخ داد:

«مگر نمي‌داني كه هرگز نيازي به بخشش من نداري؟ تو تنها خدا را رنجانده‌اي.» چون بيماري شاه رو به بهبود نهاد، ملكه به مادام دو مورپا نوشت: «او اكنون از هر كسي در جهان نيكبخت‌تر است.» مردم فرانسه از شنيدن خبر توبه و تندرستي شاه به وجد آمدند؛ پاريسيان يكديگر را در خيابانها به آغوش كشيدند. برخي اسب چاپاري كه مژده را آورده بود بوسيدند. شاعري شاه را «لويي محبوب» خواند؛ ملت در ناميدن او به اين عنوان هماواز شدند. لويي از شنيدن اين خبر دچار شگفتي شد و گفت: « مگر چه كرده‌ام كه مرا اين گونه دوست دارند؟» وي در نظر ملت خويش به مثابه پدر بود.

فردريك، با لشكر كشي به بوهم، آلزاس را به فرانسه بازگردانيد، نيروهاي اتريشي – مجارستاني از آلزاس عقب نشستند تا ازپراگ دفاع كنند. لويي، با آنكه هنوز ناتوان بود، به سپاه خويش پيوست. سپاه فرانسه در آلمان پيش تاخت و فرايبورگ – ايم – برايسگاو را تصرف كرد. در ماه نوامبر، لويي به ورساي بازگشت. از مادام دو شاتورو دلجويي كرد و اسقف سواسون را به تبعيدگاه فرستاد؛ ولي معشوقة شاه در ۸ دسامبر، پس از چند روز تب و لرز شديد، درگذشت. براي آنكه مردم نتوانند به جسد او بيحرمتي كنند، او را در شب به خاك سپردند. شاه، كه اكنون از روحانيون رنجيده بود، در عيد ميلاد مسيح در آيينهاي مقدس شركت نجست و به انتظار دلدار ديگر نشست.

پيروزي سپاه فرانسه گناهان «لويي محبوب» را يكچند از ياد مردم برد و فرمانده پروتستان

آلماني سپاه فرانسه قهرمان فرانسه شد. موريس دو ساكس فرزند آوگوستوس نيرومند، برگزينندة ساكس و شاه لهستان، بود. مادرش، كنتس ماريا آورورا فون كونيگسمارك، در ميان معشوقه‌هاي آوگوستوس چنان به زيبايي و هوشمندي انگشت نما بود كه ولتر وي را «نامدارترين زن دو قرن» خواند. موريس در هجدهسالگي با يوهانا ويكتوريا، كنتس فون لوبن، كه اخلاقش چون اخلاق پدر خود موريس سست بود، زناشويي كرد. اندوختة وي را بر باد داد، او را بخاطر بيعفتي نكوهش كرد، و سرانجام وي را ترك گفت (۱۷۲۱). موريس پس از آنكه در جنگهاي بسيار رشادت و دلاوري از خود نشان داد، براي تحصيل رياضيات به پاريس رفت؛ در ۱۷۲۰، در ارتش فرانسه به خدمت پرداخت. پس از آنكه تلاشهاي همسر پيشينش را براي مسموم كردن خود عقيم ساخت، در وجود آدرين لو كوورور، كه در آن هنگام (۱۷۲۱) بازيگر برجستة كمدي فرانسز بود، معشوقه‌اي وفادار يافت. در ۱۷۲۵، براي آنكه در كورلاند (اكنون بخشي از لتوني) براي خود قلمرو شاهي تأسيس كند، پاريس را ترك گفت. بازيگر نامدار تراژدي، با آنكه جدايي از دلدار پيشين وي را سخت اندوهناك نموده بود، همة جواهراتش را به وي بخشيد. موريس با اين جواهرات، و با ۷۰۰۰ تالري كه مادرش گرد آورده بود، به كورلاند رفت و به دوكي آن سرزمين رسيد (۱۷۲۶). ولي هم كاترين اول، ملكة روسيه، و هم پدرش در مخالفت با جلوس او به تخت شاهي با مجلس لهستان همداستان شدند. سرانجام سپاهيان وي را، كه در موارد ديگر سربازي شكست ناپذير بود، از كورلاند راندند. موريس پس از بازگشت به پاريس (۱۷۲۸)، ديد كه بازيگر نامدار با وفاداري در انتظار اوست و اميدوار است كه وي جز او به كسي دل نبندد. ولي او، كه ناپايداري و سستي اخلاق را از پدر به ارث برده بود، وي را در ميان معشوقه‌هاي بسيارش بر همه مقدم ساخت.

موريس، با آنكه از نظر اخلاقي مردي مطمئن و پايدار نبود و از زني در پي زني ديگر، بي توجه به اخلاص و وفاداريشان، كام مي‌گرفت، در ميدان جنگ نابغة بيرقيب و راهبر سپاه بود و خيالات متهورانه در سر مي‌پروراند و گوش به زنگ هر خطر و فرصتي بود. فردريك كبير، كه يگانه رقيب او بود، مي‌گفت: «او مي‌تواند سرمشق همة فرماندهان نظامي‌اروپا شود.» در بهار ۱۷۴۵، پس از آنكه به فرماندهي كل سپاه فرانسه رسيد، مأموريت يافت به ميدان كارزار برود. در آن هنگام كه در پاريس به سر مي‌برد، افراطكاريها از پايش درآورده بودند و از بيماري استسقا سخت رنج مي‌برد. ولتر از او پرسيد: با اين حال چگونه مي‌خواهد بجنگد؟ موريس پاسخ داد: «مسئلة اساسي عزيمت به جبهه است، نه زيستن.» در ۱۱ مه، با ۵۲٬۰۰۰ سپاهي با سپاه ۴۶٬۰۰۰ نفري انگلستان و هلند در فونتنوا به پيكار پرداخت. لويي پانزدهم و دوفن از فراز تپه‌اي اين دو نبرد معروف را تماشا مي‌كردند. موريس نيز، كه به خاطر بيماري نمي‌توانست بر اسب نشيند، از روي صندلي خويش عمليات را رهبري مي‌كرد.

ولتر دربارة اين پيكار داستاني نقل مي‌كند كه از افسانه‌هاي ملي فرانسه شده است. مي‌نويسد:

هنگامي‌كه پيادگان دشمن با صف تفنگداران رو در رو شدند، لرد چارلزهي، فرمانده سپاهيان انگلستان، فرياد برآورد: «آقايان فرانسوي، چرا شليك نمي‌كنيد؟» كنت د/ آنتروش از جانب فرانسويان پاسخ داد: آقايان ما هرگز در شليك كردن پيشدستي نخواهيم كرد: شما شليك كنيد. خودداري فرانسويان از آغاز حمله، چه معلول ادب بوده باشد و چه معلول تدبير جنگي، برايشان بسيار گران تمام شد. در همان شليك اول، ۹ افسر و ۴۳۴ سرباز پيادة فرانسوي كشته شدند و ۳۰ افسر و ۴۳۰ سرباز زخم برداشتند. پيادگان فرانسوي پاي سست كردند، برگشتند، و پشت به هزيمت دادند. موريس از شاه خواست كه از نهانگاهش عقب نشيني كند. ولي لويي، حتي هنگامي‌كه سربازان فراري بدو رسيدند، از جايش تكان نخورد؛ و شايد كه پايداري او آنان را شرمنده ساخته باشد. در اين هنگام، موريس بر پشت اسب جست، بار ديگر بر سپاهيانش فرمان حمله داد، و نگهبانان شاهي را بر دشمن فرود آورد. سپاهيان فرانسه كه مي‌ديدند شاه در خطر اسارت يا هلاكت است، و ملهم از رشادت متهورانة مارشال دو ساكس كه در زير آتش دشمن و در همه جا حضور مي‌يافت، جنگ را از سر گرفتند. سپاهيان دو طرف، از سرباز تا فرمانده، همچون قهرمانان، ديوانه وار به جان هم افتادند. سرانجام، سپاه انگلستان با بينظمي‌عقب نشست و موريس به شاه پيغام داد كه سپاه فرانسه در جنگ پيروز شده است.

در اين جنگ، انگليسيان و هلنديان ۷۵۰۰، و فرانسويان ۷۲۰۰ سپاهي از دست دادند. چون بازماندگان سپاه به لويي تهنيت مي‌گفتند، وي از شرمساري سر به زير افكند، رو به دوفن كرد، و گفت: « ببين فرزندم كه بهاي پيروزي چه گران است. بكوش كه خون اتباعت را بيهوده بر زمين نريزي. » پس از آنكه شاه و همراهانش به ورساي بازگشتند، موريس جنگ را دنبال كرد و گان، بروژ، اودنارد، اوستاند و بروكسل را از دشمن گرفت؛ تا چندي، سرتاسر فلاندر به دست فرانسويان افتاد. . فردريك، با بستن پيمان صلح جداگانه (دسامبر ۱۷۴۵) با اتريش، ثمرات پيروزي نبرد فونتنوا را بر باد داد؛ از آن پس، فرانسه بار جنگ را در سرتاسر جبهه، از فلاندر تا ايتاليا، بتنهايي به دوش كشيد. پس از آنكه پيمان اكس – لا – شاپل به جنگ پايان داد (۱۷۴۸)، فرانسه از فلاندر چشم پوشيد و خويشتن را به تسخير دوكنشيهاي پارما، پياچنتسا، و گواستالا براي داماد تازة لويي، دون فليپه، اينفانتة اسپانيايي، قانع ساخت. موريس دو ساكس تا ۱۷۵۰ زيست؛ صاحب افتخارات، ثروت، و امراض بسيار شد؛ و در فاصلة سرگرميهاي خود با معشوقه‌هايش، فرصت يافت تا تخيلات فلسفي خود، رؤياهاي من، را بنويسد:

دورنماي ملتها چه تماشايي است ! مي‌بينيم كه پاره‌اي از انسانها به بهاي دسترنج انبوهي از مردم، كه هستي آنان در گرو تواناييشان در فراهم ساختن خوشيهاي بيشتري براي اقليت خوشگذران است، در آسايش و خوشي و ثروت به سر مي‌برند. اين مجموعة

ستمگران و ستمبران چيزي را تشكيل مي‌دهند كه ما آن را جامعه مي‌خوانيم.

يكي ديگر از زورمندان اين روزگار به نظام معتدلتر و انسانيتر مي‌انديشيد. رنه لويي دو ووايه، ماركي د/ آرژانسون كه سه سال (۱۷۴۴-۱۷۴۷) وزير خارجة لويي پانزدهم بود، در ۱۷۳۹ گفتاري به نام ملاحظاتي دربارة دولت فرانسه نوشت، ولي جرئت نكرد آن را انتشار دهد. وي نوشت: «آنان كه زمين را مي‌كارند گرانبهاترين افراد ملتند و بايد از همة مالياتها و تعهدات خويش در قبال خاوندان فئودال آزاد شوند. براي آنكه دهقانان كوچك بتوانند زمين را بكارند، دولت بايد به آنان وام دهد. »

بازرگاني براي پيشرفت هر ملتي داراي اهميت حياتي است؛ و از اين روي، بايد از همة عوارض داخلي و، در صورت امكان، بايد از گمرك واردات و صادرات معاف شود. نجبا بي‌ارزشترين افراد ملتند. آنان، چون دولتمردان، مردمي بيكفايت مي‌باشند و در اقتصاد به زنبور نر بيكاره در كندوي عسل مي‌مانند. بايد از مقامات خويش برافتند. «هرگاه كسي بگويد كه اين اصول به سود دموكراسي است، و به برانداختن اشرافيت نظر داشته باشد، خطا نرفته است. » قانونگذار بايد برابري هر چه بيشتر مردم را آرمان خود

سازد. كمونها بايد به دست افرادي اداره شوند كه به رأي كار به دستان محل برگزيده شده‌اند. ولي قدرت مركزي و مطلق بايد در دست شاه باشد، زيرا تنها فرمانرواي مقتدر است كه مي‌تواند ملت را از تعرض قدرتمندان مصون دارد. د/ آرژانسون، قبل از «فيلسوفان»، اميد به اصلاح جامعه به دست شاهي روشنفكر را در دل مي‌پرورانيد؛ و آنچه را نجبا در ۴ اوت ۱۷۸۹، هنگام از دست دادن امتيازات فئودالي خويش دريافتند، از پيش به آنان يادآور مي‌شد. انديشه‌هاي وي يكي از منزلگاههايي بود كه فرانسه در رسيدن به روسو و انقلاب پيمود.

در ۱۷۴۷، لويي به اصرار دوك دو نو آي، كنت دو مورپا، و مادام دو پومپادور، د/ آرژانسون را از كار بر كنار ساخت. ماركي از آن پس اعتقاد خويش را به شاهان از دست داد و در ۱۷۵۳ حوادث سال ۱۷۸۹ را به روشني پيشبيني كرد:

تبهكاريهاي حكومت مستبد و خودسر ما موجب شده اند كه اروپا و فرانسه اين دولت را بدترين حكومت جهان بدانند. ... اين انديشه پيش مي‌رود، گسترش مي‌يابد، و نيرومندتر مي‌شود، و ممكن است سرانجام مردم را به انقلاب وادارد. ... همة شرايط لازم براي جنگ داخلي فراهم شده اند. ... مردم ناخشنود و نافرمانبردار مي‌شوند؛ و اوضاع آن گونه كه پيداست، كشور را به انقلابي بزرگ در دين و دولت مي‌كشاند.

VI - مادام دو پومپادور

او از جالبترين زنان روزگار بود. زيبايي خيره كننده اش گناهان وي را از ديدة بسياري از مردان پنهان ساخته بود. انديشه‌اي چنان نيرومند داشت كه توانست ده سال بر فرانسه حكومت كند، ولتر را در پناه خويش بگيرد، FACE="Traditional Arabic" دايرةالمعارف ديدرو را از نابودي باز دارد، و « فيلسوفان » را بر آن دارد كه وي را يكي از همفكران خود بدانند. دشوار است انسان تك چهره‌اي را كه بوشه از وي كشيده است (در مجموعة والاس) بنگرد و حالت تاريخنويسي را نيابد كه به هنگام تحميق مردم بيطرفي خود را از دست مي‌دهد. آيا او از شاهكارهاي طبيعت بود، يا شاهكار بوشه؟

مادام دو پومپادور هنگامي‌كه بوشه تصوير وي را كشيد، سي و هشت ساله بود و رفته رفته تندرستي خود را از دست مي‌داد. بوشه زيبايي او را با شهوانيت سطحي زنان برهنه و گلگون خود پايين نياورد، در عوض، حالتهاي نافذ چهره، ظرافت اندام، خوشپوشي، ظرافت و لطافت دستها، و آرايش ويژة گيسوان خرمايي او را تصوير كرد. نقاش، با آنكه لبخند بشاش، روح مهربان، و بيش از همه ذكاوت و نيروي منش و قدرت ارادة وي را منعكس نساخته است، احتمال دارد به ياري خيال و هنر خويش وي را زيباتر از آنچه بود نمايش داده باشد.

او از هنگامي‌كه پا به جهان نهاد، زيبا بود. ولي چون راهي جز راه والدينش برگزيد، ناچار بود سراسر عمر را با تحقيري كه اشراف نسبت به خاستگاه طبقة متوسط او روا مي‌داشتند مبارزه كند. پدرش، فرانسوا پواسون، كه بازرگان خواربار بود، هرگز نتوانست نام «آقاي ماهي» خود را از خاطرة مردم بزدايد. وي به جرم تقلب به كيفر مرگ بر چوبة دار محكوم شد اما به هامبورگ گريخت؛ و پس از آنكه بخشوده شد، به پاريس بازگشت (۱۷۴۱). مادرش، كه دختر يك مقاطعه‌كار خواربار نوانخانه بود، هنگامي‌كه پواسون در هامبورگ گرفتار ضعف و ناتواني بود، به فريفتن مردان پرداخت و چندي از شارل فرانسوا لونورمان دو تورنئم، مقاطعه كار مالياتي، كه مردي ثروتمند بود، دل ربود. اين مرد هزينةآموزش دختر زيباي او را كه در سال ۱۷۲۱ زاده شده بود فراهم ساخت.

براي آموزش ژان آنتوانت پواسون، از بهترين مربيان آن روزگار استفاده كردند. ژليوت، خوانندة بزرگ باريتون، به وي خوانندگي آموخت و كربيون (پدر) وي را با فن بيان آشنا ساخت؛ دخترك چندي در

خوانندگي، رقص و بازيگري با بهترين هنرمندان روزگار خويش رقابت مي‌كرد. «تنها، آواي وي براي فريفتن مردم بس بود.» طراحي و كنده كاري آموخت



فرانسوا بوشه: مادام دو پومپادور. مجموعة والاس، لندن

و با چنان تردستيي كلاوسن مي‌نواخت كه مادام دو مايي را به ستايش وا داشت. هنگامي‌كه ژان نهساله بود، پير زني (كه وي بعدها براي پيشگويي درستش بدو پاداش داد) گفت كه او روزي معشوقة شاه خواهد شد. در پانزدهسالگي، چنان زيبا و شايسته بود كه مادرش وي را « لقمة شاهانه »مي‌خواند ومي‌انديشيد حيف است كه وي ملكه نباشد. ولي «لقمة شاهانه» از همان زمان خون سرفه مي‌كرد.

چون بيست ساله شد، آقاي دو تورنئم وي را به زناشويي با پسر برادرش، شارل گيوم لونورمان د/ اتيول، فرزند خزانه دار ضرابخانه، واداشت. شارل به همسرش دل باخت و مباهات كنان او را با خود به سالونها برد. ژان در خانة مادام دو تانسن با مونتسكيو، فونتنل، دوكلو، و ماريوو آشنا شد و هنر سخنوري را بر محاسن ديگرش افزود. بزودي، خود مستقلا از فونتنل، مونتسكيو، و ولتر پذيرايي مي‌كرد. از زندگي خويش خشنود بود. دو فرزند به جهان آورد و سوگند ياد كرد كه نخواهد گذاشت كسي جز شاه وي را نسبت به همسرش بيوفا سازد. چه پيشگويي درستي!

مادرش ترتيب تحقق‌اين پيشگويي را داد و وي را با درشكة زيبايي به جنگل سنار فرستاد؛ لويي معمولا براي شكار به‌اين جنگل‌مي‌رفت. ديدگان شاه بارها به سيماي فراموش نشدني وي برخورد. به نوكران شاه

رشوه دادند تا زيبايي او را در نزد شاه بستايند. در ۲۸ فورية ۱۷۴۵، ژان در بالماسكه‌اي كه به مناسبت زناشويي دوفن در هتل دو ويل برپا شده بود شركت جست و با شاه سخن گفت؛ لويي از او خواست كه لحظه‌اي نقاب از چهره برگيرد، ژان نقاب از چهره كنار كشيد و رقص كنان دور شد، در ماه آوريل، بار ديگر در يك نمايش كمدي كه توسط يك گروه‌ايتاليايي در ورساي بازي‌مي‌شد. به شاه برخورد. لويي چند روز بعد وي را به مهماني شام در خانه اش دعوت كرد. مادرش بدو گفت: « وي را سرگرم كن؛» ژان، با تسليم خود به شاه، وي را سرگرم ساخت. شاه خانه‌اي در ورساي بدو داد. آقاي دوتورنئم به همسر ژان گفت كه فيلسوفانه به‌اين وضع بنگرد: «مگذار با خشم گرفتن مثل يك بورژوا، يا جنجال به راه‌انداختن، مضحكة مردم شوي.» شاه آقاي د/ اتيول را مقاطعه كار مالياتي ساخت. مادر، همچنانكه از پيروزي دختر سر از پا نمي‌شناخت، چشم از جهان فرو بست. در ماه سپتامبر، شاه ملكي به ژان بخشيد، به وي عنوان ماركيز دو پومپادور داد، و ژان با عنوان جديدش به كساني چون ملكه و درباريان معرفي شد. ژان با دستپاچگي شرمگنانه‌اي خشم او را فرو نشاند. ملكه از گناه ژان گذشت و او را به شام دعوت مي‌كرد. ولي دوفن وي را « خانم روسپي »مي‌خواند. درباريان از اينكه مي‌ديدند زنان طبقة متوسط به خانه و بستر شاه راه جسته‌اند دلگير بودند، و رفتار و گفتار مردم متوسط را كه گاهي از شاه سرمي‌زد بدو يادآور مي‌شدند. دربارة «كنيزك شاه» هجاها و لطيفه‌هايي در پاريس بر سر زبانها افتاده بود. ژان ازاين كه در نزد مردم محبوبيتي نداشت در سكوت رنج مي‌برد، ولي سرانجام توانست پيروزي خويش را تحكيم

ژان با ديدن اينكه لويي همچون خداي ملالت است و با داشتن همه چيز به چيزي علاقه‌مند نيست، از خود نابغة سرگرمي‌ساخت. وي توجه شاه را به رقص، نمايش كمدي، كنسرت، اپرا، مهماني شام، گردش، و شكار معطوف داشت و دراين فواصل وي را با سرزندگي، گفتگوهاي هوشمندانه، و بذله گويي خود شادمان مي‌كرد. تئاتر د پتي ز/ آپارتمان را در ورساي برپا ساخت و درباريان را بر آن داشت كه چون روزگار لويي چهاردهم در صحنة نمايش هنرنمايي كنند. خود او در كمديهاي موليز بازي كرد و نقش خود را چنان خوب ايفا كرد كه شاه وي را دلفريبترين زن فرانسه خواند. بزودي، اشراف براي گرفتن نقش در نمايش همچشمي‌آغاز كردند. فرزند ترشروي لويي در نقش مخالف «خانم روسپي» بازي كرد و با فروتني كوشيد كه، دست كم در جهان نمايش، وي را از خود نرنجاند. هرگاه كه انديشة شاه متوجه دين مي‌شد، ژان براي وي موسيقي ديني مي‌نواخت و با آواي خويش وي را چنان مدهوش مي‌كرد كه شاه هراس خويش را از دوزخ از ياد مي‌برد. شاه در علاقه منديش به زندگي به او متكي بود؛ با او غذا مي‌خورد، بازي مي‌كرد، مي‌رقصيد، سواري مي‌رفت، شكار مي‌كرد، و تقريباً هر شبش را با او به روز مي‌آورد. چند سالي پيش نگذشت، كه پر كاري ژان را خسته و ناتوان نمود.

درباريان گله مي‌كردند كه وي شاه را از پرداختن به كارها و وظايف خويش باز داشته، و هزينة كمر شكني بر دربار تحميل كرده است. او پيكر خويش را با گرانبهاترين جامه‌ها و گوهرها مي‌آراست. اطاقهايش را با اثاث خاتمكاري و بهترين گلدانهاي ساخت در سدن، سور، چين، و ژاپن آراسته بود. اين اطاقها را شمعدانهاي نقره‌اي و بلوري پر شكوهي روشن مي‌ساختند كه نورشان در آينه‌هاي ديواري بزرگي منعكس شده بود. سقفها را بوشه و وانلو به تصاوير هوس انگيز الاهگان عشق آراسته بودند. ژان كه حتي در آغوش چنين تجملي آسودگي نداشت، براي ساختن يا آراستن كاخهاي پر شكوهي كه ادعا مي‌كرد اثاث گرانبها و باغهاي پهناور آنها را شاه براي سرگرمي‌لازم دارد مبالغ هنگفتي از شاه و خزانه داري پول گرفت. او خود در درو داراي ملك و خانة تابستاني بود. كاخ پر هزينة بلوو را در كنار رود سن، ميان سور و مودون، بنا كرد و كلبه‌هاي زيبايي در جنگلهاي ورساي، فونتنبلو، و كومپيني به وجود آورد. هتل دو پونشارترن و سپس كاخ كنت د/ اورو را در خيابان فوبورسنت – اونوره اقامتگاه شهري خويش ساخت آن‌گونه كه پيداست، اين زن دلفريب رويهمرفته ۳۶٬۳۲۷٬۲۶۸ ليور از دارايي فرانسه را بر باد داد. قسمتي ازاين مبلغ به صورت آثار هنري

براي فرانسه به يادگار مانده است. هزينة خانة او در سال از ۳۲٬۰۰۰ ليور افزونتر بود. مردم او را نكوهش مي‌كردند كه هزينة زندگيش براي فرانسه بيش از هزينة يك جنگ است.

مادام دو پومپادور همراه ثروت قدرتي نيز كسب كرده بود. آنان كه مي‌خواستند از لويي پانزدهم مقام،

او براي بستگانش عطايا، عناوين، و مقرري گرفت. براي دختر خردسالش، آلكساندرين، كه خود وي او را «فانفان» مي‌خواند، آرزوهاي بلندي در دل مي‌پرورانيد و مي‌خواست وي را همسر پسر لويي پانزدهم از مادام دو ونتيميل سازد؛ ولي فانفان در نه سالگي درگذشت و مادر را داغدار ساخت. برادر مادام دو پومپادور، كه جواني خوبرو و آراسته بود، به شاه تقرب جست. لويي وي را «برادر كوچك» مي‌خواند و غالباً به شام دعوت مي‌كرد. مادام دو پومپادور وي را ماركي دومارينيي «ناظر ساختمان» ساخت. او وظايف خود را با چنان كارداني پيش برد كه همة مردم را از خود خشنود ساخت. پومپادور لقب دوكي بدو پيشنهاد كرد، ولي او نپذيرفت.

مادام دو پومپادور بعضاً به ياري او، ولي بيشتر به همت خود، اثر پيگيري در هنر فرانسه- و حتي هنر اروپا- بر جاي نهاد. با آنكه خود نتوانست هنرمند شود، هنر را به حد پرستش دوست داشت. و هر آنچه وي بدان دست مي‌زد زيبايي به خود مي‌گرفت. هنرهاي كوچك، و به ظاهر ناچيز، به تشويق وي رونق گرفتند. او لويي را بر آن داشت كه صنايع چيني سازي را در فرانسه گسترش دهد. قبل از آن، فرانسه با صرف ۵۰۰٬۰۰۰ ليور در سال ظروف چيني خود را از چين ودرسدن وارد مي‌كرد. وي چندان پافشاري كرد كه سرانجام دولت تصميم گرفت به هزينة خود كارگاههاي چيني سازي در سور تأسيس كند. اثاث خانه، ظروف، ساعت، بادزن، تختخواب، گلدان، بطري، جعبه، جواهرات، و آينه، براي آنكه با سليقة او سازگار شوند، زيباتر و ظريفتر شدند. او مظهر سبك روكوكو شد. بسياري از پولهايي كه به دست وي بر باد رفتند صرف حمايت از نقاشان، مجسمه سازان، حكاكان، مبلسازان و معماران گرديدند. كارهايي به بوشه، اودري، لاتور، و صدها هنرمند ديگر سفارش داد. وانلو وشاردن را بر آن داشت كه تصاويري از زندگي روزمرة مردم بكشند و به روزگاري كه هنرمندان داستانهاي خود را ازتاريخ اروپا، افسانه‌هاي قرون وسطي، و روزگاران باستان مي‌گرفتند پايان دهند. هنگامي كه لاتور براي كشيدن تك چهره‌اش مي‌آمد، با بردباري و تبسم، غرولندها و گستاخيهاي نقاش را تحمل مي‌كرد. نام او را بر بادزنها، روسريها، جامه‌ها، بشقابها، نيمكتها، رختخوابها، صندليها، روبانها، و چيني «سرخ پومپادوري»، كه چيني محبوب او بود، گذاشتند. در اين دوره، مانند عصر لويي چهاردهم، نفوذ فرانسه در تمدن اروپا به اوج كمال رسيد.

مادام دو پومپادور شايد با فرهنگترين زن روزگار خود بود. كتابخانة او ۳۵۰۰ جلد كتاب داشت كه ۷۳۸ جلد آن تاريخي، ۲۱۵ جلد فلسفي، بسياري هنري، و برخي سياسي و حقوقي، و پاره‌اي نيز عشقي بودند. او در همان هنگام كه وقت خويش را به فراهم ساختن وسايل سرگرمي‌شاه، دفع حملات دشمنان، و همكاري در ادارة امور كشور مي‌سپرد، فرصت مي‌يافت كه كتابهاي مفيد را بخواند. خود در زبان فرانسوي قلمي‌شيوا و توانا داشت، و نامه‌هاي وي پر مايه و جالب مي‌باشند.

كند، ولي دينداري و خست لويي وي را ازاين كار باز مي‌داشتند. چون پومپادور با نقل‌اين داستان كه فردريك كبير براي د/ آلامبر ۱۲۰۰ لير حقوق مستمر تعيين كرده است كوشيد لويي را شرمنده نمايد، شاه پاسخ داد: « شمار > ادبا < ... .. دراينجا بيش از پروس است؛ و من براي آنكه با همة آنان مجلسي بيارايم، بايد ميز شام بسيار بزرگي فراهم سازم » و سپس با انگشتـــانش آنان را برشمرد: «موپرتويي، فونتنل، لاموت، ولتر، فررون، پيرون، دتوش، مونتسكيو، كاردينال دو پولينياك. ... .. » اطرافيانش ادامه دادند: « د/ آلامبر، كلرو، كربيون (پسر)، پروو ..... » شاه آهي كشيد و گفت: « پس بيست و پنج سال زمان لازم است تا اينان با من شام و ناهار بخورند.»

مادام دو پومپادور به جاي لويي از هنرمندان و اديبان حمايت كرد. ولتر را به دربار آورد، كارهايي به دست او سپرد، و كوشيد وي را از ارتكاب اشتباهات سياسي باز دارد. مونتسكيو، مارمونتل، دوكلو، بوفون، و روسو را ياري كرد. «آكادمي‌فرانسه» را بر آن داشت كه ولتر و دوكلو را به عضويت خود بپذيرد. چون شنيد كه كربيون (پدر) گرفتار تنگدستي شده است، براي او مقرري تعيين كرد، خانه‌اي در لوور بدو داد، به چاپ مجدد كاتيلينياي او ياري كرد، و چاپخانة شاهي را بر آن داشت كه نمايشنامه‌هاي‌اين

مرد سالخورده را چاپ كند. فرانسواكنه را، كه از مدافعان فيزيوكراتها بود، پزشك خصوصي خود ساخت و در طبقة زيرين اقامتگاه خود در ورساي جا داد. وي دراين خانه از ديدرو، د/ آلامبر، دوكلو، الوسيوس، تورگو، و كسان ديگري كه انديشه‌هايشان براي شاه خوشايند نبود پذيرايي كرد، و (به گفتة مارمونتل) «چون نمي‌توانست در خانه‌اش از اين فيلسوفان پذيرايي كند، به زير مي‌آمد تا آنان را ببيند و با آنان صحبت كند.»

بديهي است كه روحانيان و ديندار‌ان دربار، به سر كردگي دوفن، به‌اين كافران نازپرورده، با بهت و حيرت مي‌نگريستند. ازاين گذشته، شايع بود كه مادام دو پومپادور از اخذ ماليات از املاك كليسا، و حتي ازمصادرة اين اموال، در صورتي كه براي جلوگيري از ورشكستگي دولت ضرورت داشته باشد، جانبداري مي‌كند. يسوعيان به كشيش اقرار نيوش لويي توصيه كردند كه از به جاي آوردن آيينهاي مقدس براي شاه، تا هنگامي‌كه وي اين معشوقة خطرناك را از خود نرانده است، خودداري كنند. فرزندان شاه از روحانيان پشتيباني مي‌كردند و دختر بزرگش - كه لويي وي را بيش از همة فرزندانش دوست مي‌داشت – نفوذش را به كارانداخت تا مادام دو پومپادور را از پدر جدا كند. هر سال در عيد قيام مسيح، بحراني براي شاه و پومپادور همراه مي‌آورد. در ۱۷۵۱، لويي خواست در آيين قرباني مقدس شركت كند. براي ارضاي لويي و كشيش اقرار نيوش او،كشيش پروسو، پومپادور فرايض ديني را به جاي آورد، در مراسم قداس شركت كرد، تظاهر كنان نماز خواند، و به كشيش اقرار

نمي‌كرد، شركت شاه را در آيين مقدس به دوري مادام دو پومپادور از دربار موكول ساخت. پس از مرگ كشيش پروسو، جانشين او، كشيش دماره، نيز مردي سرسخت بود. مادام دو پومپادور تسليم نشد، ولي همچنان به پارسايي و خداترسي تظاهر كرد. او يسوعيان، را كه گرايش وي را به پارسايي جدي نمي‌گرفتند، هرگز نبخشيد. شايد رنجش مادام دو پومپادور از يسوعيان در اخراج آنان از فرانسه در ۱۷۶۲اندك نقشي داشته است.

شايد او راست مي‌گفت كه ديگر با شاه رابطة جنسي ندارد، زيرا د/ آرژانسون -كه از دشمنان وي بود- اين ادعا را تأييد كرده است. پومپادور به دوستان نزديكش گفته بود كه ديگر قادر نيست در شاه آتش هوس برافروزد، و اضافه كرده بود يكبار سردي او شاه را آشفته و ناتوان كرده است. براي‌آنكه حرارت خود را بازيابد، به خوردن مهر دارو پرداخت؛ اين داروا‌ندك تاثيري داشت، اما تندرستي او را به خطرانداخت. دشمنان درباريش از آن آگاه شدند و توطئه‌هاي خود را براي از ميدان به در كردن او سر گرفتند. در ۱۷۵۳، د/ آرژانسون مادام دو شوازول – رومانة هوس انگيز را به آغوش شاه سپرد، ولي او پاداشي مطالبه كرد كه متناسب با فداكاريش نبود. مادام دو پومپادور توانست وي را از دربار براند. دلدار نامدار شاه اكنون خود را به ترتيب بزمهاي عاشقانه براي لويي در «پارك گوزنها» راضي كرد.

در «پارك گوزنها»، واقع در انتهاي ورساي، براي اسكان يكي دو زن جوان با خدمتگزارانشان خانة كوچكي ساخته بودند تا لويي آنان را در خانة خود بپذيرد يا غالباً در جامة يك كنت لهستاني در همانجا به ديدنشان برود. شايع بود كه اين دختران بسيارند، و افسانه‌سازان گفته‌اند كه برخي از آنان نه يا دهساله بودند. ولي ظاهراً اين كلبه هيچگاه بيش از دو زن را در خود جا نمي‌داده است؛ اما دختران را به تناوب در آن تربيت مي‌كردند و پس از رفتن يكي، ديگري جاي او را مي‌گرفت. هرگاه كه يكي از آنان آبستن مي‌شد از ۱۰٬۰۰۰ تا ۱۰۰٬۰۰۰ ليور از شاه پول مي‌گرفت تا با آن در يكي از ولايات فرانسه براي خود شوهري بيابد. براي كودكي كه به جهان مي‌آورد، نزديك به ۱۱٬۰۰۰ ليور مقرري سالانه تعيين مي‌كردند. مادام دو پومپادور، با آنكه از اين حرمسراي باور نكردني آگاه بود، آرامش خود را از دست نمي‌داد. او از ترس آنكه مبادا معشوقة اشرافي آيندة شاه وي را از دربار، يا شايد هم از پاريس براند، ترجيح مي‌داد شاه خويشتن را با زنان طبقات پايين سرگرم سازد، زيرا مي‌دانست كه توقعات‌اينان كمتر است. به مادام دو اوسه مي‌گفت: « من از تسخير قلب او بيمناكم و اين زنان جوان، كه تحصيل نكرده‌اند، نمي‌توانند آن را از من بگيرند. »

اين حرمسرا ظاهراً دربار را دچار شگفتي نساخته بود، زيرا چند تن از درباريان نيز در «پارك گوزنها»

كه مسلم مي‌دانستند دوران قدرت او سپري شده است، اشتباه مي‌كردند. شاه پس از آنكه پيوند جنسيش با مادام دو پومپادور گسست، سالها در دوستي او پايدار ماند. در ۱۷۵۲، او را رسماً به دوشسي ارتقا داد و در ۱۷۵۶ وي را، به رغم اعتراضات ملكه، «بانوي كاخ ملكه» ساخت. مادام دو پومپادور نزد ملكه مي‌رفت، او را در تهية شام ياري مي‌داد، و همراه او به كليسا مي‌شتافت. چون مقام تازه‌اش وي را ناچار مي‌كرد در دربار بماند، يسوعيان از پافشاري خويش براي راندن او از دربار چشم پوشيدند. روحانيان نيز، با به فراموشي سپردن تحريمهاي گذشته، وجود وي را در آيينهاي مقدس پذيرفتند. دختران شاه، كه از ديرباز بدو دشمني مي‌ورزيدند، در شوازي به ديدنش مي‌رفتند.

لويي همه روزه ساعتهاي بسياري را با او سپري مي‌كرد، و هنوز از سخنان پر مغز و فريبندگي زوال ناپذيرش لذت مي‌برد. وي همچنان به او احترام مي‌گذاشت، و غالباً نظراتش را دربارة انتصابات، اقدامات داخلي، و حتي سياست خارجي به كار مي‌بست. مادام دو پومپادور اكنون به وزرا فرمان مي‌داد، سفيران خارجي را نزد خود مي‌پذيرفت، و فرماندهان ارتش را برمي‌گزيد. گاهي از شاه و خويشتن چنان ياد مي‌كرد كه گويي خويشتن را در فرمانروايي شريك و همكار وي مي‌داند، و در سخنان خود جملة « خواهيم ديد » را به كار مي‌برد. جويندگان مقام در اطاق انتظارش گرد مي‌آمدند؛ و وي با ادب و نزاكت آنان را مي‌پذيرفت، و نمي‌توانست سخنان مطبوع طبع آنان نگويد. دشمنان به وسعت شگفت انگيز دانش سياسي، و درستي و بيطرفي نظريه‌هايش اذعان داشتند. مادام دو پومپادور از دير زماني بيكفايتي فرماندهان ارتش فرانسه را مايهٔ ضعف نظامي‌اين كشور مي‌دانست. ازاين روي، در ۱۷۵۰، از لويي خواست كه براي آموزش سپاهيگري، به فرزندان افسراني كه در راه خدمت به وطن جان سپرده يا به تنگدستي افتاده‌اند، آموزشگاه نظامي تأسيس كند تا هنر و دانش جنگ را در آنجا بياموزند. شاه، با آنكه اين پيشنهاد را پسنديد، در پرداخت هزينهٔ آن سستي مي‌كرد. مادام دو پومپادور يك سال هزينهٔ آموزشگاه را از درآمد خود پرداخت، و با فروش بليط بخت آزمايي و با اخذ ماليات از ورقبازي بودجهٔ بيشتري براي آن فراهم ساخت. سرانجام اين آموزشگاه گشايش يافت (۱۷۵۸) و ضميمهٔ هتل دز/ انواليد شد.

اين وزير مشاور بي مسند اكنون براي اصلاح سياست خارجي فرانسه پيشنهادهاي تهورآميزي به شاه تسليم مي‌كرد. كنت فون كاونيتس، سفير كبير اتريش در پاريس، را شايد بتوان مبتكر دسته بنديها و اتحاديه‌هاي نظامي‌تازهٔ اروپا دانست؛ فروتني ماري ترز، امپراطريس اتريش، كه مادام دو پومپادور را «دوست خوب من» و «عمو زاده‌ام» مي‌خواند، و توهين فردريك كبير، كه وي را «دستمال كهنة» دربار فرانسه خوانده بود، اين دسته بندي تازه را تسريع كرد. مادام دو شاتورو و ماركي د/ آرژانسون سياست خارجي كشور را به سود دوستي با اتريش رهبري كرده بودند. كاونيتس و مادام دو پومپادور

نو بنياد پروس- كه در جنگ جانشيني اتريش نيرومندتر شده است، سپاه نيرومندي با ۱۵۰٬۰۰۰ سرباز ورزيده در اختيار دارد، و به دست شاه و فرماندهي توانا، جاه‌طلب، و نامطمئن اداره مي‌شود كه دوبار با بستن پيمان صلح جداگانه به فرانسه خيانت كرده است- براي فرانسه بيش از اتريش- كه اكنون سيلزي را از دست داده است و ديگر نمي‌تواند به حمايت از سوي اسپانياي تحت فرمانروايي بوربونها اميد داشته باشد- خطرناك است. محاصرة ديرين فرانسه به دست دولتهاي عضو پيمان هاپسبورك اكنون پايان يافته بود. استدلال هواخواهان اتحاد با اتريش، پس از آنكه پروس با انگلستان- دشمن تاريخي فرانسه- پيمان اتحاد بست (۱۶ ژانوية ۱۷۵۶)، مؤثر افتاد. شوراي دولتي فرانسه با بستن پيمان اتحاد با اتريش (اول مه) به اتحاد پروس با انگلستان پاسخ گفت. ماركيز دو پومپادور، كه سي و پنج سال بيشتر نداشت و مقدر بود هشت سال ديگر

فصل هشتم

pymansetareh@yahoo.com

اخلاق و آداب

I - آموزش و پرورش

يكي از چند كشاكش ريشه‌اي فرانسه در قرن هجدهم تلاش كليسا براي حفظ سلطه و نظارت خويش بر آموزش و كوشش « فيلسوفان » براي پايان دادن به‌اين نظارت بوده است. اين كشاكش با اخراج يسوعيان از فرانسه در ۱۷۶۲، ملي كردن آموزشگاهها، و پيروزي طرفداران آموزش غير ديني در انقلاب فرانسه به اوج شدت رسيد. اين خواسته در نيمة اول قرن هجدهم تنها در آستانة شكل گرفتن بود.

بيشتر دهقانان فرانسه بيسواد بودند. در بسياري از جوامع روستايي، حتي تا ۱۷۸۹، مأموران دولت «بدشواري مي‌توانستند بنويسند.» اما بسياري از بخشهاي كليسايي داراي يك « آموزشگاه كوچك » بودند كه در آنها كشيش يا نمايندة او، در ازاي دريافت شهريه‌اي نا چيز از والدين، به فرزندان آنان، بويژه به فرزندان پسر، خواندن و نوشتن و اصول كاتشيسم مي‌آموخت. كودكان تنگدست را به رايگان دراين آموزشگاهها مي‌پذيرفتند. فرمانهاي ۱۶۹۴ و ۱۷۲۴ آموزش همة كودكان را اجباري ساخته بود، ولي‌اين فرمانها را اجرا نمي‌كردند. بسياري از دهقانان فرزندانشان را به مدرسه نمي‌فرستادند: برخي به واسطة آنكه به فرزندانشان در كشت و كار نياز داشتند، و برخي نيز از بيم آنكه تحصيل براي كساني كه سرنوشتشان كار كردن روي زمين است كار زايد پر دردسري باشد. درس خواندن نمي‌توانست ارتقاي طبقاتي و اجتماعي كسي را ضمانت كند، زيرا در نيمة اول قرن هجدهم سدهاي طبقاتي تقريباً رخنه ناپذير بودند. در روستاها و شهرهاي كوچك با سوادان كمتر كتاب و نوشته‌هايي مي‌خواندند كه به كار روزمرة آنان بستگي داشت. همة روستائيان با اصول كاتشيسم آشنا بودند، و تنها در شهرها بود كه مختصر شناختي از ادبيات، علوم، و تاريخ وجود داشت.

رقص در خانه تعليم مي‌دادند؛ از معلمان رقص انتظار مي‌رفت كه هنرهاي دشوار نشستن،ايستادن، راه رفتن، سخن گفتن، و حركات سر و دست را با ادب و نزاكت، هم به پسران و هم به دختران بياموزند. برخي از دختران در نزد معلمان خصوصي زبان لاتيني مي‌آموختند. تقريباً همة كودكان، جز كودكان تنگدست، خوانندگي و نواختن كلاوسن را مي‌آموختند. دختران براي ادامة تحصيل به صومعه مي‌رفتند و در آنجا با دين، گلدوزي، موسيقي، رقص، و آداب زنان جوان و زنان شوهردار آشنا مي‌شدند.

آموزش پسران در سطح مدارس متوسطه تقريباً به طور كامل در دست يسوعيان بود. ولي پاره‌اي از مدارس متوسط را اوراتوريان و بنديكتيان اداره مي‌كردند. شكاكاني چون ولتر و الوسيوس از جمله شاگردان برجستة بسياري بودند كه تحصيلات خويش را در كالج لويي – لو – گران، كه به دست يسوعيان اداره مي‌شد، به پايان رساندند. شاگردان اين كالج از كشيش شارل پوره، استاد معاني و بيان (زبان، ادبيات و سخنوري)، خاطراتي شيرين داشتند. برنامة درسي آموزشگاههاي يسوعي در طول دو قرن چندان تغييري نكرده بود. دراين آموزشگاهها، با آنكه بيش از هر چيزي به تعليم دين و پرورش سيرت شاگردان اهميت داده مي‌شد، شاگردان با علوم و ادبيات كلاسيك نيز آشنا مي‌شدند. در ابتدا آثار نويسندگان روم باستان مطالعه مي‌شدند، و شاگردان جوان پنج يا شش سال در صلح و صفا بااندیشه‌هاي شرك آميز زندگي مي‌كردند؛ از اين روي، تعجبي نبود كه ايمان و معتقدات مسيحي آنان تااندازه‌اي متزلزل شود. از اين گذشته، «يسوعيان براي افزايش هوش شاگردانشان كاري نمي‌كردند.» آنان شاگردان را به مناظره، سخنوري، و بازي در تئاتر تشويق مي‌كردند و به آنان قواعدي براي پروراندن و بيان‌انديشه مي‌آموختند. بخشي از روشني و وضوح ادبيات فرانسه تا اندازه‌اي مرهون برنامه‌هاي درسي آموزشگاههاي يسوعي است. سرانجام، شاگردان درسهايي در منطق، مابعدالطبيعه و اخلاق مي‌گرفتند و بااندیشه‌هاي ارسطو و فيلسوفان مدرسي آشنا مي‌شدند. با آنكه هدف اساسي مدرسان جايگزين ساختن معتقدات اصيل آيين دراندیشة شاگردان بود، شاگردان به استدلال خو مي‌گرفتند. شاگردان را بدون توجه به طبقة آنان تازيانه

مي‌زدند، و حتي شاگردان فلسفه ازاين تنبيه مصون نبودند. ماركي د/ آرژانسون آينده و دوك دو بوفلة آينده را به گناه نخودپراني به معلمان در برابر همة شاگردان كلاس به تازيانه بستند.

كساني از اين برنامة درسي خرده مي‌گرفتند، و مي‌گفتند كه‌اين تعليمات به پيشرفت دانش ياري نمي‌كند؛ درسها بي‌اندازه نظري‌اند و شاگردان را براي زندگي عملي آماده نمي‌سازند، و اهميت بسياري كه به تعليمات ديني داده مي‌شود ذهن شاگردان را منحرف يا خفه مي‌كند. شارل رولن، رئيس دانشگاه پاريس، در رساله دربارة آموزش (۱۷۲۶-۱۷۲۸) كه يكچند شهرت بسيار يافت، از آموزش كلاسيك و تأكيد بر تعليمات ديني دفاع كرد. وي معتقد بود كه هدف اصلي آموزش بهتر

انسان نمي‌دهد. ارج چنداني نمي‌نهند. آنان به عميقترين دانش اگر با فضيلت همراه نباشد اعتنايي نمي‌كنند. در نزد ايشان انسان درستكار ارزنده تر از انسان دانشمند است. » اما رولن گفت كه انسان بدون‌ايمان ديني نمي‌تواند داراي سيرتي نيك شود. «ازاين روي، هدف همة تلاشهاي ما و غايت همة آموزشهاي ما بايد دين باشد» ديري نگذشت كه «فيلسوفان» همة اين انديشه‌ها را مورد ترديد قرار دادند و جدالي كه بر سر ضرورت دين براي اخلاق درگرفت در سراسر قرن هجدهم و قرن پس از آن ادامه يافت. اين بحث هنوز هم پايان نيافته است.

II - اخلاق

استدلال رولن گويا از اختلاف موازين اخلاقي طبقات فرانسه ريشه مي‌گرفت. دهقانان فرانسه، كه پايبند دين بودند، زندگي نسبتاً پاكتري داشتند. اين امر شايد ازاين جهت بود كه در روستاها خانواده واحد توليد كشاورزي بود، پدر كارفرماي‌اين واحد بود، و انضباط خانوادگي از انضباط اقتصادي قائم بر توالي فصول و نيازهاي مبرم خاك ريشه مي‌گرفت. طبقات متوسط فرانسه نيز ديندار بودند و اختيارات والدين را شالودة نظم اجتماعي مي‌شمردند. اين تصور طبقة متوسط، كه ملت در طي نسلهاي بسيار از پيوند خانواده‌ها پديد آمده است، اخلاق‌اين طبقه را قوام و استحكام بخشيده بود. زن طبقة متوسط نمونة پركاري و پاكدامني و مادري بود. بي آنكه خللي در زندگيش پديد آيد، فرزند مي‌زاييد و پس از آن بي درنگ به كار و تلاش مي‌پرداخت. به زندگي خانوادگي و به معاشرت با همسايگان قانع بود، و به جهان پر زرق و برقي كه در آن به پاكدامني و وفاداري به عنوان رسمي‌منسوخ پوزخند مي‌زدند بندرت پا مي‌نهاد. كمتر شنيده‌ايم كه زن طبقة متوسط به همسرش خيانت كند. پدر و مادر، هر دو، نمونة پاكدامني، پارسايي و مهر و عاطفه بودند. اين همان زندگيي است كه شاردن در تصويرهايي، چون دعاي پيش از غذا، دوستدارانه به بزرگداشتش كوشيد.

همة مردم فرانسه مهمان نواز بودند و از نيازمندان دستگيري مي‌كردند. كليسا از مردم اعانه مي‌گرفت و به نيازمندان مي‌داد. «فيلسوفان» ضد دين، به جاي خدا دوستي، انسانيت و نيكو كاري را تبليغ مي‌كردند. انساندوستي معاصر از دين و از فلسفه ريشه گرفته است. صومعه‌ها گرسنگان را خوراك مي‌دادند، و راهبه‌ها از بيماران پرستاري مي‌كردند؛ بيمارستانها، نوانخانه‌ها و يتيمخانه‌ها به وسيلة وجوه دولت، يا كلسيا و يا اتحاديه‌هاي صنفي اداره مي‌شدند. برخي از اسقفان مردمي خودخواه و دنياپرست بودند. ولي گروهي از آنان چون اسقفان اوسر، ميرپوا، بولوني، و مارسي دارايي و جان خود را به نيازمندان مي‌دادند. همة سران دولت مردمي‌سودجو و انگل نبودند؛ شهرداران پاريس خوراك، پول، و هيزم در ميان نيازمندان

داد. لويي پانزدهم مردي دلسوز و مهربان بود. چون شنيد كه مي‌خواهند براي آتشبازي سالروز تولد دوك تازة بورگوني (۱۷۵۱) ۶۰۰،۰۰۰ ليور خرج كنند، دستور داد از آتشبازي چشم پوشند و با اين پول براي ۶۰۰ تن از تنگدست ترين دختران پاريس جهيزية عروسي بخرند. اين دستور سرمشقي براي ديگر شهرهاي فرانسه شد. ملكة فرانسه بسادگي مي‌زيست و بيشتر درآمد خود را به امور خيريه خرج مي‌كرد.

دوك د/ اورلئان، فرزند نايب‌السلطنة بي بند و بار، بيشتر دارايي خود را به نيازمندان داد. ولي فساد و ناپاكي كار سازمانهاي خيريه را مختل كرده بود. بارها اتفاق افتاد كه مديران بيمارستانها پولهايي را كه براي دستگيري از بيماران و نيازمندان به آنان داده شده بود به كيسة خود ريختند.

اخلاق اجتماعي نمودار نهاد انسان خودخواه، مهربان، سنگدل و بخشنده‌اي بود كه خونريزي را در ميدان كارزار با ادب در هم مي‌آميخت. در ميان مردان و زنان طبقات فرودست و فرادست فرانسه قمار رواج داشت. مردم گاهي دار و ندار خود را در قمار مي‌باختند. فريبكاري امري عادي شده بود. در فرانسه، چون انگلستان، دولت با فروش بليطهاي بخت آزمايي ملي از اين عمل تمايل به قمار سود مي‌برد. زشت ترين سيماي حيات فرانسه اسراف و ولخرجي بيرحمانة اشراف درباري بود كه از درآمدهايي كه به قيمت فقر و سيه روزي روستاييان حاصل مي‌شدند زندگي مي‌كرد. ملافه‌هاي رختخواب دوشس دولافرته ۴۰٬۰۰۰ كراون ارزش داشت، مرواريدهاي مادام د/ اگمون ۴۰۰٬۰۰۰ كراون مي‌ارزيد. نادرستي در دستگاههاي دولتي امري عادي شده بود. مقامات اداري را خريد و فروش مي‌كردند و خريداران از آن براي پرداختهاي غير قانوني استفاده مي‌بردند. بيشتر ماليا‌تهايي كه از مردم گرفته مي‌شدند هيچ گاه به خزانة دولت نمي‌رسيدند. با اينهمه، در ميان اين فساد، ميهن پرستي نشو و نما كرد؛ فرانسويان همواره مردمي ميهن پرست بودند، و مردم پاريس نمي‌توانستند دير زماني از شهر خود دوري گزينند. از اين گذشته، مردم فرانسه دلير و بيباك بودند. هنگام محاصرة مائون، مارشال دو ريشليو براي آنكه سربازانش را از ميگساري باز دارد، اعلام داشت :« هر سربازي كه از اين پس ميگساري كند، از افتخار شركت در حمله محروم خواهد گشت؛» و ميگساري تقريباً متوقف گرديد. با آنكه دولت دوئل را منع كرده بود، مردم فرانسه هنوز دوئل مي‌كردند. لرد چستر فيلد گفته است : «در فرانسه هر كسي از دشنام نرنجد، تحقير مي‌شود؛ و اگر برنجد، نابود. »

قانون براي همجنسگرايي كيفر مرگ در آتش تعيين كرده بود، ولي اين قانون را تنها در حق تهيدستان اجرا مي‌كردند. آبه د فونتن، كه پانزده سال در كالج يسوعي تدريس كرده بود، در ۱۷۲۵ به اتهام همجنسگرايي دستگير شد. و از ولتر ياري جست، ولتر از بيماري برخاست، خويشتن را به فونتنبلو رساند، و فلوري و مادام دوپري را بر آن داشت كه در نزد شاه

سرسخت ترين دشمنان ولتر شد. برخي از پيشخدمتان شاه از نظر جنسي منحرف بودند؛ يكي از آنان، لاترموي، گويا فرمانرواي شانزدهسالة فرانسه را گانومدس خود ساخته بود.

فحشا ميان فرودستان و فرادستان رواج داشت. در شهرها كارفرمايان به كارگران زن مزد ناچيزي مي‌دادند و آنان را ناگزير مي‌كردند كه براي فراهم ساختن هزينة زندگي شبها خودفروشي كنند. كسي شمار روسپيان پاريس را در آن هنگام ۴۰٬۰۰۰ برآورد كرد، با يك ارزيابي ديگر، ۶۰٬۰۰۰ تن از زنان پاريس روسپي بودند. هرگاه از طبقة متوسط بگذريم، ديگر مردم پاريس با اين زنان مدارا مي‌كردند؛ مردم دريافته بودند بسياري اشراف، روحانيان، و ديگر رهبران جامعه در به وجود آوردن وضعي كه زنان را به ناپاكي مي‌كشاند دست دارند؛ اما مردم اين ذوق سليم را داشتند كه فروشندة بينوا را كمتر از خريدار توانگر نكوهش كنند. پليس، هرگاه شكايتي نمي‌رسيد، كاري با روسپيان نداشت، و، در صورت اعتراض خصوصي يا عمومي، با بازداشت جمعي روسپيان مي‌كوشيد دولت را رو سفيد كند؛ روسپيان بازداشت شده را نزد دادرسي مي‌بردند و او آنان را معمولا به زندان يا بستري شدن در بيمارستان، محكوم مي‌ساخت؛ گيسوي آنان را مي‌تراشيدند و تنبيهشان مي‌كردند، اما اندكي بعد از زندان آزاد مي‌شدند و گيسويشان دوباره مي‌رويد. روسپيان را، هرگاه مزاحمت بسيار فراهم مي‌كردند و يا مرد زورمندي را مي‌آزردند، ممكن بود به لويزيانا تبعيد كنند. روسپيان گستاخ كالسكه‌ها و جواهرات خود را در گردشگاه كور – لا – رن پاريس، يا ميدان اسبدواني لونشان نمايش مي‌دادند. اينان اگر كه در كمدي فرانسز يا اپرا، حتي به عنوان سياهي لشكر، عضويت مي‌يافتند، غالباً از تعقيب و كيفر مصون مي‌ماندند. برخي از آنان مدل نقاشان، يا معشوقه‌صرافان و اشراف توانگر شدند. برخي همسران توانگر يافتند و داراي ثروت و عنوان شدند؛ يكي از آنان را بارون دو سن – شامون به همسري خويش برگزيد.

زناشويي به انگيزة عشق، و بدون اجازة والدين، در تعداد و در ادبيات فزوني مي‌يافت. اين گونه زناشويي، هرگاه طرفين در حضور سردفتري سوگند ياد مي‌كردند، قانوني به شمار مي‌رفت. ولي در ميان بسياري از مردم فرانسه، حتي در ميان روستاييان، والدين دربارة زناشويي فرزندانشان تصميم مي‌گرفتند؛ آنان، به جاي آنكه به دلخواه پسر و دختر توجه كنند، زناشويي را وسيله‌اي براي وصلت دو خانواده و ثروت آنها مي‌شمردند. واحد اجتماعي خانواده بود، نه فرد؛ از اين روي، به پايداري خانواده و ثروت آن بيش از خوشي زودگذر و يا عواطف ظريف جوانان عجول اهميت داده مي‌شد. از اين گذشته، همان گونه كه دهقاني به دخترش مي‌گفت، مردم عقيده داشتند كه «بخت و اقبال بيناتر از عشق است.»

سن قانوني زناشويي براي پسران چهارده، براي دختران سيزده بود؛ ولي هر پسر و دختري

از هفتسالگي، كه فلسفة قرون وسطي آن را سن «عقل» شناخته بود، مي‌توانست نامزد شود. والدين، از ترس آنكه مبادا دخترانشان در خانه بمانند و «بترشند»، مي‌كوشيدند هر چه زودتر آنان را به خانة شوهر بفرستند؛ از همين روي، ماركيز دو سووبوف در سيزدهسالگي بيوه شد. دختران طبقات متوسط و طبقات بالا را تا زماني كه برايشان شوهري يافت شود در راهبه‌خانه نگاه مي‌داشتند؛ آنگاه، آنان را از راهبه‌خانه در مي‌آوردند و به حجله مي‌بردند، و در راه بدقت مراقبشان بودند. در اين رژيم فاسد، تقريباً همة دختران باكره به خانة شوهر مي‌رفتند.

اشراف فرانسه چون صنعت و بازرگاني را خوار مي‌شمردند و درآمدشان از زمين با هزينة هنگفت زندگي در دربار تناسبي نداشت، مي‌كوشيدند پسرانشان را با دختران بورژواي پولدار، ولي فاقد زمين، وصلت دهند. چون پسر دوشس دو شولن از زناشويي با دختر پولدار بونية بازرگان سر باز زد، مادرش بدو گوشزد كرد كه « زناشويي با دختر ثروتمند از طبقة فرودست مانند حمل پهن براي كود دادن زمين است.» در اين گونه زناشوييها، پسر اشرافزاده، همچنانكه از ثروت زنش استفاده مي‌كرد، اصل و تبار پست زن را معمولا به رخ او مي‌كشيد و براي تحقير بيشترش معشوقه‌اي براي خود برمي‌گزيد. هنگامي‌كه طبقات متوسط به پشتيباني از انقلاب فرانسه برخاستند، اين نكته را نيز به خاطر داشتند.

اشراف فرانسه از زنا ننگ نداشتند و آن را براي طلاق، كه دين رسمي‌كشور منع كرده بود جانشيني مطلوب مي‌شمردند. شوهري كه در ارتش يا ولايات خدمت مي‌كرد، بي آنكه دليلي قابل قبول براي گله و شكايت به همسرش ارائه دهد، براي خود معشوقه‌اي برمي‌گزيد. هر يك از مرد و زن ممكن بود به واسطة حضور در دربار، يا اقامت در ملك خاوندي، جدا از همسرش زندگي كند و همين امر سبب شود كه مرد در پي يافتن معشوقه برود. بسياري از زنان و مردان طبقات فرادست فرانسه چون هنگام زناشويي به مهر و عاطفة متقابل كمتر از دارايي اهميت داده بودند، بسياري اوقات جدا از هم مي‌زيستند و زناكاري يكديگر را ناديده مي‌گرفتند به شرط آنكه ناپاكي خويش را با ظرافت از ديگران پنهان سازند و زن در يك زمان با بيش از يك مرد به سر نبرد. مونتسكيو از زبان جهانگرد ايراني نوشت :« مردم پاريس هر مردي را كه زنش را تنها از آن خود بداند مخل آسايش اجتماعي مـي‌شمـــارند و بـــه ابلهي تشبيه مي‌كنند كه بخواهد روشنايي خورشيد را به خويشتن اختصاص دهد.» از دوك دولوزن، كه ده سال همسرش را نديده بود، پرسيدند اگر بشنود زنش آبستن است چه خواهد كرد. وي چون يك نجيبزادة قرن هجدهم پاسخ داد: «برايش نامه مي‌نويسم و مي‌گويم: از اينكه خداوند وصلت ما را بركت داده است، بسيار خرسندم. مواظب تندرستي خود باش؛ امشب براي اداي احترام به نزدت خواهم آمد. » حسادت ورزيدن رسم خوبي نبود.

لويي فرانسوا آرمان دووينيرو دو پلسي، دوك دو ريشليو، خواهر زادة كاردينال سختگير، قهرمان

به طمع ثروت و مقام و شهرت او، با وي همبستر شدند. پسر دهساله‌اش وقتي كه براي عقب ماندگي در درس زبان لاتيني تنبيه مي‌شد، گفت: «پدرم زبان لاتيني نمي‌داند، ولي زيباترين زنان فرانسه به او تعلق دارند.» اين مسئله مانع انتخاب دوك به عضويت «آكادمي‌فرانسه»، آن هم بيست و دو سال پيش از دوست و طلبكارش ولتر، كه دو سال نيز از او بزرگتر بود، نشد. ولي هنگامي‌كه براي شاه به دلالي محبت

پرداخت، مردم برآشفتند. مادام ژوفرن را به عنوان «زبالة بدترين ناپاكيها» از محفل خود راند. پلسي نود و دو سال زنده ماند و تنها يك سال قبل از انقلاب فرانسه در گذشت، و از كيفر جان به در برد.

پيداست كه فرزندان چنين والديني گرفتار چه سرنوشتي مي‌شدند. اشراف فرزندانشان را مخل آسايش خود مي‌دانستند، آنان را در كودكي به دايه مي‌سپردند و پس از آن سرپرست و معلم سرخانه برايشان مي‌گرفتند. فرزندان اشراف بندرت والدينشان را مي‌ديدند. تالران مي‌گفت كه هيچ گاه با پدر و مادرش در زير يك سقف نزيسته است. اشراف فرانسه دوري از فرزند را ضروري و سودمند مي‌شمردند؛ صميميت و دوستي در بين والدين و فرزندان بسيار كمياب بود. پسر پدر را « سرورم » مي‌خواند و دختر دست مادر را مي‌بوسيد. فرزندان را پس از آنكه به سن بلوغ مي‌رسيدند، به ارتش يا كليسا، و يا يك راهبه خانه مي‌فرستادند. در فرانسه، مانند انگلستان، تقريباً همة دارايي خانواده به فرزند ارشد مي‌رسيد.

نجباي درباري تا هنگام جلوس لويي شانزدهم بر اريكة شاهي در ۱۷۷۴ چنين مي‌زيستند. اين روش زندگي نشاندهندة جنبة ديگري از فقدان اعتقاد ديني در طبقات فرادست بود؛ مفهوم مسيحي ازدواج، مانند آرمان شواليه‌گري قرون وسطايي، به دست فراموشي سپرده شده بود. پس از روميان باستان، اشراف فرانسة قرن هجدهم بيش از هر مردمي‌به لذت و خوشي « مشركانه » دل بسته بودند. كتابهاي اخلاقي بسياري در فرانسه به چاپ مي‌رسيدند، ولي همراه آنها مطبوعات حاوي مطالب هرزه نيز انتشار مي‌يافتند و در نهان دست به دست مي‌گشتند. فردريك كبير نوشت: «فرانسويان- و بيش از همه، مردم پاريس مردمي‌خوشگذرانند و خوشگذراني و كاهلي آنان را سست كرده است.» ماركي د/ آرژانسون در حدود ۱۷۴۹ سستي حساسيت اخلاقي را سرآغاز بلاياي ديگر براي فرانسه خواند:

دل نيرويي است كه ما با به كار نينداختن آن هر روزه خويشتن را به دست تباهي مي‌سپاريم در حالي كه مغز ما پيوسته تيزتر و مهذبتر مي‌شود. ما بيش از پيش به موجوداتي متفكر مبدل مي‌شويم ... .. روزي را پيشبيني مي‌كنم كه نابودي نيروهايي كه از دل ريشه مي‌گيرند انديشة ما را نيز به نابودي بكشند. ما ديگر دوستي نداريم و به معشوقه‌هامان مهر نمي‌ورزيم؛ پس چگونه مي‌توانيم به كشورمان مهر بورزيم ؟ ... . مردم همه روزه بخشي از اين نيرو، را كه حساسيت مي‌ناميم، از دست مي‌دهند. عشق و نياز به دوست داشتن از دل مي‌رود ... . و محاسبةسود و صرفه همواره ما را به خود جلب مي‌كند؛ همه چيز سوداگري و دسيسه شده است ... . آتش دروني، به واسطة آنكه در آن نمي‌دمند، رو به خاموشي است. دل ما فلج مي‌شود.

اين آواي پاسكال است كه دير پور – روايال بر مي‌خيزد، صداي ژان ژاك روسوست در يك نسل قبل از خود او، و نداي همة انسانهاي حساس است در همة روزگاران التهاب روشنفكري و آزادي. بار ديگر اين صدا را خواهيم شنيد.

III - آداب

بيپروايي در اخلاق هيچ گاه اين گونه با پاكي آداب، ظرافت پوشاك و گفتار، تنوع لذات، فريبندگي زنان، رعايت آراستگي و ادب در نوشتن و خواندن، و روشني هوش و انديشه در نياميخته بود. «پيش از آن، نه در فرانسه و نه هيچ يك از كشورهاي اروپايي آن عهد ... . و پس از آن، به جامعه‌اي چنين متفكر و خوشگذران، چون جامعة فرانسة قرن هجدهم، بر نخورده ايم.» هيوم در ۱۷۴۱ گفت: «فرانسويان سودمندترين و دلپذيرترين هنرها، يعني «هنر زندگي كردن»، هنر اجتماع، و هنر محاوره، را به مقياس وسيع به كمال رسانيده‌اند.» در اواخر همين دوره بود كه واژة «تمدن» وارد زبان شد. اين واژه نه در فرهنگ زبان انگليسي (۱۷۵۵) جانسن آمده بود ونه فرهنگ بزرگ، كه در ۱۷۶۷ در پاريس درسي جلد انتشار يافت.

فرانسويان بيش از همه پوشاك را نشان تمدن مي‌دانستند. مردان در آرايش تن خويش با زنان همچشمي مي‌كردند. مردان طبقات بالا بنابراين ملزم بودند كلاه سه گوش بزرگ با پر و حاشية زرين بر سر نهند؛ ولي براي آنكه كلاهگيس آنان پريشان نشود، معمولا كلاه را زير بازوي خود مي‌گرفتند. كلاهگيس آنان در اين موقع از كلاهگيسشان در زمان لويي چهاردهم كوچكتر بود، ولي بيش از آن عموميت داشت، چنانكه حتي پيشه‌وران نيز كلاهگيس به سر مي‌گذاشتند. در پاريس هزار و دويست فروشگاه كلاهگيس با شش هزار كارگر وجود داشتند. به مو و كلاهگيس پودر زده مي‌شد. گيسوي مردان معمولا بلند بود. آن را در پشت گردن با نوار، يا در داخل كيسه‌اي، مي‌بستند. مردان به روي لباس روپوش بلندي كه رنگ و جنس تجملي داشت مي‌پوشيدند كه جامه‌هاي زير را مي‌پوشاند. اما جلو سينة آن براي نمايش به گذاشتن پيراهن ابريشمي‌كركي و كراوات پهن باز بود و آستينها در محل چينهاي آراستة كمر باز مي‌شدند. نيم- شلوارهاي الوان مي‌پوشيدند؛ جورابهاي مردان از ابريشم سفيد بود، و كفشهايشان گيره‌هاي سيمين داشتند. كفشهاي درباريان، براي آنكه آنان را از ديگر مردان متمايز سازند، پاشنة سرخ داشتند. برخي از درباريان، براي آنكه نيمتنه شان از تنشان فاصله داشته باشد، استخوان آروارة نهنگ به خويشتن مي‌بستند. گروهي از آنان جامه‌هاي خود را به تكمه‌هايي از الماس مي‌آراستند. همة آنان شمشير، و برخي چوبدستي با خود حمل مي‌كردند. نوكران، شاگردان، و نوازندگان مجاز نبودند شمشيري با خود حمل كنند. پوشاك بورژواها ساده بود. نيمتنة آنان از پارچة

بافته بودند. كفشهايشان كفهاي كلفت و پاشنه‌هايي كوتاه داشتند. پيشه‌وران و خدمتگزاران خانه جامه‌هاي نيمدار توانگران را به تن مي‌كردند. ميرابو مهين‌گله مي‌كرد كه نمي‌تواند آهنگر را از اشراف باز شناسد.

ساق پاي زنان هنوز در ميان دامنهاي فنري باد كرده‌شان آزاد بود. روحانيان زناني را كه اين دامنها را مي‌پوشيدند نكوهش مي‌كردند و آنها را «ميمون ماده» و «همنشين شيطان» مي‌خواندند، ولي زنان اين جامه‌ها را به خاطر اينكه به آنان، حتي در زمان بارداري، شكوه مي‌بخشيدند دوست داشتند. مادام دو كركي مي‌نويسد: «نمي‌توانستم با مادام د/اگمون نجوا كنم زيرا دامنهايمان ما را از نزديك شدن به يكديگر باز مي‌داشت.» كفشهاي پاشنه بلند زنان خوشپوش، كه از چرم رنگين آراسته به گلدوزي طلايي يا نقره‌اي دوخته شده بودند، پاهاي آنان را، گرچه ديده نمي‌شدند، زيباتر مي‌ساختند. كفاشاني كه اين كفشهاي هنرمندانه را مي‌دوختند خود را تا سطح بورژوازي بالا بردند. در وصف پاهاي زيبايي كه غالباً كفشهايشان زيبا بودند اشعار عاشقانه بسيار نوشته شدند. كفشهاي دمپايي بي‌پاشنه‌اي نيز، كه زنان خوشپوش در خانه مي‌پوشيدند، به همان اندازه زيبا و جالب بودند. چين‌دامنها، روبانها، با دزنها، و يا زينتهاي آرايشيي كه نگاه سرگردان مردان را جلب مي‌كردند و هيئت ظاهري زنان را تغيير مي‌دادند نيز سودمند بودند. سينه بندهاي ساخته از استخوان نهنگ چنان ساخته شده بودند كه مي‌توانستند شكل آن را مطابق رسم روز تغيير دهند. زنان، براي آنكه برجستگي سينة خود را نمايش دهند، قسمتي از سينه را عريان مي‌ساختند. آرايش گيسو ساده بود، بازوان، دستها، چهره، و گيسوي زنان با پودر و مايعات گوناگون آرايش يافته بودند. مردان در به كار بردن عطر با زنان همچشمي‌مي‌كردند. زنان خوشپوش چهرة خويش را با خالهايي به شكل قلب، ماه، قطرة اشك، ستارة دنباله‌دار، يا ستاره، كه از ابريشم سياه بريده شده بودند، مي‌آراستند. برخي از زنان هفت يا هشت قطعه از اين خالها را بر پيشاني، گيجگاه، كنار چشمها، يا بر گوشه‌هاي دهانشان مي‌چسبانيدند. از ترس آنكه مبادا برخي از اين خالها فرو ريزند، زنان در جعبه‌هاي نقره‌اي يا طلايي خالهاي اضافي با خود حمل مي‌كردند. اطاق خلوت زنان توانگر از اشياي «ضروري»- جعبه‌هاي طلايي، يا نقره‌اي، و يا لاجورديي كه لوازم آرايش را در آنها مي‌نهادند- مي‌درخشيد. بازوان، گردن، گوشها، و گيسو خود را با جواهرات گرانبها مي‌آراستند. زنان نجيبزاده به هنگامي‌كه خدمتكاران آنها را در اطاق خلوت براي كارهاي روزانه آماده مي‌كردند با نديمه‌هاي خود به بحث و گفتگو مي‌پرداختند. در خانواده‌هاي اشراف، مردان غلام زنان بودند، و زنان بندة مد، و مد را درباريان تعيين مي‌كردند. دولت فرانسه كوشيد تا با وضع قانون تحديد هزينه‌هاي شخصي برمد و طرز جامه پوشيدن نظارت كند؛ اما اين قانون پس از ۱۷۰۴ كنار گذاشته شد. ملتهاي اروپاي باختري همگي مدهاي فرانسوي را تقليد مي‌كردند. ولي گاهي نيز

با ماري لشچينسكا «مد لهستاني» را در فرانسه متداول ساخت. پيكار لويي با سپاهيان اتريشي – مجارستاني، هونگرلين را به فرانسه آورد؛ و زناشويي دوفن با ماريا ترسا رافائلا (۱۷۴۵)، اينفانتاي اسپانيا، مانتيلا را در فرانسه متداول ساخت.

خوراك فرانسويان چون پوشاكشان رنگارنگ نبود، ولي همچون علم دقيق و متنوع، و همچون هنر ظريف و نفيس بود. خوراك فرانسويان سرمشق و بلاي عالم مسيحيت بود. ولتر در ۱۷۴۹ به مردم فرانسه هشدار داد كه خوراك سنگين و پرخوري، «سرانجام، نيروي دماغي آنان را مختل خواهد كرد؛» او نمونه‌هايي از غذاهاي ساده، و زيركي و فراست به آنان ارائه داد. هر چه طبقة افراد بالاتر مي‌رفت، بر ميزان خوراكشان نيز مي‌افزود. مثلاً خوراك لويي پانزدهم شامل سوپ،گوشت گاو سرخ كرده، گوشت گوساله، گوشت مرغ، گوشت كبك، گوشت كبوتر، ميوه و مربا بود. ولتر مي‌گفت: «كمتر روستاييي است كه بتواند بيش از يك بار در ماه گوشت بخورد.» سبزي در شهرها تجمل به شمار مي‌رفت، زيرا تازه نگاه داشتن آن دشوار بود. مار ماهي از خوراكيهاي تجملي تلقي مي‌شد. برخي از خاوندهاي بزرگ در سال ۵۰۰٬۰۰۰ ليور خرج خوراك مي‌كردند؛ يكي از آنان با خرج ۷۲٬۰۰۰ ليور شاه و درباريان را به شام مهمان ساخت. در خانه‌هاي توانگران، سر آشپز مرد با ابهت و با اهميتي بود كه جامة گرانبها به تن مي‌كرد، شمشير به كمر مي‌بست، و انگشتر الماس به دست داشت. از زنان آشپز بد مي‌گفتند. آشپزان با ابداع غذاهاي تازه مي‌كوشيدند نام اربابشان را جاويدان سازند. «فيله مرغ به سبك بلوو» (كاخ محبوب پومپادور)، «جوجه به سبك ويلروا» و، «سوس مايونز»، كه به مناسبت پيروزي ريشليو در مائون پخته مي‌شد، از جملة اين خوراكيها هستند. غذاي اصلي روز را در ساعت سه يا چهار بعدازظهر، و شام را در ساعت نه يا ده شب مي‌خوردند.

اكنون، قهوه به عنوان يك نوشابه با شراب رقابت مي‌كرد. پيداست كه ميشله به قهوه علاقمند بوده است، زيرا مي‌انديشيد كه ورود آن از عربستان، هند، جزيرة بوربون و جزاير درياي كارائيب به انبساط روح و انديشة فرانسويان، و در نتيجه به جنبش روشنگري كشور آنان، ياري خواهد كرد. در همة داروفروشيها قهوه مي‌فروختند، كه يا به صورت دانة قهوه بود و يا به صورت نوشابه، و در پيشخوان خود به مشتريان مي‌دادند. پاريس در ۱۷۱۵ سيصد و در ۱۷۵۰ ششصد قهوه خانه داشت. شمار قهوه‌خانه‌هاي شهرستانها نيز با آن متناسب بود. در قهوه خانة پروكوپ – كه چون هميشه تاريك بود، «غار» نيز خوانده مي‌شد- ديدرو از انديشه‌هايش سخن مي‌گفت و ولتر، براي آنكه سخنان وي را دربارة آخرين نمايشنامه‌اش بشنود، با چهرة

بودند، شطرنج يا دومينو بازي مي‌كردند و با هم سخن مي‌گفتند؛ زيرا با افزايش جمعيت شهرها مردم احساس تنهايي بيشتري مي‌كردند.

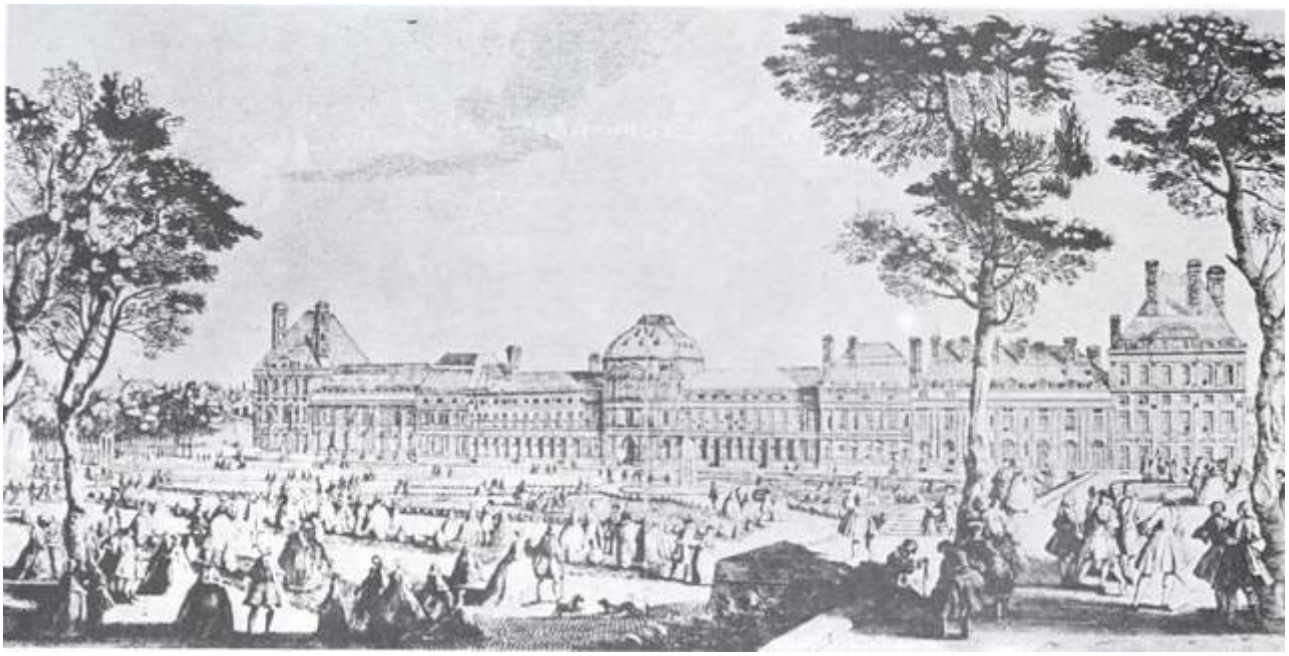
باشگاهها قهوه‌خانه‌هايي خصوصي، با اعضاي محدود و علايق خاص بودند. آيه آلاري باشگاه ل/ آنترسول را در نيم طبقة خانه‌اش تاسيس كرده بود (حدود ۱۷۲۱) كه در آن نزديك به بيست تن از سياستمداران، سران دولت، و نويسندگان براي بحث دربارة مسائل روز، از جمله مسائل ديني و سياسي گرد مي‌آمدند. لفظ كلوبClub (باشگاه) را بالينگبروك به آن داده بود، و بدين ترتيب اين واژه را وارد زبان فرانسوي كرد. در اين باشگاه، آبه دو سن – پير طرحهايي براي اصلاح اجتماع و صلح پايدار فراهم ساخت. پاره‌اي از طرحهاي او كاردينال فلوري را هراسان نمودند. از اين روي، باشگاه را به دستور فلوري در ۱۷۳۱ بستند. سه ماه بعد، جكوبايتهاي پناهندةانگليسي نخستين لژ فراماسوني فرانسه را در پاريس بنيان نهادند. مونتسكيو و چند تن از اشراف به اين انجمن پيوستند. خداپرستان و توطئه گران سياسي اين انجمن را مركز فعاليت سياسي خود ساختند؛ اين انجمن وسيله‌اي براي توسعة نفوذ انگلستان در فرانسه شد، و راه را به روي «فيلسوفان» گشود.

زنان و مردان فرانسوي، كه از رنج زندگي به ستوه مي‌آمدند، به گردشگاهها، مجالس رقص، تئاترها، كنسرتها و اپراها روي مي‌آوردند. توانگران به شكارگاه، و بورژواها به گردش و پيك نيك مي‌رفتند. بوا دو

بولوني، شانزليزه، باغهاي تويلري و لوكزامبورگ، و «باغ نباتات» - يا آن گونه كه در آن زمان نام داشت، «باغ شاه»- جاهاي مطلوبي براي گردش، درشكه سواري، خلوت عشاق، و رژه‌هاي عيد قيام مسيح بودند. آنان كه در خانه مي‌ماندند خويشتن را با بازيهاي خانگي، رقص، كنسرت و نمايش خصوصي سرگرم مي‌ساختند. همه از رقص لذت مي‌بردند. باله هنري پيچيده و باشكوه گرديد. شاه گاهي در اجراي باله شركت مي‌جست؛ رقاصان باله، چون لا گوسن و لا كامارگو، محبوب مردم شهر و مايهٔ سرگرمي‌ميليونرها بودند.

IV - موسيقي

موسيقي فرانسه، پس از آنكه لولي در سرگرم كردن لويي چهاردهم از مولير جلو افتاد، رو به انحطاط نهاده بود. از آن دلبستگي ديوانه‌وار به موسيقي، كه موجب شده بود ايتاليايان انقياد سياسي خويش را از ياد برند، و از آن تلاش شبانروزي كه در آلمان مسهاي بزرگ و پاسيونهاي باخ را مي‌آفريد، در اينجا خبري نبود. موسيقي فرانسه از سبك كلاسيك به تزيينات باروك و ظرافت روكوكو، از كنترپوانهاي پيچيده به ملوديهاي روان و تمهاي ملايم- كه به خلق و خوي فرانسوي بيشتر مي‌خوردند- در تغيير بود.
آهنگسازان عامه پسند همچنان به سرودن تصنيفهاي عاشقانه، هجايي، و غم انگيز اشتغال داشتند؛ اينان در آثار خود دوشيزگان را به پايگاه



قصر و باغهاي تويلري. از يك حكاكي در موزهٔ آلبرتينا، وين (آرشيو بتمان)

خدايي مي‌رساندند، شاهان را به مبارزه مي‌طلبيدند، و بكارت و تعلل را تقبيح مي‌كردند. حمايت از موسيقي از شاهان، كه لازمهٔ شأن و شكوهشان بود، شروع مي‌شد و به صاحبان ثروت و مكنت مي‌رسيد، كه براي آنكه در نزد ديگران به خست و لئامت متهم نشوند، براي قليلي از صاحبان قدرت و نفوذ جلسات كنسرت، نمايش، و شعرخواني ترتيب مي‌دادند. اپراي روسو، موزهاي مجلس آرا، در منزل لا پوپلينير، مقاطعه كار مالياتي، اجرا شد. برخي از ثروتمندان داراي اركسترهاي خصوصي بودند. «كنسرتهاي روحاني»، كه در ۱۷۲۵ تشكيل شد، در پاريس برنامه‌هاي موسيقي منظمي‌براي همگان اجرا مي‌كرد؛ كم كم شهرهاي ديگر فرانسه نيز از اين « كنسرتها » تقليد كردند. معمولا در آخرين ساعتهاي بعدازظهر، اپراهايي در پاله –

روايال اجرا مي‌شد كه تا ساعت هشت شب به طول انجاميدند؛ پس از آن، تماشاگران با لباس شب در باغهاي تويلري مي‌گشتند و خوانندگان و نوازندگان با نواهاي خود در فضاي باز آنان را سرگرم مي‌ساختند؛ اين يكي از جنبه‌هاي آفرينندة زندگي پاريسي بود.

آن گونه كه از كتاب برادرزادة رامو، اثر ديدرو، برمي‌آيد، فرانسه آهنگسازان و نوازندگان بسياري در دامان خود پرورش داده بود كه اكنون نام آنان به فراموشي سپرده شده است. تنها يك آهنگساز فرانسوي در اين روزگار آثار جاويدان از خود به يادگار نهاده است. ژان فيليپ رامو انگيزة زيادي براي موسيقي داشت. پدر وي ارگنواز كليساي سنت – اتين، در ديژون بود، زندگينامه نويسان پرشور به ما اطمينان مي‌دهند كه ژان در هفتسالگي نت هر آهنگي را كه در برابرش مي‌نهادند به آساني مي‌خواند. در كالج انديشه‌اش را چنان متوجه موسيقي ساخت كه معلمان يسوعيش وي را از كالج اخراج كردند؛ ژان از آن پس كتابي جز دربارة موسيقي نخواند. بزودي، با چنان مهارتي ارگ، گلاوسن، و ويولن مي‌نواخت كه از تعليماتي كه در ديژون به او مي‌دادند بينياز شد. پدرش چون دريافت ژان به دختري دل باخته است، براي آنكه استعدادش را بيهوده تلف نكند و با رموز موسيقي ايتاليايي آشنا شود، او را به ايتاليا فرستاد (۱۷۰۱).

پس از بازگشت به فرانسه، ژان در كلرمون – فران به ارگنوازي پرداخت و در ديژون جانشين پدر شد (۱۷۰۹– ۱۷۱۴)؛ براي نواختن ارگ در كليساي جامع كلرمون، بدانجا بازگشت (۱۷۱۶)؛ و سپس در پاريس اقامت گزيد (۱۷۲۱). در ۱۷۲۲، در سي و نه سالگي، برجسته ترين نظرية موسيقيايي فرانسة قرن هجدهم را در كتابي به نام رساله دربارة اصول طبيعي هارموني انتشار داد. رامو در اين كتاب استدلال كرده بود كه هر آهنگ صحيح موسيقي داراي «پايةاساسي» است كه همة آكوردهاي بالاتر از آن مشتق شده‌اند و اين آكوردها را بي‌آنكه اصليت آنها دگرگون شود، مي‌توان وارونه كرد. رامو اين نظريه را به زباني نوشت كه تنها موسيقيدانان سرسخت مي‌توانستند دريابند. د/ آلامبر رياضيدان نظرية وي را در ۱۷۵۲ به زباني روشنتر بيان كرد، قوانيني كه رامو در زمينة آكورد شكلبندي نمود امروز به عنوان



ژاك آندره آوه: ژان فيليپ رامو. موزة ديژون (آرشيو بتمان)

اساس نظري تصنيف موسيقي پذيرفته شده‌اند.

رامو پس از آنكه منتقدان نظرية وي را رد كردند، با تصنيف و نواختن آهنگهايي به آنان پاسخ داد. سرانجام، همگي دانستند، همانگونه كه نيوتن ستاركان را تابع قانون ساخته است، او نيز براي موسيقي قانوني كشف كرده است. رامو در چهل و سه سالگي (۱۷۲۶) با ماري مانگو هجده ساله زناشويي كرد. در ۱۷۲۷، براي نمايشنامة تغزلي ولتر، شمشون، آهنگي ساخت، ولي مخالفان نمايش داستانهاي كتاب مقدس بدو امكان ندادند اين اثر را اجرا كند. براي آنكه از تنگدستي رهايي يابد، ناگزير شد در كليساي سن-كروا-دو-لا-برتونري ارگ بنوازد. در پنجاهسالگي در جهان اپرا نام‌آور گشت.

در همان سال (۱۷۳۳) آبه پلگرن ليبرتويي به نام ايپوليت و آريسي را، كه بر اساس نمايشنامة فدر راسين ساخته شده بود، بدو داد؛ و از ترس آنكه مبادا اپرا موفقيتي كسب نكند، ۵۰۰ ليور از رامو ضمانت گرفت. ولي هنگام تمرين اپرا، پلگرن چنان مفتون آن شد كه ضمانتنامه را در پايان پردة اول پاره كرد. اين اپرا، با انحراف جسورانه از مد (مقام)هايي كه از زمان لولي سنت مقدس موسيقي فرانسه شده بودند، شنوندگان را در «آكادمي‌موسيقي» دچار شگفتي ساخت. ولي منتقدان از تيمهاي تازه، مدولاسيونهاي بدعت‌آميز، و ريزه‌كاريهاي اركستري خرده گرفتند؛ رامو چندي به اين انديشه رفت كه براي هميشه از جهان اپرا كناره گيري كند؛ ولي دومين اپراي او، هند مجلس آرا (۱۷۳۵)، شنوندگان را مفتون خود ساخت. و اپراي ديگرش، كاستو و پولوكس (۱۷۳۷)، موفقيت كم نظيري در تاريخ اپراي فرانسه كسب كرد.

كاميابي وي را چنان گمراه ساخت كه ادعا كرد از هر شعري، و حتي از هر روزنامه اي، مي‌تواند، اپرايي جالب بسازد. يك رشته اپراهاي بي اهميت تصنيف كرد. پس از آنكه سرپرستان «آكادمي‌موسيقي» از دست او به تنگ آمدند، به ساختن آهنگهايي براي كلاوسن، ويولن، و فلوت پرداخت. لويي پانزدهم – يا مادام دو پومپادور – با واداشتن رامو به ساختن آهنگهايي براي شاهزاده خانم ناوار، نوشتهٔ ولتر، كه با موفقيت بسياردر ورساي اجرا شد (۱۷۴۵)، به ياري وي شتافتند. پس از آنكه گردانندگان آكادمي با وي بر سر مهر آمدند، رامو اپراهاي ديگري ساخت. مردم پاريس، پس از آشنايي با سبك وي، لولي را از ياد بردند و رامو را فروانرواي بيرقيب جهان موسيقي شناختند.

در ۱۷۵۲، با ورود هنرپيشگان و نوازندگان ايتاليايي بر خورد سختي ميان موسيقي فرانسه و موسيقي ايتاليا در گرفت. اين برخورد در دههٔ پس از ۱۷۷۰ با رقابت پيتچيني و گلوك به اوج شدت رسيد. گروهي از هنرمندان ايتاليايي كلفت خانم شده، اثر پر گولزي، را كه از اپراكميكهاي كلاسيك است، در اپراي پاريس اجرا كردند. دوستداران موسيقي فرانسه با نشر جزوه‌هايي، و به ياري رامو، با آنان به مقابله برخاستند. درباريان به دو دسته تقسيم شدند. مادام دو پومپادور از موسيقي

خرده مي‌گرفت (۱۷۵۲)، و روسو موسيقي فرانسه را موسيقي نمي‌شمرد. آخرين عبارت روسو در نامه‌اي دربارهٔ موسيقي فرانسه(۱۷۵۳) نمودار عواطف نامتعادل اوست:

گمان مي‌كنم توانسته ام اين نكته را روشن سازم كه موسيقي فرانسه نه مقياس دارد و نه آهنگ، زيرا زبان [فرانسوي] آن را غير ممكن ساخته است. آواز فرانسوي ناله و فرياد يكنواختي است كه براي گوش ناآشنا ناخوشايند است. آهنگ آن زبر، خشن، و بيمعني است... . از همين روي، معتقدم كه فرانسه داراي موسيقي نيست و هيچگاه نيز نمي‌تواند صاحب موسيقي شود؛ يا اگر هم صاحب موسيقي شود، بمراتب بدتر از خود فرانسويان خواهد بود.

هواداران موسيقي فرانسوي، با انتشار بيست و پنج جزوه و سوزاندن تمثال روسو در برابراپرا، به تلافي برخاستند. در اين «جنگ دلقكان»، از رامو، برخلاف ميل شخصي او، به عنوان حربه‌اي استفاده شد. رامو در جنگ پيروز شد؛ تصديق كرد كه موسيقي فرانسوي خيلي چيزها بايد از موسيقي ايتاليايي بياموزد و افزود كه اگر پير و درمانده نبود، به ايتاليا بازمي‌گشت تا روش كار پرگولزي و ساير استادان ايتاليايي را مطالعه كند.

رامو اكنون به اوج شهرت و محبوبيت رسيده بود؛ ولي دشمنان تازه و كهنهٔ بسيار داشت با نشر گفتاري، كه در آن خطاهاي مقالات موسيقي دايرFACE="Traditional Arabic" ة المعارف را برشمرد، كسان ديگري را به صف دشمنان خويش پيوست، روسو كه بيشتر اين مقالات را نوشته بود بر او خشمگين شد، و ديدرو كه پدر دايرFACE="Traditional Arabic" ة المعارف بود، در برادرزادهٔ رامو، با تبعيض احترام آميزي به آهنگساز سالخورده حمله كرد:

آهنگساز ناماداري كه ما را از آوازهاي سادهٔ لولي، كه متجاوز از صد سال همچنان زمزمه مي‌كرديم، رهايي بخشيد؛ كسي كه آنهمه مكاشفات نامفهوم و حقايق رمزي و يوحنايي دربارهٔ موسيقي نظري، كه نه خود او و نه ديگران هرگز از آن سردر نمي‌آورند، نوشت؛ كسي كه آثار اپرايي چندي براي ما به جاي گذاشته است كه در آنها، تا توان باقي است، مي‌توان هماهنگي، پاره‌هاي ترانه و آواز، انديشه‌هاي گسيخته، هياهو و غوغا، پروازها، زمزمه‌ها و سرودهاي پيروزي، نيزه افكنيها، و نام و ننگها را جستجو كرد؛... و مي‌توان آهنگهاي رقصي را شنيد كه پاياني ندارند.

چون رامو در ۱۷۶۰، در هفتاد و دو سالگي، هنگام اجراي اپرايش، داردانوس، در لژ اپرا نمايان شد، از او تجليلي به عمل آمد كه پاريس تا هجده سال بعد، هنگام تجليل از ولتر، مانند آن را به خود نديد. شاه به وي عنوان نجيبزادگي داد، و شهر ديژون، سربلند از فرزند خود، او و خانواده‌اش را براي هميشه از

مالياتهاي شهري معاف ساخت. رامو، در اوج اشتهار تيفوس گرفت و در ۱۲ سپتامبر درگذشت. مردم پاريس وي را در كليساي سنت- اوستاش به خاك سپردند، و مردم ديگر شهرهاي

V- سالونها

پاريس بيشتر پايتخت فرهنگي جهان بود تا پايتخت فرانسه. دوكلو مي‌گفت: «آنان كه درصد فرسنگي پايتخت زيست مي‌كنند در رفتار و انديشه صد سال از آن دورند.» شايد هيچ شهري در سراسر تاريخ اين همه تجليات گوناگون زندگي را در خود گرد نياورده باشد. جامعةتربيت يافته و آراسته، و ادبيات پيشرفته، در صميميت هيجان انگيزي، به يكديگر پيوند يافته اند. ترس از دوزخ از دل پاريسيان تحصيلكرده رخت بربسته بود؛ و مردم، كه دريافته بودند غول خون آشاميِاز آسمانها بر گناهان آنان چشم ندوخته است، خويشتن را به نحو بيسابقه‌اي به خوشگذراني سرگرم ساخته بودند. اين آزادي انديشه هنوز لرزش سرماي ناچيزي و حقارت، و پيامدهاي نامطبوع جهاني كه از خداپرستي و آرمانهاي اخلاقي دور است را به بار نياورده بود. گفتگوها مطنطن بودند، بازار مطايبه رونق داشت، و غالباً به لطيفه‌گويي و شوخي سطحي تنزل مي‌يافت؛ انديشه‌ها سطحي بودند؛ گويي بيم از آن داشتند كه در عمق چيزي يافت نشود. شايعات بي اساس و غيبت از رسوايي اين و آن رواج داشتند و بسرعت از باشگاهي به باشگاه ديگر، و از خانه‌اي به خانهٔ ديگر، بر زبانها جاري مي‌شدند. ولي مردم غالباً جرئت مي‌كردند و گفتگوهاي خويش را به زمينه‌هاي خطرناكي از سياست، دين، و فلسفه مي‌كشاندند- زمينه‌هايي كه مردم امروز ندرتاً جرئت مي‌كنند بدانها بپردازند.

جامعهٔ فرانسه جامعه‌اي برجسته بود، زيرا زنان جان و روان آن بودند. اينان خدايانِي بودند كه جامعه آنان را مي‌پرستيد و خلق و خوي جامعه را آنان تعيين مي‌كردند. اينان، با وجود عرف و عادت و موانع بسيار ديگر، براي خود چندان دانشي اندوخته بودند كه بتوانند با برجسته‌ترين متفكران زمان كه دوست داشتند از آنان پذيرايي كنند سخن گويند. زنان با حضور در انجمنهايي كه دانشمندان در آنها سخن مي‌راندند با مردان همچشمي‌مي‌كردند. از آنجا كه مردان اكنون بيشتر وقت خويش را در شهر و دربار مي‌گذرانيدند و كمتر در اردوگاههاي نظامي‌بسر مي‌بردند، بيش از پيش نسبت به فريبندگي لمس ناپذير زنان- زيبايي حركت، آهنگ صدا، نشاط و چالاكي روح، درخشش چشمان، ظرافت انديشه، و لطافت روح آنان – حساس شده بودند. اين ويژگيها زن را در همهٔ تمدنها دوستداشتني ساخته‌اند، ولي شايد هيچ فرهنگ و جامعه‌اي به اندازهٔ فرانسهٔ قرن هجدهم به طبيعت، تربيت، جامه، جواهر، و آرايش آنان فريبندگي نداده باشد. اما اين فريبندگي نمي‌توانست قدرت زنان را نمايان سازد. رفتار با مردم مستلزم قدرت انديشه بود؛ و انديشهٔ زنان با انديشهٔ مردان برابري مي‌كرد. و گاهي بر آن برتري نيز مي‌جست. زنان بيش از آنكه مردان آنان را بشناسند با مردان آشنايي داشتند؛ مردان براي رسيدن به انديشه‌هايي كه آنان را در فهم و ادراك پخته سازد بسيار

اما عقب نشيني شرمگنانه، حتي از زنان هوشمند، به آنان فرصت داد تا براي مبارزاتشان، مشاهده كنند، تجربه نمايند، و برنامه ريزي به عمل آورند.

چون قدرت انديشهٔ مردان عمق و وسعت يافت، نفوذ زنان فزونتر گشت. آنان كه در ميدان كارزار دلاوري از خود نشان مي‌دادند در سالونها، به اندازهٔ دربار و اطاق خلوت، به انتظار پاداش بودند. شاعران از يافتن زن زيبا و گوش شنوا به شوق و هيجان مي‌آمدند. فيلسوفان از اينكه مي‌ديدند زنان روشنفكر و بلندپايه به سخنانشان گوش فرار مي‌دهند بر خود مي‌باليدند. حتي فاضلترين دانشمندان نيز در سينه‌هاي نرم و خش خش جامه‌هاي ابريشمين آنان محركي فكري و معنوي مي‌يافتند. بدينسان، زنان قبل از «آزادي» خود، قدرتي از خويش نشان دادند كه روزگارشان را از زمانهاي ديگر متمايز ساخت. مادام ويژه – لوبرن بعدها به ياد مي‌آورد كه «زنان در آن روزگار فرمان مي‌راندند، اما ‹انقلاب فرانسه› آنان را از سرير فرمانروايي به زير كشيد. آنان نه تنها مردان را با آداب زندگي آشنا مي‌ساختند، بلكه آنان را در زندگي

سياسي، و حتي آكادميك، پيش مي‌راندند و تنزل مي‌دادند؛ چنانكه مادام دو تانسن توانست ولتر را در ۱۷۴۲ به جاي ماريوو به عضويت «آكادمي‌فرانسه» برساند. داشتن زن زيبا، رمز موفقيت بود؛ آن كس كه زني مردپسند داشت راه موفقيتش هموار بود.

كلودين الكساندرين دو تانسن، پس از مادام دو پومپادور، در ميان زنان با نفوذ فرانسة نيمة اول قرن هجدهم از همه جالبتر بود. وي پس از آنكه صومعه را ترك گفت و چندي با د/آلامبر به سر برد، در خيابان سنت- اونورة پاريس خانه‌اي گرفت و در آن بتناوب از دلداران خويش، و در آن ميان از بالينگبروك، ريشليو، فونتنل (كه در سن هفتاد سالگي خاموش و خونسرد، اما هنوز داراي نيروي مردي بود)، آبه‌هاي گوناگون، و فرمانده پليس پاريس پذيرايي كرد. مردم پاريس مي‌گفتند كه برادرش، پير، نيز با او سروسري دارد. ولي كلودين ظاهراً چون خواهر بدو مهر مي‌ورزيد و بر آن بود كه وي را به وزارت، يا دست كم به كاردينالي برساند. تانسن قصد كرد به ياري او و ديگران از نيرومندترين زنان فرانسه شود.

كلودين نخست پولي گرد آورد؛ با آن «سيستم» لا خريد، ولي به موقع آنها را فروخت؛ كفالت دارايي شارل ژوزف دو لا فرنه را پذيرفت، ولي از استرداد آن به صاحبش سر باز زد. لا فرنه خود را در اطاق او كشت، و در وصيتنامه‌اش (۱۷۲۶) وي را دزد خواند. او را در باستيل زنداني كردند، ولي به ياري دوستان آزاد گشت. بيشتر پول را براي خود نگاه داشت و شايعات شهر و دربار را ناشنيده گرفت و از خطر آنها جست.

در حدود ۱۷۲۸ سالوني در خانه اش داير كرد و آن را وسيله‌اي براي كسب قدرت ساخت. شامگاه هر سه‌شنبه، گروهي از مردان سرشناس را، كه وي آنان را «جانوران» يا گله مي‌خواند، در خانه اش به شام مهمان مي‌كرد. در ميان اين مهمانان، فونتنل، مونتسكيو، ماريوو، پروو، الوسيوس، آستروك، مارمونتل، انو، دوكلو، مابلي، و كوندورسه را مي‌توان نام

چسترفيلد هم نيز گاهي به آنان مي‌پيوست. مهمانان او همگي مرد بودند. تانسن تحمل نمي‌كرد كه رقيبانش سر ميز شام او حاضر شوند. اما به «جانوران» خود آزادي كامل داده بود و از روگرداني آشكار آنان از مسيحيت رنجيده خاطر نمي‌شد. مردم از هر طبقه و در هر مقامي‌در خانة او برابر بودند. آيندگان روايت كرده‌اند كه در سراسر آن قرن، كه كلام حد و مرزي نداشت، در اين سالون روشنترين و كنجكاوانه ترين بحثها در مي‌گرفتند.

مادام دو تانسن نفوذ خود را به دست مهمانان و دلداران و كشيشان اقرار نيوش، از ورساي تا رم، گسترده بود. برادرش جاهطلب نبود و سادگي زندگي ايالات را دوست داشت. ولي خواهرش وي را به اسقفي اعظم، كاردينالي، و سرانجام به وزارت رسانيد. تانسن مادام دو شاتورو را به آغوش شاه سپرد و او را برانگيخت تا شاه را بر آن دارد كه سپاه خويش را به ميدان كارزار رهبري كند. او سستي لويي را مايه و نشانة زوال سياسي فرانسه مي‌شمرد؛ و شايد درست مي‌انديشيد كه هرگاه خود وي را نخست وزير سازند، دولت جهت و تحرك بيشتري خواهد يافت. در سالون او مهمانان با بيپروايي از انحطاط مقام شاهي و امكان وقوع انقلابي سخن مي‌گفتند.

مادام دو تانسن در سالهاي پيري خاطرة گناهانش را از ياد برد، به يسوعيان پيوست، با ژانسنيستها مبارزه كرد، و با پاپ بنديكتوس چهاردهم مكاتبة دوستانه داشت. پاپ تصوير خود را براي او فرستاد و خدمات او را به كليسا ستود. بزرگي روح او، كه گناهانش را مي‌پوشاند، به اشكال گوناگوني تجلي كرده است. چون ديد كه مردم روح القوانين مونتسكيو را نمي‌خرند، تقريباً همة نسخه‌هاي آن را خريد و به رايگان در ميان دوستان تقسيم كرد. مارمونتل جوان را تحت حمايت و راهنمايي خود گرفت و به او مادرانه اندرز داد كه براي پيشرفت در جهان با زنان بيش از مردان دوستي كند. در سالهاي پيري، نويسنده شد و با نياوردن نام خود در كتاب برتجاسر خويش سرپوش گذاشت. منتقداني كه با وي دوستي داشتند و داستان وي را با شاهزاده خانم كلو، اثر مادام دولافايت، برابر دانسته‌اند.

مادام دو تانسن در ۱۷۴۹، در شصت و هشت سالگي، درگذشت. فونتنل سالخورده چون از مرگ وي آگاه گشت، به افسردگي گفت: «پس اين سه شنبه در كجا شام خواهم خورد؟» و سپس به خويشتن پاسخ داد: «در خانة مادام ژوفرن.» شايد بار ديگر در آنجا به فونتنل برخورد كنيم.

سالون مادام دو دفان تقريباً چون سالون مادام دو تانسن قديمي، و چون سالون مادام ژوفرن پايدار بود. ماري دو ويشي- شامرون در شش سالگي يتيم شد (۱۷۰۳) و او را به ديري كه پاره‌اي شهرت آموزشي داشت، فرستادند. در خردسالي، به استدلال پرداخت و پرسشهايي كرد كه گواه بر شكاكيت وي بودند؛ رئيسة دير متحيرانه وي را به نزد ماسيون واعظ

دانشمند بود، فرستاد؛ ولي ماسيون چون نتوانست به پرسشهاي بيمعني او پاسخ دهد، وي را به نام دختر نجات ناپذير از سر خود راند. در بيست و يك سالگي، از راه زناشويي، كه به اميد رسيدن به سود مادي صورت گرفته بود، ماركيز دو دفان شد. چندان نگذشت كه شوهرش را سخت بيروح و كسل كننده يافت؛ از او جدا شد و تعهد گرفت كه هزينة زندگي وي را تأمين خواهد كرد. در پاريس و ورساي با شور و شهوت به قمار پرداخت. مي گويد: «جز قمار به چيزي نمي‌انديشيدم؛» ولي پس از سه ماه، و باخت بسيار، از «خويشتن ترسيدم و خويشتن را از ابلهي نجات دادم.» چند صباحي معشوقة نايب السلطنه شد؛ و پس از آن، با دشمن او، دوشس دو من، طرح دوستي ريخت. با شارل انو، رئيس دادگاه تحقيقات، آشنا شد؛ شارل بدو دل بست و تا پايان عمر در دوستي وي پايدار ماند.

پس از آنكه چندي با برادرش زيست، به خانه‌اي در خيابان بون رفت، كه مقدر بود ولتر در آنجا چشم از جهان فرو بندد. او، كه به زيبايي و چشمان درخشان و هوش سرشار شهرت داشت، گروهي از سرشناسان پاريس را به دور ميزش گردآورد (حد ۱۷۳۹) و سالوني تشكيل داد كه با سالون مادام دو تانسن برابري مي كرد. انو، مونتسكيو، ولتر، مادام دوشاتله، ديدرو، د/آلامبر، مارمونتل، ومادام دو ستال دو لونه از كساني بودند كه در خانة وي گرد مي آمدند. در ۱۷۴۷، كه پنجاه‌ساله و اندكي سربه زير شده بود، در صومعة سن – ژوزف، در خيابان سن – دومينيك، خانة زيبايي اجاره كرد. صومعه‌ها به زنان شوهر نكرده، بيوه زنان، و يا زناني كه از شوهرانشان جدا شده بودند اطاقهايي اجاره مي‌دادند. اين اطاقها در خارج از راهبه‌خانه بودند، ولي خانه‌اي كه به اين زن شكاك ثروتمند دادند در درون چهار ديوار صومعه جاي داشت، و همان خانه‌اي بود كه بنيانگذار گناهكار صومعه، مادام دو مونتسپان، در آن زيسته بود. مهمانان سالون ماركيز از پي او به اين خانه روي آوردند. ولي محتمل است كه محيط خانه «فيلسوفان» را هراسان ساخته باشد. ديدرو از آن پس به خانة او گام ننهاد، مارمونتل از رفت و آمد خويش به آن خانه كاست، و گريم بندرت بدان سر زد. د/ آلامبر نيز، پس از چندي، از آن دوري جست. مهمانان تازة او در صومعة سن ژوزف نوباوگان اشراف كهن بودند- مارشال لوكزامبورگ، مارشال ميرپوا، و همسرانشان، دوك و دوشس دو بوفلر، دوك و دوشس دو شوازول، دوشس د/ اگيون، دوشس دو گرامون، دوشس دو ويلروا، و پون-دو-ول، دوست دوران كودكي و تمام عمر مادام دو دفان. اينان در ساعت شش گرد مي آمدند، در ساعت نه شام مي خوردند، به ورقبازي و قماربازي مشغول مي شدند؛ از سياست روز و ادب و هنر سخن مي گفتند، و در ساعت دو بامداد پراكنده مي شدند. بيگانگان سرشناسي كه به پاريس مي‌رفتند آرزو داشتند به اين انجمن اشراف راه يابند. لرد باث در ۱۷۵۱ نوشت: «شبي را به ياد دارم كه سخن به تاريخ انگلستان كشيد. از اينكه ديدم حاضران

درميان «سالون داران» پاريس، مادام دو دفان داراي بهترين انديشه و بدترين شخصيت بود. خودبين و بدبين بود و خودخواهيش را بيش از حد نمايان مي‌ساخت. هنگامي‌كه الوسيوس در كتاب خود، دربارة ذهن، به پيروي از نظرية لاروشفوكو اظهار داشت كه همة انگيزه‌هاي انسان از خودخواهي بشر ريشه مي‌گيرد، مادام دو دفان گفت: «به! او كه كاري نكرده است؛ تنها راز همه را آشكار ساخته.» توصيفي كه از مادام دو شاتله مي‌كند نشان مي‌دهد كه وي مي‌توانست يك هجاگر لجوج و كينه توز باشد. او با همة جوانب زندگي فرانسويان، جز جنبه‌هاي ساده و لطيف آن، آشنايي داشت؛ معتقد بود كه تنگدستان، تا آنجا كه توانايي آنان امكان مي‌دهد، در همة ناپاكيهاي توانگران شريكند. او به آرزوهاي توأم با خوشبيني

فيلسوفان بيش از اسطوره‌هاي تسلي بخش كهن ارج نمي‌نهاد و دل نمي‌بست. از نتيجه گيري مي‌پرهيزيد و آداب پسنديده را بر آن ترجيح مي‌داد. ديدرو را مردي بي‌تربيت مي‌خواند و تحقير مي‌كرد؛ به د/آلامبر حب، و سپس كينه مي‌ورزيد؛ و ولتر را ستايش مي‌كرد، زيرا او روشني انديشه و ظرافت ادب را در خود گردآورده بود. در ۱۷۲۱، با ولتر آشنا شد. پس از آنكه ولتر از فرانسه گريخت، مادام دو دفان در ۷۳۶ نامه‌هايي بدو نوشت كه اكنون در زمرة آثار ادبي كلاسيك فرانسه‌اند. نامه‌هاي او در باريك بيني، رسايي، زيبايي، و هنر با نامه‌هاي ولتر برابري مي‌كنند. اما شيريني، سلامت، و ظرافت نامه‌هاي ولتر را ندارند.

در پنجاهسالگي بينايي او رو به كاهش نهاد. از پزشكان، و از هر شيادي كه مي‌شناخت؛ ياري جست. پس از سه سال كه كاملا نابينا شد (۱۷۵۴)، به دوستانش گفت كه اگر بخواهند در شب نشينيهاي او حضور يابند، بايد با پيرزني نابينا معاشرت كنند. ولي آنان همچنان در شب نشينيهاي او حضور مي‌يافتند؛ ولتر از ژنو بدو مي‌نوشت كه هوش و انديشة او تابناكتر از چشمان او در گذشته‌اند. ژولي دو لسپيناس، كه زن جوان خوبرو و زيبا و خوشزباني بود، هنگام پذيرايي از مهمانان او را ياري مي‌كرد. او اكنون چون هومر نابينا از مهمانان ميزباني مي‌كرد، بيست و شش سال ديگر زنده ماند و همچنان با ابهت و پرجوش و خروش بود. اميدواريم كه او را نيز دوباره ببينيم.

قرن هجدهم عصر درخشاني بود، زيرا در اين عصر زنان فرانسه انديشه‌هاي تابناك خويش را بازيبايي درهم آميخته بودند. از بركت وجود آنان بود كه نويسندگان فرانسه انديشه را با احساس گرمي‌بخشيدند و فلسفه را با بذله گويي ظرافت دادند. ولتر چگونه بي آنان مي‌توانست ولتر شود؟ حتي ديدرو گستاخ و خشك مي‌گفت: «زنان به ما آموختند كه از خشكترين مسائل به ظرافت و روشني سخن گوييم. ما يكبند با آنان گفتگو مي‌كنيم؛ انتظار داريم به سخن ما گوش دهند؛ و از اينكه آنان را خسته و بيزار كنيم، بيمناكيم؛ از اين روي، براي بيان انديشه‌هاي خويش شيوه‌هاي خاصي يافته ايم، و اين شيوه از گفتگو

زنان، نثر فرانسه روشنتر از شعر فرانسه شد، و زبان فرانسه چنان زيبايي مطبوع، عباراتي ظريف، و گفتاري مؤدبانه يافت كه آن را به زباني شيرين و عالي مبدل نمود. از بركت وجود زنان، هنر فرانسه از

غرابت سبك باروك به **فصل نهم**

پرستش زيبايي

I - پيروزي سبك روكوكو

در روزگاري كه دوران نيابت سلطنت را از جنگ هفتساله جدا مي كند- عصر «سبك لويي پانزدهم» -، زنان در طلب پرستش با خدايان همچشمي مي كردند و مردان به زيبايي بيش از پارسايي و جنگجويي دل بسته بودند. در هنر و موسيقي، همچون در علوم و فلسفه، ماوراي طبيعت جاي خود را به طبيعت داد. سلطة يك زن بر شاه پرهوس و حساس اعتبار تازه‌اي به احساس و ظرافت بخشيده بود. دلبستگي به لذت، كه از زمان فيليپ د/ اورلئان آغاز شده بود، در زمان مادام دو پومپادور به اوج خود رسيد. زيبايي قابل لمس گشت واشكال گوناگون زيبايي – از چينيهاي سور گرفته تا تصاوير برهنة پوشه – چشمان و سرانگشتان بيننده را به سوي خود خواندند. سبك فاخر جاي خود را به سبك بشاش، فخامت جاي خود را به ظرافت، و جسامت جاي خود را به لطافت داد. روكوكو هنر مطلوب اقليت پولداري بود كه مي خواست از همة لذتهاي ناپايدار جهان بهره گيرد. در اين سبك يكسره زميني، خطوط و رنگها ملايم و گلها بي خار بودند، و موضوعها تراژدي را از ياد برده بودند- تا خوشيهاي زندگي به ياد انسان آورده شوند. روكوكو

آخرين مرحلة سبك باروك، مظهر سركشي خيال عليه واقعيت، و آزادي از بند نظم و قانون بود. با اينهمه، كاملا سر از نظم و قانون برنمي تافت؛ منطق و قاعده داشت. با وجود اين، از خطوط راست، زواياي تند، و تقارن گريزان بود و نمي توانست بخشي از اثاث خانه را حكاكي نشده باقي بگذارد. روكوكو، به رغم زيبايي عشوه گرانة خود، هزاران اثر از خود به يادگار نهاد كه در كمال و لطافت براي آنها مانندي نمي توان يافت. روكوكو نيم قرن هنرهاي كوچك، و به ظاهر كم اهميت، را هنر اصلي فرانسه ساخت.

تا آنجا كه مي دانيم، اين زمينه‌هاي هنري به ظاهر كم اهميت هيچ گاه انديشه و نيروي هنرمندان را اين

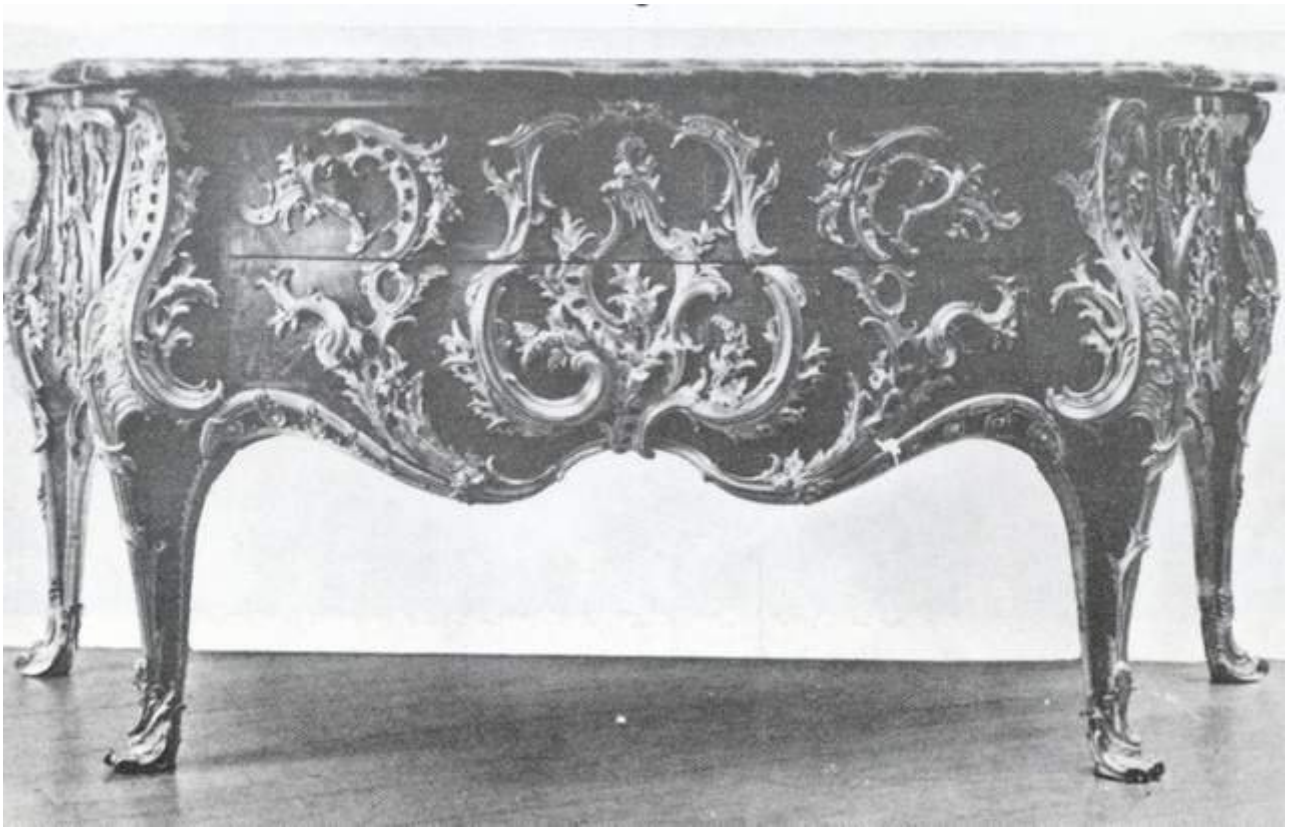
چون اروپاي قرون وسطي، دوباره هنر و صنعتكار يكي شدند؛ و آنان كه مي توانستند زندگي در درون خانه‌ها را زيبايي و ظرافت بخشند در نزد نقاشان، مجسمه سازان، و معماران اين روزگار ارج و اعتبار يافتند.

قبل از آن، اثاث خانه چنين ظرافتي به خود نديده بودند. اثاث خانه در عصر «سبك لويي پانزدهم» برخلاف عصر لويي چهاردهم، اشيايي برجسته و نمايان نبودند، ولي سازندگان آنها به آسايش بيش از زيبايي و ابهت توجه مي كردند؛ و اين پيچ و خمهاي زنانه زيبايي بيشتري داشتند تا آن شكوه و جلوة شاهانه. طرح منحرف و افتادة صندلي دو نفره، براي آنكه با زندگي و رفتار انسان اين عصر تناسب داشته باشد، دگرگون شد. ولتر مي گويد: «مردم امروز در رفتار آزادتر از گذشته هستند»، «زنان، بي آنكه دوستان يا آشنايان خود را برنجانند، روي صندلي دو نفره مطالعه مي‌كنند.» بالاي تختخوابها را آسمانه‌هايي ظريف گسترده بودند كه ديركهاي آنها با ظرافت حكاكي شده بودند. براي پاسخگويي به نيازمنديهاي نسل تازه‌اي كه ونوس (عشق) را بر مارس (جنگ) ترجيح مي نهادند، اسباب و اثاثي تازه براي خانه‌ها ساخته شدند. صندلي راحتي فنردار بزرگ، نيمكت تشكدار، كاناپة كنده‌كاري شده ، ميز تحرير، ميزكار، كمد، زيرپايي، رف تزييني، قفسة كوچك كشودار، و بوفه شكل و نام تازه‌اي به خود گرفتند. كنده‌كاري و تزيينات ديگر آنچنان فزوني يافت كه در نيمة دوم قرن واكنشهايي پديد آورد. «خاتمكاري» با فلز و صدف، كه در زمان لويي چهاردهم به ابتكار آندره شارل بول آغاز شده بود، به دست فرزندان مبلساز او تا زمان لويي پانزدهم ادامه يافت؛ و انواع خاتمكاريها بر چوبهاي روكشدار جلا خورده و جلوه مي فروختند. ولتر پاره‌اي از اثاث خانة چوبي فرانسة قرن هجدهم را با اثاث مشابهي كه از چين يا ژاپن مي آوردند برابر دانسته است. صنعتگراني چون كرسان، اوپنور، اوبن، كافيري، و مسونيه در طراحي يا تزيين اثاث خانه چنان نام آور شدند كه مبلسازان خارجي براي آموختن فن و هنر آنان به نزدشان آمدند و سبكهاي فرانسوي را از لندن تا سن پطرز بورگ اشاعه دادند. ژوست اورل مسونيه بيش از ده هنر را در خود جمع كرده بود: خانه مي ساخت، درون بناها را تزيين مي كرد، اثاث خانه طراحي مي كرد، شمعدان و ظروف سيمين قالبريزي مي كرد، انفيه دان و جعبة ساعت مي ساخت، و براي اشاعة هنر خويش گفتارهايي مي نوشت؛ او مردي «ذوفنون» بود.

پس از آنكه زندگي پرتصنع و پرتشريفات قرن هفدهم جاي خود را در زمان لويي پانزدهم به سادگي و صميميت سپرد، شكوه و ابهت از درون خانه‌ها رخت بربست و ظرافت جاي آن را گرفت. از اين حيث نيز، عصر مورد بحث اوجي را نشان داد. اثاث خانه، فرش، روية نرم صندليها، اشياي هنري، ساعت، آينه، قاببند، فرشينه، شمعدان، و حتي قفسة كتاب در خدمت هماهنگيهاي شاديبخش رنگ و سبك قرار گرفتند؛ مردم هنگام خريد كتاب، گذشته از مضمون و مطلب، به جلد و رنگ آن نيز توجه داشتند. در فرانسة قبل از ۱۷۵۰، اطاق ناهار-



آرايش داخلي به سبك لويي پانزدهم: اطاق پذيرايي هتل دولودر، پاريس. از كتاب هنر قرن هجده فرانسه



ژاك كافيري و اي. آر. گودرو: كمد. مجموعة والاس، لندن (آرشيو بتمان)

خوري نادر بود. ميز ناهارخوري را غالباً چنان مي‌ساختند كه به هنگام احتياج بتوان آن را جمع يا باز كرد. بخاريهاي ديواري ديگر چون روزگار لويي چهاردهم بخاريهاي بزرگ و برجسته‌اي نبودند كه از قرون وسطي به يادگار مانده باشند؛ ولي بسيار آراسته بودند؛ و گاهي نيز پيش بخاريها را با پيكرهاي زنانه و ستونهاي زن پيكر (كه نمونه‌هاي نادري از بدسليقگي در اين دوره مي‌باشند) تزيين مي‌كردند. اطاقها را با آتشي كه در بخاريهاي روباز مي‌سوخت گرم مي‌كردند. روي بخاري را گاهي با پنجرة فلزي زيبايي مي‌پوشانيدند؛ اما گاه در فرانسه نيز، مانند آلمان، بخاريهايي مي‌يابيم كه جدار بيروني آنها را با لعابي كه روي آن كار شده است پوشانده‌اند. خانه‌ها را با شمعهايي كه در شمعدانهاي بلور، شيشه‌اي و يا مفرغي مي‌سوختند روشن مي‌ساختند. ممكن است تعجب كنيم كه مردم در اين روشنايي چگونه مي‌توانستند مطالعه كنند. اما شايد مشكلات سبب مي‌شدند كه از توليد و مصرف اشياي بنجل و كم ارزش كاسته شوند.

قاببندهاي ديواري كمرنگ و ظريف در اواخر اين قرن جاي فرشينه‌ها را گرفتند؛ در اين دوره، هنر فرشينه‌بافي به اوج شكوفايي خود رسيده بود، تقريباً همة انواع منسوجات فرانسه – از حرير، پارچه‌هاي گل و بته‌دار تا زري دوزي فرشها و پرده‌ها- در اين زمان با زيباترين بافته‌هاي مشرق زمين رقابت و همچشمي‌مي‌كردند. بافندگان آمين در بافتن مخملهاي نقشدار تخصص يافته بودند. ابريشم تزييني ليون، تور، و نيم شهرت جهاني داشت؛ در ليون، ژان پيلمان، ژان باتيست اوئه، و ديگران پرده‌هاي ديواريي مي‌بافتند كه با نقش و نگارهاي تزييني چيني و تركي خود مادام دو پومپادور رامفتون ساخته بودند.
فرشينه‌هاي فرانسه را در كارگاههاي ملي شدة پاريس و بووه، و در كارگاههاي خصوصي اوبوسون و ليل مي‌بافتند. فرشينه را ديگر وسيله‌اي براي جلوگيري از روشنايي يا ديد به شمار نمي‌آوردند. فرشينه اكنون وسيلة آرايش شده بود، و اندازة آن براي آنكه با اندازة اطاقها تناسب داشته باشد كوچكتر مي‌شد. بافندگان كارگاههاي گوبلن و بووه از روي طرحهايي كار مي‌كردند كه بزرگترين نقاشان زمان فراهم ساخته بودند. زيباترين فرشينه‌هاي اين روزگار پانزده قطعه‌اي هستند كه به دست برادران گوبلن از روي تصاوير فكاهي كتاب دون كيشوت بافته شده اند (١٧١٧)؛ اين تصاوير را شارل آنتوان كواپل كشيده بود. بافندگان

بووه، همچنان كه خواهيم ديد، از روي طرحهاي بوشه فرشينه‌هاي زيبايي بافتند. كارگاههاي ساوونري – كه در اصل كارگاههاي صابونسازي بودند- در ۱۷۱۲ به نام «كارخانة شاهي براي بافتن فرش به سبك ايران و خاور نزديك» از نوسازمان داده شدند. در اينجا فرشهاي بزرگي مي‌بافتند كه براي نقشهاي دقيق، رنگهاي گوناگون، وكرك نرمشان شهرت داشتند. اينها ظريفترين فرشهاي كركي فرانسة قرن هجدهم مي‌باشند. در كارگاههاي فرشينه بافي بود كه براي روكش صندليهاي توانگران پارچه‌هاي ظريف بافته مي‌شد. بسياري از دستهاي صبور و فروتن مي‌بايست پوشيده از پينه شوند تا سرينهاي مرفه آسوده بر صندلي قرار گيرند.



فرشينه، دورة لويي پانزدهم. مجموعة تيرار (از كتاب هنر قرن هجده فرانسه)

سفالگران فرانسه به عصر پرماجرايي گام مي‌نهادند. جنگهاي لويي چهاردهم فرصتي در اختيار آنان گذاشت: شاه سالخورده، كه براي تأمين دارايي لشكريانش نقره‌هايش را گداخته و سكه زده بود، ظروف بدلچيني را جايگزين ظروف نقره ساخت و اتباعش را بر آن داشت كه از اشياي بدلچيني استفاده كنند. براي پاسخگويي به تقاضاي روزافزون مردم،چندان نگذشت كه صنايع چيني سازي روان، ليل، سو، ستراسبورگ، موستيه- سنت- ماري، و مارسي سرگرم برآوردن اين تقاضاي تازه شدند؛ و پس از مرگ لويي، دلبستگي مردم به ظروف و ديگر اشياي بدلچيني، چيني سازان را بر آن داشت كه پاره‌اي از ظريفترين ظروف و اشياي چيني تاريخ اروپا را توليد كنند. نامداراني، چون بوشه، فالكونه، و پاژو، براي اشياي بدلچيني فرانسوي صحنه‌هايي كشيدند، يا اشكالي طرح كردند.

در اين ميان، فرانسه به سوي توليد چيني اصل پيش مي‌رفت. از ديرباز، اشياي چيني ظريفي در اروپا ساخته مي‌شدند. در فلورانس از ۱۵۸۱، و در روان از ۱۶۷۳، اشياي چيني مي‌ساختند. ولي اينها تنها تقليدي از چينيهاي چين بودند. اين اشيا و ظروف را به جاي خاك چيني سازي (كائولين)، كه در خاور دور در حرارت بسيار بالا ذوب مي‌شود، از خاكهايي مي‌ساختند كه پخت آنها مستلزم گرماي كمتري بودند، و سپس روي آن را خمير جلا مي‌گرفتند. با وجود اين، اين چينيهاي كم دوام، بويژه آنهايي كه در شانتيي، ونسن، و منسي- ويلروا (نزديك پاريس) ساخته مي‌شدند، داراي ظرافت و زيبايي خاصي بودند. ظروف چيني سخت را همچنان از چين يا در سدن مي‌آوردند. در ۱۷۴۹ مادام دو پومپادور براي توسعة صنايع چيني سازي ونسن ۱۰۰٬۰۰۰ ليور از لويي پانزدهم، و ۲۵۰٬۰۰۰ ليور از ديگران پول گرفت. در ۱۷۵۶، صد تن از چيني سازان ونسن را به بناي جاداري در سور (ميان پاريس و ورساي) انتقال داد، و توليد چينيهاي سخت از ۱۷۶۹ در اينجا آغاز شد.

شاهان فرانسه محصول زرگران و سيمگران آن كشور را ذخيرة ملي تلقي مي‌كردند؛ و اينان شمشهاي طلا و نقره را به سفارش آنان به اشياي زيبايي مبدل مي‌ساختند كه در وضع اضطراري امكان داشت آنها را بار ديگر ذوب كنند. در زمان لويي پانزدهم، مردم متوسط فرانسه براي خريد ظروف و اشياي زينتي نقره‌اي به بازار روي آوردند. تقريباً همه گونه كارد و چنگال و ظروف آشپزخانه، كه اكنون به كار مي‌روند، در فرانسة قرن هجدهم شكل يافتند؛ يعني چنگالهاي دسته صدف، قاشقهاي بستني خوري، قاشقهاي چايخوري، ظروف و لوازم شكار، اسباب سفر، چاقوها و چنگالهاي تاشو، به اضافة نمكدانهايي كه با ظرافت بسيار تراشيده يا قالبريزي شده بودند، قوري، ظروف حمام، كوزه، اسباب آرايش، شمعدان، و... ؛ در اين زمينه، سبك لويي پانزدهم «پاكترين سبك فوانسوي» بود. زرگران و سيمگران جعبه‌هاي كوچكي مي‌ساختند كه مردان و زنان در آنها انفيه، قرص، روغنهاي مو و پوست، و يا شيريني مي‌گذاشتند و با خود حمل مي‌كردند؛ و نيز صدها نوع جعبة لوازم ميز آرايش و خلوتگاه زنان تهيه مي‌شدند. پرنس



سوپ خوري بدل چيني از لونويل در لورن، دورة ستانيسلاس. مجموعة نيكوليه (از كتاب هنر قرن هجده فرانسه)

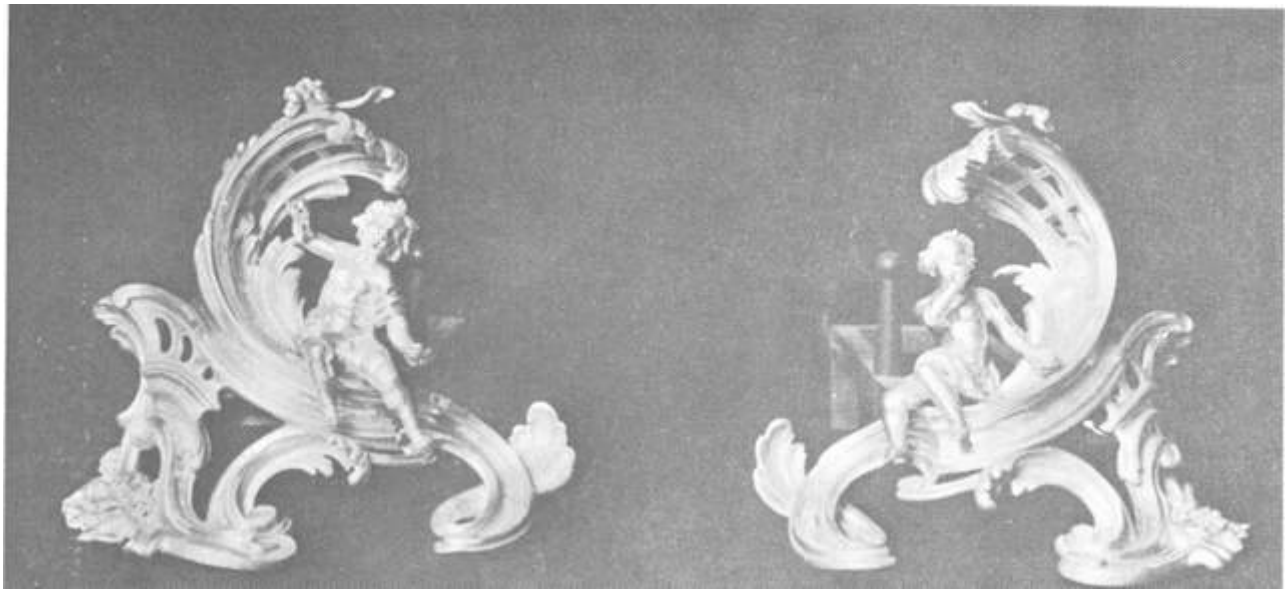
دو كونتي مجموعه‌اي از هشتصد جعبه، همه در اشكال گوناگون، همه از فلزات گرانبها، و همه ظريف و زيبا داشت. از مواد بسيار ديگري نيز براي اين مقاصد استفاده مي‌شد، نظير عقيق، صدف، سنگ لاجورد، و غيره. بريدن و نشاندن جواهر امتياز سيصد و پنجاه استاد صنعتگر صنف زرگران بود.

ظرافت سليقة زمان در اشياي فلزي نيز نمايان شده بود. سه پاية پيش بخاري، به واسطة طرحهاي پيچيده شان ، اشكال افسانه‌اي به خود مي‌گرفت و به نقشهاي جانوران تخيلي آراسته گشت. صنعتگران فرانسه براي ساختن يا آراستن سه پاية پيش بخاري، مشعل، چلچراغ، شمعدانهاي چند شاخه، و آرايش ساعت، هواسنج، و چيني از مفرغ مطلا استفاده مي‌كردند. قرن هجدهم اوج رونق ساخت اشياي مفرغي جديد بود. ساعتهاي ديواري و مجلسي را مي‌توانستند بسيار بزرگ بسازند و ساعتهاي مچي و جيبي را مي‌توانستند با مفرغ، مينا، طلا و يا نقره مرصع سازند. مشعلها گاهي شاهكار مجسمه سازي بودند: نظير آنچه فالكونه براي ورساي ساخته بود. مينياتورسازي و نشانسازي (حكاكي نشانهاي افتخاري) نيز در اين روزگار رونق داشتند. خاندان روتيه، در طول يك قرن، پنج نشانساز پرورش داد. «آكادمي‌شاهي هنرهاي زيبا»، با توجه به زيبايي خارق العادة اين نشانها، سازندگان آنها را در كنار بزرگترين نقاشان و مجسمه سازان به عضويت خود پذيرفت. در همين اشياي كوچك بود كه فرانسة قرن هجدهم بيشترين ثروت و بهترين هنر خود را به كار انداخت. تالران مي‌گفت: «آنان كه قبل از ۱۷۸۹ نزيسته اند، لذت و شيريني زندگي را درنيافته اند» – البته اگر كسي مي‌توانست به مقام او برسد و از تيغة گيوتين جان سالم به در برد.

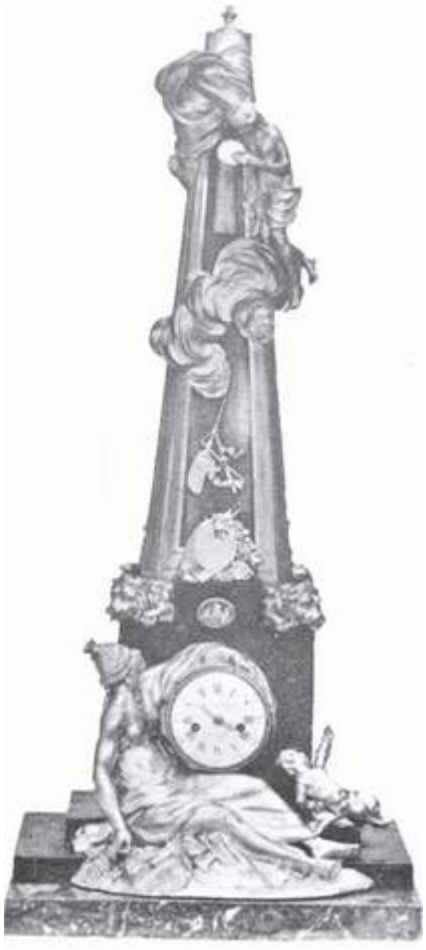
II - معماري

سبك رو كوكو در معماري چندان اثري نكرد. سبك معماري ساختمان ديرتر از آرايش آن دستخوش دگرگوني مي‌شود، زيرا آنچه براي استحكام و پايداري ضرورت دارد پايدارتر از سليقة انسان است. «آكادمي شاهي معماري» را، كه در ۱۶۷۱ به دست كولبر سازمان يافته بود، اكنون وارثان سنتهاي معماري روزگار لويي چهاردهم رهبري مي‌كردند. روبر دو كوت دنبالة كار ژول آردوئن – مانسار را، كه ساختمان كاخ ورساي را به پايان رسانده بود، ادامه داد؛ ژرمن بوفران شاگرد مانسار بود؛ ژاك ژول گابريل و فرزندش، ژاك آنژ، از اعقاب سببي مانسار بودند؛ لذا جويبار هنر و استعداد با سرسختي براي خود بستري گسترده بود. اينان معماري داخلي باروك، و حتي نيمه كلاسيك، بناهاي عصر لويي چهاردهم را با ستونها، سرستونها، فرسبها، و سقف گنبدي حفظ كردند؛ ولي در بسياري از بناهاي خود براي آرايش داخل بنا از سبك رو كوكو استفاده بردند.

با سستي ايمان ديني مردم، كار احداث كليساهاي تازه متوقف شد؛ ولي نماي دو كليساي قديمي‌را از نو ساختند. روبر دو كوت نماي كليساي سن- روش را با ستونهاي كلاسيك و سنتوري آرايش



سه پاية پيش بخاري، دورة لويي پانزدهم. كاخ ورساي



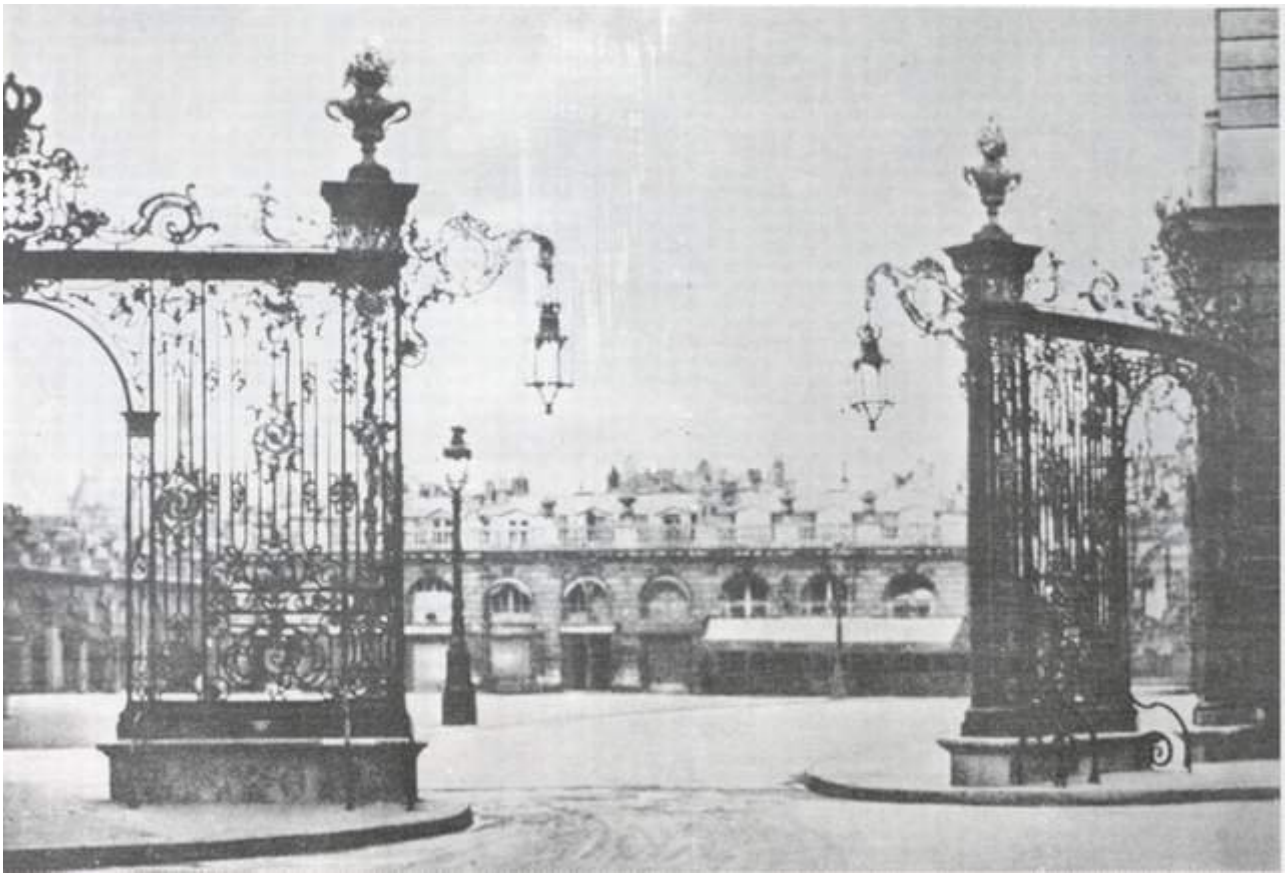
ساعت، دورة لويي پانزدهم. مجموعة والاس، لندن

داد (۱۷۳۶)، ژان نيكولا سروانـدوني براي كليساي سن- سولپيس رواق ورودي دو طبقة بزرگي با ستونبنديهاي دوريك و يونيك، به سبك پالاديو، بنا كرد (۱۷۳۳-۱۷۴۵). ولي سليقه و سبك زمان در ساختمانهاي غيرديني بيش از اين نمايان شد. برخي از كاخهايي را كه در اين روزگار ساخته شدند بعدها به وزارتخانه و سفارتخانه اختصاص دادند: هتل دو ماتينيون (۱۷۲۱) سفارتخانة اتريش، و سپس مقر نخست وزير شد؛ قسمتي از پاله- بوربون (۱۷۲۲-۱۷۵۰) به «مجلس نمايندگان» اختصاص يافت؛ هتل دو سوبيز را ، كه ساختمان آن در ۱۷۴۲ تجديد شد، به «آرشيو ملي» تبديل كردند.

در زماني كه ماركي دو مارينيي سرپرست «ادارة نظارت بر كار ساختمان» بود، كار معماران، مجسمه سازان، نقاشان، و طراحان رونق گرفت. او براي آنان مسكن و كار يافت و مزدشان را افزايش داد. معمار محبوب وي، ژاك آنژ گابريل، به سنت معماري كلاسيك دل سپرد. پس از پيمان صلح اكس-لا-شاپل (۱۷۴۸)، كار ريختن مجسمة سوارة لويي پانزدهم را به ادمه بوشاردون سپردند، و از گابريل خواستند بناهاي پيرامون آن را بسازد. او در فضاي بازي در بين باغهاي تويلري و خيابان شانزليزه، يك رشته طارمي و چند باغ گود احداث كرد و در ضلع شمالي آن هتل كريون فعلي و «وزارت دريادارى» كنوني را به سبك كاملا كلاسيك ساخت؛ وي در اين ميدان چهار پيكر اساطيري برپا ساخت كه پاريسيان آنها را، همنام معشوقه‌هاي لويي پانزدهم، مايي، ونتيميل، شاتورو، و پومپادور خواندند. نام اين ميدان را «ميدان لويي پانزدهم» گذاردند؛ و در روزگار ما آن را پلاس دولا كونكورد مي‌نامند. ناگفته نماند كه وسايط نقليه دويست سال قبل در اين ميدان جنجالي برپا كرده بودند. همين ژاك آنژ گابريل در ۱۷۵۲ بناي كاملا متناسب «آموزشگاه نظامي» را، كه ستونهاي كورنتي آن به زيبايي ستونهاي ميدان فوروم رم است، بنا كرد.

تنها پاريس نبود كه سيماي آن در اين روزگار دگرگون شد. به دستور دوك دو بوربون، در شانتيي، ژان اوبر براي اسبان و سگان او اصطبلهايي ساخت كه بسيار باشكوهتر از كلبه‌هاي دهقانان فرانسه بودند. در لورن، ستانيسلاس لشچينسكي شهر نانسي را به صورت يكي از زيباترين شهرهاي فرانسه درآورد. در اين شهر، بوفران ساختمان كليساي جامعي را كه به دست استاد او ژول آردوئن- مانسار آغاز شده بود به پايان رساند. در نانسي، اما نوئل اره دو كورني ويل- نوو (شهر جديد) را احداث كرد (۱۷۵۰-۱۷۵۷). در ميان بناهاي اين شهر، از «هتل دو ويل» (تالار شهر)، كه به سبك رو كوكوست، و «ميدان ستانيسلاس» ، كه از ميان يك باغ عمومي و طاق نصرتي تا پلاس دولا كارير و پاله دو گوورنمان (كاخ دولت) امتداد دارد، مي‌توان نام برد؛ ژان لامور «ميدان ستانيسلاس» را با نرده‌هاي شباك آهنين آراست (۱۷۵۱-۱۷۵۵)، كه هنوز زيباترين نوع اين نرده‌ها در جهان مي‌باشند. در شهر ليون، «ميدان لويي بزرگ»، و در هر يك از شهرهاي نانت، روان، رنس، و بوردو يك ميدان شاهي بنا شد. در تولوز، بناي دولتي باشكوهي به آسمان سربرافراشت؛ در روان، حوضچه‌هاي زيبايي ساخته شدند؛ پلهاي باشكوه زينتبخش سانس، نانت، و بلوا گشتند؛ و در مونپليه، گردشگاهي ساخته شد. در فاصلة سالهاي ۱۷۳۰ تا ۱۷۶۰، ژان ژاك گابريل شهر بوردو را، با احداث ميدانهاي باز، خيابانهاي پهناور، پاركهاي دلگشا، آبنمايي زيبا، و ساختمانهاي دولتي با شكوه به سبك رنسانس، به شهري تازه مبدل ساخت.

سرانجام، معماري فرانسه از مرزهاي اين كشور گذشت و در سويس، آلمان، دانمارك، روسيه،



ژان لامور: دروازه‌هاي آهنين كاخ ستانيسلاس، نانسي. از كتاب هنر روكوو، ماكس آزبورن

ايتاليا، و اسپانيا به دست معماران فرانسوي بناهايي احداث شدند. در نيمه‌هاي قرن هجدهم، هنگامي‌كه قدرت نظامي‌و اعتبار سياسي رو به زوال نهاده بودند، نفوذ اين كشور در آداب و هنر اروپا به اوج خود رسيد.

III - مجسمه‌سازي

مجسمه سازي در اين دوره با سرسختي مي‌كوشيد براي خود مقام شايسته‌اي در جهان هنر احراز كند، و از شاخه‌هاي اصلي هنر به شمار آيد. كار اين هنر از مدتها پيش بيشتر جنبة تزييني داشت؛ در زمان لويي چهاردهم بناهاي بزرگ و باغهاي پهناوري را با آثار مجسمه‌سازان آراسته بودند. ولي اكنون، كه دلبستگي سخت شاه پيشين به معماري فرانسه را خسته كرده و از احداث بناهاي تازه باز داشته بود، به مجسمه سازي كمتر توجه مي‌شد. توانگران در ساختمانهاي كوچكتر از نظر پنهان شده بودند و مجسمه‌هاي قهرمانان در اطاقهاي پذيرايي و اطاق خلوتهاي كوچك زنان جايي براي خود نيافتند. مجسمه سازان از اينكه «آكادمي‌شاهي نقاشي و مجسمه سازي» بيشتر جوايز خود را به نقاشان مي‌داد دلگير بودند. پيگال پيشنهاد كرد گذشته از نقاش شاهي يك مجسمه ساز شاهي نيز باشد و شخصاً به مبارزه با فرمان سن- ميشل برخاست تا تنها جايزه دادن به نقاشان را، كه با اين فرمان سنت شده بود، درهم شكند. برخي از مجسمه‌سازان با اكراه و دلسردي خويشتن را به تزيين درون خانه‌ها سرگرم ساخته بودند. برخي ديگر نيز با علاقة بيشتر به كار دل سپرده بودند و همچنان كه هنوز به سنگيني و وقار خطوط كلاسيك مهر مي‌ورزيدند، ظرافت، سادگي، و شوخي روكوكو را نيز پذيرفتند.

مجسمه‌سازي، مانند نقاشي و صنعت، پيشهٔ خانواده‌هايي معين شده بود. نيكولاكوستو هنگام تزيين كاخهاي شاهي در مارلي و ورساي به استادش، آنتوان كوازووكس، كمك مي‌كرد؛ او پيكر بزرگي كه نماد رودهاي فرانسه مي‌باشند طراحي كرد كه اكنون در هتل دو ويل ليون قرار دارند. يكي از آثار او، كه «پايين آوردن مسيح از صليب» نام دارد، هنوز در كليساي جامع نوتردام پاريس است؛ و اثر ديگر او، «چوپان شكارچي» ، يكي از چندين مجسمهٔ باشكوهي است كه در باغهاي تويلري برپا ايستاده‌اند. برادر جوانتر نيكولا، گيوم كوستو اول، ماري لشچينسكا را، به سان يونو، از مرمر تراشيد، و «اسبان مارلي» نيرومند را آفريد (۱۷۴۰-۱۷۴۵)- اين اسبان در اصل براي كاخ مارلي ساخته شده بودند، اما اكنون با هيبت رميده شان زينتبخش شرق و غرب پلاس دو لا كنكورد هستند. پسر گيوم، گيوم كوستو دوم، در كليساي جامع سانس براي دوفن آرامگاهي بنا كرد.

شهر نانسي خانوادهٔ مجسمه ساز ديگري در خود پرورش داده بود. ژاكوب سيژيسبر آدام هنر مجسمه سازي را براي هر سه فرزندش به يادگار نهاد. لامبر سيژيسبر آدام پس از دو سال كارآموزي در رم، به پاريس رفت و در طراحي حوضچهٔ نپتونوس و آمفيتريته در باغهاي ورساي با برادر جوانترش، نيكولاسباستين همكاري كرد. از آنجا به پوتسدام رفت و براي فردريك كبير دو مجسمهٔ گروهي «شكار» و «ماهيگيري» را، به عنوان هدية لويي پانزدهم، در باغچهٔ كاخ سان سوسي از مرمر تراشيد. از پوتسدام به نانسي بازگشت و براي آرامگاه كاتارين اوپالينسكا، در كليساي نوتردام- دو- بون- سكور،

طرحي آماده ساخت. برادر سوم، فرانسوا بالتازار گاسپار، در كار تزيين پايتخت ستانيسلاس شركت جست.

سومين خانوادهٔ مجسمه ساز با فيليپو كافيري آغاز شد. فيليپو در ۱۶۶۰ ايتاليا را ترك گفت تا با فرزندش، فرانسوا شارل، براي لويي چهاردهم كار كند. فرزند ديگرش، ژاك كافيري، نبوغ خانواده را به كمال رساند و در مجسمه سازي با مفرغ بر همهٔ معاصران پيشي جست. تقريباً در تمامي‌كاخهاي شاهي بر سر جلب او رقابت مي‌كردند. با همكاري فرزندش، فيليپ، بخاري ديواري آپارتمان دوفن را در ورساي تزيين كرد و براي ساعت نجومي‌معروف شاه پايه‌اي مفرغي به سبك روكوكو ساخت. پايه‌هاي مفرغيي كه ژاك براي مبلهاي كاخ ساخته است اكنون بيش از خود مبلها ارزش دارند.

ادمه بوشاردون، كه ولتر وي را «فيدياس ما» خوانده است اصول كلاسيكي را كه از سوي مربي و مشوقش، كنت دوكلوس، اعلام شده بود تماماً پذيرفت. وي سالها با پيگال رقابت مي‌كرد، تا آنكه پيگال دريافت كه از او عقب افتاده است؛ ديدرو از زبان پيگال نوشته است كه وي «هرگاه وارد كارگاه بوشاردون مي‌شد، نوميد بيرون مي‌آمد و تا يك هفته از اين نوميدي رنج مي‌برد». ديدرو مجسمهٔ «عشق» («كوپيدو») بوشاردون را اثري فناناپذير شمرده است، اما جاذبهٔ چنداني ندارد. حوضچه‌اي كه هنرمند در خيابان گرنل پاريس ساخته، از آن بهتر است. در ۱۷۴۹، شهر پاريس كار ساختن مجسمهٔ سوارهٔ لويي پانزدهم را به دست او سپرد. بوشاردون پس از نه سال تلاش مجسمه را از مفرغ ريخت، ولي قبل از نصب آن چشم از جهان بربست. قبل از مرگش (۱۷۶۲)، از مقامات شهر پاريس درخواست كرد تا اجازه دهند كه پيگال كار را به پايان رساند. رقابتي كه از سالها قبل در بين آنان در گرفته بود و سرانجام به دوستي و همكاري مبدل شد. مجسمهٔ لويي پانزدهم را سرانجام در «ميدان لويي پانزدهم» برپا ساختند، ولي انقلابيون فرانسه در ۱۷۹۲ آن را، كه در نظرشان همچون نشانه‌اي نفرت‌انگيز از شاهي مي‌نمود، ويران كردند.

ژان باتيست لوموان از قيد و بندهاي كلاسيك، كه به گمان او مجسمه سازي را به نابودي مي‌كشانند، روي برتافت. مي‌پرسيد كه چرا مرمر يا مفرغ، و نيز رنگ لعابي يا روغن نقاشي، نتوانند مانند مجسمه هاي يونان باستان حركت، احساس، خنده، شادي، و غم را نمايان سازند؟ با اين روحيه، لوموان براي كاردينال فلوري و پير مينيار نقاش آرامگاهي در كليساي سن- روش بنا كرد. در مجسمهٔ «مونتسكيو» نيز كه در شهر بوردو ساخته است، هنرمند نويسندهٔ «روح القوانين» را چون شكاكي شوخ و مالیخوليايي، كه آميزه‌اي از يك سناتور رومي و فيلسوفي ولايتي است، نمايش داده است كه به راه و رسم پاريسيان پوزخند

مي‌زند. اين لبخند زودگذر تقريباً در همة مجسمه هاي نيمتنه‌اي كه لوموان به فرمان لويي پانزدهم ساخته است، تا يادگاري از مردان لايق فرانسه باشند، به چشم مي‌خورد. سبك اكسپرسيونيستي با روح لوموان بر سبك كلاسيك بوشاردون چيره شد، و به دست پيگال، پاژو، اودون، و فالكونه يكي از درخشانترين دوره‌هاي مجسمه‌سازي فرانسه را پديد آورد.

IV - نقاشي

برجسته ترين هنرمندان اين روزگار نقاشان بودند، و تسلط بوشه بر اين شاخة هنر نمودار نفوذ زنان در

اندازة كفاف با قهرمانان رومي، شهيدان مسيحي، و خدايان يوناني گذرانده اند، و اكنون بايد با زيبايي زنان زنده آشنا شوند و ويژگيهاي سيما، آداب، پوشاك، و همة جوانب زندگي اقليت توانگر را با خطوط و رنگهاي خويش نمايش دهند. زن هنوز هم عامل گناه بود، با اين تفاوت كه بيش از گذشته مرد را اغوا مي‌كرد و گمراه مي‌نمود؛ زن اكنون از قرون وحشت، كه دستگاه ديني وي را به عنوان مادر و عامل گناه اوليه تحقير مي‌كرد و تنها به سبب باكرگي مادر خداوند مي‌توانست در بهشت مخنثان راه يابد، انتقال مي‌گرفت. هيچ چيز بيش از ناپديد شدن تصوير مريم عذرا از نقاشيهاي فرانسه نتوانست اين همه جسورانه زوال دين را در اين كشور اعلام كند.

اكنون، به جاي كليسا، شاه، اشراف، بانكداران، و صرافان از هنر حمايت مي‌كردند. «آكادمي‌قديس لوقا» ، متعلق به نقاشان پاريس، با «آكادمي هنرهاي زيبا»، كه سازماني محافظه كار بود، رقابت مي‌كرد و خاري در چشم آن بود؛ و در ديگر شهرهاي فرانسه – چون نانسي، مس، مارسي، تولوز، بوردو، كلرمون – فران، پو، ديژون و رنس – نيز آكادميهاي هنري گشايش يافته بودند. گذشته از «جايزه رم»، ده– دوازده جايزة و مسابقة ديگر جهان هنر را به تحريك و التهاب افكنده بودند؛ و گاهي شاه، يا ديگر حاميان هنر، با خريد آثار هنرمنداني كه به اخذ جايزه نايل شده بودند، يا با فراهم ساختن هزينة اقامت آنان در ايتاليا، از هنرمندان دلجويي مي‌كردند.

نقاشان آثار خويش را در خيابانها نمايش مي‌دادند و در پاره‌اي از اعياد ديني آنها را از پنجرة رو به خيابان خانة ديندارن مي‌آويختند. براي بازداشتن هنرمندان از اين شيوة ناپسند، «آكادمي هنرهاي زيبا»، پس از سي و سه سال وقفه، در ۱۷۳۷ در «سالون كارة» لوور نمايش آثار نقاشان و مجسمه سازان معاصر را از سر گرفت. در اين «سالون» از پايان اوت تا سپتامبر هر سال- كه پس از ۱۷۵۱ هر دو سال يك بار گشايش مي‌يافت- نمايشگاهي برپا بود كه به رويداد پرهيجاني در حيات هنري و اجتماعي، و نيز در جهان ادبيات، مبدل شد. كشاكش هواداران و مخالفان سنتهاي هنري در داخل و خارج آكادمي، هنر را به نبردي مبدل ساخت كه بيش از مسائل جنسي و جنگ بر زبانهاي مردم پايتخت مي‌گشت. بازار انتقاد هنري گرم بود. آكادمي اثر كنت دوكلوس را، كه انديشه‌هايي پيرامون نقاشي (۱۷۴۷)، نام داشت، در دسترس همة اعضاي خود قرار داد؛ گريم دربارة نمايشگاههاي هنري براي خوانندگان آثارش مطالبي نوشت؛ و ديدرو، پس از فراغت از پيكار خويش با مسيحيت، پرجنجالترين منتقد هنري روزگار خويش شد. كليشه سازاني چون ژاك لوبلون و لوران كار، با ساختن كليشه‌هايي از آثار نقاشان معروف، با مصور ساختن كتابها، و با شاهكارهاي خويش اين جنجال را دامن مي‌زدند. كليشه‌سازي رنگي را لوبلون در ۱۷۲۰ آغاز كرد.

قبل از آن، جز در نقاشي ديني، ديده نشده بود كه نقاشان اين سان انديشة مردم را به خود جلب كنند، و

۱- در اطاق انتظار

در اينجا مجال آن نيست كه با همة نقاشان اين روزگار آشنا شويم. از اين روي، توجه خويش را به بوشه، شاردن، و لاتور معطوف خواهيم داشت. ولي سزاوار نيست پاره‌اي ديگر از نقاشان اين روزگار را از ياد بريم.

يكي از آنان ژان فرانسوا دو تروا است كه زيبايي چهره اش وي را از پيشرفت در جهان هنر باز داشت. همة مردم چهرة وي را مي‌ستودند، و خودش اذعان داشت كه در تابلو اندوه در ميان باغ ويژگيهاي چهرة خود را به جاي ويژگيهاي چهرة مسيح نهاده است. او فريفتن زنان را لذتبخشتر از كشيدن تك چهرة آنان مي‌دانست. از اين روي، دلهاي شكسته و آثار ناقص بسيار در جهان نهاده است. فرانسوا لوموان (او را با ژان باتيست لوموان مجسمه‌ساز نبايد اشتباه كرد) طاق قوسي «تالار هر كول» را در ورساي با ۱۴۲ تصوير بزرگ آراست و شيوة به كار بردن رنگ «سرخ پومپادوري» را، به جاي «معجون قهوه اي» رامبران، به شاگردش، بوشه، آموخت. شارل آنتوان كوابل، كه پدر و پدر بزرگش نقاش بودند، در كشيدن صحنه‌هايي از زندگي روزمرة مردم پيشرو شاردن بود؛ در ذكر تاريخ دورا ن نيابت سلطنت با او آشنا شده‌ايم؛ در ۱۷۴۷،سر نقاش لويي پانزدهم بود. فردريك تابلو بانويي در برابر آينة او را در كاخ سان سوسي جا داده بود. فرشينة گوبلن او كوپيدو و پسوخه، كه مجموعة با شكوهي از پارچة بافته و اندام آدمي مي‌باشد، هنوز در موزة لوور است.

ژان مارك ناتيه تك چهره‌ساز روز بود و به ياري حالت و رنگ و روشنايي مي‌توانست نقصهاي مردمي‌را كه تك چهرة آنان را مي‌كشيد بپوشاند. همة زناني كه او تك چهرة آنان را كشيده است، جز يكي، خويشتن را در تابلوهاي او به همان زيبايي و فريبندگيي يافتند كه خود انتظار داشتند. مادام دو پومپادور او با گيسوان زيبا با ديدگان مهربان، كه سوداي قدرت در آنها به چشم نمي‌خورد، هنوز در كاخ ورساي جا دارد. شاهان بر سر ناتيه رقابت مي‌كردند. در تابلويي كه از ماري لشچينسكا كشيده، وي را چون بورژوايي فروتن در هنگام رفتن به تعطيلات خارج شهر نشان داده و زيبايي دختر ملكه، آدلائيد، را با بيطرفي كامل نمايان ساخته است. هنگامي‌كه پطر كبير، تزار روسيه، در پاريس بود، ناتيه تك چهرة او و همسرش را كشيد. پطر وي را به روسيه دعوت كرد؛ ولي ناتيه اين دعوت را نپذيرفت؛ و پطر، بي آنكه مزدي به نقاش دهد، تك چهره‌ها را با خود به روسيه برد. ژاك آندره آوه، كه در فلاندر زاده شد، پاره‌اي از جنبه‌هاي نقاشي واقع‌گرايانة فلاندري را با خود به پاريس برد و تك چهرة مردم را آنچنان كشيد كه خود آن را مي‌ديد؛ ميرابو مهين بايد از ديدن چهرة خويش، آن گونه كه آوه آن را ديده و ترسيم كرده بود، وحشت كرده باشد؛ ولي اين اثر يكي از تك چهره‌هاي بزرگ قرن بود.

گريم و ديدرو كارل وانلو را از همة اين نقاشان ـ حتي بوشه و شاردن ـ بيشتر مي‌پسنديدند.

با نام نه تن از نقاشان عضو خاندان او آشنايي داريم. پس از آنكه در ۱۷۰۵ در نيس زاده شد، همراه برادر نقاشش، ژان باتيست، به رم رفت و در آن شهر با سه پاية نقاشي و قلم مو آشنايي يافت. در پاريس، «جايزة رم» را برد (۱۷۲۴). بار ديگر، مدتي در ايتاليا به سر برد و مجدداً به فرانسه بازگشت. با به كار بستن همة قواعد «آكادمي هنرهاي زيبا» اين مركز را از خود خوشنود ساخت و بوشه را از خود رنجاند. چون همة وقت خويش را به هنر سپرده و مجال نيافته بود خويشتن را با خواندن و نوشتن و آداب رفتار و گفتار آشنا سازد، مادام دو پومپادور وي را به عنوان «جانور مخوف» از خود راند. با وجود اين، كشيدن تابلو يك گفتگوي اسپانيايي را بدو سپرد. كارل چندي خويشتن را با سليقة زمان سازش داد و تصاويري از زنان، كشيد. ولي مدتي بعد، خود را به زندگي خانوادگي در كناز زن و دختر دلبندش، كارولين، قانع ساخت. در ۱۷۵۳، هنگام تزيين «تالار اجتماعات باشكوه» كاخ فونتنبلو با بوشه همكاري كرد. محبوبيت وي بدانجا رسيد كه چون پس از بيماري سخت در تئاتر كمدي فرانسز فرانسه نمايان گشت، همة حاضران به احترام وي برپاخاستند، برايش كف زدند، و نشان دادند كه ادبيات در آن روزگار باهنر درآميخته بود.

ژان باتيست اودري صحنه‌هايي از شكار شاه را در كليشه‌ها، تابلوهاي نقاشي، و فرشينه‌هاي خود نمايش داده است. ملكه وي را معلم خصوصي خود ساخت. برخي از فرشينه‌بافان فرانسه صحنه‌ها و تصاوير وي

را تقليد كردند، و اودري به سرپرستي «كارخانة شاهي فرشينه‌بافي» در بووه برگزيده شد. با پشتكار و سرسختي وضع آشفتة كارخانه را سروسامان داد، جديت و پشتكار خود را به كارگران منتقل ساخت، و براي آن فرشينه‌هايي كه مصور به جانوران دوستداشتني داستانهاي لافونتن بودند طراحي كرد. و نيز در اينجا بود كه وي زير طرح تصوير خيره‌كننده‌اي از مجموعة زنان و جانوران ساخت كه امروزه با نام پردة ديانا در موزة لوور آويخته است. بافندگان كارگاههاي گوبلن، كه به اصلاحات وي در اين كارخانه رشك مي‌ورزيدند، شاه را بر آن داشتند كه اودري را به كارخانة آنان انتقال دهد. در اينجا اودري در مبارزه‌اي طولاني با كارگران، براي قبولاندن رنگهايي كه وي تجويز مي‌كرد، خود را خسته و فرسوده كرد. او همچنين در پاريس و بووه برجسته ترين هنرمندان روزگار خويش را پرورش داد.

۲- بوشه : ۱۷۰۳ ــ ۱۷۷۰

بشنويد كه ديدرو از تصاوير برهنة بوشه چگونه ياد مي‌كند:

چه رنگهايي ! چه تنوعي! چه تصاوير و انديشه‌هايي ! اين مرد از هر چيز، جز راستي، برخوردار است . . . سليقه، رنگ، تركيب بندي، و شخصيت و شيوة بيان همراه اخلاق به پستي گراييده‌اند . . . اين مرد جز آنچه در مخيله‌اش دارد چه بايد بكشد؟ و فردي كه زندگي را در كنار زنان شهر مي‌گذراند چه مي‌تواند در مخيلة خويش داشته باشد؟ . . .



روسلن: فرانسوا بوشه. كاخ ورساي

اين مرد تنها براي آن قلم مو به دست گرفته است كه كفلها و سينه‌ها را به من نشان دهد او از زيبايي بيخبر است. ... ظرافت، صداقت،معصوميت، و سادگي براي او بيگانه‌اند. او لحظه‌اي هم طبيعت را نديده است؛ دست كم طبيعتي را كه روح من، تو، هر كودك پاكزاد، و هر زن صاحب احساسات را نشا ط و تازگي مي‌بخشد. او فاقد سليقه است.... و، براستي، در همين لحظه است كه او نقاش شاه شده است[۱۷۶۵].

شايد بوشه هيچگاه اين انتقاد را نخوانده باشد، زيرا ديدرو آن را به مشتريان خارجي گريم خطاب كرده بود. بياييد بدون تعصب بر او بنگريم.

فرانسوا فرزند پاريس، و پيرو راه و رسم آن بود. پدرش طراح بود و در نزديكي لوور يك كارگاه هنري داشت كه فرانسوا را در آن با اصول نقاشي و مجسمه‌سازي آشنا ساخت. چون به استعداد فرزندش پي برد، او را در نزد لوران كار، هنرمند كليشه‌ساز، و سپس در نزد فرانسوا لوموان نقاش به كار آموزي گماشت. فرانسوا، پس از آنكه به نقاشي صحنه‌هاي اپرا پرداخت، بتناوب به دختران هنرپيشه و خواننده دل باخت؛ و تا جايي كه توانايي او اجازه مي‌داد، از خوشيهاي دوران نيابت سلطنت بهره برد. مي‌گويد كه يك بار عشق پاك دخترك ميوه‌فروشي، به نام روزت، را در دل مي‌داشت؛ و اين دختر را مظهر پاكي و سادگي مي‌شمرد. از اين روي، وي را مدل تابلو حضرت مريم خود ساخت، و آنچه را از پاكي روزگار جواني در او مانده بود در آن مجسم ساخت. ولي قبل از آنكه كار اين تابلو به پايان رسد، هرزگي را از سر گرفت. چون خواست تابلو را به پايان رساند، دريافت كه انديشه و احساساتش آمادگي ندارند. و اين آمادگي ديگر به او دست نداد.

استعداد هنري وي به رهنمايي لومران بسرعت پرورش يافت. در كارگاه نقاشي لوموان با علاقة كوردجو به كشيدن پيكرهاي كلاسيك و برجستگيهاي خوشتراش زنان تا اندازه‌اي آشنا شد. در كاخ لوكزامبورگ از روي تابلوهاي روبنس از زندگي ماري دو مديسي مشق كشيد. در ۱۷۲۳،در بيست سالگي، «جايزة رم» را برد ـ كه شامل هزينة سه سال زندگي در پاريس، ۳۰۰ ليور حقوق مستمر،به اضافة هزينة چهار سال زندگي در رم بود. مي‌گويند كه دوستانش وي را بر دوش گرفتند و به گرد كاخ لوور گردانيدند.

در ۱۷۲۷، همراه كارل وانلو به ايتاليا رفت. سرپرست «آكادمي‌شاهي فرانسه» در رم نوشت: «براي جواني به نام بوشه... حفرة تنگي يافته،و او را در آن جا داده‌ام. اندوهناكم كه اين اطاق بهتر از سوراخ نيست؛ ولي دست كم پناهگاهي براي اوست.» «جوان معصوم»، آن گونه كه سرپرست آكادمي‌از او ياد كرده بود، ناچار نبود هميشه در اين حفره بخوابد، زيرا تختخوابهاي بسياري در شهر رم در دسترس او بودند. در رم به آثار رافائل و ميكلانژ علاقه‌اي نشان نداد و، به جاي آن، با تيپولو دوست شد.

آشنايي دست اول با مدلهاي تابلوهاي خويش علاقه مند نبود. با اينهمه، توانست تابلوهاي برجسته‌اي بكشد كه ربودن ائوروپه يكي از آنهاست ـ و اين يكي از تصاوير بيشماري است كه وي در آن اندام زن را به نمايش گذاشته است. در ۱۷۳۳، به مدل نقاشي خود،ژان بوزو، دل باخت و هر چند كه عقيده داشت «ازدواج با من جور در نمي‌آيد،» اما با او زناشويي كرد. چندي به همسرش وفادار ماند، و همسرش متقابلاً او را پاداش داد. محتمل است هنگام تصوير تابلو رنو و آرميد ، كه موجب شد وي را به عضويت كامل «آكادمي هنرهاي زيبا» بپذيرند (۱۷۳۴)، همسرش را مدل خود ساخته باشد. در اين هنگام، لويي پانزدهم به او دستور داد تا براي خوابگاه ملكه تابلوهاي فرح‌انگيزي ترسيم كند. با گشايش مجدد «سالون» لوور در ۱۷۳۷، بوشه شهرت و حاميان بيشتري يافت؛ از آن پس، نه روي تنگدستي ديد و نه به رقيبي برخورد.

تخصص بوشه كشيدن اندامهاي برهنه بود. تا قبل از زناشويي، با زني چندان نزيسته بود كه وي را بيش از پوستش بشناسد؛ ولي او در همين سطح خارجي تن جذابيتي بيكران مي‌يافت و گويي مصمم بود كه آن را

از تمام زوايا، و در همة حالتها و شكلها، از گيسوان بور ابريشمين تا پاهايي كه هرگز كفشي به خود نديده‌اند، بكشد. بوشه روكوكو مجسم بود.

ولي بوشه بيش از آن بود. با آنكه منتقدان آينده هنر وي را از نظر فني ناقص دانسته اند، اما وي در تركيب‌بندي، رنگاميزي، و خطاطي استاد بود؛ با وجود اين، گاهي براي گرفتن مزد شتابزدگي كرده است. بسياري از معاصران حالت روشن و بشاش تصاوير، بارآوري خيال، و زيبايي و ظرافت مطبوع طرحهاي وي را مي‌ستودند؛ و ديدرو، كه دشمن وي بود، مي گفت: «كسي چون بوشه با فن ترسيم سايه روشن آشنا نيست.» او هيچ يك از شاخه‌هاي نقاشي را از ياد نبرده بود. ما، كه تنها با برخي از تابلوهاي نقاشي و فرشينه‌هاي او آشنايي داريم. شايد ندانيم كه «مجبوبيت بوشه به اندازة تابلوهاي نقاشيش مرهون طرحهاي او بوده است.» طرحهاي بوشه در زمان زندگي وي ارزش هنري يافتند و هنر دوستان براي گردآوري آنها رقابت آغاز كردند. در اين طرحها، كه از شگفتيهاي هنرند، نقاش چاه زنخداني را با نقطه، لبخندي را با يك خط، و تمام درخشندگي و پيچ و خم دامنهاي ابريشمين را با يك تكه گچ، به طرزي اعجازآميز، تصوير كرده است.

بوشه، نه به خاطر اجر مادي، بلكه به انگيزة نبوغ و قدرت تخيل خويش كه در وي موج مي زد، از چشمانش ساطع بود، و دستانش را به حركت مي انداخت روزي ده ساعت در كارگاهش كار مي‌كرد، و هر جا كه دست مي‌زد، اثري از خود به يادگار مي‌نهاد. گذشته از هزار تصويري كه كشيده است، اشياي بسياري، چون تخم شتر مرغ، سفالينه، نشان، پرده، اثاث منزل، كالسكه، و صحنه‌ها، ديوارها، و سقف تئاتر، را با نقشهاي خود آراسته است؛ همة مردم هنر دوست پاريس براي تماشاي دكوري كه وي براي صحنه‌اي از بالة بزمهاي چيني (۱۷۵۴)، اثر



فرانسوا بوشه: ربودن ائوروپه. لوور، پاريس (آرشيو بتمان)

نوور، تهيه كرده بود به تئاتر روي آوردند، او كه پيام‌آور آفروديته در لوور بود، چندان علاقه‌اي به مناظر طبيعت نداشت؛ با اينهمه، در تابلوهايي كه افرادي را در بيشه‌ها و دشتها نشان مي‌دادند، آنها را در پشت تلألؤ آبها، يا در پناه سايهٔ ويرانه‌ها، و يا زير ابرهاي سفيد آسمان آبي قرار مي‌داد و آفتابي سوزان، كه خون آدمي‌را به جوش مي‌آورد، بر آنها مي‌تاباند. آنان كه صحنهٔ خانوادگي او را نديده‌اند شايد گمان برند كه بوشه علاقه‌اي به كشيدن صحنه‌هاي زندگي روزمرهٔ انسانها نداشته است؛ گويي براي آنكه خود را لحظه‌اي از قيد زيبايي برهاند، به تصوير مزرعه، طويله، كبوترخان، چرخ دستي، زباله دان، و خراني كه زير بار سنگين راه مي‌سپردند دست زد. باري، او را بايد بزرگترين طراح فرشينهٔ قرن ناميد.

در ۱۷۳۶، اودري وي را براي تهيهٔ طرحهايي براي بافندگان بووه به اين شهر دعوت كرد. بوشه نخست چهارده دورنما از روستاهاي ايتاليا كشيد؛ بافندگان اين دورنماها را چندان پسنديدند كه قبل از مرگ بوشه دست كم دوازده بار از روي آنها فرشينه بافتند. پس از آن، داستان پسوخه را، كه طرح آن را مادام بوشه تهيه كرده بود، كشيد، كه از روي آن پنج فرشينه بافته شد؛ اين فرشينه‌ها از شاهكارهاي هنري قرن هجدهم محسوب مي‌شوند. بوشه با كشيدن تصاويري براي شش فرشينه، كه پاستورال اصيل نام گرفته‌اند، هنر خود را به كمال رساند؛ در يكي از آنها، كه شكارچيان پرنده نام دارد، دو دلباختهٔ جوان را مي‌بينيم كه از ميان ابريشم يا پشم به وجود آمده اند. منتقدان گله داشتند كه فرشينه‌هاي اودري و بوشه بسيار به نقاشي نزديك شده اند و ذوق هنري قابل تشخيص در آنها به چشم نمي‌خورد. لويي پانزدهم پس از مرگ اودري، بسيار دو دل بود؛ با اينهمه، وي بوشه را به مقام رياست كارگاههاي گوبلن ارتقا داد.

هنرمند كامياب براي مادام دو پومپادور، كه اكنون از او حمايت مي‌كرد، كاخ بلوو را آرايش داد و براي آن اثاثي طراحي كرد. براي تئاتري كه مادام دو پومپادور براي سرگرمي شاه بر پا كرده بود،دورنمايي كشيد و لباسهايي طراحي كرد. گذشته از اينها، وي چند تك چهرة دلكش از مادام دو پومپادور كشيده است، و دراين تصاوير چنان به زيبايي و ظرافت روآورد كه انسان با ديدن آنها اين پندار را كه بوشه جز پوست و گوشت چيزي نمي‌ديده است از ياد مي‌برد. وي در اين تك چهره‌ها، بيش از فريبندگي جسمي‌معشوقة شاه، هوش، مهرباني، علايق فرهنگي، و زيبايي پوشاك وي را نمايش داده است ـ همان هوش و مهربانيي كه موجب شده بود تا شاه مهر وي را به دل بگيرد، همان علايق فرهنگيي كه وي را الاهة «فيلسوفان» ساخته بود، و همان پوشاكي كه پس از سپري شدن طراوت جواني پيكر وي را همچنان زيبا و دلفريب ساخته بود.مادام دو پومپادور با نشان دادن اين تك چهره‌ها، و همچنين تك چهره‌هايي از لاتور، به شاه، بي آنكه سخني بر زبان راند، مي‌توانست به وي يادآور شود كه گرچه جواني و طراوت وي سپري شده است، اما هوش و فريبندگي او همچنان پابرجاست. شايد او از



فرانسوا بوشه: ناهارخوران. از فرشينه‌هاي مجالس ايتاليايي. كتابخانه و گالري هنري اي. هانتينگتن، سان مارينو، كاليفرنيا

تصاوير هوس انگيز بوشه براي تحريك هوس شاه نيز استفاده مي‌كرده است. شگفت آور نيست كه او بوشه را نقاش خصوصي خود ساخت، در لوور خانه‌اي به او داد، نزد او كليشه‌سازي آموخت، و دربارة

چگونگي تزيين كاخهاي خود، و توسعة هنر، وي را راهنماي خود ساخت. دو تابلو طلوع و غروب را براي مادام دو پومپادور كشيد، كه در هر دو آنها پيكرهاي زنان آفتاب را تحت الشعاع قرار داده‌اند.

بوشه تا پس از مرگ مادام دو پومپادور و جنگ مخرب با انگلستان و فردريك،زنده ماند و تا شصت و هفتمين سال زندگي به تلاش خود در جهان هنر ادامه داد. سفارش بسيار گرفت. با آنكه توانگر شده بود، با شوق و علاقة پيشين به كار ادامه داد و، با بخشش سخاوتمندانه، مالي را كه اندوخته بود پاك ساخت. او اكنون «مردي نيكخواه، مهربان، با نشاط، با ادب، و بينياز از پول و اغراض پست بود.» تندكار مي‌كرد و از اين روي مجا ل نمي‌يافت آثار خود را به آخرين مرحلة كمال رساند. وي از نيروي خيال با چنان آزادي ياري مي‌جست كه گاهي از واقعيت دور مي‌افتاد. به رنلدز مي‌گفت كه به مدلي نيازمند نيست و مايل است از روي حافظه نقاشي كند؛ ولي در عمل حافظة وي از واقعيت دوري مي‌جست. در نتيجه، هنگام ترسيم بيدقت، و هنگام رنگاميزي مبالغه كار مي‌شد. در آخرين سالهاي عمر، خويشتن را آماج انتقاد خرده‌گيران ساخت. گريم، ديدرو، و ديگران از او خرده مي‌گرفتند و مي‌گفتند كه فريبندگي جسمي‌را به جاي زيبايي واقعي نهاده، هنر را از مقام بلند آن پايين كشيده، و اخلاق معاصرانش را به پستي كشانده است. ديدرو از «لبخندهاي مصنوعي، ظاهرسازي، خالهاي مصنوعي، زنان سرخابدار سبكسر، مردان ديو خوي پر هوس، و كودكان ناپاكزادة باكوس و سيلنوس» بوشه بيزار بود. بوشه هنگام تصوير تابلو آرايش ونوس، در كارگاهش در گذشت؛ گويي براي آنكه ديدرو را به خشم آورد، اين تابلو را ناتمام نهاد. ديدرو چون شنيد بوشه مرده است، كمي پشيمان شد و گفت: «خيلي از بوشه بد گفتم، سخنان خود را دربارة او پس مي‌گيرم.» بايد مطلب را در همينجا رها كنيم.

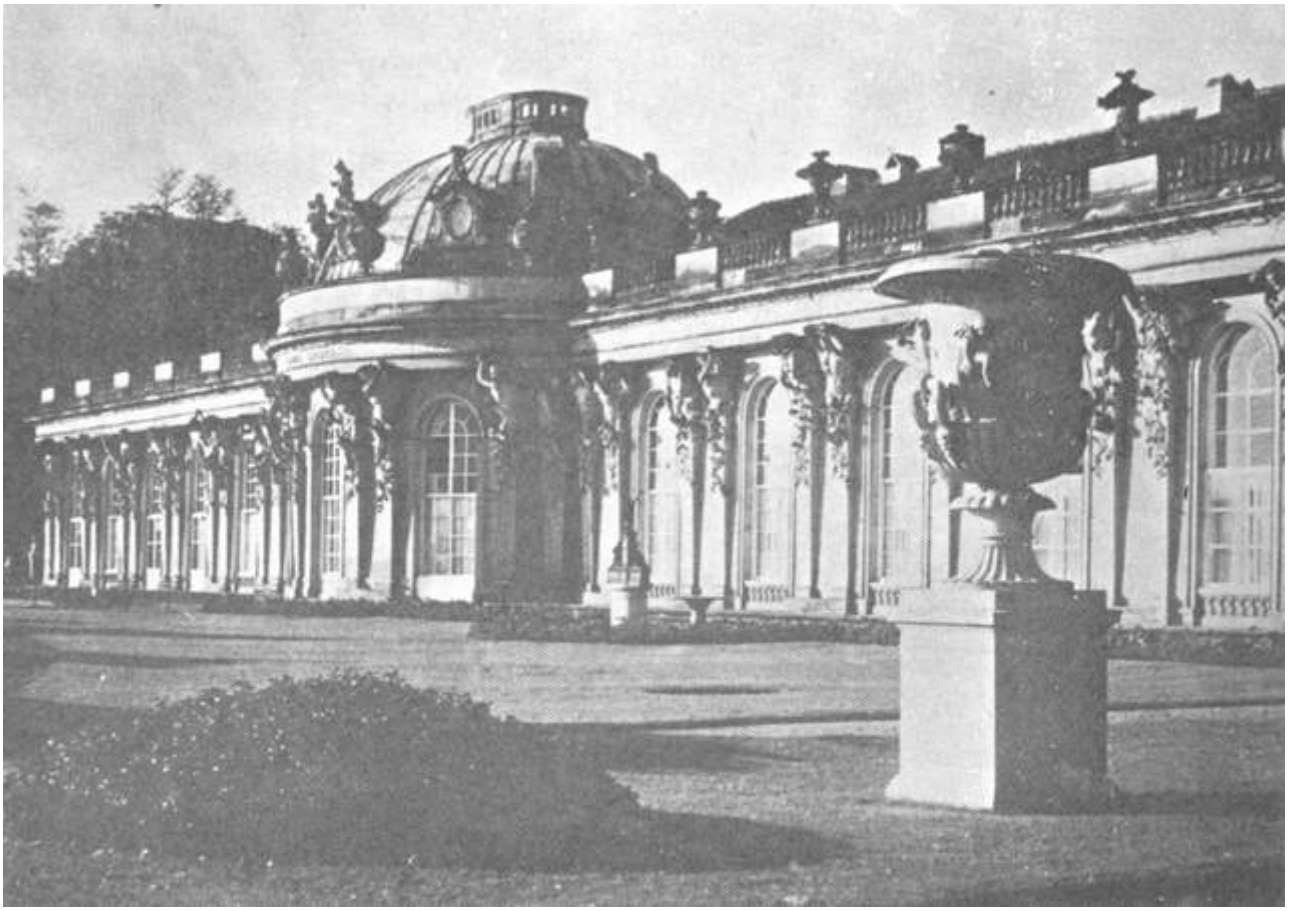
۳ـ شاردن: ۱۶۹۹ـ۱۷۷۹

جهان شاردن غير از جهان بوشه بود، و ميان سيرت، هوش، ذكاوت، و تصورات آن دو از زيبايي تضادي بزرگ وجود داشت. هنر او مظهر پيكار طبقاتي و سركشي افراد متوسط طبقة متوسط عليه خوشگذراني مسرفانة صرافان، اشراف، و درباريان بود. ژان باتيست سيمئون شاردن بورژوازاده بود، بورژوا ماند، و آثار خويش را تا پايان عمر آينة زندگي طبقة متوسط ساخت. پدرش استاد مبلسازي بود كه در صنف خود نفوذ و اعتبار داشت و در خانة شخصي خويش، در كرانة غربي رود سن، مي‌زيست. چون اميدوار بود فرزندش پيشة او را دنبال كند، بيش از چند سالي وي را به آموزشگاه نفرستاد، بلكه با كارهاي يدي آشنايش كرد. شاردن در

pymansetareh@yahoo.com



فرانسوا بوشه: غروب، مجموعة والاس، لندن (آرشيو بتمان)



گئورگ ونتسسلاوس فون كنوبلسدورف: شلوس سان سوسي، پوتسدام (آرشيو بتمان)

سالهاي آينده از اينكه تحصيلات خود را نا تمام گذارده بود اندوهناك بود،ولي همين تحصيلات محدود ناتمام وي را از پيروي شيوه‌هاي هنرمندان پيشين بازداشت و متوجه پيرامونيانش در خانه و كارگاه ساخت. به طراحي مهر مي‌ورزيد و بزودي به نقاشي نيز علاقه‌مند شد. با اجازة پدر، در كارگاه نقاشي پير ژاك كاز، نقاش دربار، كارآموز شد.

شاردن جوان در اين كارگاه رنج بسيار برد؛ مدلهاي كلاسيكي كه انتظار داشتند وي از روي آنها نقاشي كند با آنچه او در جهان پيرامون خود مي‌ديد تفاوت بسيار داشتند. چون دوست سلماني ـ جراح [دلاك] پدرش از او خواست تابلويي براي دكان او بكشد و افزارهاي كار او را نيز در آن نمايش دهد؛ شاردن، شايد به تقليد از تابلويي كه واتو براي ژرسن كشيده بود،تابلو بزرگي نقاشي كرد. اين تابلو مردي را نشان مي‌داد كه در دوئل زخمي‌شده است، جراح با دستيارش در كنار او ايستاده است، پاسبانان گرد او را گرفته اند، زني از پنجرة اطاقي سر درآورده است و اين منظره را مي‌نگرد، و رهگذران با شگفتي از روي شانة يكديگر به اين صحنه چشم دوخته اند. سلماني ـ جراح اين تابلو رانپسنديد و خواست از آن چشم پوشد. ولي چون ستايش مردم را ديد، آن را بر دكانش نصب كرد. از آن پس، تا ۱۷۲۸ اطلاعي از شاردن در دست نيست. در اين سال، دو تابلو سفره ماهي و بوفه را تصوير كرد. اين دو تابلو در پلاس دوفين نمايش داده شدند و توجه و ستايش مردم را به خود جلب كردند. گروهي از اعضاي «آكادمي‌شاهي نقاشي و مجسمه سازي» از او درخواست كردند كه از آكادمي تقاضاي عضويت كند: شاردن پاره‌اي از آثارش را، بدون ذكر نام خود، در آكادمي نمايش داد. تماشاگران اين آثار را پسنديدند و به نقاشان فلاندري نسبت دادند. آكادمي‌پس از آنكه دانست اين آثار از شاردن است، وي را براي نيرنگش نكوهش كرد، ولي به عضويت خود پذيرفت.

شاردن در ۱۷۳۱ مارگريت سنتار را نامزد خود ساخت. والدين مارگريت وعده داده بودند كه جهيزية شايان توجهي همراه دخترشان به خانة شاردن بفرستند؛ ولي، از بخت بد، پدر و مادر در دوران نامزدي دختر دارايي خود را از دست دادند، و هر دو از جهان چشم بستند ومارگريت را بيچيز وتهيدست گذاشتند؛ با اينهمه، شاردن با مارگريت زناشويي كرد. پدر شاردن طبقة سوم خانه‌اي را، كه در تقاطع خيابان فور و خيابان پرنسس خريده بود، به او واگذار كرد. شاردن، كه تصميم گرفته بود صحنه‌هاي زندگي مردم و هر آنچه را كه پيرامون خود مي‌ديد در آثارش منعكس سازد، كارگاهش را در آشپزخانه دايز ساخت و ميوه، سبزي، گوشت، نان، و هر آنچه را در كنار خود مي‌ديد مدل نقاشي خود ساخت.

دگرگوني اشكال و الوان اشياي عادي چشمان شاردن را مي‌فريفت. او در اين اشيا نوعي زيبايي و فريبندگي مي‌ديد كه ديگران نديده بودند. گونه‌هاي سيب به ديدة وي، چون گونه‌هاي دختران جوان، فريبنده بود، و در خشش كارد بر روي سفره داراي چنان زيبايي زودگذري بود كه وي نمي‌توانست از تصوير آن چشم پوشد. وي اين اشياي نجيب و فروتن

را با چنان صداقت و بصيرت و چنان استادي در رنگ، طرح، و سايه و روشن تصوير كرده است كه از اين حيث در شمار نقاشان معدود قرار دارد. چون به اين «طبيعتهاي بيجان» مي‌نگريم، چنان مي‌نمايد كه جان دارند؛ پيش از اين هرگز بدقت در آنها ننگريسته ايم، متوجه پيچيدگي و بيماننديِ اشكال آنها نشده ايم، و اختلاف رنگها و مايه‌هاي آنها را درنيافته ايم. شاردن چون، نقاشان فلاندري و هلندي، در همة اشياي گرد خويش، از دستة گل گرفته تا بشقاب انگور، پوست گردو، پوست پرتقال، و نان خشك، زيبايي و فريبندگي مي‌ديد. در فرانسة بوشه و مادام دو پومپادور جز شاردن كسي اين زيباييها را نديده بود. زيبايي اينها در ديدگان و روح شاردن نهفته بود. احسات و بينش عميق و فقر و تنگدستي شاردن بود كه موجب شدند وي از گنجة آشپزخانه تصوير غنايي، و از خوراك روي ميز تصويري حماسي بدست دهد.

داستان ـ يا افسانه؟ ـ چگونگي انعطاف توجه وي را به كشيدن انسانها شنيده ايم. شاردن روزي شنيد كه دوستش، آوه، از كشيدن تك چهره‌اي در ازاي ۴۰۰ ليور مزد سر باز زده است. شاردن كه به مبالغ ناچيزتري خود گرفته بود،از كار او دچار شگفتي شد. آوه چون شگفتي او را ديد، گفت: «گمان مي‌كني كه كشيدن تصوير انسان به آساني كشيدن تصوير سوسيس است؟» شاردن، كه از اين استهزاي تلخ ولي سودمند برآشفته بود، تصميم گرفت به تصوير چهرة انسان بپردازد، و از آن پس به توانايي نهفتة خويش پي برد. نخست تك چهرة خود آوه را، به نام دمنده، كشيد؛ سپس تابلو خانة ورق را كشيد كه از اثر قبلي او بهتر بود. ولي در اينجا نيز پوشاك را بهتر از صورت كشيده بود. در تابلو كودك و فرفره اين نقص را مرتفع ساخت. دستهاي كودك اندكي زشتند، ولي صورتش را نقاش با تفاهم كامل كشيده است. اين تفاهم در تصاويري كه شاردن از دختران كشيده، و در شاهكارهاي او كه در «مجموعة روتشيلد» هستند، بيشتر به چشم مي‌خورد، در يكي از اين تصاوير، دختري بازي مي‌كند؛ و در ديگري، «دختري سرگرم خوردن خوراكي است.»

شاردن، برخلاف بوشه، در زنان، به جاي فريبندگي جسمي، فضايل اخلاقي مادراني را مي‌ديد كه خانواده را نگهبان ثبات و نيكبختي جامعه ساخته‌اند. شاردن زن طبقة متوسط را وارد جهان هنر ساخت. او زن طبقة متوسط را مي‌شناخت و به او، با همة گرفتاريهايش ـ از خريد خوراك از بازار گرفته تا آب كشيدن از چاه، پوست كندن شلغم، ريسيدن پشم، پرستاري فرزندان بيمار، توبيخ كودك گريزان از مدرسه، يا (چون در معروفترين تابلوي شاردن، دعاي پيش از غذا) نگاه داشتن ظرف خوراك در برابر كودك خردسال تا هنگامي‌كه او با انگشتان ظريفش آن را بگيرد ـ وي همواره زنان را در لباس خانه مي‌ديد، بدون آرايش و جامه‌هاي آراسته؛ زناني كه هرگز تن به كاهلي نمي‌سپردند و از شوهر و فرزندانشان، از سپيدة صبح و دعاي بامدادي تا وقتي كه همة آنان به سلامت در بستر مي‌آرميدند، تيمارداري مي‌كردند. در آثار شاردن با پاريسي آشنا مي‌شويم كه مردم آن پاكتر و كوشاتر از درباريانند و هنوز پايبند



ژان باتيست شاردن: دعاي پيش از غذا. لوور، پاريس (آرشيو بتمان)

اخلاق كهن و ايمان دينيند، ايماني كه با آنان تكيه گاهي رازورنه مي‌دهد. آثار او از همة آثار هنري جهان سالمترند.

بازار اين تصاوير، كه اكنون تحسين همگان را برمي‌انگيزند، در آن زمان محدود بود و شاردن با فروش آنها به بهاي ارزان مي‌توانست زندگي ساده‌اي براي خود فراهم سازد. او نمي‌توانست با مشتريانش چانه بزند؛ آثارش را به بهايي مي‌فروخت كه خريدار مي‌خواست؛ برخلاف بوشه ـ كه به شتابزدگي كار مي‌كرد ـ همة وقت و انديشه و دقت خود را به نقاشي مي‌سپرد؛ و بدين سان، خويشتن را گرفتار فقر و بينوايي مي‌ساخت. مرگ همسرش، چهار سال پس از زناشويي،زندگي وي را دچار نابساماني ساخت. دوستانش با ديدن اين وضع پيشنهاد كردند زناشويي كند تا زني كاردان و دستاني صبور به خانه‌اش سروسامان بخشند. او نه سال از زناشويي مجدد سرباز زد، و سپس بيوه‌اي، به نام مارگريت پوژه، را به همسري خويش برگزيد، كه دقيقاً ازدواجي مناسب بود. اين زن جهيزية متوسطي به خانة او آورد. خانه‌اي نيز در خيابان پرنسس داشت. شاردن در اين خانه و در كنار همسر مهربانش، از تنگدستي و نابساماني رهايي يافت، مارگريت زني خوب و همسري علاقه‌مند به زندگي بود. شاردن رفته رفته آموخت كه وي را با حق شناسي دوست بدارد.

براي آنكه آسوده‌تر زيست كند، شاه براي او ۵۰۰ ليور در سال حقوق مستمر تعيين كرد (۱۷۵۲)، و آكادمي‌وي را به خزانه داري خود برگزيد (۱۷۵۴). بزودي، آكادمي‌او را به تعيين و ترتيب آثاري كه براي «سالون» مي‌رسيدند گماشت. در ۱۷۵۶، دوست حكاكي، به نام شارل نيكولا كوشن دوم،مارينيي را بر آن داشت كه در لوور خانه‌اي مناسب و راحت به شاردن واگذار كند. به سفارش همين كوشن، مارينيي

كار تصوير سه تابلو سر در را براي آرايش خانهٔ خود به دست شاردن سپرد. شاردن اين تابلوها را ويژگيهاي هنر، ويژگيهاي دانش و ويژگيهاي موسيقي خواند (۱۷۶۵). تصوير دو تابلو مشابه ديگر را نيز براي آرايش كاخ بلوو مادام دو پومپادور به او سفارش دادند؛ ولي بدبختانه شاردن تا ۱۷۱۱ نتوانست اجرت خود را، كه ۵۰۰۰ ليور بود، دريافت كند.

هنرمند سالخورده اكنون هنرمندي خود را از دست مي‌داد. ديدرو، كه آثار وي را در ۱۷۵۹ روح «طبيعت و راستي» خوانده بود، در ۱۷۶۷ با اندوه بسيار گفت: «شاردن نقاش زبردستي است، ولي اكنون رو به زوال نهاده است.» لاتور اكنون با نقاشيهاي مداد رنگي خود پاريسيان را مفتون هنر خويش ساخته بود، به همچشمي با او، شاردن كاغذ و گچ به دست گرفت و دو تك چهره از خود كشيد، كه اكنون از چشمگيرترين آثار نقاشي لوورند. يكي از آنها وي را با گيسوپوش كهنه‌اي بر سر، عينكي بر بيني، و كراواتي آويخته بر يقهٔ پيراهن نشان مي‌دهد؛ و در ديگري همان چهره را مي‌بينيم پر از شگفتي و گوياي شخصيت، با كلاه لبه داري كه بر چشمان رنجورش سايه انداخته است. از آنها جالبتر تك چهرهٔ دومين همسر او در شصت



ژان باتيست شاردن: دومين همسر نقاش. لوور، پاريس (آرشيو بتمان)



ژان باتيست شاردن: خودنگاره. لوور، پاريس (آرشيو بتمان)

و هفت سالگي است كه با مداد رنگي نقاشي شده است؛ اين صورت مهربان را، كه با چيره دستي و عشق كشيده شده است، مي‌توان به عنوان شاهكار شاردن برگزيد.

هنگامي‌كه پاكي شاردن را مي‌ستاييم، سزاوار نيست نقصهاي او را از ياد بريم. او نيز چون ديگران رشك مي‌ورزيد و سخنان تند بر زبان مي‌راند. ولي پس از آنكه در گذشت (۱۷۷۹)، حتي يك تن به بدي از او ياد نكرد. گويا حتي حكومت فرانسه دريافته بود كه شاردن هنر خود را نمايشگر فرانسة اصيل و واقعي ساخته است ـ همان فرانسه‌اي كه در پناه تلاش مردم ساده، و پايداري و وفاداري خانواده‌ها يك قرن آشوب و نابساماني را پشت سر نهاد و همچنان زنده و پايدار ماند. ديدرو مي‌گفت: «او بزرگترين جادوگري است كه تا كنون داشته‌ايم.»

۴ـ لاتور: ۱۷۰۴ـ۱۷۸۸

سليقة روزگار ما موريس كانتن دو لاتور را برجسته‌ترين نقاش فرانسة قرن هجدهم مي‌شناسد. از نظري، شخصيت او از شاردن و بوشه جالبتر بود؛ زيرا رذايل و فضايلش را با بيپروايي درهم آميخته بود؛ و چون ديوجانس به يك شاه گفت كه از سر راهش كنار رود. او مال اندوزي طماع، شخصي از خود راضي، گستاخ، و متكبر بود؛ دشمني تلخ و دوستي نامطمئن بود. در عين حال،انساندوستي بذال، ساده لوحي خوش مشرب، وطنپرستي ستيزه جو بود؛ او تا آنجا به نام و مقام بي اعتنا بود كه عنوان اشرافيي را كه شاه

مي‌خواست بدو دهد نپذيرفت. ولي اينها از بحث ما دورند. او بزرگترين طراح زمان، و برجسته‌ترين هنرمند نقاشيهاي مداد رنگي فرانسه بود.

لويي پانزدهم روزي براي كشيدن تك چهره اش در برابر وي نشسته بود؛ از ستايش مكرر لاتور از بيگانگان، برآشفت و گفت: «گمان مي‌كردم تو فرانسوي هستي.» لاتور پاسخ داد: «نه، سرورم، من آدمي‌اهل سن ـ كانتن هستم.» موريس در سن ـ كانتن از پدر نوازندة توانگري زاده شد. پدر بر آن بود كه وي را مهندس سازد، ولي فرزند به نقاشي بيش از تحصيل علاقه مند بود، و پدرش وي را ملامت مي‌كرد. در پانزدهسالگي، به پاريس، سپس به رنس، و از آنجا به كامبره گريخت و با كشيدن تك چهره از اين و آن هزينة زندگي را فراهم ساخت. در كامبره، سياستمداري انگليسي وي را به لندن دعوت، و مهمان خود كرد. موريس به لندن رفت، پولي گرد آورد، به خوشگذراني پرداخت، سپس به پاريس بازگشت، و به نام يك انگليسي نقاشي پيشه ساخت. روز الباكاريرا در ۱۷۲۱ در پاريس بود و سرشناسان پاريس،



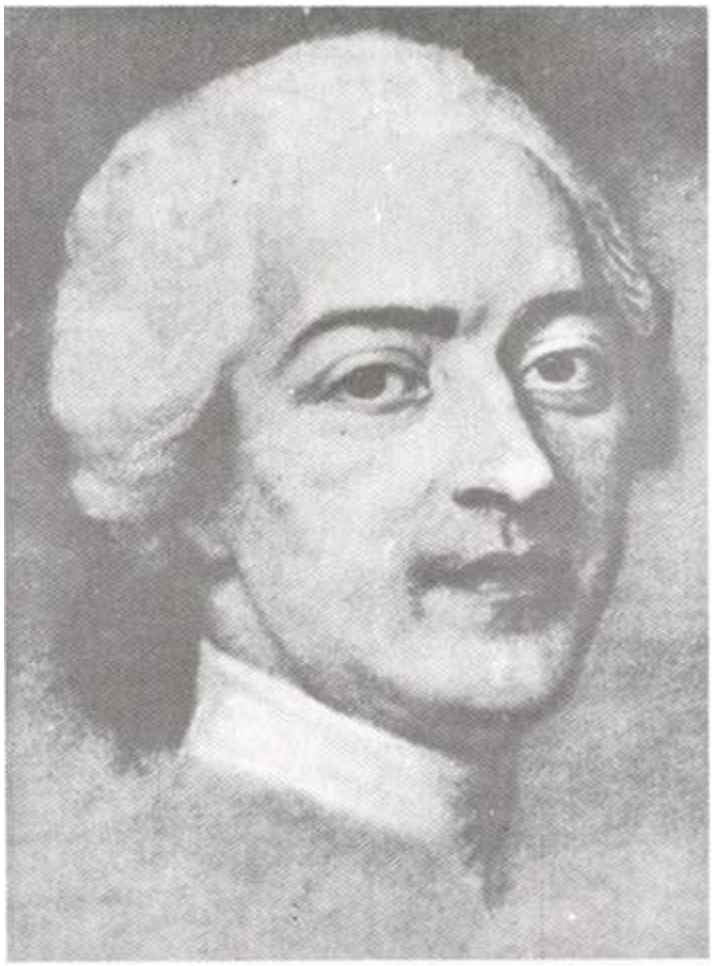
ژان باتيست شاردن: دومين همسر نقاش. لوور، پاريس (آرشيو بتمان)

از نايب السلطنه تا جديدترين «نوكيسه‌ها»، به تصاوير مدادي او علاقه نشان مي‌دادند. لاتور دريافت كه نقاشي مداد رنگي بيش از نقاشي رنگ روغن با طبع بيقرار وي سازگار است. پس از سالها كوشش و ناكامي، سرانجام در كشيدن چهرة انسان با مداد رنگي چنان مهارت يافت كه هيچ يك از تك چهره سازان زمان نتوانست با او برابري كند.

در ۱۷۳۷، لاتور با نمايش پاره‌اي از نقاشيهاي مداد رنگي خويش در «سالون» لوور، نقاشاني را كه با رنگ روغن كار مي‌كردند هراسان ساخت. سه نقاشي مداد رنگي وي در نمايشگاه ۱۷۴۰ جلب توجه كردند. تك چهرة پرزيدان دو ريو، با رداي سياه و روپوش سرخ داوران، بهترين اثر نقاشي ۱۷۴۱ شناخته شد. تماشاگران تك چهرة سفير كبير تركية عثماني وي را، كه در ۱۷۴۲ به نمايش گذاشت، در نمايشگاه احاطه كردند. بزودي همة كساني كه از رسم روز پيروي مي‌كردند براي سفارش تصاوير خويش به او روي آوردند. در اينجا از گفتگوي تاريخي لاتور با شاه نمي‌توان گذشت. هنرمند هنگامي‌كه سرگرم ساختن تك چهرة شاه بود، به نوري اشاره كرد كه از هر سو به اطاق مي‌تابيد و گفت: «مي‌خواهيد در اين فانوس چه كنم؟» شاه پاسخ داد: «من عامداً اين اطاق را برگزيده‌ام تا كسي مزاحم ما نشود.» لاتور بدو گفت: «سرورم، نمي‌دانستم كه شما فرمانرواي خانة خود نيستيد.» در يك مورد ديگر، لاتور از اينكه فرانسه داراي نيروي دريايي نيرومندي نيست نزد شاه ابراز تأسف كرد. شاه زيركانه پرسيد: «دربارة تصاوير ورنه چه مي‌گويي؟» ـ ورنه دورنماي درياهاي فرانسه را با كشتيهاي بسيار مي‌كشيد. در موقعيت ديگري، چون لاتور دريافت كه دو فن از مسئله‌اي مربوط به دولت آگاه نيست، بدو گفت: «چه آسان است مردي چون شما به فريبكاران اجازه دهد كه او را بفريبند.»

لاتور را، با وجود رك گويي دل آزارش، در ۱۷۴۶ به عضويت كامل آكادمي‌پذيرفتند. اين پذيرش در حكم تأييد استادي وي بود. ولي در ۱۷۵۳ آكادمي، بر اثر فشار نقاشاني كه با رنگ روغن كار مي‌كردند، تصميم گرفت از آن پس نقاشي مداد رنگي نپذيرد. در ۱۷۵۳، يك نقاش شكايت كرد: «آقاي لاتور كار نقاشي مداد رنگي را به مرحله‌اي از كمال رسانده است كه ممكن است تصاوير رنگ روغن را از نظر بيندازد.» لاتور، در برابر سخنان طعنه آميز، با كشيدن شاهكارهايي به همان شيوة قبلي به آكادمي‌پاسخ گفت.

ژان باتيست پرونو در نقاشي مداد رنگي با وي رقابت مي‌كرد. لوموان، اودري، و ديگر اعضاي آكادمي‌آثار پرونو را بيش از آثار وي مي‌پسنديدند. لاتور از پرونو خواست تك چهره‌اي از او بكشد. پرونو اين تصوير را كشيد و كار او شاهكاري از آب درآمد. لاتور دستمزد خوبي به او پرداخت، اما سپس تك چهره‌اي از خود نقاشي كرد كه يكي از دقيقترين تصاويري است كه يك نقاش از خود كشيده است. با شاردن قرار گذاشت تا هر دو تصوير را در نمايشگاه ۱۷۵۱ در كنار هم نهند. همة كساني كه اين دو تك چهره را ديدند تك چهره‌اي



موريس كانتن دولاتور: لويي پانزدهم. لوور، پاريس (آرشيو بتمان)

را كه لاتور از خود كشيده است بيش از ديگري پسنديدند. لاتور چندان كار داشت كه تقريباً مجال نمي‌يافت سفارش تازه‌اي بپذيرد. لاتور لاتور، هنوز در موزة لوور لبخند پيروزي بر لب دارد.

تصوير مدادي ديگري نيز كه لاتور با آن بوشه را به مبارزه خوانده بود در همينجاست. تصوير مداديي كه وي در ۱۷۵۵ به نمايش گذاشت. چون از او خواستند كه معروفترين زن فرانسه را تصوير كند، پاسخ داد: «لطفاً به مادام دو پومپادور بگوييد كه من براي نقاشي كردن از محل كارم بيرون نمي‌روم.» لاتور براي بازار گرمي‌هميشه چنين مي‌كرد. سرانجام، به خواهش دوستان، تصميم گرفت تك چهره‌اي از مادام دو پومپادور بكشد، به اين شرط كه مادام، هنگامي‌كه او سرگرم كار است،از جا تكان نخورد و با كسي سخن نگويد. چون به خانة مادام دو پومپادور رسيد، روپوش كفشهايش را كند، بند كفشها را گشود، كلاه گيس از سر برداشت، سر را با كلاهي از تافته پوشاند، و سرگرم كار شد. ناگاه، در گشوده شد و شاه به اطاق درآمد. لاتور بر آشفت و گفت: «مادام، به من وعده داده بوديد كه در بسته خواهد ماند.» شاه خنديد و از نقاش خواهش كرد تا به كار ادامه دهد. لاتور از دستور شاه سرباز زد و گفت: «اطاعت از فرمان اعليحضرت برايم مقدور نيست. وقتي مادام تنهاست بر خواهم گشت؛ ... نمي‌خواهم كسي مرا از كار باز دارد.» شاه رفت و مادام دو پومپادور همچنان روي صندلي ماند.

در ميان دو تك چهرة مادام دو پومپادور، از همة تك چهره‌هاي او معروفترند، تصويري كه لاتور كشيده است از تصويري كه بوشه كشيده است عميقتر، و داراي رنگهايي تيره تر، و از نظر ريزه كاري و دستكاري نهايي ناقصتر است، ولي در بيان و تعبير بر آن برتري دارد. لاتور مادام دو پومپادور را، بي گمان به سفارش خود او، به صورت حاميو دوستدار هنر، ادب، موسيقي، و فلسفه نمايش داده است.

ماركيز در اين تصوير چند ورق نت موسيقي به دست گرفته است، بر روي صندلي كنار اوگيتاري به چشم مي‌خورد، بر روي يك ميز كنده‌كاريهاي خود او، كرة جغرافيايي، كتاب هانرياد ولتر، روح‌القوانين مونتسكيو، و جلد چهارم دايرةالمعارف ديدرو به چشم مي‌خورد.

پس از پايان كار، لاتور ۴۸.۰۰۰ ليور مزد خواست. مادام دو پومپادور، با همة ولخرجي و اسراف خويش، اين مبلغ را گزاف تشخيص داد و براي هنرمند ۲۴.۰۰۰ ليور طلا فرستاد. لاتور مي‌خواست اين پول را پس دهد؛ شاردن از او پرسيد كه از ارزش مجموع نقاشيهاي كليساي جامع نوتردام، كه شامل شاهكارهاي لوبرن و لوسوئور است، آگاهي دارد. لاتور پاسخ داد كه آگاهي ندارد. شاردن ارزش آنها را ۱۲.۶۰۰ ليور برآورد كرد. هنرمند با شيندن اين سخن نظر خود را تغيير داد و از پس دادن پول خودداري كرد. لاتور غالباً از مشتريان خود متناسب با توانايي آنان مزد مي‌گرفت؛ و اگر اعتراض مي‌نمودند، از كشيدن تصويرشان خودداري مي‌ورزيد. ولي ممكن است كه هنگام كشيدن تك چهره‌هاي ولتر، روسو، و د/ آلامبر به توانايي مالي آنان توجه نكرده باشد، زيرا كه به «فيلسوفان» مهر مي‌ورزيد و



موريس كانتن دولاتور: مادام دو پومپادور. لوور، پاريس (آرشيو بتمان)

بپيرده به بيديني خويش اذعان داشت.

شايد بالا بودن دستمزدش بود كه بسياري از مردم را طالب آثار وي ساخته بود. لاتور آيندگان را با سيماي بسياري از برجسته ترين شخصيتهاي روزگار خود آشنا ساخته است. نگارخانة او قبلة همة دوستداران

نقاشي مداد رنگي شده بود. تك چهره‌هاي زيبايي از ملكه،دو فن جوان و دوفين دلربا، و لاكامارگو، رقاصة برجستة باله، كشيد؛ او توانست روسو را دوستداشتني و تندرست تصوير كند؛ يكي از زيباترين تابلوهاي او تصوير موريس دو ساكس، قهرمان جنگ و زنبارگي، است. تصوير دوستداشتني دوست نقاشش، ژان رستو، را با ديدگاني پرفروغ كشيده است. در تك چهره‌اي كه از خود كشيده؛ جامة ابريشمين پوشيده، يراق بسته، و كلاهگيس بر سر گذاشته است. با وجود رفتار دل آزار، تلون مزاج، و حالات غير قابل پيش‌بيني خود، به مجالس خانواده‌هاي اشراف، محفل موسيو دو لا پوپلينير در پاسي، و سالون مادام ژوفرن راه جست. با بزرگترين نويسندگان زمان، حتي با نقاشان و مجسمه سازاني كه به موفقيت او رشك مي‌بردند، چون وانلو، شاردن، گروز، پيگال، و پاژو، دوست بود. شاه براي او حقوق مستمر هنگفتي تعيين كرد و در لوور خانه‌اي به او داد. باهمة نقصهايش، بايد مردي دوستداشتني بوده باشد.

با آنكه زناشويي نكرده بود، به اندازة بوشه به هرزگي آلوده نشد. معشوقه‌اي داشت، مادموازل فل، كه با آوازش موجب موفقيت اپراي غيبگوي دهكده، اثر روسو، شد. اين زن با بيمهري خويش گريم را آزرده ساخت، ولي خويشتن را با همة دل به لاتور سپرد. هنرمند مهر وي را چنان به دل گرفته بود كه حتي در هشتاد سالگي جام خود را به ياد او مي‌نوشيد. وقتي كه پيري نرمش انگشتان وي را گرفت و چشمانش را كم نور و ضعيف كرد، دلبستگي به او تسلي بخش دلش بود. براي سالهايي كه در اوج نبوغ و هنر بود، تاوان گزافي پرداخت ـ كشيدن بار خفت زوال و انحطاط در سالهاي دراز .لاتور بيش از نبوغش زندگي كرد و مجبور شد خرده گيريهاي منتقداني را كه از او همچون يك مرده سخن مي‌گفتند بشنود.

اندكي قبل از هشتاد سالگي، لوور را ترك گفت تا در اوتوي، كه هواي آزادتري داشت، مسكن گزيند؛ و سرانجام به زادگاهش بازگشت. سن ـ كانتن با شليك توپ، صداي ناقوس كليساها، و با تحسين و هلهلة مردم از فرزند گريزپاي خود استقبال كرد. لاتور چهار سال ديگر در اين شهر آرام زندگي كرد، انديشة متكبر و مغرورش رنگ باخت، و جاي خود را به جنوني ملايم و بي آزار سپرد؛ او از گونه‌اي فلسفة وحدت وجودي سخن مي‌گفت، خدا و خورشيد را ستايش مي‌كرد، و اميدوارانه خواب انقلاب مي‌ديد؛ لاتور يك سال قبل از فرا رسيدن انقلاب فرانسه، در حالي كه دست مستخدمانش را در دم آخر مي‌بوسيد، چشم

فصل دهم

بازي انديشه

I - هنرهاي كلامي

زبان فرانسوي اكنون زبان دوم تحصيلكردگان اروپا و رسانة پذيرفته در سياست بين‌المللي شده بود. فردريك كبير با همه كس، جز سپاهيانش، به زبان فرانسوي سخن مي‌گفت؛ گيبن نخستين كتابش را به زبان فرانسوي نوشت و چندي به اين انديشه رفت كه تاريخ انحطاط و سقوط امپراطوري روم را نيز به همين زبان بنويسد. در ۱۷۸۴، «آكادمي‌برلين» براي كساني كه بهترين گفتار را دربارة سبب جهانگير شدن زبان فرانسوي بنويسند جايزه‌هايي تعيين كرد، و نشريات خود را نيز به زبان فرانسوي انتشار داد.
موجبات اصلي رواج زبان فرانسوي را اين سان مي‌توان برشمرد: برتري سياسي فرانسه در روزگار لويي چهاردهم؛ اشاعة اين زبان به دست سپاهيان فرانسوي در هلند، آلمان، اتريش، و اسپانيا؛ برتري بي چون و چراي ادبيات فرانسه در بر اروپا؛ محبوبيت جامعة پاريس كه همة مردم اروپا آن را مدرسة نهايي برگزيدگان خويش مي‌شمردند؛ تمايل به يافتن زبان زنده‌تر و انعطاف‌پذيرتري براي بازرگاناني بين المللي به جاي زبان لاتيني؛ و تنزيه و يكسانسازي زبان فرانسوي با نشر يك فرهنگ به همت «آكادمي‌فرانسه».

هيچ يك از زبانهاي بوميكشورهاي ديگر به چنين دقت و تنوع، به چنين لطف و زيبايي عبارات، و به چنين ظرافت و روشني سبك نايل نشده بود. اين پيروزي تلفاتي نيز داشت: نثر فرانسه سرراستي سادة مونتني و سرزندگي خشن و نيرومند را بله را قرباني كرد؛ شعر فرانسه در زندان قواعد بوالو فرو پژمرد. خود آكادمي، تا زماني كه دوكلو در ۱۷۴۶ به عضويت آن انتخاب شد و بيدارش ساخت، به شكلگرايي خوابزده و ميانهروي احتياطكارانه فرو غلتيده بود.

آزادي نسبي انديشه و گفتار در دوران نيابت سلطنت، نويسندگان و ناشران و كتابخانههاي فرانسه را افزايش داد. ناشران و كتابفروشان، با آنكه با گذشت قرن كارشان دچار ركود ميشد، همه جا در كمين مردم نشسته بودند. تنها

تقريباً همگي تنگدست بودند. بسياري از شهرهاي فرانسه اكنون داراي كتابخانههاي سيار بودند، و بسياري از كتابخانهها قرائتخانههايي داشتند كه مردم با پرداخت چهل سو به آنها آبونه ميشدند. كمتر نويسندهاي بود كه بتواند با نويسندگي زندگي كند. نويسنده ناچار بود، گذشته از نويسندگي، به كار ديگري نيز اشتغال ورزد؛ كربيون (پدر) منشي دفترخانه بود، و روسو نت موسيقي استنساخ ميكرد. قليلي از نويسندگان مشهور ميتوانستند نوشتة خود را به بهاي مناسب بفروشند؛ ماريوو، كه ورشكستگي «سيستم» لا وي را از هستي انداخته بود، با فروش نمايشنامهها و زندگي ماريان زندگي خود را سر و سامان داد؛ و روسو، كه هميشه تنگدست بود، اميل را به ۵۰۰۰ ليور فروخت. تنها حق تأليف موجود «پروانة شاهي نشر» بود. اين پروانه ناشران را از دزديدن آثار نويسندگان باز ميداشت، ولي از چاپ دزدانة نوشتههاي آنان در خارج از كشور جلوگيري نميكرد. اين پروانه را تنها به كتابهايي ميدادند كه به تشخيص بازرسان دولت حاوي مطالبي زيانبخش براي دولت و كليسا نبودند. نويسندگان مخالف دولت و كليسا تنها با نهفتن مطالب خويش در لفاف عبارات فريبنده ميتوانستند براي كتابهاي خود پروانه بگيرند. و هرگاه پروانهاي به آنان داده نميشد، كتابهاي خود را در آمستردام، لاهه، ژنو و يا ديگر شهرهاي اروپا به زبان فرانسوي چاپ ميكردند و پنهاني به فرانسه ميآوردند.

گسترش طبقة متوسط، توسعة آموزش، و تمركز انديشه در پاريس موجب پيدايي مشتاقان و گروهي ا ز نويسندگان شد كه به اين تقاضا پاسخ ميدادند. ناتواني دولت در روزگار لويي پانزدهم و سستي معتقدات ديني، مردم فرانسه را به بحثهاي سياسي و ديني علاقه مند ساخته بود. اشراف، كه هم از شاه ناتوان و هم از كليسايي كه از او پشتيباني ميكرد بيزار بودند، به شنيدن سخنان مخالفان دولت و باورهاي ديني تمايل نشان ميدادند؛ فرا دستان طبقة متوسط، به اميد آنكه اين سخنان اوضاع را دگرگون سازد و آنان را با اشراف برابر نمايد، از سخنان مخالفان دولت و كليسا استقبال ميكردند.

در اين حال و هواي تازه، نفوذ و قدرت نويسندگان به جايي رسيده بود كه مانند آن را قبل و پس از قرن هجدهم به ياد نداريم. نويسندگان به ياري شيوايي خود به سالونها راه يافته بودند. صرافاني چون پوپلينير از آنان پذيرايي ميكردند و گاه گاه آنان را در خانة خود مسكن ميدادند. نويسندگان، با آنكه مردمي‌توانگر نبودند، نفوذ و قدرتي در فرانسه به هم رسانده بودند. دو كلو در ۱۷۵۱ گفت: «خطة قدرت انديشمندان»، بي آنكه ديده شود، از همة امپراطوريها پهناورتر است. زورمندان ميتوانند فرمان دهند، ولي انديشمندان حكومت ميكنند. زيرا در دراز مدت، افكار مردم... سرانجام هر گونه استبدادي را سركوب خواهد كرد.»

(دولتها در ۱۷۵۱ در رهبري افكار مردم به ياري زر و زور هنوز استاد نشده بودند.)

نويسندگان فرانسه در پناه آزادي ناشي از سستي انديشههاي جزمي ديني، و به انگيزة

شور و هيجاني كه گرميبازار مطبوعات پديد آورده بود، با نوشتن نامه، رساله، جزوه، خاطره، تاريخ، رمان، نمايشنامه، شعر، الاهيات، فلسفه، و هرزه نگاري سد سانسور مطبوعات را در هم شكستند و انديشه و ايمان مردم فرانسه و سازمانهاي سياسي اين كشور، و تا اندازهاي سراسر جهان، را دگرگون ساختند.

ادبيات جهان پيش از آن هرگز با چنين شوخيهاي زيركانه، با چنين هزلهاي لطيف، و با چنين لودگي تند و درشت درهم نياميخته بود. نوشته‌هاي تند و زهرآگيني كه بيشتر بدون نام و نشان نويسنده به دست مردم مي‌رسيدند پايه‌هاي قدرت دولت و كليسا را متزلزل ساختند.

مردم اكنون حتي نامه‌هاي خصوصي خود را به چاپ مي‌رسانيدند، تا ديگران هم از مضمون آنها آگاه شوند. مردان و زنان نامه‌هايشان را تجديدنظر، بازنويسي، و ويرايش مي‌كردند، به اميد آنكه پيش چشمان بيش از دو تن جلوه كنند؛ و گاه گاه چنان در اين كار موفقيت يافتند كه پاره‌اي از اين نامه‌ها در زمرة آثار ادبي فرانسه جاي گرفتند؛ نويسندگان اين نامه‌ها، با همان خصوصيتي كه در ميان دوستان معمول است، با دوستان و دشمنان خويش از مسائل سياسي، ادبي، و هنري سخن مي‌گفتند و همانند سخناني كه بر سر ميز سالونها رد و بدل مي‌گشتند سرزنده و پرروح بودند. اين نامه‌ها صرفاً به مسائل مبتذلي چون خبرهاي خصوصي نمي‌پرداختند، بلكه در بسياري از موارد مباحثاتي در باب سياست، ادبيات، و يا هنر بودند. گاهي نيز، مردم نامه‌هاي خود را به شعر – «شعر اجتماعي» – كه از قوافي موج مي‌زدند و ساختن آنها در زبان فرانسوي بسيار آسان است، و به اميد برانگختن ستايش خواننده سرشار از گرمي‌و صميميت بودند، مي‌نوشتند. ولتر با نوشتن نامه‌هاي شاعرانه، كه از مخزن پايان ناپذير هوش سرشار و هنر زودياب او مي‌جوشيدند، دوستان خود را خوشنود مي‌ساخت.

عصر وعظ و خطابه به سر آمده بود، زيرا فرانسويان، حتي در قرن هجدهم از خطابه‌هاي بوسوئه خسته شده بودند؛ اين عصر همراه با انقلاب فرانسه بازگشت. هنوز بازار نوشتن خاطرات گرم بود، زيرا خاطرات – كه نامه‌هايي براي آيندگان بودند-، مانند نامه‌هاي خصوصي، مردم را با خود مي‌كشيدند. تذكره‌هاي بارون دوستال دولونه، كه در ۱۷۵۰ در گذشته بود، در پايان همين دوره (۱۷۵۵) به چاپ رسيد و خاطرات وي را از دوران نيابت سلطنت و «شب نشينيهاي سو» زنده ساخت. گريم نثر اين زن را در شيوايي تنها با نثر ولتر برابر دانسته است.

II - تئاتر

تئاتر با اهميتي كه در زندگي پاريسيان يافته بود سالونها را پشت سر نهاد. ولتر در ۱۷۴۵ به مارمونتل

يك روز افتخار و ثروت به دست آورد. يك نمايشنامة موفق مي‌تواند انسان را هم توانگر سازد و هم بلند آوازه.» تئاترهاي خوب در ولايات فرانسه بسيار بودند، توانگران در خانه‌هايشان تئاترهاي خصوصي برپا كرده بودند، و در ورساي در حضور شاه و درباريان تئاتر اجرا مي‌كردند. ولي در پاريس بود كه نمايش شور و التهابي در مردم پديد مي‌آورد. با آنكه بهترين آثار نمايشي توسط كمدي فرانسز در تئاتر- فرانسه اجرا مي‌شدند، اما بيشتر مردم پاريس به تئاتر دز/ ايتالين و اپرا- كميك روي مي‌آوردند.

همة اين تالارهاي نمايش، و در آن ميان اپراي پاله روايال، بناهاي جاداري با لژ و چند رديف صندلي براي اقليت توانگر بودند. تماشاگران كم پول در محل گود جلو رديف صندليها، كه ما آنجا را بخطا ركسترا مي‌خوانيم، برپا مي‌ايستادند؛ تا پس از انقلاب فرانسه، براي آنان در تئاترها صندلي در نظر گرفته نشد. نزديك به صدوپنجاه توانگر خودنما، يا عاشق نمايش، كه پول اضافي پرداخته بودند، در لژهاي خود از سه‌سو صحنة نمايش را محاصره مي‌كردند. ولتر اين رسم را مزاحم بازيگران و مانع ديد تماشاگران مي‌دانست و مي‌گفت: «اين [وضع] بيشتر اجراهاي ما را چون سخنراني طولاني ساخته است. آنچه لازمة عمل تئاتري است از ميان رفته است، يا اگر از ميان نرفته، مهمل شده است.» مي‌پرسيد كه چگونه در چنين مكاني بازيگر مي‌تواند صحنه‌اي چون سخنراني بروتوس و سپس آنتونيوس را براي مردم رم پس از كشته شدن يوليوس قيصر ساخته نمايش دهد؟ «روح» بيچارة نمايشنامة هملت چگونه مي‌تواند از ميان اين مردم متشخص بگذرد؟ بسختي مي‌توان يكي از نمايشنامه‌هاي شكسپير را در اين وضع نمايش داد. سخنان

ولتر، كه ديدرو و ديگران هم آنها را تكرار كردند، سرانجام كارگر افتاد و در ۱۷۵۹ تماشاگران را از گرد صحنة نمايش كنار راندند.

تلاش ولتر براي اعتلاي مقام بازيگر در نزد اهل دين كمتر موفقيت به دست آورد. بازيگران اكنون در جامعه قدر و حرمتي يافته بودند. اشراف درهاي خانه‌هاي خود را به روي آنان گشوده بودند؛ و در موارد بسيار، آنان به فرمان شاه نمايش مي‌دادند. ولي كليسا هنوز تئاتر را مدرسة رسوايي مي‌دانست، بازيگران را تكفير مي‌كرد؛ و تدفين آنان را در زمينهاي تقديس شده- كه شامل همة گورستانهاي پاريس بود- تحريم كرده بود. ولتر اين عمل كليسا را با روش شاه و اشراف ناسازگار مي‌خواند:

شاه به بازيگران مزد مي‌دهد، و كليسا آنان را از خود مي‌راند؛ شاه به آنان فرمان مي‌دهد كه همه شب نمايش دهند. و كليسا آنان را از رفتن به صحنه منع مي‌كند. هرگاه از دادن نمايش خودداري كنند، زنداني خواهند شد [همانگونه كه بازيگران «تئاتر اعليحضرت» را، چون دست به اعتصاب زدند، به زندان افكندند]. اگر نمايش دهند، آنان را [پس از مرگ] به گندابروها مي‌افكنند. ما بخرسندي با آنان زيست مي‌كنيم، ولي نمي‌خواهيم با آنان به گور سپرده شويم. آنان را به گرد سفرة خويش مي‌نشانيم، ولي درهاي گورستان را به رويشان مي‌بنديم.

زندگي و مرگ آدرين لوكوورور، بزرگترين بانوي بازيگر اين روزگار، نمودار رفتار ناسازگار جامعه با هنرپيشگان است. آدرين در ۱۶۹۲ در رنس زاده شد و در دهسالگي به پاريس رفت. چون در نزديكي تئاتر- فرانسه مي‌زيست، غالباً به تئاتر سر مي‌زد و، پس از بازگشت به خانه، حركات بازيگران را تقليد مي‌كرد. در چهاردهسالگي گروهي از جوانان علاقه مند به تئاتر را گرد آورد و در صحنه‌هاي خصوصي به هنرنمايي پرداخت. لوگران بازيگر وي را تعليم داد و در گروه هنرپيشگاني كه در ستراسبورگ نمايش مي‌دادند جايي براي او دست و پا كرد. آدرين، مانند مولير، سالها در ايالات فرانسه در نقشهاي گوناگون بازي كرد و بي گمان به مردان گوناگون دل باخت؛ دو تن از آنان وي را حامله رها كردند و از زناشويي با او سر باز زدند؛ در هجده سالگي دختري زاييد و در بيست و چهار سالگي دختري ديگر به جهان آورد. در ۱۷۱۵، به پاريس بازگشت. ولتر جوان در اينجا بدو برخورد و صميميت و نزديكي آنان از سرحد دوستي گذشت. در ۱۷۱۷، برجسته‌ترين بازيگر تئاتر – فرانسه، كه پاتوق دورة نوجواني و آرمان او بود، شد.

آدرين، چون بسياري از زنان بازيگر نامدار، چندان بهره‌اي از زيبايي نداشت. تنومند و بيتناسب بود؛ ولي آداب و رفتاري دلپسند، آوايي موزون و دلنشين، ديدگان سياه نافذ، و چهره‌اي پرجنبش و نجيب داشت؛ هر حركت او شخصيتي را بيان مي‌كرد. از سخن گفتن به شكل خطابه، كه در تئاترهاي فرانسه سنت شده بود، و از ديرباز در تئاترهاي مستطيل شكل نخستين معمول بود دوري جست و رفتار و گفتار طبيعي پيش گرفت؛ مگر در مورد تلفظ دقيق و رسايي بيش از اندازة صدا، كه لازم بود كلمات وي را به گوش دورترين بيننده برساند. در چند سالي كه بر صحنه هنرنمايي مي‌كرد. انقلابي در جهان هنر تئاتر پديد آورد. پيروزي او در جهان تئاتر تا اندازه‌اي مرهون احساسات و توانايي وي در انتقال و اظهار عشق و محبت، و درد و اندوه بود. او در فن دشوار ابراز احساسات به هنگام شنيدن اظهارات ديگران بر بازيگران روزگار خويش پيشي جست.

پيران اور ا مي‌ستودند و جوانان با ديدن وي دين و دل از كف مي‌دادند. شار او گوستن دو فريول، كنت د/ آرژانتال جوان، كه پيشكار و «فرشتة» ولتر شد، مهر آدرين را چنان به دل گرفت كه مادرش را هراسان ساخت. مادر از بيم آنكه مبادا فرزندش با اين بازيگر زناشويي كند، سوگند خورد كه وي را به مستعمرات خواهد فرستاد. آدرين چون اين را شنيد، به مادام دو فريول نامه نوشت (۲۲ مارس ۱۷۲۱) و وعده داد كه جوان را از خود دلسرد كند:

آنچه شما بخواهيد برايش خواهم نوشت. اگر بخواهيد، ديگر او را نخواهم ديد. اما تهديد نكنيد كه او را به آن سر جهان خواهيد فرستاد. او مي‌تواند براي كشورش سودمند باشد و از معاشرت دوستانش خشنود شود؛ او مايهٔ خرسندي و سربلندي شما خواهد بود، استعدادهايش را پرورش دهيد و بگذاريد فضايل خود را بروز دهد.

راست مي‌گفت؛ د/ آرژانتال به عضويت شوراي پارلمان پاريس برگزيده شد. در هشتاد و پنج سالگي، هنگامي‌كه در ميان نامه‌هاي مادرش مي‌گشت، براي نخستين بار به اين نامه برخورد.

آدرين نيز طعم شادي و اندوه، و عشق و ناكامي‌را چشيد. تماشاگران مرد جواني را ديده بودند كه هرگاه آدرين در صحنهٔ نمايش بازي مي‌كرد، به تئاتر مي‌آمد. اين جوان همان شاهزاده موريس دوساكس بود. موريس هنوز افتخارات نظامي‌كسب نكرده بود، ولي چنان خوبرو و برازنده بود كه چون به آدرين وعدهٔ عشق ابدي داد، آدرين عشق او را پذيرفت و وي را همان قهرماني دانست كه سالها چشم به راهش بوده است. (مردان وقتي وعدهٔ عشق ابدي مي‌دهند مي‌پندارند كه هرگز نخواهند مرد.) آدرين وي را به دلداري خويش برگزيد (۱۷۲۱). مردم پاريس، با توجه به صميميت و وفاداري اين دو دلداده، چندي آنان را به قمريهاي دلباختهٔ لافونتن تشبيه مي‌كردند. ولي سرباز جوان در آرزوي شاهي بود؛ ديديم كه سرانجام در سوداي ديهيم شاهي به كورلاند رفت، و نيمي‌از هزينهٔ اين سودا اندوختهٔ آدرين بود.

در غياب او، آدرين سالوني تأسيس كرد و با پذيرايي از مردان و زنان سرشناس پاريس خويشتن رادلداري داد. در اين ضمن، با ذوق راسين و انديشه‌هاي مولير آشنا، ويكي از روشنفكرترين زنان فرانسه شد. دوستانش ستايندگان اتفاقي نبودند، بلكه زنان و مرداني بودند كه اكنون انديشه‌هاي وي را مي‌ستودند، و مرداني چون ولتر، د/ آرژانتال، و كنتل دوكلوس پيوسته در مهمانيهاي شام او حضور مي‌يافتند. گروهي از زنان سرشناس پاريس نيز از پيوستن به آن جمع پرجوش و نشاط انگيز شادمان مي‌شدند.

سرباز ماجراجوي شكست خورده در ۱۷۲۸ به پاريس بازگشت. دوري از پاريس دلبستگي وي را به آدرين كاهش داده بود؛ دريافت آدرين اكنون زني سي و شش ساله است، و چهار سال از او بزرگتر؛ و زنان توانگر بسياري آماده بودند خويشتن را به آغوش موريس بسپارند. يكي از آنان، لويز دولورن، دوشس دو بويون، نوهٔ دختري قهرمان ملي لهستان، يان سوبيسكي، بود و مانند خود موريس از خاندان شاهي بود. آدرين هنگامي‌كه در تئاتر- فرانسه بازي مي‌كرد، اين زن را ديد كه در لژ خود موريس را با گستاخي به رخ ديگران كشيده است، و بي اختيار اين شعر را از فدر راسين خواند:

من از آن زنان گستاخ نيستم،

از آن زناني كه به هنگام جنايت آرامش را حفظ كرده،

و آموخته‌اند چه نقابي بر چهره زنند كه از شرمساري بر نيفروزند؟

در ژوئية ۱۷۲۹، سيمئون بوره، آبه و مينياتورساز، به آدرين گفت كه گماشتگان نقابدار يكي از زنان در باري بدو پيشنهاد كرده اند كه قرصهاي سمي‌بدو بخوراند و به پاس آن ۶۶۰۰ ليور پاداش بگيرد. آدرين سخنان آبه را به پليس گزارش داد. پليس آبه را گرفت و به دقت بازجويي كرد. آبه همين داستان را تكرار كرد. آدرين نامه‌اي به فرمانده پليس نوشت و

آبه را خواستار گشت:

با او گفتگو كرده، و وادارش ساخته ام بتفصيل با من سخن گويد. وسخنان او را همواره هوشمندانه يافته ام. گمان مبريد كه مي‌خواهم سخنان او راست باشد. نه، مايلم او از روي ديوانگي اين سخنان را بر زبان رانده

باشد. آه، از خدا خواستارم كه از گناه او بگذرد و او را ببخشايد! ولي هرگاه او بيگناه باشد، تصديق كنيد، سرورم، كه نمي‌توانم به سرنوشت او بي اعتنا باشم. اين ابهام برايم ناگوار است. به پيشه و تبارم ننگريد، به روح من بنگريد كه با خلوص و پاكي با شما سخن مي‌گويد.

ولي دوك دو بويون براي ادامهٔ بازداشت آبه پافشاري مي‌كرد. آبه حتي پس از رهايي خود از زندان، كه چند ماه بعد اتفاق افتاد، همچنان اين داستان را تكرار كرد. هنوز نمي‌دانيم كه داستان او تا چه اندازه راست بوده است.

در فوريهٔ ۱۷۳۰، مادموازل آدرين لوكوورور دچار اسهال شد، و بيماري او هر روز شدت يافت. به كار نمايش ادامه داد، ولي شبي در اوايل مارس بر صحنه از هوش رفت. در ۱۵ مارس، با آخرين نيرويي كه در او مانده بود، نقش يوكاسته را در اوديپ ولتر بازي كرد. دو روز بعد، بستري شد و خون استفراغ كرد. مارشال دو ساكس ديگر به ديدنش نرفت؛ تنها ولتر و د/ آرژانتال در اين لحظات دردناك و خفتبار بر بالينش حضور يافتند. آدرين در ۲۰ مارس در آغوش ولتر جان سپرد.

چون آدرين آيينهاي نهايي كليسا را به جا نياورده بود، قانون كليسايي اجازه نداد وي را در گورستاني تقديس شده به خاك سپارند. دوستي، دور از انظار، همراه دو مشعلدار پيكر بيجان وي را با درشكهٔ كرايه‌اي بيرون برد و در كنار رودسن، در جايي كه بعدها خيابان بورگوني خوانده شد، به خاك سپرد. (در همان ۱۷۳۰، ان اولد فيلد، بازيگر انگليسي، را با تشريفاتي پرشكوه در دير وستمينستر به خاك سپردند.) ولتر در شعر مرگ مادموازل لوكوورور كه در ۱۷۳۰ سرود، اين تدفين خفت آور را با خشم و تندي نكوهش كرد:

همهٔ دلها از درد جانكاه من مي‌سوزند،

از هر سو نالهٔ هنرها را مي‌شنوم،

كه گريان بانگ برداشته اند: «ملپومن مرد!»

شما اي افراد نسل آينده،

هنگامي كه بدانيد مردمان سنگدل چه توهينها به اين هنرهاي متروك مي‌كنند، چه خواهيد گفت؟

آنان كسي را از كفن و دفن محروم مي‌كنند كه اگر در يونان [باستان] مي‌زيست، معابد و محرابها برايش مي‌ساختند.

من آناني را ديده‌ام كه غلام او بودند،

و پروانه وار به گرد شمع وجودش مي‌گشتند.

ولي اين زن همينكه مرد، جاني شد!

او جهاني را مسحور كرد،

و شما از همين روي او را كيفر مي‌دهيد!

نه، اين كرانه (رودسن) از اين پس مقدس خواهد بود،

زيرا خاكستر تو را دربر دارد،

و اين گور غم انگيز براي ما معبدي تازه است،

كه سرودهاي ما آن را محترم،

و حضور روح تو آن را مقدس خواهد داشت!

البته ولتر بزرگترين نمايشنامه نويس اين دوره بود. وي رقباي متعددي داشت كه پروسپر ژوليو دو كربيون، بازماندة پيري كه مي‌بايست سالها پيش مرده باشد، از آن جمله بود. كربيون از ۱۷۰۵ تا ۱۷۱۱ نمايشنامه‌هايي نوشت كه مردم از آنها استقبال كردند؛ پس از آنكه دو نمايشنامة خشيارشا (۱۷۱۴) و سميراميس (۱۷۱۷) وي باناكامي‌مسلم موجه شدند، پذيرفت نبوغ هنريش رو به زوال گراييده است؛ از نويسندگي كناره گرفت، گرفتار فقر و تنگدستي گرديد، و در اطاق زير شيرواني خويشتن را با ده سگ، پانزده گربه، و چند كلاغ سياه تسلي داد. در ۱۷۴۵، مادام دو پومپادور، با تعيين حقوق مستمر، وي را از تنگدستي نجات داد. چاپخانة دولتي نيز به دستور مادام دو پومپادور همة آثار كربيون را چاپ كرد. كربيون براي سپاسگزاري از مادام به ورساي رفت. مادام دو پومپادور چون بيمار بود، در روي تختخوابش او را به حضور پذيرفت. در لحظه‌اي كه كربيون براي بوسيدن دست معشوقة شاه خم شده بود، لويي پانزدهم به اطاق درآمد. پيرمرد، كه سنش از هفتاد گذشته بود، فرياد برآورد: «خانم آبرويم ريخت. شاه ما را غافلگير كرده است.» شاه اين شوخي را پسنديد، و چون پومپادور كربيون را به تكميل نمايشنامه‌اش دربارة كاتيلينا، تشويق كرد، شاه نيز در اين نظر به معشوقه‌اش پيوست.

شاه و درباريان در شب اول اجراي كاتيلينا به تئاتر رفتند و نمايشنامه را تحسين كردند (۱۷۵۸) كربيون بار ديگر توانگر و نامدار شد. در ۱۷۵۴، در هشتاد سالگي ، آخرين نمايشنامه اش را نوشت. هشت سال ديگر زنده ماند و زندگي را در كنار سگان و گربه‌هايش بخوشي سپري كرد.

زنده شدن اين نمايشنامه‌نويس، كه پس از سالها از جهان گمنامي‌و فراموشي سر درآورده بود، ولتر را ناخشنود ساخت. او اكنون در صحنة كمدي نيز به رقيب متلون و پرجوش و خروشي به نام پيركارله دو شامبلن دو ماريوو برخورده بود. ماريوو با ديدن عشوه‌گريهاي معشوقة هفدهساله‌اش در برابر آينه هجونامه‌نويس گشت. اين منظره او را لحظه‌اي بيش به شور نياورد، زيرا پدرش مدير توانگر ضرابخانة ريوم بود و دختران جوان بسياري به آرزوي همسري او بودند. ولي او به خاطر عشق زناشويي كرد و با برگزيدن يك زناشويي توأم با آرامش مردم پاريس را دچار شگفتي ساخت. به سالون مادام دو تانسن پيوست و

رقيق، و عبارات متيني آموخت كه در نمايشنامه‌هاي او به چشم مي‌خورند.

نخستين نمايشنامة او آرلكن، صيقل خوردة عشق بود كه در ۱۷۲۰ دوازده شب متوالي با موفقيت بسيار در تئاتر دز/ايتالين نمايش داده شد. شامبلن درست هنگامي‌كه از پولي كه بابت اجراي نمايشنامه‌اش دريافت نموده بود امرار معاش مي‌كرد، بيشتر دارايي خود را با ورشكستگي بانك لا از دست داد. مي‌گويند با نوشتن كمديهاي بسياري كه با شوخيهاي ظريف و طرحها و توطئه‌هاي زيركانه پاريسيان را سرگرم مي‌ساختند وضع مالي خود را سروسامان بخشيد.

معروفترين آنها بازي عشق و تصادف نام دارد. در اين نمايشنامه مردي با نوكرش براي آزمايش وفاداري نامزدان هنوز نديدة خود، كه يك بانو و كلفت اوست، جامه‌هاشان را معاوضه مي‌كنند و رفتار يكديگر را تقليد مي‌كنند، غافل از آنكه آنان نيز همين حيله را به كار بسته اند؛ و نمايشنامه با يك سلسله اتفاقات، كه مانند دستمال دزديمونا پوچ و عبث است، پيش مي‌رود. زنان پاريس بيش از مردان از پيچيدگيها، تداخلهاي

عشقي، و نيز احساسات لطيف اين نمايشنامه‌ها لذت مي‌بردند. در جهان تئاتر نيز، چون كاخ ورساي، سالونها، و آثار واتو وبوشه، اكنون زنان حكومت مي‌كردند و نفوذ كلام داشتند؛ و تجزيه و تحليل احساسات جانشين مسائل سياسي و تهورات جنگي شده بود. كمديهاي مردانهٔ مولير از برابر كمديهاي زنانه كنار كشيدند و (به استثناي بومارشه) صحنه‌هاي فرانسه را تا زمان سكريب، دوما (پسر)، و ساردو به اين گونه كمديها سپردند.

III – رمان فرانسوي

همين ماريوو در فرانسه شكل و تركيبي نو به رمان داد. در ۱۷۳۱، وي نخستين بخش رمان خود، زندگي ماريان، را به چاپ رساند. مردم پاريس از اين داستان استقبال كردند؛ به دنبال آن، يازده بخش ديگر داستان را تا ۱۷۴۱ انتشار داد. ولي با آنكه تا ۱۷۶۳ زنده ماند، داستان را به پايان نرساند، زيرا منظور اصلي او تحليل خوي و سيرت زنان- بويژه زنان دلباخته- بود، نه داستانسرايي. سرآغاز رمان بسيار دلكش است. دسته‌اي از راهزنان دليجاني را به دام مي‌اندازند و همهٔ سرنشينان آن را، جز دختري به نام ماريان، مي‌كشند. ماريان زنده مي‌ماند و در سالهاي پيري اين داستان را نقل مي‌كند. قهرمان داستان و نويسندهٔ فرضي آن تا پايان داستان خويشتن را به خواننده نمي‌شناسانند. راوي دستنويس داستان را با احتياط به دوستي مي‌سپارد و مي‌گويد: «فراموش مكن كه وعده داده‌اي هرگز نگويي من كيستم؛ مي‌خواهم جز تو كسي مرا نشناسد.»

چون پدر و مادر ماريان، در ميان سرنشينان دليجان، به دست دزدان كشته مي‌شوند، بورژواي نيكدلي ماريان را پرورش مي‌دهد و بزرگ مي‌كند. ماريان در يك كتابفروشي فروشنده مي‌شود، و با زيبايي دلفريبش از موسيو دو كليمال دل مي‌رباید. دو كليمال براي او هدايايي كوچك و كم ارزش و سپس هدايايي گرانبها مي‌آورد؛ و سرانجام از او مي‌خواهد كه خويشتن را بدو تسليم كند. دختر درخواست وي را رد مي‌كند و پس از ترديد و دودلي بسيار – كه ماريوو با فهم دقيقي شرح مي‌دهد-، هداياي وي را برايش پس مي‌فرستد اين نيز ناگفته نماند كه ماريان در اين هنگام به موسيو دو والويل، برادر زادهٔ كليمال، برمي‌خورد. دو والويل از عمويش جوانتر و كم پولتر است. والويل در طول ۱۰۰۰ صفحه ماريان را معطل و بلاتكليف نگاه مي‌دارد و خويشتن را با دختري ديگر سرگرم مي‌سازد. داستان در اينجا پايان مي‌يابد.

زندگي ماريان برجسته‌ترين رمان روانشناختي فرانسهٔ قرن هجدهم است؛ تنها روابط خطرناك (۱۷۸۲)، نوشتهٔ شودرلو دولاكلو، با آن برابري مي‌كند. رمان ماريو و شاهزاده خانم كلو (۱۶۷۸) مادام دو لافايت را به ياد مي‌آورد كه در رقت احساسات و زيبايي سبك بدان نمي‌رسد، ولي در تحليل و موشكافي انگيزه‌ها و احساسات قهرمانانش بر آن برتري دارد. قهرمان اين داستان زني است كه چون شخصيت پملا، اثر ريچاردسن، عفت و پاكدامني خود را حفظ مي‌كند- اما تنها به خاطر بازار گرمي. وي مي‌داند كه زنان براي به چنگ آوردن مردان پرهوس، و برخورداري از حمايت آنان، ارزشي زودگذر و ناپايدار دارند. اين اثر موشكافتر و ظريفتر از اثر ريچاردسن است. ريچاردسن هفت سال پس از انتشار زندگي ماريان، نگارش پملا را آغاز كرد (۱۷۴۰)؛ و دور نيست كه با الهام گرفتن از آن، اين داستان را نوشته باشد؛ روسو نيز هنگام نگارش هلوئيز جديد از كلاريساي ريچاردسن الهام گرفته است.

ماريو و اخلاقيات سخت و احتياط آميز طبقهٔ متوسط را منعكس مي‌نمود؛ ولي كربيون (پسر) انديشهٔ خويش را به بي بندوباري بيپرواي اشراف معطوف كرد. كلود پروسپر ژوليو دو كربيون، يا «كربيون شاد» (برخلاف پدرش كه شهرت «كربيون غمگين» داشت و پسرش را بدترين اثر خود مي‌ناميد)، در پاريس دوران نيابت سلطنت، كه اخلاق مردم آن با تربيت يسوعي خود وي بسيار ناسازگار بود، پرورش يافت. چند سالي را در اطاق زير شيرواني پدر با سگان، گربه‌ها، و كلاغهاي او به سر برد. در بيست و هفت سالگي (۱۷۳۴) با نشر رمان كفگير نامدار شد؛ سزاوار بود كه او همهٔ كتابها و قهرمانانش را به اين نام

بخواند، زيرا- همانگونه كه شامفور گفته است- عشق در نزد او مفهومي‌جز «تماس دو پوست» نداشت. داستان در ژاپن آغاز مي‌شود، ولي نويسندة آن كليسا، دولت فرانسه، و دوشس دو من كوچولو («خيارپريان») را چنان بيپرده هجو كرد كه كاردينال فلوري وي را پس از انتشار داستان به مدت پنج سال از پاريس تبعيد كرد.

نيمكت منتشر ساخت و بار ديگر براي مدتي كوتاه از پاريس تبعيد شد. داستان در آگره اتفاق مي‌افتد، ولي اخلاق قهرمانان پاريسي است. «سلطان» خسته شده است و مي‌خواهد داستاني بشنود. آمانزئي، در باري جوان، ملزم است بگويد كه چگونه در زندگي و تجسم قبلي يك نيمكت بوده است. سپس برخي از گناهان و ناپاكيهايي را كه روي فنرهايش روي داده اند بياد مي‌آورد؛ چون بر تعداد زناها مي‌افزايد، تفصيلات و جزئيات آنها نيز افزايش ميابند. كربيون بيش از همه از داستان «مهدي» و «مخلص» لذت مي‌برد. اين دو نفر، پس از آنكه از پاكدامني خويش سخن مي‌گويند و بدان مي‌بالند، اعتراف مي‌كنند كه انديشه‌هاي آنان نيز چون افكار ديگر مردم ناپاكند؛ و نتيجه مي‌گيرند كه كردار ناپاك بدتر از انديشة ناپاك نيست. از همين روي، تصميم مي‌گيرند انديشة خود را عملي سازند. اما اين يك مورد استثنايي بود؛ زنان كربيون همگي در پي پولند. «امينه پولي را كه از دلدارش گرفته است بدقت مي‌شمارد، و تنها زماني خود را به او تسليم مي‌كند كه كاملا اطمينان مي‌يابد كه دلدارش در شمارش پول اشتباه نكرده است.»

چنانكه پيش بيني مي‌شد، اين كتاب با اقبال عامه روبرو شد، به چند زبان ترجمه گشت، در همه جا مردم از آن استقبال كردند، و در هر ترجمه ترتيب بخشهاي آن را بر هم زدند. لارنس سترن اذعان داشت كه داستانهاي كربيون در او اثر كرده است؛ هوريس والپول مي‌گفت كه داستانهاي كربيون را بيش از داستانهاي فيلدينگ مي‌پسندد. تصور تامس گري پرهيزگار از بهشت اين بود كه «تا ابد داستانهاي تازه‌اي از ماريوو و كربيون بخواند.» ليدي هنريتاستفرد پس از خواندن داستانهاي كربيون، به فرانسه شتافت و معشوقة كربيون، مادر فرزند وي، و سرانجام همسر وي شد؛ گفته مي‌شود كه او كربيون را به «همسري نمونه مبدل ساخت.» در ۱۷۵۲، كربيون همراه آلكسي پيرون و شارل كوله باشگاه كاوو (غار) را براي مردان شوخطبع ، كه در بي ادبي و مزاح شهره بودند، بنيان نهاد. در ۱۷۵۹، طي حكمي‌بازرس شاهي و مسئول سانسور كتابهاي ادبي شد؛ و پس از مرگ دير رس پدر، حقوق مستمر وي را به ارث برد. شاهنامه آخرش خوش است.

كتابهاي كربيون سالها قبل از مرگ وي از نظر افتادند و به فراموشي سپرده شدند. ولي در همان هنگام، كشيشي دانشمند داستاني نوشت كه هنوز زنده است و ما را به خود مي‌كشد، زندگي و سرگذشت آنتوان فرانسوا پروو د/اگزيل، كه جهانيان وي را به نام آبه پروو مي‌شناسند، چون داستانهايش مغشوش و پر از دگرگوني بود. پروو در ۱۶۹۷ در آرتوا زاده شد و در نزد يسوعيان تحصيل كرد. به فرقة يسوعيان پيوست (۱۷۱۳)، يسوعيان را ترك گفت، در ارتش خدمت كرد، به

راهب شد (۱۷۲۶). گرچه عجيب است، ولي از آن پس تقريباً همة هزينة زندگي را از راه قلم فراهم ساخت.

حتي قبل از ترك زندگي رهباني، نگارش داستان خاطرات و ماجراهاي يك مرد با ارزش را آغاز كرده بود، كه چهار جلد اول آن در ۱۷۲۸ در پاريس به‌چاپ رسيد. پروو پس از يك سال زندگي در انگلستان، به هلند رفت. در ۱۷۳۰، به چاپ داستان ديگري پرداخت كه فيلسوف انگليسي، يا سرگذشت آقاي كليولند، پسر نامشروع كرامول نام دارد؛ اين كتاب يكي از كهنترين رمانهاي تاريخي جهان است، و او در نه سال آينده آن را به هشت جلد رساند. در ۱۷۳۱، جلدهاي پنجم تا هفتم خاطرات را در آمستردام به‌چاپ رساند؛ جلد هفتم، با نام ماجراهاي شواليه د گريو و مانون لسكو، نوشتة آقاي د.، جداگانه در پاريس انتشار يافت (۱۷۳۱). دولت فرانسه خواندن اين كتاب را تحريم كرد، و موجب محبوبيت ناگهاني آن گشت ـ كه هنوز ادامه دارد. گويند كه مردم پاريس، «براي خريد آن، چون ديوانگان سرودست مي‌شكستند.»

داستان مانون در لفافي از تظاهر ناشيانه پوشانيده شده است. دوازده روسپي را در يك وسيلة نقليه، براي تبعيد به امريكا، به بندر لوهاور مي‌برند. ماركي‌ـــ ، «مرد باارزش» بي‌نام و نشاني كه بناست داستان را در هر هفت جلد تذكره‌ها براي ما نقل كند، فريفتة زيبايي يكي از اين دختران مي‌شود. در صفحات بعدي كتاب، از زيبايي دختر، كه «مي‌توانست بت‌پرستي را به‌جهان بازگرداند.» داستانها مي‌گويد. وي همچنين متوجه شوالیه د گريو نوميد مي‌شود كه چشمان اشكبارش را به مانون ـ دلدار پيشين خود ـ دوخته است و اندوهناك است كه به‌سبب تنگدستي نمي‌تواند او را تا تبعيدگاه همراهي كند. ماركي بر او دلسوزي مي‌كند و ۴ لويي د/اور به د گريو مي‌دهد تا او بتواند مانون را تا لويزيانا همراهي كند. دو سال بعد، ماركي در بندر كاله بدو برمي‌خورد و او را به خانة خود مي‌برد. از آن پس، داستان را خود د گريو نقل مي‌كند.

د گريو جوان شايسته‌اي بود كه در كالج آمين تحصيل مي‌كرد و در درس و رفتار سرمشق شاگردان ديگر بود. والدينش اميدوار بودند كه او به فرقة «شهسواران مالت» بپيوندد، و در مخيلة خويش «مرا مي‌ديدند كه صليبي بردوش كشيده‌ام» ولي مانون وارد صحنه مي‌شود و همه چيز تغيير مي‌كند. در آن هنگام مانون پانزدهساله و او هفدهساله بود، و هرگز «به انديشة تفاوت جنسي زن و مرد نبود». اين حس خفته ناگهان در او بيدار مي‌شود. مانون بدو مي‌گويد كه او را برخلاف ميلش به آمين فرستاده‌اند تا راهبه شود. د گريو پيشنهاد مي‌كند كه او را نجات دهد، و با هم به پاريس مي‌گريزند. علاقة متقابل گويي براي پيوند زناشويي كافي بود. «ما از مراسم كليسايي گذشتيم و، بي‌آنكه خود بدانيم، زن و شوهر شديم.» برادر د گريو او را مي‌يابد، دستگير مي‌كند، و به نزد پدر مي‌برد. پدر به او مي‌گويد كه مانون معشوقة بانكداري، به نام آقاي ب.، شده است. د گريو تصميم مي‌گيرد بانكدار را بكشد. پدرش او را زنداني مي‌كند. دوستي، به نام تيبورژ، به خانة آنان مي‌آيد و تأييد مي‌كند كه مانون معشوقةآقاي ب. است، و

به د گريو اصرار مي‌كند كه به فرقه‌هاي ديني بپيوندد. جوان به مجمع سن‌سولپيس مي‌رود و در سلك آبه‌ها درمي‌آيد. «با خود مي‌انديشيدم كه براي هميشه از شر عشق نجات يافته‌ام.» دوسال بعد، براي شركت در مجلس سخنراني همگاني به سوربون مي‌رود. مانون در ميان مردم است؛ خود را به د گريو مي‌رساند، به بيوفايي خويش اعتراف مي‌كند، ولي سوگند مي‌خورد كه براي فراهم ساختن پول براي او ناگزير بوده است با آقاي ب. مرتكب ناپاكي و گناه شود.

بار ديگر، باهم مي‌گريزند. در شايو خانه‌اي مي‌گيرند و ۶۰٬۰۰۰ فرانكي را كه مانون از آقاي ب. گرفته است با ولخرجي و خوشگذراني برباد مي‌دهند. د گريو، كه بار ديگر رهبانيت را كنار گذاشته و شوالیه شده است، اميدوار است بخشايش و پول پدر را به‌دست آورد. همچنين اميدوار است كه پس از مرگ پدر وارث دارايي او شود. دزدان آنان را غارت مي‌كنند و سخت تنگدست مي‌شوند. «آنگاه دانستم انسان بي‌آنكه خست پيشه سازد مي‌تواند قدر پول را بداند. ... مانون را مي‌شناختم؛ ... هرقدر هم كه در روزهاي خوشي وفادار و بامحبت باشد، انسان به‌هنگام تنگدستي نمي‌تواند روي او حساب كند. او به زياده‌روي و خوشگذراني چندان علاقه دارد كه حاضر نيست بخاطر من آنها را زيرپا گذارد.» اما مانون را بيش از شرافت نفس دوست دارد. د گريو، به راهنمايي برادرش، هنگام ورقبازي نيرنگ به‌كار مي‌برد و اندكي پول مي‌برد. بار ديگر دزدان او را غارت مي‌كنند. مانون از او دل مي‌كند، به نزد پيرمرد پولدار هوسراني مي‌رود، و عمل خود را اين‌سان توجيه مي‌كند: «كار مي‌كنم تا شوالية خود را آسوده و توانگر سازم.» براي ربودن پولهاي پيرمرد توطئه مي‌كنند؛ موفق مي‌شوند، مي‌گريزند، اما دستگير مي‌شوند. مانون را به نام روسپي به يك بيمارستان همگاني مي‌فرستند، و د گريو را به صومعه‌اي گسيل مي‌دارند. د گريو دربان صومعه را مي‌كشد و از آنجا مي‌گريزد، پول قرض مي‌كند و به مراقبان بيمارستان رشوه مي‌دهد تا بگذارند مانون از بيمارستان بگريزد. مانون بدو وعدة عشق ابدي مي‌دهد.

پس از آنكه د گريو بار ديگر گرفتار تنگدستي مي‌شود، مانون خويشتن را به وارثي پولدار مي‌سپارد و معشوقة او مي‌شود؛ اما بار ديگر دستگير مي‌شود، و پدر د گريو مقامات انتظامي را برآن مي‌دارد كه وي را از فرانسه تبعيد كنند. د گريو مي‌كوشد وي را در راه برباید؛ چون نمي‌تواند، با او به نيواورلئان مي‌رود. در اينجا، مانون ياد مي‌گيرد با تنگدستي بسازد و به د گريو كاملا وفادار بماند. دو دلداده دوباره دينداري و

پارسايي پيشه مي‌سازند؛ ولي پسر فرماندار مستعمرة نيواورلئان به مانــون دل مـــي‌بازد. چون مانون رسماً با د گريو زناشويي نكرده است، فرماندار نيواورلئان با استفاده از اختيارات خويش به او دستور مي‌دهد كه با پسرش زناشويي كند. د گريو پسر فرماندار را در دوئل مي‌كشد و پياده با مانون به بيابان مي‌گريزد. پس از راهپيمايي فرساينده، مانون از هوش مي‌رود، بر زمين مي‌غلتد، و مي‌ميرد. «دوروز و دوشب در كنار مانون دلبندم نشستم و بر

گوري براي مانون مي‌كند، او را دفن مي‌كند. و براي آنكه با او بميرد، در گور مي‌خوابد. ولي دوست خوبش، تيبورژ، كه تازه از فرانسه رسيده است، او را مي‌يابد و با خود به كاله و به نزد ماركي مي‌برد تا داستان خود را براي او بازگويد.

مانون لسكو طليعة يك رشته رمانهاي معروف به «رمانهاي رقت‌انگيز» شد. همة زنان، حتي زنان پاكدل، بر سر گور مانون و در اندوه د گريو اشك ريخته، و از ناپاكي و فريبكاري و آدمكشي او گذشته‌اند. پروو با انتساب اين همه نقص و گناه به قهرمانان خويش، با تشريح دلبستگي عميق مانون به خوشي، و با نقل فريبكاريها و دزديها و آدمكشي دلدار او كوشيده است داستان خود را درست و واقعي جلوه دهد؛ مانون نمونة كهني از زنان داستانها، و د گريو نمونة تازه‌اي از مردان داستانهاست. هرگاه او به د گريو مجال مي‌داد كه در گور دلدارش جان سپارد، شايد اثر داستان از اين‌هم فراتر مي‌رفت.

شايد پروو از آن جهت داستان را با چنين احساسي شرح كرده كه خود تب و تابي چون د گريو داشته است. اين كتاب زندگينامة خود اوست. ولي بايد متذكر شويم كه او چون پروو مردي كاهل و تنپرور نبود و با دسترنج ديگران نمي‌زيست. او سه رمان بزرگ ريچاردسن را به فرانسه برگردانيد، و اين ترجمه‌ها در فرانسه موجب چنان شور و شوقي نسبت به آثار ريچاردسن شدند كه آنهمه تعبيرات متفاوت را در آثار روسو و ديدرو پديد آورد. گذشته از اين، او زندگي سيسرون، اثر ميدلتن، و تاريخ انگلستان هيوم را به فرانسوي برگردانده، و چند داستان كوتاه نوشته، و بسياري از جلدهاي تاريخ عمومي سياحتها را تأليف كرده است. در ۱۷۳۳ در آمستردام فريفتة معشوقة مردي ديگر شد. چون دريافت كه فرقة بنديكتيان حكم بازداشت او را گرفته است، با دختر به انگلستان گريخت. در لندن با تدريس خصوصي هزينة زندگي را فراهم ساخت. در ۱۵ دسامبر، وي را به شكايت يكي از شاگردانش به اتهام جعل اسكناس ۵۰ پوندي بازداشت كردند. قانون براي اين جرم كيفر مرگ پيش‌بيني كرده بود. ولي پروو را، به دليلي كه دانسته نيست، پس از اندك زماني آزاد كردند. به فرانسه بازگشت (۱۷۳۴) و دوباره به فرقة بنديكتيان پيوست. در ۱۷۵۳، وي را به نيابت دير سن‌ژرژ‌دوژن برگزيدند.

مرگ پروو، ده‌سال پس از آن، افسانه‌اي را شايع ساخت كه خواهرزاده‌اش آن را چون واقعيتي براي سنت‌بوو نقل كرده است: پروو هنگامي كه در جنگل شانتيي مي‌گشت، سكته كرد. پزشك، به‌گمان آنكه پروو مرده است، كالبد او را شكافت تا علت مرگ را كشف كند؛ پروو هنوز زنده بود، و پزشك او را كشت. اين داستان را كسي باور نمي‌كند.

پروو اثر پيگيري در ادبيات فرانسه برجاي نهاد. روسو هنگام نگارش هلوئيز جديد، از پروو الهام گرفت؛ او ديدرو تيزذهن و رقيق‌القلب را به نوشتن «نمايشنامه‌هاي رقت‌انگيز» احساساتي واداشت. داستانهاي او در پل و

گرفتند، در لا دام او كاملیا، اثر آلكساندر دوما (پسر)، دوباره ظاهر شدند، و پيش از آنكه فلوير مادام بوواري را معرفي كند (۱۸۵۷)، نقشي در نهضت رمانتيك بازي كردند؛ مانون هنوز در صحنة اپرا زندگي مي‌كند و مي‌ميرد.

IV ـ فرزانگان كهتر

به روحاني ديگري برمي‌خوريم كه جادارد اين‌بار بيشتر با او آشنا شويم. قبلا ديديم كه شارل ايرنه كاستل، آبه دو سن‌پير، با نگارش يادداشتهايي پيرامون صلح پايدار ـ كتابي كه روسو و كانت را فريفتة خود ساخت‌ـسياستمداران را در اوترشت به هراس افكند (۱۷۱۲). همچنين ديده‌ايم كه به باشگاه ل/آنترسول پيوست و با انديشه‌ها و طرحهايي كه براي اصلاح جامعة يارانش ارائه داد موجب شد كه كاردينال فلوري، براي نجات دولت، اين باشگاه را تعطيل كند (۱۷۳۱). اين انديشه‌ها چه بودند؟

او نيز، چون بيشتر كساني كه براي برانداختن وضع موجود به پا خاسته بودند، تحصيلكردة مدرسة يسوعيان بود. ولي آنچه از يسوعيان آموخته بود وي را تا بدانجا پيش نبرد كه ايمان ديني مردم را متزلزل سازد؛ باآنكه خويشتن را پيرو آيين كاتوليك مي‌دانست، با گفتار عليه دين اسلام‌كه چون نمايشنامة محمد ولتر مضمون آن را مي‌توان به همة مسيحيت اصيل آيين بسط داد ـ اندكي به معتقدات كاتوليكها لطمه زد. با نگارش توضيح مادي معجزات مورد ادعاي پروتستانها، شقاق افكنان، و مسلمانان اصالت معجزات كاتوليكها را هم مورد ترديد قرار داد.

در ۱۷۱۷، و بار ديگر در ۱۷۲۹، كتاب خويش را بسط داد و به نام طرحي براي صلح پايدار به‌چاپ رساند. در اين كتاب، از فرمانروايان اروپا، و در آن ميان از سلطان عثماني، خواسته بود كه با تشكيل اتحاديه‌اي مقدس متصرفات خود را تضمين كنند، جنگ را وسيله‌اي براي رفع اختلافات بين‌المللي نشمارند، و اختلافات خود را به يك اتحادية اروپايي‌كه نيروهاي مسلح آن ضامن اجراي مصوبات اتحاديه خواهند بود- ارجاع كنند. سن‌پير منشور و قوانيني نمونه براي اين اتحاديه و مجمع آن نوشت، و دربارة مقدار و چگونگي كمكهاي مالي كشورهاي اروپايي به اتحاديه پيشنهادهايي ارائه داد. او نمي‌توانست پيشبيني كند كه روزي كنگرة وين (۱۸۱۵)، برپاية اين پيشنهادها، «اتحاد مقدس» را براي ابقاي حكومتهاي فردي و نهادهاي فئودالي اروپا تشكيل خواهد داد و جنبشهاي انقلابي را به‌دست آن سركوب خواهد كرد.

هيچ مشكلي نمي‌توانست اعتماد به‌نفس اين آبة سرسخت را متزلزل سازد. او اعتقاد به پيشرفت را با ايمان ديني خويش سازش داده بود. سالها قبل از كوندورسه، در كتاب ملاحظاتي پيرامون پيشرفت مداوم عقل جهاني (۱۷۳۷)، اعتقاد

در پرتو عقل دانشمندان و دولتها ابراز داشت. مي‌گفت كه عمر نسل بشر، به تصديق مراجع صلاحيتدار، از هفت يا هشت هزار سال بيشتر نيست؛ و از اين روي، انسان اكنون در سن «كودكي عقل» است؛ پس چرا چشم اميد خويش را به جواني او در شش هزار سال ديگر، و شكوفايي باشكوه او در صد هزار سال ديگر ندوزيم. در آن هنگام، انسان به سن «بلوغ خود» خواهد رسيد.

سن‌پير مسئلة كنوني ما را پيشبيني مي‌كرد. مي‌گفت كه اخلاق و سياست همدوش دانش پيش نخواهند رفت؛ دانش همچنان كه به رشد شعور اخلاقي ما ياري مي‌كند، فساد را دامن مي‌زند. چگونه مي‌توان پيشرفت دانش را در خدمت بهبود رفتار افراد ملتها درآورد؟ سن‌پير در طرحي براي تكميل حكومت دولتها (۱۷۳۷) پيشنهاد كرده بود كه يك «آكادمي سياسي»، متشكل از خردمندترين افراد هر كشور، تأسيس شود و وزيران دربارة چگونگي پيشبرد طرحها و نقشه‌هاي خويش براي اصلاح اخلاق و اجتماع با اين آكادمي مشورت كنند. او همچنين سفارش كرده بود كه آموزش به سرپرستي دولت (نه كليسا) همگاني شود، رواداري ديني رعايت گردد، روحانيان زناشويي كنند، براي سراسر فرانسه قوانين يكسان وضع شوند، دولت كارهاي خيريه را بسط دهد و مالياتها را با اخذ ماليات تصاعدي از درآمد و ارث افزايش دهد. سن‌پير در ۱۷۲۵ واژة bienfaisance (نيكوكاري) را به زبان فرانسوي افزود، تا انساندوستي را از كمكهايي كه رژيم پيشين از روي دلسوزي و ترحم به نيازمندان مي‌داد متمايز سازد. و سالها قبل از الوسيوس و بنتم، او اين اصل سودخواهانه را مطرح كرد: «ارزش هر كتاب، قانون، سازمان و يا هر كار اجتماعي برابر است با مقدار خير يا لذتي كه از آن دستگير حداكثر مردم مي‌شود.» سن- پير انديشه‌هاي

اساسي «فيلسوفان»، حتي اميد آنان را به شاه روشنفكري كه اصلاح جامعه را وجهة همت خويش سازد، درسر مي‌پرورانيد. او با تمام سادگي و پرگويي خويش از مغزهاي برجستة جنبش روشنگري بود.

شارل پينو دو كلو سن‌پير را مرد خيالپردازي دانست كه قادر به درك واقعيات نبود. دو كلو در دينان برتاني زاده شد و سرسختي، دوراندیشي، و خيره‌سري مردم برتاني را تا پايان عمر از دست نداد. از آنجا كه فرزند بورژوايي توانگر بود و مادرش صدويك سال زندگي كرد، توانست سالهاي پرخطر جواني را بسلامت در پاريس دوران نيابت سلطنت سپري سازد. تحصيلات عالي را در نزد يسوعيان و دختران شادكامي (روسپيان) فرا گرفت و در كافه‌ها به هرزگي و تيزكردن فهم خود پرداخت. به ياري حاضرجوابي خويش، در اندك زماني به اجتماعات و سالونها راه يافت. با نگارش رمان سرگذشت بارون دو لوز (۱۷۴۱)، كه چون ادعانامه‌اي عليه خداست، بر شهرتش افزود. بارون دو لوز زني است كه همة شايعات را دربارة ناپاكدامني و

به اتهام شركت در دسيسه‌اي عليه شاه گرفتار شده است، خويشتن را به آغوش داوري تبهكار مي‌سپارد؛ پايش به توطئه‌اي كه عليه شاه چيده شده است كشيده مي‌شود، و دوباره به او تجاوز مي‌شود. در لحظات خشم و ازخود بيخودي، فرياد برمي‌آورد: «اي خداي سنگدل! چه كرده‌ام كه بايد مستحق نفرت باشم؟ آيا پاكدامني منفور توست؟»

به‌رغم مضمون و شهوانيت كتاب، دو كلو در ۱۷۴۶، به سفارش مادام دو پومپادور، به عضويت «آكادمي فرانسه» پذيرفته شد. دو كلو باشور و علاقة بسيار به فعاليتهاي آكادمي گام نهاد، آن را سروسامان داد و با ادبيات و فلسفة معاصر آشنا ساخت. در ۱۷۵۱، به جاي ولتر وقايعنگار شاه شد؛ در ۱۷۵۴ د/آلامبر را به عضويت آكادمي رساند؛ در ۱۷۵۵ دبير دايمي آكادمي شد، و تا هنگام مرگ فعاليتهاي آن را رهبري كرد. آزاداندیشي را در آكادمي رواج داد. ولي از تندروي و بي‌احتياطي اولباك، الوسيوس و ديدرو اظهار تأسف كرد. مي‌گفت: «اين گروه كوچك ملحدان سرانجام مرا به‌سوي اقرارگاه خواهند كشاند.»

در ميان آثار او، بيش از همه با ملاحظاتي دربارة آداب و رسوم اين قرن (۱۷۵۰) آشنايي داريم؛ دو كلو در اين كتاب اخلاق و سيرت فرانسويان را بآرامي، و با قلمي نافذ، تحليل مي‌كند. در كتاب، با آنكه قبل از چهل‌وپنج‌سالگي دو كلو نوشته شده است، آرامش سالهاي پيري به‌چشم مي‌خورد: «زندگي را پشت‌سر نهاده‌ام؛ اميدوارم زندگي من براي كساني كه در آينده زندگي خواهند كرد سودمند باشد.» و سپس از اينكه «متمدنترين اقوام بافضيلت‌ترين مردم نيستند» ابراز ناخرسندي مي‌كند.

با سعادت‌ترين عصر هنگامي خواهد بود كه در آن فضيلت شايستگي و هنر به شمار نرود. فضيلت را هنگامي مي‌ستايند كه رفتار انسان به تباهي گراييده است، و هنگامي ريشخند مي‌كنند كه تباهي اخلاق به اوج شدت رسيده باشد.

به ديدة او، «عيب اصلي فرانسويان اين است كه خوي و سيرت آنان هرگز از مرحلة جواني فراتر نمي‌رود؛ از اين روي، سيرت فرانسويان دلپذير، ولي هميشه ناپايدار است؛ فرانسوي تقريباً هيچگاه به‌سن بلوغ نمـي‌رسد، و از جواني به پيري مي‌جهد... فرانسوي كودك اروپاست» ـ و پاريس ميدان بازي اوست. دوكلو از «عصر خرد»، كه حس مي‌كرد به دور سرش مي‌چرخد، چندان دلخوش نبود: «گمان نمي‌كنم براي عصر خويش احترامي قايل باشم، ولي پيداست كه خرد در همه‌جا نضج مي‌گيرد.»

اين روزها تعصبات را بسيار نكوهش مي‌كنيم، و شايد تاكنون آن را به‌ميزان بسيار سركوب كرده باشيم. تعصب گونه‌اي قانون متعارف در ميان مردم است... از اين روي،

نمي‌توانم از نكوهش نويسندگاني كه با يورش بر خرافات (كه هرگاه بحث دربارة آن به سطح فلسفي محدود شود، مي‌تواند ثمرات شايان ستايش و گرانبهايي به‌بار آورد) پايه‌هاي اخلاق را متزلزل و رشته‌هاي

اجتماع را سست مي‌كنند، خودداري كنم. ... اينان خوانندگان جوان آثار خويش را به افراد ناصالح و جنايتكار مبدل مي‌سازند، و پيران را ناخشنود مي‌گردانند.

گريم، رابط پاريسي مقامات خارجي، چون بسياري ديگر نتوانست اين اهانت ظريف به فلسفه را از زبان كسي كه خود در آغوشهاي بسيار خفته بود تحمل كند، و نوشت: «آن كه دلي سرد و ذائقه‌اي تباه دارد سزاوار نيست دربارهٔ اخلاق و هنر مطلبي بنويسد.» ولي ناگفته نماند كه گريم در تلاش خويش براي به‌دست آوردن دل مادام د/آپينه رقيب دو كلو بود. اين زن در تذكره‌هاي خود دو كلو را مرد خشن و سنگدلي خوانده است كه تاب تحمل شكست را ندارد. ولي باز فراموش نبايد كرد كه اين دفتر را گريم ويرايش كرده است. هرگاه مطالب اين صفحات آتشين و غم‌انگيز را باور كنيم، مادام د/اپينه دو كلو را با نام وحشي خيانتكار از خانه‌اش رانده است. دانشمند عضو آكادمي از آن پس به آغوش زنان ديگر، و سرانجام در شصت‌وهفت‌سالگي به آغوش مرگ پناه برد.

لوك دو كلاپيه، ماركي دو وونارگ، دوستداشتنيتر از دوكلو بود. وي در هجده‌سالگي به ارتش پيوست، پيرو مشرب پلوتارك بود، و تصميم گرفت در راه خدمت به شاه افتخاراتي كسب كند. در بوهم، در نبرد نافرجام مارشال دو بل‌ايل شركت جست (۱۷۴۱-۱۷۴۳)؛ هنگام عقبنشيني تلخ ارتش فرانسه از پراگ، پاهايش يخ بستند؛ در نبرد دتينگن (۱۷۴۳) شركت جست؛ ولي اندك زماني بعد سلامتيش چندان به خطر افتاد كه از ارتش كناره گرفت. كوشيد كار سياسي بيابد؛ و به ياري ولتر نزديك بود به مرادش برسد؛ ولي بيماري آبله چهره‌اش را ناخوشايند ساخت. بينايي‌اش رو به كاهش نهاد و سرفهٔ مزمن ناشي از بيماري سل وي را از فعاليت بازداشت.

از آن پس، به كتاب پناه برد، سرانجام گفت، كه «بهترين چيزها عاديترين آنهاست؛ مغز ولتر را مي‌توان به يك كراون خريد.» به مردم سفارش كرد كه ارزش كتاب را با قطر آن نسنجند. «حتي بهترين نويسندگان پرگويي مي‌كنند،» و بسياري سخنان مبهم و نامفهوم مي‌نويسند؛ «روشني سخن زينت انديشهٔ عميق است.» كتاب مقدمه‌اي بر معرفت ذهن انسان، كه خود او در ۱۷۴۶ به‌چاپ رساند، هفتادوپنج صفحه بيشتر نداشت. ازپي آن، كتاب صدوپانزده صفحه‌اي انديشه‌ها و اندرزها را منتشر ساخت. يك سال بعد، در سي‌ودوسالگي، در يكي از مهمانخانه‌هاي محقر پاريس درگذشت. او موتسارت و كيتس فلسفهٔ فرانسوي بود.

وونارگ مي‌گفت: «فلسفه، چون پوشاك، موسيقي، و معماري، داراي سبكها و مدهايي است.» انديشه‌هاي خود او اندكي رنگ زمان را به‌خود گرفته بود. تنها چند سال قبل از آنكه روسو به طبيعت و برابري دل‌بندد، او «طبيعت» را صحنهٔ پيكاري بيرحمانه براي كسب قدرت، و برابري را انديشه‌اي موهوم و گمراه‌كننده خواند.

در ميان شاهان، اقوام و افراد، آن كه نيرومندتر است خويشتن را محقتر از ناتوانان مي‌شمارد. جانوران و موجودات بيجان نيز از همين قانون پيروي مي‌كنند، تا جايي كه هر پديده‌اي در جهان معلول تعدي و زورگويي است. اين نظام، كه ما آن را به نام عدالت نكوهش مي‌كنيم، عموميترين و پايدارترين و اساسيترين قانون جهان است.

همچنين معتقد بود كه مردم نابرابر و ناآزاد زاده شده‌اند.

برابري را نمي‌توان قانون طبيعت شمرد. طبيعت چيزي را برابر نيافريده است. قانون حاكم برطبيعت اطاعت و تبعيت است. ... آن كه براي فرمانبرداري خلق شده حتي براريكهٔ شاهي نيز فرمانبردار خواهد بود.

آنچه آزادي اراده‌اش مي‌ناميم اسطوره‌اي بيش نيست. «اراده هرگز نخستين علت فعل نيست، بلكه آخرين انگيزة آن است.» به اين مثال كلاسيك دربارة آزادي اراده، كه انسان در انتخاب عدد فرد يا زوج آزاد است، وونارگ پاسخ مي‌دهد: هرگاه عدد زوج را برگزينم، علت آن است كه ، در لحظة گزينش، عدد زوج در ذهن من بوده است.» ولي اعتقاد به خدا ضروري و اجتناب‌ناپذير است. در پناه اين اعتقاد بود كه وونارگ عقيده داشت براي زندگي و تاريخ مفهومي عاليتر از پيكار مداوم و شكست و تلخكامي نهايي مي‌توان يافت.

اهميت بسياري كه وونارگ به شهوات مي‌دهد فلسفة او را متمايز ساخته است. به عقيدة او، شهوات را نبايد نابود كرد، زيرا آنها ريشة شخصيت، نبوغ و نيروي انديشه‌اند.

ذهن چشم روح است، ولي نه نيروي آن. نيروي روح در دل است؛ يعني در شهوات. روشنترين دليل به ما نيرويي براي عمل و خواست نمي‌دهد... . انديشه‌هاي بزرگ از دل ريشه مي‌گيرند. ... شايد ما براي برجسته‌ترين پيروزيهاي انديشة خويش مرهون شهواتيم... . عقل و احساس مكمل و راهنماي يكديگرند. كسي كه تنها يكي از آنها را راهنماي خويش مي‌سازد، و ديگري را ناچيز مي‌گيرد، خويشتن را ابلهانه از يكي از نيروهاي رهبري محروم مي‌كند.

وونارگ خودپرستي را شر تلقي نمي‌كرد، و عقيده داشت كه خودخواهي نخستين ضرورت قانون طبيعت، يعني صيانت نفس، است. او جاهطلبي و بلندپروازي را نيز نقص اخلاقي نمي‌شمرد؛ آن را محرك ضروري مي‌دانست و مي‌گفت: «دلبستگي به افتخارات است كه ملتها را به كارهاي بزرگ وامي‌دارد.» و مي‌افزود: «چنانچه كسي ارزش زمان را تشخيص ندهد، به افتخار نخواهد رسيد.» با اينهمه، معتقد بود شرهايي وجود دارند كه آنها را با قوانين و موازين&

اخلاقي بايد كنترل كرد. «علم كشورداري عبارت است از هدايت اين شرها به‌سوي خير و مصالح اجتماعي.» فضيلتهايي نيز وجود دارند، و «نخستين روزهاي بهاري به زيبايي و فريبندگي جواني نيست كه به زيور فضيلت آراسته باشد.»

با آنكه برخي از عقايد هابز و لا روشفوكو را مي‌پذيرفت، و به‌رغم تجربيات تلخ زندگي خودش، هيچگاه ايمانش به انسان سست نشد. دوستش، مارمونتل، گفته است:

او دنيا را مي‌شناخت و هيچگاه آن را خوار نمي‌داشت. دوست انسانها بود و رذيلت را ازجمله بدبختيهاي بشر مي‌شمرد نه جنايتش، و شفقت در دلش جايگزين خشم و نفرت شده بود. ... هرگز كسي را تحقير نمي‌كرد. ... آرامشي تغييرناپذير دردهايش را از ديدگان دوستان پنهان مي‌داشت. براي تحمل بدبختي، وجود او عبرت‌آموز بود؛ وقتي كه ما آرامش روحي او را مي‌ديديم، جرئت نمي‌كرديم پيشش اندوهگين باشيم.

ولتر از او به‌عنوان «بدبخت‌ترين و آرامترين موجود جهان» ياد كرده است.

يكي از دلكشترين جنبه‌هاي ادبيات فرانسة قرن هجدهم همدلي گرم و دوستانه‌اي است كه ولتر، حواري عقل، با وونارگ، مدافع پاسكال و «دل»، داشت و هميشه به او كمك مي‌كرد. فيلسوف جوان «مردي را كه ماية سربلندي قرن ماست و از پيشينيانش كمتر نيست» تحسين مي‌كرد. و فرزانة سالخورده، در لحظة فروتني، بدو نوشت: «هرگاه چند سال زودتر به جهان آمده بوديد، نوشته‌هاي من بيشتر ارزش مي‌يافتند.» در ميان صد جلد اثر ولتر، از همه دلكشتر مرثيه‌اي است كه وي در مرگ وونارگ سروده است.

V ـ مونتسكيو: ۱۶۸۹ـ۱۷۵۵

۱. نامه‌هاي ايراني

دوست داشتن مونتسكيو براي ولتر دشوار بود، زيرا روح‌القوانين را همگان برجسته‌ترين اثر فكري آن روزگار مي‌شمردند. اين كتاب هنگامي به‌چاپ رسيد كه نويسندة آن پنجاه‌ونه ساله بود؛ كتاب ثمرة پنجاه سال تجربه، چهل سال مطالعه، و بيست سال تدوين بود.

شارل‌لويي دو سكوندا، بارون لا برد و مونتسكيو، در ۱۸ ژانوية ۱۶۸۹ در لا برد نزديك بوردو، در زادگاه مونتني، چشم به‌جهان گشود. خويشتن را به شوخي بازماندة گوتهايي مي‌خواند كه پس از تسخير امپراطوري روم «در همه‌جا حكومتهاي فردي و آزاد تأسيس كردند.» به‌هرحال، وي هم از «نجباي شمشير» بود، و هم از «نجباي ردا»: پدرش سردادرس گويين بود كه از راه زناشويي با مادر مونتسكيو مالك قلعه و قلمرو لا برد شده بود. در لحظه‌اي كه مونتسكيو زاده شد، گدايي بر دروازة قلعه نمايان گشت؛ او را به درون قلعه بردند و خوراك دادند؛ و براي آنكه كودك در آينده تنگدستان را از ياد نبرد، او را پدر تعميدي وي ساختند.



دوريا، حكاكي روي نقاشي: مونتسكيو. (آرشيو بتمان)

سه سال اول عمر مونتسكيو در ميان دهقانان قريه گذشت. در يازدهسالگي وي را به كالج اوراتوريان در ژويي، واقع در سي‌كيلومتري پاريس، فرستادند. در شانزدهسالگي براي تحصيل علم حقوق به بوردو بازگشت؛ در نوزدهسالگي تحصيلات خود را در مدرسة حقوق به پايان رساند.

پدرش در ۱۷۱۳ درگذشت و براي او، كه اكنون جواني بيست‌وچهارساله بود، ملك و ثروت قابل‌ملاحظه‌اي به‌ارث نهاد؛ مونتسكيو از اين پس در سخنان خويش به «قلمرو من» و «رعاياي» اشاره مي‌كرد، و خواهيم ديد كه تا پايان عمر با سرسختي از فئوداليسم پشتيباني كرد. سال بعد، به نمايندگي پارلمان بوردو رسيد. عمويش، كه رياست پارلمان بوردو را خريده بود، در ۱۷۱۶ مقام و ثروتش را به او واگذار كرد. از آن پس، مونتسكيو از مدافعان فروش مقام شد و گفت: «فروش مقام در كشورهاي داراي حكومت فردي خانواده‌ها را به قبول مسئوليتهايي وامي‌دارد كه در غيراين‌صورت، به آنها تن‌در نمي‌دادند.» هنگام رياست پارلمان، بيشتر وقت خود را به مطالعه سپري ساخت. به آزمايشهايي دست زد، و دربارة مسائل فيزيك و فيزيولوژي گفتارهايي نوشت و به آكادمي بوردو تسليم كرد. در نظر داشت تاريخ زمين‌شناسي بنويسد؛ اين كتاب هرگز نوشته نشد، ولي مونتسكيو مطالبي را كه براي آن گرد آورده بود در روح‌القوانين گنجاند.

در سي‌ودوسالگي، با نشر درخشانترين اثر خود، پاريس دوران نيابت سلطنت را متوجه خود ساخت. نامه‌هاي ايراني (۱۷۲۱) را بدون ذكر نام خود انتشار داد، زيرا كتاب حاوي مطالبي بود كه با شأن رئيس پارلمان تناسب نداشت. طرح اين كتاب را مونتسكيو ظاهراً از جاسوس ارباب بزرگ (۱۶۸۴)، اثر جووانی مارانا، گرفته است. جاسوسي ترك، با اندكي مكر و هرزگي، از بيهودگي معتقدات و كردار مسيحيان اروپا و از ناسازگاري آنان با كردارشان براي سلطان داستانها مي‌گويد. ادیسن در نشرية سپكتيتر براي توصيف تمدن غربي از ديدگاه شرقيان شيوة مشابهي به‌كار برده بود. شارل دوفرني در سرگرميهاي جدي و خنده‌آور عادات فرانسويان را از زبان يك سيامي مقيم پاريس شرح داده بود؛ نيكولاگودويل، عادات فرانسويان را از ديدگاه هنديشمردگان امريكا تشريح كرده بود. ترجمة هزارويك شب FACE="Traditional Arabic" (الف‌ليلة وليله) (۱۷۰۴-۱۷۱۷) به‌دست آنتوان گالان، و سفرنامه‌هاي ژان‌شاردن و ژان تاورنيه، فرانسويان را به زندگي مسلمانان علاقه‌مند ساخته بود. سفير كبير عثماني از ماه مارس تا ژوئيه ۱۷۲۱ با زيبايي پوشاك شرقي و رفتار خود مردم پاريس را فريفته بود. پاريس در انتظار نامه‌هاي ايراني بود. اين كتاب در يك سال هشت بار به چاپ رسيد.

كتاب مركب از نامه‌هايي است كه دوتن ايراني، به نامهاي ريكا و ازبك، كه در فرانسه سفر مي‌كنند، به دوستان اصفهاني خود مي‌نويسند. نامه‌ها، گذشته از تعصبات و ضعف اخلاقي فرانسويان، از بيهودگي رفتار و معتقدات شرقيان نيز داستانها مي‌گويند؛ خواننده همچنانكه از اين عيبها

خنده‌اش مي‌گيرد، با حسن‌نيت بيهودگي رفتار و معتقدات خود را نيز مي‌پذيرد. اما اين كار با نرمي و ملايمت صورت گرفته است.چه كسي مي‌توانست از اين نكته‌ها و ظرايف ناآگاهانه، اين ضربه‌هايي كه از سر ادب با شمشيرهاي دكمه‌دار وارد مي‌آمد، رنجيده‌خاطر شود؟ ضمناً پاره‌اي از نامه‌هاي ازبك حاوي افشاگريهاي فريبنده‌اي دربارة حرمسراي او در اصفهان است. زكي، صيغة محبوب او، مي‌نويسد كه دلش براي شور و ولع وي تنگ شده است؛ ريكا بهشت را از ديدگاه زن مسلمان توصيف مي‌كند: بهشت جايي است كه در آن هر زن شايسته‌اي داراي حرمسرايي با مردان خوبرو و پرقدرت است. در اينجا، مونتسكيو به‌سبك بي‌پروايي نويسندگان فرانسوي دوران نيابت سلطنت به‌شرح جزئيات مي‌پردازد.

تنها در اين دورة فترت بود كه بدعتهاي سياسي و ديني نامه‌هاي ايراني مي‌توانستند از خشم دولت مصون مانند. شاه پيشين مرده بود، شاه جديد خردسال بود، و نايب‌السلطنه مردي شوخ و روادار؛ در پناه رواداري او، مونتسكيو مي‌توانست خوانندگان نامه‌هاي جهانگردان ايراني را به فرمانرواي «جادوگر» بخنداند ـ همان فرمانروايي كه موجب شده بود مردم فرانسه پول را كاغذ تصور كنند («سيستم» لا تازه ورشكست شده بود) و آنان را با فساد دربار، كاهلي و تنپروري اشراف، و نابساماني وضع مالي كشور آشنا سازد.

مونتسكيو در پناه اين وضع مي‌توانست خوانندگان اثر خويش را برآن دارد كه به جمهوريهاي كهن يونان و روم و جمهوريهاي معاصر هلند و سويس به ديدة ستايش بنگرند. ازبك مي‌نويسد: «حكومت فردي پديده‌اي غيرعادي است كه همواره به استبداد مي‌كشد.» (پايينتر خواهيد ديد كه نظر متفاوتي ابراز مي‌شود.)

در نامه‌هاي يازدهم تا چهاردهم، طبيعت بشر و مسئلة حكومت را با ذكر تروگلوديتهايي وصف مي‌كند كه از اعقاب اعرابي هستند كه هرودوت و ارسطو از آنها به‌عنوان قبايل وحشي مقيم افريقا ياد كرده‌اند. اينان كه مخالف دخالت دولت در كارهاي مردمند، سران متفكر دولت را مي‌كشند و در بهشت به آزادي زيست مي‌كنند. هر فروشنده‌اي از نياز مردم سوءاستفاده مي‌كند و بهاي اجناس را افزايش مي‌دهد. چون مرد زورمندي زن مرد ناتواني را مي‌دزدد، قانون يا دادرسي نيست كه بدو توسل جويد و از مرد ناتوان حمايت كند. آدمكشان، متجاوزان، دزدان، و زورگويان به كيفر نمي‌رسند، مگر با كينه‌كشي شخصي. هنگامي كه كوه‌نشينان دچار قحطي و خشكسالي شدند، ساكنان جلگه‌هاي بارور آنان را به‌حال خود گذاشتند تا از گرسنگي بميرند؛ و چون دشت‌نشينان گرفتار سيل شدند، كوه‌نشينان به ياريشان نشتافتند و گذاشتند تا از گرسنگي بميرند؛ و بزودي قبيله از ميان رفت. اما دو خانواده كوچ كردند و زنده ماندند؛

اينان يكديگر را ياري كردند، فرزندانشان را خداترس و پاكدامن بار آوردند، «به يكديگر چون افراد خانواده‌هاي واحد نگريستند، و گله‌هايشان را از هم جدا نكردند؛» ولي چون افزايش يافتند، متوجه شدند كه عادات و سنتهايشان نمي‌توانند به نيازمنديهايشان پاسخ دهند. پس شاهي برگزيدند و سرسپردة قانون شدند. ازبك نتيجه مي‌گيرد: دولت ضروري است؛ ولي هرگاه متكي به فضيلت فرمانروا و فرمانبردار نباشد، كاري ازپيش نمي‌برد.

بدعتهاي ديني نامه‌هاي ايراني از بدعتهاي سياسي آن تكاندهنده‌ترند. ريكا متوجه مي‌شود كه سياهان خدا را سياه و شيطان را سفيد مي‌شمارند؛ پس (چون كسنوفانس) مي‌گويد كه هرگاه مثلث زبان بگشايد و خدا را توصيف كند، خواهد گفت كه خدا سه ضلع و سه زاويه دارد. ازبك از كارهاي جادوگر ديگري كه پاپ نام دارد و مردم را وادار كرده است باور كنند كه نان نان و شراب شراب نيست («و هزاران چيز ديگر») در شگفت است. وي بر ناسازگاري يسوعيان و ژانسنيستها پوزخند مي‌زند؛ و از دستگاه تفتيش افكار اسپانيا و پرتغال، كه «درويشان] راهبان دومينيكي[در پناه آن مردم را چون كاه آتش مي‌زنند،» هراسان است. به تسبيح و پارچه‌هاي دوتكه‌اي كه راهبان روي جامه‌هاي خود مي‌پوشند مي‌خندد. در شگفت است كه ملتهاي كاتوليك در رقابت با پروتستانها تا كي مي‌توانند زنده بمانند، زيرا معتقد است كه تحريم طلاق و تجرد راهبان و راهبه‌ها از افزايش جمعيت كشورهاي فرانسه، ايتاليا و اسپانيا (چون ايرلند قرن بيستم) جلوگيري مي‌كنند. از اين روي، مي‌گويد كه آيين كاتوليك بيش از پانصد سال در اروپا زنده نخواهد ماند. «همة ثروت اين كشورها در دست راهبان تنپرور و به اصطلاح پاكدامن است. اينان چون كلاغي تنگ‌نظر مي‌باشند و همواره دست گيرنده دارند نه دهنده، تا براي خويشتن سرمايه‌اي بيندوزند. ثروت و سرماية كشور در كيسة اينان گرد مي‌آيد و از گردش در كارهاي صنعتي و بازرگاني بازمي‌ماند.» ازبك از اينكه مي‌شنود بي‌دينان اروپا، به جاي الله و محمد] ص[، مسيح را مي‌پرستند و از اين روي همگي به دوزخ خواهند رفت، اندوهناك است. ولي هنوز اميدوار است كه اينان سرانجام به اسلام بگروند و نجات يابند.

ازبك در تمثيلي، كه بروشني منظور او را مي‌رساند، به الغاي فرمان نانت هانري چهارم اشاره مي‌كند:

مي‌داني، ميرزا، كه وزيران شاه سليمان] لويي چهاردهم[با اعتقاد به اينكه ارمنيان بي‌دين امپراطوري ايران] فرانسه[را ناپاك ساخته‌اند، فرمان مي‌دادند كه يا همة ارمنيان [هوگنوهاي فرانسه] از ايران بروند، يا به آيين اسلام] آيين كاتوليك[بگروند. ... شكنجة بيدينان به‌دست مسلمانان غيور ما، آنان را ناگزير ساخت كه دسته‌دسته به هند بگريزند و ايران را از هنر و دسترنج خود محروم كنند. ... براي سرسختان تنها اين مانده بود كه صنعت را نابود كنند. در نتيجه، امپراطوري] فرانسه در ۱۷۱۳[سقوط كرد و ديني را كه اميدوار بودند پيشرفت كند با خود به نابودي كشيد.

ميرزا، اگر بتوان به آزادي گفتگو كرد، از تو مي‌پرسم بهتر نيست چند دين در كشور باشد؟ . . . تاريخ جنگهاي ديني بسياري را در صفحات خود ضبط كرده است. . . . ولي كثرت اديان نيست كه اين جنگها را پديد آورده است. اين انديشة ناروادار ماست كه موجب شده است تا يكي از اديان خود را برتر از ديگران بپندارند.

انديشه‌هاي مونتسكيو اكنون كهنه و پيش‌پاافتاده مي‌نمايند. ولي ابراز اين انديشه در آن روزگار براي وي متضمن خطر مرگ، يا دست‌كم خطر زندان و تبعيد، بود؛ اين انديشه از آن جهت اكنون پيش‌پا افتاده است كه جنگ در راه آزادي بيان انديشه به پيروزي رسيده است. پس از آنكه نامه‌هاي ايراني راه آزادي انديشه را هموار ساخت، ولتر توانست سيزده سال بعد نامه‌هايي دربارة انگليسيان را منتشر سازد. اين دو كتاب را بايد منادي عصر روشنگري در فرانسه شمرد. از آن روي مونتسكيو زنده و آزاد ماند، كه از اشراف بود، و نايب‌السلطنه سهلگير. با وجود اين، وي جرئت نكرد خود را نويسندة آن بخواند، زيرا از ميان ستايشگران صدها آواي مخالف به‌گوش مي‌رسيدند. د/آرژانسون، كه بعدها از مخالفان دولت شد، سخنان مونتسكيو را شوخي مي‌شمرد و مي‌گفت: «انسان دوراندیش اين سخنان را به‌چاپ نمي‌رساند.» ماريوو دوراندیش مي‌گفت: «سزاوار نيست انسان با نوشتن چنين مطالبي وقت خود را برباد دهد.» مونتسكيو بعدها، چون آن روزها را به‌ياد مي‌آورد، مي‌گفت: «هنگامي كه اندك احترامي در جامعه يافته بودم، احترام دولتمردان را از دست دادم و به بي‌اعتنايي بسيار برخوردم.»

باوجود اين، مونتسكيو به پاريس رفت تا در جامعه و سالونها از شهرتش لذت برد. مادام دو تانسن، ماركيز دو لامبر، و ماركيز دو دفان قلبهاي خود را به روي او گشودند. مونتسكيو، كه همسرش را در لا برد نهاده و تنها به پاريس آمده بود، براي دلربايي از زنان اين شهر مانعي در راه خود نمي‌ديد. براي دلستاني از ماري آن دو بوربون، خواهر دوك دو بوربون، كه در ۱۷۲۳ به نخست‌وزيري رسيد، سخت تلاش كرد. گويند كه مونتسكيو نثر شاعرانة كوتاه پرستشگاه گنيد (۱۷۲۵) را با عشقي شيدايي براي اين زن سروده است. وي با شهرت دادن اينكه اين شعر از زبان يوناني ترجمه شده است، هرزگي و بيعفتي آن را تطهير كرد و بدين ترتيب توانست موافقت شاه را براي چاپ آن به‌دست آورد. مونتسكيو براي عضويت در «آكادمي فرانسه» به اعمال نفوذ پنهاني ـ بويژه توسط مادام دو پري ـ پرداخت؛ ولي شاه به بهانة اينكه او ساكن پاريس نيست با عضويت

پارلمان كناره گرفت (۱۷۲۶)، به پاريس بازگشت، و در ۱۷۲۸ به آكادمي پيوست.

در آوريل، سفري آغاز كرد كه سه‌سال به‌طول انجاميد و او را به سرزمينهايي از ايتاليا، اتريش، مجارستان، سويس، آلمان، هلند، و انگلستان برد. هجده ماه (نوامبر ۱۷۲۹- اوت ۱۷۳۱) در انگلستان ماند. با چستر فيلد و ديگر نامداران انگلستان دوست شد، به عضويت «انجمن شاهي لندن» برگزيده شد، به فراماسونها پيوست، نزد جورج دوم و ملكه كرولاين بار يافت، در پارلمنت حضور يافت، و شيفتة قانون اساسي انگلستان شد. وي نيز، مانند ولتر، با ستايش فراوان از آزادي مردم انگلستان به فرانسه بازگشت؛ اما برخورد با دشواريهاي حكومت، آرام و معتدلش ساخت. پس از بازگشت به انگلستان، به لا برد رفت، باغش را به‌شيوة انگليسيان آراست، و همة وقت خود را، جز سفرهايي كه گاه‌گاه به پاريس مي‌كرد، تا پايان عمر به تحقيق و نوشتن سپرد.

۲- چرا روم سقوط كرد؟

مونتسكيو در ۱۷۳۴ كتاب بي‌امضا اما شناخته شدة ملاحظاتي دربارة علل عظمت و انحطاط روميان انتشار داد. وي كتاب را قبل از چاپ به يك دانشمند يسوعي نشان داده، و به سفارش وي مطالبي را كه ممكن بود براي كليساي كاتوليك ناخوشايند باشد از آن حذف كرده بود؛ همچنانكه انتظار مي‌رفت، از اين كتاب نيز، مانند نامه‌هاي ايراني، استقبال نشد. اين كتاب از مطالب غيراخلاقي و منافي ادب عاري بود، اما

از موضوعي پرت و پيچيده سخن مي‌گفت. از اين گذشته، در بحثهاي سياسي و الاهي محافظه‌كاري نسبي پيشه ساخته بود. تندروها از نظرية او، كه تباهي اخلاق را سبب ضعف و فترت ملي مي‌دانست، استقبال نكردند و انديشه‌هاي موجز و فشردة او را در جملاتي چون «آنان كه ترس از قدرت را از دل رانده‌اند هنوز مي‌توانند به اختياردارن احترام نهند» نپسنديدند. اين رسالة كوتاه را، كه امروز پيشرو فلسفة تاريخ و از آثار كلاسيك نثر فرانسه مي‌دانند، يادآور نثر بوسوئه است. به اضافة سادگي و وقار.

موضوع اين رساله براي يك تاريخنويس ـ فيلسوف جالب بود، زيرا نويسنده در اين اثر به بررسي تمامي حيطة يك تمدن بزرگ، از هنگام پيدايش تا زمان مرگ آن، و به بحث گسترده و موشكافانه در جريانات بنيادي تاريخ ـ فروريزي و اضمحلالي كه ظاهراً سرنوشت هر فرد، هردين، و هر ملتي پس از رسيدن به آخرين مرحلة رشد و كمال است ـ پرداخته است. اين پندار اكنون به مردم فرانسه دست داده بود كه ملت آنان پس از عصر لويي چهاردهم به ورطة انحطاط سياسي و اخلاقي وهنري سقوط كرده است. تثليث نامقدس ولتر، ديدرو، و روسو هنوز پديد نيامده بود تا به معاوضه با برتري فكري قرن هفدهم برخيزد.

زميني را درنظر گرفت و برخلاف گفتار در تاريخ عمومي (۱۶۸۱) بوسوئه، كه همة رويدادها را نتيجة مشيت الاهي دانسته بود، وي عنايت الاهي را مگر در مورد طاعت و بندگي، به‌آرامي كنار نهاد. مونتسكيو مي‌خواست همانگونه كه نيوتن قوانيني در مكان كشف كرده بود، به قوانين تاريخ دست يابد و رويدادهاي تاريخي را تابع قانون سازد:

آن‌گونه كه تاريخ روميان گواهي مي‌دهد، جهان تابع سرنوشت نيست. ... علل كلي، اخلاقي يا مادي، است كه در هر حكومتي در كار است، برپايش مي‌دارد، و برمي‌افكندش. هر آنچه روي مي‌دهد معلول اين علل است. و هرگاه عامل خاصي ـ چون نتيجة تصادفي جنگ ـ كشوري را به نابودي كشيده باشد. باز همان عامل كلي و عمومي است كه نابودي آن را ميسر ساخته است. به زبان ديگر، همة رويدادهاي خاص پديده‌هاي جرياني كلي و اساسي مي‌باشند.

بدين‌سان، مونتسكيو اهميت نقش فرد را در تاريخ كم مي‌گيرد. فرد، صرف‌نظر از عظمت نبوغ او، آلتي در دست «جريان كلي» است. اهميت او به‌جاي ميزان تواناييش بستگي به اين دارد كه او تاچه‌اندازه در مسير روح زمان، يا به گفتة هگل در مسير «تسايتگايست»، قرار گرفته است. «هرگاه قيصر و پومپيوس [بزرگ[چون كاتو] كهين[مي‌انديشيدند] مي‌كوشيدند اختيارات سناي روم را حفظ كنند[، ديگران انديشه‌هاي قيصر و پومپيوس را عملي مي‌ساختند] سناي روم را به انقياد وامي‌داشتند[؛ و حكومت جمهوري، كه] به علل داخلي[محكوم به زوال بود، به دست ديگري نابود مي‌شد.»

ولي اين «سرنوشت» را دستي مرموز، يا قدرتي فوق‌طبيعي، براي روم مقدر نساخته بود؛ انحطاط روم معلول يك رشته عواملي بود كه «جريان كلي» را پديد مي‌آوردند. از اين روي، وظيفة اصلي فيلسوف تاريخ اين است كه اين عوامل را بشناسد، تحليل كند، و با عملكرد و رابطة آنها آشنا شود. انحطاط روم (از نظر مونتسكيو) بيش‌از همه معلول تحول حكومت جمهوري ـ كه در آن تقسيم و توازن نيروها وجود داشت ـ به امپراطوري بود. امپراطوري، با آنكه بهتر مي‌توانست متصرفات را اداره كند، حكومت را آنچنان در دست يك فرمانروا و در يك شهر متمركز ساخت كه آزادي و شور و علاقة شارمندان و ايالات را از ميان برد. با گذشت زمان، عوامل ديگري نيز بر اين عامل افزوده شدند: سستي روزافزون تودة مردم؛ دلبستگي تنگدستان به كمك دولت؛ تباهي اخلاق مردم در نتيجة فزوني ثروت، آسايش، و هرزگي؛ سرازير شدن بيگانگان ناآشنا با سنتهاي رومي، كه حاضر بودند آراي خود را به پولدارترين خريدار بفروشند؛ فساد كارگزاران و سررشته‌داران امور در مركز و ايالات؛ كاهش ارزش پول رايج؛ سنگيني ماليات؛ ترك كشاورزي؛ ضعف روح سلحشوري مردم در نتيجة شيوع اديان تازه و صلح ديرپا؛ از ميان رفتن انضباط نظامي؛ تسلط نظاميان بر دستگاه حكومت؛ و علاقه‌مندي نظاميان به عزل و نصب امپراطوران بيش از دلبستگي آنان به دفع تجاوز

كشور. ... مونتسكيو از دگرگونيهاي ديني، كه به ديدة گيبن عامل اصلي انحطاط و زوال روم بود، سخني به ميان نمي‌آورد. اين شايد به‌خاطر عكس‌العمل او در برابر اهميتي باشد كه بوسوئه به علل فوق‌طبيعي داده است.

ولي وي پس از هر استدلالي، به همان عاملي برمي‌گردد كه به ديده‌اش موجب اصلي انحطاط و زوال روم بود ـ تحول حكومت از جمهوري به امپراطوري. روميان در پناه اصول و شيوه‌هاي حكومت جمهوري صدها ملت را شكستند و فرمانگزار خود كردند. ولي پس از انجام اين مهم، حكومت جمهوري نمي‌توانست پايدار بماند؛ و شيوه‌هاي دولت تازه، كه با شيوه‌هاي حكومت جمهوري تفاوت داشت، روم را به انحطاط و زوال كشيد. چون به ششمين بخش كتاب برمي‌گرديم و شيوه‌هايي را كه روميان، به گفتة مونتسكيو، به ياري آنها «همة اقوام» را تابع خود ساختند از نظر مي‌گذرانيم، به مجموعه‌اي شگفت‌آور برمي‌خوريم: فريبكاري، پيمانشكني، زورگويي، كيفرهاي سخت، پراكندن دشمنان براي چيرگي جداگانه بر آنان (تفرقه بينداز و حكومت كن)، جابه‌جا كردن اجباري مردم، برافكندن دولتهاي مقاوم با تقويت شورشهاي داخلي، و شيوه‌هاي ديگري كه سياستمداران با آنها آشنايي دارند. مي‌نويسد: «روميان دشمن را به دست دوست نابود مي‌كردند، و آنگاه خود دوست را از ميان مي‌بردند.» گويا به فراموشي سپردن شيوه‌هايي كه برشمرده است، يا به پيروي از ماكياولي، مونتسكيو، در فصل هجدهم كتاب، عظمت روم را مرهون حكومت جمهوري مي‌داند و امپراطوري را مسئول انقسام و پراكندگي آن مي‌شمارد. باوجود اين، وي از فساد اخلاق در حكومت جمهوري آگاه است و به پيروزيهاي سياسي امپراطوري، به ياري «فرزانگي نروا، بزرگي ترايانوس، دلاوري هادريانوس، و پاكدامني دو تن از آنتونينها (آنتونينوس پيوس و ماركوس آورليوس آنتونينوس) اذعان دارد؛» مونتسكيو موجب شده است كه گيبن و رنان اين دوره را درخشانترين فصل امپراطوري روم بدانند. اين امپراطور- فيلسوفان را مونتسكيو نمايندة اخلاق رواقي مي‌شناخت و براي مكتب رواقي بيش از مسيحيت ارزش و احترام قايل بود. ستايش او از روميان دورة جمهوري به شيفتگان فرانسوي انقلاب انتقال يافته، و در دگرگوني حكومت، شيوه‌هاي جنگي، و هنر فرانسه سهمي داشته است.

كتاب متضمن پاره‌اي نقايص علمي است كه بر اثر شتابزدگي، و سائقة نوشتن اثري بزرگتر، از نويسنده سرزده است. مونتسكيو روايات متنهاي كلاسيك را گاهي بدون چون‌وچرا مي‌پذيرفت و بدانها استناد مي‌جست؛ مثلا سخنان ليويوس را دربارة نخستين ادوار تاريخ امپراطوري روم تاريخ تلقي كرده است، در حالي كه والا، گلارئانوس، ويكو، و پويي اين سخنان را افسانه شمرده، و رد كرده بودند. وي همچنين اثر عوامل اقتصادي را در سياستهاي برادران گراكوس و قيصر ناچيز و بي‌اهميت گرفته است. ولي اين نقصها، در پرتو فصاحت و شيوايي سبك، عمق و تازگي انديشه، تلاش پرتهور نويسنده براي

يك تمدن كامل در يك بررسي، و بركشيدن تاريخ از محدودة ضبط وقايع به پهنة علم تحليل سازمانها و منطق رويدادها، ناچيز و گذشت‌پذير مي‌نمايند. اين مسئله ميدان آزموني براي تاريخنويسان بود كه ولتر و گيبن نيز مي‌بايست با آن مواجه شوند؛ و همين دلبستگي به شناخت فلسفة تاريخ بود كه مونتسكيو را، پس از يك عمر تلاش، به نوشتن روح‌القوانين واداشت.

۳- روح‌القوانين

بين انتشار ملاحظاتي دربارة علل عظمت و انحطاط روميان و روح‌القوانين چهارده‌سال فاصله افتاد. مونتسكيو نگارش شاهكارش را در حدود ۱۷۲۹، كه چهل سال داشت، آغاز كرده بود؛ وي در همان هنگام كه سرگرم نوشتن آن بود، ملاحظاتي دربارة علل عظمت و انحطاط روميان را انتشار داد. در ۱۷۴۷، كه پنجاه‌وشش‌ساله بود، از كار خسته شد و وسوسه گرديد كه كتاب را رها كند: «بارها نوشتن را ازسر گرفته، و بارها رها كرده‌ام. هزاران بار اوراقي را كه نوشته بودم به دست باد سپرده‌ام.» براي آنكه بتواند به كار ادامه دهد، از موزها ياري جست: «راه درازي را پيموده‌ام. اندوه و خستگي نزديك است مرا از

پاي درآورند. شور و علاقه‌اي را كه روزي مرا به كار و تلاش وامي‌داشت، و اكنون از دلم رخت بربسته است، به من بازگردانيد. هنگامي كه شما ما را از راهي لذتبخش به‌سوي فرزانگي و حقيقت مي‌بريد، بيش‌از هميشه ملكوتي هستيد.» خدايان گويا خواهش وي را برآوردند، زيرا كار ادامه يافت. پس از پايان كار، مونتسكيو از روي دودلي، كه در خلال كار به او دست مي‌داد، و از روي غرورش پرده برداشت:

بي‌آنكه طرح و نقشه‌اي داشته باشم، هدف خويش را تعقيب مي‌كردم. نه قاعده‌اي مي‌شناختم، و نه استثنايي. حقيقت را كشف مي‌كردم و بي‌درنگ از ياد مي‌بردم. ولي پس از آنكه اصول كار خود را يافتم، آنچه مي‌جستم دستگيرم شد. و در طول بيست‌سال، كاري كه آغاز كرده بودم ادامه يافت، پيشرفت كرد، و به ثمر رسيد. ... اگر از اين اثر استقبال شود، موفقيت آن بيش‌از همه مرهون عظمت موضوع خواهد بود. بااينهمه، گمان نمي‌كنم كه من از هوش و نبوغ بي‌بهره باشم. ... چون آثار آن همه مردان بزرگ را در فرانسه و آلمان (دربارة همين موضوع) خواندم غرق در تحسين شدم، ولي جرئت خود را از دست ندادم و هماواز با كوردجو گفتم: «من هم نقاشم.»

دستنويس كتاب را به الوسيوس، انو، و فونتنل نشان داد. فونتنل سبك نگارش كتاب را نپسنديد؛ و الوسيوس به او سفارش كرد با نشر كتابي كه در آن با انديشه‌هاي محافظه‌كاران مدارا شده است آوازة آزاداندیشي خود را به خطر نيفكند. مونتسكيو به اين سخنان توجه نكرد و به‌چاپ كتاب پرداخت. از ترس سانسور دولت كتاب را به ژنو فرستاد؛ و كتاب در آنجا، در ۱۷۴۸، در دو جلد، بدون ذكر نام مؤلف، به طبع رسيد. هنگامي كه روحانيان فرانسه به يافتن ارتدادها و بدعتهاي آن

آن را در فرانسه ممنوع كرد. ولي پس از آنكه مالزرب ـ نجاتبخش آيندة FACE="Traditional Arabic" دايرةالمعارف ـ در ۱۷۵۰ به رياست ادارة سانسور رسيد، ممنوعيت كتاب را از ميان برد. از آن پس، روح‌القوانين در فرانسه محبوبيت بسيار يافت، در دو سال بيست‌ودوبار به‌چاپ رسيد، و به همة زبانهاي اروپاي مسيحي ترجمه شد.

در زمان مونتسكيو، براي شناساندن كتاب نام و عنوان دقيق، و غالباً دشوار و توضيح‌دهنده، براي آن برمي‌گزيدند. از همين روي، وي كتاب را دربارة روح‌القوانين، يا دربارة رابطة قوانين با وضع كشورها، آداب، اقليم، دين، بازرگاني، و غيره خواند. نويسنده، با بحث از رابطة عوامل طبيعي با اشكال گوناگون جامعه و روابط متقابل اجزاي تمدن، كوشيده بود براي آنچه ما امروز جامعه‌شناسي «علمي» مي‌ناميم شالوده‌اي بريزد، و ـ پس از روش تحقيق در علوم طبيعي ـ براي شناخت جوامع كنوني و جوامع آينده اصول و قواعدي بيابد. بديهي است كه يك تن نمي‌تواند در خلال عمر كوتاه، خويش در هر سه زمينة نژادشناسي، فلسفة قانون، و تاريخنگاري به كمال رسد.

نظرية مونتسكيو را چنين مي‌توان خلاصه كرد: «روح قانون» ـ يعني منشأ و ماهيت و گرايش قانون ـ در وهلة اول تابع وضع محيط طبيعي، و سپس تابع عوامل زيستي، سياسي، اقتصادي، اخلاقي، و تربيتي مردم است. در آغاز بحث، نظرية خود را چنين شرح مي‌دهد: «قوانين، باتوجه به ماهيت كلي و مشترك آنها، روابطي ضرورند كه از عوامل طبيعي ريشه مي‌گيرند.» ظاهراً او مي‌خواست «قوانين طبيعي» جهان مادي و نظم و قاعده‌اي را كه به گمان خويش در تاريخ يافته بود به‌هم بپيوندد و در قالب مفهومي كلي و واحد بريزد. مونتسكيو، مانند گروتيوس، پوفندورف، و ديگر پيشينيانش، قوانين را به چند دسته تقسيم كرد: ۱) قانون طبيعي، كه وي آن را چنين توصيف مي‌كرد: «عقل انسان، تا جايي كه حاكم بر مردم سراسر جهان باشد،» يعني «حقوق طبيعي» همة مردمي كه از عقل بهره‌مندند؛ ۲) قانون ملتها، كه حاكم بر روابط آنان با يكديگر است؛ ۳) قانون سياسي، كه حاكم بر روابط افراد با دولت است؛ ۴) قانون مدني، كه بر روابط افراد با يكديگر حكومت مي‌كند.

به گمان مونتسكيو، قانون در نخستين جوامع بشري اساساً تابع وضع طبيعي محيط بوده است. وضع طبيعي محيط چيست؟ جنگل است، زمين قابل كشت است، و يا زمين بايِر؟ در كرانة درياست يا دور از دريا؟

دشت است يا كوهستان؟ خاك آن چگونه است و چه محصولي از آن به‌دست مي‌آيد؟ به زبان ديگر، اقليم اساسيترين و نيرومندترين عامل تعيين‌كنندة اقتصاد مردم، قوانين مردم، و «ويژگيهاي ملي» است. (بودن در قرن شانزدهم، و با كل در قرن نوزدهم نظريه‌هاي مشابهي ابراز داشته‌اند.) براي نمونه، تفاوت اقليم شمال و جنوب و اثر آن را در مردم اين سرزمينها ملاحظه كنيد:

مردم در اقليمهاي سردسير نيرومندتر و فعالترند. ... اين نيرومندي چند نتيجه داشته

است: تهور بيشتر، يعني جرئت بيشتر؛ احساس برتري بيشتر، يعني تمايل كمتر به انتقامجويي؛ و احساس ايمني بيشتر، يعني راستگويي و كارداني و زيركي بيشتر و بدگماني كمتر. ... هم در انگلستان به اپرا رفته‌ام و هم در ايتاليا. در هردو، نمايشها يكي و بازيگران يكي بوده‌اند. ولي اثر موسيقي يكسان در آن دو ملت كاملا متفاوت بوده است. يكي سرد و رخوت‌زده است، و ديگري زنده و بانشاط. ... هرگاه به شمال برويم، به مردمي برخواهيم خورد كه رذايلشان كمتر، و فضايلشان بيشتر است. ... هرگاه به سرزمينهاي جنوبي سفر كنيم، مي‌پنداريم كه از حيطة اخلاق بسيار دور افتاده‌ايم. در اينجا، نيرومندترين شهوات انساني باعث همة انواع جنايت است؛ و هر كسي مي‌كوشد همه چيز در اختيار او باشد و اميالش را بر ديگران تحميل كند. ...

در سرزمينهاي گرمسيري، بخش مايع خون همراه عرق بدن به خارج تراوش مي‌كند. تن انسان ناگزير است جاي آن را پرسازد. از اين روي، مردم زياد آب مي‌نوشند. نوشابه‌هاي تند گويچه‌هاي خون را، كه پس از تراوش بخش مايع خون در آن مانده‌اند، منجمد مي‌كنند. در سرزمينهاي سردسير بخش مايع خون كمتر به خارج تراوش مي‌كند؛ از اين روي، مردمي كه در سرزمينهاي سردسير زندگي مي‌كنند بايد نوشابه‌هاي الكلي بنوشند. بدون اين نوشابه‌ها، خون در بدن يخ خواهد بست؛ ... از همين روي، شريعت محمد] ص[، كه ميگساري را منع كرده است، مناسب اقليم عربستان است. ... قانوني كه مردم كارتاژ را از ميگساري بازمي‌داشت قانون اقليم بود. چنين قانوني براي سرزمينهاي شمالي، كه آب‌وهواي آنها ظاهراً مردم را به‌گونه‌اي افراط و بي‌اعتدالي ملي وامي‌دارند، نامناسب است. ... ميزان رواج ميگساري در ميان ملتها بستگي به سردي يا گرمي اقليم دارد.

ببينيم دربارة اثر اقليم در زناشويي چه مي‌گويد:

زنان در سرزمينهاي گرمسير در هشت، نه، و يا ده سالگي براي زناشويي آمادگي دارند. ... در بيست سالگي پير و شكسته مي‌شوند. از اين روي، خرد آنان همراه زيباييشان رشد نمي‌كند. هنگامي كه زيبايي عالمي را در فرمان خود مي‌خواهد، نقصان خرد دعوي او را محال مي‌سازد؛ و چون خرد حاصل شد، ديگر از زيبايي اثري نمانده است. از اين روست كه اين زنان بايد در حالتي از وابستگي باشند، زيرا خرد نمي‌تواند در دورة پيري آن سلطه‌اي را فراهم سازد كه جواني و زيبايي نتوانستند آن را فراهم آورند. بنابراين، بسيار طبيعي است كه در اين سرزمينها، وقتي كه قانون مخالفتي ندارد، يك مرد همسرش را به قصد گرفتن همسري ديگر ترك گويد و رسم چندگاني متداول شود.

در اقليمهاي ملايم، كه زيبايي و فريندگي زنان پايدارتر است، زنان ديرتر به‌سن بلوغ مي‌رسند، ديرتر فرزند مي‌زايند، و همراه شوهرانشان به سنين پيري گام مي‌نهند. و چون هنگام زناشويي (از زنان همسال خود در سرزمينهاي گرمسيري) خردمندتر و دانشمندترند. ... بايد با مردان برابر باشند؛ و اين برابري تككاني را در اين سرزمينها قانوني مي‌سازد. ... به همين دليل است كه اسلام (با تجويز چندگاني) توانسته است در آسيا پيشرفت كند، و پيشرفت آن در اروپا به مشكلاتي برخورده است. چرا مسيحيت در اروپا پايدار مانده، و در آسيا ناپديد گشته است؟ و چرا مسلمانان در چين پيشرفت بسيار كرده‌اند و مسيحيان از اين پيشرفت بازمانده‌اند؟

بي‌درنگ از روي دوراندیشي این جمله را برگفته‌اش مي‌افزاید: «باوجود این، خرد انسان تابع خالق متعال است که خواست خود را تحقق مي‌بخشد و همه‌چیز را تابع ارادهٔ خود مي‌سازد.» یسوعیان این سخن مونتسکیو را شوخي تلقي کردند و جدي نگرفتند.

سپس تعمیمهاي بیپرواي خود را از سر مي‌گیرد: در «مشرق‌زمین» (ترکیه، ایران، هند، چین، و ژاپن) اقلیم زنان را ناچار به گوشه‌نشیني ساخته است؛ زیرا «هواي گرم تمایلات جنسي را تحریك مي‌کند،» و در صورت آمیزش زن و مرد ـ آن‌گونه که در کشورهاي شمالي ما معمول است ـ چندگاني را چون تکگاني به خطر مي‌افکند. «در کشورهاي شمالي زنان طبعاً رفتار دلپسند دارند، تمایلات جنسي آنان آرام است، و با چنان ملایمتي بر دل فرمان مي‌راند که با اندك تدبیري مي‌توان آن را آرام ساخت.» «زندگي در جایي خوشایند است که زنان آن آزاد باشند، آن که از جذبه و فریبندگي بیشتري برخوردار است جامعه را به زیور خویش بیاراید، و زن ـ همچنانکه خویشتن را به یك مرد سپرده است ـ همه را سرگرم سازد.»

رسوم بیش از قانون تابع اقلیم است؛ زیرا قانون گاهي ناچار است اثر اقلیم را تعدیل کند. به موازات پیشرفت تمدن، اثر عوامل طبیعي و اقلیمي کاهش مي‌یابد و بیش‌ازپیش تابع قیود اخلاقي و قانوني مي‌شود ـ نظیر گوشه‌گیري زنان شرقي. خردمندترین قانونگذاران مي‌کوشند اثر «عوامل طبیعي» را متعادل سازند. رسوم تابع زمان و مکان است. رسوم به خودي‌خود درست، یا نادرست، و یا بهترین نیست. با درنظر گرفتن همهٔ اینها، رسوم خود بهترین قانون است؛ زیرا رسوم انطباق طبیعي خوي و سرشت آدمي با اوضاع و احوال محیط است. آنها را به آرامي و با دوراندیشي باید تغییر داد؛ آداب و رسوم را معمولا با قانونگذاري نمي‌توان دگرگون ساخت.

از آنجا که آداب و رسوم تابع اقلیم، و ویژگیهاي ملي تابع آداب و رسومند، اختلاط این عوامل نوع و شکل حکومت را تعیین مي‌کند. شکل حکومت اساساً، تابع وسعت قلمرو آن است: حکومت جمهوري مناسب کشورهاي کوچکي است که رهبران آنها مي‌توانند براي اخذ و اجراي تصمیمات مشترك در یك‌جا گرد آیند. کشور پهناور محتاج قوانین و جنگهاي بسیار است، و ناچار است حکومت فردي را گردن نهد. حکومت فردي، وقتي قلمرو آن بسیار گسترش یافت، به استبداد مي‌گراید؛ زیرا تنها حکومت استبدادي است که مي‌تواند فرمانروایان محلي ایالات دوردست را به انقیاد و فرمانبرداري وادارد. حکومت فردي ناچار است بر «شرافت» متکي باشد، یعني افراد آن به طبقاتي متمایز تقسیم شده باشند و شارمندان آن باید در مورد تمایز و حق تقدم خود سختگیر باشند. در حکومت جمهوري، مردم باید از «فضیلت اخلاقي» یکسان برخوردار شوند. «فضیلت اخلاقي» را مونتسکیو «میهن‌پرستي، یعني عشق به برابري،» مي‌داند.

حکومت جمهوري، بنابر آنکه به‌دست گروهي از مردم اداره شود یا همهٔ مردم، یا حکومت اشرافي است یا

یونان باستان ـ که جمهوریهاي مردم بودند ـ به‌دیدهٔ ستایش مي‌نگریست. وي از حقیقت آگاه بود، ولي گویا از یاد برده بود که در این جمهوریهاي کشورشهري شارمندان آزاد اقلیتي بیش نبودند. وي همچنین نظام ویلیام پن را در امریکا، و، باشور و حرارتي بیشتر، حکومت دیني اشتراکي یسوعیان را در پاراگه مي‌ستود. ولي مي‌گفت که دموکراسي، براي آنکه به تمام معني دموکراتیك باشد، باید براي تأمین برابري اقتصادي و سیاسي کامل مردم بکوشد، و ارث، جهیزیه، و مالیات بر درآمد را به سود همهٔ مردم تعدیل کند. بهترین جمهوري آن است که مردم ناتواني خود را در تعیین سیاست خردمندانه قبول کنند و سیاستهایي را که نمایندگان برگزیدهٔ آنان پیش مي‌گیرند بپذیرند.

دموکراسي باید برابري همهٔ مردم را آرمان خود سازد. ولي این دموکراسي هرگاه بدانجا کشد که مردم خویشتن را با کساني که خود آنان را به رهبري خویش برگزیده‌اند برابر بدانند، فرو مي‌پاشد. ... هرجا که مردم چنین کنند، فضیلت از میان رخت برخواهد بست. مردم مایلند اختیارات رهبرانشان را به دست خود گیرند و حرمت آنان را لگدمال سازند. در آن صورت، اختیار مجلس سنا کاهش مي‌یابد و مردم حرمت سناتوران، و سرانجام همهٔ سالخوردگان، را از یاد مي‌برند. هرگاه مردم به سالخوردگان به‌دیدهٔ احترام

ننگرند، حرمت والدين را از ياد خواهند برد؛ در نتيجه، اطاعت از شوهر و فرمانبرداري از بزرگان نيز از ميان خواهد رفت. نافرماني عموميت خواهد يافت.... جامعه هنگامي گرفتار اين بيساماني مي‌شود كه كساني كه مردم به آنان اعتماد كرده‌اند بخواهند براي پوشاندن تباهي خويش مردم را به تباهي كشند. ... مردم اموال عمومي را به يغما خواهند برد؛ و پس از آنكه دستگاه رهبري برگزيده را به تباهي كشيدند. فقر و تنگدستي خويش را با سرگرميهاي تجملي درهم خواهند آميخت.

از همين روي، مونتسكيو پس‌از دوهزار سال با افلاطون همصدا مي‌شود و مي‌گويد كه دموكراسي دچار هرج‌ومرج و آشوب مي‌شود، از استبداد ياري مي‌جويد، و سرانجام نابود مي‌شود.

مونتسكيو در روح‌القوانين بارها از جمهوري اشرافي به نيكي و احترام ياد مي‌كند؛ ولي چون از امكان گرايش دموكراسي به استبداد نگران است، به حكومت فردي تابع قانون دل مي‌بندد. كوتاهترين فصل كتاب دربارة استبداد است، و بيش‌از سه سطر ندارد: «وحشيان لويزيانا براي آنكه ميوة درختي را بچينند، درخت را از ريشه برمي‌افكنند. اين نمونه‌اي از رفتار حكومت استبدادي است.» فرمانرواي مستبد براي تحكيم قدرت خويش خاندانهاي نيرومند را از ريشه برمي‌افكند. با اطمينان مي‌توان گفت كه مثالهاي مونتسكيو شرقي هستند، ولي منظور او را بروشني مي‌رسانند. اكنون كه كاردينال ريشليو و لويي چهاردهم قدرت سياسي اشراف را ريشه‌كن ساخته بودند، او از اين نگران بود كه مبادا حكومت فردي بوربون به استبداد بگرايد. او كاردينال را «شيفتة قدرت استبدادي» مي‌دانست. چون از اشراف بود، نمي‌توانست ببيند كه اشراف قدرت خويش را از دست داده، و در دربار نديم شاه شده‌اند. مونتسكيو وجود «نيروهاي ميانه، مطيع، و متكي» را براي حكومت فردي صالح واجب مي‌شمرد، و

از اين نيروها اشراف زميندار و دادرسان موروثيي بودند كه خود او به هر دو آنان بستگي داشت. از همين روي، وي بتفصيل (در ۱۷۳ صفحه) از فئوداليسم دفاع مي‌كند و نظم و يكنواختي كتاب را برهم مي‌زند. در ميان فيلسوفان فرانسة قرن هجدهم، تنها او بود كه از قرون وسطي به نيكي ياد مي‌كرد. او بود كه واژة «گوتيك» را نشانة افتخار و سربلندي ساخت. در جريان كشمكش شاه و پارلمان، كه در سراسر دوران شاهي لويي پانزدهم ادامه يافت، هر دو طرف براي توجيه نظر خويش به روح‌القوانين استناد مي‌جستند.

بيزاري مونتسكيو از حكومت مطلقة فردي، كه وي آن را هستة استبداد مي‌دانست، موجب شده بود كه وي از «حكومت مختلط» فردي، اشرافي، و دموكراتيك ـ شاه، نجبا، و پارلمان يا اتاژنرو ـ هواخواهي كند. به انگيزة اين تمايل، معروفترين و معتبرترين پيشنهاد خويش را عرضه داشت و جدايي قواي مقننه، مجريه، و قضائيه را خواستار شد. عقيده داشت كه قوة مقننه بايد قانونگذاري كند، ولي مسئول اجراي قانون نباشد؛ قوة مجريه بايد قانون را اجرا كند، ولي نبايد در وضع قانون دخالت نمايد؛ و قوة قضائيه بايد اختيار خويش را به تفسير قانون محدود كند. قوة مجريه نبايد هيئت داوران را برگزيند، يا آنان را تحت نفوذ خود درآورد. قوة مقننه بهتر است از دو مجلس مستقل و جداگانه تشكيل شود. يكي از اين دو مجلس نمايندة طبقات فرادست خواهد بود، و ديگري نمايندة تودة مردم. باز سخن بارون دومونتسكيو را بشنويم:

در اين كشور، مردمي خواهند بود كه تبار، دارايي، و يا شأنشان آنان را از ديگر مردم متمايز مي‌سازد. هرگاه آنان را در زمرة ديگر مردم نهيم و به آنان چون صاحب يك رأي بنگريم، آزادي براي آنان اسارت و بردگي خواهد شد و دلبستگي آنان به آزادي از ميان خواهد رفت، زيرا بيشتر مصوبات مردم به زيان آنان خواهد بود، از اين روي، اختيارات و حقوق آنان در ادارة امور كشور بايد با شئون ديگرشان برابري كنند. و اين هنگامي ميسر است كه آنان براي بازداشتن مردم از خودسري متشكل شوند ـ همان‌گونه كه مردم حق دارند با هر دخالتي در آزادي خويش مخالفت كنند. از اين روي، قوة مقننه متشكل از عوام و اعيان خواهد بود. هريك از آنان جداگانه اجتماع و مشاوره خواهند كرد. و هريك داراي علايق و نظريه‌هايي خاص خواهند بود.

هريك از قواي سه‌گانه بايد بر كارهاي ديگري نظارت كند و آنها را متعادل سازد. از اين طريق پيچيده است كه آزاديهاي شارمندان با خرد، دادگري، و زورمندي حكومت سازگار مي‌شود.

مونتسكيو انديشه‌هاي خويش دربارة حكومت مختلط را از ارسطو گرفته بود؛ اما نظرية تفكيك قواي سه‌گانة دولت را خود وي، پس از مطالعة آثار هرينگتن، الجرنن سيدني، لاك، و تجاربي كه در انگلستان انجام داده بود، پيش كشيد. عقيده داشت در انگلستان به نمونه‌اي مطلوب، ولي ناقص، از حكومت فردي برخورده است كه مردم به‌دست نمايندگان خويش

بر كارهاي شاه و پارلمنت نظارت دارند. مونتسكيو به آنچه با هدايت و همراهي چسترفيلد در انگلستان ديده بود شكلي آرماني داد؛ اما او نيز، چون ولتر، ستايش خويش را از نظام سياسي انگلستان وسيله‌اي براي تحريك فرانسويان ساخته بود. او بي‌گمان مي‌دانست كه دادگاههاي انگلستان كاملا مستقل از پارلمنت نيستند، ولي آشنايي با شيوه‌هاي دادرسي انگلستان را براي فرانسويان سودمند مي‌شمرد. مي‌خواست مردم فرانسه بدانند كه دادگاههاي انگلستان ناگزيرند قبل از بازداشت متهم به اتهام او رسيدگي كنند، يا در غيراين‌صورت متهم را به قيد التزام آزاد سازند، متهم را در حضور هيئت داوراني كه از افراد طبقة خود او تشكيل شده است دادرسي كنند، و مجاز نيستند متهم را شكنجه دهند. ولي او به اين نيز معتقد بود كه «اشراف را نبايد در دادگاههاي عادي دادرسي كرد، و هيئت داوراني بايد به اتهامات آنان رسيدگي كنند كه به طبقةخود آنان بستگي دارند.» آنان نيز حق دارند كه به‌دست «افراد طبقة خويش دادرسي شوند.»

مونتسكيو، چون بيشتر ما، در سالهاي پيري متزايداً محافظه‌كار گشت. محافظه‌كاري ويژگي و لازمة پيري است. همچنان كه تندروي نقش سودمند جواني، و ميانه‌روي موهبت و فايدة ميانسالي است. بنابراين، ذهن و انديشة هر ملت تركيبي از اجزاي درهم آميخته‌اي است كه هر يك از اجزا نقش و وظيفة جداگانه‌اي دارند و بر كارهاي يكديگر نظارت مي‌كنند. مونتسكيو آزادي را، با همة ستايشش از آن به مثابه هدف راستين حكومت، چنين تعريف كرد: «آزادي عبارت است از حق انجام هركاري كه قانون مجاز بداند. اگر شارمندي به كاري دست زند كه قانون منع كرده است، ديگر آزادي براي او نخواهد ماند، زيرا ديگر شارمندان نيز چون او قانون را ناديده خواهند گرفت.» او، چون همشهري گاسكونيايي خود، مونتني، انقلاب را تقبيح مي‌كرد:

وقتي كه يك دولت شكل تثبيت شده‌اي گرفته است و كارها وضع ثابتي يافته‌اند، تقريباً همواره مصلحت آن است كه آن را به‌حال خود بگذاريم. زيرا همان عوامل ـ غالباً پيچيده و نامعلوم است ـ كه به يك دولت امكان مي‌دهند سالها پابرجا بماند، همچنان آن را برپا نگاه خواهند داشت.

مونتسكيو، با آنكه با برابري دارايي و اختيارات مردم مخالف بود، دربارة انحصار مالكيت زمين چون برادران گراكوس مي‌انديشيد.

با آنكه در اين زمينها مي‌توان خوراك ملتي را فراهم ساخت... مردم عادي نمي‌توانند براي خانواده‌هاي خود خوراك تهيه كنند. ... روحانيان، شاهزادگان، شهرها، بزرگان، و برخي از شارمندان قدرتمند همة زمينها را تصاحب كرده، و بابر نهاده‌اند. خانواده‌هايي كه از هستي افتاده‌اند كشتزارها را ترك گفته‌اند و رنجبران گرفتار بينوايي شده‌اند. در چنين وضعي آنان [طبقات حاكم[... بايد زمين را در ميان خانواده‌هاي نيازمند تقسيم كنند و براي آيش و كشت زمين وسايل لازم را در دسترس آنان نهند. تا روزي كه دهقان

بيزمين وجود دارد، تقسيم بايد ادامه يابد.

مونتسكيو با سپردن كار گردآوري ماليات به‌دست سرمايه‌داران مخالف بود و برده‌داري را باشور و حرارتي اخلاقي، و طنزي گزنده، نكوهش مي‌كرد. جنگ را در مواردي اجتناب‌ناپذير مي‌شمرد و با پيشدستي در جنگ، براي حفظ امنيت ملي، موافق بود:

حق دفاع بديهي و مسلم... گاهي پيشدستي در جنگ را براي دولت ضروري مي‌سازد، كه از آن جمله است مثلا هنگامي كه دولتي تشخيص دهد دوام صلح به دشمن امكان مي‌دهد خويشتن را براي نابود ساختن طرف مقابل آماده سازد و پيشدستي در حمله تنها چارة جلوگيري از نابودي ملت است.

ولي از مسابقة تسليحاتي نگران بود:

تندخويي دامنه‌داري اروپا را فراگرفته است؛ اين تندخويي به فرمانروايان ما نيز سرايت كرده، و آنان را برآن داشته است كه نيروهاي انبوهي بسيج كنند. بسيج سپاه ديگران را به عمل متقابل وامي‌دارد و ضرورت آن دامنگير ديگران نيز مي‌شود. زيرا همينكه يك فرمانروا بر شمار نيروهايش مي‌افزايد، ديگران نيز بيكار نمي‌نشينند و اين عمل سرانجامي جز نابودي و پريشاني ملتها نخواهد داشت.

مونتسكيو، با آنكه ميهن‌پرستي را چندان ارج مي‌نهاد كه آن را با «فضيلت» برابر مي‌شمرد گاهي فرصت مي‌يافت به مسائل اخلاقي برتر بينديشد:

اگر بدانم چيزي برايم سودمند و براي خانواده‌ام زيانبخش است، آن را از ذهن خويش بيرون خواهم راند. اگر بدانم چيزي براي خانواده‌ام سودمند و براي كشورم زيانبخش است، آن را به فراموشي خواهم سپرد. و اگر بدانم چيزي براي كشورم سودمند و براي اروپا و مردم جهان زيانبخش است، آن را جنايت خواهم شمرد.

اخلاق غايي و دين پنهان او اخلاق و دين رواقيان عهد باستان بود:

براي طبيعت بشر و اصلاح انسان، اصولي مناسبتر و شايسته‌تر از اين نديده‌ام. ... اگر لحظه‌اي مي‌توانستم مسيحيت خويش را از ياد برم، نابودي مكتب زنون] كيتيوني[را از بزرگترين بدبختيهاي بشر مي‌شمردم. ... تنها اين مكتب بود كه انسانهايي خوب آفريد، مرداني بزرگ پرورش داد، و امپراطوراني لايق به‌وجود آورد. اگر لحظه‌اي حقايق ديني را كنار نهيم و به سراسر جهان نظر افكنيم، موجودي شريفتر از آنتونينها، و حتي يوليانوس] كافر[نخواهيم يافت (اين سخن را نبايد دليل ارتداد من شمرد). نه، تاكنون براي رهبري بشر انسان صالحتر و شايسته‌تر از او به‌جهان نيامده است.

مونتسكيو در روح‌القوانين آشكارا توجه داشت كه با مسيحيت ازدر صلح و آشتي درآيد. وي اعتقاد خود را

انديشمند مخلوق سرنوشت كورند.» ولي عقيده داشت كه اين عقل متعالي در نظام طبيعت متجلي است، و تعارضي باقوانين طبيعت ندارند. فاگه مي‌گفت:« خدا، به ديدة مونتسكيو، روح‌القوانين است.» مونتسكيو اعتقاد به قدرت فوق طبيعي را براي بهبود اخلاق و رفتار بشر واجب و سودمند مي‌شمرد و مي‌گفت: « براي تحكيم نظم و قانون بجاست كه كتابهاي ديني مقدس در دسترس مردم باشند- چون قرآن در نزد اعراب، يا كتابهاي زردشت در ميان ايرانيان يا ودا در دست هنديان، و يا كتابهاي كلاسيك چينيان.» احكام ديني مكمل قوانين مدنيند و حدود حكومت استبدادي را تعيين[محدود] مي‌كنند. دولت و كليسا بايد بر كارهاي يكديگر نظارت كنند و اقدامات يكديگر را متعادل سازند، ولي هميشه بايد از يكديگر جدا باشند. «اين جدايي ضامن آرامش ملتهاست.» مونتسكيو در برابر پيربل از دين دفاع مي‌كرد، ولي دين را- چون آداب و قوانين- تابع اقليم و ويژگيهاي ملي مي‌شمرد:

حكومت ميانه‌رو سازگارترين حكومت بامسيحيت است، و حكومت استبدادي سازگارترين حكومت با اسلام. ... ديني كه خود را با اقليم كشوري سازش داده است با اقليم كشوري ديگر سازگار نخواهد بود ودر آن رواج نخواهد يافت. و اگر رواج يابد، پايدار نخواهد ماند.... آيين كاتوليك با حكومت فردي سازگار است و آيين پروتستان با حكومت جمهوري.... پس از آنكه مسيحيت، « بدبختانه، به شاخه‌هاي كاتوليك و پروتستان منشعب شد، مردم شمال به آيين پروتستان گرويدند و مردم جنوب در آيين كاتوليك پايدار ماندند. دليل آن روشن است: مردم شمال داراي روح استقلال و آزادگيند و همواره چنين خواهند بود؛ ولي مردم جنوب چنين نيستند. از اين روي، ديني كه داراي رهبري مشهود نيست مطلوبتر است.

ولي مونتسكيو در همان هنگام كه منافع دين را بر مي‌شمارد پاره‌اي از جنبه‌هاي آن را نكوهش مي‌كند. به ثروت روحانيان فرانسه اعتراض مي‌كند و در نامه‌اي ملامتبار و تحقيرآميز از مفتشان دستگاه تفتيش افكار اسپانيا و پرتغال مي‌خواهد كه از بريان كردن بدعتگذاران خودداري كنند. به آنان هشدار مي‌داد كه «هرگاه درآينده كسي جرئت كند كه بگويد مردم اروپا در روزگار ما متمدن بوده‌اند، براي اثبات توحش آنان به شما استناد مي‌شود.» مونتسكيو، چون همة گاليكانهاي ميهن‌پرست، به لغزش‌ناپذيري پاپ پوزخند مي‌زد و عقيده داشت كه كليسا را مردم بايد رهبري كنند. دربارة رواداري ديني نظري معتدلتر داشت:« وقتي كشوري آزاد است كه دين تازه‌اي را بپذيرد يا رد كند، بهتر است آن را رد كند. ولي هرگاه پذيرفت، بايد با آن مدارا كند.» با آنكه با سانسور دولتي نشريات موافق بود، اما از خردگرايي عدول نكرد.« خود از همة قوه‌هاي ذهني ما

۴-تأثير مونتسكيو

انتشار روح‌القوانين بزودي از برجسته‌ترين رويدادهاي ادبي فرانسه شناخته شد؛ ولي جناحهاي راست و چپ آن را به باد انتقاد گرفتند. و ژانسنيستها و يسوعيان، كه معمولا با هم اختلاف داشتند، در محكوم كردن كتاب هماواز شدند و مطالب آن را مخالفت محيلانه با مسيحيت خواندند. اخبار كليسا، نشرية ژانسنيستها، نوشت: « جملة معترضه‌اي كه نويسنده براي اثبات مسيحيت خود نوشته است گواه بر اعتقاد او به آيين كاتوليك نيست. اگر جز اين گوييم، بر سادگي ما خواهند خنديد.» منتقد سپس از مراجع غير روحاني درخواست مي‌كند كه از نشر كتاب جلوگيري به عمل آورند. يسوعيان مونتسكيو را به پيروي از فلسفة اسپينوزا و هابز متهم ساختند و گفتند كه او با اعتقاد به اينكه تاريخ چون علوم طبيعي تابع قانون است، آزادي اراده را انكار كرده است. پدر برتيه در نشرية يسوعي ژورنال دوتروو نوشت كه راستي و عدالت مطلقند، تابع زمان و مكان نيستند، و قوانين بشر بايد مبتني بر اصول كلي خداداد باشند، نه بر تمايزات اقليم، خاك، رسوم، و ويژگي ملي. اين سخنان مونتسكيو را بر آن داشتند كه دفاع از روح‌القوانين را انتشار دهد (۱۷۵۰)، و الحاد، ماده‌گرايي، و دترمينيسم خود را تكذيب و ايمان مسيحي خود را تأكيد كند. سخنان او روحانيان را متقاعد نساختند.

«فيلسوفان» نيز، كه اكنون مردم فرانسه را با انديشه‌هاي خويش آشنا مي‌ساختند، از مطالب روح‌القوانين رنجيده خاطر شدند و آن را سخنگوي محافظه‌كاران شمردند و تظاهر گاهگاهي مونتسكيو را به دينداري و پيشنهادهاي ملايم وي را دربارة اصلاحات اجتماعي و رواداري ديني نپسنديدند. الوسيوس در نامه‌اي كه به مونتسكيو نوشت وي را براي گزافه‌گوييهايش دربارة زبانهاي دگرگوني اجتماعي سرزنش كرد. ولتر چون سرگرم نوشتن فلسفة تاريخ خود تحت عنوان رساله در آداب و رسوم بود. چندان توجهي به دستاورد مونتسكيو نكرد. او مخالفت مونتسكيو را با عضويت وي در « آكادمي فرانسه » فراموش نكرده بود: «عضويت ولتر ماية رسوايي آكادمي است؛ و راه‌ندادنش نيز روزي وي را رسوا خواهد نمود.» با اين ملاحظات، ولتر از روح‌القوانين به ملايمت سخن گفت و خاطرنشان ساخت كه مونتسكيو دربارة اثر اقليم گزافه‌گويي كرده است؛ مسيحيت، با آنكه از يهوداي گرمسير برخاست، هنوز در نروژ سردسير رواج دارد؛ و به احتمال زياد آنچه آيين پروتستان را در انگلستان اشاعه داد زيبايي ان‌بولين بود، نه سردي هنري هشتم. اگر روح‌آزادي، آن‌گونه كه مونتسكيو ادعا مي‌كند، از سرزمينهاي كوهستاني برخاسته باشد، آزادي

جمهوري هلند سرسخت و استوار، و حق وتوي اشراف لهستان را چگونه بايد توجيه كرد؟ و سپس، در فرهنگ فلسفي(۱۷۶۴) خويش با ذكر نمونه‌هايي، كوشيد تا ثابت كند كه «اقليم مؤثر است، ولي اثر حكومت

از كساني كه عقيده دارند اقليم همه كار مي‌كند [مونتسكيو چنين ادعايي نداشته بود] بايد پرسيد: چرا امپراطور يوليانوس [كافر] در « متنفران از ريش» مي‌نويسد كه در پاريس علو سيرت و وقار رفتار مردم اين شهر را بيش از هر چيزي پسنديده است؟ پس چگونه است كه همين مردم، بي‌آنكه اقليمشان اندك تغييري كرده باشد، اكنون به كودكان بازيگوش مي‌مانند؟ دولت در همان لحظه‌اي كه آنان را گوشمالي مي‌دهد لبخند مي‌زند؛ وخود آنان هم لحظه‌اي بعد لبخند مي‌زنند و دولت را ريشخند مي‌كنند.

ولتر دريافت كه

بسياري از اقوال و امثال رايج زاييدة خيال و توهمند و تقريباً همواره حقيقت عكس آن چيزي است كه گفته مي‌شود. ... « آيا ساكنان سرزمينهاي گرمسيري، چون پيران، بزدلند و ساكنان سرزمينهاي سردسير، چون جوانان، پر دل و بيباكند؟» بايد دقيقاً مراقب باشيم كه قضاياي كلي ما را فريب ندهند؛ كسي تاكنون نتوانسته است لاپلانديها يا اسكيموها را به جنگجويي وادارد، در حالي كه اعراب در طول هشتاد سال سرزمينهايي پهناورتر از امپراطوري روم را تسخير كردند.

و سپس مونتسكيو را مي‌ستايد:

پس از آنكه خود را متقاعد ساختيم كه «روح‌القوانين» متضمن اشتباهات بسيار... و فاقد طرح، نظام، و اسلوب است، بايد پرسيد سبب ارزش و شهرت بسيار آن چيست؟ نخست آنكه اين كتاب بر خلاف كتابهاي مشابه خود، كه خسته كننده و ملال آورند، به طنز نوشته شده است؛ به همين دليل است كه بانويي [مادام‌دودفان] ، كه به اندازة خود مونتسكيو ظريف و نكته‌پرداز بود، اين كتاب راطنزي دربارة قانون خوانده است؛ و براي توصيف كتاب، عبارتي بهتر از اين نمي‌توان يافت. از آن بالاتر، اينكه كتاب انديشه‌هاي ارزنده‌اي پيش مي‌كشد و بر ستمگري، موهومپرستي، و گرفتن مالياتهاي كمرشكن مي‌تازد.... مونتسكيو تقريباً هميشه دربارة دانشمندان به نادرستي قضاوت كرده است، زيرا خود او دانشمند نيست. ولي انديشه‌هاي او دربارة متعصبان و مروجان بردهداري هميشه درست و بجا بوده‌اند. اروپا هميشه سپاسگزار او خواهد بود.

و در جايي ديگر، مي‌نويسد: «آدميان حق برخورداري از آزادي را از دست داده بودند، و مونتسكيو اين حق را به آنان باز گردانيد.»

منتقدان آينده، با آنكه گزافه‌گوييهاي خود ولتر را از نظر دور نداشته‌اند، دربارة نقصهاي روح‌القوانين با وي همداستان بوده‌اند. حقيقت اينست كه كتاب ساختماني ضعيف دارد، موضوعات آن تدوين و توالي منطقي ندارند، و بارها انسجام و پيوستگي مطلب به فراموشي سپرده مي‌شود. علاقة مفرط مونتسكيو به دانشمند بودن و گردآوري و تفسير حقايق علمي سبب مي‌شوند كه گاه‌گاه هنرمندي خود را نيز از دست بدهد. به جاي آنكه جزئيات رادر پرتو حقايق كلي بررسي كند و به هم پيوند دهد، كل را فداي جزء ساخته است. او يافته‌ها و معلوماتي را كه در طول زندگي گردآورده بود در بيست سال به هم پيوسته است. پراكنده‌گويي او به وحدت و انسجام كتاب خدشه زده است. وي بآساني از نمونه‌ها و شواهد اندك نتيجه‌گيريهاي

كلي كرده، و از شناخت نمونه‌هاي متفاوت سرباز زده است. مثلا هنگامي كه از سرزمينهاي پروتستان شمال سخن مي‌گفت، ايرلند سردسير و كاتوليك را از ياد برده بود. وقتي مي‌گفت كه «اصول اوليه را شناخته، و دريافته‌ام كه رويدادهاي خاص و تاريخ ملتها پديده‌هاي طبيعي اين اصولند،» خطر بررسي

تاريخ را به مدد فلسفه‌اي كه بايد در پرتو حقايق تاريخي به ثبوت رسد از ياد برده بود. هنگام گردآوري حقايق تاريخي، مونتسكيو با شتابزدگي روايات به ثبوت نرسيدة جهانگردان را پذيرفته، و گاهي حكايت و افسانه را به جاي حقايق تاريخي گرفته‌است. حتي مشاهدات عيني او گاهي درست نبودند. با آنكه قوة مجريه در انگلستان تابع قوة مقننه بود، او گمان مي‌كرد كه در اين كشور به نمونه‌اي از تفكيك قوا برخورده است.

با همة اين نقصها، بي‌گمان در روح‌القوانين محاسني بوده است كه اينهمه تحسين و تأثير برانگيخته است. ولتر حق داشت كه بر سبك آن خرده گرفت؛ اما اين ضعف نيز ناشي از پراكنده‌گويي نويسنده است. مونتسكيو خود را تسليم تمايل به تقسيم كتاب به فصول كوتاه كرده است، كه نمونة آن «فصل» استبداد است، و گويا اين شيوه را براي تأكيد مطلب مناسب يافته است. ولي همين شيوه به رواني و يكنواختي كتاب لطمه زده، و مانع سيلان انديشه شده است. اين پراكنده‌گويي تا اندازه‌اي معلول كاهش بينايي نويسنده بود، كه وي را ناگزير مي‌ساخت مطالب كتاب را، به جاي اينكه به دست خود بنويسد، ديكته كند. هنگامي كه خود را رها مي‌كرد و داد سخن مي‌داد، چنان جملات شيوا و پرمغزي بر زبان جاري مي‌كردكه سلاست و رواني نامه‌هاي ايراني را به خاطر مي‌آورند. ولتر عقيده داشت كه كتاب روح‌القوانين بيش از آنچه شايستة كتاب قانون است متضمن نكته و مطلب است. (مونتسكيو مي‌گفت: «در ونيز، مردم چنان به امساك خوگرفته‌اند كه تنها روسپيان مي‌توانند آنان را به خرج كردن پول وادارند.») با اينهمه، سبك مونتسكيو متين، ملايم، و با ابهت است. پاره‌اي از مضامين كتاب مبهمند، ولي ارزش آن را دارند كه خواننده براي شكافتن آنها و درك مطلب رنج برد.

نويسنده حق داشت كه ارزش كتاب را تا اندازه‌اي مرهون موضوع و هدف آن بداند. يافتن نظم و قانونمندي در قوانين، كه به مقتضاي زمان و مكان دستخوش دگرگوني مي‌شوند، و آشنا ساختن فرمانروايان و مصلحان با سرچشمه‌ها و حدود قانونگذاري، با توجه به ويژگي مردم و موقعيت و جغرافياي كشورها كاري است بس دشوار كه هرگونه اشتباهي را موجه و گذشت‌پذير مي‌سازد. هربرت سپنسر در ۱۴۸ سال بعد، با آنكه براي تحقيق دستياران بسيار در اختيار داشت، از آن روي كه مانند مونتسكيو مي‌خواست به اصول كلي دست يابد، در تلاش خويش ناكام شد. با اينهمه، هر دو آنان به دانش بشر خدمت كرده‌اند؛ اما دستاورد مونتسكيو عظيمتر بوده است. وي آغازگر نبود – كسان ديگري قبل از او به بررسي تطبيقي قوانين پرداخته بودند-،ولي

يچيك از آنان به اندازة مونتسكيو نتوانسته بود اين زمينة دانش را بسط دهد. مونتسكيو در پي‌ريزي فلسفة تاريخ، مستقل از فوق طبيعي، پيشرو ولتر بود. ادمند برك از مونتسكيو چنين ياد كرده است: «بزرگترين نابغه‌اي است كه روزگار مارا روشني بخشيده است.» اپيوليت تن وي را «دانشمندترين، فرزانه‌ترين، و متعادلترين انسان روزگار (خود)» خوانده است. هوريس‌والپول مي‌گفت: «روح‌القوانين بهترين كتابي است كه تا كنون نوشته شده است.» شايد در اين سخن مبالغه شده باشد، ولي روح‌القوانين بي‌شك بزرگترين كتاب آن نسل بود.

مونتسكيو با تلاش ممتد خويش براي نگارش اين كتاب خويشتن را فرسوده ساخت. در ۱۷۴۹ ، به دوستي نوشت: «اعتراف مي‌كنم كه اين كتاب مرا به آستانة مرگ كشانده است. از اين پس، استراحت خواهم كرد و خود را بيش از اين رنج نخواهم داد.» با اينهمه، همچنان به مطالعه ادامه داد. «مطالعة داروي نجاتبخش همة نوميديهاي زندگي است. اندوهي نيست كه پس از يك ساعت مطالعه از دلم رخت برنبندد.» گاهي به پاريس مي‌رفت و از شهرت خويش لذت مي‌برد؛ اين شهرت در آن زمان (۱۷۴۸) با شهرت ولتر برابر بود. رنال مي‌گفت كه روح‌القوانين همة مردم فرانسه را متوجه خود ساخته است. در همه جا، از كتابخانه‌هاي دانشمندان گرفته تا روي ميز آرايش بانوان و نزد جوانان پيرو مد روز، به اين كتاب بر مي‌خوريد. بار ديگر، مونتسكيو به دربار و سالونها راه يافت؛ ولي غالباً در لابرد مي‌زيست و به خاوند بزرگ بودن خرسند بود. انگليسيان كتاب مونتسكيو را چندان پسنديدند كه از ملك او شراب فراوان خريدند. در آخرين سالهاي عمر، كه نابينا شده بود، مي‌گفت: «چنان كه پيداست، اندك نوري كه برايم مانده است

آخرين سپيدة روزي است كه شب تار هميشگي از پي آن خواهد رسيد.» در ۱۷۵۴ ، به پاريس رفت تا خانه‌اش را از اجاره در آورد. در همين سفر بود كه به ذات‌الريه دچار شد، ودر دهم فورية ۱۷۵۵ ، در شصت و شش سالگي، در گذشت. با آنكه آيينهاي نهايي كليساي كاتوليك را به جا آورده بود، ديدرو خدانشناس تنها نويسنده‌اي بود كه در مراسم تدفين وي شركت جست. نفوذ انديشة مونتسكيو سالها پايدارماند. گيبن نوشته است : «در چهل سالي كه از انتشار روح‌القوانين مي‌گذرد، كتابي را بيش از اين نخوانده، و بيش از اين انتقاد نكرده‌اند، و دلبستگي به تحقيق، كه نويسندة آن در ما پديد آورده است ، تنها دين ما به او نيست.» گيبن، بلكستون، و برك از جمله نويسندگان انگليسيي هستند كه از روح‌القوانين و ملاحظاتي دربارة عظمت و انحطاط روميان بهره برده‌اند. فردريك كبير روح‌القوانين را، پس از شاهزادة ماكياولي، بهترين كتاب جهان مي‌شناخت. كاترين بزرگ عقيده داشت كه اين كتاب را بايد «راهنماي شاهان» ساخت. وي بخشهايي از روح‌القوانين را استخراج كرد و راهنماي كساني ساخت كه خود وي آنان را براي اصلاح قانون روسيه برگزيده بود. تدوين كنندگان قانون اساسي آمريكا، گذشته از تفكيك قواي دولت، لزوم جدايي وزيران از كنگره را نيز از مونتسكيو آموخته‌اند. نوشته‌هاي

آنان متضمن عباراتي هستند كه از مونتسكيو گرفته‌اند. روح‌القوانين كتاب مقدس رهبران ميانه‌رو انقلاب فرانسه بود، و ملاحظاتي دربارة عظمت و انحطاط روميان آنان را ستايشگر جمهوري روم ساخته بود. فاگه گفته است: «همة انديشه‌هاي بزرگ عصر جديد با مونتسكيو پا به جهان نهادند.» در طول عمر يك نسل، مونتسكيو بود كه بيانگر و قهرمان انديشة

فصل يازدهم

ولتر در فرانسه

I - در پاريس: ۱۷۲۹-۱۷۳۴

ولتر پس از بازگشت از انگلستان، در پايان ۱۷۲۸ ، يا آغاز ۱۷۲۹، بي سروصدا در سن- ژرمن‌آن- له ، در ۱۷ كيلومتري شمال باختري پاريس، مسكن گزيد. دوستانش را بسيج كرد كه براي الغاي حكم تبعيد او از فرانسه، و سپس از پاريس، اقدام كنند. آنان، گذشته از ابطال حكم تبعيد ولتر، حقوق مستمر وي را، كه در گذشته از شاه مي گرفت، نيز بدو باز گردانيدند. ولتر در آوريل بار ديگر در پاريس بود و به هر جا سر مي‌كشيد. در محفلي شنيد كه لاكوندامين رياضيدان حساب كرده است كه اگر كسي همة بليطهاي بخت‌آزمايي شهر پاريس را بخرد، توانگر خواهد شد. ولتر بي‌درنگ دست به كار شد؛ از دوستان صرافش پول گرفت و همة بليطها را خريد؛ و همان گونه كه رياضيدان پيشبيني كرده بود، برندة همة جوايز بخت‌آزمايي شد. سرپرست بخت‌آزمايي از پرداخت پول بدو سرباز زد؛ ولتر بدادگاه شكايت برد، در دعوا پيروز شد، و سرانجام اين پول را گرفت. در پايان همان سال (۱۷۲۹)، پس از دوشبانروز راهپيمايي، خود را به نانسي رساند تا از وام دولتي دوك لورن [امپراطور آيندة امپراطوري مقدس روم ، فرانسيس اول] سهامي خريداري كند؛ از آن نيز سود بسيار برد. اكنون، ولتر توانگر تكيه‌گاه ولتر شاعر و فيلسوف شده بود.

در ۱۷۳۰، بار ديگر در پاريس به او بر مي‌خوريم كه سخت سرگرم نوشتن است. غالباً همزمان به نوشتن چند كتاب مي‌پرداخت؛ از يكي به ديگري مشغول مي‌شد، چنانكه گويي با كنار گذاشتن يكي و پرداختن به ديگري، بي‌آنكه وقتي تلف كند، نفس تازه مي‌كرد. آثاري كه اكنون در دست داشت عبارت بودند از:

نامه‌هايي دربارة انگليسيان، تاريخ كارل دوازدهم، مرگ مادموازل لوكوورور، و مقدمات دوشيزة اورلئان.
روزي در ۱۷۳۰ مهمانان دوك دو ريشليو هنگام بحث از ژاندارك، از ولتر در خواست كردند كه سرگذشت او را بنويسد. ژاندارك هنوز



هنرمند ناشناسي از مكتب قرن هجده فرانسه: ولتر. كاخ ورساي

از قديسان فرانسه نشده بود. براي ولتر آزاد انديش، جنبه‌هاي فوق طبيعي افسانة ژاندارك پرداخت طنزآميزي مي‌طلبيدند؛ ريشليو نيز نظر وي را تأييد كرد؛ ولتر همان روز سرودن منظومة زندگي ژاندارك را آغاز كرد. شعر ولتر دربارة لوكوورور هنوز به چاپ نرسيده بود. ولي دوست پر جوش و خروشش، نيكولاتيريو، شعر را درگوشه و كنار خوانده بود و زنبوران عرصة الاهيات وز وز خود را در اطراف سر ولتر از سر گرفتند. ولتر، مانند كسي كه تشنة دشمن‌تراشي براي خويشتن است، در ۱۱ دسامبر داستان لوكيوس يونيوس بروتوس را كه، به گفتة ليويوس، شاه تار كوينيوس را از روم رانده بود و به تأسيس جمهوري روم ياري كرده بود به صحنة تئاتر كشيد؛ در نمايشنامة بروتوس ولتر مصونيت شاهان را ناديده گرفته، و به مردم حق داده بود فرمانروايان خويش را از شاهي براندازند. بازيگران از اينكه نمايشنامه متضمن داستاني عشقي نبود دلگير بودند؛ مردم پاريس نيز نمايشنامه را نوآوري پوچ و عبثي دانستند؛ پس از پانزده شب، ولتر از نمايش آن چشم پوشيد. شصت و دو سال بعد، اين نمايشنامه را بار ديگر در پاريس نمايش دادند، زيرا شهر پاريس اكنون خود را براي بريدن سر لويي شانزدهم با گيوتين آماده مي‌ساخت.

ولتر اكنون براي نشر تاريخ‌كارل دوازدهم شاه سوئد پروانه گرفته بود. اين كتاب، گذشته از اينكه به لويي پانزدهم و كليسا بر نمي‌خورد، مي‌بايست ملكه را نيز خشنود سازد، زيرا ولتر در آن از پدر او، ستانيسلاس به نيكي ياد كرده بود. ولتر كتاب را در ۲۶۰۰ نسخه به چاپ رساند؛ ولي ناگهان پروانهٔ نشر را از او گرفتند و همهٔ نسخه‌هاي كتاب را توقيف كردند. تنها يك نسخه در دست ولتر ماند. ولتر به مهردار شاهي اعتراض كرد. گفتند كه دگرگوني سياست خارجي كشور و لزوم دلجويي از دشمن و قرباني كارل دوازدهم، «آوگوستوس‌نيرومند» - كه هم اكنون شاه لهستان بود-، دولت ناگزير به توقيف كتاب ساخته است. ولتر تحريم كتاب را ناديده گرفت، با جامهٔ مبدل به روان رفت، پنج ماه به نام يك «لرد انگليسي» در اين شهر زيست، و كتاب را پنهاني به چاپ رساند. در اكتبر ۱۷۳۱، اين كتاب آزادانه دست به دست مي‌گشت و علناً به فروش مي‌رسيد.

گروهي از منتقدان ادعا مي‌كردند كه كتاب بيش از اندازه با افسانه در آميخته است. تاريخنويس دانشمندي كتاب را يك «رمان» خواند و گفت كه داستان آن بسيار جاندار و روشن ولي مضمونش نادرست است. ولي ولتر كتاب را با دقت محققانه‌اي نوشته بود. او گذشته از خواندن انبوه روزنامه‌هاي رسمي، براي گردآوري مطالب دست اول ، بر خلاف روش خود، با كساني چون ستانيسلاس(شاه مخلوع)، مارشال دو ساكس، داچس‌آومارلبره، بالينگبروك، آكسل شپاره (كه در نبرد ناروا حضور داشت)، فونسكا (يك پزشك پرتغالي، كه هنگام اقامت كارل در تركية عثماني در آن كشور خدمت مي‌كرد)، و بارون فابريس (منشي پيشين كارل) مشورت كرده بود. از اين گذشته، ولتر چندي با بارون فون گورتس، وزير محبوب كارل، زندگي كرده بود.

بارون فون گورتس در۱۷۱۹ممكن است ولتر را به بررسي زندگي« شاه» واداشته باشد.در ۱۷۴۰، يوران‌نورد برگ، قاضي عسكر پيشين كارل،خاطرات خود را به چاپ رساند و در آن از روي پاره‌اي از اشتباهات ولتر پرده برداشت؛ ولتر اين اشتباهات را در چاپ آيندهٔ كتاب اصلاح كرد. مطالب ديگر كتاب، بويژه شرح جزئيات جنگها، نيز خالي از نقص نبودند. منتقدان آينده گفتند كه ولتر براي كارل بيش از حد ارزش قايل شده‌است؛ به نظر ولتر، «او شايد خارق‌العاده‌ترين موجود روي زمين بوده است؛ خصايص بزرگ پيشينيان را همه در خود جمع داشت؛ تنها عيبش، يا بدبختيش، اين بود كه اين خصايص را به حد افراط دارا بود.» سخن آخر او گفته‌هاي قبليش را تعديل كرد. وي به منتقدان توضيح داد كه كارل در ابراز اين فضايل چندان زياده روي كرد كه سرانجام همانها به نقص و گناه مبدل شدند. «اين صفات را وي ولخرجي، شتابزدگي، سنگدلي، ستمگري، و ناتواني در گذشت و بخشش دانسته است». وي نشان داد كه چگونه اين ضعفهاي شاه سوئد به اين كشور لطمه زده است، و نتيجه‌گرفته بود كه كارل، «به جاي آنكه مردي بزرگ باشد، مردي خارق‌العاده بود.» به هر روي، اين اثر نه تنها اثري تحقيقي بود، بلكه از نظر ساختمان، طرح، شكل، و سبك نيز اثري برجسته به شمار مي‌رفت. تاريخ كارل دوازدهم بزودي به دست همهٔ تحصيلگردگان اروپا رسيد و آوازهٔ ولتر گسترش و بلندي بيسابقه‌اي يافت.

ولتر پس از بازگشت از روان (۵ اوت ۱۷۳۱)، در كاخ كنتس دو فونتن- مارتل، نزديك پا له روايال، مهمان شد، كنتس مصاحبت باولتر را چندان دلنشين يافت كه وي را تا مه ۱۷۳۳ در كاخش نگاه داشت. ولتر با سرزندگي بيمانندي مهمانيهاي ادبي كنتس را رهبري كرد و در تئاتر خصوصي وي نمايشنامه‌هايي نمايش داد. در همين جا بود كه ولتر ليبرتو شمشون رامو را نوشت (۱۷۳۲). گويا از لژ همين كنتس در تئاتر- فرانسه بود كه ولتر شكست اريفيل(۱۷۳۲)، و پيروزي تراژدي رمانتيك خود، زائير (۱۳ اوت ۱۷۳۲)، را به چشم ديد. به دوستي نوشت:

تا كنون نمايشنامه‌اي به خوبي «زائير» نمايش داده نشده است. ميل داشتم در اينجا مي‌بودي و مي‌ديدي كه مردم از دوست تو نفرت ندارند. چون در لژ نمايان شدم، تماشاگران برايم كف زدند. از شرمندگي خود را پنهان كردم. ولي اگر به تو نگويم چه هيجاني به من دست داده بود، دروغگو خواهم بود.

ولتر تا پايان عمر اين نمايشنامه را از همة نمايشنامه‌هايش بيشتر مي‌پسنديد. نمايشنامه‌هاي او اكنون به فراموشي سپرده شده‌اند، ولي از آن ميان ناچاريم دست كم به يكي اشاره كنيم، زيرا اين نمايشنامه‌ها نقش اساسي و هيجان انگيزي در زندگي او ايفا كردند. زائير دخترکي مسيحي است كه در جنگهاي صليبي به دست مسلمانان اسير مي‌شودو پرورش اسلامي مي‌يابد؛ فرانسه را فراموش كرده است، جز آنكه مي‌داند اينجا زادگاه اوست. او اكنون دختري زيباست و در حرمسراي

سلطان عاشق او شده است، و او عاشق سلطان. در آغاز نمايشنامه، زائير نزديك است همسر سلطان شود. اسير مسيحي ديگري، كه فاطمه نام دارد، او را سرزنش مي‌كند و مي‌گويد كه آيا فراموش كرده است روزي مسيحي بوده است. در اينجا، ولتر عقيدة خود را دربارة اثر اقليم در دين از زبان زائير بيان مي‌كند:

افكار ما، رفتار ما؛ دين ما، همه،

مخلوق رسوم هستند و تأثرات عميق سالهاي اول زندگي.

اگر زائير در كرانه‌هاي رود گنگ متولد شده بود،

خدايان برهمنان و هندوان را پرستش مي‌كرد،

اگر در پاريس بودم، مسيحي بودم؛ و در اينجا،

يك مسلمان نيكبختم.

تنها چيزي را مي‌دانيم كه مي‌آموزيم.

پدر يا مادر آموزگاراني هستند،

كه به دست خود،

نقشهايي بر دلهاي ناتوان ما حك مي‌كنند؛

و نمونه‌هاي ما،

نمونه‌هايي كه ما از آنها تقليد مي‌كنيم،

چنان اثر پيگري در انديشة ما مي‌نهند كه كسي قادر نيست،

جز خدا،

از ذهن ما بزدايد.

ولتر با رغبت آشكار سلطان اوروسمان را نيكمردي توصيف مي‌كند كه همة فضايل، مگر شكيبايي، در او جمع آمده‌اند. مسيحيان در شگفتند كه چگونه يك مسلمان مي‌تواند چون خود آنان پاكدل و مهربان باشد؛ و سلطان از اينكه به مسيحي پاكدلي برخورده ، در شگفت است. زائير سرانجام از حرمسرا دل مي‌كند و تصميم مي‌گيرد باقي عمر را با يك زن به سر برد. ولتر در وصف خصايص و منشهاي نيك مسيحي نيز كوتاهي نمي‌كند؛ مسيحي ديگري نيز، به نام نرستام، كه در كودكي اسير شده و با زائير بزرگ شده است، در قبال ده گروگان كه وثيقة آزادي او هستند، به موطنش مي‌رود، با ثروتش به بيت‌المقدس باز مي‌گردد، و

دارايي خود را در راه آزادي مسيحيان گروگان خرج مي‌كند. سلطان با آزاد كردن صد اسير به جاي ده اسير اقدام وي را تلافي مي‌كند. نرستام از اينكه زائير و لوزينيان ، شاه پيشين مسيحي مملكت اورشليم (۱۱۸۶-۱۱۸۷)، در جمع اين آزادشدگان نيستند سخت اندوهناك است. زائير نيز از سلطان در خواست مي‌كند كه لوزينيان را آزاد كند. سلطان او را آزاد مي‌كند. شاه سالخورده متوجه مي‌شودكه زائير و نرستام دختر و پسر او هسنتد. زائير نمي‌داند چه كند؛ از يك سو خويشتن را مرهون سخاوت و بزرگواري سلطان مي‌داند، و از سويي نمي‌تواند از پدر و برادر و ايمانش دل كند. لوزينيان ازاو درخواست مي‌كند كه از سلطان و اسلام دل كند:

به خون بيست شاه بينديش كه همه چون من مسيحي بودند،

به خون پهلوانان، مدافعان دين، به خون شهدا!

تو به سرنوشت مادرت بيگانه‌اي؛

نمي‌داني، در همان لحظه‌اي كه تو به جهان آمدي،

اين وحشيان، كه تو به آيين منفور آنان گرويده‌اي،

او را از دم شمشير گذراندند.

آن شهيدان عزيز، برادرانت،

از آسمان دستهاي خود را پيش آورده،

و آرزومندند كه خواهر خود را در آغوش كشند...

آنان را فراموش مكن !

خدايي كه تو به او خيانت مي‌ورزي،

به خاطر ما و به خاطر بشريت،

در همين مكان جان سپرد...

هان ! كوه مقدسي را بنگر كه خون نجاتبخش تو،

بر فراز آن،

بر زمين فرو ريخت.

و آن گوري را بنگر كه وي پيروز از آن برخاست.

هر جا كه گام نهي؛

اثر گامهاي خداي خود را خواهي ديد.

چرا از خالق خود روي بر مي‌تابي؟ ...

زائير : اي پد ر، آفرينندة گرامي زندگي من،

بگو چه بايد كنم.

لوزينيان : بي‌درنگ، باواژه‌اي، اندوه و شرمساري مرا بزداي،

و بگو كه مسيحي هستي،

زائير : من مسيحيم ...

لوزينيان: سوگند ياد كن كه اين راز مهلك را نگاه مي‌داري.

زائير: سوگند ياد مي‌كنم.

چون نرستام پي‌برد كه زائير هنوز مي‌خواهد با سلطان زناشويي كند، وسوسه مي‌شود او را بكشد. نرم مي‌شود، ولي به اصرار از او مي‌خواهد كه تعميد بگيرد. زائير اين پيشنهاد را مي‌پذيرد. نرستام نامه‌اي براي زائير مي‌فرستد و وقت و محل آيين تعميد را تعيين مي‌كند. سلطان، غافل از آنكه نرستام برادر زائير است، نامه را به جاي نامة عاشقانه مي‌گيرد و زائير را در محل موعود خنجر مي‌زند.آنگاه، پي مي‌برد كه دلباختگان خواهر و برادرند، و خود را مي‌كشد.

زائير نمايشنامه‌اي است كه با استادي و مهارت بسيار در ذهن نويسنده ساخته و پرداخته شد، ساختماني يكدست و نمايشي يافت و در قالب شعري روان و خوشاهنگ ريخته شد. با آنكه بخشهاي احساسي نمايشنامه امروز

مهر زائير و سلطان را به دل گرفتند، و چرا ملكة نيكدل هنگام اجراي زائير در فونتنبلو متأثر شد و اشك ريخت. ديري نگذشت كه اين نمايشنامه را ترجمه كردند و در انگلستان، ايتاليا، و آلمان نمايش دادند. اكنون، مردم اروپا ولتر را بزرگترين شاعر زندة فرانسه، و خلف شايستة كورني و راسين مي‌دانستند. شهرت و محبوبيت روزافزون ولتر شاعر فرانسوي، ژان باتيست روسو، را، كه در بروكسل در تبعيد به سر مي‌برد، نا خشنود ساخت. او زائير را « ناچيز، يكنواخت ... و آميزة زشتي از پارسايي و هرزگي » خواند .ولتر نيز متقابلا در شعر بلندي، به نام پرستشگاه ذوق، روسو را تحقير كرد و از مولير به نيكي و احترام بسيار نام برد.

ولتر، با آنكه به اوج شهرت رسيده بود، از تلاش باز نايستاد. در زمستان ۱۷۳۲-۱۷۳۳ در نزد قرباني آينده‌اش، موپرتويي، رياضيات و نظريه‌هاي نيوتن را آموخت؛ اريفيل، زائير و تاريخ كارل دوازدهم را بازنويسي كرد؛ براي عصر لويي چهاردهم مطالبي گرد آورد؛ نامه‌هايي دربارة انگليسيان را براي آخرين بار دستكاري كرد؛ نمايشنامة جديد ادلائيد را نوشت؛ و پراكنده‌كاريهاي زيادي انجام داد كه همگي با ظرافت و نكته‌پردازي در قالب اشعاري روان و پيراسته بيان شده‌اند- نامه‌ها، خوشگوييها، دعوتنامه‌ها، لطيفه‌ها، نكته‌گوييها، و سرودهاي كوتاه عاشقانه. پس از آنكه ميزبان نيكدلش، مادام دو فونتن- مارتل، در گذشت، ولتر كاخ وي را ترك گفت و در يكي از خانه‌هاي خيابان لون- پوئن مسكن گزيد و به كار بازرگاني در زمينة صدور گندم پرداخت. در اين هنگام (۱۷۳۳)، با گابريل اميلي لو تونليه دو بروتوي، ماركيز دوشاتله، آشنا شد، و از آن پس تا پايان عمر زندگي وي با زندگي اين زن بيباك و بينظير در هم آميخت.

ماركيز دو شاتله در اين هنگام بيست و شش ساله بود، و ولتر سي و هشت سال داشت و زندگي گوناگوني را پشت سر گذاشته بود. وي، كه دختر بارون دو بروتوي بود، از تحصيلات غير عادي برخوردار بود. در دوازدهسالگي، با زبانهاي لاتيني و ايتاليايي آشنايي يافت، بخوبي آواز مي‌خواند و سپينت مي‌نواخت. در پانزدهسالگي، ترجمهٔ انئيد ويرژيل را به شعر فرانسوي آغاز كرد؛ سپس، به آموزش انگليسي پرداخت و در نزد موپرتويي رياضيات آموخت. در نوزدهسالگي با ماركي‌فلوران‌كلود دوشاتله- لومون سي ساله زناشويي كرد. براي او سه فرزند به جهان آورد. جز به خاطر كودكان، يكديگر را بسيار كم مي‌ديدند. شوهر معمولا در هنگ خود بود؛ ماركيز بيشتر اوقات را در دربار مي‌گذرانيد و درآنجا به قمارهاي بزرگ و تجربيات جديد در عشق مي‌پرداخت. پس از آنكه نخستين دلدار مادام دوشاتله از او دل كند، وي را مسموم ساخت؛ ولي با خوراندن دارويي تهوع آور او را از مرگ نجات دادند. با تجربه‌اي كه اندوخته بود، فراق دومين دلدارش، دوك دو ريشليو، را با آرامشي نسبي بر خود هموار ساخت، زيرا همهٔ فرانسويان از بيثباتي دوك باخبر بودند.

ولتر بر سر ميز شام با ماركيز ملاقات مي‌كرد و از بحثهايش دربارهٔ رياضيات، ستاره‌شناسي،



نيكولا دو لارژيلير: مادام دوشاتله. گالري هنرهاي زيبا، اوهايو (آرشيو بتمان)

و شعر لاتيني لذت مي‌برد. فريبندگي جسمي او چنان نبود كه مردان را به زانو در آورد. زنان زيبايي او را ريشخند مي‌كردند. مادام دو دفان دربارهٔ وي چنين مي‌گفت:«درشت و خشك، بدون كفل، با سينهٔ هموار... بازوان كلفت، ساق پاي زمخت، پاهاي بزرگ، سر بسيار كوچك، گونه‌هايي زننده، دو چشم ريز به رنگ

سبز دريا، سيماي تيره... و دندانهاي زشت.» ماركيز دو كركي نيز گفته است:« غولي بود... با نيرويي شگفت‌آور. اعجوبه‌اي زشت بود. پوستش چون جوز هندي بود، و رويهمرفته به سرباز نارنجك انداز زشت و بدقيافه شباهت داشت. با اينهمه، ولتر از زيبايي او سخن مي‌گويد!» سن- لامبر زيبا، هنگامي كه ماركيز چهل‌ودوساله بود، پنهاني به او عشق مي‌ورزيد. ولي به داوري خواهرانة اين زنان نمي‌توان اعتماد كرد. آن گونه كه از تصوير وي پيداست، ماركيز زن نيرومند بلند اندام، با پيشاني بلند، نگاهي پر نخوت، و سيمايي نه چندان نازيبا بوده است؛ و با شنيدن اينكه «سينه‌اي هوس‌انگيز، ولي سفت»، داشته است تسلي مي‌يابيم.

شايد جنبه‌هاي مردانة وي چنان نيرومند بودند كه جنبه‌هاي زنانة ولتر را تكميل مي‌كردند. با وجود اين، براي اينكه نواقص زيبايي خود را جبران كند، از همة تدابير زنانه-رنگ و روغن، عطر، جواهرات، وتوري- ياري مي‌جست. ولتر دلبستگي وي را به آرايش ريشخند مي‌كرد، ولي علاقة او را به دانش و فلسفه مي‌ستود. او توانايي آن را داشت كه از پشت ميز قمار براي آشنايي با انديشه‌هاي لاك ونيوتن به خانه بازگردد. نه‌تنها نظريه‌هاي نيوتن را مي‌خواند، بلكه آنها را درك مي‌كرد؛ همو بود كه اصول رياضي نيوتن را به فرانسه ترجمه كرد. براي ولتر خوشايند بود كه اين زن هم همشاگردي او باشد، و هم معشوقه‌اش. از ۱۷۳۴ ، ولتر خود را دلدار وي مي‌شمرد و مي‌گفت: «خدايا! آغوشت چه لذتبخش است! چه نيكبختم كه مي‌توانم كسي را كه دوست دارم ستايش كنم.»

II - نامه‌هايي دربارة انگليسيان

در ۱۷۳۳ و ۱۷۳۴، ولتر پس از كشيدن سختيهاي بسيار، نخستين اثر خويش را كه به جنبش روشنگري فرانسه ياري كرد منتشر ساخت. اين كتاب شامل بيست و چهار نامه است كه ولتر آنها را از انگلستان به تيريو نوشته بود. ترجمة انگليسي اين نامه‌ها، با نام نامه‌هايي دربارة ملت انگلستان، در لندن به چاپ رسيد (۱۷۳۳). ولي انتشار متن فرانسة آن ممكن بود آزادي نويسنده و ناشر را به خطر افكند. از اين روي، ولتر پاره‌اي از مضامين نامه‌ها را كنار نهاد و كوشيد براي چاپ آنها از دولت فرانسه پروانة چاپ بگيرد. چون نتوانست پروانه بگيرد، تصميم گرفت كتاب را پنهاني در روان به چاپ برساند. با آنكه به ژور،

نسخة از كتاب، با نام نامه‌هاي فلسفي، به پاريس رسيدند، چاپگر ديگري نسخه‌اي از كتاب را به دست آورد و، بدون آگاهي ولتر، با قطع بزرگتري به چاپ رساند. در اين هنگام، ولتر همراه مادام دو شاتله براي شركت در جشن زناشويي ريشليو به كاخ مونژو، در ۳۰۰ كيلومتري پاريس، رفته بود.

كتاب با چهار نامه دربارة كويكرهاي انگليسي آغاز مي‌شود. ولتر مي‌نويسد كه اينان نه سازمان كليسايي دارند، نه كشيش، و نه آيينهاي مقدس؛ ولي فرايض مسيحيت را بهتر از هر مسيحي ديگري كه تا كنون ديده‌است به جا مي‌آورند. او ديدار خيالي با يكي از آنان را چنين وصف كرد:

پرسيدم: «سرورم، آيا تعميد گرفته‌اي؟»

كويكر پاسخ داد: «نه، برادران من هم نگرفته‌اند.»

فرياد بر آوردم: «چگونه ممكن است؟ اي شيطان! پس شما مسيحي نيستيد؟»

به نرمي و آرامي پاسخ داد: «كفر مگو، فرزندم. ما مسيحي هستيم و مي‌كوشيم مسيحيان برازنده‌اي شويم؛ ولي به ديدة ما مسيحيت پاشيدن آب با اندكي نمك بر سر انسان نيست.»

من اعتراض كردم: «كفر مگو. مگر فراموش كرده‌اي كه عيسي مسيح از دست يحيي تعميد گرفت؟»

- «دوستم، مسيح از دست يحيي تعميد گرفت، ولي خود او كسي را تعميد نداد. ما پيروان مسيحيم، نه يحيي.»

گفتم: «دريغا، مرد بيچاره، تو را در سرزمين تفتيش افكار آتش خواهد زد!... »

پرسيد: «ختنه شده‌اي؟»

پاسخ دادم كه اين افتخار نصيب من نشده است.

گفت: «بسيار خوب، تو بي آنكه ختنه شده باشي، مسيحي هستي؛ من نيز بي‌آنكه تعميدگرفته باشم، مسيحيم.»

كويكر گفت كه تعميد، چون ختنه، آيين روزگار قبل از مسيحيت، و انجيل جديد مسيح آن را كنار نهاده است. سپس او (يا ولتر) سخن را به جنگ كشيد:

«ما هرگز به جنگ نمي‌رويم. نه از آن روي كه از مرگ هراسانيم... بلكه از آن روي كه انسانيم، مسيحي هستيم، و گرگ، يا ببر، و يا گاو- سگ نيستيم. خداوند ما، كه فرمان داد دشمنانمان را دوست بداريم. مسلماً نمي‌خواهد براي دريدن گلوي برادرانمان درياها را پشت سر نهيم؛ تنها به اين دليل كه آدمكشان جامه‌هاي سرخ پوشيده‌اند و كلاههايي به بلندي نيم متر برسرنهاده‌اند، همچنانكه كه با دو چوبدستي بر پوست كشيدة خر مي‌كوبند، مردم را به سربازي مي‌برند. و پس از پيروزي، هنگامي كه سراسر لندن در نور چراغاني مي‌درخشد و آتشبازي آسمان را برافروخته است و آواي سپاس [مردم] با صداي ناقوس كليساها، ارگها، و گلوله‌هاي توپ درهم آميخته‌اند، ما در خاموشي براي خونريزي و كشتاري كه مردم را غرق در سرور ساخته است سوگواري مي‌كنيم.

فرانسه با تحميل يك دين بر فرانسويان خود را گرفتارآشوب و نفاق ساخته بود. ولتر از آزادي نسبي دين در انگلستان به وجد آمده بود. «اينجا سرزمين فرقه‌هاست. انگليسي، چون انسان آزاد، از راهي كه خود مي‌پسندد به بهشت مي‌رود.» ولتر اخلاق روحانيان انگليسي را با خوي و سيرت همكاران فرانسوي آنان مي‌سنجيد و به انگليسيان، كه عنان اختيار خويش را به دست آبه‌ها نسپرده بودند، درود مي‌فرستاد. مـي‌گفت: «اينان [انگليسيان] چون مي‌شنوند كه در فرانسه جواناني كه به هرزگي و گمراهي انگشتنما هستند و با نيرنگ به مقام نخست كشيشي رسيده‌اند نغمه‌هاي عشقي مي‌سرايند و تقريباً هر روز مهمانيهاي پر هزينة مجلل بر پا مي‌كنند و در همان حال خويشتن را جانشينان حواريون مي‌دانند، خدا را شكر مي‌گويند كه پروتستانند.»

در نامة هشتم، نيش ولتر متوجه دولت فرانسه مي‌شود.

تنها ملت انگلستان توانسته است با ايستادگي در برابر شاهان اختيارات آنان را تعديل كند... و، سرانجام، دولت خردمندي به وجود آورد كه دست شاه را براي نيكوكاري باز گذارد و از بدكاري كوتاه سازد. [ولتر در اينجا جملة معروفي را از « سر گذشت تلماك» فنلون نقل مي‌كند.] ... مردم انگلستان بي‌گمان آزادي را به بهايي گزاف خريده‌اند؛ و بت استبداد را در درياي خون غوطه‌ور ساخته‌اند. ولي مردم انگلستان عقيده دارند كه قوانين خوب را چندان گزاف نخريده‌اند. ملتهاي ديگر نيز كمتر از اين رنج نكشيده‌اند، ولي خوني كه در راه آزادي خود ريخته‌اند پايه‌هاي بردگي آنان را استحكام بخشيده است.

قانون انگلستان مقامات انتظامي را از بازداشت متهم، قبل از رسيدگي به اتهام او، باز مي‌دارد و دادگاهها را ملزم مي‌سازد كه در حضور هيئت منصفه به اتهام رسيدگي كنند. در فرانسه، هر كسي را بخواهند با «نامه‌هاي سر به مهر» به زندان مي‌افكنند. ولتر چهارده سال قبل از مونتسكيو از «تفكيك قوا» ي دولت

انگلستان، و از هماهنگي اختيارات شاه، اعيان، و عوام با ستايش سخن گفته است. نوشته بود كه در انگلستان دولت نمي‌تواند بدون تصويب پارلمنت از مردم ماليات بگيرد و «كسي، از آن لحاظ كه از اشراف يا روحانيان است، از ماليات معاف نيست.» در انگلستان پسران جوان اشراف حرفة بازرگاني، و حرفه‌هاي ديگر، پيشه مي‌سازند؛ و در فرانسه،

اشراف به چنان سبكيي از بازرگاني مي‌گويند كه بازرگانان ابلهانه از پيشة خود شرمنده مي‌شوند. نمي‌دانم كدام براي كشور سودمند است، نجيبزاده‌اي كه از ساعات به خواب رفتن و از خواب برخاستن شاه آگاه است و به نوكري مي‌بالد... يا بازرگاني كه [چون فالكنر ميزبان لندني ولتر]بر ثروت كشور مي‌افزايد، از اطاق كارش به قاهره و سورت دستور مي‌دهد، و به آسايش جهانيان ياري مي‌كند.

در سايهٔ قانون اساسي پيشرفتهٔ انگلستان، مردم از حقوق طبيعي، كه تقريباً همهٔ حكومتهاي فردي از مردم گرفته‌اند، برخوردارند. اين حقوق عبارتند از: آزادي كامل انسان و دارايي او؛ آزادي نشريات؛ حق دادرسي در دعواهاي جنايي در حضور هيئت منصفهٔ متشكل از افراد آزاد؛ حق دادرسي در حدود نص صريح قانون؛ و حق ابراز هر عقيدهٔ ديني بدون ترس از آزار و شكنجه.

ولتر بي‌گمان از اين حقيقت آگاه بود كه تنها گروهي از مردم انگلستان از اين «حقوق طبيعي» بر خوردارند. مي‌دانست كه آزادي فردي در انگلستان از تعرض اوباش مصون نيست، آزادي ابراز عقايد ديني و سياسي محدود است، ناسازگاران و كاتوليكها را به ادارات دولتي راه نمي‌دهند، و رشوه‌خواري داوران را از اعمال كامل قانون بازمي‌دارد. ولتر اين را مي‌دانست، ولي اميدوار بود كه با ستايش قانون اساسي انگلستان فرانسويان را عليه بيدادگري دولت و كليسا به قيام وادارد. برخورداري مردم از اين حقوق ابتدايي در كشورهاي متمدن روزگار ما گواه بر پيروزي آزاديخواهان قرن هجدهم است.

ستايش ولتر از بيكن، لاك، و نيوتن به اندازهٔ سخنان از دربارهٔ قانون اساسي انگلستان در انديشهٔ انسان معاصر اثر بخشيده است. او از بيكن مغضوب چنان ياد مي‌كرد كه بالينگبروك از ديوك آو مارلبره كرده است: «وي از چنان شأن والايي برخوردار است كه من نمي‌توانم به ذهنم خطور دهم كه او گناهي مرتكب شده است يا نه؟» و اضافه كرده است: «اين مرد بزرگ پدر فلسفهٔ تجربي بود» - نه براي آزمايشهايي كه بدانها دست زده، بلكه براي خدمت ارزنده‌اي كه به پيشرفت تحقيقات علمي كرده است. همين سخن ولتر ديدرو و د/ آلامبر را بر آن داشت كه بيكن را بزرگترين الهامبخش داير (FACE="Arial (Arabic" ة المعارف خود بدانند.

تقريباً سراسر نامهٔ سيزدهم دربارهٔ لاك است. ولتر دريافته بود كه لاك گذشته از اينكه دانش را جايگزين اسطورهٔ روح ساخته، با انتساب همهٔ دانش انسان به حواس او انديشهٔ اروپاييان را از وحي منزل به تجربه برگردانيده، و تجربه را يگانه پايه و سرچشمهٔ دانش شناسانده است. وي اين سخن لاك را، كه شايد بتوان ماده را به انديشيدن واداشت، ستوده بود. اين جملهٔ او بيش از همهٔ مطالب كتاب برسينهٔ بازرسان ادارهٔ سانسور دولت فرانسه سنگيني مي‌كرد و براي توقيف آن كوشش زيادي كردند. گويا پيشبيني مي‌كردند كه اين انديشه روزي شالودهٔ ماده گرايي لا متري و ديدرو خواهد شد. ولتر هيچ گاه خويشتن را ماده‌گرا نخواند، ولي گفتهٔ دكارت را از «مي‌انديشم، پس هستم» به اين بيان تغيير داد: «من جسمي هستم و مي‌انديشم؛ بيش از اين چيزي نمي‌دانم.»

در نامهٔ چهاردهم به فرانسويان سفارش كرده بود كه دكارت را كنار بگذارند و با انديشه‌هاي نيوتن آشنا شوند. «مردم انگلستان دكارت را خيالپرور، و نيوتن را فرزانه مي‌دانند.» ولتر خدمات دكارت را به هندسه ارج مي‌نهاد، ولي قادر

كيهانشناختي دكارتي نبود. او خيالپردازيهاي نيوتن را نيز دربارهٔ سالشماري كهن و مكاشفهٔ يوحناي رسول در نظر داشت، ولي مي‌گفت نيوتن از آن روي اينها را نوشته است كه مردم از احساس حقارت در برابر

او تسلايي يابند.» هنوز درك انديشه‌هاي نيوتن براي او دشوار بود، ولي شركت سران دولت و برجسته‌ترين دانشمندان انگلستان در مراسم تشييع جنازة نيوتن وي را بر آن داشت كه اصول رياضيات را بخواند و خويشتن را حواري نيوتن در فرانسه سازد. از اين نظر نيز او بذر داير FACE="Arial (Arabic)" ة المعارف و «جنبش روشنگري» را كاشت.

و سرانجام، ولتر با خرده‌گيري از انديشه‌ها، اثر پاسكال، انديشه‌هاي ديني را در فرانسه به لرزه در آورد. وي قصد نداشت اين نامه را در نامه‌هاي فلسفي بگنجاند. در اين نامه، كه وي آن را در ۱۷۲۸ از انگلستان به تيريو نوشته بود، سخن از انگلستان به ميان نياورده بود. ولي چاپگري كه كتاب را دزدانه به چاپ رسانده بود اين نامه را به نام نامة بيست وپنجم بدان افزوده بود؛ پس از انتشار اين نامه، ژانسنيستها- كه پاسكال را مي‌پرستيدند و بيشتر كرسيهاي پارلمان پاريس را اكنون به دست داشتند- در دشمني با ولتر، يسوعيان را (كه علاقه‌اي به پاسكال نداشتند) پشت‌سر نهادند. ولتر ذاتاً نمي‌توانست با پاسكال موافقت كند. وي در اين هنگام (مگر در نماشنامه‌هايش) فيلسوف خردگراي سرسختي بود كه هنوز در فلسفة خود جايي براي احساس نيافته بود. فيلسوف جوان و لاقيدي كه در ميان رنجهاي بزرگش از زندگي لذت مي‌برد، بدبيني و افسردگي نوميد كنندة پاسكال را نمي‌پسنديد، و مي‌گفت: «بر آنم كه بشريت را از اين مرد بيزار از بشر بيزار سازم.» او اين «قمار» پاسكال را، كه «شرط بستن روي هستي خدا خردمندانه‌تر از انكار آن است،» سخن «بيجا و كودكانه» مي‌خواند و مي‌گفت:«تمـايل من به اعتقاد به چيزي گواه بر هستي آن نيست.» (پاسكال اين شرط را دليل وجود خدا نمي‌دانست.) ولتر معتقد بود كه انسان نه مي‌تواند جهان را تبيين كند، و نه قادر است به سرانجام خود پي برد. ولي مي‌پرسيد كه آيا سزاوار است كه انسان به دليل اين ناداني اعتقادنامة «رسولان» را دريابد و درست تلقي كند؟ از اين گذشته، او در اين سن جواني و شادابي هيچ همدلي به آرامشجويي پاسكال نداشت و مي‌گفت: «بشر براي تلاش آفريده شده است. ... براي انسان بيكاري با نيستي برابر است.»

اين نامه‌ها را، كه اشاراتي پيرامون انديشه‌هاي پاسكال نام دارند، بهترين نامه‌هاي ولتر نيستند. ولتر اين نامه را براي آن ننوشته بود كه چاپ كند، و فرصت دست بردن در آنها نداشت. از اين گذشته، پيشامدهايي چون زمين لرزة ليسبون تازگي و شادابي جواني را از خوشبيني او گرفته بود. هرگاه از اين پيوست ارتجالي و تأمل نشده بگذريم، نامه‌هاي فلسفي از برجسته‌ترين پديده‌هاي تاريخ ادب و انديشة فرانسة قرن هجدهم است. عبارات كوتاه نافذ، روشن، و پر كناية كتاب در سالهاي آينده مردم فرانسه را با نوشته‌هاي ديگر ولتر، كه وي از روي دوراندیشي آنها را بدون نام خود به چاپ مي‌رساند، آشنا

ايراني اساس و زمينة لحن و آهنگ نثر فرانسة ميان دوران نيابت سلطنت تا زمان انقلاب فرانسه را پايه‌گذاري كردند. از اين گذشته، نامه‌هاي فلسفي را بايد از نيرومندترين رشته‌هاي پيوند انديشة فرانسويان و انگليـسيان در اين روزگار شمرد. با كل اين پيوندها را «مهمترين واقعيت تاريخ قرن هجدهم» خوانده است. اين كتاب به منزلة اعلان جنگ بود و نقشة پيكار را نيز مشخص مي‌نمود. روسو گفته است كه نامه‌هاي فلسفي در بيداري انديشة وي اثري قاطع داشته است. بي‌گمان، هزاران جوان فرانسوي نيز چون او بيداري انديشة خويش را مرهون اين كتاب دانسته‌اند. لا فايت مي‌گفت كه نامه‌هاي فلسفي وي را در نهسالگي جمهوريخواه ساخت. هاينه مي‌گفت:«لزومي نداشت كه بازرسان ادارة سانسور اين كتاب را تحريم كنند؛ بي‌آن عمل هم، مردم آن را مي‌خواندند.»

كليسا، دولت، شاه، و پارلمان اكنون دريافته بودند كه بيش از اين نمي‌توانند خاموش نشينند و اينهمه زخمها را تحمل كنند. ناشر كتاب را در باستيل زنداني و با يك « نامة سر به مهر» حكم بازداشت ولتر را نيز صادر كردند. در ۱۱ مه، پاسباني با حكم بازداشت ولتر به مونژو رسيد. ولي ولتر، گويا به اشارة موپرتويي و د/ آرژانتال، پنج روز قبل آنجا را ترك كرده بود و اكنون در آن سوي مرزهاي فرانسه به سر مي‌برد. در ۱۰ ژوئن، به فرمان پارلمان، همة نسخه‌هاي كتاب كه به دست دولت افتاده بودند، به عنوان «ننگ‌آور، مخالف دين و اخلاق، و موهن به دولت»، در حياط كاخ دادگستري به دست دژخيم دولتي به آتش كشيده شدند.

ماركيز دو شاتله، قبل از آنكه از رسيدن ولتر به لورن آگاه شود، به دوستي نوشت: «مي‌دانم كه او... با اين تندرستي و قدرت انديشه به زندان افتاده است... در خود آن پايمردي را نمي‌بينم كه به دفاع از انديشه‌هاي او برخيزم.» ماركيز دو شاتله و دوشس دو ريشليو براي عفو ولتر به زنان درباري متوسل شدند. سرپرست ادارة سانسور وعده داد كه هرگاه ولتر نگارش كتاب را به دست خود انكار كند، فرمان بازداشت وي لغو خواهد شد. او كاملا مي‌دانست كه نويسندة كتاب كسي جز ولتر نيست، ولي تجاهل مي‌نمود و، چون بسياري از مقامات دولتي، گاه‌گاه ملاحظات خصوصي را بر احكام دولت مقدم مي‌داشت. ولتر حاضر شد نگارش كتاب را به دست خويش انكار كند. اين دروغي مصلحت آميز و آشكارا قابل بخشش بود؛ به علاوه فراموش نبايد كرد كه كتاب بدون اجازة او منتشر شده بود. به دوشس د/ اگيون چنين نوشت:

مي‌گويند كه بايد عقب نشيني كنم. بسيار خوب، با كمال ميل و رغبت اعلام خواهم كرد كه سخنان پاسكال هميشه درست بوده است، روحانيان همگي پاك، مهربان، و بينيازند؛... راهبان نه خودبين و مغرورند، و نه دسيسه‌كار و متعفن؛ و دستگاه مقدس تفتيش افكار نمايندة پيروزي و آزادي بشريت است.

چندان ديندار و پرهيزگار بودند و نه از حكومت مطلقة فردي دلخوشي داشتند، وي را با آغوش باز مي‌پذيرفتند. بدو پيشنهاد شد كه در دربار هولشتاين بماند و سالي ۱۰،۰۰۰ فرانك حقوق مستمر بگيرد؛ ولتر نپذيرفت. در ژوئيه، به كاخ مادام دو شاتله در سيره، واقع در شامپاني، بازگشت و بهترين سالهاي زندگي را، به صورت مهماني كه مخارج خود را مي‌پردازد، در كنار معشوقة خود و همسر او به سر آورد.

III - نغمة عاشقانه در سيره: ۱۷۳۴- ۱۷۴۴

سيره اكنون دهكده‌اي است در ولايت اوت- مارن، در شمال شرقي فرانسه كه چند كيلومتر بيشتر از لورن فاصله ندارد و جمعيت كنوني آن از ۲۳۰ تن بيشتر نيست. مادام دني، خواهرزادة ولتر، اينجا را در ۱۷۳۸ «گوشة مخوفي ... كه با نزديكترين آبادي ۲۰ كيلومتر فاصله دارد و در ناحيه‌اي واقع است كه آدمي در آن تنها كوه و زمينهاي بايرمي‌بيند» خوانده است. شايد سبب دلبستگي ولتر نيز به اين گوشة دور افتاده آن بود كه مي‌توانست در اينجا خويشتن را به مطالعة علوم و نوشتن تاريخ و فلسفه سرگرم سازد، از خاطر دولت فرانسه بيرون رود، و هر گاه كه مأموران دولت در كمينش باشند، در عرض يك ساعت خود را به لورن رساند.

كاخي كه در آن اقامت كرد يادگاري كهنه و ويران از قرن سيزدهم بود، ندرتاً مورد استفادة مادام دو شاتله قرار مي‌گرفت، و تناسبي با زندگي انسان متمدن نداشت. خانوادة دو شاتله گاهي از آن استفاده مي‌كرد. ماركي نه به فكر تعمير آن بود و نه پولي براي تعمير داشت. ولتر براي تعمير كاخ ۴۰،۰۰۰ فرانك، با بهرة پنج درصد، به ماركي دو شاتله وام داد، و براي پس گرفتن آن هرگز به وي مراجعه نكرد. با اين پول قسمتي از كاخ را مرمت كردند و چند اطاق آن را براي سكونت آماده ساختند. ولتر به آنجا نقل مكان كرد، دستور داد قسمتهايي بر آن بنا بيفزايند، و خود بر كار تعمير قسمتهاي كهنه نظارت كرد. در نوامبر، ماركيز دو شاتله با دويست‌بسته اثاث از راه رسيد و، پس از آنكه دستكاريهاي ولتر را به سليقة خود تغيير داد، در آن مسكن گزيد. وي، كه همة سالهاي جواني را در دربار يا پيرامون آن سپري ساخته بود، اكنون بر آن بود كه باقي عمر را به تحقيق و مطالعه و عشق به دلدار و همسر اختصاص دهد. ماركيز مهربان نيز تا ۱۷۴۰ متناوباً به اين كاخ آمد و شد مي‌كرد و از روي بزرگواري آپارتمان و ساعات شام و ناهارش را از ولتر و همسرش جدا ساخت و، از آن پس، بيشتر ايام را در هنگ خود به سر مي‌برد. فرانسه، بيش از خوشدلي و بزرگواري اين شوهر، از پايداري و وفاداري دلدادگان در شگفت بود.

در دسامبر، مادام به پاريس بازگشت. زايمان دوشس دو ريشليو به او كمك كرد و دولت را بر آن داشت كه حكم تبعيد ولتر را از پايتخت لغو كند(۲ مارس ۱۷۳۵). ولتر نيز به پاريس

آمد و با معشوقه‌اش چند هفته در خانهٔ دوشس ماند. ولي گذشته چون سايه‌اي به دنبال وي بود. بخشهايي از كتاب دوشيزهٔ اورلئان اكنون پراكنده شده، و به دست مردم افتاده بود. خود او نيز بخشهاي جالب آن را براي دوستانش خوانده بود. گذشته از اين، ناشري در اين زمان كتاب رساله به اورانيا را، كه وي آن را پانزده سال قبل نوشته و اثري ضدمسيحي بود، دزدانه به چاپ رسانده، و در ميان مردم پخش كرده بود. ولتر اين اثر را از آن خود ندانست، ولي مردم با توجه به سبك و مفاهيم كتاب دريافتند كه نويسندهٔ آن كسي جز ولتر نيست، و انكار او را باور نكردند. ولتر بار ديگر به لورن گريخت و از آنجا پنهاني به سيره بازگشت. غير مستقيم از دولت پيامي دريافت داشت كه هر گاه در آنجا بماند و دردسر ديگري ايجاد نكند، لطمه نخواهد ديد. مادام دوشاتله با پسر و دخترش و معلم آنان، در اينجا به ولتر پيوست؛ سومين فرزند مادام مرده بود. سرانجام، ماه عسل فلسفي آغاز شد.

هر يك از فيلسوفان در قسمت جداگانه‌اي در دو طرف كاخ مي‌زيست. ولتر اطاق انتظار، كتابخانه، و اطاق خواب داشت. ديوارها را با فرشينه‌هاي مخملي و تابلوهاي نقاشي آراسته بودند. در ميان تابلوهاي گرانبهاي او اثري از تيسين و چند كار از تنيرس به چشم مي‌خوردند. مجسمه‌هاي ونوس، كوپيدو، و هركول، و تك‌چهرهٔ بزرگ دوست تازهٔ او، شاهزاده فردريك، وليعهد پروس، نيز زينتبخش اطاقهاي وي بودند. اين اطاقها چندان تميز بودند كه مادام دو گرافينيي مي‌گفت: «انسان مي‌توانست بر كف آنها بوسه زند.» آپارتمان مادام دوشاتله نيز با رنگهاي زرد و آبي كمرنگ، و با تابلوهاي نقاشي ورونزه و واتو، آرايش يافته بود. كف اين اطاقها را با مرمر پوشانده، و سقف آنها را نقاشي كرده بودند، و صدها جعبهٔ كوچك، شيشه، جواهر، و لوازم آرايش در اطاقش پراكنده بودند. در ميان دو آپارتمان، تالار بزرگي بود كه آن را به آزمايشگاه فيزيك و شيمي مبدل ساخته بودند، و ابزارهايي چون تلمبهٔ هوا، دماسنج، بوتهٔآزمايش، كوره، تلسكوپ، ميكروسكوپ، منشور، قطبنما، و ترازو در آن گذاشته بودند. چند اطاق كاخ را نيز براي پذيرايي از مهمانان آماده كرده بودند، اما اين اطاقها چندان مجهز نبودند. با وجود فرشينه‌هايي كه آويخته بودند، هنوز بادهاي جنگلي از منافذ، پنجره‌ها، و درها به درون مي‌خزيدند؛ در زمستان، براي گرم كردن كاخ، در سي وشش بخاري ديواري، روزانه دهها خروار هيزم مي‌سوزاندند. از اينجا مي‌توان به‌شمار خدمتكاران آنان پي‌برد. در اين ميان تئاتر كاخ را نيز نبايد از ياد برد؛ ولتر به هنرنمايي در اين صحنه، بويژه اگر نمايشنامه‌ها نوشتهٔ خودش بودند، علاقهٔ بسيار داشت. مي‌نويسد كه ماركيز دوشاتله بازيگري زبردست بود؛ مهمانان، معلم خصوصي بچه‌ها، و خدمتكاران در اجراهاي نمايشي بازي مي‌كردند. گاهي نيز در اين صحنه اپرا اجرا مي‌كردند، زيرا مادام، به گفتهٔ ولتر«آواي آسماني» داشت. در اينجا، نمايشهاي عروسكي و فانوس سحري به اجرا گذاشته مي‌شدند و تفسيرهايي كه ولتر دربارهٔ آنها مي‌نوشت حاضران را از شدت خنده از پاي

ولي اجراي تئاتر و اپرا اتفاقي بود. براي همهٔ ساعات روز، برنامه‌اي تهيه كرده بودند. دلدادگان گاهي در آزمايشگاه نيز كار مي‌كردند؛ ولي سراسر روز را در آپارتمانهاي خود جداگانه سرگرم كار و فعاليت بودند و، جز هنگام ناهار، در طول روز بندرت يكديگر را مي‌ديدند. مادام دو شاتله قبل از آغاز گفتگو ميز ناهار را ترك مي‌گفت، و ولتر نيز معمولا ديگران را تنها مي‌گذاشت و به اطاق كارش بازمي‌گشت. وي در اطاق كارش سرويس غذاخوري نقره‌اي داشت؛ زيرا گاهي بتنهايي غذا مي‌خورد. ولتر، با آنكه سخنگويي چالاك و زنده دل بود و مي‌توانست محفلي را جان بخشد، از محافل كوچك گريزان بود و مي‌گفت: «از يادآوري زماني كه به گفتگو مي‌گذرد هراسانم. دقيقه‌اي را نبايد تلف كرد زمان گرانبهاترين سرماية انسان است.» گاهي نيز براي ورزش در پيرامون كاخ گوزن شكار مي‌كرد.

نبايد تصور كرد كه اين زوج آدمياني فرشته خصال بودند. مادام مي‌توانست خشن، سختگير، و حتي بيرحم باشد. در دادن پول به خدمتكاران امساك مي‌كرد. با خدمتكاران گاه به سختي و خشونت رفتار مي‌كرد و نسبت به آنان خسيس و ممسك بود؛ هنگامي‌كه ولتر از كيسهٔ خود به آنان چيزي مي‌داد، به او اعتراض

مي‌كرد. وي از حجب و حيا بويي نبرده بود؛ در حضور منشيشان، لونشان، تنش را برهنه مي‌ساخت و از او مي‌خواست كه هنگامي‌كه در حمام خوابيده است به رويش آب گرم بريزد. گاهي نامه‌هايي را كه به دوستان مي‌نوشت، يا از آنان دريافت مي‌داشت، در خفا مي‌خواند؛ ولي اين را تنها از زني ديگر شنيده‌ايم. به ديدة ولتر، وي صد عيب داشت – كه به موقع آشكار خواهد شد. ولتر مانند شاعري خودپسند بود و مي‌توانست مانند كودكان لب و لوچه اش را آويزان كند. بآساني به توهين و پرخاش متوسل مي‌شد و بارها با معشوقه‌اش نزاع كرد. ولي‌اين كدورتها چون ابرهاي زودگذري بودند كه آسمان زندگي آنان را موقتاً در تاريكي فرو مي‌بردند. ولتر اين كدورتها را بسرعت از ياد مي‌برد و ازخوشبختي، مهر، و دلبستگي پاك و غير شهواني خود بدو براي دوستانش داستانها مي‌گفت. وي براي مادام دو شاتله دهها شعر عشقي كوتاه سرود كه همگي از ظرافت و زيبايي بسياري برخوردار بودند. يكي ازاين شعرها را بر انگشتري نوشته بودند كه تك چهرة ولتر بر آن حك شده بود:

باريه اين نقش را براي چشمان تو حك كرده است.

لطف كن و به ديدة محبت بدان بنگر!

اما نقش تو عميقتر در دل من حك شده است،

زيرا حكاك آن استاد بزرگي است.

مادام دوشاتله نيز مي‌گفت: «دو ساعت دوري او برايم دردناك است.»

او بيش از ولتر به تحقيقات علمي‌مي‌پرداخت، و با مكر و حيلة زنانه دستنويس نا تمام عصرلويي

به تحقيقات علمي، كه آن را زمينة مطالعات درست انسان نوين مي‌دانست، برمي‌گرداند. مادام دوگرافينيي، كه در ۱۷۳۸ مهمان آنان بود، وي را در تحقيقات علمي سختكوشتر از ولتر يافته، و گفته بود: «بيشتر روز و بيشتر ساعات شب را، كه گاهي تا ساعت ۵ يا ۷ بامداد ادامه مي يافت، ميز مطالعه را ترك نمي‌گفت.» موپرتويي براي تدريس رياضيات وفيزيك به مادام دوشاتله گاهي به سيره مي‌رفت؛ شايد اين ديدارها، و تحسين آشكار موفقيتهاي فكري موپرتويي، حسادت ولتر حساس را برانگيخت و او را آمادة نبرد با او در برلين ساخت.

آيا مادام دو شاتله پژوهشگري واقعي بود، يا براي همرنگ شدن با زمانه به اين كارمي پرداخت؟ مادام دو دفان و زنان ديگر دلبستگي وي را به دانش به خودنمايي حمل كرده‌اند. به ديدة ماركيز دوكركي، «آموزش جبر و هندسه وي را نيمه ديوانه كرده بود و فضلفروشي او دربارة دانشي كه مي‌آموخت وي را تحمل ناپذير ساخته بود. او آنچه را آموخته بود سرهم بندي مي‌كرد.» اما ببينيم مادام دوگرافينيي، كه وي را در سيره ديده بود، در اين باره چه مي‌گفت:

بامداد امروز بانوي خانه محاسبة هندسي يك خيالپرداز انگليسي را برايمان مي‌خواند... كتاب به زبان لاتيني نوشته شده است، ولي او آن را به فرانسه براي ما مي‌خواند. در هر جمله‌اي كه مي‌خواند مكث مي‌كرد، و من گمان مي‌كردم كه اين كار را براي درك محاسبات رياضي انجام مي‌دهد. ولي نه، او اصطلاحات رياضي را به آساني ترجمه مي‌كرد. اعداد، اصطلاحات و هيچ چيزي نمي‌توانستند وي را از ترجمة (كتاب) بازدارند شگفت آور نيست؟

ولتر به تيريو گفته بود كه مادام دوشاتله به زبان انگليسي مسلط است، با همة آثار فلسفي سيسرون آشناست، و به رياضيات و فلسفة ما بعدالطبيعه بسيار علاقمند است. يك بار، در بحثي پيرامون انرژي سينتيك، برتري خود را بر ژان ژاك دومران، فيزيكدان عضو آكادمي، نشان داد. آثار سيسرون و ويرژيل

را به لاتيني، آثار آريوستو و تاسو را به ايتاليايي، و نوشته‌هاي لاك و نيوتن را به انگليسي مي‌خواند. هنگامي كه آلگاروتي در سيره بود، مادام به ايتاليايي با او سخن مي‌گفت مادام دوشاتله كتابي در شش جلد، به نام بررسي سفر پيدايش، نوشت؛ ولي به چاپ نرساند. اين كتاب بر پاية انديشه‌هاي خداپرستان انگلستان استوار بود و از روي تناقض گوييها، روايات نامحتمل، مطالب منافي اخلاق، و بيدادگريهاي كتاب مقدس پرده برمي‌داشت در يكي ديگر از آثار خويش، رساله دربارة خوشبختي، به بحثي نومايه و ابتكاري دربارة خوشبختي پرداخته، و تندرستي، محبت، فضيلت، تناسايي خردمندانه، و دلبستگي به دانش را ريشة سعادت شناخته است. وي اصول رياضيات نيوتن را از زبان لاتيني به فرانسوي برگردانيد؛ اين كتاب به دست كلرو ويرايش شد، و در ۱۷۵۶ شش سال پس از مرگ مترجم، به

اوست. ولتر اين اثر را، شايد از روي مهر وعلاقه‌اي كه به نويسندة آن داشت، از مباني فلسفة نيوتن(۱۷۳۸) خويش برتر شمرده است. هنگامي كه «آكادمي علوم» براي نويسندة بهترين گفتار دربارة ماهيت وچگونگي پخش آتش جايزه‌اي تعيين كرد (۱۷۳۸) و ولتر در مسابقه شركت جست، مادام دوشاتله پنهاني، و به طور ناشناس وبدون اطلاع ولتر، گفتاري نوشت و به آكادمي فرستاد. براي آنكه ولتر بدان پي نبرد، گفتار را شب هنگام نوشت، «زيرا در اين گفتار با همة نظريه‌هاي او [ولتر] مخالفت كرده بودم.» جايزه به هيچ يك از آنان تعلق نگرفت وبه اويلرداده شد. ولي آكادمي گفتار او را، چون گفتار ولتر، چاپ كرد. دلدادگان هريك، با جذبة عشق عقلاني، كار يكديگر را ستودند.

براي نوشتن اين گفتار، ولتر در آزمايشگاه خود ودر كارگاه ريخته‌گري آبادي مجاور، شومون، به آزمايشهاي بسيار دست زده بود. تكليس را بررسي كرده، و به شناخت اكسيژن بسيار نزديك شده بود. در ۱۷۳۷، نامه‌اي به پاريس نوشت واز آبه موسينو خواست براي او شيميداني بيابد كه حاضر باشد در قبال ۱۰۰ اكو و خوراك مجاني يكسال در سيره به سر برد. اضافه كرده بود كه‌اين شيميدان بايد بتواند مراسم قداس را نيز در يكشنبه ها و روزهاي مقدس در نمازخانة كاخ بجا آورد. خود اواكنون جز علم به چيزي‌ايمان نداشت. در ۱۷۴۱، نوشت: «آنچه را بينايي ما و رياضيات مبرهن ساخته است ناگزيريم بپذيريم و درست تلقي كنيم. در غيراين صورت، بايد بگوييم: ‹نمي‌دانم›.» فلسفه دراين هنگام براي او خلاصة علم بود.

واژة فلسفه را، در مباني فلسفة نيوتن، با همين معني به كاربرده است. خواست براي نشراين كتاب پروانه بگيرد، اما نتوانست. كتاب را بدون اطلاع اودر آمستردام چاپ كردند (۱۷۳۸). خود او نيز كتاب را در ۱۷۴۱در همين شهر به چاپ رساند. اين كتاب، كه بيش از۴۴۰ صفحه نداشت، نمونة عالي آن چيزي است كه فرانسويان، بي آنكه قصد تحقير در ميان باشد، آن را عوامانه كردن، يعني كوشش در «همه فهم كردن» مسئله‌اي دشوار و پيچيده، مي‌خوانند. ناشر اين عنوان فرعي را به كتاب افزوده بود: «در حدود فهم همگان نوشته شده است»؛ آبه دفونتن شرح خصمانه‌اي دربارة كتاب نوشت. با اينهمه بيشتر مردم كتاب را پسنديدند و ستايش كردند؛ حتي يسوعيان در نشرية خود، ژورنال دو تروو، از آن به نيكي ياد كردند.

سرانجام كيهانشناخت گرانش نيوتن گردشارهاي دكارت را از ذهن فرانسويان بيرون راند. ولتر دراين كتاب، از جمله، به تبيين مبحث نورشناخت نيوتن پرداخت؛ در آزمايشگاه خود آزمايشهاي او را تكرار كرد و نتايج تازه‌اي كه خود به دست آورده بود را نيز به آن افزود.

وي دراين كتاب اندكي از راه خود منحرف شده بود تا ثابت كند كه انديشه‌هاي نيوتن با خداشناسي سازگارند؛ و درهمان هنگام تأكيد كرد كه سراسر جهان مادي تابع قانون است.

با همة اين تلاشها، ولتر نه روحية دانشمندان را داشت، و نه شرايط آنان را. گويند كه وي

نتوانست دانشمند شود؛ اما بهتر است بگوييم كه او توانگرترو بي نيازتر از آن بود كه همة وقت و نيروي خويش را چون دانشمندان به تحقيقات و آزمايشهاي علمي بدهد. براي انعطاف انديشة خويش از مسائل

ديگر بود كه گاهي به آزمايشهاي علمي دست مي‌زد. و پس از آن، شعر، نمايشنامه، فلسفه، به معني وسيع آن، ومسائل مطرح روزگار خويش را از سرمي‌گرفت. مي‌گفت: «هرچيز قابل ادراكي را به هستي خويش راه دهيم و همة درهاي ذهن خويش را به روي دانش و احساس بگشاييم. تا روزي كه مدركات ما تناقضي با هم ندارند، ذهن ما براي آنها جادارد.»

به انگيزة همين عشق به دانش بود كه با پذيرفتن بسياري ازانديشه‌هاي متضمن درمقاله‌اي در باب انسان، اثر پوپ – كه با انديشه‌هاي قبلي او ناسازگار بود-، و حتي با تأييد اين سخن پوپ كه «همه چيزدرست است» به نگارش گفتار دربارة انسان، پرداخت. در همين سالها بيشتر كتاب دوشيزة اورلئان را، شايد براي رهايي از چنگ انديشه‌هاي نيوتن، نوشت و با نگارش رساله در ما بعدالطبيعه فلسفة خود را شرح داد. ولي، با دركي هوشمندانه، از چاپ اين كتاب خودداري كرد.

رساله در ما بعدالطبيعه مانند همة آثار ولتر در نوع خود بينظير است. نويسنده مسافري است كه از سيارة مشتري يا مريخ به زمين آمده است، و با خود مي‌انديشد كه آيا آدميان از او نخواهند خواست كه انديشه‌هاي خويش را با مضامين كتاب مقدس سازش دهد. پس از آنكه درميان قبايل كافر آفريقاي جنوبي بر زمين پا مي‌نهد، مي‌پندارد انسان جانوري است كه پوست سياه و سر پرپشم دارد. از آنجا به هند مي‌رود و مي‌بيند كه انسان پوست زرد و موي صاف دارد. پس، به اين نتيجه مي‌رسد كه آدميان داراي تيره‌هاي بسيارند و اين تيره‌ها نياكان مشترك نداشته‌اند. با توجه به نظم جهان و هدف داشتن اندامهاي جانوران، درمي‌يابد كه جهان آفرينندة هوشمندي دارد كه تدبير همة هستي انديشيدة او است. دليلي نمي‌بيند كه روح انسان فناناپذير، باشد ولي تشخيص مي‌دهد كه ارادة انسان آزاد است. سالها قبل از هيوم و ادم سميث، او شعور اخلاقي را برخاسته از احساس مشترك و همدردي مي‌داند، و سالها قبل از الوسيوس و بنتم پي مي‌برد كه ملاك نيكي و بدي «سود و زيان جامعه» است. در باب اين رساله در مابعدالطبيعه بازهم سخن خواهيم گفت.

ولي منظومة تاريخي ژاندارك، كه ذوق بسيار در ساخت آن به كار رفته است، با اين رساله تفاوت بسيار دارد. هر گاه كه اين حماسة طنزآميز را مي‌گشاييم، بايد به ياداوريم كه فرانسويان آن روزگار بيش از هموطنان خود در نيمة اول قرن بيستم از آزادي قلم و بيان برخوردار بوده‌اند. نامه‌هاي ايراني مونتسكيو گواه اين مدعاست. ديدرو در گوهرهاي رازگشا و ژاك جبري و اربابش حتي آزادانه‌تر و بيپرواتر از آن سخن گفته است. دوشيزة اورلئان، كه ولتر سرانجام آن را در ۱۷۵۶ به چاپ رساند، از اينها ملايمتر است، و لحن گزندة آن به لحن رابله نزديكتر. شايد نسخة اولية آن، كه در ميان دوستان توزيع شده بود،

بوده باشد. كوندورسه، فيلسوف موقر، از اين منظومه دفاع مي‌كرد و گويند كه مالزرب، يكي از كار به دستان بلند پاية دولت فرانسه، آن را از برمي‌دانست. جويندگان كنجكاو در برخي از قسمتهاي اين منظومة بيست و يك بندي مطالب هوس‌انگيزي يافته‌اند. اين مطالب را، چون مطالب مشابه آنها در نوشته‌هاي آريوستو، مي‌توان ناديده گرفت؛ وبندهاي بسياري كه داراي وصف گويا و جنبة روايي نيرومندي هستند قسمتهاي هوس انگيز را جبران مي‌كنند. ولتر، چون بسياري از فرانسويان روزگار خود، ژاندارك را دهقانزادة تندرست و ساده، و محتملا نامشروعي، مي‌شمرد كه به موهومات دل سپرده بود و مي‌پنداشت كه «صداها»يي مي‌شنود؛ و گمان مي‌كرد كه حتي اگر او زاده نشده بود، فرانسه از سلطة «لعنت شده‌هاي خدا» (نامي‌كه ژاندارك به مهاجمان انگليسي داده بود) رهايي مي‌يافت. از اين روي، ولتر داستان وي را با راه دادن پاره‌اي اشتباهات تاريخي، صادقانه و بي كم و كاست، به شعر در آورد و تنها نكته پردازي و طنزگويي خود را به آن چاشني كرد:

شاه روي به ژان بيباك كرد،

وبا لحني شاهانه،

كه بسا هر كسي مگر ژان را در وحشت فرومي‌برد،

چنین گفت: «ژان، به من گوش فرا ده. اگر باکره‌اي، بگو.»

ژان پاسخ داد: «اي شاه بزرگ، هم اکنون فرمان ده تا پزشکان خردمند عینکي،

که بر اسرار زنانه آگاهند، بیایند و گواهي دهند؛

و منشیان، داروگران، و قابله‌هاي آزموده فراخوانده شوند،

تا این قضیه را فیصله دهند.

بگذار همگي بدقت معاینه کنند و ببینند.»

از این پاسخ حکیمانه،

شارل دانست که وي از بکارت بهره‌مند است،

و الهامبخش واژه‌هاي وي دوشیزگي اوست.

شاه گفت : «به، به، اي دختر آسماني،

حالا که همه چیز را بدین خوبي‌مي‌داني،

از تو خواهش مي‌کنم،

فوراً بگویي که دیشب را با که در بستر گذراندي؟

آزادانه سخن بگو.»

ژان گفت: «دیشب چیزي روي نداد.»

شاه از شگفتي زانو زد و فریاد برآورد:

«معجزه است!»

و سپس، با سرانگشت صلیب بر سینه رسم کرد و به سجده افتاد.

ولتر در شبهاي زمستان براي سرگرمي‌مهمانان خود یکي دو بند از منظومه را مي‌خواند. مادام دو شاتله همواره دستنویس این منظومه را، که اوراق آن رو به فزوني بودند، در جایي پنهان مي‌کرد. ولي ولتر بي احتیاط بخشهایي از آن

قطعاتي از آن را رونویسي کرده، و درمیان مردم بي ادب پراکنده بودند. ترس از اینکه دولت فرانسه – نه بخاطر بیپردگي و هرزه درایي شعر، بلکه براي هجو اتفاقي راهبان، یسوعیان، نخست کشیشان، پاپان، و دستگاه تفتیش افکار- وي را تحت تعقیب قرار دهد، تا پایان عمر، گریبان ولتر را رها نساخت.

ولي آلزیر، که نخستین اجراي آن در تئاتر – فرانسه بخوبي و خوشي برگزار شد (۲۷ ژانویهٔ ۱۷۳۶)، جدیتر و باوقارتر بود. پوشاندن جامه‌هاي محلي به بازیگران (جامه‌هاي مردم پرو هنگام استیلاي اسپانیا

براين كشور و بهره كشي از آن) به آن رنگ تاريخي داده بود. آلوارث، فرماندار اسپانيايي كشور تسخير شده، از اشغالگران مي‌خواهد كه از آزمندي و سنگدلي دست كشند:

ما تازيانة اين دنياي جديديم،

خودپسندو آزمند و ناجوانمرد...

تنها ما در اينجا وحشييم؛

بومي وحشي ساده دل،

گرچه طبعاً تند وآتشين مزاج است،

ولي در دليري همسنگ ماست،

ودر نيكي برتر از ما.

اين نمايشنامه بيست و هشت شب متوالي نمايش داده شد، و مردم پاريس آن را ستودند. ولتر آنچه را از درآمد ۵۳٬۶۴۰ ليوري اجرا دستگير وي شده بود به بازيگران بخشيد.

در ۸ اوت ۱۷۳۶، ولتر از فردريك، وليعهد پروس، نامه‌اي دريافت داشت و از آن روز مكاتبات پرآوازه و دوستي غم انگيز آنان آغاز شد. وي در همان سال شعر دنيادار را، كه در آن پاسخ پيشبينانه‌اي به گفتار دربارة علم و هنر روسو داده بود، منتشر ساخت. ولتر در برابر خيالپردازاني كه «وحشيان ژوليدة مهربان» را مي‌ستودند و «بازگشت به طبيعت» را تنها راه رهايي از فشارها، نيرنگها، و دورويیهاي زندگي جديد مي‌شمردند عنان اختيار از دست مي‌داد. خود وي فشارهاي زندگي را با خوشرويي و شهامت بر خويشتن همواره مي‌ساخت و عقيده داشت كه بايد دربارة تمدن به نيكي سخن گفت او در فقر را فضيلت نمي‌شناخت، و در ميان ساس و محبت سازگاري و پيوندي نمي‌ديد. مي‌گفت كه شايد انسانهاي ابتدايي زندگي‌اشتراكي داشته‌اند، ولي سبب آن فقر و تنگدستي آنان بود؛ و اگر هشيار بودند، دليلش آن بود كه شراب نداشتند. «من به سهم خويش از طبيعت‌انديشمند كه مرا، دراين روزگاري كه منتقدان ماليخوليايي ما اينهمه بي اعتبارش كرده‌اند، جان و هستي بخشيده است سپاسگزارم. اين روزگار زشت و پليد براي راه و روش من بسيار مناسب است من به تجمل، و حتي به آسايش، به همة لذات، انواع هنرها، نظافت، سليقه، و لوازم آرايش علاقه‌مندم.» ولتراينها را بيش از باغ عدن دوست داشت و ارج مي‌نهاد. «پدر دلبندم، آدم،

و، از خاكروبه، سياه و چركين؛ و گيسواني ژوليده داشته‌اي. ... محققان بيهوده كوشيده‌اند باغ عدن را پيدا كنند؛ ... بهشت خاكي آنجاست كه من هستم.»

روحانيان سخنان ولتر را دربارة حوانپسنديدند؛ آنان عقيدة راسخ داشتند كه سفرپيدايش تاريخ معتبري است، و در مورد ناخنهاي آدم و موهاي حوا با ولتر موافق نبودند. دولت بار ديگر حكم بازداشت اهريمن خدانشناس سيره را صادر كرد. ولتر در ۲۱ دسامبر ۱۷۳۶ به سفارش دوستان بار ديگر از سيره و اميلي دل كند و با چهرة مبدل و نام ساختگي «روول بازرگان» به بروكسل رفت. دوستدارانش بر چهرة مبدل او خنديدند و نمايشنامة آلزير را به افتخار وي به صحنه كشيدند. ژان باتيست روسو به مقامات شهر بروكسل گزارش داد كه ولتر براي اشاعة الحاد به اين شهر آمده است. ولتر از بروكسل به ليدن رفت. مردم ليدن براي ديدن او در مسيرش گرد آمدند. سپس، از آنجا به آمستر دام رفت و مباني فلسفة نيوتن را دراين شهر به چاپ رساند. ماركيز دوشاتله مي‌ترسيد كه ولتر باز نگردد. ازاين روي، به د/ آرژانتال نوشت: «تا دو هفتة قبل، اگر دو ساعت مي‌گذشت و او را نمي‌ديدم، برايم دردناك بود. از اطاقم برايش نامه مي‌نوشتم وبه اطاقش مي‌فرستادم. اكنون دو هفته گذشته است. نمي‌دانم در كجاست و چه مي‌كند ... پريشان و افسرده‌ام.»

ولي ولتر سرانجام بازگشت (مارس ۱۷۳۷)، وبه ماركيز اطمينان داد عشق اوست كه وي را به فرانسه، كه چون تازي در تعقيب اوست، كشانده است.

در مه ۱۷۳۹ ،دو دلدار با هم به بروكسل رفتند، و ولتر در اينجا، با استفاده از معلومات حقوقي و هوش و ذكاوت خويش، در يك دعواي ملكي ماركيز را ياري كرد. سپس، از آنجا همراه شوهر ماركيز به پاريس بازگشتند. در پاريس، ولتر دو نمايشنامة محمد و مرويه را در كمدي فرانسز نمايش داد، و مادام درسهاي فيزيك سه جلدي خود را به چاپ رساند. دراين «درسها»، مادام از مونا دولوژي لايبنيتز پيروي كرده، و از انديشه‌هاي ولتر و نيوتن روي بر تافته است. در سپتامبر، به سيره بازگشتند؛ و سپس، براي اقامت طولانيتري به بروكسل رفتند. از همينجا بود كه ولتر در سپتامبر ۱۷۴۰ براي نخستين ديدارش با فردريك به كليوز شتافت. فردريك، كه اكنون شاه پروس بود، از دعوت مادام دوشاتله خودداري كرده بود. د رنوامبر ،ولتر به اميد آنكه براي كاردينال فلوري نقش ديپلومات راايفا كند،پس از پيمودن نزديك به ۶۰۰ كيلومتر راه و تحمل رنج و خستگي،خود را به برلين رساند. بازهم دراين باره سخن خواهيم گفت؛ مادام دو شاتله از بروكسل به فونتنبلو بازگشت وبراي آزادي اقامت ولتر در پاريس تلاش بسيار كرد؛ گويا زندگي در سيره براي آنان ملال‌آور شده بود. در ۲۳ نوامبر به د/ آرژانتال چنين نوشت:

براي تلاشم در فونتنبلو پاداشي ستمگرانه دريافت داشته ام، سخت‌ترين گره‌ها را گشوده‌ام. توانسته‌ام براي بازگشت علني آقاي ولتر به ميهنش اجازه بگيرم. نظر دولت را به او مساعد ساخته ام و راه پذيرش وي را به عضويت آكادمي هموار ساخته‌ام. آنچه را او در شش سال با درد و رنج از دست داده بود، درسه هفته به او بازگردانيده‌ام.

ولي مي‌داني او اين صميمت و جانبازي را چگونه پاداش داده است؟ با آنكه مي‌داند دل

مرا جريحه‌دار مي‌كند و مرا گرفتار درد و شكنجه‌اي وصف ناپذير مي‌سازد، به من تنها اطلاع مي‌دهد كه به برلين رفته است. ... در آتش تب مي‌سوزم و اميدوارم زندگي من بزودي به سرآيد. ... هرگاه كه مي‌انديشم اين درد و رنج سرانجام مرا از پاي درخواهد آورد، از آن بيمناكم كه مرگ من براي آقاي ولتر دردناك باشد. ... . برايم ناگوار است كه خاطرة من روزي وي را دردمند و اندوهناك سازد. همة دوستداران او بايد از نكوهش وي خودداري كنند.

ولتر براي آنكه دوباره به دلدارش بپيوندد، از پوتسدام و ستايش شاهانه دل كند وبه پاريس بازگشت. در پيامي كه از ميان راه به فردريك فرستاد، بازگشت خود را چنين توجيه كرد:

فرمانرواي بزرگي را ترك مي‌گويم كه هنري را كه من بسيار دوستش دارم ترويج مي‌كند و احترام مي‌گذارد؛ و به نزد كسي برمي‌گردم كه جز فلسفة مابعدالطبيعة كريستيان فون ولف [مفسر لايبنيتز] كتابي نمي‌خواند. از دوستداشتنيترين دربار اروپا به جايي بر مي‌گردم كه مرا در آن به دادگاه خواهند كشيد. دربار در خور ستايش شما را براي آن ترك نگفتم كه چون مردان سبكسر بر زانوان زني اشك ندامت ريزم. ولي، سرورم، اين زن هر آنچه را كه زنان ديگر به خاطر آن از دوستانشان دل مي‌كنند به خاطر من از دست داده است. خويشتن را از هر نظر مرهون او مي‌دانم. عشق غالباً خنده آور است، ولي دوستي بي آلايش از فرمان شاه نيرومندتر و الزام‌آورتر است.

در بروكسل به مادام دوشاتله پيوست. دعواي ملكي طولاني مادام‌اين شهر را موطن دوم آنان ساخته بود. در مه ۱۷۴۱ ، براي تماشاي اولين اجراي نمايشنامة محمد در ليل به تئاتر رفتند، و تماشاگران آنان را غرق در تحسين ساختند. مانند فاتحان به بروكسل بازگشتند.

ولي از اينكه احساس مي‌كردند آتش عشق و دلدادگيشان رو به خاموشي است، اندوهناك بودند. عشق مادام به ولتر همچنان نيرومند بود، گرچه روح تملك برآن حكومت داشت؛ ولي عشق و علاقة ولتر از قلم وي به بيرون تراوش مي‌كرد. در ژوئيه ۱۷۴۱ ،براي فرونشستن عشق خويش، از او پوزش خواست:

اگر مي‌خواهي كه باز هم دوستت بدارم،

سن عشق و دلدادگي را به من بازگردان.

اگر بشود،

فلق عمر مرا به شفق آن بازگردان،

خوب مي‌بينم كه آدمي‌دوبار مي‌ميرد:

پايان [روزگار] دوست داشتن، و پايان محبوب بودن ؛

مرگي است تحمل ناپذير،

[كه در برابر آن] پايان زندگي چيزي نيست.

در اوت ۱۷۴۲ براي ديدن نمايشنامة محمد در تئاتر– فرانسه به پاريس رفتند. ولتر براي

اجراي اين نمايشنامه از كاردينال فلوري اجازه گرفته بود؛ براي تماشاي اجرا، كه برجسته ترين رويداد ادبي سال در پاريس شناخته شد، سران دولت، كشيشان، و شاعران به تماشاخانه روي آوردند. همة مردم نمايش را ستودند، ولي گروهي از روحانيان بدان اعتراض كردند و گفتند كه‌اين نمايشنامه مسيحيت را بيشرمانه به باد هجو و استهزا گرفته است. فررون، دفونتن، و چند تن ديگر نيز در نكوهش نمايشنامه به روحانيان پيوستند؛ و كاردينال، گرچه احساس مي‌كرد كه دراين انتقادات پاي اعتراض خصوصي در ميان است، براي آنكه روحانيان را خاموش سازد، به ولتر سفارش كرد از ادامة اجراي نمايشنامه خودداري كند. ولتر، پس از چهار شب، نمايش را متوقف ساخت و با خشم بسيار همراه مادام دو شاتله به بروكسل بازگشت.

آيا نمايشنامة محمد مخالف مسيحيت بود؟ نه كاملا. نمايشنامه تعصب و جزم‌انديشي را نكوهش مي‌كرد، ولي از پيامبر اسلام چنان تصوير زشتي ارائه داده بود كه تماشاي آن مسيحيان ناآگاه از تاريخ را مي‌بايست خشنود سازد. ولتر محمد [ص] را مردي هوشمند معرفي كرده بود كه آيين تازة خود را بر مردمي‌ساده لوح تحميل مي‌كند، با تحريك احساسات دينيشان آنان را به جنگ مي‌كشاند، و با دستور قتل زبير، شيخ مدافع مكه، به دست پيرو متعصب خود، سعيد، اين شهر را فتح مي‌كند. چون سعيد در كشتن شيخ درنگ مي‌كند و دودلي نشان مي‌دهد، محمد[ص] وي را، به زباني كه تماشاگران را به ياد كشيشان مسيحي مي‌اندازد، به باد دشنام مي‌گيرد.

و تو درنگ مي‌كني؟

اي جوان گستاخ،

چند و چون كردن كفر است.

دور باد از محمد هرآنكه ياراي داوري دارد. ...

آنان که تعقل مي‌کنند

غالباً، تمايلي به اعتقاد ندارند.

وظيفة تو اطاعت کردن است.

آيا به تو نگفته‌ام خواست خداوند چيست؟

آيا مي‌داني که ابراهيم خليل در اينجا به دنيا آمد،

و در اينجا خاکستر مقدس او نهفته است-

ابراهيمي که، به نداي خدا،

فرياد طبيعت را ناشنيده گرفت و فرزند دلبندش را تسليم کرد؟

همان قادر متعال از تو جانبازي مي‌خواهد،

از تو خون مي‌خواهد.

وقتي که خدا فرمان مي‌دهد،

آيا تو ياراي شك و ترديد داري؟ ...

پس ضربتي بزن،

و با [ريختن] خون زبير،

برازنده زندگي جاودان شو.

سعيد پيرمرد را مي‌کشد. پيرمرد در دم مرگ قاتل را مي‌شناسد و مي‌فهمد که فرزند خود اوست. منظور ولتر در اينجا انتقاد از بهره‌برداري از دين براي تجويز آدمکشي و تحريك به جنگ بوده است. ولتر چنين نظر داشته، و در يکي از نامه‌هاي خود به فردريك نيز به اين مسئله اشاره کرده، و قتل «ويليام خاموش»، و هانري سوم و هانري چهارم، شاهان فرانسه، را نمونه‌هايي از آدمکشي ديني خوانده است. اما اين ادعا را که ولتر در نمايشنامه دين را مورد حمله قرار داده است رد مي‌کرد و مي‌گفت که منظور او مسيحي ساختن مسيحيت است.

کاردينال فلوري، با سپردن مأموريت سياسي به ولتر (سپتامبر۱۷۴۲)، از او دلجويي کرد. فلوري از او خواسته بود که با استفاده از دوستي خويش با فردريك وي را به نزديکي با فرانسه، و اتخاذ سياست دوستانه‌تري نسبت به اين کشور، وادارد. ولتر، که به سياستمدار شدن خود مي‌باليد، در آخن به نزد فردريك بار يافت. فردريك به منظور او پي برد و پاسخش را به شعر داد. ولتر باردیگر به آغوش پاريس، اميلي، و تئاتر بازگشت. در ۲۰ فوريهٔ ۱۷۴۳، که برجسته‌ترين نمايشنامهٔ او، مروپه، در کمدي فرانسز به اجرا درآمد، با چنان استقبال بيسابقه‌اي مواجه شد که يکچند زبان دشمنانش را بست.

قبل از ولتر، چند تن از نويسندگان بر اساس‌اين مضمون نمايشنامه‌هايي ساخته بودند؛ او رييد از روي آن نمايشنامه‌اي نوشته بود که تنها بخشهاي پراکنده‌اي از آن به دست ما رسيده‌اند. قبلا در نامه‌اي ولتر خويشتن

را بيش از همه مرهون ماركزه فرانچسكو شيپيونه دي مافئي، اهل ورونا، دانسته است. مافئي مروپة خود را در ۱۷۱۳ به صحنه كشيده بود. اين نمايشنامه‌ها همگي انديشة تماشاگران را از عشق جنسي به مهر و عاطفة پدري برمي‌گردانيدند. گويند كه هنگام اجراي آخرين پردة آن، بسياري از تماشاگران مي‌گريستند. براي نخستين بار در تاريخ تئاتر فرانسه، تماشاگران از نويسندة نمايشنامه خواستند كه بر صحنه نمايان شود. به روايتي موثق، ولتراين درخواست را پذيرفت و سابقه‌اي بر جا نهاد كه لسينگ آن را نكوهش كرده است. به روايت منابع ديگر، ولتر، با نااديده گرفتن خواهش دو نفر دوشسي كه خود وي در لژ آنان نشسته بود، از حضور بر صحنه سرباز زد، و تنها براي پاسخگويي به احساسات تماشاگران لحظه‌اي بر پا خاست. فردريك نيز اين نمايشنامه را ستود و گفت: «از بهترين تراژديهايي است كه تا كنون نوشته شده است.» گيين آخرين پردة نمايشنامه را با هر چيزي در آثار راسين برابر خواند.

اندكي پس از اجراي موفقيت آميز مروپه، تلاش ديرين ولتر براي عضويت «آكادمي‌فرانسه» به بن بست رسيد. ولتر تلاش خويش را براي عضويت در آكادمي‌از سالها قبل آغاز كرده، و حتي اعلام داشته بود كه «يك كاتوليك راستين» است و كتابهايي نوشته است كه دين «درستي آنها را تأييد مي‌كند» لويي پانزدهم نخست از عضويت وي پشتيباني مي‌كرد،

چون او بر صندلي كاردينال فلوري متوفي تكيه زند. سرانجام اين صندلي را به اسقف ميرپوا دادند. فردريك از ولتر خواست تا از كشوري كه نبوغ وي را در آن اين‌سان ناچيز مي‌شمارند دل بركند و بيايد و با او در پوتسدام زندگي كند. مادام دوشاتله مخالفت كرد. دولت فرانسه نيز بدو سفارش كرد كه دعوت فردريك را براي مدتي بپذيرد و در برلين به سود فرانسه پنهاني فعاليت كند. ولتر كه به بازي سياست علاقه داشت‌اين خواسته را پذيرفت، بار ديگر فرانسه را ترك گفت، و سفر خسته كنندة عزيمت به بلژيك، و از آنجا به آلمان را از سر گرفت. فعاليت سياسي ولتر در برلين شش هفته (۳۰ اوت تا ۱۲ اكتبر ۱۷۴۳) به طول انجاميد. فردريك باز هم برسياستبازي او خنديد و شعرش را ستود، ولتر در بروكسل نيز اميلي برگشت. در آوريل ۱۷۴۴، آنان بار ديگر در سيره مسكن گزيدند و كوشيدند عشق محتضر خويش را جاني دوباره بخشند.

ماركيز دوشاتله در رساله دربارة خوشبختي مي‌انديشيد كه عشق به دانش بيش از همة عواطف ما مايهٔ شادكامي است، چه اين عشق وابستگي ما را به ديگران كاهش مي‌دهد. با اينهمه، از عشق چنين ياد مي‌كند:

(عشق) از هر آنچه در دسترس ماست ارزنده تر، و تنها چيزي است كه حتي لذت مطالعه را بايد فداي آن ساخت. كمال مطلوب آن دو تني هستند كه آنچنان شيفتهٔ يكديگرند كه عواطفشان هرگز به سردي نمي‌گرايد، و يا از اندازه نمي‌گذرد؛ اما نمي‌توان اميدوار بود كه يك چنين هماهنگيي ميان دوتن پيدا شود؛ اين هماهنگي زياده از حد كامل است. دلي كه چنين عشقي را در خودجا دهد، و روحي كه چنين پابرجا و پرعطوفت باشد، شايد در هرصدسال يك بار زاده شود.

درنامه‌اي سوزناك، از دست دادن اين اميد را چنين خلاصه كرد:

ده سال با عشق كسي كه روح مرا تسخير كرده بود سعادتمند بودم، و آن ده سال را در توافق و هماهنگي كامل با او به سر بردم. ... پس از آنكه سالخوردگي و بيماري مهرو علاقهٔ او را به من كاهش داد، سالها سپري شدند تا بدان پي بردم. سراسر عمر را با او گذراندم، و قلب اميدوار من، از جذبهٔ عشق و پنداراينكه دوستش دارند، خوش و سرمست بود. ... اين لذت را اكنون از دست داده ام

چه عاملي موجب شد كه عشق ولتر به او دوستي بسته و گسيخته مبدل شود؟ ظاهراً آنچه را كه دربارهٔ ناتواني جسمي‌خود مي‌گفت راست بود. ولي يك سال بعد او را مي‌بينيم كه «چون سبكسران بر زانوان زني اشك مي‌ريزد.» حقيقت اين است كه او اكنون دوره‌اي از زندگي و دلبستگي را به پايان برده بود –

دلبستگي به مادام دوشاتله و علم. زندگي در سيرة دورافتاده يك ذهن متوسط را زودتر ازاين مي‌توانست خسته كند. زندگي در سيره هنگامي‌دلپذير بود كه پليس دركمينش بود و، از

دوباره با لذات و خوشيهاي پاريس و نمايشهاي آن آشنا شده بود، و حتي مأموريتهاي سياسي به او مي‌سپردند. افسون دربار نيز، اگرچه از دور، چشمان وي را مي‌فريفت. دوستش ماركي د/ارژانسون اكنون به نخست وزيري رسيده بود، دوست ديگر و وامدار او، دوك دو ريشليو، اكنون پيشكار شاه بود، و خود لويي نيز از گناهان گذشتة ولتر گذشته بود. تاريخ زناشويي دوفن بااينفانتاي اسپانيا، ماريا ترسا رافائلا، نزديك مي‌شد و قرار بود به اين مناسبت جشن باشكوهي برپا كنند، ريشليو از ولتر درخواست كرد نمايشنامه‌اي براي اين جشن بنويسد. ساختن موسيقي نمايشنامه را به رامو سپرده بودند؛ شاعر و آهنگساز مي‌بايست با هم كار كنند، و ولتر براي همكاري با او مي‌بايست به پاريس برود. در سپتامبر ۱۷۴۴، دلداران با سيره بدرود گفتند و رهسپار پاريس شدند.

IV -درباري : ۱۷۴۵-۱۷۴۸

ولتر اكنون پنجاهساله بود. از سالها پيش انتظار مرگ را داشت. در ۱۷۳۵، به تيريو نوشت: «اطمينان دارم كه بيش از چند سال زنده نخواهم ماند.» وي در آن هنگام چهل و يك سال زيسته بود، و مقدر بود چهل وسه سال ديگر زنده بماند. چگونه زنده ماند؟ در ۱۷۴۸، كه در شالون – سور – مارن سخت بيمار شده بود و پزشكش داروهايي برايش تجويز كرده بود، منشي او گزارش داد: «ولتر به من گفت كه هيچ يك ازاين داروها را نخواهد خورد، زيرا هنگام بيماري چون زمان تندرستي، مي‌داند چگونه از خود مراقبت كند و، چون گذشته، خود پزشك خود خواهد بود.» به هنگام بيماري، چندي روزه مي‌گرفت و سپس كمي‌برش و نان برشته مي‌خورد و چاي كمرنگ و آب جو مي‌نوشيد. منشي او، لونشان، اضافه مي‌كند:

بدين سان، آقاي ولتر خويشتن را از كسالتي كه ممكن بود، در صورت سپردن خود به دست طبيب شالون، نتايج وخيمي‌به بارآورد رهايي بخشيد. عقيدة او اين بود كه تندرستي ما به دست خودمان است، و تندرستي ما بستگي دارد به رعايت سه اصل، كه عبارتند از: هوشياري، ميانه روي، و ورزش سبك. او همچنين عقيده داشت كه براي درمان بيماريهايي كه معلول سوانح جدي يا تباهي سخت‌اندامهاي دروني بدن نيست، كافي است با پرهيز كمابيش دقيق و طولاني، خوردن خوراك آبكي مناسب، و استفاده از خوراكهاي سادة ديگر با طبيعت همكاري كنيم. تا روزي كه با او مي‌زيستم، همواره او را منظم يافتم.

ولتر در اداره كردن سرمايه گذاري‌اندوخته‌هاي خود به اندازة يك صراف مهارت داشت. بازرگان، واردكننده، شاعر، پيمانكار، نمايش نويس، سرمايه دار، فيلسوف، حقوق بگير، وام ده، و ميراث خوار بود. به ياري دوستش، د/آرژانسون، مايحتاج ارتش را فراهم ساخت و سود هنگفتي برد. قسمتي از دارايي پدر را به ارث برده بود. در ۱۷۴۵، پس از مرگ

آرمان، در آمد و دارايي او نيز به ولتر تعلق گرفت. مبالغ هنگفتي به دوك دو ريشليو، دوك دو ويلار، پرنس دوگيز، و ديگران وام داده بود، بخشي از وامها را نتوانست بموقع پس بگيرد ولي، با دريافت بهره، زيانهاي خود را جبران كرد. در ۱۷۳۵، ريشليو۴۶٬۴۱۷ ليور بدو بدهكار بود و ۴۰۰۰ ليور در سال بدو بهره مي‌پرداخت ولتر از آقاي برزه،كه نامطمئن بود، ده درصد بهره مي‌گرفت. بيشتر دارايي خود را در خريد اوراق قرضة شهر پاريس سرمايه‌گذاري كرد واز پنج تا شش درصد سود برد. غالباً به مباشرش دستور مي‌داد كه بدهكارانش را براي پرداخت وام خود در فشار قرار دهد: «دوستم، لازم است بارها و بارها از بدهكارانم بخواهم بديدنشان بروم، زير فشارشان قرار دهم، و سماجت ورزم – ولي نه اينكه آنان را تحت تعقيب قرار دهم- تا اقساط سالانه و بدهيهاي عقب‌افتادة خود را بپردازند. منشي او در ۱۷۴۹ حساب كرد كه ولتر ۸۰.۰۰۰ ليور درآمد سالانه داشته است.» ولتر مردي خسيس و پولدوست نبود. به دانشجويان جوان پول مي‌داد و از كساني چون وونارگ، مار مونتل،ولا آرپ دستگيري مي‌كرد. ديديم كه

در آمد اجراي نمايشنامه‌هايش را به بازيگران مي‌بخشيد. چون بر اثر ورشكستگي يك مقاطعه كار مالياتي كه به او بدهكار بود، ۴۰.۰۰۰ ليور زيان برد،باشكيبايي اين زيان را تحمل كرد وسخناني را كه در جواني آموخته بود به يادآورد: «خداوند داد وخداوند گرفت؛ نام خداوند مبارك باد.»

هرگاه ولتر پول كمتري داشت كه ناگزير به مراقبت از آن نبود و گوشت بيشتري در بدن داشت، شايد مردي آرامتر، خونسردتر، و تحريك ناپذيرتر مي‌بود، وي بخشنده، ملاحظه كار، و غالباً خوشرو، خوشدل،و خوش سخن بود. ولتر در دوستي خونگرم و پا برجا بود و هرسخن ناسزايي را كه به غرور او لطمه نمي‌زد به آساني از يادمي‌برد. ولي انتقاد يا دشمني را نمي‌توانست برخود هموار سازد. (مي‌گفت : «به دوچيز حيوانات غبطه مي‌خورم: يكي آنكه از بديهايي كه روي خواهد دادآگاه نيستند،و ديگر آنكه بدگوييهاي مردم را دربارهٔ خود درك نمي‌كنند. ») ولتر با لطيفه‌هاي تندش بسياري را با خود دشمن ساخته بود. حمله‌هاي فررون، پيرون، و دفونتن به به او و انديشه‌هايش شديدتر از حمله‌هاي روحانيان به او بوده‌اند. اندك‌اندك سخنان آنان را خواهيم شنيد؛ ولتر با ناديده گرفتن اندرزهاي مادام دوشاتله، كه وي را به خاموشي ترغيب مي‌كرد، هر ضربه‌اي را با ضربه‌اي پاسخ مي‌گفت. به زباني تند به آنان پاسخ مي‌داد، و دوستانش را نيز برآن داشت كه با آنان مخالفت كنند. مادام دوشاتله بسختي توانست وي را از رفتن به پاريس و تازيانه زدن به دفونتن، يا گلاويز شدن با او مانع شود. ولتر حتي به اين انديشه بود كه با دستهاي ادارهٔ سانسور دشمنان سرسخت تر خود را بكوبد و زير فشار نهد. او به اندازهٔ هنرهاي خويش، بلكه بيش از آن، نقص و عيب داشت.

هنگام همكاري با راموديافت كه وي به‌اندازهٔ خود او مغرور وتحريك پذير است. همكاري آنان براي

و بازيگران و نوازندگان به تمرين پرداختند؛ و اپراي شاهزاده خانم ناوار در پاريس اجرا شد (۲۳فوريهٔ ۱۷۴۵). ماه بعد، در كاخ ورساي به ولتر اطاقي دادند كه او آن را در نامه‌اي بسيار خصوصي نزديك «متعفنترين گنداب ورساي» خوانده است. ماركيز دو شاتله مقام درباريش را، كه به خاطر ولتر از دست داده بود، باز يافت، وي اكنون از امتيازات بزرگ نشستن در حضور ملكه برخوردار بود. ترقي و فزوني نفوذ مادام دو پومپادور به سود ولتر بود؛ از زماني كه وي مادام د /اتيول نام داشت، ولتر او را مي‌شناخت و به خانه‌اش مي‌رفت و در ستايش او اشعار سبك و عاميانه مي‌سرود. شاه به سفارش او ولتر را باسالي ۲۰۰۰ ليور حقوق تاريخنگار خود ساخت(اول آوريل).

بزودي از اوخواستند كه در ازاي حقوقي كه دريافت مي‌كند كار تحويل دهد. در ۱۱ مه ۱۷۴۵، فرانسويان انگليسيان را در فونتنوا شكست دادند؛ د/آرژانسون از ولتر خواست كه به ياد اين پيروزي قصيده‌اي بسرايد؛ ولتر در عرض سه روز سيصد و پنجاه بيت شعر سرود. اين شعر در عرض دو هفته پنج بار به چاپ رسيد؛ شاه چندي مهر ولتر را به دل گرفت و ولتر شاعر جنگ شد. براي تجليل بيشتر اين پيروزي، از ولتر ورامو درخواست شد كه اپرايي بسازند.

اپراي پرستشگاه جلال در دسامبر در دربار اجرا شد و ترايانوس [يعني لويي پانزدهم] را نمايش داد كه پيروزمندانه از ميدان كارزار بازمي‌گردد. همان شب، ولتر با شاه شام خورد و در همانجا با اشتياق از ريشليو پرسيد: «آيا ترايانوس راضي است؟» شاه اين پرسش را شنيد؛ ولتر در نطرش كم گستاخ آمد، ولي بر زبان نراند.

ولتر كه اكنون از بادهٔ شهرت و امتياز پيوستن به دربار سرمست بود، باردیگر براي عضويت درآكادمي‌به تلاش پرداخت. همهٔ موانع را از پيش پاي خود برداشت. در ۱۷ اوت ۱۷۴۵، نسخه‌اي از نمايشنامهٔ محمد را براي پاپ بنديكتوس چهاردهم فرستاد و اجازه خواست‌اين اثر را به او اهدا كند. پاپ مهربان در پاسخ او نوشت (۱۹سپتامبر):

در ساعت نه امشب به دريافت تراژدي عالي شما، «محمد» سرافراز شدم و از خواندن آن لذت بردم. ... به هنرمندي شما، كه همگان بدان اذعان دارند، به ديدهٔ ستايش مي‌نگرم؛ ... و براي شرافت و صميميت شما احترام قايلم. ...

برايتان دعاي خير مي‌كنم.

ولتر از دريافت اين نامه چنان خرسند شد كه نامهٔ تشكرآميزي به پاپ نوشت و بااين جمله آن را پايان داد: «با احترام و سپاسگزاري پاهاي مقدستان را مي‌بوسم.» در پي آن، پايداري خويش را در آيين كاتوليك و احترامش را به يسوعيان به مردم پاريس اعلام داشت. در ضمن آن، مادام دوپومپادور و شاه را نيز ستود. مادام دوپومپادور از او حمايت كرد، و شاه رضايت داد، و آكادمي‌سرانجام در ۹ مه ۱۷۴۶ شاعر و نمايشنامه‌نويس برجستهٔ زمان را به عضويت خود پذيرفت. پس از آن،

شايد در همين روزگار دلخوشي وكاميابي بود كه داستان بابوك، يا گردش جهان را نوشت. بابوك نجيبزاده‌اي از اهالي سكوتيا است كه براي ديدن جهان، و بيش از همه آشنايي با اوضاع ايران (يعني فرانسه)، جهانگردي آغاز مي‌كند. جنگ، فساد سياسي، خريد وفروش مقامات دولتي، مقاطعه دادن ماليات، و ثروت هنگفت «مغان» (يعني روحانيان) وي را به ستوه مي‌آورد. ولي به بانويي (مادام دوپومپادور) بر مي‌خورد كه، با زيبايي و فضل و ادب خويش، وي را با «تمدن» آشنا مي‌سازد. در گوشه و كنار، به مردمي بخشنده و نيكدل و درستكار برمي‌خورد. نخست وزير(خاطره‌اي از فلوري) را ملاقات مي‌كند و در مي‌يابد كه او با پشتكار بسيار مي‌كوشد ايران را از نابساماني و نابودي رهايي بخشد. سرانجام، به اين نتيجه مي‌رسد كه وضع جهان با اين طبيعت بشري و در اين مرحلهٔ دانش و آموزش نمي‌تواند بهتر از اين باشد، و جهان هنوز سزاوار نابودي نيست؛ اصلاح جامعه از راههاي مسالمت آميز بهتر از توسل به انقلاب است. خود او تصميم مي‌گيرد از «فرزانگان واقعي» پيروي كند، آنان كه «زندگي را در گوشهٔ عزلت به آرامي‌به سر مي‌آورند.» آيا هواي سرد سيره بار ديگر به سرولتر زده بود؟

ولتر درباري خلق نشده بود. با نوعي ندانمكاري باورنكردني، پيروزي فرانسويان در برگن اوپ زوم را در شعري ستود، و از لويي چنان سخن گفت كه گويي از ميدان كارزار به آغوش مادام دوپومپادور پرواز مي‌كند؛ اين شعر ملكه و فرزندان او را بر ولتر خشمگين ساخت. نيمي از درباريان شاعر را براي اين گستاخي سرزنش كردند. مادام دوشاتله اكنون قمار را از سرگرفته بود. وي در يك شب ۸۴٬۰۰۰ فرانك باخت. ولتر، كه در كنار وي ايستاده بود، به انگليسي بدو گوشزد كرد كه در بازي تقلب مي‌كند؛ برخي از آنان سخن وي را فهميدند و بدو پرخاش كردند. خبر اين رك‌گويي منزجر كننده در دربار پيچيد وبسياري از دوستان ولتر در ورساي و فونتنبلو را از او روگردان ساخت. ولتر واميلي به سو نزد دوشس دومن، كه هنوز زنده بود، گريختند (۱۷۴۷). دراينجا، ولتر دو ماه در خانهٔ دورافتاده‌اي سكونت گزيد؛ خود را از انظار مردم پنهان كرد؛ و با نوشتن پاره‌اي از «داستانها» يا «رمانها»ي نشاط آوري كه وي را محبوبترين نويسنده در سراسر تاريخ ادبيات فرانسه ساخت، كوشيد اين سرنوشت دردناك را از ياد برد. ظاهراً، او اين داستانها را شبها براي مهمانان صميمي، كه دربار خلوت وخصوصي دوشس را تشكيل مي‌دادند، نقل مي‌كرده است. ايجاز، طنز شاد، و رويدادهاي سرشار از شوخي آنها به همين سبب است.

بلندترين اين داستانها، كه در فاصلهٔ سالهاي ۱۷۴۶ تا ۱۷۵۰ نوشته شده است، صادق، يا راز سرنوشت نام دارد. صادق جوان دوستداشتني، توانگر، و تحصيلكردهٔ بابلي است كه «به حد كمال فرزانه است؛ ... علوم كلدانيان باستان را آموخته است، با اصول فلسفهٔ طبيعي آشنايي دارد ... و حكمت ما بعد الطبيعه را به اندازه‌اي كه در هر زمان

كمي، يا هيچ – مي‌داند.» در همان هنگام كه نزديك بود با سيماي زيبا زناشويي كند، راهزنان به او حمله مي‌كنند و چشم چپ او زخمي بر مي‌دارد كه رفته رفته چركي مي‌شود. هرمس، پزشك نامدار ممفيس، را فرا مي‌خوانند؛ او پس از معاينهٔ زخم، اعلام مي‌كند كه صادق بينايي چشم چپش را از دست خواهد داد؛ و

مي‌گويد: «اگر چشم راست بود، به آساني درمان مي‌كردم. ولي زخم چشم چپ بهبودي ناپذير است.» سمينا، كه از مرد يك چشم بسختي بيزار است، از صادق چشم مي‌پوشد و با رقيب او زناشويي مي‌كند. زخم چشم صادق در دو روز، خود به خود، بهبودي مي‌يابد؛ هرمس كتابي مي‌نويسد تا ثابت كند كه چنين چيزي امكان ندارد. صادق با پندهاي خردمندانه‌اش، شاه موآبدر را، و با زيبايي خويش، ملكه آستارته را فريفتة خود مي‌سازد؛ ملكه بدو دل مي‌بازد؛ صادق به شهري دوردست مي‌گريزد. در راه به مردي بر مي‌خورد كه زني را كتك مي‌زند؛ شجاعانه درخواست زن را بجا مي‌آورد و به كمك او مي‌شتابد؛ بسختي مضروب مي‌شود و مرد را مي‌كشد؛ زن براي كشتن دلدارش، بدو ناسزا مي‌گويد. صادق را مي‌گيرند و به غلامي مي‌فروشند. ... صادق «آنگاه مي‌فهمد كه مردم چون حشراتي هستند كه بر روي كلوخ پاره‌اي يكديگر را مي‌درند.»

ممنون فيلسوف داستان مردي را بازگو مي‌كند كه «روزي چون ابلهان تصميم گرفت فرزانه شود.» وي، كه در ميان اقليتي محصور و نوميد قرار گرفته است، با صدها سختي و بدبختي دست به گريبان مي‌شود و نتيجه مي‌گيرد كه جهان تيمارستاني است كه سيارات ديگر ديوانگانشان را به آنجا مي‌فرستند.

در سفرهاي سكارمنتادو، با يك جوان كرتي آشنا مي‌شويم كه از كشوري به كشور ديگر مي‌رود، با جهانهاي تازة تعصب، نيرنگ، بيرحمي، ونادانی آشنا مي‌شود؛ جنگهاي ديني ولايات فرانسه را به ويراني كشيده‌اند؛ در انگلستان، ملكه ماري تودور پانصد پروتستان را آتش مي‌زند؛ در اسپانيا، مردم از بوي اجساد بريان بدعتگذاران سرمست شده‌اند؛ در تركية عثماني، كم مانده بود كه ختنه‌اش كنند؛ در ايران، در دشمني ميان شيعه و سني درگير مي‌شود؛ در چين، يسوعيان وي را به نام دومينيكي سرشناس محكوم مي‌كنند. سرانجام، به كرت باز مي‌گردد و مي‌گويد: «اكنون كه همة نوادر و محاسن و زيباييهاي جهان را ديده‌ام، برآنم كه از اين پس جايي را جز خانة خود نبينم. زني گرفتم و بزودي بو بردم كه مرا فريب داده است. با آنكه در دوستي و وفاداري او شك داشتم، زندگي با او از هر چيزي در جهان شيرينتر بود.»

در ميكرومگاس، ولتر مفاهيم نسبيت را، كه سويفت در سفرنامة گاليور مطرح كرده است، پيش مي‌كشد. «آقاي ميكرومگاس»، كه از ساكنان ستارة بزرگ شعراي يماني است، داراي قدي به بلندي ۳۶٬۵۰۰ متر است؛ اندازة دور كمرش ۱۵،۲۰۰ متر است؛ و بلندي بينيش به ۱۹۳۰ متر مي‌رسد. براي آنكه به دانش خود بيفزايد، در ششصد و هفتاد سالگي تصميم مي‌گيرد

مي‌آيد؛ بر كوتاهي قامت ساكنان اين سياره، كه از ۱۸۳۰ متر تجاوز نمي‌كند، مي‌خندد؛ و در شگفت است كه اين مردم محروم، با آنكه بيش از هفتاد و دو حس ندارند، چگونه مي‌توانند واقعيت را دريابند. از يكي از آنان مي‌پرسد: «شما چند سال عمر مي‌كنيد؟» زحلي پاسخ مي‌دهد: «افسوس كه تنها معدودي از ساكنان اينجا بيش از زماني كه در عرض آن اين سياره پانصدبار به دور خورشيد مي‌گردد (اين مدت برابر با پانزده هزار سال زمين است) عمر مي‌كنند. ما اندكي پس از آنكه زاده شديم، مي‌ميريم.» ميكرومگاس از زحلي خواهش مي‌كند كه همراه او از ستارگان ديگر ديدن كند. به سياره‌اي مي‌رسند كه زمين نام دارد. در مديترانه فرود مي آيند. پاي ميكرومگاس اندكي خيس مي‌شود، ولي زحلي نزديك است غرق شود. پس از رسيدن به خشكي به انبوهي از انسانهاي ريز بر مي‌خورند كه با آشفتگي به اين سو و آن سو مي‌دوند.

چون ميكرومگاس مي‌بيند كه صدهزار مرد عمامه به سر صدهزار مردكلاه به سر را [در جنگلهاي صليبي] به خاطر «مشتي خاك ناچيز [فلسطين]، كه از پاشنة خود او نيز كوچكتر است، مي‌كشند يا به دست آنان كشته مي‌شوند،» خشمگينانه فرياد بر مي‌آورد: «اي بيدينها! من فكر خوبي در سر دارم، دو سه گام برمي‌دارم، تمامي لانه‌هاي اين جانوران خونريز را زير پا له مي‌كنم.»

داستانهاي ولتر تا اينجا به كسي بر نمي‌خورد. ولي در ۱۷۴۸ ولتر با نشر رساله‌اي كوتاه، به نام آواي فرزانگان مردم – كه در آن دارايي كليساي فرانسه را به باد نكوهش گرفته بود – ، غوغايي بر پا كرد. «درفرانسه – جايي كه مردم آن هر روز خردمندتر مي‌شوند – ، خرد حكم مي‌كند كه كليسا به فراخور

درآمد خود به بودجهٔ ملي كمك كند، و سازماني كه به نام عدالت برپا شده خود بايد نمونهٔ عدالت باشد.»» ولتر ادعا مي‌كرد كه صومعه ها، با واداشتن مردم به كاهلي و تنپروري، نسل آنان و دارايي كشور را بر باد مي‌دهند. وي «خرافة» كشتن شاهان، جاري كردن جويهاي خون در تعقيب و آزار ديني، و جنگ را محكوم ساخته بود، و به شاهان گوشزد كرده بود كه هرگز فيلسوفي دست به روي شاه خود بلند نكرده است. اگر شاهان خردمندي پيشه سازند و از موهومات دوري جويند، جهانيان چه نيكبخت خواهند گشت! بندرت چنين رسالهٔ كوتاهي چنين غوغايي بر پا كرده است. براي پاسخگويي به فرزانگان بي نام و نشان پانزده رسالهٔ ديگر انتشار يافت.

هنگام اختفاي ولتر در سو، مادام دوشاتله پولهايي را كه در قمار باخته بود پس داد و خشم برندگان را از توصيفي كه ولتر از آنان كرده بود فرونشاند. سپس، ولتر را به پاريس بازگرداند و به او امكان داد در چاپ داستانهاي خود دراين شهر نظارت كند. ولي ولتر، كه در پاريس ناخشنود بود، دعوت ستانيسلاس لشچينسكي را پذيرفت و تصميم گرفت از دربار او در لونويل، در ۳۰ كيلومتري نانسي (كرسي لورن)، ديدن كند. پس از سفري پر رنج و خسته كننده، دلداران به لونويل رسيدند(۱۷۴۸). ولي دو هفته بعد ولتر از د/آرژانتال نامه‌اي دريافت داشت كه در آن به وي خبر داده بود كه بازيگران كمدي فرانسز آمادهٔ

سميراميس او هستند، و لازم است كه او ايشان را در فهم معني ابيات نمايشنامه راهنمايي كند. ولتر به‌اين نمايشنامه اهميت بسيار مي‌داد. مادام دوپومپادور، به واسطهٔ نيكي روح گناهكارش، كربيون (پدر) را، كه با فقر دست به گريبان بود، بار ديگر به صحنه باز آورد و با تحسين از او محرك ستايش ديگران از او شد. ماريو و جرئت يافته بود كه نمايشنامهٔ اين نويسندهٔ كهنسال را بهتر از نمايشنامه‌هاي ولتر بخواند. شاعر سرسخت تصميم گرفته بود كه با نوشتن نمايشنامه‌هايي با مضامين نمايشنامه‌هاي كربيون برتري خويش را بر او ثابت كند. ازاين روي، مادام دوشاتله را در آزادي خطرناكي در لونويل نهاد و شتابان به پاريس بازگشت. نمايشنامهٔ سميراميس در ۲۹ اوت ۱۷۴۸ با موفقيت نمايش داده شد. پس از دومين شب نمايش، ولتر با چهرهٔ مبدل به قهوه خانهٔ پروكوپ رفت تا سخنان كساني را كه نمايش را ديده بودند بشنود. برخي از مردم نمايش را پسنديده بودند و دربارهٔ آن داوري خوشايند مي‌كردند، كه ولتر آن را حق خود مي‌دانست؛ و برخي از آن خرده گيري ناخوشايند مي‌كردند، كه او را رنج مي‌داد- بالاخص از آن جهت كه ناگزير بود سخنان آنان را در سكوت بشنود و دم برنياورد. ولتر پس از شنيدن خرده‌گيريهاي مردم، در نمايشنامه تجديد نظر كرد. مردم پاريس از اين نمايشنامه بگرمي‌استقبال كردند؛ و اكنون از بهترين نمايشنامه‌هاي ولتر است.

درهواي طوفاني سپتامبر، ولتر شتابان به لونويل بازگشت. در سر راه به شالون، سخت بيمار شد. چون فردريك از او خواست به پوتسدام برود، پوزش خواست و گفت كه بر اثر بيماري نيمي‌از شنوايي و چند دندانش را از دست داده است؛ و اگر بخواهد به سفر ادامه دهد، ناچار خواهند شد نعش او را به برلين حمل كنند. فردريك پاسخ داد: «اگر مي‌تواني، بدون دندان و بدون گوش بيا، همراه آن چيز بيان ناكردنيي كه تو را به انديشيدن وا مي‌دارد و الهام مي‌بخشد.» ولي ولتر سرانجام تصميم گرفت با اميلي بماند.

V - مرگ عشق

«شاه» ستانيسلاس نيكدل دوستدار ادب بود. نوشته‌هاي ولتر را خوانده، و تحت تأثير جنبش «روشنگري» قرار گرفته بود. در ۱۷۴۹، انديشه‌هاي خود را در كتابي، به نام فيلسوف مسيحي، گنجاند و با مردم در ميان نهاد. دخترش، ملكهٔ فرانسه، با ناخرسندي و رنجش غمگنانه‌اي آن را خواند و به او هشدار داد كه انديشه‌هاي او بشدت بوي تفكرات ولتر را گرفته‌اند. ولي «شاه» سالخورده نه تنها ازانديشه‌هاي ولتر تأثير گرفته بود، بلكه در طنزگويي و نكته پردازي نيز از او تقليد مي‌كرد؛ از اين گذشته، خود او نيز چون ولتر دلداري داشت (ماركيز دوبوفلر). ازاين روي، براي آنكه ولتر را در دربار خود نگاه دارد، مانعي در راه

خود نمي‌ديد. ستانيسلاس، گذشته، از ولتر، شوهر بلند نظر اميلي را نيز در دربار خود نگاه داشت، و، با سپردن

رياست تشريفات دربار خود به او، سالي ۲۰۰۰ كراون برايش حقوق تعيين كرد.

فرمانده نگهبانان ستانيسلاس، ماركي ژان فرانسوا دوسن - لامبر نام داشت. مادام دو شاتله نخستين بار در۱۷۴۷ بدو برخورد. سن-لامبر در آن هنگام سي و يك ساله، و مادام دوشاتله چهل و يك ساله بود. چه خطرناك است زني در اين سن احساس كند كه دلدار پيشين به دوست سادة صميمي مبدل شده است. مادام دوشاتله در بهار ۱۷۴۸ ، چون دختران جوان، به افسر خوبروي نگبهانان نامه‌هاي عاشقانه مي‌نوشت: «همنيكه لباست را پوشيدي، به نزدم بيا. پس از آنكه شام خوردم، به سويت پرواز خواهم كرد.» سن – لامبر نيز با همان شور و علاقه به نامه‌هاي او پاسخ مي‌داد. شبي در اكتبر، ولتر آنان را كه در شاهنشين تاريكي سرگرم راز و نياز بودند، غافلگير كرد. تنها فيلسوفان بزرگ مي‌توانند بيوفايي همسر را سخاوتمندانه تحمل كنند. ولتر به آرامي آنان را ملامت كرد. ولي چون سن– لامبر وي را به مرگ تهديد كرد، ولتر به اطاق گريخت. اميلي در ساعت دو بامداد به نزد ولتر رفت، باردیگر اطمينان داد كه در عشق خود بدو پايدار است، ولي با نرمي‌افزود كه نيروي جسمي‌وي به گفتة خود او رو به زوال نهاده است؛ و پرسيد: «چه مي‌شود كه يكي از دوستانت جانشين تو شود؟» پس او را در آغوش گرفت و با همان نامهاي خودمانيي كه در گذشته او را مي‌خواند صدايش كرد. ولتر آرام گرفت و گفت: «هميشه حق با توست. هرچه بخواهد بشود مي‌شود؛ ولي دست كم در برابر من چنين مكن.» فردا شب، سن – لامبر نيز به نزد وي رفت و پوزش خواست. ولتر وي را در آغوش كشيد و گفت: «فرزندم، گذشته را فراموش كرده ام. من بودم كه اشتباه مي‌كردم. تو جواني و حق داري از عشق و زندگي لذت بري، از اين فرصت بسيار كوتاه استفاده كن. پيرمرد ناتواني چون من نمي‌تواند از خوشيها و لذتهاي زندگي بهره برگيرد.» فردا شب هر سه نفر با هم شام خوردند.

دلبري مادام از سن – لامبر تا دسامبر، كه مادام تصميم گرفت براي سروسامان دادن كارهاي مالي خود به سيره برود، ادامه يافت. ولتر نيز همراه وي به سيره رفت. فردريك باردیگر ولتر را به آلمان دعوت كرد. اين بار، ولتر مي‌خواست دعوت وي را بپذيرد. ولي مادام چند روزي پس از بازگشت به سيره محرمانه به ولتر گفت كه آبستن است و گمان نمي‌كند كه در اين سن چهل و سه سالگي، پس از زايمان زنده بماند. ولتر به فردريك پيغام داد كه به انتظار وي نباشد، و سپس سن-لامبر را به سيره دعوت كرد. سه دلدار دراينجا به مشاوره پرداختند تا براي مشروع جلوه دادن كودك راهي بجويند. پس از اين مشاوره، مادام به اصرار از شوهر خواست كه، براي رسيدگي به پاره‌اي كارهاي ضروري، بي درنگ به سيره بازگردد. ماركي دوشاتله، ازاينكه دو دلدار را در كنار همسرش يافت، رنجشي به دل راه نداد و از مهمان نوازي آنان برخوردار شد. مادام خويشتن را آراست و براي فريفتن شوهر از هيچ نيرنگي فروگذار نكرد. شوهر مي‌نوشيد، مست شد، و با زن همبستر گشت، چند هفته بعد مادام به شوهر

مي‌رسيد گفت كه بزودي پدر خواهد شد. همة دوستان بدو تبريك گفتند. ولي ولتر و سن – لامبر «نوزاد آينده را در زمرة آثار پراكندة مادام دوشاتله» جادادند. ماركي دو شاتله، همراه سن – لامبر، به دربار ستانيسلاس بازگشت.

در فوريهٔ ۱۷۴۹ ، اميلي و ولتر به پاريس رفتند. مادام، به ياري كلرو، خويشتن را در پاريس به ترجمة اصول رياضي نيوتن سرگرم ساخت. دو نامه‌اي كه مادام در ۱۸ و۲۰ مه به سن – لامبر نوشته است نمودار خوي و سيرت او هستند:

دشوار است احساسات قلبي دوستانهٔ خود را برايت ابراز دارم. براي (ترجمة كتاب) نيوتن سرزنشم مكن. براي اين به اندازهٔ كافي توبيخ شده‌ام. تا كنون‌اين اندازه، كه سختي ماندن دراينجا را تحمل مي‌كنم واين كار را بپايان مي‌برم در راه علم فداكاري نكرده بودم ... در ساعت هشت و گاهي نه بامداد از خواب بر

مي‌خيزم، تا ساعت سه كار مي‌كنم، سپس قهوه مي‌نوشم، در ساعت چهار كار را از سر مي‌گيرم، و در ساعت ده به كار پايان مي‌دهم. ... تا نيمه هاي شب با آقاي ولتر، كه با من شام مي‌خورد، گفتگو مي‌كنم در نيمة شب، بار ديگر كارم را از سر مي‌گيرم و تا ساعت پنج بامداد ادامه مي‌دهم. ... براي دانش و حيثيت است كه (ترجمة) كتاب را به پايان مي‌رسانم، ولي جز تو به كسي مهر نمي‌ورزم.

در ۱۰ژوئن، فردريك، به گمان آنكه سن – لامبر مسئوليت ولتر را در قبال مادام دو شاتله سبكتر ساخته است، دعوت خود را مصرانه تجديد كرد و ولتر را به پوتسدام فرا خواند. ولتر پاسخ داد: «حتي فردريك كبير ... نمي‌تواند مرا از انجام وظيفه‌اي كه هيچ چيزي نمي‌تواند مرا از آن معاف دارد مانع شود. ... برايم امكان ندارد زني را كه ممكن است تا سپتامبر نابود شود تنها بگذارم. زايمان او ممكن است خطرناك باشد. ولي هرگاه از مرگ نجات يابد، وعده مي‌دهم، سرورم، كه در اكتبر بيايم و وظيفة بندگي را به جاي آورم.»

در ژوئيه، ولتر مادام را به لونويل برد. وي دراين شهر توانست از مراقبت پزشكي ويژه‌اي برخوردار شود. ترس از مرگ، در لحظه‌اي كه مادام بار ديگر طعم عشق را چشيده بود و به پاداش سالها تحقيق و مطالعه در انتظار نشر كتاب خود بود، وي را بسختي رنج مي‌داد. در ۴ سپتامبر، دختري به جهان آورد، و در ۱۰ همان ماه، پس از تحمل درد و رنج بسيار، رخت از جهان بربست. ولتر از مرگ وي چنان اندوهناك شد كه سراسيمه از اطاق بيرون جست و مدهوش بر زمين افتاد. سن – لامبر وي را به هوش آورد. ولتر بدو گفت: «دوستم، تو بودي كه وي را به نابودي كشاندي. ... خداي من، آقا، چه چيزي تو را واداشته بود كه وي را به‌اين سرنوشت گرفتار سازي؟» سه روز بعد، ولتر انگشتري را كه پس از مرگ از انگشت مادام بيرون كشيده بودند از منشي خود گرفت و تصوير چهرة سن – لامبر را برآن يافت. فرياد كشيد: «زنان ازاين قماشند. من تصوير ريشليو را از انگشتري بيرون كشيده بودم؛ و سن – لامبر تصوير مرا بيرون كشيده، و تصوير خود را در آن گنجانده است. اين است قانون طبيعت:

ناخني ناخن ديگر را بيرون مي‌راند اين است ناموس جهان!» مادام را با پرشكوهترين تشريفات دربار ستانيسلاس به خاك سپردند، و بزودي نعش كودك را نيز دفن كردند.

ولتر، همراه ماركي دوشاتله، به سيره بازگشت و از اينجا به چند نامة همدردي، كه از پاريس رسيده بودند، پاسخ داد:

فرشتگان دلبندم، مرا دلداري مي‌دهيد و بر آن مي‌داريد كه به روزهاي اندوهبار آينده دل بندم... اقرار مي‌كنم كه خانه‌اي كه او در آن مسكن داشت، با آنكه مرا دردمند ساخت، برايم ناخوشايند نيست. ... از كنار هر آنچه او را به ياد من مي‌آورد نمي‌گريزم. سيره را دوست دارم، ... جايي كه به دست او آرايش يافته است برايم گراميست. من گذشته از دلدار، نيمي‌از هستي خويش را دوست بيست ساله‌اي را كه از هنگام كودكيش مي‌شناختم، و كسي را كه روان من براي او خلق شده بود از دست داده ام. پدري مهربان يگانه دخترش را بيش از اين نمي‌تواند دوست بدارد. دوست دارم بار ديگر در همه جا انديشة من با او باشد. من مصاحبت با شوهر و پسرش را بسيار دوست مي‌دارم.

با اينهمه، ولتر مي‌دانست كه زندگي در سيرة دورافتاده عمر وي را تباه خواهد كرد. كتابها، ابزارهاي علمي، و مجموعة آثار هنري خود را به پاريس فرستاد و خود از پي آنها به اين شهر رهسپار شد(۲۵سپتامبر ۱۷۴۹). در ۱۲ اكتبر، در پايتخت مستقر شد و در خانة بزرگي در خيابان تراور سير مسكن گزيد.

VI -مادام دني

ولتر خواهرزاده‌اش را، كه روزي معشوقة وي بود، به‌اين كاخ آورد و ميزبان خود ساخت. اين زن، كه در ۱۷۱۲ زاده شده بود، ماري لويزمينيو نام داشت و دختر كاترين، خواهر ولتر، بود. پس از مرگ خواهر (۱۷۲۶)، ولتر سرپرستي فرزندان وي را به دوش گرفت. ماري در بيست و شش سالگي، اما سرافراز از جهيزية گرانبهايي كه دايش به او داده بود (۱۷۳۸)، با سروان نيكولا شارل دني، كه از كارمندان پايين رتبة دولت بود، زناشويي كرد. شش سال بعد، در همان سالي كه ولتر و مادام دوشاتله به پاريس رفتند، نيكولا شارل دني درگذشت. همسر بيوة او در آغوش ولتر تسلي جست و ولتر در او گرماي تازه‌اي يافت. آنگونه كه پيداست، مهر و عاطفة دايي چندي بعد جاي خود را به علاقه‌اي نامشروع سپرده است. در نامه‌اي كه ولتر در۲۳ مارس ۱۷۴۵ نوشته، خواهرزاده‌اش را «دلدارم» خوانده است ولتر ممكن است

خواهرزاده را با نيتي پاك چنين خوانده باشد. ولي در دسامبر – دو سال قبل از آنكه ماركيز دوشاتله به سن – لامبر برخورد كند – ولتر نامه‌اي به خواهرزادة بيوه‌اش نوشته است كه ناچاريم مفهوم لفظي آن را بپذيريم:

هزار بار مي‌بوسمت. روانم روح تو را مي‌بوسد؛ قلبم شيفتة توست. سرين زيبا و همه تنت را غرق بوسه مي‌كنم

چنانچه پيداست، مادام دني روي پاره‌اي از اين واژه ها محجوبانه قلم كشيده است، ولي گويا با همان شور و علاقه بدو پاسخ داده است، زيرا ولتر در ۲۷ دسامبر ۱۷۴۵ از ورساي بدو نوشت:

عزيزم... مي‌نويسي كه خواندن نامة من حتي حواس تورا به وجود آورده است. به من نيز چنين حالي دست مي‌دهد. نمي‌توانم واژه‌هاي شيرين و دلنشين تو را، بي آنكه تا اعماق روحم شعله ور شود، بخوانم. همان علاقه و احترامي‌را كه به شخص تو دارم به نامه‌هايت نيز دارم. ... تا دم مرگ دوستت خواهم داشت

در سه نامة ديگري كه در ۱۷۴۶ نوشته است، به‌اين عبارات بر مي‌خوريم: «دلدارم را هزاران بار مي‌بوسم.» «مي‌خواهم نزديكت زندگي كنم، و در آغوشت جان سپارم.» «كي برايم مقدور خواهد بود با تو زيست كنم، و جهان را به فراموشي سپارم؟» و در ۲۷ ژوئيه، چنين مي‌نويسد:

تنها به خاطر توست كه [به پاريس] مي آيم؛ و اگر پريشانيم اجازه دهد، خويشتن را بر پاهايت خواهم افكند و همة زيباييهايت را غرق بوسه خواهم كرد. پستانهاي گرد، سرين فريبنده، و همه تنت را، كه اين همه مرا به شور آورده و لذت بخشيده است، غرق بوسه مي‌كنم.

عمر مردان نيز چون زنان مرحله‌اي خطرناك دارد، با اين تفاوت كه‌اين مرحله در مردان طولانيتر است و ابلهيهاي باورنكردني پيش مي‌آورد. ولتر تابناكترين مرد روزگار خود بود؛ ولي فرزانه ترين آنان نبود. ديوانگيها، بي احتياطيها، تندرويها، و كج خلقيهاي كودكانه‌اي كه صدها بار از او سر زدند دشمنانش را خشنود، و دوستانش را اندوهناك مي‌ساختند. اكنون

داشت، اما با آغوشي باز به پولش عشق مي‌ورزيد. اين زن تا روز مرگ ولتر بر او اعمال نفوذ مي‌كند و با اخاذي از او بر ثروت خود مي‌افزايد. او از نظر موازين اخلاقي روزگار خود زن چندان بدي نبود. ولي با برگزيدن دلداراني بتناوب براي خود – باكولار د/آرنو، مارمونتل، و ماركي دوگزيمنس- حتي موازين اخلاقي سست روزگار خويش را زير پا نهاد.

مارمونتل در ۱۷۴۷ از او به نيكي ياد كرده است: «اين زن، با همة زشتيهايش، دوستداشتني بود. مانند دايي خودخوي و سيرتي ساده و بيتكليف داشت، و در سليقه و هوش و ادب همسان او بود. از اين روي، همنشيني با او بسيار دلپذير بود.»

در روز مرگ مادام دوشاتله، ولتر به خواهرزاده‌اش نوشت:

كودك دلبندم، هم اكنون دوست بيست ساله‌اي را از دست داده ام. مي‌داني كه زماني دراز است كه در او به عنوان يك زن نگاه نكرده‌ام. يقين دارم كه تو در اندوه جانكاه من شريك خواهي شد. مرگ او دراين شرايط، و به چنين علتي، برايم دردناك است. برايم مقدور نيست آقاي شاتله را دراين ماتم مشترك تنها گذارم. ... از سيره به پاريس خواهم آمد تا تورا به آغوش كشم؛ و تنها دلداري و يگانه اميد زندگي خود را در آغوش تو بجويم.

در طي هشت ماهي كه ولتر اكنون در پاريس مي‌گذراند، دعوتهاي مصرانة فردريك باز هم از سرگرفته شدند؛ و او نيز در حالتي بود كه‌اين دعوت را بپذيرد. فردريك شغل سرپرده‌داري، همراه خانه‌اي رايگان، و حقوق ۵۰۰۰ تالري به او پيشنهاد كرد. ولتر، از آنجا كه هم فيلسوف و هم صراف بود، براي هزينة سفر از شاه پروس وام خواست. فردريك هزينة سفر را پرداخت، و با نكوهشي طعنه‌آميز وي را به هوراس شاعر تشبيه كرد كه هرچه را به سود وي بود دلپذير جلوه مي‌داد. ولتر براي عزيمت به آلمان از شاه فرانسه اجازه خواست؛ لويي به خرسندي با رفتن او موافقت كرد، و به نزديكانش گفت: «با رفتن او، ديوانه‌اي از ورساي دور خواهد شد و ديوانه‌اي بر ديوانه‌هاي دربار پروس افزوده خواهد گشت.»

كتاب سوم

اروپاي ميانه

فصل دوازدهم

آلمان باخ

۱۷۵۶-۱۷۱۵

I -دورنماي آلمان

از ولتر سبكدل پاريسي نمي‌توان انتظار داشت كه هنگام عبوراز آلمان روح پاريسي با نشاطش را به درك تن، چهره، آداب، زبان، حروف گوتيك، موسيقي، و هنر آلمانيان آموخته كند. شايد او هرگز نامي‌از يوهان سباستيان باخ كه در ۱۸ ژوئية ۱۷۵۰ – هجده روز پس از ورود ولتر به برلين – درگذشت، نشنيده بود و محتملا اين سخن (۱۷۴۸) هيوم را دربارة آلمان و مردم آن هرگز درجايي نخوانده بود: «كشور زيبايي است با مردمي‌سختكوش ودرستكار كه هرگاه متحد شوند نيرومندترين كشور جهان را ... خواهند ساخت.»

آلمانيها، كه در حدود ۲۰،۰۰۰،۰۰۰ تن بودند، از بخت بلند فرانسه و انگلستان، هنوز متحد نشده بودند و در بيش از ۳۰۰ ايالت، كه عملا مستقل بودند، مي‌زيستند. هريك ازاين‌ايالتها فرمانروايي خود مختار، دربار، سياست، ارتش، مسكوكات، دين، و پوشاك جداگانه داشت. وضع و ميزان رشد اقتصادي و اجتماعي اين ايالتها نيز با هم تفاوت داشت و يگانه وجه مشترك آنها زبان، هنر، وموسيقي بود. شصت و سه اميرنشين آلمان، و در آن ميان كولوني، هيلدسهايم، ماينتس، تريز، شپاير، و وورتسبورگ به دست اسقفان اعظم، اسقفان، و رؤساي ديرها اداره مي‌شدند. پنجاه و يك شهر اين كشور، بويژه هامبورگ، برمن،

ماگدبورگ، آوگسبورگ، نورنبرگ، اولم، و فرانکفورت – آم – ماین، «شهرهاي آزاد»ي بودند که با رشته‌هاي سستي به امپراطوري مقدس روم پيوسته بودند.

هرگاه از زمينهاي ساکس و باواريا بگذريم، بيشتر زمينهاي آلمان به دست سرفهايي کاشته مي‌شدند که قانوناً وابسته به زمين بودند و تقريباً از همه قوانين فئودالي قديم تبعيت مي‌کردند در ۱۷۵۰، از ۸۰۰۰ دهقان اسقف نشين هيلدسهايم ۴۵۰۰ تن سرف بودند فاصلهٔ طبقات بسيار بود، ولي خاوندان با دستگيري از دهقانان در روزگار پيري و بينوايي

و شوربختي، با سرپرستي از يتيمان و بيوه زنان، و با حفظ نظم و صلح‌اين فاصله را کوتاه مي‌ساختند. شايستگي خاوندان اشرافزادهٔ پروس در ادارهٔ قلمرو خويش، و آمادگي آنان به اخذ شيوه‌هاي پيشرفتهٔ کشاورزي زبانزد همگان بود.

پس از گذشت شصت و هفت سال از جنگ سي ساله، صنعت و بازرگاني آلمان از نابساماني رهايي يافته بودند. لايپزيگ بزرگترين بازار مکارهٔ اروپا بود؛ و حتي از نظر ميزان فروش کتاب بر بازار مکارهٔ فرانکفورت برتري داشت. فرانکفورت و هامبورگ در اين قرن به مرحله‌اي از فعاليت صنعتي رسيده بودند که تنها پاريس، لندن، مارسي، جنووا، ونيز، و قسطنطنيه با آن برابري مي‌کردند شاهزادگان بازرگان هامبورگ از ثروت خويش نه تنها براي تجمل و خودنمايي استفاده مي‌کردند، بلکه با شور و شوق از اپرا، شعر، و تئاتر نيز حمايت به عمل مي‌آوردند. هندل نخست در هامبورگ نام‌آور شد، و کلوپشتوك اين شهر را پناهگاهي براي خود ساخت. ليسنگ نمايشنامه نويسي هامبورگي خود را، که گفتارهايي دربارهٔ تئاتر هامبورگ است، در اينجا نوشت. شهرهاي آلمان آن روزگار، چون زمان ما، از نظر اداري پيشرفته‌ترين شهرهاي اروپا بودند.

بر خلاف فرانسه و انگلستان، که شاهان آنها توانسته بودند نجيبزادگان را تابع حکومت مرکزي سازند، برگزينندگان، اميران، دوکها، کنتها، اسقفان و رؤساي ديرهاي‌ايالتهاي آلمان دست امپراطور را از اعمال قدرت واقعي در قلمرو فرامانروايي خويش کوتاه کرد، و اشراف پايين مرتبه را در دربارهاي شاهانهٔ خويش به خدمت درآورده بودند. اين دربارها، چون شهرهاي آزاد، مراکز هنري، و نيز حيات سياسي آلمان بودند. ثروت خاوندان به سوي اين شهرها دربارها روان بود و مصروف بناي کاخها، هزينه‌هاي گزاف، و جامه‌هاي فاخري مي‌شد که، در موارد بسيار، نيمي از قدرت شخصي به آنها بستگي داشت. ابرهارد لودويگ، دوك وورتمبرگ،در لودويگسبورگ (نزديك شتوتگارت) در بار دومي با چنان طرحها و تزيينات باشکوه،به دست جي.اف.نته و دوناتو فريتسوني، بنا کرد(۱۷۰۴-۱۷۳۳)، و آن را چندان با اثاثيهٔ نفيس و آثار هنري گرانبها آراست که هزينهٔ بناي اين کاخ مي‌بايست بر دوش رعاياي لودويگ سنگيني کرده، و آنان را گرفتار روزهاي سخت و اندوهباري ساخته باشد. ساختمان قلعهٔ برگ هايدلبرگ در قرن سيزدهم آغاز شد؛ در ۱۷۵۱، يك مخزن زيرزميني آبجو بدان افزودند که گنجايش ۸۵،۰۰۰ ليتر آبجو داشت. درمانهايم،دوك کارل تئودور، در مدت درازي که به عنوان برگزينندهٔ پالاتينا حکومت مي‌راند(۱۷۳۳-۱۷۹۹)، ۳۵،۰۰۰،۰۰۰ فلورين براي تأسيس سازمانهاي هنري و علمي، موزه‌ها و کتابخانه‌ها، و کمك به معماران، بازيگران، مجسمه‌سازان، نوازندگان، و آهنگسازان خرج کرد. شهر هانوور بزرگ و با شکوه نبود، ولي اپرايي باشکوه داشت که هندل را مي‌فريفت. مردم آلمان،

مونيخ نيز اپرايي داشت که هزينهٔ نگاهداري آن را از ماليات ورقبازي مي‌گرفتند. اما دوك – برگزينندگان باواريا پايتخت خود را به داشتن معماري عالي نيز بلند آوازه ساخته بودند. ماکسيميليان امانوئل، پس از آنکه دوکنشين او در جنگ جانشيني اسپانيا به دست اتريشيان افتاد، به پاريس و ورساي پناه جست و، قبل از بازگشت به مونيخ، به هنر وسبك روکوکو دل بست. فرانسوا دو کوويليه، معمار جوان فرانسوي، که براي برگزينندهٔ آينده، شارل آلبر(کارل آلبرشت)، شاهکار روکوکوآلمان، يعني کاخ کوچك ولي معروف آمالينبورگ، را در پارك نيمفنبورگ بنا کرد(۱۷۳۴-۱۷۳۹)، همراه ماکسيميليان به مونيخ رفت. داخل‌اين کاخ، برخلاف بيرون سادهٔ آن، پرآرايش است. «تالار آينه‌ها»ي گنبدوار و خيره کنندهٔ آن داراي گچبريهاي

نقره‌اي رنگ آراسته به نقوش مشبك و آرابسك است، و «اطاق زرد» با گچبري خيره كننده و طلايي رنگش، كه به سبك روكوكو است، مي‌كوشد تا با پيچيدگيهاي طرح ساختمان همراهي و هماهنگي داشته باشد. يوزف افنر، به همان سبك پرآرايش، ساختمان «اطاقهاي امپراطوري» را در دوكنشين مونيخ آغاز كرد و كوويليه آن را به پايان رساند.

كوويليه در بيست سالگي، قبل از آنكه ذوق هنري فرانسويان را به حدكمال اخذ كند، فرانسه را ترك گفته بود. بناي «اطاقهاي امپراطوري» در جنگ دوم جهاني ويران شد.

فردريك آوگوستوس اول («آوگوستوس نيرومند»)، برگزينندة ساكس، نمي‌توانست از دوكهاي مونيخ عقب بماند. وي با وجوداينكه با نام آوگوستوس دوم، شاه لهستان،به ورشو رفت (۱۶۹۷) اما فرصت آن را يافت تا از اهالي ساكس چندان ماليات بگيرد كه شهر درسدن را «فلورانس كنارالب» بسازد و كليه شهرهاي آلماني را وادارد كه مبالغي را به هنر اختصاص دهند. ليدي مري مانتگيو در ۱۷۱۶ نوشت: «اينجا پاكيزه ترين شهر آلمان است. بيشتر خانه‌هاي آن نوسازند. كاخ برگزيننده بسيار زيبا است.» آوگوستوس با همان حرص و ولعي كه صيغه بر مي‌گزيد، آثار هنري جمع مي‌كرد. فرزندش، فردريك آوگوستوس دوم، با گشاده دستي براي خريد اسبان و تابلوهاي نقاشي پول خرج مي‌كرد. فردريك آوگوستوس دوم، به گفتة وينكلمان، «هنر را به آلمان آورد.» اين آوگوستوس جوان در ۱۷۴۳ آلگاروتي را براي خريد تابلوهاي نقاشي به‌ايتاليا فرستاد؛ و اندك زماني پس از آن، مجموعة تابلوهاي نقاشي فرانچسكوسوم، دوك مودنا، را به بهاي ۱۰۰‘۰۰۰ سكوين(۵۰۰‘۰۰۰ دلار؟) خريداري كرد؛ و در ۱۷۵۴ حضرت مريم سيستين، اثر رافائل، را به قيمت بيسابقة ۲۰‘۰۰۰ دوكات خريد. بدين سان، «گالري نقاشي» بزرگ درسدن به وجود آمد.

در ۱۷۱۸، اپراي زيبايي در درسدن به آسمان سربرافراشت. گروه بازيگران اين اپرا مي‌بايست در كار خود استاد بوده باشند، زيرا از جمله جسارتهايي كه هندل، در سفر۱۷۱۹ به انگلستان، مرتكب شد حمله به اين گروه بوده است؛ و در روزگار يوهان هاسه، اركستراين اپرا از بهترين اركسترهاي اروپا به شمار مي‌رفت. در درسدن بود كه چيني مايسن پديد آمد،

كه داستان آن را به آينده وا مي‌گذاريم. ماتائوس دانيل پوپلمان بيش از هر معماري در پايتخت ساكس آثاري به يادگار نهاده است. وي در فاصلة سالهاي ۱۷۱۱ تا ۱۷۲۲ كاخ معروف تسوينگر را، براي بزمهاي شاهانة دربار «آوگوستوس نيرومند» بنا كرد. اين بنا داراي ستونها، طاقها، پنجره‌هاي زيباي واداشته، بالكانه‌ها، و قبه‌هاي نوك تيز به سبك باروك است. كاخ تسوينگر در ۱۹۴۵ بر اثر بمباران ويران شد، ولي دروازة باشكوه آن را با طرحي بديع و نو بازسازي كردند. براي همين برگزينندة خستگي ناپذير، گائتانوكياوري، معمار رمي، هوفكيرشه (كليساي دربار را) به سبك باروك ايتاليايي بنا كرد(۱۷۳۸-۱۷۵۱)؛ اين بنا نيز در جنگ جهاني دوم به سختي آسيب ديد؛ و پس از جنگ، باموفقيت مرمت شد. تاريخ داستان رقابت و زورآزمايي جنگ و هنر است، و دراين زورآزمايي، هنر نقش سيسوفوس را ايفا مي‌كند.

II - زندگي آلمانيها

آلمان در آموزش ابتدايي اكنون پيشرفته ترين كشور اروپا بود. در ۱۷۱۷، فردريك ويلهلم اول، شاه پروس، آموزش ابتدايي را در قلمرو فرمانروايي خود اجباري ساخت، و در بيست سال آينده براي آموزش و ارشاد جوانان پروس ۱۷۰۰آموزشگاه تأسيس كرد. معلمان‌اين آموزشگاهها معمولا مردمي عادي و غير روحاني بودند، سلطة دين بر آموزش رو به پايان بود. در آموزشگاههاي پروس به اطاعت و پركاري اهميت بسيار داده مي‌شد و تازيانه مؤثرترين وسيلة آموزش اطاعت و پركاري به شمار مي‌رفت. مدير آموزشگاهي مي‌گفت كه در طول پنجاه سال شاگردان را ۱۲۴‘۰۰۰بار به تازيانه، ۱۳۶‘۷۱۵ بار با دست، و ۹۱۱‘۵۲۷ بار با تركه كتك زده، و ۱‘۱۱۵‘۸۰۰ بار سيلي بر صورت شاگردان نواخته است.

در ۱۷۴۷، یولیوس هکر، روحاني پروتستان، در آموزشگاهي که در برلین تأسیس کرد تدریس ریاضیات و درسهاي صنعتي را بر تعلیمات لاتیني، فرانسوي و آلماني افزود. آموزشگاههاي دیگر شهرهاي آلمان نیز از روش وي پیروي کردند.

در دانشگاههاي آلمان به تدریس زبان و ادبیات یوناني اهمیت بیشتري داده مي‌شد، و همین امر موجب شد که آلمان در سالهاي آینده در بررسي دانش، هنر، و تاریخ یونان بر دیگر ملتهاي اروپایي پیشي جوید. در شهرهاي گوتینگن (۱۷۳۷) وارلانگن (۱۷۴۳) دانشگاههاي تازه‌اي تأسیس شدند. دانشگاه گوتینگن، که با کمك مالي برگزیننده هانوور (بعدها شاه انگلستان) اداره مي‌شد، در دادن آزادي به استادان خود و توسعة آموزش علوم طبیعي، علوم اجتماعي، و حقوق از دانشگاه هاله پیروي کرد. دانشجویان دراین زمان جامة بلند دانشجویي را دور افکندند، جبه مي‌پوشیدند، شمشیر و مهمیز مي‌بستند، دوئل مي‌کردند، و از زنان هرزة شهر آموزش مي‌گرفتند. جز در فلسفه و الاهیات، زبان آلمان زبان آموزش بود.

بااینهمه، زبان آلماني آوازة بدي داشت. زیرا اشراف آلمان هنوز زبان فرانسوي را بیش از زبان آلماني مي‌پسندیدند و بدان سخن مي‌گفتند. ولتر از برلین نوشت (۲۴ نوامبر ۱۷۵۰): «گویي در فرانسه به سر مي‌برم؛ (دراینجا) کسي به زباني جز فرانسوي سخن نمي‌گوید. آلماني زبان



ماتائوس دانیل: کاخ تسوینگر، درسدن (آرشیو بتمان)

سربازان و اسبان است؛ انسان تنها هنگام سفر به آشنايي با اين زبان نيازمند است.» تئاترهاي آلمان كمدي را به زبان آلماني، وتراژدي را به زبان فرانسوي نمايش مي‌دادند. ملي‌گرايي كمتر از هر كشور اروپايي ديگر در آلمان رشد كرده بود،زيرا آلمان هنوز كشوري يكپارچه نبود.

ادبيات آلمان از اين فقدان شعور ملي رنج مي‌برد. يوهان كريستوف گوتشد، با نفوذترين نويسندة آلماني آن روزگار، كه انجمن ادبي اولاييزيگ را «يك پاريس كوچك» ساخته بود، آثار خود را به زبان آلماني نوشت، اصول خود را از بوالو گرفت، سبك باروك را به عنوان آشفتگي و هرج و مرج گيج كننده تقبيح كرد، و خواستار بازگشت به قواعد و شيوه‌هاي كلاسيك به گونة فرانسة زمان لويي چهاردهم شد. بودمر و برايتينگر، دو منتقد سويي، دلبستگي گوتشد را به نظم و قاعده نكوهش كردند و گفتند كه شعر از احساس و شور، كه از عقل عميقترند، مايه مي‌گيرد. حتي در آثار راسين نيز شور و غليان عاطفي، شكل كلاسيك را تحت الشعاع خود قرار مي‌دهد. بودمر مي‌گفت:

«بهترين نوشته مخلوق قانون و قاعده نيست؛ . . . و قواعد را از نوشته‌ها گرفته‌اند.»

كريستيان گلرت، كه از همة نويسندگان آلماني محبوبتر بود، بابودمر، برايتينگر، وپاسكال همعقيده بود و مي‌گفت كه احساس قلب و جان شعر است. نام «كريستيان» (مسيحي) براستي برازندة او بود؛ پاكي زندگي گلرت و ميانه رويش در كارها چنان مورد احترام بودند كه شاهان و اميران براي شنيدن سخنان وي دربارة فلسفه و اخلاق در دانشگاه لاييزيگ درپاي كرسيش مي‌نشستند و زنان بر دستهاي وي بوسه مي‌زدند. او احساسات خود را از كسي پنهان نمي‌داشت و به جاي آنكه پيروزي فردريك را تجليل كند، در روسباخ براي قربانيان جنگ اشك مي‌ريخت، با اينهمه، فردريك كه بزرگترين واقعگراي آن عهد بود، وي را «خردمندترين فرزانة آلمان» مي‌خواند.

باري فردريك احتمالا اوالد كريستيان فون كلايست، شاعر جوان و پرقدرت، را كه در نبرد كونرسدورف به خاطر او مرده بود (۱۷۵۹) ترجيح مي‌داد. قضاوت شاه دربارة ادبيات آلماني خشن، اما اميدبخش بود؛ «تاكنون نويسندة برجسته‌اي نداشته‌ايم. شايد هنگامي‌كه من در بهشت راه مي‌روم، چنين نويسندگاني پيدا شوند. . . . شما بر رنجهايي كه راه دادن اندكي ذوق و سليقه به من، به خاطر ملتي كه تا كنون كاري جز خوردن، خوابيدن، و جنگيدن نداشته است، خواهيد خنديد.»

كانت، كلوپشتوك، ويلانت، لسينگ، هردر، شيلر، وگوته اكنون چشم به جهان گشوده بودند.

يكي از آلمانيهاي‌اين روزگار همدلي شديد فردريك را به خود جلب كرد. كريستيان فون ولف، كه فرزند دباغي بود، به استادي دانشگاه هاله رسيد. وي در همة علوم روزگار خويش سررشته داشت و كوشيد تا دانش خود را بر اساس فلسفة لايبنيتز نظم دهد. ولف، با آنكه مادام دوشاتله وي را «ياوه سراي بزرگ» مي‌خواند، انديشه‌هاي خويش را بر شالودة خرد استوار ساخت و بنيانگذار «عصر روشنگري» آلمان شد. با تدريس علوم و فلسفه به زبان آلماني، سنتهاي پيشين را درهم شكست. تنها بر شمردن شصت و هفت اثر او كافي است كه ما را از ادامة بحث باز دارد. ولف فعاليت نويسندگي خويش را با نوشتن رسالة چهار جلدي دربارة «همة علوم رياضي» آغاز كرد(۱۷۱۰)؛ اين كتابها را به لاتيني ترجمه كرد (۱۷۱۳)؛ براي تسهيل انتقال به زبان

دربارة منطق، مابعدالطبيعه، اخلاق، سياست، فيزيك، الاهيات،و زيست شناسي نوشت؛ و هركتابي را دليرانه با عبارت «انديشه‌هاي بخردانه» آغاز كرد. هشت رسالة ديگر نيز با همين وسعت زمينه به زبان لاتيني نوشت كه نافذترين آنها روانشناسي تجربي (۱۷۳۲)، روانشناسي عقلي(۱۷۳۴)، و الاهيات طبيعي(۱۷۳۶) است. پس از آنها، به نگارش كتابي دربارة فلسفة قانون (۱۷۴۰-۱۷۴۹)، و سرانجام به نوشتن زندگينامة خود مبادرت جست.

پیشرفت منظم و سبك محققانة ولف خواندن آثار وي را دراين روزگار پرتب و تاب دشوار ساخته است. با اينهمه، آثار او متضمن بحثهاي اساسي و آموزنده‌اند. وي نظرية لاك، دربارة اخذ دانش از راه احساس، را رد كرد؛ و با اصرار در نقش فعال ذهن در تشكيل تصورات، لايبنيتز را به انديشه‌هاي كانت پيوند داد. تن و ذهن، و عمل و تصوير دو فرايند موازيند و اثري در يكديگر ندارند. جهان خارجي چون دستگاهي ميكانيكي كار مي‌كند و قرينه‌هاي بسياري از يك طرح هدفمند ارائه مي‌دهد، ولي معجزه‌اي از جهان سرنمي‌زند؛ حتي كار ذهن تابع دترمينيسم علت و معلول است. علم اخلاق بايد اصول اخلاقيي مستقل از معتقدات ديني بجويد و براي واداشتن انسان به رعايت اصول اخلاق نبايد خدا را وسيلة ارعاب انسان قرار دهد. وظيفة دولت است كه براي كمك به رشد افراد فرصتهاي بيشتري در دسترس آنان قرار دهد، نه آنكه ارادة خود را برآنان تحميل كند. تعليمات اخلاقي كنفوسيوس شايان ستايشند، «زيرا وي اخلاقيات را، به جاي وحي آسماني، بر خرد انسان استوار ساخته است.» شاهان و امپراطوران قديم چين مرداني فرزانه بودند؛ ... و از اين روي، حكومت آنان بهترين نوع حكومت بود.»

با آنكه ولف صميمانه خويشتن را مسيحي مي‌خواند، بسياري از آلمانيها انديشه‌هاي وي را ارتداد خطرناك مي‌شمردند. گروهي از استادان دانشگاه هاله فردريك ويلهلم اول را هشدار دادند كه هر گاه دترمينيسم ولف پذيرفته شود، سربازان فراري به كيفر نخواهند رسيد، و بدين سان، شيرازة نظم كشور از هم خواهد پاشيد. شاه هراسان به ولف فرمان داد كه در چهل و هشت ساعت پروس را ترك گويد،وگرنه كشته خواهد شد. ولف به ماگدبورگ گريخت و در دانشگاه‌اين شهر به تدريس پرداخت. دانشجويان ماگدبورگ وي را به نام حواري و شهيد خرد ستودند. در شانزده سال آينده (۱۷۲۱-۱۷۳۷)، بيش از دويست جلد كتاب يا جزوه در رد انديشه‌هاي وي، يا به منظور دفاع ازآنها، نوشته شدند. فردريك كبير، پس از آنكه به فرمانروايي پروس رسيد(۱۷۴۰)، از فيلسوف تبعيد شده دلجويي كرد و او را به پروس و دانشگاه هاله بازگرداند. ولف به پروس بازگشت و در ۱۷۴۳به رياست دانشگاه هاله رسيد. با گذشت زمان، و بر اثر سالخوردگي، در انديشه‌هاي خود محافظه كارترشد؛ و سرانجام در ۱۷۵۴ با پارسايي يك اصيل آيين مسيحي رخت از جهان بربست.

كنوني وي دربارة آن داوري كرد. فرانسه وي را به عضويت افتخاري «آكادمي‌علوم» خود برگزيد. «آكادمي‌شاهي سن پطرزبورگ» نيز وي را استاد افتخاري خود خواند؛ انگليسيان و ايتاليايان آثار وي را با پشتكار و دقت به زبانهاي خود برگردانيدند. شاه ناپل تدريس فلسفة وي را در دانشگاههاي خود اجباري ساخت. جوانان آلمان وي را فرزانه خواندند و گفتند كه او آلمانيها را انديشيدن آموخته است به انگيزة انديشه‌هاي وي، شيوه‌هاي آموزش مدرسي به فراموشي سپرده شدند و آزادي انديشه توسعه يافت. مارتين كنوتسن، كه در دانشگاه كونيگسبرگ فلسفة كانت تدريس مي‌كرد، انديشه‌هاي ولف را در ميان دانشگاهيان پراكنده ساخت.

توسعة دانش و فلسفه، و نتايج نوميد كنندة بررسي كتاب مقدس،به همراهي عوامل غير روحاني و دنيوي ديگر، نفوذ و قدرت دين را در زندگي آلمانيها كاهش مي‌داد. انديشه‌هاي خداپرستان انگليسي، كه با ترجمة آثار آنان و از راه پيوند انگلستان با هانوور به آلمان رخنه مي‌كردند، در ميان طبقات فرادست پراكنده شدند، ولي سرسپردگي و فرمانبرداري كليساهاي كاتوليك و پروتستان از دولت نفوذ انديشه‌هاي خداپرستان را كاهش مي‌داد. جنبش اصلاح ديني معتقدات ديني آلمانيها را چندي نيرو و پايداري بخشيد؛ جنگ سي ساله دلبستگي آنان را به دين كاهش داد؛ اكنون سرسپردگي روحانيان به فرمانروايان از اعتبار دين مي‌كاست. پيشوايان ديني را فرمانروايان يا خاوندان فئودال محلي بر مي‌گزيدند. دراينجا نيز، چون انگلستان،اشراف و فرادستان دين را وسيلة پيشبرد مقاصد سياسي و اجتماعي خويش ساخته بودند. روحانيان لوتري و كالوني نفوذ و اعتبار خود را نزد مردم از دست مي‌دادند و آيين كاتوليك اندك اندك نيرو مي‌گرفت. ايالتهاي پروتستان ساكس، وورتمبرگ، و هسن اكنون به دست فرمانروايان كاتوليك اداره مي‌شدند، و فردريك لادري مذهب ناچار بود رضايت سيلزي كاتوليك را جلب كند.

تنها، جنبش ديني «برادران موراويايي» بود كه در سرزمينهاي پروتستان نشين آلمان نفوذ و قدرت مي‌يافت. گروهي از پيروان اين جنبش، پس از سختيهايي كه در موراوي كشيدند، در ۱۷۲۲ به ملك كنت نيكولاوس لودويگ فون تسينتسندورف، در ساكس، پناهنده شدند. كنت جوان، كه فرزند تعميدي فيليپ ياكوب شپنر بود، دريافته بود كه به دست اين پناهندگان مي‌تواند نهضت تورع (پيتيسم) را در قلمرو فرمانروايي خويش رواج دهد. كنت دهكدة هرنهوت («تپة خدا») را در ملك خود براي آنان تأسيس كرد و تقريباً همة دارايي خويش را به مصرف چاپ كتاب مقدس، كتابهاي نماز، و متون سرودهاي نيايش آنها رسانيد. سفرهايش به آمريكا (۱۷۴۱-۱۷۴۲)، انگلستان (۱۷۵۰)، و سرزمينهاي ديگر به تأسيس مهاجرنشينهايي براي «برادران موراويايي» در همة قاره‌هاي جهان ياري كرد؛ اين فرقه را بايد پيشرو جنبش تبليغ ديني نو شمرد. برخورد پتربولر به جان وزلي

تأثير شديدي در جنبش متوديسم باقي گذارد. در امريكا، مهاجران موراويايي در دربثلهم (پنسيلوانيا) ودرسيلم (كارولينياي شمالي) مسكن گزيدند و با ايمان و انضباط خويش، شايد به بهاي پاره‌اي خشونتهاي روحي در روابط خانگي، خود را در برابر هجوم عقايد جديد و مدهاي لباس حفظ كردند؛ هر شكاكي در برابر پاكي و استواري معتقدات آنان و سازگاري آن با زندگي اخلاقيشان سرتعظيم فرود مي‌آورد.

آلمانيهاي‌اين روزگار بيش از فرانسويان پايبند پاكي اخلاق بودند، مگر در جاهايي كه هرزگي فرانسويان همراه زبان آنان رواج يافته بود. در طبقات متوسط آلمان، زندگي خانوادگي تابع انضباط تعصب آميزي بود، و پدران عادتاً دخترانشان، و گاه گاه زنانشان، را تازيانه مي‌زدند. فردريك ويلهلم اول دربارش را در برلين تابع نظم و انضباطي سخت ساخته بود، ولي دخترش دربار ساكس وي را در درسدن، در هرزگي و بي بندوباري، همانند دربارلويي پانزدهم خوانده است. به روايتي ناموثق، «آوگوستوس نيرومند» ۳۵۴ فرزند «نامشروع» داشت كه برخي از آنان هنگام همخوابگي با محارم، خويشاوندي خود را از ياد مي‌بردند. گويند كه آوگوستوس دختر نامشروعش، كنتس اورچلسكا ، را، كه بعدها به فردريك كبير هنر دلربايي آموخت، به دلداري خويش برگزيده بود. در آغاز قرن هجدهم، دانشكدة حقوق دانشگاه هاله در بيانيه‌اي از صيغه داري شاهان دفاع كرد.

مردم آلمان پايبند آداب بودند؛ ولي هنگام سخن گفتن به شيوايي و ظرافت چندان اهميت نمي‌دادند.اشراف، كه دستشان از قدرت سياسي كوتاه شده بود، خويشتن را به عناوين‌اشرافي و اونيفورم دلخوش مي‌ساختند.

لرد چسترفيلد در ۱۷۴۸ نوشت: «نامه‌هاي بسياري را مي‌ديدم كه چون نويسندگان آنها يكي از بيست عنوان گيرنده را از ياد برده بودند، ناگشوده باز مي‌گشت.» آليور گولدسميث دراين باره با تعصب سخن گفته است: «بگذار آلمانيها راه و روش خود را برگزينند. اگر راه و روش آنان سفيهانه است، هيچ ملت زنده‌اي نمي‌تواند وقاري ستود نيتر از اين بيابد، يا شيوة سفاهت را بهتر ازاين درك كند.» فردريك كبير باوي همعقيده بود. خوردن همچنان طريقه‌اي همگاني براي گذران روز بود. اثاثية منبتكاري و كنده‌كاري شده، به سبك اثاثية فرانسويان، در آلمان متداول شدند. ولي بخاريهاي سفالينة آلماني، با رنگهاي دلپذيري كه ليدي مري مانتگيو را به غبطه مي‌انداختند، در فرانسه و انگلستان مانند نداشتند. باغهاي آلمان به سبك باغهاي‌ايتاليا آرايش يافته بودند، ولي خانه‌هاي آلمان با نماي نيمه چوبي، پنجره‌هاي واداشته، ورخبامها به شهرهاي آلمان زيبايي دل انگيز بخشيده بودند كه از حس زيبايي شناختي شديد، اما ضابطه نيافته و شكل نگرفته، خبر مي‌دادند. در واقع، يك آلماني، به نام آلكساندر باومگارتن، بود كه در كتابش، زيبايي شناسي (۱۷۵۰)،اين واژه را به مفهوم امروزي آن به كاربرد و

III - هنر آلمان

سفالگري در آلمان هنر بزرگي بود، زيرا آلمانيهاي‌اين روزگار به مردم اروپا چيني سازي مي‌آموختند. «آوگوستوس نيرومند» يوهان فريدريش بوتگر را براي تبديل فلزات كم بها به طلا استخدام كرده بود.

بوتگر درتلاش خويش براي ساختن طلا كامياب نشد، ولي با همكاري والتر فون چيرنهاوس، دوست ديرين اسپينوزا، در درسدن كارگاه چيني سازي تأسيس كرد و پس از آزمايشهاي زياد به ساختن نخستين چيني سخت اروپا توفيق يافت. در ۱۷۱۰، وي كارگاهش را به مايسن، بيست كيلومتري درسدن، انتقال داد و تا هنگام مرگ (۱۷۱۹) براي تكميل روشها و فرآورده‌هاي خويش از پاي ننشست.چينيهاي مايسن در رنگهاي گوناگون بر زمينه‌اي سفيد با طرحهايي ظريف و زيبا از گلها، پرندگان، زندگي روزانة انسانها، چشم اندازهايي از دريا، و اقتباسهاي متفاوت و غير عادي از جامه و زندگي شرقي شكل گرفته اند. پس از او، يوهان يوآخيم كندلر به تكميل صنايع چيني سازي همت گماشت. مجسمه‌هاي چيني به نقاشي زير لعاب افزوده شدند؛ پيكرهاي موجودات خيالي، شخصيتهاي ادبيات قوميآلمان و كمديهاي آلماني را در خود حفظ كردند؛ و كندلرو ابرلاين، با شاهكارهايي خيالي، نظير پرستش قو،ثابت كردند كه هنر در ظرافت و فريبندگي مي‌تواند با سلاحهاي گوناگون زنان همچشمي‌كند. ديري نگذشت كه اشراف اروپا، حتي در فرانسه، خانه‌هاي خود را با پيكرهاي هجايي و طنزآميز ساخته شده از چيني مايسن آرايش دادند. شهر مايسن تا ۱۷۵۸ در صنايع چيني سازي پيشرو شهرهاي اروپا بود. اما دراين سال، كه مقارن جنگهاي صدساله بود، سپاهيان پروس آن را تاراج كردند.

سفالينه‌هاي گوناگون به سبك باروك، از زيباترين ظروف لعابدار و چيني تا كوزه‌هاي شادييخشي كه از نوشيدن آبجو تجربة زيبايي شناختي مي‌ساخت، از آوگسبورگ، نورنبرگ، بايرويت، و جاهاي ديگر به خانه‌هاي آلمانيها راه مي‌يافتند. در طول بيشتر قرن هجدهم آلمان نه تنها در چيني سازي، بلكه در شيشه گري نيز پيشرو اروپا بود. هنرمندي آهنگران آلمان نيز دراين روزگار در سراسر جهان مانند نداشت. آهنگران آلمان در آوگسبورگ، ابراخ، و جاهاي ديگر دروازه‌هاي آهنين چكش كاري شده‌اي ساختند كه با دروازه‌هاي ژان لامور در نانسي برابري مي‌كردند. در زرگري تنها بهترين زرگران پاريس مي‌توانستند با آلمانيها رقابت كنند. حكاكان آلماني (كنوبلسدورف، گلومه، روگنداس، ريدينگر، گئورگ كيليان، گئورگ شميت) نقشهاي ظريفي بر ظروف مسي حك كردند.

نقاشان آلماني دراين دوره نتوانسته بودند، حتي به اندازة واتو، بوشه، لاتور، و شاردن،

شهرت جهاني بيابند. بعضاً به واسطة محدوديت ديد اجتناب ناپذير ما است كه مردم غير آلماني با آثار نقاشان آلمانياين روزگار، چون كوسماس آزام، بالتازار دنر، يوهان فيدلر، يوهان تيله، يوهان تسيزنيس، و گئورگ فون ماره آشنايي ندارند؛ بجاست كه دست كم با نام آنان آشنا شويم. آنتوان پن، هنرمند فرانسوي مقيم آلمان، كه نقاش دربار فردريك ويلهم اول و فردريك كبير شد، نزد ما بلندآوازه‌تر از اين نقاشان است. وي، در شاهكار خود، فردريك سه ساله و خواهر شش‌ساله‌اش، ويلهلمينه، را با استادي تصوير كرده است؛ هرگاه اواين تابلو را در پاريس مي‌كشيد، آوازة آن در جهان مي‌پيچيد.

افراد يك خانوادة آلماني در سه هنر نقاشي، مجسمه سازي، معماري نام آور شدند. كوسماس داميان آزام در كليساي زانكت امرام، در رگنسبورگ، صعود قديس بنديكتوس را به بهشت ترسيم كرد و چنان وي را در صعودش كمك كرد كه گويي او را بر سكوي پرتاب رفيعي نشانده است. كوسماس، با همكاري برادرش اگيد، درون كليساي زانكت نپوموك را در مونيخ با تصاويري به سبك باروك، كه بر معماري بنا سايه افكنده اند. آرايش داد. اگيد تصوير «صعود مريم» را در كليسايي در رور واقع در باواريا در گچ كنده كاري كرد. لورنتسوماتيلي، با احداث (حوضچة نپتون) در درسدن، ظرافت هنرمندان ايتاليايي را به نمايش گذاشت؛ اين حوضچه از نشانه‌هاي بلند آوازة شكوه پايتخت ساكس بود. بالتازار پرموزر مجسمة «نيايش شاهزاده اويگن» را با افزودن پيكرهاي نمادين بسيار از اهميت انداخت. او بناي كلاه فرنگي كاخ تسوينگر در درسدن را نيز با همان اسراف آرايش داده است،مجسمه‌هاي «حواريون» او برگرد منبر هوفكيرشه در درسدن با مجسمه‌هاي ميكلانژ برابري مي‌كند. و مجسمة «قديس آمبروسيوس» او در همان كليسا، كه از چوب زيزفون ساخته شده است، از برجسته‌ترين مجسمه‌هاي اروپا در نيمة اول قرن هجدهم است.

گئورگ ابنهخت به مجسمة دل انگيز «باكوس و آريادنه»، كه در پاركي در سان سوسي تراشيده، اندكي زيبايي آلماني داده است. پاركها وباغهاي آلمان با مجسمه‌هاي بسياري آرايش يافته بودند؛ يك كارشناس سبك باروك گفته است كه «شمار مجسمه‌هاي باغهاي آلمان بيش از همة مجسمه‌هاي كشورهاي ديگر اروپاست.»

ولي تنها در معماري بود كه هنرمندان آلمان چشم هنرمندان اروپايي را در اين دوره گرفته بودند. يوهان بالتازار نويمان چندين بنا از خود به يادگار نهاده است. دربار شاهزاده – اسقف وورتسبورگ شاهكار اوست. كسان ديگري نيز در طراحي و ساختن‌اين بنا با وي همكاري كرده اند(۱۷۱۹-۱۷۴۴)، ولي طرح اصلي بنا از خود اوست. «اطاق ونيزي» و«اطاق آينة» اين كاخ، كه آرايش شكوهمندي داشتند، در جنگ جهاني دوم ويران شدند،ولي چهار اطاقي كه پايدار مانده اند توجه بيننده را به شكوه و زيبايي درون آنها مي‌كشند. پلكان با شكوه اين بنا، كه همة هنردوستان جهان با فرسكوهاي سقف آن، كه كارتيپولو است،اشنايي دارند،يكي از چند اثر معماريي است كه نويمان را به عنوان برجسته ترين معمار روزگار خود شناسانده‌اند. پلكان ديگري نيز كه وي در كاخ اسقف نشين بروخزال ساخته، گرچه از نوعي كاملا متفاوت مي‌باشد، در شكوه و زيبايي چون پلكان او در وورتسبورگ است.اين پلكان نيز در طي



بالتازار نويمان: دربار شاهزاده ـ اسقف وورتسبورگ.

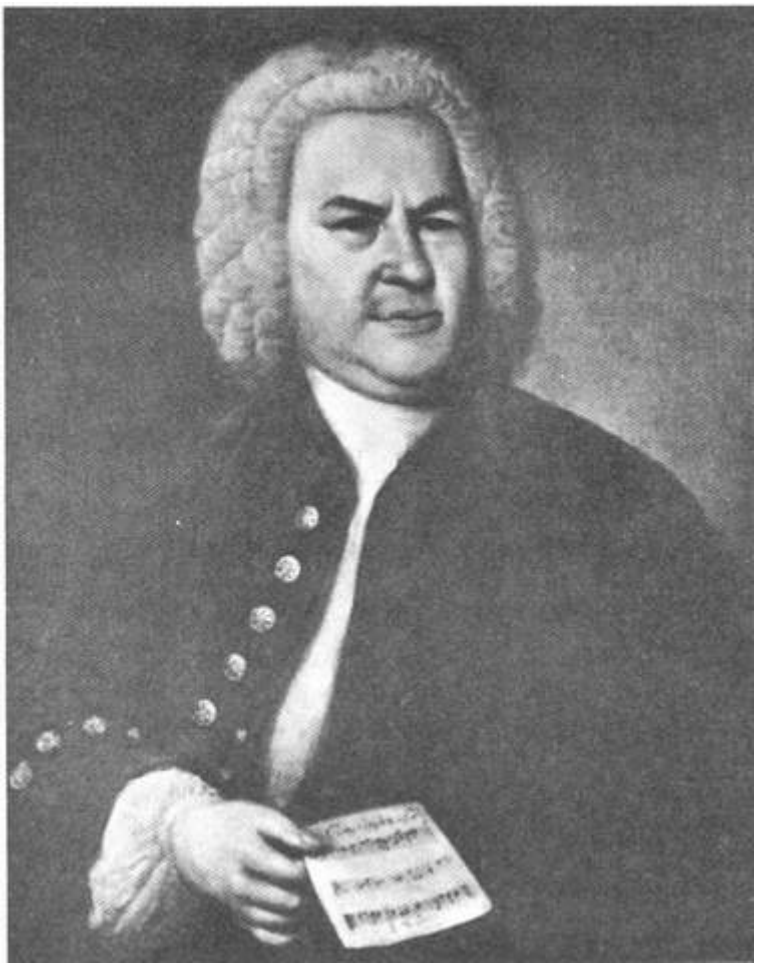
pymansetareh@yahoo.com



لورنتسو ماتيلي: حوضچة نپتون، درسدن (آرشيو بتمان)



بالتازار پرموزر: قدیس آمبروسیوس. موزه، باوتسن، آلمان (آرشیو بتمان)



اي. جي. هاوسمان: يوهان سباستيان باخ. توماسشوله، لايپزيگ (آرشيو بتمان)



حکاکي روي نقاشي آنتوان پن: فردريك كبير در سه سالگي، با خواهرش ويلهلمينه. سلبق در موزة برلين، (آرشيو بتمان)

خودكشي ملت آلمان در جنگ جهاني دوم ويران شد. پلكان مضاعف وي در آوگوستوسبورگ در برول، نزديك كولوني، شايد از دو پلكان ديگر او زيباتر باشد.در ساختن پلكان شور، و عشقي داشت؛ پلكان ديگري را نيز كه در صومعه‌اي در ابراخ ساخته، به اسراف عرضه كرده است. والفارتسكيرشه (كليساي زيارت) فيرتسنهايليگن، بر رود ماين، را ساخت؛ هچنين پاولينوسكيرشه را در تريز، و كرويتسبرگكيرشه را در نزديكي بن به سبك باروك آرايش داد و براي كليسايي در وورتسبورگ نمازخانه‌اي بنا كرد كه نماي بيروني آن تقريباً به اندازة آرايشي كه به سبك باروك باشد كامل است.

در اين ايام، معماري كليسايي به ساختن صومعه‌هاي بزرگ تخصيص يافته بود. كلوستراتال، يك صومعة متعلق به بنديكتيان، كه در ۱۳۳۰ به فرمان امپراطور لويي باواريايي در درة دلگشايي در نزديكي اوبرامرگاو بنا شده بود، در ۱۷۱۸ به دست انريكوتسوكالي مرمت، و به گنبد باشكوهي آراسته شد. كليساي‌اين صومعه در آتشسوزي ۱۷۴۴ ويران شد؛ اين كليسا را يوزف شموتسر در ۱۷۵۲ بازسازي كرد. درون آن را با نقشهاي طلايي و سفيدي به سبك روكوكو، و بافرسكوهاي يوهان تسايلر و مارتين كنولر با ظرافت و استادي آرايش دادند. در ۱۷۵۷، محرابهاي جانبي با شكوهي دراين كليسا ساخته شد، و جعبة ارگ آن در زيبايي آوازه‌اي بلند دارد. در ميان اين بناهاي ديني، كلوستروكيرشه، (كليساي صومعه) در صومعة بنديكتيان اوتوبويرن، در جنوب شرقي ممينگن، از همه زيباتر و با شكوهتر است. نقشة اين كليسا را يوهان ميخائل فيشر كشيده، و يوهان كريستيان با كنده كاريهاي طلايي آن را آراسته است. مارتين هورمان نيمكتهاي چوبي جايگاه همسرايان را با كنده كاريهاي چوبي زينت داده است كه يكي از بهترين

کنده کاريهاي آلمان در قرن هجدهم مي‌باشد. فيشر از ۱۷۳۷ تا هنگام مرگش (۱۷۶۶) بارها روي‌اين کليسا کار کرد.

طبقات حاکم، چون راهبان، به جهان دل بسته بودند و از انتظار کشيدن براي رسيدن به بهشت آن سوي گور بيزار بودند. در پاره‌اي از شهرهاي آلمان، و در آن ميان در لونبورگ و بامبرگ، چند تالارشهرداري باشکوه ساخته شدند؛ ولي بيشتر مساعي در ساختن بناهاي غير ديني آلمان دراين روزگار صرف بر آوردن کاخها و قلعه‌هاي توانگران و فرادستان مي‌شد. کارلسروهه مقر دربار کارل ويلهلم، مارکگراف بادن – دورلاخ، کاخ بيمانندي به شکل بادزن داشت که تويزه‌هاي سرپوشيدهٔ آن از ميان باغ تا خيابانهاي شهر امتداد داشتند.اين کاخ چون بيشتر بناهاي شهر، در جنگ جهاني دوم باخاك يکسان شد. بناي بزرگ کاخ برلين نيز، که به دست آندرئاس شلوتر و جانشينان او بنا شده بود(۱۶۹۹-۱۷۲۰)، در جنگ جهاني دوم به همان سرنوشت دردناك گرفتار آمد؛ يکي ديگر از کاخهايي که دراين جنگ ويران شد، کاخ مونبيژوست که در نزديکي دروازهٔ شپانداو برلين بناشده بود؛ بخشي از کاخ برول، که به سفارش اسقف اعظم کولوني ساخته شد، نيز در جنگ جهاني دوم ويران شد؛ و کاخ بروخزال نيز در



يوهان ميکائل فيشر: کلوستر کيرشه. (آرشيو بتمان)

اين جنگ با خاك يکسان شد. يوزف افنر کاخ پريزنيگ را در مونيخ ساخت، و يوهان زايتس کورفورشتليخس (کاخ برگزينندگي) را در تريز براي اسقف اعظم فرمانرواي‌اين شهر بنا کرد – که نمونه‌اي از زيبايي معتدل است. ماکسيميليان فون ولش و يوهان دينتسنهوفر براي برگزيننده- اسقف ماينتس

درنزديكي پومرسفلدن كاخ بزرگ ديگري، به نام وايسنشتاين، بنا كردند. يوهان لوكاس فون هيلدبرانت در اين كاخ پلكان مضاعف معروفي ساخت تا اعيان و بزرگان، بدون برخورد به يكديگر، فاصلة طبقات را بپيمايند.

فردريك كبير با مأمور ساختن گئورگ فون كنوبلسدورف و ديگران به احداث سه كاخ – شتاتشولس-(كاخ دولتي) [۱۷۴۵-۱۷۵۱]، نويس(۱۷۵۵)، و اقامتگاه تابستاني فردريك، كه وي آن را شلوس سان سوسي (كاخ بي دغدغه) مي‌ناميد- در پوتسدام (بيست و پنج كيلو متري برلين)، كه طرح آنها را خود شاه تهيه كرده بود، و در عظمت و زيبايي با ورساي همچشمي مي‌كردند،به پيشرفت معماري آلمان در قرن هجدهم كمك كرد. از كنار رود هافل، خيابان پهناوري با پلكانهايي باشيب ملايم، در پنج مرحله، از طريق پاركي مرتفع به كاخ سان سوسي، به اين «كاخ بي دغدغه»، مي‌رسيد كه پنجره‌هاي واداشته و گنبد مركزي آن شباهتهايي با كاخ تسوينگر درسدن داشتند. در يكي از جناحهاي‌اين كاخ، گالري هنري بزرگي جاداشت؛ گنبد پرشكوه كاخ را دايره‌اي از ستونهاي كورنتي زيبا بر دوش كشيده بودند؛ و كتابخانه‌اي با گچبريهاي پيچكي به سبك روكوكو و قفسه‌هايي با دربهاي شيشه‌اي، كاخنشينان را از جهان سياست و جنگ بدينجا مي‌كشيد. در كاخ سان سوسي بود كه ولتر نخستين بار به شاه - فيلسوفي برخورد كه مقدر بود بر پروس حكومت كند، از كليسا روگردان شود، براي ساختمان نقشه كشد، نقاشي كند، شعر بگويد، تاريخ بنويسد، در جنگ با نيمي‌از اروپا پيروز شود، آهنگ بسازد، اركستر رهبري كند، و فلوت بنوازد.

IV -موسيقي آلمان

موسيقي آلمان از هنگام زايش هندل و باخ،در ۱۶۸۵، تا زمان مرگ برامس، در ۱۸۹۷، در اوج شكوه و عظمت بود؛ برجسته ترين آهنگسازان اروپا در آن دويست و دوازده سال، جز در پهنة جهان اپرا، آلماني بودند دو شكل موسيقي، يعني اوراتوريو و فوگ، در نيمة اول قرن هجدهم به همت آلمانيها به اوج كمال خود رسيدند؛ و، به گمان برخي؛ شكل مس به شيوة آيين كاتوليك رومي را نيز يك پروتستان آلماني به اوج كمال خود رساند؛ عصر نقاشي اكنون سپري شده، و روزگار موسيقي فرا رسيده بود.

موسيقي در خانة آلمانيها بخشي از دين بود، همان‌گونه كه دين بخش انفكاك ناپذيري از موسيقي به

آواز نخواند يا با نواختن پاره‌اي ازآلات موسيقي آشنا نباشد. صدها گروه غير حرفه‌اي و علاقه‌مند به موسيقي، كه «ليبهابر» نام داشتند، كانتاتهايي اجرا مي‌كردند كه اجراي آنها براي زبردست‌ترين خوانندگان روزگار ما دشوار است. كتابهاي حاوي آهنگهاي موسيقي، چون كتاب مقدس، در دسترس همگان بودند. در آموزشگاههاي عادي و همگاني خواندن و نوشتن موسيقي به همة شاگردان تعليم داده مي‌شد. پس از ايتاليا، در آلمان نقد موسيقي بيش از هركشوري در جهان پيشرفت كرده بود و بزرگترين منتقد موسيقي زمان آلماني بود.

يوهان ماتزون شايد از همة آهنگسازان آلماني اين روزگار نامدارتر، و از همة آنان محبوبيتش كمتر بود. غرورش پرده‌اي به روي دستاوردهاي بزرگش كشيد. او با زبانهاي ادبي نو و كلاسيك آشنايي داشت، دربارة قانون و سياست كتاب مي‌نوشت، و ارگ و گلاوسن را با همان مهارتي مي‌نواخت كه دعوتهاي مكرر به قبول مقامهاي عالي را رد مي‌كرد. ازاين گذشته، وي رقاصي ماهر و مرد كامل روزگار خويش بود؛ شمشير بازي زبر دست، كه نزديك بود هندل را در دوئل از پاي در آورد. در اپراي هامبورگ آوازهاي موفقيت آميزي خواند؛ او اپراها، كانتاتها، پاسيونها، اوراتوريوها، سوناتها و سوئيتهاي بسيار تصنيف كرد، و قبل از باخ، شكل كانتات را توسعه داد. نه سال در نمازخانة دوك هولشتاين برنامه‌هاي موسيقي را رهبري كرد؛ و سپس، چون شنوايي خود را از دست داد، خويشتن را به نوشتن سرگرم ساخت. هشتاد وهشت كتاب نوشت كه هشت جلد از آنها دربارة موسيقي هستند، و به آنها رساله‌اي دربارة تنباكو افزود. نشرية نقد موسيقي را – كه قديميترين نشرية انتقادي دربارة موسيقي گذشته و زمان بود – تاسيس و

اداره كرد(۱۷۲۲-۱۷۲۵)، و فرهنگ زندگينامة آهنگسازان معاصر خود را تاليف نمود.پس از آنكه جهان موسيقي را به جنب و جوش درآورد، در هشتاد و سه سالگي درگذشت(۱۷۶۴).

سازها همچنان دستخوش دگرگوني بودند و راه تكامل مي‌پيمودند، ولي ارگ هنوز سركردة بي‌رقيب و بيهمتاي آنها بود.اين ساز غالباً سه يا چهارصفحه شستي، به اضافة يك صفحه پدال دو ونيم اكتاوي، و انواع كليد داشت كه مي‌توانست صداي تقريباً همة سازهاي ديگر را تقليد كند. جهان هنوز ارگهايي بهتر از آنچه در آن روزگار به دست آندرئاس زيلبرمان، اهل ستراسبورگ، و گوتفريدزيلبرمان، اهل فرايبرگ، ساخته شد به خود نديده است. ولي سازهاي زهي نيز محبوبيت روزافزوني به دست مي‌آوردند.كلاويكورد (يعني شستي وزه) شستيهايي داشت كه نوازنده با فشار دادن آنها اهرمها را به حركت مي‌آورد و «چكشها»ي برنجي كوچك را برسيمها مي‌كوبيد. اكنون سه قرن، يا بيشتر، از عمراين ساز سپري شده بود. دركلاوسن(كه نام فرانسوي‌اين ساز است و انگليسيان آن را هارپسيكورد وايتاليايان «گراويچمبالو» يا «كلاويچمبالو» مي‌ناميدند) سيمها را

جاداشتند، با فشار شستيها، پدالها، و سه يا چهار دكمه به صدا در مي‌آورند. آلمانيها هرسازي را كه صفحة شستي داشت – چون كلاويكورد، كلاوسن، پيانو، و ارگ – «كلاويه» مي‌خواندند. كلاوسن اساساً همان چنگ بود كه در آن انگشتان نوازنده به ياري شستيها، اهرمها، و مضرابها سيمها را به صدا در مي‌آوردند. كلاوسن صدايي دلنشين داشت، ولي چون مضرابهاي آن پس از برخورد به سيمها به جاي خود باز مي‌گشتند، نوازنده نمي‌توانست نتي را نگاه دارد و يا در شدت صدا تغييري دهد. دست يافتن به دو آهنگ صدا احتياج به صفحه شستي مضاعف داشت. شستيهايي بالايي،براي صداي پيانو(آهسته)، و شستيهايي پاييني براي صداي فورته (قوي).پديد آمدن پيانو – فورت نتيجة همين نياز بود.

بارتولومئو كريستوفوري در (يا پيش از) ۱۷۰۹ در فلورانس چهارگراويچمبالوكول پيانوا فورته (كلاويكورد با صداهاي آهسته و قوي) ساخت. دراين سازها بر سر اهرمها مضرابهاي چرميي جا داده شده بودند كه نوازنده مي‌توانست با متوقف ساختن انگشتش بر روي شستي مضراب چرمي را بر روي سيم نگاه دارد و، با تغيير دادن شدت اصابت انگشت با شستي، آهنگ صداها را آهسته يا قوي سازد. در ۱۷۱۱، شيپيونه دي مافئي، در نشرية جورناله دي لتراتي د/ايتاليا، دربارة اين ساز نو ظهور گفتاري نوشت؛ ترجمة آلماني اين گفتار در ۱۷۲۵ در درسدن انتشار يافت : در ۱۷۲۶ گوتفريد زيلبرمان پس از خواندن گفتار او به شيوة كريستوفوري دو پيانو – فورت ساخت و نمونة اصلاح شدة آنها را در حدود ۱۷۳۳ به يوهان سباستيان باخ نشان داد. باخ آهنگ صداي شستيهاي بالايي پيانو – فورت وي را ضعيف تشخيص داد. زيلبرمان‌اين نقايص را پذيرفت؛ و پس از تلاش بسيار، سرانجام ساز خود را تكميل كرد؛ وي در كار خود چنان موفقيتي يافت كه فردريك كبير پانزده پيانو – فورت از او خريد. باخ در ۱۷۴۷، كه از فردريك ديدار‌كرد، يكي ازاين سازها را در حضور وي نواخت.اين بار پيانو- فورت را پسنديد، ولي گفت پيرتر از آن است كه بتواند خويشتن را به نواختن آن عادت دهد؛ تا سه سال ديگر، كه زنده بود، همچنان به نواختن ارگ و كلاوسن ادامه داد.

از اركستر معمولا در اپرا يا همسرايي استفاده مي‌شد. جز در شكل اوورتور، بندرت براي اركستر آهنگهاي موسيقي تنظيم مي‌كردند. اوبوا وباسون در اركسترهاي آن روزگار فراوانتر از اركسترهاي زمان ما بودند؛ سازهاي بادي بر سازهاي زهي فزوني داشتند. كنسرت همگاني در آلمان بسيار نادر بود و موسيقي تقريباً به طور كامل در خدمت كليسا، خانه، يا خيابان بود. اجراي كنسرت نيمه همگاني از ۱۷۴۳ در خانة بازرگانان توانگر لايپزيگ معمول شد. رفته رفته اجراي كنسرت جاي بيشتري مي‌گرفت و شمار اجرا كنندگان به شانزده تن رسيد. در ۱۷۴۶ در لايپزيگ اعلام شد كه «از ساعت ۵تا۸ روز پنجشنبه، به رهبري بازرگانان شايان احترام و ديگران، كنسرتي در [مهمانخانة] سه قو اجرا خواهد شد.» در همان اعلاميه، گفته شده

بود كه‌اين كنسرت را «مردم با علاقة بسيار مي‌ستايند.» پس از همين كنسرت بود كه در ۱۷۸۱كنسرتي عظيم در گواندهاس لايپزيگ اجرا شد- كه يكي از كهنترين كنسرتهاي جهان است.

تنها معدودي از آهنگها صرفاً براي سازها نوشته شده‌اند؛ ولي پاره‌اي ازاين آهنگها به پديد آمدن سمفوني ياري كرده اند. درمانهايم، مدرسه‌اي از نوازندگان و آهنگسازان – كه بيشتر اتريشي،ايتاليايي، و بوهمي‌بودند- در پيدايش سمفوني نقش بسيار موثري‌ايفاكردند. در آنجا، برگزينندة پالاتينا، كارل تئودور،كه حامي‌همة هنرها بود، ارکستري گرد آورد كه بهترين ارکستر اروپاشناخته مي‌شد.يوهان شتاميتس نوازندة چيره‌دست ويولن براي اين ارکستر سمفونيهاي واقعي تصنيف كرد: آهنگهايي كه براي ارکستر تصنيف مي‌كردبه سه يا چهار موومان تقسيم مي‌شدند كه دست كم موومان نخستين از «شكل سونات» تبعيت مي‌كرد- يعني نمايش تمهاي متقابل، «بسط و پرورش آزاد آنها»، و تكرار مجددشان. درپي پيشوايي آهنگسازان ناپلي، اين شكل تازه، رسماً توالي حركتهاي تند متوسط،تند- آلگرو،آندانته،آلگرو-را پيداكرد. بدين سان،عصر موسيقي پوليفوني(چندصدايي)، كه داراي يك موتيف (مايه) بود و در موسيقي يوهان سباستيان باخ به اوج كمال خود رسيد، به سرآمد و عصر سمفوني‌هايدن، موتسارت،و بتهوون آغاز شد.

آواي انسان همچنان دلنشينترين و سحرانگيزترين ساز موسيقي بود. كارل فيليپ امانوئل باخ،كارل‌هاينريش گراون، و ديگران اشعار عشقي شورانگيز يوهان كريستيان گونتر را به موسيقي در آوردند؛ و يوهان ارنست باخ، اهل وايمار، اشعار كريستيان گلرت را در قالب موسيقي ريخت. اپرا در آلمان رونق گرفت، ولي شكل غالب آن ايتاليايي بود و متن و خوانندگانش را ازايتاليا مي‌آوردند.هر درباري بلند پاية آلماني داراي اپرايي خصوصي بود،كه تنها بزرگان در آن حضور يافتند. ولي هامبورگ، كه به دست بازرگانان اداره مي‌شد، با ديگر شهرهاي آلمان تفاوت داشت. در تالار اپراي‌اين شهر اپراهاي آلماني اجرا مي‌شدند،هركسي باخريد بليط مي‌توانست در اپرا حضور يابد،و خوانندگان اپرا از ميان خوانندگان آلماني برگزيده مي‌شدند. راينهارد كايزر چهل سال برتئاترگنزه ماركت هامبورگ فرمانروايي كرد. وي دراين مدت۱۱۶اپرا ساخت كه بيشتر آنها به زبان و سبك‌ايتاليايي بودند،ولي پاره‌اي نيز به زبان آلماني تصنيف شده بودند.در ۱۷۲۸،عشق به موسيقي ميهن خود، نوشتة ماتزون، مردم هامبورگ را بر ايتاليايان خشمگين ساخت. مردم فرياد برآوردند: «وحشيان را بيرون كنيد! درهاي اپرا را به روي بيگانگاني كه از شرق و غرب مارا احاطه كرده‌اند ببنديد. آنان را از روي كوههاي وحشي آلپ پس بفرستيد تا خويشتن را در كورة اتنا تهذيب كنند.» با اينهمه، مردم آلمان در برابر آوازها و ملوديهاي فريبندة ايتاليايان تاب مقاومت نداشتند. حتي در هامبورگ،

رفت؛ تئاتر هامبورگ، شصت سال پس ازگشايش آن، در ۱۷۳۹ بسته شد؛ و چون در ۱۷۴۱ از نو گشايش يافت، تنها اپراهاي ايتاليايي در آن اجرا شدند. پس از آنكه فردريك كبير اپرا را به برلين كشاند،آهنگسازانش را از ميان آهنگسازان آلماني، و خوانندگانش را از ميان خوانندگان ايتاليايي برگزيد. فردريك مي‌گفت: «ترجيح مي‌دهم شيهة اسبم را بشنوم تا صداي يك خوانندة آلماني را.»

آلمان در اين روزگار يوهان آدولف هاسه را، كه از برجسته ترين آهنگسازان اپراست، پرورش داد؛اما وي نيز دلبسته بود. هاسه مدت ده سال نزد آلساندروسكارلاتي و نيكولو پورپورا موسيقي آموخت، با خوانندة ايتاليايي فاوستينا بوردوني زناشويي كرد(۱۷۳۰)؛ براي ليبرتوهاي ايتاليايي آپوستولو تسنو، متاستازيو، و ديگران موسيقي ساخت.مردم ناپل و ونيز از نخستين اپراهاي وي چنان استقبال كردند كه ايتاليا وي را «ساكسون دوستداشتني» خواند. پس از بازگشت به آلمان، هاسه بشدت از اپراهاي ايتاليايي هواداري كرد.بسياري از آلمانيان با وي همعقيده بودند و او را بيش از هندل دورازوطن ،وبمراتب بيش از آن باخ گمنام، ارج مي‌نهادند؛ برني هاسه و گلوك را رافائل و ميكلانژ عرصة موسيقي در سرزمين آلمان خوانده است. تا كنون كسي، حتي از ايتاليايان، نتوانسته بود اپرايي بسازد كه با غناي صد اپراي او برابري كند. در ۱۷۳۱ ، «آوگوستوس نيرومند» هاسه و همسرش را، كه بزرگترين خوانندة آن روزگاربود، به درسدن فراخواند. فاوستينا با آواي خود، و هاسه با آهنگهايش مردم پايتخت را شيفتة هنر خودساختند. در ۱۷۶۰ ، هنگام گلوله باران در سدن به دست سپاهيان فردريك كبير، هاسه بيشتر داراييش، و در آن ميان نسخه‌هاي

دستنويس گرانبهايش، را از دست داد. مردم شهر ويران درسدن از اپرا دل كندند،وهاسه كه اكنون هفتاد و چهارساله بود،با همسرش به وين رفت و در اينجا با گلوك به رقابت پرداخت. در ۱۷۷۱، هنگام زناشويي مهيندوك فردينااند در ميلان، هاسه باموتسارت چهاردهساله برنامة موسيقي اجرا كرد. گويند كه دربارة موتسارت گفت: «اين پسر نام همة ما را از خاطره‌ها خواهد برد.» اندكي پس از آن، هاسه با همسرش به ونيز رفتند تا آخرين سالهاي عمر را در اينجا سپري سازند. هردو آنان در ۱۷۸۳ رخت از جهان بربستند. هاسه هنگام مرگ هشتادو چهارساله بودو فاوستينا نودسال داشت. هارموني زندگي آنها بر ملودي آواز هايشان پيشي گرفت.

در همان هنگام كه موسيقي ايتاليايي اپراهاي آلمان را مسخر ساخته بود، موسيقي كليسايي، به رغم آنكه فردريك آن را با القاب «كهنه» و «بي‌ارزش» تحقير و تمسخر مي‌كرد،همچنان شكوفا بود؛ در شمال، تب باقيماندة آيين پروتستان الهامبخش پديدآمدن انبوهي از كانتاتها، كورالها و پاسيونها شد؛ چنانكه گويي صدآهنگساز راه را براي باخ هموار مي‌كردند و شكلها را براي او آماده مي‌ساختند. ارگ هنوز ساز اصلي بود؛ ولي در بسياري از ارگسترهاي كليسايي ويولن و

ارگسترها و گروههاي همسرايان راتوسعه مي‌بخشيد،بلكه به موسيقي كليسايي نيز جنبة دراماتيك مي‌داد.

نامدارترين آهنگساز ديني آلمان در روزگار باخ گئورگ فيليپ تلمان بود كه چهارسال قبل از باخ زاده شد(۱۶۸۱) و هفده سال پس از او درگذشت(۱۷۶۷). ماتزون تلمان را از همه آهنگسازان همزمانش برتر مي‌شمرد؛ تلمان از كودكي مايهٔ شگفتي پيرامونيانش بود، باخ، با يك استثنا، احتمالا موافق اين قول بود، زيرا وي تمامي كانتاتهاي رقيبش را استنساخ كرده بود. تلمان كودكي اعجوبه بود. او در كودكي زبانهاي لاتيني و يوناني را فرا گرفت و با نواختن ويولن و فلوت آشناشد. در يازدهسالگي، آهنگ ساخت. در دوازدهسالگي، اپرايي نوشت كه آن را در تئاتري اجرا كردند و اوخود در يكي از نقشها آوازخواند. در همان سال، كانتاتهايي ساخت، و هنگام رهبري ارگستري كه كانتاتهاي وي را مي‌نواخت بر روي صندلي ايستاد تا نوازندگان او را ببينند.

وي مانند همنژادان توتوني خود تنومند و سرخوش برآمد- آميزه‌اي از شوخ طبعي و خوش سخني. در ۱۷۰۱، هنگام عبور از هاله، به هندل شانزدهساله برخورد و از همان نگاه نخست او را پسنديد. براي تحصيل علم حقوق به لايپزيگ رفت و ارگنواز نويكيرشه شد(۱۷۰۴). يك سال بعد به رهبري برنامه‌هاي موسيقي كليساي زور او برگزيده شد؛ از آنجا به آيزناخ رفت و با باخ آشناشد؛ در۱۷۱۴، وي را پدر تعميدي فرزند يوهان سباستيان باخ، يعني كارل فيليپ امانوئل، ساختند. در ۱۷۱۱، همسر جوانش درگذشت و، به گفتة خود او،دل وي را نيز با خود به زير خاك برد. ولي سه سال بعد، دوباره زناشويي كرد.در ۱۷۲۱، به هامبورگ رفت و در شش كليساي اين شهر رهبري برنامه‌هاي موسيقي را به عهده گرفت؛ سپس، در مدرسة موسيقي هامبورگ تدريس كرد؛ سرپرست اپراي اين شهر، و سردبير مجلة موسيقي شد؛ ويك رشته كنسرتهاي همگاني ترتيب داد كه تا روزگار ما ادامه دارند. تلمان در همه جا كامياب بود، جز آنكه همسرش به افسران سوئدي بيش از او مهر مي‌ورزيد.

در آن عصر، كه روزگار غولهاي موسيقي بود، وي بيش از هر موسيقيداني آهنگ ساخته است. در طول سي و نه سال، براي همة روزهاي يكشنبه و اعياد ديني موسيقي آييني- پاسيون، كانتات، اوراتوريو، آنتم و موتت- ساخت؛ و از اين گذشته، تعداد زيادي اپرا، اپراكميك، كنسرتو، تريو، وسرناد تصنيف كرد. هندل مي‌گفت كه تلمان به همان آساني كه ديگران نامه مي‌نويسند موتت هشت قسمتي تصنيف مي‌كند. همان‌گونه كه هاسه سبكش را از موسيقي ايتاليايي گرفته بود، او سبك خود را از موسيقي فرانسوي گرفت، ولي ذوق ويژة خود را بدان افزود. در۱۷۶۵، كه هشتادوچهار ساله بود، كانتات اينو را تضعيف كرد.رومن رولان اين كانتات را با آثار مشابه هندل، گلوگ،و بتهوون برابر دانسته است. و تلمان قرباني استعداد و

يا جرئت از ميان بردن بازده‌هاي ناقص نبوغش، را نداشت؛ منقدي وي را «تندرو باور نكردني» خوانده است. نام تلمان اكنون به فراموشي سپرده شده است؛ گاه گاه، همچون روحي مجرد، از راه هوا پيش ما مي‌آيد؛ و ما همة سخنان دوباره جان گرفتة او را زيبا و دلنشين مي‌يابيم.

فردريك تنها كسي نبود كه كارل‌هاينريش گراون را برتر از تلمان و باخ بداند. كارل نخست به ياري آواي سوپرانو خود نام‌آورشد؛ چون صدايش رو به ضعف نهاد، آهنگسازي پيشه كرد؛ در پانزدهسالگي، پاسيون – كانتات بزرگ را تصنيف كرد كه در كرويتسشوله، آموزشگاهي در درسدن نواخته شد(۱۷۱۶). كارل چندي مسئوليت رهبري برنامه‌هاي موسيقي كليساي برونسويك را به دست گرفت، و سپس از طرف فردريك مأموريت يافت كه برنامه‌هاي موسيقي را در رايسنبرگ اداره كند(۱۷۳۵). وي در طول چهارده سال آينده همچنان در دربار پروس خدمت كرد، زيرا شاه شكاك حتي موسيقي ديني او را مي‌پسنديد. پاسيون معروف او، مرگ عيسي، كه نخستين بار در كليساي جامع برلين اجرا شد، در آلمان همان شهرت را يافت كه اوراتوريو مسيحاي هندل در انگلستان و ايرلند يافته بود؛ اين پاسيون را هنوز هرساله در هفتة مقدس در كليساهاي جهان مي‌نوازند. همة پروتستانهاي آلمان در مرگ نسبتاً زودرس گراون با فردريك اشك ريختند.

دراين ميان، پنجاه تن از افراد خاندان باخ زمينه را براي رويش وارث نامدار خود آماده ساخته بودند. يوهان سباستيان باخ در تبارنامة خاندان نوازندة باخ، كه در۱۹۱۷ انتشار يافت، نام بسياري از نياكان خود را برشمرده است؛ شيپتا، موسيقيدان تيزبين، صدوهشتاد صفحه به يافتن ردپاي نياكان وي، كه نسب به اورفئوس مي‌رساندند، اختصاص داده است. خاندان باخ از ۱۵۰۹ در شهرهاي تورينگن مي‌زيست. قديمترين باخ نوازنده ، كه يوهان سباستيان تبارنامه اش را با اوآغاز مي‌كند،جدبزرگش، فايت باخ، بود(۱۶۱۹). چهارسلسله باخ از اوماندند كه بيشتر افرادشان نوازندگان برجسته‌اي بودند. شمارايشان چندان زياد بود كه براي خود صنفي تشكيل داده بودند و گاهگاه براي مبادلة اوراق نت موسيقي به دورهم گردمي‌آمدند. يكي از آنان، يوهان آمبروزيوس باخ، هنرنواختن ويولن را از پدر فرا گرفت و براي فرزندانش به ارث نهاد. در ۱۶۷۱ ، وي در آيزناخ به جاي عموزاده‌اش نوازندة دربار شد. در۱۶۶۸ ، با اليزابت لامرهيرت، دختر پوست فروشي كه بعدها به عضويت انجمن شهر رسيد، زناشويي كرد و از او صاحب دو دختر و شش پسر شد بزرگترين پسرش، يوهان كريستوف باخ، در اوردروف ارگنواز شد. فرزند ديگرش، يوهان ياكوب باخ، براي نواختن اوبوا به ارتش سوئد پيوست. يوهان سباستيان باخ جوانترين فرزند او بود.

V - يوهان سباستيان باخ: ۱۶۸۵-۱۷۵۰

۱ -سرگذشت

او در ۲۱ مارس ۱۶۸۵ درآيزناخ، واقع در دوكنشين ساكس- وايمار، زاده شد. لوتر، مصلح بزرگ ديني، روزگار كودكي خود را در اين شهر گذرانده بود. بر روي تپه‌اي مشرف به شهر، قلعة وارتبورگ قرار داشت. لوتر هنگامي‌كه گماشتگان شارل پنجم در كمين وي بودند دراين قلعه مي‌زيست(۱۵۲۱)و كتاب عهد جديد را به آلماني ترجمه مي‌كرد. آثار باخ همان جنبش اصلاح ديني است كه به قالب موسيقي ريخته شده باشد.

او در نهسالگي مادرش را از دست داد؛ پدرش نيز هشت ماه بعد رخت از جهان بربست؛ يوهان سباستيان و برادرش، يوهان ياكوب، از آن پس در خانة برادرشان، يوهان كريستوف، زيستند. سباستيان در دانشكدة شهر آيزناخ كاتشيسم و اندكي زبان لاتيني آموخت و در آموزشگاه شهر مجاور، اوردروف، درسهاي يوناني، لاتيني، تاريخ، و موسيقي را فرا گرفت. شاگردي برجسته بود و در درسهايش بسرعت پيشرفت

مي‌كرد. نواختن ويولن را از پدر، ونواختن سازهاي شستي‌دار را از برادرش، كريستوف، آموخته بود. وي با اشتياق‌اين آموزشها را فرا گرفت، چنانكه گويي موسيقي در خون او جاري است. شمار زيادي از آثار موسيقي را، كه منظماً در دسترسش نبودند، نت به نت استنساخ كرد؛ چنانكه برخي را عقيده برآن است كه ضعف بينايي او از همين زمان آغاز شد.

درپانزدهسالگي، براي آنكه بيش ازاين سربار خانوادة برادرش كه شمار افرادش رو به افزايش بود نشود، زندگي مستقل پيشه ساخت. در آموزشگاه صومعه زانكت ميخائل درلونبورگ خوانندة سوپرانو شد. پس ازآنكه صدايش دگرگون گشت، دراركستر آموزشگاه ويولن نواخت. از لونبورگ، به گمان بسيار، براي تماشاي اپرا و شنيدن آهنگهاي يوهان آدام راينكن، ارگنواز هفتادو هشت سالة كاتارينكيرشه به هامبورگ مي‌رفته است. اپرا وي را به خود جلب نكرد، ولي ارگ روح پرقدرت او را مفتون خود ساخت. هنرمندي و كارداني وي در نواختن ارگ بدانجا رسيد كه نويكيرشه در آرنشتات (نزديك ارفورت) در ۱۷۰۳ وي را استخدام كرد تا هفته‌اي سه بار ارگ بزرگش را كه بتازگي در آنجا تعبيه شده بود بنوازد. اين ارگ تا ۱۸۶۳ در اين كليسا بود. باخ كه مجال يافته بود از اين ارگ براي تمرين استفاده كند، تصنيف نخستين آهنگهاي برجستة خود را آغاز كرد.

آرزوي پيشرفت و كاميابي همواره وي را برآن مي‌داشت كه براي تكميل هنر و آثار خويش بكوشد. وي مي‌دانست كه در لوبك، كه بيست و دو كيلومتر از اينجا فاصله داشت، ديتريش بوكستهوده، نامدارترين ارگنواز آلمان، از عيد قديس

مارينكيرشه ارگ مي‌نواخت. باخ از هيئت مديرة كليسايش يك ماه مرخصي گرفت. تكاليف و مواجبي را كه مي‌گرفت به عموزاده اش، يوهان ارنست، واگذاشت، و پياده رهسپار لوبك شد(اكتبر ۱۷۰۵). پيش ازاين ديده‌ايم كه هندل و ماتزون نيز به چنين سفرهاي زيارتيي مي‌رفتند؛ ولي باخ، براي آنكه جانشين بوكستهوده شود، ناچار نبود با دختر او زناشويي كند؛ او تنها برآن بود كه باهنر اين نوازندة بزرگ آشنا شود. هنر او، يا چيزي ديگر، بايد دراين سفر وي را مفتون خود ساخته باشد، زيرا تا قبل از نيمة فوريه نتوانست به آرنشتات بازگردد. در ۲۱فوريهٔ ۱۷۰۶، هيئت مديرة كليسا وي را به خاطر به طول انجاميدن سفرش و آوردن «واريا‌سيونهاي عجيب» در پيش درآمدهاي سرودهاي نيايش گروهي سرزنش كردند. در ۱۱ نوامبر، به وي پند دادند كه براي تربيت خوانندگان كليسا بيشتر بكوشد، «و ازآوردن دختران غريبه براي خوانندگي به كليسا خودداري كند.» «زن هنوز مجاز نبود در كليسا آواز بخواند.»

اين دختر غريبه دخترعموي او، ماريا باربارا باخ، بود. باخ از كرده اش پوزش خواست، اما سرانجام در ژوئن ۱۷۰۷ از كاركناره گرفت و در كليساي زانكت بلازيوس در مولهاوزن به نواختن ارگ پرداخت. حقوق سالانة او دراينجا، كه درآن زمان ومكان استثنائاً مناسب بود، عبارت بود از ۸۵ گولدن پول نقد، ۱۳ بشكه ذرت، ۳۵ متر مكعب چوب، شش دسته خاشاك، و حدود يك و نيم كيلو ماهي. در۱۷ اكتبر، باخ با ماريا باربارا زناشويي كرد.

ولي مولها وزن مانند آرنشتات براي وي ملال انگيز بود. نيمي‌از شهر را آتش ويران كرده بود. مردم بينواي شهر خلق و خوي شنيدن واريا‌سيونهاي عجيب اورانداشتند. كليساي شهر را لوتريان اصيل آيين و پيروان نهضت تورع، كه مخالف موسيقي بودند، مي‌گردانيدند. متورعين موسيقي را با خداناشناسي برابر مي‌دانستند. در گروه همسرايان پراكندگي به وجود آمده بود، وباخ توانست به كمك نتهاي موسيقي، نه مردم، به‌اين هرج و مرج نظم بخشد. ازاين روي، چون وي را به نوازندگي ارگ و رهبري اركستر دربار ويلهلم ارنست، دوك ساكس- وايمار، برگزيدند، باخ عاجزانه از كارفرمايان خود در كليساي مولهاوزن خواست كه به خدمت او پايان دهند. در ژوئن ۱۷۰۸، به قصد خدمت در مقام تازه‌اي كه يافته بود، به وايمار رفت.

در وايمار، ۱۵۶ گولدن در سال براي او حقوق تعيين كردند، واين حقوق در ۱۷۱۳ به ۲۲۵ گولدن افزايش يافت؛ اكنون باخ مي‌توانست كودكاني را كه باربارا به جهان مي‌آورد سير كند. از كار تازه اش نيز چندان دلخوش نبود، زيرا ناچار بود تحت سرپرستي يوهان در سه باشد. ولي از دوستي يوهان گوتفريد والتر، ارگنواز كليساي شهر، نويسندة نخستين فرهنگ موسيقي آلماني(۱۷۳۲)، و مصنف كورالهايي كه با كورالهاي خود وي برابري مي‌كنند بهره مندشد. شايد به تشويق همين والتر دانشمند بود كه وي به بررسي دقيق موسيقي فرانسوي وايتاليايي پرداخت. باخ آهنگهاي فرسكوبالدي و كورلي را دوست

ويوالدي بود. وي ۹ كنسرتو اورا براي سازهايي ديگر از نو نوشت. گاهگاه پاره‌اي ازاين قسمتها را در آهنگهايي كه خود ساخته بود گنجانيد. نفوذ ويوالدي را در «كنسرتوهاي براندنبورگ» او مي‌توان احساس كرد، اما روحي عميقتر و هنري غنيتر نيز در آنها احساس مي‌شوند.

كار اصلي باخ در وايمار نواختن ارگ در شلوسكيرشه (كليساي كاخ)بود. ارگ كوچك ولي مجهزي در اختيار داشت. با همين ارگ بود كه بسياري از قطعات بزرگ براي ارگ را تصنيف كرد: «پاساكاليا و فوگ در دومينور»، بهترين توكاتها، بخش عمده‌اي از «پرلودها و فوگهاي بزرگ»، و كتابچة كوچك ارگ. مردم وي را تاكنون ارگنواز مي‌شناختند، نه آهنگساز. بينندگان، از جمله ماتزون منتقد، از چالاكي وي در به كاربردن شستيها، پدالها، و دكمه‌هاي ارگ در شگفت بودند يكي ازآنان مي‌گفت: (پاهاي باخ، چنانكه گويي بال دارند، به روي پدالها مي‌جهند.) وي را براي دادن كنسرت به شهرهاي هاله وكاسل دعوت كردند(۱۷۱۴). فردريك اول، شاه آيندة سوئد، آهنگهاي وي را چندان پسنديد كه انگشتر الماسي را از انگشت خود بيرون آورد و بدو داد. در ۱۷۱۷، باخ در درسدن به ژان لويي مارشان برخورد، كسي كه در مقام ارگنواز لويي پانزدهم شهرت جهاني يافته بود. به پيشنهاد يك فرد، قرار شداين دو نوازنده با هم مسابقه دهند. آن دو موافقت كردند كه اين مسابقه در خانة كنت ياكوب‌هاينريش فون فلمينگ برگزارشود؛ قرار گذاشته شد كه هر يك از دوطرف هر نت آهنگ ارگي را كه در برابرش نهادند بي درنگ بنوازد. باخ در ساعت مقرر در خانة كنت حضور يافت، ولي مارشان، به دليلي كه اكنون دانسته نيست، قبل از وقت درسدن را ترك گفت و با غيبت خود باخ را به پيروزي ناخوشايندي رسانيد.

با وجود كوشش و شهرت روزافزون باخ، پس ازدرگذشت رهبر اركستر دربار وايمار، شغل اورا به پسرش دادند. باخ ناچار به دربار شاهزاده‌اي ديگر روي آورد. لئوپولد، امير آنها لت-كوتن، سرپرستي برنامه‌هاي موسيقي دربار خود را به او پيشنهادكرد. ويلهلم آوگوستوس دوك تازة ساكس – وايمار، مانع رفتن باخ گرديد باخ پافشاري كرد، و دوك وي را زنداني كرد (۶آوريل۱۷۱۷)؛ باخ همچنان پافشاري نمود، و دوك وي را از بند رها ساخت(۲دسامبر). باخ همراه خانواده اش به كوتن شتافت. از آنجا كه شاهزاده لئوپولد كالوني آيين بود و با موسيقي كليسايي ميانه‌اي نداشت، وظيفة باخ رهبري اركستر دربار بود، كه خود شاهزاده در آن ويولا داگامبا مي‌نواخت. در نتيجه، در همين دوره(۱۷۱۷-۱۷۲۳) بود كه بيشتر قطعات موسيقي مجلسي خود، و در آن ميان «سوئيتهاي انگليسي و فرانسوي»، را تصنيف كرد. در ۱۷۲۱، كنسرتوهايي را براي كريستيان لودويگ ،ماركگراف براندنبورگ، فرستاد كه به همين نام شهرت يافتند.

اكنون بخت به باخ روي آورده بود. شاهزادة لئوپولد بدو علاقه‌مند بود؛ همراه خود، وي را به سفر

آنان را از هم جدا كرد، در دوستي او پايدار ماند. ولي در ۷ ژوئية ۱۷۲۰، همسرش، ماريا باربارا، پس از آنكه هفت فرزند براي باخ به جهان آورده – كه تنها چهارتن آنان زنده مانده بودند- درگذشت. باخ هفت ماه در مرگ همسرش سوگواري كرد. سپس آنا ماگدالنا و ولكن را، كه دختر ترومپت نواز اركسترش بود، به همسري خويش برگزيد، باخ اكنون سي و شش ساله بود، و آنا بيش از بيست سال نداشت. بااينهمه، وظيفه‌اي را كه عهده دار شده بود بخوبي انجام داد يعني- براي فرزندانش مادري دلسوز و وفادار شد. ازاين گذشته، آنا با موسيقي آشنايي داشت، در كار تصنيف آهنگ همسرش را ياري مي‌كرد، نتهاي او را رونويسي مي‌كرد، و با آوايي دلنشين- كه باخ آن را «سوپرانو بسيار روشن» مي‌ناميد- براي وي آواز

مي‌خواند. آنا سيزده فرزند زاييد، كه پنج تن آنان قبل از پنجسالگي درگذشتند. اين خانوادة شگفتاور دلشكستگي بسيار كشيد. چون شمار و سال فرزندان وي بالا گرفت، مسئلة تحصيل آنان وي را نگران كرد. باخ لوتري اصيل آييني بود كه از آيين ملال انگيز كالون بيزاري داشت؛ ازاين روي، از فرستادن فرزندانش به آموزشگاه محلي، كه اعتقاد نامة كالوني در آن تدريس مي‌شد، خودداري كرد. از اين گذشته، شاهزادة محبوب وي، لئوپولد، با شاهزاده خانم جواني زناشويي كرد(۱۷۲۱) و انتظارات اين شاهزاده خانم از لئوپولد دلبستگي شاهزاده را به موسيقي كاهش دادند. باخ بار ديگر به انديشة تغيير شغل ومحل زندگي افتاد. هنرمند ما روحي ناآرام داشت، و همين ناآرامي بود كه او را برجسته ترين آهنگساز روزگار خود ساخت. هرگاه در كوتن مي‌ماند، شايد هرگز آوازة او به گوش ما نمي‌رسيد.

در ژوئن ۱۷۲۲، يوهان كوناو درگذشت. وي بيست سال سرپرست گروه موسيقي توماسشوله در لايپزيگ بود. در اين آموزشگاه همگاني، كه دوره اش هفت سال بود و هشت آموزگار داشت به آموزش زبان و ادبيات لاتيني، موسيقي، و الاهيات لوتري بيش از هر چيزي اهميت داده مي‌شد. شاگردان و فارغ التحصيلان آموزشگاه به رهبري سرپرست موسيقي خود برنامه‌هاي موسيقي كليساهاي شهر را مي‌گردانيدند. رهبر موسيقي نيز تابع مدير آموزشگاه وشوراي شهر بود. وحقوق خود را از آنان مي‌گرفت.

شوراي شهر خواست كاركوناو را به تلمان دهد، زيرا كه اعضاي شورا سبك‌ايتاليايي آهنگهاي او را مي‌پسنديدند؛ ولي تلمان‌اين كار را نپذيرفت. شورا سپس كريستوف گراوپنر، رهبر اركستر دارمشتات، را براي‌اين كار در نظر گرفت. ولي كارفرماي گراوپنر اجازه نداد وي قراردادش را فسخ كند.باخ در ۷ فوريهٔ ۱۷۲۳ خويشتن را نامزداين مقام نمود و در آزمايشهاي گوناگون شركت جست. كسي در توانايي او بعنوان نوازندة ارگ ترديد نداشت، ولي برخي از اعضاي شوراي شهر سبك وي را، به ناحق، محافظه كارانه مي‌دانستند. يكي از آنان پيشنهاد كرد كه «چون نمي‌توانيم نوازندة بهتري بيابيم، بايد با مردي كه توانايي متوسطي دارد بسازيم.»

باخ را به‌اين شرط استخدام كردند(۲۲آوريل ، ۱۷۲۳) كه همراه موسيقي زبان لاتيني نيز به

شاگردان بياموزد، به پاكي و سادگي زيست كند، معتقدات كليساي لوتري را بپذيرد، «احترام و سرسپردگي» خويش را به شوراي شهر ثابت كند، و بدون اجازة شهردار شهر را ترك نگويد. در ۳۰ مه، باخ با خانواده‌اش در يكي از خانه‌هاي آموزشگاه مسكن گزيد و تا هنگام مرگ كار ملال آوري را كه دراينجا بدو سپرده بودند ترك نگفت.

از آن پس، باخ بيشتر آهنگهاي خود، مگر «مس درسي مينور»، را براي آن ساخت كه در دو كليساي اصلي اين شهر، يعني كليساي زانكت توماس و زانكت نيكولاوس، بنوازد، مراسم كليسايي در لايپزيگ هر يكشنبه در ساعت هفت بامداد بانواي ارگ آغاز مي‌شد؛ و سپس، كشيش كليسااينترويت(دعاي آغاز مراسم) را با آهنگ مي‌خواند؛ پس از آن، همسرايان كيريه (بخش اول مس) را اجرا مي‌كردند؛ بعداً، كشيش و همسرايان- و در مواردي حاضران در مراسم گلوريا (بخش دوم مس) را به زبان آلماني مي‌خواندند؛ آنگاه حاضران يك سرود نيايش اجرامي‌كردند، كشيش انجيل وكردو (بخش سوم مس) را مي‌خواند، ارگنواز پيش درآمدي مي‌نواخت، همسرايان كانتات مي‌خواندند، و حاضران سرود نيايشي را مي‌خواندند كه با اين بند آغاز مي‌شد: «همگي به يك خدا معتقديم؛» از پي آن، كشيش نزديك به يك ساعت موعظه مي‌كرد، دعا مي‌خواند، و نيايشگران را بركت مي‌داد. به دنبال آن، آيين تناول عشاي رباني اجرا، و سرود نيايش ديگري خوانده مي‌شد.اين مراسم در زمستان در ساعت ده، در تابستان در ساعت يازده پايان مي‌يافت. در ساعت يازده، شاگردان يا آموزگارانشان در آموزشگاه ناهار مي‌خوردند و پس از صرف ناهار،در ساعت يك و پانزده دقيقه، همسرايان براي شركت در نماز شامگاه،دعا، خواندن سرود نيايش، موعظه، و اجراي شكل آلماني ماگنيفيكات (سرود نيايش براي مريم عذرا) به كليسا باز مي‌گشتند.در روز جمعة مبارك، گروه همسرايان در كليسا «پاسيون» (سرود در شرح آلام مسيح) مي‌خواند. براي پيشبرداين برنامة سنگين، باخ دو گروه همسرايان تشكيل داد كه هريك از دوازده نفر تشكيل شده بود، و در اركستري مركب از هجده

نوازنده فراهم ساخت، تکخوانان بخشي از همسرايان بودند و، پيش وپس از آنکه همسرايان آرياها و رسيتاتيفهاي خود را مي‌خواندند، با آنان به خواندن مي‌پرداختند.

در قبال اين فعاليت سنگين و پيچيده، به باخ حقوقي پرداخت مي‌شد که ميانگين سالانهٔ آن به ۷۰۰ تالر مي‌رسيد.اين مبلغ شامل سهم او از دستمزدي که از شاگردان گرفته مي‌شد و پاداشهايي که براي نوازندگي در جشنها، عروسيها، و مجالس سوگواري بدو داده مي‌شد، نيز بود. سالي که باخ پاسيون قديس متي را تصنيف کرد (۱۷۲۹) از نظر او سال بدي بود، زيرا دراين سال هوا چندان خوش بود که مرگ و مير زيادي رخ نداد. وي گاه گاه با رهبري کنسرتهاي عمومي‌چند تالري اضافي بدست آورد. باخ کوشيد که با رهبري برنامه‌هاي موسيقي پاولينر کيرشه، که در دانشگاه لايپزيگ اجرا مي‌شدند، درآمد خود را افزايش دهد. پاره‌اي از رقيبان به‌اين کار اعتراض کردند، و باخ دوسال با مقامات دانشگاه کشمکش داشت، و

قراردادي با آنان بست که همهٔ کساني را که در اين قضيه ذي ربط بودند ناخرسند ساخت.

وي مدت زيادي نيز با شوراي شهر، که عهده‌دار گزينش شاگردان توماسشوله بود، درافتاد؛ اعضاي شورا شاگردان اين آموزشگاه را به خاطر نفوذ سياسي آنان برمي‌گزيدند، و به ذوق و توانايي موسيقيايي آنان توجه نداشتند. وي قادر نبود اين نورسيدگان را، که حتي اداي صداي زيروبم را نمي‌دانستند، تربيت کند. از اين روي، در ۲۳اوت، ۱۷۳۰ رسماً به شوراي شهر اعتراض کرد. شورا، به تلافي اقدام باخ، وي را به ناشايستگي و ناتواني متهم کرد، که در نتيجه باخ به خشم آمد، شاگردان را بشدت نکوهش کرد، و در ميان گروه همسرايان ومدرسه بينظمي و هرج و مرج حاکم شد. باخ به دوستي در لونبورگ نامه نوشت و درخواست کرد که برا ي او کار ديگري بجويد. چون کاري نيافت، به آوگوستوس سوم، شاه جديد لهستان، روي آورد (۲۷ژوئية ۱۷۳۳) و از مقام درباري و عنواني خواست که وي را در برابر «توهينهاي ناشايست» حفظ کند. آوگوستوس سه سال به درخواست وي پاسخ نداد، وسرانجام در۱۹ نوامبر ۱۷۳۶به باخ لقب «آهنگساز دربار» داد. درهمان هنگام، مديرتازهٔ توماسشوله يوهان آوگوست ارنستي، بر سر حق برگزيدن شاگردان، و تربيت و تازيانه زدن آنان با باخ رقابت آغاز کرده بود. اين رقابت ماهها طول کشيد. باخ ده بار شاگرداني را که ارنستي برگزيده بود از تالار ارگ بيرون راند. اين رقابت سرانجام با پشتيباني شاه از باخ پايان يافت.

از اين روي، زندگي باخ در مقام رهبر گروه همسرايان کليساهاي لايپزيگ قرين سعادت وشادکامي نبود. تلاش شبانروزي براي تصنيف و اجراي آهنگهاي موسيقي نيرو و حوصله اي براي تربيت هنرآموزان، يا پرداختن به کارهاي سياسي، در وي بر جاي نگذاشته بود. تنها آوازهٔ روزافزون باخ به عنوان ارگنواز و آهنگسازبود که اندکي وي را دلداري مي‌داد. گاهي به دعوت هنردوستان براي نوازندگي به وايمار، کاسل، ناومبورگ، و درسدن مي‌رفت، ودرقبال اين اجراهاي گاهگاهي و آزمايش ارگها اجرتي دريافت مي‌کرد. در ۱۷۴۰، فرزندش، کارل فيليپ امانوئل، در ارکستر نمازخانهٔ فردريك کبير نوازندهٔ سنج شد. در ۱۷۴۱، باخ از برلين ديدن کرد؛ در ۱۷۴۷، به درخواست فردريك کبير براي آزمايش پيانو-فورتهايي که بتازگي از گوتفريد زيلبرمان خريداري شده بود به دربار او رفت. شاه از بديهه نوازي «باخ سالخورده» دچار شگفتي شد؛ باخ پس از بازگشت به لايپزيگ، تريويي براي فلوت، ويولون، وکلاويه ساخت و آن را با چند قطعهٔ ديگر، با نام هدية موسيقي، به شاه فلوت نوازي «که کارداني وي در موسيقي نيز چون هنرهاي جنگ و صلح او شايان ستايش است» اهدا کرد. وي جدا از اين اينترلودهاي مهيج، خود را با اخلاصي فرساينده به دست وظايفش در مقام رهبر گروه همسرايان، عشق به زن و فرزند، و بيان هنر و روح خود در آثارش

۲ ـ آثار

۱ ـ آثار سازي

ما چطور مي‌توانيم از اينكه بدون صلاحيت حرفه اي جسارت ورزيده، و به بررسي عظمت وگوناگوني آثار باخ پرداخته‌ايم پوزش طلبيم؟ در اينجا جز اينكه از سر عشق به برشمردن آثار باخ بپردازيم كار ديگري نمي‌توانيم كرد.

نخست سراغ آثاري كه براي ارگ ساخته است برويم، زيرا ارگ عشق پايدار باخ بود؛ از اين حيث، به استثناي هندل كه به انگستان رفت، رقيبي براي او نمي‌توان يافت. گاهي باخ همة دگمه‌هاي ارگ را بيرون مي‌كشيد، درست مانند اينكه مي‌خواست ريه هاي آن را بيازمايد و قدرتش را احساس كند. او چنان با ارگ به بازي و تفريح مي‌پرداخت كه گويي بازيچه و تسليم تمام هوسهاي اوست. ولي به رغم چنين خودكامگي، با مشخص كردن شماره‌ها و آكوردهايي كه بايد با نتهاي باس نوشته شده به كار روند حدي براي خودسري نوازندگان قايل شد؛ اين همان باس كونتينوئو (باس شماره دار يا باس مداوم) است كه ارگ يا كلاوسن بدان وسيله مي‌بايست آواز يا سازهاي ديگر را همراهي كند.

باخ طي اقامتش در وايمار براي پسر ارشد و ساير شاگردانش يك كتابچة كوچك ارگ فراهم آورد. اين كتابچه چهل و پنج پرلود كورال در برداشت و به «خداوند متعال، به خاطر جلالش، و به همسايه‌ام، كه شايد بدان وسيله بتواند به خود تعليم دهد.» تقديم شده بود. نقش پرلود كورال مقدمه سازي يك سرود نيايش گروهي، و در ضمن مشخص كنندة طرح تم و حالت روحي آن، بود. پرلودها چنان ترتيب مي‌يافتند كه بتوانند براي عيد ميلاد مسيح، هفتة آلام مسيح، و عيد قيام مسيح سكانسهاي مناسبي باشند. ارگ و موسيقي آوازي باخ تا پايان عمر در اختيار چنين رويدادهاي ديني بودند. از همان آغاز، در كورال «همة انسانها بايد بميرند»، ما به موضوعي برمي‌خوريم كه در آثار بعدي باخ نيز تكرار مي‌شود، اما تصميم استوار در روبه رو شدن با مرگ، و ايمان به قيام پس از مرگ مسيح، كه همچون نويد رستاخيز خودماست، هميشه اين موضوع را ملايم مي‌كند. سالها بعد، همين ملودي را در كورال غم انگيز «اي مرگ شيرين، بيا» مي‌شنويم. در اين پرلودها، و به طور كلي در تصنيفات سازي باخ، همراه با تقوايي عميق، شوخ طبعي سالم اورانيز احساس مي‌كنيم؛ گاهي چنان سبكدل و شادمان به روي شستيهاي ارگ مي‌دود كه شكايات هيئت مديرة كليساي آرنشتات را به ياد مي‌آورد.

باخ رويهمرفته ۱۴۳ پرلود كورال از خود به جا نهاد كه هنرآموزان اين پرلودها را متمايزترين و، از لحاظ فني، كاملترين آثار باخ مي‌دانند. پرلودها آثار غنايي او هستند، همچنانكه مسها و پاسيونها آثار حماسيش به شمار مي‌روند. باخ همة اشكال موسيقي، جز اپرا، را درنورديد؛ او اپرا را مغاير مقام، مسلك، و تصورش از موسيقي، كه همچون هديه‌اي

به خدا بود، مي‌دانست. براي آنكه به هنرش ميدان آزادتري بدهد، يك فوگ بر پرلود افزود و گذاشت كه يك تم در باس (منطقة صوتي بم) به دنبال همان تم در تربل (منطقة صوتي زير) بيايد، يا برعكس.اين بازي پيچ درپيچ روح اورا، كه مي‌توانست چند ملودي را به هم درآميزد، خرسند مي‌ساخت. بدين ترتيب، «پرلود و فوگ در مي مينور» با سادگي دلچسبي آغاز مي‌شودو سپس به اوج وحشتناك و پيچيده‌اي از غنا و قدرت مي‌رسد. «پرلود و فوگ در رمينور»، در همان آغاز، كمال باخ را در ساختمان ، اسلوب، بسط تم، و فوران تخيل عظيم مي‌نمايانند. شايد بهتر از آن، «پاساكاليا وفوگ در دو مينور» باشد. اسپانياييها لفظ «پاساكاليه» را بر روي نغمه‌اي نهاده بودند كه نوازنده‌اي «هنگام عبوراز كوچه» مي‌نواخت؛اين نام درايتاليا به نوعي رقص مبدل شد؛ و در نزد باخ همچون جريان باشكوهي از هارموني جلوه مي‌كند كه در عين حال ساده، متفكرانه، و عميق است.

باخ براي ارگ يا كلاويكورد چندين توكات- يعني قطعه‌هايي كه مي‌توانستند «پنجه‌هاي» اجرا كننده را به كار اندازند و تمرين دهند – نوشت. توكاتها معمولا مشتمل مي‌شدند بر حركات سريع روي شستيها، نواهاي بلند و قوي، نواهاي لطيف و آهسته، و فوگي از نتها كه بازيگوشانه پي هم مي‌دوند. دراين گروه، «توكات و فوگ در ر مينور» از همه بيشتر شنونده يافته است. محبوبيت‌اين اثر شايد بيشتر به خاطر تنظيم آن براي اركستر است كه براي گوشهاي امروزي ناآشنا با دين خوشايندتراز ارگ است. از هفت توكات براي

كلاويكورد يا كلاوسن، «توكات در دو مينور» نيز همچنين باخ را در كمال استادي و مهارت اسلوب نشان مي‌دهد- رقص شادمانة كنترپوان، و به دنبالش يك آداجو آرام و با زيبايي شكوهمند.

براي ما كه انگشتاني نا آموخته و گوشهايي نيمه آموخته داريم، درك لذتي كه باخ از تصنيف آهنگ براي سازهاي شستي دار(كه معمولا براي اوكلاويكورد بود) مي‌برد، يا به شنوندگانش مي‌بخشيد، دشوار است. نخست بايد اصول ساختمانيي را كه او در بسط چند نت تم يا موتيف مراعات مي‌كرد، و از آنجا به يك قطعة پيچيدة منظم مي‌رسيد،بفهميم.اين گسترش منظم مانند طرح آرابسك قالي‌ايراني يا محراب يك مسجد است كه گردش خود را با بيقيدي ظاهري از پايه آغاز مي‌كند، ولي پيوسته از چنان منطقي بهره مند است كه يك خرسندي معنوي به تلذذ حسي از شكل مي‌افزايد. و همچنين بايد جادوي دستان باخ را به عاريه گيريم، زيرا او گونه‌اي اسلوب نواختن ابداع كرد كه مستلزم كاربرد تمام انگشتان (از جمله شست) هر دو دست بود؛ حال آنكه پيشينيان او در تصنيف آهنگ براي سازهاي شستي دار ندرتاً بيش از سه انگشت وسط را به كار مي‌گرفتند. باخ حتي در وضعيت قرار گرفتن دست بر صفحة شستي نيز انقلابي پديد آورد. سابق بر آن، نوازندگان هنگام كار با شستيها، دست را پهن نگه مي‌داشتند؛ باخ به شاگردانش آموخت كه دست را گود كنند تا همة انگشتان در يك سطح به روي شستيها بنوازند. بدون‌اين

باخ پس از آنكه سرانجام شيوة پيشنهادي آندرئاس وركمايستر را در ۱۶۹۱ اتخاذ كرد، مايل بود كه سيمهاي سازها چنان كوك شوندكه اكتاو به دوازده نيمپردة كاملا مساوي تقسيم شود تا در مدولاسيون هيچ گونه تنافر(ديسونانس)ي روي ندهد. در بسياري از موارد، اصرار داشت كلاويكوردي را كه بنا بود بنوازد خودش كوك كند. ازاين روي، باخ كلاوية بين تامپره را نوشت (بخش اول در ۱۷۲۲ ، و بخش دوم در ۱۷۴۴) كه چهل و هشت پرلود و فوگ – دوتا براي هر شستي ماژور ومينور- را دربرداشت،و در عنوان اصلي آن آمده بود: «براي استفاده و تمرين موسيقيدانان جواني كه مايل به آموختنند، و نيز براي سرگرمي‌آنان كه دراين زمينه مهارت دارند». اين قطعات از لحاظ اسلوب براي موسيقيدانان حايز اهميت بسيارند، ولي بسياري ازاين قطعات نيز بوالهوسي شادمانه يا احساس متفكرانة باخ را به ما منتقل مي‌كنند؛ گونو «پرلود در دو ماژور» را به شكل تحريف شده‌اي به عنوان ابليگاتو «آوه ماريا»ي خود به كار برد. برخي از روحهاي عميق، مانند آلبرت شوايستر،اين پرلودها و فوگها جهاني از آرامش در ميان هياهوي زندگي پركشمكش آدمي‌يافته اند. "FACE="Traditional Arabic
&;۹&;۹&;۹&<"href="f0904731.htm<"href="f0904731.htm<"href="f0904731.htm
;۹

باخ كه نيروي باروريش پاياني نداشت، در ۱۷۳۱ نخستين بخش تمرين كلاويه را انتشار داد و چنين وصفش كرد: «تمرينهايي مشتمل بر پرلودها،آلماندها، كورانتها، ساراباندها، ژيگها، مينوئه ها، و«رقصها»ي ديگر كه براي تفريح روحي هنردوستان تصنيف شده است.» در سالهاي بعد، سه بخش ديگر بدان افزود، به طوري كه تمرين كلاويه سرانجام چندتا از معروفترين آثار وي را در برداشت: «انوانسيونها»، «پارتيتاها»، سينفوني، «واريا‌سيونهاي گولدبرگ»، «كنسرتو ايتاليايي»، و چند پرلود كورال تازه براي ارگ. دراين اثر گفته مي‌شد كه (انوانسيونها به عنوان راهنمايي صادق به دوستداران سازهاي شستي دار راه ساده‌اي نشان مي‌دهد تا... نه تنها انديشه‌هاي خوبي از ديگران به دست آورند «انوانسيون»، بلكه خودشان آنها را پيدا كنند؛... و همچنين سبك «كانتابيلة» نواختن را به دست آورندو... رغبت فراوان به آهنگسازي در آنان پيدا شود.» شاگرد با اين سرمشقها در مي‌يافت كه چگونه يك تم يا موتيف را، پس از يافتن، بسط دهد. او مي‌توانست تم يا موتيف را معمولا به وسيلة كنترپوان، و در طي گسترش منطقي، به نتيجه‌اي وحدتبخش برساند. باخ مانند شعبده بازان با تمهايش بازي مي‌كرد. آنها را به هوا مي‌انداخت، وارونه مي‌كرد، و سپس دوباره صحيح و سالم روي پايشان به زمين مي‌نهاد. نتها و تمها نه تنها خوراك و آب و محيط تنفس او، بلكه سرگرمي‌و تفريحش نيز بودند.

پارتيتاها نيز سرگرميهاي مشابهي به شمار مي‌رفتند.ايتاليايي‌ها لفظ «پارتيتا» را به نوعي رقص چند بخشي مي‌گفتند. از اين روي ، در «پارتيتا در رمينور» و «پارتيتا در سي ماژور» پنج شكل رقص به كار رفته

است: آلماند(يا رقص آلماني)، كورانت فرانسوي، ساراباند، مينوئه، و ژيگ. نفوذ اجرا كنندگان و نوازندگان ايتاليايي، حتي در مورد تقاطع

شيوة محبوب دومنيكو سكارلاتي بود، دراينجا نمايان مي‌شود. امروزه اين قطعات در نظر ما سبك مي‌نمايند؛ ولي بايد به خاطر داشت كه آنها نه براي پيانو- فورت قوي بلكه براي كلاويكورد ضعيف ساخته شده بودند؛ اگر از آنها انتظار زيادي نداشته باشيم، باز هم مي‌توانند لذتي بيمانند به ما بدهند.

نامأنوستر از آنها، «واريا‌سيونهاي گولدبرگ» است. يوهان تئوفيلوس گولد برگ كلاويكورد نواز كنت هرمان كايزرلينگ، سفير روسيه در دربار درسدن، بود. مواقعي كه كنت از لايپزيگ ديدن مي‌كرد، گولدبرگ را همراه مي‌برد تا با نواي موسيقي خواب به چشمان او آورد. در چنين مواقعي بود كه گولد برگ با باخ آشنايي به هم زد، زيرا مشتاق فراگرفتن اسلوب او در نواختن سازهاي شستي دار بود. كايزرلينگ اظهار علاقه كرد كه باخ قطعاتي براي كلاويكورد بنويسد تا «او را درشبهاي بيخوابي اندكي شادمان سازد.» باخ با تصنيف «آريا با ۳۰ واريا‌سيون»، كه همچون داروي خواب آوري است، كنت را خشنود ساخت. كايزرلينگ يك جام زرين مملو از سكه‌هاي لويي د/اور بدو پاداش داد. محتملا، همو بود كه مقام آهنگساز دربار شاه- برگزينندة ساكس را براي باخ تحصيل كرد.

هنر باخ در اين واريا‌سيونها بود، ولي قلبش نه چندان. با احساس و لذت بيشتر هفت توكات، چندين سونات، يك «فانتزي و فوگ كروماتيك در رمينور» بسيار دلچسب و نشاط انگيز، ويك «كنسرتو ايتاليايي» براي سازهاي شستي دار نوشت. در «كنسرتو ايتاليايي»، با شور و سرزندگي شگفت انگيز كوشيد تا اثر يك اركستر كوچك را به سازهاي شستي دار منتقل كند.

يك شكل بود كه تقريباً به همة تصنيفات اركستري او راه يافت، آن فوگ بود. فوگ نيز مانند بيشتر اشكال موسيقي ايتاليا آمده بود؛ آلمانها فوگ را با شور و هيجاني كه تا زمان‌هايدن بر موسيقيشان چيره بود دنبال كردند. باخ در هنرفوگ آن را آزمود: يك تم را گرفت و چهارده فوگ و چهار كانون را با چنان كنترپوان پيچيده‌اي بر اساس آن تم ساخت كه همة انواع اسلوب فوگ را نشان مي‌داد. او اين اثر را در هنگام مرگ ناتمام گذاشت؛ پسرش، كارل فيليپ امانوئل، آن را در ۱۷۵۲ منتشر ساخت؛ تنها سي نسخه از آن به فروش رسيد. عصر پوليفوني و فوگ همراه با استاد بزرگ خود در شرف مرگ بود؛ كنترپوان كنارمي‌كشيد تا راه را براي هارموني بگشايد.

باخ به ويولن به اندازة ارگ و كلاويكورد علاقه مند نبود. او كارش را به عنوان ويولن نواز آغاز كرده بود و گاهي نيز در گروه نوازندگاني كه خود رهبريشان را به عهده داشت ويولا مي‌نواخت؛ ولي از آنجا كه هيچ يك از معاصران و پسرانش ذكري از ويولن نواختنش به ميان نمي‌آورند، مي‌توان فرض كرد كه مهارتش در نواختن‌اين ساز همپاية ارگ و كلاويكورد نبوده است. ولي با اينهمه، باخ مسلماً ويولن نواز چيره دستي مي‌بايست بوده باشد، زيرا براي ويولن و ويولاآثار بسيار مشكلي نوشت كه احتمالا خود آمادة نواختنشان بود. تمام جهان

موسيقي غرب با قطعة «شاكون» پاياني «پارتيتا در رمينور» كه براي ويولن تنها آمده است آشنايي دارند؛ اين قطعه را مي‌توان شاهكار اسلوب نواختن ويولن دانست كه زماني همة ويولن نوازها به عنوان دشوارترين كار خود بدان مي‌نگريستند. در نظر برخي از ما اين قطعه يك نمايش نامطبوع تردستي مي‌نمايد، و مانند آن است كه اسبي در چند مرحله به شكنجة گربه‌اي پرداخته باشد. ولي براي باخ كوششي جسورانه بود تا عمق و قدرت پوليفونيك ارگ را با ويولن به دست آورد. هنگامي‌كه بوزوني اين قطعه را براي پيانو تنظيم كرد، موسيقي پوليفوني طبيعيتر، و نتيجة آن عالي شد.(ما نبايد بر تنظيم قطعات موسيقي براي سازهاي ديگر به چشم حقارت بنگريم، زيرا در اين صورت مجبوريم خود باخ را نيز محكوم كنيم.)

زماني كه به آثار باخ براي اركسترهاي ظريفش مي‌رسيم، حتي گوش غيرحرفه‌اي نيز نواهاي دلپذيري در آنها مي‌يابد. هدية موسيقي مسلماً مي‌بايست فردريك كبير را با ملوديهاي دل انگيزش شادمان ساخته، و با نواهاي متفكرانه و نيمه شرقيش تكان داده باشد. علاوه بر پارتيتاها يا سوئيتهاي تمرين كلاويه، باخ پانزده سوئيت براي رقص نوشت. شش تاي آنها به دلايل نامعلوم «انگليسي» ناميده شدند و شش تا با دلايل آشكارتر «فرانسوي»، زيرا از نمونه‌هاي فرانسوي تبعيت مي‌كردند و اصطلاحات فرانسه، از جمله خود اصطلاح «سوئيت»، در آنها به كار رفته بود. درپاره‌اي ازاين سوئيتها، اسلوب بيشترين اهميت را دارد؛ حتي دراين صورت، صداي سازهاي زهي مانند سازهاي بادي است. بااينهمه، ساده ترين آدميان زيبايي با وقار «آريوسو» مشهور، يا «آريا براي سيم سل»، را احساس مي‌كند كه دومين موومان «سوئيت شماره۳» است. اين ساخته‌ها تقريباً پس از مرگ باخ فراموش شدند، تااينكه مندلسون بخشهايي از آنها را در ۱۸۳۰ براي گوته نواخت و اركستر گواندهاوس لايپزيگ را در ۱۸۳۸ به احياي آنها واداشت.

باخ شكل كنسرتو را به صورتي كه مورد استفادة ويوالدي بود گرفت و در چندين تركيب سازي به كاربرد. براي كسي كه روحيه‌اي آرام دارد، موومان آهسته و پرشكوه «كنسرتو ويولن در رمينور» بسيار دلچسب است و آداجو«كنسرتو ويولن شمارة۲در مي‌مينور» با عمق با وقار و لطافت متفكرانه اش ما را متأثر مي‌سازد. شايد دلپسندتر از هر دو، «كنسرتو در رمينور براي دو ويولن» باشد؛ (ويواچة) آن مانند درخت ناروني در زمستان تماماً همچون طرحي بدون رنگ است؛ ولي «لارگو» آن داراي زيبايي محض اثيري است- زيبايي اصيل ، بي‌آنكه «برنامه» يا عنصر عقلي ديگري بدان آميخته باشد.

«كنسرتوهاي براندنبورگ» تاريخچه‌اي ويژة خود دارند. در ۲۳ مارس ۱۷۲۱، باخ آنها را همراه نامه‌اي به زبان فرانسوي، كه عبارت پردازي معمول زمان در آن ديده مي‌شود، براي شاهزاده‌اي فرستاد و بدين وسيله نام اورا جاودان ساخت:

به والاحضرت كريستيان لودويگ، ماركگراف براندنبورگ:

نظر به اينكه چندسال پيش افتخار نواختن در حضور آن والاحضرت را داشتم، وچون مشاهده كردم كه شما از استعداد اندكي كه خداوند براي موسيقي به من اعطاكرده است لذت برديد، و هنگام خداحافظي دستور فرموديد كه قطعاتي از آثارم را برايتان بفرستم، اكنون برحسب اوامر مرحمت آميز شما اجازه مي‌خواهم تا احترامات ناچيزم را همراه با اين كنسرتوها خدمتتان تقديم دارم؛ ... استدعا مي‌كنم كه نقص آنها را با طبع ظريفي كه براي موسيقي داريد، و همگان از آن آگاهند، نسنجيد، بلكه بيشتر به منزلة نشانه‌اي از احترام و اطاعت بدانها بنگريد.خاضعانه از والاحضرت درخواست مي‌كنم كه همچنان مرا مشمول الطاف خود سازيد، و به شما اطمينان مي‌دهم كه در دل چيزي جز آرزوي اشتغال به امور و خدمات برازندة شما ندارم. كمترين و مطيعترين خدمتگزار شما،

يوهان سباستيان باخ

ما نمي‌دانيم كه آيا ماركگراف ازاين هديه سپاسگزاري كرد يا پاداشي در برابرش به باخ داد، يا نه؛ احتمال مي‌رود كه چنين كرده باشد، زيرا او خود را وقف موسيقي كرده بود و اركستر بسيار خوبي داشت.هنگام مرگ او(۱۷۳۴)، نام‌اين شش كنسرتو، كه با خط خوش و ظريف باخ نوشته شده بودند، ميان ۱۲۷ كنسرتو در فهرستي ضبط شدند.اين فهرست را شپيتا در بايگاني شاهي برلين كشف كرد. هريك از۱۲۷كنسرتو فهرست به مبلغ ۴گروشن(۱ ،۶۰دلار؟) قيمت گذاري شده بود.

«كنسرتوهاي براندنبورگ» از فرم «كنسرتو گروسو» ايتاليايي تبعيت مي‌كنند. كنسرتو گروسو اثري است در چند موومان كه به وسيلة گروه كوچكي از سازهايي كه نقش اول را دارند («كنسرتينو») به همراهي اركستر سازهاي زهي «ريپينو» يا «توتي» اجرا مي‌شود. هندل وايتالياييها براي «كنسرتينو» دو ويولن و يك ويولنسل به كار مي‌بردند؛ باخ اين روش را با جسارت معمول خود دگرگون ساخت. بدين ترتيب كه يك

ويولن، يك اوبوا، يك ترومپت، و يك فلوت در دومين كنسرتو، يك ويولن و دوفلوت در چهارمين، و يك كلاويكورد، يك ويولن، و يك فلوت در پنجمين كنسرتو به عنوان سازهاي اصلي قرارداد. او «كنسرتينو» و «ريپينو» را در ارتباط پيچيده‌اي بسط داد و آن دو را در بحث پرشوري آميخته به جدايي، مخالفت، تداخل، و وحدت درگير ساخت، كه هنر و منطقش را تنها موسيقيدانان حرفه‌اي مي‌توانند بفهمند و از آن لذت ببرند. در نظر بقية ما برخي از پاساژها ممكن است خسته كننده و تكراري، ويادآور اركستري روستايي باشند كه آهنگ رقصي را كراراً مي‌نوازد؛ ولي ما مي‌توانيم جذابيت ظرافت‌اين گفتگورا احساس كنيم و درموومانهاي آهسته آرامشي بيابيم كه براي قلبهاي سالخورده و پاهاي كند خوشايندتر از آلگروهاي پرجوش و حرارت است. با اينهمه، دومين كنسرتو با آلگروي گيرايي آغاز مي‌شود؛ چهارمين كنسرتو را

ب-آثار آوازي

هنگامي كه باخ براي آواز آهنگ مي‌نوشت، نمي‌توانست تمام چيره دستي و هنري كه روي سازهاي شستي‌دار بسط داده بود، يا كارهاي شگفت انگيزي كه از اركسترهايش چشم داشت، ناديده بگيرد؛ تصنيفات او براي صداها چنان است كه گويي آنها سازهايي با توانايي و رسايي تقريباً نامحدودند و كمتر فرصت نفس تازه كردن بـه خواننـده مـي‌داد. بـه تبعيـت از رسم زمـان هر هجارا روي پنج شش نـت مي‌كشيد [«Kyrie-ele-e-e-e-e-eison»]؛ اين‌گونه تطويل ديگر متداول نيست. با اين وجود، به وسيلة همين آثار آوازي است كه باخ شهرت كنونيش را به عنوان بزرگترين آهنگساز تاريخ به دست آورد.

ايمان استوار باخ به آيين لوتري به او همان اندازه الهام مي‌بخشيد كه آيين قداس به پالسترينا. در حدود بيست و چهار سرود نيايش و شش موتت نوشت؛ موتسارت با شنيدن يكي ازاين شش موتت-«براي خداوند نغمه‌اي نوين بسراييد»- نخستين بار عمق باخ را حس كرد. براي جمعيت نيايشگران كليسا و گروه همسرايان، كورالهاي پرقدرتي نوشت كه اگر لوترمي‌شنيد قلبش كه به قلب باخ همانند بود به وجد مي‌آمد: «كنار نهرهاي بابل»، «زماني كه در نيازي مشقتبار هستيم»، و «روح محبوب، خود را بياراي»؛ اين آخري چندان در مندلسون اثر نهاد كه به شومان گفت: «چنانچه زندگي مرا از اميد و ايمان محروم مي‌كرد، همين يك كورال آنها را به من باز مي‌گردانيد.»

باخ براي اعياد ميلاد مسيح، قيام مسيح، و صعود مسيح، اوراتوريوهايي تصنيف كرد كه عبارت بودند از آهنگهايي با عظمت براي همسرايان، تكخوانان، ارگ، يا اركستر. نخستين آنها، اوراتوريو عيد ميلاد مسيح، در توما سكيرشه در شش قسمت و طي شش روز فاصلة ميان عيد مسيح و عيد تجلي مسيح اجرا شد۱۷۳۴-۱۷۳۵. با فرض شمردن حق مسلم مالكيت خود، باخ هفده آريا يا همسرايي از آثار اولية خود گرفت و به صورت داستاني دو ساعته از ميلاد مسيح به هم بافت. برخي ازاين قطعات از خود به وام گرفته با متن جديد هماهنگي چنداني ندارند، ولي معايب متعدد اثري را كه تقريباً از همان آغاز، همسرايي «چگونه تو را بهنگام پذيره شوم؟» را عرضه مي‌كند مي‌توان بخشيد.

اوراتوريوها اساساً تركيباتي از كانتاتها بودند. خود كانتات كورالي با آرياهاي پراكنده بود. از آنجا كه مراسم ديني لوتري غالباً وجود كانتاتها را مغتنم مي‌شمرد، باخ حدود۳۰۰ كانتات ساخت كه ۲۰۰ تاي آنها به جا مانده اند. ارتباط نزديك اين كانتاتها با مراسم آييني لوتري، شنوندگانش را در زمان ما محدود كرده است،ولي بسياري از آرياهاي آنها

كه هيچگونه مرز ديني نمي‌شناسند. باخ در سن بيست و شش سالگي(۱۷۱۱) در وايمار نخستين كانتات برجستة خود، «وقت عبادت بهترين اوقات است آكتوس تراگيكوس» را نوشت او دراين كانتات ماتم تراژدي مرگ را گرفت، ولي از اميد رستاخيز شادي كرد. در فاصلة سالهاي ۱۷۱۴تا۱۷۱۷، يادبودهاي سال كليسايي را با چند تا از بهترين كانتاتهايش جشن گرفت: براي نخستين يكشنبة آدونت، «اكنون بيا اي نجات‌دهندة كافران» (۱۷۱۴)؛ براي عيد قيام پس از مرگ مسيح ۱۷۱۵، «آسمان مي‌خندد، زمين شادي مي‌كند» كه در آن سه ترومپت، يك طبل، سه اوبوا، دو ويولن، دو ويولا، دو ويولنسل، يك باسون، و يك

كلاوية كونتينوئو براي كمك به همسرايي و به وجد آوردن مؤمنان از پيروزي مسيح به كار رفته بود؛ براي چهارمين يكشنبهٔ آدونت، «قلب، دهان، كردار، و زندگي» (۱۷۱۵) با كورال خوش نوا و آشناي «عيسي، اي مايهٔ شادماني وآرزوهاي بشر» كه با ابليگاتو اوبوا همراهي مي‌شد؛ و براي شانزدهمين يكشنبهٔ پس از تثليث (۱۷۱۵)؛ «اي زمان شيرين مرگ، بيا» در لايپزيگ، نغمهٔ پيروزي ديگري به نام «مسيح در زندان تاريك مرگ آرميد»، براي قيام پس از مرگ مسيح سرود، و براي دويستمين سال صدور طاعتقادنامهٔ آوگسبورگ»، سرود نيايش لوتر، يعني «خداوند سنگر پايدارماست»، را به شكل كانتاتي، به همان قدرت، درآورد؛ ولي شايد به عنوان بيان اعتقاد ديني بيش از اندازه تند و آتشين باشد.

باآنكه باخ مردي ديندار بود و وظايفش اورا به ديندار ملزم مي‌كردند، ولي احساس سالمي‌نيز براي بهره مند شدن از شاديهاي زميني در اوبود، و مي‌توانست به همان اندازه كه ماتم مي‌گيرد از ته قلب نيز بخندد. عناصر غير ديني به تصنيفات ديني او راه مي‌يافتند؛ به همين جهت، برخي از قطعات آوازي اپراهاي زمانش را در «مس در سي مينور» او يافته‌اند. او از ريختن استعداد هنريش در كانتاتهاي ديني ناب درنگ نمي‌كرد. ازاين گونه آثار، بيست و يك كانتات موجودند. باخ يك «كانتات شكار»، يك «كانتات قهوه»، يك «كانتات عروسي»، و هفت كانتات براي اعياد غير ديني نوشت. در ۱۷۲۵، براي سالروز تولد آوگوست مولر، استاد دانشگاه لايپزيگ يك كانتات كامل، به نام «آيولوس خرسند»، نوشت و بدين وسيله رهايي بادها را، شايد با استعاره‌اي محيلانه، جشن گرفت. در ۱۷۴۲ «كانتات دهقانان» را، كه بورلسكي بيپرده بود، نوشت اثري سرشار از رقص، نوشيدن، و عشقبازي پرسروصداي دهقانان. از ۱۷۴۰ به بعد، موسيقي كليسايي در لايپزيگ نفوذ خود را از دست داد و كنسرتهاي عمومي‌پيوسته آثار غيرديني اجرا مي‌كردند.

پيش از آنكه موسيقي ديني رو به زوال گذارد، باخ اورا به چنان اوجي رساند كه در سرزمينهاي

مراسم لوتري باقي مانده بود يكي خواندن ماگنيفيكات در عيد ديدار مريم(۲ژوئيه) بود. اين جشن به يادبود ديدار مريم از خويشاوند خود، اليصابات، بود. بنا به روايت انجيل لوقا (۱.۴۶-۵۵) مريم عذرا در اين ديدار سرود شكرگزاري بينظير خود را چنين آغاز كرد:

«جان من خداوند را تمجيد مي‌كند،

وروح من، به رهانندهٔ من خدا، به وجدآمد؛

زيرا بر حقارت كنيز خود نظر افكند،

زيرا هان، از كنون تمامي طبقات مرا خوشحال خواهند خواند. ...»

باخ دوبار اين آيات، و آيات بعدي را، به موسيقي در آورد. ولي شايد شكل كنونيش را در ۱۷۲۳ براي مراسم عيد ميلاد مسيح در لايپزيگ سرود. در اينجا، دين، شعر، و موسيقي همه به اوج وحدتي والا مي‌رسند.

حتي شش سال بعد، دوباره در پاسيون قديس متي به همان اوج رسيد. به موسيقي در آوردن داستان آلام و مرگ مسيح از قرنها پيش بخشي از مراسم آيين كاتوليك بود. بسياري از آهنگسازان پروتستان در آلمان شكل كنتات را براي اين منظور اتخاذ كرده بودند؛ دوتن از آنان قبلا انجيل متي را به عنوان متن خود به كار گرفته بودند. باخ دست كم سه پاسيون نوشت و در هريك از آنها از شرح انجيل يوحنا(۱۷۲۳)، انجيل متي(۱۷۲۹)، و انجيل مرقس (۱۷۳۱) تبعيت كرد. از پاسيون آخري تنها قسمتهايي به جا مانده‌اند. در پاسيون قديس يوحنا تسلسل صحنه ها غير منطقي، و رويدادها در هم آميخته‌اند، و گرايشي توتوني به سخنراني رعدآسا در آن به چشم مي‌خورد؛ ولي قسمتهاي آخر به احساساتي لطيف و ظريف، و عمق متفكرانهٔ با وقاري تبديل مي‌شود كه مانند هر عنصر ديگر موسيقي متأثر كننده است. آرياي «تمام شد»

برداشت عميقي از حساسترين رويداد داستان زندگي و مرگ مسيح است؛ آزموني از اين بزرگتر براي آهنگساز يا نقاش نمي‌تواند وجود داشته باشد.

در بعدازظهر جمعة مبارك ۱۵آوريل ۱۷۲۹، باخ در توماسكيرشه لايپزيگ بزرگترين اثر خود را اجرا كرد، او در اين اثر، پاسيون قديس متي از يك ليبرتو خوب آلماني استفاده جست. اين ليبرتو بر اساس روايت نسبتاً كامل قديس متي از زندگي و مرگ مسيح، و به وسيلة يك اديب محلي، به نام كريستيان فريدريش هنريسي، ملقب به «پيكاندر» تنظيم يافته بود. چنين پيداست كه خود باخ متن بعضي از همسراييها را نوشته است. برخي از همسراييها را تفسير ناموجه روايت انجيل دانسته‌اند؛ ولي اين همسراييها، مانند همسراييهاي نمايشنامه هاي يوناني، با شرح و تفسير خود هيجان دراماتيك را تشديد مي‌كنند و هارموني باوقار آنها دووظيفه هنر برترين را انجام مي‌دهند. عواطف مارا هم بيان مي‌كنند، و هم تلطيف. در حاليكه موسيقي باخ عمدتاً چيره دستي و قدرت او را نشان مي‌دهد، تقريباً سراسر پاسيون قديس متي آواي اندوه، سپاس، و يا عشق است: در برگردان لطيف و با

فلوتهايي كه گويي از جهان ديگر مي‌سرايند، در خودداري با حرمت سازهايي كه دور و بر واژه ها ودرميان صداهايي پيچ مي‌خورند، كه به نقاشي وتذهيبكاري يك كتاب دعاي قرون وسطايي مي‌مانند.در اينجا، باخ چنان مفاهيم و احساسات عميقي به ما مي‌نمايانند كه تنها در متن روايت اصلي آشكار مي‌گردد. براي ما كه در تمدن غربي زندگي مي‌كنيم، اين اثر متأثر كننده ترين تراژديهاست؛ زيرا صرفاً مصلوب شدن انسان آرمانگراي شريفي، از آن‌گونه كه در ميان ما يافت مي‌شود، را نشان نمي‌دهد، بلكه به صليب كشيده شدن روزانة اورا در جهان مسيحيت و مرگ تدريجي ايمان بسياري از ما را، كه همچون خداي اين ايمان دوستش مي‌داريم، جلوه‌گر مي‌سازد.

باخ در «مس در سي مينور» تقريباً موفق شد كه دوباره به همان اوج هنرمندي و احساس پاسيون قديس متي برسد. ولي او نمي‌توانست با كارجديد، به همان اندازه، احساس هماهنگي كند. روايت انجيل از آلام مسيح ريشه و محور اعتقادنامة پروتستان به شمار مي‌آمد، و باخ با تمام وجود غرق در اين آيين بود. ولي مراسم قداس، يك مراسم آييني كاتوليك رومي بود؛ خود اعتقادنامه، كه در بخش كردو مس تبيين مي‌يافت، تعهد اشتباه ناپذيرش را نسبت به «كليساي مقدس و همگاني انجيلي» ابراز مي‌داشت. با آنكه آيين نيايش لوتري هنوز چيزهاي زيادي از مراسم قداس كاتوليك رومي را در خود نگه داشته بود، ولي همين مقدار باعث ناراحتي بود و پروتستانها دعاي آگنوس ديي را از آن حذف كرده بودند، در زمان باخ، و در كليساهاي او، كانتاتها بتدريج جاي قسمتهاي مختلف مس را مي‌گرفتند و بقاياي لاتيني پيوسته از ليتورژي حذف مي‌شدند.پاسيونهاي باخ به زبان آلماني خوانده مي‌شدند؛ او چهار سرود نيايش آلماني را در ميان اشعار لاتيني ماگنيفيكات خود گنجانيده بود؛ ولي مس آنچنان ريشه هاي سنتي لاتيني داشت كه هرگونه گنجاندن اشعار آلماني در آن با خطر بيتناسبي رو به رو بود. او با نوشتن چهار مس ناقص با ضمايم آلماني كوشيده بود اين خطر را دور كند. نتيجه‌اي كه به دست آمد رضايتبخش نبود. با دقت به بررسي مسهاي كاتوليكي، كه پالسترينا و ايتاليايي‌هاي ديگر تصنيف كرده بودند، پرداخت. ارتباطش با دربار درسدن اين فكر را در او القا كرد كه با تصنيف يك مس كاتوليكي شاه – برگزينندة كاتوليك را خشنود سازد. هنگامي كه از آوگستوس سوم تقاضاي شغل و لقب درباري كرد(۱۷۳۳)، يك كيريه و يك گلوريا همراه تقاضانامه فرستاد. اين دو بعداً قسمتهايي از «مس در سي مينور» شدند. شاه ظاهراً توجهي به آنها نكرد. باخ آنها را در كليساي لايپزيگ اجرا كرد و از هر دو استقبال شد؛ سپس (۱۷۳۳-۱۷۳۸)، يك كردو، يك سانكتوس، يك اوسانا، يك بنديكتوس، يك آگنوس ديي، و يك «دونا نوبيس

پاكم به آنها افزود. وقتي كه مجموعه كامل شد، به شكل يك مس كاتوليكي درآمد. احتمالا باخ اميدوار بود كه آوگوستوس سوم آن را در لهستان اجراكند، ولي چنين نشد؛اين مس هيچگاه در يك كليساي كاتوليك خوانده نشده است. باخ آن را در موقعيتهاي گوناگون در توماسكيرشه يانيكولايكيرشه در لايپزيگ تكه تكه اجرا كرد.

آيا مي‌توانيم احتياط ترديد آميزي را كه با آن عظمت «مس درسي مينور» را مي‌ستاييم بيان كنيم؟ قدرت باخ در بسياري از گوشه هاي‌اين مس آن تواضعي را كه بايد در خطاب به پروردگار باشد كنار مي‌گذارد؛ گاهي چنين مي‌نمايد كه باخ گوش خدا را سنگين مي‌پندارد، زيرا كه در برابر تقاضاهايي كه در بسياري از زبانها از اوشده، مدتهاست كه سكوت گزيده است. بخش كيرية مس با عظمت همراه با قيل و قال و آشفتگي پيش مي‌رود تا سرانجام مانيز فرياد برمي‌آوريم: «برما رحمت آور!» بخش گلوريا در بيشتر جاها در همراهي با اركستر بسيار زيباست و به سوي آرياي دلچسب «كه در طرف راست خداوند نشسته است» پيش مي‌رود؛ ولي آنگاه در «زيرا تو يگانة مقدس هستي» همسراييها آن را خشن مي‌سازند و «با روح القدس» چون رعد مقطعي خوانده مي‌شود كه روح القدس به لرزه در مي‌آيد كه مبادا اين توتوني نيرومند در آسمان توفان به پاكند. شگفت آنكه بخش كردو – كه نكات عقيدتي و تقسيم كنندة عالم مسيحيت آن به طور طبيعي به موسيقي در نمي‌آيد- دراين مس لحظات عظيم آن را پديد مي‌آورد: باخ در «و به جسم در آمده است» و (مصلوب كردن عيسي) دوباره به همان حرمت با وقار پاسيون قديس متي مي‌رسد. سپس «و برمي‌خيزد» تمام صداي بلند و ناشكيباي ترومپتها و طبلها را رها مي‌سازد و اينها به خاطر پيروزي مسيح برمرگ با شادماني فرياد بر مي‌آورند. «بنديكتوس» با آرياي ظريف تنور و ويولن تنهاي آسمانيش به ما آرامش مي‌بخشد؛ همراهي اركستر در بخش آگنوس ديي به طرز عميقي زيباست؛ ولي بخش «دونانوبيس پاكم» بيشتر نشان قدرت است تا هديه‌اي آرامبخش.اينها همه واكنشهاي ساده‌اي هستند كه سزاوار خرده گيري نمي‌باشند. فقط كساني مي‌توانند بتمامي از «مس در سي مينور» لذت برند كه به يك تربيت مسيحي، كه مايه هاي عاطفيش را از دست نداده باشد، توانايي فني درك و لذت بردن از ساختار اثر، تونالیته ها، تركيب بندي استادانه، تنوع منابعي به كاررفته، پيچيدگي اركستراسيون، و انطباق موتيفهاي موسيقي با انديشه هاي متن را نيز بيفزايند.

برخي از موسيقيدانان حرفه‌اي در زمان حيات باخ از او انتقاد كردند. در۱۷۳۷ ، يوهان آدولف شايبه (كه بعداً رهبر اركستر دربار شاه دانمارك شد) نامة بي امضايي منتشر كرد و طي آن باخ را به عنوان يك ارگنواز ستود، ولي در عين حال چنين اظهار عقيد كرد كه «اين مرد بزرگ اگر ملاطفت بيشتري مي‌داشت، واگر آثارش به داشتن ويژگي پرآب و تاب

و آشفته غيرطبيعي نمي‌شد، و زيباييشان با فنون بيش از اندازه از جلا نمي افتاد، مايهٔ تحسين همهٔ ملتها مي‌بود.» يك سال بعد، شايبه حملهٔ ديگري كرد: «قطعات كليسايي باخ همواره تصنعيترو خسته كننده‌تر مي‌شوند، و به هيچ روي مانند آثار تلمان و گراون سرشار از ايمان تكاندهنده و ژرف بيني روشنفكرانه بهره‌مند نيستند.» شايبه كوشيده بود كه مقام ارگنوازي در لايپزيگ را به دست آورد: باخ موقع امتحان از شايبه، نظر نامساعدي دربارهٔ نواختن اوداده، و در كانتاتي او را هجو كرده بود؛ ممكن است انتقاد شايبه از باخ خالي از بغض و عناد نباشد؛ ولي شپيتا، پرحرارت ترين ستايشگر باخ، به ما مي‌گويد كه بسياري از معاصران شايبه داراي همان نظرات او بودند. انتقاد برخي از منتقدان ممكن است واكنش نسل جديد آلمان را در برابر موسيقي كه اساسش بركنترپوان بود نشان دهد؛ شيوه اي در موسيقي كه در باخ به چنان برتري رسيده بود كه وراي آن چيزي جز تقليد ممكن نبود؛ قرن بيستم نيز شاهد واكنش مشابهي در برابر سمفوني بوده است.

شايبه به احتمال قوي هندل را بر باخ ترجيح مي‌داده است. ولي هندل چنان در انگستان گم شده بود كه مقايسهٔ او با باخ مسلماً براي آلمانيها دشوار مي‌نمود؛ و زماني كه مقايسه انجام مي‌گرفت، هندل هميشه مقام اول را مي‌يافت. بتهوون با گفتن اينكه «هندل بزرگترين همهٔ ماست» نظر آلماني را بيان كرد؛ ولي اين پيش از احياي باخ از فراموشي بود. جاي تأسف است كه اين دو غول – دو چهرهٔ پرافتخار موسيقي وآلمان در نيمهٔ اول قرن هجدهم – هرگز همديگر راندیدند؛ چه بسا ممكن بود به سود هم در يكديگر نفوذ كنند، موسيقي هردو از آواي ارگ سرچشمه گرفت، و هردو بزرگترين ارگنواز زمان خود شناخته شده بودند؛ باخ تا پايان زندگي از آن ساز دست نكشيد، ولي هندل، كه در ميان خوانندگان زن و كاستراتوها مي‌گشت، به صدا اهميت بسزا بخشيد. هندل ملودي ايتاليايي را به كنترپوان آلماني پيونددا د و راهي به سوي آينده

گشود؛ باخ انجام و كمال موسيقي پوليفوني، فوگ، و كنترپوان گذشته بود. حتي پسرانش احساس مي‌كردند كه در آن جهت راهي براي حركت بيشتر باز نيست.

با اينهمه، در آن موسيقي قديمي كيفيتي سالم وجود داشت كه كساني چون مندلسون بعدها با حسرت از آن ياد مي‌كردند؛ زيرا هنوز به ايماني استوار آميخته بود و شكهايي كه در قلب مذهب تسلي بخش رخنه مي‌اندازند آشفته اش نساخته بودند. اين موسيقي نداي فرهنگي متشكل و نقطة اوج و قوام يك سنت و هنر بود؛ و ريزه‌كاريهاي آرايشي باروك و يك اشرافيت بيرقيب را منعكس مي‌كرد. آلمان هنوز وارد «عصر روشنگري» نشده، و صداي هيچ منادي انقلاب را نشنيده بود. لسينگ هنوز جوان بود؛ تقريباً هر فرد آلماني «اعتقادنامة نيقيه» را بي چون و چرا مي‌پذيرفت؛ تنها فردريك شاهزادة پروس، ولتر را ترجيح مي‌داد. اندكي بعد، بناي پرشكوه معتقدات و شيوه‌هاي سنتي، با توفان ذهنهاي نوآور، تا آستانة فروپاشي به لرزه در

را نوشته بود، سپري شد؛ و همه چيز، حتي موسيقي، دگرگون گرديد، جز انسان كه پيوسته همچنان كه بود به جا ماند.

۳ - سرانجام

انزواي باخ در لايپزيگ و خوگرفتن او با اين شهر توانايش مي‌ساختند كه گذشته را بدون اكراه يا شورش به ارث برد. پس از موسيقي، ايمان مذهبي مايهٔ تسلي و پناهگاهش بود. در كتابخانهٔ خود هشتاد و سه جلد كتاب در زمينهٔ الاهيات، تفسير كتاب مقدس، وموعظه داشت. به آيين لوتري استوار و نيرومند خويش اندكي رنگ رازوري زد، كه احتمالا از نهضت تورع زمانش گرفته بود- هرچندكه با نهضت تورع مخالفت مي‌ورزيد و آن را دشمن هرگونه موسيقي كليسايي، جز سرودهاي نيايش مي‌دانست. موسيقي او بيشتر شكل نيايش داشت. معمولا هنگام آغاز ساختن آهنگ اين دعارا مي‌خواند: «عيسي، به من ياري ده». تقريبا همه آثارش را با اهداي آنها به جلال و شكوه خداوند آغاز مي‌كرد و به پايان مي‌رساند. باخ موسيقي را چنان تعريف مي‌كرد: «يك هارموني خوشايند براي جلال خدا و شادماني مجاز روح.»

تك چهره‌هايي كه از باخ مانده‌اند او را در سالهاي بزرگسالي همچون يك آلماني نمونه نشان مي‌دهند: مردي تنومند با شانه‌هاي پهن، چهره‌اي پروسرخ، و دماغي بزرگ؛ به اين خصوصيات ابروانِي كماني را بايد افزود كه نگاهي آمرانه، نيمه عصبي، و تقريباً مبارز بدو مي‌دادند. عنصري خشمگين در سرشتش بود و به خاطر مقام و نظراتش دليرانه مي‌جنگيد؛ در غير از اين مورد، خرسي مهربان و فروتن بود كه مي‌توانست، پس از پايان تضاد و دشمني، حيثيت و بزرگيش را با خوشخويي حفظ كند. در زندگي اجتماعي لايپزيگ به هيچ وجه شركت نمي‌جست، ولي مهمان نوازيش را از دوستان، كه در ميان آنان رقيبان بسياري چون هاسه و گراون ديده مي‌شدند، دريغ نمي‌داشت. اومرد خانواده بود و جز فعاليتهاي هنري به خانواده اش نيز توجه بسيار داشت. همه ده فرزند باقيمانده اش را تعليم موسيقي داد و برايشان سازي فراهم آورد؛ در خانه‌اش پنج ساز شستي‌دار، يك لوت، يك ويولاداگامبا، و چندين ويولن، ويولا، و ويولنسل داشت. در ۱۷۳۰، به دوستي نوشت: «من هم اكنون مي‌توانم از ميان افراد خانواده ام اركستري از نوازندگان و خوانندگان تشكيل دهم.» بعدها، ممكن است ببينيم كه چطور پسرانش هنر پدر را ادامه دادند و آوازه‌اي بلندتر از آوازهٔ او يافتند.

در واپسين سالهاي عمر، نورچشمانش ضعيف گشت. در ۱۷۴۹، رضايت داد به دست همان پزشكي تحت عمل جراحي قرار گيرد كه با موفقيت ظاهري هندل را عمل كرده بود؛ اين بار عمل موفق نبود و اورا كاملا كوركرد، از آن پس، در اطاقي تاريك مي‌زيست؛ زيرا نور، كه قادر به ديدنش نبود، به چشمانش صدمه مي‌زد. وي مانند بتهوون كر، به رغم اين مصيبت، به

به دامادش هديه كرد. او از مدتها پيش براي مرگ آماده شد، و چنان خود را ساخته بود كه آن را ، زماني كه فرا رسد، همچون هدية خدايان بپذيرد. از اين روي، اثر متاثر كنندة «اي مرگ شيرين، بيا» را تصنيف كرد:

اي مرگ شيرين ، بيا؛ اي آرامش خجسته،

بيا كه زندگيم ملال آور است،

و من از زمين خسته شده ام.

بيا كه انتظارات را مي‌كشم،

زود بيا و مرا آرامش بخش؛

پلكانم به آرامي بسته مي‌شوند؛

اي آرامش خجسته ،بيا.

در ۱۸ ژوئية ۱۷۵۰ ، ديد چشمانش گويي به طرز معجزه آسايي برگشت؛ خانواده اش با شادماني گردش جمع شدند. اما ناگهان در ۲۸ ژوئيه بر اثر سكته در گذشت. به زبان اميدوار آن زمان، «او آرام و بركت يافت و در خدا خوابيد.»

پس از مرگ، تقريباً فراموش شد. قسمتي از اين فراموشي به علت كناره‌گيري باخ در لايپزيگ، قسمتي به خاطر دشواري آثار آوازي او، و قسمت ديگر معلول كاهش رغبت به موسيقي ديني و فرمهاي موسيقي متكي به كنترپوان بود. يوهان هيلر، كه در ۱۷۸۹ به جاي باخ رهبر گروه همسرايان توما سشوله شد، مي‌كوشيد كه «حس بيزاري از آثار خام باخ را در شاگردان ايجاد كند». در نيمة دوم قرن هجدهم، نام باخ مترادف بود با كارل فيليپ امانوئل كه از ماهيت كهنة موسيقي پدرش اظهار تأسف مي‌كرد. تا سال ۱۸۰۰ ، چنين مي‌نمود كه تمام خاطرة يوهان سباستيان باخ ناپديد شده است.

تنها، پسرانش كار او را به ياد داشتند. دو تن از آنان كار پدر را براي يوهان نيكولاوس فوركل، استاد موسيقي دانشگاه گوتينگن؛ توصيف كردند. فوركل چندتااز اين آثار را مطالعه كرد، سخت بدانها علاقه مند شد، و در ۱۸۰۲ يك زندگينامة هشتاد و نه صفحه‌اي انتشار داد و ضمن آن اعلام داشت:

آثاري كه يوهان سباستيان باخ براي ما به جاگذاشته، يك ميراث گرانبهاي ملي است كه اقوام ديگر فاقد آن هستند... حفظ خاطره اين مرد بزرگ نه تنها مربوط به عالم هنر، بلكه وظيفه اي ملي است. ... اين مرد، بزرگترين شاعر موسيقي و برجسته ترين نظريه پرداز موسيقيي كه تاكنون وجود داشته است و يا ممكن است وجود داشته باشد، يك آلماني بود. اي ميهن، به او افتخار كن!

اين توسل به ميهن پرستي گور باخ را گشود. كارل تسلتر، استاد «آكادمي آواز» دربرلين، دستنويس

۱۸۲۹). يكي از دوستان مندلسون اظهار داشت كه پاسيون قديس متي صدسال پس از اولين اجرا به دست يهودي بيست ساله‌اي احياشد. همة اجراكنندگان كار خود را به رايگان انجام دادند. مندلسون با گنجانيدن پنج اثر ديگر باخ در رسيتالهاي خود، به ارزش اين احيا افزود. وي در ۱۸۳۰ مدتي مهمان گوته بود و با نواختن آثار باخ سرگرمش مي‌كرد.

احياي باخ با نهضت رمانتيك و تجديد ايمان ديني پس از جنگهاي ناپلئون همزمان افتاد. خردگرايي دوران اعتلاي خود را مي‌گذراندند؛ اين جريان فكري با «انقلاب» خونين فرانسه، و نيز با «فرزند انقلاب» كه آنهمه آلمان را در ميدان جنگ تحقير كرده بود، ارتباط داشت؛ اكنون آلمان پيروز بود و حتي هگل به جمع ستايندگان باخ، به مثابه يك قهرمان ملي، پيوست. در ۱۸۳۷، روبرت شومان درخواست كرد كه تمام آثار باخ انتشار يابند؛ در ۱۸۵۰، «انجمن باخ» تاسيس يافت؛ دستنويسهاي باخ از هرمنبعي گردآوري شدند؛ در ۱۸۵۱، نخستين جلد، ودر ۱۹۰۰، چهل و ششمين و آخرين جلد تصنيفات او انتشار يافت. برامس مي‌گفت كه دوتا از بزرگترين رويدادهاي تاريخ آلمان در زمان حيات او يكي تأسيس امپراطوري آلمان، و ديگري اتمام انتشار آثار باخ بودند. اين آثار امروزه بيش از آثار ديگر آهنگسازان اجرا مي‌شوند؛ و مقام باخ به عنوان «بزرگترين شاعر موسيقي كه

فصل سيزدهم

فردريك كبير و ماري ترز

I - سرآغاز امپراطوري: ۱۷۱۱-۱۷۴۰

ولتر ظاهراً نخستين كسي است كه در آغاز ۱۷۴۲ فردريك را «كبير» خواند؛ اين سخن بخشي از ستايش واحترام متقابل آنان بود كه ده سال ديگر دوام يافت. ولي تاريخ هرگاه، چون ويتمن، شكست خوردگان را بستايد، ماري ترز را نيز كبير خواهد خواند؛ زيرا او يكي از چند ملكة ادوار جديد بوده است كه بيشتر شاهان را شرمنده ساخته، و از آنها پيشي گرفته‌اند.

بياييد از طريق آشنايي با گذشته اش به او نزديك شويم. شش سال قبل از تولد وي، پدرش كه ازخاندان هاپسبورگ بود، به نام شارل ششم، وارث تاج و تخت امپراطوري مقدس روم شد(۱۷۱۱). امپراطوري مقدس روم، با آنكه به ديدهٔ ولتر جز نامي از آن برجاي نمانده بود، هنوز امپراطورييي بود وارث افتخارات ۹۰۰ ساله. اين امپراطوري مركزيت نيمبندي در وين داشت و شامل سرزمينهاي اتريش،مجارستان، بوهم (چكوسلواكي كنوني)، ستيريا، كارينتيا، كارنيولا، و تيرول بود. در ۱۷۱۵، امپراطوري سلطهٔ خود را بر هلند اسپانيا نيز، كه همان بلژيك كنوني است، گسترش داد. ايالات آلماني تنها به ظاهر از شارل فرمان مي‌بردند، ولي شهرهاي آزاد اين كشور در سياست خارجي پيرو او بودند. بوهم را، كه به دست خاوندان غايب بيگانه استثمار مي‌شد، اكنون كشمكشهاي ديني به آشوب كشيده بود.مجارستان، به واسطهٔ اينكه عرصهٔ اصلي كشاكش ميان تركان عثماني و مسيحيان بود، آسيب فراواني ديده بود؛ چندين سپاه اين سرزمين را زير پا نهاده، و آن را تحليل برده بودند؛ جمعيت آن كاهش يافته، و حكومت محلي گرفتار بيسامانيي شده بود. اشراف نظامي اين كشور- كه اكنون تنها معدودي از آنان مجاز بودند- از پرداخت ماليات به امپراطور سرباز مي‌زدند و از فرمانروايي اتريش بر اين سرزمين بيزار بودند؛ زمينهاي مجارستان همگي از آن اشراف و كليسا بودند؛ اشراف و سران كليسا آن را به املاك متعددي، كه به دست سرفها كشت مي‌شدند، تقسيم كرده بودند؛ آنها با باجي



بناي يادبود ماري ترز، وين

که از سرفها مي‌گرفتند، کاخها، قلعه ها، و صومعه هاي بزرگي برپا مي‌ساختند و از هنر و موسيقي حمايت مي‌کردند. وسعت زمين برخي از اشراف مجارستان از ۵۰،۰۰۰ ايکر فزونتر بود. ۷،۰۰۰،۰۰۰ ايکر از زمينهاي مجارستان به خاندان استرهازي تعلق داشتند.

اتريش، که بيشترين سود را از امپراطوري مي‌برد، از رونق و پيشرفت برخوردار بود. با آنکه جمعيت مجارستان از ۲،۰۰۰،۰۰۰ تن فزونتر نبود، جمعيت اتريش در ۱۷۵۴ به ۶،۱۰۰،۰۰۰ تن مي‌رسيد، و درسال ۱۸۰۰ جمعيت آن از ۸،۵۰۰،۰۰۰ تن تجاوز کرد. زمينهاي اتريش نيز از آن اشراف و روحانيان بودند و به دست سرفها کاشته مي‌شدند؛ نظام سرفداري اتريش تا ۱۸۴۸ دوام يافت. در اتريش، مانند انگلستان، زمين به بزرگترين پسر خانواده مي‌رسيد؛ فرزندان جوانتر را که دستشان از ارث کوتاه بود؛ در ارتش،کليسا، يا دولت به مقاماتي شامخ مي‌گماشتند. از همين روي، شمار سران و خدمتگران دربار شارل ششم از ۴۰،۰۰۰ مي‌گذشت. طبقه متوسط توانگري در اين کشور نبود که قدرت مطلقه اشراف را تعديل کند، يا خون اشراف را به خون خويش بيالايد، پيمان زناشويي تنها بر روي کاغذ اعتبار داشت، و قانون نامدون گرفتن معشوق و فاسق را براي اشراف مجاز شناخته بود. ليدي مري مانتگيو در ۱۷۱۶ با چنان بياني که از گزافه‌گويي معمول جهانگردان خالي نيست دربارهٔ وين چنين نوشت:

هر زني به مقتضاي رسم پابرجا دو شوهر دارد که يکي از آنان نام خود را به او مي‌دهد و ديگري وظايف شوهر را به جا مي‌آورد. پيوندها چنان علني هستند که هرگاه زن سرشناسي را به شام دعوت کنيد و دو ملازم او... يعني دلدار و شوهرش را- که وي باوقار در ميانشان مي‌نشيند- دعوت نکنيد، از شما خواهد

رنجيد. ... هر زني پس از آنكه شوهري براي خود برگزيد، به دنبال دلدار مي‌رود و دلدار گزيدن بخشي از ملزومات زندگي اوست.

اشراف اتريش در جريان تشكل يك امپراطوري اتريشي – مجارستاني با كليسا همكاري مي‌كردند. نجيبزادگان اين كشور گويا الاهيات كليساي كاتوليك رومي را با اندكي چاشني، كه از خود بر آن افزودند، پذيرفته بودند؛ برخي از آنان به انجمنهاي فراماسونها بستگي داشتند؛ ولي به ديني كه سرفهاي بينوا و دختران بيجهيزية آنان را كمك مي‌كرد تا خود را با سرنوشت زميني خويش تطبيق دهند بيدريغ ياري مي‌كردند. آنان دريافته بودند كه وجود اعتقادنامه هاي گوناگون در جامعه، با دامن زدن به بحثهاي ديني و عقيدتي و با اشاعة شك و بي ايماني، دهقانان و تنگدستان را از خواب گران بيدار خواهد ساخت. رواداري ديني با سياست آنان ناسازگار بود. فيرميان، اسقف سالزبورگ، عرصه را در اسقف نشين خود بر پروتستانها چنان تنگ نمود كه ۳۰٬۰۰۰ تن از آنان عمدتاً به پروس كوچ (۱۷۲۲-۱۷۲۳)، و دشمن آيندة اتريش را تقويت كردند، كوچ يا اخراج پروتستانها از بوهم اقتصاد اين سرزمين را، كه روزي به آزادي خود مي‌باليد، ناتوان ساخت و به پيشرفت و نيرومندي آلمان پروتستان ياري

توانگران و بينوايان به هزينة بناي ساختمانهاي كليسايي كمك مي‌كردند. كيليان ايگناتس دينتسنهوفر، بزرگترين معمار كوچك، ساختمان كليساي بزرگ قديس نيكولاوس پراگ را، كه به دست كريستوف دينتسنهوفر آغاز شده بود به پايان رساند. يوهان برنهارد فيشر فون ارلاخ، بزرگترين معمار اتريشي، در سالزبورگ، پراگ، ورم آثاري از خود به يادگار نهاد و با همكاري فرزندش ،يوزف امانوئل، در كليساي زانكت كارل وين شاهكاري باروك پديد آورد. شكوه ديرها نمودار بزرگي آفريدگار و آسايش و شادكامي ديرنشينان بود. در ديربنديكتي كه درملك، كنار رود دانوب، قرار داشت ياكوب پراند تاور و دستيارانش بناها، برجها، و گنبدي احداث كردند و طاقيهاي بزرگ داخلي ، ستونها، و تزيينات چشمگيري به وجود آوردند. يوزف مونگناست صومعة كهن كانناهاي آوگوستينوسي را در دورنشتاين به سبك باروك از نو ساخت. بايد در نظر داشت كه شكوه و جلال كلي اين صومعه، ورودي شكوهمند، و برج غربي آن كار ماتياس شتايندل بود، كه در هفتادو هشت سالگي از مجسمه سازي به معماري رو آورده بود. كتابخانه و دير كليسايي بنديكتي آلتنبورگ نيز، كه سازنده اش همان مونگناست است، براي تزيينات وافرش شهرت داشت. براي دير فرايارهاي سيسترسي در تسوتل، كه از قرن دوازدهم مانده بود، مونگناست و شتايندل نما، برج، و كتابخانة تازه‌اي ساختند. ولي جايگاه باشكوه گروه همسرايان اين دير را مايستر يوهان ساخته بود۱۳۴۳-۱۳۴۸؛ در اينجا سبك گوتيك كهن برتري خود را بر سبك باروك نو نمايش مي‌داد.دير شتامس، كه در تيرول بود، به دست گئورگ گومپ بازسازي شد و به داشتن شباكهاي آهني وگچبريهاي تزييني در «پلكان نخست كشيشان» آن ممتاز است. شاهزادگان هاپسبورگ در اين دير آرميده‌اند. فرانتس فرزند مونگناست، در هرتسو گنبورگ يك دير كليسايي ساخته بود كه ثمرة عمر كوتاه (۱۷۲۴-۱۷۴۸) وي بود. و دير كليساي ويلهرينگ را «زيباترين اثر معماري سبك روكوكو در اتريش» دانسته‌اند. در ميان اين آثار معماري، از بناهاي باشكوهي چون كليساهاي هرتسوگنبورگ و ويلهرينگ و ساختمان زيباي بيبليوتكسال مي‌توان نام برد. اين كتابخانه در صومعة بنديكتي شهر آدمونت ۹۴٬۰۰۰ جلد كتاب و ۱۱۰۰ نسخة خطي را دربناي زيبايي به سبك باروك گردآورده است. راهبان اتريش در روزگاري كه ايمان ديني مردم رو به زوال نهاده بود در شكوه و آسايش مي‌زيستند.

نجيبزادگان نيز با راهبان همچشمي مي‌كردند، شاهزادگان و اميران اتريش و مجارستان، همچون فرمانروايان آلمان، درآرزوي آن بودند كه كاخي همانند ورساي براي خود بناكنند ؛ و با وجودي كه نمي‌توانستند باشكوه و عظمت بيش از اندازة آن كاخ رقابت كنند، با اينهمه، براي برآوردن كاخي كه هر جنبة آن برتري آنان را نمايش دهد به گردآوري غنايم كافي مي‌پرداختند. پرنس اوژن دوساووا در دو قسمت از باغ خويش، در خارج شهر وين، كاخ تابستاني احداث كرده بود: بلودرة سفلي (كه اكنون «موزة باروك» است)، و بلودرة عليا، كه به دست يوهان لوكاس فون هيلدبرانت، به سبكي بسيار زيبا ساخته شده است. كاخ زمستاني اين شاهزاده را



یاکوب پراندتاور: صومعه در ملك (آرشیو بتمان)



یوهان لوکاس فون هیلدبرانت: کاخ بلودرة علیا، وین (آرشیو بتمان)



یوهان برنهارد فیشر فون ارلاخ و پسرش یوزف امانوئل: کلیسای کارل، وین (آرشیو بتمان)



يوهان برنهارد فيشر فون ارلاخ و پسرش يوزف امانوئل: تالار مركزي كتابخانة ملي، وين (آرشيو بتمان)

(كه اكنون وزارت دارايي است) يوهان برنهارد فيشر فون ارلاخ ساخته است. ارلاخ براي باغها و بناهاي شونبرون نيز نقشه‌هايي به سبك باغها و بناهاي ورساي كشيد، ولي ساختمان اين بناها تا۱۶۹۶ به تعويق افتاد و، هنگام ساختمان، نقشه‌هاي وي را يا كنار نهادند، و يا اندكي تغيير دادند. نقشة «كتابخانة امپراطوري» را (كه اكنون «كتابخانة ملي» است) فيشر فون ارلاخ و فرزندش، يوزف امانوئل، كشيدند. يك باروك شناس اين كتابخانه را از نظر ساختمان دروني آن بهترين كتابخانه جهان دانسته است. «كتابخانة امپراطوري» در ۱۷۲۶ به دست شارل ششم گشايش يافت. شارل در ۱۷۳۷ كتابها و نسخه‌هاي خطي بسيار اوژن دو ساووا را براي اين كتابخانه خريداري كرد. وين در آن هنگام زيباترين شهر جهان آلماني بود.

بيشتر بناهاي اتريش را با مجسمه‌هايي آرايش داده بودند. با ناآگاهي خجلت آوري اطلاع مي‌يابيم كه آندره تاماش ديرشتامس را با مجسمة چوبي مصلوب كردن مسيح، و بالتازار مول «موزة باروك» را در وين با مجسمة مرمرين امپراطور فرانسيس اول زينت داده‌اند؛ و در فاصله‌اي مي‌توانيم تقديمنامة يوزف شتامل را كه بيشتر عمر خود را به ساختن مجسمه هايي براي دير آدمونت سپرد احساس كنيم. اما چگونه مي‌توانيم خود را ببخشيم كه براي شناخت گئورگ رافائل دونر، كه پس از برنيني دومين مجسمه‌ساز اين روزگار است؛ اينهمه تأخير ورزيده‌ايم؟ دونر، كه در اسلينگن اتريش سفلا زاده شده بود (۱۶۹۳)، نزد جووانـي جولياني هنر آموخت و پس از آشنايي با سبك كلاسيك، جنبه‌هاي خيالي سبك باروك اتريش را كاهش داد. با اينهمه، مجسمة مرمرين نيايش شارل ششم او را خيالپردازيهاي سبك باروك فرا گرفته است. در اينجا، فرشته‌اي با پاهاي دلفريب و سينه‌اي درخشان امپراطور را به سوي آسمان برافراشته است. با وجود اين، از هنري كه به كروبيان تن بخشيده بايد سپاسگزار بود، زيرا كه فلسفه آنان را موجوداتي بي جسم شناسانده

بود. مجسمة قديس مارتين و گدا اثر دونر در كليساي جامع پرسبورگ (براتيسلاوا) با مجسمه‌هاي ايتاليايي روزگار رنسانس برابري مي‌كند، و مجسمة مرمرين هاجر در بيابان او داراي زيبايي كلاسيك آرام و يكنواختي است. هنر وي در مجسمه‌هايي كه از سرب براي دو حوضچة بزرگ در وين ريخته، به اوج كمال خود رسيده است: يكي از آنها حوضچة پروردگار در نزديكي نويرماركت است. كه رودخانه‌هاي اتريش را باز مي‌نمايد؛ وديگري آبنماي آندرومده است كه با حوضچة فونتي در رم برابري مي‌كند. يكي ديگر از آثار دونر مجموعه‌اي است كه سوگواري مريم بر جنازة مسيح را تجسم مي‌بخشد، كه يك سال قبل از مرگ مجسمه‌ساز در كليساي جامع گورك ريخته شده است(۱۷۴۱)؛ اين مجسمه مي‌بايست رافائل را ، كه دونر نام خود را از او گرفته بود، شادمان كرده باشد.

اگر از فرسكوهايي كه دانيل گران بر سقف گنبد كتابخانة بزرگ وين كشيده بود صرف نظر كنيم، نقاشان و شاعران اتريش، يا سرزمينهاي وابستة آن، در اين روزگار اثري نيافريده‌اند كه توجه جهانيان را به خود معطوف دارد. ولي در موسيقي، وين مركز شناخته شدة جهان غرب



يوهان برنهارد فيشر فون ارلاخ و ديگران: كاخ شونبرون، وين



گئورگ رافائل دونر: آبنماي آندرومده. وين (آرشيو بتمان)



دانيل گران: فرسكوهاي گنبد كتابخانة ملي، وين (آرشيو بتمان)



گئورگ رافائل دونر: قديس مارتين و گدا، كليساي جامع پرسبورگ (اكنون براتيسلاوا) (آرشيو بتمان)



گئورگ رافائل دونر: برجسته‌كاري روي مرمر، هاجر در بيابان، موزة باروك

بود. شارل ششم، پس از دختران و تختش، به موسيقي بيش از هرچيزي در جهان علاقه‌مند بود. خود وي اپرايي نوشت، همراه فارينلي كلاوسن نواخت، و تمرينهايي را رهبري كرد، شارل بهترين خوانندگان، نوازندگان، نقاشان صحنه، و بازيگران جهان را، بدون توجه به هزينة گرانشان، به وين آورده بود. يك بار، به تخمين ليدي مري مانتگيو، براي اجراي يك اپرا ۳۰٬۰۰۰ پوند خرج كرد. گروه همسرايان نمازخانة خود او ۱۳۵ خواننده داشت. موسيقي وسيله‌اي درباري، يا دست كم اشرافي، گرديد. در پاره‌اي از اپراها همة شركت كنندگان - تكخوانان، همسرايان، رقصندگان، نوازندگان اركستر- از اشراف بودند. مهيندوشس ماري ترز در اپرايي در نقش اول آواز خواند.

برجسته‌ترين ليبرتونويس زمان، كه ايتاليايي بود، در وين مي‌زيست. آپوستولوتسنو در ۱۷۱۸ از ونيز به وين رفت، شاعر دربار شارل ششم شد، و در ۱۷۳۰ به سود پيترو تراپاسي، شاعر ناپلي، كه نام متاستازيو به خود داده بود، از دربار كناره گرفت. متاستازيو در طول ده سال آينده آنچنان نمايشنامه‌هاي منظوم شورانگيزي – هميشه به ايتاليايي- نوشت كه برجسته‌ترين آهنگسازان اروپاي غربي خوشحال مي‌شدندكه براي آنها آهنگ بسازند. در خدمت گرفتن شعر براي اپرا، يعني سازگار كردن مضمون، عمل، و احساس متن خود براي تهية تكخوانيها، دوئتها، رسيتاتيفها، همسراييها، رقصها و مناظر لازم، هيچ كس به پاي او نمي‌رسيد؛ اما در عوض انطباق دادن هماهنگ موسيقي با تئاتر را از آهنگسازان گرفت. كاميابي او در زمينة تصنيف نمايشنامة منظوم ولتر را نگران ساخت كه اپرا مبادا تئاتر را از رونق بيندازد. مي‌گفت: «اين هيولاي زيبا ملپومن [موز تراژدي] را خفه مي‌كند.»

شارل ششم با دستي گشاده، دلي مهربان، و انديهي كه در مسائل نظامي داشت از موسيقي و هنر در دربار چند زبانة خود حمايت مي‌كرد. ولي فرماندهان ارتش به دلخواه او كار نمي‌كردند؛ آنان با ناتواني خويش وي را از آسايش بازمي‌داشتند. تا زماني كه اوژن دو ساووا، كه همراه ديوك آو مارلبره سپاهيان لويي چهاردهم را شكست داده، و پس رانده بود، ابتكار عمل را به دست داشت، اوضاع به مراد اتريش بود. اتريش بلگراد را از تركان عثماني، ساردني را از دوكهاي ساووا، و ميلان و ناپل و هلند اسپانيا را از اسپانيا گرفت. شارل ششم پرنس اوژن را به فرماندهي همة سپاهيان اتريش گماشت و رهبري سياست خود را به دست وي سپرد؛ در واقع پرنس اوژن بر همه چيز اتريش، جز اپرا،فرمان مي‌راند؛ ولي با فرارسيدن دوران پيري، نيروي جسمي وروحي وي رو به كاهش نهاد. در جنگ جانشيني لهستان (۱۷۳۳-۱۷۳۵) اتريش با فرانسه، اسپانيا، و ساووا (كه اكنون «مملكت كوچك ساردني» نام داشت) جنگيد، و لورن، ناپل، و سيسيل را از دست داد(۱۷۳۵-۱۷۳۸). اتحاد با روسيه اتريش را به جنگ با تركان عثماني نيز كشاند؛ اتريش در اين جنگ بوسني، صربستان، و والاكيا را از دست داد. بلگراد بار ديگر به دست

اتريش نيز داراي چنان هوش و مهارتي نبود كه ناتواني فرماندهان ارتش را جبران كند. فردريك كبير دربارة وي چنين گفته است:

طبيعت هرآنچه را كه انسان را فردي شايسته مي‌سازد به شارل ششم ارزاني داشته بود؛ ولي نه آنچه را كه انسان براي بزرگي بدان نيازمند است. او مردي بخشنده بود، اما بدون تشخيص درست، روحي محدود و بي اثر داشت. مرد عمل بود، اما نبوغ نداشت. سخت مي‌كوشيد، ولي كمتر نتيجه مي‌گرفت. با قوانين ژرمني آشنابود و به چند زبان تسلط داشت. بيش از همه با زبان لاتيني آشنا بود. پدري خوب، وشوهري شايسته بود؛ ولي چون همة شاهزادگان اتريش مردي متعصب و موهوم پرست بود،

تنها مايهٔ دلخوشي و غرور وي دختر بزرگش، ماري ترز، بود، و آرزو داشت كه وي را جانشين خود سازد. ولي پدرش، لئوپولد اول، ميراث فرمانروايي را حق فرزندان پسر شناخته بود(۱۷۰۳). در صورت نبودن وارث پسر، تاج فرمانروايي مي‌بايست نخست به دختران پسر او، يوزف، و سپس به دختران پسر ديگرش، شارل، انتقال يابد. مرگ يوزف اول در ۱۷۱۱، بدون وارث پسر(ولي با دودختر)، تاج و تخت را حق قانوني شارل ساخت. در ۱۷۱۳، شارل با «پراگماتيك سانكسيون» خود، كه به شوراي خصوصي تسليم نمود، اعلام كرد كه تصميم گرفته است تاج و تخت و همة قلمرو فرمانروايي خود را، پس از مرگ به بزرگترين پسر خويش، ودر صورت نبودن چنين فرزندي، به بزرگترين دخترش واگذار كند. يگانه فرزند پسر او در۱۷۱۶ زاده شد و در همان سال درگذشت. شارل پس از آنكه چند سالي را در انتظار يك فرزند پسر ديگر بيهوده به سرآورد، از قدرتهاي اروپايي درخواست كرد كه با قبول و تضمين اجراي وصيتنامه وي از بروز جنگ جانشيني جلوگيري كنند. دولتهاي اسپانيا، روسيه ، پروس، انگلستان، هلند، دانمارك، اسكانديناوي، و فرانسه در طول هشت سال آينده موافقت خود را با «پراگماتيك سانكسيون» وي اعلام داشتند.

ولي اجراي وصيتنامة شارل خالي از دشواري نبود. فرمانروايان ساكس و باواريادختران يوزف، برادرشارل، را به همسري برگزيده بودند؛ و اين دختران اكنون، به استناد وصيتنامة لئوپولد اول، مدعي جانشيني شارل بودند. فردريك ويلهلم اول، فرمانرواي پروس، به اميد آنكه شارل از دعاوي وي بر بخشهايي از دوكنشينهاي بوليش و برگ پشتيباني كند، از وصيتنامة شارل هواداري مي‌كرد. شارل نيز ظاهراً با وي همراه بود. ولي پس از اندك زماني به رقيبان فردريك ويلهلم وعده‌هايي مشابه داد. شاه پروس از آن پس به دشمنان شارل پيوست.

ماري ترز در ۱۷۳۶، در هجدهسالگي، با فرانسيس شتفن، دوك لورن، كه چندي بعد مهيندوك توسكان شد (۱۷۳۷)، زناشويي كرد. در ۲۰ اكتبر۱۷۴۰، شارل ششم درگذشت؛ و چون جانشين پسر نداشت، ماري‌ترز، به نام مهيندوشس اتريش و ملكة بوهم و مجارستان، بر اريكة فرمانروايي امپراطوري مقدس روم نشست. همسر وي نيز در فرمانروايي شريك او شد،

جوان افتاد. ماري‌ترز فريبندگي زنان را، چون چهرة زيبا، چشمان آبي و درخشان، گيسوي زرين دلفريب، زيبايي رفتار و حركات، ذوق سليم، و سرزندگي جواني، با لياقت فرمانروايي در هم آميخته بود. هوش و علو سيرت او بر زيباييش غلبه داشتند، ولي چنين مي‌نمود كه وي براي روبه رو شدن با مشكلات موجود به قدرتي بيش از آن نيازمنداست. او اكنون كودك چهارماهه‌اي در رحم مي‌پرورانيد كه مقدر بود، به نام يوزف دوم «مستبد روشنفكر» جانشين وي شود. شارل آلبر، برگزينندة باواريا، و فردريك آوگوستوس دوم، برگزينندة ساكس هر دو با فرمانروايي وي بر امپراطوري مخالف بودند؛ و گروه نيرومندي در وين از برگزينندة باواريا پشتيباني مي‌كرد. اطميناني وجود نداشت كه مجارستان وي را ملكة خود خواهد شناخت؛ از اين روي ، تاجگذاري وي تا ۲۴ژوئن ۱۷۴۱ به تعويق افتاد. در خزانة امپراطوري تنها ۱۰۰،۰۰۰ فلورين بود كه امپراطريس، بيوه شارل ششم آن را از آن خود مي‌دانست. ارتش دچار نابساماني شده بود، و فرماندهان آن ناشايست بودند. شوراي دولت را پيرمرداني مي‌گردانيدند كه كارايي يا فرماندهي را از دست داده بودند. آوازه درافتاده بود كه تركان بزودي بار ديگر بر وين خواهند تاخت. فيليپ پنجم، شاه اسپانيا، مدعي مالكيت مجارستان و بوهم بود، و شاه ساردني، به پاس شناسايي فرمانروايي ماري‌ترز، بر آن بود كه لومباردي را به قلمرو فرمانروايي خويش بپيوندد. فردريك دوم ، كه تنها پنج ماه قبل از جلوس ماري‌ترز به شاهي پروس رسيده بود، آمادگي خويش را به شناسايي فرمانروايي ماري ترز و پشتيباني از انتخاب همسر وي به امپراطوري به اين شرط موكول ساخه بود كه ملكه با انضمام سرزمين پهناوري از سيلزي به پروس موافقت كند. ماري ترز درخواست وي را نپذيرفت. در۲۳ دسامبر ۱۷۴۰ فردريك به سيلزي لشكر كشيد و ملكة بيست و سه ساله خويشتن را با بزرگترين قدرت آلمان و مردي در جنگ ديد كه مقدر بود برجسته‌ترين فرماندة نظامي روزگار خود در جنگ شود.

II - پيدايش پروس:۱۷۱۳-۱۷۴۰

۱-فردريك ويلهلم اول

قلمرو برگزينندة براندنبورگ در ۱۷۰۱، به رهبري خاندان هوهانزولرن، به قلمرو شاهي پروس مبدل شده بود؛ برگزينندة براندنبورگ، به نام فرديك اول، بر اريكة شاهي پروس نشسته، و تاج و تخت خويش را پس از مرگ به فرزندش، فردريك ويلهلم اول، سپرد. فردريك ويلهلم سوفيا دوروتئا، دختر جورج اول، كه در ۱۷۱۴ به شاهي انگلستان رسيد، را به همسري خود برگزيده بود. قلمرو فرمانروايي شاه پروس شامل پروس شرقي، پومراني سفلا، ناحية براندنبورگ(پيرامون برلين)، بخش كليوز در غرب آلمان، و كنت‌نشين مارك و شهر راونسبرگ در وستفالي بود. مجموعة بيربطي از سرزمينهاي جدا از هم، كه از

تحت يك حكومت درآمدند و تنها با زور شاه با هم متحد شده بودند . جمعيت اين «پروس» در ۱۷۴۰ حدود ۳،۳۰۰،۰۰۰ تن بود كه درپايان قرن هجدهم به ۵،۸۰۰،۰۰۰ رسيد. ساخت اجتماعي پروس عمدتاً فئودالي بود. جامعه مركب بود از رعاياييي كه ماليات وعوارض فئودالي مي‌دادند، طبقة متوسط بسيار كوچك، و اشرافي كه به پاس پشتيباني نظامي از شاه از ماليات معاف بودند. شايد هم تا حدي براي رهايي از چيرگي اين اشراف بود كه فردريك ويلهلم اول سپاه ثابتي سازمان داد. سپاهي كه مقدر بود مدت نيم قرن تعيين كنندة تاريخ سياسي اروپاي مركزي باشد.

فردريك ويلهلم همانند پسرنامدارش، كه پيروزيهايش تا اندازة زيادي از بركت ارتش پدرش بود، شاهي كاملا غير متعارف بود.هم پدر و هم پسر بهره‌اي از زيبايي نداشتند؛ هيچ يك از آنها سرآن نداشت كه بانگاهي مشفقانه و لبخندي مهربانانه با جهان آشتي كند. پدر و پسر هر دو مردانيِ ترشروو عبوس بودند. پدر مردي كوتاه و تنومند، با چهره‌اي گلگون كه زير كلاهي لبه برگشته قرار داشت، چشماني نافذ، و صدايي آمرانه بود و آرواره هايي داشت كه آماده بودند تا همة مخالفان را در ميان خود خرد و خمير كنند. وي اشتهايي فراوان داشت، اما غذاشناسي ناشي بود؛ از اين روي، گروه آشپزان فرانسوي خود را بيرون

كرد و خوردن غذاهاي روستايي را در برنامة خود قرار داد. به تشريفات پايبندي چنداني نشان نمي‌داد، به همين دليل فرصت فراواني براي كاركردن داشت. او خويشتن را هم فرمانرواي كشور مي‌شمرد و هم خدمتگزار آن. با وظيفه شناسي و پشتكار براي ادارة كشور كارمي‌كرد، انحرافات و كجيهاي بسياري رامي‌ديد، و پيش خود پيمان بست كه همه را به راست آورد. شمار مأموران متكبر و خودبين دولت را، كه قدرت معارض آنان در گردش كارهاي دولت كارشكني مي‌كرد، به نصف كاهش داد. جواهر، اسبان، و اثاث فاخري را كه ميراث برده بود فروخت، خانوادة شاهي را واداشت تا بسادگي خانواده‌هايي كه در شهرهاي كوچك به سر مي‌برند زندگي كنند، مالياتها را در هركجايي كه امكان افزايش آن وجود داشت گرد آورد، و براي فردريك دوم خزانه‌اي به ارث گذاشت كه به طور وسوسه كننده‌اي سرشار بود.

وي از همة مردم انتظار داشت كه چون خود او سختكوش و پركارباشند. مقامات شهرداري را برآن داشت كه اخلاقيات مردم را بازرسي كنند و به مردم اندرز پركاري و صرفه جويي، و بيكاره‌هاي هرزه گرد را به سختكوشي عادت دهند. در زمان او، دولت بازرگاني و توليد را رهبري مي كرد و براي توسعة بازرگاني كشور راهها و كانالها را گسترش مي داد. در ۱۷۲۲، شاه بيدار آموزش را در سراسر كشور اجباري و همگاني ساخت، و بخشهاي كليسايي را برآن داشت كه براي آموزش فرزندانشان آموزشگاههايي برپاكنند. تا ۱۷۵۰، پروس در آموزش ابتدايي و متوسطه بر همة كشورهاي اروپا پيشي جست. بدين

شاه چون خداترسان و پارسايان را از شكاكان سختكوشتر يافته بود، نهضت تورع را تقويت كرد. وي، اكراهاً، به كاتوليكها نيز آزادي داد. به فرمان وي، كالونيها از اشاعة نظرية تقدير ازلي خويش باز ايستادند. لوتريها دستور يافتندكه در ليتورژي خود، به جاي لاتيني، زبان آلماني به كار برند، رداي كتاني نپوشند، نوار بر گردن نياويزند، آيين مقدس را آنقدر برنكشند كه آن را همسنگ آثار پاپي بدانند.چون اسقف اعظم سازلبورگ ۱۵٬۰۰۰ پروتستان را وادار به مهاجرت كرد، فردريك ويلهلم آنان را به پورس آورد، هزينة سفر ۸۰۰ كيلومتري آنان را به ايشان پرداخت. زمين(نه از بهترين زمينها)، افزاركار، و بذر در دسترس آنان نهاد، و تا هنگامي كه زمينهايشان سودآور شود، از آنان ماليات نگرفت. وي ۱۵٬۰۰۰ مهاجر ديگر پروتستان را از سويس و ديگر ايالات آلماني به پروس آورد. اقتصاد پروس، كه شيرازة آن در جنگ سي‌ساله از هم گسيخته بود، به همت فردريك ويلهلم سروسامان يافت.

هدف غايي تلاشهاي شاه تحكيم امنيت مردم پروس در جهان پرآشوب بود. وي هنگامي به شاهي رسيد كه جنگ بزرگ شمالي هنوز ادامه داشت. سوئد، روسيه، لهستان، دانمارك، و ساكس در اين جنگ درگير شده بودند، و انگلستان نيز بزودي بدان كشانده شد. اين جنگ به فرمانرواي پروس آموخته بود كه در جهاني كه ملتها به نام ملي گرايي به راهزني سرگرمند وجود سپاه نيرومند، حتي در زمان صلح، اجتناب ناپذير است. شاه پروس، براي آنكه شتتين را بندر بازرگاني برلين سازد، آن را به بهاي ۴۰۰٬۰۰۰ تالر، از دولتهايي كه آن را از كارل دوازدهم گرفته بودند، خريداري كرد. كارل پس از بازگشت از تركية عثماني، با فروش اين بندر مخالفت كرد. فردريك ويلهلم حاضر شد آن را به بهاي ۴۰۰٬۰۰۰ تالر به سوئد بازگرداند؛ كارل پولي نداشت، ولي همچنان براي استرداد شتتين پافشاري مي‌كرد؛ پروس به كارل اعلان جنگ داد(۱۷۱۵)، و در محاصرة شترالزوند به دشمنان او پيوست، كارل، كه نيمي از جهان با وي به دشمني برخاسته بود، به سوئد، و به آغوش مرگ شتافت؛ فردريك ويلهلم از اين جنگ پيروز به برلين بازگشت و شتتين را به غنيمت آورد.

از آن پس، شاه پروس تقويت سپاه را نخستين آرمان خود ساخت. او مردي جنگ طلب نبود؛ و از آن پس، در جنگي شركت نجست؛ ولي برآن بود كه نگذارد ديگران جنگي را بر او تحميل كنند؛ بنيانگذار بلندآوازه‌ترين سپاه آن روزگار «يكي از صلحجوترين فرمانروايان» زمان خود بود. مي‌گفت: «برآنم كه كسي را نيازارم؛ ولي به كسي هم اجازه نخواهم داد كه مراناچيز شمارد.» وي سپاهي گردآورد و كوشيد كه سربازانش را از ميان بلند قامت ترين مردان برگزيند؛ براي خشنودساختن او، كافي بود كه انسان جواني را به طول دومتر به نزدش بفرستد. شاه پول خوبي برايش مي‌داد و دلش از ديدن قامت بلند آنان گرم

او، مگر وسواسي كه دربارة بلندي قامت سربازانش داشت، بيش از ديگر شاهان نبود. در ۱۷۱۳، فرانسه ۱۶۰،۰۰۰، روسيه ۱۳۰،۰۰۰، و اتريش ۹۰،۰۰۰ سرباز ثابت داشتند. براي تشكيل سپاه ۸۰،۰۰۰ نفري در كشوري كه ۳،۰۰۰،۰۰۰ جمعيت داشت، فردريك ويلهلم ناچار بود در داخل و خارج كشور سربازگيري كند. روستاييان و شهرنشينان با سربازگيري مخالف بودند. گماشتگان دولت ناچار بودند جوانان را با حيله، يا زور، به سربازي برند. در يك مورد، افسر مأمور سربازگيري و افرادش به كليسايي تاختند و هنگام نماز، با ناديده گرفتن حرمت كليسا، بلندقامت‌ترين مردان را به سربازي بردند. سربازان خوب مي‌زيستند، ولي تابع انضباطي سخت بودند. حتي براي خطاهاي ناچيز، آنان را به تازيانه مي‌بستند.

اشرافزادگان را نيز به سربازي مي‌بردند. هر اشرافزاده اي كه توانايي داشت مي‌بايست افسر ارتش شود. افسران تعليمات خاص مي‌گرفتند و مورد توجه خاص شاه بودند. اين افسران به طبقة حاكم مبدل شدند و بازرگانان، معلمان، روحانيان، و به طور كلي طبقة متوسط، را خوار مي‌شمردند، و غالباً با جسارتي آمرانه و رفتاري وحشيانه باآنان برخورد مي‌كردند. در همان هنگام، آنان را با چنان وضع دقيق و حركات موزون به تمرينهاي نظامي وا مي‌داشتند كه مانند آن را شايد در هيچ يك از ارتشهاي روزگار ما نتوان ديد. خود شاه در اين تمرينها شركت مي‌جست و باعلاقه به جزئيات آموزش سربازان نظارت مي‌كرد. فردريك دوم چون به شاهي رسيد، نيرويي از مرداني را در خدمت خود يافت كه آمادة جنگ و غارت بودند، و حاضر بودند تا در يك چشم به هم زدن طومار همه درسهاي صلح وآشتي را، كه شاهزاده از فلسفه آموخته بود، درنوردند.

۲ -فريتس جوان

«گروهبان بزرگ ملت پروس» (آن گونه كه كارلايل از فردريك ويلهلم اول نام برده است) ده فرزند داشت كه ويلهلمينه بزرگترين آنان بود. دفتر خاطراتي كه ويلهلمينه پس از مرگ(۱۷۵۸) بر جاي نهاد منبع بسيار مستقيم و نزديك ما براي شناسايي سرگذشت برادر او در اوايل زندگي است. شايد هنگامي كه او از سنگدلي للة خود، خودخواهي شديد مادر، درنده خويي پدر، خودسري پدر هنگام برگزيدن شوهر براي او، و رفتار خشن پدر با فريتس – كه مايهٔ اميد و سربلندي وي بود- سخن مي‌گويد، از گزافه‌گويي عمدي بركنار نبوده باشد. مي نويسد: «هرگز عشقي با عشق ما برابري نكرده است... مهر و دلبستگي شورانگيز من به برادرم همواره مرا برآن مي‌داشت كه براي خشنود ساختن اوبكوشم.»

فردريك ، كه در ۲۴ ژانوية ۱۷۱۲ زاده شده بود، سه سال از ويلهلمينه كوچكتر بود. نه پدر از او دلخوش بود، و نه مادر؛ آنان مي‌كوشيدند وي را براي فرماندهي و شاهي پرورش

pymansetareh@yahoo.com





حکاکي روي نقاشي کارل وانلو: فردريك کبير. (آرشيو بتمان)

دهند، ولي فردريك به شعر و موسيقي مهر مي‌ورزيد. فردريك ويلهلم به مربيان فرزندش چنين دستور مي‌داد:

خدادوستي و خداترسي را، که شالوده و يگانه ستون نيك بختي ما در هردوجهان است،در دل فرزندم جايگزين سازيد. از اديان نادرست، يا از فرقه هاي ملحد پيرو آريوس و سوکينوس، يا انديشه هاي زهرآگيني که مي‌توانند ذهن جوان را تباه سازند، در حضور او کلمه‌اي برزبان نرانيد [فردريك همة اين انديشه ها را به ذهن خود راه داد]. ولي زشتي آيين کاتوليك رومي، و بيپايگي و بيهودگي آن را نيز بدو بياموزيد. ...

زبانهاي فرانسوي و آلماني را به شاهزاده بياموزيد... اما نه زبان لاتيني را. ... حساب، رياضيات، فن توپخانه، و علم اقتصاد را به حد کمال به او بياموزيد؛ ... بويژه تاريخ را، ... با گذشت زمان فنون سنگربندي، اردوزدن، و ديگر فنون جنگ را به او خواهيد آموخت، تا شاهزاده از جواني براي افسري و فرماندهي آماده شود. ... عشق راستين به حرفة سربازي را در دل فرزندم جايگزين سازيد و بگذاريد او بداند که چيزي جز شمشير نمي‌تواند شاهزاده‌اي را به اشتهار و افتخار برساند. هرگاه او شمشير را دوست ندارد و افتخار خود را در آن نجويد، در نزد همة مردم سرافکنده خواهد گشت.

هرگاه پدر بيشتر زنده مي‌ماند، از مهارت فرزند در سربازي و فرماندهي برخود مي باليد. ولي در آن سالهاي جواني چنين مي نمود که فرزند همة اميدهاي وي را بر باد مي‌دهد. فرزند جواني باهوش بود، ولي هوشمندي خود را هرگز بروز نمي‌داد. زبان آلماني را خوار مي‌شمرد، ولي به زبان ، ادبيات، موسيقي، و

هنر فرانسه مهر مي‌ورزيد. به زبان فرانسوي شعر مي‌گفت،و اين انحراف را تا پايان عمر از خود دورنكرد. شاه سالخورده هرگاه كه فرزندش را با كتابهاي فرانسه مي‌ديد، به خشم مي‌آمد؛ و هنگامي كه وي را سرگرم فلوت زدن مي‌يافت، خشم او فزوني مي‌گرفت. يوهان كوانتس، فلوت نواز دربار ساكس، به خواهش مادر فردريك به برلين آمده بود تا در نهان به فرزند او نواختن فلوت بياموزد. كوانتز با شنيدن صداي نزديك شدن شاه، در اطاق خلوتي پنهان شد، و فردريك بسرعت رداي فرانسوي را از تن كند و پوشاك نظامي پوشيد. شاه همچنين از ديدن كتابهاي فرانسوي در خانة شاهزاده به خشم آمد. چون فروختن كتاب را بهتر از سوزاندن آن مي‌دانست، به خدمتكاران دستور داد تا كتابها را براي فروش به يك كتابفروش ارائه دهند. نوكران كتابها را پنهان كردند و، چندي بعد، به شاهزاده برگردانيدند.

شاه سالخورده براي آنكه فرزندش را جنگجو بارآورد، از هيچ كوششي فروگذار نمي‌كرد. او را با خود به شكار مي‌برد، با زندگي در دشت و صحرا و اسب سواري خطرناك خشن آشنا مي‌ساخت، و اورا برآن مي‌داشت كه با خوراك اندك و

داد. ولي شاه چون به دوستي مشكوك فرزند شانزدهساله‌اش با دو افسر جوان – سروان كاته و ستوان كايت- پي برد، به خشم آمد. كاته مردي جهانديده و كتاب خوانده بود.اگرچه آبله چهرة وي را لكه‌دار و ناخوشايند ساخته بود، اما، به گفتة ويلهلمينه، «آراستگي ذهني و شايستگي رفتار از او همنشيني دوستداشتني ساخته است. ... او برخود مي باليد كه مردي «آزانديش» است. نفوذ كاته بود كه همة معتقدات ديني برادرم را برباد داد.»

در برابر نااصيل آييني روزافزون فرزند ارشد، از دست شاه كاري جز خشم و تعدي ساخته نبود. شاه خدمتكارانش را با چوبدستي خود تنبيه مي‌كرد؛ فرزندش را نيز با چوبدستي تهديد مي‌كرد. در همان هنگام، ويلهلمينه با نقشه‌ها و برنامه‌هاي پدر در مورد زناشوييش مخالفت مي كرد. فردريك ويلهلم بر آن بود كه وي را به زناشويي با يكي از متحدانش وادارد. چنين مي‌نمود كه پسر و دختر همة اميدهاي وي را بر باد مي‌دهند. «خشم و كينة شاه بر من و برادرم بدانجا كشيده بود كه ما را جز هنگام صرف خوراك از حضور او مي‌راندند.» يك بار، شاه

بشقابش را به سر برادرم نشانه گرفت؛ هرگاه برادرم خود را كنار نمي‌كشيد، بشقاب به سر او اصابت مي‌كرد. باردیگر بشقابش را به سوي من پرتاب كرد، ولي خوشبختانه به من اصابت نكرد. سپس مارا به باد ناسزا گرفت. ... چون من و برادرم از كنار او مي‌گذشتيم تا از اطاق بيرون رويم ، او با چوبدستيش مارا مضروب كرد. هرگز ديده نشد كه او برادرم را ببيند و با چوبدستي خود او را تهديد نكند. فريتس بارها به من گفته بود كه هرگونه بدرفتاري را، جز كتك، تحمل خواهد كرد؛ واگر پدرم اوار كتك زند، خواهد گريخت.

خشم شاه سالخورده سبب داشت. او اميدوار بود كشور را به دست فرزندي بسپارد كه قادر باشد ارتش را رهبري كند، در هزينة دولت صرفه‌جويي به عمل آورد، صنعت را گسترش دهد، و بار ديگر ادارة كشور را با وجدان و كارداني بر دوش كشد. هرگز پيشبيني نمي‌كرد كه فرزندش همة اين آرزوها را برآورده خواهد كردو از اين نيز درخواهد گذشت. فردريك، به گمان او، جوان گستاخ زن صفتي بود كه گيسويش را، به جاي اينكه مثل يك سرباز پروسي كوتاه نگه دارد ، چون فرانسويان مجعد مي‌نمود. از سربازان و شكارگريزان بود، به دين پوزخند مي‌زد، به زبان فرانسوي شعر مي‌گفت، و فلوت مي‌نواخت. مي‌پرسيد كه پروس به رهبري چنين جوان ناتواني چه سرنوشتي در پيش خواهد داشت. او حتي پوزشهاي گاهگاهي فرزند را بر ترس و بزدلي وي حمل مي‌كرد. روزي پس ازآنكه برگوش فرزند سيلي زد، به پيرامونيانش گفت كه هرگاه پدر خود او با وي اين گونه رفتار مي‌كرد، او خود را مي‌كشت؛ در حالي كه فردريك داراي حس شرافتمندي نيست، و بدرفتاري را تحمل مي‌كند.

هرگاه گزارش فردريك را به ويلهلمينه باور كنيم، شاه در بهار ۱۷۳۰ كوشيد فرزندش را در پوتسدام بكشد:

شاه صبح يك روز مرا به نزد خود خواند. چون به اطاق وي در آمدم، مويم را گرفت و

مرا به زمين افكند. پس از آنكه مرا با مشت مضروب ساخت، به سوي پنجره پرتابم كرد وريسمان پرده را بر گلويم پيچيد، خوشبختانه، توانستم برپاخيزم و دستهايش را بگيرم، ولي چون ريسمان را با همة توانايي خود بر گلويم پيچيد، احساس كردم كه بزودي خفه خواهم شد؛ و با فرياد ياري جستم. نوكري به دادم رسيد و براي اينكه مرا رهاسازد، ناگزير به زور متوسل شد.

فردريك، كه اكنون هجدهساله بود، محرمانه به ويلهلمينه گفت كه مي‌خواهد همراه كاته و كايت به انگستان بگريزد. ويلهلمينه از او خواست كه نگريزد. ولي او پافشاري كرد. خواهر با ترس و بيم اين راز را در دل پنهان كرد. ولي شاه، كه كارآگاهاني پيرامون فرزندش گماشته بود، به اين راز پي بردو پسر و دختر را، همراه كاته و كايت، بازداشت كرد(اوت ۱۷۳۰). ويلهلمينه بزودي آزاد شد، كايت به انگلستان گريخت، ولي كاته را در دادگاه نظامي دادرسي كردند. و به مرگ محكوم نمودند(۳۰اكتبر). كاته را در صحن دژكوسترين (اكنون كوسترزين نام دارد و در لهستان است) اعدام كردند، و فردريك را به فرمان پدر برآن داشتند كه از پنجرة زندان انفرادي خود اعدام وي را تماشا كند (۷نوامبر). شاه در انديشة آن بود كه فرزندش را گردن زند و دومين پسرش را وليعهد خود سازد؛ ولي چون از انعكاس خبر اعدام وي در جهان بيمناك بود، از كشتن وي چشم پوشيد.

شاهزاده فردريك از نوامبر ۱۷۳۰ تا فوريه ۱۷۳۲ در دژكوسترين ماند؛ چندي را در زندان گذراند، و سپس تحت نظر گماشتگان دولت در شهر زيست و در تمام مدت شديداً تحت مراقبت بود. ويلهلمينه مي‌نويسد كه همة مردم برلين «براي او خوراك، و حتي شيريني، مي‌فرستادند.» در ۱۵ اوت ۱۷۳۱، يك سال پس از جدايي، شاه به ديدار فرزندش رفت. زماني دراز او راسرزنش كرد و گفت: «هرگاه نقشة گريز تو عملي مي‌گشت، خواهرت را به جايي مي‌انداختم كه تا پايان عمر ماه و خورشيد را نبيند.» فردريك زانو زد و پوزش خواست پيرمرد گريست و فرزندش را به آغوش كشيد. فردريك پاهاي پدر را بوسيد. فردريك آزاد شد و به فرمان پدر براي بررسي وضع اداري و اقتصادي ايالات پروس به سفر رفت. زندگاني دشوار خوي و سيرت وي را اكنون دگرگون ساخته بود.

خواهرش، ويلهلمينه، نيز، كه از زندگي در خانة پدر به تنگ آمده بود، همسري هانري، وليعهد بايرويت، را پذيرفت. پس از زناشويي در برلين (۳۰ نوامبر ۱۷۳۱)، ويلهلمينه به جنوب رهسپارگشت تا، به عنوان مارككرفين. دربار بايرويت را كانون فرهنگ و هنرسازد. هنگام اقامت وي در اينجا بود كه «شلوس در ارميتاگه، يكي اززيباترين كاخهاي آلمان شد. فردريك نيز خواهي نخواهي ناچار بود زناشويي كند. او از زناشويي اجباري نفرت داشت و مي‌گفت كه «هرگاه شاه خودسرانه مرا به زناشويي وادارد، ناگزير اطاعت خواهم كرد. سپس، به گوشه‌اي خواهم رفت و زندگي را به دلخواه خويش به سرانجام خواهم

برد.» از اين روي، در ۱۲ژوئن ۱۷۳۳ با اليزابت كريستينا، «شاهزاده خانم موفر» برونسويك- بورن، زناشويي كرد. در اين هنگام، فردريك بيست و يكساله بود و شاهزاده خانم هجده سال داشت. اليزابت بسيار زيبا بود، ولي، آن گونه كه مادر فردريك به ويلهلمينه مي‌گفت، «چون تودة كاه ابله است-و من درشگفتم كه برادرت چگونه با چنين زن ساده‌لوحي زندگي خواهد كرد.» فردريك باآنكه در سالهاي آينده مهر و احترام همسرش را به دل گرفت، در اين هنگام وي را تنها مي‌گذاشت. زن و شوهر جوان پس از زناشويي براي زندگي به راينسبرگ چند كيلومتري شمال برلين رفتند. در اينجا، شوهر تجرد اختيار كرد و خويشتن را با آزمايشهاي فيزيك و شيمي سرگرم ساخت، پژوهشگران، دانشوران، و نوازندگاني گرد خود آورد، و به مكاتبه با ولف، فونتنل، موپرتويي، و ولتر پرداخت.

۳-شاهزاده و فیلسوف: ۱۷۳۶-۱۷۴۰

نامه هايي كه اين شاهزاده و ولتر به يكديگر نوشته اند در شمار برجسته ترين اسناد آن روزگارند: سيماي ادبي درخشان دو شخصيت برجسته كه در آنها هنر پيرمرددر برابر واقع گرايي جوان پخته و كامل رنگ مي‌بازد. ولتر اكنون مردي چهل و دوساله بود، و فردريك بيست و چهار سال بيشتر نداشت. ولتر اكنون نامدارترين نويسندة فرانسه بود، با اينهمه از دريافت نامة زير، كه وليعهدي در آستانة رسيدن به شاهي آن را در ۸ اوت ۱۷۳۶ با پيكي ويژه از برلين به سيره فرستاده بود، سرگيجه گرفت:

آقا، گرچه از سعادت ديدار شما محروم بوده‌ام، اما با خواندن آثارتان چندان با شما آشنايي دارم كه كم از ديدارتان نيست، هرگاه بخواهم عقيدة خويش را با شما در ميان نهم، بايد بگويم كه اين آثار گنجينة انديشه‌اند، و انسان هربار كه آنها را مي‌خواند، به زيباييهاي تازه اي برمي‌خورد. ... هرگاه بزرگي و شايستگي معاصران مارا با گذشتكان بسنجد، بزرگان روزگار ما را تنها به خاطر شما برتر و شايسته تر خواهند شمرد. ... تاكنون شاعري نتوانسته بود انديشه هاي مبتني بر حكمت ما بعدالطبيعه را به شعر درآورد. افتخار اين ابتكار نصيب شما شد.

فردريك ، شايد به سبب آشنايي اندكش با زبان لاتيني، آثار لوكرتيوس را نخوانده بود؛ ولي نوشته‌هاي ولف را خوانده بود. نسخه اي از كتاب او را براي ولتر فرستاد.

نسخه اي از اتهامات و دفاعيات آقاي ولف را، كه برجسته ترين فيلسوف روزگار ماست، برايتان مي‌فرستم. وي را از آن روي كه تاريكترين گوشه‌هاي حكومت مابعدالطبيعه را به نور انديشة خويش روشن ساخته است، بيرحمانه به بدبيني و الحادمتهم ساخته اند. ... ترجمة «رساله دربارة خدا، روح، و جهان» ولف را به دست خواهم آوردو براي شما خواهم فرستاد. ...

مهرباني و ياري شما به هنردوستان ودانشپژوهان مرا اميدوار مي‌سازد كه از كساني به شمار آيم كه شما آنان را شايستة شاگردي خود مي‌دانيد. ...

گويا دربارة دوشيزة اورلئان شايعاتي، به گوش فردريك رسيده بود:

آقا، به نوشته‌هاي شما بيش از هر چيزي در جهان علاقه‌مندم. ... اگر درميان نوشته‌هاي شما چيزي باشد كه بخواهيد از مردم پنهان كنيد، حاضرم آن را در خفا نگاه دارم. ...

طبيعت هرگاه بخواهد، روح بزرگي كه بتواند انواع هنر و دانش را به پيش برد پرورش مي‌دهد، و وظيفة شاهزادگان است كه زحمات آنان را پاداش دهند، آيا اين سربلندي بهرة من خواهد شد كه زحمات شما را اجر دهم؟

هرگاه سرنوشت مرا از سعادت نزديكي به شما محروم دارد، آيا مي‌توانم دست كم به ديدار مردي اميدوار باشم كه از ديرباز او را از دور ستوده‌ام؟ آيا مي‌توانم شما را شفاهاً اطمينان دهم كه خويشتن را با احترام و حقشناسي مديون كساني مي‌دانم كه مشعل حقيقت را به دست دارند و زحمات خود را وقف عامه مي‌كنند؟ دوستدار شما،

فردريك ،وليعهد پروس

مي‌توانيم خرسندي خاطر ولتر را، كه هرگز آنقدر پير نشده بود كه از كار افتاده باشد، از خواندن‌اين نامه، و افاده فروختنش را به ماركيز حسود، در نظر مجسم كنيم. اندك زماني پس از دريافت نامه، به فردريك چنين نوشت(۲۶ اوت ۱۷۳۶):

سرورم،

انسان بايد از احساس خالي باشد تا از دريافت نامه‌اي كه اعليحضرت مرا به وصول آن مفتخر ساخته‌اند به هيجان نيايد. گرچه‌اين نامه خودخواهي مرا ارضا كرده است، اما جسارتاً بگويم، بيش از آن، عشق و دلبستگي من به انسانها، همان عشقي كه همواره در دل پرورانده‌ام و اساس شخصيت مرا تشكيل مي‌دهد، تشفي يافته است؛ زيرا اكنون مي‌بينم شاهزاده‌اي در جهان هست كه چون انسان مي‌انديشد، شاهزاده‌اي «فيلسوف» كه مردم را نيكبخت خواهدساخت.

اجازه مي‌خواهم بگويم توجه فيلسوفانة اعليحضرت به پرورش روحي كه براي فرمانروايي آفريده شده همة مردم جهان را سپاسگزار ايشان ساخته است. شاهان خوب همواره آناني بوده‌اند كه با تميز نيكان از بدان، با دل بستن به راستي، و باريشه كن ساختن جور، ستم و موهومات كوشيده‌اند خويشتن را تعليم دهند. شاهزاده‌اي كه چنين انديشه‌هايي در سر بپروراند فصل زريني در تاريخ كشور خويش خواهد گشود! پس چرا بسياري از شاهزادگان در پي‌اين افتخار نيستند؛ ... زيرا آنان، بيش از آنكه به انديشة فرمانروايي خويشند، روش شما دقيقاً جزاين است. و «هرگاه روزي غوغاي مشغله يا شرارت بشرآن سيرت آسماني را دگرگون نسازد» معبود زير دستان خود و محبوب جهانيان خواهيد گشت. فيلسوفان نامدار به سرزمين شما روي خواهند آورد، و فرزانگان اورنگتان را در ميان خواهند گرفت. ... ملكه كريستينا نامدار در طلب هنر از شاهي دست شست.اين گونه شاهي كنيد، سرورم، تا هنر در جست وجوي شما برآيد. ...

زبانم قادر نيست اعليحضرت را، براي كتابچه‌اي كه دربارة آقاي ولف به من اهدا كرده‌اند، به شايستگي سپاس گويد. من انديشه‌هاي مبتني بر حكمت مابعدالطبيعه را ارج مي‌نهم .اين انديشه ها چون اخگري در شب تارند. گمان مي‌كنم نمي‌توان بيش از اين از

حكمت مابعدالطبيعه انتظار داشت. گمان نمي‌كنم بشر هرگز به اسرار جهان پي‌برد. موشي كه در روزنةكاخي آرميده است از آيندة كاخ، از سازندة آن، و از مقصد سازنده آگاه نيست ما به‌همين موش مي‌مانيم. تاجايي كه مي‌دانم، معمار آسماني جهان اسرار خود را با هيچ‌يك از ما درميان ننهاده است. ...

به پيروي از فرمانتان، آثار چاپ‌نشدهٔ خود را به نزد شما خواهم فرستاد. شما خوانندهٔ آثار من خواهيد بود. سرورم، انتقادهاي شما پاداش من خواهند بود. اين پاداش را از كمتر شاهي مي‌توان گرفت. به رازداري شما اطمينان دارم. ... اين را براي خود سعادتي بيمانند مي‌دانم كه براي اداي احترام به حضورتان باريابم. ... ولي دوستيي كه مرا در اين گوشهٔ عزلت نگاه داشته است اجازه نمي‌دهد اينجا را ترك گويم. بي‌گمان شما چون يوليانوس، آن مرد بزرگ و بهتانزده، مي‌انديشيد كه گفت: «دوستان را بايد بر شاهان مقدم داشت.»

عمر من در هر گوشهٔ جهان به‌سر آيد، اطمينان مي‌دهم، سرورم، كه همواره نيكخواه شما خواهم بود؛ خويشتن را از زيردستان شما به‌شمار خواهم آورد؛ و به فر و شكوه شما مباهات خواهم كرد. آرزو دارم همواره چون خودتان باشيد، و شاهان ديگر چون شما شوند. احترام آميخته به فروتني مرا بپذيريد.

ولتر

مكاتبهٔ بزرگترين شاه و بزرگترين نويسندهٔ زمان، با وقفه‌هاي طولاني، چهل‌ودو سال دوام يافت. تقريباً هر واژهٔ نامه‌هاي آنان خواندني است، زيرا اين مكاتبات گفتگوي خصوصي و انديشيدهٔ دو تن از مرداني است كه ما كمتر از موهبت شنيدن گفتگوهاي آنان برخوردار مي‌شويم. بدشواري مي‌توانيم در برابر وسوسهٔ نقل داوريهاي روشنفكرانهٔ آن درايستيم؛ اما برخي عبارات ما را در مجسم كردن دو غول رقيب شمشير و قلم كمك مي‌كنند.

قبل از هر چيزي در اين نامه‌ها، ستايش دوجانبهٔ نويسندگان آنها جلب توجه مي‌كند. فردريك در شگفت است كه چگونه فرانسه «از ارزش چنين گنجينه‌اي آگاه نيست» و قدر او را نمي‌داند، و چگونه به ولتر اجازه مي‌دهد كه زندگي را «به‌تنهايي در بيغوله‌هاي شامپاني به‌سر برد. ... از اين پس، سيره معبد دلفي من خواهد گشت، و نامه‌هاي شما الهامبخش من خواهند بود.» «كشور ناسپاستان را ترك گوييد و به سرزميني بياييد كه شما را در آن ستايش خواهند كرد.» ولتر به ستايشهاي فردريك چنين پاسخ مي‌دهد: «انديشه‌هاي شما چون انديشه‌هاي ترايانوس و نوشته‌هايتان چون نوشته‌هاي پليني هستند. فرانسوي را مانند بهترين نويسندگان ما مي‌نويسيد. ... برلين به سرپرستي شما آتن آلمان، و شايد آتن اروپا خواهد شد.» ولتر و فردريك در اين نامه‌ها اعتقاد خويش را به خداپرستي و هستي خدا نمايان مي‌سازند، اعتراف مي‌كنند كه دربارهٔ خدا چيزي نمي‌دانند، و از روحانياني كه با ادعاي نزديكي به خدا براي خود قدرتي فراهم ساخته‌اند ابراز نفرت و بيزاري مي‌كنند. ولي فردريك ماده‌گرا («حقيقت مسلم اين است كه من ماده‌ام و مي‌انديشم») و دترمينيست است و اعتقاد خود را به ماده‌گرايي و

فردريك توصيه مي‌كند: «بايد در برابر افسانه‌هاي مسيحي، كه به‌واسطهٔ قدمتشان و سادگي و زودباوري مردم جنبهٔ شرعي يافته‌اند، عميقاً سكوت كرد.» ولتر در هر فرصتي به شاگرد شاهزاده‌اش، عشق به انسان، بيزاري از خرافات، تعصب، و جنگ را تلقين مي‌كرد. فردريك انسان را جدي نمي‌گيرد: «طبيعت خودبخود دزد، حسود، جاعل، و آدمكش مي‌پروراند، اينان سراسر جهان را انباشته‌اند. و، بدون قوانيني كه از شر و ناپاكي جلوگيري مي‌كند، هركسي فرمانبردار غرايز طبيعي خود خواهد بود، و جز خويشتن به كسي نخواهد انديشيد . ... بشر طبعاً متمايل به ناپاكي است و، به اندازه‌اي كه آموزش و تجربه بپيروايي و سركشي وي را تعديل كرده‌اند از ناپاكي دوري مي‌جويد.»

دو واقعه در آخرين سالهاي شاگردي فردريك در مكتب ولتر جلب‌توجه مي‌كنند. شاهزادهٔ پروسي در ۱۷۳۸ به فراماسونها پيوست. در ۱۷۳۹، كه ظاهراً نفوذ ولتر در انديشهٔ وي به حداكثر رسيده بود، كتابچه‌اي به نام رد شاهزادهٔ ماكياولي منتشر ساخت و نوشت كه فيلسوف ايتاليايي تنها اصولي را موجه شمرده است كه فرمانروايان براي حفظ يا گسترش كشورشان بدانها نيازمندند. شاهزادهٔ فيلسوف در اين كتاب با انديشه‌هاي ماكياولي مخالفت كرده، و صداقت و دادگري و شرافت فرمانروا را يگانه اصول درست كشورداري شمرده است. شاهزادهٔ فيلسوف از شاهاني كه به «افتخارات مهلك جهانگشايان» بيش از

«افتخاراتي كه با مهرباني و دادگري و بزرگواري به‌دست آمده‌اند» دل مي‌بندند ابراز انزجار مي‌كند، و در شگفت است كه انسان چگونه مي‌تواند با نابود كردن ديگر مردم و به بدبختي كشاندن آنان خويشتن را بزرگ بداند. و سپس چنين مي‌نويسد:

ماكياولي با ماهيت راستين فرمانروايان آشنا نبوده است، فرمانروا، به جاي آنكه حاكم مطلق زيردستان باشد، بزرگترين خدمتگزار آنهاست؛ و بايد وسيلة نيكبختي آنان شود، همچنانكه زيردستان مايهٔ سربلندي او هستند.

و سپس، شايد باز به پيروي از ولتر، قانون اساسي انگلستان را مي‌ستايد:

به گمانم، اگر قرار باشد حكومتي را بهترين نمونهٔ حكومتهاي اين روزگار بدانيم، آن حكومت انگلستان خواهد بود. پارلمنت] انگلستان[داور عالي مردم و شاه است، شاه براي نيكي كردن اختيار كامل دارد، ولي براي بدي كردن داراي اختياري نيست.

هيچ نشاني از رنگ و ريا در اين اعترافات نمي‌يابيم. اين سخنان در نامه‌هايي كه فردريك در اين دوره نوشته است بارها تكرار مي‌شوند. وي دستنويس اين كتابچه را در ژانوية ۱۷۴۰ نزد ولتر فرستاد و ولتر نيز از او درخواست نمود تا اجازه دهد كه آنها را منتشر سازد. مؤلف مغرور، بيمناكانه، رضايت داد. ولتر ديباچه‌اي بر اين كتاب نوشت، دستنويس را به لاهه برد

ولي مردم بزودي نويسندهٔ آن را شناختند و ستودند.

فردريك ويلهلم اول تا پايان عمر از تندخويي و بدگويي و خشونت باز نايستاد. تنها در آستانهٔ مرگ، هنگامي كه واعظ دربار بدو گفت كه اگر مي‌خواهد خداوند از گناهان او بگذرد او نيز بايد دشمنانش را ببخشايد، از روي اكراه با جهان آشتي كرد. در بازپسين لحظهٔ زندگي، فردريك را به‌نزد خود خواند، به آغوش كشيد، و گريست. شايد اكنون دريافته بود كه فرزند او شايستهٔ شاهي و جانشيني اوست. به فرماندهان ارتش، كه بر بالين وي گرد آمده بودند، رو كرد و گفت: «آيا نبايد از داشتن چنين فرزندي، كه پس از من زنده خواهد ماند، خشنود باشم؟» و شايد پسر اكنون اين احساسات پيرمرد را كه مي‌گفت شاه بايد از پاره‌اي يكدندگي و سرسختي خالي نباشد بهتر درك مي‌كرد.

فردريك ويلهلم اول در ۳۱ مه ۱۷۴۰، در پنجاه‌ويك‌سالگي، از خستگي و فرسودگي از پاي درآمد و از زندگي و تاج‌وتختش دست شست. شاهزادهٔ مخالف ماكياولي بر تخت شاهي نشست.

III ـ ماكياولي تازه

فردريك دوم هنگامي كه به پادشاهي رسيد، بيست‌وهشت‌ساله بود. چنانكه از تصوير وي كه به دست آنتوان پن ثبت شده است برمي‌آيد، وي يك سال قبل از جلوس بر اورنگ شاهي، با وجود زره درخشانش، هنوز فيلسوف و نوازنده بود. چهره‌اي زيبا و مهربان، چشمان آبي درشت، پيشاني بلند، رفتار سادهٔ دلفريب، و، به گفتهٔ سفير كبير فرانسه، «صدايي نرم و دلنشين» داشت. او هنوز شاگرد ولتر بود. شش‌روز پس از رسيدن به شاهي، به ولتر نوشت:

سرنوشت من دگرگون شده است، آخرين دقايق زندگي يك شاه و اندوه و مرگ او را ديده‌ام. هنگام جلوس بر اورنگ شاهي به اين درس، كه مرا از غرور و خودبيني بشر بيزار ساخت، نيازمند نبودم. ... خواهشمندم كه به من همچنان چون شارمندي پرشور، و فيلسوفي نسبتاً شكاك، و دوستي واقعاً وفادار بنگريد. به خاطر خدا، هنگامي كه برايم نامه مي‌نويسيد، مرا انساني عادي بشماريد و، چون من، از نام، عنوان، و دبدبه و حشمت بپرهيزيد.

سه هفته بعد، باز بدو چنين نوشت:

بار سنگين مسئوليت برايم فرصت سوگواري باقي نگذاشته است. احساس مي‌كنم، كه پس از مرگ پدر، هستي من تماماً مديون وطنم است. با اين داوري، تا آنجا كه در توان داشته‌ام، كوشيده‌ام به فوريترين اصلاحات دست زنم، و آنچه را كه براي آسايش مردم ضروري است عملي سازم.

راست مي‌گفت. از همان دومين روز شاهي، با توجه به اينكه هواي سرد بهاري ممكن است برداشت خرمن را به تعويق اندازد و محصول را ضايع كند، دستور داد انبارهاي غلة دولتي را بگشايند و به بهاي ارزان به تنگدستان بفروشند. در سومين روز شاهي ـ بيست‌وچهارسال قبل از انتشار رسالة پرسروصداي بكاريا ـ به كار بردن شكنجه در دادگاههاي جنايي را در سراسر پروس لغو كرد. ناگفته نماند كه شكنجه دادن متهمان در جريان دادرسي، با آنكه قانون آن را مجاز شناخته بود، در زمان سلطنت فردريك ويلهلم اول عملا متروك شده بود، و خود فردريك هم يك‌بار، در ۱۷۵۲، با شكنجة يك متهم موافقت كرد. فردريك در ۱۷۵۷ زامونل فون كوكتسيي رئيس دادگستري پروس، را برآن داشت كه در قانون اين كشور تجديدنظر گسترده‌اي به‌عمل آورد.

نفوذ فلسفه در اقدامات ديگري نيز، كه در طول اين يك ماه به‌دست او صورت گرفت، به چشم مي‌خورد. در ۲۲ ژوئن، فردريك اين فرمان ساده را صادر كرد: «همة دينها بايد از آزادي برخوردار شوند، و دولت بايد پيروان اديان را از تعدي به يكديگر بازدارد، زيرا در اين كشور هر كسي بايد از راه خود به بهشت رسد.» فردريك، با آنكه دربارة آزادي نشريات اعلاميه‌اي صادر نكرد، اما به وزيرانش گفت: «نشريات آزادند.» وي انتقادهاي سختي را كه در جرايد از او مي‌شد با خفت تحمل مي‌كرد. روزي اعلامية طنزآميزي عليه خود ديد كه در كوچه‌اي به ديوار چسبانده‌اند؛ آن را جابه‌جا كرد تا بهتر خوانده شود؛ و گفت: «من و ملتم به توافقي رسيده‌ايم كه هر دوي ما را خرسند مي‌كند. مردم آزادند هر آنچه را كه مي‌خواهند برزبان آرند، و من آزادم هر آنچه را كه خود مي‌خواهم عملي سازم.» ولي آزادييي كه وي به مردم پروس داده بود به هيچ‌وجه كامل نبود. فردريك چون بيش ازپيش «كبير» شد، به مردم اجازه نداد از تدابير نظامي و فرمانهاي او براي اخذ ماليات آشكارا خرده بگيرند. فردريك همچنان شاهي مستبد باقي ماند، اما مي‌كوشيد تا اقداماتش با قوانين سازگار باشد.

وي براي دگرگون كردن ساخت اجتماع با حكومت پروس اقدامي نكرد. دستگاهها و كاركنان دولتي به وضع پيشين ماندند، جز آنكه، فردريك از نزديك آنها را رهبري مي‌كرد و به كار آنها علاقه نشان مي‌داد؛ وي عضوي از دستگاه ديوانسالاري خود شد. سفير كبير فرانسه مي‌گفت: «او به شايستگي دولت را رهبري مي‌كند و در همه‌جا به زيردستان نيكخواهي و همدردي نشان مي‌دهد.» ولي غمخواري او وضع سرفهاي پروس را بهبود نبخشيد، و از پريشاني آنان نكاست. وضع روستاييان پروس همچنان بدتر از وضع روستاييان فرانسه بود. نجيبزادگان از امتيازات خود بهره‌مند بودند.

نفوذ ولتر به همدستي سنت لايبنيتز «آكادمي علوم برلين» را زنده ساخت. اين آكادمي را، كه به‌دست فردريك اول بنيانگذاري شده بود (۱۷۰۱)، فردريك ويلهلم اول از ياد برده بود. فردريك دوم آن را بااهميت‌ترين آكادمي علوم اروپا

به برلين بازگردانيد. ولف مي‌خواست به سرپرستي آكادمي برگزيده شود، ولي او ناتوان و سالخورده، و اندكي متمايل به قشريگري بود. فردريك مي‌خواست كه سرپرستي آكادمي را به مردي «آزاداندیش»، آشنا با آخرين نظريه‌هاي علمي، و فارغ از تعصبات ديني بسپارد. به پيشنهاد ولتر (ولتر بعدها از اين پيشنهاد پشيمان شد)، پير لويي مورو دو موپرتويي را به رياست آكادمي گماشت. موپرتويي در اين زمان مردي ميانسال بود و به‌تازگي از سفر به لاپلاند، براي اندامگيري طول جغرافيايي، به اروپا بازگشته بود. وي، با كمك سخاوتمندانة فردريك، آزمايشگاه بزرگي برپا ساخت و گاهي در حضور شاه و درباريان به

آزمايشهايي دست زد. گولدسميث، كه مي‌بايست با «انجمن شاهي لندن» آشنا بوده باشد، «آكادمي علوم برلين» را از هر آكادمي موجود ديگر بهتر مي‌شمرد.

اقدامات فردريك ولتر را دلگرمي مي‌بخشيدند. هنگامي كه فردريك فرصت يافت از كليوز ديدن كند، ولتر را به نزد خود فراخواند؛ ولتر، كه در آن هنگام در بروكسل به‌سر مي‌برد، از ماركيز كج‌خلقش دل كند و، پس از دويست و چهل كيلومتر راهپيمايي، به كاخ مويلند رسيد؛ در اينجا، افلاطون جديد نخستين‌بار به ديونوسيوس خود برخورد و سه روز را (۱۱ تا ۱۴ سپتامبر ۱۷۴۰)، سرمست از شادي ديدار، در نزد وي ماند. تنها حضور آلگاروتي و موپرتويي مايهٔ ملال و دلتنگي وي بود. ولتر در ۱۸ اكتبر دربارهٔ فردريك به موسيو دو سيدويل چنين نوشت:

در اينجا، به يكي از دوستداشتنيترين مردان جهان برخورده‌ام؛ مردي كه جامعه را شيفتهٔ خود كرد؛ مردي كه هرگاه شاه نبود، مردم در همه‌جا به دنبال وي مي‌بودند. او فيلسوفي خالي از درشتي، و آكنده از ملاحت، مهرباني، و ادب است. او هنگام برخورد به دوستان، شاهي خود را از ياد مي‌برد. ... برايم دشوار بود باور كنم آن كه بر تخت من نشسته است فرمانروايي است كه سپاهش ۱۰۰٬۰۰۰ مرد جنگي دارد.

فردريك نيز، كه از ديدار ولتر خرسند شده بود، در ۲۴ سپتامبر به دستيارش، يوردان، چنين نوشت:

ولتري را كه سالها به آرزوي ديدارش بودم ملاقات كرده‌ام. ولي هنگام ديدار او، از تب‌نوبهٔ ربع رنج مي‌بردم، و ذهن من چون تنم ناتوان بود. ... او داراي شيوايي بيان سيسرون، آرامش‌پليني، و فرزانگي آگريپا است؛ به سخن كوتاه، او همهٔ فضايل و محاسن سه تن از برجسته‌ترين مردان روزگار كهن را در خود گرد آورده است. با هر قطره جوهر، حكمت از خامهٔ وي مي‌تراود. ... لا شاتله به داشتن او مفتخر است. زيرا از سخناني كه وي بر زبان مي‌آورد انسان كندذهني كه داراي حافظه باشد مي‌تواند كتابي برجسته تدوين كند.

پس از بازگشت به برلين، فردريك دريافت كه داراي ارتشي با ۱۰۰٬۰۰۰ مرد جنگي است. در ۲۰ اكتبر. شارل ششم درگذشت و زن جواني، با سپاهي نسبتاً ناتوان، فرمانرواي امپراطوري اتريشي ـ مجارستاني شد. در همان روز، فردريك به ولتر نوشت: «مرگ امپراطور همهٔ انديشه‌هاي صلحجويانهٔ مرا بر باد مي‌دهد؛ و گمان مي‌كنم كه ماه ژوئن، به‌جاي ماه مهمانيها، تئاترها، و بازيگران زن، ماه توپها، باروتها، سربازان، و سنگرها خواهد بود. از اين روي، ناچارم از قراردادي كه بنا بود ببنديم چشم پوشم.»

اين نامه ولتر را نوميد و اندوهناك ساخت. با خود انديشيد كه آيا شاگرد او نيز، چون شاهان ديگر، محرك جنگ است. با استفاده از دعوتي كه از فردريك دريافت داشته بود، به برلين شتافت تا وي را به حفظ صلح ترغيب كند. ولتر مي‌دانست كه با واداشتن فردريك به حفظ صلح موقعيت خود را نيز در ورساي تحكيم خواهد كرد، زيرا كاردينال فلوري، كه هنوز در فرانسه نفوذ و قدرت داشت، چون او خواهان صلح بود. در ۲ نوامبر به كاردينال نامه نوشت و در آن آمادگي خويش را به بازداشتن فردريك از جنگ، و بازگردانيدن وي به آغوش فلسفه، با وي در ميان نهاد. كاردينال از پيشنهاد ولتر استقبال كرد، ولي ديپلمات تازه‌كار را براي مخالفتش با دين به ملايمت سرزنش كرد: «تو جوان بودي، و شايد اندكي نيز بيش از اندازه بلندپرواز.» در همان روز (۱۴ نوامبر)، كاردينال در نامهٔ ديگري اعلام داشت كه كتاب ضدماكياولي را از مادام دو شاتله دريافت داشته، و با ترديدي تيزهوشانه نويسندهٔ آن را شناخته بود:

نويسندهٔ اين اثر، هر كه باشد، اگر شاهزاده هم نباشد، استحقاق شاهزادگي دارد. شمه‌اي از آن را خوانده‌ام. چنان خردمندانه و مدلل است كه به نويسندهٔ آن حق مي‌دهد بر ديگر مردم حكومت كند، به شرط آنكه جرئت داشته باشد اين انديشه‌ها را عملي نمايد. و هرگاه او شاهزاده به جهان آمده باشد، پيمان شايان ستايشي با جامعه مي‌بندد. اگر امپراطور آنتونينوس اصول اخلاقي بيمانندي را كه به ياري آنها اينهمه

درسهاي آموزنده به فرمانروايان داده است در پناه حكومت دادگستر خويش عملي نمي‌ساخت، سزاوار افتخارات جاويدان نمي‌شد. ... هرگاه اعليحضرت، شاه پروس، روش مرا با اصول خويش سازگار بيابند، بي‌اندازه مرا خشنود خواهند ساخت. اين را با قاطعيت مي‌گويم كه من حكومت او را نمونة كاملترين و شكوهمندترين حكومتها مي‌دانم.

ولتر، كه قرار بود هزينة سفر را از فردريك بگيرد، براي نخستين‌بار در عمرش از مرز آلمان گذشت و نزديك دوهفته را با شاه پروس در راينسبرگ، پوتسدام، و برلين گذراند (۲۰ نوامبر تا ۲ دسامبر). ولتر، با نشان دادن نامة كاردينال فلوري دربارة كتاب ضدماكياولي به فردريك، مرتكب اشتباه شد؛ فردريك بي‌درنگ دريافت كه ولتر مجري مأموريتي سياسي است. وي توصيه‌نامة زيباي فلوري را به درخواستي براي همكاري با فرانسه تعبير كرد؛ و از مشاهدة اينكه رسالة فلسفيش اسباب زحمت او

لطيفه‌هايي با ولتر مبادله كرد، براي ولتر فلوت نواخت، و، با سپاسگزاري براي جوهر گنه‌گنه‌اي كه ولتر به مدد آن تب‌نوبة شاه را فرو نشانده بود، وي را به فرانسه بازگردانيد. سپس، در ۲۸ نوامبر، بي‌آنكه از ولتر نام برد، دربارة او به يوردان نوشت: «مرد خسيس، براي آنكه خويشتن را توانگرتر سازد، از ديناري نمي‌گذرد. او ۳۰۰۰ تالر خواهد گرفت. او استحقاق اين پول را ندارد. هيچ لودة درباري تاكنون چنين مزدي نگرفته است.» اين مبلغ ظاهراً هزينة سفر ولتر ـ كه احتمالا فردريك پرداخت آن را تعهد كرده بود ـ و هزينة چاپ كتاب ضدماكياولي بود كه ولتر آن را از كيسة خود پرداخته بود. چون پول به ميان آيد، دوستي از دل مي‌رود. براي فردريك دشوار بود كه هزينة سفر گماشتة فرانسوي را بپردازد، يا براي چاپ كتابي كه اكنون از نوشتن آن پشيمان بود پول خرج كند.

نفوذ فردريك ويلهلم در فردريك كبير اكنون بر تعليمات ولتر مي‌چربيد. چون رسيدن به قدرت و قبول مسئوليتهاي حكومت جانشين موسيقي و شعر سالهاي شاهزادگي و جواني شده بودند، از اين روي، رفته‌رفته سرد وسخت شد. حتي بدرفتاريهايي كه پدر با او داشت پوست او را كلفت، و خوي او را خشن ساخته بود. او هر روز ۱۰۰٬۰۰۰ سرباز بلندقامتي را مي‌ديد كه پدر برايش ميراث گذاشته بود. وي ناگزير بود كه هر روز با آنها روبه‌رو شود. اما اگر آنان را مي‌گذاشتند كه در صلح بپوسند و تباه گردند، آيا سودي دربر داشت؟ هزينة زندگي آنان بردوش دولت سنگيني مي‌كرد. آيا مشكلي نبود كه به دست آنان گشوده شود؟ قطعاً بود. سيلزي، كه به‌دست بوهم از اتريش جدا شده بود، به برلين نزديكتر بود تا به وين؛ رود بزرگ اودر، كه از پروس به برسلاو ـ پايتخت سيلزي ـ جريان داشت، از ۲۹۰ كيلومتري جنوب‌شرقي برلين مي‌گذشت. اتريشيان چه حقي برآن داشتند؟ خاندان براندنبورگ در سيلزي ـ برامير نشينان پيشين يگرندورف، راتيبور، اوپلن، ليگنيتس، بريگ، و ولاو ـ دعوي مالكيت داشت؛ همة اينها را اتريش تصرف كرده، يا با پيمانهايي كه پروس از آنها ناخشنود بود به خود پيوسته بود. اكنون كه مسئلة جانشيني شاه اتريش به ميان آمده بود، ماري ترز زني جوان و ناآزموده بود، و تزار خردسالي، به نام ايوان ششم، بر روسيه فرمان مي‌راند؛ اكنون زمان براي تحقق بخشيدن به دعاوي ديرينه، جبران خطاهاي گذشته، و دادن وحدت و شالودة جغرافيايي گسترده‌تر به پروس مناسب بود.

در اول نوامبر، فردريك به پودويلس، يكي از مشاورانش، چنين گفت: «مي‌خواهم اين معما را برايم حل كني. آيا وقتي فرصتي براي كسي پيش آمده است، نبايد از آن استفاده كند؟ من، با سربازان و همه‌چيز ديگر، آمادگي دارم. اگر اكنون به كارشان نبرم، آنان تنها ابزاري قدرتمند، اما بيمصرف، در دست من خواهند بود. هرگاه سپاه خود را به كار برم، خواهند گفت كه من برتري خويش را بر همسايه‌ام دريافته، و از آن استفاده كرده‌ام.» پودويلس به وي گفت كه چنين عملي مخالف اصول

مانع شاهان بوده است. او چگونه مي توانست در كمينگاه گرگاني كه قدرتهاي بزرگ نام داشتند از اصول اخلاقي پيروي كند؟ اما مگر فردريك ويلهلم وعده نداده بود كه از «پراگماتيك سانكسيون» هواداري كند و ماري‌ترز را در حفظ سرزمينهايي كه از پدرش، شارل ششم، به وي رسيده بود ياري رساند؟ ولي اين وعده مشروط بدان بود كه امپراطوري اتريشي ـ مجارستاني از دعاوي پروس بريوليش و برگ پشتيباني

كند. اتريش، به جاي آنكه از اين دعاوي پشتيباني كند، با رقيبان پروس همدست شده بود. هنگام آن رسيده بود كه پروس از رقيبان انتقام بگيرد.

در دسامبر، فردريك به ماري‌ترز پيغام داد كه هرگاه از دعوي وي بر بخشي از سيلزي پشتيباني كند، از حمايت پروس برخوردار خواهد شد. چون پيشبيني مي‌كرد كه ماري‌ترز پيشنهاد وي را نپذيرد، به ۳۰٬۰۰۰ تن از سربازانش فرمان پيشروي داد. سپاه او در ۲۳ دسامبر، دو روز قبل از رسيدن پيك فردريك به وين، از مرز سيلزي گذشت. بدين‌سان، اولين جنگ سيلزي، كه نخستين جنگ جانشيني اتريش بود، آغاز شد.

IV ـ جنگ جانشيني اتريش: ۱۷۴۰ـ۱۷۴۸

شرح تمام ماجراهاي نظامي فردريك خارج از موضوع تاريخ تمدن است. اين ماجراها را تا جايي تعقيب خواهيم كرد كه براي آشنايي با طبيعت بشر و سياست قدرتهاي آن روزگار ضرورت دارد؛ اما ما به طبيعت بشر و سلوك دولتها، آن‌گونه كه از گفتار و كردار فردريك آشكار مي‌شود، علاقه‌منديم. شايد در تاريخ مدون هيچ جنگي واقعيتهاي سياست زور و قدرت به اين روشني خود را نشان نداده است.

سپاهيان پروس، تقريباً بدون برخورد به مقاومتي در سيلزي، پيش تاختند. پروتستانهاي سيلزي، يعني نيمي از جمعيت ناحيه كه در حكومت اتريش پاره‌اي زجر و آزار ديده بودند، از ارتش فردريك، به عنوان رهانندهٔ خويش، استقبال كردند. فردريك به كاتوليكهاي سيلزي نيز وعدهٔ آزادي ديني كامل داد و به آن وفا كرد. در ۳ ژانوية ۱۷۴۱، برسلاو بدون خونريزي به دست سپاهيان فردريك افتاد؛ به گفتهٔ خود فردريك، در اين حمله «خانه‌اي غارت نشد، كسي آزار نديد، و پروسيان انضباط خويش را به‌حد كمال نشان دادند.» اين نجيبانه‌ترين راه ضبط و تصرف مال ديگري بود. ماري‌ترز به مارشال نايپرگ فرمان داد كه در مواراوي سپاهي گرد آورد و به سيلزي لشكر كشد. در ۱۰ آوريل، سپاه وي در مولويتس، سي كيلومتري جنوب‌شرقي برسلاو، به سپاه اصلي فردريك برخورد. نايپرگ ۸۶۰۰ سرباز، سوار ۱۱٬۴۰۰ سرباز پياده، و ۱۸ توپ داشت؛ فردريك داراي ۴۰۰۰ سرباز سوار، ۱۶٬۰۰۰ سرباز پياده، و ۶۰ توپ بود؛ اين اختلافات در مراحل و نتايج نبرد نقشي تعيين‌كننده داشتند. سربازان سوار

از سواران اتريش شكست خوردند و از ميدان كارزار گريختند. مارشال شورين، از بيم آنكه مبادا فردريك به اسارت درآيد، وي را تشويق كرد كه ميدان نبرد را ترك گويد و، با دادن تلفات سنگين، جان وي را بازخريد. پس از عقب‌نشيني فردريك و سواران او، پياده‌نظام پروس حملات سواره‌نظام يا پياده‌نظام اتريش را دفع كرد، و توپخانهٔ پروس چنان تلفات سنگيني به سربازان اتريش وارد آورد كه مارشال نايپرگ ناچار شد به سپاهيان خود فرمان عقب‌نشيني دهد. فردريك پس از آنكه به صحنهٔ نبرد بازخوانده شد، از ديدن پيروزي سپاهش خوشحال و شرمنده گرديد. وي احساس مي‌كرد كه نه تنها بخاطر جبن و ترس، بلكه به واسطهٔ تدبير جنگي نادرستي كه انديشيده بود نيز گناهكار است. او قبل از تحكيم پيروزي خويش، سپاه ۳۰٬۰۰۰ نفري پروس را در سيلزي پراكنده بود. تنها انضباط و دلاوري پياده نظام وي بود كه سرانجام پيروزي پروس را ميسر ساخت. فردريك در تذكره‌هاي خود مي‌نويسد كه «زماني دراز دربارهٔ خطاهايش انديشيد، و كوشيد اشتباهات خود را اصلاح كند.» از آن پس، هرگز در دليري او خللي راه نيافت و در تدابير نظامي و هدايت ارتش كمتر مرتكب خطا شد.

خبر شكست سپاهيان اتريشي زماني به ماري‌ترز رسيد كه وي دوران نقاهت پس از زايمان را مي‌گذراند. وي، كه سپاه و داراييش تحليل رفته بودند، ظاهراً تنها اميدش اكنون به كمك دوستان خارجي بود. از دولتهاي بسياري كه وعده داده بودند از «پراگماتيك‌سانكسيون» شارل پشتيباني كنند كمك خواست. انگلستان با احتياط به درخواست وي پاسخ داد. انگلستان براي حفظ تعادل قدرت در برابر فرانسه به اتريش نيرومند نيازمند بود، ولي جورج دوم از آن مي‌ترسيد كه با درافتادن با پروس امنيت اميرنشين هانوور خود را، كه

همسايۀ پروس بود، به خطر اندازد. پارلمنت انگلستان ۳۰۰٬۰۰۰ پوند براي كمك به اتريش اختصاص داد، ولي فرستادگان دولت انگلستان به ماريترز سفارش كردند كه، با واگذاري سيلزي سفلا (شمالي) به پروس، با فردريك صلح كند. فردريك از اين صلح استقبال ميكرد، ولي ماريترز از مصالحه خودداري ورزيد. لهستان، ساووا، و جمهوري هلند به اتريش وعدۀ كمك دادند، ولي در فرستادن كمك چندان تأخير كردند كه در نتيجۀ جنگ اثري نبخشيد.

هر ائتلافي ائتلاف تازهاي بهوجود ميآورد. فرانسه با ديدن سازش دوبارۀ دشمنان ديرينهاش، انگلستان و اتريش، با باواريا، و اسپانياي بوربون اتحاديهاي تشكيل داد. قبلا با بل ـ ايل، ماكياولي فرانسه، و اقدامات نظامي او آشنا شدهايم. فرانسه، كه وعده داده بود از «پراگماتيك سانكسيون» شارل پشتيباني كند، اكنون در صدد برآمد از ناتواني و گرفتاري ماريترز، بهسود خود، بهرهبرداري كند. قرار شد كه شارل آلبر فرمانرواي باواريا، همسرش را وارث تاج و تخت اتريش بخواند و فرانسه، بادادن پول و سرباز، وي را در حمله به اتريش ياري كند. در صورت عملي شدن اين طرح، قلمرو فرمانروايي

باواريا، اتريش عليا، تيرول، بوهم، و بخشي از سوابيا فرمان ميراند؛ قرار بود ميلان را هم به دومين فرزند شاه اسپانيا بدهند. فلوري با اين طرح مخالف بود، بل ـ ايل سرانجام پيش برد و مأمور موافق ساختن فردريك با توطئه شد. فرانسه و باواريا در ۱۸ مه ۱۷۴۱ در نيمفنبورگ پيمان اتحاد بستند. فردريك، كه از نيرومندي فرانسه ميترسيد و از سويي نيز اميدوار بود كه با ماريترز كنار آيد، به همكاري با اين اتحاديه رغبتي نشان نداد، ولي پس از آنكه ماريترز امتيازات ناچيزي به او پيشنهاد كرد، در برسلاو، با فرانسه، باواريا، و اسپانيا پيمان نظامي بست (۵ ژوئن). وي ميخواست در صورت تقسيم سرزمينهاي اتريش، در غنايم سهيم گردد. همپيمانان متعهد شدند كه از بستن پيمان صلح جداگانۀ سري با اتريش خودداري كنند. فرانسه حاكميت فردريك را بر برسلاو و سيلزي سفلا تضمين كرد و متعهد شد كه، با برانگيختن سوئد عليه روسيه، از همكاري روسيه با اتريش جلوگيري كند و، با فرستادن سپاهيان فرانسوي، نيروهاي هانووري انگلستان را از دخالت در جنگ بازدارد.

ماريترز، كه تقريباً بدون دوست مانده بود، به خاوندان نظامي مجارستان روي آورد. اينان، يا پدرانشان، از حكومت اتريش زيان برده بودند؛ لئوپولد اول آنان را از قانون اساسي ديرين و حقوق سنتي خود محروم ساخته بود. دليلي نداشت كه آنان اكنون نوادۀ او را دوست بدارند، يا به ياري او برخيزند. اما هنگامي كه ملكه در ديت آنان در پرسبورگ در برابرشان حضور يافت (۱۱ سپتامبر ۱۷۴۱)، با وجاهت و اشكهاي خود آنان را با خود همراه ساخت. ملكه به زبان لاتيني آنان را مخاطب ساخت، اعتراف كرد كه دوستانش وي را رها كردهاند، و اعلام نمود كه اكنون شرف و تاجوتخت او به دليري و جوانمردي شهسواران مجار و جنگافزارهاي آنان وابسته است. خاوندان مجارستان فرياد برآوردند: «حاضريم براي شاهمان بميريم!» (آنان ملكه را شاه ميخواندند.) اين داستان اكنون از افسانههاي ملي مجارستان شده است؛ خاوندان در معاملهاي كه با ملكه كردند چانۀ زيادي زدند و امتيازات سياسي زيادي گرفتند؛ ولي در ۲۱ سپتامبر، هنگامي كه شوهرش، فرانسيسشتفن، با پرستاري كه فرزند ششماههاش، يوزف، را در آغوش داشت به مجلس درآمد، آنان واكنشي فراخور دليران نشان دادند بسياري از آنان فرياد برآوردند كه «بر سر جان و خونشان با آنان پيمان وفاداري ميبندند؛» و سوگند خوردند از ايثار جان و خون خود دريغ نورزند. تصويب شد كه مجارها براي استخدام در سپاه نامنويسي همگاني كنند، از مردم خواسته شد كه سلاح برگيرند. و پس از درنگ بسيار، سپاهي از مجارها براي كمك به ملكۀ خود به قصد مغرب برنشست.

هرگاه شارلآلبر پيشروي خود را به سوي وين ادامه ميداد، فرصت نجات پايتخت اتريش از دست ميرفت. ولي در اين هنگام، ساكس به دشمنان اتريش پيوست (۱۹ سپتامبر)؛ شارل آلبر از تصرف بوهم به دست آوگوستوس سوم

فشار ميآورد كه بوهم را، قبل از سقوط به دست ساكسونها، تصرف كند. فردريك شارل را به پيشروي بهسوي وين تشويق ميكرد. ولي شارل، كه از فرانسويان كمك مالي ميگرفت، از حكومت پاريس تبعيت

كرد. فردريك، از ترس آنكه مبادا نفوذ فرانسه در باواريا و بوهم امنيت پروس را به خطر اندازد، در نهان با اتريش پيمان عدم‌تعرض امضا كرد (۹ اكتبر ۱۷۴۱). ماري‌ترز، كه نگران نجات بوهم بود، موقتاً سيلزي سفلا را به فردريك واگذارد.

در اين هنگام سپاهيان شارل آلبر و بل ـ ايل، و ۲۰٬۰۰۰ ساكسون به پراگ روي آوردند. پايتخت بوهم، كه برج و باروي استواري نداشت، در نخستين حمله سقوط كرد (۲۵ نوامبر). ولي اين پيروزي براي شارل گرفتاري ديگري فراهم ساخت. او، كه همة حواسش متوجه لشكركشي به بوهم بود، تنها نيروي اندكي را براي حراست از باواريا، سرزميني كه خود برگزينندة آن بود، به‌جا گذاشته بود، و هرگز گمان نمي‌كرد كه ماري‌ترز، با اينهمه گرفتاري كه از هر سو احاطه‌اش كرده‌اند، وضع تعرضي بگيرد. ولي ملكه چنان واكنشي نشان داد كه دشمنانش را به هراس افكند. وي ۱۰٬۰۰۰ سپاهي خود را از ايتاليا بازخواند. هنگهاي مجارها نيز اكنون به نزديكي وين رسيده بودند. ماري‌ترز كنت‌لودويگ فون خونهولر را، كه در زيردست اوژن دو ساووافن جنگ آموخته بود، به فرماندهي اين دو سپاه گماشت. سپاهيان او، بدون برخورد به مقاومتي، سراسر باواريا را گرفتند؛ و در ۱۲ فورية ۱۷۴۲، مونيخ، پايتخت باواريا، نيز به‌دست آنان افتاد. شارل‌آلبر در همان روز، به نام شارل هفتم، امپراطور امپراطوري مقدس روم، در فرانكفورت ـ آم ـ ماين تاجگذاري كرد.

در اين ميان، فردريك، كه فرصت‌طلبانه جانب طرف برنده را گرفته بود، بار ديگر وارد جنگ شد. او به اين شرط با اتريش پيمان آتش‌بس امضا كرده بود كه ماري‌ترز ديگران را از آن نياگاهاند؛ ولي ماري‌ترز فرانسويان را از آن آگاه ساخت. فردريك از اين نجواهاي سياسي باخبر شد و با شتاب بار ديگر به متحدان خود پيوست (دسامبر ۱۷۴۱). متحدان قرار گذاشتند كه فردريك از راه موراوي به اتريش سفلا حمله كند و، از اينجا، همراه سپاهيان ساكسون، فرانسوي، و باواريايي به وين بتازد. ولي سپاهيان او در موراوي به دشمني مردم برخوردند و سواران مجار خطوط ارتباطي وي را با سيلزي قطع كردند. فردريك ناچار از آنجا عنان گرداند و وارد بوهم شد. در نزديكي خوتوزيتس سربازان اتريش به فرماندهي شارل (كارل) آلكساندر، شاهزادة لورن، بر عقبه‌سپاه وي تاختند (۱۷ مه ۱۷۴۲). شاهزادة سي‌ساله، كه برادر شوهر ماري‌ترز بود، از زبردست‌ترين فرماندهان نظامي روزگار خود به‌شمار مي‌رفت؛ ولي در طرح و پيشبرد نقشه‌هاي جنگي به فردريك نمي‌رسيد. هر يك از طرفين نزديك به ۲۸٬۰۰۰ سرباز داشت. پيشتازان سپاه فردريك بموقع به جبهة جنگ بازگشتند و فردريك، با همة نيروي خود، به يكي دو جناح بيدفاع دشمن تاخت. سپاهيان اتريش با نظم عقب نشستند. طرفين در اين جنگ تلفات سنگين دادند. ولي نتيجة جنگ ماري‌ترز را قانع ساخت كه در

يك زمان نمي‌تواند با همة دشمنانش بجنگد. سفارش فرستادگان انگلستان را پذيرفت و با فردريك پيمان صلح قطعي بست (۲۸ ژوئية ۱۷۴۲). و اين بار، به موجب «پيمان برلين»، سراسر سيلزي را به پروس سپرد و نخستين جنگ سيلزي پايان گرفت.

سپاهيان اتريش، به‌فرماندهي خونهولر و شاهزاده شارل آلكساندر، در اين زمان به بوهم حمله‌ور شدند. پادگان فرانسوي پراگ با خطر محاصره و گرسنگي مواجه بود. دولت فرانسه، براي آنكه سپاهيان بل ـ ايل را از نابودي نجات دهد، به مارشال مايبوا فرمان داد تا با لشكري كه نيروهاي جورج دوم را در هانوور سرگرم ساخته بود به بوهم بتازد. انگلستان، كه اكنون از جانب هانوور آسوده‌خاطر شده بود، فعالانه وارد جنگ شد، ۵۰۰٬۰۰۰ پوند به ماري‌ترز كمك كرد، و ۱۶٬۰۰۰ سرباز به فلاندر اتريش گسيل داشت؛ ايالات متحدة هلند نيز ۸۴۰٬۰۰۰ فلورين به ماري‌ترز كمك كرد. ملكة اتريش همة اين پولها را به ارتش اختصاص داد. يك سپاه اتريشي نيروهاي مايبوا را از پيشروي به سوي بوهم باز داشت، شمار سپاهيان اتريش بارها افزايش يافت، و آنگاه متفقاً بر پراگ تاختند. بل ـ ايل، همراه تقريباً همة افرادش، با دادن تلفات سنگين، به اگر گريخت. ماري‌ترز از وين به پراگ رفت و، سرانجام، در اين شهر، به نام ملكة بوهم، تاجگذاري كرد (۱۲ مه ۱۷۴۳).

اکنون چنین مي‌نمود که سپاهیان اتریش در همة جبهه‌ها پیروز شده‌اند. در همان ماه مه، ایالات متحدة هلند حضور لشکر ۲۰٬۰۰۰ نفرة اتریش را تصویب کرد؛ و یك ماه بعد، متحدان انگلیسي او نیروهاي فرانسوي را در دتینگن شکست دادند. تسلط ناوگان بریتانیا بر دریاي مدیترانه نیز به پیروزي انگلیسیان در ایتالیا یاري کرد. در ۱۳ سپتامبر، شارل امانوئل اول، شاه ساردني، به اتحادیة اتریش و انگلستان پیوست و قرار شد، در قبال فرستادن ۴۵٬۰۰۰ سرباز به جبهة جنگ، بخشي از لومباردي را تصرف کند و سالي ۲۰۰٬۰۰۰ پوند از انگلستان کمك مالي بگیرد؛ بدین ترتیب، سربازان را کلي خرید و فروش مي‌کردند، و شاهان را جزئي؛ ماري‌ترز، به‌همان اندازه که در بدبختي وادبار دلیر بود، در پیروزي سختگیر و انعطاف‌ناپذیر مي‌نمود. وي اکنون به این اندیشه افتاده بود که نه تنها سیلزي را از پروس پس بگیرد، بلکه باواریا، آلزاس، و لورن را نیز ضمیمة امپراطوري خویش سازد.

فردریك چندي با صلح سرگرم شد. اپراي تازه‌اي در برلین تأسیس کرد، شعر گفت، و فلوت نواخت. ولتر را بار دیگر به برلین فراخواند. ولي ولتر بدو پاسخ داد که هنوز به امیلي وفادار است. در این هنگام، زمامداران فرانسه، با وحشت از اینکه خود را در جنگ با انگلستان، اتریش، جمهوري هلند، و ساووا ـ ساردني مي‌دیدند، اندیشیدند که سربازان بلندقامت و بانبوغ فردریك مي‌توانند کمك مطلوبي براي آنان باشند؛ و اگر فردریك پیمانش را با اتریش زیرپا گذارد، مي‌توان از سر گناه پیمانشکنیهایش با فرانسه گذشت. و امیدوار بودند که او، با توجه به خطري که از جانب اتریش متوجه سیلزي و حتي پروس بود،

تجدیدنظر کند. چه کسي مي‌تواند بهتر از همه این مسئله را براي او توضیح دهد؟ چرا ولتر، که نامه‌اي از فردریك دریافت کرده بود و همواره میل مفرطي به وارد شدن در بازیهاي سیاسي داشت، در این مورد نکوشد؟

ولتر صلحجو بار دیگر از مرز آلمان گذشت و شش هفته (۳۰ اوت تا ۱۲ اکتبر ۱۷۴۳) در آلمان ماند. وي کوشید فردریك را به جنگ کشاند. شاه پروس خود را تسلیم ولتر نکرد، و جز مشتي تعارف و خوشگویي چیزي تحویلش نداد. ولي وضع جبهه‌هاي جنگ اروپا در ۱۷۴۴ وي را دربارة امنیت کشور خویش، و آیندة سرزمینهایي که تصرف کرده بود، بیمناك ساخت. در ۱۵ اوت، فردریك دومین جنگ سیلزي را آغاز کرد.

این‌بار، وي تصمیم گرفت جنگ را با تصرف بوهم آغاز کند. چون ساکس میان برلین و پراگ قرار داشت، سپاهیانش را به درسدن فرستاد، و بدین‌سان، شاه غایب، آوگوستوس سوم، را به خشم آورد. در ۲ سپتامبر سپاه ۸۰٬۰۰۰ نفري وي به دروازه‌هاي پراگ رسید؛ در ۱۶ سپتامبر، پادگان اتریشي پراگ تسلیم شد. فردریك ۵۰۰۰ تن از سربازانش را در پایتخت بوهم نهاد و بار دیگر به وین تاخت. ماري‌ترز، با دلاوري، به مقابله برخاست، بار دیگر به پرسبورگ شتافت و از دیت مجارها یاري جست. خاوندان مجار ۴۴٬۰۰۰ سرباز براي وي گرد آوردند؛ و چندي نگذشت که ۳۰٬۰۰۰ سرباز دیگر بر آن افزودند. ملکة اتریش به شاهزاده شارل آلکساندر فرمان داد که از حمله به آلزاس چشم پوشد، سپاه اصلي اتریش را به سوي شرق برد، و مانع پیشروي پروسیان شود. فردریك از فرانسویان انتظار داشت که لشکریان اتریش را تعقیب کنند، ولي فرانسویان چنین نکردند. فردریك سپس کوشید شارل آلکساندر را به جنگ کشاند. شاهزاده از برخورد با سپاهیان وي خودداري کرد، ولي با مهاجماني که خطوط ارتباطي فردریك را با سیلزي و برلین مي‌بریدند همکاري کرد. تاریخ تکرار شد. فردریك ارتش خود را تك افتاده در میان مردمي دید که کاتولیکهاي پرشور و دشمنان باتدبیر پروسیان بودند. سپاهیان مجار براي تقویت نیروهاي شارل‌آلکساندر نزدیك مي‌شدند. در این هنگام، خبر رسید که ساکس نیز آشکارا به سود اتریش وارد جنگ شده است. فردریك، از ترس آنکه مبادا راه او را به پایتختش و منابع آذوقه قطع کنند، به سوي شمال عقب نشست و بار دیگر فرانسویان را، که از کمك به او خودداري کرده بودند، سرزنش کرد. به پادگان پروس فرمان داد که پراگ را تخلیه کنند و خود در ۱۳ دسامبر به برلین بازگشت، ولي نه با افتخاراتي همچون گذشته؛ و درسي که گرفت این بود که چاه‌کن ممکن است خود به قعر چاه سرنگون شود.

وضع جاري بشدت به زيان او دگرگون شد. در ۸ ژانوية ۱۷۴۵، انگلستان، ايالات متحدة هلند، و لهستان ـ ساكس در ورشو پيماني با اتريش بستند و تعهد كردند كه براي بازستاندن سرزمينهايي كه در ۱۷۳۹ در تصرف اين كشورها بود از

ترز بازگردانند. آوگوستوس سوم نيز تعهد كرد كه، در ازاي دريافت ۱۵۰٬۰۰۰ پوند از انگلستان و هلند، ۳۰٬۰۰۰ سرباز به سود آنها به ميدان كارزار بفرستد. هر سربازي به ۵ پوند. شارل هفتم، پس از امپراطوري كوتاه‌مدت خويش، در ۲۰ ژانويه، در چهل‌وهشت‌سالگي، درگذشت. در بازپسين لحظة عمر، از اينكه به هواي تاج‌وتخت امپراطوري و شاهي بوهم كشورش را به ويراني كشيده است، اظهار ندامت كرد. از فرزندش، ماكسيميليان يوزف، خواست كه از اين دعاوي دست كشد و با خاندان شاهي اتريش مصالحه كند، برگزينندة تازه، با ناديده گرفتن اعتراضات فرانسويان، اندرز پدر را به‌كار بست؛ در ۲۲ آوريل، وي از همة دعاوي پدر بر اريكة امپراطوري چشم پوشيد و از حق فرانسيس شتفن، دوك‌لورن، بر اريكة امپراطوري پشتيباني كرد. سپاهيان اتريش از باواريا فراخوانده شدند.

ملكة اتريش اكنون بر آن بود كه، گذشته از پس گرفتن سيلزي، پروس را متلاشي كند و، بدين‌سان، فردريك را از بلندپروازي بازدارد. چيرگي فرانسويان بر دوستان انگليسي اتريش در فونتنوا (۱۱ مه ۱۷۴۵) چندي ملكه را نوميد نمود. با اينهمه، وي در همان ماه سپاه اصلي خود را براي جنگ با فردريك به سيلزي فرستاد. سپاه اتريش، كه نيروهاي ساكس از آن پشتيباني مي‌كردند، در هوهنفريدبرگ به سپاه فردريك برخورد (۴ ژوئن ۱۷۴۵). ولي تردستي فردريك در تدبيرهاي جنگي سپاه وي را از نابودي رهايي بخشيد. به سوارانش فرمان داد تپه‌اي را تصرف كنند تا بتواند از فراز آن پياده‌نظام دشمن را زير آتش توپخانة خود بگيرد. پس از هفت ساعت جنگ خونين، اتريشيها و ساكسونها ۴۰۰۰ كشته، و ۷۰۰۰ اسير برجاي نهادند و عقب نشستند. اين نبرد پيكار قطعي جنگهاي سيلزي بود.

پس‌از اين شكست، انگلستان باردیگر سياست صلح پيشه ساخت. تاخت‌وتاز جكوبايتها در ۱۷۴۵ انگلستان را برآن داشت كه بهترين سپاهيان خود را از فلاندر فراخواند. مارشال دوساكس شهرهاي فلاندر، و در آن ميان پايگاه اصلي انگستان را در اوستاند، براي فرانسه تسخير كرد. جورج دوم از آن مي‌ترسيد كه مبادا فرانسويان پيروزمند هانوور را نيز از او بگيرند. پارلمنت بريتانيا، كه والپول را براي سياست صلحجويانه‌اش از نخست‌وزيري برانداخته بود، اكنون از جنگي كه نه‌تنها به قيمت ازدست رفتن هزاران سرباز قابل‌جبران، بلكه به بهاي صرف هزينة ميليونها پوند تمام شده بود خسته شد. فرستادگان دولت انگلستان از ماري‌ترز درخواست كردند كه با فردريك مصالحه كند و به نيروهاي انگليسي و اتريشي امكان دهد با سپاهيان فرانسه مقابله كنند؛ زيرا ژنرالي كه پيروزيهايش با عشقهايش برابري مي‌كردند جاني دوباره گرفته بود. ملكة اتريش اين درخواست را نپذيرفت. دولت انگلستان تهديد كرد كه سپاهيانش را از ميدان جنگ فراخواهد خواند و كمكهاي مالي خود را به اتريش قطع خواهد كرد. ملكة اتريش بازهم از مصالحه با پروس سر باز زد. انگلستان به تنهايي با نمايندگان دولت پروس در هانوور مذاكره

بست (۲۶ اوت ۱۷۴۵). انگلستان «پيمان برلين» را، كه سيلزي را به پروس سپرده بود، پذيرفت. فردريك نيز متعهد شد كه از برگزيده شدن فرانسيس شتفن، دوك لورن، به امپراطوري پشتيباني كند. در ۴ اكتبر، فرانسيس، به نام امپراطور، در فرانكفورت تاج بر سر نهاد و ماري‌ترز امپراطريس شد.

ملكة اتريش به سردارانش فرمان داد كه به جنگ ادامه دهند. سپاهيان اتريش در زور بوهم (۳۰ سپتامبر)، و در هنرسدورف (۲۴ نوامبر) با نيروهاي پروس مي‌جنگيدند. اتريشيان، با آنكه ازنظر نفرات بر پروسيان برتري داشتند، دوبار شكست خوردند. در همان هنگام، يك لشكر پروسي به فرماندهي لئوپولد، امير آنهالت ـ دساو، در ساكس پيش تاخت و در كسلسدورف بر نيروهاي مدافع درسدن غلبه كرد. فردريك، كه ازپي سپاهيانش به درسدن رسيده بود، بزرگوارانه و بدون برخورد به مقاومتي به شهر درآمد، سربازانش را از غارت شهر باز داشت، و به فرزندان آوگوستوس سوم، كه به پراگ گريخته بود، ايمني داد. سپس به برگزينندة شاه پيشنهاد كرد كه هرگاه چون دولت انگلستان مالكيت پروس بر سيلزي را به

رسميت شناسد و از ادامهٔ كمك به ماري‌ترز خودداري كند، ساكس را تخليه خواهد كرد، آوگوستوس اين پيشنهاد را پذيرفت. ماري‌ترز، كه انگلستان و ساكس اكنون وي را تنها نهاده بودند، پيمان صلح درسدن را با پروس امضا كرد (۲۵ دسامبر ۱۷۴۵) و سيلزي و كنت‌نشين گلاتس را به پروس سپرد. بدين‌سان، دومين جنگ سيلزي نيز پايان يافت.

جنگ جانشيني اتريش، با آنكه نام بيمفهومي شده بود، همچنان ادامه يافت. فرانسه براي تسلط بر فلاندر با اتريش و انگلستان جنگيد. فرانسه و اسپانيا نيز براي تصرف ايتاليا با اتريش و ساردني جنگيدند. نيروهاي اتريش در همان هنگام كه در ايتاليا پيش مي‌رفتند، در هلند از سپاهيان فرانسه شكست خوردند. سرانجام ناتواني مالي، نه بيزاري از كشتار، مخاصمان را به صلح كشاند. با پيمان اكس ـ لا ـ شاپل، كه مذاكرات آن از آوريل تا نوامبر ۱۷۴۸ به‌طول انجاميد، جنگ جانشيني اتريش به پايان غم‌انگيز خود رسيد. تصرف سيلزي به‌دست پروس تثبيت شد؛ و اين تنها دستاوردي بود كه دولتها توانستند براي هشت سال ويرانكاري رقابت‌آميز خود ارائه دهند. فرانسه، باوجود پيروزيهاي مارشال دو ساكس، جنوب هلند را به اتريش پس داد؛ شاهي خاندان هانوور را در انگلستان به رسميت شناخت؛ و تعهد كرد «مدعي جوان» را از خاك خود براند.

قدرتهاي اروپايي هشت سال از جنگ و ستيز بازايستادند تا كار زنان در زاييدن فرزندان بتواند هنگها را

V ـ فردريك در ميهن: ۱۷۴۵ـ۱۷۵۰

فاتح خسته به برلين بازگشت (۲۸ دسامبر ۱۷۴۵)، و با خود عهد بست، كه «از امروز تا پايان عمر، چيزي جز صلح نخواهد.» همهٔ مردم اروپا درخارج از پروس (و گروهي در داخل پروس) وي را براي پيمانشكني سرزنش مي‌كردند و به نام يك راهزن كامياب مي‌ستودند. ولتر نيز وي را نكوهش كرد و او را «كبير» خواند. فردريك در ۱۷۴۲ به اعتراضهاي ولتر چنين پاسخ داد:

از من مي‌پرسيد كه همقطارانم تا كي مي‌خواهند جهان را به ويراني كشند. در پاسخ به اين پرسش، مي‌گويم كه من كمترين آگاهي در اين زمينه ندارم، ولي مي‌دانم كه جنگجويي رسم و آيين اين روزگار است و احتمال مي‌دهم كه مدتها چنين خواهد بود. آبه دو سن ـ پير، كه مرا شايستهٔ آن دانسته است كه به مكاتبهٔ با خود سرافراز كند، برايم كتاب زيبايي دربارهٔ چگونگي استقرار و حفظ صلح در اروپا فرستاده است. ... براي پيروزي اين طرح به چيزي كه نياز است تنها موافقت اروپا، و چند چيز جزئي ديگر است.

فردريك در اثر خويش، تاريخ روزگار من، كه پس از مرگ وي انتشار يافت، از خود دفاع كرد و چون ماكياولي مصالح دولت را برتر از فرمانروايي اصول اخلاقي فردي خواند:

شايد آيندگان با خواندن اين خاطرات، از پيمانهايي كه بسته و به زيرپا نهاده شد، دچار شگفتي شوند. گرچه اين عمل پيشينهٔ بسيار دارد. ولي آنان از گناه پيمانشكني نويسنده، هرگاه بتواند با دلايلي عمل خود را توجيه كند، نخواهند گذشت. فرمانروا بايد مصالح كشور را دستوركار قرار دهد. اتحاديه‌ها به يكي از اين دلايل ممكن است متلاشي شوند: ۱) هنگامي كه متحدي به تعهد خود وفادار نماند؛ ۲) هنگامي كه متحدي در صدد است متحد خود را بفريبد. و او چاره‌اي جز پيشدستي ندارد؛ ۳) هنگامي كه اجبار و اضطرار انسان را وادار به نقض قرارداد كند؛ ۴) هنگامي كه انسان قادر به ادامهٔ جنگ نيست. ... براي من روشن است كه انسان بايد با دقت و رسوايي به عهد و وعدهٔ خويش وفادار ماند. ... اگر فريب خورده است، بايد از قانون ياري جويد. ... ولي فرمانروا، هرگاه فرمانرواي ديگري به وعدهٔ خويش وفا نكند، به كدام دادگاه روي آورد؟ قول و تعهد يك فرد بدبختي يك تن است، ولي قول و پيمان فرمانروا مي‌تواند ملتي را به بدبختي كشد. اين همه را در يك پرسش مي‌توان خلاصه كرد: نقض قرارداد بهتر از آن نيست كه فرمانرواييِ اجازه دهد مردم نابود شوند؟ كدام سبك‌مغزي است كه نتواند به اين پرسش پاسخ دهد؟

فردريك با الاهيات مسيحي، كه انسان را طبعاً شرير مي‌شمرد، موافق بود. در پاسخ زولتسر، يك بازرس آموزشگاه، كه مي‌گفت «بشر به نيكي بيش از بدي تمايل دارد،» گفت: «زولتسر عزيز، تو اين نژاد لعنتي را نمي‌شناسي.» فردريك نه تنها چون لاروشفوكو بشر را موجودي خودخواه مي‌شمرد، بلكه عقيده داشت كه انسان هرگاه از نيروي انتظامي

در راه رسيدن به مطلوب خويش حد و قانوني نخواهد شناخت. كشور نيز كه واحدي مركب از افراد خودخواه است، و نيرويي بين‌المللي نيست كه آن را از وصول به آرزوهاي خودخواهانه‌اش بازدارد، تنها در صورت ترس از قدرت كشورهاي ديگر است كه مي‌تواند از خودسري و زورگويي بازايستد. از اين روي، اولين وظيفهٔ «نخستين خدمتگزار ملت» (فردريك خويشتن را چنين مي‌خواند) سازماندهي نيروي ملت براي دفاع از كشور است تا به ياري آن با ديگران چنان كند كه آنان درصددند با ملت او كنند. مي‌بينيم كه فردريك نيز چون پدر سپاه را زيربناي كشور مي‌شمرد. او اقتصادي بدقت تحت نظارت دولت، سنجيده، و برنامه‌ريزي شده پي‌افكند؛ صنعت و بازرگاني را گسترش داد، و براي آنكه كارگران، مخترعان، و صنعتگران ماهر را در پروس گرد آورد، گماشتگاني به سراسر اروپا فرستاد. ولي معتقد بود كه همهٔ اين اقدامات، بدون آن سپاهي كه نيرومندترين و تعليمديده‌ترين و باانضباطترين سپاه اروپا باشد، بيثمر است.

او، با داشتن سپاهي نيرومند و نيروي انتظامي سازمان‌يافته، كشورش را از دين، براي كمك به نظم اجتماعي، بينياز مي‌دانست. چون ويلهلم، شاهزادهٔ برونسويك، از او پرسيد كه آيا دين را يكي از بهترين اركان قدرت فرمانروايان نمي‌داند، فردريك بدو پاسخ داد: «من نظم و قانون را كافي مي‌دانم. ... در روزگاري كه دين شما وجود نداشت، كشورها بخوبي اداره مي‌شدند.» با اينهمه او هر كمكي را كه دين مي‌توانست به او نمايد، تا آن احساسات اخلاقي را در مردم تلقين كند كه آنان در برقراري «نظم» سهمي دارند، مي‌پذيرفت. در قلمرو فرمانروايي خويش، از همهٔ اديان حمايت مي‌كرد، ولي اسقفان كاتوليك را ـ بويژه در سيلزي ـ خود برمي‌گزيد. (شاهان كاتوليك نيز اسقفان كاتوليك را خود برمي‌گزيدند، و اسقفان انگليكان را شاهان انگلستان تعيين مي‌كردند.) همهٔ گروههاي ديني، از كاتوليكهاي يوناني گرفته تا مسلمانان، پيروان اونيتاريانيسم، و ملحدان، در كشور وي آزاد بودند، همان‌گونه كه او مي‌خواست، هر چه را كه مي‌خواهند بپرستند؛ و يا اصلا چيزي را پرستش نكنند. ولي يك محدوديت وجود داشت: هنگامي كه جدلهاي ديني زياد تند و خشن شد، فردريك، همچنانكه هر چيزي را كه آرامش داخلي را تهديد مي‌كرد خفه مي‌كرد. آن را نيز موقوف ساخت. در آخرين سالهاي عمر، خرده‌گيري از حكومت وي را بيش از ناسزاگويي به خداوند برمي‌آشفت.

فردريك، آن بلاي اروپا و معبود فيلسوفان، چگونه مردي بود؟ مردي بود با قامت صدوشصت‌وهشت سانتيمتر، و قامت كوتاهش تناسبي با فرمانروايي نداشت. وي، كه در جواني فربه و تنومند بود، اكنون، پس از ده سال شاهي و رهبري سپاهيان در ميدان كارزار، باريك، عصبي، شق‌ورق، و به حساسيت و نيروي سيم برق گشته بود. ديدگاني تيز، و هوشمندي نافذ و شكاك داشت. در شوخي و طنزگويي پرظرفيت بود و هوشي به تيزي هوش ولتر داشت. به‌عنوان يك انسان

و هنگامي كه كسي را به كيفري محكوم مي‌كرد، كمتر شفقت و دلسوزي نشان مي‌داد. در همان هنگام كه سربازان در برابر ديگانش جان مي‌سپردند، به خونسردي با پيرامونيانش از فلسفه سخن مي‌گفت. مشرب كلبي او زبان تلخ و گزنده‌اي داشت، چندانكه گاه‌گاه حتي دوستانش را مي‌آزرد. معمولا خسيس، و ندرتاً دلباز و بخشنده بود. چون به فرمانگزاري ديگران خوگرفته بود، خودكامگي بر او غلبه يافت؛ تحمل نكوهش نمي‌كرد، با كسي مشورت به‌عمل نمي‌آورد، و از كسي اندرزي نمي‌شنيد. به دوستان نزديكش وفادار بود، ولي بشر را نكوهش مي‌كرد. با زنش كم سخن مي‌گفت، وي را از نظر مالي در تنگنا مي‌نهاد، و نامه‌هايي را كه همسرش نيازمنديهاي خويش را در آنها برشمرده بود در برابر وي پاره مي‌كرد. معمولا به خواهرش، ويلهلمينه، مهر مي‌ورزيد، ولي به او نيز گاهي بيمهر و نامهربان بود. او از زنان ديگر، جز شاهزاده خانمهايي كه به نزدش مي‌آمدند، دوري مي‌جست؛ به زيباييها و ظرافتهاي اندام و شخصيت زنان رغبتي نشان نمي‌داد، و از وراجي سالونها متنفر بود؛ به فيلسوفان و پسران خوبرو بيش از آنان مهر

مي‌ورزيد؛ غالباً، پس از شام، يكي از اين پسران را به اطاق خود مي‌برد. شايد سگان را بيش از همة اينان دوست مي‌داشت. در آخرين سالهاي عمر، سگان تازي بهترين يار و همنشين وي بودند. شبها با آنان به خواب مي‌رفت، بر گور آنان سنگ قبر مي‌نهاد، و فرمان مي‌داد كه پيكر او را پس از مرگ در كنار آنان به خاك سپارند. فردريك دريافته بود كه دشوار است در يك زمان هم فرمانده‌اي موفق بود و هم مرد دلخواه زنان.

در ۱۷۴۷، دچار سكته شد و نيم ساعت بيهوش بود. از آن پس، كوشيد تا با روشي پايدار و امساك در خوراك سلامتي حساس و شكنندة خود را حفظ كند. بر تشكي نازك و تختي تاشو مي‌خوابيد؛ و قبل از خواب، خويشتن را به مطالعه سرگرم مي‌ساخت. در اين سالهاي ميانة عمر، شبي بيش از پنج يا شش ساعت نمي‌خوابيد. در تابستان، ساعت سه، يا چهار، يا پنج بامداد از خواب برمي‌خاست، ولي در زمستانها ديرتر رختخواب را ترك مي‌گفت. تنها يك خدمتكار همراه داشت كه براي وي آتش برمي‌افروخت و ريشش را مي‌تراشيد. او بر شاهاني كه به ياري خدمتكاران جامه به تن مي‌كردند پوزخند مي‌زد. چندان دربند پاكي تن و پوشاك خود نبود. نيمي از روز را روپوش بلند مي‌پوشيد، و نيم ديگر را جامة نظامي به تن مي‌كرد. قبل از صرف ناشتايي، چند ليوان آب مي‌نوشيد. صبحانه‌اش مركب بود از چند فنجان قهوه، چند قطعه كيك، و ميوة بسيار. پس از ناشتايي، فلوت مي‌نواخت، و هنگامي كه در فلوت مي‌دميد، به سياست و فلسفه مي‌انديشيد. هر بامداد، حدود ساعت يازده، از سپاهيانش سان مي‌ديد و مشق نظامي آنان را تماشا مي‌كرد. وي معمولا هنگام صرف ناهار با پيرامونيانش دربارة امور كشور به بحث و گفتگو مي‌پرداخت. پس از نيمروز، نويسنده مي‌شد و يكي دو ساعت را با سرودن شعر و نوشتن تاريخ سپري مي‌ساخت؛ يكي از بهترين تاريخنويسان در ميان افراد خانواده و افراد زمانه‌اش به نظر مي‌رسد. پس از چندين ساعت پرداختن به كار اداري،

با دانشمندان، هنرمندان، شاعران، و نوازندگان خلوت مي‌كرد؛ و گاهي در ساعت هفت عصر در كنسرتي فلوت مي‌نواخت. در ساعت هشت‌ونيم، شام معروف او آماده مي‌شد. پس از ماه مه ۱۷۴۷، غالباً در كاخ سان‌سوسي شام مي‌خورد. هنگام صرف شام، از همكاران نزديك، مهمانان سرشناس، و برجسته‌ترين اعضاي «آكادمي برلين» پذيرايي مي‌كرد. به سفارش وي، آنان فراموش مي‌كردند كه مهمان شاهند و با آزادي كامل، و دور از ترس و واهمه، دربارة همة مسائل، جز سياست، با وي گفتگو مي‌كردند. فردريك در اين مهمانيها با آگاهي و زيركي بسيار با مهمانان سخن مي‌گفت. به گفتة پرنس دو ليني، «سخنان وي FACE="Traditional Arabic" دايرةالمعارفي بودند دربارة هنرهاي زيبا، جنگ، پزشكي، ادبيات، دين، فلسفه، اخلاق، تاريخ، و قانون» تنها ولتر مانده بود كه، با پيوستن به مهمانان شاه، مهمانيهاي وي را بيش از پيش گرمي و رونق بخشد. وي در ۱۰ ژوئية ۱۷۵۰ به مهمانان شاه پيوست.

VI ـ ولتر در آلمان: ۱۷۵۰ـ۱۷۵۴

حتي چگونگي استقبال فردريك ولتر را خرسند ساخت. فردريك به آيين مردم فرانسه از او استقبال كرد. ولتر به ريشليو در اين باره چنين نوشت: «فردريك دستم را گرفت تا ببوسد، ولي من دست او را بوسيدم و خويشتن را بردة او نمودم.» شاه پروس در كنار اقامتگاه خود، در كاخ سان‌سوسي، خانة زيبايي بدو داد و اسبان، كالسكه‌ها، كالسكه‌رانان، و آشپزخانة خود را در دسترس وي نهاد. بيش از ده خدمتكار وي را خدمت مي‌كردند؛ دهها شاهزاده، نجيبزاده، و خود ملكه، بدو احترام مي‌نهادند. ولتر رسماً پرده‌دار شاه بود و سالي ۲۰٬۰۰۰ فرانك حقوق مي‌گرفت. ولي كار اساسي وي اصلاح عبارات فرانسوي اشعار و گفتارهاي شاه بود. به هنگام صرف شام، گراميترين مهمان شاه بود و در كنار وي مي‌نشست. يكي از آلمانيهايي كه هنگام صرف شام وي را با شاه ديده بود گفتگوي آنان را «هزاربار دلكشتر از هر كتابي» خوانده است. ولتر بعدها دربارة اين گفتگوها نوشت: «در هيچ جاي جهان انسان، براي آنكه از موهومات بشر سخن گويد، به اين اندازه از آزادي برخوردار نيست.»

اين موضوع ولتر را به وجد آورده بود. در سپتامبر ۱۷۵۰، به د/ آرژانتال نوشت:

پس از سي سال در درياي متلاطم، به كناري راه جسته‌ام. شاهي كه شانزده سال كوشيده است به هنگام نوميدي مرا دلداري دهد و از گزند دشمنان برهاند صفات مردم برجسته و دوستداشتني را در خود گرد آورده، و مرا به حمايت و مصاحبت فيلسوفانة خود مفتخر ساخته است. ... در اينجا هميشه مي‌توانم از آرامش خاطر برخوردار باشم. هرگاه انسان بتواند به چيزي اطمينان كند، آن خوي و سيرت شاه پروس است.

بهشت با او زيست كند. ولي او، از روي خردمندي و دوراندیشي، پاريس و زنبارگان جوان آن را بر پوتسدام و ولتر ترجيح داد. او ولتر را از اقامت طولاني در پروس برحذر داشت و نوشت كه دوستي شاهان ناپايدار است؛ شاهان هميشه بر يك حال نيستند و مقربان خود را تغيير مي‌دهند؛ آدمي همواره بايد مراقب باشد تا مخالف سليقه و خواستة شاهان كاري نكند؛ و ولتر بزودي درخواهد يافت كه، به جاي دوست و همنشين، خدمتكار و زنداني شاه پروس شده است.

فيلسوف نادان اين نامه را به فردريك نشان داد. شاه پروس، كه مي‌خواست ولتر را نزد خود نگاه دارد، بدو چنين نوشت (۲۳ اوت):

نامه‌اي را كه خواهرزاده‌تان از پاريس نوشته بود خواندم. مهر و دلبستگي او به شما شايان ستايش است. هرگاه به جاي مادام دني مي‌بودم، چون او مي‌انديشيدم؛ اما چون من كسي غير از او هستم، ناچار به‌گونه‌اي ديگر مي‌انديشم. هرگاه بدانم كه موجب بدبختي دشمنم شده‌ام، نوميد خواهم شد. پس چگونه مي‌توانم كسي را اندوهناك سازم كه مورد مهر و ستايش من است و به خاطر من از وطن خويش، و از هرآنچه در نزد انسان گرامي است، دل‌كنده است؟ نه، ولتر عزيزم، اگر مي‌دانستم كه آمدن شما بدينجا ماية ملال و اندوه شما خواهد شد، نخستين كسي بودم كه شما را از آن بازمي‌داشتم. من خشنودي شما را بر شادي بسياري كه از نزديكي به شما به من دست مي‌دهد مقدم مي‌دارم. ولي شما فيلسوفيد؛ من نيز فيلسوفم. بسيار طبيعي، ساده، و خردمندانه است كه بگويم فيلسوفان براي آن آفريده شده‌اند كه با هم زيست كنند، با مطالعات و علايق مشترك خويش به يكديگر بپيوندند، و يكديگر را خشنود سازند. ... ايمان راسخ دارم كه شما در اينجا خرسندتر خواهيد بود؛ شما را در اينجا پيشواي اهل ادب و اهل ذوق مي‌دانند، و در نزد من از آرامش خاطري كه برازندة مردي با شأن شماست برخوردار خواهيد شد. شب به خير.

تنها چهار ماه طول كشيد تا فيلسوف پير اين بهشت را ويران كند. او با آنكه ميليونر بود، نمي‌توانست از ثروت و درآمد بيشتر بگذرد. بانك دولتي ساكس اوراق بهاداري، به نام «برگه‌هاي درآمد»، انتشار داده بود كه بهايشان به نصف ارزش تعيين‌شدة آنها كاهش يافته بود. در «پيمان درسدن»، فردريك بانك ساكس را ملزم ساخته بود كه بهاي اين اوراق را، به ارزش تعيين‌شدة آنها، به خريداران پروسي بپردازد. برخي از پروسيان آزمند اين اوراق را به بهاي نازل در هلند مي‌خريدند و به بهاي گزاف در پروس مي‌فروختند. در مه ۱۷۴۸، فردريك، براي آنكه حق ساكس پايمال نشود، از ورود اين اوراق به پروس جلوگيري كرد. در ۲۳ نوامبر ۱۷۵۰، ولتر يك صراف يهودي را در پوتسدام به نزد خود خواند. به گفتة يهودي، كه آبراهام هيرش نام داشت، ولتر از او خواست كه به درسدن برود و معادل ۱۸٬۴۳۰ اكو اوراق بهادار به بهاي سي‌وپنج درصد ارزش صوري آنها خريداري كند.

به گفتة هيرش) بدو وعدة حمايت داد و براتهايي بدو سپرد كه در پاريس و لايپزيگ وصول كند. در برابر اين براتها، هيرش مقداري الماس به بهاي ۱۸٬۴۳۰ اكو در نزد ولتر نهاد. پس از رفتن هيرش (۲دسامبر)، ولتر پشيمان شد؛ و هيرش در درسدن از خريد اوراق بهادار براي ولتر چشم پوشيد. ولتر از پرداخت پول براي براتها خودداري كرد و صراف به برلين بازگشت. به گفتة هيرش، ولتر معادل ۳۰۰۰ اكو الماس از او خريد و، بدينسان، كوشيد كه وي را ساكت كند؛ در ميان آنان، مشاجره درگرفت. ولتر گلوي صراف را گرفت و وي را بر زمين افكند. و چون جلب رضايت او نشد، دستور داد صراف را زنداني كنند، و دعوا

را به دادگاه كشاند (۳۰ دسامبر). هيرش در دادگاه از قصد ولتر براي خريد اوراق بهادار در ساكس پرده برداشت. ولتر گفتهٔ وي را تكذيب كرد و گفت: كه، براي خريد خز، هيرش را به درسدن فرستاده بود. كسي سخن وي را باور نكرد.

فردريك چون از رسوايي آگاه گشت، نامهٔ تندي از پوتسدام به ولتر در برلين نوشت (۲۴ فوريهٔ ۱۷۵۱):

شما را بخرسندي در خانه‌ام پذيرفتم؛ نبوغ، استعداد، و هنر شما را ارج نهادم؛ و مي‌پنداشتم مردي به سن شما، كه با نويسندگان ديگر درافتاده و خويشتن را به‌دست توفان سپرده است، بدينجا پناه آورده بود كه در بندري ايمن بياساید.

ولي پس از رسيدن بدينجا، به نحو بيسابقه‌اي از من مي‌خواستيد از فررون نخواهم كه از پاريس اخباري برايم بفرستد. با آنكه حق نداشتيد از من بخواهيد چه كسي را به خدمت خويش برگزينم، از روي ناتواني... اين درخواست را پذيرفتم. با كولار د/ آرنو (شاعر فرانسوي دربار فردريك) شما را رنجانده است. هر مرد باگذشتي او را خواهد بخشيد. مرد كينه‌جو، از كساني كه در نزد او منفورند، انتقام مي‌گيرد. با آنكه د/ آرنو گناهي نكرده بود، به خواهش شما او را از خود راندم. ... شما با يك فرد يهودي بسيار شريرانه رفتار كرده‌ايد. اين رفتار شما موجب پراكندن شايعات زشت و زننده‌اي در سراسر شهر شده است. و معاملهٔ اوراق بهادار در ساكس چنان آوازه‌اي يافته است كه دربارهٔ آن بشدت به من شكايت كرده‌اند.

من، تا قبل از آمدن شما، خانه‌ام را آرام نگاه داشته بودم. به شما اخطار مي‌كنم كه اگر سوداي توطئه و نيرنگ در سر داريد، در آمدن بدينجا اشتباه كرده‌ايد. من مردم آرام و مسالمتجويي را مي‌پسندم كه شور و انفعالات تراژديهاي غم‌انگيز را در رفتار خود وارد نمي‌كنند. هرگاه بخواهيد چون فيلسوف زندگي كنيد، من از ديدار شما خشنود خواهم گشت ولي هرگاه خويشتن را به دست هواوهوس بسپاريد، و با همهٔ جهانيان درافتيد، آمدن شما سودي برايم نخواهد داشت، و بهتر است در برلين بمانيد.

دادگاه به سود ولتر رأي داد؛ ولتر فروتنانه از شاه پوزش خواست؛ فردريك از گناه ولتر گذشت، ولي به وي اندرز داد كه «ديگر با كسي درنيفتد، نه با عهد قديم و نه با عهد جديد.» از آن پس، ولتر را به جاي كاخ سان‌سوسي در خانهٔ

است؛ ولي ناداني ولتر نگذاشت كه وي از گذشت شاه بهره برگيرد. شاعر دربار اشعاري به نزد ولتر فرستاد تا او عبارات فرانسوي آنها را اصلاح كند، و روانتر سازد. ولتر براي اصلاح اين اشعار چندان رنج برد كه خويشتن را فرسوده ساخت؛ و با تغييرات فاحشي كه در اشعار داد، شاعر را از خود رنجاند.

ولتر اكنون شعر دربارهٔ قانون طبيعي را سروده، و به شيوهٔ الگزاندر پوپ كوشيده بود خدا را در طبيعت كشف كند. از آن گذشته، وي تصنيف كتاب بسيار مهمتر عصر لويي چهاردهم را در اين ماههاي پر از درد و اندوه به پايان رسانده، و در برلين منتشر ساخته بود (۱۷۵۱). وي مشتاق بود كه اين كتاب را، پيش از آنكه پاره‌اي ضرورتها مانع انتشار آن در آلمان گردد، به‌چاپ رساند، زيرا تنها در قلمرو شاهي فردريك بود كه اين كتاب مي‌توانست از تيغ سانسور نجات يابد. ولتر در ۳۱ اوت به ريشليو نوشت: «خوب مي‌دانيد] در پاريس[هيچ بازرسي در ادارهٔ سانسور نيست كه خود را به مثله كردن يا جلوگيري از نشر كتابها و نوشته‌هاي من ملزم نداند» فروش اين كتاب را در فرانسه تحريم كردند. كتابفروشان هلند و انگلستان آن را دزدانه به چاپ رساندند و پولي به ولتر ندادند؛ و چون از ميزان پولدوستي وي آگاهيم، مي‌توانيم حدس بزنيم كه چه بر او گذشته است. ولتر گذشته از اينكه با سران دولت و كليسا مبارزه كرده بود، از آن پس ناگزير شد با «كتابفروشان فرومايه» نيز درافتد.

عصر لويي چهاردهم مقدماتي كاملتر و آگاهانه‌تر از ديگر آثار ولتر داشته است. ولتر در ۱۷۳۲ به انديشهٔ نوشتن اين كتاب افتاد، در ۱۷۳۴ تصنيف آن را آغاز كرد، در ۱۷۳۸ آن را كنار نهاد، و در ۱۷۵۰

تصنيف آن را از سر گرفت. براي نوشتن اين كتاب، دويست جلد خاطرات چاپ نشده خواند، با اندك بازماندگان «قرن بزرگ» مصاحبه كرد، نوشته‌ها و يادداشتهاي اصلي بازيگران اين عصر، چون لووا و كولبر، را خواند، دستنويسهايي را كه از لويي چهاردهم مانده بودند از دوك دو نو آي گرفت، و از اسناد بااهميتي كه در بايگانيهاي موزة لوور نگاهداري مي‌شدند استفاده كرد. اسناد ناسازگار بسياري را، با دقت و تشخيص درست، سنجيد و، تا آنجا كه مي‌توانست، به حقايق تاريخي دست يافت. وي قبلا با مادام دو شاتله به آزمايشهاي علمي دست زده، و كوشيده بود در زمرة دانشمندان قرار گيرد، ولي موفق نشده بود. ولتر اكنون به نوشتن تاريخ روي آورده بود، و پيروزي او در اين زمينه انقلابي در تاريخنويسي پديد آورد.

ولتر سالها قبل، در نامه‌اي كه در ۱۸ ژانوية ۱۷۳۹ نوشته بود، از روي قصد خويش به نوشتن اين كتاب پرده برداشته، و چنين متذكر شده بود: «قصد نهايي من نوشتن تاريخ سياسي يا نظامي نيست. مي‌خواهم تاريخ هنر، بازرگاني، و تمدن ـ به زبان كوتاه، تاريخ انديشة بشر ـ را بنويسم.» و از اين واضحتر، در ۱۷۳۶ به تيريو نوشت:

هنگامي كه حكاياتي دربارة عصر لويي چهاردهم مي‌خواستم، منظورم مطالب مربوط به

خودشان نبود؛ بلكه دربارة هنرهايي بود كه در دوران شاهي او شكوفا شدند و رونق يافتند. من به جزئيات زندگي راسين، بوالو، كينو، لولي، موليز، لو برن، بوسوئه، پوسن، دكارت، و ديگران بيش از نبرد ستنكر كه علاقه‌مندم. از كساني كه گردانها و ناوگان جنگي را رهبري مي‌كردند اثري، جز نام نمانده است. از صدها جنگي كه به پيروزي انجاميدند سودي دستگير بشر نگشته است. ولي مردان بزرگي كه نام بردم، براي نسلهايي كه به جهان خواهند آمد، لذات پاك جاويدان فراهم ساخته‌اند. كانالي كه دو دريا را به هم مي‌پيوندد، يك تابلو نقاشي پوسن، يك تراژدي دلكش، و حقيقتي مكشوف هزاران بار از اخبار دربار و روايات جنگ ارزنده‌ترند. مي‌دانيد كه من، بيشتر از همه، مردان بزرگ را مي‌ستايم و، كمتر از همه، «قهرمانان» را. آنان كه سرزمينها را عرصة تاخت و تاز و چپاول خود ساخته‌اند قهرماني بيش نيستند.

هرگاه قهرمانان جنگي توانسته بودند با پيروزيهاي نظامي خويش تمدن را از استيلاي وحشيان برهانند، شايد ولتر آنان را بيش از اين ارج مي‌نهاد. ولي فيلسوفي كه حربه‌اي جز واژه‌ها نمي‌شناخت طبعاً كساني چون خود را ارج مي‌نهاد و سزاوار عزت و احترام مي‌شناخت. نامداري خود او، كه بيش از هر كس ديگري از معاصرانش در خاطره‌ها ماند، سخنش را ثابت مي‌كند. او نخست برآن بود كه همة كتاب را به تاريخ فرهنگ اختصاص دهد. مادام دو شاتله به او پيشنهاد كرد كه يك تاريخ عمومي بنويسد. ولتر اين پيشنهاد را پذيرفت و، با افزودن فصولي دربارة سياست، جنگ، و دربار شاهي، كتاب را بسط داد و، از آن، دنبالة متجانسي از رساله در تاريخ عمومي ساخت، رساله‌اي كه زير قلم او شكل مي‌گرفت. شايد به همين دليل است كه تاريخ فرهنگ در بقية كتاب ادغام نشده است. نيمة اول كتاب دربارة تاريخ سياسي و نظامي است، و فصول آينده متضمن تاريخ آداب («خصوصيات و داستانها»)، حكومت، بازرگاني، علوم، ادبيات، هنر، و دين است.

نويسندة جستجوگر از عصر لويي چهاردهم، كه شاعران (هرگاه رفتارشان شايسته بود) مورد لطف و احترام شاه بودند، به نيكي ياد مي‌كند؛ و شايد از اين راه مي‌خواهد از بي‌اعتنايي نسبي لويي پانزدهم به هنرمندان و ادبيات گله كند. اكنون كه عظمت روزگار گذشته در خاطره‌ها نقش بسته، و جور و استبداد آن از ياد رفته بود، ولتر «شاه آفتاب» را به صورت كمابيش آرماني فرامي‌نمود و پيروزيهاي فرماندهان نظامي فرانسه را مي‌ستود ـ اگرچه ويران كردن پالاتينا را نكوهش مي‌كرد، اما هرگونه انتقاد، در برابر اين نخستين كوشش تازه براي نوشتن تاريخي درست، سر خجلت فرود مي‌آورد. معاصران هوشمند ولتر دريافتند كه وي در تاريخنويسي فصلي نو گشوده، تاريخ را به زندگينامة تمدن تبديل كرده، و به كمك هنر، جدا كردن موضوعات، و بررسي تك‌تك آنها آن را به مرتبة ادب و فلسفه ارتقا داده است. در نخستين سال پس از انتشار عصر لويي چهاردهم، ارل آو چسترفيلد به فرزندش نوشت:

ولتر «تاريخ عصر لويي چهاردهم» را از برلين برايم فرستاده است. اين كتاب بموقع به دستم رسيد. لرد بالينگبروك تنها چگونگي خواندن تاريخ را به من آموخته بود.

ولتر به من مي‌آموزد كه چگونه تاريخ را بايد نوشت. ... اين كتاب را، كه تاريخ فهم بشر است، نابغه‌اي براي استفادة انديشمندان نوشته است. ... وي دور از تعصبات ديني، فلسفي، سياسي و ملي ـ كه مانند آن را در تاريخنويسان ديگر نديده‌ام ـ مطالب را با بيطرفي و بينظري كامل نقل مي‌كند.

ولتر، در خلال اين تلاشهاي ادبي، از آيندة خويش در دربار فردريك نگران بود. روزي در اوت ۱۷۵۱، لامتري، مادمگراي سرخوشي كه اغلب براي شاه كتاب مي‌خواند، به ولتر گفت كه فردريك گفته است: «بيش از يك سال] براي اصلاح عبارات فرانسوي نوشته‌هاي شاه[به او] به ولتر[احتياج ندارم. انسان پس از آنكه آب پرتقال را گرفت، پوستش را به‌دور مي‌افكند.» گروهي اين سخن لا متري را باور نكرده، و از آن فردريك ندانسته‌اند. درخور فردريك نبود كه تا اين حد رازدار نباشد، و اينكه لامتري بخواهد ولتر را از صحنه دور كند غير متصور نبود. ولتر در ۲ سپتامبر به مادام دني نوشت: «هنوز نمي‌دانم.» و در ۲۹ اكتبر نوشت: «هنوز به پوست پرتقال مي‌انديشم. ... آنكه از برج ناقوس مي‌افتاد و خويشتن را در هوا آسوده مي‌يافت و مي‌گفت كه ‹چه خوب است، خدا كند هميشگي باشد،› كاملا به من مي‌ماند.»

اكنون فرانسوي ديگري در آلمان وارد اين كمدي شده بود. فردريك معتقد بود كه از دو فرانسوي مقيم دربار يكي بايد نابود شود. موپرتويي، سرپرست «آكادمي برلين»، كه در كاخ سان‌سوسي مي‌زيست، پس از ولتر برجسته‌ترين مهمان فردريك بود. هر دو از تقرب ديگري به شاه رشك مي‌ورزيدند، و شايد ولتر علاقة موپرتويي را به مادام دو شاتله هنوز از ياد نبرده بود. در آوريل ۱۷۵۱، ولتر مهماني شامي داد كه موپرتويي نيز به آن دعوت شده بود. ولتر به او گفت: «ازخواندن كتابتان، دربارة خوشبختي، لذت بسيار بردم. ولي در آن به چند نكتة تاريك برخوردم كه بعد، در يك شامگاه، درباره‌اش گفتگو خواهيم كرد.» موپرتويي با ترشرويي پاسخ داد: «چند نكتة تاريك؟ شايد براي شما تاريك باشد، آقا.» ولتر دستش را بر شانة مرد دانشمند نهاد و گفت: «آقاي رئيس، برايتان احترام قايلم. شما مردي شجاعيد و سوداي جنگ داريد. با هم خواهيم جنگيد. ولي اكنون بياييد از گوشت سرخ‌كردة شاه بخوريم.» پس از آن، ولتر به د/ آرژانتال نوشت (۴ مه): «رفتار موپرتويي چندان خوشايند نيست، و از رفتارش پيداست كه به من رشك مي‌ورزد؛ مسلماً كمابيش آدم محترمي است، اما چندان خوش‌مشرب نيست.» و«در ۲۴ ژوئية ۱۷۵۲، به خواهرزاده‌اش نوشت: «موپرتويي از روي بدخواهي شايع ساخته است كه من دربارة نوشته‌هاي شاه بسيار بدگفته، و متذكر شده‌ام كه شاه تا كي مي‌خواهد اين ملافه‌هاي چركين را براي شستشو به نزد من فرستد؟» دانسته نيست كه موپرتويي اين شايعه را به گوش شاه رسانده باشد؛ ولي ولتر آن را جدي گرفت و خود را براي زورآزمايي با موپرتويي آماده ساخت.

يكي از خدمات موپرتويي به دانش، ارائة «اصل كمترين نيرو»ست ـ اصلي كه پديد آمدن همة آثار جهاني حركت را بر اثر كمترين نيروي ممكن مي‌داند. زاموئل كونيگ، كه عضويت خود در «آكادمي برلين» را مديون موپرتويي بود، ادعا كرد كه به يكي از نامه‌هاي انتشارنيافتة لايبنيتز دست يافته، و متوجه شده است كه وي به اين اصل پي‌برده بود. كونيگ دربارة اين كشف مقاله‌اي نوشت؛ آن را به موپرتويي نشان داد و گفت كه هرگاه او نخواهد، از نشر آن خودداري خواهد كرد. موپرتويي، شايد پس از خواندن بسيار شتابزدة مقاله، با نشر آن موافقت كرد. كونيگ مقاله‌اش را در شمارة مارس ۱۷۵۱ نشرية علمي آكتا اروديتوروم لايپزيگ به چاپ رسانيد. انتشار مقالة وي سروصدايي به‌پا ساخت. موپرتويي از كونيگ خواست كه اصل نامة لايبنيتز را به آكادمي نشان دهد. كونيگ پاسخ داد كه تنها رونوشت نامه را در ميان اسناد دوستش، هنتسي، كه در ۱۷۴۹ بر دارش كرده بودند. ديده است. او رونوشت نامه را براي موپرتويي فرستاد؛ او باز اصل نامه را خواست. كونيگ اعتراف كرد كه چون اسناد هنتسي پس از مرگ وي به دست اين و آن افتاده‌اند، دسترسي به اصل نامه برايش مقدور نيست. موپرتويي موضوع را به آكادمي كشاند (۷ اكتبر ۱۷۵۱). منشي آكادمي نيز به كونيگ دستور قاطع داد تا اصل نامه را به آكادمي نشان دهد. كونيگ باز پاسخ داد كه اصل نامه در دسترس وي نيست. آكادمي در ۱۳ آوريل ۱۷۵۲ نامة منتسب به لايبنيتز را

ساختگي خواند. موپرتويي، كه به واسطة ابتلا به بيماري سل خلطخوني از سينه‌اش بيرون مي‌آمد، در اين مجمع آكادمي حضور نيافت. ازپي آن، كونيگ از آكادمي كناره گرفت و گفتاري به نام دادخواستي از مردم انتشار داد (سپتامبر ۱۷۵۲).

كونيگ در گذشته دو سال در سيره مهمان ولتر و مادام دو شاتله بود. ولتر اكنون به پشتيباني دوست قديمي برخاست و تصميم گرفت به خاطر او دشمن كنوني را بكوبد. در شمارة ۱۸ سپتامبر نشرية فصلي بيبليوتك رزونه، گفتاري به نام «پاسخ عضو ‹آكادمي برلين› به عضو ‹آكادمي پاريس›» منتشر شد و در آن بار ديگر قضية كونيگ مطرح گرديد و چنين نتيجه گرفته شد:

محافل علمي اروپا آقاي موپرتويي را نه‌تنها به خاطر ايجاد شبهه و انتساب آثار ديگران به خود خويش را وسيله‌اي ساخته است براي محو آزادي بحث و آزردن انساني درست محكوم مي‌كنند. ... چند تن از اعضاي آكادمي ما به اين رفتار زشت او اعتراض كرده‌اند؛ و اگر از رنجش شاه نمي‌هراسيدند، از آكادمي كناره‌گيري مي‌كردند.

اين مقاله بدون امضا انتشار يافته بود؛ ولي فردريك، كه با سبك ولتر آشنايي داشت، نويسندة آن را شناخت، و به جاي آنكه ولتر را آشكارا گوشمالي دهد، «پاسخي» بر «پاسخ» وي نوشت و، در آن، «پاسخ» ولتر را «كينه‌توزانه، جبونانه، و رسوايي‌آور» خواند، و خود وي را به نام «شياد بي‌آبرو»، «راهزن منفور»، و «زنندة افتراهاي

گفتار نيز بدون امضا چاپ شده بود؛ ولي مردم، باتوجه به علايم شاهي عقاب و عصا و تاج، كه همراه گفتار چاپ شده بودند، دريافتند كه نويسندة آن كسي جز فردريك نيست.

پس از انتشار «پاسخ» فردريك، غرور ولتر جريحه‌دار شد. هرگز اجازه نداده بود كه كلام آخر را دشمن بزند، و شايد اكنون به اين انديشه بود كه دوستي خود را با شاه پروس بگسلد. به مادام دني نوشت (۱۸ اكتبر): «من عصاي شاهي ندارم، ولي قلمي دارم.» موپرتويي بتازگي مجموعه نامه‌هايي در درسدن به‌چاپ رسانيده (۱۷۵۲)، و در آنها پيشنهاد كرده بود: براي بررسي هستة زمين، در صورت امكان، حفره‌اي به مركز آن كنده شود؛ براي پي‌بردن به راز كاربرد اهرام مصر و ساختمان آنها، يكي از آنها را ويران كنند؛ شهري ساخته شود كه همة مردم آن به زبان لاتيني سخن گويند و دانشجويان، پس از تحصيل زبان خود، براي فراگرفتن اين زبان، يكي‌دوسال بدانجا فرستاده شوند؛ و پزشكان تنها پس از درمان بيمار، مزد بگيرند. وي همچنين نوشته بود كه مقداري تريالك مي‌تواند به انسان توانايي آن را دهد كه آينده را پيشبيني كند، و مراقبت درست از تن انسان عمر را بسيار طولاني خواهد ساخت. ولتر از فرصت انتشار اين نامه‌ها كاملا بهره‌برداري كرد و آنها را سرگرمي آسان و بيزحمتي يافت. وي هرگونه دريافت درستي را كه در آنها بود بكلي، و عامدانه، ناديده گرفت، آنها را فاقد هرگونه چاشني شوخي و طنز يافت، و بقية مطالب آنها را با شوخي و بذله‌گويي لوث كرد. وي در نوامبر ۱۷۵۲ رسالة دكتر آكاكيا، پزشك و سراسقف پاپ را انتشار داد.

آكاكيا واژه‌اي يوناني، و به معني «سادگي بي‌غل‌وغش» است. پزشك فرضي، با سادگي ظاهري، باور نمي‌كند كه آدم بزرگي مثل سرپرست «آكادمي برلين» توانسته باشد چنين گفتارهاي بيهوده‌اي بنويسد، و مي‌گويد: «در مجموع، در روزگار ما، براي نويسندگان جوان و نادان، هيچ چيزي عاديتر از آن نيست كه كتابهاي بي‌ارزش نويسندگان خيالي را، تحت نامهاي معروف، به جهانيان عرضه كنند. بي‌گمان اين نامه‌ها نيز مشمول همين شيادي و دغل‌بازي بوده است.» بعيد است كه سرپرست دانشمندان آكادمي چنين مهملاتي نوشته باشد. دكتر آكاكيا، بويژه، به اين پيشنهاد كه پزشك پس از معالجة بيمار بايد مزد بگيرد ـ پيشنهادي كه ممكن بود در دل پردرد ولتر احساس همدلي به‌وجود آورد ـ اعتراض مي‌كند و مي‌نويسد: «هرگاه وكيل دعاوي نتواند حق موكل خود را احقاق كند، آيا موكل بايد از پرداخت حق‌الوكاله خودداري كند؟ پزشك به بيمار وعدة ياري مي‌دهد، نه وعدة بهبود. او با همة توانايي خويش مي‌كوشد بيمار را بهبود بخشد، و براي

كوشش خود مزد مي‌گيرد. هرگاه براي هر اشتباهي كه از اعضاي آكادمي سرزند چند دوكات از حقوق سالانه‌شان كسر شود، آنان چه خواهند كرد؟ سپس، پزشك آنچه را كه ولتر در آثار موپرتويي خطا، يا بيمعني، تشخيص داده بود به تفصيل شرح مي‌دهد.

عيبجوييها جزئي و دور از بزرگوارند. ما مردم اين روزگار كينة خود رابا ادب مي‌پوشانيم. ولي ولتر چندان از كار خود خرسند بود كه نتوانست در برابر وسوسة لذت مضاعفي كه از چاپ رساله مي‌يافت مقاومت كند. دستنويس آن را براي چاپ به لاهه فرستاد، و دستنويس ديگر آن را به شاه پروس نشان داد. فردريك، كه در نهان موپرتويي را مردي خودبين و ازخودراضي مي‌دانست، اين هجونامه را پسنديد؛ ولي چون نمي‌خواست آبروي «آكادمي برلين» برباد رود، از ولتر خواست تا از انتشار كتاب خودداري كند. ولتر دستنويس كتاب را نزد شاه نهاد. ولي كتاب در لاهه چاپ شد و ۳۰٬۰۰۰ نسخة آن در پاريس، بروكسل، لاهه، و برلين به‌دست مردم افتاد. يكي از آنها نيز به‌دست فردريك رسيد. شاه چندان برآشفت كه ولتر از ترس به خانه‌اي ديگر در پايتخت پناه برد، و در ۲۴ دسامبر ۱۷۵۲ از پنجرة اطاقش ديد كه گماشتگان دولت نسخه‌هاي كتاب وي را به آتش كشيده‌اند. در اول ژانوية ۱۷۵۳، وي كليد زريني را كه نشان پرده‌دار شاه بود، همراه نشان صليب لياقت، براي فردريك پس فرستاد.

ولتر اكنون واقعاً بيمار بود. باد سرخ پيشاني او را مي‌سوزاند، اسهال شكم او را عذاب مي‌داد، و تب او را تحليل مي‌برد. در ۲ فوريه بستري شد و دوهفته را در بستر گذراند. كسي كه ولتر را در اين هنگام ديده بود مي‌گفت كه «از او جز مشتي استخوان نمانده است» فردريك، كه با ولتر بر سر لطف آمده بود، پزشك خود را براي درمان شاعر به نزد او فرستاد. ولتر پس از بهبود، توسط نامه از فردريك اجازه خواست تا به پلومبير برود، و گفت كه آبمعدني آن شايد باد سرخ وي را بهبود بخشد. فردريك توسط منشي خود به ولتر پيغام داد كه «هرگاه بخواهد، مي‌تواند از خدمت كناره‌گيري كند و نيازي به بهانة آبمعدني پلومبير ندارد. ولي قبل از رفتن، لطف كند و كتاب اشعار مرا كه به او سپرده‌ام... به من بازگرداند» در ۱۸ مارس شاه از ولتر خواست كه به خانة پيشينش، در كاخ سان‌سوسي، بازگردد. ولتر بازگشت، و هشت روز در آنجا ماند. وي، ظاهراً، با شاه آشتي كرد، ولي كتاب اشعار شاه را بدو بازنگردانيد. در ۲۶ مارس، شاه را وداع گفت و هر دو تظاهر كردند كه اين جدايي كوتاه خواهد بود. شاه به او سفارش كرد: «پيش از همه، مراقب تندرستي خود باشيد و فراموش نكنيد كه، پس از بازگشت از آبهاي معدني، به انتظار ديدار شما خواهم بود. ... سفر خوش!» اين دو نفر ديگر يكديگر را نديدند.

دوستي تاريخي آنان بدينجا پايان يافت، ولي دشمني دوام يافت. ولتر، همراه اثاث و منشيش، با كالسكة شخصي وارد لايپزيگ، در سرزمين ساكس، شد. در اينجا، با تظاهر به بيماري و ناتواني، سه هفته را به آسودگي سر كرد و مطالب تازه‌اي بر رسالة دكتر آكاكيا افزود. در ۶ آوريل، اين نامه را از موپرتويي دريافت داشت:

روزنامه‌ها مي‌نويسند كه شما در لايپزيگ بيمار شده‌ايد؛ اخبار خصوصي حاكيند كه در آنجا مانده‌ايد تا نامه‌هاي پرافتراي تازه‌اي بنويسيد. ... من هرگز به شما بدي نكرده‌ام، عليه شما سخني نگفته، و مطلبي ننوشته‌ام. من پاسخگويي به سخنان نامربوط

و گستاخانة شما را، كه در خارج درباره‌ام پراكنده‌ايد، دون شأن خود شمرده‌ام. ... ولي هرگاه] اين شايعه[درست باشد كه قصد داريد بار ديگر به من حمله كنيد و از شخصيت من خرده بگيريد... بشما مي‌گويم كه... از تندرستي كامل برخوردارم و مي‌توانم شما را بيابم و از شما انتقام سختي بگيرم.

ولتر، با ناديده گرفتن تهديد موپرتويي، هجونامه را همراه نامة او به‌چاپ رسانيد. مطالب اين هجونامه، كه اكنون بسط يافته، و به پنجاه صفحه رسيده بود، زبانزد درباريان آلمان و فرانسه شد. ويلهلمينه از بايرويت به فردريك نوشت (۲۴ آوريل ۱۷۵۳) كه پس از خواندن اين نامه، نتوانسته است از خنده خودداري كند.

موپرتويي تهديد خود را عملي نساخت؛ و، برخلاف انتظار پاره‌اي از مردم، از خشم و اندوه نمرد. وي شش‌سال پس از انتشار رسالهٔ دکتر آکاکيا، زنده ماند و در ۱۷۵۹ در بال، از بيماري سل، درگذشت.

در ۱۹ آوريل، ولتر به گوتا رفت و در مهمانسرايي اقامت گزيد. ولي دوك و دوشس‌ساکس گوتا وي را به نزد خود خواندند و در کاخ خصوصي خويش جايش دادند. اين دربار کوچك به فرهنگ و ادب مهر مي‌ورزيد، و دوشس سرشناسان و اديبان را در اينجا گرد مي‌آورد و ولتر از نوشته‌هاي خويش، و در آن ميان از دوشيزهٔ اورلئان که اثري شاديبخش و وجدآور است، براي آنان مطالبي مي‌خواند. ولتر از گوتا به فرانکفورت ـ آم ـ ماين رفت و در آنجا گرفتار انتقامجويي شاه پروس شد.

فردريك، باتوجه به پيکار ولتر با موپرتويي، به اين انديشه رفت که مبادا شاعر بي‌بندوبار اشعار خود وي را نيز انتشار دهد. در اين اشعار، که نسخه‌اي از آنها در دست ولتر بود، شاه پروس برخي سخنان ناشايست آورده، مسيحيت را به باد استهزا گرفته، و از برخي شاهان زنده به سبکي ياد کرده بود. نشر اشعار فردريك مي‌توانست اين شاهان را با وي دشمن سازد. از اين‌روي، شاه پروس به فرايتاگ، نمايندهٔ پروس مقيم فرانکفورت، فرمان داد که ولتر را دستگير کند و اشعار و نشانهاي افتخار گوناگوني را که شاه در روزهاي شيرين گذشته به وي داده بود از آن اسکلت شيطان بازستاند. فرانکفورت يك «شهر آزاد» بود، ولي چنان متکي به حسن‌نيت فردريك بود که جرئت نمي‌کرد از اجراي فرمانهاي او جلوگيري کند. از اين گذشته، ولتر هنوز رسماً در خدمت شاه پروس بود و در مرخصي بسر مي‌برد. در اول ژوئن، فرايتاگ به مهمانسراي «شيرزرين»، که ولتر شب گذشته وارد آنجا شده بود، رفت و باادب از او خواست که اشعار و نشانهاي فردريك را بدو بازگرداند. ولتر بدو اجازه داد که بسته‌هاي وي را بجويد و نشانهاي شاه پروس را بردارد. ولي اشعار شاه ظاهراً در چمداني بودند که ولتر قبلا آن را به هامبورگ فرستاده بود. فرايتاگ دستور داد که تا هنگام بازگشت چمدان از هامبورگ، از خروج ولتر از فرانکفورت جلوگيري کنند. در ۹ ژوئن، با پيوستن مادام دني به او تسلي يافت. مادام دني به ولتر کمك کرد تا خشم خود را اظهار کند. وي از مشاهدهٔ ضعف و لاغري

ولتر وحشت کرد. مادام دني با ديدن او فرياد برآورد: «مي‌دانستم که آن مرد] فردريك[تو را خواهد کشت!» در ۱۸ ژوئن، چمدان ولتر از هامبورگ برگشت. اشعار شاه را يافتند و به گماشتهٔ او سپردند. ولي در همان روز فرماني از پوتسدام به فرايتاگ رسيد که تا آمدن دستور تازه از خروج ولتر از فرانکفورت جلوگيري کند. ولتر، که شکيبايي خود را از دست داده بود، کوشيد از فرانکفورت بگريزد. در ۲۰ ژوئن، چمدانش را در نزد مادام دني نهاد و خود، همراه منشيش، پنهاني از فرانکفورت گريخت.

ولي قبل از آنکه از حدود اختيارات شهرداري فرانکفورت بگذرد، فرايتاگ وي را دستگير ساخت، به شهر برگرداند و در مهمانسراي «گوات» به صورت زنداني نگاه داشت، زيرا (به گفته فرايتاگ) «دارندهٔ مهمانسرايي که ولتر قبلا در آن مي‌زيست با آشنايي به خست ولتر مايل نبود که وي را بار ديگر در مهمانسراي خود بپذيرد.» اين بار، اسيرکنندگان ولتر همهٔ پولهايش، و نيز ساعت و برخي از جواهراتي را که او به خود مي‌بست، و حتي انفيه‌دانش را از او گرفتند؛ اما چون بهانه کرد که جانش به انفيه‌دان بسته است، بزودي آن را به او پس دادند. در ۲۱ ژوئن، فردريك فرمان داد که ولتر را آزاد کنند، اما فرايتاگ انديشيد وظيفه به او حکم مي‌کند که شاه را از اينکه ولتر سعي در فرار داشته است خبر کند، و از او بپرسد که باوجود ارتکاب چنين خطايي باز هم مي‌تواند اجازه دهد که او برود. در ۵ ژوئن، فردريك پاسخ مثبت داد. سرانجام، ولتر، پس از سي‌وپنج روز بازداشت، آزاد شد. در ۷ ژوئيه، ولتر فرانکفورت را به قصد ماينتس ترك گفت. مادام دني نيز، به اميد آنکه براي بازگشت ولتر به فرانسه از دولت اجازه بگيرد، رهسپار پاريس شد.

خبر بازداشت ولتر درهمه‌جا پراکنده بود. از اين‌روي، هرجا مي‌رفت مردم وي را مي‌ستودند و از او استقبال مي‌کردند، زيرا فردريك را کسي، جز ويلهلمينه، دوست نداشت و ولتر با همهٔ آشوبگريها و بي‌بندوباريهاي خويش برجسته‌ترين شاعر، نمايشنامه‌نويس، و تاريخنويس روزگار خود به‌شمار مي‌رفت.

ولتر، پس از سه هفته اقامت در ماينتس (۱۵ اوت تا ۲ اكتبر)، با چنان بدرقه‌اي كه به كوكبة شاهان مانند بود به مانهايم وستراسبورگ رهسپار شد. از آنجا به كولمار رفت (۲ اكتبر). در اينجا، ويلهلمينه، در راه خود به مونپليه، به ديدن وي رفت و «با سخاوت و گشاده دستي» از او دلجويي كرد. ولتر، كه اكنون تندرستي و توانايي خود را بازيافته بود، چند نامة عشقي ديگر به مادام دني نوشت. مادام دني بدو نوشته بود كه رانهايش متورم شده‌اند.

آه، «خداي‌من»، طفلك دلبندم، رانهاي تو و من چه بر زبان دارند؟ هرگاه به هم مي‌رسيدند، بهبود مي‌يافتند. ... رانهاي تو براي آن آفريده نشده‌اند كه رنج برند. با آن رانهاي زيبا، كه بزودي غرق در بوسه خواهند شد، رفتار بيشرمانه‌اي شده است.

ولتر با فروتني به مادام دو پومپادور نامه نوشت و از او خواست كه با استفاده از نزديكي خويش به لويي پانزدهم امكان بازگشت وي را به پاريس فراهم سازد. چاپگري در همان هنگام، بدون گرفتن اجازه از ولتر، خلاصة تاريخ عمومي را كه خلاصه‌اي از رساله در تاريخ عمومي، يا رساله در آداب و رسوم، وي بود در لاهه به چاپ رساند. ولتر در اين كتاب سخت به مسيحيت تاخته بود. نسخه‌هاي كتاب در اندك زماني در پاريس به فروش رفتند. لويي پانزدهم به مادام دو پومپادور گفت: «نمي‌خواهم ولتر به پاريس بيايد.» يسوعيان كولمار اخراج ولتر را از شهر خويش خواستار شدند. ولتر با شركت در آيين مقدس در عيد قيام مسيح كوشيد دشمنان كليسايي خود را آرام سازد. ولي تنها نتيجه‌اي كه گرفت اين بود كه دشمنانش همراه يسوعيان وي را دورو و رياكار خواندند. مونتسكيو گفت: «ولتر را بنگريد كه نمي‌داند سرش را در كجا نهد. و افزود ««نيكي» بهتر از فرزانگي است.»

فيلسوف بيخانمان نوميدانه در انديشة ترك اروپا و سكونت گزيدن در فيلادلفي افتاد؛ وي به انديشه‌هاي ويليام پن و آزمايشهاي فرانكلين، كه تازه به ارتباط ميان آذرخش و الكتريسيته پي برده بود، به ديدة ستايش مي‌نگريست. مي‌گفت: «اگر سفر دريا مرا بيمار نسازد، ماندة عمر را در ميان كويكرهاي پنسيلوانيا به سر خواهم برد.» در ۸ ژوئن ۱۷۵۴، كولمار را ترك گفت و در لورن در يك دير بنديكتي مسكن گزيد. دوم اوگوستن كالمة دانشمند رئيس اين دير بود، و كتابخانة دير ۱۲٬۰۰۰ كتاب داشت. ولتر سه هفته در ميان راهبان در آرامش زيست، در ۲ ژوئيه به پلومبير رهسپار شد، و سرانجام از آبمعدني آن نوشيد. مادام دني در اينجا بدو پيوست و از آن پس، دست‌كم، معشوقة خانگي وي شد. پس از ترك پلومبير، ولتر سرگرداني را از سر گرفت. به كولمار بازگشت، آنجا را براي خود ناخوشايند يافت، شبي را در ديژون سپري ساخت، و يك ماه را در ليون گذراند (۱۱ نوامبر تا ۱۰ دسامبر). يك هفته در خانة دوست ديرين و وامدارش، دوك دو ريشليو، مهمان شد و سپس، شايد از ترس آنكه مبادا او را در مخاطره اندازند، در هتل پاله روايال مسكن گزيد. در «آكادمي ليون» حضور يافت و اعضاي آكادمي وي را ستودند. تعدادي از نمايشنامه‌هاي ولتر در تئاتر محلي به اجرا گذاشته شدند و ستايشي را كه از او كردند دلگرمش ساخت. به اين انديشه افتاد كه در ليون بماند، ولي تانسن، كه اسقف اعظم ليون بود، با اقامت وي در اين شهر مخالفت كرد. ولتر ناچار شد اين شهر را ترك گويد. مي‌دانست كه هرگاه در فرانسه بماند، آزادي وي پيوسته در خطر خواهد بود، و هر لحظه ممكن است به دستگيري او آيند.

فصل چهاردهم

سويس و ولتر

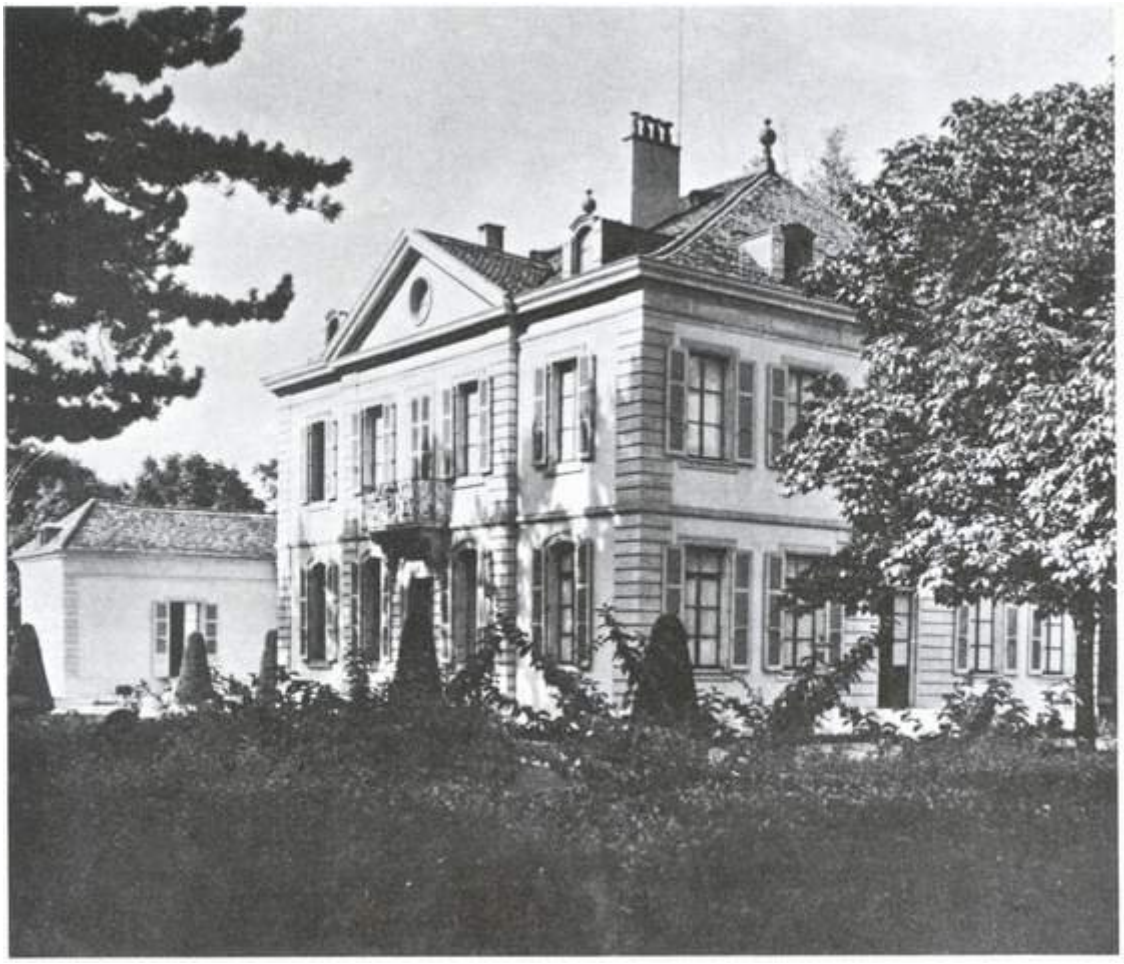
pymansetareh@yahoo.com

۱۷۵۸-۱۷۱۵

I - له دليس

ولتر سرانجام در جادة ليون، درست بيرون دروازة ژنو، اما در حوزة قضايي آن، جايي يافت كه در امنيت و آرامش بيارامد؛ اينجا ويلاي بزرگي به نام سن - ژان بود كه باغ مرتفعي مشرف به رودخانة رون داشت. چون قوانين جمهوري فروش زمين را به هر كسي، جز پروتستانهاي سويس، منع كرده بود، ولتر اين ملك را به وساطت لابادوگرانكور و ژان روبرترونشن به ۸۷٬۰۰۰ فرانك خريداري كرد (فورية ۱۷۵۵). با شادماني يك شهرنشين، يك گاو و تعدادي جوجة ماكيان خريد، سبزي كاشت، و درخت غرس كرد. پس از شصت سال، تازه آموخته بود كه «بايد باغمان را بكاريم.» اكنون، برآن بود و توانست كه فردريك، لويي پانزدهم، پارلمان پاريس، اسقفان، و يسوعيان را به دست فراموشي سپارد؛ تنها قولنج و سردرد او مانده بودند. وي در اين خانه چنان آسوده بود كه آن را «له دليس» خواند. به تيريو نوشت: «از زيادي سعادت شرمنده‌ام.»

اكنون كه سرمايه‌گذاريهاي هوشمندانة او درآمد فراواني عايدش كرده بودند، خويشتن را به تجمل سرگرم ساخت. براي خود شش اسب، چهار كالسكه، يك سورچي، يك جلودار، دو نوكر، يك پيشخدمت، يك آشپز فرانسوي، يك منشي، و ميموني (كه دوست مي‌داشت آن



ويلاي له دليس ولتر، ژنو، اكنون انستيتو و موزة ولتر (عكاسي از ژان آرلو)

را به انسان انديشه‌ور مانند كند) فراهم ساخت. بر اين دستگاه، مادام دني رياست مي‌كرد. مادام د/ اپينه در ۱۷۵۷، هنگام ديدار خويش از له دليس، دربارة مادام دني چنين نوشت:

زني است فربه و كوتاه، و چون توپ گرد، كه حدود پنجاه سال دارد؛ ... زشت و دلپسند است؛ دروغ مي‌گويد، بي‌آنكه معني آن را بداند و بي‌آنكه مكر و حيله‌اي در آن باشد. از هوش بهره‌اي ندارد، با اينهمه اندكي باهوش مي‌نمايد؛ شعر مي‌گويد... بخردانه و نابخردانه بحث مي‌كند، بي‌آنكه بيش از اندازه خودنمايي كند، و مهمتر از همه، بي‌آنكه كسي را برنجاند؛ داييش را مي‌ستايد، هم به‌عنوان يك دايي و هم به‌عنوان يك مرد؛ ولتر به او عشق مي‌ورزد، در چهرة او مي‌خندد، و او را مي‌پرستد. به عبارت كوتاه، اين خانه پناهگاهي است براي مردم ناسازگار، و منظرة دلگشايي است براي كساني كه بدان مي‌نگرند.

يكي ديگر از ديداركنندگان ولتر در له دليس مارمونتل شاعر بود كه در اين ايام آوازه‌اش بالا مي‌گرفت؛ وي دربارة ارباب تازة له دليس چنين نوشته است: «وقتي رسيدم، در رختخواب آرميده بود. بازوانش را گشود، مرا به آغوش كشيد، و از شادي گريست؛ ... گفت: ‹در آستانة مرگ به ديدنم آمده‌اي؛ بيا و زندگي را به من بازگردان، يا آخرين آه مرا بشنو؛› ... لحظه‌اي بعد گفت: ‹برمي‌خيزم و با تو ناهار مي‌خورم.›»

در له دليس يك مشكل وجود داشت، آن هم سرماي زمستانش بود. ولتر، كه لاغر و ناتوان شده بود، به محل گرم احتياج داشت. در نزديكي لوزان، گوشة دنج كوچكي به نام مونريون يافت كه در زمستان باد سرد شمال برآن نمي‌وزيد. اين خانه را خريد و چند زمستان را در آن گذراند (۱۷۵۵-۱۷۵۷). در خود لوزان نيز، در خيابان گران‌شن، خانه‌اي خريد كه پانزده پنجرة آن روبه درياچه بود ـ «خانه‌اي كه اگر در ايتاليا بود كاخ ناميده مي‌شد.» در لوزان، ولتر، بي‌آنكه به اعتراض روحانيان برخورد كند، در آنجا نمايشنامه‌هاي خود را به صحنه كشيد. نوشت: «آرامش دلچسب است... ولي خستگي و گرفتاري نيز به‌همان اندازه خوشايند است. براي آنكه از پيوندهاي ناخوشايند دوري جويم، تئاتري برپا ساخته‌ام.»

در راه ژنو به لوزان بود كه ولتر سويس را شناخت.

II ـ كانتونهاي سويس

سميوئل جانسن در ۱۷۴۲ نوشت: «با چه تدبير شگفت‌انگيزي، يا توسط كدام توافق مسعود، در كشوري كه از جوامع، علايق، و اديان گوناگون تركيب يافته است، هيچ آشوب و اغتشاش آشكار به چشم نمي‌خورد؟ با وجودي كه ملت آن

اين مجموعة سحرآميز متشكل از سه ملت، چهار زبان، و دو عقيدة ديني از ۱۵۱۵ با جهانگرد خويش در صلح‌وصفا به‌سر برده بود. قدرتهاي بزرگ، به انگيزش گونه‌اي شرافت كه در دزدان پيدا مي‌شود، از حمله به اين سرزمين خودداري مي‌كردند. سويس غنيمت ناچيزي بود (بيشترين طول آن ۳۶۵ كيلومتر و بيشترين عرضش ۲۲۰ كيلومتر است). سرزميني كوهستاني، منابع طبيعي ناچيز، و مردمي دلير و بيباك داشت. سويس بهترين سربازان اروپا را پرورش داده است. ولي چون هزينة نگاهداري اين سربازان بر دوش دولت سويس سنگيني مي‌كرد، آنان را به دولتهاي گوناگون ديگر اجاره مي‌داد. ۶۰٬۰۰۰ تن از سربازان سويس در ۱۷۴۸ در ارتشهاي بيگانه خدمت مي‌كردند. در برخي از كشورها، آنها جزو دايمي دستگاه نظامي شدند؛ بهترين و معتمدترين نگهبانان و محافظان شاهان فرانسه و پايان سربازان گارد سويسي بودند؛ همة جهانيان مي‌دانند كه چگونه در ۱۰ اوت ۱۷۹۲ اعضاي گارد سويسي لويي شانزدهم براي محافظت از شاه تا آخرين نفر جان باختند.

كنفدراسيون سويس در ۱۷۱۵ از سيزده كانتون تشكيل شده بود: آپنسل، بال، گلاروس، شافهاوزن، زوريخ، كه بيشتر ساكنان آنها آلماني و پروتستان بودند؛ لوسرن، شويتس، زولوتورن، اونتروالدن، اوري، و تسوگ، كه ساكنان آنها آلماني و كاتوليك بودند؛ و برن، كه مردمش آلماني و فرانسوي، و پروتستان و كاتوليك بودند؛ و فرايبورگ، كه مسكن فرانسويان و كاتوليكها بود. در ۱۸۰۳، آرگاو، سن ـ گال، تورگاو (آلماني و پروتستان)، تيچينو (ايتاليايي و كاتوليك)، و وو (فرانسوي و پروتستان) به كنفدراسيون سويس پيوستند. اين سه كانتون نيز در ۱۸۱۵ به سويس اضافه شدند: ژنو (با مردم فرانسوي و پروتستان كه ساكنان كاتوليك آن اكنون فزوني مي‌يافتند)، واله (با مردم فرانسوي و آلماني و كاتوليك)، و بخشي كه فرانسويان آن را گريزون و آلمانيان گراوبوندن مي‌ناميدند و مردمش بيشتر پروتستان بودند و به آلماني يا نوعي لاتيني سخن مي‌گفتند.

سويس كشوري جمهوري بود، ولي ازنظر موازين كنوني كشوري دموكراتيك تلقي نمي‌شد. در هر كانتون، اقليتي از ساكنان ذكور، بويژه افراد ذكور خانواده‌هاي كهن سرشناس، «شوراي بزرگ» يا «شوراي همگاني»، متشكل از ۲۰۰ عضو، و «شوراي كوچك»، مركب از ۲۴ تا ۶۴ عضو، را برمي‌گزيدند. «شوراي كوچك» شوراي كوچكتري را، كه «شوراي خصوصي» نام داشت، و همچنين شهردار را، كه بلندپايه‌ترين نمايندة قوة مجريه بود، برمي‌گزيد. قواي مختلف دولت سويس از هم تفكيك نشده بودند، و «شوراي كوچك» به‌منزلة ديوانعالي كشور نيز بود. در كانتونهاي روستايي (اوري، شويتس، اونتروالدن، گلاروس، تسوگ، و آپنتسل) حق رأي به خانواده‌هاي بومي محدود بود. با ساكنان ديگر كانتون، صرف‌نظر از مدت اقامتشان، مثل رعيت رفتار مي‌شد. اوليگارشي در سويس عموميت داشت. لوسرن حق خدمت در دستگاه دولت را به ۲۹ خانواده محدود ساخته بود،

نابودي يكي از اين خانواده‌ها، به خانواده‌اي تازه حق اشتغال به خدمات دولتي مي‌داد. برن حق اشتغال به خدمات دولتي را به ۲۴۲ خانواده محدود ساخته بود، ولي عملا ۶۸ خانواده در اين كانتون همواره حكومت را به‌دست داشتند. در ۱۷۸۹، تاريخنويس روسي، نيكلاي كارامزين، نوشت كه شارمندان زوريخ به نام خويش به‌همان اندازه‌اي افتخار مي‌كنند كه شاهي به تاج خود مي‌بالد، زيرا «از ۱۵۰ سال قبل اين كانتون كسي را به شارمندي خود نپذيرفته است.» (فراموش نبايد كرد كه تقريباً در همة جوامع دموكراتيك اوليگارشي برقرار است؛ اقليتها را مي‌توان براي مبارزه و دستيابي به قدرت سازماندهي كرد، اما اكثريت را نمي‌توان.)

حكومت كانتوني به پدرسالاري سلطه‌جويانه گرايش داشت. شوراهاي زوريخ براي خورد و نوش، استعمال دخانيات، رانندگي، جشن ازدواج، لباس پوشيدن، آرايش تن، آرايش مو، مزد كارگران، كيفيت محصول، و بهاي كالاهاي ضروري مردم قوانيني وضع كرده بودند. اين قانونها بازماندة حكومتهاي كهن اشتراكي يا صنفي بودند؛ و در واقع در زوريخ سران دوازده صنف، خودبه‌خود، به عضويت «شوراي كوچك» برگزيده مي‌شدند به طوري كه اين كانتون تا اندازة زيادي يك ايالت صنفي بود. در پايان قرن هجدهم، گوته نوشت كه كرانه‌هاي درياچة زوريخ «مفهومي دل‌انگيز و آرماني از زيباترين و بهترين تمدن به دست داده است.»

«شهر و جمهوري» برن بزرگترين و نيرومندترين كانتون سويس بود. اين كانتون يك‌سوم اراضي سويس را شامل مي‌شد. رونق اقتصادي آن از كانتونهاي ديگر بيشتر بود و حكومت آن را عموماً به‌عنوان حكومتي مآل‌انديش و صالح مي‌ستودند. مونتسكيو آن را با حكومت روم در بهترين سالهاي حكومت جمهوري برابر مي‌دانست. ويليام كاكس، روحاني و تاريخنويس دانشمند انگليسي، اين شهر را ديده، و در ۱۶ سپتامبر ۱۷۷۹ آن را اين‌گونه ستوده است:

پاكي و زيبايي بيمانند برن هنگام ورود به اين شهر مرا غرق در شگفتي ساخت. خيابانهاي اصلي شهر پهن و طويلند و، با آنكه راست نيستند، خميدگيهاي زيبايي دارند. خانه‌ها تقريباً يكسانند و از سنگ خاكستري، و رديفهاي طاقي، ساخته شده‌اند. در وسط خيابانها، جويبار سنگي زيبايي كنده‌اند كه آب بسيار پاك و زلالي

در آن روان است؛ چندين حوضچه‌اي كه درست كرده‌اند. همان‌قدر كه به زيبايي محل مي‌افزايند، براي اهل شهر سودمندند. رود آر، كه پايينتر از سطح خيابانها در يك بستر سنگي روان است، شهر را تقريباً احاطه كرده است. ... پيرامون شهر را زمينهاي آباد و بارور، با تپه‌ها، چمنزارها، بيشه‌ها، و درياچه‌ها، فراگرفته‌اند؛ ... و كوههاي سنگي پوشيده از برف آلپ، در افق دوردست، به آسمان سربرافراشته‌اند.

بر كرانة درياچة ژنو، در قلمرو سويس از دامنة شهر ژنو تا لوزان (مركز آن)، كشيده شده است و در جهت شمال تا درياچة نوشاتل پيش مي‌رود. بر اين كرانه‌هاي زيبا و تپه‌هاي پوشيده از تاكستانها، ولتر و گيبن از يك زندگي بسيار متمدن بهره‌مند شدند؛ روسو رشد كرد و رنج كشيد، و خانوادة باتقوي و پاكدامن ژولي خود را در آنجا اسكان داد (در كلاران نزديك ووي). اين ناحيه در ۱۵۳۶ زير سلطة برن درآمد؛ شارمندان آن حق خدمت در دستگاههاي دولتي را از دست دادند؛ از حكومتي كه از دور بر آنها تسلط داشت در رنج بودند؛ و بارها سر به شورش برداشتند؛ اما پيروزيي به‌دست نياوردند.

كانتونهاي سويس به خودمختاري خويش بسيار علاقه‌مند بودند. هر كانتوني خود را در ادارة امور داخلي، اعلام جنگ و صلح، و اتحاد با كشورهاي بيگانه آزاد و خودمختار مي‌دانست. مثلا كانتونهاي كاتوليك در سراسر عمر شاهي لويي پانزدهم با فرانسه همپيمان بودند. هريك از كانتونهاي كشور، براي آنكه از بروز تصادم با كانتونهاي ديگر جلوگيري كند، نمايندگاني به ديت سويس، كه اجلاس آن در زوريخ تشكيل مي‌شد، مي‌فرستاد. ولي اختيارات اين ديت محدود بود؛ نمي‌توانست تصميمات خود را بر يكي از كانتونها تحميل كند، و مصوبات آن براي آنكه لازم‌الاجرا شوند، مستلزم موافقت همة اعضا بود. همة كانتونهاي كشور اصل آزادي بازرگاني را پذيرفته بودند، ولي اختلاف كانتونها، برسر گمرك، آزادي بازرگاني را در عمل از ميان برده بود. پول واحدي وجود نداشت، و دستگاه مشتركي نبود كه راههاي كشور را اداره كند.

اقتصاد سويس، باوجود موانع طبيعي و قانوني، گسترش يافته بود. سرفداري، جز در چند ناحية هم‌مرز آلمان و اتريش، از ميان رفته بود. تقريباً همة دهقانان سويس مالك كشتزارهاي خود بودند. در «كانتونهاي جنگلي» (اوري، شويتس، اونتروالدن، و لوسرن) ـ كه براي كشاورزي نامساعد بودند ـ دهقانان تنگدست بودند. ولي وضع دهقانان سرزمينهاي پيرامون زوريخ بهتر بود. چند تن از دهقانان كانتون برن بادقت و صرفه‌جويي بسيار ثروتي اندوخته بودند. طولاني بودن زمستانها و دشواري ترابري دهقانان سويس را ناگزير ساخته بودند كه كشاورزي را با صنعت در آميزند. يك خانواده هم باغداري مي‌كرد و مو پرورش مي‌داد، هم پنبه مي‌ريسيد، و هم ساعت مي‌ساخت. پنير گرويير (در فرايبورگ)، تور زوريخ، پنبة سن ـ گال، ساعت ژنو، تور نوشاتل، و شراب سراسر سويس شهرت داشتند. بازرگانان سويسي در همه جاي اروپا سرگرم تلاش و فعاليت بودند، و دارايي سويس، حتي در آن روزگار، ماية رشك و حسد اروپاييان بود. بال بازرگاني خود را با فرانسه و آلمان گسترش داده بود، و

از مراكز چاپ و نشر اروپا بودند و با آنها رقابت مي‌كردند. پس از آنكه هالر و روسو زيبايي سحرآميز درياچه‌ها و شكوه و عظمت كوههاي آلپ سويس را ستودند، جهانگردي از منابع مهم اقتصادي اين كشور گشت.

اخلاق مردم سويس شايد از اخلاق مردم ديگر كشورهاي اروپا بهتر بود ـ جز مردم اسكانديناوي، سرزميني كه در آنجا سنتهاي مشابه نتايج يكساني به‌بار مي‌آوردند. خانوادة روستايي نمونة كارداني، ميانه‌روي، يگانگي، و پركاري بود. فساد سياسي و خريد و فروش مقامات دولتي تا اندازه‌اي در شهرها رواج داشتند، ولي حتي در شهرها نيز اقليم سخت و زمين كوهستاني باعث سختگيري و رياضت‌كشي شده بود، و موازين اخلاقي آيين پروتستان اخلاق مردم را ثبات بخشيده بود. توانگران و تنگدستان سويس ساده لباس مي‌پوشيدند. در سويس، قانون تحديد هزينه‌هاي شخصي هنوز بسختي و بدقت اجرا مي‌شد.

نيمي از حكومت در دست مقامات ديني و نيمي از فتنه و ستيزه‌ها نيز به تحريك آنان بود. حضور در مجامع كليسايي براي همة مردم اجباري بود و شهرها چندان كوچك بودند كه سركشان از اين قانون

نمي‌توانستند در انبوه مردم به گمنامي پناه جويند. يكشنبه روز پرهيزگاري اجباري بود؛ گويند كه در روزهاي سبت در ميكده‌هاي زوريخ سرودهاي مزاميري مي‌خواندند. ولي اديان رقيب ـ كالوني و كاتوليك ـ بدترين رفتار را داشتند، زيرا اين اديان كينه و دشمني را رها كرده، و انديشه را به زنجير كشيده بودند. در برخي از كانتونهاي كاتوليك تنها كاتوليكها حق اجتماع و نيايش داشتند. در پاره‌اي از كانتونهاي پروتستان كسي جز پروتستانها حق عبادت نداشت. قانون، حق جدايي از كليساي رسمي و حق تأسيس فرقه‌هاي مستقل ديني را از مردم گرفته بود. در ۱۷۴۷، ياكوب شميدلين در لوسرن را به گناه تأسيس نهضت تورع، كه مستقل از كليساي رسمي بود، شكنجه دادند و خفه كردند. در كانتونهاي پروتستان، تنها كساني به مقامات سياسي، كليسايي، و آموزشي مي‌رسيدند كه حاضر بودند به آيين كالوني اصيل سوگند وفاداري ياد كنند. در كانتونهاي جنگلي تنگدستي دهقانان، سيل، طوفان، آفات گياهي، و ريزش بهمن و زمين موجب ترس از ارواح‌خبيثه، قلل تابان و فروزان كوهها، و بادهاي سرگردان شده بودند. روستانشينان براي آنكه از گزند دشمنان آسماني برهند از كشيشان ياري مي‌جستند. سوزاندن جادوگران در ۱۶۵۲ در ژنو، در ۱۶۸۰ در برن، در ۱۷۰۱ در زوريخ و در ۱۷۵۲ در كانتونهاي كاتوليك پايان يافت. ولي در ۱۷۸۲، يك زن را، به اتهام افسون كردن كودكي، در گلاروس سر بريدند.

آموزشگاههاي دولتي و كتابخانه‌هاي ملي بر اين تاريكي پرتو افكنده بودند. «دانشگاه بال»، كه تعصب ديني آن را به زوال كشانده بود، كشفيات يوهان، ياكوب، و دانيل برنويي را ناچيز مي‌شمرد و كساني چون لئونهارت اويلر را ناچار مي‌ساخت به تالارهاي مهمان‌نوازتر پناه برند. با اينهمه، سويس متناسب با جمعيت خود دانشوران، شاعران و دانشمنداني

داد. قبلا از دانشوران زوريخي، يوهان ياكوب بودمر و يوهان ياكوب برايتينگر، نام برده‌ايم. اينان با گوتشد، كه از بوالو و ضابطه‌هاي كلاسيك بتي ساخته بود، به مقابله برخاستند و اثري ديرپا در ادبيات سويس برجاي نهادند؛ در جهان ادبيات و زندگي از حق احساس، حتي احساسات رازورانه، و نامعقول، دفاع كردند؛ شعر انگليسي را بر شعر فرانسوي برتري نهادند، و شكسپير و ميلتن را به آلماني‌زبانان شناساندند؛ نيبلونگنليد (۱۷۵۱) و اشعار غنايي آلمان را احيا كردند. آموزه‌هاي آنان به لسينگ، كلوپشتوك، شيلر، و گوتة جوان انتقال يافتند، راه را براي جنبش رمانتيك در آلمان هموار ساختند، و عشق به قرون وسطي را در دلها زنده ساختند. زالومون‌گسنر، شاعر زوريخي، از اين راه رفت و نغمه‌هاي عاشقانه را نوشت (۱۷۵۶) ـ نغمه‌هاي عاشقانه‌اي به زيبايي اشعار روستايي، كه به همة زبانهاي اروپايي ترجمه شدند و شاعراني، چون ويلانت و گوته، را به آستانة خانة گسنر كشاندند.

پس از ژان‌ژاك‌روسو، آلبرشت‌فون‌هالر، اهل برن، برجسته‌ترين سويسي قرن هجدهم و بزرگترين شاعر و بزرگترين دانشمند كشور و زمان خود بود. وي در برن، توبينگن، ليدن، لندن، پاريس، و بال حقوق، پزشكي، فيزيولوژي، گياهشناسي، و رياضيات آموخت. پس از بازگشت به سويس، كوههاي آلپ را كشف نمود، زيبايي آن را حس كرد، و عظمت طرح آن را در اشعار خويش منعكس ساخت. در بيست‌ويك‌سالگي (۱۷۲۹)، اشعار غنايي آلپ را منتشر كرد. كاكس پرشور اين اشعار را «چون كوههاي آلپ، كه موضوع شعر او هستند، باعظمت و فناناپذير» خوانده است. اين كتاب، تقريباً در هر زمينه‌اي، از انديشه‌هاي روسو جلوتر بود. هالر در اشعار خويش از مردم جهان مي‌خواهد كه كوههاي آلپ را بستايند و آنها را سرچشمة الهام و گواه بر عظمت پروردگار بشمارند. وي شهرها را كانون تجمل و بيديني، و مايهٔ تباهي جسم و اخلاق مي‌خواند؛ دهقانان و كوهنشينان را براي اندام ستبر و نيرومند، ايمان استوار، و ميانه‌رويشان مي‌ستايد؛ و از زنان و مردان و كودكان مي‌خواهد كه شهرها را ترك گويند و، در آغوش طبيعت، زندگي ساده‌تر، معقولتر، و سالمتري پيش گيرند.

ولي انديشه‌هاي علمي هالر بودند كه وي را در اروپا بلندآوازه ساختند. در ۱۷۳۶، جورج دوم كرسي گياهشناسي، پزشكي، و جراحي را در دانشگاه گوتينگن بدو سپرد. آوازهٔ هالر در هفده سالي كه در اين دانشگاه تدريس مي‌كرد چنان در جهان پيچيد كه وي را براي تدريس به دانشگاههاي آكسفرد و هاله دعوت كردند؛ فردريك كبير خواست كه سرپرستي «آكادمي برلين» را از موپرتويي بگيرد و به وي دهد، كاترين

دوم كوشيد وي را به سن‌پطرزبورگ برد؛ و گوتينگن در صدد برآمد وي را به رياست دانشگاه خود برگزيند. ولي او هيچ‌يك از اين دعوتها را نپذيرفت، به شهر خود، برن، رفت، وقت خويش را به ادارة امور بهداشتي، اقتصادي و سياسي كانتون خود سپرد، و با تلاش بسيار يكي از شاهكارهاي علمي قرن خويش را، به نام مباني فيزيولوژي بدن انسان، تدوين كرد. دربارة اين كتاب باز هم صحبت خواهيم كرد.



ابرلاين: آلبرشت فون هالر. (آرشيو بتمان)

وي، با همة تلاشهاي علمي، در طي سالهاي دراز در معتقدات ديني و اخلاقي خويش اصيل ـ آيين باقي ماند. وقتي ولتر در سويس مسكن گزيد، هالر پنداشت كه شيطان درفش خويش را در ژنو و لوزان برافراشته است. كازانووا، كه چون هالر دوستدار زيبايي بود، در ۱۷۶۰ از او و ولتر ديدن كرد. بياييد بار ديگر به سخن كازانووا دربارة اين ماجراي دوگانه گوش فراداريم:

هالر مردي بود درشت اندام، به بلندي ۱۹۰ سانتيمتر، و ستبر ـ غول‌جسم و انديشه. با خوشرويي بسيار مرا نزد خود پذيرفت، دريچة ذهنش را گشود و با دقت و ادب به همة پرسشهاي من پاسخ داد. چون گفتم كه مي‌خواهم آقاي ولتر را ببينم، نيت مرا پسنديد و بدون ترشرويي به من گفت: «آقاي ولتر سزاوار آن است كه شناخته شود، گرچه برخلاف قانون فيزيك او از دور به ديدة بسياري از مردم بزرگتر است.»

چند روز بعد، كازانووا در له دليس ولتر را ديد.

گفتم: «آقاي ولتر، اين خجسته‌ترين روز زندگي من است. بيست سال شاگرد شما بوده‌ام، و اكنون ديدار استاد دل مرا از خوشي لبريز ساخته است.»

پرسيد كه از كجا مي‌آيم.

«از روش. نخواستم قبل از ديدن هالر سويس را ترك گويم. ... ديدن شما را آخر از همه گذاشته‌ام تا لذت آن براي هميشه در ياد من بماند.»

«هالر را پسنديديد؟»

«سه روز از بهترين روزهاي عمرم را با او گذراندم.»

«به شما تبريك مي‌گويم.»

«خرسندم كه دربارة او به نيكي مي‌انديشيد، و متأسفم كه او در حق شما اين اندازه منصف نيست.»

«آه، شايد هر دو اشتباه مي‌كنيم.»

هالر در ۱۷۷۵ آخرين اثر خويش را به نام نامه‌هايي دربارة آخرين كوششهاي آزاداندیشان... عليه مكاشفه منتشر ساخت. وي در اين كتاب كوشيده بود به پرسشهايي دربارة FACE="Traditional Arabic" دايرةالمعارف ، نوشتة ولتر، پاسخ گويد. وي نامة مؤثري به بدعتگذار وحشتناك نوشت و از او (كه اكنون هشتادويك‌ساله بود) خواست تا از «آرامشي كه بر گرد نبوغ مي‌چرخد»، ولي به مردان باايمان مي‌رسد، برخوردار شود؛ «آنگاه، نامدارترين مرد اروپا نيكبخت‌ترين مرد اروپا نيز خواهد شد.» هالر خود هرگز از آرامش برخوردار نگشت. او به هنگام بيماري شكيبايي خود را از دست مي‌داد و در برابر درد بسيار حساس و ناتوان بود؛ «در آخرين سالهاي عمر گرفتار تريات شد. تريات، با آنكه موقتاً وي را آرام مي‌كرد، ناشكيبايي فطري وي را فزونتر ساخت.» از دوزخ مي‌هراسيد، و از اينكه «اين همه وقت خويش را به گياهان و ساير چيزهاي مسخره سپرده است»

III - ژنو

ژنو در اين هنگام از كانتونهاي فدراسيون سويس نبود؛ ژنو، با آباديهاي اطراف خود، جمهوري مستقلي بود كه مردمش به‌زبان فرانسوي سخن مي‌گفتند و پيرو آيين كالون بودند. د/ آلامبر، كه اين شهر را در ۱۷۵۶ ديده بود، آن را در FACE="Traditional Arabic" دايرةالمعارف چنين ستود:

شگفت‌آور است شهري كه جمعيت آن به ۲۴٬۰۰۰ تن نمي‌رسد، و در سرزميني با كمتر از ۳۰ دهكده جا دارد، توانسته باشد مستقل بماند و يكي از شكوفاترين جوامع اروپا شود. اين شهر، كه در سايهٔ آزادي و بازرگاني توانگر شده، در ميان شعله‌هاي آتش قرار گرفته است، ولي از آتش آسيبي بدان نمي‌رسد. بحرانهايي كه اروپا را به آشوب كشيده‌اند چشم‌اندازي هستند مايهٔ سرگرمي مردم اين شهر؛ و مردم ژنو، بي‌آنكه به آنها آلوده شوند؛ از نگريستن بدانها لذت مي‌برند. ژنو، كه با بازرگاني و آزادي به فرانسه، و با بازرگاني و دين به انگلستان پيوسته است، دربارهٔ جنگهايي كه اين ملتهاي نيرومند به آن دست مي‌زنند به دادگري داوري مي‌كند؛ ولي خردمندتر از آن است كه جانب يكي از آن ملتها را بگيرد. ژنو دربارهٔ فرمانروايان اروپا بدون چاپلوسي و ناحقي، و بدون ترس، داوري مي‌كند.

مهاجرت هوگنوهاي فرانسه اقتصاد ژنو را بيش از پيش شكوفان ساخت؛ اينان اندوخته و هنر خويش را به ژنو آوردند و اين شهر را مركز صنعت ساعتسازي جهان ساختند. به گفتهٔ مادام د/ اپينه، ۶۰۰۰ تن از

هوگنوهاي فرانسه در اين شهر سرگرم جواهرسازي بودند. صرافان و بانكداران سويس به درستي و كارداني و هوشمندي انگشتنما بودند. دو تن از اينان، ژاك‌نكر و آلبرگالاتن، كه هر دو اهل ژنو بودند، به ترتيب به وزارت دارايي لويي شانزدهم و وزارت دارايي كشورهاي متحد امريكا، در زمان جفرسن، رسيدند.

حكومت ژنو، چون ديگر حكومتهاي جهان، در دست طبقات ممتاز بود. تنها گروهي از ساكنان ذكور ژنو، كه پدران و پدربزرگانشان تبعة ژنو بودند، حق داشتند به خدمات دولتي اشتغال ورزند. پس از اين گروه حاكم، بورژوازي ـ صاحبان صنايع، بازرگانان، دكانداران، رؤساي اصناف، و پيشه‌وران ـ پرقدرت‌ترين مردم ژنو بودند. افراد طبقات حاكم و بورژوازي ـ كه شمارة آنان از ۱۵۰۰ فزونتر نبود ـ سالي يك‌بار براي برگزيدن «شوراي بزرگ»، كه ۲۰۰ عضو داشت، و «شوراي كوچك»، با ۲۵ عضو، در كليساي جامع سن‌پير گرد مي‌آمدند. اين شوراها چهار كلانتر براي شهر برمي‌گزيدند و مسئوليت اجراي وظايف اجرايي را يك سال به دست آنان مي‌سپردند. افراد طبقة سوم، كه پدران و مادرانشان بيگانه بودند، «مقيم» نام داشتند و افراد طبقة چهارم، كه از پدر و مادر غيرژنوي در ژنو زاده شده بودند، «بومي» خوانده مي‌شدند؛ اين طبقات از حق رأي محروم بودند. افراد «بومي»، با آنكه سه‌چهارم جمعيت ژنو را تشكيل مي‌دادند، از همة حقوق مدني، جز حق پرداخت ماليات، محروم بودند

آنان حق اشتغال به بازرگاني و پيشه‌ها، حق رسيدن به مقامات سپاهي و صنفي را نداشتند. تاريخ سياسي اين جمهوري كوچك در اطراف پيكار بورژوازي براي رسيدن به قدرت، و تلاش طبقات فرودست براي برخورداري از حق رأي، دور مي‌زند. در ۱۷۳۷، ساكنان شهر سلاح برگرفتند و قانون اساسي تازه‌اي را بر فرمانروايان خويش تحميل كردند. قانون اساسي تازه همة رأي‌دهندگان را از حق برگزيده شدن به عضويت «شوراي بزرگ» برخوردار ساخت و حق اعلام جنگ و صلح، حق پيوستن به اتحاديه‌هاي سياسي، و حق اخذ ماليات را به «شوراي بزرگ» سپرد. تنها «شوراي كوچك» مي‌توانست قوانيني به دولت پيشنهاد كند. «بوميان»، با آنكه هنوز حق رأي نداشتند، از حق اشتغال به پاره‌اي از پيشه‌ها برخوردار شدند. حكومت همچنان در دست فرادستان ماند، ولي سازمان آن بهبود يافت و اندكي از فساد آن كاسته شد.

انجمن روحانيان كالوني، پس از طبقة ممتاز، نيرومندترين سازمان جامعة ژنو بود. اين انجمن بر آموزش، اخلاق، و زناشويي نظارت مي‌كرد، و به هيچ مقام غيرديني اجازه نمي‌داد در كارهاي آن دخالت كند. در اين انجمن اسقف و راهبي نبود. د/ آلامبر فيلسوف اخلاق روحانيان ژنو را ستوده، و اين شهر را جزيرة پاكدامني، پارسايي، و ميانه‌روي خوانده است. اخلاق طبقات بالاي ژنو به ديدة او بسي پاكتر از طبقات بالاي فرانسه بود. مادام د/اپينه، پس از چندبار تماس با ژنويان، آداب آنان را ستود و از آن چنين ياد كرد: «آداب كامل... مردم آزادي كه دشمن تجملند.» با اينهمه، روحانيان ژنو از اينكه جوانان در كاباره‌ها وقت مي‌گذرانيدند وخانواده‌ها دعاي خانوادگي را از ياد برده بودند هراسان بودند. مردم در كليسا، با بي‌اعتنايي به سخنان واعظ، با هم گفتگو مي‌كردند و برخي بر صندليهاي عقب براي كمك كردن به پايان يافتن سخنان واعظ چپق مي‌كشيدند. واعظان شكايت داشتند كه آنها مي‌توانند تنها كيفرهاي روحاني بدهند؛ و از اينكه مردم اندرزهاي آنان را از ياد مي‌بردند، گله‌مند بودند.

ولتر از اينكه مي‌ديد دانش الاهي چند تن از روحانيان ژنو پيش رفته است، خوشحال بود. اينان براي برخورداري از مهمان‌نوازي ولتر در له دليس به ديدن وي مي‌رفتند و در نهان اعتراف مي‌كردند كه اندكي از انديشه‌هاي افسرده‌كنندة كالون را از سر رانده‌اند. يكي از آنان، ژاك‌ورن، در آموزش مسيحي نوشت (۱۷۵۴) كه «واعظان هنگامي كه براي مردم بالغ و رسيده سخن مي‌گويند، بايد از خرد ياري جويند، ولي هنگام سخن گفتن براي مردم عادي... بهتر است اين حقايق را... براي آنكه در انديشة آنان اثر كند، به زبان ساده بيان كنند.» ولتر به سيدويل نوشت (۱۲ آوريل ۱۷۵۶): «ژنو ديگر ژنو كالون نيست ـ و به‌جاي آن، شهر فيلسوفان است؛» مسيحيت عقلايي «لاك دين تقريباً همة روحانيان] اين شهر[شده است؛ و پرستش آفريدگار، كه با نظام اخلاقي همراه است، دين تقريباً همة سران شهر است.» ولتر در اثر ديگر

خويش، رساله در آداب و رسوم (۱۷۵۶)، پس از نكوهش نقش كالون در اعدام سروتوس، چنين مي‌نويسد: «آنگونه كه پيداست، امروز به خاكستر سروتوس «احترام

كشيشان دانشمند كليساهاي پروتستان ... به نظرية] اونيتاريانيسم[وي گرويده‌اند.» د/ آلامبر، پس از آنكه ژنو و له دليس را ديد و با چند تن از روحانيان و ولتر گفتگو كرد (۱۷۵۶)، براي جلد هفتم FACE="Traditional Arabic" دايرةالمعارف مقاله‌اي دربارة ژنو نوشت (۱۷۵۷) و در آن آزانديشي و آزاديخواهي روحانيان اين شهر را ستود:

چند تن از آنان به خدايي عيسي مسيح، كه رهبرشان، كالون، مدافع سرسخت آن بود و براي همان سروتوس را سوزاند، اعتقاد ندارند. ... اعتقاد به دوزخ را كه يكي از پايه‌هاي ايمان ماست، بسياري از سران كليسايي ژنو از سر رانده‌اند؛ و اين اعتقاد را، كه خداي دادگر و نيكخواه گناهان ما را با عذاب ابدي كيفر مي‌دهد، منافي حرمت پروردگار مي‌دانند. ... آنان به كيفر رسيدن گناهكاران در جهان آينده را انكار نمي‌كنند، ولي اين كيفرها را موقت و زودگذر مي‌دانند. كيفر در برزخ، كه اساسيترين عامل جدايي پروتستانها از كليساي كاتوليك رومي بود، يگانه كيفري است كه بسياري بدان اعتقاد دارند. اين نيز از پديده‌هاي جديد تاريخ انديشة ناسازگار بشر است.

به سخن كوتاه، بسياري از كشيشان ژنو ديني جز آيين سوكينوس ندارند. آنان هرآنچه را رازوري نام دارد رد مي‌كنند، و دريافته‌اند كه انسان بايد ايمان خويش را، از هرآنچه با خود ناسازگار است، مبرا سازد. ... دين، دست‌كم در ميان مردم ممتاز، به پرستش خداي يگانه محدود شده است.

انتشار اين مقاله روحانيان ژنو را هراسان نمود. محافظه‌كاران، از اينكه بدعت‌كاران به منبر كليساي كالوني راه جسته‌اند، و آزانديشان، از آن روي كه آزانديشي آنان برملا شده است، به هراس افتادند. انجمن كشيشان از كشيشان مظنون بازجويي كرد. كشيشان سخن د/ آلامبر را تكذيب كردند، و انجمن رسماً اصالت آيين كالون را تأييد كرد.

كالون خود يكي از مروجان روشنگري نازيبايي بود كه د/ آلامبر آن را مي‌ستود؛ آكادميي كه وي پي‌افكنده بود يكي از بهترين سازمانهاي آموزشي اروپا شد. اين آكادمي، درحد متعارف، آيين كالوني و، درحد متعالي، ادبيات كلاسيك تدريس مي‌كرد و آموزگاراني براي آموزشگاههاي ژنو پرورش مي‌داد. همة هزينة آكادمي را دولت مي‌پرداخت. كتابخانة آكادمي ۲۵٬۰۰۰ جلد كتاب داشت كه به همگان كتاب عاريت مي‌داد. د/ آلامبر «تحصيلات ژنويان را بهتر از ديگر مردم جهان مي‌دانست». كاكس از اينكه ديد ژنويهاي اهل بازرگاني با آگاهي بسيار از ادبيات و سياست سخن مي‌گويند دچار شگفتي شد. ژنو در اين روزگار با نشر آثار شارل بونه، دربارة فيزيولوژي و روانشناسي، و با نشر آثار اوراس دو سوسور، پيرامون هواشناسي و زمين‌شناسي، به علم خدمت كرد. در زمينة هنر، به معناي دقيق كلمه، اين شهر ژان اتين ليوتار را به جهانيان تقديم داشت. ليوتار، پس از تحصيل در ژنو و پاريس، به رم رفت و در آنجا تك‌چهره‌هايي از پاپ كلمنس دوازدهم و بسياري از كاردينالها ساخت؛ از آنجا، به قسطنطنيه رهسپار شد و پنج سال در آنجا زيست و كار كرد. سرانجام، به وين، پاريس، انگلستان، و هلند

روي شيشه هزينة زندگي را فراهم ساخت. وي در تابلويي كه در روزگار پيري، باصداقت بسيار، از خود كشيده است بيش از ولتر به ميمون مي‌ماند.

ژنو در ادبيات چندان پيشرفت نكرده بود. سانسور دقيق و موشكافانة نشريات مردم اين شهر را از شوق و ذوق و خلاقيت ادبي باز داشته بود. مقامات شهر تئاتر را، به‌عنوان ماية ننگ و رسوايي، تحريم كرده بودند. چون ولتر در ۱۷۵۵ براي نخستين بار نمايشنامة زائير را در اطاق پذيرائي له دليس نمايش داد، روحانيان شهر غرغر كردند؛ ولي چون اين گناه زاييدة ضعف شخصي يك مهمان خارجي سرشناس بود، بدان اعتراضي نكردند. ولي پس از آنكه ولتر گروهي از جوانان ژنو را به بازيگري واداشت، و خواست

چند نمايشنامه در اين شهر به‌اجرا گذارد، انجمن روحانيان از «شوراي بزرگ» خواست (۳۱ ژوئية ۱۷۵۵) تا «تصويبنامه‌هاي سالهاي ۱۷۳۲ و ۱۷۳۹ را، كه هرگونه نمايشي را، چه خصوصي و چه عمومي، منع مي‌كردند،» به‌موقع‌اجرا نهد، و به كشيشان دستور دهد تا اهل كليسا را از «شركت در تراژديهايي كه در خانة آقاي ولتر نمايش داده مي‌شوند» بازدارند. ولتر ظاهراً توبه كرد، ولي در خانة زمستانيش، در لوزان، به كار اجراي نمايشنامه‌ها ادامه داد. گويا به خواهش وي بود كه د/ آلامبر، در مقالة پيش گفته دربارة ژنو، آزادي نمايش را خواستار گشت:

ژنو تئاتر] «نمايش»[را خود طرح نمي‌كند، ولي (چنانكه مي‌گويند) از دلبستگي به زر و زيور، و اسراف و افسارگسيختگيي كه گروههاي تئاتري در ميان جوانان مي‌پراكنند هراسان است. ولي آيا نمي‌توان با اجراي قوانين سخت جلو اين تباهيها را گرفت؟ ... ادبيات بي‌آنكه به فساد اخلاق دامن زند پيشرفت خواهد كرد، و ژنو خرد اسپارت را با فرهنگ آتن درهم خواهد آميخت.

انجمن روحانيان به اين گفتار واكنشي نشان نداد، ولي ژان‌ژاك‌روسو (همان‌گونه كه خواهيم ديد) در مقالة معروف نامه به آقاي د/ آلامبر دربارة نمايشها (۱۷۵۸) بدو پاسخ گفت: ولتر پس از خريدن ملك فرنه، با ناديده گرفتن موانع قانوني، در شاتلن، واقع در خاك فرانسه ولي نزديك به مرز ژنو، تئاتري برپا ساخت. وي در اينجا نمايشنامه‌هايي اجرا كرد، و در روز گشايش تئاتر از بازيگر نامدار پاريسي، هانري لويي لوكن، استفاده كرد. كشيشان ژنو اين نمايشها را تحريم كردند، ولي مردم از آنها چندان استقبال به‌عمل آوردند كه هرگاه لوكن در نمايش بازي مي‌كرد، از ساعتها قبل به تئاتر هجوم مي‌بردند. جنگجوي پير سرانجام پيروز شد، و «شوراي بزرگ» در ۱۷۶۶ نمايش را در ژنو آزاد ساخت.

IV - تاريخ جديد

كسي كه هنگام بازي لوكن، در اجراي سميراميس، ولتر را در تئاتر ديده بود، دربارة وي چنين مي‌نويسد

ولتر خود بخشي از نمايش بود. در برابر صف اول روبه تماشاگران نشسته بود، ديوانه‌وار گاهي با تكان دادن چوبدستي، و گاهي با فرياد بازيگران را مي‌ستود. مي‌گفت: «بهتر از اين نمي‌شود! ... آه، خداي من، چه خوب بازي مي‌كنند!» احساسات وي چنان به شور آمده بود كه چون لوكن صحنة نمايش را ترك گفت، ولتر ازپي او دويد. صحنه‌اي خنده‌آورتر از اين نمي‌توان يافت، زيرا ولتر به يكي از بازيگران سالخوردة نمايش مي‌ماند. جورابهايش را بر بالاي زانوانش پيچيده، و جامة مردم «روزگار نيك‌كهن» را پوشيده بود. چون ساقهاي لرزانش نمي‌توانستند وي را حمل كنند، به مدد چوبدستي راه مي‌رفت. همة آثار سالخوردگي برسيمايش نقش بسته بودند. گونه‌هايش گود و چين‌خورده، بينيش افتاده، و ديدگانش تقريباً خاموش و بي‌فروغ بودند.

ولتر در له دليس، در خلال فعاليتهاي تئاتري، سياسي، باغباني، و پذيرايي از دوستان، فرصت يافت نوشتن دو اثر بااهميت خويش را به پايان رساند. يكي از آنها حاوي هزليات ناپاك است، و ديگري كتابي است كه فصل تازه‌اي در تاريخنويسي گشود.

ولتر از ۱۷۳۰ دوشيزة اورلئان را به‌عنوان يك سرگرمي و تغيير ذائقة ادبي همراه داشت، اما ظاهراً قصد نداشت كه اين اثر را انتشار دهد، زيرا، گذشته از هزل دوشيزة قهرمان اورلئان، وي اعتقادنامه، گناهان، آيينها و سران كليساي كاتوليك را نيز در آن به باد هجو گرفته بود. دوستان و دشمنان بر نسخه‌هاي دوشيزة اورلئان، كه دست‌به‌دست مي‌گشتند، چندان شوخيهاي شرم‌آور افزوده بودند كه حتي خود ولتر شرم داشت آنها را به روي كاغذ آورد. در ۱۷۵۵، هنگامي كه ولتر در ژنو مي‌آسود، يكي از اين نسخه‌ها را در بال دزدانه چاپ كردند و منتشر ساختند. پاپ خواندن آن را تحريم كرد، پارلمان پاريس آن را آتش زد، و پليس ژنو آن را توقيف كرد. يكي از چاپگران پاريس را در ۱۷۵۷، به گناه تجديد چاپ، به كار اجباري محكوم

كردند. ولتر اين نسخه را از آن خود ندانست و متن نسبتاً پاكتر آن را براي ريشليو، مادام دو پومپادور، و برخي از سران دولت فرستاد. در ۱۷۶۲، اين متن را به چاپ رساند، و از بابت آن آزار و اذيتي نديد؛ وي، براي آنكه از ژاندارك دلجويي كرده باشد، در رساله در آداب و رسوم روايتي بيطرفانه‌تر و ملايمتر دربارة او به‌دست داد.

اين رساله مقدر بود شاهكار ولتر شود، و از نظري يادبود دلداري بود كه وي خاطرة او را گرامي مي‌داشت. ولتر تحقير و كوچك‌شماري تاريخنويسان معاصر از سوي مادام دو شاتله را به‌عنوان معارضه‌جويي پذيرفته بود:

برايم چه اهميتي دارد زن فرانسوي ساكن خانه‌ام بداند كه اگيل در سوئد جانشين هاكوپن شد و عثمان فرزند ارطغرل بود؟ تاريخ يونانيان و روميان را خوانده، و از آن لذت برده‌ام؛ پديده‌هاي برجستة تاريخ اين دو ملت مرا مفتون خود ساخته‌اند، ولي هنوز نتوانسته‌ام] خواندن[تاريخ مفصل يكي از ملتهاي معاصر را به پايان رسانم. در آنها جز اغتشاش چيزي نمي‌بينم: مشتي رويدادهاي ناچيز، نامربوط، و بينتيجه و هزاران نبردي كه مشكلي را نگشودند. ... از مطالعاتي كه ذهن را خسته مي‌كند، و به آن روشني نمي‌بخشد، چشم پوشيدم.

ولتر چون او مي‌انديشيد، اما مي‌دانست كه اين تنها يك تاريخ نوشته است، نه تاريخي كه اتفاق افتاده. وي از اينكه اغراض بشر تاريخ گذشته را تحريف كرده‌اند، اندوهناك بود. مي‌گفت: «تاريخ مشتي حقه است كه به مردگان مي‌زنيم» ولي از ياد بردن تاريخ ثمري جز تكرار اشتباهات، جنايتها، و كشتارهاي گذشتگان نخواهد داشت. مي‌گفت براي آشنايي با دورنماي گستردة آموزنده‌اي كه فلسفه نام دارد سه راه موجود است: يكي مطالعة انسان در زندگي، به ياري تجربه؛ ديگري بررسي اشيا در مكان، در پرتو دانش؛ و راه سوم، تحقيق رويدادها در زمان، به مدد تاريخ. ولتر با خواندن آثار نيوتن در راه دوم گام نهاده بود، و اكنون برآن بود كه به راه سوم نيز وارد شود. در ۱۷۳۸، اصلي تازه براي تاريخنويسي ارائه داد و گفت: «چون يك فيلسوف بايد تاريخ نوشت.» از اين روي، به ماركيز چنين گفت:

هرگاه بخواهي از ميان اين مصالح خام و شكل نيافته يكي را براي ساختن كاخي براي خويشتن برگزيني، هرگاه با كنار نهادن جزئيات جنگها ... و گفتگوهاي ناچيزي كه ثمري نداشته‌اند و نشان فرومايگي بشر بوده‌اند ... با حفظ تفاصيلي كه نمودار آدابند، بخواهي از آن آشفتگي تصوير كلي روشني ترسيم كني، و هرگاه در خلال رويدادهاي تاريخ به «تاريخ انديشة بشر» دست‌يابي، آيا گمان خواهي برد كه عمرت را بيهوده بر باد داده‌اي؟

نوشتن اين كتاب متناوباً بيست سال به طول انجاميد. در خلال آن، ولتر كتابهاي بسياري خواند، مراجع زيادي ديد، و يادداشتهاي بسياري برداشت. در ۱۷۳۹، خلاصة تاريخ عمومي را براي مادام دو شاتله نوشت، و در ۱۷۴۵ و ۱۷۴۶ بخشهايي از آن را در مركور دوفرانس انتشار داد؛ در ۱۷۵۰، ولتر تاريخ جنگهاي صليبي را به چاپ رساند؛ خلاصة تاريخ عمومي در ۱۷۵۳ در دو جلد، و در ۱۷۵۴ در سه جلد در لاهه انتشار يافت؛ اين كتاب را ولتر سرانجام در ۱۷۵۶ در هفت جلد، با نام رساله در تاريخ عمومي، در ژنو به چاپ رساند؛ اين كتاب شامل عصر لويي چهاردهم و چند فصل مقدماتي دربارة تاريخ تمدن مشرق‌زمين است. در ۱۷۶۲، وي خلاصة عصر لويي پانزدهم را بدان افزود. چاپ تازة كتاب را ولتر در ۱۷۶۹ با عنوان قطعي رساله در آداب و رسوم و روح ملتها، از زمان شارلماني تا روزگار ما انتشار داد. ولتر واژة moeurs را، گذشته از آداب و رسوم و اخلاق، به سه معني انديشه‌ها، معتقدات، و قوانين نيز به كار برده بود. ولتر در همة اين موضوعات هميشه بحث جامع و فراگير نكرده، و به تاريخ تحقيقات، علوم، فلسفه، يا هنر نپرداخته است؛ اما با تهور بسيار كوشيده است تاريخ تمدن را از كهنترين روزگاران تا زمان خود تدوين كند. در اين كتاب، فصلهايي كه به تاريخ تمدن مشرق‌زمين اختصاص يافته، بسيار مقدماتيند، ولي گزارش مبسوط با

مي‌شود ـ كسي، كه بوسوئه، در گفتار در تاريخ عمومي خود، گزارش را با او به پايان رساند. ولتر مي‌نويسد: «مي‌خواهم بدانم كه بشر با گذشتن از چه مراحلي از توحش به تمدن رسيده است» ـ و منظور وي گذشتن از قرون وسطي و رسيدن به روزگار «جديد» بود.

ولتر «تاريخ عمومي» بوسوئه را ارج مي‌نهد، ولي به اين پندار نويسنده كه تاريخ يهوديان و مسيحيان تاريخ يونان و روم، بويژه ازنظر رابطة آنها با مسيحيت، است ايراد مي‌گيرد و آن را بيپايه مي‌خواند. وي به خاطر آنكه بوسوئه چين و هند را از ياد برده، و اعراب را بدعتگذاراني وحشي خوانده بود، به او حمله كرد. ولتر كوشش فلسفي پيشينيان را براي يافتن يك رشتةكلي، يا فرايند وحدتبخش، در تاريخ قبول داشت و تلاش آنان را مي‌ستود، ولي تاريخ را پديدة مشيت آفريدگار نمي‌دانست و دست خدا را در هر رويداد مهم دخيل نمي‌ديد. برخلاف بوسوئه، وي عقيده داشت كه تاريخ داستان پيشرفت آرام و آهستة بشر به ياري علل طبيعي، و كوشش او در رسيدن از جهل به معرفت، از معجزه به علم، و از خرافه به خرد است. ولتر در گرداب رويدادهاي تاريخ نظم خدايي نمي‌ديد. شايد واكنش او در برابر بوسوئه بود كه دين متشكل را دشمن دانش، و مروج جنگ و خونريزي و ستمگري، و متحد تاريك‌انديشي مي‌شمرد. وي، در اشتياق خود براي كاستن تعصب و زجر و آزار ديگران، روايت خود را وزنه‌اي مي‌دانست كه سنگيني عقايد بوسوئه را خنثي مي‌كرد.

دورنماي جهان وطني جديدي كه وي در پيش چشم مجسم مي‌كرد و پيشرفت جغرافيا، به كمك گزارشهاي پويندگان، بازرگانان، مبلغان ديني، و جهانگردان، به ولتر چنين شناسانده بودند كه اروپا در آينة تمام‌نماي تاريخ جاي نسبتاً كوچكي دارد. ولتر از «مجموع مشاهدات ستارهشناختيي كه مردم بابل در طول ۱۹۰۰ سال انجام داده بودند و اسكندر آن را به يونان برده بود» شديداً تحت تأثير قرار گرفت و عقيده داشت كه كرانه‌هاي دجله و فرات مهد تمدن وسيع و پيشرفته‌اي بوده‌اند؛ اما تاريخهايي چون تاريخ بوسوئه از اين تمدن تنها با يكي دو جمله ياد كرده‌اند. از آن بيشتر، از قدمت، پيشرفتگي، و عظمت تمدن چين در شگفت بود و عقيده داشت كه «اين تمدن چينيان را بر ديگر ملتهاي جهان برتري بخشيده است. ... با اينهمه، تاريخهاي به‌اصطلاح عمومي ما، ملت چين و مردم هند را، كه كهنترين ملتهاي زندة جهانند... و قبل از ما به همة فنون دست يافته‌اند، از ياد برده‌اند.» جنگجوي ضدمسيحي، از اينكه دريافته بود قرنها پيش از تولد مسيح چنين تمدنهاي پيشرفته‌اي بوده‌اند كه باوجود بي‌اطلاعي محض از مسيحيت و كتاب مقدس، توانسته‌اند هنرمندان، شاعران، دانشمندان، فرزانگان، و قديساني بپرورانند، بسيار خشنود بود. ضديهودي خشمگين، كه خود پول وام مي‌داد، براي سرزمين يهودا در تاريخ نقش بسيار ناچيزي قايل بود.

با اينهمه، ولتر اندكي كوشيده است از مسيحيان به نيكي و باانصاف سخن گويد. همة پاپها رابدكار، و

«بردگي را برانداخت... حقوق مردم را به آنان بازگردانيد، و پليدي را از سرهاي تاجدار زدود،» به نيكي ياد مي‌كند؛ «بيباكي بسيار» و «بزرگي انديشه‌هاي» يوليوس دوم را مي‌ستايد؛ و به تلاشهاي پايان در راه جلوگيري از جنگ و بيدادگري شاهان به ديدة ستايش مي‌نگرد. ولتر دريافته بود كه پس از سقوط امپراطوري روم غربي، در آن عصر تجربه و يگانگي دوباره، اسقفان كليسا تواناترين فرمانروايان بوده‌اند. از اين گذشته،

در آن روزگار پرتوحش، كه مردم آنهمه بيچاره و نگونبخت بودند، پناه جستن به صومعه‌ها از ظلم و بيدادگري تسلي بزرگي بود. ... انكار نمي‌توان كرد كه صومعه‌ها كانون فضايل اخلاقي بسيار بودند. كمتر صومعه‌اي از مردم شايان ستايشي كه به نهاد و فطرت آدمي احترام مي‌گذاشتند خالي بود. نويسندگان بسياري از برشمردن نابسامانيها و پليديهايي كه اين پناهندگان پارسا را گاهي به خود آلوده بودند لذت برده‌اند.

ولي رويهمرفته، ولتر، كه همراه «اصحاب FACE="Traditional Arabic" دايرةالمعارف » با كليساي كاتوليك فرانسه درافتاده بود، نمي‌توانست كوتاهيهاي مسيحيت را در تاريخ ناديده گيرد. او قبل از

گيبن، ولي چون او، آزار مسيحيان را به‌دست روميان كمتر و ناچيزتر از زجر بدعتگذاران به دست كليسا مي‌دانست، و در منتسب كردن ضعف دولت روم به رواج مسيحيت سرمشقي به گيبن داده بود. عقيده داشت كه كشيشان با پراكندن آموزه‌هاي بيپايه در ميان مردم نادان و ساده، و با استفاده از قدرت خواب‌كنندة شعاير ديني براي كشتن خرد و تقويت اين فريبكاريها و موهومات، به‌غصب قدرت پرداختند. مي‌نويسد كه پايان به ياري اسناد ساختگي و مجعولي چون «عطية قسطنطين» قلمرو فرمانروايي خويش را گسترش داده، و بر دارايي خود افزوده‌اند. ولتر اقدامات دستگاه تفتيش افكار اسپانيا و كشتار آلبيگاييان بدعتگذار را شرم‌آورترين رويداد تاريخ خوانده است.

وي قرون وسطي را در عالم مسيحيت ميان پردة ملال‌آوري مي‌دانست كه زمان يوليانوس را از روزگار رابله جدا مي‌كند. باوجود اين، وي از نخستين اروپاييانی است كه از سنگيني دين اروپا به دانش، پزشكي، و فلسفة اسلامي آگاه بودند. او لويي نهم را بهترين شاه مسيحي مي‌شمرد، ولي در شارلماني فضيلتي، در فلسفة مدرسي معنايي، و در كليساهاي جامع گوتيك ـ كه به ديدة وي «تركيب بوالهوسانة درشتي و مليله‌كاري» بودند ـ عظمتي نمي‌ديد. از روح سركش و ناآرام وي نمي‌توانست انتظار رود كه خدمات اعتقادنامه و روحانيت مسيحي را در راه شكل دادن به اخلاق مردم، تحكيم صلح و آرامش در جوامع بشري، گسترش تقريباً همة شاخه‌هاي هنر، آفرينش موسيقي باشكوه، و تخفيف دردهاي تنگدستان به ياري مراسم، سرودها، و اميدهاي ديني دريابد و ارج نهد. او مردي در حال جنگ بود؛ چنين كسي بي‌آنكه كينة دشمن را به دل گرفته باشد نمي‌تواند با وي دست‌وپنجه نرم كند، تنها پيروزمندان قادرند دشمن خود را بستايند.

آيا مطالب كتاب وي درست و دقيقند؟ معمولا بلي، اما اشتباهاتي نيز از او سرزده‌اند. آبه نونوت كتابي

اشتباهات ولتر افزوده است. رابرتسن، كه خود تاريخنويس بزرگي بود، از درستي كلي روايات ولتر در زمينه‌اي چنين پهناور دچار شگفتي بود. ولتر، كه از موضوعات فراوان در طول قرنهاي بسيار بحث مي‌كند، مدعي نيست كه تحقيقات خود را براساس اسناد اصيل يا منابع معاصر نهاده است، بلكه، با تشخيص و تميز و ارزيابي خردمندانة اسناد و مدارك، از نوشته‌هاي محققان درجه دوم ياري جسته، و آنچه را با «عقل سليم» و تجارب كلي بشر ناسازگار يافته، كنار نهاده است. وي هرگاه درزمان ما مي‌زيست، بي‌گمان اعتراف مي‌كرد كه اشتباهات عصري ممكن است در عصر ديگر عادي و اغماض‌پذير تلقي شوند؛ اما بر اين اصل راهنما كه «شك پاية همة دانشهاست» تأكيد مي‌ورزيد. از همين روي، قبل از بارتولت نيبور، ولي چون او، نخستين فصول كتاب ليويوس را افسانه خوانده، و رد كرده است؛ او بر افسانة روموولوس، رموس، و ماده‌گرگ آنان پوزخند زده، و سخنان تاسيت را دربارة تبهكاريهاي تيبريوس، كلاوديوس، نرون، و كاليگولا كينه‌توزانه و گزافه‌آميز خوانده است. هرودوت و سوئتونيوس را شايعة فروش خوانده، و روايات پلوتارك را به جاي حقايق تاريخي افسانه گرفته است؛ اما توسيديد، گزنوفون، و پولوبيوس را تاريخنويساني شايان اعتماد شمرده است. به وقايعي كه راهبان يادداشت كرده بودند به ديدة بدگماني نگريسته، اما دوكانژ، تيمون «دقيق»، و مابيون «عميق» را ستوده است. ولتر از سنت افسانه‌سرايي تاريخنويسان پيشين، و از شيوة «چهره‌سازي» تاريخنويسان امروزي رويگردان شده است. جريانهاي كلي انديشه و رويدادهاي تاريخي را بااهميت‌تر از افراد گرفته و تنها قهرمانان انديشه را شايان پرستش دانسته است.

ولتر در اين كتاب، و در آثار ديگر خود، تنها از فلسفة تاريخ سخن گفته، اما به آن ضابطه و قاعدة خاصي نبخشيده است. فصلي به نام «فلسفة تاريخ» نوشت و در ۱۷۶۵ ضميمة يكي از چاپهاي رساله ساخت. ولتر از «دستگاهها»ي فكري و از تلاش پاره‌اي دانشمندان براي گنجاندن جهان در قالب ضابطه بيزار و گريزان بود، و مي‌دانست كه امور واقع دشمن سوگند خوردة تعميم هستند؛ و شايد دريافته بود كه هر فلسفة تاريخي بايد تابع و برگرفته از شرح وقايع باشد، نه اينكه بر رويدادها پيشي گيرد و دربارة آنها داوري كند. با اينهمه، ولتر چند نتيجة بسيار بااهميت از تاريخ گرفته است: تمدن هزاران سال قبل از «آدم» و «آفرينش» وجود داشته است؛ نهاد بشر در همه‌جا، و در همة زمانها، اساساً يكسان بوده است، و آداب و

رسوم متنوع جامعه‌هاست که آن را دگرگون ساخته‌اند؛ اقليم، حکومت، و دين عامل اصلي اين دگرگوني مي‌باشند؛ «نفوذ آداب و رسوم

جهاني قوانين طبيعي) نقش بسيار قاطعي در پديدآوردن دگرگونيهاي تاريخي ايفا مي‌کنند؛ نبوغ افراد کمتر از اعمال غريزي گروهها بشري در وضع محيط آنان اثر مي‌بخشد؛ و آداب و رسوم، اخلاق، اقتصاد، قوانين، علوم، و هنرها، که تمدن و روح زمان را پديد مي‌آورند، اندك‌اندك از همين راه به‌وجود آمده‌اند. «منظور نهايي و اساسي من همواره اين بوده است که روح زمان را دريابم و بشناسم، زيرا همة رويدادهاي مهم تاريخ را روح زمان رهبري کرده است.»

به‌طور کلي، تاريخ به‌ديدة ولتر داستاني تلخ و غم‌انگيز است:

اکنون به چشم‌انداز گستردة انقلابهايي مي‌انديشم که جهان از روزگار شارلماني به‌خود ديده است، و برآنم که بدانم اين انقلابها به چه نتايجي راه برده‌اند: به ويراني، و پريشاني و مرگ و نيستي ميليونها انسان، هر رويداد بزرگ] تاريخي[بدبختي بزرگي پديد آورده است. تاريخ روايتي از دوران صلح و آسايش ندارد، و تنها داستان انتقامجوييها و بدبختيها را نقل مي‌کند. ... به سخن کوتاه، سراسر تاريخ داستان ستمگريهاي بيهودة پي‌درپي ... و مجموع جنايتها، حماقتها، و بدبختيهايي است که در خلال آنها گاهي به اندك فضيلت و آسايشي برمي‌خوريم ـ چون کلبه‌هاي پراکندة معدودي که در بيابان خشك پهناور ديده شوند. ... از آنجا که طبيعت در نهاد آدمي دلبستگي؛ نخوت، و انواع شهوات سرشته است، از اين روي عجيب نيست که ما تاريخ را توالي مدام جنايات و مصايب مي‌يابيم.

اين تصويري بسيار تيره و ملال‌آور است، چنانکه گويي درروزهاي عبوس و عبث برلين، يا در ميان خواريها و بيهودگيهاي فرانکفورت، گرفته شده است. هرگاه ولتر بيش از آن به تاريخ ادبيات، دانش، فلسفه، و هنر مي‌پرداخت، شايد داستان زندگي بشر را دلکشتر از اين مي‌يافت. انسان، با شنيدن داستان غم‌انگيز وي، مي‌پرسد: چرا وي رنج گفتن چنين داستان مطول و غم‌انگيزي را بر خود هموار ساخته است؟ ولتر به اين پرسش پاسخ خواهد داد: براي آنکه وجدان خواننده را بيدار کند و او را به انديشيدن وادارد، و براي آنکه دولتها را برآن دارد که، با اصلاح آموزش و قوانين، انسانهاي بهتري به‌وجود آورند. نهاد انسان را نمي‌توان دگرگون ساخت، ولي به ياري آداب و قوانين خردمندانه‌تري مي‌توان کردار انسان را تعديل کرد. ما که مي‌گوييم انديشه جهان را دگرگون ساخته است، چرا نتوانيم با انديشه‌هاي بهتر جهان بهتري خلق کنيم؟ سرانجام ولتر بدبيني را کنار مي‌نهد و اميدوار است که بشر به ياري خرد به سرمنزل مراد رسد.

عيبهاي ولتر در رساله در آداب و رسوم بزودي برملا گشتند و، گذشته از نونوت، لارشه، وگنه، بسياري ديگر اشتباهات وي را برشمردند؛ يسوعيان، به‌سادگي، سمتگيري و جانبداري زنندة آن را آشکار ساختند. مونتسکيو با اين خرده‌گيران همراه شد، و ولتر را چون راهباني خواند که نه بخاطر موضوعي که به آن مي‌پردازند، بلکه براي تجليل صومعة خود

گرفته‌اند. ولتر به خرده‌گيران پاسخ مي‌داد که از آن روي کوتاهيهاي مسيحيت را برشمرده است که ديگران اين کوتاهيها را مي‌ستايند و از آنها دفاع مي‌کنند. براي اثبات مدعاي خويش نوشته‌هاي نويسندگان معاصر رادر دفاع از زجر و آزار آلبيگاييان، اعدام هوس، و حتي کشتار سن ـ بارتلمي را شاهد مي‌آورد؛ جهان محتاج تاريخي بود که جنايتها را عليه بشريت و اخلاق برملا سازد. ولتر، با همة دانش خود دربارة چگونگي نگارش تاريخ، از وظيفة تاريخنويس عدول کرده، و مانند برخي از «کميته‌هاي امنيت عمومي»، که قول مي‌دادند از انقلاب فکري حمايت کنند و در تسريع آن بکوشند، دربارة آنها رأي صادر نموده است. وي، هنگام داوري دربارة کسان، به جاي آنکه به آشفتگي محيط و محدوديت دانش بشر در روزگار آنان توجه کند، از معلوماتي که پس از مرگ آنان دستگير بشر شده، ياري جسته است. رساله، که در طول

ساليان دراز و در خلال گرفتاريهاي بسيار شكل گرفته، فاقد تسلسل و يكپارچگي است؛ مؤلف اجزاي آن را در يك كل همساز و بيتناقض جمع نميآورد.

باوجود اين، تاريخ ولتر داراي مزاياي بيشماري است. وسعت دانش و تحقيقات پررنج نويسنده را هنگام تدوين اين كتاب نميتوان ناديده گرفت، سبك روشن و زنده و پرطنز كتاب، همراه انديشههاي فلسفي، تاريخ ولتر را بر همة تاريخهايي كه از زمان تاسيت تا روزگار گيبن نوشته شدهاند برتري بخشيده است. روح كلي آن سمتگيري نويسنده را تعديل ميكند؛ كتاب، هنوز از آتش عشق به آزادي، رواداري، عدالت، و انديشه گرم است. پس از قرنها وقايعنگاري خشك و بيجان، تاريخنگاري بار ديگر به مرتبة هنر و ادبيات رسيد. در طول عمر يك نسل، سه تن ديگر تاريخنويسي را به مرتبة ادبيات و فلسفه رساندند: هيوم با نگارش تاريخ انگلستان، رابرتسن با تصنيف تاريخ فرمانروايي امپراطور شارل پنجم، و گيبن با تدوين تاريخ انحطاط و سقوط امپراطوري روم. همة آنان از سبك و شيوة ولتر الهام گرفتهاند. ميشله از تاريخ ولتر چنين ياد كرده است: «اين تاريخي است كه تاريخنويسي را پديد آورد و همة ما را، اعم از نقاد و داستانگو، هستي بخشيد.» و ما خود در اينجا جز آنكه در راه او گام برداريم، چه ميكنيم؟

پس از آنكه جنگ هفتساله فرانسه را در جرگة دشمنان فردريك نهاد، مهر نهفتة ولتر به فرانسه زنده شد. شايد خاطرة تلخ فرانكفورت و بيزاري از ژنو مهر فرانسه را در دل وي عميقتر و ريشهدارتر ساخته بودند. پس از نشر مقالة د/ آلامبر و بياعتنايي روحانيان ژنو به آن، ولتر خويشتن را در سويس چون فرانسه ناايمن يافت. پس كي ميتواند به زادگاهش فرانسه بازگردد؟

اكنون، بار ديگر، بخت به او روي آورده بود. دوكدوشوازول، كه از آثار اين تبعيدي لذت ميبرد، در ۱۷۵۸ به وزارت امورخارجة فرانسه رسيد؛ مادامدوپومپادور، با آنكه فرتوت و ناتوان شده بود، اكنون در اوج قدرت بود و از

حال كه شاه اوقاتش را در حرمسرا ميگذراند، دولت فرانسه ميتوانست ورود مجدد بدعتگذار وحشتناك را ناديده انگارد. در اكتبر۱۷۵۸، ولتر ۵ كيلومتري از مرز فرانسه گذشت و بطرك فرنه گشت. در اين زمان، او شصتوچهارسال داشت و همچنان نزديك به مرگ بود؛ ولي خويشتن را براي زورآزمايي با بزرگترين قدرت اروپا، در اساسيترين كشاكش قرن، آماد

كتاب چهارم

پيشرفت دانش

فصل پانزدهم

دانشوران

I ـ محيط فكري

شكون، موهومپرستي، شكنجه، سانسور، و تسلط و نظارت كليسا بر آموزش دانش را از پيشرفت بازداشته بود. اين عوامل بازدارنده اكنون روبه ضعف مينهادند، ولي محيط فكري براي پيشرفت دانش بسي نامساعدتر از جامعهاي صنعتي بود كه در آن رقابت افراد، گروهها، و ملتها در جهت يافتن راهها و

انديشه‌هاي نو ـ يافتن راههاي نو به‌سوي آرمانهاي كهن ـ مردم را به تلاش وامي‌دارد. بيشتر مردم قرن هجدهم در جهاني مي‌زيستند كه دگرگوني در آن بكندي شكل مي‌گرفت و انديشه‌هاي كهن و سنتي مي‌توانستند به نيازمنديهاي بشر پاسخ گويد. انسان عادي چون نمي‌توانست براي پديده‌ها و رويدادهاي تازه توضيحي طبيعي بيابد، آنها را به عوامل فوق طبيعي نسبت مي‌داد و، بدين‌سان، خويشتن را از رنج تفكر مي‌رهانيد.

هزاران انديشهٔ موهوم، در كنار جنبش روشنگريي كه همواره گسترش مي‌يافت، پايدار مانده بودند. زنان بزرگزاده از وحشت نحوست به لرزه مي‌افتادند، يا مي‌پنداشتند كه هرگاه زني مستمند شمعي برافروخته را براي آتش‌زدن پلي بر رود سن شناور سازد، مي‌تواند زندگي را به كودكي مغروق بازگرداند.
پرنسس‌دوكونتي به آبه‌لورو وعده مي‌داد كه هرگاه حجرالفلاسفه كيمياي را براي او بيابد، اسباب و لوازم نفيس و فاخري به وي خواهد داد. ژولي‌دولسپيناس، با آنكه سالها با دانشمند شكاكي چون د/ آلامبر زيسته بود، در روزهاي خوشي و ناخوشي در ايمانش پايدار بود؛ طالعبينان با استفاده از ناداني مردم معاش خود را فراهم مي‌ساختند. مثلا مادام‌دوپومپادور، آبه‌دوبرني، و دوك‌دوشوازول در نهان از مادام‌بونتان مي‌خواستند كه، از روي خطوط و اشكال ته ماندهٔ قهوه، آيندهٔ آنان را پيشگويي كند. به گفتهٔ مونتسكيو، شهر پاريس از شياداني كه وعده مي‌دادند مردم را در اين جهان كامياب،

و در جهان آينده جوان خواهند ساخت انباشته بود. كنت‌دوسن‌ژرمن به لويي پانزدهم پيشنهاد مي‌كرد كه با ساختن طلا و الماس در نهان دارايي ورشكستهٔ فرانسه را سروسامان بخشد. دوك‌دوريشليو به ياري شيطان جادوگري مي‌كرد. امير سالخوردهٔ آنها لت‌دساو، كه به سود پروس در جنگهاي بسياري شركت جسته، و پيروز شده بود، به خدا اعتقاد نداشت، ولي هرگاه سه پيرزن را در راه خود به شكار مي‌ديد، آن را به فال بد مي‌گرفت و به خانه بازمي‌گشت. هزاران تن از مردم، براي آنكه از گزند ديوان برهند، جادو و طلسم همراه داشتند و، براي رهايي از بيماري، از جادوگران ياري مي‌جستند. مردم اشياي مقدس ونسخهٔجادوگران را معالج بسياري از بيماريها مي‌دانستند. آثار منتسب به مسيح و قديسان در همه‌جا پيدا مي‌شدند: قطعه‌اي از لباس مسيح در تريز بود، رداي وي در تورن ولان جا داشت، و يكي از ميخهاي صليبش را در دير سن‌دني نهاده بودند. يكي از موجبات محبوبيت مدعيان خاندان استوارت در انگلستان اين بود كه مردم عقيده داشتند هرگاه آنان بر بيماري دست نهند، بيمار از خنازير شفا خواهد يافت؛ اما شاهاني كه از هانوور آمده بودند، چون «غاصب» بودند، از فيض داشتن حق‌الاهي و اين نيرو محروم بودند. بيشتر دهقانان يقين داشتند كه صداي اجنه يا پريان را در بيشه‌ها شنيده‌اند. اعتقاد به ارواح كاهش مي‌يافت، ولي دانشمند، بنديكتي دوم اوگوستن كالمه، دربارهٔ روح تبهكاراني كه شب هنگام از گور درمي‌آيند و خون مردم را مي‌مكند تاريخچه‌اي نوشت؛ اين كتاب با اجازهٔ دانشگاه سوربون به چاپ رسيد.

اعتقاد به جادوگري، كه بدترين موهومات بود، در اين قرن از سراسر اروپاي غربي، جز در برخي از نواحي كوچك آن، رخت بربسته بود. در ۱۷۳۶، «عالمان الاهي انجمنهاي متحد پرسبيتري» اسكاتلند، در بيانيه‌اي، اعتقاد خويش را به جادوگري تأييد كردند. و در ۱۷۶۵، نامدارترين قانونداني انگليسي، سرويليام‌بلكستون، در تفسيرهاي خويش نوشت: «نه‌تنها انكار وجود واقعي جادوگري و ساحري، بلكه انكار امكان آن نيز مخالفت آشكار با وحي خداست؛ ... سحر و جادو واقعيتي است كه همهٔ ملتهاي جهان به درستي آن گواهي داده‌اند.» به‌رغم بلكستون و كتاب مقدس، قانوني كه جادوگري را در انگلستان گناه سزاوار كيفر مي‌شمرد در ۱۷۳۶ لغو شد. تاريخ به ياد ندارد كه پس از ۱۷۱۸ در فرانسه، و پس از ۱۷۲۲ در اسكاتلند كسي را به گناه جادوگري اعدام كرده باشند؛ آخرين اروپايي را، به گناه جادوگري، در ۱۷۸۲ در سويس اعدام كردند. اندك‌اندك، افزايش ثروت و شهرها، گسترش آموزش، آزمايشهاي دانشمندان، و سخنان دانشوران و فيلسوفان از نقش ديوان و ارواح در زندگي و انديشهٔ مردم كاستند، و داوران، با ناديده گرفتن تعصبات مردم، از رسيدگي به اتهامات جادوگران سر باز زدند. اروپا مي‌رفت تا ۱۰۰٬۰۰۰ زن، مرد، و كودكي را كه فداي يكي از موهومات خود ساخته بود، از ياد ببرد.

مي‌كوشيدند از پراكنده شدن انديشه‌هايي كه ممكن بود قدرت و معتقدات رسمي را متزلزل سازند جلوگيري كنند. كليساي كاتوليك عقيده داشت كه به دست فرزند خدا بنيانگذاري شده است؛ از اين روي، امانتدار و يگانه مرجع صلاحيتدار براي تفسير حقايق پروردگار است، و حق دارد هر بدعتگذاريي را سركوب كند. كليساي كاتوليك ادعا مي‌كرد كه كسي را در خارج از اين كليسا از لعنت ابدي گريزي نيست. آيا مسيح نگفته است كه «هركه ايمان آورده تعميد يابد نجات يابد، و اما هركه ايمان نياورد بر او حكم خواهد شد»؟ از همين روي، «چهارمين شوراي جامع لاتران» در ۱۲۱۵ اعلام داشت: «تنها يك كليساي جهاني براي ايمان‌داران وجود دارد كه در خارج از آن رستگاري نيست.»

لويي پانزدهم اين تعليم را با كتاب مقدس سازگار يافت و براي وحدت انديشهٔ فرانسويان سودمند شناخت. در ۱۷۳۲، عبادات پروتستانها را در فرانسه تحريم كردند و براي كساني كه اين تحريم را ناديده مي‌گرفتند كيفر شكنجه، پاروزني در كشتيها، و يا مرگ تعيين شد. كاتوليكهاي فرانسه، كه سهلگيرتر و آزاديخواه‌تر از رهبران خود بودند، اين كيفرهاي وحشيانه را نكوهش كردند و در اجراي اين فرمان چندان رواداري كردند كه هوگنوهاي فرانسه جرئت يافتند تا انجمن ملي خود را در ۱۷۴۴ در اين كشور برپا كنند. ولي در سال ۱۷۶۷، سوربون، هيئت مدرسان الاهيات دانشگاه پاريس، اين دعوي كهنه را بار ديگر تكرار كرد:«به شاه شمشيري دنيوي داده شده است كه با آن عقايدي چون ماده‌گرايي، الحاد، و خداپرستي را، كه بندهاي اجتماعي را ازهم مي‌گسلند و جنايت را دامن مي‌زنند، براندازد و هر تعليمي را كه ايمان كاتوليكها را متزلزل مي‌كند ريشه‌كن سازد.» اين سياست در اسپاينا و پرتغال با سختگيري بسيار عملي شد، ولي مجريان آن در ايتاليا با ملايمت رفتار كردند. در روسيه، كليساي ارتدوكس نيز مي‌كوشيد كه از تشتت انديشهٔ پيروانش جلوگيري كند.

بسياري از دولتهاي پروتستان چون دولتهاي كاتوليك، آزردن ناسازگاران را ضروري دانسته‌اند. قانون در كشورهاي دانمارك و سوئد آيين لوتر را بر مردم تحميل مي‌كرد؛ ولي پروتستانها (و حتي كاتوليكها)ي اين دو كشور آزاري نديدند و تنها دستشان از خدمات دولتي كوتاه شد. هر يك از كانتونهاي سويس مختار بود كه براي خود آييني رسمي برگزيند و بر

مردم تحميل كند. در آلمان، سنت تحميل دين فرمانروا بر مردم اندك‌اندك به فراموشي سپرده شد. در ايالات متحدهٔ هلند، سران كليساهاي پروتستان رواداري را مشوق بيديني مي‌شمردند. ولي مردم از رهبران ديني خويش پيروي نمي‌كردند. آزادي ديني نسبي هلند را پناهگاه انديشه‌ها و نشريات مخالف اصيل آييني ساخت. قانون انگلستان جدايي از كليساي رسمي اين كشور را منع نكرده بود. ولي ناسازگاران را در تنگناي سياسي و اجتماعي گذارده بود. سميوئل جانسن در ۱۷۶۳ اعلام داشت: «از انديشهٔ غلط، همين كه پيدا شد، بايد جلوگيري كرد. مقامات مدني بايد، در كيفر دادن كساني كه جرئت مي‌كنند بر دين رسمي كشور بتازند، با كليسا همكاري كنند.» دولت بريتانيا گاهي كتابهايي را كه مضامين آنها مخالف اصول مسيحيت بود آتش مي‌زد و نويسندگان آنها را با پيلوري كيفر مي‌داد؛ وولستن را در ۱۷۳۰ جريمه كردند و به زندان افكندند؛ و پيترانت را در ۱۷۶۲ به پيلوري بستند؛ سپس، به گناه دشمني با مسيحيت، وي را محكوم به يك‌سال كار اجباري كردند و به زندان افكندند. دولت انگلستان در اجراي قوانيني كه عليه كاتوليكها وضع شده بود سختگيري نمي‌كرد. ولي در ايرلند، قوانين ضدكاتوليكي را به سختي اجرا مي‌كردند، تا آنكه لرد چسترفيلد در ۱۷۴۵، در مقام نايب‌السلطنهٔ ايرلند، از اجراي اين قوانين سر باز زد؛ و در نيمهٔ دوم قرن هجدهم، پاره‌اي از اين قوانين سخت لغو گرديد. در اروپاي‌غربي، جز در جاهايي كه پروتستانها و كاتوليكهاي آنها در اقليت بودند، روحانيان كاتوليك و پروتستان تا سال ۱۷۸۹ ناسازگاران را آزار مي‌دادند اما هنگامي كه افكار عمومي تازه‌اي شكل گرفت و شكاكيت ديني گسترش يافت، شكنجهٔ مخالفان دين روبه زوال گذاشت. هنگامي كه دولت به‌عنوان نگهبان وحدت و نظم، و با هدف جدايي ديني، جاي كليسا را گرفت، غريزهٔ تعقيب و آزار از دين به سياست انتقال يافت.

سانسور بيان و نشريات در كشورهاي پروتستان ملايمتر از كشورهاي كاتوليك بود؛ و اين ملايمت در هلند و انگلستان بيش از جاهاي ديگر به چشم مي‌خورد. در بسياري از كانتونهاي سويس اين سانسور با شدت

به اجرا گذاشته مي‌شد. سران شهر ژنو چند كتاب مخالف اصيل‌آييني را آتش زدند، ولي بندرت نويسندگان آنها را كيفر دادند. در آلمان، كثرت ايالاتي كه هر يك داراي اعتقادنامة خاص خود بود سانسور نشريات را دشوار مي‌ساخت، زيرا نويسندگان مي‌توانستند از مرزها خارج شوند و از محيطي نامساعد به محيطي دوست و مساعد، يا دست‌كم بيتفاوت قدم گذارند. در پروس، فردريك كبير سانسور نشريات را از ميان برد، ولي جانشين او در ۱۷۸۶ آن را تجديد كرد. سانسور نشريات در دانمارك، جز مدتي كوتاه در زمان شتروئنزه، تا ۱۸۴۹ دوام يافت. سوئد چاپ نشريات مخالف دولت و آيين لوتري را منع كرده بود؛ در ۱۷۶۴، دانشگاه اوپسالا فهرست كتابهاي ممنوع را منتشر ساخت؛ ولي آزادي كامل نشريات از ۱۷۶۶ در سوئد عملي گشت.

دولت فرانسه، پس از روزگار فرانسواي اول، با وضع قوانين متعدد سانسور نشريات را سخت‌تر كرد و در

قبل از اخذ پروانه‌اي كه به «مهر بزرگ» ممهور خواهد بود، كتابي را چاپ يا تجديد چاپ كند.» در ۱۷۴۱، فرانسه ۷۶ مأمور رسمي سانسور داشت. مأمور ادارة سانسور، قبل از آنكه براي كتابي «پروانة شاهي نشر» دهد، مي‌بايست اطمينان يابد كه كتاب متضمن مطلبي عليه دين، نظم عمومي، و اخلاق سالم نيست. حتي، پس از آنكه كتابي با پروانة رسمي به چاپ مي‌رسيد، سوربون يا پارلمان پاريس مي‌توانستند آن را تحريم كنند. در نيمة اول قرن هجدهم، كه دولت فرانسه سانسور نشريات را تنها اندكي آسان گرفت، هزاران كتاب بدون پروانه در اين كشور به چاپ رسيدند. در موارد بسيار، بويژه هنگامي كه مالزرب سرپرست ادارة سانسور بود (۱۷۵۰-۱۷۶۳)، دولت دوستانه به ناشران و نويسندگان اطمينان مي‌داد كه مي‌توانند، بدون ترس از تعقيب، كتابهاي خود را چاپ كنند. كتابي كه بدون پروانة رسمي چاپ مي‌شد ممكن بود به دست گماشتگان دولت سوزانده شود، ولي نويسندة آن آزاري نمي‌ديد؛ و اگر به باستيل فرستاده مي‌شد، مدتش غالباً كوتاه بود، و در آنجا با او به احترام رفتار مي‌شد.

با سوءقصد دامين به جان لويي پانزدهم (۵ ژانوية ۱۷۵۷)، اين دورة آزادي نسبي به‌سر آمد. در آوريل همان سال، دولت فرانسه در فرمان شديداللحني براي «هر كسي كه به نوشتن يا چاپ اثري به‌منظور حمله به دين، يا حمله به قدرت شاه، و يا برهم زدن نظم و آرامش كشور محكوم شود» كيفر مرگ تعيين كرد. در ۱۷۶۴، فرمان ديگري چاپ هر مطلبي را دربارة دارايي كشور ممنوع نمود. كتابها، جزوه‌ها، و حتي پيشگفتارهاي نمايشنامه‌ها را بسختي تفتيش مي‌كردند. دولت كساني را كه دوشيزة اورلئان يا فرهنگ فلسفي ولتر را خريدوفروش مي‌كردند به كيفرهايي، از پيلوري و تازيانه گرفته تا ۹ سال پاروزني اجباري در كشتيها، محكوم مي‌كرد. در ۱۷۶۲ د/ آلامبر به ولتر نوشت: «آيا مي‌داني كه كار دستگاه تفتيش افكار] در فرانسه[به كجا رسيده است؟ مفتشان انديشه ... واژه‌هايي چون «خرافات، آزادي دين، و زجر و آزاردهي» را از همة كتابها حذف مي‌كنند.» كينه و دشمني دين و فلسفه فزوني يافت؛ پيكاري كه با موهومپرستي درگير شده بود به پيكار با مسيحيت كشيد. يكي از موجبات بروز انقلاب در فرانسه، نه در انگلستان قرن هجدهم، شدت سانسور دولتي و كليسايي بود، كه در فرانسه نسبت به انگلستان شدت بيشتري داشت؛ و انديشة اسير تنها با از هم گسستن زنجيرهاي خود مي‌توانست گسترش يابد.

«فيلسوفان» (يعني آن فيلسوفان فرانسويي كه براي پيكار با مسيحيت همدست شده بودند) به سانسور اعتراض مي‌كردند و اين تفتيش را سبب اختناق افكار مي‌دانستند. ولي خود آنان گاهي براي جلوگيري از نشر افكار مخالفان از ادارة سانسور ياري مي‌جستند. د/ آلامبر از مالزرب خواسته بود كه از انتشار نشرية ل/ آنه‌ليتررفررون، كه مخالف «فيلسوفان» بود، جلوگيري كند؛ مالزرب، با آنكه هواخواه «فيلسوفان» بود، از توقيف اين نشريه سر باز زده بود. ولتر از ملكه درخواست

شده بود جلوگيري كند؛ ملكه اين خواهش را نپذيرفت، ولي مادام‌دوپومپادور درخواست وي را به‌جا آورد.

فيلسوفان براي رهايي از دست سانسور راههايي گوناگون يافته بودند. آنان دستنويسهاي خود را براي چاپ به آمستردام، لاهه، و يا ژنو مي‌فرستادند؛ اين كتابها را پس از چاپ، براي فروش به فرانسه مي‌آوردند. روزي نبود كه بار كتابهاي ممنوع به بوردو، يا ديگر بندرها و شهرهاي مرزي فرانسه، نرسد. اين كتابها را دستفروشان با نامهاي ساختگي كوچه‌به‌كوچه و خانه‌به‌خانه مي‌بردند و به مردم عرضه مي‌داشتند. برخي از اشراف فرانسه، كه از حكومت مطلقه و متمركز دلخوش نبودند، براي فروش اين كتابها در سرزمينهاي خويش تسهيلاتي فراهم مي‌ساختند. نامه‌هاي ولتر، كه پيكار فيلسوفان را وحدت مي‌بخشيدند، به آساني به فرانسه مي‌رسيدند؛ زيرا دوستوي، داميلاويل، كه چندي در وزارت دارايي كار مي‌كرد، بااستفاده از مهر مأمور كل ادارة سانسور نامه‌ها و بسته‌هاي ولتر و دوستان وي را آزاد مي‌ساخت. برخي از سران دولت، و حتي روحانيان، كتابهايي را كه دولت يا كليسا تحريم كرده بودند با لذت مي‌خواندند. نويسندگان فرانسوي، كه كتابهايشان در خارج به چاپ مي‌رسيدند، بندرت نام خود را بر روي كتاب چاپ مي‌كردند؛ و هرگاه كه آنان را به نوشتن كتاب متهم مي‌نمودند، با وجدان آسوده به دروغ، كه قانون جنگ آن را روا داشته بود، متوسل مي‌شدند. ولتر نه‌تنها منكر نگارش برخي از كتابهاي خود شد، بلكه گاه آنها را به نام مردگان به چاپ رساند. و گاهي نيز، براي گمراه ساختن مخالفان، انتقادهايي بر كتابهاي خود مي‌نوشت و از آنها بد مي‌گفت. اين مصلحت‌انديشي، كه شيوه‌هاي ساختمان، اشكال، ترفندها و روشهاي بيان را نيز دربرمي‌گرفت به دقت و لطافت زبان فرانسوي كمك كرد؛ معاني دوپهلو، گفتگوها، تمثيلات، داستانها، طنزها، سخنان بيپرده، اغراقگوييها، و رويهمرفته ظرايف زيبا و نغزي پديد آمدند كه ادبيات جهان مانند آن را به خود نديده است. آبه‌گالياني شيوايي را هنر كساني مي‌دانست كه مي‌توانند منظور خود را بيان كنند و به باستيل نروند.

پس از ادارة سانسور، تسلط روحانيان بر آموزش نيرومندترين عاملي بود كه آزادي انديشه را از مردم مي‌گرفت. در فرانسه، آموزشگاههاي محلي به‌دست بخشهاي كليسايي اداره مي‌شدند و يا تحت نظارت آنان مي‌گشتند؛ آموزشگاههاي متوسطه را يسوعيان، اوراتوريان، و يا «برادران مسيحي» اداره مي‌كردند. همة مردم اروپا خدمات يسوعيان را در زمينة تدريس زبانها و ادبيات كلاسيك مي‌ستودند، ولي تلاش آنان در زمينة تدريس علوم چندان سودمند نبود. بسياري از «فيلسوفان» در مدارس يسوعي تحصيل كرده، و هوشمندي خود را به آنها مديون بودند. دانشگاه پاريس به‌دست كشيشاني مي‌گشت كه محافظه‌كارتر از يسوعيان بودند. دانشگاه اورلئان كه دانشكدة حقوق معروفي داشت، و دانشگاه مونپليه، كه

ولتر، ديدرو، موپرتويي، الوسيوس، و بوفون به دانشگاه نرفته بودند. انديشة فرانسوي، كه مي‌كوشيد از اسارت دين رهايي يابد، به‌جاي دانشگاه در آكادميها و سالونها پرورش مي‌يافت.

آگاهترين و پيشروترين آكادميهاي اين عصر در برلين (۱۷۰۱)، اوپسالا (۱۷۱۰)، سن‌پطرزبورگ (۱۷۲۴)، و كپنهاگ (۱۷۴۳) تأسيس شده بودند. در ۱۷۳۹ لينه و پنج دانشور ديگر سوئدي «انجمن پژوهندگان» را بنيان نهادند. اين انجمن در ۱۷۴۱ «آكادمي شاهي علوم سوئد»، «و بعدها» «آكادمي شاهي سوئد» خوانده شد. در فرانسه، در مراكزي چون اورلئان، بوردو، تولوز، اوسر، مس، بزانسون، ديژون، ليون، كان، روان، مونتوبان، آنژه، نانسي، و اكس‌آن‌پرووانس آكادميهاي محلي و ولايتي تأسيس شده بودند. آكادميها از الحاد و بدعتگذاري پرهيز مي‌كردند، اما از تحقيقات، آزمايشها، و بحثهاي علمي تشويق به‌عمل مي‌آوردند و به آنها دامن مي‌زدند، جايزه‌هايي كه «آكادمي ديژون» در ۱۷۴۹ و ۱۷۵۴ تعيين كرد روسو را از پيشروان انقلاب فرانسه ساخت. انتخاب دوكلو (۱۷۴۶) و د/ آلامبر (۱۷۵۴) به عضويت «آكادمي فرانسه» اين آكادمي را از خواب جزم‌انديشي ديني بيدار ساخت و، با رسيدن دوكلو به مقام حساس «منشي دايمي» (۱۷۷۵)، اين مركز فرهنگي به‌دست «فيلسوفان» افتاد.

نشريات آگاه و پيشرفته نيز به بيداري انديشه ياري مي‌كردند. يكي از پيشروترين نشريات فرانسه يادداشتهايي پيرامون تاريخ علوم و هنرهاي زيبا بود، كه از ۱۷۰۱ تا ۱۷۶۲ به دست يسوعيان اداره، و به نام چاپخانه‌اش در تروو، نزديك ليون، ژورنال‌دوتروو خوانده مي‌شد؛ اين نشريه از همة نشريات ديني فرانسه محققانه‌تر و پيشروتر بود. تنها در پاريس، هفتادوسه نشريه انتشار مي‌يافتند كه بزرگترين آنها

مركوردوفرانس و ژورنال د ساوان بودند. دو تن از بانفوذترين و سرسخت‌ترين دشمنان ولتر نشريات بانفوذي انتشار مي‌دادند: د فونتن نشرية نوول‌ليترر را تأسيس كرد (۱۷۲۱)، و فررون ل/ آنه‌ليترر را (۱۷۵۴-۱۷۷۴). در آلمان نيز، نشرية بريفه‌دي‌نويسته‌ليتراتوربترفند انتشار مي‌يافت كه لسينگ و موزس مندلسون از جملهٔ نويسندگان متعدد آن بودند. در ايتاليا، جورناله‌دي‌لتراتي د/ ايتاليا گفتارهاي علمي، ادبي، و هنري انتشار مي‌داد، و نشرية كافه نشرية عقيدتي به سبك سپكتتر انگلستان بود. در سوئد اولف‌فون د الين نشريه سونسكاآرگوس را منادي جنبش روشنگري ساخت. چون اين نشريات به زبانهاي محلي انتشار مي‌يافتند و از نفوذ كليسا بركنار بودند، به بيداري انديشهٔ قرن هجدهم ياري كردند.

مشخصهٔ قرن هجدهم، چون روزگار خودمان، دلبستگي فراوان به دانش بود دقيقاً همان شور روشنفكرانه‌اي كه قرون وسطي آن را به نام گناه غرور ابلهانه ناروا مي‌دانست. نويسندگان اين عصر نيز، براي اينكه دانش در دسترس افراد بيشتري قرار گيرد و فهم‌پذيرتر گردد، با شور و شوق به اين نياز پاسخ مي‌گفتند. شمار «كليات» بالا رفت؛ كتابهايي چون رياضيات به زبان ساده، برگزيدهٔ آثاربل، چكيدهٔ انديشه‌هاي مونتني، و چكيدهٔ انديشه‌هاي فونتنل مي‌كوشيدند

علوم، ادبيات، و فلسفه را «براي همهٔ جهانيان قابل‌فهم سازند». استادان بيش از پيش به زبانهاي بومي تدريس مي‌كردند و مردمي را كه با زبان لاتيني آشنايي نداشتند تعليم مي‌دادند. كتابخانه‌ها و موزه‌ها فزوني مي‌يافتند و گنجينه‌هاي خودرا در دسترس دانشپژوهان مي‌نهادند. در ۱۷۵۳، سر هانس سلون ۵۰٬۰۰۰ كتاب، چند هزار نسخهٔ خطي، تعداد زيادي از تابلوها، سكه‌ها، و آثار عتيقهٔ خود را به ملت انگلستان بخشيد؛ پارلمنت انگلستان به پاس آن ۲۰٬۰۰۰ پوند به بازماندگان او داد. كتابها و اشيايي كه سلون بخشيده بود هستهٔ اصلي «موزهٔ بريتانيايي» شدند. كتابهاي مجموعه‌هاي هارلي و كاتن، و انبوه كتابهاي شاهان انگلستان، را نيز به اين موزه دادند؛ و در ۱۷۵۹، درهاي اين موزهٔ بزرگ به روي مردم گشوده شدند. در ۱۹۲۸، در قفسه‌هاي اين موزه، كه نزديك به ۸۵ كيلومتر طول داشتند، ۳٬۲۰۰٬۰۰۰ كتاب چاپي و ۵۶٬۰۰۰ نسخهٔ خطي گرد آمده بودند.

سرانجام FACE="Traditional Arabic" دايرةالمعارفها براي گردآوري، تنظيم، و انتقال گنجينه‌هاي دانش، جهت همهٔ كساني كه مي‌توانستند بخوانند و بينديشند، شكل گرفتند. در قرون وسطي، كساني چون ايسيدوروس، اسقف سويل (حد ۶۰۰-۶۳۶)، و ونسان، اهل بووه (حد ۱۱۹۰- حد۱۲۶۴)، FACE="Traditional Arabic" دايرةالمعارفهايي نوشته بودند. در قرن هجدهم نيز FACE="Traditional Arabic" دايرةالمعارف (۱۶۳۰) يوهان هاينريش آلشتد و فرهنگ بزرگ تاريخي (۱۶۷۴) لويي موري انتشار يافت. فرهنگ تاريخي و انتقادي (۱۶۹۷) بل به جاي FACE="Traditional Arabic" دايرةالمعارف كتابي متضمن قضاياي تكاندهنده و فرضيه‌هاي علمي كنجكاوي برانگيز بود؛ با اينهمه، قبل از انتشار FACE="Traditional Arabic" دايرةالمعارف ديدرو، از هر اثر مشابه در انديشهٔ اروپاييان تحصيلكرده اثر بخشيد. افرايم چيمبرز در ۱۷۲۸ در لندن FACE="Traditional Arabic" دايرةالمعارف ، يا فرهنگ جهاني هنرها و علوم را در دو جلد منتشر كرد؛ اين كتاب، با آنكه شامل زندگينامه و مطالب تاريخي و جغرافيايي نبود، با ارجاعات بسيار به مطالب ديگر، راهنماي FACE="Traditional Arabic" دايرةالمعارف (پس از ۱۷۵۱) تاريخي ديدرو و د/ آلامبر شد. و در ۱۷۷۱، نخستين چاپ FACE="Traditional Arabic" دايرةالمعارف بريتانيك، يا فرهنگ هنرها و علوم، «به همت انجمني از آقايان در اسكاتلند، كه در ادنبورگ چاپ شده است»، در سه جلد در بريتانيا انتشار يافت. چاپ دوم اين FACE="Traditional Arabic" دايرةالمعارف (۱۷۷۸)، كه شامل گفتارهاي تاريخي و زندگينامه‌ها بود، به ده جلد افزايش يافت. در دويست سال گذشته، FACE="Traditional Arabic" دايرةالمعارف بريتانيك، با هر چاپ تازه‌اي، بسط و گسترش بيشتري يافته است. چه بسيار از ما كه روزي ده بار اين خرمن دانش را كاويده‌ايم و از خزانهٔ آن استفاده‌ها برده‌ايم.

در ۱۷۸۹، طبقات متوسط اروپاي‌غربي به اندازهٔ اشراف و روحانيان آگاه و دانشمند بودند. صنعت چاپ راه خود را گشوده بود. رويهمرفته، صنعت چاپ يك انقلاب اساسي بود.

II ـ مكاشفة عملي

پژوهشهاي فاضلانة كلاسيك از اوج رونق و ترقي خود در زمان سكاليژرها (پدر و پسر)، كازوبون، سالماسيوس، و بنتلي فرود مي‌آمد، ولي نيكولا فرره، با دلبستگي به پژوهش و اخذ نتايج گسترده از كاوشهاي علمي، سنت آنان را زنده نگاه داشته بود. وي پس از آنكه در بيست‌وشش‌سالگي به عضويت «آكادمي شاهي كتيبه‌ها و ادبيات» رسيد، در گفتاري به نام خاستگاه فرانكها (۱۷۱۴) اين ادعا را كه فرانكها مردمي آزاده‌اند و از يونان يا تروا آمده‌اند بيپايه خواند و گفت كه فرانكها همان ژرمنهاي وحشيي هستند كه از جنوب آلمان به اروپاي‌غربي روي آوردند. آبه‌دو ورتو فرره را، نزد دولت فرانسه، به دشمني با حكومت شاهي متهم نمود. فرره، پس از آنكه چندي در باستيل زنداني شد، كاوشهاي تاريخي خود را، به جاي فرانسه، متوجه كشورهاي ديگر ساخت. وي براي جغرافياي دوران باستان ۱۳۷۵ نقشه كشيد، و دربارة تاريخ علوم، هنر كلاسيك، و ريشه‌هاي اساطير يونان به حقايق ارزنده‌اي دست يافت. وي با نشر كتاب هشت جلدي خود اثر تاريخي ژوزف ژوست سكاليژر را تصحيح كرد و مسير تاريخ چين را، آنچنان كه امروز قبول دارند، مشخص نمود؛ كتاب وي يكي از هزاران كتابي است كه تصور نادرست كتاب مقدس را از تاريخ جهان روشن ساخته‌اند.

پوپي با بيپايه خواندن روايات ليويوس دربارة ادوار اولية تاريخ روم در همان آكادمي (۱۷۲۲) ضربة ديگري بر حكايتهاي كلاسيك نواخت. لورنتسو والا در حدود ۱۴۴۰ شكهاي مشابهي در اين مورد ابراز داشته بود؛ ويكو بر دامنة اين شكها افزود؛ ولي پوپي با كاوشهاي پردامنة خويش نادرستي افسانه‌هاي روموليوس و رموس، هوراتيوسها و كورياتيوسها را برملا ساخت و راه را براي پيدايش بارتولدنيبور، در قرن نوزدهم، گشود. گرچه از حوصلة بحث بيرون است، ولي بايد به چند مورد ديگر نيز، كه به قرن هجدهم تعلق دارند، اشاره كرد: مقدمه‌اي بر هومر، اثر فريدريش ولف، كه نويسنده در آن آثاري را كه به هومر منسوبند حاصل كار يك مكتب، و خوانندگان نسلهاي متوالي آنها، مي‌داند؛ چاپهاي دقيق و انتقادي آثار اشيل و اوريپيد، به كوشش ريچاردپورسن؛ و فرهنگ سكه‌هاي كهن يوزف اكهل، كه علم سكه‌شناسي را بنيان گذاشت.

پس از كشف ويرانه‌هاي هركولانوم بود كه دنياي باستان، پس از روزگار اومانيستهاي رنسانس، بار ديگر انديشة دانشوران را به خود معطوف ساخت. در ۱۷۳۸، گروهي از كارگران هنگام پيريزي منزل شكارگاه كارلوس چهارم، شاه ناپل] بعداً، شاه اسپانيا با عنوان كارلوس سوم[، به ويرانه‌هاي هركولانوم برخوردند. ده سال بعد، كاوشهاي مقدماتي

اينجا مدفن ساختمانهاي پومپئي است كه آتشفشان وزوو، در حدود ۷۹ ميلادي، آنها را به زير خاك فرو برده است. در ۱۷۵۲، پرستشگاه باشكوهي كه به دست كوچنشينان يوناني در پائستوم بنا شده بود از زير جنگلي كه در طي قرنها روييده بود بيرون آمد. استاد حكاك، پيرانسي، از پرستشگاهها و كاخها و مجسمه‌هاي پومپئي كليشه‌هايي ساخته است كه تصاوير آنها در سراسر اروپا خريداران بسيار يافتند. اين كشفيات انديشة پژوهشگران را به هنر دنياي باستان معطوف ساختند، دانش ما را دربارة جهان باستاني وسعت بخشيدند، و نهضت نو كلاسيك را، كه به دست وينكلمان رهبري مي‌شد، پديد آوردند.

در اينجا، ناچاريم دين خويش را، در شناخت دنياي باستان، به راهباني كه با مجموعه‌هاي كتابها و نسخه‌هاي خطي خويش در گوشة كتابخانه‌ها اسناد و مداركي براي ما فراهم آورده‌اند به ياد آوريم. راهبان بنديكتي دير سن‌مور دلبستگي ديرين خويش را به پژوهشهاي تاريخي از دست نداده بودند. دوم برناردومونفوكون، با نگارش «پالئوگرافي يوناني» (۱۷۰۸)، فن پالئوگرافي را پديد آورد؛ و در اثر ده جلدي ديگرش، «شرح دنياي باستان با تصاوير» (۱۷۱۹-۱۷۲۴) تاريخ دنياي باستان را با تصاوير باستاني بياراست. سپس، در كتاب «بناهاي كشور شاهي فرانسه» (۱۷۲۹-۱۷۳۳)، كه آن را در پنج جلد بزرگ نوشته است، پژوهشهاي خود را در زمينة تاريخ موطنش، فرانسه، متمركز ساخت. دوم آنتوان ريوه

دولاگرانژ در ۱۷۳۳ تصنيف «تاريخ ادبيات فرانسه» را آغاز كرد؛ اين كتاب پيشرو و مبناي همة كتابهايي شد كه از آن پس دربارة ادبيات كهن فرانسه نوشته شدند. نامدارترين اين محققان در قرن هجدهم دوم اوگوستن كالمه، از فرقة بنديكتيان، بود كه ولتر در ۱۷۵۴ به دير او در سنون پناهنده شد. ولتر از كتاب «تفسير ادبي كتابهاي عهد قديم و عهد جديد» (۱۷۰۷-۱۷۱۶) او بسيار استفاده كرد و گاهي نيز مطالبي از آن اقتباس كرده است. اين اثر بيست‌وچهار جلدي را، با وجود نقصهاي بسيارش، گنجينه‌اي از دانش شمرده‌اند. كالمه، گذشته از اين، چند تفسير بر «كتاب مقدس» نوشت و، مانند بوسوئه، يك «تاريخ عمومي» تأليف كرد، و تقريباً همة ساعات بيداري خويش را با مطالعه و مناجات سپري ساخت. روزي با بيخبري سعادتمندانه‌اي از ولتر پرسيد: «اين مادام‌دوپومپادور كيست؟ از پذيرفتن يك حوزة اسقفي سر باز زد و خودش نوشتة روي قبرش را نوشت: «اينجا كسي آراميده است كه بسيار خوانده، بسيار نوشته، و نماز بسيار گزارده است؛ شايد خوب كرده است! آمين.»

برخي از طرفداران جدايي دين از سياست به انتقاد از «كتاب مقدس» پرداخته بودند. ژان آستروك پزشك در كتابش، «فرضيه‌اي دربارة كتابهايي كه موسي براي تدوين سفر پيدايش بايد به كار برده باشد» (۱۷۵۳)، از منابع «اسفار خمسه» بحث كرد و، براي نخستين بار در تاريخ، اظهار داشت كه دادن دو نام يهوه و الوهيم به خدا در «سفر پيدايش» گواه بر آن است كه نويسندة كتاب دو داستان آفرينش متفاوت را ناشيانه درهم آميخته است. ديگر پژوهندگان در «كتاب مقدس» به ياري «اسفار خمسه» مي‌كوشيدند عمر جهان را محاسبه كنند. اينان به دويست نتيجة مختلف رسيدند. خاورشناسان، با اعلام اينكه تاريخ مصر از ۱۳٬۰۰۰ سال قبل آغاز مي‌شود و چينيان عمر تمدن خود را ۹۰٬۰۰۰ سال برآورد كرده‌اند، جزم‌انديشان را به هراس افكنده بودند.

هيچ‌يك از اينان سخن برهمنان هند را كه مي‌گفتند از عمر جهان ۳۲۶٬۶۶۹ عصر گذشته است، و هريك از اين عصرها شامل چند قرن بوده است، باور نمي‌كرد.

بيباكانه‌ترين و بلندآوازه‌ترين تفسير قرن هجدهم را بر كتاب مقدس استاد زبانهاي خاوري «آكادمي هامبورگ» نوشت. هرمان رايماروس، به هنگام مرگ در ۱۷۶۸، يك نسخة خطي چهارهزار صفحه‌اي، به نام دفاعية پرستندگان تعقلي خدا، باقي گذارد كه براي تصنيف آن بيست سال رنج برده بود. كسي جرئت نمي‌كرد اين دستنويس را چاپ كند، تا آنكه لسينگ هفت بخش آن را، با نام پاره‌هايي از يك اثر مجهول‌المؤلف، كه در ولفنبوتل به دست آمده است، منتشر ساخت (۱۷۷۴-۱۷۷۸) (لسينگ در ولفنبوتل كتابدار بود). تقريباً همة باسوادان آلمان، جز فردريك كبير، به نشر اين اثر اعتراض كردند. حتي يوهان زملر، دانشور آزانديش، لسينگ را ديوانه‌اي خواند كه با نشر چنين اثر مخربي معتقدات اصيل آيين را متزلزل مي‌سازد؛ زيرا رايماروس در پارة هفتم- دربارة مقصود عيسي و حواريونش- ، گذشته از رد اصالت معجزات و قيام پس از مرگ مسيح، عيسي را جوان يهودي شيدا، دوستداشتني، و فريب‌خورده‌اي خوانده بود كه تا پايان عمر به آيين يهوديت وفادار ماند، عقيدة برخي از يهوديان را در اين باره كه عمر جهان بزودي به‌سر خواهد رسيد پذيرفت، و موازين اخلاقي خود را جهت آمادگي براي چنين روزي بر اين عقيده استوار ساخت. رايماروس عقيده داشت كه عيسي عبارت «ملكوت خدا» را چون ديگر يهوديان پديد آمدن ملكوتي مي‌دانسته است كه يهوديان را از چنگال روميان نجات بخشيد. فرياد نوميدانه‌اش بر صليب، هنگامي كه گفت «الاهي، الاهي، مرا چرا ترك كردي؟»، گواه بر انسانيت و شكست اوست. پس از مرگ وي، برخي از حواريون ملكوت موعود را به زندگي پس از مرگ انتقال دادند. از اين نظر، حواريون مسيح بودند، و نه خود مسيح، كه مسيحيت را بنيان نهادند. آلبرت شوايتسر، مفسر دانشمند كتاب رايماروس، نوشته است: «اثر او، رويهمرفته، شايد بهترين پژوهش تاريخي در زمينة زندگي عيسي باشد، زيرا او نخستين كسي است كه دريافت جهان انديشه، كه عيسي رخت خود به آنجا كشاند، جهان آخرت بود»- اين انديشه از آنجا به‌وجود آمده بود كه تصور مي‌رفت تقريباً عمر اين جهان به‌سر مي‌رسد.

دانشوران اكنون انديشة خويش را با ترس و ترديد از تاريخ يهوديان به مردم مشرق‌زمين برمي‌گردانيدند- مردمي كه مسيح را رد كرده، يا هيچ‌گاه اسمش را نشنيده بودند، گالان با ترجمة هزارويك‌شب (۱۷۰۴-

۱۷۱۷) به زبان فرانسوي، دو رولان با نگارش دين مسلمانان (۱۷۲۱)، بورينيي با تصنيف تاريخ فلسفة ادوار بت‌پرستي (۱۷۲۴)، بولنويليه با تدوين زندگي محمد (۱۷۳۰)، وسيل با ترجمة انگليسي قرآن (۱۷۳۴) اروپاييان را با اين حقيقت آشنا ساختند كه جهان اسلام سرزمين توحش نيست، بلكه

است كه، باوجود تجويز چندگاني براي مرد، مي‌تواند با جهان مسيحيت رقابت كند. آبرا آم يا سنت‌آنكتيل‌دوپرون با ترجمة كتابهاي ديني پارسيان روزنة ديگري براي شناخت مشرق‌زمين به روي غربيان گشود. او، پس از آنكه با خواندن زندـاوستا در يكي از كتابخانه‌هاي پاريس با آيين زردشت آشنا شد، تصميم گرفت از تحصيل براي كشيشي دست كشد و، به جاي آن، به كاوش مستقيم در كتب ديني مشرق‌زمين پردازد. ولي چون توانايي نداشت اين كتابها را بخرد، در بيست‌وسه‌سالگي (۱۷۵۴) در سپاه فرانسه، كه عازم هند بود، سرباز شد. پس از رسيدن به پونديشري، بسرعت خواندن فارسي جديد را آموخت؛ در چاندراناگار، با زبان از سانسكريت نيز آشنا شد. در سورت، يك كاهن پارسي را برآن داشت كه پهلوي و زند بدو بياموزد. در ۱۷۶۲، با ۱۸۰ نسخة خطي شرقي به پاريس بازگشت و به ترجمة آنها اهتمام ورزيد؛ در اين مدت، با نان و پنير و آب گذران مي‌كرد وچون تأمين هزينة ازدواج براي او مقدور نبود، از اين كار پرهيز مي‌كرد. در ۱۷۷۱، ترجمة فرانسوي زندـاوستا و چند قطعه از كتابهاي پارسيان را منتشر ساخت. وي در ۱۸۰۴ نيز اوپانيشادها را انتشار داد. آشنايي با اديان و قوانين اخلاقي غيرمسيحي اندك‌اندك جزم‌انديشي اروپاييان را متزلزل كرد.

از اين شناختهايي كه دربارة ملل و اقوام غيراروپايي به دست مي‌آمد، آشنايي با تاريخ و فلسفة چين، به همت مبلغان ديني، جهانگردان و دانشوران اروپايي، بيش از همه در انديشة مردم اروپا اثر بخشيد. آشنايي اروپاييان با چين، پس از بازگشت ماركوپولو به ونيز در ۱۲۹۵، آغاز شده بود. ترجمة تاريخ شاهي چين (ليسبون، ۱۵۸۴)، اثر كشيش يسوعي خوان گونثالث د مندوثا، به زبانهاي فرانسوي و انگليسي (۱۵۸۸)، و ترجمة رسالة لاتيني سرزمين شاهي چين (ماكائو، ۱۵۹۰) به زبان انگليسي (۱۵۸۹-۱۶۰۰) توسط هكلوت، كه ضميمة سفرنامه‌اش بود، آشنايي اروپاييان را با كشور چين گسترش دادند، نفوذ چين در انديشة اروپاييان در مقالة مونتني، تجربه (۱۵۹۱؟)، نمايان گشت: «چين، سرزميني كه هنر و حكومت آن بدون آشنايي با هنر و حكومت ما از جهات بسيار برما برتري جسته است.» در ۱۶۱۵، نيكولا تريگو يسوعي سفرنامة خود را، به نام سياحت مسيحيان در ميان چينيان، منتشر ساخت. اين كتاب] كه به زبان لاتيني نوشته شده بود[بزودي به زبانهاي انگليسي و فرانسوي ترجمه شد. تريگو و ديگران شيوه‌هاي حكومت چين را، كه آموزش را براي همة كارمندان دولت اجباري ساخته بود، از همة طبقاتي كه قصد ورود به خدمات دولتي را داشتند امتحان به‌عمل مي‌آورد، و همة دستگاههاي دولتي را كه مشمول بازرسي ساخته بود، مي‌ستودند. يسوعي ديگري، به نام آتانازيوس كيرشر، كه از دانش حيرت‌انگيزي بهره‌مند بود، در ۱۶۷۰ يك FACE="Traditional Arabic" دايرةالمعارف واقعي، به نام چين مصور، انتشار داد و در آن از حكومت چين، كه به دست شاهان فيلسوف مي‌گشت،

يسوعيان دين و فلسفة چين را بسيار ارج مي‌نهادند، تريگو نوشته بود كه چينيان تحصيل‌كرده خدا را روان جهان، و جهان را پيكر خدا مي‌دانند. اسپينوزا، كه عقيدة مشابهي داشت، ممكن است با خواندن كتابي كه در ۱۶۴۹ در آمستردام چاپ شده بود با اين انديشه آشنا شده باشد؛ اين كتاب در كتابخانة معلم لاتيني او، فرانسوان‌دن‌اندن، بود. در ۱۶۲۲، يسوعيان ترجمة لاتيني اثر كنفوسيوس را، به نام حكمت‌چين، چاپ كردند. در خلاصة ديگري، به نام كنفوسيوس، فيلسوف چيني (۱۶۸۷)، از علم اخلاق كنفوسيوس چنين ياد كردند: «برترين علم اخلاقي كه تاكنون آموزش داده شده است، اخلاقي است كه مي‌توان گفت از مكتبي چون مكتب عيسي ريشه گرفته است.» لويي لوكنت يسوعي در خاطرات چين (۱۶۹۶) نوشت كه مردم چين «دوهزار سال با خداي راستين آشنا بوده‌اند، و در روزگاري كه اروپا هنوز گرفتار كجروي و تباهي بود از پاكترين قانون اخلاقي پيروي كرده‌اند؛ سوربون اين كتاب راتقبيح كرد. در ۱۶۹۷، لايبنيتز، در تازه‌ترين خبرهاي چين، نوشت كه اروپا در دانش و فلسفه از چين پيشرفته‌تر است، ولي

پيش از اين كسي باور نمي‌كرد كه مردمي هستند كه در زندگي مدني بر ما پيشي جسته‌اند. اكنون، پس از آشنايي با اخلاق و سياست چينيان، اين را باور مي‌كنيم، زيرا زبان از شرح آسايشي كه قوانين چين براي مردم فراهم ساخته ... ناتوان است. فساد دامنه‌داري كه در ميان ما رواج دارد مرا برآن مي‌دارد كه بگويم چينيان براي آشنا ساختن ما با دين طبيعي بايد مبلغاني به نزد ما بفرستند، همان‌گونه كه ما براي آشنا ساختن چينيان با دين آسماني مبلغاني به چين فرستاده‌ايم. همچنين عقيده دارم كه هرگاه داوري خردمند، با توجه به شايستگي و ميزان پيشرفت ملتها، آنان را پاداش دهد، سيب طلايي را به چينيان خواهد داد. ما تنها در يك مورد، كه آن هم از قدرت بشر بيرون است، يعني به جهت برخورداري از موهبت الاهي پيروي از مسيحيت ... بر آنان برتري داريم.

لايبنيتز از آكادميهاي اروپا خواست كه معلوماتي دربارة چين گرد آورند؛ او از كساني بود كه دولت فرانسه را واداشتند براي تنظيم گزارشهاي واقعي از وضع چين دانشوران يسوعي را براي پيوستن به مبلغان ديني به چين گسيل دارد. در ۱۷۳۵، ژان باتيست دو آلد در كتاب خود، توصيف... امپراطوري چين اين معلومات را همراه معلومات ديگر خلاصه كرد و منتشر ساخت. يك سال بعد، اين كتاب به انگليسي ترجمه شد. و در انديشة فرانسويان و انگليسيان تأثر ژرفي به جاي گذاشت. دو آلد نخستين كسي بود كه منكيوس (منگ‌تسه) را در اروپا بلندآوازه ساخت. در نيمه‌هاي قرن هجدهم، آشنايي اروپاييان با فرهنگهاي كهن، گسترده و روشنگر مشرق‌زمين گفتار در تاريخ عمومي بوسوئه را، كه با اين تمدنها آشنايي نداشت، از اهميت انداخت و زمينه را براي نگارش چشم‌انداز پردامنه‌تر تاريخ تمدن ولتر آماده ساخت.

نتايج اين شيفتگي شديد به تمدن مشرق‌زمين در آداب، هنر، ادبيات، و فلسفة اروپا نمايان

شدند. در ۱۷۳۹، ماركي د/ آرژان گفتارهايي به نام نامه‌هاي چيني نوشت كه در آنها، از نويسندة چيني موهوم نامه‌ها، سازمانها و شيوه‌هاي زندگي اروپاييان را به باد انتقاد گرفته بود؛ در ۱۷۵۷، هوريس والپول با نشر نامه‌اي از خوهو، فيلسوف چيني هموطنان انگليسي خود را سرگرم ساخت. گولد سميث در ۱۷۶۰، با استفاده از همان شيوه، كتاب تبعة دنيا را نوشت. هنگامي كه امپراطور يوزف دوم به دست خود زمين را شخم مي‌زد، مي‌خواست كه از امپراطوران چين تقليد كند. هنگامي كه زنان خوبروي پاريس چتر آفتابي به دست گرفتند، مي‌خواستند كه رسم چيني دل‌انگيزي كه يسوعيان با خود به اروپا آورده بودند را نشان دهند. در پايان قرن هجدهم بود كه چتر عادي از روي چتر آفتابي ساخته شد. ظروف چيني ساخت چين و ظروف لاكي ژاپني در قرن هجدهم از داراييهاي نفيس و گرانبهاي خانه‌هاي اروپاييان شدند. در حدود ۱۷۰۰، خانه‌هاي انگلستان را با كاغذ ديواري چيني، كه در تكه‌هاي كوچك با ظرافت و دقت در كنار هم قرار مي‌گرفتند و سرانجام طرح و تصوير بزرگ واحدي مي‌ساختند، مي‌پوشاندند در حدود ۱۷۵۰، اثاث خانة چيني زينتبخش خانه‌هاي اروپا شد. در سراسر قرن هجدهم علاقه‌مندي به اشياي ساخت چين، يا اشيايي كه به سبك چيني ساخته شده بودند، چندان بالا گرفت كه پيروي از سبك چيني مشخصة تزيين انگليسي و فرانسوي شد، به ايتاليا و آلمان راه يافت، وارد آرايش سبك روكوكو گرديد، و سبك و رسمي چنان اجباري شد كه شماري از هجونامه‌نويسان به مبارزه با جباريت آن برخاستند. ابريشم چين نشان بزرگي و تشخص شد. در سراسر اروپاي غربي مردم باغهاي خود را به سبك باغهاي چين آراستند. ترقه‌هاي چيني سرانگشتان اروپاييان را مي‌سوزاندند. توراندخت گوتتسي، نمايشنامه‌نويس ايتاليايي، يك فانتزي چيني بود. دهها نمايشنامه، كه نويسندگان آنها از نمايشنامه‌هاي چيني الهام گرفته بودند در تئاترهاي انگلستان نمايش داده شدند؛ و ولتر يتيم چين را از روي يك نمايشنامة چيني كه در جلد سوم كتاب دو آلد آمده بود، نوشت.

نفوذ فكري چين در انديشة غربي بيش از همه در فرانسه نمايان شد، و فيلسوفان مخالف دين آن را حربة ديگري عليه مسيحيت ساختند. آنان از اينكه دريافتند كنفوسيوس به جاي يك يسوعي سرگردان مردي آزاداندیش بوده است خشنود شدند و گفتند علم اخلاق كنفوسيوس نشان مي‌دهد كه قانون اخلاقي نيازي به دين فوق طبيعي ندارد. بل گفت كه در همان هنگام كه امپراطور چين به مبلغان كاتوليك آزادي عمل

مي‌داد، لويي چهاردهم با الغاي «فرمان نانت» هانري چهارم در خصوص رواداري ديني و با جور و ستم وحشيانه نسبت به پروتستانها مي‌كوشيد معتقدات ديني فرانسويان را يكسان كند. وي، كه پيروان كنفوسيوس را به اشتباه ملحد مي‌شمرد، مي‌خواست كه همگان با موافقت دربارة وجود خدا، مانند آنها، بحث و مناظره در اين زمينه را روا ندارند. مونتسكيو تنها كسي بود كه دربرابر سيل خروشان نفوذ شرق پايداري مي‌كرد. وي امپراطوران چين را مستبد

توده‌هاي اجتماع چين را به فرانسويان يادآور مي‌شد، و مي‌گفت كه كثرت جمعيت چين نتايج غم‌انگيزي درپي خواهد داشت. كنه در كتابش، استبداد چين (۱۷۶۷)، كوشيده است به مونتسكيو پاسخ گويد. وي استبداد چين را «استبداد منور» خوانده، و از فرانسويان خواسته بود كه براي اصلاح وضع فرانسه سازمانهاي دولتي و اقتصادي چين را سرمشق خود سازند. تورگو، كه از وصف آرمانشهر چين سردرگم شده بود، دو كشيش كاتوليك چيني مقيم فرانسه را به چين فرستاد تا، پس از بررسي واقعبينانة وضع چين، به پنجاه‌ودو پرسش او پاسخ دهند. پاسخ آنان فرانسويان را برآن داشت كه جنبه‌هاي نيك‌وبد زندگي چينيان را با نظر واقعبينانه‌تري ارزيابي كنند.

ولتر با شوق و ذوق مطالب زيادي دربارة چين خواند؛ او تمدن چين را در سه فصل نخستين رساله در آداب و رسوم گنجانيد، و در فرهنگ فلسفي چين را «بهترين، كهنترين، پهناورترين، پرجمعيت‌ترين و منظمترين قلمرو شاهي روي زمين» خواند. ستايش از حكومت چين از جمله عواملي بود كه او را به تحقق اصلاحات اجتماعي از طريق «استبداد منور»، كه منظور او از آن حكومت شاهي روشنفكر بود، معتقد ساخت. او مانند فيلسوف آلماني، ولف، و چند فرانسوي ديگر آماده بودند از كنفوسيوس قديسي بسازند كه «پانصد سال پيش از مسيحيت مردم چين را اصول فضيلت آموخته بود.» ، ولتر كه در نيك‌رفتاري آوازه‌اي بلند داشت، آداب داني، خويشتنداري و صلحجويي چينيان را براي هم‌ميهنان تندمزاج، و شايد براي خودش، تجويز مي‌كرد. زماني كه از چين لونگ امپراطور وقت چين دوقطعه شعر به زبان فرانسوي ترجمه شد، ولتر پاسخي منظوم بدانها داد. امپراطور يك گلدان چيني برايش فرستاد.

آشنايي اروپا با اديان و سازمانهاي بيگانه از نيرومندترين عواملي بود كه الاهيات مسيحي را متزلزل مي‌ساخت. گزارشهايي كه از ايران، هند، مصر، چين، و امريكا مي‌رسيدند رشته‌اي بي‌پايان از پرسشهاي دشوار و گيج‌كننده مطرح ساخته بودند. مونتسكيو مي‌پرسيد: «انسان چگونه مي‌تواند از دوهزار دين مختلف دين راستين را برگزيند؟» صدها تن اين پرسش را پيش كشيده بودند: «چگونه ممكن است جهان ۴۰۰۴ سال قبل از ميلاد آفريده شده باشد. در صورتي كه چين در هزارة چهارم قبل از ميلاد داراي تمدني پيش‌رفته بوده است؟» چرا مردم چين گزارش يا روايتي دربارة داستان طوفان نوح، كه به گفتة كتاب مقدس سراسر جهان را فراگرفت، ندارند؟ هرگاه خدا خواستار رستگاري همة بشريت است، چرا وحي خود را تنها براي قوم كوچكي در غرب آسيا نازل ساخته است؟ انسان چگونه مي‌تواند باور كند كه در خارج از كليسا رستگاري نيست؟ و آيا ميلياردها مردمي كه در چين، هند، و ژاپن مي‌زيسته‌اند اكنون در آتش دوزخ بريان مي‌شوند؟ عالمان الاهي مي‌كوشيدند با كوهي از تمايزات و توضيحات به اين پرسشها، و پرسشهاي بسيار ديگر، پاسخ دهند، ولي معتقدات جزمي كليسا هر روز متزلزلتر

خواندن گزارشهاي مبلغان مسيحي مقيم چين مي‌پنداشتند كه آنان، به‌جاي اشاعة مسيحيت در چين، خود به آيين كنفوسيوس گرويده‌اند.

فصل شانزدهم

pymansetareh@yahoo.com

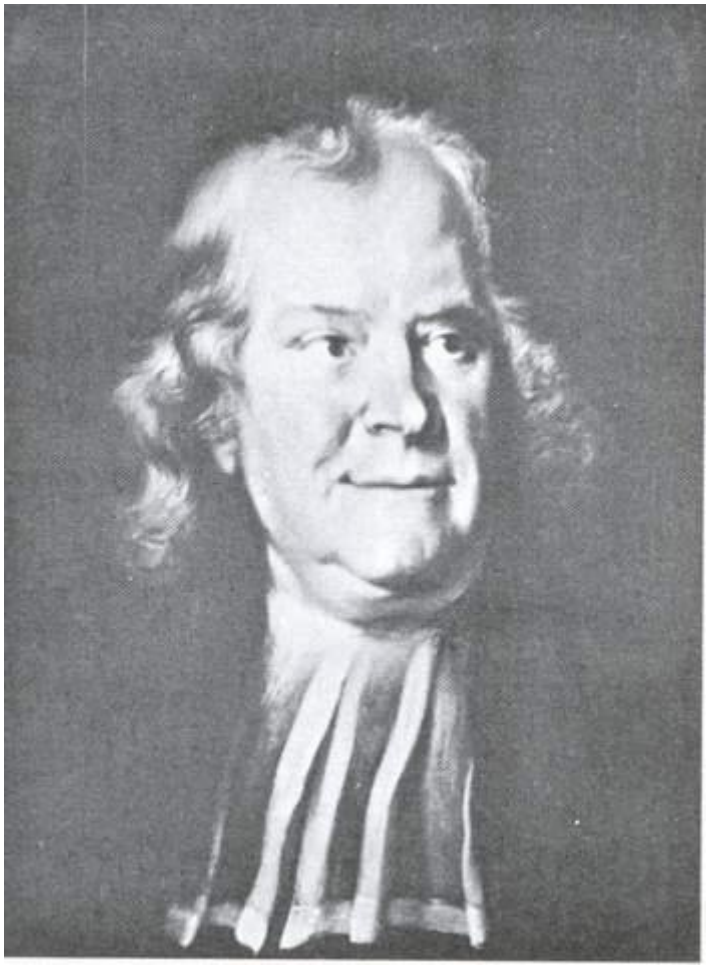
پيشرفت علم

۱۷۸۹-۱۷۱۵

I ـ گسترش كاوشهاي علمي

علم نيز الهامات تازه‌اي به انسان مي‌بخشيد. گسترش علم‌ـاشتغال به آن، روشهاي آن، يافته‌هاي آن، پيشگوييها و نتايج موفقيت‌آميز آن، و قدرت و اعتبار آن‌ـ بعد مثبت اين دگرگوني، كه شالودة پيشرفت كنوني است، بود، و تزلزل اعتقاد مردم به نيروهاي فوق طبيعي بعد منفي آن. دو نيرو براي تسخير دل و انديشة مردم به زورآزمايي پرداخته بودند. يكي مي‌كوشيد، به ياري دين، خوي و سيرت انسان را قالبريزي كند، و ديگري برآن بود كه، به كمك دانش، به پرورش عقل و انديشه بپردازد. دين در روزگار نياز و درماندگي، در زماني كه انسان محتاج دلداري روحي و نظام اخلاقي است، مردم را به خود مي‌كشد و علم در روزگار وفور و آسايش، يعني در زماني كه بشر چشم از آسمان برمي‌گيرد و اميد خود را به زمين محدود مي‌كند، چنين نيرويي دارد.

معمولا، اهميت قرن هجدهم را در زمينة دستاوردهاي علمي كمتر از قرن هفدهم دانسته‌اند. براستي هم كه قرن هجدهم دانشمندي را كه با گاليله يا نيوتن برابري كند به خود نديد؛ نظريه‌اي كه جهان شناخته شده را گسترش دهد عرضه نداشت؛ و به موفقيتي، بااهميت فورمولبندي حساب ديفرانسيل و انتگرال يا شناخت چگونگي گردش خون، دست نيافت. با اينهمه، چه بسيارند ستاركاني كه در اين عصر در آسمان دانش مي‌درخشيدند!ـ اويلر و لاگرانژ در رياضيات، هرشل و لاپلاس در ستاره‌شناسي، د/ آلامبر، فرانكلين، گالواني و ولتا در فيزيك، پريستلي و لاووازيه در شيمي، لينه در گياهشناسي، بوفون و لامارك در زيست‌شناسي، هالر در فيزيولوژي، جان هانتر در كالبدشناسي، كوندياك در روانشناسي، و جنر و بورهاوه در



سي. تروست: هرمان بورهاوه. موزة رايخش، آمستردام (آرشيو بتمان)

پزشكي؛ آكادميها، كه همواره بر شمارشان افزوده مي‌شد، بيش از پيش وقت و پول خود را به كاوشهاي علمي مي‌سپردند، و دانشگاهها برنامة تحصيلات علمي را گسترش مي‌دادند؛ در فاصلة سالهاي ۱۷۰۲ تا ۱۷۵۰ در دانشگاه كيمبريج كرسيهاي كالبدشناسي، ستاره‌شناسي، گياهشناسي، شيمي، جغرافيا، و «فلسفة تجربي» (فيزيك) تأسيس شدند. روشهاي علمي بيش از پيش تجربي مي‌گشتند. كينه و خصومت ملي‌گرايانة ميان نيوتن و لايبنيتز، كه آسمان بين‌المللي انديشه را تيره و تار كرده بود، فرونشست و دانشمندان با ناديده گرفتن مرزهاي ملي و ديني، و جبهه‌هاي جنگ، براي شناخت جهان گسترش يابنده دست همكاري به هم دادند. دانشمندان برخاسته از همة قشرهاي اجتماع، از پريستلي بينوا و د/ آلامبر سرراهي گرفته تا بوفون اسمورسمدار و لاووازية ميليونر، در جهان دانش نام‌آور مي‌شدند. شاهان و شاهزادگان هم به كارهاي پژوهشي روي آوردند. جورج سوم به گياهشناسي، ژان پنجم] شاه پرتغال[به ستاره‌شناسي، و لويي شانزدهم به فيزيك دل‌بسته بودند. متفنناني چون مونتسكيو و ولتر، و زناني چون مادام دو شاتله و مادموازل كلرون بازيگر در آزمايشگاهها رنج مي‌بردند، يا به بازي وقت مي‌گذرانيدند؛ و دانشمندان يسوعي، نظير بوسكويچ، مي‌كوشيدند انديشه‌هاي علمي نو را با معتقدات ديني كهن سازش دهند.

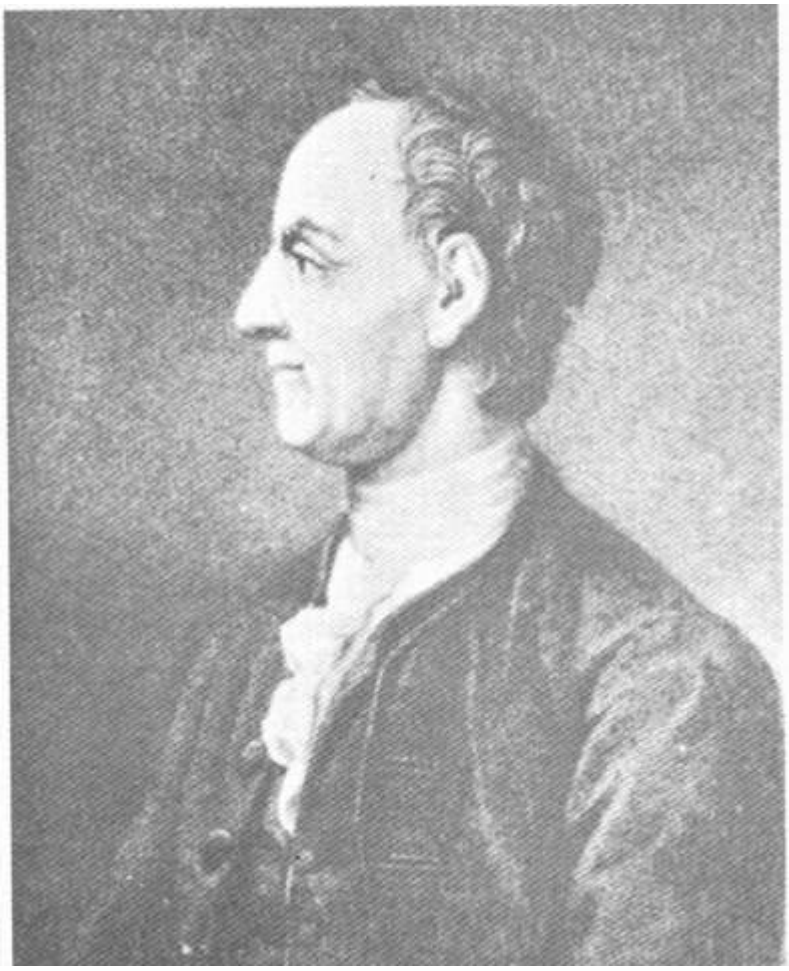
دانش، تا پيش از اين دورة انفجاري، هرگز چنين ارج و محبوبيتي نيافته بود. افتخار كشفيات نيوتن در رياضيات، مكانيك، و ستاره‌شناسي دانشمندان را در سراسر اروپا سربلند ساخته بود. دانشمندان، با آنكه نمي‌توانستند به سرپرستي ضرابخانه رسند، پس از ۱۷۵۰ در بر اروپا به انجمنهاي بزرگان راه يافتند و همنشين لردها و دوكها شدند. در پاريس، مردان و زنان از همة طبقات اجتماع به مجامع سخنرانيهاي علمي روي مي‌آوردند. گولدسميث در ۱۷۵۵ از پاريس نوشت: «در ميان شنوندگان سخنرانيهاي روئل دربارة شيمي، همان پريروياني را مي‌بينم كه در دربار ورساي ديده مي‌شوند.» زنان توانگر خوشپوش

كتابهاي علمي را با خود به اطاق آرايش مي‌بردند، و زناني چون مادام دو پومپادور نقاشان را برآن مي‌داشتند كه تصوير آنان را در كنار تلسكوپ و گونيا بكشند. مردم از الاهيات رويگردان مي‌شدند و، همچنان كه هنوز سرمست انديشه‌هاي موهوم خود بودند، انديشهٔ خويش را از جهان آينده به جهان خاكي برمي‌گردانيدند. دانش ضربان نبض، خوي، و مشرب عصري شد كه در جريان پيچيده‌اي از تب دگرگوني درافتاد و، سرانجام، به پاياني فاجعه‌بار رسيد.

II - رياضيات

۱. اويلر

دگرگوني در رياضيات بكندي صورت مي‌گرفت، زيرا اين رشتهٔ دانش، در طول ۵۰۰۰ سال گذشته، چندان گسترش يافته بود كه به‌نظر مي‌رسيد نيوتن زمينه‌اي كشف نشده باقي نگذاشته



هنرمند ناشناس: لئونهارت اويلر. (سيمون و شوستر ۱۹۳۷)

است. چندي پس از مرگ او (۱۷۲۷)، مفروضات و پيچيدگي حساب ديفرانسيل و انتگرال واكنشهايي پديد آوردند. اسقف باركلي، در انتقادي كوبنده (تحليلگر، ۱۷۳۴)، اين مفروضات را به رمز و راز حكمت

مابعدالطبيعه و الاهيات تشبيه كرد و پيروان علم را براي «تسليم بي‌چون‌وچرا به مرجعيت، استوار ساختن عقيده بر ايمان، و اعتقاد به آنچه نمي‌فهمند» ـ همان ايرادهايي كه از ديندار‌ان گرفته مي‌شد ـ نكوهش كرد. پاسخ رياضيدانان به اين ايرادهاي باركلي، به اندازة رد ايدئاليسم او از طرف ماده‌گرايان، دشوار بود.

با اينهمه، رياضي پلهايي احداث كرد و بازي با عدد ادامه يافت. ابرآرم‌دمواور، نيكولس ساندرسن، و بروك تيلر در انگلستان، و كالين‌مكلارين در اسكاتلند حساب ديفرانسيل و انتگرال نيوتن را توسعه دادند. دمواور حساب احتمالات و سالوارة دايمي را بسط داد؛ وي كه فرانسوي مقيم انگلستان بود، از طرف «انجمن شاهي لندن» مأموريت يافت (۱۷۱۲) در مورد تقدم نيوتن و لايبنيتز در يافتن نقش مقادير بينيهايتيك در حساب ديفرانسيل و انتگرال داوري كند. ساندرسن، كه در يكسالگي نابينا شده بود، ذهن خويش را براي محاسبة مسائل رياضي غامض و معضل پرورش داد؛ در بيست‌ونه سالگي، (۱۷۱۱) استاد رياضي دانشگاه كيمبريج شد، و كتاب جبري نوشت كه جهانيان آن را ستودند. خواهيم ديد كه چگونه ديدرو شيفتة زندگي او شد. تيلر نام خود را روي يكي از قضاياي اساسي حساب ديفرانسيل و انتگرال نهاد، و مكلارين ثابت كرد كه مايعي كه به گرد محور خود مي‌چرخد شكل بيضي به خود مي‌گيرد.

در بال، در طول عمر سه نسل، از خانوادة برنويي دانشمندان نامداري برخاستند. ستمگريهاي بيپايان آلوا اين خانوادة پروتستان را از آنورس رانده بود (۱۵۸۳). دو تن از هفت رياضيدان خانوادة برنويي در زمان لويي چهاردهم مي‌زيستند، و سومين آنان ـ يوهان اول ـ در زمان لويي چهاردهم و لويي پانزدهم زندگي مي‌كرد. دانيل در بيست‌وپنج‌سالگي (۱۷۲۵) استاد رياضي دانشگاه سن‌پطرزبورگ شد، ولي هشت‌سال بعد براي تدريس كالبدشناسي، گياهشناسي، فيزيك، و سرانجام فلسفه به دانشگاه بال بازگشت؛ وي در حساب ديفرانسيل و انتگرال؛ صوتشناخت، و ستاره‌شناسي، آثاري از خود باقي نهاد و فيزيك رياضي را تقريباً او به‌وجود آورد. برادرش، يوهان دوم، كه علم معاني و بيان و رياضيات تدريس مي‌كرد، نظريه‌هاي گرما و روشنايي را بسط داد. جايزة «آكادمي علوم پاريس» ده‌بار به دانيل، و سه بار به يوهان تعلق گرفت. از فرزندان يوهان دوم، يوهان سوم ستاره‌شناس شاهي «آكادمي برلين» شد، و ياكوب دوم در بال فيزيك، و در سن‌پطرزبورگ رياضيات تدريس كرد. اين خاندان نامدار در سراسر دورة تحصيل، طي قرن هجدهم، و در همة بر اروپا از آوازه‌اي بلند برخوردار بودند.

لئونهارت‌اويلر، شاگرد يوهان برنويي اول و دوست و رقيب دانيل، ذوفنونترين و بارورترين رياضيدان

سن‌پطرزبورگ درگذشت، با احاطه بر رياضيات، مكانيك، نورشناخت، صوتشناخت، ئيدروديناميك، ستاره‌شناسي، شيمي، و پزشكي، و با از بر دانستن نيمي از انئيد ويرژيل، كاربردهاي ابعاد و دامنه‌هاي انديشة بشر را نمايان ساخت. در سه رسالة طولانيي كه دربارة حساب ديفرانسيل و انتگرال نوشت اين دانش جديد را از جفتش، هندسه، كه با آن زاده شده بود، جدا ساخت و به حساب ديفرانسيل و انتگرال جبري ـ «آناليز» ـ مبدل كرد. كتابهايي در جبر، مكانيك، ستاره‌شناسي، و موسيقي نوشت. ولي كتاب او، كوشش جديد در زمينة نظرية موسيقي (۱۷۲۹) «شامل بيش از اندازة هندسه براي موسيقيدانان، و متضمن بيش از اندازة موسيقي براي هندسه‌دانان بود.» وي با همة دانش خود تا پايان عمر در دين و ايمانش پايدار ماند.

دانيل برنويي، هنگام عزيمت به سن‌پطرزبورگ، وعده داده بود كه در آكادمي آن شهر براي لئونهارت مقامي دست‌وپا كند؛ از اين روي، جوان بيست‌وپنج‌ساله ازپي او به پايتخت روسيه شتافت. پس از آنكه دانيل روسيه را ترك گفت (۱۷۳۳)، لئونهارت به جاي وي به سرپرستي بخش رياضي «آكادمي سن‌پطرزبورگ» برگزيده شد. در سه روز، با محاسبة زيجهاي ستاره‌شناختي، كه محاسبة آنها مستلزم ماهها وقت بود، ديگر همكارانش را در آكادمي غرق در شگفتي ساخت. شب و روز، و در زير نوري اندك روي اين وظيفه و تكاليف ديگري كه داشت چندان كار كرد كه چشم راستش در ۱۷۳۵ نابينا شد. زناشويي كرد و فرزندان بسيار به جهان آورد. ولي از سيزده فرزند او هشت تن در كودكي درگذشتند. چون جاي خود را در پايتختي كه كانون توطئه‌ها و كشتارهاي سياسي بود در خطر مي‌ديد، در ۱۷۴۱

دعوت فردريك كبير را پذيرفت و به برلين رفت. در ۱۷۵۹، به جاي موپرتويي به سرپرستي بخش رياضي «آكادمي برلين» رسيد. مادر فردريك بدو مهر مي‌ورزيد، ولي از خاموشي و كم‌سخني وي دلگير بود، روزي از او پرسيد: «چرا با من سخن نمي‌گويي؟» لئونهارت پاسخ داد: «خانم، من از سرزميني مي‌آيم كه انسان اگر در آن سخن گويد او را به دار مي‌كشند.» ولي روسها مردمي مهربان و بلندنظر بودند. آنان تا سالها پس از رفتن لئونهارت حقوق وي را پرداختند؛ و پس از آنكه سربازان روس، هنگام يورش به براندنبروگ، كشتزار لئونهارت را تاراج كردند، فرمانده سربازان غرامت شايان توجهي بدو داد و امپراطريس اليزابت پتروونا پولي بر اين غرامت افزود.

تاريخ علم اويلر را براي كشفياتش در حساب ديفرانسيل و انتگرال، به‌ويژه كاربرد منظم در مورد تغييرات آن، ارج مي‌نهد. اويلر هندسه و مثلثات را به عنوان شاخه‌اي از آناليز بسط داد؛ وي نخستين كسي بود كه مفهوم دقيق تابع رياضي را، كه امروزه اساس رياضيات است در ذهن خويش متصور ساخت و براي مكانيك معادلاتي ساخت كه به نام او معروفند. در نورشناخت، او نخستين كسي است كه براي محاسبة ارتعاشات نور از حساب ديفرانسيل و انتگرال ياري جست و منحني ارتعاشات

انكسار نور را از راه آناليز به‌دست آورد و براي پراكندن نور قوانيني يافت كه براساس آنها عدسيهاي آكروماتيك ساخته شد. او در تلاشهاي بين‌المللي براي يافتن درجة طول جغرافيايي در دريا، از روي موقعيت سياره‌ها و اهلة ماه، شركت جست؛ و راه‌حل تقريبي او به جان هريسن امكان داد كه براي وزارت درياداري بريتانيا زيج ماه را با موفقيت تنظيم كند.

در ۱۷۶۶، كاترين كبير از او خواست كه به سن‌پطرزبورگ بازگردد. اويلر بازگشت و كاترين از او شاهانه پذيرايي كرد. اويلر اندك زماني پس از بازگشت به سن‌پطرزبورگ به كلي نابينا شد، ولي قدرت حافظه و انديشة خود را از دست نداد و سرعتي را كه در محاسبه داشت همچنان حفظ كرد، چنانكه تقريباً به اندازة گذشته بارآور و سودمند بود. در همين هنگام، كتاب تازه‌اش، مقدمة كامل بر جبر، را به دوزندة جواني ديكته كرد. جوان در آغاز كار از رياضيات جز حساب ساده چيزي نمي‌دانست. اين كتاب به علم جبر شكلي را كه امروزه از آن بهره‌مند است بخشيد. در ۱۷۷۱، خانة اويلر آتش گرفت. رياضيدان نابينا را همكار سويسي او، پترگريم، بر دوش خود از خانه بيرون برد و از مرگ نجات داد. اويلر در هفتادوشش سالگي (۱۷۸۳)، هنگامي كه با نوه‌اش سرگرم بازي بود، بر اثر سكته درگذشت.

۲- لاگرانژ

تنها يكي از معاصرانش در علم بر او پيشي جست، و او دستپروردة خود وي بود. ژوزف لويي لاگرانژ تنها فرزند از پانزده فرزند خانوادة فرانسوي مقيم تورن بود كه از مرگ جان به‌در برد. ژوزف پس از خواندن گفتاري كه هاله در «انجمن شاهي لندن» خوانده بود، انديشة خود را از ادبيات كلاسيك به علوم معطوف ساخت. ذهن و انديشة خويش را يكباره به رياضيات سپرد، و درآن چنان پيشرفت كرد كه در هجدهسالگي استاد هندسة «آكادمي توپخانة تورن» شد. از شاگردانش، كه تقريباً همگي مسنتر از خود وي بودند، انجمن پژوهشي سازمان داد و اين انجمن سرانجام «آكادمي علوم تورن» شد. او در نوزدهسالگي روش تازه‌اي را كه براي اجراي حساب ديفرانسيل و انتگرال تغييرات يافته بود با اويلر در ميان نهاد؛ اويلر گفت كه روش او مشكلاتي را كه وي از عهدة آنها برنمي‌آمد از ميان برده است. سويسي نيكدل از ارائة دستاوردهاي خود خودداري كرد، «تا شما را از افتخاري كه برازندة شماست محروم نسازم.» لاگرانژ روش خود را در نخستين شمارة نشرية «آكادمي تورن» اعلام داشت (۱۷۵۹)، اويلر در گفتار علمي خويش، دربارة حساب ديفرانسيل و انتگرال تغييرات، لاگرانژ را مخترع آن دانست و در ۱۷۵۹ وي را، كه بيگانه به‌شمار مي‌رفت، در بيست‌وپنج‌سالگي، به عضويت «آكادمي برلين» رسانيد؛ اويلر، هنگامي كه پروس را ترك مي‌گفت، پيشنهاد كرد لاگرانژ را به جانشيني وي برگزينند. د/ آلامبر از اين پيشنهاد

پشتيباني كرد. در ۱۷۶۶، لاگرانژ به برلين رفت و هنگام برخورد به فردريك دوم وي را «بزرگترين شاه اروپا»



حكاكي از مجسمهٔ نيمتنه‌اي در كتابخانهٔ انستيتو دو فرانس: ژوزف لويي لاگرانژ. (آرشيو بتمان)

خواند؛ فردريك نيز وي را به نام «بزرگترين رياضيدان اروپا» ستود. اگرچه فردريك زود داوري كرده بود، اما گفتهٔ او روزي به حقيقت پيوست. دوستي بزرگترين رياضيدانان قرن هجدهم ـ اويلر، لاگرانژ، كلرو، د/ آلامبر، و لژاندر ـ از دلكشترين داستانهاي تاريخ علوم است.

لاگرانژ، در طول بيست سال اقامت در برلين، نوشتن شاهكار خود، مكانيك تحليلي، را به پايان رساند. در خلال پرداختن به اين كار اساسي، انديشهٔ خويش را به ستاره‌شناسي معطوف ساخت و دربارهٔ اقمار مشتري و دگرگونيهاي روي مرئي ماه فرضيه‌اي عرضه داشت. در ۱۷۸۶، فردريك كبير درگذشت و فردريك ويلهلم دوم، كه چندان توجهي به علوم نداشت، جانشين وي شد. لاگرانژ به دعوت لويي شانزدهم به پاريس رفت و به عضويت آكادمي علوم اين شهر درآمد. خانهٔ پرآسايشي در لوور بدو سپردند. لاگرانژ به ماري آنتوانت تقرب جست، و اين زن، براي آنكه وي را از انديشه‌هاي ماليخوليايي رهايي بخشد، از هيچ كاري فروگذار نكرد. لاگرانژ دستنويس مكانيك تحليلي را با خود به پاريس برده بود؛ ولي در شهري كه به آستانهٔ انقلاب رسيده بود نتوانست براي چاپ چنين كتاب دشواري ناشري بيابد. سرانجام، دوستانش، آدرين لژاندر و آبه ماري، ناشري را به چاپ اين كتاب واداشتند؛ ناشر هنگامي آمادگي خود را به چاپ كتاب اعلام داشت كه ماري تعهد سپرد پس از مدتي معين همهٔ نسخه‌هاي به فروش‌نرفتهٔ كتاب را از او خواهد

خريد. پس از آنكه مكانيك تحليلي چاپ شد و به دست لاگرانژ رسيد (۱۷۸۸)، او به اين كتاب، كه ثمرة يك عمر تلاش وي بود، توجهي نكرد. لاگرانژ اكنون گرفتار يكي از بحرانهاي روحي ادواري خود بود كه وي را از رياضيات، و حتي از زندگي، بيزار مي‌ساخت. كتاب را بر ميز نهاد و دوسال از هم نگشود.

همگان متفق‌القولند كه مكانيك تحليلي در شمار بزرگترين آثار رياضي قرن هجدهم قرار دارد. اين اثر در نوع خود پس از اصول رياضي نيوتن قرار مي‌گيرد، ولي از آن روي كه براي حل مسائل رياضي، به جاي هندسه، از «آناليز» ـ حساب ديفرانسيل و انتگرال جبري ـ استفاده مي‌كند از كتاب نيوتن پيشرفته‌تر است. لاگرانژ در پيشگفتار كتاب مي‌نويسد: «در اين كتاب، نموداري موجود نيست.» وي، به ياري اين روش، براي مكانيك فورمولهاي كلي ـ حساب ديفرانسيل و انتگرال تغييرات ـ تنظيم كرده است كه براساس آنها براي هر مسئلة رياضي مي‌توان معادلات خاصي ساخت؛ اين معادلات كلي در مكانيك داراي اهميت فراوانند و نام او را برخود دارند. ارنست ماخ اين معادلات را يكي از بهترين وسايل صرفه‌جويي در وقت خوانده است. با خواندن آنها، به الفرد نورث وايتهد چنان خلسه‌اي دست داد كه گفت: «زيبايي و سادگي اين معادلات چندان است كه شايسته است آنها را با نمادي رازورانه، كه در روزگاران باستان نشان عقل كل در وراي پديده‌هاي جهان شمرده مي‌شد، برابر بدانيم.»

لاگرانژ، كه از مقربان شاه بود، سفارش كردند كه به برلين بازگردد؛ ولي او اين سفارش را نپذيرفت. لاگرانژ همواره با ستمكشان همدردي كرده بود، ولي ايمان نداشت كه انقلاب بتواند نابرابري طبيعي مردم را از ميان برد. كشتار سپتامبر ۱۷۹۲ و اعدام دوستش، لاووازيه، وي را هراسان ساخته بودند؛ اما سكوت عبوسانة لاگرانژ سر وي را از گيوتين نجات داد. پس از گشايش «دارالمعلمين عالي» (۱۷۹۵)، لاگرانژ را به مديريت دروس رياضي آن برگزيدند. پس از آنكه اين آموزشگاه برچيده شد و «آموزشگاه پوليتكنيك» گشايش يافت (۱۷۹۷)، لاگرانژ به استادي آن رسيد؛ شالودة رياضي و چارچوب آموزش و پرورش فرانسه مديون بخشي از نفوذ ديرپاي لاگرانژ است.

در ۱۷۹۱، كميته‌اي مأموريت يافت براي اوزان و مقياسها نظام تازه‌اي وضع كند؛ لاگرانژ، لاووازيه، و لاپلاس از نخستين اعضاي اين كميته بودند؛ دو تن از اين سه نفر، پس از سه ماه، «تصفيه» شدند و لاگرانژ برجسته‌ترين عضو كميته‌اي شد كه نظام متري را براي فرانسه برگزيد. اين كميته طول يك‌چهارم دايرة عظيمه‌اي كه، در سطح دريا، كرة زمين را، پس از عبور از قطبين، دور مي‌زند مأخذ قرار داد و يك‌ده‌ميليونيم آن را به نام «متر» واحد مقياس طولي شناخت. يكي از كميته‌هاي فرعي وزن يك سانتيمتر مكعب آب را، در دماي صفر درجة سانتيگراد، واحد وزن شناخت و «گرم» ناميد: يك گرم وزن مقدار آب مقطري است كه، در صفردرجه، مكعبي را اشغال كند كه طول هر ضلع آن يك سانتيمتر باشد. بدين ترتيب، كلية مقياسات بر يك مأخذ ثابت فيزيكي استوار شدند و، بدين‌سان، مقياسهاي وزني و طولي فرانسه بر ده قابل تقسيم گشتند. هنوز بسياري، عموماً در انگلستان و امريكا، هواخواه واحدهاي دوازده بخشي بودند. لاگرانژ براي قبولاندن مقياسهاي ده بخشي پافشاري كرد و پيروز شد. نظام متري، كه دولت فرانسه در ۲۵ نوامبر ۱۷۹۲ آن را پذيرفت، با پاره‌اي تغييراتي كه در آن داده شده است، شايد پايدارترين ثمرة انقلاب فرانسه باشد.

عشق و دلدادگي زندگي لاگرانژ را در روزگار پيري شيرين ساخت. هنگامي كه پنجاه‌وشش‌سال از عمرش سپري شده بود، دختر هفدهسالة دوست ستاره‌شناسش، لومونيه، براي زناشويي با وي پاي فشرد و تمامي كوشش خود را به‌كار برد تا مالیخوليا و افسردگي او را فرونشاند. لاگرانژ با او زناشويي كرد و نسبت به عشق او چندان حقشناس بود كه همراه وي به محافل رقص و موسيقي مي‌رفت. به موسيقي ـ كه «رياضيات، براي فريفتن گوش انسان، آفريده است» ـ علاقه‌مند شد، زيرا «موسيقي مرا از خود بيخود مي‌كند. سه ميزان اول را مي‌شنوم و از ميزان چهارم چيزي نمي‌فهمم. به انديشه‌هاي خويش مي‌پردازم و چيزي مرا از تمركز انديشه باز نمي‌دارد. در اين زمان است كه مسائل دشوار بسياري را حل مي‌كنم.»

پس از آنكه تب و هيجان انقلاب فرانسه فرونشست، فرانسه به خود باليد كه گردن

بزرگترين رياضيدان زماني را به گيوتين نسپرده است. در ۱۷۹۶، تالران را به تورن فرستادند كه تا آمدن پدر سالخوردة لاگرانژ به ايالت منتظر بماند و چون با او روبه‌رو شد، بگويد: «فرزند تو/ كه پيمون به زادن، و فرانسه به داشتن او مي‌بالند، با نبوغ خويش جهانيان را سربلند ساخته است.» ناپلئون، در فاصلة نبردها، دوست مي‌داشت با رياضيداني كه فيلسوف شده بود صحبت كند.

علاقة پيرمرد در سالهاي پيري به رياضيات، همزمان با تجديدنظر و بسط مكانيك تحليلي، كه آن را براي چاپ دوم آماده مي‌ساخت، بار ديگر جان گرفت (۱۸۱۰-۱۸۱۳). ولي مثل هميشه جدي و كوشا به كار پرداخت، بر اثر پركاري ناتوان شد، و سرگيجه گرفت. روزي، همسرش وي را بيهوش بر زمين يافت. از سرش كه به گوشة ميز خورده بود خون مي‌چكيد. لاگرانژ، از آن پس، دريافت كه نيرويش روبه‌زوال نهاده است؛ ولي ضعف تدريجي خود را عادي دانست. به مونژ و ديگران، كه به ديدنش رفته بودند، گفت:

دوستانم، ديروز سخت بيمار بودم؛ مي‌پنداشتم كه خواهم مرد. تنم اندك‌اندك ناتوان گشت. نيروي جسمي و فكريم رفته‌رفته روبه‌زوال نهاد. مي‌ديديم كه نيرويم اندك‌اندك تحليل مي‌رود. بدون ترس و نگراني، و با تمكيني آرام، خويشتن را براي مرگ آماده ساختم. از مرگ نبايد ترسيد، بويژه هنگامي كه بدون درد فرامي‌رسد. ... مرگ آسايش مطلق جسم است.

سرانجام، در ۱۰ آوريل ۱۸۱۳، در هفتادوپنج‌سالگي، به خواب ابدي فرورفت. هنگام مرگ، تنها نگراني وي آن بود كه همسر باوفايش را در اين جهان پرمخاطره تنها مي‌گذاشت ـ جهاني كه به نظر مي‌رسيد همة ملتهاي آن براي نابودي فرانسه اسلحه به‌دست گرفته‌اند.

دوستانش گاسپار مونژ و آدرين لژاندر بررسيهاي رياضي را، كه اساس پيشرفتهاي صنعتي شدند، تا قرن هجدهم ادامه دادند. لژاندر از رياضيدانان روزگار پس از انقلاب فرانسه است؛ از اين روي، بيش از اين از او ياد نمي‌كنيم. مونژ فرزند دستفروشي بود كه در كوچه‌ها براي مردم كارد تيز مي‌كرد. وقتي اين كارگر ساده را مي‌بينيم كه سه فرزندش را براي تحصيل به دانشگاه مي‌فرستد، تصور ما از بينوايي فرانسويان دستخوش دگرگوني مي‌شود. همة جوايز آموزشگاهي كه گاسپار در آن تحصيل مي‌كرد به او تعلق گرفت. وي در چهارده‌سالگي ماشين بخار ساخت. در شانزده سالگي دعوت آموزگاران يسوعيش را براي پيوستن به فرقة آنان رد كرد، و به جاي آن استاد فيزيك و رياضي «آموزشگاه نظامي» در مزير شد. در اينجا اصول هندسة ترسيمي ـ روشي كه اشكال سه بعدي را بر يك سطح قابل ترسيم نشان مي‌دهد ـ را تدوين كرد. ارتش فرانسه اصول وي را در برآوردن استحكامات و ديگر بناها چنان سودمند شناخت كه پانزده سال وي را از افشاي آن برحذر داشت. سرانجام، در ۱۷۹۴،

حضور يافته بود، با شگفتي ژوردن مولير چنين گفت: «تا قبل از آنكه سخنان مونژ را بشنوم، نمي‌دانستم كه با هندسة ترسيمي آشنايي دارم.» مونژ به جمهوري جنگديدة فرانسه با شايستگي خدمت كرد و به وزارت درياداري آن رسيد. ناپلئون مأموريتهاي سري بسيار به او سپرد. پس از بازگشت خاندان بوربون، مونژ گرفتار ناامني و تنگدستي شد؛ هنگام مرگ (۱۸۱۸)، به شاگردانش در «آموزشگاه پوليتكنيك» اجازه ندادند در مراسم تدفين او شركت كنند. فرداي آن روز، شاگردان همگي به گورستان رفتند و دسته گلي بر آرامگاه وي نهادند.

III ـ فيزيك

۱. ماده، حركت، حرارت، و نور

رياضيات از آن روي پيشرفت كرد كه ابزار اساسي و ضروري همة علوم بود؛ رياضيات تجربه و آزمايش را به فورمولهاي كمي تبديل مي‌كرد و اين عمل پيشگويي دقيق و كنترل عملي را امكانپذير

مي‌ساخت. نخستين گام، به كار بردن رياضيات در مورد ماده، به طوركلي، بود: كشف نظم و ترتيب و وضع «قوانين» انرژي، حركت، حرارت، صوت، نور، مغناطيس، و الكتريسيته؛ همة اينها رازهايي براي پويش دانشمندان در خود داشتند.

پير لويي مورو دو موپرتويي از سپاه فرانسه كناره گرفت تا همة عمر خود را به پژوهشهاي علمي تخصيص دهد. او، قبل از ولتر، نيوتن را به فرانسه شناساند؛ و قبل از او، مادام دو شاتله را شناخت، او را تعليم داد، و بدو دل سپرد. چنانكه بعداً خواهيم گفت، براي اندازه‌گيري طول جغرافيايي در رأس هيئتي به لاپلاند عزيمت كرد. در ۱۷۴۰، به دعوت فردريك دوم به برلين رفت؛ وي، كه همراه فردريك به ميدان نبرد مولويتس رفته بود (۱۷۴۱)، به دست اتريشيان گرفتار آمد، اما بزودي آزاد شد. در ۱۷۴۵، به «آكادمي برلين» پيوست، و يك سال بعد به سرپرستي آن رسيد. «اصل كمترين نيرو» را در ۱۷۴۴، با «آكادمي علوم پاريس»، و در ۱۷۴۶ با «آكادمي برلين» در ميان نهاد. اصل وي چنين است: «هرگاه كه دگرگوني در طبيعت روي مي‌دهد، نيرويي كه اين دگرگوني را پديد آورده، كمترين مقدار ممكن است.» اين اصل را وي نمودار وجود نظمي بخردانه در جهان، و، از اين روي، گواه بر هستي خدايي خردمند مي‌دانست. اصل وي، كه به همت اويلر و لاگرانژ بسط يافت، در روزگار ما به پيدايش نظرية كوانتوم ياري كرده است. موپرتويي در مقاله دربارة كيهانشناخت (۱۷۵۰) خود بدعتگذاري فناناپذيري را از نو مطرح ساخت: با وجودي كه قبول داشت كه طبيعت با طرح و تمهيد از پيش انديشيده پديد آمده است، اما معترف بود كه در جهان

مي‌خورند، چنانكه گويي ديوي براي رهبري و ادارة جهان با خداي مهربان در جنگ و ستيز است. نزديك بود مانند دشمن سرسختش، ولتر، اعتراف كند كه بهتر بود قديس آوگوستينوس همچنان مانوي باقي مي‌ماند.

د/ آلامبر همچنانكه ديديم، ثمرة ناخواستة عشق زودگذر يك افسر توپخانه به راهبه‌اي پيشين بود. پليس پاريس وي را، چند ساعت پس از تولد، بر پلكان كليساي سن‌ژان‌لو‌رون يافت (۱۷۱۷)؛ كودك را، پس از آنكه با نام ژان باتيست لو رون تعميد گرفت، به يك پرستار روستايي سپردند. ولي پدرش، شواليه دتوش، وي را پس گرفت، او را (به دليلي كه روشن نيست) د/ آرامبر نام داد، و به مادام روسو، همسر يك شيشه‌گر پول داد تا او را به فرزندي قبول كند. مادام روسو ثابت كرد كه نمونة عالي يك نامادري است، و ژان نمونة كامل پسري بود كه از هوشي پيشرس برخوردار است. ژان چون هفتساله شد، پدر وي را با غرور و مباهات به مادرش، مادام دو تانسن نشان داد. ولي مادام دو تانسن، كه سرگرم دلبري و پذيرايي از معشوقان و دوستان خود در سالونش بود، از پرستاري كودك سر باز زد. تا آنجا كه ما مي‌دانيم، مادر به زندگي فرزند كمكي نكرد؛ ولي پدر، پيش از مرگ در ۱۷۲۶، مقرري سالانه‌اي برابر ۱۲۰۰ ليور براي او تعيين كرد و به ارث گذاشت.

ژان در كولژ د كاترناسيون به تحصيل پرداخت و سپس به «دانشگاه پاريس» رفت، و از همانجا فارغ‌التحصيل رشتة حقوق شد. حدود ۱۷۳۸، نامش را از د/ آرامبر به د/ آلامبر تغيير داد. پس از آنكه از حقوق خسته شد، به پزشكي روي آورد؛ اما علاقة اتفاقي او به رياضيات به عشق به آن مبدل شد. سالها بعد، هنگامي كه اين دلبستگي را به ياد مي‌آورد، مي‌گفت: «رياضيات معشوقة من بود.» ژان تا چهل‌وهشت‌سالگي در خانة مادام روسو زيست. مادام روسو تصور مي‌كرد كه ننگ‌آور است كه آدمي بكلي خود را فراموش كند، تماماً به مطالعه پردازد، و هيچ تمايلي به مسائل مالي نشان ندهد. وي با تأسف مي‌گفت: «تو بهتر از يك فيلسوف نخواهي شد؛» و مي‌افزود: «اما مي‌داني فيلسوف كيست؟ ديوانه‌اي است كه در سراسر عمر خويشتن را رنج مي‌دهد تا، پس از مرگ، مردم درباره‌اش سخن گويند.»

شايد انگيزه‌اي كه به د/ آلامبر الهام مي‌بخشيد آرزوي آوازة پس از مرگ نبود، بلكه رقابت غرورآميز با دانشمندان صاحبنام، و آن غريزة حيواني لذت بردن از ساختن و نظم بخشيدن به آشفتگي و هرج‌ومرج اشياي مادي و انديشه‌ها، بود كه وي را به اين كار وامي‌داشت. در بيست‌ودوسالگي مقالاتي به «آكادمي

علوم پاريس» داديكي دربارة حساب انتگرال (۱۷۳۹)، و ديگري دربارة انكسار نور (۱۷۴۱). در مقالة دوم، وي براي نخستين بار در تاريخ فيزيك چگونگي انكسار نور را هنگام عبور از مايع چگالتر پيش كشيده بود؛ آكادمي، به پاس اين كشف، وي را به عضويت «وابستة» خود پذيرفت. دو سال بعد، د/ آلامبر برجستهترين اثر علمي خويش را، به نام كتابي در ديناميك، منتشر ساخت، و چهلودوسال قبل از انتشار مكانيك تحليلي



حكاكي روي نقاشي لاتور: د/ آلامبر. (آرشيو بتمان)

لاگرانژ، كوشيد مسائل مربوط به ماده و حركت را در معادلات رياضي بگنجاند. د/ آلامبر در اين اثر تاريخي قضيهاي را، كه اكنون به نام «اصل د/ آلامبر» معروف است، شرح داده بود. از اين قضيه، كه شرح آن از حوصلة اين بحث خارج است، اكنون در محاسبات مكانيك استفاده ميكنند. در ۱۷۴۴، د/ آلامبر اثر ديگر خود را، رساله دربارة تعادل و حركت مايعات، انتشار داد و آكادمي علوم پاريس به پاس آن براي او ۵۰۰ ليور حقوق مستمري تعيين كرد كه ميبايست دهان مادام روسو را بسته باشد.

د/ آلامبر، به ياري اين اصل و يك معادلة ابتكاري در حساب ديفرانسيل و انتگرال، به فورمولي براي حركت بادها دست يافت. سپس، اثر تازة خويش، انديشههايي پيرامون علت كلي بادها (۱۷۴۷)، را به فردريك كبير اهدا كرد. فردريك به پاس آن از د/ آلامبر خواست كه در برلين زندگي كند، ولي د/ آلامبر، كه در سيسالگي خردمندتر و دوراندیشتر از ولتر پنجاهوششساله بود، اين دعوت شاه پروس را نپذيرفت. در اثر ديگري، به نام مقاله دربارة نظرية جديد مقاومت مايعات (۱۷۵۲)، د/ آلامبر كوشيده است براي

مقاومت آب در برابر جسمي كه در آن حركت مي‌كند فورمولي بيابد. اين فورمول را نيافت، ولي در ۱۷۷۵، كه به دستور تورگو همراه كوندورسه و آبه‌بوسو به آزمايشهايي دست زده بود، مقاومت مايعات را در برابر اجسام شناور در معادلات رياضي گنجاند. در اواخر عمر، دربارة ارتعاشات زه مطالعه كرد و در كتابش، مباني موسيقي نظري و عملي (۱۷۷۹)، فرضية رامو را تعديل كرد. چارلز برني، موسيقي‌شناسي نامدار، اين كتاب را ستوده است. د/ آلامبر، از هر نظر، يكي از تيزترين اذهان قرن هجدهم را دارا بود.

پس از كنارهگيري موپرتويي از سرپرستي «آكادمي برلين»، فردريك كبير جاي وي را به د/ آلامبر پيشنهاد كرد، ولي د/ آلامبر رياضيدان، فيزيكدان، ستارهشناس، و FACE="Traditional Arabic" دايرةالمعارف نويس، با آنكه تنگدست بود، مؤدبانه از قبول اين مقام سر باز زد ـ وي به آزاديش، به دوستانش، و به پاريس دلبستگي داشت. با وجود اين، فردريك به انگيزه‌هاي او احترام گذاشت و با اجازة لويي پانزدهم براي او ۱۲۰۰ ليور حقوق مستمر تعيين كرد، كه مبلغ نسبتاً كمي بود. در ۱۷۶۲، كاترين كبير د/ آلامبر را براي همكاري با «آكادمي سن‌پطرزبورگ» به روسيه دعوت كرد. د/ آلامبر، كه اكنون به زني در پاريس دل سپرده بود، اين دعوت را هم رد كرد. كاترين، با آگاهي از اين ماجرا، به د/ آلامبر پيغام داد كه با دوستانش به روسيه برود، و براي او سالي ۱۰۰،۰۰۰ فرانك حقوق تعيين كرد. با آنكه د/ آلامبر هيچ‌گاه به روسيه نرفت، كاترين، با پاسخهاي منفي او برخوردي مؤدبانه كرد و به مكاتبه با او ادامه داد؛ از خلق و خويش با او سخن مي‌گفت و مسائل و مشكلات دولت خود را با او در ميان مي‌نهاد. در ۱۷۶۳، فردريك از د/ آلامبر خواست كه دست‌كم از پوتسدام ديدن كند. وي اين بار دعوت شاه

و فردريك را برآن داشت كه مزد اويلر پرفرزند را افزايش دهد. اميداواريم دربارة د/ آلامبر باز هم صحبت كنيم.

افراد خانوادة شگفتاور برنويي به مكانيك خدمت كرده‌اند. يوهان اول «اصل شيب سرعت» را اين‌گونه تعريف كرد: «در هر مجموعة متعادل نيروها، هرقدر كه باشند و به هر طريقي كه به كار برده شوند، خواه مستقيم خواه غيرمستقيم، و در هر جهتي كه بر يكديگر عمل كنند، مجموع انرژي مثبت برابر است با مجموع انرژي منفي.» يوهان و فرزندش، دانيل، اعلام داشتند (۱۷۳۵) كه مقدار «نيروي زنده» در جهان هميشه ثابت است. اين اصل را در قرن نوزدهم بار ديگر به فورمول درآوردند و «اصل بقاي انرژي» خواندند. دانيل در ۱۷۳۸ در كتابش، «ئيدروديناميك»، كه اثر كلاسيك نويني در زمينه‌اي بسيار دشوار است، اين مفهوم را براي مقصود مناسبي به كار برد. وي در اين كتاب نظرية حركتي گازها را مطرح ساخت، و گفت كه هر گازي مركب از ذرات بسيار ريزي است كه با شتاب بسيار در حركتند و، با برخوردهاي مكرر، به جدار محفظة خود فشار مي‌آورند. حرارت فشار اين ذرات و، در نتيجه، فشار گاز را افزايش مي‌دهد، و فشار گاز (همان‌گونه كه بويل گفته است)، متناسب با كاهش حجم گاز، افزايش مي‌يابد.

جوزف بلك نامدارترين دانشمند قرن هجدهم در فيزيك حرارتي بود. وي، كه پدرش اسكاتلندي متولد بلفاست بود، در بوردو چشم به جهان گشود، در دانشگاه گلاسگو شيمي آموخت. و در بيست‌وشش سالگي (۱۷۵۴) براي درك چگونگي فرسودگي يا زنگزدگي (اكسايش) به آزمايشهايي دست زد؛ اين آزمايشها از وجود گازي خبر مي‌داد كه با هواي عادي فرق داشت؛ وي وجود اين گاز را از راه توزين نمايان ساخت و آن را، كه اكنون گاز انيدريدكربونيك نام دارد، «هواي تثبيت شده» خواند. بلك به شناخت اكسيژن بسيار نزديك شده بود. در ۱۷۵۶، هنگامي كه در دانشگاه گلاسگو شيمي، كالبدشناسي، و پزشكي تدريس مي‌كرد، مشاهداتي را آغاز كرد كه او را به فرضية «حرارت نهاني» رهنمون شد، و گفت كه وقتي جامدي به مايع، و مايعي به گاز تبديل مي‌شود، از اتمسفر مجاور خود حرارتي مي‌گيرد كه از روي تغيير دما نمي‌توان به وجودش پي برد، و اين حرارت نهاني هنگام تبديل به مايع يا جامد به اتمسفر برمي‌گردد. جيمز وات، به ياري اين فرضيه، ماشين بخار را تكميل كرد. بلك، چون بيشتر دانشمندان روزگار قبل از پريستلي، حرارت را جوهر ماده مي‌دانست كه، هنگام افزايش يا كاهش گرما، جسمي بر آن افزوده يا از آن كم

مي‌شود. در ۱۷۹۸، بنجمين تامسن، كنت رامفرد، فرضيه‌اي تازه پيش كشيد و گفت حرارت جوهر ماده نيست، بلكه ناشي از حركت تسريع شدهٔ اجزاي تشكيل‌دهندهٔ ماده است.

يوهان كارل ويلكه، اهل استكهلم، در ۱۷۷۷، بدون آگاهي از انديشه‌هاي بلك، فرضية مشابهي دربارهٔ «حرارت نهاني» عرضه داشت. دانشمند سوئدي در يك سلسله آزمايشها، كه در ۱۷۷۷ گزارش آن را منتشر ساخت، اصطلاح «حرارت تابان» را متداول ساخت، كه منظورش حرارتي بود كه از اجسام گرم ساطع مي‌شود. وي حرارت را از نور متمايز ساخت و مسير حركت و انعكاس و تمركز آن را با آينه‌هايي مشخص نمود. بلك، ويلكه، لاووازيه، لاپلاس، و ديگران ارزش تقريبي «صفر مطلق» (پست‌ترين دمايي كه ممكن است به آن رسيد) را تعيين كردند. بريتانيايي‌ان حرارتي را كه دماي يك پوند آب را يك درجهٔ فارنهايت افزايش مي‌دهد واحد حرارت شناختند، و فرانسويان و

ملتهاي ديگر اروپا حرارتي را كه دماي يك ليتر آب را يك درجهٔ سانتيگراد افزايش مي‌دهد.

قرن هجدهم دربارهٔ نور نظرية پيشرفته‌اي عرضه نداشت، زيرا تقريباً همهٔ فيزيكدانان آن روزگار به پيروي از «فرضية ذره‌اي» نيوتن مي‌پنداشتند نور مركب از ذراتي است كه از جسمي به چشم پرتاب مي‌شوند. اويلر، در رأس معدودي از دانشمندان، پيرو نظرية موجي بود و، به پيروي از هويگنس، مي‌گفت كه فضاي «خالي» در بين اجرام سماوي و ديگر اجسام مرئي مملو از «اتر» است ـ ماده‌اي كه به سبب رقت بسيارش حواس و ادوات ما آن را احساس نمي‌كنند، اما به كمك پديدهٔ گرانش، مغناطيس، و الكتريسيته قوياً خود را نشان مي‌دهد. اويلر نور را موجي از اتر مي‌دانست، همان‌گونه كه صدا موجي از هواست. او تفاوت رنگها را معلول اختلاف طول موج آنها مي‌دانست و دريافته بود كه طول موج رنگ آبي كوتاهترين، و طول موج رنگ سرخ بلندترين آنهاست. پيربوگر فرضية كپلر را با آزمايش ثابت كرد و گفت كه شدت نور با مربع فاصلهٔ آن تا منبع تابش نسبت عكس دارد. يوهان لامبرت براي اندازه‌گيري شدت نور راههايي يافت و ادعا كرد كه درخشندگي خورشيد ۲۷۷٬۰۰۰ بار بيش از درخشندگي ماه است. اين سخن را ناچاريم چون الاهيات روزگار كودكي خويش از سر ايمان بپذيريم.

۲ـ الكتريسيته

بزرگترين پيشرفتهاي فيزيك در قرن هجدهم در زمينهٔ الكتريسيته (برق) بوده. انسان از روزگاران ديرين با چگونگي توليد الكتريسيته از راه مالش آشنايي داشت. طالس ملطي (مط ۶۰۰ ق م) دريافته بود كه هرگاه كهربا را مالش دهند، پر يا كاه را خواهد ربود. ويليام گيلبرت، پزشك ملكه اليزابت، اين ربايش را الكترون (نام يوناني كهربا) خواند، و آن را به لاتين الكتريكا گفتند. بشر اكنون برآن بود كه براي هدايت الكتريسيتهٔ ساكن، و بهره‌برداري از آن، راههايي بيابد. گريكه و هاوكسبي، در قرن هفدهم، در پي چنين راههايي بودند. ولي پيروزي قاطع در اين راه نصيب ستيون‌گري شد (۱۷۲۹).

گري پيرمرد تندخويي بود كه در يكي از نوانخانه‌هاي لندن مي‌زيست، چون يك لولهٔ شيشه‌اي را كه بر دوسر آن چوب پنبه نهاده بود مالش مي‌داد، دريافت كه لوله و چوب‌پنبه، پر را به خود مي‌كشند. وي يك سر ميله‌اي چوبي را در يكي از چوب‌پنبه‌ها، سر ديگر آن را در گوي عاج فرو برد؛ و چون لوله را مالش داد، گوي، و چوب‌پنبه‌ها، پري را به خود كشيدند. ميلهٔ چوبي «الكتريكا» را از خود گذرانده و به گوي رسانده بود. گري با پيوستن نخ ضخيم يا ريسمان بلندي به چوب‌پنبه ـ به جاي ميلهٔ چوبي ـ توانست الكتريسيته را به فاصلهٔ دويست‌وپنجاه متري انتقال دهد. ولي چون به جاي ريسمان از تار مو، ابريشم، صمغ، و شيشه استفاده برد، دريافت كه «الكتريكا» از آنها نمي‌گذرد. بدين‌سان، گري اجسام هادي الكتريسيته را از اجسام عايق الكتريسيته متمايز ساخت و دريافت كه از اجسام عايق مي‌توان براي ذخيرهٔ بار الكتريكي استفاده كرد. هنگامي كه

از دويست متر مي‌رسيد، آويخت و «خاصيت»الكتريكي (وي آن را به اين نام مي‌خواند) تا انتهاي ريسمان رسانيد، در واقع در اختراع تلگراف سهيم شد.

فرانسويان آزمايش وي را دنبال كردند. ژان دزاگوليه، كه به آزمايشهايي همانند آزمايشهاي گري دست زده بود (۱۷۳۶)، اجسام را به دو گروه هادي و عايق تقسيم كرد و دريافت كه اجسام عايق. پس از آلودگي به آب، الكتريسيته را از خود مي‌گذرانند. شارل دوفه نيز آزمايشهايي كرد و «آكادمي علوم پاريس» را از نتيجة آنها آگاه ساخت (۱۷۳۳-۱۷۳۷)؛ وي در نامة فروتنانه‌اي به «انجمن شاهي لندن» چنين نوشت (۱۷۳۴):

تصادف اصل ديگري بر سر راهم نهاده است؛ ... و آن اينكه ، دوگونه الكتريسيته وجود دارند كه با هم فرق بسيار دارند: يكي «الكتريسيتة شيشه‌اي» است، و ديگري «الكتريسيتة صمغي». شيشه، كريستال، سنگهاي بهادار، موي جانوران، پشم، و اجسام بسيار ديگر از گونة اولند، و كهربا، سندروس بلوري، صمغ، ابريشم، نخ، كاغذ، و اجسام بسيار ديگر از گونة دوم؛ ويژگي اين دو الكتريسيته آن است كه الكتريسيتة شيشه‌اي ... همة اجسامي را كه داراي همان الكتريسيته‌اند دفع، و اجسامي را كه داراي الكتريسيتة صمغي هستند جذب مي‌كند.

دوفه دريافته بود كه دو جسمي كه داراي بار الكتريكي يكسانند يكديگر را دفع مي‌كنند. بسياري از ما دو گوي توخالي كه با ريسمانهايي عايق از نقطه‌اي آويزان بودند و پس از تماس با ميلة شيشه‌اي از هم دور مي‌شدند را در آموزشگاه ديده‌ايم و هنوز به ياد داريم. آزمايشهاي بعدي نشان داد كه اجسام «شيشه‌اي» مي‌توانند «الكتريسيتة صمغي»، و اجسام «صمغي» نيز «الكتريسيتة شيشه‌اي» توليد كنند. فرانكلين اين دو واژة دوفه را «مثبت» و «منفي» نام داد. دوفه با آويختن مردي از يك ريسمان عايق، دادن بار الكتريكي به تن او، و سپس گرفتن جرقه‌هاي الكتريكي از بدنش، بي‌آنكه آسيبي به او رسد، معاصرانش را دچار شگفتي ساخت.

دامنة آزمايشهاي الكتريكي به آلمان نيز كشيده شد. گئورك بوزه حدود ۱۷۴۲، در گفتن اينكه شفق شمالي مولود الكتريسيته است، از برخي جهات بر فرانكلين پيشي داشت. در ۱۷۷۴، كريستيان لودولف در «آكادمي برلين» ثابت كرد كه جرقة الكتريكي مي‌تواند مايع قابل احتراقي را آتش بزند. وي، با منفجر ساختن باروت با جرقة الكتريكي، راه را براي

كراتزنشتاين در صدد برآمد براي معالجة بيماريها از الكتريسيته استفاده كند. در اكتبر ۱۷۴۵، اي.جي.فون‌كلايست، كشيش پومرانيايي، كشف كرد كه مي‌توان يك ظرف شيشه‌اي را از مايعي پر كرد و ميخي را كه يك سر آن به دستگاه توليد الكتريسيته‌مالشي وصل است در آن فرو برد و، بدين ترتيب، بار الكتريكي را ذخيره كرد. زماني كه اتصال قطع شد، مايع بار الكتريكي را چند ساعت در خود نگاه داشت. چند ماه بعد، پيتر وان موسنبروك، استاد دانشگاه ليدن، بي‌آنكه از آزمايش كلايست آگاه باشد، مانند او بار الكتريكي ذخيره كرد و، از تماس با آن، چنان شوكي به وي دست داد كه به حال مرگ افتاد؛ دو روز طول كشيد تا حالش به‌جا آمد. آزمايشهاي بعدي در ليدن نشان دادند كه در يك بطري خالي، هرگاه ته آن را از درون و برون با ورقه‌اي از قلع بپوشانند. بار الكتريكي بيشتري مي‌توان ذخيره كرد. دنيل گرالاث چند «بطري ليد» را به هم پيوست و دريافت بار الكتريكي آنها به اندازه‌اي است كه مي‌تواند جانوران كوچك را نابود كند.

لويي گيوم در ۱۷۴۶ در پاريس، و ويليام واتسن در ۱۷۴۷ در لندن آنچه را كه واتسن براي نخستين بار آن را «مدار» ناميد به ثبوت رساندند. واتسن سيمي به بلندي چهارصد متر را به روي پل و ستمينستر كشيد؛ در كرانة رود تمز مردي يك سر سيم را به دست گرفت و دست ديگرش را در آب فرو برد. در كرانة ديگر رود، مرد ديگري سر سيم را به يك دست گرفت و «بطري ليد» را به دست ديگر؛ چون مرد سومي با يك دست «بطري ليد» و با دست ديگر سيمي را كه تا زير آب امتداد داشت لمس كرد، «مدار»

بسته شد و هر سه نفر دچار برق گرفتگي شدند. در ۱۷۴۷، گرومرت، اهل درسدن، دريافت در خلاء نسبي مي‌توان با الكتريسيته جرقه‌هايي ايجاد كرد كه پيرامون خود را روشن سازند.

آزمايشهاي الكتريكي بنجمين فرانكلين در ۱۷۴۷ نام وي را در تاريخ علم، چون تاريخ سياست، زنده و پرآوازه ساختند. فرانكلين يكي از بزرگترين ذهنها و قلبهاي تاريخ است كه كنجكاوي خلاق او از طرحهايي نظير به كار گرفتن شيوة ساعت فصلي، به منظور صرفه‌جويي در روشنايي روز، ساختن صندلي متحرك، عينك دوكانونه، و ميلة برقگير تا فرضية سيال بودن الكتريسيته بسط مي‌يافت. دانشمند نامدار عصر ما، سرجوزف تامسن، گفته است كه «همانندي انديشه‌هاي فرانكلين در روزگار اوليةالكتريسيته با پاره‌اي از نظريه‌هاي ناشي از تازه‌ترين بررسيهاي علمي وي را دچار شگفتي ساخته بود.»

يكي از نخستين كشفيات فرانكلين اين بود كه اجسام نوك‌تيز «آتش الكتريكي» را جذب يا دفع مي‌كنند. فرانكلين دريافته بود كه يك سنجاق باريك و بلند، از فاصلة دوازده يا پانزده سانتيمتري، از گلولة حاوي بار الكتريكي الكتريسيته

بي‌نوك را، براي آنكه الكتريسيتة گلوله را جذب كند، بايد به فاصلة دو يا سه سانتيمتري گلوله آورد. فرانكلين الكتريسيته را آتش مي‌خواند، ولي مي‌پنداشت كه اين آتش زادة به هم خوردن تعادل سيالهاي «مثبت» و «منفي» يك «سيالة» سركش است كه وي آن را الكتريسيته تصور مي‌كرد. عقيده داشت كه همة اجسام حاوي سيال الكتريكي هستند: اجسام «مثبت»، كه سيال الكتريكي آنها بيش از اندازه عادي است، داراي بار الكتريكي «مثبت» هستند و بار اضافي خود را به اجسامي مي‌دهند كه سيال الكتريكي آنها به مقدار عادي يا كمتر از آن است؛ و اجسام «منفي»، كه سيال الكتريكي آنها كمتر از مقدار عادي است، داراي بار الكتريكي «منفي» هستند و الكتريسيته را از اجسامي كه بار الكتريكي آنها به مقدار عادي يا بيشتر از آن است جذب مي‌كنند. براساس اين انديشه، فرانكلين باطريي مركب از يازده ورقة شيشه‌اي بزرگ ساخت و شيشه‌ها را با ورقه‌هاي سربي حاوي بار الكتريكي بسيار پوشاند. زماني كه اين «باطري» با اجسامي كه بار الكتريكي آنها كمتر بود تماس مي‌گرفت، قسمتي از بار خود را، با نيرويي كه (به گفتة فرانكلين) «حد و حصري نمي‌شناخت» و گاه‌گاه شديدتر از «آذرخش عادي بود»، به آنها مي‌داد.

چند تن از پژوهشگران ـ وال، نيوتن، هاكسبي، گري، و ديگران ـ به همانندي جرقة الكتريكي و آذرخش پي برده بودند. فرانكلين همانندي آنها را ثابت كرد. وي در ۱۷۵۰ در نامه‌اي به «انجمن شاهي لندن» چنين نوشت:

آيا نمي‌توان با نهادن يك ميلة آهني نوك‌تيز... بر بلندترين نقطة بنا يا دكل كشتي، و از طريق پيوستن آن با سيمي از خارج بنا به زمين و از خارج بدنة كشتي به آب، خانه‌ها، كليساها، كشتيها، و غيره را در برابر آذرخش حفظ كرد؟ آيا اين ميلة نوك‌تيز آتش را، قبل از آنكه به ما زيان رساند، از ابر نخواهد گرفت و ما را از اين بلاي ناگهاني رهايي نخواهد داد.

فرانكلين از «انجمن شاهي لندن» خواسته بود كه براي ثبوت مدعاي وي آزمايشي به‌عمل آيد. انجمن انديشة فرانكلين را موهوم و بيهوده خواند و ازنشر نامة وي خودداري كرد. ولي دو دانشمند فرانسوي ـ دولور و د/آليبار ـ در باغي واقع در مارلي، با برپا ساختن ميلة آهني نوك‌تيزي به بلندي بيش از پانزده متر، مدعاي فرانكلين را آزمودند (۱۷۵۲). آنان به نگهبان سپرده بودند كه در غيبت آنان، هرگاه كه ابري بر فراز ميله نمايان شود، ميله را با سيم برنجي عايقكاري شده لمس كند. ولي نگهبان نه‌تنها با سيم، بلكه با دست نيز ميله را لمس كرد؛ جرقه‌اي برخاست، صداهاي مقطعي بيرون آمد، و برق‌گرفتگي به نگهبان دست داد. دانشمندان نامبرده، پس از آنكه با آزمايشهاي بيشتر ادعاي نگهبان را به ثبوت رساندند. به «آكادمي علوم پاريس» نوشتند: «انديشة فرانكلين ديگر حدس و گمان نيست و حقيقت است.»

ولي فرانكلين اين آزمايشها را كافي نمي‌دانست. از اين روي، تصميم گرفت با گرفتن برق

از خود ابرهاي غرنده، به كمك چيزي كه آن را بتوان به آسمان فرستاد، همانندي آذرخش و الكتريسيته را ثابت كند. در ۱۷۵۲، روزي كه آسمان غريدن گرفت، بادبادك ابريشميي را (كه در برابر باد و باران مقاومتر از كاغذ بود)، به نخ محكمي بست، سيم نوك‌تيزي به بلندي سي‌سانتيمتر بر روي آن جاي داد، و به سوي ابر فرستاد. در ابتداي نخ، كه در دست آزمايش‌كننده بود، كليدي با نوار ابريشمي بسته شده بود؛ نتيجهٔ آزمايش را چنين شرح داد:

هنگامي كه باران نخ بادبادك را چنان نمناك مي‌كند كه بتواند آتش الكتريكي را از خود بگذراند، از كليدي كه نزديك انگشتان تو قرار دارد آتش مي‌جهد. با آن مي‌توان در پياله] يا بطري ليد[آتش الكتريكي ذخيره كرد؛ و با آتش الكتريكيي كه بدين‌سان به دست مي‌آيد مي‌توان آزمايشهايي را كه معمولا با مالش شيشه انجام مي‌گيرد تكرار كرد. از اين روي، همانندي الكتريسيته با آذرخش روشن مي‌شود.

آزمايش فرانكلين را با بادبادك بزرگتري در فرانسه تكرار كردند (۱۷۵۳). نخ اين بادبادك را، كه ۲۵۰ متر بلندي داشت، به دور يك سيم آهني پيچيده بودند و سيم را به لوله‌اي آهني بسته بودند كه جرقه‌هايي به طول بيست‌سانتيمتر در آن پديد مي‌آمدند. پروفسور جي.دبليو.ريچمن، هنگامي كه در سن‌پطرزبورگ به آزمايش مشابهي دست زده بود، از برق‌گرفتگي كشته شد (۱۷۵۳). پس از آنكه نوشته‌هاي فرانكلين به انگلستان رسيدند (۱۷۵۱-۱۷۵۴)، «انجمن شاهي لندن»، كه از اقدام گذشته‌اش پشيمان شده بود، نويسندهٔ آنها را به عضويت خود پذيرفت و نشان كوپلي به او داد. لويي پانزدهم، پس از خواندن ترجمهٔ فرانسوي نوشته‌هاي فرانكلين، نامهٔ ستايش‌آميزي به فرانكلين نوشت. ديدرو نيز فرانكلين را ستود و نوشته‌هاي او را بهترين نمونه‌هاي گزارش علمي خواند. ترجمهٔ نوشته‌هاي فرانكلين به زبان فرانسوي نويسندهٔ آنها را در فرانسه بلندآوازه ساخت و مردم اين كشور را براي پذيرايي گرم از فرانكلين، هنگامي كه وي براي جلب كمك فرانسويان براي مستعمرات انقلابي امريكا به فرانسه رفته بود، آماده ساخت. پس از آنكه انقلاب امريكا به ياري فرانسويان به ثمر رسيد، د/ آلامبر (يا تورگو) در بيتي، كه گويي از ويرژيل يا لوكرتيوس است، پيروزي فرانكلين را ستود:

«آذرخش را از آسمان، و عصاي شاهي را از دست ستمگران گرفت».

نظريه‌ها و آزمايشهاي الكتريكي، پس از ۱۷۵۰، دانشمندان را در سراسر اروپا سرگرم خود ساخته بودند. جان كنتن (۱۷۵۳) و ويلكه (۱۷۵۷) دربارهٔ القاي الكتريسيته از جسم باردار به هادي فاقد الكتريسيته، كه در جوار آن قرار گيرد، به آزمايشهايي دست زدند. ويلكه ثابت كرد كه بيشتر اجسام، هرگاه آنها را به اجسامي كه بار الكتريكيشان كمتر (يا بيشتر) است بمالند، داراي بار الكتريكي كمتر يا بيشتر مي‌شوند. اپينوس (فرانتس اولريش هوخ)، كه در برلين با ويلكه همكاري مي‌كرد. ثابت كرد كه دو ورقهٔ فلزي كه تنها با لايه‌اي از هوا از هم جدا شده‌اند داراي خاصيت «بطري ليد» هستند. جوزف پريستلي كوشيد شدت بار الكتريكي، و بيشترين فاصله‌اي را

كه جرقهٔ الكتريكي از آن مي‌گذرد، حساب كند؛ و نتيجه گرفت كه جرقه‌اي كه از دو ميلهٔ آهني، به فاصلهٔ پنج سانتيمتري، در خلأ مي‌جهد «آبي كمرنگ يا ارغواني» است. ولي برجسته‌ترين خدمت پريستلي به مبحث الكتريسيته اين بود كه گفت قوانين الكتريسيته ممكن است همانند قوانين گرانش باشند. و شدت اثر دو جسم حاوي بار الكتريكي در يكديگر متناسب است با عكس مجذور فاصلهٔ آنها تا منبع الكتريسيته، هنري كونديش (كه اشتهارش چون پريستلي مرهون بررسيها و اكتشافاتش در شيمي است) نظريه‌هاي پريستلي را در يك سلسله آزمايشهاي صبورانه آزمود؛ وي تعديلات اندك مهمي در آزمايشهاي پريستلي به‌عمل آورد. جيمز كلارك مكسول نظريه‌هاي پريستلي را بيش از پيش تعديل و تكميل كرد ـ كه اين قانون هنوز هم از اعتبار برخوردار است. شارل اوگوستن دو كولن، پس از زحمات باارزشي كه روي مسئلهٔ انبساط شاهينهاي ترازو و مقاومت فلزات در برابر تاب و پيچيدگي كشيد، گزارشهايي دربارهٔ آزمايشهايش (۱۷۸۵-۱۷۸۹) تسليم «آكادمي علوم پاريس» كرد مبني بر اينكه ترازوي پيچشي (عقربه‌اي كه به انتهاي

نخي نازك متصل است) را مي‌توان براي اندازه‌گيري تأثيرات مغناطيسي و تغييرات الكتريكي به كار برد؛ در هر دو مورد، وي اساساً درستي «قانون عكس مجذور» را ثابت كرد.

دو ايتاليايي ديگر، مانند كولن، نام خود را در فرهنگ اصطلاحات الكتريكي زنده ساختند. لويجي گالواني، استاد كالبدشناسي دانشگاه بولونيا، دريافت كه عضلات پاي جانوران مرده نه‌تنها هنگام تماس مستقيم با الكتريسيته منقبض مي‌شوند (اين را از مدتها پيش مي‌دانستند)، بلكه هنگامي نيز كه پاي وزغ مرده‌اي را، كه به زمين مربوط است، در مجاورت ماشيني نهند كه جرقه‌هاي الكتريكي مي‌پراكند، در عضلات جانور چنين انقباضي پديد مي‌آيد. هنگامي كه در اطاق برقي درخشيد، باز هم اين انقباض در پاهاي وزغ پيدا شد - اين بار هم وزغ به زمين مربوط بود و به سيم آهني بلندي بسته بود. گالواني از اينكه دريافت مي‌تواند پاي وزغي را بدون استفاده از دستگاه الكتريكي، و تنها با تماس دادن آن با دو فلز متفاوت، منقبض كند دچار شگفتي شد و نتيجه گرفت كه در بدن جانوران الكتريسيتة طبيعي وجود دارد.

آلساندرو ولتا، استاد فيزيك دانشگاه پاويا، اين آزمايش را تكرار كرد و نخست فرضية هموطنش را دربارة الكتريسيتة حيواني پذيرفت. ولي پس از آزمايشهاي بيشتر انديشة خود را تغيير داد. ولتا هنگام تكرار آزمايشي كه يوهان گئورگ زولتسر در ۱۷۵۰ انجام داده بود، دريافت كه وقتي قطعه‌اي قلع را بر نوك، و قطعه‌اي نقره را بر پشت زبانش مي‌نهد و آنها را با سيم به هم مي‌پيوندد، زبانش ترش مي‌شود. وي وقتي اين دو فلز متفاوت را به پيشاني و سقف دهانش وصل كرد، برقي را احساس نمود. در ۱۷۹۲، اعلام داشت خود فلزاتند، نه ماهيچة جانوران، كه با فعل و انفعالاتشان در يكديگر و تماس با مايعات، بيش از همه محلول نمك، الكتريسيته توليد مي‌كنند. در آزمايشهاي بعدي، متوجه شد كه دو فلز متفاوت، در نتيجة تماس با يكديگر، و بي‌آنكه در جوار رطوبت حيواني و غيرحيواني قرار گيرند، داراي بارهاي الكتريكي مثبت و منفي مي‌شوند. ولي اين تماس مستقيم تنها بار

مي‌كند و بر اثر آن جريان الكتريكي پديد نمي‌آيد. ولتا، براي ايجاد جريان، چند ورقة فلزي را، كه با ورقه‌هاي كاغذي يا چوبي مرطوب از هم جدا شده بودند، بر هم نهاد و «پيل ولتا» را ساخت. بدين‌سان، در آخرين سالهاي قرن هجدهم باطري الكتريكي ساخته شد، و الكتريسيته امكان يافت در آينده‌اي نزديك چهره و شبهاي جهان را دگرگون نمايد.

IV - شيمي

۱. در جستجوي اكسيژن

ادوارد گيبن در ۱۷۶۱ نوشت: « فيزيك و شيمي اكنون بر تخت فرمانروايي نشسته‌اند. خواهرانشان در برابر آنها بر خاك افتاده‌اند، به آنها وابسته شده‌اند، و، در منتهاي مراتب، پيروزي آنها را مي‌ستايند. شايد آن روزي كه خود آنها بر خاك بيفتند چندان دور نباشد.» پيشبيني گيبن درست نبود؛ فيزيك هنوز هم سلطان علوم است، و رياضيات دستيار آن؛ و بر كسي روشن نيست كه همكاري آنها چه نتايجي به‌بار خواهد آورد.

در كنار پيروزيهاي رياضيات، فيزيك، و ستاره‌شناسي در قرن هفدهم، شاخة تازه‌اي از علم از قنداق كيمياگري برمي‌خاست. يك اشتباه غم‌انگيز نزديك بود اين نوزاد را در كودكي نابود كند. پس از فرضيه‌اي كه يوهان بشر در ۱۶۶۹ عرضه داشت، گئورگ شتال، استاد شيمي و پزشكي دانشگاه هاله، احتراق را آزاد شدن و برخاستن فلوژيستون از جسم سوزان به هوا دانست. (فلوژيستون در اصل واژه‌اي يوناني به معني «اشتعال‌پذير» است؛ Phlox در زبان يوناني «زبانة آتش» معني مي‌دهد، و در زبان انگليسي نام گياهي است كه گلهاي آن گاه‌گاه به سرخي آتشند.) در ۱۷۵۰، بيشتر شيميدانان اروپاي غربي اين فرضيه را پذيرفته بودند و حرارت و آتش را ماده‌اي مي‌دانستند كه هنگام احتراق از جسم سوزان جدا مي‌شود. ولي هيچ‌يك از آنان نمي‌دانست كه چرا فلزات پس از احتراق سنگينتر مي‌شوند.

دانش كنوني ما دربارة احتراق محصول آزمايشهاي ستيون هيلز، بلك، و شله، است. هيلز با ساختن محفظه‌اي، كه مي‌توانست گازها را در درون آن بر روي آب گرد آورد، به آزمايشهايي دست زد و گفت كه بيشتر اجسام جامد حاوي گازند (او گاز را «هوا» مي‌خواند). او هوا را «مايع سيال كشداري مركب از ذراتي شناور با خواص گوناگون» مي‌دانست. تجزية هوا به مواد و عناصر گوناگون انديشة بشر را، كه تا آن روز هوا، آب، آتش، و خاك را عناصر اصلي جهان مي‌دانست، دستخوش دگرگوني ساخت. يك نسل بعد، آزمايشهاي (۱۷۵۶) جوزف بلك ثابت كردند كه يكي از مواد تشكيل‌دهندة هوا «هواي تثبيت‌شده» يا هوايي است كه در اجسام جامد و مايعات نيز وجود دارد و از آنها جداشدني است. «هوا»ي او را ما اكنون انيدريدكربونيك، يا

اكسيژن در دم انسان پي برد و راه را براي شناخت اين عنصر، در آينده‌اي نزديك، هموار ساخت. ولي او هنوز به فلوژيستون عقيده داشت و اكسيژن، ئيدروژن، و نيتروژن را كسي نمي‌شناخت.

دانشمندان سوئدي در قرن هجدهم به شيمي خدمات بسيار كرده‌اند. توربرن اولوف برگمان، كه ما بار ديگر به او با عنوان پيشگام جغرافياي طبيعي برخواهيم خورد، در درجة نخست شيميدان و استاد بلندآوازه و محبوب اين علم در دانشگاه اوپسالا بود. او نخستين كسي است كه به نيكل خالص دست يافت و به اهميت كربون در تعيين خواص فيزيكي تركيبات آهن و كربون پي‌برد. در عمر نسبتاً كوتاه چهل‌ونه ساله‌اش، با بيش از ۳۰،۰۰۰ آزمايش، ميل تركيبي پنجاه‌ونه ماده را بررسي كرد و نتيجة بررسيهاي خود را در كتابش، ميل تركيبي (۱۷۷۵)، گنجاند. برگمان، قبل از آنكه بررسيهاي خود را به پايان رساند، درگذشت؛ ولي عشق و دلبستگي خويش را به تحقيقات شيميايي به شله سپرد.

نويسندگان انگليسي تاريخ علوم گفته‌اند اكنون شجاعانه اعتراف مي‌كنند كه شيميدان سوئدي، كارل ويلهلم شله در ۱۷۷۲، يعني قبل از كشف پريستلي (۱۷۷۴)، اكسيژن را، كه لاووازيه براي نخستين بار آن را به اين نام خواند (۱۷۷۹)، شناخته است. شله بيشتر عمر چهل‌وسه‌ساله‌اش را در فقر زيست. وي، كه در گوتبورگ شاگرد داروفروشي بود، در شهر كوچك كوپينگ داروفروش شد و تا پايان عمر داروفروش ماند. آموزگارش، توربرن برگمان «آكادمي علوم استكهلم» را برآن داشت كه حقوق مستمر ناچيزي براي او تعيين كند. شله هشتاد درصد پولي را كه از آكادمي مي‌گرفت در راه آزمايشهاي شيميايي صرف مي‌كرد. بيشتر آزمايشها را شب‌هنگام در آزمايشگاه ساده‌اش انجام مي‌داد. باوجود اين، همة زمينه‌هاي شيمي جديد را بررسي كرد و بسادگي شرح داد: «آرمان و وظيفة شيمي عبارت است از تجزية دقيق و ماهرانة اجسام به مواد سازاي آنها، و شناخت ويژگيها و ميل تركيبي آنها از راههاي گوناگون.»

در ۱۷۷۵، شله دستنويس خود را، كه رسالة شيمي دربارة هوا و آتش نام داشت، براي چاپ به پيش ناشري فرستاد. اين كتاب، كه چاپ آن تا ۱۷۷۷ به تعويق افتاد، شامل شرح آزمايشهاي شله تا قبل از ۱۷۷۳ است. شله، با آنكه تا هنگام مرگ به فلوژيستون مي‌انديشيد، اين موضوع بنيادي را مطرح كرد كه آتموسفر آلوده نشده مركب از دو گاز است. يكي از اين گازها را او «هواي آتشزا» (اكسيژن ما)، و ديگري را «هواي تباه» (نيتروژن ما) خواند. او اكسيژن را به چند طريق به دست مي‌آورد؛ يكي از راهها اين بود كه اسيد سولفوريك غليظ را با گرد منگنز درمي‌آميخت و مخلوط را در قرع و انبيق حرارت مي‌داد و گاز حاصل را در بادكنكي، كه تقريباً خالي از هوا بود، گرد مي‌آورد. چون اين گاز را بر روي شمع فروزان گرفت، دريافت كه

از اين آزمايش نتيجه گرفت كه «هواي آتشزا» به‌وجود آورندة آتش است. به احتمال بسيار، او اين گاز را دو سال قبل از پريستلي شناخته بود.»

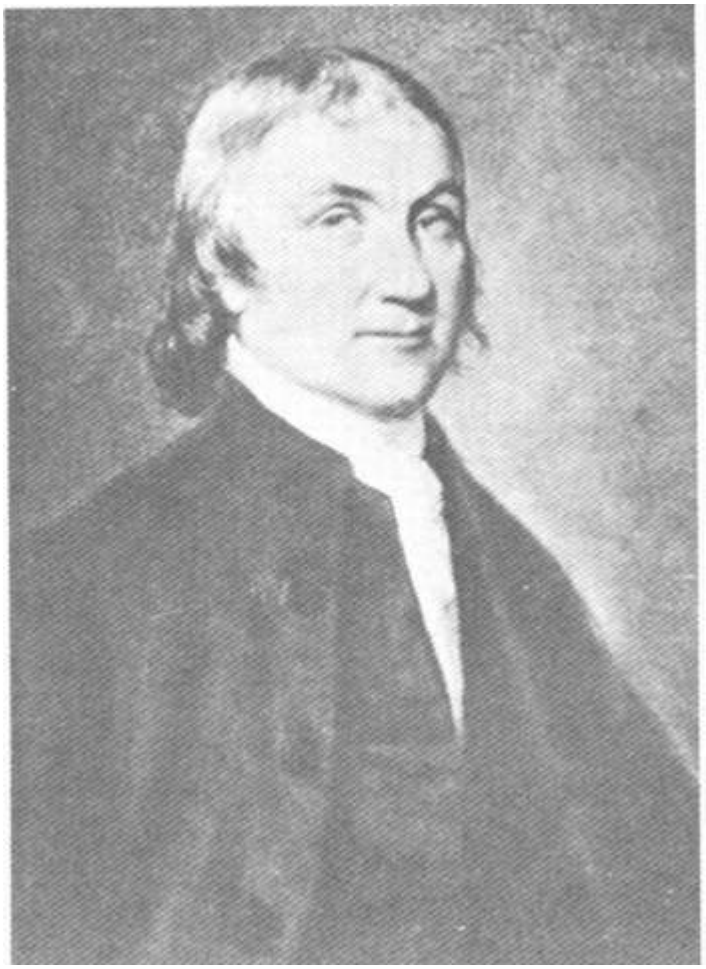
كشف اكسيژن تنها يكي از كامياييهاي علمي شله است. هيچ شيميداني تاكنون شايد به اندازة او عناصر و تركيبات شيميايي را نشناخته باشد. او، گذشته از اكسيژن، كلور، باريوم، منگنز، و تركيباتي چون امونياك، گليسرين، و اسيدهاي فلوئوريدريك، تانيك، بنزوئيك، اكساليك، ماليك، و تارتاريك را كشف كرد. شله

دريافته بود كه كلور پارچه، سبزي، و گل را سفيد مي‌كند. برتوله، در فرانسه، و جيمز وات، در انگلستان، با استفاده از اين خاصيت كلور تركيبات تجاريي به بازار عرضه داشتند. شله در آزمايشهاي بعدي با تجزية سنگ مثانه اسيد اوريك را كشف كرد (۱۷۷۶). در ۱۷۷۷، اسيد سولفيدريك، و در ۱۷۷۸ اسيد موليبديك ساخت. در ۱۷۸۰ دريافت كه ترشي شير ترشيده معلول اسيد لاكتيك است. در ۱۷۸۱، اسيد تنگستيك را از تنگستات كلسيم (كه اكنون شليت نام دارد) به‌دست آورد. در ۱۷۸۳، اسيد پروسيك (اسيد سيانيدريك) را، بي‌آنكه به خاصيت سمي آن پي برده باشد، كشف كرد. گذشته از اين، گاز ارسنيك (كه از تركيبات كشندة ارسنيك است) و يكي از تركيبات ارسنيك، كه امروز «سبز شله» نام دارد، را توليد كرد. با پي بردن به اينكه روشنايي خورشيد كلورور نقره را به نقره مبدل مي‌كند و شعاعهاي مختلف نور سفيد اثرهاي متفاوتي در املاح نقره دارند، به پيدايش فن عكاسي كمك كرد. كاميابيهاي بسيار شله در طول عمر كوتاه ولي پرثمر وي به گسترش صنعت در قرن نوزدهم ياري كرد.

۲- پريستلي

جوزف پريستلي را سالها، به جاي شله، كاشف اكسيژن مي‌دانستند؛ زيرا او بدون آگاهي از اكتشاف شله اكسيژن را كشف كرده، و دو سال قبل از انتشار كتاب به تعويق افتادة شله اكتشاف خود را اعلام داشته بود (۱۷۷۵). ولي حتي اگر پريستلي را كاشف اكسيژن ندانيم، قدر و اهميت او در نزد ما كاهش نخواهد يافت، چرا كه او با بررسيهاي خود به لاووازيه امكان داد شيمي جديد را شكل بخشد، پديدة الكتريسيته را قبل از ديگران به شيوة علمي بررسي كرد، و دربارة دين و دولت انديشه‌هايي چنان پيشرفته ابراز داشت كه سرسختان كوته‌فكر خانة او را در بيرمنگام به آتش كشيدند و خود او را به امريكا متواري ساختند. وي از چند جنبه بر تاريخ تمدن اثر گذاشت و از شخصيتهاي الهامبخش اين تاريخ است.

پريستلي در ۱۷۳۳ در يوركشر از پدر دوزندة «ناسازگار»ي زاده شد. با عشق ودلبستگي بسيار، علوم، فلسفه، الاهيات، و زبان آموخت. زبانهاي لاتيني، يوناني. فرانسوي، آلماني، ايتاليايي، و عربي را فراگرفت، و حتي با زبانهاي سرياني و كلداني آشنا شد. در سافك، به



جيمز شارپلز: جوزف پريستلي. گالري ملي چهره‌ها، لندن (آرشيو بتمان)

عنوان واعظ «ناسازگاران» به موعظه پرداخت، ولي لكنت‌زبانش اجازه نمي‌داد كه سخنش بر دلها نشيند. در بيست‌وپنج سالگي، آموزشگاهي خصوصي دايز ساخت و آزمايشهاي فيزيك و شيمي را در برنامة دروس آن گنجاند. در بيست‌وهشت‌سالگي، در يك آكادمي متعلق به «ناسازگاران» در وارينگتن به تدريس خصوصي پرداخت. درضمن تدريس پنج زبان مختلف، با صرفه‌جويي در وقت، به بررسيهايي پرداخت كه موجب شدند وي را به عضويت «انجمن شاهي لندن» بپذيرند (۱۷۶۶). در همان سال، با فرانكلين در لندن آشنا شد و، به تشويق وي، تاريخ و وضع كنوني الكتريسيته را نوشت. در ۱۷۶۷، وي را به كشيشي نمازخانة ميل‌هيل در ليدز برگزيدند. سالها بعد، چون روزهاي اقامت خود را در ليدز به ياد مي‌آورد، مي‌گفت: «زندگي در همسايگي آبجوسازي بود كه مرا به آزمايش هواي ثابت واداشت.» ـ از خمير آبجو گاز انيدريدكربونيك برمي‌خاست. پريستلي اين گاز را در آب حل كرد و بويي كه از جبابهاي آب برمي‌خاست را پسنديد. اين نخستين «سودا»ي جهان بود.

پريستلي در ۱۷۷۲ با برگزيده شدن به كتابداري كتابخانة لرد شلبرن از نگراني مالي رهايي يافت. در خانه‌اي كه در كولن در اختيارش نهاده بودند و به آزمايشهايي دست زد كه برايش شهرت جهاني فراهم ساختند. با گردآوري گازهاي تركيبات مختلف در محفظه‌اي، كه در آن به جاي آب، جيوه قرار داشت، آزمايش هيلز را بسط داد. در ۱۷۷۲، اكسيد نيتريك و اكسيد نيترو (گاز خنده‌آور) و اسيد كلريدريك، در ۱۷۷۳، امونياك (بدون آگاهي از كشف آن به دست شله)، در ۱۷۷۴، انيدريد سولفورو، و در ۱۷۷۶، پروكسيد نيتروژن را كشف كرد. در ۱۵ مارس ۱۷۷۵، «انجمن شاهي لندن» را از كشف اكسيژن آگاه ساخت. در جلد دوم آزمايشها و مشاهدات انواع گوناگون هوا (۱۷۷۵)، روش خود را شرح داد. نوشت كه به ياري يك عدسي همگراي قوي

به آزمايش پرداختم تا دريابم از مواد گوناگون، هرگاه آنها را در محفظه‌اي جا دهند و محفظه را روي ظرفي پراز سيماب برگردانند] و حرارت دهند[، چه نوع هواهايي برخواهد خاست. با اين دستگاه... در اول اوت ۱۷۷۴ کوشيدم هوا را از کسيدجيوه جدا سازم، و متوجه شدم که، به ياري اين عدسي، هوا به آساني از آن جدا شد. ... آنچه مرا شگفتزده ساخت، بيش از آنچه که بتوانم بر زبان آورم، اين بود که ديدم شمع در اين هوا با شعله‌اي بسيار نيرومند مي‌سوزد.

پريستلي مانند شله دريافته بود که موش در اين «هواي بدون فلوژيستون» (وي اکسيژن را چنين مي‌خواند) بيش از آتموسفر عادي زيست مي‌کند. از اين روي، درصدد برآمد اين هوا را شخصاً بيازمايد:

خواننده تعجب نخواهد کرد که اگر پس از اين آزمايشها، و پس از حصول اطمينان از سودمندي بهتر «هواي بدون فلوژيستون» براي موشهايي که در آن زندگي مي‌کردند، کنجکاوي من مرا برآن دارد که خودم اين هوا را بيازمايم. با تنفس اين هوا، از راه

سيفون شيشه‌اي، کنجکاوي خويش را ارضا کردم. ... اين هوا در ريه‌هاي من تفاوتي با هواي عادي نداشت، جز آنکه ريه‌هايم تا چندي پس از آن سبکتر شدند. از کجا پيداست که اين هواي خالص روزي کالايي تجملي نشود؟ تاکنون دو موش و خود من از امتياز استنشاق آن برخوردار بوده‌ايم.

سپس پاره‌اي از موارد استعمال اين هواي تجملي را در آينده پيشبيني مي‌کند:

از اينکه شمع در اين هواي خالص بهتر مي‌سوزد مي‌توان نتيجه گرفت که اين هوا شايد، در بيماريهاي خاصي که معلول بخار بدبوي سوزاننده (انيدريدکربونيك) هستند، براي ريه سودمند باشد. ولي اين نيز شايد درست باشد که اين هواي خالص] اکسيژن[با آنکه درمان بسيار سودمندي به‌نظر مي‌رسد، به هنگام تندرستي براي انسان چندان سودمند نباشد. زيرا، مانند شمع که در آن تندتر مي‌سوزد، ممکن است عمر ما بسرعت در آن به‌سر آيد و چراغ عمر ما در اين هواي خالص زودتر خاموش شود.

کتاب تجربي پريستلي، با نظريه‌هاي سودمند و مشاهدات هوشمندانة مؤلف آن، اثر برجسته‌اي است، ولي نويسندة آن نتوانسته است خويشتن را از بند فرضيه‌هاي کهن رهايي بخشد. پريستلي مانند شتال و شله مي‌پنداشت که از اجسام به هنگام احتراق فلوژيستون برمي‌خيزد، و اين فلوژيستون با يکي از اجزاي آتموسفر ترکيب شدة «هواي تباه» يا «هواي فلوژيستوندار» (نيتروژن ما) را به‌وجود مي‌آورد. جزء ديگر هوا، به گمان وي، «هواي بدون فلوژيستون» بود که لاووازيه آن را اکسيژن خواند، با آنکه لاووازيه دريافته بود که اجسام هنگام سوختن، به جاي دادن فلوژيستون به آتموسفر، اکسيژن از آتموسفر مي‌گيرند، پريستلي تا پايان عمر اين انديشة کهن را از سر نراند.

در ۱۷۷۴، پريستلي با لرد شلبرن اروپا را سياحت کرد و آزمايشهاي خود را دربارة اکسيژن براي او بازگفت. در ۱۷۸۰ شلبرن با حقوق سالانة ۱۵۰ پوند وي را بازنشسته کرد. از آن پس، پريستلي در بيرمنگام سکونت گزيد و کشيش فروپاية مجمع بزرگ ناسازگاران، به نام «نيوميتينگ سوسايتي»، در اين شهر شد. در «انجمن ماهشناسي»، که در آن از تازه‌ترين انديشه‌ها، در علم، صنعت، و فلسفه بحث مي‌شد، به جيمز وات، جوسايا وجوود، ارزمس داروين، مثيوبولتن، و ديگران پيوست. تقريباً همة طبقات او را دوست داشتند و روحية بشاش، ميانه‌روي، و گشاده‌دستي، و زندگي بي‌آلايش وي را مي‌ستودند. ولي برخي از همسايگانش به مسيحيت وي بدگمان بودند. پريستلي در يکي از کتابهايش، گفتارهايي پيرامون ماده و روح (۱۷۷۷)، همه چيز، حتي روح، را به ماده رجعت داد؛ و پاي مي‌فشرد که اين عقيده با اصيل‌آييني سازگار است.

بر دانشمندان روشن است ... كه آنچه پيشينيان غيرمادي مي‌خواندند گونة لطيفتر آن چيزي است كه ما امروزه ماده مي‌ناميم. چيزي است چون هوا يا دم، كه نخستين نام روح بود. ... از همين روست كه پيشينيان براي مغز خاصيت انبساط و فشار موضعي قايل بودند.

مغز به ديدة آنان داراي خواصي مشترك با ماده بود و قابليت داشت به ماده بپيوندد، در ماده اثر كند، و از ماده متأثر شود. ... از اين روي، (آنان) دريافته بودند ... كه توانايي احساس و انديشيدن ... مي‌تواند به ماده انتقال يابد؛ ... و جسم و روح، كه اساساً از يك گوهرند، با هم مي‌ميرند.

در كتابي ديگر شرح آموزة جبر فلسفي، كه در همان سال انتشار يافت، پريستلي، به پيروي از هارتلي و هيوم، با حرارت و شيفتگي منكر اختيار شد؛ وي در تاريخ تباهيهاي مسيحيت (۱۷۸۲) اصالت معجزات، هبوط آدم، كفاره شدن مسيح، و تثليت را رد كرد. وي اين آموزه‌ها را «تباهيها»يي مي‌دانست كه با گذشت زمان مسيحيت را به خود آلوده‌اند و در تعليمات مسيح و حواريون دوازده‌گانة او به چشم نمي‌خورند. «از مسيحيت تنها اعتقاد به هستي آفريدگار براي پريستلي مانده بود، كه وي آن را بر قراين طرح خدايي در جهان استوار ساخته بود؛ ولي چون نتوانسته بود خويشتن را براي مرگ ابدي آماده سازد، هنوز عقيده داشت كه خداوند در واپسين روز همة مردگان را زنده خواهد ساخت. با اينهمه، اميد خويش را به جاي بهشت آسمانها به آرمانشهري دوخته بود كه عقيده داشت پس از پيروزي علم بر جهل و موهومات بر روي زمين مستقر خواهد شد. كمتر كسي اميد و ايمان مردم قرن هجدهم را به پيشرفت و ترقي، با شور وحرارت او، ابراز داشته است:

دانش به شاخه‌هايي فرعي تقسيم خواهد شد و گسترش خواهد يافت. و از آنجا كه دانش، به گفتة لردبيكن، توانايي است، توانايي بشر فزوني خواهد يافت. طبيعت با همة مواد و قوانين خود تابع ارادة ما خواهد شد. زندگي جهانيان آسانتر و پرآسايشتر خواهد شد. بشر طول عمر خود را محتملاً افزايش خواهد داد؛ هر روز شادكامتر خواهد شد؛ و براي شادكامتر كردن ديگران، تواناتر (و به اعتقاد من آماده‌تر) خواهد گشت. آغاز جهان هرچه بوده باشد، پايان آن بيش از آنچه در انديشة ما مي‌گنجد پرشكوه و بهشتي خواهد بود. ... خوشا بر كساني كه پرتو اين مژدة ابدي را مي‌پراكنند.

به ديدة پريستلي، بخشي از اين پيشرفت شكوهمند مي‌بايست سياسي و مبتني بر اصل سادة انساندوستي باشد: «خير و نيكبختي ... اكثريت افراد هر كشور معيار بزرگي است كه سرانجام هرآنچه را كه مربوط به آن كشور است بايد با آن سنجيد و تعيين كرد؛» بنتم، به گفته خود، يكي از مباني فلسفة سودگري خود را در انديشه‌هاي پريستلي يافته بود. پريستلي مي‌گفت كه يگانه دولت دادگستر دولتي است كه نيكبختي شارمندان را آرمان خود سازد؛ و مسيحيت به مردم اين اجازه را مي‌دهد كه دولتهاي زورگو و ستمگر را براندازند. دربارة اين سخن بولس حواري كه «هر قدرتي از خداست» پريستلي مي‌گفت: «به همان دليل، قدرتي نيز كه در آينده به‌وجود مي‌آيد از خدا خواهد بود.»

مردي با اين انديشة انقلابي نمي‌توانست با مردم مستعمرات امريكايي بريتانيا، كه در برابر گرفتن ماليات

از آن بيشتر با انقلابيان فرانسه همدردي مي‌كرد. در زماني كه برك انقلاب فرانسه را نكوهش مي‌كرد، پريستلي آن را مي‌ستود. برك در پارلمنت انگلستان پريستلي را بدعتگذار خواند. گروهي از دوستان پريستلي در انديشه‌هاي تندروانة وي شريك بودند. در ۱۴ ژوئية ۱۷۹۱، اعضاي «انجمن طرفداران قانون اساسي بيرمنگام» براي برگزاري سالروز سقوط باستيل در «رويال هتل» گرد آمدند. پريستلي در آنجا حضور نيافت. مردمي در برابر هتل گرد آمدند و پس از شنيدن سخنان رهبران خود، كه به بدعتگذاران و خيانت‌پيشه‌گان حمله مي‌كردند، پنجره‌هاي هتل را سنگباران كردند؛ مهمانان گريختند؛ مردم از آنجا به سوي خانة پريستلي رهسپار شدند، و خانة او را، همراه آزمايشگاه و اسباب و آلاتش، و كتابخانه و دستنويسهايش، آتش زدند. آشوبگران سپس خيابانهاي شهر را سه‌روز به آشوب كشيدند و سوگند ياد كردند كه همة «فيلسوفان» را نابود خواهند كرد. ساكنان وحشتزدة شهر در پشت پنجره‌هاي خانه‌هايشان نشسته

بودند و به رهگذاران مي‌گفتند كه «در اينجا فيلسوفي نيست.» پريستلي به دادلي، و از آنجا به لندن گريخت. در ۱۹ ژوئيه، اين نامه را از لندن به مردم بيرمنگام نوشت:

همشهريان و همسايگانم:

پس از يازده سال زندگي با شما، كه در طول آن شاهد رفتار آرام من در ضمن اشتغال به وظايف خود و وظايف فلسفيم بوده‌ايد، انتظار نداشتم چنين آسيبي به من و دوستانم رسانيد. ... خوشبختانه انگليسيان از كشتار بيزار و هراسانند، و از اين روي، اميدوارم كه به انديشهٔ «كشتار» نبوده باشيد؛ ... ولي زندگي هنگامي كه با تلخكامي همراه بشود چه ارزشي دارد؟ ...

شما گرانبهاترين و سودمندترين ابزارهاي فلسفي مرا از ميان برده‌ايد. ... شما كتابخانه‌اي را ... كه جز در مدت طولاني با پول نمي‌توان خريد، نابود كرده‌ايد. اندوهبارتر از همه اينكه شما دستنويسهاي مرا، كه ثمرهٔ يك عمر رنج و كوشش بودند و ديگر نخواهم توانست آنها را تصنيف كنم، نابود كرده‌ايد. و اين را به كسي كرده‌ايد كه هرگز به شما زيان نرسانده، و به انديشهٔ زيان زدن نبوده است.

هرگاه گمان مي‌بريد كه با اين رفتار مقصود خود را پيش خواهيد برد، يا ما را از وصول به مقصد بازخواهيد داشت، سخت در اشتباهيد. هرگاه مرا همان‌گونه كه خانه، آزمايشگاه، دستگاههايم را نابود كرديد، از ميان بريد، ده نفر ديگر جاي مرا خواهند گرفت كه در انديشه و توانايي با من برابر، يا از من برترند. هرگاه آن ده نفر نيز نابود شوند، صد تن ديگر جاي آنان را خواهند گرفت. ...

در اين ماجرا، ما گوسفنديم و شما گرگ. ما در خوي و سيرت خويش همچنان پايدار خواهيم ماند، و اميدواريم كه شما نيز خوي و سيرت خود را اصلاح كنيد. در هرحال، ما در برابر بديهايتان براي شما خواستار بركتيم و آرزو داريم رفتار سودمند و همراه با شكيبايي را، كه از ويژگيهاي مردم بيرمنگام بوده است، ازسر گيريد.

دوستدار و نيكخواه شما

جي. پريستلي

با اينهمه، پريستلي به خاطر خساراتي كه ديد عليه شهر بيرمنگام به دادگاه شكايت كرد، و

زيان خود را ۴۵۰۰ پوند برآورد كرد؛ چارلز جيمز فاكس در دادگاه او را ياري كرد؛ بيرمنگام ۲۵۰۲ پوند به او خسارت داد. پريستلي بار ديگر كوشيد در انگلستان زندگي كند. ولي سران كليسا، طرفداران شاه، و همكارانش در «انجمن شاهي لندن» از او دوري جستند. «آكادمي علوم فرانسه»، از طريق دبيرش، كوندورسه، به او پيغام داد كه حاضر است خانه و آزمايشگاهي در فرانسه بدو دهد. ولي پريستلي اين دعوت را نپذيرفت و در ۸ آوريل ۱۷۹۴، در شصت‌ويك‌سالگي، به امريكا مهاجرت كرد. در شهر نورثامبرلند پنسيلوانياي بنجمين فرانكلين، بر ساحل دلگشاي رود ساسكويهنا، كه بزودي كولريج و ساوذي خواب آنجا را مي‌ديدند، مسكن گزيد. پريستلي در اينجا آزمايشهايش را ازسر گرفت؛ تركيب اكسيدكربن را پيدا كرد؛ به انجمنهاي دانشمندان راه يافت؛ و دانشگاه پنسيلوانيا كرسي شيمي خود را بدو سپرد. در ۱۷۹۶، پريستلي براي اونيورساليستهاي فيلادلفي سخنرانيهايي، زير عنوان «برهانهاي مسيحيت»، ايراد كرد كه كساني چون جان ادمز، معاون رئيس‌جمهور، و بسياري از نمايندگان كنگرهٔ كشورهاي متحد امريكا آنها را شنيدند. از مجامع سخنراني وي يك انجمن طرفدار اونيتاريانيسم برخاست. دو سال بعد، در دوران رياست‌جمهوري ادمز، وزير كشور، تيموثي پيكرينگ، پيشنهاد كرد كه پريستلي به‌عنوان بيگانه‌اي نامطلوب از كشور اخراج شود. برگزيده شدن جفرسن به رياست‌جمهوري كشورهاي متحد امريكا (۱۸۰۰) به نگراني پريستلي پايان داد و چهار سال او را از آسايش انديشه برخوردار ساخت. در ۱۸۰۳،

پريستلي آخرين گفتار علمي خود را نوشت؛ و در اين گفتار، همچنان از «نظرية فلوژيستون» دفاع كرد. پريستلي سرانجام در ۶ فورية ۱۸۰۴ در نورثامبرلند درگذشت. مجلس قانونگذاري پنسيلوانيا در ۱۹۴۳ خانة وي را جزو آثار ملي كشورهاي متحد امريكا شناخت.

در همان هنگام كه تامس‌پين انديشه‌هاي پريستلي را، كه در برابر مسيحيت سر به شورش برداشته بود، دنبال مي‌كرد، هنري كونديش شيمي گازها را بسط مي‌داد. كونديش، كه پدرش لرد و عمويش دوك بودند، در چهلسالگي يكي از بزرگترين ثروتهاي انگلستان را به ارث برد. كونديش مردي كمرو و كم‌سخن بود و به پوشاك خود چندان اهميت نمي‌داد. وي در آزمايشگاهش در كلفم‌كامن لندن منزوي شده بود و براي كسب شهرت تلاشي نمي‌كرد. از ويژگيهاي آزمايشهاي وي يكي اين بود كه همة مواد را، قبل و بعد از آزمايش، به دقت توزين و اندازه‌گيري مي‌كرد. همين اندازه‌گيري به لاووازيه امكان داد تا اين اصل، كه در دگرگونيهاي شيميايي مقدار ماده هميشه ثابت مي‌ماند، را بيابد.

در ۱۷۶۶، كونديش آزمايش خود را دربارة «هواي فاسد» ـ گازي كه از اجسام جامد گرفته مي‌شود ـ به

اسيدها، گازي به‌دست مي‌آورد كه آن را «هواي غيرقابل اشتعال» خواند. اين گاز را، كه همان ئيدروژن بود، وي با فلوژيستون يكسان دانست. كونديش نخستين كسي است كه دريافت اين گاز عنصر جداگانه‌اي است و وزن مخصوص آن را مشخص نمود. در ۱۷۸۳، به‌دنبال آزمايش پريستلي، دريافت كه هرگاه در درون مخلوط هواي عادي و «هواي غيرقابل اشتعال» جرقة الكتريكي ايجاد شود، بخشي از آن به شبنم مبدل مي‌شود. از اين آزمايش نتيجه گرفت كه آب تركيبي است از ۰۱۴ , ۲ حجم «هواي غيرقابل اشتعال» و يك حجم «هواي بدون فلوژيستون» پريستلي ـ يا H_2O امروزي. اين نخستين دليل روشن مركب بودن آب بوده است. (جيمزوات در همان سال، و بدون آگاهي از آزمايش كونديش، به تركيب آب پي‌برد.) كونديش بار ديگر با ايجاد جرقة الكتريكي در مخلوط ئيدروژن و هواي عادي اسيدنيتريك به دست آورد و نتيجه گرفت كه هواي خالص مخلوطي است از اكسيژن ونيتروژن (دنيل راذرفرد. اهل ادنبورگ، در ۱۷۷۲ نيتروژن را يك عنصر شناخته بود.) كونديش در اين آزمايش به بازماندة بسيار كمي برخورده بود كه نتوانسته بود آن را بشناسد، ولي مقدار آن را ۰ , ۸۳ درصد مجموع گازها حساب كرده بود. اين گاز را، كه اكنون آرگون نام دارد، ريلي و رمزي در ۱۸۹۴ عنصري متمايز شناختند و دريافتند كه ۰ , ۹۴ درصد هواي عادي را تشكيل مي‌دهد.

۳- لاووازيه

در همان هنگام، در اين‌سوي كانال مانش، گروهي از پژوهندگان پرشور رهبري علوم جديد را به فرانسه سپردند و پيشرفت كنوني شيمي نتيجة پژوهشهاي آنان است. در رأس اين دانشمندان، مي‌توان از گيوم روئل نام برد كه تحقيقات خويش را در شيمي املاح متمركز ساخت و با ايراد سخنرانيهايي به همة مردم، از فقير و غني گرفته تا ديدرو و روسو، و به بزرگترين شيميدان عصر، شيمي مي‌آموخت.

آنتوان لاووازيه در خانوادة توانگري چشم به جهان گشود (۱۷۴۳). پدرش، كه نمايندة پارلمان پاريس بود، وي را با همة علوم زمان آشنا ساخت و براي فرزند بيست‌وسه‌ساله‌اش ۳۰۰٬۰۰۰ ليور ارث نهاد. چنين ثروتي مي‌توانست سبب شود كه لاووازيه دست از زندگي در مطالعه و پژوهش بشويد و قدم در راه تازه‌اي گذارد؛ اما اين ثروت در خدمت علم قرار گرفت، كه پرداختن به آن اسباب و لوازم پرهزينه و سالهاي دراز كار و مقدمات مي‌طلبيد. آنتوان را به مدرسة حقوق فرستادند، اما وي از آنجا مي‌گريخت و به كلاسهاي رياضيات و ستاره‌شناسي و در جلسات سخنراني روئل در تالار «باغ شاه» حضور مي‌يافت. با اينهمه، تحصيلات خويش را در رشتة حقوق به پايان رساند و سپس در سفرهاي ژان‌گتار، براي بررسي معادن و تهية نقشة جغرافيايي فرانسه، وي را همراهي كرد. در ۱۷۶۸، به عضويت «آكادمي علوم پاريس»، كه كساني چون بوفون، كنه، تورگو، و كوندورسه در آن عضويت داشتند، برگزيده شد. يك‌سال



ژاك لويي داويد: لاووازيه و زنش. بنياد راكفلر، نيويورك (آرشيو بتمان)

بعد، به «مقاطعه‌كاران مالياتي» پيوست، كه در شغل منفور و ننگين خود به گردآوري مالياتها مي‌پرداختند تا مخارجي را كه براي پيشرفت كارشان در دستگاه دولتي مي‌پرداختند جبران كنند. در ازاي دريافت يك‌سوم از يك‌ششم سهم مقاطعه، ۵۲۰٬۰۰۰ ليور در اين كار سرمايه‌گذاري كرد، و در ۱۷۷۰ تمامي سهم راخريد. در ۱۷۷۱، با ماري پولز، دختر يك مقاطعه‌كار مالياتي، زناشويي كرد. از آن پس، براي جمع كردن درآمد، تحصيل ماليات، و گردآوري نمونة سنگهاي فرانسه، به ولايات سفر مي‌كرد. همان ثروتي كه بدو امكان داده بود آزمايشگاه بزرگي فراهم سازد و به آزمايشهاي پرهزينه‌اي دست زند سرانجام سر وي را به گيوتين سپرد.

لاووازيه در كارهاي اجتماعي شركت فعالي داشت، در ۱۷۷۵، به سرپرستي «كميسيون باروت» فرانسه رسيد. در اين مقام، با اصلاح و افزايش توليد، صدور باروت فرانسه به مستعمرات امريكايي بريتانيا و پيروزي سپاهيان انقلابي فرانسه را امكانپذير ساخت. در ۱۷۸۹، گفت: «باروت فرانسه بهترين باروت اروپاست. ... حقيقتاً مي‌توان گفت كه امريكاي شمالي آزادي خود را مديون اين باروت است.» لاووازيه هنگام خدمت در دستگاههاي گوناگون ملي و شهري هوش و انديشة خود را به حل‌وفصل مسائلي چون ماليات، مسكوكات، بانكداري، كشاورزي علمي، و كارهاي خيريه سپرد. هنگام عضويت در انجمن ولايتي اورلئان (۱۷۸۷)، براي سروسامان دادن به وضع اقتصادي و اجتماعي اين ولايت تلاش كرد. مقارن قحطي ۱۷۸۸، سرماية خود را براي خريد غله در اختيار چند شهر فرانسه نهاد. لاووازيه بشردوستي بود كه از اندوختن پول و ثروت براي خود نيز فروگذار نمي‌كرد.

اين تلاشها وي را از تحقيقات علمي باز نداشتند. آزمايشگاه او، با دويست‌وپنجاه ابزار گوناگون، سيزده‌هزار ظرف شيشه‌اي، هزاران مادة شيميايي، و سه ترازوي دقيق ـ كه هنگام تعيين واحد گرم، به‌عنوان مقياس وزن در نظام متري، به كار آمدند ـ قبل از قرن نوزدهم، بزرگترين و مجهزترين آزمايشگاه جهان بود. توزين و اندازه‌گيري، نيمي از راز كاميابيهاي علمي لاووازيه بود؛ وي از اين راه شيمي را از نظريه‌اي كيفي به علمي كمي مبدل ساخت. با توزين دقيق دريافت كه فلوژيستون شتال افسانه‌اي دست‌وپاگير بيش نيست؛ شتال به مادة اسرارآميزي عقيده داشت كه هنگام احتراق از جسم سوزان جدا مي‌شود و به هوا برمي‌خيزد. اول نوامبر ۱۷۷۲، لاووازيه به «آكادمي علوم پاريس» نوشت:

نزديك هشت روز قبل، دريافتم كه وزن گوگرد هنگام سوختن، به جاي آنكه كاهش يابد، افزايش مي‌يابد. با در نظر گرفتن رطوبت موجود در هوا، از ۵ , ۰ كيلو گوگرد مي‌توان بيش از ۵ .۰ كيلو اسيد ويتريوليك به‌دست آورد. وزن فوسفور نيز هنگام سوختن

افزايش مي‌يابد. اين افزايش وزن معلول كيفيت عجيب هواست كه در طي احتراق ثابت است] يعني جسم سوزان آن را جذب مي‌كند[و آميخته با بخارهايي] سوزنده[است. اين اكتشاف، كه به ياري آزمايشهاي قطعي دستگيرم شده، مرا معتقد ساخته است همة اجسامي كه، هنگام احتراق يا زنگ‌زدن، وزنشان افزايش مي‌يابد، مانند گوگرد و فوسفور، با هوا تركيب مي‌شوند.

بدين‌سان، لاووازيه دريافته بود كه اجسام هنگام سوختن، به جاي آنكه چيزي به هوا دهند، چيزي از هوا مي‌گيرند. ولي هنوز نمي‌دانست آن چيز چيست.

در پاييز ۱۷۷۴، لاووازيه گزارشهايي دربارة چند آزمايش ديگر منتشر ساخت. قلع توزين‌شده‌اي را در ظرفي نهاد كه وزن آن را با هواي درونش مشخص ساخته بود؛ منافذ ظرف را بست و ظرف را چندان حرارت داد تا قلع زنگ زند. پس از سرد شدن ظرف محتوي قلع، دريافت كه وزن آن ثابت مانده است؛ ولي چون منافذ ظرف را گشود، هوا به درون ظرف حمله‌ور شد. و نشان داد كه هواي درون ظرف كاهش يافته است. اما چگونه؟ لاووازيه براي كاهش هواي درون ظرف سببي نيافت، جز آنكه بگويد قلع هنگام سوختن چيزي از هوا گرفته است. آن چيز چه بود؟

در اكتبر ۱۷۷۴، لاووازيه در پاريس به پريستلي برخورد. پريستلي آزمايش ماه اوت خود را، كه اعتقاد وي را به جداشدن فلوژيستون از جسم سوزان سخت‌تر ساخته بود، براي لاووازيه شرح داد. در ۲۶ آوريل ۱۷۷۵ لاووازيه آزمايش خود را با «آكادمي علوم پاريس» درميان نهاد. اين آزمايش وي را به اين نتيجه رسانده بود كه اجسام هنگام سوختن با يكي از عناصر شناخته نشدة هوا تركيب مي‌شوند. وي اين عنصر را «هواي بسيار خالص» خوانده بود. لاووازيه اكنون مانند پريستلي اكسيژن را كشف كرده بود، ولي برخلاف پريستلي اين را نيز دريافته بود كه فلوژيستون افسانه‌اي بيش نيست. وي در ۱۷۷۹ اين عنصر را اكسيژن خواند، كه تركيبي از دو واژة يوناني به معني «اسيدساز» است، زيرا به اشتباه مي‌پنداشت كه اكسيژن يكي از عناصر سازاي همة اسيدهاست.

اين نكته را نيز لاووازيه چون پريستلي دريافته بود كه نوع هوايي كه در هنگام احتراق جذب فلزات مي‌شود همان است كه زندگي جانوران بدان بستگي دارد. در ۳ مه ۱۷۷۷، وي گفتاري «دربارة تنفس جانوران» به «آكادمي علوم پاريس» تسليم كرد كه در آن نوشته بود: «پنج‌ششم هوايي كه تنفس مي‌كنيم به كار تنفس جانوران، يا احتراق، يا زنگ‌زدگي نمي‌آيد؛ ... تنها يك‌پنجم هوا قابل‌تنفس است.» و اضافه كرده بود: «هوايي كه جانوران را جان مي‌بخشد با هوايي كه باعث زنگ زدن فلزات است وجوه اشتراك بسيار دارد. آگاهي ما از يكي در مورد ديگري نيز به كار خواهد آمد.» لاووازيه دريافته بود كه اكسيژن هنگام تنفس به تركيبات آلي مي‌پيوندد و هنگام تركيب اكسيژن با تركيبات آلي، نظير هنگام احتراق فلزات، حرارت توليد

مي‌شود. او همچنين، با آگاهي به اينكه هنگام تركيب اكسيژن با موادي چون قند، روغن، و موم گاز انيدريدكربونيك و آب به‌وجود مي‌آيند، همانندي تنفس و احتراق را روشن ساخته بود. آگاهي بشر از فعل و انفعالات فيزيكي‌شيميايي تركيبات آلي، اكنون، فيزيولوژي را دستخوش انقلاب مي‌ساخت.

افزايش آزمايشها، گسترش علم شيمي، و بسط نظرية «فلوژيستون» شاخة جوان دانش را به نامها، واژه‌ها، و اصطلاحات تازه‌اي نيازمند ساخته بود. «آكادمي علوم پاريس» اين نامگذاري را به‌دست لاووازيه، گيتون دو موروو، فوركروا، و برتوله سپرد. اينان در ۱۷۸۷ كتابي، به نام روش نامگذاري شيمي، منتشر ساختند و نامها و واژه‌هاي كهنه‌اي چون «پودر آلگاروت»، «روغن ارسنيك»، و «گل روي» را از آن كنار نهادند. «هواي بدون فلوژيستون» را اكسيژن «هواي فلوژيستوندار» را ازوت و سپس نيتروژن، «هواي غيرقابل اشتعال» را ئيدروژن، «هواي تثبيت‌شده» را گاز اسيدكربونيك، تكليس را اكسايش، و تركيبات شيميايي را از روي عناصر سازاي آنها نامگذاري كردند. نام ۳۲ عنصري كه لاووازيه مي‌شناخت در جدول «عناصر ساده» گنجانده شد. اين جدول اكنون شامل نام ۹۸ عنصر است. اكثر اصطلاحات كتاب روش نامگذاري شيمي امروزه استانده شده‌اند. لاووازيه نامهاي تازه را با اصول شيمي جديد در رسالة مقدماتي شيمي گنجاند و با نشر آن در ۱۷۸۹ دانش بشر را بار ديگر دستخوش دگرگوني ساخت. اين انقلاب پايان فلوژيستون شتال و عناصر ارسطويي بود.

لاووازيه خود قرباني انقلاب فرانسه شد. او براي از ميان بردن موجبات انقلاب تلاش كرده و در تبهكاريهايي كه انقلاب را اجتناب‌ناپذير مي‌ساختند شركت جسته بود. در ده سال قبل از انقلاب، با كميسيونهايي كه براي اصلاح وضع زندانها و بيمارستانها تشكيل شده بودند با صميميت بسيار همكاري كرده بود. وي در ۱۷۸۷، در نامه‌اي به لوران دو ويلدوي، بازرس كل دولت، نه عامل استثمار دهقانان فرانسه را معرفي كرده بود. اين نامة شرافتمندانه را كسي نوشته بود كه خود از زمينداران ميليونر فرانسه بود:

اجازه مي‌خواهم با شهامت بگويم كه ... تا قبل از دوران شاهي لويي شانزدهم مردم را به چيزي نمي‌گرفتند. به تنها چيزي كه مي‌انديشيدند قدرت، مرجعيت، و ثروت بود. نيكبختي، آزادي، و رفاه مردم واژه‌هايي هستند كه گوش فرمانروايان پيشين با آنها آشنايي نداشت، اين فرمانروايان نمي‌دانستند كه آرمان دولت بايد تأمين هرچه بيشتر شادكامي، نيكبختي، و آسايش مردم باشد. ... دهقان سيه‌روزي كه نماينده و مدافعي ندارد و، هيچ‌يك از دستگاههاي دولتي به انديشة او نيست، در كلبه‌اش مي‌نالد.

لاووازيه، هنگامي كه به نمايندگي طبقة سوم به عضويت انجمن ولايتي اورلئان برگزيده شده بود (۱۷۸۷)، پيشنهاد كرد كه دولت براي مرمت و نگاهداري راههاي كشور، به جاي به «بيگاري» كشيدن دهقانان، از همة مردم

پيشنهاد را رد كردند. او همچنين پيشنهاد كرده بود كه براي رفع نياز مردم در سالهاي پيري نوعي سازمان رفاه اجتماعي تأسيس شود، و مردم به دلخواه خويش هزينة آن را تأمين كنند؛ اين پيشنهاد را نيز رد كردند. در ۱۷۸۵، در يادداشتي به دولت پيشنهاد كرد كه حق كامل قانونگذاري به «مجمع قانونگذاري» آينده سپرده شود، و شاه تنها مجري مصوبات اين مجمع شناخته شود، «مجمع قانونگذاري» مرتباً اجلاس كند، از همة مردم ماليات گرفته شود، و سانسور نشريات از ميان رود. لاووازيه، بي‌گمان، از روشنترين افراد طبقة بورژواي فرانسه بود و، شايد، پيشنهادهاي او بخشي از هدفهاي سياسي او را بيان مي‌كردند.

لاووازيه از گردانندگان دستگاه «مقاطعه‌كاري ماليات» بود، كه مردم از آن خشمگين بودند. ميانگين سود سالانة وي در كار اين مقاطعه در فاصلة سالهاي ۱۷۶۸ تا ۱۷۸۶ از ۶۶٬۶۶۷ ليور گذشت. لاووازيه بايد چنين درآمدي را، با توجه به رنجها و خطرات آن، عادلانه تلقي كرده باشد. به پيشنهاد او بود كه شارل آلكساندر دو كالون، نخست‌وزير فرانسه، در فاصله سالهاي ۱۷۸۳ تا ۱۷۸۷، براي جلوگيري از فروش اجناس قاچاق و اخذ گمرك از كالاهايي كه به پاريس مي‌آوردند ديواري به گرد شهر كشيد. ساختمان ديوار

و گمركهاي آن ۳۰٬۰۰۰٬۰۰۰ ليور هزينه برداشت و مردم را بر دولت خشمگينتر ساخت؛ دوك دو نيورنوا گفت كه مبتكر ديوار را بايد به دار كشيد.

لاووازيه در ۱۷۸۹، هنگامي كه رهبري انقلاب فرانسه هنوز به‌دست طبقة متوسط بود، از انقلاب پشتيباني مي‌كرد. ولي يك سال بعد، هنگامي كه تندرويها و تعديات و خونريزيهاي انقلاب را پيشبيني مي‌كرد، از آن رويگردان شد. در نوامبر همان سال، برخي از كارمندان دستگاه «مقاطعه‌كاري ماليات» اين دستگاه را به اختلاس حقوق بازنشستگي خويش متهم نمودند و نوشتند: «آنان كه خون تيره‌بختان را مي‌مكند بايد برخود بلرزند.» در ۱۷۹۱، مارا شخصاً با لاووازيه به مبارزه برخاست. نشرية آمي دو پوپل [«دوست مردم»] در ۱۷۸۰ پژوهشهاي فيزيكي دربارة آتش را منتشر ساخت، كه در آن مارا ادعا كرده بود كه مادة اسرارآميزي را در آتش قابل رؤيت ساخته است؛ لاووازيه اين ادعا را سرسري گرفته بود؛ مارا اين بي‌اعتنايي را از ياد نبرد، و در شمارة ۲۷ ژانوية ۱۷۹۱ نشرية خود، آمي دو پوپل شيميدان صراف را، به‌عنوان يك شارلاتان سودجود و پر درآمد، به باد دشنام گرفت، و نوشت: «تنها ماية فخر و سربلندي او اين است كه با كشيدن ديواري به دور پاريس ـ ديواري كه ۳۳٬۰۰۰٬۰۰۰ ليور دارايي مردم بينوا را برباد داده است ـ اين شهر را از هواي پاك محروم ساخته، و به زندان مبدل كرده است. ... او را بايد از تير چراغ آويخت.» مجلس مؤسسان در ۲۰ مارس ۱۷۹۱ دستگاه «مقاطعه‌كاري ماليات» را منحل كرد.

حملة بعدي مي‌بايست متوجه «آكادمي علوم پاريس» باشد، زيرا تصور مي‌رفت كه همة نهادهاي

خويشتن را آماج دشمني انقلابيون ساخت. رژيم تازه در ۸ اوت ۱۷۹۳ حكم انحلال آكادمي را صادر كرد. لاگرانژ، لاووازيه، لالاند، لامارك، برتوله، مونژ، و ديگران پس از شركت در آخرين مجمع آكادمي، به اميد آنكه از تيغة گيوتين رهند، پراكنده شدند.

در همان ماه، لاووازيه، با الهام از انديشه‌هاي كوندورسه، براي ملي كردن آموزش در فرانسه طرحي به «كنوانسيون ملي» تسليم كرد. در اين طرح، پيشنهاد شده بود كه دولت «با آگاهي به مسئوليت جامعه دربرابر كودك» آموزش ابتدايي را رايگان و همگاني سازد و، با تأسيس آموزشگاههاي فني در سراسر فرانسه، آموزش متوسطة رايگان را گسترش دهد. يك ماه بعد، گماشتگان دولت خانة وي را گشتند و، در ميان نامه‌هايي كه دوستان لاووازيه به او نوشته بودند، نامه‌هايي يافتند كه در آنها انقلاب محكوم شده بود و، با اميدواري، از سركوبي قريب‌الوقوع انقلاب به دست سپاهيان بيگانه سخن رفته بود. نامة ديگري به دست گماشتگان دولت افتاد كه نشان مي‌داد لاووازيه و همسرش به انديشة فرار به اسكاتلند مي‌باشند. در ۲۴ نوامبر ۱۷۹۳، دولت سي‌ودو تن از اعضاي پيشين «مقاطعه‌كاري مالياتي»، و در آن ميان لاووازيه را بازداشت كرد. همسرش براي رهايي او از هيچ كاري فروگذار نكرد. از تلاش خويش نتيجه نگرفت، ولي اجازه يافت همسرش را در زندان ببيند. لاووازيه در زندان به كارش در توضيح شيمي جديد همچنان ادامه داد. اتهام اين عده اين بود كه بهرة گزاف گرفته، تنباكو را در آب خيسانده، و از راههاي غيرقانوني ۱۳۰٬۰۰۰٬۰۰۰ ليور سود برده‌اند. بازداشت‌شدگان را در ۵ مه ۱۷۹۴ به دادگاه انقلابي كشاندند. هشت تن از متهمان تبرئه شدند، ولي بيست‌وچهار تن را، كه لاووازيه يكي از آنان بود، به مرگ محكوم كردند. گفته مي‌شود كه رئيس دادگاه وقتي از او درخواست شد، با توجه به ارزش فرزانگي لاووازيه و چند تن ديگر براي كشور، كيفر آنان را تخفيف دهد، پاسخ داد: «جمهوري نيازي به فرزانه ندارد؛» ولي درستي اين سخن محقق نيست. لاووازيه را در همان روز صدور حكم (۸ مه ۱۷۹۴)، در جايي كه امروز پلاس دو لا كنكورد نام دارد، با گيوتين سر بريدند. مي‌گويند لاگرانژ در اين هنگام گفت: «سري را در يك لحظه از تن جدا كردند، ولي صد سال بايد بگذرد تا روزگار مانند آن را به ما باز دهد.»

همة دارايي لاووازيه و بيوة او را در ازاي ۱۳۰٬۰۰۰٬۰۰۰ ليوري كه دستگاه «مقاطعه‌كاري ماليات» به دولت جمهوري بدهكار بود مصادره كردند. بانو لاووازيه را كه ديناري نداشت يكي از نوكران سابق خانواده نگاهداري كرد. در ۱۷۹۵، دولت فرانسه محكوميت لاووازيه را بيجا دانست و دارايي او را به بانو لاووازيه پس داد. بانو لاووازيه تا ۱۸۳۶ زنده ماند. در اكتبر ۱۷۹۵، «آموزشگاه هنرها» مجلس يادبودي براي لاووازيه برپا داشت كه لاگرانژ مرثيه‌اي در آن خواند. بر گور لاووازيه سنگي نهادند كه برآن نوشته است: «قرباني ستم و دوست گرانماية هنر، كه هنوز زنده است و با نبوغ خويش بشريت را خدمت

V ـ ستاره‌شناسي

۱. آغاز بهره‌برداري از ابزارهاي علمي

رياضيات، فيزيك، و شيمي تا كجا توانسته بودند رازهاي آسمان را روشن سازند؟ در ميان جسارتهاي دانش، تلاش آن براي اندازه‌گيري حجم ستارگان، كشف علت تابش آنها در شب، آشنايي با اجزاي سازندة آنها از ميلياردها كيلومتر فاصله، و گنجاندن حركات آنها در قالب منطق و قوانين مخلوق انديشة بشر از همه جسورانه‌تر و شگفت‌انگيزتر است. آسمان و مغز آدمي قطبهايي هستند كه ما را به شگفتي مي‌اندازند و انگيزة پژوهش را در ما بيدار مي‌كنند؛ و بزرگترين شگفتي، مغزي است كه مي‌خواهد براي آسمان قانون بسازد.

دوربين اكنون اختراع شده، و اكتشافات بزرگي انجام گرفته بود. وظيفة قرن هجدهم بود كه ابزارها را تكميل كند (گراهام، هدلي، و دالند)، كشفيات گذشتگان را گسترش دهد (بردلي و هرشل)، آخرين يافته‌هاي رياضي را در مورد ستارگان به‌كار برد (د/ آلامبر و كلرو)، و برمبناي نتايجي كه به‌دست مي‌آمد نظام تازه‌اي براي پويش كيهاني پديد آورد (لاپلاس).

تلسكوپ كاملتر و بزرگتر شده بود. «تلسكوپهاي استوايي» ساخته شده بودند كه بر دو محور حركت مي‌كردند ـ يكي موازي با محور زمين، و ديگري عمود بر آن. اين دو محور به ستاره‌شناسان امكان مي‌دادند، براي بررسي و اندازه‌گيري دقيق، مدتها ستارگان را در آسمان تعقيب كنند. نيوتن، با آگاهي به اينكه نور هنگام انكسار در عدسي به رنگهاي گوناگون تجزيه مي‌شود و چشم را مي‌فريبد، از به‌كار بردن تلسكوپ انكساري خودداري كرده بود. در ۱۷۳۳، چسترمور هال «جنتلمن آماتور»، با تركيب عدسيهايي كه داراي خواص انكساري مختلف بودند اين مشكل را از ميان برد. هال راهي را كه براي رفع مشكل يافته بود اعلام نداشت، و جان دالند را ناگزير ساخت رأساً، و بدون آگاهي از كار او، تلسكوپي آكروماتيك بسازد كه فاقد كجنمايي رنگي باشد. دالند در ۱۷۵۸ در خلاصة «مذاكرات فلسفي» «انجمن شاهي لندن» از روي تلسكوپ خود پرده برداشت.

در ۱۷۲۵، جورج گراهام، ساعتساز كويكر، به درخواست ادمند هاله، براي ثبت حركت ستارگان، ربع دايرة ساعت مانندي بر ديوار «رصدخانة گرينيچ» نصب كرد كه محيط آن را به درجات و دقيقه‌ها تقسيم كرده بود. همين ساعتساز براي هاله، جيمز بردلي، و پيرلومونيه دستگاهي ساخت شامل يك تلسكوپ، محور، ساعت، و زمان‌نگار. اين دستگاه به ستاره‌شناسان امكان مي‌داد كه حركات ستارگان را با دقت و صحت بيشتري ثبت كنند. در ۱۷۳۰، تامس گادفري، عضو محفل روشنفكران فرانكلين در فيلادلفي، براي دوستانش از ابزاري سخن گفته بود كه به كمك بازتاب مضاعف نور در آينه‌هاي متقابل، كه در تلسكوپ مشاهده مي‌شود، زوايا و عرضهاي جغرافيايي را اندازه مي‌گيرد؛

ولي تا ۱۷۳۴ چگونگي كار آن را اعلام نداشت. در ۱۷۳۰، جان‌هدلي ابزار مشابهي ساخت. اين ابزار عبارت بود از يك قوس مدرج به اندازة يك‌هشتم محيط دايره. در ۱۷۵۷، اين زاويه‌ياب را برابر يك‌ششم محيط دايره ساختند. «سكستان» هدلي به ديانوردان، كه به ياري آن در آن واحد هم افق و هم خورشيد (يا ستاره‌اي) را در آسمان مي‌ديدند. امكان مي‌داد كه زاوية دوشيئي متفاوت را بدقت تعيين كنند. اين دستگاه پس از آنكه با كرونومتر دريايي هريسن تركيب شد، دريانوردي را عملي تقريباً دقيق و مطمئن ساخت.

دريانورد براي تعيين محل كشتي در دريا ناچار بود عرض و طول جغرافيايي محل را بداند. براي تعيين طول جغرافيايي محل مي‌بايست وقت محلي را از روي ستارگاني كه در افق مي‌ديد مشخص كند، و اين دقت را با ساعتي كه زمان گرينيچ را نشان مي‌داد بسنجد. مشكل اساسي ساختن ساعت يا كرونومتري بود كه تغيير دما و حركات كشتي كار آن را مختل نكند. در ۱۷۱۴، دولت بريتانيا براي كسي كه براي تعيين طول جغرافيايي با نيم‌درجه اختلاف راهي ارائه دهد ۲۰٬۰۰۰ پوند جايزه تعيين كرد. جان‌هريسن، ساعتساز اهل يوركشر، يك كرونومتر دريايي اختراع كرد و ساختن آن را به جورج گراهام سپرد (۱۷۲۸)؛ گراهام خواست تا براي ساختن اين ابزار قبلا مبلغي به او پردازند. وي در ۱۷۳۵ اين ابزار را تكميل كرد و در اين كرونومتر، به جاي آونگ، دو رقاصك سنگين و بزرگ مقابل هم نهاده بود. چهار فنر رقاصك، كه در جهت مخالف يكديگر حركت مي‌كردند، اثر حركات كشتي را خنثي مي‌كردند؛ و چند ميلة برنجي و فولادي، كه با گرما و سرما منبسط و منقبض مي‌شدند و به فنرها مربوط بودند، اثر تغييرات دما را خنثي مي‌ساختند. «هيئت تعيين طول جغرافيايي» هريسن را براي آزمايش اين كرونومتر تا ليسبون به سفر دريايي فرستاد. «هيئت»، با توجه به نتيجة مطلوب اين آزمايش، كرونومترهاي ديگري سفارش داد. چهارمين كرونومتر، كه پهناي آن بيش از دوازده سانتيمتر نبود، در راه جزاير هندغربي آزمايش شد (۱۷۵۹). در اين سفر، كرونومتر پنج ثانيه بيش از آنچه بر روي زمين اشتباه مي‌كرد ـ هشتاد ثانيه در سي روز ـ اشتباه نكرد. جايزة ۲۰٬۰۰۰ پوندي دولت بريتانيا، پس از بگومگوهايي، به هريسن داده شد. نيروي

دريايي بريتانيا به ياري اين كرونومتر، و ابزارهاي ديگر، در اوج جنگ هفتساله (۱۷۵۶-۱۷۶۳) فرمانرواي درياها شد.

۲- نظرية ستارهشناختي

انگليسيان و فرانسويان در راه شناخت ستارگان همچشمي آغاز كرده بودند؛ ستارهشناسي براي آنان دانشي ناآشنا و «مجرد» نبود، چرا كه هر دوي آنان در تلاشهاي خويش براي تسلط بر درياها، مستعمرات، و بازارهاي جهان از آن ياري ميجستند. آلمان و روسيه به ياري اويلر، و ايتاليا به ياري بوسكوويچ ـ بيآنكه به بهرهوري سياسي و اقتصادي آن چشم

باشند ـ به گسترش اين شاخة دانش ياري كردند.

اويلر، كلرو، و د'آلامبر با بررسي ماه، تهية جدول حركات، منازل، و اهلة آن در ارتباط با خورشيد و زمين، و اثرات آن بر جزرو مد دريانوردان را ياري كردند. يواهان توبياس مايِر در دانشگاه گوتينگن، با استفاده از يادداشتهاي اويلر، يك زيج قمري تنظيم كرد كه وي را به اخذ پاداشي از «هيئت تعيين طول جغرافيايي» بريتانيا نايل ساخت. در ۱۷۳۸، «آكادمي علوم پاريس» براي كساني كه دربارة جزر و مد فرضيهاي ارائه دهند جايزهاي تعيين كرد. اين جايزه به اين چهار نفر تعلق گرفت: دانيل برنويي، اويلر، كالين مكلارين، و اي.كاواليري. همة آنان، جز فرد آخري، فرضيههاي خويش را بر نظرية نيوتن استوار ساخته، و جزرو مد را معلول حركت وضعي زمين، به اضافه كشش ماه و خورشيد، دانسته بودند. همين آكادمي براي كساني نيز كه سبب انحرافات واقعي يا موهوم سيارات را از مدارهاي بيضوي آنها توجيه كنند جوايزي تعيين كرد. اين جايزه در ۱۷۴۷ به كلرو، ودر ۱۷۵۶ به اويلر تعلق گرفت.

رود جيرو جوزپه بوسكوويچ با پيروزيهاي بسيارش در فيزيك و ستارهشناسي براي فرقة يسوعي خود افتخاراتي كسب كرد. وي، كه در راگوزا (دوبروونيك) زاده شده بود، در چهاردهسالگي در رم نوآموز شد و از همان هنگام با هوش و نبوغ علمي خويش معلمانش را در كولگيوم رومانوم دچار شگفتي ساخت. در بيستونهسالگي كرسي رياضيات اين آموزشگاه را بدو سپردند. از آن پس، شصتوشش اثر منتشر كرد. در تعيين مدار كلي دنبالهداران سهمي داشت، و براي نخستين بار در تاريخ علم براي تعيين مدار و خط استواي سيارات راههاي هندسي ارائه داد. در رسالهاش، دربارة مادة تجزيهپذير (۱۷۴۸)، دربارة ماده نظريهاي عرضه داشت و ماده را مركب از نقطهها يا ميدانهايي از نيرو دانست كه، بتناوب، مركز جذب و دفع ميباشند. اين نظريه مونادهاي لايبنيتز را به ياد ميآورد و پيشرو فرضيههاي اتمي معاصر بود. اين يسوعي ذوفنون در خلال بررسيهاي علمي از تلاشهاي عملي باز نايستاد. از ايالات پاپي نقشهبرداري كرد، بر درياچههايي كه نزديك بود لوكا را در خود فرو برند سد بست، براي خشكانيدن ماندابهاي پونتين طرحي تهيه كرد، و در تهية طرح تأسيس «رصدخانةبررا» در ميلان شركت جست. به درخواست وي، پاپ بنديكتوس چهاردهم در ۱۷۵۷ فرمان طرد نظريههاي كوپرنيك را، كه پاپهاي پيشين صادر كرده بودند، لغو كرد. «آكادمي علوم پاريس» و «انجمن شاهي لندن» وي را به عضويت خود پذيرفتند. در ۱۷۶۱-۱۷۶۲، به فرانسه، انگلستان، لهستان، و تركية عثماني سفر كرد و با گرمي و احترام پذيرفته شد. در ۱۷۷۲، لويي پانزدهم سرپرستي بخش نورشناخت نيروي دريايي فرانسه را بدو سپرد. بوسكوويچ در ۱۷۸۳ به ايتاليا بازگشت و در ۱۷۸۷، در هفتادوششسالگي، در ميلان درگذشت. وي چند كتاب

جيمز بردلي هوشمندترين ستارهشناس انگليسي نيمة اول قرن هجدهم است. عموي او، جيمز پاوند، رئيس آموزشگاه وانستد، در اسكس، ستارهشناس آماتوري بود كه رصدخانهاي خصوصي داشت؛ در همين رصدخانه بود كه علم ستارهشناسي و زيبايي آسمانها جيمز بردلي جوان را شيفتة خود ساختند. بردلي پس از اخذ دانشنامة فوق ليسانس از آكسفرد، به وانستد شتافت، آسمانها و ستارگان را بررسي كرد، نتيجة بررسيهاي خود را در دسترس «انجمن شاهي لندن» نهاد، و در بيستوششسالگي به عضويت اين انجمن

رسيد (۱۷۱۸). سه سال بعد استاد ستارهشناسي آكسفرد شد. پس از مرگ هاله، ستارهشناس، در ۱۷۴۲، بردلي عنوان ستارهشناس شاهي در گرينيچ را ازآن خود ساخت و تا پايان (۱۷۶۲) اين مقام را حفظ كرد.

نخستين اقدام علمي بااهميت بردلي اين بود كه درصدد برآمد اختلاف منظر يك ستاره را در طول سال، اولا از نقطهاي بر روي زمين و ثانياً از نقطهاي فرضي در مركز خورشيد، دريابد. هرگاه كوپرنيك راست گفته باشد كه زمين در مداري به گرد خورشيد ميگردد، چنين اختلافي ميبايست وجود داشته باشد؛ هيچيك از اين دو ثابت نشده بود؛ اگر اين مسئله به اثبات ميرسيد، نظرية كوپرنيك نيز تأييد ميشد. رابرت هوك ماجراجو در ۱۶۶۹، بدون اخذ نتيجه، كوشيده بود اين اختلاف منظر را دربارة ستارة گاما از صورت فلكي تنين دريابد. سميوئل مالينوكس، ستارهشناس متفنن پولدار، در ۱۷۲۵ بررسي وي را در كيو ازسر گرفت. بردلي در اينجا بدو پيوست. بررسيهاي آنان درستي فرضية كوپرنيك را اندكي به اثبات رساند. بردلي پس از آن به وانستد بازگشت، از جورج گراهام خواست براي او تلسكوپي بسازد كه به ياري آن بتواند، به جاي يك ستاره، دويست ستاره را هنگام عبور از روي خط نصفالنهار بنگرد. پس از سيزده ماه بررسي و محاسبه، بردلي دريافت كه مسير ستارگان در طول سال به شمال و جنوب منحرف ميشود، و اين انحراف را معلول گردش زمين به گرد خورشيد دانست. آگاهي از كجنمايي نور (۱۷۲۹) صدها مشكل ستارهشناسان را، كه آن زمان آنان را سردرگم ساخته بود، از ميان برد و معلوم ساخت كه محل «واقعي» و محاسبه شدة ستارگان جز محلي است كه به چشم ديده ميشود. چون اين مسئله برپاية حركت زمين بهدور خورشيد استوار بود، با نظرات كوپرنيك موافقت داشت. تأثير اين اكتشاف بر ستارهشناسي چندان واضح بود كه ژوزف دلامبر، ستارهشناس ـ تاريخنويس فرانسوي، بردلي را با كپلر، و حتي با ابرخس، برابر دانست.

بردلي از آن پس به دومين بررسي بااهميت خويش پرداخت و درصدد برآمد رقص محور زمين را دريابد. بردلي دريافته بود ستارگاني كه حركات ظاهري آنان به گردش زمين به گرد خورشيد و گردش ماه به گرد زمين نسبت داده ميشوند، پس از يك سال، دقيقاً به جايي كه در گذشته بودند برنميگردند. از اين روي، به خاطر او خطور كرد كه اين اختلاف

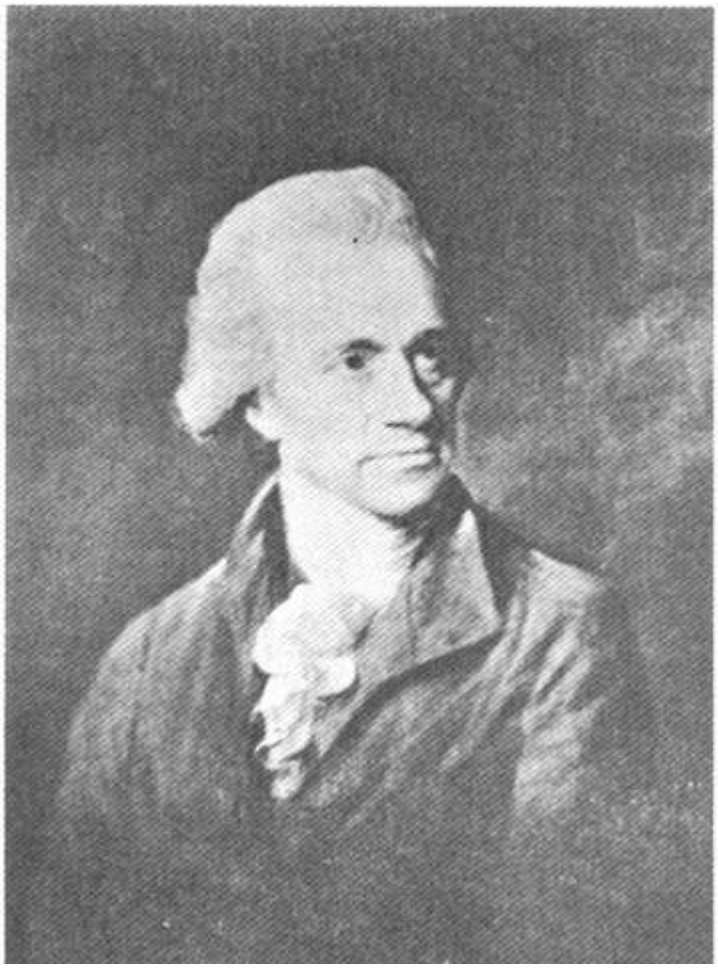
گردش ماه به دور زمين و گردش زمين به دور خورشيد پديد ميآيند، باشد. وي مدت نوزده سال (۱۷۲۸ـ ۱۷۴۷) اين دگرگونيها را بررسي كرد و سرانجام دريافت كه ستارگان پس از نوزده سال به همان جاي پيشين بازگشتهاند. نتيجه گرفت كه رقص محور زمين معلول گردش ماه به گرد زمين و اثر آن در مناطق استوايي است. گزارش اكتشاف بردلي در خلاصه مذاكرات «انجمن شاهي لندن» (۱۷۴۸) هيجانانگيزترين خبر علمي سال تلقي شد. شكيبايي نيز چون جنگ قهرماناني به جهان عرضه ميدارد.

هنگامي كه بردلي ستارهشناس شاهي بود، انگلستان به عمل سختي تن داد، و، پس از ۱۷۰ سال مقاومت، تقويم گرگوري را پذيرفت؛ اما از سر لجاجت آن را تقويم «اصلاح شده» خواند. پارلمنت بريتانيا رأي داد (۱۷۵۰) كه يازده روز سپتامبر ۱۷۵۲ از «سبك جديد» حذف گردد، ۳ سپتامبر، ۱۴ سپتامبر شناخته شود، و آغاز سال رسمي، به جاي ۲۵ مارس، اول ژانويه باشد. اين دگرگوني در بازرگاني و اعياد كليسايي آشوب و اختلال پديد ميآورد. دگرگوني تقويم بسياري از مردم را ناخشنود ساخت و برآن داشت كه بگويند: «يازده روز ما را به ما بازگردانيد!» ـ ولي سرانجام دانش بر دفترداري و الاهيات چيره گشت.

۳ـ هرشل

پس از آنكه ويليام هرشل با كشف اورانوس اين سياره را به مجموعة سيارات منظومة شمسي افزود و نوازندگي را كنار گذاشت، علم ستارهشناسي در انگلستان به اوج كمال رسيد. پدرش نوازندة سپاه هانوور بود؛ ويليام هرشل، كه در ۱۷۳۸ در هانوور زاده شد و فردريك ويلهلم نام گرفت، مانند پدر نوازندگي پيشه ساخت و همراه سپاهيان هانوور در نخستين پيكار جنگ هفتساله شركت جست؛ ولي وضع سلامتي وي

چندان حساس بود كه به خدمت وي در سپاه هانوور پايان دادند. (با اينهمه، وي نزديك هشتادوچهار سال زنده ماند). در ۱۷۵۷، وي را به انگلستان فرستادند تا كاميابي خود را در جهان موسيقي بجويد. در باث، كه در آن هنگام با مردم آراسته‌اش با لندن همچشمي مي‌كرد، نخست نوازندة اوبوا، سپس رهبر اركستر، و سرانجام ارگنواز نمازخانة اوكتاگون شد. آهنگ مي‌ساخت، آموزش موسيقي مي‌داد، و گاهي هفته‌اي سي‌وپنج درس مي‌آموخت. شبها حساب ديفرانسيل و انتگرال مي‌آموخت. انديشة خويش را از حساب ديفرانسيل و انتگرال به نورشناخت، و سرانجام به ستاره‌شناسي معطوف داشت. برادرش، ياكوب، و در ۱۷۷۲ خواهرش، كارولين، را از آلمان به انگلستان آورد.



لميوئل فرانسيس آبت: ويليام هرشل. گالري ملي چهره‌ها، لندن (آرشيو بتمان)

كارولين در همان هنگام كه خانة برادر را سروسامان مي‌داد، بررسيهاي ستاره‌شناختي وي را نيز يادداشت مي‌كرد. سرانجام او نيز ستاره‌شناس گشت.

هرشل در آرزوي كشيدن نقشه‌اي از آسمانها بود؛ به ياري برادرش، تلسكوپي ساخت؛ عدسيهاي آن را به‌دست خويش تراشيد و صيقل داد؛ و حتي يك‌بار شانزده ساعت از كار بازنايستاد. كارولين براي او هنگام كار خوراك فراهم مي‌ساخت. و با خواندن آثار سروانتس، فيلدينگ، و سترن وي را سرگرم مي‌كرد. اين نخستين تلسكوپ از چند تلسكوپي بود كه به دست هرشل، يا زير نظر او، ساخته شدند. در ۱۷۷۴، كه سي‌وشش‌ساله بود، نخستين بار به آسمان چشم دوخت. هرشل هنوز نوازنده بود و تنها قسمتي از وقت خود

را به ستاره‌شناسي مي‌سپرد. چهاربار سراسر آسمان را بررسي كرد. در دومين سفر كيهاني خود، ۱۴ مارس ۱۷۸۱، به اكتشافي دورانساز نايل آمد كه خود وي اهميت آن را بسيار ناچيز گرفت:

هنگام بررسي ستارگان كوچكي كه در كنار نيمي از صورت فلكي جوزا جاي دارند، به ستاره‌اي برخوردم كه آشكارا بزرگتر از ستارگان ديگر مي‌نمود. چون نمود غيرعادي اين ستاره مرا دچار شگفتي ساخته بود، آن را با جوزا و ستارة كوچك بين ممسك‌الاعنه و جوزا سنجيدم؛ و چون آن را بزرگتر از هر دوي آنها يافتم، پنداشتم كه ستاره‌اي دنباله‌دار است.

ولي آنچه هرشل يافته بود ستاره‌اي دنباله‌دار نبود. بررسيهاي دقيقتر بعدي نشان دادند كه سياره‌اي است كه در مداري تقريباً مستدير به‌دور خورشيد مي‌گردد و قطر مدار آن نوزده برابر قطر مدار زمين، و نزديك دوبرابر قطر مدار زحل است؛ اين سيارة جديد نخستين سيارة منظومة شمسي بود كه وجودش در اسناد ستاره‌شناختي به‌ثبت رسيد. كشف اين سياره، كه منظومة شمسي را دوبرابر وسعت مي‌داد، جهانيان را به ستايش هرشل واداشت. «انجمن شاهي لندن» وي را به عضويت خود پذيرفت و به اخذ نشان كوپيلي مفتخر ساخت؛ جورج سوم وي را برآن داشت كه نوازندگي را كنار نهد و ستاره‌شناس دربار شود. هرشل اين سياره را گئورگيوم سيدوس (ستارة جورجها) خواند؛ ستاره‌شناسان، چندي بعد، آن را اورانوس نام دادند. بدين ترتيب، آن را از شاهان هانوور گرفتند و برآن، مانند همة همراهانش، نام خدايان عصر شرك را نهادند.

در ۱۷۸۱، ويليام با خواهرش در شهر كوچك و زيباي سلاو، ميان لندن و وينزر مسكن گزيد. مستمري سالانة نسبتاً اندك ۲۰۰ پوند براي مخارج او، خواهرش، و ابزارهايي كه مي‌خريد كافي نبود؛ از اين روي، با ساختن و فروختن تلسكوپ اين مبلغ را افزايش داد. براي خود تلسكوپهايي، حتي بزرگتر از آنچه مي‌فروخت، مي‌ساخت؛ تا اينكه، در ۱۷۸۵، تلسكوپ بزرگي به طول ۱۲ متر ساخت كه قطر آن ۱۲۰ سانتيمتر بود. فني‌برني، دختر موسيقيدان تاريخنويسي كه گفته‌هايش را بارها نقل

بامداد امروز، پدرم مرا به نزد دكتر هرشل برد.] يعني با كالسه رساند، زيرا فني در اين هنگام سي‌وشش ساله بود.[اين مرد بزرگ و فوق‌العاده با آغوش باز ما را پذيرفت. ... به‌دعوت آقاي هرشل، با تلسكوپ او به سياحت در آسمانها پرداختم! و اين سياحت، بي‌آنكه ناراحتم كند، مرا راست برپاداشت؛ چنان بود كه گويي من پر درآورده، و دامن بادكردة فنردار پوشيده بودم.

در ۱۷۸۷، هرشل دو قمر اورانوس را يافت و آنها را اوبرون و تيتانيا نام داد؛ در ۱۷۸۹ نيز، ششمين و هفتمين قمر زحل را يافت. در ۱۷۸۸، با بيوة پولداري زناشويي كرد و از تنگدستي رهايي يافت.
بررسيهاي علمي خود را باشور و حرارت پيشين دنبال كرد. هرشل معمولا در شبهايي به تفحص و نظارة آسمان مي‌پرداخت كه روشنايي ماه تماشاي ستارگان را دشوار نمي‌ساخت. تلسكوپ خود را بر بامي به بلندي پانزده متر نهاده بود و در هواي آزاد به رصد كردن مي‌پرداخت. گاهي در كار خود چندان سرسختي نشان مي‌داد كه مركبي كه كارولين براي يادداشت بررسيهاي برادرش با خود به پشت‌بام مي‌برد از سرما يخ مي‌زد.

هرشل كه تلاشهاي شارل مسيه و نيكولادو لاكاي را، براي كشف سحابيها و خوشه‌هاي سحابي، با نظمي بيشتر و تلسكوپهايي بزرگتر دنبال مي‌كرد فهرستي از ۲۵۰۰ سحابي و خوشة سحابي و ۸۴۸ ستارة دوتايي فراهم ساخت و به «انجمن شاهي لندن» تسليم كرد (۱۷۸۲-۱۸۰۲). از اين ۸۴۸ ستارة دوتايي، ۲۲۷ ستاره را خود وي كشف كرده بود. وي خاطرنشان ساخت كه دو مؤلفة هر ستارة دوتايي تحت تأثير نيروي گرانشي يكديگر قرار مي‌گيرند، و در حول مركز ثقل دستگاه خود دوران مي‌كنند ـ و اين خود تأييدي بر فرضية نيوتن در مورد عمل متقابل ميان ستارگان بود. هرشل به ياري تلسكوپهاي نيرومند دريافته بود كه پاره‌اي از ستارگان، كه چون ستاره‌اي واحد مي‌نمايند، خوشه‌اي از ستارگان بسيارند كه فواصلشان تا زمين متفاوت است. به ياري تلسكوپهاي نيرومند، معلوم شد كه كهكشان نيز، به جاي يك تودة

پهناور درخشان، مركب از اجرام نوراني بسيار است. آسماني كه تلسكوپ به انسان شناسانيد فضايي پهناور با ستارگان بيشمار بود ـ مانند قطرات آب كه در روز باراني از آسمان فرومي‌بارند. هرشل، مانند گاليله، آسمان شناخته شده را بسيار گسترش داد. چشم غيرمسلح انسان تنها ستارگاني را ديده بود كه نزديكترين ستارگان به ششمين سيارة شناخته شدة منظومة شمسي بودند؛ در صورتي كه تلسكوپهاي هرشل ستارگاني را مكشوف ساختند كه نورشان ۱۳۴۲ بار ضعيفتر از روشنترين ستارگان بود. پاسكال، كه از انديشيدن به پهناي «بيكران» آسمان بر خود مي‌لرزيد، اگر چون هرشل به پهناي واقعي آسمان پي مي‌برد، چه مي‌كرد؟ آسمان هرشل در آن‌سوي ستارگاني گسترده شده بود كه پاره‌اي از آنها، به گفتة وي، «۱۸٬۹۰۰٬۰۰۰٬۰۰۰٬۰۰۰٬۰۰۰٬۰۰۰ كيلومتر» از زمين فاصله داشتند. بسياري از اين ستارگان خورشيدهايي بودند با سياراتي كه به‌دور آنها مي‌گرديدند. خورشيد ما در اين كيهان

يكي از برجسته‌ترين پيشنهادهاي هرشل در مورد حركت منظومة شمسي ما در فضا بود. رصدهاي گذشته نشان داده بودند كه پاره‌اي از ستارگان در زماني معين از يگديگر دور، يا به هم نزديك مي‌شوند. هرشل به اين انديشه رفت كه اين كاهش يا افزايش مسافت ممكن است معلول تغيير فاصلة منظومة شمسي ما از آن ستارگان باشد ـ همچنان كه فاصلة چراغهاي دوسوي خيابان با دوري و نزديكي ما تغيير مي‌كند. وي از بررسيهاي خويش نتيجه گرفت كه منظومة شمسي به‌سوي ستاره‌اي در صورت فلكي جاثي علي ركبتيه در حركت است و با اين حركت از ستارگان معيني دور مي‌شود. اين فرضيه را هرشل در ۱۷۸۳ انتشار داد؛ چند ماه بعد، پير پروو نيز فرضية مشابهي عرضه داشت. گروههاي ستاره‌شناسان انگليسي و فرانسوي رقيب، مشتاقانه، با يكديگر همچشمي مي‌كردند و، صميمانه، با يكديگر توافق و سازگاري داشتند.

يكي از معاصران هرشل، در زماني كه وي هشتادودوسال داشت، او را «پيرمردي بزرگ، ساده، و مهربان» خوانده، و گفته است: «سادگي، مهرباني، و نكته گوييهايش، و همچنين آمادگي وي براي بيان انديشه‌هاي بلندش دربارة جهان، بسيار دلفريبند.» در همة كارهايش كارولين، با سرسپردگي و اخلاصي همانند زنان زيباي رمانها، با وي همكاري مي‌كرد. كارولين، گذشته از ثبت بررسيهاي برادر و محاسبات پيچيدة مربوط به آنها، خود سه سحابي و هشت ستارة دنباله‌دار را كشف كرد. پس از مرگ ويليام (۱۸۲۲)، وي به نزد خويشانش در هانوور بازگشت. در اينجا، بررسيهاي خويش را دنبال كرد. در ۱۸۲۸ از «انجمن ستاره‌شناسي»، و در ۱۸۴۶ از شاه پروس نشان طلا گرفت. او در ۱۸۴۸، در نودوهشت‌سالگي، درگذشت.

۴- برخي از ستاره‌شناسان فرانسوي

در ميان ستاره‌شناساني كه به‌دور «رصدخانة پاريس» (ساختمان آن در ۱۶۷۱ پايان يافت) گرد آمده بودند، از همه نامدارتر ستاره‌شناساني بودند كه در طول عمر چهار نسل از خاندان كاسيني برخاستند. جواني دومنيكو كاسيني، كه از ۱۶۷۱ تا ۱۷۱۲ سرپرست اين رصدخانه بود، پس از مرگ، جاي خود را به فرزندش، ژاك، سپرد. پس از مرگ ژاك (۱۷۵۶)، فرزندش، سزار فرانسوا كاسيني دو توري، و پس از مرگ او (۱۷۸۴)، فرزندش، ژاك‌دومينيك، به سرپرستي رصدخانه رسيدند. ژاك دومينيك در ۱۸۴۵، در نودوهفت‌سالگي، به نام كنت دو كاسيني، درگذشت. اين خاندان ارزش آن را دارد كه نامش همراه خاندان برنويي و باخ ذكر شود.

ژان لورون د/ آلامبر خانواده‌اي نداشت، ولي چون پدري كه فرزندانش را به دور خود گرد آورد خويشتن را با علوم محصور ساخت. با به‌كار بردن دانش رياضي خود در علم ستاره‌شناسي، نظرية نيوتن را دربارة تقديم اعتدالين، و فرضية بردلي را دربارة رقص محوري زمين قانوني ساخت. به گفتة لاپلاس، «اخذ اين نتايج در زمان نيوتن خارج از توانايي آناليز

و مكانيك بود. ... و افتخار آن بهرة د/ آلامبر شد. يك سال و نيم پس از انتشار كتابي كه بردلي از اكتشاف خود در آن سخن گفته بود، د/ آلامبر رسالة خود] پژوهشهايي پيرامون تقديم اعتدالين (۱۷۴۹)[را انتشار داد. اين رساله در تاريخ مكانيك و ديناميك آسماني داراي همان اهميتي است كه كتاب بردلي در تاريخ ستارهشناسي دارد.»

چه اندوهزاست كه د/ آلامبر به اندازة رقيبانش كامياب نشد. ولي اين سعادت بهرة كداميك از ما شده است؟ د/ آلامبر با شور و حرارت بسيار از آثار آلكسي كلرو خرده ميگرفت. كلرو در دهسالگي با حساب بينهايتيك آشنا بود، در دوازدهسالگي نخستين گفتارش را به «آكادمي علوم» تسليم كرد. در هجدهسالگي با نشر كتابي كه هندسه را در آن بسط داده بود به عضويت دايمي «آكادمي علوم پاريس» رسيد (۱۷۴۱). هنگامي كه شششسال از د/ آلامبر جوانتر بود، به همان افتخاراتي رسيد كه در ۱۷۴۱ بهرة د/ آلامبر شده بودند. كلرو از دانشمنداني بود كه براي اندازهگيري طول جغرافيايي زمين همراه موپرتويي به لاپلاند رفتند (۱۷۳۶). وي پس از بازگشت از لاپلاندر، گفتارهايي دربارة جبر، هندسه، مخروطات، و حساب ديفرانسيل و انتگرال به «آكادمي علوم پاريس» تسليم كرد. در ۱۷۴۳، نظرية شكل زمين را بهچاپ رساند كه در آن شكلي را كه جسم گردان بر اثر گرانش طبيعي اجزايش به خود ميگيرد بسيار دقيقتر از نيوتن و مكلارين حساب كرده بود. دلبستگي كلرو به نيوتن وي را به مادام دوشاتله نزديك ساخت. مادام دوشاتله را در ترجمة اصول رياضيات نيوتن ياري كرد، و مانند ولتر نظر دانشمندان فرانسه را از گردشارهاي دكارت به گرانش نيوتن معطوف كرد.

در فاصلة سالهاي ۱۷۴۶ تا ۱۷۴۹، اويلر، كلرو، و د/ آلامبر براي يافتن لحظهاي كه در آن فاصله ماه از زمين به اوج خود ميرسد جداگانه، و بدون آگاهي از كار يكديگر، به بررسي پرداختند. اويلر و كلرو از اين بررسي تقريباً نتايج يكساني گرفتند. د/ آلامبر در محاسبات خويش بيش از آنان دقت كرده بود. جايزهاي كه «آكادمي علوم سنپطرزبورگ» براي تهيهكنندة زيج حركات ماه تعيين كرده بود نصيب كلرو شد. كلرو نتيجة بررسيهاي خويش را در اين باره در نظرية ماه (۱۷۵۲) شرح داده بود. از آن پس، وي از رياضياتش براي تعيين انحراف مدار زمين در نتيجه تأثير زهره و ماه استفاده كرد و از بررسي خود نتيجه گرفت كه جرم زهره ۶۶.۷ صدم و جرم ماه ۱.۴۹ صدم جرم زمين است؛ امروز جرمهاي زهره و ماه را به ترتيب ۸۱.۵ و ۱.۸۲ صدم جرم زمين ميدانند.

در ۱۷۵۷ ستارهشناسان اروپا چشم بهراه بازگشت ستارة دنبالهداري بودند كه هاله نزديك شدن آن را پيشگويي كرده بود. كلرو براي آنكه محاسبات آنان را تسهيل كند تأثير گرانش زحل و مشتري را در انحراف مدار ستارة دنبالهدار بررسي كرد، و به اين نتيجه رسيد كه تأثير گرانش زحل و مشتري را در انحراف مدار ستارة دنبالهدار بررسي كرد، و به اين نتيجه رسيد كه تأثير گرانش اين دو سياره، و عوامل ديگر، رسيدن ستارة دنبالهدار را به جوار منظومة شمسي ۶۱۸ روز به تعويق

ستارة دنبالهدار در ۱۳ آوريل ۱۷۵۹ به نزديكترين نقطة مسير خود از خورشيد خواهد رسيد. ستارة دنبالهدار در ۱۲ مارس ۱۷۵۹، سيودو روز زودتر از آنچه كلرو پيشبيني كرده بود، از نزديكي خورشيد گذشت. پيشبيني كلرو، حتي با وجود اين اشتباه، پيروزيي براي دانش، و شكستي براي موهومپرستي بود. كلرو نتيجة بررسيهاي خود را دربارة دنبالهداران در نظرية حركت دنبالهداران (۱۷۶۰) شرح داده است. اين ستارهشناس، به ياري دانش و شخصيت دلفريب خويش، به سالونها راه جست و در ۱۷۶۵، در پنجاهودوسالگي، درگذشت. «هيچيك از دانشمندان فرانسوي روزگار وي بيش از او شايان احترام و شهرت نبوده است.»

ستارهشناسان بسيار ديگري نيز بودند كه تاريخ بايد از آنان ياد كند، و پرداختن به همة آنان كتاب ما را از هدفش، كه شرح تاريخ تمدن است، دور ميكند. يكي از آنان ژوزف دليل است كه كلف و تاج خورشيد را بررسي كرد و «رصدخانة سنپطرزبورگ» را بنياد نهاد؛ يكي ديگر نيكولا دو لاكاي است كه از طرف «آكادمي علوم پاريس» به دماغة اميدنيك رفت، ده سال از عمرش را براي تهية نقشة آسمانهاي جنوبي در

آنجا سپري ساخت (۱۷۵۰-۱۷۶۰)، و سرانجام از پركاري در چهل‌ونه‌سالگي درگذشت؛ يكي ديگر از ستارشناسان فرانسوي اين روزگار پير لومونيه است كه در بيست‌ويك‌سالگي همراه موپرتويي به لاپلاند رفت. پنجاه سال از عمرش را به بررسي ماه و تحليل حركات مشتري و زحل پرداخت، و مدتها پيش از آنكه هرشل كشف كند كه اورانوس يك سياره است، به رصد كردن و ثبت حركات آن پرداخت. ژوزف دو لالاند، كه در «كتاب ستارشناسي» (۱۷۶۴) خود از همة علوم زمان بحث كرده است، چهل‌وشش سال در كولژ دو فرانس اين كتاب را تدريس كرد، و جايزة لالاند را، كه هنوز همه‌ساله به بزرگترين خدمتگزاران ستارشناسي داده مي‌شود، بنيان نهاد ژان باتيست دلامبر، كه مدار اورانوس را يافت، در اين كالج جانشين لالاند شد و با كوشش فراوان يك تاريخ ستارشناسي شش جلدي به شرح جامع لالاند افزود (۱۸۱۷-۱۸۲۷).

۵- لاپلاس

پس از تولد از پدر و مادري از طبقة متوسط نورماندي (۱۷۴۹)، پير سيمون لاپلاس، خوانده شد، و در بزرگي ماركي پير سيمون دو لاپلاس گشت. در آموزشگاه با نوشتن گفتارهاي ديني شهرت يافت، ولي پابرجاترين ملحد فرانسة روزگار ناپلئون شد. در هجدهسالگي، وي را با سفارش نامه‌اي به نزد د/ آلامبر در پاريس فرستادند. د/آلامبر، كه از اين سفارشنامه‌ها بسيار دريافت مي‌داشت و به ستايشهايي كه در آنها از حامل سفارشنامه مي‌شد اهميت نمي‌داد، وي را به نزد خود نپذيرفت. لاپلاس مصمم گفتاري دربارة اصول كلي مكانيك نوشت و به نزد د/آلامبر فرستاد. اين بار، د/آلامبر بدو پاسخ داد: «آقا، ديديد كه من به معرفينامه چندان توجه



ژاك آندره نژون: پيرسيمون لاپلاس. (نيويورك: سيمون و شوستر ۱۹۳۷)

نكردم. شما نيازي به معرفينامه نداريد؛ شما با اين گفتار خويشتن را بهتر شناسانده‌ايد؛ همين برايم بس است؛ مي‌توانيد به ياري من پشتگرم باشيد.» بزودي لاپلاس را، به ياري د/آلامبر، در «آموزشگاه نظامي» به تدريس رياضيات گماشتند. لاپلاس در نامه‌اي كه چندي بعد به د/آلامبر نوشت دلبستگي خويش را به رياضيات چنين توجيه كرد:

به جاي نامجويي بيهوده، به انگيزة ذوق و دلبستگي خويش، به آموزش رياضيات پرداختم. بهترين سرگرمي من آن است كه كارهاي مخترعان را بررسي كنم و نبوغ آنان را همراه دشواريهايي كه از پيش‌پا برداشته‌اند به ياد آورم. خويشتن را به‌جاي آنان فرض مي‌كنم و از خود مي‌پرسم چگونه مي‌توانم بر اين دشواريها چيره شوم. گرچه هنگامي كه خود را به جاي آنان فرض مي‌كنم، خودخواهي من آزرده مي‌شود، ولي شادي شركت در كاميابي آنان مرا پاداش مي‌دهد. هرگاه نيكبختي آنچنان به من روي آورد كه اثري بر آثار آنان بيفزايم، كاميابي خويش را مرهون تلاشهاي آنان خواهم دانست.

در اين فروتني، اندكي غرور و خودبيني به‌چشم مي‌خورد. آرزوي لاپلاس بسيار گستاخانه بود، زيرا كه او مي‌خواست با به‌كار بردن نظرية گرانش نيوتن در مورد همة اجرام و پديده‌هاي آسماني، كيهان را با يك نظام رياضي تفسير كند. نيوتن كيهان را در وضعي خطرناك نهاده، و گفته بود جهان دستخوش بينظميهايي است كه هرگاه به اوج شدت خود رسند، خداوند پا درميان مي‌نهد و جهان را از اين بي‌نظمي رهايي مي‌بخشد. براي بسياري از دانشمندان، و در آن ميان اويلر، دشوار بود كه جهان را دستگاهي مكانيكي بدانند. لاپلاس درصدد برآمد مكانيكي بودن آن را ثابت كند.

در گفتاري كه در ۱۷۷۳ نوشت، استدلال كرده بود كه دگرگونيهاي فواصل مختلف هر سيارهاي از خورشيد تابع قوانين تقريباً دقيق رياضي است؛ و از اين روي اين دگرگونيها متناوب و مكانيكي هستند؛ به خاطر همين گفتار، «آكادمي علوم پاريس» وي را در بيست‌وچهار سالگي به عضويت خود پذيرفت. از آن پس، لاپلاس با عزمي راسخ، كه از ويژگيهاي مردان بزرگ است، تمام عمر كوشيد تا گردش جهان را در معادلات رياضي بگنجاند. نوشت: «همهٔ پديده‌هاي طبيعت نتايج رياضي معدودي قوانين تغييرناپذيرند.»

آثار اصلي لاپلاس پس از انقلاب فرانسه به‌چاپ رسيدند، ولي نوشتن آنها را او سالها قبل از انقلاب آغاز كرده بود. يكي از اين آثار، بيان منظومهٔ جهان (۱۷۹۶)، مقدمه‌اي غيرفني بر نظرات اوست كه براي همگان قابل‌فهم مي‌باشد. لاپلاس در اين مقدمه، كه به سبكي روان و شيوا نوشته شده، كوشيده است تا فرضية معروف خويش را (كه كانت نيز در ۱۷۵۵ آن را عرضه داشته بود) دربارهٔ مبداء منظومهٔ شمسي به زباني ساده بيان كند. ماحصل فرضية او چنين است كه منظومهٔ شمسي در آغاز تودهٔ عظيمي از مادهٔ رقيق ابر مانند فوق‌العاده گرمي] سحابي[بوده، كه بكندي دوران مي‌كرده است. بتدريج كه از حرارت اين توده، بر اثر تشعشع، كاسته شده، توده انقباض پيدا كرده، و، در نتيجهٔ كم‌شدن حجم، بر سرعت دوران آن افزوده شده است.

بر اثر نيروي گريز از مركز تدريجاً حلقه‌هايي از اين توده جدا شده، و، بدين ترتيب، يك تودهٔ مركزي و حلقه‌هايي داراي حركت دوراني، كه كوچكترين آنها از سايرين سريعتر دوران مي‌كرد، به‌وجود آمده‌اند. اين حلقه‌ها نيز بتدريج متراكم شده، به‌صورت كراتي (سيارات) درآمده‌اند؛ و به‌همين ترتيب از سيارات نيز اقماري پديد آمده‌اند. لاپلاس مي‌پنداشت كه سيارات و اقمار در يك جهت، و در يك سطح، مي‌چرخند؛ او در آن زمان نمي‌دانست كه اقمار اورانوس در جهتي مخالف درگردشند. امروزه «فرضية سحابي» لاپلاس به‌منزلهٔ تبيين منظومهٔ شمسي مردود است؛ ولي آنجا كه مبداء ستارگان را يك سحابي مي‌داند عموماً مورد قبول مي‌باشد. لاپلاس اين فرضيه را در كتاب نه‌چندان علمي و عامه‌پسندش ابراز داشت و آن را زياد جدي نگرفت. «اين حدسيات راجع به تشكيل ستارگان و منظومهٔ شمسي را... با آن يقين و اطميناني كه ملهم از مشاهده يا محاسبه است، مطرح نمي‌كنم.»

لاپلاس مشاهدات، معادلات، و نظريه‌هاي خود ـ و تقريباً همهٔ دانش ستاره‌شناسي روزگارش را در كتاب پنج جلدي خود، به نام مكانيك سماوي (۱۷۹۹-۱۸۲۵)، خلاصه كرده است. ژان‌باتيست فوريه اين كتاب را المجسطي ستاره‌شناسي جديد خوانده است. لاپلاس قصد و نيت خويش را از نگارش كتاب با اين عبارت بسيار ساده روشن مي‌كند: «مي‌خواهم، باتوجه به هجده عضو شناخته شدهٔ منظومهٔ شمسي، و موقعيت، حركت، و تأثير نيروي گرانشي متقابل آنها در زمان معين، موقعيت و حركتشان را به‌ياري ... محاسبات رياضي در زمانهاي ديگر مشخص سازم و ثابت كنم كه اين تشخيص با واقعيت سازگار است.» به اين منظور، لاپلاس مي‌بايست آشفتگيهاي ناشي از تأثير متقابل اجرام منظومهٔ شمسي را بررسي و مشخص، و همهٔ آنها را براساس نظمي ادواري و پيشگويي شدني تعبير كند. او معتقد بود كه همهٔ اين آشفتگيها را مي‌توان با رياضيات گرانش تعيين كرد. لاپلاس در كوشش خود براي اثبات پايداري و خودبسندگي منظومهٔ شمسي، و تمام جهان، ديدگاهي كاملا مكانيكي اتخاذ كرد و فلسفهٔ دترمينيستي را به زباني كلاسيك بيان داشت:

وضع فعلي جهان را بايد نتيجه و معلول وضع سابق آن، و علت و سببي براي آيندهٔ آن درنظر بگيريم، اگر موجود فوق‌العاده باهوشي، در لحظه‌اي معين، تمام نيروهايي را كه طبيعت تحت تأثير آنها قرار دارد بشناسد، و وضع نسبي موجوداتي را كه تشكيل دهندهٔ آنند بداند ـ موجودي چنان هوشمند و بافراست كه بتواند كلية اين معلومات و اطلاعات را مورد تجزيه و تحليل قرار دهد] با تصور مدرسيها دربارهٔ خدا مقايسه شود.[، در اين صورت خواهد توانست حركات بزرگترين اجرام عالم و كوچكترين اتمهاي آن را با فورمولي واحد بيان و توجيه كند. بديهي است براي چنين موجودي نقطهٔ مبهم و تاريكي باقي نمي‌ماند، و گذشته و آيندهٔ جهان هر دو در برابر نظرش مجسم مي‌گردند. ذهن بشر، با پيشرفت و تكاملي كه در ستاره‌شناسي به‌عمل آورده، نمونه و مثال ناچيزي از آن موجود فوق‌العاده باهوش به‌شمار مي‌رود.

پژوهشهايي كه در مكانيك، هندسه، و همچنين موضوع گرانش عمومي به‌عمل آمدند، آدمي را قادر ساخته‌اند كه، با همان بيان تحليلي، نظم گذشته و آيندة مجموعة جهان را ادراك كند. اينهمه كوششهايي كه در راه يافتن

حقايق و واقعيتها به‌عمل مي‌آيند ذهني بشري را به‌سوي آن موجود بسيار هوشمند، كه در بالا از آن سخن به‌ميان آورديم، سوق مي‌دهد؛ ولي همواره با آن فاصله‌اي بينهايت عظيم خواهد داشت.

گويند كه چون ناپلئون از لاپلاس پرسيد چرا در سراسر مكانيك سماوي يك‌بار هم نامي از خدا به ميان نيامده است، دانشمند پاسخ داد: «نيازي به اين فرضيه نداشتم.» ولي لحظاتي هم پيش مي‌آمد كه لاپلاس در آن به فروتني مي‌گراييد. در نظرية تحليلي احتمالات (۱۸۱۲) ـ كه شالودة تقريباً همة آثار آينده در اين زمينه است ـ علم را از يقين محروم كرد:

با قطعيت مي‌توان گفت كه تقريباً همة دانش ما مشكوك و نامطمئن است؛ و در موارد معدودي كه مي‌توانيم از دانش خود مطمئن باشيم ـ حتي در رياضيات ـ قياس و استنتاج، كه اساسيترين راههاي كشف حقيقتند، مبتني بر احتمالاتند.

لاپلاس، گذشته از آنكه آخرين دانش و فرضيات ستارشناختي روزگار خويش را به فورمول درآورد، در زمينه‌هاي ديگر نيز به دانش خدمت كرده است. او تقريباً براي همة رشته‌هاي فيزيك معادله ساخته است؛ اين معادلات («معادلات لاپلاس») در تعيين شدت انرژي، يا سرعت حركت، در هر نقطه از ميدان خطوط نيروها، بسيار به‌كار مي‌آيند. از روي انحرافات محوري ماه، كه به فرورفتگي قطبين زمين نسبت داده مي‌شوند، ابعاد زمين را حساب كرد؛ دربارة جزر و مد نظريه‌اي تحليلي عرضه داشت؛ از روي عوارض جزر و مد جرم ماه را حساب كرد؛ براي تعيين مدار دنباله‌داران راه كاملتري يافت؛ و رابطة عددي حركات اقمار مشتري را كشف كرد. براساس كشفيات او دربارة ماه، شاگردش، يوهان كارل (ژان شارل) بوركهارت، در ۱۸۱۲ يك زيج از حركات ماه تنظيم كرد كه از زيجهاي پيشين كاملتر است. و سرانجام، لاپلاس از علم به فلسفه از معرفت به خردمندي ـ روي آورد و با فصاحت بوفون چنين نوشت:

ستارشناسي، با علو موضوع و كمال نظريه‌هايش، زيباترين جلوة روان آدمي و اصيلترين مظهر هوش و خرد اوست. آدمي، كه خودخواهي و خطاي حواس فريفته‌اش ساخته بودند، مدتهاي مديد خود را مركز گردش ستارگان مي‌پنداشت؛ اما هراسي كه ستارگان در دلش افكندند خودبيني بيهودة وي را كيفر داد. از آن پس، آدمي خويشتن را در منظومة شمسي، كه با همة پهنايش خود ذرة ناچيزي در فضاست، بر سياره‌اي تقريباً ناپيدا يافت. ستارشناسي با آشكار ساختن ناچيزي پايگاهي كه آدمي ستارگان را از آن اندازه مي‌گيرد، بزرگي وي را نمايان ساخت. بگذار آدمي ثمرات اين علم اصيل را، كه هر موجود هوشمندي را به وجد مي‌آورد، به دقت حفظ كند و افزون سازد. ستارشناسي به دريانوردي و جغرافيا خدمت بسيار كرده است، ولي گرانبهاترين ثمرة آن اين است كه ترس از پديده‌هاي طبيعي را از دل انسان زدوده، رابطة ما را با طبيعت بر شالودة صحيح

استوار ساخته، و ما را از ترس و گمراهي رهايي بخشيده است. هرگاه اخگر دانش خاموش شود، اين ترس و گمراهي بار ديگر گريبانگير ما خواهد گشت.

براي لاپلاس سازگاري با تشنجات سياسي فرانسه آسانتر از آن بود كه دانش رياضي خود را با آشفتگيها و بينظميهاي ستارگان تطبيق دهد. چون انقلاب فرانسه فرارسيد، لاپلاس دريافت كه زنده‌ماندن پيش از مردن ارزش دارد. دولت فرانسه او را با لاگرانژ براي توليد شوره، جهت باروتسازي، و محاسبة مسير گلولة توپ استخدام كرد. لاپلاس سپس در كميسيوني عضويت يافت كه نظام متري را براي اوزان و مقياسها برگزيد. لاپلاس در ۱۷۸۵ از بوناپارت شانزدهساله براي خدمت در توپخانه امتحان به‌عمل آورد، و او را قبول كرد. در ۱۷۹۸، ژنرال بوناپارت وي را همراه خود به مصر برد تا از طريق اهرام ستارگان را

بررسي كند. در ۱۷۹۹، «كنسول اول» وي را به وزارت كشور برگزيد؛ ولي با توجه به اينكه «لاپلاس در همة كارها دقيق و باريك‌بين است ... و روحية بسيار محدودي را با خود به دستگاه دولتي آورده است»، به خدمت وي پايان داد. بونوپارت براي دلجويي از لاپلاس وي را به نمايندگي مجلس سناي تازه رساند و عنوان كنت به او داد. ژاك آندرەنژون در اين زمان تصوير وي را با چهره‌اي نجيب و چشماني متحير كشيده است؛ گويي لاپلاس اين حقيقت را دريافته بود كه مرگ بر همة مقامات و كاميابيهاي انسان پوزخند مي‌زند، ستارەشناسي از ميان تاريكي راه مي‌گشايد، و دانش كورسويي است در اقيانوس شب. در بستر مرگ همة بيهودگيها او را ترك گفتند. آخرين سخن او (۱۸۲۷) اين بود: «آنچه مي‌دانيم اندك است، و آنچه نمي‌دانيم بسيار.»

VI - دربارة زمين

چهار شاخة دانش اكنون وضع زمين را بررسي مي‌كردند: هواشناسي جو زمين را بررسي مي‌كرد؛ زمين‌سنجي اندازه، شكل، و جرم مخصوص، و انحناهاي روي آن را مطالعه مي‌كرد؛ زمينشناسي مي‌كوشيد تركيب، عمق، و تاريخ زمين را روشن سازد؛ و جغرافيا از خشكيها و درياهاي آن نقشه برمي‌داشت.

۱-هواشناسي

هواشناسي، گذشته از باران‌سنج، از چهار آلت ديگر ياري مي‌جست: از دماسنج براي سنجش دما، از بارومتر براي سنجش فشار آتموسفر، از بادسنج براي تعيين جهت وزش باد، و از رطوبت‌سنج براي سنجش رطوبت هوا.

گابريل دانيل فارنهايت، ابزارساز آلماني مقيم آمستردام، در ۱۷۲۱، يا قبل از آن، دماسنجي را كه گاليله در ۱۶۰۳ ساخته بود تكميل كرد. وي در دماسنج، به جاي آب، جيوه ريخت و آن را از روي نقطة انجماد آب (۳۲°) و حرارت بدن انسان (۹۸.۶°) درجه‌بندي كرد. رنه دو رئومور در ۱۷۳۰ «قواعد ساختن و درجه‌بندي دماسنج» را به «آكادمي علوم پاريس» تسليم كرد. وي نقطة انجماد آب را صفر و نقطة غليان آب را هشتاد درجه گرفت و لوله را درجه‌بندي كرد تا درجات را در بالا و پايين رفتن مايع دماسنجي كه وي از الكل استفاده كرده بود متناظر با اين تغييرات سازد. آندرس سلسيوس، اهل اوپسالا، در حدود ۱۷۴۲ با ريختن جيوه در لولة دماسنج و تقسيم فاصله نقطة انجماد و نقطة غليان آب به صددرجه دماسنج رئومور را تكميل كرد. ژان‌آندره دلوك، اهل ژنو، بود كه در ۱۷۷۲ دماسنج را به شكل كنوني درآورد. در روزگار ما ملتهاي انگليسي زبان از دماسنج فارنهايت، و ملتهاي ديگر جهان از دماسنج سانتيگراد [استفاده مي‌كنند.

بارومتر را توريچلي در ۱۶۴۳ اختراع كرده بود. ولي عواملي چون كيفيت جيوه، قطر لوله، و گرماي هوا اين وسيله را نامطمئن ساخته بودند. پژوهشهاي بسياري، كه در آزمايشها و محاسبات دلوك (۱۷۱۷-۱۸۱۷) به اوج خود رسيدند، سرانجام اين نقصها را از ميان برد و بارومتر جيوه‌اي را به‌صورت كنوني درآورد.

بادسنجهاي ناقص متعددي در قرن هفدهم ساخته شدند. پير اوئه، اسقف دانشمند آورانش، به هنگام مرگش در ۱۷۲۱، طرح بادسنجي را باقي نهاد كه با راندن باد به درون لوله و بالا بردن ستون جيوه مي‌توانست شدت باد را تعيين كند. جيمز لايند، پزشك اسكاتلندي، بادسنج وي را تكميل كرد (۱۷۷۵). جان سميتن، با اختراع دستگاهي، اندازه‌گيري سرعت باد را امكانپذير ساخت (حد ۱۷۵۰). بهترين رطوبت‌سنج قرن هجدهم را اوراس دو سوسور، ذوفنون ژنوي، ساخت (۱۷۸۳). اين رطوبت‌سنج با استفاده از خاصيت

انبساط و انقباض مويسر انسان در رطوبت ساخته شده بود. ويليام كالن، با استفاده از خاصيت سردكنندة مايعات هنگام بخار شدن، رطوبتسنج ديگري ساخت.

با اين ابزار، و ابزارهاي ديگري چون سوزن مغناطيسي، دانشمندان توانستند وضع هوا را بررسي كنند و نظم و بينظمي آن را مشخص سازند. نخستين گام در اين راه ثبت دگرگونيهاي هوا بود. «آكادمي علوم پاريس»، پس از ۱۶۸۸، آغاز به ثبت دگرگونيهاي هوا كرده بود. يك پزشك اهل برسلاو در فاصلة سالهاي ۱۷۱۷ تا ۱۷۲۷ گزارشهايي را كه همروزه از وضع هواي سرزمينهاي مختلف آلمان ميرسيدند يادداشت ميكرد. «انجمن شاهي لندن» نيز در ۱۷۲۴ گزارش وضع هواي بريتانيا، بر اروپا، هند، و امريكايشمالي را ثبت ميكرد. مقايسة وضع هواي سرزمينهاي گوناگون و رابطة آن، كه از سال ۱۷۸۰ بهدست جي.جي.همر در مانهايم و با حمايت كارل تئودور، برگزينندة پالاتينا، آغاز شده بود، در خلال جنگهاي انقلاب فرانسه متوقف ماند (۱۷۹۲).

شفق شمالي از پديدههاي جويي بود كه انديشة دانشمندان را به خود معطوف ميداشت. ادمند

هاله اين «روشنايي شمالي» را در روزهاي ۱۶ و ۱۷ مارس ۱۷۱۶ بدقت بررسي كرد و پديدة مغناطيسي زمين دانست. در ۱۷۴۱، يورتر و محققان اسكانديناوي ديگر دريافتند كه هنگام پديدار شدن شفق شمالي جهت عقربة قطبنما دگرگون ميشود. جان دالتن شيميدان در ۱۷۹۳ متوجه شد كه نوار شفق شمالي با عقربة قطبنما موازي است، و رأس زاويه يا نقطة تلاقي آنها متوجه نصفالنهار مغناطيسي است. قرن هجدهم بدينسان به ماهيت الكتريكي اين پديدة جوي پيبرد. شفقشمالي را اكنون تخلية بار الكتريكي آتموسفر زمين در نتيجة يونيزاسيون ناشي از ذراتي ميدانند كه خورشيد پراكنده ميسازد.

تصنيف نشريات هواشناسي قرن هجدهم در ۱۷۰۹، با نشر «مباني هواشناسي» كريستيان فون ولف، آغاز شد. اين كتاب معلومات روزگار خود را از هواشناسي گرد آورده، و به پارهاي از ابزارهاي جديد اشاره كرده بود. د/آلامبر در كتابش، «انديشههايي پيرامون علت كلي بادها»، كه در ۱۷۴۷ جايزة «آكادمي برلين» بدان تعلق گرفت، كوشيده بود حركت بادها را تابع فورمول و قاعدة رياضي سازد. برجستهترين اثر هواشناختي اين روزگار كتاب پرحجم «رساله در هواشناسي» است كه لويي كوت، كشيش اهل مونمورانسي، در ۱۷۷۴ نوشت. كوت نتيجة بررسيهاي خويش و بررسيهاي ديگران، و شرح ابزارهايي را كه تا روزگار او ساخته شده بودند، را در اين كتاب گرد آورده، و كوشيده است براي بهرهبرداري از آنها در كشاورزي راههاي علمي ارائه دهد؛ وي وقت گلدادن و زمان رسيدن محصولات گوناگون، هنگام آمدن و رفتن پرستوها، و زمان نغمهسرايي بلبلان را تعيين كرده است. كوت باد را مهمترين عامل دگرگوني هوا دانسته، و براي پيشبيني وضع هوا فورمولهاي آزمايشي داده است. ژان دلوك در «پژوهشهايي دربارة دگرگوني آتموسفر» (۱۷۷۲) آزمايشهاي پاسكال (۱۶۴۸) و هاله (۱۶۸۶) را دربارة ارتباط ميان ارتفاع و فشار آتموسفر توسعه داده، و رابطة آن دو را چنين تعريف كرده است: در دماي معين، اختلاف ميان لوگاريتمهاي ارتفاعات جيوه] در بارومتر[اختلاف ارتفاعات محلهايي را كه بارومتر در آنها قرار داد بدقت تعيين ميكند. دلوك، با قايلشدن سطح معيني براي بارومترش، توانست ارتفاع مناطقي از جهان را تعيين كند؛ ارتفاع مون بلان را ۴۳۷۲ متر بالاتر از سطح دريا تعيين كرد. اوراس دو سوسور، پس از صعود به قلة مون بلان با بارومتر (۱۷۸۷)، بلندي آن را ۴۷۸۵ متر تعيين كرد.

۲- زمينسنجي

زمينسنجي براي تعيين وضع و شكل نقاط مختلف روي زمين ناچار بود نخست شكل زمين را مشخص سازد. از ۱۷۰۰، دانشمندان دريافته بودند كه زمين كروي نيست و نبوده، بلكه حجمي بيضوي است كه دو انتهايش اندكي فرو رفته، و مستوي شده است. نيوتن در قطب زمين را مستوي ميدانست. ستارهشناسان خاندان كاسيني عقيده داشتند كه زمين در منطقة استوايي مستوي است. «آكادمي علوم پاريس» دو هيئت

علمي را مأمور رسيدگي به اين مسئلة بين‌المللي ساخت. يكي از اين هيئتها به سرپرستي شارل دو لا كوندامين، پير بوگر، و لويي گودن در ۱۷۳۵، براي اندازه‌گيري يك درجة عرض نجومي بر

نزديك استوا، به پرو (اكوادور كنوني) رفت، اعضاي هيئت فاصلة ميان يك درجة عرض نجومي و عرض بعدي بر نصف‌النهاري كه از محل رصد كردن آنها مي‌گذشت را ۱۱۰٫۵ كيلومتر تعيين كرد. در ۱۷۳۶، هيئت ديگري به سرپرستي موپرتويي و كلرو، براي اندازه‌گيري يك درجة عرض نجومي بر قوسي از نصف‌النهاري كه حتي‌المقدور نزديك به مدار شمالگان باشد به لاپلاند فرستاده شد. اين هيئت طول يك درجة عرض نجومي را در اين منطقه ۱۱۱٫۸ كيلومتر تعيين كرد. بررسيهاي اين دو هيئت نشان مي‌دادند كه وقتي انسان از منطقة استوايي روبه قطب حركت مي‌كند. طول يك درجة عرض نجومي در نزديكي قطب افزايش مي‌يابد، و اين افزايش را معلول مستوي بودن قطب دانستند. «آكادمي علوم پاريس» سرانجام نظرية نيوتن را درست شناخت. اندازه‌هايي كه اين دو هيئت گرفته بودند آخرالامر اساس تعيين سلسله آحاد نظام متري و پاية تعيين زمان دقيق نجومي در نقاط مختلف جهان شد.

پير بوگر انحرافي را كه هيئت اعزامي به پرو در امتداد خط شاقولي ديده بود معلول نيروي كشش كوه چيمبورازو دانست. با اندازه‌گيري اين انحراف، وي جرم مخصوص كوه را تعيين كرد و براساس آن كوشيد جرم مخصوص زمين را حسب كند. نويل مسكلاين، ستاره‌شناس دربار جورج سوم، با كشيدن خط شاقولي در دو سوي يك كوه گرانيتي در اسكاتلند بررسي وي را دنبال كرد و دريافت كه هر دو خط شاقولي در حدود دوازده ثانية زاويه‌اي به سوي كوه متمايل شده‌اند. از اين آزمايش، نتيجه گرفت كه جرم مخصوص زمين نسبت به جرم مخصوص كوه برابر نيروي گرانش نقطه‌اي از زمين است نسبت به نقطه‌اي ديگر كه با آن ۱۲ ثانية زاويه‌اي اختلاف داشته باشد. چارلز هاتن براساس محاسبة او جرم مخصوص زمين را ۴.۵ برابر جرم مخصوص آب تخمين زد. اين رقم را، كه نيوتن نيز يك قرن پيش تعيين كرده بود، اكنون عموماً درست مي‌دانند.

۳- زمينشناسي

تابوهاي ديني بشر را از بررسي منشأ، طول عمر، ساختمان زمين، پوسته و مواد درون آن، آتشفشانها، زمين‌لرزه‌ها، و فسيلهاي آن باز داشته بودند. فسيلها را هنوز بقاياي جانوران دريايي مي‌دانستند كه طوفان جهانگير نوح بر روي زمين نهاده بود. آنتونيو واليسنيري در ۱۷۲۱ در رساله‌اش، پيرامون آثار دريايي كه بر كوهها مانده‌اند، نوشت كه طوفان زودگذري نمي‌تواند اين همه اثر از جانوران دريايي در سراسر جهان برجاي نهد. آنتون مورو نيز در كتابش، دربارة آثار پوستي و

فسيلها را فوران آتشفشانهاي دريايي بر روي زمين پراكنده‌اند. زمين را نخست آب پوشانده بود؛ آتشفشانهاي زيردريايي قاره‌ها و كوهها را از زمين زير دريا پديد آورده‌اند.

از بنوا دو مايه، پس از مرگ (۱۷۳۸)، دستنويسي يافت شد كه در ۱۷۴۸، با نام تليامد، يا گفتگوي يك حكيم هندي با يك مبلغ ديني فرانسوي، به‌چاپ رسيد. با آنكه نويسنده انديشه‌هاي خود را از زبان حكيمي هندي نقل كرده بود، ولي خوانندگان كتاب دريافتند كه «تليامد»، حكيم هندي، همان «دو مايه» است، كه نام خود را برگردانيده. اگر مرگ بموقع وي را درنمي‌يافت، ممكن بود كه كتابش طوفاني به‌پا كند. در سرزمين موهوم تليامد، كوهها و فسيلها را نه گدازه‌هاي آتشفشاني، بلكه خشك شدن تدريجي دريايي برجاي نهاده است كه روزي سراسر جهان را فراگرفته بود؛ همة گياهان و جانوران زميني از جانداران مشابه دريايي پديد آمده‌اند. مردان و زنان نيز از مردان دريايي و پريان دريايي، كه چون وزغ دم خود را ازدست داده‌اند، پديد آمده‌اند. تبخير آب دريا سطح درياها را در هر هزار سال يك متر فرو برده است. سرانجام، بنوا دو مايه هشدار مي‌دهد كه اقيانوسها خشك خواهند شد، آتش از زير زمين برخواهد خاست، و همة جانداران را نابود خواهد كرد.

يك سال پس از انتشار تليامد، ژرژلويي دو بوفون يكي از دو كتاب نافذ و مبشر خود را ـ كه هر دو كتاب دانش جواني را كه هنوز دست و پايش بسته در نظريات غيرقابل بررسي بود بسط دادند ـ منتشر ساخت. وي نظرية زمين (۱۷۴۹) را در چهل‌ودوسالگي، و ادوار طبيعت (۱۷۷۸) را در هفتادويك‌سالگي نوشت. بوفون بااحتياط دكارتي آغاز به سخن مي‌كند و مي‌نويسد كه خداوند در ازل با ضربه‌اي جهان را هستي بخشيده است؛ از آن پس، همة رويدادهاي كيهاني را با عوامل طبيعي تبيين مي‌كند. وي، دو قرن پيش از آخرين نظرية كيهانزايي، مي‌نويسد كه سيارات از قطعاتي كه، بر اثر كشش ستارة دنباله‌دار نيرومندي، از خورشيد جدا شده بودند پديد آمده‌اند. از اين روي، همة سياره‌ها روزي چون خورشيد اجرامي گدازان و درخشان بودند. ولي اندك‌اندك گرما و درخشندگي خود را در فضاي سرد از دست دادند. بوفون هفت «روز»ي را كه در داستان خلقت سفر پيدايش آمده است هفت دورة مختلف پيدايش جهان مي‌داند و آنها را چنين برمي‌شمارد:

۱. *زمين بر اثر گردش به دور خود شكل كروي پيدا كرد، و سطح آن به سردي گرايید (۳۰۰۰ سال).*
۲. *زمين جرمي صلب شد (۳۲،۰۰۰ سال).*
۳. *بخارهاي گرد زمين آب شدند و اقيانوسي پديد آوردند كه سراسر روي زمين را فراگرفت (۲۵،۰۰۰سال).*
۴. *آب اين اقيانوس با خزيدن در شكافهاي سطح زمين، هنگام فرونشستن، گياهان را بر روي زمين، و فسيلها را در بلنديهاي گوناگون زمين قرار داد (۱۰،۰۰۰ سال).*

۵- جانوران زميني پيدا شدند (۵۰۰۰ سال).

۶ - آب اقيانوس جهانگير، هنگام فرونشستن، نيمكرة غربي را از نيمكرة شرقي، گروئنلند را از اروپا، و نيوفندلند را از اسپانيا جدا ساخت و جزايري برجاي نهاد كه ظاهراً از اقيانوس برخاسته‌اند (۵۰۰۰ سال).

۷- پيدايش انسان (۵۰۰۰ سال).

بوفون پس از برشمردن اين هفت دوره نتيجه مي‌گيرد كه ۸۵،۰۰۰ سال از آغاز پيدايش جهان مي‌گذرد. او از تخيل زمينشناسان كنوني، كه تنها عمر زمين را ۴،۰۰۰،۰۰۰،۰۰۰ سال تخمين مي‌زنند، درشگفت مي‌ماند.

بوفون، با بررسي فسيلها براي تعيين مراحل و دوره‌هاي رشد جانداران، علم ديرينشناسي را بنيان نهاد. نخستين سطرهاي ادوار طبيعت نمودار چشم‌انداز و سبك او هستند:

همان‌گونه كه در تاريخ مدني براي تعيين دوره‌هاي انقلابهاي بشري و زمان دقيق رويداد در تاريخ اجتماعي، عناوين، مسكوكات، و نشانها را بررسي مي‌كنيم و به كشف رمز خطوط عهد باستان مي‌پردازيم، در تاريخ طبيعي نيز براي شناخت ادوار تاريخي ناگزيريم بايگانيهاي جهان را جستجو كنيم، آثار موجود را از بطن زمين بيرون كشيم، بقاياي آنها را گرد آوريم، و همة شواهدي را كه به تغييرات فيزيكي اشاره مي‌كنند و ما را قادر مي‌سازند به دوره‌هاي گوناگون طبيعت برگرديم در كنار هم قرار دهيم. اين يگانه راه تعيين چند نقطه در فراخناي عظيم مكان، و نهادن چند شاخص در جادة ابدي زمان است. گذشته چون مسيري است كه هرگاه تاريخ و وقايعنگاري چراغ و نشانه‌هايي در مسير آن ننهند. ديد ما كم مي‌شود، و يا بكلي از ميان مي‌رود.

در سالهاي پيري، كه به ديرينشناسي پرداخته بود، چنين نوشت:

اين آثار دلفريب و بقاياي گرانبهاي طبيعت ديرين را، كه سالخوردگي من اجازه نمي‌دهد به دقت بررسي كنم و نتايج متصور بگيرم، با اندوه بسيار باقي مي‌گذارم. در اين كتاب، كه مضامين آن همگي مبتني بر حقايق مسلمند، از اين نتايج فرضي سخني نمي‌گويم. پس از من، ديگران آنها را بررسي خواهند كرد.

ادوار طبيعت از برجسته‌ترين آثار قرن هجدهم است. بوفون براي نوشتن آن از تمامي هنر نويسندگي خويش ياري جسته، و، اگر بررسي كنيم، بخشهايي از آن را هفده بار بازنويسي كرده است. نيروي تخيل خويش را چنان به‌كار گرفته است كه خواننده مي‌پندارد، هنگام بازگفتن تاريخ شصت‌هزار سالهٔ مخلوق وهم و انديشهٔ خويش، رويدادهاي آن را در پيش چشم داشته است. گريم از اين كتاب چنين ياد كرده است: «يكي از بهترين اشعاري است كه فلسفه جرئت كرده است الهام بخشد»؛ و كوويه دربارهٔ آن گفته است: «برجسته‌ترين اثر بوفون است،

كه به سبكي براستي ممتاز نوشته شده.»

در همان هنگام كه بوفون سرگرم نوشتن اين كتاب بود، پژوهشگران متواضعتري مي‌كوشيدند نقشهٔ توزيع مواد معدني پوستهٔ زمين را ترسيم كنند. ژان گتار، با نوشتن شرح و نقشهٔ كانيشناسي (۱۷۴۶) تحسين «آكادمي علوم پاريس» را برانگيخت. هنگامي كه نخستين كوشش زمين‌شناختي را آغاز كرد، آتشفشانهاي خاموش فرانسه را كشف كرد؛ «او تهنشستهاي پيرامون آتشفشانها را گدازه‌هاي منجمد، و چشمه‌هاي آب‌گرم را آخرين مراحل اين فعاليتهاي آتشفشاني خواند. زمين‌لرزهٔ ليسبون جان‌ميچل را به نوشتن گفتاري دربارهٔ علل و پديده‌هاي زمين‌لرزه‌ها (۱۷۶۰) واداشت؛ مي‌نويسد كه زمين‌لرزه معلول برخورد ناگهاني آتش زيرزميني با آب است؛ بخار زيادي از اين برخورد پديد مي‌آيد، كه مقداري از آن از دهانهٔ آتشفشان بيرون مي‌جهد؛ ولي هرگاه چنين روزنه‌اي نيابد، پوستهٔ زمين را مي‌لرزاند. ميچل دريافته بود كه از روي امواج زمين‌لرزه مي‌توان به كانون آن پي‌برد. بدين‌سان، مي‌بينيم كه زمينشناسي در روزگار كودكي خود دانش لرزه‌شناسي را پديد آورد.

چينه‌شناسي نيز خيلي زود به دانش تخصصي تبديل شد. چگونگي پيدايش، توالي، و تركيب چينه‌هاي پوستهٔ زمين انسان را دچار شگفتي ساخته بودند. معادن زغالسنگ راه را براي بررسي اين چينه‌ها به روي بشر گشودند؛ جان استريچي در ۱۷۱۹ گزارش «شرح دقيق چينه‌هايي كه در معادن زغالسنگ منديپ، در سامرست‌شر، مشاهده شده است» را به «انجمن شاهي لندن» ارائه كرد. در ۱۷۶۲، گئورگ كريستيان فوكسل نخستين نقشهٔ مفصل زمينشناختي جهان را منتشر ساخت، كه در آن نه‌مرحلهٔ «سازند» زمين تورينگتن را شرح داده، و هر چينه‌اي را نمودار يكي از ادوار زمينشناسي خوانده بود.

دانشمندان دربارهٔ چگونگي سازندهاي چينه‌هاي زمين اتفاق‌نظر نداشتند و نظريه‌هاي گوناگون عرضه مي‌كردند، آبراهام ورنر، كه چهل‌ودوسال (۱۷۷۵-۱۸۱۷) در «آكادمي معدن» فرايبرگ تدريس كرده بود، كرسي استادان خود را مسند عام «نظرية نپتوني» ساخته بود ـ نظريه‌اي كه عامل پيدايش قاره‌ها، كوهها، سنگها، و چينه‌هاي زمين را اقيانوس جهانگيري مي‌دانست كه هنگام خشكيدن و فرونشستن ـ گاه آهسته، و گاه سيل‌آسا ـ آنان را برجاي نهاده است.

جيمز هاتن براي توجيه دگرگونيهاي زمين عامل آتش را نيز بر آب افزود. وي، كه در ۱۷۲۶ در ادنبورگ زاده شده بود، به جرگهٔ هيوم، جان هوم، لرد كيمز، ادم سميث، رابرتسن، هاچسن، مسكلاين، مكلارين، جان پليفير، و جوزف بلك پيوست ـ كه هستهٔ «جنبش روشنگري» اسكاتلند را تشكيل مي‌دادند. انديشهٔ خويش را از پزشكي به شيمي، و از شيمي به زمينشناسي معطوف ساخت، و به اين انديشه رفت كه چندين برابر شش‌هزارسالي كه عالمان الاهي تجويز كرده‌اند براي تعيين عمر كرهٔ خاكي ضروري است. گفت كه باد و باران كوهها را اندك‌اندك مي‌سايند و در جلگه‌ها مي‌افشانند، و هزاران جويبار مواد

مي‌ريزند؛ و هر گاه اين فرايند دوام يابد و اقيانوسها به پيكرة خاك چنگ بيندازند و با خشم آنرا بخراشند، سرانجام همة قاره‌هاي جهان را درخود فروخواهند برد. تقريباً همة سازنده‌هاي زمين شناختي اندك‌اندك از همين عملكردهاي طبيعي پديد آمده‌اند؛ چنانكه در كشتزاري كه رفته‌رفته خورده و ساييده شده‌است، يا در دريايي كه به خشكي چنگ انداخته است و يا در هرروودي كه باخيرسري صبورانه بستر خود را مي‌شويد هيچ نيروي غيرطبيعي و هيچ عاملي را، جز آنچه مي‌شناسيم، نبايد به حساب آورد، و هيچ دگرگونيي را نبايد به رويدادهاي خارق‌العاده نسبت داد.»

ولي اگر اين فرسايش هزاران هزار سال دوام داشته‌است، قاره‌هاي جهان چگونه پايدار مانده‌اند؟ هاتن به اين پرسش پاسخ مي‌دهد: مواد فرسوده‌اي كه از روي زمين به قعر اقيانوسها فرو ريخته‌اند در آنجا انباشته مي‌شوند، فشرده و داغ مي‌شوند، مي‌گدازند، سفت و سخت مي‌گردند، گسترش مي‌يابند، بر ميزانشان افزوده مي‌شود، و سرانجام در شكل جزاير، كوهها، و قاره‌ها سر از آب بيرون مي‌كشند. آتشفشانها از گرماي درون زمين خبر مي‌دهند. تاريخ زمينشناسي فرايند ديرپايي است- انقباض و انبساطي گسترده كه همواره قاره‌ها را به دريا مي‌ريزند و از درياها قاره‌هاي جديد بر مي‌آورند. چون هاتن انديشه‌هاي خويش را بر حرارت زيرزميني استوار ساخته بود، آيندگان نظرية او را «نظرية پلوتوني»، كه از نام پلوتون (هادس) خداي باستاني جهان زيرين گرفته شده است، خواندند.

هاتن از ترس معتقدان به درستي مفاهيم لفظي كتاب مقدس، و از ترس مخالفت پيروان« نظريه نپتوني»، كه رابرت جيمسن استاد فلسفة طبيعي دانشگاه ادنبورگ از مدافعان سرسخت آن بود، جرئت نمي‌كرد انديشه‌هاي خود را منتشر سازد. از اين روي، نظرية خود را باچند تن از دوستانش در ميان نهاد؛ سپس، دوگفتاري را كه دربارة اين نظريه نوشته بود به درخواست آنان در« انجمن شاهي ادنبورگ»، كه انجمني نوبنياد بود، قرائت كرد(۱۷۸۵). تا ۱۷۹۳ منقدان با ادب و ملايمت از نظرية وي خرده مي‌گرفتند؛ ولي در اين سال يك كانيشناس اهل دوبلن انديشه‌هاي وي را به باد حمله گرفت، هاتن، براي پاسخگويي به اين كانيشناس، نظرية زمين(۱۷۹۵) را، كه از آثار كلاسيك زمينشناسي است، منتشر ساخت. دو سال بعد، هاتن در گذشت. جان پليفر در كتابش، اثبات نظرية هاتن(۱۸۰۲)، انديشه‌هاي هاتن را دربارة دگرگونيهاي شگرف ناشي از فراگردهاي تدريجي، به علوم ديگر بسط داد و اروپا را براي كاربرد آن درمورد اصل انواع و نسل آدمي، به وسيلة داروين آماده‌ساخت.

۴- جغرافيا

اما روي زمين دلكشتر از اعماق آن است. آشنايي روزافزون مردم اروپا با گوناگوني نژادها، سازمانها، اخلاق، و اعتقادنامه‌هاي مردم جهان درگسترش مرزهاي انديشة نو عامل

نيرومندي بود. پويش ناشناخته‌ها با كنجكاوي و سودجويي بيسابقه‌اي ادامه يافت؛ پژوهشهايي كه انجام مي‌گرفتند نه به خاطر علم، بلكه براي يافتن مواد خام، طلا، نقره، سنگهاي بهادار، خوراك بازارها، مستعمرات، و به منظور نقشه‌برداري از درياها براي تسهيل دريانوردي در زمان صلح و جنگ بود. حتي سفر كشتي شورشي «باونتي» (۱۷۸۹) به منظور آوردن درخت نان از جزاير درياي جنوب و نشاكردن آن در جزاير هندغربي بود. فرانسويان، هلنديان، و انگليسيان، كه دريافته بودند هنگام فرمانروايي بر جهان فرارسيده است، بيش از ملتهاي ديگر اروپايي در دريا رقابت آغازكرده بودند.

فكر يكي از متهورانه‌ترين پويشهاي دريايي از مغز پطركبير نشئت يافت، كه اندكي قبل از مرگش در۱۷۲۵ وتيوس برينگ، ناخداي دانماركي نيروي دريايي روسيه، را براي پويش كرانة شمال خاوري سيبريه فرستاد. «آكادمي سن پطرزبورگ» يك طبيعيدان، يك ستارهشناس، و يك تاريخنويس را همراه هيئت پويشي به اين منطقة سيبريه فرستاد. برينگ، پس از رسيدن به كامچاتكا از راه زمين، با كشتي تا مدار۶۷ درجة عرض شمالي پيش رفت (۱۷۲۸) و پس از كشف تنگه‌اي كه اكنون به نام اوست، به

سن‌پطرزبورگ بازگشت، در سفر دوم، برينگ در اختسك براي خود و همراهانش چند كشتي ساخت و به سوي خاور بادبان افراشت، تا اينكه امريكاي شمالي را از دور ديد(۱۷۴۱). همان‌گونه كه ليف اريكسن ايسلندي امريكاي شمالي را از جانب خاور كشف كرده بود، اين دريانورد دانماركي از جانب باختر آنرا كشف كرد. در بازگشت از اين سفر، كشتي برينگ در مه غليظي راه را گم كرد و سرنشينان كشتي شش ماه را در يكي از جزاير نزديك كامچاتكا، كه در آن زمان خالي از سكنه بود. در همين جزيره، كه آن هم اكنون به نام اوست، دريانورد دانماركي در شصت سالگي از بيماري اسقربوط درگذشت (۱۷۴۱) گروهي از همراهان برينگ، كه با كشتي ديگري به سفر رفته بودند، جزاير آلئوسين را كشف كردند. روسيه از آن پس آلاسكا را تصاحب كرد و، براي آشنا ساختن اسكيموها با مسيحيت، مبلغاني به اين سرزمين فرستاد.

پيشروي روسيه در امريكاي شمالي ملتهاي ديگر را نيز به پويش اقيانوس كبير واداشت. انگلستان، هنگام جنگ با اسپانيا (۱۷۴۰)، براي ترساندن ساكنان ماندگاههاي اسپانيايي درامريكاي جنوبي ناوگانش را به فرماندهي جورج انسن به اين منطقه فرستاده بود. انسن، با آنكه بيماري اسقربوط گروهي از ملوانان وي را از پاي درآورده و طوفان دريا در دماغة هورن برخي از كشتيهايش را در هم شكسته بود، به جنوب اقيانوس كبير رسيد؛ در جزاير خوان فرناندس مداركي يافت كه اقامت الگزاندرسلكرك (روبنسون كروزوئة كتاب دفو) را در آنجا ثابت مي‌كرد. پس از پيمودن اقيانوس كبير، يك ناو جنگي اسپانيايي را در نزديكي جزاير فيليپين شكست داد و گنجينة طلا و نقرة آن را (به ارزش۱۵۰۰۰۰۰ دلار)به غنيمت گرفت؛ از اقيانوس هند گذشت، دماغة اميدنيك را دور زد، از كمينگاه ناوگان اسپانيا و فرانسه گريخت، و پس از سه سال و نه

ماه دريانوردي، در۱۵ ژوئن۱۷۴۴ به انگلستان بازگشت. رهاورد سفر وي را با سي‌ودو ارابه، همراه نواي موسيقي نظامي، از سپيتهد به لندن بردند. مردم انگلستان انسن را ستودند و از داستان سفر وي چنان استقبال كردند كه سفرنامة وي، در عرض يك‌سال، جهاربار به چاپ رسيد.

ALIGN="JUSTIFY"&<۹;دولت فرانسه در۱۷۶۳ گروه پويشي مشابهي را به فرماندهي لويي آنتوان دوبوگنويل براي تأسيس يك ماندگاه فرانسوي در جزاير فاكلند به جنوب اقيانوس اطلس فرستاد. موقعيت اين جزاير، كه در ۴۵ ۰ كيلومتري شرق تنگة ماژلان قرارداشتند، ارزشي نظامي به آنها داده بود، كه همانا زير نظر داشتن راه دريايي اقيانوس اطلس به اقيانوس هند بود. اين گروه اعزامي پس از تصرف جزاير نامبرده، به فرانسه بازگشت.

دوبوگنويل در ۱۷۶۵ بار ديگر به جنوب اقيانوس اطلس رفت، از تنگة ماژلان گذشت و به اقيانوس كبير رسيد؛ جزيرة تاهيتي را، كه يك سال قبل سميوئل واليس كشف كرده بود، براي دولت فرانسه تصرف كرد؛ جزاير ساموآ و جزاير هبريديز جديد را كشف كرد؛ و پس از گذشتن از دماغة اميدنيك، با رهاوردي كه درخت مو جزاير اقيانوس كبير بود به فرانسه باز گشت. گزارش سفرش مردم فرانسه را با اقليم دلچسب تاهيتي، و تندرستي، طبع خوش، و اخلاق سست بوميان آن آشنا ساخت. خواهيم ديد كه ديدرو در شرحي بر سفر بوگنويل به خصوصيات ساكنان اين ناحيه غبطه مي‌خورد.

در۱۷۶۴، دولت بريتانيا ناخدا جان‌بايرن را براي به دست آوردن سرزمين سودمندي به جزاير درياي جنوب فرستاد. ناخدا بايرن در بندر اگمونت در جزاير فاكلند پياده شد، و بي‌آنكه بداند اين جزاير را فرانسويان تصرف كرده‌اند، آنها را براي انگلستان تصرف كرد. اسپانيا مدعي بود كه قبل از هر دوي آنان جزاير فاكلند را تصرف كرده است. سرانجام فرانسه اين جزاير را به اسپانيا بازگردانيد، اسپانيا آنها را به انگلستان سپرد (۱۷۷۱)، و اكنون آرژانتين مدعي مالكيت آنهاست. بايرن، بي‌آنكه اثر ديگري از خود درتاريخ نهد، به جهانگردي ادامه داد. وي، هنگامي كه همراه انسن به سفر رفته‌بود، كشتيش در كرانة شيلي درهم شكست (۱۷۴۱). خاطرات وي را از اين سفر، نواده‌اش، لردبايرن، در دون ژوان شرح داده‌است.

در نظر مردم انگليسي زبان، ناخدا جيمز كوك برجسته‌ترين پويندة قرن هجدهم است. وي، كه در خانة دهقاني تنگدست چشم به جهان گشوده بود، در دوازدهسالگي شاگرد خرازي فروشي شد. چون اين‌كار با طبع ماجراجويش سازگار نبود، به نيروي دريايي انگلستان پيوست، از كرانه‌هاي نيوفندلند و لابرادور نقشه‌برداري كرد، ودر رياضيات، ستاره‌شناسي، ودريانوردي نام‌آور گشت. وي را در چهلسالگي(۱۷۶۸) در رأس گروهي براي رصدكردن سيارة زهره، و بررسيهاي

از جمله سرجوزف‌بنكس، كه هزينة سفر را فراهم ساخته بود، با كشتي« اندور» به سوي اقيانوس كبير بادبان افراشت. در۳ ژوئن۱۷۶۳، عبور سيارة زهره در جزيرة تاهيتي رصد شد. پس از آن، كوك در جستجوي قارة بزرگ جنوبي (ترا اوستراليس)، كه برخي از جغرافيدانان مي‌پنداشتند در آن سوي درياهاي جنوبي واقع است، راه جنوب را در پيش گرفت. ولي به جاي آن قاره، به جزاير سوسيته و كرانه‌هاي زلند جديد رسيد و از آنها بدقت نقشه‌برداري كرد. از آنجا، به استراليا (كه در آن هنگام هلند جديد نام داشت) رهسپار شد؛ كرانة خاوري آن را براي بريتانياي كبير تصرف كرد، افريقا را دور زد، و در۱۲ ژوئن۱۷۷۱ به انگلستان بازگشت.

در۱۳ ژوئية ۱۷۷۲، كوك بار ديگر براي كشف قارةموهوم جنوبي با كشتيهاي« رزولوشن» و« اندور» به سوي اقيانوس كبير شتافت. در فاصلة دماغة اميدنيك و زلند جديد، خاور و جنوب اقيانوس را پوييد و، بي‌آنكه به چنين قاره‌اي برخورد كند، تا مدار ۷۱ درجة عرض جنوبي به سوي مدار جنوبگان پيش رفت؛ سرانجام، خطر برخورد كشتي با قطعات يخ وي را ناچار به بازگشت ساخت. در اين سفر، كوك به جزيرة ايستر سر زد و مجسمه‌هاي سنگي عظيم آن را در نوشته‌هايش توصيف كرد. از جزاير ماركيز و جزاير تونگا نقشه برداشت، و جزاير اخير را، به ياد مهرباني بوميان آن، «جزاير دوستي» خواند. كالدوني جديد، جزيرة نورفك، و جزيرة پاينز را نيزدر همين سفر كشف كرد. كوك از جنوب اقيانوس كبير به دماغة اميدنيك، و از آنجا، از راه اقيانوس اطلس جنوبي، به دماغة هورن رفت. پس از۱۱۰۷ روز و پيمودن۹۰۰۰۰ كيلومتر، در۲۵ ژوئية۱۷۷۵ به انگلستان بازگشت.

سومين سفر دريايي ناخدا كوك وي را از آلاسكا و، در امتداد كرانه‌هاي امريكاي شمالي، تا اقيانوس اطلس پيش برد. كوك در۱۲ ژوئية۱۷۷۶ با كشتيهاي« رزولوشن» و« ديسكاوري» بندر پليموت را ترك گفت و، پس از گذشتن از دماغة اميدنيك، بار ديگر به تاهيتي رسيد. از آنجا به شمال خاوري اقيانوس كبير پيش راند و به بزرگترين كشف خود، كه يافتن جزاير هاوائي بود، نايل آمد (فورية ۱۷۷۸). خوان گائتانو، دريانورد اسپانيايي، جزاير هاوائي را در ۱۵۵۵ ديده بود، ولي اروپا دو قرن اين جزاير را از ياد برده بود. پس از پيمودن پهناي اقيانوس كبير، كوك به كرانة ايالت اورگون كنوني رسيد و از كرانة خاوري امريكاي شمالي تا تنگه برينگ، در آن سوي مرزهاي شمالي آلاسكا، را نقشه‌برداري كرد. در مدار۷۰ درجه و۴۱ دقيقة عرض شمالي ديواري از يخ، كه به ارتفاع۳.۵ متر از آب سر برآورده و تا چشم كار مي‌كرد پهنة دريا را گرفته بود، وي را از پيشروي بازداشت. كوك، كه نتوانست در يافتن گذرگاه شمال خاوري توفيقي يابد و با كشتي عرض امريكا را بپيمايد، به هاوائي بازگشت.

بوميان هاوائي، كه روزي به كوك مهرباني كرده بودند، اين بار وي را از پاي در آوردند. بوميان مهربان بودند، اما به دزدي نيز خو گرفته بودند؛ آنان يكي از قايقهاي كشتي «ديسكاوري» را دزديدند. كوك گروهي از همراهانش را براي پس گرفتن قايق به نزد بوميان فرستاد. آنان قايق را پس گرفتند؛ ولي كوك، كه مي‌خواست آخرين كسي باشد كه جزيره را ترك مي‌گويد، از سوي بوميان خشمگين محاصره، و به دست آنان كشته شد (۱۴ فورية۱۷۷۹). وي در اين هنگام پنجاه ويك ساله بود. انگلستان كوك را به عنوان بزرگترين و بزرگوارترين پوينده‌اش، ناخدايي كه همة كاركنانش او را دوست مي‌داشتند، بزرگ مي‌دارد.

ژان فرانسوا دو گالو، كنت دو لا پروز، كه از طرف دولت فرانسه مأموريت يافت سفرهاي اكتشافي كوك را دنبال كند، در دلاوري كمتر از او نبود. وي در۱۷۸۵، پس از دورزدن امريكاي جنوبي، به كرانة آلاسكا رسيد و، از آنجا، به سوي قارة آسيا رهسپار شد. وي نخستين دريانورد اروپايي است كه از تنگه‌اي، كه تا چندي قبل به نام او بود، واقع در ميان جزيرة ساخالين روسيه و جزيرة هوكايدو ژاپن،عبور كرد. پس از بازگشت به جنوب، كرانة استراليا را كشف كرد و به جزاير سانتاكروز رسيد. گويا در اينجا، كشتي وي غرق شده است (۱۷۸۸)، زيرا از آن پس خبري از او در دست نيست.

جهانگردان و كاشفان به انگيرة ماجراجويي، و در طلب پاداش، خشكيهاي جهان را نيز زير پا نهاده بودند. در۱۷۱۶، يك مبلغ يسوعي به لهاسا،« شهر ممنوع» تبت، رسيد. كارستن نيبور عربستان، فلسطين، سوريه، آسياي صغير، و ايران را پويید (۱۷۶۱)، و آنها را به اروپاييان شناساند. جيمزبروس، افريقاي‌خاوري را گشت و سرچشمة رودنيل آبي را پيدا كرد (۱۷۶۸). پويندگان فرانسوي در امريكاي شمالي نيواورلئان را بنيان نهادند (۱۷۱۸) و در امتداد رود ميسي‌سيپي، تا رود ميسوري، پيش رفتند؛ پويندگان فرانسوي در كانادا كوشيدند به كرانة اقيانوس كبير راه جويند، ولي كوههاي روشوز (راكي) آنان را از پيشروي باز داشتند. در همان هنگام، مهاجران انگليسي به كرانة رود اوهايو روي آوردند و راهبان اسپانيايي، كه از مكزيك به راه افتاده بودند، پس از گذشتن از مانتري و كاليفرنيا، به درة رودكولورادو و ايالت يوتا رسيدند. در امريكاي جنوبي، لاكوندامين، پس از اندازه گيري عرض جغرافيايي در استوا، گروهي را از سرچشمة رود آمازون، در نزديكي كيتو، تا دهانة آن، در كرانة اقيانوس اطلس، كه ۶۴۰۰ كيلومترفاصله داشت، فرستاد.

نقشه‌نگاران هرگز نتوانسته‌اند در سرعت عمل با پويندگان برابري كنند. سزار فرانسوا كاسيني و فرزندش، ژاك دومينيك، در طول نيم قرن(۱۷۴۴-۱۷۹۳) نقشة فرانسه را به درازا و پهناي يازده متر، در ۱۸۴ قطعه، ترسيم كردند و راهها، رودها، ديرها و كشتزارها و آسياها و حتي جهتنماهاي آن را مشخص ساختند. توربرن‌اولوف برگمان، كه تنها به اين

معلومات زورگار خويش را در زمينة هواشناسي، زمينشناسي، و جغرافياي طبيعي خلاصه كرده است. وي نوشته است كه بيشتر جزاير جهان قله‌هاي رشته كوهي هستند كه اكنون به قعر اقيانوس فرو رفته است. مثلا جزاير هند غربي ممكن است بقاياي رشته كوهي باشند كه فلوريدا را به امريكاي جنوبي پيوسته بود. اوراس دو سوسوره پس از آنكه بيست و چهار سال در دانشگاه ژنو فلسفه تدريس كرد، به مون‌بلان (۱۷۸۷) و كلاين‌ماترهورن (۱۷۹۲) صعود كرد و آثار پرحجمي دربارة شرايط جوي، سازند، چينه‌ها، فسيلها، و گياهان كوههاي سويس نوشت، و آميزة شگفت‌انگيزي از هواشناسي، زمينشناسي، جغرافيا، و گياهشناسي، در يك‌جا، فراهم آورد. يادمان باشد كه هرگاه گويند كه تاريخ وقايعنامة نيوگيت ملتهاست، اين به معني ثبت هزاران اشكال قهرماني و نجابت نيز هست.

VII - گياهشناسي

۱- لينه

اينك به جهان زندگان مي‌نگريم. انسان اكنون، به ياري ميكروسكوپ مركب، مي‌توانست ساختمان گياهان، و حتي اسرار تكثير آنهارا، بررسي كند. گياهشناسي از اسارت پزشكي رهايي يافت و كارل فون لينه (كارولوس لينايوس) جهان بارور زندگي را با دقت و سر سپردگي يك قديس دانشمند ترسيم كرد.

پدرش، نيلس لينه، كشيش لوتريان در ستنبروهولت سوئد بود. با آنكه براي فرزندان روحانيان دشوار است به پارسايي زيست كنند، وي از عهدة اين مهم برآمد و، خصوصاً، در عالم گياهان دلايل بيشماري براي

شكرگزاري آفريدگار يافت. زندگي گاهي چنان زيبا و دلكش است كه تنها ناسپاسان مي‌توانند خدا را از ياد برند.

نيلس، باغبان شيفته‌اي بود كه دوست داشت درختان برگزيده و گلهاي كمياب را به دست آورد و، همچون نيايش زنده و جاندار خداوند، در خاك حياط اقامتگاه كشيشي خود بكارد. اين گياهان اسباب‌بازي و ياران يكدل او در كودكي بودند؛ چندانكه (به گفتة خود او) آنها چون« عشق خاموش نشدني» در دل وي جايگزين شدند. چه بسيار روزهايي كه از رفتن به مدرسه تن زد و براي گردآوري نمونه‌هاي گياهان به جنگل و كشتزارها رفت. پدر مي‌خواست او را روحاني بار آورد، چرا كه كارل مظهر پاكي و نيكي بود و با كردارش، بيش از ايمانش، مي‌توانست مردم را به راستي رهبري كند. ولي كارل پزشكي آموخت؛ زيرا اين تنها پيشه‌اي



. هوفمان: كارل فون لينه در لباس لاپلاندي. (آرشيو بتمان)

بود كه به او امكان مي‌داد هم هزينة زندگي را فراهم سازد و هم طبيعت و گياهان را بررسي كند. در بيست سالگي(۱۷۲۷)، براي تحصيل پزشكي در دانشگاه لوند نام نوشت. يك سال بعد، با سفارشنامه‌هايي كه از استادان گرفته بود به دانشگاه اوپسالا رفت. كارل چون يكي از پنج فرزند خانواده بود و از اين روي نمي‌توانست كمك مالي شايان توجهي از پدرش دريافت دارد، به تنگدستي مي‌زيست و پارگيهاي كفشهايش را با كاغذي مي‌پوشانيد. كارل، با چنين عشق و دلبستگي به دانش، پزشكي و گياهشناسي آموخت.

در ۱۷۳۱، دانشيار گياهشناسي شد و، در ضمن، بيست و چهار فرزند رودبك، استاد دانشگاه اوپسالا، را در خانه تعليم مي‌داد. در همين هنگام بودكه نوشت: « از لطف خداوند اكنون درآمدي دارم.»

چون «انجمن علمي اوپسالا» تصميم گرفت براي بررسي گياهان لاپلاند هيئتي به اين سرزمين گسيل دارد، لينه را به سرپرستي هيئت برگزيد. لينه در ۱۲ مه ۱۷۳۲، با همراهان جوانش، اوپسالا را به قصد لاپلاند ترك گفت. شرح آن را، با بياني شيرين و دلكش، از زبان خود او بشنويم:

آسمان صاف و روشن بود، و نسيم ملايمي كه از باختر مي‌وزيد هوا را تازه و خنك ساخته بود. ... از جوانه‌هاي درختان غان برگ مي‌رويد. برگهاي بسياري بر درختان روييده بودند. تنها درختان نارون و زبان گنجشك لخت و بيبرگ بودند. نواي چكاوك از فراز درختان به گوش مي‌رسيد. پس از پيمودن بيش از ۱۱۰ كيلومتر، به دهانهٔ بيشه‌اي رسيديم. در اينجا، نواي چكاوك خاموش شد، ولي طرقه‌اي بر درخت صنوبر غزلخواني آغاز كرد.

اين نمونه‌اي است از كلام لينه؛ وي همواره در برابر چشم‌اندازها، صداها، و بوهاي خوش طبيعت حساسيتي هشيارانه داشت و هرگز ميان گياهشناسي و شعر فرقي نمي‌گذاشت. وي، بدون توجه به سختيها و خطرات موجود، همراهانش را به لاپلاند رساند و در ۱۰ سپتامبر بسلامت به اوپسالا باز گردانيد.

لينه، كه هنوز تقريباً تنگدست بود، در صدد برآمد با تدريس خويشتن را بينياز سازد. ولي رقيبي، به بهانهٔ اينكه لينه تحصيل پزشكي را به پايان نرسانده و دانشنامه نگرفته است، وي را از تدريس باز داشت. كارل اكنون به« ليزا»- سارا اليزابت موارئيا-، دختر يكي از پزشكان محل، دل باخته بود. ليزا اندوختهٔ خود را به كارل سپرد و كارل با اندوختهٔ او، و پس‌انداز خود، خويشتن را به هلند رساند(۱۷۳۵). امتحان دانشگاه هاردرويك را گذراند و دانشنامهٔ پزشكي گرفت. يك سال بعد، در ليدن با بورهاوه، دانشمندبزرگ، آشنا شد و ليزا را تقريباً از ياد برد. با الهام گرفتن از اين دانشمند بزرگ، و به‌ياري او، يكي از برجسته‌ترين كتابهاي كلاسيك گياهشناسي را، به نام دستگاه طبيعت، تصنيف كرد، اين كتاب، در زمان زندگي لينه، دوازده بار به

۲۳۰۰ صفحه (در چاپ دوازدهم) افزايش يافت. لينه در نزديكي آمستردام، با مرتب ساختن مجموعهٔ گياهان جورج كليفرت، يكي از گردانندگان «شركت هند شرقي»، وضع مالي خود را سروسامان داد و باپشتكار خستگي‌ناپذير در ۱۷۳۶ كتابخانهٔ گياهشناسي، و در ۱۷۳۷ جنسهاي گياهان را به چاپ رساند. در ۱۷۳۸، براي مطالعه به «باغ شاه» پاريس رفت و، بي‌آنكه خود را بشناساند، به شاگردان برناردو ژوسيو پيوست. ژوسيو به زبان لاتيني دربارهٔ گياهان سرزمينهاي بيگانه درس مي‌داد. يكي از گياهان وي را متحير ساخته‌بود. لينه به خود جرئت داد و گفت: «اين گياه به گياهان امريكا مي‌ماند.» ژوسيو او را نگريست و گفت: «شما لينه‌ايد.» لينه پاسخ مثبت داد؛ ژوسيو با احساس برادري ظريفي كه بين دانشمندان پديد مي‌آيد بدو خوشامد گفت. دانشگاههاي پاريس، ليدن، و گوتينگن خواستند كرسيهاي گياهشناسي خود را به لينه بسپارند، ولي او با خود انديشيد كه وقت آن است كه نزد ليزا بازگردد (۱۷۳۹). اين چنين نامزديهاي طولاني در آن روزگار عادي و فراوان بودند، و شايد بتوان آنها را از عوامل ثبات و بلوغ سيرت مردم آن زمان دانست.پس از زناشويي، كارل در استكهلم حرفهٔ پزشكي پيشه ساخت.

چندي، چون همهٔ پزشكان تازه‌كار، در درمانگاهش به انتظار بيمار بيهوده چشم به در مي‌دوخت. روزي در ميخانه به جواني برخورد كه مي‌گفت كسي نتوانسته است سوزاك او را درمان كند. لينه اين جوان را معالجه كرد و، از پي او، جوانان ديگري كه زياد مشتاق اثبات مردانگي خود بودند براي درمان سوزاكشان به درمانگاه او روي آوردند. پزشك كارش را به درمان بيماريهاي ريوي نيز گسترش داد. كنت كارل‌گوستاو تسين، رئيس مجلس اعيان در ريكسداگ، با لينه آشنا شد و وي را به مقام پزشكي وزارت درياداري سوئد گماشت (۱۷۳۹). در همان سال، لينه به تأسيس «آكادمي شاهي علوم» ياري كرد و نخستين كسي بود كه به سرپرستي آن رسيد. در پاييز ۱۷۴۱، كرسي كالبدشناسي دانشگاه اوپسالا را بدو

سپردند. چندي بعد، لينه اين كرسي را با كرسيهاي گياهشناسي و«تاريخ طبيعي» (زمينشناسي و زيستشناسي) معاوضه كرد؛ سرانجام، مرد شايسته در جاي شايستهاش قرار يافت. لينه شاگردانش را، چون خود، به گياهان علاقهمند ساخته بود. با صميميت و يكرنگي بيشايبهاي همراه شاگردان گياهان را بررسي ميكرد و هرگز به اندازة وقتي كه آنان را به گردش علمي درس تاريخ طبيعي ميبرد خوشحال نبود.

براي يافتن گياهان، حشرات، و پرندگان به گردشهاي علمي بسياري ميرفتيم. روزهاي چهارشنبه و شنبة هر هفته را، از بامداد تا شامگاه، گياه گرد ميآورديم. آنگاه، شاگردان، همچنانكه كلاههايشان را با شاخههاي گل آراسته بودند، به شهر بر ميگشتند و، در حالي كه نوازندگان روستايي در پيشاپيش آنان ميرفتند، استادشان را تا باغ وي بدرقه ميكردند. دانش باصفا و شاديبخش ما به آخرين درجة شكوهمندي ميرسيد.

لينه برخي از شاگردانش را براي گردآوري گياهان بيگانه به قسمتهاي گوناگون عالم فرستاده بود. براي اين پويندگان جوان (كه برخي جان خود را در اين راه نهادهاند)، در كشتيهاي «شركت هند شرقي هلند» جاي رايگان فراهم ميساخت. وعده ميداد كه در فرهنگ بزرگ اصطلاحات گياهشناسي كه در دست تهيه بود نامشان را به نام گياهاني كه بيابندخواهد افزود. و بدينسان، آنان را به جانبازي وامي‌داشت. شاگردانش به ياد داشتند كه او يك گل فيليپيني را به ياد كاشف آن، گئورگ كامل يسوعي، «كاملیا» خوانده است.

برجستهترين كار لينه ردهبندي گياهان بود كه وي آن را در كتابهايش، دستگاه طبيعت، جنسهاي گياهان، ردههاي گياهان(۱۷۳۸)، فلسفة گياهشناسي (۱۷۵۱)، و انواع گياهان (۱۷۵۳)، عرضه كرده است. قبل از او، كساني، چون بوئن و تورنفور، به ردهبندي و نامگذاري گياهان مبادرت جسته بودند؛ و ريوينوس پيشنهاد كرده بود كه گياهان را با دو نام مشخص سازند؛ با وجود همة اين تلاشها، لينه مجموعههاي زمان خود را چندان آشفته يافت كه دست و پاگير پژوهشهاي علمي گياهان ميشدند. گياهشناسان به صدها گياهي كه تازه شناخته شده بودند نامهايي متضاد داده بودند. از اين روي، لينه درصدد بر آمد گياهان شناخته شدة روزگار خود را از ابتدا بر حسب رده، ردهها را بر حسب راسته، راستهها را برحسب نوع، و انواع را برحسب جنس ردهبندي كند؛ بدين ترتيب، اساسي وضع كرد كه مورد قبول مجامع علمي بينالمللي قرار گرفت. وي حضور و مشخصه، و يا ناپيدايي اندامهاي زايندة مجراي گياهان را اساس ردهبندي خود قرار داد؛ از اين روي، آنها را نخست به «پيدا زايان»، يعني آنهايي كه اندامهاي توليد مثلشان (گلهاي آنها) پيدا است، و «نهانزايان»، يعني گياهاني كه (نظير خزه و سرخس) در آنها گلهايي كه دانه پديد آورند يافت نميشوند و اندامهاي زايندة آنها نهان يا نهفتهاند، تقسيم كرد.

برخي از كمرويان اين ردهبندي را نپسنديدند و گفتند كه ردهبندي گياهان از روي جنس آنها جوانان را گمراه خواهد ساخت. خردهگيران ديگر، در طول صد سال آينده، ايرادهاي اساسيتري گرفتند و گفتند كه دلبستگي بسيار لينه به ردهبندي و نامگذاري گياهان وي را از بررسي شكل، ساختمان، و وظايف اعضاي گياهان باز داشته است. چون اعتقاد به تحول و دگرگوني نوع گياهان در طول تاريخ نظام وي را به آشوب ميكشيد و با سفر پيدايش ناسازگار بود، لينه ادعا كرد كه همة گياهان را خداوند در ازل به همين شكل آفريده است و گياهان در طول تاريخ موجوديت خويش ثابت و بدون تغيير ماندهاند. اما چندي بعد (۱۷۶۲)، اين عقيدة جزمي و تقليدي را تعديل كرد و گفت كه با پيوند دادن دو گياه خويشاوند ميتوان انواع تازهاي پديد آورد. با آنكه لينه انسان را در زمرة حيوانات، و چون ميمون از جانوران پستاندار به شمار ميآورد (و با اطمينان هوموساپينس، يا انسان دانا، ميخواند)، اما نظام او جريان پيشرفت انديشههاي تكاملي را كند ساخت.

بوفون از ردهبندي لينه ايراد ميگرفت و ميگفت كه جنس و نوع در جهان بيروني وجود ندارد و صرفاً نامهايي ذهني براي سهولت تقسيمات يك واقعيت مركبند؛ همة ردهها در اين واقعيت در هم ادغام ميشوند. در بيرون ذهن فقط افراد و جزئيات هستند، نه كليات. مناقشة قديمي قرون وسطايي، بين رئاليسم و مذهب

اصالت تسميه، زنده شده‌بود. لينه (بااثبات انسان بودن خود) پاسخ داد كه به بوفون نبايد اجازه داده شود كه به ياري شيوايي سخن خود جهانيان را بفريبد، و از نشستن در اطاق ناهارخوريي كه تك‌چهرة او را در كنار تك‌چهره‌اي از بوفون از ديوار آن آويخته بودند خودداري كرد. چندي بعد، كه خوش خلق و سرحال بود، پذيرفت كه رده‌بندي او كامل نيست و رده‌بندي گياهان از روي اندامهاي توليد مثل آنها مشكلاتي پديد مي‌آورد؛ و در فلسفة گياهشناسي پيشنهاد كرد كه گياهان را از روي شكل و ميزان تكامل اعضاي آنها رده‌بندي كنند. نامگذاري لينه، كه متمايز از رده‌بندي او بود، به گسترش گياهشناسي و جانورشناسي بسيار ياري كرد و، با پاره‌اي اصلاحات كه در آن شده، هنوز معتبر و متداول است.

اروپا لينه را در روزگار سالخوردگي بزرگترين گياهشناس جهان مي‌شمرد. در ۱۷۶۱، شاه سوئد او را در سلك اشراف درآورد، و از آن پس بود كه كارل فون لينه نام گرفت. ده سال بعد، لينه از ژان ژاك روسو، دومين نويسندة بزرگ زمان او، كه فلسفة گياهشناسي وي را به زبان فرانسوي برگردانيده و در گياهشناسي شفايي براي فلسفه يافته بود، نامه‌اي آكنده از مهر دريافت داشت. روسو نوشته بود: «سرور مهربانم، احترام شاگرد نادان ولي مشتاق خود را، كه از انديشيدن به نوشته‌هاي شما تشفي بسيار يافته است، بپذيريد. ... شما را ارج مي‌نهم و از ته دل دوست مي‌دارم.»

لينه، چون روسو و ولتر، در ۱۷۷۸ در گذشت. جيمز ادوارد سميث كتابخانه و مجموعة گياهان لينه را از بيوة وي خريداري كرد. سميث ازكساني است كه « انجمن لينه» را در لندن، براي نگاهداري «گنجينة لينه»، بنيان نهادند (۱۷۸۸). اين انجمن، با نشريات بسيارش، مردم جهان را با كارها و بررسيهاي گياهشناسان اروپا و امريكا آشنا ساخت. گوته گفته است كه شكسپير، اسپينوزا، و لينه، بيش از هر كسي، در انديشة او اثر نهاده‌اند.

۲- در تاكستان

صدها تن از دانشپژوهان اكنون در گوشه و كنار اروپا خويشتن را به بررسي گياهان سرگرم ساخته بودند؛ دلبستگي مشترك به گياهان، افراد يك خانوادة فرانسوي را در طول يك قرن به هم پيوسته بود. آنتوان دو ژوسيو، پس از آنكه از ليون به پاريس آمد، در ۱۷۰۸ به سرپرستي «باغ شاه» رسيد. برادر جوانترش، برنار، در اينجا تدريس مي‌كرد و در كاهاي

با لاكوندامين به امريكاي جنوبي رفت و از آنجا آفتابپرست پرويي را براي كشت به اروپا فرستاد. برادرزادة او، آنتوان لوران دو ژوسيو، در ۱۷۸۹ با نشر كتاب مهمي در زمينة گياهشناسي، به نام جنسهاي گياهان، رده‌بندي خود را جايگزين رده‌بندي لينه ساخت. او گياهان را از حيث ريختشناسي (برحسب شكل آنها) و، از روي داشتن، يا نداشتن و يا شمار لپه‌ها، به سه ردة بي‌لپه، تك‌لپه‌اي، و دو لپه‌اي تقسيم كرده بود. فرزند وي، آدرين، كار آنها را به قرن نوزدهم كشاند. در ۱۸۲۴، اوگوستن دو كاندول، برپاية كوششهاي خاندان ژوسيو، اساس رده‌بندي مورد قبول امروزي را ريخت.

نمياياگرو در ۱۶۸۲، يا قبل از آن، به خاصيت جنسي گياهان پي برده بود، و كامراريوس در ۱۶۹۱ آن را تأييد كرده بود. كاتن‌مثر، كه گشنگيري گياهان را از راه گرده‌افشاني باد در بستن ديده بود، در ۱۷۱۶ به «انجمن شاهي لندن» گزارش داد:

همسايه‌ام برتپه‌هاي مزرعه‌اش يك رديف ذرت هندي، به رنگهاي «سرخ» و «آبي»، و در ديگر جاهاي مزرعه ذرت عادي «زرد» رنگ كاشته بود. ذرت هندي چهار رديف از بوته‌هاي ذرت را، كه در مسير باد بودند، چون خود رنگين ساخت، ولي بوته‌هايي كه از مسير باد دور بودند تنها هفت يا هشت رديف رنگشان دگرگون شد. رنگ بوته‌هايي كه از مسير باد دور بودند كمتر از همه دگرگون گشت.

در ۱۷۱۷، ديچارد بردلي، با آزمايش روي گل لاله، ضرورت گشنگيري گياهان را ثابت كرد. بردلي گردة دوازده لالة « كاملا سالم» را از آنها جدا ساخت. «اين دوازده لاله در سراسر آن تابستان بذري ندادند. ولي چهارصد لاله‌اي كه گرده‌شان را نگرفته بودم همگي، جز يكي، بذر دادند» بردلي سپس امكان گشنگيري چليپايي را بررسي، و برخي نتايج شگفت‌انگيز آن را پيشبيني كرد. نتيجه‌اي را كه گرفته بود چنين شرح داد: «با افشاندن گردة گياهي بر روي گل گياهي ديگر از همان خانواده، ولي از جنس ديگر، مي‌توان خاصيت و مزة هر ميوه را تغيير داد». از اين گذشته، يك شخص كنجكاو و دقيق، با آگاهي از اين مسئله، مي‌تواند گياهان نادري پديد آورد كه هرگز نامشان شنيده نشده است. و گفت كه چگونه تامس فرچايلد توانسته است، با پاشيدن گردة ميخكي بر روي گل يك ميخك ديگر، ميخك تازه‌اي پديدآورد. بردلي دريافته بود كه گياهاني كه از اين راه پديد مي‌آيند «نازا» هستند، و از اين روي، او آنها را به قاطر تشبيه مي‌كرد.

فيليپ ميلر در ۱۷۲۱ به گشنگيري گياهان به ياري زنبورها پي برد. وي گردة گل گياهاني را، قبل از آنكه «گرده‌شان را فرو ريزند»، از آنها جدا ساخت. ولي اين گياهان بظاهر «اخته»، چون گياهان ديگر، بذردادند. چون دوستان سخن وي را باور نكردند، ميلر آزمايش خود را با دقت بيشتري تكرار كرد و باز به همان نتيجه رسيد.

حدود دو روز بعد، هنگامي كه در باغم نشسته بودم، زنبورهايي را ديدم كه بر روي گلهاي

لالة پيرامونم سخت سرگرم تلاشند. چون بهتر نگريستم، ديدم كه شكم و پاهاي آنها به گردة گل آغشته‌اند. يكي از آنها بر لاله‌اي كه اخته كرده بودم نشست؛ گل اخته را با ذره‌بين نگريستم و ديدم زنبور گرده‌اي بر آن افشانده است كه مي‌تواند لاله را باردار سازد. چون اين را به دوستان گفتم، سخنم را باور نكردند.... هرگاه نتوان جلو حشرات را گرفت، ريزتر از زنبور گلها را باردار خواهند ساخت.

يوزف كولرويتر، استاد تاريخ طبيعي دانشگاه كارلسروهه، گشنگيري چليپايي و گرده‌افشاني را با دقت بيشتري بررسي كرد (پس از ۱۷۶۰). آزمايشهاي شصت و پنجگانة وي به گسترش كشاورزي در سرزمينهاي مختلف جهان بسيار ياري كرد. كولوويتر از بررسيهاي خويش چنين نتيجه گرفت: پيوند گياهان هنگامي ثمربخش است كه گياهان داراي خويشاوندي بسيار نزديك باشند. ولي هنگامي كه اين پيوند نتيجه‌بخش باشد، گياهان دورگه با سرعت بيشتري مي‌رويند، زودتر گل مي‌دهند، عمرشان درازتر است، بيش از گياهان اصلي جوانه مي‌آورند، و هنگام آوردن بذر فرسوده و ناتوان نمي‌شوند. كونراد شپرنگل، ثابت كرد (۱۷۹۳) كه گشنگيري چليپايي- بيشتر به ياري حشرات و كمتر به وساطت باد- در انواع معمول است و، با تكيه بر معتقدات قلبي مبتني بر الاهيات، ادعا كرد كه گلهاي بسياري از گياهان چنان ساخته شده‌اند كه ساختمان آنها از خود- گشنگيريشان جلوگيري مي‌كند. يوهان هدويگ، با بررسي چگونگي توليد مثل گياهان نهانزا، زمينة تازه‌اي براي تحقيق و بررسي گشود (۱۷۸۲). يوزف‌گرتنر، اهل وورتمبرگ، نتيجة بررسيهاي خويش را پيرامون ميوه و بذر گياهان در فاصله سالهاي ۱۷۸۸ تا ۱۷۹۱، در دو اثر به شيوة داير FACE="Traditional Arabic"> ة المعارف، منتشر ساخت كه اساس گياهشناسي قرن نوزدهم بود.

در ۱۷۵۹، كاسپار فريدريش ولف در كتابش، نظرية توليد مثل، دربارة رشد گياهان نظريه‌اي پيش كشيد كه بسياري آن را از آن گوته دانسته‌اند:

در گياهان، كه بخشهاي مختلف آنها در نگاه اول دگرگون مي‌نمايند، چيزي جز ساقه و برگ نمي‌بينم. زيرا ريشه‌ها همان ساقه‌اند. ... همة بخشهاي گياه، جز ساقه، همان برگهاي دگرگون شده‌اند.

در همان هنگام ستيون هيلز، از شخصيتهاي علمي برجستة قرن هجدهم، چگونگي تغذية گياهان را روشن ساخت. هيلز يكي از آن روحانيان انگليكاني بود كه معتقدات الاهي انعطاف پذيرشان آنان را از بررسيهاي علمي باز نمي‌داشت. هيلز، با آنكه به نظم خدايي در طبيعت معتقد بود، معتقدات ديني را در بررسيهاي

علمي دخالت نمي‌داد. در ۱۷۲۷، نتيجة بررسيهاي خود را در كتابش، گفتاري پيرامون تاريخ طبيعي گياهان، منتشر ساخت. در ديباچة كتاب چنين نوشته بود:

براي آنكه به نيروي خون در قلب و شريانها پي برم، از بيست سال پيش روي سگان

آزمايشهايي كردم؛ و از شش سال پس از آن، اين آزمايشها را روي اسبان و جانوران ديگرتكرار كردم. ... از همان هنگام، به آرزوي آن بودم كه براي آشنايي با نيروي شيرة گياهان نيز به آزمايشهايي دست زنم. چند سال پيش، هنگامي كه مي‌كوشيدم از ريزش شيرة ساقة يك مو جلوگيري كنم، به اين آرزو رسيدم.

پس از آنكه هاروي به گردش خون در تن جانوران پي برد، گياهشناسان پنداشتند كه شيرة گياهان نيز چون خون جانوران در جريان است. هيلز با اثبات اينكه سرشاخة درختان آب را چون ريشه جذب مي‌كنند و آب از شاخه‌هاي گياهان به تنه، واز تنة آنها به شاخه‌ها جريان مي‌يابند، نادرستي اين پندار را روشن ساخت. او آبي را كه گياهان جذب مي‌كنند اندازه گرفت و ثابت كرد كه شيرة گياهان بر اثر فزوني فشار آن در ريشه است كه به برگها مي‌رسد. برگها نيز از هوا تغذيه مي‌كنند.

پريستلي باهوش، با نايل شدن به يكي از درخشانترين كشفيات قرن، يعني چگونگي جذب مواد غذايي گياهان، اين مسئله را روشن ساخت. وي دريافته بود كه كلوروفيل گياهان، به ياري اشعة خورشيد، گاز انيدريدكربنيكي را كه از رية جانوران بر مي‌خيزد جذب مي‌كند؛ و آزمايش خود را در اين باره در جلد اول (۱۷۷۴) آزمايشها و مشاهدات انواع گوناگون هوا چنين شرح داده بود:

مقداري از هوا را با موشي كه در آن زيست و جان سپرد زيان‌آور ساختم، و آن را به دو قسمت تقسيم كردم، يكي از آنها را در شيشه‌اي كردم و در آب غوطه‌ور ساختم؛ و در ديگري، كه در كوزه‌اي شيشه‌اي ريخته در آب قرار داده بودم، جوانة نعنا نهادم: اين كار را حدود اوايل اوت ۱۷۷۱ انجام دادم و، پس از هشت يا نه روز، دريافتم موش در شيشه‌اي كه محتوي جوانة نعناست زيست مي‌كند، ولي در ظرف خالي از گياه، كه محتوي همان مقدار هواي زيان‌آور بود، مي‌ميرد.

پس از چند آزمايش مشابه، پريستلي به اين نتيجه رسيد كه

گياهان، دست‌كم، مقداري از هوايي را كه بر اثر تنفس جانوران و فساد و گنديدگي مواد گياهي و حيواني تباه مي‌شود تصفيه مي‌كنند. هرگاه فراواني گياهان روي زمين را به ياد آوريم ... در خواهيم يافت كه براي اين تباهي هوا چاره‌اي موجود است.

يان اينگنهاوس، زيست‌شناس هلندي، در ۱۷۶۴ در لندن اقامت گزيد و در اينجا با پريستلي آشنا شد. اين نظرية پريستلي، كه گياهان با جذب هوا، هوا را تصفيه و انيدريدكربونيكي را كه جانوران پس مي‌دهند جذب مي‌كنند، انديشة وي را به خود معطوف ساخت. ولي اينگنهاوس دريافته بود كه گياهان در تاريكي گاز انيدريدكربونيك جذب نمي‌كنند. وي در كتابش، آزمايشهايي روي گياهان (۱۷۷۹)، نوشت كه گياهان مانند جانوران گاز انيدريدكربونيك پس مي‌دهند، و تنها در روز روشن است كه از برگها و شاخه‌هاي سبز گياهان اكسيژن بر مي‌خيزد.

از همين روست كه بوته‌هاي گل را شب هنگام از اطاقهاي بيمارستان خارج مي‌كنيم.

عمده‌ترين علت- اما نه يگانه علت- اينكه گياهان هواي بدون فلوژيستون [يعني اكسيژن] پس مي‌دهند روشنايي خورشيد است، نه گرماي آن. ... گياه ... چون قادر نيست در پي خوراك حركت كند، آنچه را بدان نيازمند است در هواي پيرامون خود مي‌جويد. ... درخت شاخه‌هاي بيشمارش را در هوا

مي‌گستراند... آنچه را مي‌تواند از هوا مي‌گيرد ... و آنچه را گرفته است در معرض تابش مستقيم اشعة خورشيد قرار مي‌دهد.

البته اين تنها بخشي از كيفيت تغذية گياهان بود. چندي بعد (۱۸۰۰)، ژان سنبيه، كشيش اهل ژنو، ثابت كرد كه تنها بخشهاي سبز گياهان مي‌توانند گاز انيدريدكربونيك را به كربون و اكسيژن تجزيه كنند. نيكولا تئودور دو سوسور، فرزند پويندة كوههاي آلپ، در ۱۸۰۴ سهم خاك را، از نظر آب و املاح، براي پرورش گياهان بررسي كرد. اين بررسيها و آزمايشها باروري گياهان و حاصلخيزي خاك را در قرن نوزدهم و بيستم افزايش دادند و ژرفبيني و شكيبايي دانشمندان، تقريباً سفرة همة مردم را در جهان مسيحيت رنگينتر نمود.

VIII - جانورشناسي

۱- بوفون

بزرگترين طبيعيدان قرن هجدهم در مونبار، يكي از شهرهاي بورگوني، در خانة نمايندة پارلمان ديژون چشم به جهان گشود (۱۷۰۷). ديژون در آن هنگام از مراكز فرهنگي مستقل فرانسه بود؛ مسابقه‌اي كه «آكادمي ديژون» ترتيب داده بود به روسو امكان داد تا بيزاري خويش را از تمدن و ولتر نمايان سازد. ژرژ لويي لوكلر دو بوفون در كالج يسوعي ديژون تحصيل كرد. وي در اينجا با انگليسي جواني، به نام كينگستن، كه پس از پايان تحصيل همراه او ايتاليا و انگلستان را سياحت كرد، آشنا شد. در ۱۷۳۲، دارايي هنگفتي به ارث برد كه درآمد سالانة وي را به ۳۰۰،۰۰۰ ليور رساند؛ از آن پس، از تحصيل حقوق، كه پدرش وي را به آن واداشته بود، چشم پوشيد و عنان علاقة خويش را به فراگرفتن علوم معطوف ساخت. بر تپه‌اي در انتهاي باغش، در برجي كهنه كه برج سن- لويي نام داشت، اطاقي براي بررسيهاي علمي دايز ساخت. هر روز از ساعت شش بامداد، در اين محل خلوت مي‌گزيد و در همين‌جا بود كه بيشتر كتابهايش را نوشت. پس از آگاهي از اينكه ارشميدس به ياري آينه‌هايي ناوگان دشمن را در بندر سيراكوز آتش زده است، چندان به هيجان آمد كه به آزمايشهايي دست زد و با تركيب، دست كم، صد و پنجاه و چهار آينه از فاصلة ۴۵ متري تنة درختي را در بيشه آتش زد. چندي ترديد داشت كه از تاريخ طبيعي و ستارشناسي كدام را برگزيند. در ۱۷۳۵، كتاب گفتاري پيرامون تاريخ طبيعي گياهان هيلز را ترجمه كرد؛ و پس از ترجمة فلوكسيونهاي



حكاكي روي نقاشي اوبر دروئه در انستيتو دوفرانس: ژرژ لويي لوكلر دو بوفون. (آرشيو بتمان)

نيوتن در ۱۷۴۰، فريفتة رياضيات گشت؛ در پانتئون او، اقليدس به ارشميدس پيوست.

در ۱۷۳۹، به سرپرستي «باغ شاه» رسيد و به پاريس رفت. از آن پس، تا پايان عمر، وقت خويش را به زيست‌شناسي معطوف داشت. زير سرپرستي او، باغ گياهشناسي شاهي، با صدها گياه تازه‌اي كه از سراسر جهان به آنجا آوردند، غني شد. آن را مدرسة گياهشناسي ساخت و دانشجويان علاقه‌مند را در آن پذيرفت. چندي بعد، از سرپرستي آن كناره گرفت و براي تصنيف معروفترين كتاب علمي قرن هجدهم به مونبار و برج سن- لويي بازگشت.

سه جلد اول تاريخ طبيعي، عمومي و خصوصي در ۱۷۴۹ انتشار يافتند. پاريسيان خلق و خويي داشتند كه براي آموختن علم مناسب بود؛ و اكنون كه زمينشناسي و زيست‌شناسي را آراسته به نثري با شكوه و روشن، و مصور به تصاويري فريبنده يافتند، از اين كتاب استقبال كردند و آن را چون روح‌القوانين مونتسكيو، كه يك سال قبل انتشار يافته بود، محبوبترين كتاب فرانسه ساختند. بوفون، كه در گياهشناسي از برادران ژوسيو، آنتوان و برنار، و در جانورشناسي از لويي دوبانتون، گنو دو مونبليار، و ديگران كمك مي‌گرفت، جلدهاي ديگري بر اين كتاب افزود. تا ۱۷۶۷، دوازده جلد ديگر به چاپ رساند؛ در فاصلة سالهاي ۱۷۷۰ تا ۱۷۸۳، نه جلد به پرندگان، از ۱۷۸۳ تا ۱۷۸۸ پنج جلد به مواد معدني، و از ۱۷۷۴ تا ۱۷۸۹ هفت جلد به موضوعهاي ديگر اختصاص داد. پس از مرگ بوفون (۱۷۸۸)، اتين دو لاسپد آثار منتشر نشدة وي را ويرايش كرد و به چاپ رساند (۱۷۸۸ – ۱۸۰۴). تاريخ طبيعي بوفون سرانجام به چهل‌وچهار جلد رسيد. تصنيف اين كتاب بيش از يك عمر وقت برده، و در چاپ آن نيم‌قرن به طول انجاميده بود. بوفون سپيده دم هر روز از خواب برمي‌خاست، براي تصنيف كتاب به اطاقش در برج سن-

لويي مي‌رفت، و گام به گام به سوي هدفش پيش مي‌رفت. وي، كه در جواني چندين بار از دام ازدواج گريخته بود، تا ۱۷۵۲، كه چهل و پنج ساله بود، با ماري دو سن- بلون پيمان زناشويي بست. چنين مي‌نمود كه زنان را از زندگي خود بيرون كرده بود. به پاكدامني و وفاداري تظاهر نمي‌كرد؛ ولي، مانند بسياري از فرانسويان، كه پس از خيانت، به همسرشان مي‌آموزند كه وي را دوست بدارند، به همسرش مهر مي‌ورزيد. در ۱۷۶۹، مرگ به زندگي پر ثمر وي پايان داد.

بوفون در تاريخ طبيعي خويش به تفضيل از آسمان، زمين، و تمامي جهان شناخته شده و معلوم گياهان و جانوران، و در آن ميان از انسان، سخن گفته، و كوشيده است اين بوده‌ها و معلومات پراكنده را، درپرتو تصور خويش از تسلسل و ضرورت هستي آنها، نظم دهد و تابع قانون سازد. قبلا با نظرية وي دربارة پديدآمدن منظومة شمسي از قطعاتي كه ستارة

تكامل يافته است، آشنا شده‌ايم. بوفون روش لينه در رده‌بندي گياهان بر پاية اندامهاي جنسي آنها را، به دليل اينكه بسيار اختياري، ناكافي، و انعطاف‌ناپذير بود، ردكرده، ولي نامهايي را كه وي به گياهان داده بود با اكراه و دو دلي، و مشروط بر آنكه اين اسامي در زير برچسبهاي «باغ شاه» و در جايي دور از ديد قرار گيرند، پذيرفته بود. رده‌بندي خود او از جانوران ناموجه و بيمعني، اما مسلماً موقتي، بود؛ وي جانوران را از روي سودمندي آنها براي بشر رده‌بندي كرد، و از اين روي، رده‌بندي خويش را با اسب آغاز كرده بود. چندي بعد، به پيروي از دوبانتون، جانوران را از روي ويژگيهاي آنها رده‌بندي كرد. منتقدان اهل فن بر رده‌بندي او خنديدند و بر تعميمهايش ايراد گرفتند، ولي خوانندگان كتابش تعريفهاي روشن و وسعت انديشة وي را پسنديدند.

بوفون، با بررسي نژادهاي بشري در پرتو اثر اقليم، خاك، سازمانهاي اجتماعي، و عقايد، به پيدايش مردمشناسي ياري كرد. وي دگرگوني رنگ، چهره، آداب، سليقه‌ها، و انديشه‌هاي بشر را معلول اثر اين عوامل مي‌دانست. يكي از جسورانه‌ترين انديشه‌هاي وي اين بود كه نوع ثابت و تغييرناپذيري در جهان وجود ندارد، از هر نوع نوع ديگري پديد مي‌آيد، و دانش سرانجام رشته‌اي خواهد يافت كه جمادات ظاهراً بيجان را به انسان پيوند دهد؛ اما بين موجودات آلي و غير آلي تفاوتي، جز از حيث درجه، نمي‌ديد.

بوفون، يادآور شد كه مي‌توان، با گزينش مصنوعي، انواع تازه‌اي از جانوران پديد آورد؛ و استدلال مي‌كرد كه مهاجرت و جدايي گزيني مردم ممكن است نتايج مشابهي در طبيعت پديد آورد . وي چون مالتوس، ولي قبل از او، دريافته بود كه باروري نامحدود انواع گياهان و جانوران بار تحمل ناپذيري را برشانة حاصلخيزي خاك مي‌گذارد و، با تشديد تنازع بقا، افراد و انواع بسياري را از ميان خواهد برد.

انواع ظريفتر، سنگينتر، كم‌تحركتر، وكم‌سلاحتر، و همچنين انواعي كه ميزان كمالشان پايينتر بود، تا كنون نابود شده‌اند، يا نابود خواهند شد... دگرگونيهاي شگرف زمين و دريا، سازگاري يا ناسازگاري طبيعت، خوراك، وتأثيرات درازمدت اقليم باعث كمال يا تبهگني انواع بسيار شده‌اند؛ ... و اينها جز آنهايي هستند كه قبلا بوده‌اند.

بوفون، با آنكه بشر را داراي موجودي داراي روح مي‌شمرد، مي‌گفت كه دربدن انسان نيزهمان اندامهاي حساس، پيها، ماهيچه‌ها واستخوانهايي وجود دارند كه در جانوران عالي به چشم مي‌خورند؛ از همين روي، وي «عشق رمانتيك» را داراي همان شالودة فيزيولوژيكي مي‌دانست كه در كشش جنسي جانوران وجود دارد. در واقع، وي شعر عاشقانه را در توصيفات رسا و زيبايش دربارة جفتيابي، واصل و منشأ پرندگان، حفظ كرده است. مي‌پرسيد: «چرا عشق همة جانوران را خرسند مي‌كند، ولي براي انسان شوربختي بار مي‌آورد؟ دليلش اين است كه تنها جنبة مادي عشق مطلوب است، و جنبة معنوي آن

بوفون را، براي اين سخن، دوستانه سرزنش كرد. بوفون عقيده داشت كه انسان «از جهات مادي جانوري بيش نيست.»

هرگاه بپذيريم كه گياهان و جانوران به تيره‌هايي تعلق دارند، چنانكه خر ممكن است از تيرة اسب باشد، و تفاوت آنها شايد معلول گرايش يكي به انحطاط بوده باشد، در اين صورت، مي‌توانيم بگوييم كه ميمون ممكن است ازتيرة انسان باشد، وميمون چيزي مگر انسان منحط و تباه شده نيست، و انسان وميمون نيايي مشترك داشته‌اند؛ هرگاه در ميان گياهان وجانوران، حتي يك بار، به نوع تازه‌اي برخورد كنيم كه از انواع ديگر پديد آمده باشد ... در آن صورت براي توانايي طبيعت در پديد آوردن انواع تازه نمي‌توانيم محدوديتي قايل شويم؛ و نادرست نخواهد بود، اگر بگوييم كه طبيعت در طول زمان انواع جانداران را از يك نوع آغازين پديد آورده است.

سپس، ناگهان سفر پيدايش و سوربون را به ياد مي‌آورد و مي‌افزايد: « اما نه! وحي منزل خدا براي ما شكي ننهاده است كه همة جانوران به دست آفريدگار خلق شده‌اند؛ و نخستين جفت هر نوعي را آفريدگار به همين شكل خلق كرده است. »

با اينهمه، سوربون، يا دانشكدة الاهيات دانشگاه پاريس، به بوفون يادآور شد و (۱۵ ژوئن ۱۷۵۱) كه بخشهايي از تاريخ طبيعي او با تعليمات دين ناسازگارند و بايد از كتاب كنار گذاشته شوند. سوربون بيش از همه از انديشه‌هاي بوفون دربارة ادوار اصلي پيدايش زمين، اشتقاق سيارات از خورشيد، و از اين سخن او كه تنها علم راهنماي بشر به راستي و حقيقت است ايراد گرفته بود. بوفون با خوشرويي پوزش خواست:

اعلام مي‌دارم كه با نص «كتاب مقدس» سر ناسازگاري ندارم؛ و به آنچه اين كتاب در بارة خلقت جهان و ترتيب زماني آن مي‌گويد ايمان راسخ دارم. نوشته‌هاي خود را دربارة پيدايش زمين،و هر آنچه را كه ممكن است با روايت موسي ناسازگار باشد، از كتابم كنار مي‌نهم.

بوفون اشرافزاده ناسازگاري آشكار با ايمان مردم را شايد دور از ادب مي‌دانست و دريافته بود كه اگر با سوربون مدارا نكند و آرامش نسازد، وي را از وصول به هدف باز خواهد داشت؛ بهر تقدير، اثر او، اگر به پايان مي‌رسيد، دليل پوزشخواهي او را به خوبي روشن مي‌ساخت. طبقات درسخوانده تبسم او را درخلال عقب نشينيش ديدند و ملاحظه كردند كه جلدهاي آخر كتابش بدعتگذاريهاي وي را ادامه دادند. با اينهمه، بوفون كسي نبود كه چون ولتر و ديدرو آشكارا به مسيحيت بتازد. او، برخلاف لامتري و ديگر ماده‌گرايان، زندگي و انديشه را حركتي مكانيكي نمي‌دانست و مي‌گفت : «نظم، زندگي، و روان هستي واقعي ما هستند؛ ماده تنها جلدي است كه پيوندش با روح ناشناخته است، و حضورش سد و مانع.»

با اينهمه، «فيلسوفان» وي را يار و همدست نيرومند خويش مي‌شمردند و دريافته بودند كه وي، به جاي

ولتر مي‌انديشيد كه خداوند تنها بذر حيات را پراكنده است، و باقي را به دست قوانين طبيعت سپرده. وي طرح و آرماني در طبيعت نمي‌ديد و به مذهب وحدت وجود اسپينوزا تمايل داشت. چون تور گنيف واقعيت را آزمايشگاه كيهاني پهناوري مي‌دانست كه در آن طبيعت، در طي ميلياردها سال، با موجودات زنده آزمايشهايي انجام مي‌دهد. وي از اين برداشت نتيجه‌اي مي‌گرفت كه ظاهراً با ايراد وي از رده‌بندي لينه سازگاري نداشت. در پرتو اين نتيجه، فرد موهوم مي‌نمود و انواع چون واقعيتي نسبتاً ديرپا جلوه‌گر مي‌شدند. وي اين تناقض را اينگونه توجيه مي‌كرد: نوع، جنس، تيره، و رده صرفاً انديشه‌هايي هستند كه مغز ما، براي آنكه به تصور ما از جانداران نظم دهد، در خود پرورش داده است. افراد تنها واقعيت زنده‌اند؛ ولي هستي آنها چنان ناپايدار و زودگذر است كه، به ديدة فيلسوف، سايهٔ زودگذري از شكلي بزرگتر و پايدارتر مي‌نمايد. از اين نظر، حق با افلاطون بود كه مي‌گفت: انسان واقعيت است، و انسانها لحظات زودگذري در شهر فرنگ زندگي مي‌باشند.

خوانندگان كتاب بوفون اين ژرفبينيهاي گيج كننده را مي‌پسنديدند، ولي خرده‌گيران مي‌گفتند كه وي گاه گاه با تعميم دادن نظراتش درستي را فداي جزئيات ساخته است. ولتر به انديشه‌هاي بوفون، دربارة هستي خود به خودي، پوزخند مي‌زد؛ لينه سخنان وي را دربارة گياهان بيپايه مي‌خواند؛ رئومور گفته‌هاي او را،

دربارة زنبوران، ناچيز مي‌شمرد؛ و جانورشناسان رده‌بندي وي را از جانوران، بر حسب سودمندي آنها، براي انسان خنده‌آور مي‌دانستند. ولي همة اينان سبك نگارش وي را مي‌پسنديدند و مي‌ستودند.

زيرا بوفون، گذشته از آنكه دانشمند بود، اديب نيز به شمار مي‌رفت؛ و تنها تاريخي مي‌تواند دربارة او داوري كند كه به هر دوي اين رشته‌ها بپردازد. كمتر دانشمندي انديشه‌هاي خويش را با اين شيوايي با مردم در ميان نهاده است. روسو، كه خود استاد سبك بود، از او چنين ياد كرده است: « نويسنده‌اي نمي‌شناسم كه با او برابري كند؛ سبك او برجسته‌ترين سبك قرن ماست.» گريم تيزبين، با آنكه دشمن روسو بود، دربارة سبك بوفون مانند او داوري كرده است: « انسان از خواندن صد صفحه‌گفتاري كه از سرتا پا به سبكي برجسته و نافذ نوشته شده است، و به درخشانترين و طبيعيترين رنگاميزي زينت يافته، براستي دچار شگفتي مي‌شود.» بوفون بآرامي و با آسايش خيال نويسندگي مي‌كرد. در كتاب او، به مطلبي بر نمي‌خوريم كه چون پاره‌اي از نوشته‌هاي ولتر با شتابزدگي نوشته شده باشد. دقت وي در انتخاب واژه به وسواس دانشمندان همتراز او مانند بود. با آگاهي يافتن از قانون لايبنيتزي تسلسل در مورد اشيا، اين قانون را در شيوة نوشتن نيز تعميم داد، به يافتن زباني يكدست و هموار پرداخت، و همة انديشه‌هايش را چنان ترتيب و تسلسلي داد كه زبانش را مثل يك رود پهن و ژرف جاري ساخت. راز سبك نگارش ولتر در بيان سريع و روشن انديشه‌اي تميز و نافذ بود، در صورتي كه سبك بوفون نظم بخشيدن و آراستن بي‌شتاب

است. بوفون عظمت طبيعت را دريافته، و نوشته‌هاي علمي خويش را سرودي براي ستايش آن ساخته است.

بوفون از ذوق ادبي خويش آگاه بود. از خواندن قطعات موزوني از نوشته‌هاي خود براي مهمانانش لذت مي‌برد؛ و پس از آنكه به عضويت «آكادمي فرانسه» رسيد، هنگام پذيرش در آكادمي (۲۵ اوت ۱۷۵۳)، به جاي مبحثي علمي، گفتاري در تحليل سبك خواند. اين گفتار غرا، به گفتة كوويه، «هم نمونه بود، و هم قاعده.» زيرا خود گوهر سبك بود. به عقيدة اكثر فرانسويان ، اين گفتار اوج كارهاي اوست، و از اين گفتار چيزي مگر داوري معروف، پرمغز، و مرموزش، كه مي‌گويد «سبك خود انسان است»، به دست ما نرسيده است. بياييد لحظه‌اي اين گفتار در سبك بوفون را در پيش خود بگسترانيم وبا فراغت بدان بنگريم. فراموش نبايد كرد كه شيوايي و عظمت سبك در ترجمه از ميان رفته است؛ ولي با اينهمه، با وجودي كه براي شتاب پست ورذيلانة ما بيرحمانه كوتاه شده است، هنوز مي‌تواند زيب و زيور هر صفحه‌اي باشد. بوفون، پس از ذكر مقدمه‌اي، به حاضران، كه بسياري از آنان استاد در سبك بودند، چنين گفت:

تنها در روزگاران روشني انديشه است كه انسان به نيكي سخن گفته و نوشته است. شيوايي واقعي ... چيزي جز رواني طبيعي سخن است كه ... دارندگان شور و حرارت ... و نيروي تخيل از آن برخوردارند. ... ولي سخن كساني كه داراي عقل و ذوق سليم و احساسات لطيفند- و چون شما سروران به الحان، اطوار، و آواي تو خالي الفاظ توجه ندارند- بايد پرمايه، و سرشار از معنا و برهان باشد. بايد هنري باشد كه سخنور به ياري آن انديشه‌هاي خويش را نظم دهد و بيان كند. فريفتن گوش و چشم بس نيست؛ سخنور، هنگامي كه روي سخنش با ذهن است، بايد به روح و دل شنونده راه جويد. ... هر چه انديشه‌هاي خويش را بيشتر معني و مفهوم دهيم، بيان آنها آسانتر خواهد شد.

اما اين هنوز سبك نيست، پايه و بنيان سبك است. پايه‌اي است كه سبك را نيرو مي‌بخشد، رهبري مي‌كند، نظم مي‌دهد، و حركات آن را تابع قانون و قاعده مي‌سازد. بي‌آن، بهترين نويسندگان گمراه مي‌شوند و قلم سرگردان آنان اشكال بيمعني مي‌آفريند. صرف نظر از اينكه چه رنگهايي به كار برند و چه نقشهايي ترسيم كنند، در درياي انديشه‌هاي درهم خويش سرگردان مي‌شوند؛ نمي‌توانند احساسات ما را برانگيزند و آثارشان ساختمان درستي ندارند. ... از همين روي، آنان كه چنان مي‌نويسند كه سخن مي‌گويند- هر چند كه خوب سخن گويند- بد مي‌نويسند؛ و آنان كه خود را به دست نخستين بارقة تخيل مي‌سپارند لحني مي‌يابند كه نمي‌توانند آن را نگاه دارند. ...

چرا آثار طبيعت چنين كاملند؟ از آن روي كه هر اثري در طبيعت به خودي خود كامل است؛ از آن روي كه طبيعت از روي طرح و نقشهٔ ابدي عمل مي‌كند و اين طرح را هرگز از ياد نمي‌برد. طبيعت نطفهٔ موجوداتي را كه مي‌خواهد بيافريند در سكوت فراهم مي‌سازد؛ با يك حركت شكل اولية هر موجود زنده‌اي را طرح مي‌كند؛ و با حركات مداوم، تركيب و ساختمان آنها را، در زمان معين، به كمال مي‌رساند. ... تنها به ياري تجربه و تفكر است كه ذهن انسان غنا مي‌يابد و مي‌تواند آثاري بيافريند. تجربه‌هاي انسان بذر محصولند، اما اگر انسان در روش كار، و خودكار، از طبيعت تقليد كند، اگر به نيروي انديشه به عاليترين حقايق دست يابد، اگر آنها را باردیگر چون

حلقه‌هاي زنجير به هم پيوند دهد، از آنها يك كل بسازد، و نظامي به دقت انديشيده پديد آورد، مي‌تواند بر شالوده‌اي استوار آثاري فنا ناپذير بيافريند.

به سبب نداشتن طرح و انديشهٔ كافي دربارهٔ هدفي كه در پيش روي دارد، حتي انسان متفكرسرگيجه مي‌گيرد و نمي‌داند از كجا آغاز كند، و چگونه بنويسد. انديشه‌هاي بسياري به مغز او روي مي‌آورند. و چون او آنها را نسنجيده و نظم نبخشيده است، قادر نيست يكي را بر ديگري مقدم دارد. از اين روي، سرگيجه مي‌گيرد و سرگردان مي‌شود. ولي هنگامي كه از روي طرح و نقشه مي‌نويسد، زماني كه انديشه‌هاي خويش را نظم و ترتيب مي‌دهد، بي‌درنگ مي‌تواند به ادراك رسد و بآساني قلمش را رهبري كند؛ او انديشه‌ها را در ذهنش پخته و رسيده احساس مي‌كند، بسرعت آنها را وضوح و روشني مي‌بخشد، از نوشتن لذت مي‌برد، انديشه‌هايش بسادگي به دنبال هم قرار مي‌گيرند، و سبكش آسان و طبيعي مي‌شود؛ از اين لذت، حرارتي خاص برمي‌خيزد كه به سراسر اثر او منتشر مي‌شود و به سخن او جان مي‌بخشد؛ اين حرارت باز هم بر ميزان اين جانبخشي مي‌افزايد؛ پس لحن كلام بالا مي‌گيرد، اشياء رنگ مي‌پذيرند، و احساس وضوح و روشني مي‌گيرد، افزايش و گسترش مي‌يابد، و به موضوعي كه مي‌خواهيم درباره‌اش سخن گوييم منتقل مي‌شود؛ در اين صورت است كه سبك سخن جالب و درخشان مي‌شود.

تنها آثاري به آيندگان خواهند رسيد كه خوب نوشته شده باشند. كميت دانش، غرابت و يكتايي اسناد، و حتي تازگي كشفيات نمي‌توانند ضامن مطمئن جاودانگي باشند، آثاري كه متضمن موضوعات ناچيز باشند، و آثاري كه بدون ذوق و سليقه و ابتكار نوشته شده باشند ... نابود خواهند شد؛ زيرا دانش، اسناد، و كشفيات بآساني از ميان مي‌روند، ربوده مي‌شوند، و حتي به تصرف دستهاي نيرومندتر در مي‌آيند. اينها خارج از انسانند، ولي « سبك خود انسان است.» سبك را نمي‌توان دزديد. انتقال داد، يا دگرگون ساخت. هرگاه سبكي عالي و برجسته باشد، نويسندهٔ آن را همواره خواهند ستود؛ زيرا تنها حقيقت ماندگار و فناناپذير است.

ويلمن گفته است: «اين گفتار، كه در آن هنگام آن را بسيار ستودند، ظاهراً از هر آنچه تا كنون در اين باره انديشيده و گفته شده است بهترو برجسته‌تر مي‌نمايد حتي امروز نيز آن را قاعده‌اي كلي مي‌شمارند و بدان استناد مي‌كنند.» چه بسا در اينجا پاره‌اي استنتاج لازم باشد. آنچه بوفون مي‌گويد شايد براي نثر مناسبتر از نظم باشد. قاعدهٔ او با سبك «كلاسيك» سازگارتر از سبك «رمانتيك» است. او از بوالو پيروي كرده، و بحق عقل و برهان را بسيار ارج نهاده است. ولي سبك او با سبك نثر فرانسوي كساني چون روسو، شاتوبريان، و هوگو، يا با سبك فريبندهٔ رابله و مونتني، و يا با سبك سادهٔ دلكش عهد جديد سازگار نيست. بوفون نمي‌داند كه چرا اعترافات روسو، با آنكه از نظر دليل و برهان فقير و از نظر احساس غني است، هنوز از برجسته‌ترين آثار قرن هجدهم به شمار مي‌آيد.حقيقت مي‌تواند واقعيت احساس، نيز ماهيت خرد، و يا كمال شكل باشد.

ALIGN="JUSTIFY"&<۹;سبك بوفون، خود وي بود. اين سبك رداي بزرگي و منزلت براي يك روح اشرافي بود. بوفون تنها به هنگام بررسيهاي علمي بود كه اشرافيت خود را از ياد مي‌برد. بدون تحمل زحمات زياد، به چنان

در ۱۷۷۱ عنوان كنتي بدو داد و او را به فونتنبلو فراخواند. آكادميهاي اروپا و امريكا او را به عضويت افتخاري خويش پذيرفتند. فرزندش مجسمهٔ وي را در «باغ شاه» بر پا ساخت. برج وي در مونبار زيارتگاه شيفتگان دانش گشت و با فرنة ولتر رقابت مي‌كرد. روسو در اين برج به زانو درآمد و بر زمين بوسه زد. هانري، شاهزادهٔ پروس، به ديدن بوفون رفت؛ و كاترين كبير، چون نمي‌توانست از او ديدن كند، پيغام داد كه وي را، پس از نيوتن، بزرگترين دانشمند جهان مي‌داند.

بوفون حتي در روزگار سالخوردگي زيبا و با وقار بود. ولتر گفته است: «تن ورزشكاران، و روح فرزانگان را داراست؛ » هيوم مي‌گفت كه به مارشالهاي فرانسه شباهت دارد، نه به نويسندگان. ساكنان مونبار وي را مي‌پرستيدند. بوفون از ارج و حرمت خويش در نزد مردم آگاه بود، به آراستگي ظاهر خود مي‌باليد، و روزي دوبار سر و صورت خود را مي‌آراست. تا هفتاد و دو سالگي، تندرست بود. در اين هنگام، سنگ كليه وي را رنجور ساخت. با آنكه بيمار بود، به كار و تلاش ادامه داد و از عمل جراحي دوري جست. او نه سال ديگر زنده ماند و در ۱۷۸۸ درگذشت. ۲۰٬۰۰۰ تن در مراسم تدفين وي شركت جستند. هنوز يك سال از مرگش نگذشته بود كه انقلابيون فرانسه؛ كه نمي‌توانستند نجيبزادگي او را ببخشايند، بقاياي پيكرش را از گور درآوردند و بر باد دادند، سنگ گورش را نابود كردند و گردن فرزندش را به تيغهٔ گيوتين سپردند.

۲- به سوي نظرية تكامل

زيست‌شناسي، به كمك استادي چون بوفون، كه از چنين نگرش، شكيبايي، و نثري برخوردار بود، انديشهٔ طالبان علم را از فيزيك و رياضيات در خدمت خود داشتند كه بيشترين دانشمندان را در قرن هجدهم، اندك اندك متوجه خود مي‌ساخت. ديدرو، كه همهٔ جريانات زمانه‌اش او را متأثر مي‌ساخت، اين دگرگوني را احساس مي‌كرد؛ وي در ۱۷۵۴ نوشت: «اكنون شاهد انقلابي بزرگ در دانشيم. با توجه به دلبستگي روزافزون انديشمندان روزگار ما به فلسفهٔ اخلاق، ادبيات، تاريخ طبيعي، و فيزيك تجربي، پيشبيني مي‌كنم كه تا صد سال آينده نيز حتي دو سه رياضيدان [هندسه‌دان] بزرگ در اروپا به وجود نيايد.» (زيست‌شناسي نوين در ۱۸۵۹ به اوج كمال خود رسيد.)

زيست‌شناسي جوان را نخستين پرسش از پيشرفت باز مي‌داشت- منشأ حيات. بسياري كوشيدند ثابت كنند كه زندگي مي‌تواند خودبه خود از مادهٔ بيجان پديد آيد. با وجود رد ظاهري نظرية «پيدايش خلق الساعه » از سوي فرانچسكو ردي در ۱۶۶۸، كشف انبوه جانداران ذره‌بيني در يك قطره آب به وسيلهٔ ميكروسكوپ، اين نظرية قديمي را تقويت مي‌كرد. جان

تكرار كرد. نيدم مقداري آب را، كه در آن گوشت گوسفند خيسانده بود، در چند ظرف شيشه‌اي جوشاند و بي‌درنگ منافذ آنها را به دقت بست. چند روز بعد، چون آب را معاينه كرد، جانداران ذره‌بيني بسيار در آن يافت. نيدم، به گمان آنكه هنگام جوشاندن آب همهٔ جانداران ذره‌بيني آن از ميان رفته‌اند، و از آنجا كه او منافذ ظروف را به دقت مسدود كرده بود، از اين آزمايش نتيجه گرفت كه جانداران خودبه خود در آب پديد آمده‌اند. ادعاي وي بوفون را متأثر ساخت. ولي سپالانتساني، استاد دانشگاه مودنا، كه آزمايش نيدم را در ۱۷۶۵ تكرار كرد، نتيجهٔ متفاوت گرفت. او دريافت كه جوشاندن آب‌گوشت به مدت دو دقيقه جانداران ريز را از ميان نمي‌برد؛ اما اگر مايع را چهل و پنج دقيقه بجوشانند، همهٔ جانداران ريز آن از ميان مي‌روند و در مايع جانداري مشاهده نمي‌شود. اختلاف نظر دانشمندان دربارهٔ امكان پيدايش خلق الساعه تا قرن نوزدهم دوام يافت، تا آنكه شوان و پاستور بدان پايان دادند.

اسرار فرايند تكثير نيز، چون چگونگي پيدايش حيات، انديشهٔ دانشمندان را متوجه خود ساخته بود. جيمز لوگن، شارل بونه، و كاسپارولف از نقش عناصر نرو ماده در تكثير در شگفت بودند و مي‌پرسيدند كه عناصر نر و ماده چگونه مي‌توانند اشكال و ويژگيهاي موجود بالغ را از پيش مقدر سازند. بونه فرضية

عجيب «انبوه همة نطفه‌ها در يك جا» را عرضه داشت و گفت كه فرد ماده محتوي نطفة فرزندان خويش است، و اين نطفه شامل نطفة نوادگان اوست؛ اين تسلسل تا جايي كه وهم و خيال ما كار مي‌كند ادامه دارد. بلي، دانش نيز مي‌تواند در اساطير سير كند. ولف، كه نام خود را به «مجاري ولف» داده است، مانند هاروي پيرو نظرية «خلق مجدد جنين» بود و مي‌گفت كه هر جنيني به ياري نطفة والدينش از نو خلق مي‌شود. ولف در كتابش، تشكل امعا و احشا (۱۷۶۸)، كه كارل ارنست فون بر آن را «برجسته‌ترين شاهكار علمي موجود» خوانده است، نظريه‌اي عرضه داشت كه شالوده‌اي براي نظرية «لايه‌هاي جنيني» فون بر شد.

آيا رشد مجدد بافت نوعي تكثير است؟ آبرا آم ترامبله، اهل ژنو، با آزمايشهايي كه از جانسختي مرجان در تكثير پرده برداشت، در ۱۷۷۴ دانشمندان را دچار شگفتي ساخت. او طول مرجان را چهارپاره كرد و، پس از چندي، متوجه شد كه هر پاره‌اي روييده، و مرجان كامل شده است. ترامبله نمي‌دانست كه مرجان را گياه بشمارد يا جانور، زيرا چون گياهان ريشه داشت، اما غذايش را مثل جانوران مي‌يافت و هضم مي‌كرد. متفكران آن را حلقه‌اي مي‌شمردندكه، در «زنجيرة بزرگ هستي»، جهان گياهان را به جهان جانوران مي‌پيوندد. ترامبله، مانند زيست‌شناسان روزگار ما، آن را جانور خواند. شاخه‌هاي پر پيچ وتاب و حساس مرجان، كه براي يافتن غذا از آن استفاده مي‌كند، رئومور را بر آن داشت كه آن را «پوليپ»، يا چندپا، بخواند. ما نيز آن را به قياس هودرا، هيولاي افسانه‌اي نه سر، «هيدر» (Hydra) مي‌خوانيم؛ پس از آنكه هركول يكي از سرهاي هيولا را بريد، دو سر

آن روييدند. در ادبيات، هودرا تنها كنايه از موجودي است كه صدها هزار جان دارد.

رنه آنتوان دورئومور، پس از بوفون، برجسته‌ترين زيست‌شناس اين عصربود و از نظر دقت بوفون برتري داشت. وي، كه پزشكي آموخته بود، همينكه استقلال مالي يافت، از پزشكي دست كشيد و همة وقت خود را به پژوهشهاي علمي سپرد. به نظر مي‌رسيد كه در چندين رشته از علوم دست داشت. در ۱۷۱۰، از طرف دولت مأموريت يافت صنايع و هنرهاي صنعتي فرانسه را بازديد و اصلاح كند؛ با كارداني بسيار از عهدة اين مأموريت برآمد و پيشنهادهايي به دولت داد كه به ايجاد صنايع تازه، و احياي صنايعي كه در شرف نابودي بودند، بسيار ياري كرد. رئومور براي قلع اندود كردن آهن شيوه‌اي ابداع كرد كه هنوز مورد استفاده است؛ تفاوتهاي شيميايي آهن و فولاد را مشخص ساخت. دولت فرانسه، به پاس خدمات رئومور به فلزشناسي، براي او ۱۲٬۰۰۰ ليور حقوق مستمر تعيين كرد. او اين پول را به «آكادمي علوم پاريس» بخشيد. با دماسنج او قبلا آشنا شده‌ايم.

رئومور نيز با پژوهشهاي خويش زيست‌شناسي را گسترش مي‌داد. در ۱۷۱۲، دريافت كه هرگاه يكي از اندامهاي خرچنگ دريايي را ببرند، اندامي ديگر به جاي آن خواهد روييد. در ۱۷۱۵، اسرار شوك الكتريكي را كه با دست زدن به ماهي برقي پديد مي‌آيد بدرستي توصيف كرد. در فاصلة سالهاي ۱۷۳۴ تا ۱۷۴۲، شاهكار خود، يادداشتهايي دربارة تاريخ حشرات، را در شش جلد به چاپ رساند. اين اثر با چنان سبك و تصويرهاي جذاب و پرروحي آراسته شده بودكه حشرات در نظر مردم چون عشاق داستانهاي كربيون (پسر) جالب توجه مي‌نمودند. چون فابر روزگار خودمان، او «به هرآنچه مربوط به رفتار و زندگي جانداران ريز است» دل بست و نوشت:

راههاي گوناگون زندگي، چگونگي تهية خوراك، نيرنگهاي آنها هنگام به دام افكندن شكار، احتياطي كه براي گريز از كمين دشمن به كار مي‌بندند ... و جاهايي كه براي تخمگذاري برمي‌گزينند، تا نوزادانشان از آغاز زندگي به خوراك مناسب دست يابند، را بررسي كرده‌ام.

رئومور، مانند ولتر، مي‌گفت كه رفتار و ساختمان سازواره را، بدون قبول قدرت طراحي طبيعت، نمي‌توان تعيين كرد. كساني كه به جريان الحادي كه بزودي در فرانسه به راه افتاد مقابله مي‌كردند از كتاب او استفادة فراواني بردند. ديدرو وي را، براي سپردن اين همه وقت به بررسي زندگي سوسكها و

حشرات ديگر، مسخره مي‌كرد. ولي همين بررسيهاي چندان دقيق بودند كه زيست‌شناسي نوين را پديد آوردند و بنيان نهادند.

آيا ديدرو زماني كه شنيد شارل بونه، دوست رئومور، ثابت كرده است كه برخي جانوران بدون جفتگيري زادو ولد مي‌كنند- پارتينوژنز- چه سخني بر زبان رانده است؟ بونه با جدا كردن شته‌هاي نوزاد (شپشه‌هاي درختيي كه آفت

ماده‌اي از يك نوع مي‌تواند بدون جنس نر، كه غالباً لازم است، نوزاد بارور توليد كند. مقصد جفتگيري، ظاهراً، تنها تكثير نيست، بلكه همچنين دادن ويژگيهاي متفاوت والدين به نوزاد است. بونه بررسيهاي خويش را، كه چگونگي آن را به «آكادمي علوم پاريس» گزارش كرده بود، در كتاب خود، رسالة حشرشناسي (۱۷۴۵)، به تفصيل شرح داده است. وي در اثر ديگرش، پژوهشهايي پيرامون گياهان (۱۷۵۴)، ادعا كرد كه پاره‌اي از گياهان داراي نيروي احساس، و حتي نيروي تميز و تشخيص، و، از اين روي، داراي قوة داوري -يا مايهٔ هوشمندي – هستند.

همين بونهٔ ژنوي ظاهراً نخستين كسي است كه واژهٔ «تكامل» را در زيست‌شناسي به كار برد؛ ولي منظور وي از تكامل رشته‌اي بود كه همهٔ موجودات را، از اتم تا انسان، به هم مي‌پيوندد. انديشهٔ تكامل، يا زندگي يافتن جانداران از جانداران پيشين در آثار علمي و فلسفي قرن هجدهم بارها نمودار شده است. بنوا دو مايه در تليامد (۱۷۴۸)، كه پس از مرگ وي به چاپ رسيد، نوشته بود كه همهٔ جانداران خشكي، در نتيجهٔ تغيير محيط زندگي، و از راه تكامل، از جانداران دريايي همانند پديدآمده‌اند. دو مايه مي‌پنداشت كه پرندگان از ماهي پرنده، شير از شير دريايي، و انسان از انسان دريايي پديد آمده‌اند. سه سال بعد، موپرتويي در دستگاه طبيعت خويش، گذشته از آنكه انسان و ميمون را در يك خانواده جا داد، نظريه‌اي ابراز داشت كه به نظرية «بقاي اصلح» [«انتخاب طبيعي»] داروين بي‌شباهت نيست. دانشمند نگونبخت، كه مقدر بود به زودي آماج نيش قلم ولتر شود، چنين نوشته بود:

هر يك از عناصر اجزاي اصلي تشكيل دهندهٔ جنين از اندامهاي متشابه والدين خود مشتق شده‌اند، و نوعي از شكل گذشتهٔ آنها را حفظ كرده‌اند. ... بدين ترتيب، بآساني مي‌توان چگونگي شكل گرفتن انواع جديد را باز نمود ... - با فرض اينكه ترتيب اين اجزا ممكن است هميشه همان ترتيبي نباشد كه در والدين آنها مي‌بينيم، و بر حسب تصادف ممكن است دستخوش دگرگونيهايي شوند كه، با تكثير و تجمع، به پيدايش انواع تازه بيشماري منجر شوند كه اكنون مشاهده مي‌كنيم.

نويسندهٔ اين سطور عقيده داشت كه همهٔ جانداران در طول زمان از نخستين موجود زنده پديد آمده‌اند. اين نظريه را بوفون موقتاً پذيرفته و ولتر به گرمي ستود.

ژان باتيست روبينه در اثر خويش، طبيعت (۱۷۶۱)، به نظرية كهن تكامل - «نردبان موجودات»- بازگشته، و نوشته بود كه طبيعت رشته‌اي از كوششهايي است كه براي پديد آوردن موجوداتي كاملتر صورت مي‌گيرد. وي به پيروي از قانون لايبنيتزي تسلسل (كه در ميان موجودات پست و پيشرفته انفصالي نمي‌ديد) اظهار داشته بود كه همهٔ اشكال حيات، حتي سنگها، آزمايشهايي هستند تا طبيعت راه خود را، از جمادات، گياهان، و جانوران تا انسان، بپيمايد. انسان يكي از مراحل اين تلاش بزرگ است، و روزي جاي خود را به موجودي كاملتر خواهد سپرد.

جيمز برنت، لردومونبودو، داور اسكاتلندي، يك قرن قبل از داروين، مانند داروين مي‌انديشيد. وي در اثر خويش، خاستگاه و پيشرفت زبان (۱۷۷۳ – ۱۷۹۲)، نوشته بود كه انسان ماقبل تاريخ فاقد زبان و سازمان اجتماعي بود و، از نظر كاميابي فكري و روش زندگي تفاوتي با ميمون نداشت. نوشته بود كه انسان و اورانگوتان (همان گونه كه ادوارد تايسن نيز در ۱۶۹۹ گفته بود) از يك خانواده‌اند؛ و اورانگوتان (كه منظور برنت از آن گوريل يا شمپانزه بود) انساني است كه از رشد و تكامل بازمانده است. تنها از نظر

زبان و سازمان اجتماعي است كه انسان ماقبل تاريخ به انسان ابتدايي مبدل شد. برخلاف ادعاي سفر پيدايش، تاريخ انسان قهقرايي و سقوط از يك كمال اوليه نيست، بلكه يك تعالي پررنج به سوي قلة كمال است.

گوتة شاعر نيز گاهي انديشه‌هاي علمي در سر مي‌پرورانيد و به فعاليتهاي علمي دست مي‌زد. در ۱۷۸۶، وي استخوان ميان آواره‌اي را كشف كرد و در ۱۷۹۰ گفت كه جمجه از ستون فقرات تغيير شكل‌يافته پديد آمده است. همچنين، بدون آگاهي از انديشه‌هاي كاسپار ولف، اظهار داشت كه منشأ همة اجزاي درخت برگي است تغيير شكل‌يافته، و گياهان بر اثر دگرگوني از گياه ابتدايي، كه وي آن را «نمونة اصلي» مي‌ناميد، پديد آمده‌اند.

آخرين داروينيستي كه در قرن هجدهم مي‌شناسيم، ارزمس‌داروين، پدربزرگ داروين بزرگ، است. ارزمس، مانند، چارلز، داراي شخصيتي جالب و دوستداشتني بود. وي در ۱۷۳۱ زاده شد، در كيمبريج و ادنبورگ تحصيل كرد، در ناتينگم، ليچفيلد، و سرانجام در داربي پزشكي پيشه ساخت، و در ۱۸۰۲ در داربي درگذشت. ارزمس براي شركت در مجامع «انجمن ماه‌شناسي»، كه او نيروي محركه و پريستلي برجسته‌ترين عضو آن گرديد، پيوسته از ليچفيلد به بيرمنگام مي‌رفت، نامه‌اي كه وي به مثيو بولتن نوشته است، و در آن براي حضور نيافتن در انجمن پوزش خواسته، نمودار شخصيت سرزنده و دوستداشتني اوست:

متأسفانه بلاي آسماني، كه براي مردم درد و بيماري همراه مي‌آورد، امروز مرا از ديدار شما مردان بزرگ در سوهو [بيرمنگام] بازداشته است. سرورم! چه ابداعاتي، چه هوش و ذكاوتي، و چه بلاغت و فصاحتي -لاهوتي، خود انگيخته، و گيج كننده- در ميان شما فيلسوفان به پرواز در مي‌آيد و، چون ماكو، از يكي به ديگري روي مي‌آورد! ولي من بيچاره، در جنگ با شكم‌درد يا تب در يك گاري پستي در شاهراه كينگ زنداني شده‌ام، به اين سو و آن سو مي‌شوم، تنه مي‌خورم، و به گوشه‌اي پرت مي‌شوم.

ارزمس داروين، با اينهمه گرفتاري، كتابي مهم و معتبر، به نام زونوميا، نوشت (۱۷۹۴ – ۱۷۹۶)، كه آميزه‌اي است از پزشكي و فلسفه؛ و چندين جلد شعر علمي سرود كه، در ميان آنها، از باغ‌گياهشناسي (۱۷۸۸)، عشق گياهان (۱۷۸۸)، و پرستشگاه طبيعت (۱۸۰۲) مي‌توان نام برد. پرستشگاه طبيعت متضمن انديشه‌هاي تكاملي ارزمس داروين است. اين كتاب با

تأييد نظرية «پيدايش خلق‌الساعه»، به عنوان محتملترين نظريه در مورد منشاء حيات، آغاز مي‌شود:

از اين روي، بي‌پدر و مادر، با پيدايش خلق‌الساعه،

نخستين ذرات خاك جاندار پديد آمدند. . .

زندگي آلي، در زير امواج بي‌ساحل،

پديد آمدو در غارهاي درنشان اقيانوس پرورش يافت؛

نخست انواع ريز، كه با ذره‌بين به چشم نمي‌آمدند،

در گل و لاي به جنبش در آمدند، يا در آب رخنه كردند؛

اينها، چون نسلهاي آينده، پا به جهان نهادند،

نيروي تازه گرفتند، و اندامهايشان درشت‌تر شدند.

از آن پس، گياهان بيشمار پديد آمدند،

و نيز موجوداتي در دريا، زمين، و هوا.

بدين سان، حيات از موجودات دريايي به دوزيستان، كه در لجنزار مي‌زيستند، و از آنها به انواع بيشمار جانداران دريايي، خشكي، و هوايي تكامل حاصل كرد. شاعر، پس از نقل عباراتي از نوشته‌هاي بوفون و الوسيوس دربارة ساختمان بدن انسان، اشاره مي‌كند كه انسان در گذشته بر روي چهار پا راه مي‌رفته است و هنوز هم قادر نيست خويشتن را بآساني بر روي دو پا راست نگاه دارد. يكي از انواع ميمونها دو پاي جلوي خود را به عنوان دست به كار مي‌برد، و انگشت شست وي، براي آنكه انگشتان ديگر را ياري كند، رشد كرده، به مرحلة بالاتري از تكامل رسيده است. در همة مراحل تكامل، جانوران براي جفت و خوراك، و گياهان براي خاك، رطوبت، هوا، و روشنايي در پيكارند. در جريان اين پيكار (به گفتة ارزمس داروين) جاندارن با پديدآوردن اندامهاي تازه، براي پاسخگويي به نيازمنديها و مقتضيات خويش، درسايهٔ تلاش و كوشش (نه با انتخاب طبيعي انواع اصلح بر حسب اتفاق، آن‌گونه كه چارلز داروين يك قرن بعد گفت) مراحل تكامل را مي‌پيمايند؛ مثلا گياهان، براي آنكه خود را به نور و هوا رسانند، رشد مي‌كنند. ارزمس داروين در زونوميا نظريه‌اي ابراز داشته است كه ما را به ياد سخنان لامارك مي‌اندازد - «همة جانوران دگرگونيهايي مي‌يابند كه پاره‌اي از آنها به دست خودشان، و در پاسخ به خوشيها و رنجهايشان، انجام مي‌گيرد، و بسياري از اين اشكال يا تمايلات به دست آمده به فرزندان آنها مي‌رسد.» پوزة گراز براي چريدن، خرطوم فيل براي گرفتن خوراك، زبان زمخت گوسفند براي كندن علف، و منقار پرنده براي دانه‌چيني پديد آمده‌اند. نويسنده اصل ديگري به سخنان خود مي‌افزايد و مي‌نويسد: «پاره‌اي از اندامها، براي حراست جانور، تكامل مي‌يابند و با دگرگون ساختن رنگ و شكل جانور آن را در پيكار و اختفا ياري مي‌كنند.» و با نگاهي جادويي به يك ميليارد سال پيش نتيجه گرفت:

پس از انديشيدن دربارة فصلهاي كوتاه زمان، كه بسياري از اين دگرگونيها در خلال آن روي داده‌اند، آيا گستاخي خواهد بود كه بگوييم در طول زماني كه از هنگام پديد

آمدن زمين مي‌گذرد، شايد ميليونها سال پيش از آنكه تاريخ انسان آغاز شود، همة جانوران خون گرم از يك ريشة زنده زندگي يافته‌اند و علت اوليه به آن ريشه طبيعت حيواني و نيروي كسب اندامهاي تازه، همراه با تمايلات تازه‌اي كه هيجانات، احساسات، خواستها، و پيوستگيها آنها را هدايت مي‌كنند، بخشيده است. و بدين ترتيب، آيا انسان داراي ملكه‌اي نيست كه وي را وامي‌دارد تا با تلاش خود به تكامل گرايد و ويژگيهايي را كه در جريان تكامل كسب كرده است به فرزندان خود انتقال دهد؟

چارلز داروين نوشته است: «شگفتاور است كه پدر بزرگم ... بسياري از انديشه‌ها و نظريات نادرست لامارك را در زونومياي خود گنجانده بود.» شايد اگر به پدربزرگ او مي‌گفتند كه بر خطا مي‌رود، زير بار نمي‌رفت. تقدير وي نظريه‌اي را مطرح ساخت كه هنوز زنده است، و راه ساده و آسان او ضربه‌اي به دانش تكامل زد. داروين، با همة اشتباهات خود، نظرية «تكامل» را، كه هنوز پا برجاست، بسيار گسترش داد.

IX - روانشناسي

پژوهشهاي علمي از جمادات به گياهان، جانوران، و سرانجام به خود انسان گسترش يافت. دانشپژوهان به ياري ميكروسكوپ، و به انگيزة نيازمنديهاي پزشكان بدن انسان و دلبستگي فزايندة طالبان علم، را بررسي كردند و به طور قطع دريافتند كه اندامها و سازوارة آنها با تن جانوران پيشرفته همانند است. ولي به نظر مي‌رسيد در مراتب وجود گسيختگي وجود دارد؛ تقريباً همگان موافقت داشتند كه ذهن انسان با ذهن جانوران، كماً و كيفاً، تفاوت دارد.

در ۱۷۴۹، ديويد هارتلي، كشيش انگليسيي كه پزشكي پيشه ساخته بود، با پي افكندن روانشناسي فيزيولوژيك، به پركردن اين شكاف پرداخت. پس از شانزده سال بررسي و گردآوري معلومات (۱۷۳۰ – ۱۷۴۶)، در ۱۷۴۹ كتابي به نام ملاحظاتي دربارة انسان منتشر ساخت. هارتلي مي‌خواست اصلي حاكم بر روابط تصورات بيابد، همان گونه كه نيوتن براي رابطة اجسام چنين اصلي مطرح ساخته بود. هارتلي تداعي معاني را نه تنها براي تبيين تخيل و حافظه به كار برد – چنانكه هابز و لاك كرده بودند-، بلكه آن را به عاطفه، كنش، و شعور اخلاقي نيز گسترش داد. احساس را ارتعاش ذرات يك عصب دانست كه نخست به تأثير يك عامل خارجي پديد مي‌آيد و سپس در امتداد آن عصب تأثرات را به مغز مي‌رساند. مي‌گفت كه مغز انبوهي از الياف عصبي است كه ارتعاشهاي آنها لازمة پيدايش خاطرات است؛ يك يا چند رشته از اين الياف را ارتعاشي وارده كه در تجارب گذشته به آن مربوطند متأثر مي‌سازد؛ اين انعكاس، ملازم فيزيولوژيك يك تصور است. هر حالت ذهني يك كنش جسماني، و هر كنش جسماني يك كنش عصبي، يا يك حالت ذهني، به همراه دارد؛ تداعي معاني [تصورات] جنبة ذهني رابطة ارتعاشهاي عصبيي است كه تسلسل يا مداومت در تجربة گذشته برانگيزندة آنهاست.

انديشه‌هاي روانشناختي هارتلي البته بسيار ساده و ابتدايي بودند، و هرگز نتوانستند پرده از اسرار آگاهي انسان بردارند، ولي اقليت كوچكي از انگليسيان را از اين واقعيت آگاه ساخت كه ذهن آنان نيز، چون جسمشان، ناپايدار و فناپذير است.

يك روحاني ديگر، اتين‌بونو دو كوندياك، صرفاً از جنبة روانشناختي به مسائل ذهني انسان نزديك مي‌شد. وي، كه در گرنوبل زاده شده بود (۱۷۱۴)، در يك آموزشگاه يسوعي علوم ديني در پاريس تحصيل كرد و به مقام كشيشي رسيد. پس از آنكه به سالونهاي مادام دو تانسن و مادام ژوفرن راه يافت و با روسو و ديدرو آشنا شد، شور ديني خود را از دست داد، از وظايف روحاني دست شست و همة وقت و نيروي خود را به دانش سپرد. دستگاههاي تاريخي فلسفه را بررسي كرد، و همة آنها را در كتابش، رسالة دستگاهها (۱۷۴۹)، كه روح «فيلسوفان» را منعكس مي‌نمود، مردود دانست. نوشت كه همة اين ساختارهاي پر افتخار، همنواخت، كه تنها نيمي از حقيقت را در خود دارند، آفريده‌هاي خياليي هستند كه از معرفت ناقصي كه ما دربارة جهان داريم هستي مي‌يابند. آزمايش قياسي بخشي از تجربه، بهتر از يك استنتاج كلي است.

در رسالة تحقيق دربارة اصل معرفت انساني (۱۷۴۶)، كوندياك تحليل لاك را از عملكرد مغز آدمي پذيرفته بود، ولي در اثر ديگري، رساله دربارة حواس (۱۷۵۴)، نظر بنياديتري را پذيرفت – تفكر، كه لاك آن را دومين منبع تصورات شمرده بود، خود تركيبي از احساسات است، و همين احساسات يگانه منبع حالات ذهني هستند. جهان خارجي وجود دارد، چرا كه اساسيترين حس ما – حس لامسه – در آن به مقاومت بر مي‌خورد؛ با اينهمه، آنچه مي‌دانيم از احساسات ماست و تصوراتي كه مخلوق اين احساساتند.

كوندياك اين نظر را با مقايسة معروفي توضيح مي‌دهد – كه گويا آن را از بوفون گرفته است، ولي خود وي آن را به «الهامبخش» خويش، مادموازل فران، كه براي او ميراث قابل توجهي گذاشته بود، نسبت مي‌دهد. مجسمة مرمريني را مثال مي‌آورد كه «سازمان دروني آن چون خود ماست، اما داراي ذهني است تهي از همة تصورات.» تنها يك حس دارد، و آن حس شامه است و مي‌تواند خوشي و ناخوشي را از هم تميز دهد. كوندياك مي‌خواست نشان دهد كه چگونه از احساسات اين مجسمه همة اشكال انديشه حاصل مي‌شوند. «احكام، تفكر، اميال، شهوات، و غيره صرفاً احساساتي هستند كه از راههاي گوناگون تغييرشكل يافته‌اند.» نخستين احساس انسان را به توجه وا مي‌دارد. حكم همراه، دومين احساس است كه مقايسه با اولي را پديد مي‌آورد. خاطره احساس گذشته‌اي است كه به وسيلة يك احساس حاضر، يا خاطرة ديگر، زنده مي‌شود. تخيل خاطره‌اي است كه به طرز بسيار روشني بيدار گشته، يا مجموعه‌اي است از خاطراتي كه زنده شده، يا به هم در آميخته‌اند. رغبت، يا كراهت، خاطرة

اراده ميلي قوي است همراه اين فرض كه صاحب آن به مطلوب خويش دست خواهد يافت. شخصيت، خويشتن، و يا نفس، در وهلة نخست وجود ندارد و مجموعة خاطرات و اميال انسان آن را تشكيل مي‌دهد. از همين راه، و تنها از روي حس شامه – يا هر حس ديگري -، مي‌توان به همة عملكردهاي ذهن پي‌برد. هرگاه چهار حس ديگر را بر آن بيفزاييم، فعاليت ذهن وسيعتر و پيچيده‌تر خواهد شد.

همة اينها بازده آدمي هوشمند و چيره‌دست بود و در ميان روشنفكران پاريس سر و صداهاي زيادي برانگيخت. اما منتقدان مي‌گفتند كه روش كوندياك، مانند همة چيزهاي دستگاههاي فلسفي، قياسي و فرضي است؛ او مسئلة آگاهي را از ياد برده، و نتوانسته است به اين پرسش پاسخ دهد كه احساس اوليه چگونه پديد آمده است. مجسمة حساس، حتي اگر تنها ببويد، مجسمه نيست، مگر اينكه همان شخصيت بزرگي باشد كه تورگنيف او را چنان مغرور و خودنما توصيف كرد كه گويي مجسمه‌اي است كه به همت مردم برپا شده است.

در ۱۷۶۷، كوندياك معلم سرخانة دوك آيندة پارما [فيليپ] شد. وي نه سال در ايتاليا زيست و براي شاگردش كتابي نوشت كه در فاصلة سالهاي ۱۷۶۹ تا ۱۷۷۳، به نام دورة مطالعات، در هفده جلد انتشار يافت. تمامي هفده جلد اين كتاب شامل مطالب آموزنده‌اند، و دو جلد آن، كه متضمن تاريخ انديشه، آداب و رسوم، نظامهاي اقتصادي، اخلاق، هنر، علوم، سرگرميها، و جاده‌هاست، درخور ستايشي بيشترند، و بيش از رساله در آداب و رسوم ولتر خواننده را با سرگذشت تمدن آشنا مي‌سازند. كوندياك در ۱۷۸۰، به درخواست شاهزاده ايگناتسي‌پوتوتسكي، براي آموزشگاههاي ليتواني، كتابي در منطق نوشت كه در نوع خود بينظير بود؛ و در همان سال چشم از جهان فروبست.

نفوذ كوندياك تا يك قرن پايدار ماند و، حتي در ۱۸۷۰، در كتاب در باب عقل، اثر ايپوليت تن، نمايان گشت. كنوانسيون ملي، كه از ۱۷۹۲ تا ۱۷۹۵ حكومت فرانسه را به دست داشت، روانشناسي كوندياك را در نظام آموزشي فرانسه رسميت داد. كالبدشناساني چون ويك-د/ آزير، شيميدانائي چون لاووازيه، ستاره‌شناساني چون لاپلاس، زيست‌شناساني چون لامارك، روانپزشكاني چون پينل، و روانشناساني چون بونه و كابانيس به رهبري وي اعتراف كردند. پير ژان ژرژ كابانيس در ۱۷۹۶ دربارة مغز آدمي چنين نوشت: «اندامي كه وظيفة ويژه‌اش توليد فكر است، همان‌گونه كه معده براي گوارش، وكبد براي تصفية صفراست.» «فيلسوفان» پيرامون كوندياك به اعترافات او در مورد اعتقاد به خدا، اختيار، و روح غيرمادي و جاودان توجهي نداشتند؛ آنان مي‌گفتند: كسي كه تمام معرفت را به احساس، و همة انگيزه‌ها را به لذت و درد رجعت داده است، فلسفه‌اي طبيعت‌گرا، نيمه ماده‌گرا، و لذت‌گرا دارد. روسو والوسيوس از انديشه‌هاي كوندياك نتيجه مي‌گرفتند كه هرگاه ذهن آدمي از

انسان را مقدر سازد. اين نظريه زمينة روانشناختي بسياري از فلسفه‌هاي سياسي تندرو شد.

تنها پس از آنكه ناپلئون سرپنجة انقلاب فرانسه را بريد و پيمان ۱۸۰۱ را با كليسا بست، واكنش فكري فرانسه عليه روانشناسي مادي پديدار شد. ولي در آلمان، كه سنت ضد احساس‌گرايي لايبنيتز هنوز قوت داشت، اين واكنش زودتر بروز كرد. مرداني چون يوهان نيكولاوس‌تتنس، استاد دانشگاه روستوك، به مكتب كوندياك تاختند و كوندياك را يك نظريه‌پرداز محض دانستند، نه دانشمند. گفتند كه سخنان كوندياك دربارة «ارتعاشات» و «فشار عصبي» فرضيه‌اي بيش نيست؛ آيا هرگز كسي اين چيزها را ديده است؟ تتنس مي‌گفت كه روانشناسي علمي ناچار است مستقيماً فراگردهاي ذهني را مشاهده كند، درون‌نگري را ابزار اصلي كارش سازد، و خود را براساس قياس واقعي بنا نهد. روانشناسي بزودي در خواهد يافت كه قوانين تداعي معاني، كه به وسيلة هابز، لاك، و هارتلي ضابطه يافته‌اند، با تجربيات واقعي بشر سازگار نيستند؛ تخيل، تصورات را، به شيوه‌اي متفاوت از احساس، بيدار سازد، يا به هم درمي‌آميزد؛ و گاهي حلقه‌هاي زنجير تخيل به‌طرزي عجيب گم مي‌شوند. چنين مي‌نمايد كه ميل، حقيقت ذاتي هر سازواره‌اي است و آن را با قوانين مكانيكي نمي‌توان توصيف كرد. ذهن نيرويي فعال و سازنده است، نه يك «صفحة سفيد» كه احساس خواست خود را بر آن ثبت كند.

جهان انديشه براي ظهور ايمانوئل كانت آماده مي‌شد.

X - اثر علم در تمدن

اگر اين فصل، با وجود ناكافي بودنش، به طرزي غير عادي به درازا كشيد، علت آن نه تنها اين بود كه ما دانشمندان و دانششان را متعلق به تاريخ تمدن دانسته‌ايم، بلكه همچنين بدين علت است كه دنبال كردن تكامل انديشه‌ها علاقة اصلي ماست، و نيز بدين سبب است كه نقش انديشه در قرن هجدهم بلافاصله پس از طبيعت انسان قرار داشت. اگر دستاوردهاي علم در اين روزگار انقلابي به اندازة قرن گذشته، كه گاليله، دكارت، نيوتن، و لايبنيتز را پرورش داد، چشمگير نبوده باشد، در عوض، اثر اين دستاوردها در تاريخ اروپا پيگيرتر بوده است. ولتر، و صدها مفسر علمي گمنامتر، طبقات متوسط و بالاي اروپا را با ثمرات كاوشهاي دانشمندان آشنا ساختند؛ علوم جديد شيمي، زمينشناسي، و جانورشناسي در انديشة تحصيلكردگان اروپا اثر بطئي، اما ژرف، بخشيد و نتايج بيشمار به بار آورد.

شگفت‌آور است كه علم در صنعت و تكنولوژي كمتر وديرتر از شئون ديگر زندگي اثر بخشيد. انسان در طول روزگاران دراز، با آزمايش و اشتباه، بذر افشاني، خرمنكوبي، استخراج معدن، ساختن و بناكردن، و ترابري آموخته بود و بآساني حاضر نبود راهها و شيوه‌هاي آزمايشگاهي را جايگزين سنت و عادت سازد. از همين روي است كه علم، تا قبل از پايان

اين عصر، نتوانست انقلاب صنعتي را تسريع كند. با اينهمه، نخستين مراحل انقلاب صنعتي تا حد زيادي مديون پژوهشهاي شيميدانان دربارة رنگهاست. بهره‌برداري از تركيبات كلور را براي استفاده در رنگ‌زدايي، برتوله معمول ساخت (۱۷۸۸)، و فر آوردن صنعتي سود و نمك امونياك به دست جيميز هاتن و نيكلالوبلان انجام گرفت. بررسي گازها به همت بويل و ماريوت، و بررسي حرارت به همت بلك اختراع ماشين بخار را امكانپذير ساختند- با اينهمه، اختراع اين ماشين عمدتاً مرهون ابزارمنداني بود كه در كار صنعتي فعال بودند. همچنانكه اين قرن مي‌گذشت، ميان مردان كار و عمل، كه در پي توليد بودند، و دانشمندان، كه حقايق علمي را مي‌جستند، همكاري نزديكتري پديد آمد. «آكادمي علوم پاريس» پژوهشگراني به كشتزارها، كارخانه‌ها، و كارگاههاي كشور فرستاد و كتاب شرح فنون و پيشه‌ها را، در بيست جلد، انتشار داد (۱۷۶۱-۱۷۸۱). در عوض، صنايع جوان نيز، براي يافته‌ها و آزمايشها، از علم ياري جستند. مثلا، كولن ضابطه‌هاي معتبري براي انبساط شاهينهاي ترازو يافت؛ و مسائل مربوط به ماشين بخار دانشمندان را براي شناخت رابطة نيرو با حرارت به كاوش و بررسي واداشتند. همكاري روزافزون دانش و صنعت در قرن نوزدهم سيماي طبيعي و اقتصادي جهان را دگرگون نمود.

علم بيش از همه در فلسفه اثر گذاشت، زيرا فلسفه، كه در جستجوي خرد است، بايد بر پاية علم، كه جوياي معرفت است، بنا شود. علم با هر گام تازه‌اي كه برمي‌گرفت بر پيچيدگي و دامنة جهان مي‌افزود و چشم‌انداز تازه‌اي در برابر انسان مي‌گشود. پس از كشف اينكه انسان مركز جهان هستي نيست، و در پهناي بيكران زمان و مكان ذره‌اي ناچيز است، سازگاري انديشة بشر با اين واقعيت كار كوچكي نبود. انديشة بشر هنوز نتوانسته بود خود را با اين واقعيت سازش دهد. آدمي از همان روزگار كوپرنيك مفتون عظمت تصورش از كوچكي و ناچيزي خود شده بود؛ غرور علم بر فروتني فلسفه سايه انداخت؛ آدمي به ياري علم در پي آرمانشهر بود و انديشة پيشرفت و تكامل آيين تازه‌اي براي انسان نوين همراه آورده بود.

اثر علم در دين – يا بهتر است بگوييم مسيحيت – كشنده مي‌نمود. پيدا بود كه انسان، براي آنكه به جهان هراسان و فاني اميد و تسلي معنا و ارزش دهد، همچنان تصورات تازه‌اي از جهان در سر مي‌پروراند، يا چنين تصورات را تأييد مي‌كرد. ولي حماسه‌هاي مسيحي آفرينش، گناهكاري ذاتي، و رستگاري آسماني بشر، در جهاني كه در ميان ميليونها ستاره به ذرة ناچيزي كاهش يافته بود، چگونه مي‌توانست پايدار ماند؟ آدمي چيست كه آفرينندة چنين جهاني به انديشة او بوده باشد؟ داستان آفرينش كتاب مقدس در پرتو كشفيات

زمينشناسي چگونه مي‌توانست ارزش و اعتبار خود را از دست ندهد؟ دربارة اديان سرزمينهاي ديگر، كه اكتشافات جغرافيايي آنها را به مردم شناسانده بودند، چه بايد گفت؟ آيا آنها از نظر تعليمات و موازين اخلاقي و نتايج اجتماعي كمتر از مسيحيت هستند؟ معجزات مسيح را – هرگاه از معجزات

منتسب به قديسان و شيطان بگذريم - در جهان تابع نظم و قانون چگونه مي‌توان توجيه كرد؟ ذهن و روان آدمي را چگونه مي‌توان فنا ناپذير دانست، در صورتي كه اعصاب و بافتهايي كه گويي ذهن بر آنها متكي است، فناپذيرند؟ علمي كه اعتبار، دستاوردها، و چشم‌انداز آن همه روزه گسترش مي‌يابند سرانجام دين را به چه سرنوشتي دچار خواهد

فصل هفدهم

پزشكي

I - كالبد شناسي و فيزيولوژي

علم در پزشكي نيز اثر مي‌نهاد تكامل ميكروسكوپ و دماسنج، پيشرفت شيمي و زيست‌شناسي، و، بيش از همه، توسعة كالبدشناسي و فيزيولوژي انساني و حيواني اين دانش شفا بخش را گسترش مي‌دادند.
كالبدشناسي و فيزيولوژي را بيش از همه خود پزشكان توسعه دادند.

جووانی باتيستا مورگانيي، مانند بسياري از همكارانش، گزارش باليني بيماراني را كه به نزدش مي‌آمدند يادداشت مي‌كرد. در طول سالهاي پزشكي و استادي خويش در دانشگاه پادوا، گزارش باليني هفتصد بيمار را يادداشت كرد، و در هشتاد سالگي (۱۷۶۱) اين يادداشتها را، به صورت هفتاد نامه، انتشار داد.
مورگانيي اين نامه‌ها را، كه شالودة كالبدشناسي آسيب‌شناختي را پي‌افكندند، چنين ناميده بود: دربارة موضوع و علل بيماريها، آن‌گونه كه كالبدشناسي دريافته است. مورگانيي در اين نامه‌ها بلوك قلبي، آتروفي زردكبد، و سل كليه را به زبان قديمي شرح داده، ذات‌الريه را معلول انجماد و سفت شدن ريه‌ها دانسته، و دربارة قلب مطالب تازه‌اي بيان كرده است. سرويليام آسلر دربارة نامه‌هاي مورگانيي چنين گفته است: «بخشي كه از اتساع آئورت بحث مي‌كند يكي از بهترين مباحثي است كه تا كنون نوشته شده است، و درست‌تر از آنچه وي دربارة سينه درد مي‌نويسد تا كنون نوشته نشده است.» پزشكي اكنون، روشنتر از گذشته، دريافته بود كه هر بيماريي معلول بيماري يكي از اعضاي بدن انسان است. بيمارستانها، براي آنكه به كالبدشناسي ياري كنند، كالبد افرادي را از همة طبقات اجتماع، حتي كالبد اشراف و روحانيان را، بدون برخورد به اعتراض كليسا يا دولت، در دسترس مورگانيي و دستياران وي مي‌نهادند؛ و افراد بسياري كه مي‌خواستند به دانش و پزشكي خدمت كنند وصيت مي‌كردند كه كالبد آنان را، پس از مرگ، به مورگانيي بسپارند. مورگانيي روي جانوران هم، بدون برخورد با مخالفت كليسا يا دولت، آزمايشهايي انجام داد. وي تا ۹؛

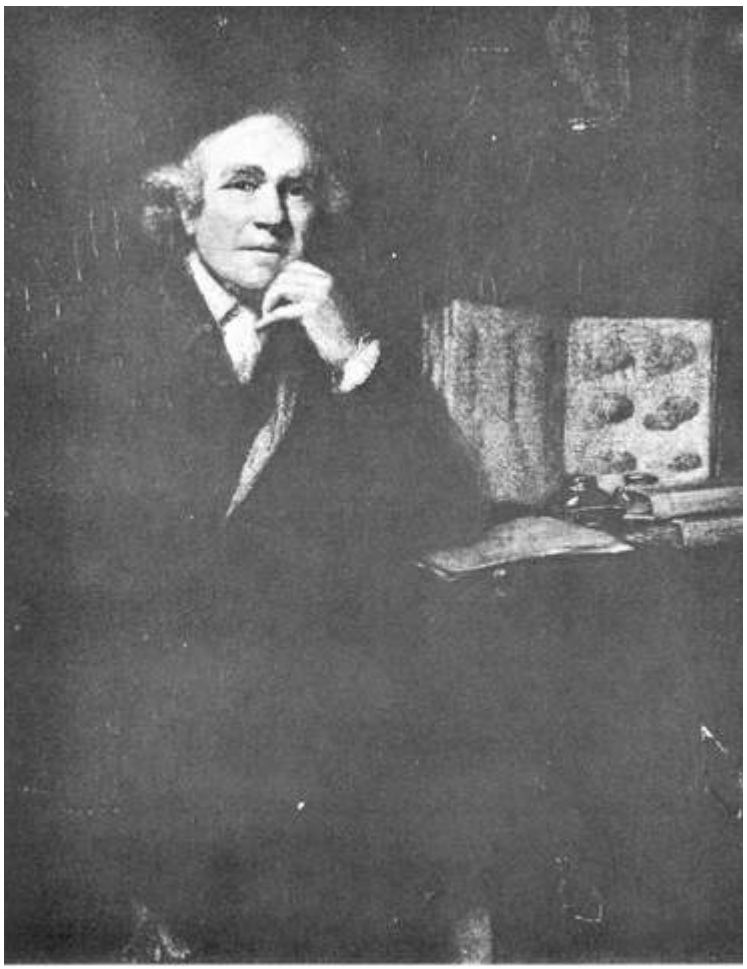


نود سالگي از تدريس باز نايستاد. در ۱۷۶۴، كه هشتاد و دو ساله بود، گفته‌اند: «چون مردان پنجاهساله نيرومند و دلزنده بود و بدون عينك كار مي‌كرد.» شاگردانش با غرور وي را «بزرگترين كالبدشناس اروپا» مي‌خواندند. در ۱۹۳۱، زادگاهش، فورلي، در ميداني كه به نام اوست مجسمهٔ وي را برپا ساخت.

شاگرد وي، آنتونيو سكارپا، در بيست سالگي استاد كالبدشناسي دانشگاه مودنا شد. در سي وشش سالگي (۱۷۸۳)، به استادي كالبدشناسي دانشگاه پاويا رسيد و با همكاري ولتا و سپالانتساني اين دانشگاه را از پيشرفته‌ترين دانشگاههاي اروپا ساخت. سكارپا، با بررسي ساختمان گوش، بيني، پا، و رگهاي انسان، در سراسر اروپا نام‌آور شد. كتاب وي، ملاحظاتي دربارهٔ بيماريهاي اصلي چشم (۱۸۰۱)، چندين دهه متن استاندهٔ بيماريهاي چشم شناخته مي‌شد. ويك – د/ آزير، كه يك سال جوانتر از سكارپا بود، با كالبدشكافي تطبيقي پرندگان، چهارپايان، و انسان، دانشپژوهان را با همانندي اندامهاي انسان و جانوران آشنا كرد و جا و مقام واقعي انسان را در جهان زندگان روشن ساخت. او قبل از تكميل اثر خويش، كه در آن كالبدشناسي مغز را به اوج كمال خود در قرن هجدهم رسانده بود، در چهل و شش سالگي (۱۷۹۴) در گذشت.

در بريتانياي كبير، برادران هانتر (متولد اسكاتلند) با كارشان در زمينهٔ جراحي و كالبدشناسي به جنبش «روشنگري» اسكاتلند ياري كردند. ويليام هانتر، با درسهاي خويش، تدريس كالبدشناسي را در لندن دستخوش انقلاب ساخت؛ چرا كه كوتاهي دست پزشكان از كالبد انسان و لاشهٔجانوران، كالبدشناسي را در اين شهر از پيشرفت باز داشته بود. ويليام، با كشف (۱۷۵۸) خاصيت جذب كنندگي مجاري لنفي، با اثر خويش، كالبدشناسي زهدان باردار (۱۷۷۴)، و با خوي و خلق پرجوش و خروشش كه آن را ناشي از «تسليم بي‌چون و چراي اجساد مردگان در برابر خود» مي‌دانست، نام‌آور شد. وي در شصت و پنج سالگي (۱۷۸۳)، از ناتواني بسياري كه هنگام تدريس بدو دست داده بود، درگذشت. ويليام هانتر آثار بسيارش را دربارهٔ كالبدشناسي به شهر گلاسگو بخشيد، و اين آثار هنوز در «موزهٔ هانتر گلاسگو» نگهداري مي‌شود.

جان هانتر ده سال پس از برادرش زاده شد و ده سال پس از او درگذشت. در بيست سالگي (۱۷۴۹)، دانش وي بدانجا رسيد كه توانست كلاسهاي كالبدشناسي عملي برادرش را اداره كند. وي، هنگام همكاري با برادرش، جريان خون در جنين، انشعاب اعصاب بيني و اعصاب شامه، مجاري اشكي، و مجاري لنفي را كشف كرد. در بيست و هفت سالگي به دانشگاه آكسفرد پيوست، ولي چون زبانهاي لاتيني و يوناني را بيجانتر از لاشة جانوران يافت، آنجا را ترك گفت و در ارتش به جراحي پرداخت. هنگام خدمت در ارتش، زخمهاي گلوله را بررسي كرد و، پس از مرگ، نوشتهاي كلاسيك در اين باره به يادگار نهاد. پس از بازگشت به انگلستان،



سر جاشوا رنلدز: جان هانتر. كالج سلطنتي جراحان انگلستان، لندن

به تدريس و انجام جراحي ادامه داد و بررسيهاي خويش را در زمينة كالبدشناسي و فيزيولوژي دنبال كرد. در ۱۷۶۷، در سانحهاي پايش آسيب ديد و وتري كه عضلات ساق پا را به پاشنه متصل ميكند بريده شد؛ از بررسيهايي كه بر روي خود، و آزمايشهايي كه با سگ كرد، راههاي موفقيت آميزي براي جراحي كجي پا، و ديگر انحناها و بدشكليهاي مربوط به پا، پيدا كرد. ميكروب سيفيليس را، بدون توجه به عواقب كار، به خود تلقيح كرد، و براي آنكه «اين بيماري را از نزديك بررسي كند.» از درمان خويشتن خودداري كرد؛ سيفيليس را به اشتباه با سوزاك يكي دانست. دريافت كه دستگاه گوارش مار و سوسمار در زمستان، كه جانور به خواب ميرود، از كار بازميماند. وي در خانهاش، در برامتن، براي بررسيهاي علمي قرقاول، كبك، وزغ، ماهي، غاز، خارپشت، كرم ابريشم، زنبور، عقاب، پلنگ، گاونر گردآورده بود. جان

هانتر كالبد بيش از پانصد جانور، و اثر زهرهاي گوناگون، را بررسي كرد و در ۱۷۸۰ اعتراف كرد كه «چند هزار جانور را مسموم ساخته است.»

جان هانتر در ۱۷۸۵ در برابر رنلدز نشست تا تك چهره‌اي از وي بكشد، اما در آغاز نشان داد كه در يك‌جا آرام نمي‌گيرد؛ سرجاشوارنلدز مي‌خواست كه آن جلسه را رها كند، ولي تصادفاً هانتر، بي‌آنكه حركتي كند، در انديشه‌اي عميق فرو رفت، چندانكه هنرمند توانست طرحي از او كشد، كه اكنون در «كالج شاهي جراحان» نگهداري مي‌شود. جان، مانند برادرش، مردي تندخو و پرجوش و خروش بود. چون از سينه‌درد رنج مي‌برد، گفت: «زندگي و مرگ من به دست فرومايه‌اي است كه مي‌خواهد مرا بيازارد و سربه سر من گذارد». در ۱۷۹۳، پس از آنكه با يكي از همكارانش درافتاد، از هوش رفت؛ و چند دقيقه بعد، وي را بيجان يافتند. كالبد وي را دردير وستمينستر، در كنار آرامگاه بن جانسن، به خاك سپردند. «انجمن جراحان»، به كمك مالي دولت، ۱۳۰۰۰ نمونه‌اي را كه جان هانتر گردآورده بودخريداري كرد. اين نمونه‌ها را در ۱۸۳۶ در «موزة هانتر لندن» جاي دادند. «خطابة هانتر»، كه هنگام تدفين وي ايراد شد، همه ساله در جهان انگليسي زبان پزشكي به ياد او ايراد مي‌شود.

آلبرشت فون هالر برجسته‌ترين فيزيولوژيست اين روزگار است. در جواني، هنگامي كه شعر مي‌سرود، با وي آشنا شده‌ايم. وي، در آخرين سالهاي عمر، با تدوين مباني فيزيولوژي بدن انسان، كه در فاصلة سالهاي ۱۷۵۷ تا ۱۷۶۶ در هشت جلد انتشار يافت، برجسته‌ترين فيزيولوژيست زمان شناخته شد. هالر در اين اثر، گذشته از آنكه معلومات روزگار خويش را از كالبدشناسي و فيزيولوژي انسان گردآورده است، اكتشافات خويش را دربارة نقش صفرا در هضم چربي و جنبش و انقباض مستقل ماهيچه از سلسله اعصاب، و حتي هنگام جدايي از بدن، بتفصيل شرح داده است. ديدرو از اين اكتشافات، و آزمايشهاي ديگر هالر، نتيجه گرفت: «هر گاه در اندامهاي جدا از تن جدا وجود دارد، پس روح كجاست؟ وحدت تجزيه ناپذيري روح چه مي‌شود؟» و از اين روي، اين شواهد استدلال مي‌كرد كه فرايندهاي فيزيولوژيك تماماً



ابرلاين: آلبرشت فون هالر. (آرشيو بتمان)

مكانيكي هستند. هالر با وي همعقيده نبود و مي‌گفت جنبش ماهيچه مرهون جاني است كه در مواد بيجان وجود ندارد، و با فلسفه‌اي مكانيكي منافات دارد. وي پس از بررسيهاي بيشتر، ثابت كرد كه «استخوانبندي چهارپايان اساساً چون استخوانبندي پرندگان است»، «ساخت استخوانبندي انسان تفاوتي با استخوانبندي چهارپايان ندارد.» در ۱۷۵۵، وي دريافت كه تصلب شريان معلول تجمع چربي در جدار رگهاست. سرويليام فاستر گفته است: «چون كتاب هالر را مي‌گشاييم احساس مي‌كنيم كه به روزگار نو مي‌رسيم.»

پژوهشهاي ديگر نيز نظرية مكانيكي را تقويت مي‌كردند. رابرت‌ويت نشان داد (۱۷۵۱) كه واكنشهاي غير ارادي بايد به بخش كوچكي از نخاع مربوط باشند. پريستلي، لاووازيه، لاپلاس، و لاگرانژ ثابت كرده بودند كه تنفس، مانند احتراق، فعل و انفعالي شيميايي است. آزمايشهاي رئومور ثابت كردند (۱۷۵۲) كه گوارش نتيجة فعل و انفعال شيميايي ترشحات معده است؛ سپالانتساني نيز ثابت كرد (۱۷۸۲) كه ترشحات معده، حتي در خارج از بدن انسان، غذا را هضم مي‌كنند؛ و جان هانتر دريافت كه ترشحات معده، پس از مرگ، ديوارة خود معده را هضم مي‌كنند.

سپالانتساني از برجسته‌ترين فيزيولوژيستهاي قرن هجدهم است. قبلا با انديشه‌هاي وي دربارة پيدايش خلق‌الساعه آشنا شده‌ايم. دلبستگي وي به بررسي دستگاه گوارشي حدي نداشت. با تحريك خود به استفراغ، و بافرو بلعيدن كيسه و لوله و دفع آنها، به آزمايش بر روي خود مي‌پرداخت. وي نقش بزاق را در گوارش شناخت؛ و نخستين كسي است كه دريافت قلب، با انقباض خود، خون را به رگهاي مويين مي‌راند. او ثابت كرد كه تعرق با تنفس يكسان نيست، ولي تا اندازه‌اي مي‌تواند كار تنفس را انجام دهد. با آنكه يك رئيس‌دير بود، كارشناس گشنگيري شد. دريافت كه چون آلت تناسلي وزغ نري را با موم بپوشانند، نمي‌تواند وزغ

ماده را بارور سازد، ولي چون نطفة وزغ نر را در مجاورت تخم وزغ ماده نهاد، دريافت كه تخم وزغ ماده بارور شده است. وي با تزريق نطفة سگ نر در زهدان سگ ماده موفق به گشنگيري مصنوعي پستانداران شد. قرن بيستم سرانجام دامنه و ارزش آزمايشهاي خستگي ناپذير وي را دريافت و او را يكي از بزرگان قلمرو مقدس علم شناخت.

II - بيدادگري بيماري

آيا گسترش دانش، انسان قرن هجدهم را از پنجة قهار بيماري رهايي بخشيد؟ نه چندان. ولتر ميانگين عمر را در روزگار خود بيست و دو سال برآورد كرده است. مرگ و مير نوزادان و كودكان در محلات فقيرنشين شهرهاي بزرگ گاهي به پنجاه درصد مي‌رسيد. پنجاه و هشت درصد نوزادان لندن پيش از رسيدن به روز پنجم مي‌مردند. هر روز مردم بيشتري

خويش دل مي‌شستند و آنان را از خود مي‌راندند. در پنج سال ميان يك ۱۷۷۱ تا ۱۷۷۷، تقريباً ۳۲٬۰۰۰ كودك، يعني روزانه ۸۹ كودك، را به پرورشگاه كودكان سر راهي پاريس سپردند. ۴۷۹،۲۵ (هشتاد درصد) اين كودكان پيش از به پايان بردن نخستين سال زندگي تلف شدند. در قرن هجدهم، يكي از مسائلي كه در مرگ و مير نقش داشت سپردن كودك به دست پرستاري بود كه از خود شير نداشت؛ در نتيجه، بطري شير جايگزين پستان مادر، يا دايه، شده بود. سرهانس‌سلون مرگ و مير كودكاني را كه از بطري شير مي‌نوشند سه برابر تلفات كودكاني كه از پستان مادر تغذيه مي‌كنند برآورد كرده است. استفاده از بطري شير، قبل از آنكه اميل (۱۷۶۲) روسو شير دادن با پستان مادر را «مد» روز سازد، بخصوص در ميان طبقات بالاي فرانسه، معمول شده بود.

سقط جنين و جلوگيري از بارداري در اين قرن همچنان ادامه يافت. غلاف كتاني، كه فالوپيوس در ۱۵۶۴ براي جلوگيري از بيماريهاي آميزشي پيشنهاد كرده بود، در اين قرن وسيله‌اي براي جلوگيري از بارداري شد. دكتر ژان آستروك در كتابش، بيماريهاي آميزشي (۱۷۳۶)، از هرزگاني سخن مي‌گويد كه «چندي است از كيسه‌هاي بي‌درزي كه از پوسته‌اي لطيف ساخته شده و به شكل غلافند... و در انگلستان آن را «كاندم» مي‌خوانند، استفاده مي‌كنند.» بانويي به نام فيليپس در ۱۷۷۶ آگهيهايي در لندن پخش كرد كه در آنها نوشته بود: دكان وي مملو از چنين «وسايل ايمنيي براي حفظ تندرستي خريداران است.» ولي بيماريهاي آميزشي، با ناديده گرفتن اين «ماشينها» (مردم آنها را چنين مي‌ناميدند)، در ميان همة طبقات مردم شيوع يافته بودند. لردچسترفيلد فرزندش را چنين اندرز مي‌داد كه مراقب باشد، زيرا «در عشق، مرد دلباخته ممكن است با قناعت و وقار دل ببازد ... ولي هرگاه بينيش را نيز ببازد، آبروي خود را نيز در اين سودا بر باد مي‌دهد.»

براي ما، كه پس از روزگار جنر زندگي مي‌كنيم، دشوار است بيدادگري آبله را، قبل از رواج مايه‌كوبي، در مغرب زمين به انديشة خويش راه دهيم. ولتر برآورد كرده است: «از ۱۰۰ نفري كه پا به جهان مي‌نهند، دست‌كم، ۶۰ نفر آبله مي‌گيرند؛ از اين ۶۰ تن ۲۰ نفر مي‌ميرند... و ۲۰ نفر ديگر آثار زشت اين بيماري را تا پايان عمر با خود نگاه مي‌دارند. در فاصلة سالهاي ۱۷۱۲ تا ۱۷۱۵، آبله سه تن از وارثان تاج و تخت فرانسه را از پاي درآورد. پرنس دوليني گفته است كه ۲۰۰٬۰۰۰ تن از ساكنان صومعه‌ها و راهبه‌خانه‌هاي فرانسه براي رهايي از چنگ آبله از محل خدمتشان گريختند. بيماري آبله در ۱۷۱۹ در پاريس، از ۱۷۴۹ تا ۱۷۶۵ در سوئد، در ۱۷۶۳ و ۱۷۶۷ در وين، در ۱۷۶۴ در توسكان، و در ۱۷۶۶ و ۱۷۷۰ در لندن همه‌گيرشد.

گرچه اكنون بيماريهاي همه‌گير كمتر از قرون گذشته شده بود، اما همچنان جان مردم را تهديد مي‌كرد. به رغم وجود محلات كثيف در شهرها، اين بيماريها در مناطق روستايي بيش از شهرها شيوع مي‌يافتند، چرا كه دست روستانشينان بيش از مردم شهرها از پزشك و دارو

كوتاه بود. تيفوس، تيفوئيد، و آبله ۸۰٬۰۰۰ تن از مردم برتاني را در ۱۷۴۱ از پاي درآورد. در ۱۷۰۹، طاعون غده‌اي ۳۰۰٬۰۰۰ تن از مردم پروس را تلف كرد؛ اين بيماري با شدت كمتري در ۱۷۳۷ در اوكرائين، در ۱۷۴۳ در مسينا، و در ۱۷۸۹ در مسكو شايع شد. بيماريهاي مخملك، مالاريا (مال آريا، به معني «هواي بد»)، و اسهال، به ويژه در ميان مردم تهيدست كه فاقد بهداشت عمومي و شخصي بودند، جاي مناسبي براي گسترش مي‌يافتند. تب نفاسي در پاريس، دوبلن، ابردين، تورگاو، و برن شيوع يافت. انفلوانزا، كه در فرانسه گريپ (گرفتگي) خوانده مي‌شد، چند بار مردم ايتاليا، سوئد، و آلمان را گرفتار خودساخت؛ اين بيماري گاه گاه به فلج اطفال منجرمي‌شد، چنانكه سر والترسكات نيز در كودكي به اين بيماري گرفتار آمد. ذات‌الريه، ديفتري و باد سرخ گاه گاه مردم اروپا را گرفتار خود مي‌ساختند. سياه‌سرفه، كه اكنون ناچيز مي‌نمايد، بخصوص در اروپاي شمالي، بسيار شايع و خطرناك بود. اين بيماري ۴۰٬۰۰۰ تن از كودكان سوئد را در فاصلة سالهاي ۱۷۴۹ تا ۱۷۶۴ از پاي درآورد. تب زرد، كه از امريكا به اروپا رسيده بود، در ۱۷۲۳ در ليسبون همه‌گير شد. بانوان طبقات بالا به اين بيماريها و دهها ناخوشي ديگر، «بيماريهاي عصبي» را نيز افزودند كه آميزة درهمي بودند از تحليل عصبي، افسردگي، بيخوابي، و خستگي، كه گاه گاه به غش و حمله مي‌كشيدند.

دولتها تا اندازه‌اي با تعميم بهداشت مي‌كوشيدند تا از شيوع اين بيماريها جلوگيري به عمل آورند؛ ولي در بسياري از شهرهاي اروپا زباله را هنوز به خيابانها مي‌ريختند. در آغاز اين قرن، در خانه‌هاي پاريس آب‌انبار به چشم مي‌خورد، اما تنها در معدودي از خانه‌ها؛ در سراسر اروپا، از اين آب‌انبارها تقريباً خبري نبود. گرمابه اسباب تجمل توانگران بود. گرمابة همگاني اكنون شايد كمتر از روزگار رنسانس بود. بهداشت در ارتشها و نيروهاي دريايي بيش از شهرها گسترش يافته بود. سرجان‌پرينگل پزشكي نظامي را گسترش داد (۱۷۷۴)، و جيمز لينداسكاتلندي بهداشت نيروي دريايي را دستخوش انقلاب ساخت (۱۷۵۷)، اسقربوط هفتاد وپنج درصد همراهان انسن را، هنگام سفر اكتشافي وي در ۱۷۴۰، بارها ناتوان ساخت، ليند در رساله‌اي تاريخي، كه دربارة اين بيماري نوشته، اشاره كرده است كه هلنديان در ۱۵۶۵، و سرريچاردهاكينز در ۱۵۹۳، براي درمان آن از نارنج و آب‌ليمو استفاده كرده‌اند. به پيشنهاد ليند، آب‌ليمو براي پيشگيري از فساد خون در نيروي دريايي بريتانيا مورد استفاده قرار گرفت (۱۷۵۷). در دومين سفر كوك، كه بيش از سه سال به طول انجاميد (۱۷۷۲ تا ۱۷۷۵)، بيماري اسقربوط تنها يكي از همراهان وي را از پاي درآورد. در ۱۷۹۵، نيروي دريايي بريتانيا نوشيدن آب‌مركبات، يا خوردن ميوة آنها، را براي دريانوردان اجباري ساخت. از آن پس، بيماري اسقربوط در نيروي دريايي بريتانيا ناپديد شد.

هنگامي كه ويكتور ريكتي، ماركي دوميرابو، تأمين تندرستي مردم را از وظايف دولت شناخت (۱۷۵۶)،

زندگي را چون يك كودك سرراهي آغاز كرده بود، در كتابش، نظام يك نظارت دولتي كامل پزشكي (۱۷۷۷ – ۱۷۷۸)، پيشنهاد كرد كه دولت يك نظام بهداشتي كامل و همگاني اتخاذ كند. اين كتاب چهار جلدي، كه «يادگار گرانبهاي يك عمر خدمت به بشريت است.» اقداماتي را كه بايد به دست هرجامعة متمدني در زمينة نظارت شهرها، پاكي آب و خوراك مردم، تأمين بهداشت در آموزشگاهها و كارگاهها، و تندرستي زنان كارگر صورت‌گيرد بتفصيل بر شمرده است. نويسندة كتاب پيشنهاد مي‌كند كه دولت از مردان مجرد ماليات بگيرد، از زناشويي مردان و زنان بيمار جلوگيري كند، و كودكان را در آموزشگاهها با اصول بهداشت آشنا سازد. ناپلئون از كساني است كه انديشه‌هاي فرانك را ستودند؛ وي از فرانك خواست كه به پاريس بيايد و انديشه‌هاي خويش را در اين شهر عملي سازد؛ ولي فرانك همچنان در وين ماند.

بيمارستانها نتوانسته‌بودند امكانات خود را، متناسب با نيازمندي مردم به نگاهداري نهادي از آنان به هنگام بيماري، گسترش دهند. با وجود فزوني بيمارستانها، كيفيت آنها كاهش يافته بود. انگلستان در قرن هجدهم بيمارستانهاي خود را چند برابر ساخت. ولي همة بيمارستانهاي اين كشور با اعانات خصوصي اداره مي‌شدند و هيچ بيمارستاني از دولت كمك نمي‌گرفت. در فاصلة ۱۱ سال (۱۷۳۷ – ۱۷۴۸)، در هتل-ديو

(بزرگترين بيمارستان پاريس) ۲۵۱٬۱۷۸ بيمار را بستري ساختند، كه ۶۱٬۰۹۱ تن از آنان تلف شدند. فزوني شمار بيماراني كه مي‌خواستند در اين «خانهٔ خداوند» بستري شوند گردانندگان بيمارستان را برآن داشته بود كه گاهي سه، چهار، پنج، و حتي شش بيمار را در يك تختخواب بخوابانند. «بيماران مشرف به مرگ را در كنار بيماراني كه حالشان رو به بهبودي بود بستري مي‌ساختند؛ ... تعفن بيماران اطاقهاي بيمارستان را بدبو ساخته بود.» يكي از كارهاي بسيار سودمند لويي شانزدهم اين بود كه فرمان داد: «از اين پس، ۲٬۵۰۰ بيمار در تختخوابهاي يكنفره بستري شوند، پانصد بيمار در تختخوابهاي دو نفره، كه ميان آن را از هم جدا كرده‌اند، بخوابند،» و بيماراني كه دورهٔ نقاهت را مي‌گذرانند در اطاقهاي ويژه‌اي بستري شوند. با اينهمه، هفت سال بعد در اين بيمارستان تنها ۴۸۶ تختخواب يكنفره موجود بود و در هر يك از ۱٬۲۲۰ تختخواب ديگر بيمارستان چهار بيمار را بستري مي‌كردند، و ۶۰۰ بيمار بر روي كاه مي‌خوابيدند. در فرانكفورت – آم – ماين، و شهرهاي ديگر، هواي بيمارستانها چنان آلوده و بدبو بود كه «پزشكان خدمت در بيمارستان را با كيفر مرگ برابر مي‌دانستند و از آن روي بر مي‌تافتند.»

III - درمان

معدودي از پزشكان با آشنا ساختن مردم با راههاي پيشگيري از بيماري درآمد خودرا به خطر

نوشته بود كه خوراك تا اندازه‌اي مي‌تواند جايگزين دارو شود. وي كتاب ديگري، به نام بهاي حفظ تندرستي (۱۷۴۴)، در همين زمينه نوشت. شيوه‌هاي آموزشي آموزشگاههاي پزشكي اندك اندك بهبود مي‌يافتند. دانشگاههاي ايتاليا (پادوا، بولونيا، پاويا، و رم) در تدريس پزشكي هنوز پيشرو دانشگاههاي اروپا بودند، و دانشگاههاي وين، پاريس، و مونپليه از آنها پيروي مي‌كردند. ولي حتي اين دانشگاهها نيز بيش از جهار يا پنج استاد نداشتند. اين استادان براي درسي كه مي‌دادند از دانشجويان حقوق مي‌گرفتند، و براي اينكه آنان را به كلاس راه دهند بليط ورودي ميانشان پخش مي‌كردند، و گاه گاه براي اين منظور از ورق بازي استفاده مي‌كردند. برخي از بيمارستانها اكنون پزشكي باليني تدريس مي‌كردند. اشتغال به پزشكي، يا مامايي، قانوناً مستلزم داشتن گواهينامه‌اي از يك آموزشگاه معتبر بود.

همچنان كه شيمي قرن پيش از لاووازيه نظرية گئورگ شتال را دربارهٔ فلوژيستون پذيرفته بود، پزشكي نيز هنوز از «آنيميسم» (اعتقاد به اينكه همهٔ موجودات در جهان داراي شعور و شخصيتند) وي پيروي مي‌كرد. شتال با رد نظرية دكارت دربارهٔ بدن، كه آن را دستگاهي مكانيكي مي‌دانست، روح را موجودي غيرمادي تلقي مي‌كرد كه در تن انسان جاي دارد و تن را وسيلهٔ خود ساخته است. از اين روي، شتال، طبيعت، يا اين نيروي حياتي، را مهمترين عامل درمان بيماري مي‌شمرد. مي‌گفت بيماري تلاش «روح» است براي دادن نواخت، كار، هماهنگي متعادل به اندامهايي كه نظم و تعادل آنها به همخورده، و مختل شده است. فزوني گرماي تن و تندي ضربان نبض وسايلي هستند كه طبيعت براي چيرگي بر بيماري از آنها ياري مي‌جويد. پزشك هوشمند، براي درمان بيماري، بيش از هر چيز از توانايي خود بيمار ياري مي‌جويد و، تا آنجا كه مي‌تواند، از خوراندن دارو به بيمار خودداري مي‌كند. شتال به علت بيماري توجه نداشت. ولي يكي از معاصران او، ماركوس آنتونيوس [آورليوس] پلنسيز، در ۱۷۶۲ انديشه‌هاي آتانازيوس كيرشر را دربارهٔ علت بيماري زنده ساخت و بيماري را معلول عفونتي دانست كه ميكروب در بدن بيمار پديد مي‌آورد. پلنسيز مي‌گفت كه هر بيماري معلول ميكروب خاصي است. اين نظرية ميكروبي در پزشكي قرن هجدهم اثري بر جاي ننهاد، و استفاده از آن در درمان بيماري تا قرن نوزدهم به تعويق افتاد.

پزشكي اكنون براي تشخيص بيماري راههايي انديشيده بود. ستيون هيلز فشار خون بيمار را اندازه مي‌گرفت؛ لئوپولد آونبروگر براي آنكه بداند آيا سينهٔ بيمار آب آورده است بر سينهٔ او مي‌كوبيد. دو اسكاتلندي، جورج مارتين و جيمز كوري، با دماسنج حرارت تن بيمار را اندازه مي‌گرفتند.

داروسازان، جراحان، و پزشكان شياد براي غارت دارايي مردم با هم رقابت مي‌كردند. رگزني هنوز چارة همة بيماريها به شمار مي‌رفت. يك پزشك برآورد كرد كه در ۱۷۵۴ در فرانسه ۴۰٬۰۰۰ بيمار از خونريزي مفرط پس از رگزني

اعتراض مردم به رگزني شدت يافت ودركتاب ولشتاين، يادداشتهايي دربارة رگزني (۱۷۹۱)، به اوج شدت رسيد. دارو فزوني مي‌يافت . فارما كوپة رسمي لندن در ۱۷۴۶ دستور ساختن دارو را از تارعنكبوت، شاخ كركدن، و شير دختران باكره كنار نهاده ، ولي براي ساختن دارو از ترياق ، چشم خرچنگ ، خرخاكي،افعي، و مرواريد دستورهايي به داروسازان داده بود . فارماكوپة رسمي ۱۷۲۱ متضمن دستورهايي براي ساختن داروي دردزدا (از ترياك)، ايپكا، درد قي‌آور، و داروهاي ديگر بود؛چاپ ۱۷۴۶ دستور ساختن والرين، عصاره هاي شيرين شوره، و«بلسان» را بردستورهاي پيشين افزوده بود؛ و چاپ ۱۷۸۸ ساختن دارو را از ارنيقه، فرفيون، عشبه، منيزي، و تريالك تجويز كرده بود. روغن كرچك در حدود ۱۷۶۴ ، و ارسنيك در حدود ۱۷۸۶ در اروپا متداول شد. در ۱۷۶۳، سورنجان را براي بيماران نقرسي تجويز كردند . ويليام ويترينگ،جوان اهل شراپشر، از پيرزني شنيده بود كه گل انگشتانه براي بيماري استسقا سودمند است . وي با كشف سودمندي همين گياه براي بيماريهاي قلبي (۱۷۸۳) خويشتن را در تاريخ پزشكي نام آور ساخت . پزشكان نامدار بسياري به دست خود دارو مي ساختند و به بيمارن مي فروختند؛ و از بيمارتنها بهاي دارو را مي گرفتند . داروهاي اختصاصي-كه از روي فورمولهاي سري وخصوصي ساخته مي شدند- گروهي از مردم را توانگر ساخته بودند .

پزشكان و داروسازان شياد داروهاي فريبنده‌اي به ساده دلان عرضه مي‌داشتند «كنت» آلساندرو دي‌كاليوسترو، كه نام حقيقي وي جوزپه بالسامو بود، در چند كشور جهان به ساده دلان ثروتمند اكسير عمر مي‌فروخت . «شواليه» تيلر، كه به سوزني براي كشيدن آب مرواريد مسلح بود، ادعا مي‌كرد كه قادر است همة بيماريهاي چشم را درمان كند؛ سخنان وي چندي گيبن و هندل را فريفتند. جوانا ستيونز ۵۰۰۰ پوند از پارلمنت انگلستان پول گرفت تا اسرار داروي معالج سنگ مثانه را افشا كند؛ ولي پس از آنكه فرمول انتشاريافت (۱۷۳۹)، معلوم شد كه دارو مخلوطي از پوست تخم مرغ، حلزون، بذر، و صابون است . در مثانة همة كساني كه ادعا مي‌كرد آنان را معالجه كرده است، پس از مرگ، سنگ يافتند.

فرانتس آنتون مسمر نامدارترين پزشك شياد قرن هجدهم بود. در رساله‌اي كه براي گرفتن دانشنامة دكتري، از دانشگاه وين، نوشته بود(۱۷۶۶) اين ادعاي قديمي را، كه ستارگان در انسان تاثير مي بخشند، تجديد كرد و اين تاثير را معلول امواج مغناطيسي دانسته بود. وي مدتي با تحريك مغناطيسي اندامهاي بيماران مي كوشيد آنان را معالجه كند ؛ چندي بعد ،چون به كشيشي برخورد كه با نهادن‌دست خود بر بيماران آنان را شفا مي داد،مغناطيس را دور افكند؛اما ادعا كرد نيروي مرموزي در وي نهفته است كه، به انگيزة سود مالي ،به ديگران سرايت مي‌كند.وي مطبي در وين گشود وبا دست نهادن بربيماران آنان را شفا داد-همچنانكه

شاهان سابق، در مورد خنازير چنين مي‌كردند ودرمانگران ايماني امروزين نيز چنين مي‌كنند.پليس وي را شياد خواند و دستور داد كه در چهل و هشت ساعت وين را ترك گويد. مسمر به پاريس رفت و با نشر گفتار دربارة كشف مغناطيس حيواني (۱۷۷۹) اغفال مردم را از سرگرفت .بيماران،براي آنكه با «خواب مصنوعي» شفا يابند، به درمانگاه وي روي آوردند. وي باعصايي بيماران را لمس مي‌كرد؛ يا چندان به چشمان آنان خيره مي‌شد كه نيمه هيپنوتيزه مي‌شدند و تلقيناتش را مي‌پذيرفتند. زشتي چهرة وي، هنگام هيپنوتيزه كردن بيماران، نقش بسيار مؤثري ايفا مي‌كرد. مسمر لوله‌هاي مغناطيسي حاوي ئيدروژن سولفوره، با برآمدگيهاي آهنين، در درمانگاهش نهاده بود. بيماران همچنانكه دست يكديگر را گرفته بودنداين برآمدگيهارا لمس مي‌كردند. وي سپس، براي آنكه بيماران بهتر شفا يابند، يكايك آنان را بادست خود لمس مي‌كرد. ماركي دو لافايت، دوشس دوبوربون، پرنسس دو لامبال، و درباريان سرشناس ديگر از بيماران مسمر بودند. لويي شانزدهم پيشنهاد كرد حاضر است۱۰٬۰۰۰ فرانك به مسمر بپردازد تا اواسرار خود را افشا كندوبراي همة مردم يك سازمان مغناطيسي برپا سازدكه مورد استفادة عموم قرار گيرد؛

مسمر اين پيشنهاد رارد كردودر عرض شش ماه ۳۵۰٬۰۰۰ فرانك از مردم پول گرفت. «آكادمي علوم پاريس» در سال ۱۷۸۴ براي رسيدگي به شيوة كار مسمر كميته اي تشكيل داد كه لاووازيه وفرانكلين از اعضاي آن بودند.اين كميته پاره‌اي از ادعاها ودرمانهاي مسمر را، بويژه دربارة معالجة بيماريهاي رواني ساده، تأييدكرد، ولي ادعاي وي را دربارة مغناطيس حيواني رد كرد.حكومت انقلابي فرانسه مسمر راشياد خواند، دارايي هنگفت اورا مصادره كرد، وخودوي را از فرانسه راند.مسمردر۱۸۱۵ در سويس درگذشت.

جيمزگراهامدر۱۷۸۰، با استفاده ازشيوة مسمر، ولي بااندك اصلاحاتي، درمانگاهي درلندن گشود كه «پرستشگاه‌تندرستي» خوانده شد. وي زنان ومردان متأهل را با هم برتختخوابي سحرآميز مي‌خواباند وادعا مي‌كرد كه فرزندان خوبروبه جهان خواهند آورد، از هرتختخوابي۱۰۰ پونددر شب كرايه مي‌گرفت دستيار وي، اما لاين، «الاهة تندرستي» مقدر بود، با عنوان ليدي هميلتن، خود لرد نلسن را هيپنوتيزه كند!

مردم و پزشكان، كه از كارهاي شگفت‌آور پزشكان شيادسردرگم گشته بودند،سراسر قرن هجدهم را به چون و چرا دربارة قبول مايه كوبي آبله،به عنوان راه مجاز پيشگيري از اين بيماري،گذراندند.چينيان دوران باستان، براي آنكه تندرستان را از گرفتاري به آبله بازدارند، ويروس نيمه جان آبله را از بيمار مبتلا به آبله مي گرفتندوبه آنان تزريق مي‌كردند. زنان

۱۷۱۴، نامه‌اي از دكتر امانوئل تيموني در«انجمن شاهي لندن» خوانده شد كه نويسندة آن «پيشگيري از آبله را با خراشيدن (پوست)، يا مايه‌كوبي، آن گونه كه از مدتها پيش در قسطنطنيه معمول بوده است،» شرح داده بود. ليدي‌مري‌ورتلي مانتگيو در اول آوريل ۱۷۱۷ از قسطنطنيه نوشت :

آبله را، كه در ميان ما [انگليسيان] بيماري كشنده و همه‌گير است، در اينجا، با كشت، بيزيان ساخته‌اند..... .اين بيماري را همه‌ساله در تن‌هزاران نفر كشت مي‌كنند..... .كسي تا كنون از آن نمرده است. مي‌خواهم اين بيماري را در تن فرزند خردسالم كشت كنند؛ از همين كار پيداست كه من تا چه اندازه آن را بيزيان و بيخطر مي‌دانم.

دكتر چارلز ميتلند، پزشك انگليسي مقيم تركية عثماني، فرزند شش سالة ليدي‌مري را در مارس ۱۷۱۸ مايه‌كوبي كرد.

بيماري آبله در ۱۷۲۱ در لندن شيوع يافت و بيش از همه كودكان را ازپاي در آورد.ليدي‌مري،كه از تركية عثماني بازگشته بود، براي مايه كوبي دختر چهارساله‌اش از دكتر ميتلند، كه به ميهن باز گشته بود، ياري جست. سه تن از برجسته‌ترين پزشكان انگلستان را،براي ديدن عوارض ناچيز مايه كوبي، به نزد ليدي بيوت آينده آوردند. اين كار برآنان تأثير گذاشت و يكي از آنان بي‌درنگ فرزند خود را مايه‌كوبي كرد. از آن پس، ليدي مري درصدد برآمد كه در باريان انگلستان را با سودمندي مايه‌كوبي آشنا سازد. شاهزاده كرولاين اجازه داد كه شش جنايتكار محكوم به مرگ را مايه‌كوبي كنند.به جنايتكاران گفته شد كه هرگاه زنده بمانند، بخشوده خواهند شد. تنها يكي از محكومان از عوارض ناچيز مايه كوبي اندكي رنج برد، و در ديگران اثري از بيماري نمايان نشد. هر شش جنايتكار را بخشيدند و از زندان رها ساختند. در ۱۷۲۲، يتيمان بخش كليسايي سنت جيمز را به فرمان شاهزاده كرولاين عليه بيماري آبله مايه‌كوبي كردند و از آن نيز نتيجه‌اي مطلوب گرفتند. در آوريل همان سال، كرولاين دو دختر خردسالش را مايه‌كوبي كرد. مايه‌كوبي عليه آبله، از آن پس، در ميان اشراف انگلستان متداول شد. اما مرگ دو تن از اعضاي خاندانهاي اشراف، پس از مايه‌كوبي، جنبش مايه‌كوبي را چندي در انگلستان متوقف ساخت و فرصت داد كه عده‌اي با آن به مخالفت پردازند. يكي از مخالفان مايه‌كوبي نوشت:«تنها چندزن نادان... كه در كشور با ادبترين مردم جهان به دربار راه جسته‌اند، از اين عمل استقبال مي‌كنند.» ليدي مري،كه از اين سخن آزرده شده بود، گفتاري نوشت و بدون امضا منتشر ساخت. اين گفتار«شرح مبسوط مايه‌كوبي آبله، به دست يك بازرگان ترك»نام داشت.بيشتر پزشكان انگلستان اكنون با مايه كوبي مخالف بودند و آن را خطرناك

مي‌دانستند.ولي،در ۱۷۶۰ رابرت ودنيل ساتن، كه مايه كوبي را معمول كردند، گزارش دادند از ۳۰٬۰۰۰ تني كه مايه كوبيدند تنها ۱۲۰۰ تن، يا چهار درصد مايه‌كوبي شدگان، تلف شده‌اند. در ۱۷۷۲، ادواردمسي،روحاني انگليسي، در

مايه كوبي را «عملي خطرناك و معصيت آميز» خواند وچون ديندار‌ان روزگار كهن ادعا كرد كه بيماري را خداوند براي تنبيه گناهكاران به جهان فرستاده است.

كشورهاي ديگر نيز اندك اندك از انگلستان پيروي كردند. در امريكا، هنگام همه گيري ششماهة بيماري آبله در شهر بستن، دكتر زبديل بويلستن، با ناديده گرفتن خشم واعتراض مردمي كه مي خواستندوي رابه دار كشند، فرزندش را، همراه ۲۴۶ نفر ديگر، مايه كوبي كرد.بسياري از كشيشان پيرايشگر از دكتر بويلستن پشتيباني كردند و خويشتن را، چون او، آماج ناسزاگويي مخالفان ساختند. بنجمين فرانكلين وبنجمين راش نيز در فيلادلفي نفوذشان را براي ترويج مايه كوبي آبله به كار مي بردند.فيليپ د/ اورلئان، نايب السلطنة فرانسه، كه همواره مردم را به مايه‌كوبي تشويق مي كرد، با آبله كوبي دو فرزندش ، خويشتن را سرمشق مردم فرانسه ساخت. دانشكدة پزشكي دانشگاه پاريس تا۱۷۶۳ با مايه كوبي مخالف بود. ولتر در نامه هايي دربارة انگليسيان تلاشهاي ليدي مري را در راه ترويج مايه‌كوبي ستودوزيبايي دختران چركسي را مرهون رواج مايه‌كوبي در ميان آنان دانسته بود: «چركسيان تنگدستند، ولي دختران زيبايي دارند كه مهمترين كالاي صادراتي آنانند. اينانند كه براي حرمسراهاي شاهان فرانسه وشاهان سلسلة صفوية ايران، وحرمسراهاي مردان ديگري كه توانايي خريد و نگاهداري اين كالاي نفيس را دارند، دختران خوبرومي پرورانند. آنجلوگاتي ، پزشك ايتاليايي، مايه‌كوبي را در فرانسه رواج داد، و تئودور ترونشن آن را در سويس متداول ساخت. كاترين كبير، ملكة روسيه، وپاول، مهيندوك آن كشور [تزار آينده]، به سفارش ولتر خويشتن را مايه كوبي كردند (۱۷۶۸)؛ ويان اينگهاوس، در همان سال ، سه تن از افراد خانوادةشاهي اتريش را مايه كوبي كرد.

ولي مايه كوبي باسروم آبلة انساني هنوز نتيجة مطلوب نبخشيده بود، وتلفات مايه كوبي، با آنكه به چهار درصد كاهش يافته بود، هنوز بسيار بود. ادوارد جنر، جراح انگليسي، دريافته بود گاوداران انگليسي، كه قبلا آبلة گاوي (آبلة نسبتاً خفيف) گرفته‌اند، دربرابر بيماري آبله مصونيت دارند.درحدود۱۷۷۸ وي به اين انديشه رفت كه از گاو بيمار واكسني براي پيشگيري آبله بسازد. (واكسن از واژة لاتين واكا، به معني گاو، است). برزگري اهل دورست، بي آنكه پزشكان رابياگاهاند، قبلا (۱۷۷۴-۱۷۸۹) چنين واكسني ساخته بود. جنر در ماه مه۱۷۹۶ پسري، به نام جيمزفيپس، را باواكسن خود مايه كوبي، ودر ماه ژوئيه ويروس آبله به او تزريق كرد. اثري ازبيماري آبله در پسرك نمايان نشد.پيدا بودكه پسرك پس از تزريق واكسن در برابر بيماري آبله مصونيت يافته است. در ۱۷۹۸، جنر گفتار تاريخي خويش را به نام پژوهشي دربارة علت وآثار واكسن واريولا، (واريولا نام پزشكي آبله بود) منتشر ساخت ودر آن از بيست وسه آزمايش مطلوب ونتيجه بخش خويش پرده برداشت.آزمايشهاي بعدي چندان قانع كننده بودندكه پارلمنت در۱۸۰۲ و۱۸۰۷ ، براي توسعة كار وتكميل واكسن،



جوليو مونتورده: ادوارد جنر كودكي را مايه‌كوبي مي‌كند. پالاتتسو بيانكو، جنووا (آرشيو بتمان)

۳۰٬۰۰۰ پوند در اختيار دكتر جنر نهاد. بيماري آبله ،كه طي قرون متمادي يكي از بيرحمترين دشمنان انسان بود، از آن پس، سرعت امكان وقوعش از ميان رفت،تا اينكه امروزه پيدا شدنش در اروپا و امريكا تقريباً همواره به واسطة ورود افراد مايه‌كوبي نشدة حامل ويروس از كشورهايي است كه مايه‌كوبي در آنجاها انجام نمي‌گيرد.

IV – تخصص

با گسترش دانش پزشكي، اين فن چندان پيچيده شدكه ناگزير به شاخه هاي تخصصي تقسيم گرديد. بيماريهاي زنان هنوز رشته‌اي تخصصي نشده بود، ولي مامايي حرفه‌اي تخصصي بود – كه بيش از پيش به دست مردان مي‌افتاد. زنان به انگيزة حجب وحياي غريزي خويش هنوز زنان ماماي تربيت يافته و با تجربه را ترجيح مي‌دادند. ولي‌چند تن ازملكه‌ها، هنگام زايمان، پزشك مرد به بالين خويش آوردند. ويليام سملي، با بررسي ساز و كار زايمان، و با به كار بردن فورسپس، مامايي را در انگلستان توسعه داد وبررسيهاي سي سالة خويش را در كتاب مامايي (۱۷۵۲) منتشر ساخت.

ويليام چزلدن (۱۷۲۸) و ژاك داويل با جراحي آب مرواريد دانش پزشكي را گسترش زيادي دادند؛ داويل،با بيرون كشيدن زجاجيه، درمان آب مرواريد را، آن گونه كه امروز معمول است، ابداع كرد. در ۱۷۶۰ ،نخستين عينك دوكانونه، به سفارش بنجمين فرانكلين و ظاهراً به راهنمايي او، ساخته شد. ديدرو

اكنون روانشناسي نابينايان را بررسي مي‌كرد و مي‌انديشيد كه نابينايان، به ياري حس لامسه، مي‌توانند بخوانند؛ گويند شايد به انگيزة انديشه‌هاي وي بود كه روسو از چاپ برجسته براي نابينايان سخن گفت.

پزشكي گوش نيز با تميز كردن لولة اوستاشي به وسيلة يك ميل (۱۷۲۴)، جراحي موفقيت‌آميز زايدة ماستوئيد (۱۷۳۶)، و كشف مايع الاستيك در لابيرنت گوش (۱۷۴۲) وسعت و تكامل مي يافت. خياكومو روذريگوئث پريراي اسپانيايي، كه به دختري كرولال دل باخته بود، به ابداع زبان اشاره‌اي پرداخت كه تنها از يك دست استفاده مي كرد. آبه شارل ميشل دو ل/ اپه، با حركات دودست، براي لالان الفبايي ساخت وعمر خود را به تعليم و نگاهداري كران و لالان سپرد.

با ضعف انديشه‌هاي مبتني برالاهيات كهن، كه ديوانگي را معلول دخول ديوي(با اجازة خداوند) به تن انسان، براي كيفر دادن گناهان موروثي واكتسابي وي، مي‌دانست (بوسوئه ووزلي نيز چنين عقيده‌اي داشتند)، رفتار جامعه با ديوانگان انسانيتر وملايمترشد. در نارنتورم (برج ديوانگان) وين، مردم، چنانكه به باغ وحش رفته‌اند، براي تماشاي ديوانگان پول

تماشاي ديوانگاني كه با زنجير وقلاده به ديوارها بسته شده بودند، پول مي‌پرداختند. درهتل-ديوپاريس كاركنان كم درآمد و خستة تيمارستان باديوانگان به شقاوت وسنگدلي رفتارمي‌كردند. از اينهابدتر، تيمارستانهاي خصوصي بودند كه افراد سالم راخويشان بدخواهشان به آنجاها مي‌سپردند. تيمارستانها براي تسكين ديوانگان ازداروهاووسايلي چون تريالك، كافور، بلادن، رگزني، تنقيه، و مشمع خردل استفاده مي‌كردند؛ مشمع خردل رابرسربيمارمي‌نهادند. برخي از پزشكان مي‌پنداشتندكه باريختن ناگهاني آب سرد بر سر بيمار ماليخوليايي بيماري وي را مي‌توان تخفيف داد؛ وبرخي ديگر زناشويي را يگانه درمان بيماران رواني مي‌شمردند. كويكرهاي پنسيلوانيا نخستين مردمي بودند كه براي درمان ديوانگي روش خردمندانه‌اي پيش گرفتند و در تيمارستانهايي كه بنيان نهادند شرايط زندگي بيماران را، چون خود بيماري، مورد توجه قرار دادند. در۱۷۷۴ ، لئوپولد اول، مهيندوك توسكان [امپراطور آيندة امپراطوري مقدس روم، با نام لئوپولددوم]، بيمارستان بونيفاتسيورا در فلورانس بنيان نهاد؛ دراين بيمارستان، به رهبري وينچنتسو كياروگي، براي درمان بيماريهاي رواني روشهاي علمي اتخاذ كردند. دولت فرانسه در۱۷۸۸، براي اصلاح وضع تيمارستانها و بهبود درمان بيماريهاي رواني، كميسيوني برگزيد. سرپرست اين كميسيون فيليپ پينل بودكه پس از آموختن علوم ديني و فلسفه، سرانجام به انساندوستي ولتر، ديدرو، وروسوگرويده بود. اودر ۱۷۹۱ كتابي، به نام رسالة پزشكي- فلسفي دربارة ديوانگي، منتشر ساخت كه فصلي جديددر دانش پزشكي است. در۱۷۹۲، وي را به مديريت پزشكي بيتسر، يكي از بزرگترين آسايشگاههاي فرانسه، ودو سال بعد به مديريت آسايشگاه بزرگتر سالپتريز برگزيدند. پينل، پس از درخواستهاي مكرر از دولت انقلابي فرانسه، توانست زنجير ديوانگان را از دست و پاي آنان بگسلد، ديوانگان را از اطاقهاي زندان مانندشان خارج سازد، وآنان را در هواي آزاد وروشنايي خورشيد به تمرينهاي فكري وبدني سودمندوادارد. اين يكي ازپيروزيهاي جنبش دنيوي انساندوستي، در لاادريترين قرنها، بود.

V – جراحي

پس از تحول مايه‌كوبي به واكسينه كردن، اساسيترين پيشرفت پزشكي قرن هجدهم در زمينة جراحي بود. تا۱۷۴۵، جراحي در انگلستان هنوز به دست سلمانيهابود. ولي لويي چهاردهم آنان رادر فرانسه از جراحي باز داشته بود. (ديرك راهنماي سلماني، كه داراي خطوط سرخ و سفيد و ضماد زخمبندي خونين مي‌باشد، هنوز روزهايي را زنده مي‌كند كه آنان به جراحي نيز مي‌پرداختند).

موافقت كرد. پزشكان دانشگاه پاريس، كه باسركشيدن جراحي به چنين مرتبه‌اي بلندمخالف بودند، رداي سرخ استادي بر دوش افكندند، و همراه مستخدم وراهنما، به سوي كولژ دو سن-كوم، كه در آنجا يك جلسة

سخنراني دربارة جراحي برپا بود، راه افتادند. چون درهاي آنجا را بسته يافتند، كوشيدندآنهارابشكنند، و جراحان را به نام سلمانيهاي نوكيسه به باد دشنام گرفتند. ولي مردمي كه در آنجا گرد آمده بودندبه پزشكان اعتراض كردند و آنان را پس راندند. در ۱۷۳۱، ژرژمارشال و فرانسوا دولا پيروني «آكادمي جراحي» را، به فرمان شاه فرانسه، بنيان نهادند. در ۱۷۴۳، شاه با فرماني جراحان رااز عضويت در صنف سلمانيها معاف ساخت و داشتن دانشنامة دانشگاهي را براي اشتغال به جراحي ضروري شناخت. از آن پس، جراحان در نزد پزشكان روسفيد و سربلند شدند.

جراحي در انگلستان نيز دستخوش دگرگوني مشابه‌اي شد. در۱۷۴۵، قانوني جراحي را از سلماني جداساخت واشتغال به جراحي را در لندن و پيرامون آن، بدون در دست داشتن گواهينامه‌اي از جراحان ماهر، گناه مستوجب كيفر شناخت. اما« كالج شاهي جراحان» تا۱۸۰۰ رسماً اجازة گشايش نيافت. قبل از فردريك‌كبير، جراحي در آلمان نيز به دست سلمانيها، جلادان، وجراحان دوره گردغير مجازي بودكه شكسته بندي مي‌كردند، آب مرواريد در مي‌آوردند، فتق مي‌بستند، و سنگ كليه بيرون مي‌آوردند. در ارتش- كه مايهٔ سربلندي پروس بود- جراحان را «آرايشگرنبردگاه» مي‌خواندند، زيرا يكي از وظايف آنان آرايش موي سرافسران ارتش بود. ولي با گشايش «كالج پزشكي – جراحي» در ۱۷۲۴، جراحي در اين كشور نيز به دست پزشكان تحصيلكرده افتاد.

برجسته‌ترين جراحان قرن هجدهم بيشتر فرانسوي بودند. ژان لويي پتي شريان بند پيچي را اختراع كرد ودر شيوه‌هاي برش جراحي و عمل فتق اصلاحاتي به عمل آورد. ديدرودر اثر خويش، روياي د/ آلامبر، اززبان پزشك نامدار، تئوفيل دو بوردو، يك جراحي مغز را به دست لا پيروني شرح مي‌دهد. ژان آندره ونل ژنوي جراحي اندامهاي ناقص را پديد آورد(۱۷۸۰)، و ويليام چزلدن در انگلستان عمل جراحي جانبي سنگ را بدان مرحله توسعه داد كه هنوز چندان تغيير نكرده است، وادعا كرد كه در پنجاه و چهار ثانيه، با يك عمل جراحي، سنگ مثانه‌اي را بيرون آورده است. جان هانتر، با استفاده از كالبدشناسي و فيزيولوژي، جراحي رادر انگلستان به مرتبةعملي رساند. وي براي يافتن جانشينهايي در عمل جراحي، كه در انسان منجر به مرگ مي‌شد، به آزمايش برروي جانوران پرداخت. با آزمايش بر روي خرگوش نر دريافته بود كه هر گاه جريان خون در شاهرگ متوقف شود، رگهاي جانبي (كولاترال) خون را از خود عبور خواهند داد، در۱۷۸۶، مردي مبتلا به آنوريسم پا را از مرگ نجات داد. شريان بالاي محل ورم را بست تا بدن بيمار غدة آنوريسم را جذب كند. اين عمل مردم بسياري را تا كنون از مرگ رهايي بخشيده است.

در دندانپزشكي نيز جان هانتر نام جاويدان از خود نهاده است. در انگلستان قرن هجدهم دندانپزشكي پيشة دندانكشان دوره گردي بود كه حضورشان را جار مي‌زدند ونخ دندانكشي را، چون نشاني، بر نيمتنة خود مي‌آويختند. در ۱۷۲۸، پير فوشار در رسالة خويش، جراح دندانپزشك، نوشت كه دندانپزشكي شاخه‌اي از جراحي است. ولي هانتر نخستين كسي بودكه در مطالعه وبررسي دندانها روشهاي علمي به كار برد. وي در رده‌بندي دندانها آنهارا به چهار دستة پيش، نيش، آسياي كوچك، وآسياي بزرگ تقسيم كرد؛ براي اصلاح دندانهايي كه برروي هم در مي‌آيند، ابزارهايي اختراع كرد؛ ونخستين كسي بود كه توصيه كرد، پيش از پر كردن دندان، محتويات آن را بايد بيرون كشيد. وي نظرات خود را دربارة دندان آدمي در اثر خويش،تاريخ طبيعي دندانهاي انسان(۱۷۷۱)، گنجاند.

بيشتر عملهاي جراحي كوچك را بدون داروي بيهوشي انجام مي‌دادند. پيشينيان براي بيهوشي از موادي چون «داروي غمزدا» تريالك، بذرالبنج، مهرگياه، وشوكران استفاده مي‌كردند. خود خدا هم، به گفته سفر پيدايش، قبل از آنكه دندة آدم را درآورد، وي را به «خوابي‌گران» فروبرد. ديوسكوريدس، پزشك يوناني، درقرن اول ميلادي، هنگام عمل جراحي، مهر گياه به بيماران مي‌خورانيد. جراحان هندوستان براي بيهوش ساختن بيماران از كانابيس ايندیكا (شاهدانةهندي) استفاده مي‌كردند. اوريگنس در قرن دوم، وقديس هيلاري، اهل پواتيه، در قرن چهارم ميلادي از داروهاي بيهوشي ياد كرده‌اند. جراحان قرون وسطي هنوز از داروهاي بيهوشي قديمي استفاده مي‌كردند؛ مثلا آموزشگاه پزشكي معروف سالرنو براي بيهوشي

«اسفنج خواب آور»تجويز مي‌كرد. در اروپاي نو نوشابة الكلي بهترين داروي بيهوشي به شمار مي‌رفت، در ۱۷۹۹ بود كه سرهامفري ديوي به خاصيت بيهوش كنندة اكسيد نيترو («گاز خنده‌آور») پي برد. دكتر كرافردلانگ، اهل دنيلزويل جورجيا، نيز در ۱۸۳۹ اتر را داروي بيهوش كننده شناخت.

VI – پزشكان

فزوني ثروت، افزايش شمار و دارايي طبقة متوسط، و گسترش دانش وآموزش پزشكي درآمد پزشكان را افزايش دادند و مقام اجتماعي آنان را اعتلا بخشيدند. لامتري، كه خود پزشك بود، چنين مي‌گفت:«همه چيز دربرابر فن بزرگ درمانبخش تسليم است. پزشك فيلسوفي است كه حق دارد از بهترين مواهب كشورش بهره‌مند شود؛... ديدار او آرامش را

به ما باز مي‌گرداند... و به دلهايمان پرتوامید مي‌دهد.» ولتر براستفاده از دارو خرده مي‌گرفت و «ميانه‌روي در خوراك را بهتر از دارو» مي‌دانست. دربارة پزشكان مي‌گفت كه «از صدپزشك، نود وهشت تن شياد و مردم فريبند.» ولي از پزشكان ماهر وانساندوست به نيكي ياد مي‌كرد: «آنان كه كارشان حفظ و بازگرداندن تندرستي مردم با استادي و انساندوستي است بزرگترين مردان روي زمينند؛ آنان حتي همكار خدايند، زيرا حفظ كردن و تازگي بخشيدن، به اندازة خلق كردن، باعظمت است.» ديدرو، با آنكه دانشكدة الاهيات دانشگاه پاريس زهر كامش بود، دانشكدة پزشكي اين دانشگاه را مي‌ستود، و از پزشكي و پزشكان چنين ياد مي‌كرد: هيچ كتابي را به اندازة كتابهاي پزشكي با شادي و مسرت نمي‌خوانم،و مصاحبت كسي به اندازة مصاحبت پزشكان مراخرسند نمي‌كند-اما زماني كه- تندرستم.» وي دكتر بوردو را قهرمان اصلي كتاب رؤياي د/ آلامبر قرار داد. حرفةپزشكي ، بنابر معمول، در نمايشنامه‌هاي گولدوني، نقاشيهاي خود وويتسكي، كتاب فردينند كاونت فذم، اثر سمالت، و در كاريكاتورهاي تامس رولندسن مورد طنز و مسخره قرار گرفت.

افزايش دستمزد ودرآمدپزشكان پايگاه اجتماعي آنان رابركشيده بود. بيشتر پزشكان انگلستان از هر بيماري يك گيني حق پذيرش مي‌گرفتند. برخي از آنان ۶۰۰۰ پوند در سال درآمد داشتند. سرهانس سلون،نخستين پزشكي كه عنوان بارون گرفت، به سرپرستي «انجمن شاهي لندن»رسيد، و يوزف دوم، شاه اتريش، يوزف فون كوارين را به مرتبة باروني رسانده بود. پزشكان به بهترين باشگاههاي لندن، وبهترين سالونهاي پاريس راه يافته بودندو، به جاي رداي سياه ملال‌آور پيشين، بهترين جامة توانگران طبقة متوسط را به تن مي‌كردند. در انگلستان آنان نيمتنه‌اي از اطلس سرخ يا زربفت، نيم شلواري، و كفش سگكدار مي‌پوشيدند، عصاي سر طلايي به دست مي‌گرفتند وگاه گاه شمشير مي‌بستند؛ اما در فرانسه، جامه‌هاي فاخري بر تن مي‌كردندكه روحانيان عاليمقام مي‌پوشيدند.

نام برخي از پزشكان اين عصر را نمي‌توان از ياد برد. سيمون آندره تيسو، با طرفداري از مايه كوبي، وبا تخصص خويش در درمان بيماري صرع، در لوزان شهرت يافته بود. وي نه تنها دربارة درمان بيماريها، بلكه دربارة چگونگي پيشگيري از آنها نيز كتابهايي نوشته بود. كتاب وي، اندرزي به مردم دربارة تندرستي(۱۷۶۰)،در عرض شش سال ده بار به چاپ رسيدوبه همة زبانهاي اصلي اروپا ترجمه شد. لئوپولدآونبروگر، در ميان پزشكان بزرگي كه وين روزگار شاهي ماري ترز به وجودشان مي‌باليد، پايگاه بلندي داشت؛ با فروتني، راستي، ونيكخواهي خويش احترام همة مردم را به خود برمي‌انگيخت؛ و«نمونه‌اي عالي از بهترين سجاياي گرم وگيراي آلمانيان قديم بوده است.» ولي دكتر ژوزف اينياس گيوتن، پزشك فرانسوي، چون او محبوبيت نداشت. وي در۱۷۸۹ در اتاژنروخدمت مي‌كرد، و سپس، از ترس آنكه مبادا جلادان دستشان بلرزد و اشتباه كنند،

گردن زدن محكومان از ماشين استفاده كنند. تئودور ترونشن نامدارترين پزشك سويس در قرن هجدهم بود.

وي كه در ليدن شاگرد محبوب بورهاوه بود، بيست سال در آمستردام پزشكي پيشه ساخت، نوادة يان‌دويت را به همسري برگزيد، به موطنش ژنوبازگشت، و با مايه كوبي آبله به خود وفرزندانش مايه كوبي را در اين شهر رواج داد. دوك د / اورلئان در ۱۷۵۶ وي را براي مايه كوبي پسرش دوك دو شارتر، ودخترش، كه در آن هنگام مادموازل دو مونپانسيه خوانده مي‌شد، به پاريس فرا خواند. مردم پاريس نخست از اين بيباكي دچار شگفتي شدند، ولي هنگامي كه ديدند گزندي به فرزندان اونرسيده است، برگزيدگان پاريسي، براي دست يافتن به مصونيت در برابر بيماريي كه مردم بسياري را در فرانسه از پاي درآورده بود، به اقامتگاه ترونشن در پاله روايال آمدند.

اين پيروزي به ديگر نظرات اونيز وزن واعتبار بخشيد. او قبل از روسو از مادران فرانسوي خواسته بود كه فرزندانشان را از پستان خود شير دهند.او، همچنين، به بيمارانش سفارش مي‌كرد كه كمتر دارو بخورند و به جاي آن در هواي آزاد ورزش كنند، خوراك ساده بخورند، زياد استحمام كنند، خويشتن را با آب سرد بشويند، كلاهگيسها، شبكلاهها، وپرده‌هايي را كه جلوبسترشان مي‌آويزند دور بريزند، و سحرخيز باشند، ترونشن،با سفارش اينكه پنجره‌هاي كاخ ورساي ـ كه تا آن روز كسي آنها را نگشوده بود-، دست كم در ساعاتي از روز، حتي در زمستان، باز باشند، كاخنشينان را دچار شگفتي ساخت. كاربرد نظرات وي رواج گرفت. از آن پس، زنان اشرافزادة فرانسوي، براي اينكه هوا به زير لباسهايشان نفوذ كند، دامنهاي كوتاهي كه «ترونشين» نام گرفت مي‌پوشيدندوبامدادان به پيادەروي مي‌پرداختند.

ولتر، پس از آنكه ژنو را اقامتگاه خود ساخت، ترونشن را به پزشكي خويش برگزيد و دربارة وي چنين گفت:«مردي است با قامتي به بلندي بيش از ۱۸۰ سانتيمتر، مانند آسكلپيوس فرزانه، و چون آپولون زيبا.» ترونشن جواب اين تمجيدات را نداد، اما، چنانكه ولتر دربارة خودش و هالر گفته بود، شايد هر دو اشتباه مي‌كردند. مادام د/ اپينه، كه براي معالجة خويش توسط ترونشن از پاريس به ژنو آمده بود، با بياني بسيار مداهنه‌آميز دربارة وي سخن مي‌گويد:

مي‌خواهم دو- سه روز با آقاي ترونشن در خانة ولتر به سر آرم. هرروز سجاياي تازه‌اي در ترونشن مي‌يابم كه احترام و قدرشناسي زيادي را در من نسبت به او برمي‌انگيزد. نيكخواهي، بينيازي، ومهر وعاطفة او به همسرش بيمانندا ست. اكنون كه وي را مي‌شناسم، مي‌گويم كه ترشروترين و تحمل‌ناپذيرترين زن دنياست.

اما كيست كه سخن زني را دربارة زني ديگر باور كند؟

و نظريه‌هاي كهنة پزشكي، كه تجربه پوچي آنها را ثابت كرده بود، هنوز بر دانش پزشكي سايه افكنده بودند. اما پيشرفت كالبدشناسي و فيزيولوژي علم پزشكي را اكنون بر شالوده‌اي مطمئن استوار مي‌ساخت. تحصيل پزشكي كاملتر مي‌شد و در دسترس عدة بيشتري قرار مي‌گرفت؛ دستان مردمان ناصالح از پزشكي كوتاه مي‌شدند؛ تخصص بر دامنة دانش و ميزان دقت و توجه مي‌افزود؛ جراحي از عناصر نامطلوب رهايي مي‌يافت؛ درمانهاي معجزه‌آسا اعتبار خود را از دست مي‌دادند؛ پيروزيهاي پزشكي در پيكار اساسي عقل و ايمان، كه در خط اول جبهة حيات فكري جريان داشت، آرام و ساكت نقش

كتاب پنجم

حمله به مسيحيت

۱۷۷۴-۱۷۳۰

فصل هجدهم

pymansetareh@yahoo.com

ملحدان

۱۷۳۰-۱۷۵۱

I-جذبة فلسفي

بياييد نخست اصطلاحاتي را كه به كار مي‌بريم تعريف كنيم: منظورمان از «فيلسوف» كسي است كه مي‌كوشد براي هر موضوعي با چشم‌انداز وسيع پاسخي مستدل و معقول بيابد. بويژه در فصلهاي آينده اين نام را به كساني خواهيم داد كه مي‌كوشيدند به مسائلي چون خاستگاه، ماهيت، معني، و سرنوشت جهان، زندگي، و يا انسان از دريچة خرد بنگرند. فلسفه را نبايد در برابر دين نهاد، زيرا هم چشم‌انداز فراخ زندگي آدمي بايد جايي را نيز به دين دهد. اما چون فيلسوفان بسياري در فرانسة قرن هجدهم دشمن مسيحيتي بودند كه مي‌شناختند، واژة «فيلسوف» مفهوم ضمني ضد مسيحيت پيدا كرد. ما نيز اين واژه را در فصلهاي آينده با همين معني فرانسوي آن به‌كار خواهيم برد. از اين روي، لامتري، ولتر، ديدرو، د/آلامبر، گريم، الوسيوس، و د/اولباك را «فيلسوف» مي‌خوانيم و روسو را، هنگامي كه بخواهد با دلايل معقولي از احساس و ايمان دفاع كند، تنها فيلسوف، به معناي وسيع آن، خواهيم خواند. اين را نيز از نظر دور نخواهيم داشت كه «فيلسوف» مي‌تواند با همة اديان پيرامون خود مخالف باشد و، با اينهمه، چون ولتر، تا پايان عمر به هستي آفريدگار معترف باشد. پيكاري كه در طول نيم‌قرن قبل از انقلاب فرانسه انديشة طبقة روشنفكر فرانسه را برانگيخت و به خود معطوف ساخت كاملاً پيكار دين با فلسفه نبود؛ بيشتر، پيكار «فيلسوفان» با مسيحيت كاتوليك رايج در فرانسه بود. اين پيكار پديدة خشم فرو خوردة متفكران فرانسه از ديني بود كه، در طول قرنهاي بسيار، خدماتش را با تاريك‌انديشي، تعقيب و آزار مخالفان، و كشتار مردم لكه‌دار ساخته بود.

اين واكنش به افراط گراييد، ولي كشتار سن- بارتلمي (۱۷۵۲)، قتل هانري چهارم (۱۶۱۰)، و اقدام سواره نظام لويي چهاردهم در «الغاي فرمان نانت» (۱۶۸۵) نيز راههاي افرطي بودند.

در تاريخ جهان هيچ قرني اين همه فيلسوف به خود نديده بود. الوسيوس از «تمايل عصر ما به فلسفه» سخن گفته، و د/آلامبر نوشته است:

... و از حقرن ما خود را عصر فلسفه، به تمامي معني، خوانده است. ... همة مسائل، از علوم غيردينـي گرفته تا مباني مكاشفه، از مابعدالطبيعه تا مسائل ذوقي و سليقه‌اي، از موسيقي تا اخلاق قوق شاهان تا حقوق مردم ... اكنون مورد بحث و تحليل قرار گرفته‌اند و دربارة آنها چون وچرا شده است. ... همه اذعان دارند كه فلسفه در ميان ما پيشرفت كرده است. علوم طبيعي هر روز دامنة گسترده‌تري مي‌يابند؛ ... تقريباً همة شاخه‌هاي دانش شكل تازه‌اي به خود گرفته‌اند.

فيلسوفان فرانسه با فيلسوفان پيشين تفاوت داشتند. اينان از قيد و بند آزاد بودند، گوشه گرفتگاني در حريمهاي مقدس نبودند كه به خويشتن، يا درگوش امثال خود، از اسرار و نا پيداييها بگويند. اينان اديب بودند و مي‌دانستند كه چگونه به كمك واژگان، انديشه‌هاي خويش را در قالب سخن ريزند. اينان چون پژوهش در مابعدالطبيعه را بينتيجه، و تحقيق در دستگاههاي فلسفي را بلندپروازي بيهوده مي‌دانستند، از آنها رويگردان شدند. ديگر رسالات بغرنج و پيچيده ننوشتند و به اين بسنده نكردند كه با شفقت فراوان، تنها از يك طريق، به بحث در جهان هستي بپردازند، بلكه گفتارهايي مي‌نوشتند نسبتاً كوتاه، ديالوگهاي سرگرم‌كننده، دانستنيهايي كه گاهگاه چاشني هرزه‌گويي داشتند، هجونامه‌هايي كه نيش و نوش را به هم در مي‌آميختند، و نكته‌هايي پرمعنا كه در يك سطر مي‌توانستند حريف را مغلوب نمايند. اين فيلسوفان سخنان خود را با سليقة زنان و مرداني كه در سالونها گرد مي‌آمدند هماهنگ ساختند؛ در بسياري موارد آنان آثار

خويش را براي زنان سرشناس نوشتند؛ اين‌گونه كتابها مفيد بودند كه دريافتني و قابل فهم باشند، و اين امكان براي آنها بود كه الحاد را انديشه‌اي زيبا و دلفريب سازند؛ بدين‌سان، فلسفه نيرويي اجتماعي شد و از مدرسه به جامعه و دستگاه حكومت راه يافت. فلسفه در مبارزة قدرت شركت جست؛ همه جا از آن سخن مي‌گفتند؛ و از آنجا كه همة تحصيلكردگان اروپا براي آشنايي با آخرين انديشه‌ها به فرانسه چشم دوخته بودند، نوشته‌هاي فيلسوفان فرانسه به انگلستان، ايتاليا، اسپانيا، پرتغال، آلمان، سوئد و روسيه رسيدند و انديشه‌هاي آنان را در سراسر اروپا پراكنده ساختند. فردريك كبير و كاترين كبير خويشتن را مباهات‌كنان «فيلسوف» مي‌خواندند و گويا از اين سخن محافظه‌كاران فرانسه، كه آزاداندیشان پايه‌هاي اخلاق و وحدت و قدرت اين كشور را متزلزل ساخته‌اند، هراسي به دل راه نمي‌دادند.

گوتنبرگ سيماي اروپا را دگرگون ساخته بود: صنعت چاپ وسيلة گسترش و انتشار تاريخ، علوم، انتقاد

فيلسوفان اكنون مي‌توانستند انديشه‌هاي خويش را با مردم بيشتر و آماده‌تري در ميان نهند. آنان فرودآمدن از برج عاج خود، و قراردادن دانش و معرفت در دسترس «همگان»، را دون شأن خود نمي‌دانستند. نه از آن روي كه به انسان عادي روزگار خويش ايمان داشتند، بلكه از آن روي كه مي‌انديشيدند «حقيقت» رفتار انسان را بهبود خواهد داد و او را به وادي نيكبختي رهبري خواهد كرد. د/آلامبر «هنر تعليم دادن و بيدار ساختن مردم» را «گرانبهاترين موهبت انسان» مي‌شمرد. «جرئت دانستن» شعار اين جنبش روشنگري- اين عصر خرد پيروزمند و تحقق يافته- شد.

زيرا ايمان به خرد، كه فرانسيس بيكن يك قرن قبل منادي آن بود، اكنون پايه و وسيلة انديشة «آزاد»- انديشة آزاد شده از بند افسانه‌هاي كتاب مقدس و جزم انديشي كليسا- شده بود. خرد با شكوه و ابهت يك دين تازه تجلي كرد، در همة شئون زندگي انسان مدعي رهبري و فرمانروايي شد، و در صدد برآمد كه آموزش، دين، اخلاق، ادبيات، اقتصاد، و حكومت را به دلخواه خويش اصلاح كند. «فيلسوفان» پذيرفتند كه خرد، مثل هرچيز انسان، بآساني فريب مي‌خورد و بر خطا مي‌رود؛ و قبل از آنكه شوپنهاور بگويد كه خرد فرمانبردار ميل و خدمتگزار اراده است، دريافته بودند كه منطق نادرست و نتيجه‌گيري غلط از تجربه مي‌تواند خرد را اغوا كند و به گمراهي كشد. هيوم، كه فرمانرواي عصر خرد در بريتانيا بود، شايد، پس از كانت، بزرگترين منتقدي باشد كه خرد به خود ديده است. ولتر بارها به محدوديت خرد آدمي اذعان كرد؛ و ديدرو، مانند روسو، مي‌انديشيد كه احساس اساسيتر از خرد است. تقريباً همة فيلسوفان عصر روشنگري دريافته بودند كه بيشتر مردم جهان، حتي در متمدنترين و پيشرفته‌ترين جوامع بشري، چندان در فشار تنگناهاي اقتصادي و رنج و زحمت قرار دارند كه مجال بالا بردن سطح خرد خويش را ندارند، و تودة مردم جهان، بيش از آنكه از خرد پيروي كنند، از احساسات و تعصبات خويش پيروي مي‌كنند. با اينهمه اميدوار بودند كه مردم جهان از خرد پيروي كنند و خرد از بند خودخواهي تنگ‌نظرانه و آموزه‌هاي غرض‌آلود برهد.

و بدين ترتيب، با وجودي كه «فيلسوفان» در دوره‌هاي بدبيني زندگي مي‌كردند، در ميان آنان روح خوشبيني غالب بود. هرگز انسانها اين اندازه اطمينان نداشتند كه مي‌توانند، اگر نه خود، دست‌كم اجتماعشان را در قالبي تازه بريزند. با همة بدبختيهاي ناشي از جنگ هفتساله، و با آنكه فرانسه، كانادا، و هند را به سود انگلستان از دست داده بود، در نيمة دوم قرن هجدهم «خيزش» فكري عظيمي در اين كشور پديد آمد كه به‌نظر مي‌رسيد بار ديگر فرانسة پير و رنجور را جوان و نيرومند سازد. پس از روزگار سوفسطاييان يونان، در هيچ عصري بازار انديشه چنين گرم نبوده است و مردم به كاوش و چون و چرا اينهمه دلبستگي نداشته‌اند. شگفت‌آور نيست كه دوكلو «جوش و خروش خاصي از خرد، كه مي‌خواهد به هر سو دامن گسترد، «در

جنبش روشنگري، چون رنسانس و اصلاح ديني، از آنجا به سراسر اروپا گسترش يافت. روشنگري اوج منطقي جنبشهاي گذشته بود. جنبش رنسانس، براي پويش در انديشة شرك، به پيش از مسيحيت بازگشت. جنبش اصلاح ديني زنجيرهاي مرجعيت آييني و عقيدتي را از هم‌گسيخته، و، به رغم تمايل باطني خويش،

خرد را از اسارت رهايي بخشيده بود. اكنون هنگام آن رسيده بود كه اين دو جنبش براي جهان نو بنياني تازه بريزند. انسان سرانجام توانست خويشتن را از معتقدات جزمي قرون وسطايي و اساطير مشرق زمين رهايي بخشد؛ توانست انديشة خويش را از بند الاهيات وحشت‌آور و گمراه كننده آزاد سازد، توانست آزاد شود، آزادانه بينديشد و آزادانه شك كند، پژوهش و كاوش كند، دانشي گردآورد و پراكنده سازد، و به گرد محراب خرد، و براي خدمت به انسان، ديني تازه بيافريند. چه سرمستي والايي!

II – ريشه‌هاي عصيان

اما اين دگرگوني چگونه روي داد؟ چرا اينهمه فيلسوف، بويژه در فرانسه، از مسيحيت رويگردان شدند- از مسيحيتي كه بيم را با اميد، جنايتهايش را با نيكوكاري، و گناهانش را با زيبايي درآميخته بود؟

انگلستان، و حتي كليساي رسمي آن، اين عصيان را كه به شكل نهضت خداپرستي نمايان شده بود با رواداري نسبي تحمل كرد؛ و شايد به همين سبب بود كه آتش عصيان در اين كشور فرو نشست. از اين گذشته، كليساي انگلستان تابع و فرمانبردار دولت بود و خويشتن را، در عمل، رقيب نيرومند دولت نمي‌شناخت. اما كليساي فرانسه سازمان نيرومندي بود كه ثروت ملي هنگفت و اراضي پهناوري را از آن خود ساخته بود و، در منتهاي وفاداري، به يك نيروي خارجي وابستگي داشت. كليساي فرانسه هنوز توانگران را بر آن مي‌داشت كه هنگام مرگ دارايي خود را به كليسا بخشند، و از اين راه ثروت خود را فزونتر مي‌ساخت. هرگاه از «بخشش»هاي نادر و اتفاقي بگذريم، كليسا مالياتي به دولت نمي‌داد. كليسا هزاران دهقان فرانسوي را در زمينهاي خود عملا به بردگي كشيده، و راهبان را به بيكاري، كاهلي، و تنپروري عادت داده بود. كليسا، با در دست داشتن تقريباً همة آموزشگاهها و دانشگاههاي كشور، ذهن جوانان را با انديشه‌هاي موهوم گمراه‌كننده آكنده بود. كليسا هر انديشه‌اي را كه با معتقدات خود ناسازگار مي‌يافت تقبيح مي‌نمود و، به دست دولت، از آزادي بيان و نشريات جلوگيري مي‌كرد. كليسا براي آنكه انديشة فرانسويان را در بندكشد از هيچ كاري فروگذاري نكرده بود. كليسا لويي چهاردهم را به زجر و آزار غيرانساني هوگنوها و تخريب وحشيانة ديرپور- روايال واداشته بود. كليسا پيكار وحشيانه با آلبيگاييان را رهبري كرده، و بر كشتار

سن- بارتلمي صحه نهاده بود؛ كليسا جنگهاي دينيي را كه فرانسه را به ويراني كشيدند دامن زده بود. و كليسا، با همة جنايتهايي كه به زيان روح انسان مرتكب شده بود، ادعا مي‌كرد- و ميليونها انسان ساده دل را برآن مي‌داشت تا باور كنند- كه آن دستگاه برتر از خرد آدمي است، جانشين لغزش‌ناپذير خداست، تكيه‌گاه وحي و الهام الاهي است، و تبهكاريهاي آن، چون نيكوكاريهايش، منطبق با خواست آفريدگارند.

كليسا تبهكاريهاي خود را با دلايلي توجيه مي‌كرد كه، به‌موقع خود، با آنها آشنا خواهيم شد. اين تبهكاريها هزاران تن را به خشم و نفرت، و سرانجام به دشمني با كليسا واداشتند. شكاكان آنچنان فزوني يافته بودند كه ديگر هراسي از روحانيان نداشتند و، با پيش‌كشيدن پرسشهايي دشوار، آنان را به هراس مي‌افكندند. چون پدر تورنمين در حدود ۱۷۳۰ شكاكان و بيدينان را در كالج لويي- لو- گران براي بحث و گفتگو به «اطاقش» فرا خواند، اطاق وي: «از آزاداندیشان، خداپرستان، و ماده‌گرايان انباشته شد، و او حتي يكي از آنان را نتوانست به مسيحيت باز گرداند. فزوني مردان و زناني كه بدون به‌جاي آوردن آيينهاي مقدس كليسايي در مي‌گذشتند روحانيان را هراسان ساخته بود. مادام دو پري تهديد مي‌كرد كه به نوكرانش دستور خواهد داد تا كشيش بخش كليسايي را كه، با سماجت، وي را به گزاردن آيين تدهين قبل از مرگ ترغيب مي‌كرد از پنجرة اطاق بيرون افكنند. كشيشي مي‌گفت كه «هرجا مي‌رويم ما را سئوال پيچ مي‌كنند؛ مثلا از ما مي‌خواهند سودمندي دعا را در حق كساني كه به خدا ايمان ندارند، و ضرورت روزه گرفتن را براي كساني كه در سراسر عمر منكر فناناپذيري روح بوده‌اند، ثابت كنيم. كاري است بس دشوار و خسته‌كننده، و مردم را به ريشخند ما وامي‌دارد»

باربيه در ۱۷۵۱ پيشبيني كرد كه ممكن است روزي در اين كشور شاهد يك انقلاب به سود آيين پروتستان باشيم. اما اشتباه مي‌كرد. اخراج هوگنوها از فرانسه منزلگاه نيمه راهي در بين آيين كاتوليك و بيديني باقي نگذارده بود. انديشة آزاد فرانسه جنبش اصلاح ديني را دور زد و، با يك جست، از رنسانس به روشنگري جهيد. از اين روي، اين انديشه، هنگام طغيان و سركشي خود، ژانسنيستها و بازماندگان معدود آيين پروتستان را از ياد برد و، به جاي آنان، از مونتني، دكارت، گاسندي، بل، و مونتسكيو الهام گرفت. آزاداندیشان فرانسه چون به دكارت بازگشتند، همة انديشه‌هاي وي را، جز «شك منظم» و تعبير مكانيكي جهان، به دور افكندند. بل را باريك‌بين‌ترين خردمندي شمردند كه شكهايش صدها شك ديگر به دنبال خود پديد مي‌آوردند؛ فرهنگ تاريخي و انتقادي او سلاح براني در دست دشمنان كليسا شد.

آزاد انديشان فرانسه در پيكار خويش از متفكران انگليسي الهام مي‌گرفتند. انديشه‌هاي فرانسيس بيكن را دربارة دانش استقرايي از قياس سحرآميز دكارت، كه خدا و ابديت را از هستي خود دكارت بيرون كشيده بود، سودمندتر و ثمربخشتر دانستند. ماده‌گرايي تند و جسورانة هابز در انديشة ديدرو اثري پيگير نهاده بود. آزاداندیشان فرانسه نيوتن را متفكري

كه خدا را، در دستگاه مكانيكي جهان، فشار دهندة دگمه‌اي ساخته است؛ فرانسويان هنوز نمي‌دانستند كه نوشته‌هاي نيوتن در زمينة الاهيات بيش از آثار علمي او است. خداپرستان انگلستان نيز، كه ولتر را دل و جرئت داده بودند، در انديشة متفكران فرانسه اثر مي‌نهادند. و سرانجام آزاد انديشان فرانسه از لاك الهام مي‌گرفتند، چرا كه مي‌پنداشتند وي، با انتساب همة دانش آدمي به احساس، تمام بناي دين را فرو ريخته است. مي‌گفتند كه اگر احساس معلول نيروهاي خارجي است، ذهن را بايد محصول تجربه دانست، نه موهبت فناناپذير خدايي نامشهود. و اگر سيرت آدمي محصول تجربه است، با اصلاح جامعه و شيوه‌هاي آموزش مي‌توان سيرت مردم را دگرگون ساخت. مرداني چون ديدرو، الوسيوس، و د/اولباك از اين دو گزاره نتايج انقلابي گرفتند. ولتر، زماني كه به لاك مي‌انديشيد، گفت: «چه كاري شكوهمندتر از اينكه با چند استدلال جهاني را به جنبش واداريم.» (ولتر قبل از ۱۷۸۹ در گذشت.)

بار ديگر بشنويد كه ماركي د/آرژانسون هوشمند در ۱۷۵۳ چه گفت:

عامل نابودي دين را، نه در نفوذ فلسفة انگلستان، كه جز صد «فيلسوف» پاريسي كسي با آن آشنايي ندارد، بلكه بايد در خشم و نفرت مردم از كشيشان جستجو كرد- خشم و نفرتي كه اكنون به اوج شدت خود رسيده‌اند.

و همين د/آرژانسون، پس از پيشگويي انقلاب فرانسه، كه قبلاً با آن آشنا شده‌ايم، چنين نوشت:

اين]انقلاب[بخشي از جنبش اصلاح ديني خشني بود كه در قرن شانزدهم از آلمان برخاست و آميزه‌اي از موهومات و آزادي بود. از آنجا كه مردم و روزگار ما به گونة ديگري بيدار شده‌اند و انديشه‌هاي ديگري در سر مي‌پرورانند، پس راه ديگري را پيش مي‌گيرند كه بايد بروند، كشيشان را بيرون خواهند راند، مقام آنان را برخواهند افكند، و خويشتن را از بند مكاشفه و تمام اسرار آزاد خواهند ساخت. . . .

كسي را ياراي آن نيست كه در محافل اجتماعي از روحانيان سخن گويد، مگر آنكه مردم را به ريشخند، خود وادارد و خويشتن را جاسوس دستگاه تفتيش افكار بشناساند. . . .

كشيشان مي‌گويند كه بيش از يك‌سوم مردمي كه در آيين تناول عشاي رباني شركت مي‌جستند امسال به كليسا نمي‌روند. شاگردان كالج يسوعي را ترك مي‌گويند؛ ۱۲۰ تن از شاگردان اين راهبان بسيار رسوا را ترك گفته‌اند.

عوامل فكري ديگري نيز اعتقادنامة قرون وسطايي را متزلزل مي‌ساختند. «فيلسوفان» در نكوهش اسپينوزا به مسيحيان اصيل آيين پيوسته بودند، زيرا اين يهودي بزرگ ملحدي شناخته شده بود كه سخن گفتن از او، بدون نكوهش وي، خطرناك مي‌نمود؛ چنانكه هيوم و ولتر نيز هنگام سخن‌گفتن از او همين حيله را به‌كار مي‌بستند. اما مردم نوشته‌هاي

مقدس وا مي‌داشت؛ كنت دو بولنويليه نيز با تظاهر به رد انديشه‌هاي اسپينوزا افكار وي را به مردم شناسانده بود. هيوم، كه خود از فرانسه الهام گرفته بود، اكنون فرانسويان را الهام مي‌بخشيد. فراماسونها لژهايي در فرانسه بنيان مي‌نهادند و خويشتن را، در نهان، با بدعتگذاريهاي خداپرستانه سرگرم مي‌ساختند. اكتشافات، تاريخ، و بررسي تطبيقي اديان، مسيحيت را بيش از پيش در بوتة آزمايش نهاده بودند. هر علمي، به هنگام رشد و تكامل خود، مقام خرد را اعتلا مي‌داد، اعتقاد به نظم و قانون را در جهان هستي استحكام مي‌بخشيد، و اعتقاد مردم را به معجزه- بيش از همه به معجزة بزرگ تبديل جسم و خون مسيح به نان و شراب، به دست ۵۰٬۰۰۰ كشيش ساده و بيسواد- متزلزل مي‌ساخت.

عوامل اجتماعي نيز به تزلزل معتقدات جزمي مردم ياري مي‌كردند. هرچه برميزان ثروت مردم افزوده مي‌شد، رقابت براي خوشگذراني بيشتر بالا مي‌گرفت؛ و، در نتيجه، قيود اخلاقي مسيحيت را در شهر پاريس- كه مسيحيترين شاه جهان در آن حرمسرايي بر پا ساخته، و مادام دو پومپادور خويشتن را به جاي مريم عذرا نهاده بود- دشوارتر و تحمل‌ناپذير مي‌نمود. حتي اكنون سستي اخلاقي مردم را گناه كليسا و مسيحيت مي‌شمردند و مي‌پرسيدند كه چگونه است كه مسيحيت پس از هزارو هفتصدسال نتوانسته است اخلاق اروپاييان را از اخلاق وحشيان امريكا و «بتپرستان چين» بهتر سازد؟

همة طبقات اجتماعي فرانسه، جز طبقة دهقان، داراي اقليتي شكاك بودند. ديوانسالاري دولتي از استقلال و معافيت مالياتي كليسا ناخرسند بود؛ پيوند ديرين كليسا با «بازوي دنيوي» آن، يعني دولت، در شرف گسيختن بود. آزاد انديشاني چون مالزرب، در ادارة سانسور نشريات، از ديدرو و داير
Arabic FACE="Traditional"><ةالمعارف حمايت جدي مي‌كردند؛ و مادام دو پومپادور، كه از هر كسي به شاه نزديكتر بود، آنچنان از يسوعيان نفرت داشت و به «فيلسوفان» نزديك بود كه ولتر او را «يكي از ما» مي‌خواند. اشراف، كليسا را پشتيبان خاندان بوربون مي‌شمردند، خانداني كه دست آنان را از حكومت كوتاه ساخته بود. آنان با تضعيف روحانيان مخالفتي نداشتند، و بسياري از اعيان از هتك حرمتي كه كليسا از ولتر مي‌ديد لذت مي‌بردند. توانگران طبقة متوسط نيز پيكار روشنفكران با كليسا را با تبسم تأييد مي‌كردند. اينان كينة كليسا را، كه رباخواري را محكوم ساخته و خاوندان را بر پولداران ترجيح داده بود، از دل نرانده بودند و اسقفان پرنخوت را مانع فزوني قدرت و اعتبار خود مي‌دانستند؛ از اين روي، معامله‌گران و صرافاني چون لا پوپلينير، الوسيوس، د/اولباك خانه‌ها، كيسه‌هاي پول، حتي گاهگاهي دلهاي خود را به روي رزمندگان با كليسا مي‌گشودند. حقوقدانان نيز از سالها قبل بر روحانيان رشك مي‌ورزيدند و به انتظار روزي بودند كه زمام حكومت را به دست گيرند- همچنانكه زمام پارلمانها را به دست خود گرفته بودند. در ۱۷۴۷، پليس گزارش داد در ميان سران پارلمان پاريس كمتر كسي است كه دستنويس يا نشريه‌اي مخالف دين در خانة خود نداشته باشد. بانگ

الحاد همة قهوه‌خانه‌هاي پاريس را انباشته بود؛ هجو روحانيان مايةشادماني ظريفان شهر بود، همانهايي كه خدا را «آقاي وجود» مي‌خواندند. نشريات مخالف دين حتي در ولايات فرانسه نيز دست به دست مي‌شدند. كتابفروشان دوره‌گرد از خانه‌اي به خانة ديگر سرمي‌زدند و با فروش جزوه‌اي كه بلندآوازه‌ترين شياديان سه‌گانه... نام داشت سود كلان مي‌بردند. خود روحانيان نيز از شك ديني- حتي گاه‌گاه از الحاد كامل- بركنار نمانده بودند. يكي از آنان ژان مليه است.

III- ژان مليه: ۱۶۷۸-۱۷۳۳

او كشيش بخش كليسايي اترپينيي، در شامپاني، بود. با سادگي و رياضت مي‌زيست و آنچه را از حقوق ناچيزش مي‌ماند به نيازمندان مي‌بخشيد. پس از سي‌سال خدمت بيشائبه، در پنجاه‌وپنج سالگي درگذشت. همة دارايي خود را به اهالي بخش كليساييش بخشيد، و دستنويس رساله‌اي را در سه نسخه باقي نهاد، كه وصيت من نام داشت. يكي از نسخه‌ها را خطاب به اهالي بخش كليسايي خود نوشته بود، كه براستي شگفت‌انگيزترين ميراث تاريخ بود. در نامه‌اي كه در پاكتي سربسته قرار داشت و به اين دستنويس پيوسته بود، از اهالي بخش كليساييش پوزش خواسته، و درخواست كرده بود تا از گناه وي، كه همة عمر خود را به خدمت دروغ و تعصب سپرده است، درگذرند. ژان‌گويا ايمان دينيش را پيش از رسيدن به مرحلة رتبه‌بخشان از دست داده بود. نوشته بود: «اگر من پيشه‌اي برگزيدم كه اين‌سان با وجدان و احساساتم ناسازگار بود، سبب آن آزمندي نبود، بلكه خواستم از پدر و مادرم اطاعت كنم.»

ولتر بخشهايي از وصيت من را در ۱۷۶۲ منتشر ساخت؛ د/اولباك و ديدرو خلاصة آن را در ۱۷۷۲، به نام عقل سليم كشيش مليه به چاپ رساندند؛ متن كامل در فاصلة سالهاي ۱۸۶۱ تا ۱۸۶۴ به چاپ رسيد؛ اكنون زمان درازي است كه از چاپ كتاب مي‌گذرد و ندرتاً به دست مي‌آيد. در سراسر پيكار آزاداندیشان با كليسا، از بل تا انقلاب فرانسه، كسي با شدت و بيرحمي اين كشيش روستايي به مسيحيت نتاخته است.

چنين مي‌نمايد كه او، پس از خواندن كتاب مقدس، دچار شك شده بود. اثري كه كتاب مقدس در انديشة وي نهاده بود سياست كليسا را، در پنهان ساختن كتاب مقدس از مردم عادي، توجيه مي‌كرد، اما اين پرسش را پيش مي‌آورد كه چرا كليسا اين كتاب را از روحانيان نيز پنهان نساخته است؟ پدر ژان در كتاب مقدس به ناسازگاريهاي بسيار برخورده بود. مي‌گفت

عيسي در آنها متفاوت است؟ چرا هر دو تبارنامه به يوسف مي‌رسند كه همان كتاب وي را پدر عيسي ندانسته است. چرا پسر خدا را بايد پسر داوودي خواند كه به زناكاري و ناپاكي انگشتنما بود؟ آيا پيشگوييهاي عهدقديم دربارة عيسي است؟ آيا معجزات عهدجديد نيرنگهايي دينيند، با پديده‌هايي طبيعي كه نويسندگان كتاب معجزه پنداشته‌اند؟ كدام درست است، انسان اين داستانها را بپذيرد يا از خرد پيروي كند؟ ژان مي‌گفت كه بايد از خرد پيروي كرد:

خرد خويش را فدا نخواهم كرد، زيرا به ياري آن است كه نيك را از بد، و راست را از ناراست باز مي‌شناسم. ... از تجربه روي برنخواهم تافت، زيرا خرد راهنمايي است بهتر از وهم و خيال، و برتر از راهنمايانی كه آنان مي‌خواهند بر من تحميل كنند. ... اعتماد خود را به حواسم از دست نخواهم داد. انكار نمي‌كنم كه از حواس من ممكن است اشتباهاتي سرزند، اما مي‌دانم كه هميشه مرا فريب نخواهند داد؛ ... حواس من براي اصلاح احكام شتابزده اي كه به دست خود آنها در من شكل گرفتند، كافي هستند.

مليه اعتقاد به آزادي و فناناپذيري روان آدمي را دور از خردمندي مي‌دانست. مي‌گفت: بايد خرسند باشيد كه پس از رنجهاي «اين جهان، كه براي بيشتر شما به جاي خوشي و لذت درد و ناكامي به بار مي‌آورند ... به خواب ابدي مي‌رويد. به آرامي به خانه‌اي باز مي‌گرديد كه همگان از آن آمده‌اید؛ ... و چون اشياي پيرامون خويش تشويشي به دل راه ندهيد.» به كساني كه اعتقاد به وجود بهشت را براي آرامش انسان ضروري مي‌شمردند پاسخ مي‌داد: با توجه به اينكه، به ادعاي خود آنان، تنها معدودي از مردم به بهشت مي‌رسند و بيشتر آنان به دوزخ افكنده مي‌شوند، در اين صورت، چگونه مي‌توان اعتقاد به بقا را مايهٔ آرامش و اميدواري شمرد؟ «اعتقادي كه مرا از ترس و نگراني شگرف مي‌رهاند ... مطلوبتر و دلپسندتر از ايمان به خدايي است كه رحمت خود را تنها به محبوبانش ارزاني مي‌دارد و به ديگر مردم اجازه مي‌دهد كه خويشتن را مستحق كيفر ابدي سازند.» انسان متمدن چگونه مي‌تواند به خدايي معتقد باشد كه مخلوقات خود را به دوزخ ابدي مي‌افكند؟

در طبيعت انسان سنگدلي مي‌توان يافت كه موجودات حساس ديگر را با چنين خونسرديي زجر و شكنجه دهد؟ من نمي‌گويم سنگدلي در ميان ديگر موجودات پيدا نمي‌شود، اما آناني كه از قوة درك برخوردارند

چطور؟ پس بدانيد اي خداشناسان، كه خداي شما، به اعتقاد خودتان، بي‌اندازه و شريرتر و نابكارتر از نابكارترين مردم است. ... كشيشان خدا را چنان موجود كينه‌جو و سنگدلي ساخته‌اند كه بيشتر مردم مي‌گويند كاش اين خدا وجود نمي‌داشت. ... هرگاه از اين خدا پيروي كنيم، رفتار و كردار ما چگونه خواهد بود؟

ولتر انديشه‌هاي مليه را اندكي تند و افراطي مي‌شمرد، هنگام چاپ وصيت من، سخنان وي را تعديل كرد و كوشيد آنها را از الحاد به خداپرستي نزديك سازد؛ اما مليه اهل سازش نبود.

وي استدلال مي‌كرد كه خداي مسيحيان مسئول و مسبب همة شرارتهاست. زيرا چون قادر مطلق است، كاري بدون رضاي او در جهان صورت نمي‌گيرد. اين خدا اگر ما را جان و هستي مي‌بخشد، به سرپنجة مرگ و نيستي نيز مي‌سپارد؛ ما را اگر ثروت و تندرستي مي‌دهد، در عوض گرفتار فقر، قحطي، جنگ، و بدبختي هم مي‌سازد. در جهان قرايني به چشم مي‌خورند كه گويا گواه برنظمي خردمندانه‌اند، اما شواهد بسياري هم وجود دارند كه نشان مي‌دهند اين خدا – اگر وجود داشته باشد- نابكارترين خدايان است.

كتابهاي جهان آكنده از سخنان چاپلوسانه در ستايش خدا و رحمت او هستند. ... اما اگر سراسر جهان را زير پا نهيم، خواهيم ديد كه متمدنترين مردم چون مردم نامتمدن با خدا در پيكار و ستيزند. انسان ناچار است با آفتها و بلاهايي كه اين خدا، به صورت طوفان، تندباد، تگرگ، يخبندان، سيل، و قحطي، به انسان مي‌دهد پيكار كند؛ به زبان ديگر، مي‌بينيم كه نوع بشر همواره در تلاش است تا خويشتن را از نيرنگهاي نابكارانة خدا- كه مي‌گويند به فكر نيكبختي اوست- مصون دارد.

با اين وجود، آيا خدايي شيادتر و دروغگوتر از او مي‌توان يافت؟ هزاران سال خويشتن را از انسان پنهان ساخت و، بدون پاسخي روشن و آشكار، به درخواستها و ستايشهاي او تنها گوش كرد. گمان مي‌رود كه او بينهايت خردمند است، اما امپراطوري او دستخوش آشوب و ويراني است. خيال مي‌كنند كه او نيكوست، اما چون جانور درنده انسان را كيفر مي‌دهد. مي‌گويند او دادگر است، اما ناپاكان را كامياب، و پاكان را گرفتار رنج و بدبختي مي‌كند. كار او ساختن و ويران كردن است.

مليه، به‌جاي آنكه مانند ولتر اعتقاد به هستي خدا را طبيعي وجهانگير بداند، عقيده داشت كه اين اعتقاد غير طبيعي است و آن را به ذهن انسان بالغ تزريق كرده‌اند.

كودكان همگي ملحدند- تصوري دربارة خدا ندارند. ... انسان از روي گفته‌هاي كساني به خدا معتقد مي‌شود كه خدا را بيش از خود او نمي‌شناسند. پرستاران دوران كودكي نخستين مربيان الاهيات هستند؛ آنان، همچنانكه از انسانهاي گرگ شده با كودكان سخن مي‌گويند، انديشة خدا را در ذهن آنان جايگزين مي‌سازند. ... اگر خدايي به مردم داده نشود، تنها شمار اندكي از مردم خدا خواهند داشت.

برخلاف بيشتر ملحدان، كه از ستايش شخص عيسي فروگذار نمي‌كردند، مليه، در برانداختن پرشور ايمان ديني، عيسي را نيز چون خدا به باد دشنام گرفته بود. مي‌گفت كدام انسان خردمندي باور مي‌كند كه «خدا براي مصالحه با آدميان ... پسر معصوم و بيگناه خود را فدا مي‌كند؟» دربارة خود عيسي چنين مي‌گفت:

مي‌بينيم كه وي ... مردي بود متعصب و بيزار از انسان، كه تهيدستان را موعظه مي‌كرد و از آنان مي‌خواست تا در فقر و بينوايي زيست كنند، با طبيعت معارضه كنند و آنان را از بيخ بركنند، از خوشي بپرهيزند، جوياي درد و اندوه باشند، و خويشتن را خوار

و زبون سازند. از مردم مي‌خواست كه از پدر و مادر، و همة علايق زندگي، چشم پوشند و وي را پيروي كنند. چه دستور اخلاقي زيبا و دلپسندي! ... اين دستور شايد براي خود خدا خوب بود، زيرا براي انسان عملي نيست.

مليه به ماده‌گرايي كامل نزديك مي‌شود. مي‌گفت انسان نيازي بدان ندارد كه به آن سوي ماده بنگرد و بپرسد كه آفرينندة آن كيست. اين پرسش ما را به ياد آن كودكي مي‌اندازد كه مي‌پرسد: «پس خدا را چه كسي ساخته است؟» «من به شما مي‌گويم كه ماده به خودي خود عمل مي‌كند؛ ... علت‌العلل را به عالمان الاهي واگذاريد؛ طبيعت براي پديد آوردن پديده‌هايي كه مي‌بينيد نيازي به علت العلل ندارد.» اگر مي‌خواهيد چيزي را بپرستيد، خورشيد را پرستش كنيد، چنانكه بسياري از مردم مي‌كنند، زيرا خورشيد آفرينندة واقعي زندگي، تندرستي، روشني، گرمي، و سرور ماست. در اينجا مليه با اندوه بسيار مي‌گويد كه «اگر دين روشن و عاري از سخنان مبهم و مرموز بود، نادانان را كمتر مي‌فريفت و به خود مي‌كشيد. اينان به ابهامات، اسرار، حكايات، معجزات، و سخنان باورنكردني نيازمندند. كشيشان و قانونگذاران با برپا ساختن اديان و جعل كردن اسرار ... آنها را براي خدمت به اغراض خود به كار گرفته‌اند و، از اين رهگذر، متعصبان، زنان، و بيسوادان را به سوي خود كشانده‌اند.

رويهمرفته، به اعتقاد مليه، دين يكي از دسيسه‌هاي كليسا و دولت براي مرعوب ساختن مردم، و واداشتن آنان به اطاعت و فرمانبرداري از حكومت مطلقه، است. كشيشان «كوشيده‌اند تا از خدايشان جباري هولناك، بوالهوس، و متلون بسازند. آنان به چنين خدايي نيازمندند تا او را خدمتگزار اغراض خويش سازند.» در اين دسيسه چيني، كشيشان بيش از شاهان سزاوار سرزنشند، زيرا اينانند كه در دوران كودكي شاه با تعليمات خود، و پس از آن به دست كشيش اقرارنيوش، شاه را به موهومپرستي مي‌كشانند، خرد و انديشة او را از رشد باز مي‌دارند، و او را به عدم رواداري در برابر عقايد ديني ديگران و تعقيب و آزار وحشيانة آنان برمي‌انگيزند. از اين راه

كشمكشهاي ديني ... امپراطوريها را به آشوب كشيده، انقلابها پديد آورده، شاهان را سرنگون ساخته، و سراسر اروپا را به ويراني كشيده‌اند. اين مناقشه‌هاي نكوهيده را حتي با جاري ساختن رودهاي خون نمي‌توان خاموش ساخت. ... مدافعان ديني كه از نيكوكاري و صلح و سازش سخن گفته است، هرگاه كه معلمانشان آنان را به ريختن خون برادران خود واداشته‌اند، ثابت كرده‌اند كه از آدمخواران و وحشيان هم درنده‌ترند. جنايتي نيست كه انسان براي خشنود ساختن خدا، با فرونشاندن خشم او ... يا براي روا ساختن دغلكاريهاي شيادان در راه موجودي كه تنها در مخيلة آنان وجود دارد ... بدان دست نزده باشد.

مدافعان اين توطئة عظيم و پايدار دولت و كليسا، عليه بشر و خرد، گفته‌اند كه انسان براي

آنكه اخلاق و رفتار خود را تهذيب كند، به دين فوق طبيعي، و حتي به دين ترس و وحشت، نيازمند است.

اما آيا راست است كه اين اعتقاد جزمي]به بهشت و جهنم[مردم را فضيلت بيشتري مي‌بخشد؟ آيا اخلاق و رفتار ملتهايي كه اين افسانه را پذيرفته‌اند بهتر از اخلاق ديگران است؟ ... همين بس ... كه ديده بگشاييم و اخلاق ديندارترين مردم را بنگريم. فرمانروايان خودكامة پرنخوت، درباريان، غاصبان بيشمار، دادرسان فاقد اخلاق، شيادان، زناكاران، هرزگان، روسپيان، دزدان، و فرومايگان دربارة هستي خدا، خداي جبار انتقامجو، آلام دوزخ، و لذايذ بهشت هرگز شكي به دل راه نداده‌اند.

نه؛ انديشه‌ها و معتقدات الاهي، گرچه تقريباً همة مردم به آن اعتراف مي‌كنند، اثر ناچيزي در رفتار مردم دارند. خدا دور، ولي وسوسه نزديك است. ياد خدا چه كساني را هراسان ساخته است؟ مردم ضعيف انگشت شماري را كه از جهان و زندگي نوميد و بيزار شده‌اند؛ مردمي را كه بيماري، سالخوردگي، يا سرخوردگي شور زندگي را در دل آنان خاموش ساخته‌اند. «دولت است، نه كليسا، كه نظم مي‌آفريند و شارمندان را به فرمانبرداري از قانون عادت مي‌دهد.» اثر قيود اجتماعي در رفتار مردم بيش از اثر دين است. در مرحلة نهايي، بهترين اصول اخلاقي اصولي هستند كه بر بنيان انديشه و خرد استوار باشند:

مردم براي آشنايي با اصول اخلاقي درست، به الاهيات، مكاشفه، و خدايان نيازمند نيستند؛ محتاج عقل سليمند. همين بس كه مردم به درون خويش بنگرند، به طبيعت خويش بينديشند، علايق روشن و معلوم خود

را در نظر گيرند، و به مقاصد جامعه و افراد آن توجه كنند. در اين صورت، به آساني در خواهند يافت كه پاكدامني براي نوع آنان سودمند است، و ناپاكدامني زيانبخش. ... مردم از آن روي بدبختند كه نادانند، و از آن روي نادانند كه همه توطئه كرده‌اند تا آنان را در نادانی نگاه دارند؛ مردم از آن روي شرير و نابكارند كه خرد آنان چندانكه بايد رشد نكرده است.

فيلسوفان، هرگاه از ترس كشيشان زورمند به اصيل آييني و خدادوستي تظاهر نكنند، مي‌توانند اخلاق طبيعي مؤثر و سودمندي پديد آورند.

از روزگاران بسيار كهن، تنها الاهيات رهبر فلسفه بوده است. اما الاهيات به فلسفه چه داده، و چه آموخته است؟ آن را سخني نامفهوم ساخته ... و با واژه‌هاي خالي از معنا درهم آميخته است- واژه‌هايي كه بيشتر مناسب گمراه كردنند تا آگاهي دادن. ... دكارت، مالبرانش، لايبنيتز، و بسياري ديگر، براي آنكه سخنان خود را با انديشه‌هاي واهي بيپايه، كه دين آنها را مقدس فرا نموده است، سازش دهند، ناچار شده‌اند فرضيه بسازند و راه گريز برگزينند! بزرگترين فلاسفه، براي اينكه از خود حراست كنند، چه احتياطها كه نكرده‌اند؛ ... هرجا كه انديشه‌هاي آنان با اصول الاهيات تطابق نداشتند، خطر كرده‌اند و كلام خود را گزافه و نامعقول خوانده‌اند! كشيشان گوش به زنگ و بيدار همواره در كمين انديشه‌هايي بوده‌اند كه با اغراض و علايق آنان ناسازگارند. ... از دست روشنفكرترين مردان كاري جز اين ساخته نبود كه انديشه‌هاي خويش را در قالب

عبارات مبهم بريزند و غالباً، با بيشرمي و فروتني جبونانه، راستي را با ناراستي درآميزند. ... فيلسوفان عصر جديد، كه در معرض بيرحمانه‌ترين شكنجه‌ها بودند و از آنان خواسته مي‌شد خود را تقبيح كنند و ايمان را بستايند، و مرداني كه اين‌سان در زنجير بودند چگونه مي‌توانستند هوش و خرد خود را آزادانه بروز دهند. ... و پيشرفت بشريت را تسريع كنند؟

فيلسوفاني چون لئوكيپوس، ذيمقراطيس، اپيكور، و استرابون، كه مرداني بيباك و با شهامت بودند، خرد و تجربه را راهنماي خويش ساختند و سنگرهاي موهومپرستي را به لرزه افكندند. «اما دستگاههاي فلسفي آنان براي دوستداران وهم و خيال چندان ساده، معقول، و خالي از شگفتي بود كه ناگزير جاي خود را به حدس و گمانهاي برساختة افلاطون، سقراط، و زنون كيتيوني سپردند. در ميان فيلسوفان جديد، هابز، اسپينوزا، بل، و چند تن ديگر در راه اپيكور رهسپار گشته‌اند.»

مليه از چيرگي الاهيات بر فلسفه سخت اندوهناك بود، آزادي انديشه را حق اساسي و ابتدايي انسان مي‌شمرد، و مي‌گفت: «تنها آزادي انديشه است كه به انسان، انسانيت و عظمت روح مي‌دهد.»

تنها پس از آشنايي با حقيقت است كه مردم مي‌توانند مصالح خويش، و انگيزه‌هايي كه آنان را به وادي نيكبختي خواهند رساند، را تشخيص دهند و بشناسند. مربيان انسان، از ديرباز، ديدگان خود را به آسمان دوخته بودند. بگذاريد اكنون ديدگان خويش را برزمين بدوزند. بگذاريد ذهن انسان، كه از الاهيات نامفهوم، حكايات مضحك، رازهاي نابخشودني، و مراسم كودكانه به ستوه آمده است، خويشتن را به انديشه‌هاي طبيعي، موضوعهاي معقول، حقايق محسوس، و دانش سودمند سرگرم سازد.

انديشه، گفتار، و مطبوعات را آزاد كنيد، بگذاريد آموزش غيرديني از زور و فشار آزاد باشد، و بگذاريد مردم به سوي آرمانشهر رهسپار شوند. نظام اجتماعي موجود، ظالمانه است؛ اين نظام، به زيان ميليونها انساني كه در فقر و ناداني خفت‌آوري به‌سر مي‌برند، اقليت كوچكي را با ثروت و تجمل به تباهي كشيده است. نظام مبتني بر مالكيت ريشة پليديها و نابكاريهاست. دارايي دزدي است؛ و آموزش، دين، قانون را براي حمايت از اين دزدي و تقديس آن تنظيم كرده‌اند. انقلابي كه اين توطئة اقليت عليه اكثريت را براندازد انقلاب موجه و عادلانه‌اي است. مليه، سپس، با خشم بانگ برمي‌دارد: «كجاست ژاك كلمان] قاتل هانري سوم[و كجاست راوياك] قاتل هانري چهارم[فرانسة ما؟ آيا هنوز مرداني هستند كه اين ددان منفور، اين

دشمنان بشريت، را، به زور دشنه، از پاي درآورند و مردم را از ظلم و ستم آزاد سازند؟» دارايي مردم را به مردم دهيد، براي مردم كار مناسب تهيه كنيد، و بگذاريد مردم از ثروت و محصول كشور به تساوي بهره برگيرند. بگذاريد مردان و زنان

بدلخواه خويش با هم زيست كنند و بدلخواه خويش جدا شوند. بگذاريد كه فرزندان آنان در آموزشگاههاي همگاني زيست كنند و پرورش يابند. هرگاه چنين شد، اختلافهاي خانوادگي، جنگهاي طبقاتي، فقر و بينوايي از ميان رخت برخواهند بست و مسيحيت، سرانجام، تحقق خواهد يافت.

مليه در پايان وصيت من، دربارة كساني كه وي را نفرين خواهند كرد، چنين مي‌گويد:

بگذار آنچه خود مي‌خواهند بينديشند، داوري كنند، بگويند، و انجام دهند ... به سخنان آنان چندان توجه نخواهم كرد. ... حتي اكنون به آنچه در جهان مي‌گذرد تقريباً بي‌اعتنا شده‌ام. مردگان، كه من اكنون به جرگة آنان مي‌پيوندم، تشويشي ندارند، خويشتن را دلواپس نمي‌كنند. پس من به همة اينها پايان مي‌دهم. حتي اكنون، من اندكي از هيچم. و بزودي هيچ خواهم گشت.

در تاريخ جهان به چنين وصيتنامه برخورده‌ايد؟ كشيش تنها را به ياد آوريد كه ايمان و اميد خود را از دست داده است، و زندگي را به خاموشي در روستايي به سر مي‌آورد كه همة ساكنان آن- جز خود او- در صورت آشنايي با انديشه‌هاي نهان وي، دچار وحشت مي‌شدند. از اين روي، انديشه‌هاي خويش را تنها با خود در ميان مي‌نهد و به روي كاغذ مي‌آورد؛ و حتي در اين هنگام، با منتهاي بيپروايي، و بي‌آنكه دانش وسيعي از طبيعت بشر داشته باشد، خشم و انزجار خويش را در كاملترين و تندترين بيانية ضددييني مي‌گنجاند بيانيه‌اي كه جهان مانند آن را به خود نديده است. پيكار ولتر با «رسوايي» تمام ماده‌گرايي لامتري، الحاد د/اولباك، ديدرو، و حتي كمونيسم بابوف در اين بيانيه گرد آمده است. وصيت من ژان مليه، كه ولتر با دودلي آن را چاپ كرده و د/اولباك با خرسندي منتشر ساخته بود، انديشة فرانسويان را آشفته‌تر ساخت و در هموار ساختن راه فروپاشي رژيم گذشته، و تيزتر كردن آتش انقلاب فرانسه، سهمي داشت.

IV- آيا انسان ماشين است؟

ژولين اوفروا دو لا متري مي‌گفت آري. او كه در خانة يك بازرگان كامياب و توانگر ساكن سن-مالو چشم به جهان گشوده بود (۱۷۰۹)، بسيار تحصيل كرد و تصميم گرفت كه شاعر شود. پدر، كه پيشة كليسايي را بيخطرتر از حرفه‌هاي ديگر مي‌دانست، فرزندش را به كالجي در پلسي فرستاد، تا خويشتن را براي كشيشي آماده كند؛ در همانجا بود كه ژولين از پيروان سرسخت و پرحرارت ژانسنيستها شد. اما يكي از دوستان پدر، كه پزشك بود، (همان‌گونه كه فردريك كبير اعتقاد داشت بدو گفت: «درآمد يك پزشك متوسط، از راه درمان، بيش از پولي است كه از راه آمرزش گناهان دستگير كشيش شايسته و معتبري مي‌شود.» از آن پس، ژولين



هنرمند ناشناس: ژولين اوفروا دو لامتري. از كتاب انسان ماشين لامتري

شور و حرارت خويش را به كالبدشناسي و پزشكي معطوف ساخت، در رنس دانشنامة پزشكي گرفت، در ليدن نزد بورهاوه تحصيل كرد، چند رسالة پزشكي نوشت، در ارتش فرانسه جراح شد، و در ميدانهاي جنگ دتينگن و فونتنوا «يك درصد افتخار و نودونه درصد اسهال ديد.» گرفتار تب شد و، پس از بهبود، گفت كه روشني انديشة وي همراه ميزان تب دگرگون مي‌شد؛ او از اين تجزيه نتيجه گرفت كه انديشه كار و وظيفة مغز است. اين نظر، و نظرات ديگر، را در ۱۷۴۵ در كتاب تاريخ طبيعي روح منتشر ساخت.

نوشت كه ما نه از روح آگاهي داريم، و نه از ماده؛ اما مي‌دانيم كه هرگز روحي جدا از تن نيافته‌ايم. براي شناخت روح آدمي ناچاريم تن وي را بررسي كنيم و بشناسيم؛ و براي آشنايي با تن، قوانين ماده را بايد شناخت. ماده تنها بعد نيست، استعدادي براي حركت نيز هست؛ ماده داراي اصل فعالي است كه در كالبدهاي مختلف، به اشكال غامضتري، نمايان مي‌شود. ما نمي‌دانيم كه آيا ماده از خود قدرتي براي احساس كردن دارد، يا نه؛ اما در پست‌ترين جانوران هم به نشانه‌هاي آن برمي‌خوريم. انتساب اين حساسيت به تكاملي كه از نيروي بالقوة نهفته در ماده حاصل مي‌شود خردمندانه‌تر است تا آن را محصول و پديدة روح مرموزي بدانيم كه عاملي فوق طبيعي در كالبد انسان جايگزين ساخته است. «اصل فعال» ماده در گياهان و جانوران تحول مي‌يابد و سرانجام در انسان قلب را به طپش مي‌اندازد، معده را به گوارش وا مي‌دارد، و به مغز توانايي انديشيدن مي‌دهد. اين است تاريخ طبيعي روح آدمي.

قاضي عسكر هنگ لامتري از انديشه‌هاي وي به لرزه افتاد. آژير خطر را به صدا درآورد، و فيلسوف پزشك از مقام جراحي بركنار شد. گويا پزشكان همكارش به پشتيباني وي برخاستند، اما او در همين هنگام، در كتابچه‌اي به نام سياست پزشكان، پزشكاني را كه براي به دست آوردن مشاغل پر سودتر دسيسه

مي‌چينند به باد استهزا گرفت. پزشكان ارتش با وي به دشمني برخاستند؛ لامتري، كه كار و شهرت خود را از دست داده بود، به ليدن گريخت، گفتار ديگري عليه حرفة پزشكي نوشت، و انديشة خويش را به فلسفه معطوف ساخت.

در ۱۷۴۸، كتاب انسان- ماشين را در ليدن منتشر ساخت. منظور وي از «ماشين» تن يا كالبدي است كه اعمال آن به تمامي معلول علتها و فراگردهاي فيزيكي و شيميايي است. در اين معنا، لامتري، از روي صدها پديده دريافته بود كه بدن جانوران يك ماشين است: ديده بود كه، تا مدتي پس از مرگ، گوشت جانوران مي‌لرزد و روده‌هاشان به حركت دودي ادامه مي‌دهند؛ ماهيچه پس از جدايي از بدن، براثر تحريك منقبض مي‌شود؛ و غيره. پس نتيجه گرفته بود كه جانوران ماشين هستند؛ و در اين صورت، چرا انسان را، كه استخوانها، ماهيچه‌ها، پيها، و عصبهايش مانند استخوانها، ماهيچه‌ها، پيها، و عصبهاي جانوران است، ماشين ندانيم؟ ذهن آدمي آشكارا به اعمال فيزيكي- شيميايي تن او وابسته است. ترياك، قهوه، شراب، و داروهايي گوناگون، گذشته از تن، در انديشه، شخصيت ، و قدرت ارادة انسان نيز اثر مي‌گذارند.

با جابه‌جا كردن چند رشته عصب مغز فونتنل، او را مردي كودن خواهيد ساخت. بيماريهاي جسمي ذهن آدمي را ضعيف مي‌سازند؛ «روح همراه تن نيرو و توان مي‌گيرد؛ و هنگام نيرومندي تن، تيزتر مي‌انديشد.» خوراك بر شخصيت انسان اثر مي‌گذارد؛ از همين روي، «انگليسيان، كه گوشت سرخ وخونالود مي‌خورند و گوشتشان چون گوشت ما پخته نيست، كم و بيش وحشي هستند.» «آيا تعجب‌آور است كه فيلسوفان براي حفظ سلامت روح به تندرستي خويش مي‌انديشند،» و «فيثاغورس، با همان دقتي كه افلاطون شراب نوشيدن را منع كرده، دستور غذا خوردن داده است؟» لا متري چنين نتيجه مي‌گيرد:

از آن روي كه قواي روح آدمي تا اين درجه به ساختمان مغز و تن او اتكا دارند ... پس آنها را بايد خود اين ساختمان دانست، بديهي است كه روح يك ماشين انديشمند است؛ ... از اين روي، واژة «روح» واژه‌اي توخالي است كه هيچ كس از آن تصوري ندارد، و انسان انديشمند آن را تنها براي بخشي از ما كه فكر مي‌كند به كار مي‌برد.

در انسان- گياه، كه در ۱۷۴۸ انتشار يافت، لا متري «زنجيرة بزرگ هستي» را به يك نظرية تكامل بسط داده است. هنگامي كه كوشيد جماد را به جاندار بپيوندد، و در بين آن دو رابطه‌اي بيابد، اعتماد خود را از دست داد و ناگاه فلسفة مكانيكي را از ياد برد و به اصالت حيات متمايل شد؛ او «نطفه» يا بذري را براي خود متصور ساخت كه ماده را جان بخشيده است. پس از آنكه به اين فرضيه متوسل شد، متابعت از لوكرتيوس برايش آسان بود: «نخستين نسل زنده بايد بسيار ناقص بوده باشد؛ ... تكامل در طبيعت يكشبه روي نمي‌دهد، همان‌گونه كه تابلو نقاشي را در يك روز نمي‌توان به كمال رساند.» و سپس، براي آنكه فاصلة انسان را از جانور كاهش دهد، برخلاف دكارت، استدلال كرد كه برخي از جانوران نيز خردمندند:

كارهاي ميمون، سگ آبي، فيل، و غيره را مشاهده كنيد، اگر آشكار است كه بدون خرد بگوييد داراي روحند، اشتباه مي‌كنيد؛ ... كيست نداند كه روح جانور بايد، چون روح انسان، يا فناپذير يا فناناپذير باشد؟

تفاوت ساده‌ترين انسان و باهوشترين جانور بسيار ناچيز است. «ابلهان ... جانوراني با چهرة انسانند، همان‌گونه كه ميمون باهوش، انساني كوچك به شكلي ديگر است.» لامتري آنگاه، با مزاح خاص خود، مي‌افزايد: «تمام قلمرو انسان از ميمونهاي گوناگوني تشكيل يافته است كه پوپ نيوتن را در رأس آنها جاي داده است. انسان هنگامي از ميمون متمايز شد كه صداهاي خاصي، كه بيان مناسبي براي انديشه‌هاي خاصي بودند، ابداع كرد؛ به ياري زبان بود كه وي انسان شد.

آيا لا متري وجود خدايي را به عنوان «محرك نخستين» جهان مكانيكي مي‌دانست؟ ولتر و ديدرو از آن روي به چنين محركي معتقد بودند كه در جهان هستي طرح و نقشه‌اي مي‌ديدند؛

اما لامتري اين استدلال را با تحقير رد كرد:

هراستدلالي كه بر شالودة اعتقاد به علتهاي نخستين استوار باشد ابلهانه است. ... همان‌گونه كه «بورژواي نجيبزاده» ناآگاهانه سخن مي‌گويد، طبيعت نيز ابريشم مي‌سازد. طبيعت هم هنگام آفريدن و جان‌دادن كور است، و هم هنگام ويران كردن؛ ... طبيعت، همان‌گونه كه علي‌رغم كوريش چشم بينا ساخته است، بي‌آنكه خود توانايي انديشيدن داشته باشد، ماشين انديشمند نيز آفريده است.

اما لا متري صريحاً ملحد نبود، بيشتر چنين مي‌نمود كه مسئلة خدا اهميتي ندارد و بايد كنار گذارده شود؛ «براي آرامش خيال و انديشة ما اهميتي ندارد كه ماده قديم باشد، يا حادث؛ خدايي باشد، يا نباشد.» اما از زبان «دوستي»، ظاهراً موهوم، نوشته است كه »جهان روي نيكبختي نخواهد ديد، مگر هنگامي كه انديشة آفريدگار را از سر براند و ملحد شود؛» زيرا از آن پس اختلافات عقيدتي، جور و جفاي كليسايي، و جنگهاي ديني از جهان رخت برخواهند بست وانسان، بي‌آنكه خويشتن را گناهكار بداند، از غرايز طبيعي خود پيروي خواهد كرد. خود لا متري مادەگرايي دلخوش و آسوده بود. انسان- ماشين را با اين عبارت جسورانه پايان داد: «اين است نظام فكري، يا حقيقت من، مگر آنكه بسيار فريبخورده باشم. كوتاه و ساده است. بگذار بگويند آنچه را كه خود مي‌خواهند.» لا متري شايد به علامت توديع با شاعر و فيزيولوژيست دیندار و پرهيزگار، آلبرشت فون هالر، بود كه بيانية لادري گرايانه را به او اهدا كرد؛ شاعر، و حشتزده، در نامه‌اي كه در شمارة مه ۱۷۴۹ ژورنال دساوان به چاپ رساند، اهداييهٔ او را رد كرد:

نويسندة ناشناس «انسان- ماشين» اثر بيفايده و زيانبخشي را به من اهدا كرده، و مرا بر آن داشته است كه به پيروي از مسئوليت خود در برابر خدا، دين، و خويشتن اعلام دارم كه ... اين اثر به هيچ روي با معتقدات من سازگار نيست؛ و اهداي آن به من بيحرمتي است؛ و اين بيحرمتي از ستمي كه نويسندة ناشناس، با تأثير گذاشتن بر مردم شريف و بيگناه، مي‌كند بيشتر است. مردم بدانند كه ... من رابطه‌اي با او نداشته‌ام... او را نمي‌شناسم ... و اگر در بين انديشه‌هاي او و افكار خود كمترين مشابهتي يابم، آن را سخت‌ترين مصيبتي خواهم دانست كه به من روي آورده است.

لا متري چاپهاي آيندة كتاب را نيز به هالر اهدا كرد.

منتقدان دربارة انسان- ماشين بسيار اظهار نظر، و همگي مصامين آن را رد كردند. خرده‌گيري از كتابي چنين كوتاه و نامنظم، محكوم كردن اعتماد به نفس نويسنده، و باز نمودن اشتباهات آن دشوار نبودند. هنوز ثابت نشده بود كه «روح وتن، باهم، به خواب مي‌روند؛» رؤياهاي برخي از نويسندگان بهتر از نوشته‌هاي آنان، به هنگام بيماري، است. تن بيمار مي‌تواند داراي ذهني خوب باشد، همچنانكه پوپ و سكارون داراي ذهنهاي نيرومندي بودند؛ و انگليسيان، كه گوشت خونالود

خود لا متري نيز انتقادي براين كتاب نوشت و آن را، بدون امضا، به اين نام منتشر ساخت: انسان بيش از يك ماشين است. شايد از اين راه مي‌خواست توجه خوانندگان را به اثر برجسته‌تر خويش جلب كند.

و شايد لا متري اكنون متأثر از انديشه‌هايي بود كه با فلسفة مكانيكي پيشين او سازگاري نداشتند. مي‌دانيم كه او به آزمايش مرجاني ترامبله در ۱۷۴۴ بسيار علاقه نشان داده بود. اين آزمايش- كه ثابت كرده بود اگر عضوي از اندامهاي مرجان كنده شود، عضو تازه‌اي به جاي آن مي‌روييد- بآساني با نظرية مكانيكي لا متري انطباق پيدا نمي‌كرد. گئورگ‌شتال نيز، كه فلوژيستون او آوازه‌اي بلند داشت، در ۱۷۰۷، با اعلام اينكه تن نيست كه انديشه‌ها و خواستهاي روح را پديد مي‌آورد و روح- اصل جانبخش نهان در تن- است كه رشد و فعاليت اندامها را امكانپذير مي‌سازد، يك نظرية فيزيولوژيكي ارائه داد كه درست عكس نظرية لا متري بود. تئوفيل دو بوردو، پزشك د/آلامبر، گفته بود كه فرايندهاي فيزيولوژيكي- حتي عمل سادة گوارش- را نمي‌توان صرفاً معلول‌ساز و كار يا فعل وانفعالهاي شيميايي بدن دانست. ژان باتيست روبينه نظرية اصالت حيات كيهاني را پيش كشيده، و گفته بود كه اين اصل به همة ماده‌ها جان و احساس بخشيده

است. لا متري نيز گويا برآن بود كه انديشه‌هاي خويش را دربارة پيوند ماده و زندگي بر اين نظريه استوار سازد.

در همان هنگام، وي كوشيد تا از فلسفة ماده گرايانة خود، اخلاقي لذت گرايانه استنتاج كند. در سه اثر جداگانة خويش- گفتاري دربارة خوشبختي، لذت، وفن لذت بردن- نوشت كه خود دوستي برترين فضيلت، و لذتجويي غايت نيكي است. لا متري، از اينكه الاهيات خوشيهاي زندگي را تحقير مي‌كرد، به خشم مي‌آمد و دربارة برتري ادعايي لذتهاي معنوي ترديد داشت؛ وي معتقد بود كه همة لذتها جسمانيند و از اين روي، مردم ساده، كه داراي اشتغالات فكري نيستند، از فيلسوفان خوشبخت‌ترند. انسان از لذتهاي جمسي، هرگاه زياني از آنها به كسي نرسد، نبايد بپرهيزد و رويگردان شود؛ و جنايتكاران را نبايد مسئول اخلاقي جنايتهاي آنان شمرد. جنايتكار محصول توارث و محيط است، او را به جاي پند و اندرز با دارو و درمان، و با انسانيت و نيكخواهي آگاه از جبر و تقدير جهاني، بايد معالجه كرد. «كار قضاوت را بايد به آگاهترين پزشكان سپرد.»

اين سخنان نمودار چيرگي انديشه‌هاي اپيكور (آن‌گونه كه به غلط استنباط مي‌شد) بر افكار زنون كيتيوني در فرانسة قرن هجدهم هستند. فلسفة رواقي عصر كلاسيك لويي چهاردهم جاي خود را در عصر روشنگري به دفاع از فلسفة لذتجوي اپيكور، جامعيت ماده، و تبعيد و قيود اخلاقي به تنگ آمده بودند از نوشته‌هاي لا متري بگرمي استقبال كردند. اما

وي را سخنگوي شيطان خواندند؛ عالمان‌الاهي ليدن دولت هلند را به اخراج وي از اين كشور واداشتند. فردريك كبير آزاد انديش وي را به پروس خواند (فورية ۱۷۴۸)، حقوقي مستمر برايش تعيين كرد، و او را به عضويت «آكادمي علوم برلين» برگزيد. لامتري پيشة پزشكي را از سرگرفت و دو رساله دربارة آسم و اسهال خوني نوشت كه فردريك آنها را بهترين رسالاتي از نوع خود دانست. ولتر، پس از زورآزمايي با لامتري در كاخ فردريك، به مادام دني چنين نوشت (۶ نوامبر ۱۷۵۰):

در اينجا، مردي است بسيار شوخ كه نامش لامتري است. انديشه‌هايش، چون موشك آتشبازي، تند و آتشينند. سخنانش تا ده دقيقه سرگرم‌كننده، و پس از آن بسيار ملال‌آورند. بتازگي، بي‌آنكه بداند ... كتاب بدي نوشته است... كه در آن توبه و فضيلت را نكوهش كرده، رذايل را ستوده، و خوانندگانش را به زندگي بي‌بندوبار دعوت كرده است؛ و اينها را بدون نيت بد نوشته است. كتاب او متضمن صدها نكتة روشن، و فاقد يك صفحة خردمندانه است؛... خدا نكند كه او پزشك من شود. با ساده‌لوحي بسيار، به جاي ريواس، دار اشكنة فرنگي به من خواهد داد و آنگاه به خنده آغاز مي‌كند. اين پزشك عجيب، كتابخوان شاه است، و عجيب‌تر اينكه، وي اكنون كتاب «تاريخ كليسا» را براي شاه مي‌خواند؛ صدها بار است كه صفحات آن را تكرار مي‌كند و، در بعضي جاها، شاه و كتابخوان از خنده رودبر مي‌شوند.

لا متري مرگ را پايان يك نمايش مضحك فارس توصيف مي‌كرد؛ خود وي، در چهل‌ودوسالگي (۱۱ نوامبر ۱۷۵۱) يكي از اين نمايشها را پايان داد. بر سر سفرة مردي كه به دست وي از بيماري سختي شفا يافته بود پرخوري كرد، به دنبال آن، تب كرد، و مرد. ولتر گفت كه براي نخستين بار بيماري پزشكش را كشته است. شاه براي او مرثية شيوايي نوشت، و

فصل نوزدهم

ديدرو و دايرة المعارف

I – سالهاي بي‌بندوباري: ۱۷۱۳-۱۷۴۸

ديدرو در ۱۵ اكتبر ۱۷۱۳ در لانگر، واقع در شامپاني و چهل‌وپنج كيلومتري ديژون، زاده شد. پدرش، ديديه ديدرو، كارد و چنگال سازي بود كه تخصصش در ساختن ابزارهاي جراحي بود. اين‌كار از دويست‌سال قبل پيشة اين خانواده شده بود. دني، با آنكه از پيشه و معتقدات ثابت و انعطاف‌ناپذير پدر روي برتافت، از ستايش راستي و نيكخواهي وي باز نايستاد. پدر، به گفتة دني، وي را چنين اندرز مي‌داد: «فرزندم، خرد تكيه‌گاه شايان ستايشي است، ولي من در پناه دين و شريعت آرامترم؛ در اين عبارت، دو تمايل ناسازگار قرن هجدهم نمايان شده‌اند. فرزند ديگر ديديه كشيشي پيشه ساخت و دشمن سرسخت دني شد؛ و دخترش صومعه‌نشيني را برگزيد.

دني نيز نزديك بود كشيش شود. وي از هشت تا پانزده‌سالگي در آموزشگاه يسوعي لانگر تحصيل كرد. در دوازده‌سالگي گيسوانش را چون راهبان تراشيد، خرقة سياه پوشيد، رياضت پيشه ساخت، و تصميم گرفت به يسوعيان پيوندد. بعدها، چون اين شور و علاقه را به ياد مي‌آورد، مي‌گفت كه «نخستين تمايلات جنسي را نداي خدا» تلقي مي‌كرده است. پدر، كه از دلبستگي دني به روحانيت خرسند شده بود، وي را براي تحصيل در آموزشگاه يسوعي لويي- لو- گران به پاريس برد (۱۷۲۹). دني در ۱۷۳۲ از اين كالج دانشنامة فوق‌ليسانس گرفت. اما يسوعيان اين شاگرد و دستپروردة خود را از خويش راندند- و اين امري بود كه بارها اتفاق افتاده بود. دني دريافت كه شمار روسپيخانه‌هاي پاريس از شمار كليساها نيز بيشتر است. خرقة سياه را از تن كند و در نزد حقوقداني كارآموز شد. مدتي بعد، از وكالت نيز دل شست و به كارهاي ناپايدار بسيار تن داد و چندي را با فقر و تنگدستي به سر برد. پدر، پس از شكيبايي بسيار، وي را از كمك مالي خود محروم ساخت، ولي مادر در نهان براي او



ژان اونوره فراگونار: دني ديدرو. موزة لوور، پاريس (آرشيو بتمان)

پول فرستاد. دني از مردم پول مي‌گرفت، و وامهاي خود را گاهي پس مي‌داد. به پسربچه‌ها رياضي مي‌آموخت، براي واعظان وعظ مي‌نوشت، و در نزد كتابفروشي كار مي‌كرد. در همان هنگام، به تحصيل رياضيات و زبانهاي لاتيني، يوناني، و انگليسي ادامه مي‌داد و زبان ايتاليايي را نيز فرا مي‌گرفت. دني جواني بي‌بندوبار بود، ولي به دانش و زندگي عشق مي‌ورزيد. جز نظم و انضباط، همه‌چيز آموخت.

ديدرو، كه كيسه‌اش خالي اما دلش سرشار از شور جواني بود، به دختري دل باخت و تصميم گرفت كه زناشويي كند. آنتوانت شامپيون سه‌سال‌وهشت ماه از او بزرگتر، اما زن بود. وي دني را براي بي‌بندوباري سرزنش مي‌كرد، و دني بدو پاسخ مي‌داد كه اين سرآغاز وفاداري به همسر است و او تا پايان عمر در عشق وي پايدار خواهد ماند. «نامه‌هايي كه به تو نوشته‌ام آخرين نامه‌هاي عشقي منند. هرگاه به ديگري اظهار عشق كنم، خداوند مراكيفري دهد كه سزاوار تبهكارترين و خيانت‌پيشه‌ترين مردان است.» ولي اين پيمان را چندي بعد از ياد برد. مادر آنتوانت با ديدن اشكهاي دختر و شنيدن سخنان فريبندة دني با زناشويي آنان موافقت كرد، به شرط آنكه دني موافقت پدر خود را جلب كند. دني، پس از فراهم آوردن هزينة سفر، به لانگر، كه ۲۹۰ كيلومتر از پاريس فاصله داشت، شتافت.

دني، پس از رسيدن به لانگر، با نشان‌دادن نمونه‌هاي چاپي كتابي دربارة تاريخ يونان، كه وي آن را از انگليسي ترجمه كرده بود، پدر را خشنود ساخت. پدر وعده داد كه همچنان به كمك مالي خويش ادامه دهد، به شرط آنكه دني كار ثابتي پيشه سازد. جوان تصميم خود را به زناشويي با پدر در ميان نهاد؛ پدر او را ناسپاس و بي‌بندوبار خواند، و وي را از زناشويي برحذر داشت؛ دني پاسخي گستاخانه داد و گفت كه، حتي در صورت ناخشنودي پدر و قطع كمك مالي، او زناشويي خواهد كرد. دني را به دستور پدر در يك

صومعة محلي زنداني ساختند. دني از صومعه گريخت؛ پس از ۱۳۰ كيلومتر پيادەروي، به تروا رسيد؛ و از اينجا با كالسكه به پاريس بازگشت.

مادام شامپيون اكنون با زناشويي دخترش با جواني كه پدرومادرش وي را از خود رانده، و از ميراث خود محرومش كرده بودند مخالفت مي‌كرد. دني، كه اكنون به تهيدستي در اطاق محقري مي‌زيست، به بيماري سختي گرفتار آمد. آنتوانت با دريافت خبر بيماري دني به نزد وي شتافت و مادرش را با خود به بالين وي برد؛ دل مادر نرم شد و همراه دختر از فيلسوف بيمار پرستاري كرد. در نيمه‌شب ۶ نوامبر ۱۷۴۳ «نانت» و «نينو» (آنان يكديگر را به اين نامها مي‌خواندند) در كليساي كوچكي، كه به بستن پيمان ازدواجهاي پنهاني بلند آوازه بود، با يكديگر پيوند زناشويي بستند. دختر آنان، كه نه ماه پس از زناشويي چشم به جهان گشوده بود، شش هفته بعد درگذشت. سه فرزند ديگر نيز به دنيا آمدند، اما از آنها تنها يك تن از چنگال

زوجي نامناسب بود و نمي‌توانست در زندگي فكري همسرش شريك شود و با درآمد اندك او، كه از راه ترجمه به دست مي‌آمد، بسازد. دني، چندي بعد، به قهوه‌خانه‌هاي روزگار تنهايي خويش بازگشت و خويشتن را به نوشيدن قهوه و بازي شطرنج سرگرم ساخت. در ۱۷۴۶، مادام دو پويزيو را معشوقة خويش ساخت. براي اين زن، افكار فلسفي، گوهرهاي رازگشا و نامه در باب‌كورها را نوشت.

ديدرو از ديرزماني تسليم جاذبة فلسفه گشته بود. فلسفه چون درياي بيكراني است كه انسان را در خود سردرگم مي‌كند، زيرا قادر نيست به پرسشهاي بيپايان ما پاسخ دهد. خواندن آثار مونتني و بل انديشه‌هاي ديدرو را، مانند انديشه‌هاي بسياري از آزاداندیشان اين روزگار، دگرگون ساخته بود. در هر صفحة رسالات و فرهنگ تاريخي و انتقادي به مطالبي برمي‌خورد كه وي را به تفكر وا مي‌داشتند. شايد پس از خواندن اشارات و ارجاعات بسيار مونتني به آثار كلاسيك دوران قبل از مسيحيت بود كه ديدرو به سوي مطالعة آثار فيلسوفان يوناني و رومي كشيده شد؛ و بيش از همه، نوشته‌هاي ذيمقراطيس، اپيكور، و لوكرتيوس را بررسي كرد. خود وي «فيلسوف خندان» اين روزگار بود. ماده‌گرايي بود كه به معتقدات مردم دربارة روح آدمي پوزخند مي‌زد. ديدرو نتوانسته بود، مانند ولتر و مونتسكيو، از انگلستان ديدن كند، ولي زبان انگليسي را چندان آموخته بود كه بتواند آثار نويسندگان انگلستان را بخواند و حتي از اشعار و نمايشنامه‌هاي انگليسي لذت برد. خواهيم ديد كه او احساسات تامسن را پاسخ مي‌گويد و، مانند ليلو، از نمايشنامه‌هاي منعكس كنندة زندگي مردم متوسط هواداري مي‌كند. ديدرو و انديشه‌هاي فرانسيس بيكن را، دربارة ضرورت چيرگي بر طبيعت به ياري بررسيهاي علمي منظم، مي‌ستود و آزمايش را برترين ابزار عقل مي‌شمرد. در سالهايي كه انديشة وي تشكل مي‌يافت، و در سالهاي تدوين داير المعارف، در انجمنهاي سخنراني (FACE="Arial (Arabic ة "FACE="Traditional Arabic زيست‌شناسان، فيزيولوژيستها، و پزشكان حضور مي‌يافت. سه سال در «كنفرانسهاي» شيمي روئل حضور يافت و ۱۲۵۸ صفحه يادداشت برداشت. كالبدشناسي و فيزيك‌آموخت و با رياضيات روزگار خويش آشنا شد. پس از نوشته‌هاي بيكن، آثار هابز و لاك و خداپرستان انگلستان را خواند. پژوهشي دربارة فضيلت و شايستگي شافتسبري را به زبان فرانسوي ترجمه كرد(۱۷۴۵) و «انديشه‌ها»ي خود را نيز بدان افزود. با وجودي كه رأي ثابتي دربارة مسائل نداشت، همواره، مانند شافتسبري مي‌انديشيد كه نيكي، راستي، و زيبايي يكسانند و قانون اخلاقيي كه، به جاي دين، برخرد استوار باشد مي‌تواند پايه و بنيان نظام اجتماعي شود.

ديدرو، كه به واسطة اين انگيزه‌ها و به ياري انديشة پهناور خويش به مرحلة شكوفايي رسيده بود، در ۱۷۴۶ افكار فلسفي را، بدون نام و نشان، منتشر ساخت. اين اثر متضمن انديشه‌هايي چنان افراطي بود كه بسياري آن را به لامتري نسبت دادند؛ و به قلمي چنان شيوا نوشته شده بود كه آن را از آن ولتر دانستند؛ نويسنده شايد از هر دو آنان استفاده

در آغاز گفتار، ديدرو از «شهوات» دفاع مي‌كند. در اينجا، فيلسوف خردمند و بيباك همراه دوستش، روسو، استدلال مي‌كند كه «فلسفه مي‌تواند از رقيبان، خرد، پشتيباني كند، زيرا تنها شهوات (شهوات عالي) هستند كه روان آدمي را اعتلا مي‌بخشند. بي‌آنها، كارها و اخلاق آدمي اثر ارزنده‌اي پديد نخواهد آورد. هنر به روزگار كودكي باز خواهد گشت و فضيلت به كارهاي ناچيز محدود خواهد شد.» اما شهوات، هرگاه تابع نظم و قانون نشوند، ويراني به بار خواهند آورد. بايد نوعي هماهنگي بين آنها برقرار ساخت؛ بايد راهي جست كه بدان وسيله بتوان يك شهوت را توسط شهوت ديگر تحت اختيار آورد. از اين روي ، ما به خرد نيازمنديم، و بايد آن را بالاترين راهنماي خود قرار دهيم. ديدرو از نخستين كساني است كه در عصر روشنگري مي‌كوشيدند عقل را با احساس، و ولتر را با روسو سازش دهند.

ديدرو، مانند ولتر، در اين دوران تشكل انديشه، خداپرست بود و طرح و نظم جهان را گواه بر هستي خدايي هوشمند و خردمند مي‌شمرد. مي‌گفت كه فلسفهٔ مكانيكي مي‌تواند ماده و حركت را باز نمايد، ولي از تبيين ماهيت زندگي و انديشهٔ آدمي ناتوان است. الحاد آينده ملحدان را برآن مي‌داشت كه شگفتيهاي جهان حشرات را، آن‌گونه كه رئومور و بونه بتازگي دريافته بودند، باز گويند.

آيا در كردار و خردمندي كسي تاكنون بيش از ساز و كار يك حشره هوش، نظم، فرزانگي، و تعادل ديده‌ايد؟ آيا، به همان روشنيي كه در آثار نيوتن بزرگ هوش و ذكاوت مي‌بينيد، در چشم پشه‌اي به آثار خردمندي آفريدگار برنمي‌خوريد؟ ... عظمت جهان به جاي خود، تنها بال پروانه و چشم پشه‌اي را به ياد آوريد!

با اينهمه، ديدرو اين سخن را، كه خداوند خويشتن را در كتاب مقدس نمايان ساخته است، ردمي‌كرد و به باد مسخره مي‌گرفت. وي اين خدا را غول‌سنگدل و ستمگر مي‌خواند و كليسايي را كه اين انديشه را در ميان مردم مي‌پراكند سرچشمهٔ جهل، سختگيري، وجور و ستم مي‌شمرد. مي‌پرسيد كه ابلهانه‌تر از اين هست كه خدايي، براي فرونشاندن خشم خود، بر زن و مردي كه ۴۰۰۰ سال قبل مرده‌اند و از ميان رفته‌اند خدايي ديگر] عيسي[را به صليب كشد؟ «و اگر، آن‌گونه كه بعضي از عالمان الاهي استنتاج كرده‌اند، در برابر هر انساني كه به رستگاري مي‌رسد صدها تن هلاك مي‌شوند و به لعنت آفريدگار مي‌پيوندند، پس بايد گفت كه در اين پيكار پيروزي از آن شيطان است، بي‌آنكه پسرش را در راه به دست مرگ سپارد.» ديدرو طبيعت را يگانه وحي آفريدگار مي‌شمرد واز خوانندگان آثارش مي‌خواست به خدايي دل بندند كه دانش شناخته است. مي‌گفت: «خدا را بزرگ و آزاد سازيد.»

دولت به فرمان پارلمان پاريس كتاب را سوزاند (۷ ژوئية ۱۷۴۶). در فرمان پارلمان دربارهٔ كتاب و نويسندهٔ آن چنين گفته شده بود: «بيپايه‌ترين و جنايتكارانه‌ترين انديشه‌هايي را كه نهاد تبهكار بشر مي‌تواند بپذيرد در اذهان

ديندار‌ي را براندازد... همهٔ دينها را در يك رديف مي‌نهد.» اين كتاب كوچك، كه سوزاندنش تبليغي براي آن شده بود، خوانندگان بيشماري پيدا كرد؛ به زبانهاي آلماني و ايتاليايي ترجمه شد؛ و پس از آنكه آوازه در افتاد كه ديدرو آن را نوشته است، وي يكباره به منزلت ولتر رسيد. وي ۵۰ لويي د/اور از ناشر گرفت، و اين پول را به معشوقه‌اي داد كه به پوشاك نو نيازمند بود.

چون نيازمندي مادام دو پويزيو فزوني يافت، ديدرو كتاب ديگري نوشت (۱۷۴۷). كشيش كليساي بخش، با شنيدن اين خبر، از پليس خواست تا مسيحيت را از دومين تعرض ديدرو مصون دارد. پليس نويسنده را در خانه‌اش غافلگير ساخت و دستنويس وي را گرفت؛ يا، به روايتي، ديدرو وعده داد كه از نشر كتاب خودداري كند. به هر حال، گردش شكاك تا ۱۸۳۰ به چاپ نرسيد. اين كتاب بر شهرت ديدرو نيفزود، ولي احساسات وي را تسكين داد. نويسنده به شيوهٔ ديالوگ‌نويسي، كه بهترين وسيلهٔ گريز در دست فيلسوفان است، به يك خداپرست، يك وحدت وجودي، و يك ملحد مجال مي‌دهد كه انديشه‌هاي خويش را دربارهٔ الوهيت درميان نهد. خداپرست طرح و نظم جهان را براي اثبات هستي آفريدگار شاهد مي‌آورد؛ ديدرو

هنوز قانع نشده بود كه هماهنگي و تطابق سازوارة اندامهاي جانداران يا مقصد و وظيفة آنها را مي‌توان با يك فراگرد كور تكامل تصادفي تبيين كرد. ملحد استدلال مي‌كند كه ماده و حركت، فيزيك و شيمي، بيش از خدايي كه منشأ و سرآغاز جهان را از انسان مكتوم داشته است، رازهاي جهان را روشن مي‌كنند. وحدت وجودي، كه آخرين سخن را بر زبان دارد، مي‌گويد كه ماده و ذهن در ابديت برابرند، با هم جهان را تشكيل مي‌دهند، و اين وحدت كيهاني خداست. ديدرو شايد، در اين هنگام، آثار اسپينوزا را مي‌خوانده است.

۱۷۴۸ از سخت‌ترين و پرتلاش‌ترين سالهاي عمر ديدرو بود. آنتوانت پسري به جهان آورده بود، و مادام دو پويزيو از ديدرو پولي مي‌خواست. شايد براي فراهم آوردن پول بود كه ديدرو رمان شهواني گوهرهاي رازگشا را نوشت. به گفتة دختر او، مادام دو و اندول آينده (كه يادداشتهايي براي تحقيق در تاريخ زندگي و آثار ديدرو وي را، بدون شواهدي ديگر، نمي‌توان پذيرفت)، ديدرو به معشوقه‌اش گفته بود كه رمان‌نويسي آسانتر از كارهاي ديگر است. و چون معشوقه‌اش سخن وي را باور نكرده بود، ديدرو تصميم گرفته بود، در عرض دو هفته، رمان مردمپسندي بنويسد. ديدرو در اين داستان، به پيروي از نيمكت كربيون (پسر) (۱۷۴۰)، انگشتر سحرآميز سلطاني را وصف مي‌كند كه هرگاه صاحبش آن را متوجه «گوهرهاي رازگشا»ي زني كند، آنها را برآن خواهد داشت كه زبان گشايند و ماجراهاي عشقيي را كه ديده‌اند بازگويند. نيمكت كربيون (پسر) نيز ماجراهايي را كه بر روي آن گذشته است بازگو مي‌كند، ديدرو، با متوجه ساختن انگشتر سلطاني به گوهرهاي سي‌زن مختلف، داستانهايي

داستانها، دربارة موسيقي، ادبيات، و تئاتر سخنان تحريك‌آميزي بر زبان مي‌آورد. سلطان در خواب پسري، به نام «آزمايش» را مي‌بيند كه بزرگ و نيرومند مي‌شود و پرستشگاهي قديمي، به نام «فرضيه»، را نابود مي‌كند. با وجود وارد كردن فلسفه در داستان، كتاب منظور نويسنده را برآورد؛ و پولي را كه وي بدان نيازمند بود فراهم ساخت. ناشر، كه لوران دوران نام داشت، دستنويس ديدرو را به ۱۲۰۰ ليور خريد؛ و با وجودي كه كتاب اجازة انتشار نيافت و به صورت غيرقانوني فروخته مي‌شد، سود زيادي عايد ناشر كرد. اين داستان شش بار در ۱۷۴۸ در فرانسه به چاپ رسيد و در فاصلة سالهاي ۱۹۲۰ تا ۱۹۶۰ ده بار ديگر آن را در فرانسه چاپ كردند. گوهرهاي رازگشا كثيرالانتشارترين اثر ديدرو است.

ديدرو با نوشتن رساله‌هاي علمي ذائقة خود را تغيير مي‌داد. وي يكي از اين رساله‌ها را، كه يادداشتهايي دربارة موضوعهاي مختلف رياضي (۱۷۴۸) نام داشت، بسيار ارج مي‌نهاد. ديدرو در اين رساله از صوتشناخت و انبساط و مقاومت هوا بحث كرده، و براي ساختن ارگي كه «همة مردم بايد بتوانند آن را بنوازند» طرحي ارائه داده است. پاره‌اي از گفتارهاي علمي او را جرايدي چون جنتلمنز مگزين، ژورنال دساوان و حتي نشرية يسوعي ژورنال دو تروو بسيار ستودند. ژورنال دو تروو از «مرد هوشمند و توانايي چون آقاي ديدرو، كه سبك او نيز با ابهت و نافذ و بپيرايه و زنده است،» خواسته بود كه بيش از اين گفتارهاي علمي بنويسد. ديدرو، با آنكه در سراسر عمر از اين گشتزنيهاي بيربط در دانش فيزيك باز نايستاد، از اين پس، انديشة خود را بيشتر به مسائل روانشناسي و فلسفه معطوف ساخت. تقريباً در همة زمينه‌ها وي با ابتكارترين انديشمند روزگار خود بود.

II - كورها، كرها، و گنگها: ۱۷۴۹-۱۷۵۱

بيش از همه، پرسش ويليام مالينوكس ايرلندي انديشة ديدرو را به خود معطوف ساخت كه در ۱۶۹۲ پرسيده بود: كور مادرزادي كه، با لمس كردن، شئ مكعب را از شئ كروي باز مي‌شناسد آيا، در صورت بينا شدن، قادر است بي‌درنگ آن دو را از هم تميز دهد؛ يا محتاج آزمايشي خواهد بود كه وي را با رابطة اشكال لمس شده و اشكال مشهود آشنا سازد؟ مالينوكس و دوستش، لاك، چنين آزمايشي را ضروري مي‌شمردند. در ۱۷۲۸، ويليام چزلدن چشمان پسر چهارده‌ساله‌اي را، كه كور به جهان آمده بود، با موفقيت

جراحي كرد؛ پسر، تنها پس از آزمايش و آشنايي بيشتر با اشيا، توانست آنها را از هم باز شناسد. ديدرو تجربة نيكولس ساندرسن را نيز از ياد نبرده بود. ساندرسن در يكسالگي نابينا شد؛ و از آن پس، بينايي خود را باز نيافت. اما، به

در اوايل ۱۷۴۹، رئومور چشمان كور مادرزادي را جراحي كرد و بينا ساخت؛ و هنگام گشودن نوار از چشمان بيمار، چند تن را به بالين وي فرا خواند. ديدرو، از اينكه رئومور او و هيچ يك از «فيلسوفان» را به بالين بيمار نخوانده بود، آزرده شد و، با بيپروايي هميشگي خويش، گفت كه رئومور خواسته است نوار را در برابر «چشماني بي‌ارزش» از چشم بيمار برگيرد. اين سخن مادام دوپره دوسن- مور را، كه به چشمان خود مي‌باليد، بر ديدرو خشمگين ساخت. مادام دوپره دوسن- مور در اين زمان معشوقة كنت د/آرژانسون، رئيس ادارة سانسور نشريات، بود.

در ۹ ژوئن، لوران دوران يكي از آثار ديدرو را به اين نام منتشر ساخت: نامه در باب كورها، براي استفادة كساني كه مي‌بينند. اين اثر را ديدرو، به عنوان يك نامه، خطاب به مادام دوپويزيو نوشته بود. ديدرو، هنگامي كه با دوستانش به تاكستاني رفته بود، به باغبان نابينايي برخورد كه حس بسيار تيزي در تشخيص نظم و بينظمي داشت. اين حس در وي چنان نيرو گرفته بود كه همسرش ناچار بود شبها، قبل از بازگشت وي، خانه را مرتب سازد و اثاث را با دقت به جاي خود نهد. همة حواس باغبان تيزتر از حواس مردم ديگر بودند. باغبان، همان‌گونه كه از روي صدا آشنايان را مي‌شناخت، با لمس كردن پوست به هويت آنان پي مي‌برد. از اين روي، نمي‌توانست زنان ديگر را به جاي زن خود بگيرد، «مگر آنكه خود چنين خواسته باشد.» وي نمي‌توانست دريابد كه چگونه ممكن است بدون دست‌زدن به چهرة كسي وي را شناخت. حس زيبايي شناختي وي محدود به كيستهاي لمس كردني، خوشاهنگي صدا، و سودمندي بود. از برهنگي شرمنده نبود، چرا كه پوشاك را وسيلة گرم‌نگاه‌داشتن تن مي‌دانست، نه وسيله‌اي كه مردم را از ديدن تن برهنه باز دارد. دزدي را جنايت بزرگي مي‌دانست، زيرا در مقابل آن بسيار درمانده وناتوان بود.

ديدرو از آنچه ديده بود نتيجه گرفت كه تصورات ما از راستي و ناراستي نتيجة تجارب حواس ما هستند، نه شعور خدادادي ما. حتي انديشه‌هاي ما دربارة خدا اكتسابي و، چون تصورات اخلاقي ما، نسبي و متغيرند. آنچه از هستي خدا مي‌دانيم انديشه‌اي است مشكوك و نامطمئن، زيرا برهان وجود خدا از روي نظم جهان بيشتر توان خود را از دست داده بود. با اينهمه، در جانوران و اندامهاي آنها، نظير مگس و چشم، نظمي ديده مي‌شود، ولي هرگاه چشم‌انداز خود را به سراسر جهان گسترش دهيم، خواهيم ديد كه جهان دستخوش آشوب و بينظمي است، زيرا برخي از اندامها، اگر نه دشمن خوني، دست كم، مانع اندامهاي ديگرند؛ تقريباً هر جانداري مقدر است خوراك جانداري ديگر مي‌شود. چشم، كه نمونة سازگاري وسيله با هدف مي‌نمايد، داراي نقايص بسيار است (هلمهولتس سالها بعد نقصهاي چشم را به تفصيل برشمرد). طبيعت اگرچه داراي صرافت طبع خلاقي است، ولي كور است و به آشوب و بينظمي، و افراط و تبذير مي‌گرايد. ديدرو، سپس، با تظاهر به نقل قول از كتاب

شخصيت دكتر نيكولس ساندرسن»، اثر ويليام اينچليف (كه ظاهراً او هرگز وجود نداشته است)، از زبان استادي كور چنين مي‌نويسد: «چرا از عينك زيبايي كه هرگز برايم ساخته نشده است اينهمه سخن مي‌گوييد؟... اگر مي‌خواهيد به خدا معتقد باشم، بگذاريد خدا را لمس كنم.» ساندرسن در زندگينامة موهوم خويش اعتقاد به هستي خدا را بپيايه خوانده، و نظم طبيعت را معلول انتخاب طبيعي جانداران و سازواره‌هاي آنها، به وسيلة بقاي اصلح، شمرده بود:

تركيبات مادي ناقص ناپديد شده‌اند، و تنها آنهايي توانسته‌اند زنده بمانند كه در سازوكارشان تناقض مهمي نيست. اين تركيبات قادرند به نيروي خود زنده بمانند و خويشتن را تكثير كنند. ... حتي امروزه نيز نظم جهان كامل نيست؛ گاه‌گاه، موجودات غول‌آسايي در آن پديد مي‌آيند. ... جهان چيست؟ مجموعه‌اي است كه انقلابها و دگرگونيهاي پي‌درپي آن را به نابودي مي‌كشند. موجودات زنده از پي هم پديد مي‌آيند، يكديگر را در تنگنا مي‌نهند، و سرانجام ناپديد مي‌شوند.

ديدرو از اين سخنان، مانند يك لاادري، نتيجه مي‌گيرد: «دريغا، خانم، كه وقتي دانش بشر را در ترازوي مونتني مي‌گذاريم، خود را به پذيرفتن شعار او نزديك مي‌بينيم. آخر ما چه مي‌دانيم؟ از ماهيت ماده آگاهي نداريم، و از ماهيت ذهن و انديشه ناآگاهتريم.»

نامه در باب كورها، رويهمرفته، از برجسته‌ترين آثار عصر روشنگري فرانسه است. داستاني است دلكش، و كتابي است متضمن انديشه‌هاي آموزندة بسيار دربارة روانشناسي و فلسفه؛ تنها آخرين صفحات اين كتاب شصت صفحه‌اي خواننده را اندكي خسته مي‌كنند. نويسندة كتاب، با آنكه روي سخن او با يك زن است، از نوشتن سخنان ناهنجار خودداري نكرده است. شايد مادام دو پويزيو به زبان ناهنجار ديدرو خوگرفته بود. نويسنده دربارة خط نابينايان نيز، كه بعدها به نام لويي براي به «خط براي» معروف شد، به تفصيل سخن گفته است.

ولتر، كه در اين هنگام (۱۷۴۹) در پاريس بود، نامه‌اي به ديدرو نوشت و در آن نامه در باب كورها را بسيار ستود:

كتابتان را، كه متضمن مطالب بسيار است، با لذت فراوان خواندم. من به همان اندازه كه وحشيان ابله را، كه آنچه را كه در نمي‌يابند محكوم مي‌كنند، نكوهش مي‌كنم، شما را سالها ارج نهاده‌ام. ...

اما اعتراف مي‌كنم كه به هيچ وجه با ساندرسن همعقيده نيستم. او از آن روي كه كور است هستي خدا را انكار مي‌كند. شايد اشتباه مي‌كنم؛ ولي اگر به‌جاي او مي‌بودم، به هستي خداي بسيار خردمندي كه اين همه شواهد عيني برايم فراهم ساخته است اذعان مي‌كردم. ...

صرف‌نظر از آنكه شما خويشتن را يكي از آثار خدا بدانيد، يا تركيبي از مادة ابدي و واجب، به مصاحبت با شما بسيار علاقه‌مندم. قبل از آنكه لونويل را ترك گويم. مايلم شما با صرف يك شام فلسفي در خانة من، و در حضور چند فرزانة ديگر. مرا سرافراز كنيد.

ديدرو چنين پاسخ داد (۱۱ ژوئن) :

«استاد» و «سرور» ارجمندم، لحظه‌اي كه نامة شما را دريافت داشتم از خوشترين دقايق عمر من است.

من نيز چون شما با ساندرسن همعقيده نيستم. ... من به خدا اعتقاد دارم، ولي با ملحدان نيز مي‌توانم همراهي كنم. ... بسيار بجاست كه انسان شوكران را به جاي سيزي جعفري نگيرد؛ ولي چه اهميت دارد كه كسي به خدا معتقد باشد، يا هستي او را انكار كند؟ جهان، به گفتة مونتني، يك گوي است كه آفريدگار به فيلسوفان داده است تا آن را بازيچة خود سازند.

قبل از آنكه اين مكاتبه به نتيجه رسد، ديدرو را بازداشت كردند. دولت، كه از سرزنش مخالفان پيمان صلح خفت‌آور اكس- لا-شاپل به خشم آمده بود، چندتن از مخالفان را بازداشت كرد و زمان را براي بازداشت ديدرو مناسب يافت. دانسته نيست كه آيا ديدرو را به اتهام الحاد نهفته در نامه درباب كورها بازداشت كرده‌اند يا مادام دوپره دوسن-مور، كه از سخن ديدرو و دربارة چشمان «بي‌ارزش» وي به خشم آمده بود، دلدار خود را به توقيف ديدرو واداشته است. به هر جهت كنت د/آرژانسون در «نامة سربه مهر»ي كه براي ماركي دو شاتله، فرماندار دژونسن، نوشت (۲۳ ژوئية ۱۷۴۹) بازداشت ديدرو را خواستار شد: «مردي به نام ديدرو را دستگير سازيد، در دژ ونسن بازداشت كنيد، و تا دستور آيندة من او را نگاه داريد.

بامداد فردا، گماشتگان دولت خانة ديدرو را كاوش كردند و دو، يا سه، نسخة صحافي نشدة نامه در باب كورها، و مطالب بسياري را كه وي براي داير FACE="Traditional Arabic" ة المعارف تاريخي خود نوشته بود، با خود بردند. خود ديدرو را نيز به دژ ملال آور ونسن (در حومة پاريس) بردند و در اطاق مجردي زنداني ساختند. به ديدرو اجازه دادند تا كتاب بهشت مفقود ميلتن را، كه در جيب وي بود، با خود نگاه دارد. وي اكنون مجال داشت به دقت اين كتاب را بخواند. ديدرو، بدون روحية تعصب‌آميز، در حواشي كتاب تفسيرهايي بر آن نوشت و انديشه‌هاي خود را، كه كمتر به موضوع خداشناسي مربوط

مي‌شدند، بر سفيديهاي كتاب يادداشت كرد. با آميختن شراب و گردي كه از ديوار زندان كنده بود، مركب ساخت و از يك خلال دندان، به جاي قلم، استفاده كرد.

همسر ديدرو، كه با فرزند سه‌ساله‌اش تنها و بي‌سرپرست مانده بود، از فرماندة پليس، ژنرال بريه، آزادي همسرش را خواستار شد. بدوگفت كه از مضمون نوشته‌هاي ديدرو آگاه نيست، ولي مي‌داند كه «نوشته‌هاي ديدرو همانند خوي و رفتار او هستند. ديدرو شرف را هزاران بار بيش از زندگي ارج مي‌نهند، و نوشته‌هايش نمودار فضايل اخلاقي او هستند.»

از همه، كساني كه ديدرو را براي تدوين داير ة المعارف استخدام كرده بودند براي آزادي وي مي‌كوشيدند؛ اينان به كنت د/آرژانسون مي‌گفتند كه كار ويرايش دايره‌المعارف، بدون زنداني او، پيش نخواهد رفت. بريه در ۳۱ ژوئية ديدرو را بازجويي كرد. ديدرو نامه درباب كورها، افكار فلسفي، و گوهرهاي رازگشا، را از آن خود ندانست. فرمانده پليس، كه مي‌دانست ديدرو دروغ مي‌گويد، وي را به دژ ونسن باز فرستاد.

مادام دو شاتله در ماه اوت- يك ماه قبل از مرگش- گويا به خواهش ولتر، به فرماندار ونسن نامه‌نوشت و از او خواست كه، دست كم، شرايط زندگي ديدرو را در زندان بهبود بخشد. در حدود ۱۰ اوت بريه به ديدرو پيغام داد كه، هرگاه با صداقت به گناه خود اعتراف كند، بدو اجازه داده خواهد شد كه از تالار بزرگ دژ استفاده كند و كتاب و مهمان بپذيرد. زنداني، كه ملايم شده بود، در ۱۳ اوت به بريه نوشت:

اعتراف مي‌كنم... كه «افكار»، «گوهرها»، و «نامه در باب كورها» پديده‌هاي ذهن هرزه‌اي هستند كه عنان اختيار آن از دستم خارج شده بود. به شرف خويش (و من مردي با شرفم) سوگند مي‌خورم كه، از اين پس، چنين آثاري از قلم من تراوش نخواهند كرد. دربارة كساني كه به نشر اينها ياري كرده‌اند چيزي نمي‌تواند از شما پنهان بماند. ناشر و چاپگر را در نهان به شما معرفي خواهم كرد.

در ۲۰ اوت، ديدرو را از زندان مجرد به اطاق مناسبتري انتقال دادند، و به او اجازه دادند كه در باغ گردش كند و از خانه كتاب و مهمان بپذيرد. در ۲۱ همان ماه، ديدرو تعهد سپرد كه، بدون اجازه، زندان و اطراف را ترك نگويد. همسرش، براي آنكه وي را دلداري دهد و نكوهش كند، به زندان آمد و عشق ديرينه‌اي كه ديدرو به همسرش داشت دوباره در او زنده شد. د/آلامبر، روسو، و مادام دو پويزيو نيز براي ديدن او به زندان آمدند. نويسندگان دايره‌المعارف دستنويس كتاب را به نزد او آوردند، و ديدرو كار ويرايش كتاب را در زندان سرگرفت. چون دانست كه برادرش پدر وي را از بازداشت او آگاه ساخته است، به سازندة كاردهاي جراحي، كه بيمار بود، نوشت كه توطئة زني وي رابه زندان افكنده است، و از پدر كمك مالي خواست. پدر پاسخي بدو داد (۳ سپتامبر ۱۷۴۹) كه نمودار جنبة انساني پيكار «فيلسوفان» با دين است:

فرزندم:

هر دو نامة تورا، كه بتازگي برايم نوشته‌اي و بازداشت و سبب آن را در آنها شرح داده‌اي، دريافت داشتم. ناگزيرم بگويم كه بي‌گمان بازداشت تو دلايلي غير از آنچه تو در نامه‌هايت نوشته‌اي داشته است. ...

چون پيشامدي بدون رضاي خدا روي نمي‌دهد، نمي‌دانم كدام يك براي بهبود اخلاق تو بهتر است: اينكه بي‌درنگ از زندان آزاد شوي، يا، براي آنكه بيشتر دربارة خود بينديشي، چند ماهي در زندان بماني. به يادآور كه خداوند اين استعدادها را براي آن به تو نداده است كه با آن بنيان دين مقدس ما را متزلزل كني.

...

عشق و دلبستگي خود را چنانكه بايد به توثابت كرده‌ام. براي آن فرصت آموزش برايت فراهم ساختم كه دانش خود را در راهي پسنديده به كاربري، نه آنكه با نتايج آن مرا گرفتار يك چنين اندوه دردناك سازي.
...

تو را مي‌بخشم. مي‌دانم، فرزندم، كه هر كسي مي‌تواند قرباني افترا و بدنامي شود، و كارهايي ممكن است به تو نسبت دهند كه از تو سر نزده باشند.

از پاريس به من نوشته‌اند كه تو زناشويي كرده، و دو فرزند به جهان آورده‌اي. قبل از آنكه با صداقت مرا از اين ماجرا آگاه سازي، انتظاري از من نداشته باش. هرگاه بدانم كه زناشويي كرده‌اي و زناشويي توقانوني است، بسيار خشنود خواهم شد. اميدوارم كه لذت نگاهداري فرزندانت را از خواهرت دريغ نخواهي داشت و مرا نيز از لذت ديدار آن برخوردار خواهي ساخت.

از من پول خواسته‌اي. مردي چون تو، كه چنين كارهاي بزرگي به دست گرفته است... چگونه مي‌تواند محتاج پول باشد؟ از اين گذشته، يك ماه است درجايي به سر مي‌بري كه انسان براي زيستن در آن به پول نيازمند نيست!...

مادر بيچاره‌ات را به ياد‌آر. او، در سرزنشهاي خود، چندبار گفته است كه تو كوري. اگر جز اين است، آن را به من ثابت كن. بار ديگر، و بيش از گذشته، به وعده‌ها و تعهدات خود وفادار باش.

۱۵۰ ليور برايت مي‌فرستم... كه آن را هرگونه دلخواه توست خرج كني.

با بيصبري، چشم به راه روزي هستم كه درآن آزادي تو اندوه و پريشاني مرا پايان خواهد داد. همين كه آن روز فرا رسيد، خداوند را سپاس خواهم گفت.

فرزندم: عشق و دلبستگي خويش را بار ديگر به تو ابراز مي‌دارم.

پدر دوستدارت،

ديدرو

پاسخ دني در دست نيست؛ بعيد است پاسخ او به نامة پدرش، به همان اندازه، متين و نجيبانه بوده باشد.

او را در ۳ نوامبر ۱۷۴۹- سه ماه‌ونيم پس از بازداشت شدن- از زندان آزاد ساختند. دني شادمانه به نزد زن و فرزندش بازگشت و چندي مادام دو پويزيو را از ياد برد. ولي در ۳۰ ژوئن ۱۷۵۰ پسر چهارساله‌اش را تب شديدي از پاي درآورد. سومين فرزند او، اندك زماني پس از آن، پا به جهان نهاد. اين كودك نيز، كه هنگام تعميد گرفتن از آغوش دوستي بر كف كليسا افتاده و مجروح شده بود، قبل از پايان سال درگذشت. ديدرو سه بار صاحب فرزند شد، و هر سة آنان را از دست داد. اندوه و دلشكستگي بار ديگر ديدرو را به قهوه‌خانة پروكوپ كشاند. در حدود ۱۷۵۰، روسو وي را با فريدريش ملشيور گريم آشنا ساخت. از آن هنگام، دوستي اين سه نويسندة برجستة زمان، كه در عالم ادبيات از پاره‌اي اهميت برخوردار بود، آغاز شد. در همان سال، ولتر فرانسه را ترك گفت و به برلين رفت؛ روسو گفتاري دربارة بيماري تمدن نوشت، كه وي را به اخذ جايزه نايل ساخت؛ و ديدرو

ديدرو، در همان هنگام سرگرم تدوين نخستين جلد دايرFACE="Traditional Arabic" ة المعارف، بود به پژوهش روانشناختي ديگري گريز زد و نتيجة بررسيهاي خويش را در ۱۷۵۱، در كتابي به نام نامه درباب كرها و گنگها، براي استفادة كساني كه مي‌شنوند وسخن مي‌گويند، منتشر ساخت. وي، كه هنوز سختي زندگي در زندان ونسن را از ياد نبرده بود، در اين كتاب از بدعتگذاري دوري جست و از

ادارة سانسور نشريات (كه اكنون به دست مالزرب مهربان بود) براي چاپ كتاب، بدون امضاي نويسنده و بدون ترس از تعقيب، «اجازه ضمني» گرفت. ديدرو در اين كتاب از آدم كر و گنگي پرسشهايي مي‌كند و، با توجه به اطوار او در هنگام پاسخ گفتن، مي‌كوشد به ريشة زبان پي‌برد. يك بازيگر بزرگ (زيرا ديدرو در همان هنگام طرح هنرپيشه كيست؟ را درسر داشت) گاه‌گاه يك مفهوم، يا يك احساس، را با حركات سر و دست و تغيير چهره بهتر از واژه‌ها مي‌تواند انتقال دهد. وي مي‌نويسد كه نخستين واژه‌هايي كه انسان برزبان رانده است صداهايي، همراه با اطوار و اشاراتي، بوده‌اند كه انديشه‌هاي مكتوم در مغز وي را نمايان مي‌ساخته‌اند. در شعر واژه‌اي كه انتخاب مي‌شود تنها يك دلالت يا معني روشنگر ندارد، بلكه دلالت نمادي با ايهام نيز دارد؛ شعر داراي مفاهيم ديداري (مثلاً «ديدن» و «خيره‌شدن»)، يا هاله‌هاي معنايي صوت (مثلاً مقايسه كنيد ميان «گفتن»و «لندلند كردن»)، است. از اين روي، شعر واقعي را نمي‌توان ترجمه كرد.

سخنان ديدرو، چون هميشه، نامنظم و درهم، ولي داراي مفاهيم بسيار، هستند. «مي‌خواهم انساني را بكاوم و ببينم كه از هريك از حواسش چه چيزهايي كسب مي‌كند.» (كوندياك] در۱۷۵۴[رساله دربارة حواس خود را بر همين انديشه استوار ساخت.) شعر را با نقاشي بسنجيد. شاعر رويدادها را توصيف مي‌كند، و نقاش تنها لحظه‌اي را نمايش مي‌دهد: تصوير او يك حركت است كه مي‌كوشد، در يك لحظه، گذشته، حال، و آينده را نمايش دهد، در اينجا، يكي از عناصر كتاب لائوكون، يا مرز ميان نقاشي و شعر (۱۷۶۶) نوشتة لسينگ، به چشم مي‌خورد.

در اين زمان، نخستين جلد دايرFACE="Traditional Arabic" ة المعارف براي چاپ آماده شده بود.

III - تاريخ يك كتاب: ۱۷۴۶-۱۷۶۵

برونتير، منتقد پير و كليساي كاتوليك رومي، گفته است: دايرFACE="Traditional Arabic" ة المعارف اثر برجستة روزگار خود، آرمان انديشه‌هاي قبل از آن، منشأ انديشه‌هاي آينده، و، در نتيجه، كانون واقعي تاريخ انديشه در قرن هجدهم است». ديدرو گفته است: «تدوين يك دايره‌المعارف تنها در عصر فلسفي امكانپذير بود.» انديشه‌هاي فلسفي بيكن، دكارت، هابز، لاك، باركلي. اسپينوزا، بل، و لايبنيتز، افكار علمي كوپرنيك، وساليوس، كپلر، گاليله، دكارت، هويگنس، و

جغرافيايي دريانوردان، مبلغان مسيحي، و جهانگردان، و تاريخ دنياي باستان، دستگير دانشمندان و تاريخنويسان بود: تمام اين قلمرو وسيع دانش محتاج وسيله‌اي بود كه در دسترس مردم نهاده شود.

نخست، چنين مي‌نمود كه دايرة المعارف، يا فرهنگ جهاني هنرها و علوم چيمبرز (۱۷۲۸) مي‌تواند اين نيازمندي را برآورد. در ۱۷۴۳، آندره فرانسوا لو برتون، ناشر پاريسي، حاضر شد اين كتاب را به زبان فرانسوي ترجمه كند و، با تغييرات و افزودن مطالبي به آن، آن را پاسخگوي نيازمندي فرانسويان سازد. اين طرح تا بدانجا بسط يافت كه لوبرتون تصميم گرفت آن را در ده جلد انتشار دهد؛ و چون نمي‌توانست شخصاً هزينة گزاف چاپ چنين كتابي را فراهم سازد، با سه ناشر ديگر- برياسون، داويد، و دوران- شريك شد. ناشران كار ويراستن كتاب را به آبه دو گوآ دو مالو سپردند، براي نشر كتاب از دولت «پروانة شاهي نشر» گرفتند، و يك آگهي آزمايشي انتشار دادند (۱۷۴۵). در دسامبر، ناشران، يا گوآ دو مالو، از ديدرو و د/آلامبر ياري جستند. در ۱۷۴۷، گوآ دومالو از كار كناره گرفت؛ در ۱۶ اكتبر همان سال، ناشران ديدرو را، با ۱۴۴ ليور حقوق ماهانه، به سر ويراستاري برگزيدند؛ و ديدرو كار تصنيف و ويراستن گفتارهاي رياضي كتاب را به د/آلامبر سپرد.

به موازات پيشرفت كار، نارضايتي ديدرو از متن چيمبرز افزايش مي‌يافت. وي، به جاي يك ستون، پنجاه‌وشش ستون به گفتار كالبدشناسي اختصاص داد و گفتار كشاورزي را، كه در كار چيمبرز از سي‌وشش سطر تجاوز نمي‌كرد، به چهارده ستون بسط داد. سرانجام، ديدرو به ناشران پيشنهاد كرد كه از كتاب چيمبرز چشم پوشند و، به جاي آن، دايرة المعارف كاملاً تازه‌اي انتشار دهند. (شايد مالو نيز قبلاً چنين پيشنهادي به ناشران داده بود). ناشران اين پيشنهاد را پذيرفتند و ديدرو (كه هنوز نويسندة بدعتگذار نامه درباب كورها شناخته نشده بود) از د/آگسو، وزير دادگستري اصيل آيين فرانسه، اجازه گرفت كه از «پروانة شاهي نشر» دايرة المعارف چيمبرز براي چاپ دايرة المعارف تازه‌اي استفاده كند(آوريل ۱۷۴۸).

ولي هزينة تصنيف و چاپ اين كتاب را چگونه مي‌توان فراهم ساخت؟ لو پرتون هزينة آن را ۲٬۰۰۰٬۰۰۰ ليور برآورد كرده بود؛ ولي در واقع اين هزينه از ۱٬۴۰۰٬۰۰۰ ليور تجاوز نمي‌كرد. حتي در اين صورت، هزينة تصنيف و چاپ كتاب، بدون در دست داشتن مشتركان بسيار، بر دوش ناشران سنگيني مي‌كرد. ديدرو، قبل از آنكه زنداني شود، مقالات جلد اول، و پاره‌اي از مقالات جلدهاي بعدي، را فراهم ساخته بود. وي، پس از آزادي از زندان، همة وقت خود را به تصنيف دايرة المعارف سپرد. در ماه نوامبر ۱۷۵۰، ناشران آگهي كتاب را، كه خود ديدرو نوشته بود، در ۸۰۰۰ نسخه انتشار دادند. (دولت فرانسه در ۱۹۵۰ به ياد بود اين واقعه آگهي را تجديد چاپ كرد.) در آگهي گفته شده بود كه گروهي از نويسندگان، دانشمندان، و كارشناسان برجسته معلومات علمي وهنري موجود را به ترتيب الفبا در كتاب



حكاكي روي نقاشي لاتور: د/ آلامبر. (آرشيو بتمان)

گرد آورده‌اند و، با ارجاعات بسيار، استفاده از آن را براي دانشوران و دانشپژوهان آسان ساخته‌اند. آگهي مي‌گفت كه واژة آنسيكلوپدي (دايرة المعارف) بر رابطة متقابل علوم و معارف دلالت مي‌كند؛ «مفهوم لفظي آن عبارت بود از آموزش يا دانشي كه در دايره‌اي گرد آمده باشد. ديدرو مي‌گفت كه گذشته از آنكه دانش بسيار بسط يافته است، پخش آن نيز بسيار ضروري شده است؛ دانش، بي‌آنكه در دسترس همگان گذاشته شود، ارزشي نخواهد داشت. ناشران در آگهي خود وعده داده بودند كه كتاب را در هشت جلد حاوي مطلب و دو جلد جاوي كليشه انتشار خواهند داد. ناشران بهاي هر دورة دايرة المعارف را ۲۸۰ ليور تعيين كرده بودند، كه در نه قسط قابل پرداخت بود؛ و وعده داده بودند كه چاپ هر هشت‌جلد را در عرض دوسال به پايان رسانند. از دريچة چشم ما، اين آگهي يكي از نخستين متنهايي است كه آغاز شاهي علم و پديدآمدن دين تازه‌اي براي رستگاري بشر را اعلام كرده بود.

مردم فرانسه، و بيش از همه توانگران طبقة متوسط، از دايرة المعارف بگرمي استقبال كردند. پس از مرگ مادام ژوفرن، فاش گرديد كه او و همسرش ۵۰۰٬۰۰۰ ليور به هزينة دايرة المعارف ياري كرده‌اند. با نشر دايرة المعارف در فرانسه، و فرهنگ زبان انگليسي جانسن در انگلستان (۱۷۵۵)، ادبيات اروپا خويشتن را از سلطة اشراف، و وابستگي بردەوار به آنها، آزاد ساخت و در دسترس مردمي قرار گرفت كه مي‌خواست چشم و صداي آنها باشد. دايرة المعارف، بيش از هر اثري، دانش را در دسترس مردم نهاد.

جلد اول دايرة المعارف در ۲۸ ژوئن ۱۷۵۱، با ۹۱۴ صفحة بزرگ، كه هر صفحه به دو ستون تقسيم شده بود، انتشار يافت. سرلوحة كتاب، كه كليشة آن را شارل كوشن ساخته بود، نمونة سرلوحه‌هايي بود كه در قرن هجدهم تهيه مي‌شدند: بشريت را نشان مي‌داد كه در طلب دانش به هرجا دست مي‌ساید و دانش را به صورت زن زيباي تورپوشي مجسم ساخته بود. ناشران عنوان‌گيرايي به كتاب داده بودند: دايرة المعارف، يا فرهنگ مستدل علوم، هنرها، و حرفه‌ها، كه به وسيلة جامعة اديبان تدوين، و به دست آقاي ديدرو تنظيم شده و انتشار يافته است؛ ... بخش مربوط به رياضيات آن را آقاي دآلامبر تأليف كرده است؛ ... با تصويب و پروانة شاهي نشر. كتاب را ناشران، خردمندانه، به «جناب آقاي كنت دآرژانسون، وزير كشور و جنگ» اهدا كرده بودند. اين كتاب دايرة المعارفي به مفهوم امروزي آن نبود: ناشران گفتارهاي تاريخي يا زندگينامة مشاهير را از آن كنار گذاشته بودند؛ زندگينامة برخي از مشاهير در زير عنوان زادگاه آنان به اختصار چاپ شده بود. از طرف ديگر، بخشي از آن شامل تعريف اصطلاحات، مفاهيم واژه‌هاي مترادف، و دستور زبان بود.

جالبترين بخش جلد اول «گفتار مقدماتي» است، كه نگارش آن را به د/آلامبر سپرده بودند- چرا كه او دانشمند برجستة روزگار خود، و استاد نثر شناخته شده بود. با اينهمه، وي در پاريس با فقر و تنگدستي مي‌زيست. هنگامي كه ولتر از شكوه و زيبايي له دليس سخن



شارل نيكولا كوشن دوم: سرلوحة «دايرةالمعارف». موزة آلبرتينا، وين

مي‌گفت، د/آلامبر پاسخ مي‌داد: «تو از رختخوابي برايم نامه مي‌نويسي كه در ملكي بسيار بزرگ جا دارد، و من از حفره‌اي تنگ پاسخ مي‌دهم.» د/آلامبر، با آنكه لاادري بود، از انتقاد آشكار كليسا خودداري مي‌كرد. در «گفتار مقدماتي»، براي آنكه كليسا را از مخالفت با داير FACE="Traditional Arabic"
ة المعارف باز دارد، چنين نوشته بود:

طبيعت آدمي، هرگاه به ديدة خرد بدان بنگريم، رازي است مكتوم و درك نكردني. گذشته و آيندة ما، و نيز هستي آن خدايي كه ما را جان بخشيده، و نوع عبادتي كه وي برما تكليف كرده است، همچنان مرموز و درك نكردني مانده‌اند. از اين روي، به دين منزل و وحي شده‌اي نيازمنديم كه در زمينه‌هاي گوناگون ما را آموزش دهد.

د/آلامبر، براي اين كرنش، از ولتر پوزش خواست و گفت: «اين سخنان باسمه‌اي چون گذرنامه‌اي است براي حقايقي كه مي‌خواهيم اعلام داريم. ... با گذشت زمان، مردم انديشه‌هاي واقعي ما را از آنچه گفته‌ايم باز خواهند شناخت.»

د/آلامبر در «گفتار مقدماتي»، به پيروي از فرانسيس بيكن، دانش را از روي پيوند آن با قواي ذهن به شاخه‌هايي تقسيم كرده بود. تاريخ را در زير «حافظه»، علرم را در زير «فلسفه»، الاهيات را در زير «خرد»، و هنر و ادبيات را در زير «تخيل» جا داده بود. ديدرو و د/آلامبر از اين تقسيم‌بندي برخود مي‌باليدند، و جدولي از دانش، كه در پايان «گفتار مقدماتي» گنجانده شده بود، تنظيم كردند كه در آن روزگار بسيار مورد توجه و ستايش قرار گرفت. پس از بيكن، لاك بيش از هركسي در داير

FACE="Traditional Arabic" ة المعارف تأخير بخشيده بود. در «گفتار مقدماتي» گفته بود كه ما همة تصورات خود را مديون احساساتمان هستيم. نويسندگان اميد داشتند كه در هشت جلد داير
FACE="Traditional Arabic" ة المعارف يك دستگاه كامل فلسفي را براين اصل بنيان نهند: ديني طبيعي كه در آن خدا تنها سبب ازلي است؛ يك روانشناسي طبيعي كه در آن ذهن محصول و پديدة جسم است؛ و اخلاقي طبيعي كه در آن نيكي وظيفة متقابل انسانهاست، نه وظيفة انسان به خدا. اين برنامه، با احتياط بسيار، در «گفتار مقدماتي» گنجانده شد.

د/آلامبر، پس از برشمردن اين اصول اوليه، به بررسي تاريخ علم و فلسفه مي‌پردازد. قدما را مي‌ستايد، قرون وسطي را تقبيح، و رنسانس را تجليل مي‌كند:

انصاف حكم مي‌كند كه دين خود را به ايتاليا بازشناسيم. دانشي را كه در سراسر اروپا چنين ثمرات گرانبهايي بار آورده است از ايتاليا گرفته‌ايم؛ از همه بالاتر، هنرهاي زيبا و ذوق و ظرافتي را كه اين همه آثار و نمونه‌هاي بيمانند پديد آورده است از ايتاليا اخذ كرده‌ايم.

سپس قهرمانان انديشة نوين را مي‌ستايد:

فرانسيس بيكن فناناپذير را، كه از آثارش به شايستگي تجليل شده است، و آثار او بيش از تجليل شايستة مطالعه‌اند. بايد در زمرة بزرگترين مردان جاي داد. چون انديشه‌هاي

وسيع و خردمندانة اين مرد بزرگ و كمال سبك وي را، كه به ياري آن دشوارترين مطالب را به زباني ساده و كوتاه بيان كرده است، به ياد آوريم، ناچاريم وي را بزرگترين و زبان‌آورترين فيلسوف بدانيم.

د/آلامبر، سپس، مي‌كوشد تا نشان دهد كه آزار ديني هوش و نبوغ دكارت را، كه آنهمه ثمرات گرانبها در رياضيات به بار آورده بودند، در فلسفه به بن‌بست كشانده است:

دكارت، دست‌كم، ياراي آن داشت كه راه رهايي از فلسفة مدرسي و تقليد و تبعيت- يا، به زبان ساده، تعصب و توحش- را به هوشمندان ارائه دهد؛ و با اين سركشي، كه ما اكنون از ثمرات آن برخورداريم، او خدمتي به فلسفه كرد كه از خدمات همة جانشينان نامدار او دشوارتر بود. ما بايد وي را پيشواي گروه سوگند خورده‌اي بدانيم كه جرئت ورزيد شورشي را عليه قدرتي مستبد و خودسر رهبري كند؛ و، با عزم الهامبخش خويش، شالودة حكومتي را پي‌افكند كه دادگرترين و نيكخواه‌ترين حكومتي بود كه در زمان حيات او وجود داشت. اگر مجال مي‌يافت كه با انديشيدن در همة پديده‌ها به تبيين آنها پردازد، در همة آنها دست كم با شك آغاز مي‌كرد؛ سلاحهايي كه ما بايد در نبرد با او به كار بريم كمتر از سلاحهاي او نيستند، زيرا بايد از سلاحهاي او برضد او استفاده كنيم.

د/آلامبر، پس از گفتگو از نيوتن، لاك، و لايبنيتز، با بياني از سر ايمان نتيجه گرفت كه ثمرات گرانبهاي دانش روبه افزايش و گسترشند. «قرن ما مقدر است كه همة قوانين را دگرگون سازد.» به انگيزة همين اميد، د/آلامبر «گفتار مقدماتي» را يكي از شيواترين آثار منثور فرانسه ساخته است. بوفون و مونتسكيو مقدمة كتاب را پسنديدند و بسيار ستودند؛ رنال از آن چنين ياد كرد: «يكي از حكيمانه‌ترين، منطقي‌ترين، روشنترين، دقيقترين، موجزترين، و شيواترين نوشته‌هايي است كه تاكنون به زبان ما نوشته شده‌اند.»

نويسندگان داير FACE="Traditional Arabic" ة المعارف، در جلد اول كتاب، از حملة علني به دين خودداري كرده‌اند. مقالات اين جلد دربارة تعاليم مسيحيت و آيينهاي آن تقريباً با معتقدات اصيل آيين مسيحي سازگار بودند؛ برخي از نويسندگان كتاب، جسته و گريخته، به دشواريهاي كار اشاره كرده‌اند، اما سخن خود را با كرنشي موقرانه به دستگاه كليسا به پايان بردند. گاه‌گاه، گريزهايي به كفر و بدعتگذاري زده، و حملاتي تصادفي به خرافات و تعصب كرده‌اند، اما حملات خود را در مقالات ظاهراً بيزياني، مانند

برة سكوتيا و عقاب، گنجانده‌اند؛ براي نمونه، در مقاله‌اي، كه «برة سكوتيا» نام دارد، سخن را به دليل و برهان مي‌كشد و اعتقاد به معجزه را در وضعي ناپايدار مي‌نهند؛ و در مقالة «عقاب»، پس از بحث از ساده‌دلي مردم، با طنز و طعنه‌اي آشكار نتيجه مي‌گيرند: «نيكبخت مردمي كه دينشان آنان را به پيروي از معتقدات درست، پاك، و بلند، و به كارهاي پسنديده وا مي‌دارد. يك چنين ديني دين ماست كه در آن فيلسوف، براي آنكه به پاي محراب رسد، بايد تنها از خرد خويش پيروي كند.» اعتقاد به موهومات و افسانه‌ها، در خلال مقالات كتاب، اندك اندك متزلزل مي‌شود و يك اومانيسم خردگرايانه نمودار مي‌شود.

با اينهمه، يسوعيان از جلد اول كتاب بگرمي استقبال كردند. گيوم فرانسوا برتيه، سردبير دانشمند ژورنال دوتروو، براي اهميت بسياري كه در «گفتار مقدماتي» به فيلسوفان بدعتگذار داده شده بود، به نويسندگان كتاب مؤدبانه اعتراض كرد. وي، پس از اشاره به پاره‌اي از اشتباهات و نسخه‌برداريهاي نويسندگان دايرFACE="Traditional Arabic" ة المعارف، درخواست نمود كه جلدهاي آيندة كتاب را با دقت بيشتري بازرسي كنند؛ ولي دايرFACE="Traditional Arabic" ة المعارف را «اثري متين و برجسته» خواند و گفت كه نويسندگان كتاب، پس از پايان كار، حق خواهند داشت بگويند: «اثري برجسته و ابدي است»؛ و وعده داد كه بخشهاي برجسته و شايان ستايش دايرFACE="Traditional Arabic" ة المعارف را در آينده نقل خواهد كرد.

اما همة كشيشان فرانسه، چون برتيه، بزرگوار و با گذشت نبودند. ژان فرانسوا بو آيه، اسقف پيشين ميرپوا، به شاه شكايت كرد و گفت كه نويسندگان كتاب مسئولان سانسور را فريب داده‌اند. لويي وي را به نزد مالزرب فرستاد، كه تازه به سرپرستي ادارة سانسور نشريات رسيده بود. مالزرب وعده داد كه جلدهاي آينده را با دقت بيشتري بازرسي كند؛ ولي وي، در سراسر مدتي كه در مقامات گوناگون به خدمت دولت سرگرم بود، با همة نفوذ و قدرت خويش از «فيلسوفان» حمايت كرد. از بخت بلند شورشگران، مالزرب، كه با خواندن آثار بل به شكاكيت گرويده و كتابي به نام آزادي نشريات نوشته بود، در فاصلة سالهاي ۱۷۵۰ تا ۱۷۶۳، يعني در حساسترين سالهاي عمر ولتر، ديدرو، الوسيوس، و روسو، سرپرست ادارة سانسور نشريات بود. مالزرب نوشته بود: «در روزگاري كه هر كسي مي‌تواند از راه نشريات با مردم سخن گويد، آنان كه مي‌توانند، مردم را بياموزند و برانگيزند- يعني نويسندگان- در ميان مردم پراكنده، همان مقامي را دارند كه گويندگان يونان و روم در ميان مردم مجتمع داشتند.»

او، با «موافقت ضمني» با چاپ كتابهايي كه صدور «پروانة شاهي نشر» برايشان مقدور نبود، به آزادي انديشه بسيار ياري كرد؛ زيرا عقيده داشت: «كسي كه تنها كتابهايي را مي‌خواند كه ... با موافقت آشكار دولت به چاپ رسيده‌اند... نزديك به يك قرن از روزگار خود عقبتر است.»

يكي از شگفت‌انگيزترين رويدادها در تاريخ جنبش روشنگري به اين ايام فرخنده خاتمه بخشيد. ژان مارتن دو پراد، كه مي‌خواست دانشنامه‌اي از سوربون بگيرد، در ۱۸ نوامبر ۱۷۵۱ رسالة ظاهراً بيگزندي به عالمان الاهي اين دانشگاه تسليم كرد- آن كيست كه خداوند نفس حيات بر چهره‌اش دميده است؟ هنگامي كه ممتحنان چرت مي‌زدند، يا به خواب فرو رفته بودند، آبة جوان به زبان لاتيني بسيار شيوايي ناسازگاريهاي تاريخي كتاب مقدس را برشمرد، معجزات مسيح را به مرتبة معجزات آسكلپيوس تنزل داد، و الاهيات آزاد و طبيعي را به جاي مكاشفة ديني نهاد. سوربون رساله را تصويب كرد و به نويسندة آن دانشنامه داد. اما ژانسنيستها، كه اكنون پارلمان پاريس را مي‌گردانيدند، سوربون را به باد دشنام گرفتند و شايع ساختند

كه ديدرو در تصنيف رساله دست داشته است. سوربون دانشنامه را پس گرفت و فرمان بازداشت آبه را صادر كرد. دوپراد به پروس گريخت؛ در آنجا مهمان ولتر شد؛ و سرانجام، به جاي لامتري، سمت كتابخوان فردريك كبير يافت.

آتش خشم اصيل آيينان وقتي تيزتر شد كه دريافتند همان پراد مقالة «يقين» را براي جلد دوم دايرة المعارف (كه در ژانوية ۱۷۵۲ انتشار يافت) نوشته است. در اين مقاله نيز انديشه‌هاي ديدرو به چشم

مي‌خوردند. فرياد اعتراض عليه دستگاه داير ة المعارف بالا گرفت. برتيه، همچنانكه هنوز داير ة المعارف را براي خدمات بسيارش به دانش مردم مي‌ستود، نويسندگان آن را، به خاطر اينكه در مقاله‌اي آمده بود كه بيشتر مردم به ادبيات به اندازة دين حرمت مي‌نهند، يعني «چيزي كه آنان نه مي‌توانند بشناسندش، نه به كار برند، و نه دوستش بدارند،» به باد سرزنش گرفت. روزنامه‌نگار يسوعي نوشته بود: «نويسندگان داير ة المعارف، براي آنكه در آينده چنين مطالبي در كتاب نگنجانند، شايسته است با دقت بسيار آنها را بخوانند.» در ۳۱ ژانويه، كريستوف دو بومون، اسقف اعظم پاريس، داير ة المعارف را سلاح مكارانه‌اي براي پيكار با مسيحيت خواند؛ و در ۷ فورية همان سال، «شوراي دولتي» در فرماني نشر و فروش كتاب را منع كرد. در همان روز، ماركي د/آرژانسون در يادداشتهاي روزانه‌اش چنين نوشت:

بامداد امروز «شوراي دولتي» فرماني صادر كرد كه كسي صدور آن را پيشبيني نمي‌كرد. اين فرمان، با توجه به اتهامات وحشتناكي چون قيام عليه خدا و شاه، و ترويج تباهي اخلاق، «فرهنگ داير ة المعارفي» را توقيف كرده است. . . . با توجه به اين فرمان، گفته مي‌شود كه نويسندگان اين فرهنگ بزودي كشته خواهند شد.

اما وضع به اين بدي هم نبود. ديدرو را بازداشت نكردند، اما دولت همة مطالبي را كه وي براي داير ة المعارف فراهم ساخته بود توقيف كرد. ولتر از پوتسدام به ديدرو نوشت كه به پروس رود و كار تدوين داير ة المعارف را، در پناه فردريك، ادامه دهد. ديدرو، بدون مطالب از دست رفته، نمي‌توانست به‌كار ادامه دهد؛ و لو برتون اميدوار بود كه دولت، پس از فرونشستن طوفان، فرمان را تعديل خواهد كرد. مالزرب، ماركي د/آرژانسون، و مادام دو پومپادور از درخواستي كه لو برتون به شوراي دولتي نوشته بود پشتيباني كردند، و شورا سرانجام در بهار ۱۷۵۲، با «موافقت ضمني»، كار نشر جلدهاي بعدي دايره‌المعارف را هموار ساخت. مادام دو پومپادور از ديدرو و د/آلامبر خواست كه كار را از سرگيرند، «ولي از درج مطالبي كه به دين و دولت بر مي‌خورد خودداري كنند» مالزرب، براي آرام‌كردن روحانيان، دستور داد سه تن از عالمان الاهي، كه بوايه، اسقف پيشين، آنان را برگزيده بود، جلدهاي آيندة داير FACE="Traditional Arabic" ة المعارف را، قبل ازچاپ، سانسور كنند.

جلدهاي سوم تا ششم داير FACE="Traditional Arabic" ة المعارف پس از سانسور دقيق، هريك به فاصلة يك‌سال انتشار يافتند ۱۷۵۳-۱۷۵۶. سختگيري دولت مردم را به خواندن داير FACE="Traditional Arabic" ة المعارف راغبتر كرده، و

را نماد و نشانة انديشه‌هاي آزاد ساخته بود. شمار مشتركان كتاب، پس از نشر جلد سوم، به ۳۱۰۰، و پس از نشر جلد چهارم، به ۴۲۰۰ رسيد.

اين پيشامد تا اندازه‌اي د/آلامبر را هراسان ساخت. وي از ترس گرفتاري، از آن پس، تنها مسئوليت تصنيف مقالات رياضي كتاب را به عهده گرفت. ولي ديدرو همچنان به سانسور داير ة المعارف اعتراض مي‌كرد. وي در ۱۲ اكتبر ۱۷۵۲ گفتاري زير عنوان بقية دفاعية آبه دو پراد، با نام دوپراد، در برلين انتشار داد و در آن، با اشاره به بدگويي تازة اسقفان از رسالة سوربون، با خشم بسيار نوشت:

براي دين، چيزي زيان‌بخشتر و ناشايسته‌تر از رجزخوانيهاي نابخردانة گروهي از عالمان الاهي نمي‌توان يافت. انسان، با شنيدن اين سخنان، مي‌گويد كه مردم نمي‌توانند به آغوش مسيحيت راه يابند، مگر آنكه همچون گلة گوسفندي باشند كه به آغلي درآيند؛ و آدمي، براي اينكه دين ما را بپذيرد، و برسرآن پاي فشارد، بايد چشم بر روي عقل سليم ببندد. براي قبولاندن اين اصول، بايد انسان را به مرتبة ددان فروكشيد و راستي را با ناراستي برابر گرفت.

ديدرو در جلد سوم داير ة المعارف همچنان به مسيحيت تاخته، ولي حملات خود را در لفاف معتقدات مسيحيت اصيل آيين پيچيده بود. در مقالة «جدول زمانشناسي كتاب مقدس»، بار ديگر، ناسازگاريهاي

تاريخي عهد عتيق را برشمرده، و در درستي روايات كتاب مقدس ترديد كرده است. در مقالة ديگري كه دربارة كلدانيان نوشته، به دستاوردهاي آنان در ستاره‌شناسي تأكيد ورزيده، ولي آنان را براي پيروي و فرمانبرداري از كاهنان نكوهش كرده است. «در بندكشيدن خرد، چون كلدانيان، در حكم تحقير خرد است». انسان براي آن زاده شده است كه آزاد و مستقل بينديشد. در مقالة «خائوس» از مشكلات تصور داستان آفرينش كتاب مقدس سخن گفته، و دلايل ابديت ماده را- با تظاهر به رد آنها- برشمرده است. ديدرو، همراه اين مقاله‌هاي جدل‌آميز، مطالب آموزنده‌اي دربارة بازرگاني، مسابقات، تركيب‌بندي(در نقاشي)، و «كمدينها» (كه به معناي بازيگران بود) در دايره‌المعارف گنجانده است. خود توضيح داد كه نه نقاش است و نه در شناخت آثار نقاشي خبرگي دارد، تنها از روي ناچاري به نوشتن مقاله‌هاي مربوط به نقاشي مبادرت ورزيده است، زيرا يك «آماتور لافزن» كه قراربود مقاله‌هايي دربارة تركيب‌بندي تصوير بنويسد، مطالب بي‌ارزشي فراهم ساخته است. مقاله‌هاي ديدرو متضمن انديشه‌هايي هستند كه در سالهاي آينده سالونهاي او را جان بخشيدند. مقالة «كمدينها» پيكار ولتر را در راه حقوق مدني بازيگران ادامه داده است.

از جلد سوم بسيار ستايش شد؛ انتقادهاي يسوعيان و نشرية ل/آنه ليترر الي فررون آن را مايه بخشيدند.

افزونتر ساختند. دوكلو از جلد چهارم، ولتر و تورگو از جلد پنجم، و نكر و كنه از جلد ششم با نويسندگان كتاب همكاري آغاز كردند. در چهارسال اول تدوين داير ة المعارف، ولتر در آلمان سرگرم نوشتن اثري تازه بود، يا با مسائل ديگري درگيري داشت. پس از آنكه در ژنو اقامت گزيد (۱۷۵۵)، مقالاتي به نام «ظرافت»، «شيوايي» و «هوش» براي كتاب نوشت كه همگي ظريف، شيوا، و سرشار از هوشمندي بودند. ديدرو خود براي جلد ششم مقاله‌اي به نام «داير ة المعارف» نوشت، كه گروهي از دانشوران آن را بهترين مطلب كتاب شمرده‌اند. اين مقالة ۳۴،۰۰۰ كلمه‌اي يكي از بلندترين مقاله‌هاي كتاب است. ديدرو در اين مقاله از دشواريهايي كه كار تدوين كتاب با آن دست برگريبان بود، از نيروهايي كه در صدد متوقف ساختن كار بودند از وجوه اندكي كه براي پرداخت دستمزد نويسندگان و نقاشان كفايت نمي‌كرد، و از ضعفهاي بشري نويسندگان كه گرفتار بيماري مي‌شدند و تا مدتي نمي‌توانستند با وي همكاري كنند سخن مي‌گويد. وي بسياري از نواقص پنج جلد نخست را، كه به واسطة شتابزدگي و ترس و بيم پيش آمده بودند، مي‌پذيرد؛ وعده مي‌دهد كه در آينده اين ضعفها تكرار نشود؛ و مقالة خود را با پاره‌اي اميد و اعتماد به پايان مي‌برد:

هدف داير ة المعارف عبارت است از گردآوري دانشي كه برروي زمين پراكنده است، رساندن آن به معاصران، و انتقال آن به آيندگان؛ با اين نيت، كه كارهايي كه در قرن گذشته شده است براي آيندگان خالي از فايده نيست، و آيندگان ما، كه آگاهتر از ما خواهند بود، دلشادتر و فاضلتر شوند، و ما، بي‌آنكه به نوع بشر خدمتي كرده باشيم، رخت از جهان بر نبنديم.

ديدرو دايرة المعارف را ارمغاني براي آيندگان مي‌شمرد و اطمينان داشت كه آيندگان، براي اين ارمغان، وي را خواهند ستود. وي به «انقلاب دهشتناكي، كه علوم و هنرها] ي صنعتي[را از پيشرفت باز داشته و بخشي از جهان را در تاريكي فرو برده است»، مي‌انديشيد و اميدوار بود كه نسلي كه در آن هنگام در جهان خواهد زيست از مردان دور انديشي قدرداني كند، كه با پيشبيني چنين روزي، گنجينة دانش را براي آيندگان به ارمغان نهاده‌اند. مي‌گفت: «آيندگان در نزد فيلسوف همان مقامي را دارند كه ‹جهان ديگر› براي ديندار ان دارد.»

جلد هفتم داير FACE="Traditional Arabic" ة المعارف، كه در پاييز ۱۷۵۷ از چاپ خارج شد، بحراني شديدتر از بحرانهاي قبلي همراه آورد. كنه و تورگو براي اين جلد كتاب مقاله‌هايي دربارة «آزادي عمل» فيزيوكراتها نوشته بودند. لويي دو ژوكور، كه از پر كارترين نويسندگان كتاب بود، در مقالة نهصد واژه‌اي استهزا آميزش، «فرانسه»، به جاي تاريخ، عيبهاي وطن خود را برشمرده، و از نابرابري فاحش و

خطرناك مردم، فقر و بينوايي دهقانان، فزوني جمعيت پاريس، و كاهش روزافزون جمعيت شهرستانها سخن گفته بود. وي در يكي ديگر از مقاله‌هايش، با عنوان «دولت»، نوشته بود كه «آزادي

رخت بر مي‌بندد. «ولتر نيز براي اين جلد كتاب مقالة فاضلانه‌اي دربارة زنا نوشته بود. اما «مقالة حساس»- دست‌كم مقاله‌اي كه بيشترين حساسيت را «برانگيخت»- دربارة ژنو بود، كه پيش از اين در بخش سويس با آن آشنا شده‌ايم. د/آلامبر وعدة خود را، كه مقالاتش را به موضوعات رياضي محدود كند، از ياد برد و با نوشتن مقاله‌اي، كه در آن روحانيون كالوني را منكر الوهيت مسيح شناسانده بود، پاريس و ژنو را با خود به دشمني وا داشت.

گريم، همينكه گفتار د/آلامبر را خواند، آن را دور از حزم و دور انديشي يافت و گزارش داد كه غوغايي به پا كرده است. كشيشي يسوعي، در موعظه‌اي كه در ورساي در حضور شاه ايراد مي‌كرد، اين جلد دايرة المعارف را محكوم كرد. د/آلامبر به ولتر نوشت: «مي‌گويند كه من روحانيان ژنو را چنان ستوده‌ام كه براي كليساي كاتوليك توهين‌آميز بوده است.» در ۵ ژانوية ۱۷۵۷، به جان شاه سوءقصد شد؛ از پي آن، شاه يكي از قوانين گذشته را احيا كرد؛ اين قانون براي نويسندگان، ناشران و فروشندگان كتابهايي كه به دين حمله كنند، يا كشور را به آشوب كشند، كيفر مرگ پيشبيني كرده بود. چند تن از نويسندگان را بازداشت كردند ولي، با اينكه هيچ يك از آنان را اعدام نكردند، د/آلامبر حساس سخت هراسان گشت. وي چندان دستپاچه و پريشان شد كه ارتباطش را با دايرة المعارف قطع FACE="Traditional Arabic" كرد (اول ژانوية ۱۷۵۸). مشاعر او چندي چنان مختل گشت كه مادام دو پومپادور را به حمايت از «ضد فيلسوفان» متهم ساخت و از مالزرب درخواست كرد كه رهبر آنان، فررون، را بازداشت كند. ولتر بدو نوشت كه از كاركنارەگيري نكند. د/آلامبر پاسخ داد (۲۰ ژانويه): «از وضع ما و خشم و كينة زمامداران آگاهي نداريد. ... گمان نمي‌كنم كه ديدرو بدون من به كار ادامه دهد. ولي اگر ادامه دهد، خويشتن را تا ده سال گرفتار دادرسي، رنج، و محنت خواهد ساخت.» هشت روز بعد، وحشت او شدت يافت و نوشت: «هرگاه آنان] دشمنان[امروز به فرمان صريح دولت چنين چيزهايي چاپ كنند، براي آن خواهد بود كه تودة هيزم به‌گرد جلد هفتم گرد آورند و ما را براي جلد هشتم به درون آتش افكنند.» ولتر تسليم نظر د/آلامبر شد و به ديدرو توصيه كرد كه خود را از كار دايرة المعارف كناركشد، و نوشت كه اگر اين‌كار ادامه يابد، چون زير سانسور دولت مي‌رود، ارزش آن از ميان خواهد رفت، زيرا وسيله‌اي در دست دستگاه كليسا خواهد شد تا با آن برانديشة فرانسويان مهار زند. تورگو، مارمونتل، دوكلو، و مورلو از نوشتن مقاله براي دايرة المعارف دست كشيدند. خود ديدرو نيز چندي جرئت و شهامت خود را از دست داد، و نوشت: «روزي نيست كه آرزوي بازگشت به ولايتم، شامپاني، را به دل راه ندهم. مي‌خواهم مدتي را در آرامش و گمنامي به‌سر برم.» ولي او كسي نبود كه بآساني از ميدان بگريزد. به‌ولتر نوشت (فورية ۱۷۵۸): «شانه خالي كردن از زيركاردرحكم تن‌دادن به شكست است. فرومايگاني كه ما را مي‌آزارند آرزويي جز اين ندارند. نمي‌دانيد كه از كنارەگيري

د/آلامبر چه خرسنديي كه به آنان دست داد؛ و هرگونه ترفندي را به‌كار مي‌برند تا او به‌كار خويش بازنگردد!»

در ۱۷۵۸، اسقفان فرانسه در انجمن خود، با دادن «بخششي سخاوتمندانه» به شاه، از او درخواست كردند تا از صدور «موافقت ضمني»، كه نشر دايرة المعارف را در فرانسه امكانپذير ساخته است، جلوگيري كند. در ۱۷۵۸ آبرآم دوشومه به نشر يك رشته‌گفتار، به نام داوريهاي بحق دربارة دايرة المعارف، آغاز كرد. نشر اثر بنيادي الوسيوس، دربارة ذهن، در ۲۷ ژوئية ۱۷۵۸، موجب اعتراضات بيشتري شد، و چون همه‌جا آوازه در افتاد كه ديدرو دوستي نزديكي با الوسيوس دارد، دايرة المعارف FACE="Traditional Arabic" نيز گرفتار اين طوفان شد. روسو، كه مقالاتي دربارة موسيقي براي دايرة المعارف FACE="Traditional Arabic" مي‌نوشت، با كنارەگيري از كار، مشكلات ديدرو را فزونتر ساخت؛ و در ۲۲ اكتبر ۱۷۵۸، با نوشتن نامه به آقاي د/آلامبر دربارة نمايشها، كنارەگيري خود را از جرگة «فيلسوفان» علني ساخت. چنين مي‌نمود كه اردوي «اصحاب دايرة المعارف» براي هميشه از

هم پاشيده است. در ۲۲ ژانوية ۱۷۵۹، نمايندة شاه، اومر دوفلوري، به پارلمان پاريس هشدار داد كه «براي نشر ماده‌گرايي، تخريب دين، تزريق روح آزادگي، و ترويج تباهي اخلاق نقشه‌اي تهيه، و انجمني برپاگشته است.» «شوراي دولتي» سرانجام در ۸ ارس ۱۷۵۹، با صدرو فرماني، دايرة المعارف را غيرقانوني شناخت و نشر جلدهاي تازة آن، و فروش مجلدات موجود، را ممنوع ساخت. در فرمان دولت گفته شده بود: «سود چنين كتابي، براي پيشرفت علوم و حرفه‌ها هرگز چندان نيست كه زيانهاي ناشي از آن را، براي دين و اخلاق، جبران كند.»

اين فرمان، گذشته از امنيت شخصي «فيلسوفان»، سرماية ناشران دايرة المعارف را نيز تهديد مي‌كرد. مشتركان بسياري بهاي جلدهاي آيندة دايرة المعارف را قبلاً به ناشران پرداخته بودند؛ ناشران چگونه مي‌توانستند اين پولها را به صاحبان آنها برگردانند؟ بيشتر اين پولها را ناشران هزينة چاپ جلدهاي اول تا هفتم و تهية جلد هشتم ساخته بودند كه، هنگام صدور فرمان دولت، براي پخش آماده بود. ديدرو ناشران را به پايداري و ادامة كار تشويق مي‌كرد و مي‌گفت كه شايد دولت اين فرمان را نيز به موقع خود تعديل كند؛ و هرگاه تعديل نكند، جلدهاي آينده را مي‌توان در خارج از كشور چاپ كرد. به درخواست ناشران، ديدرو در خانه ماند و به تهية جلد نهم پرداخت. در اين هنگام، مالزرب و ديگران براي فرونشاندن خشم دولت دست به‌كار شدند.

در اين گيرودار- تابستان ۱۷۵۹- جزوه‌اي به نام تذكري به آبرآم شومه مخفيانه در پاريس انتشار يافت، كه نويسندة بي‌نام و نشان آن، گذشته از دولت، پارلمان، يسوعيان، و ژانسنيستها، خود مسيح و مادر او را بسختي به باد دشنام گرفته بود. ديدرو گفت كه «نگارش اين جزوه را مردم به اتفاق آرا به من نسبت مي‌دهند.» به نزد مالزرب، فرمانده پليس، و

رئيس پارلمان رفت و سوگند خورد كه كمترين ارتباطي با اين ظهور ناگهاني الحاد بازاري ندارد. دوستان ديدرو، با آنكه مي‌دانستند او راست مي‌گويد، به او سفارش كردند كه از پاريس خارج شود؛ ولي او گفت كه خروج از پايتخت اعتراف به گناه خواهد بود، و همچنان در پاريس ماند. مالزرب بدو اطلاع داد كه پليس در صدد است خانة او را بجويد و نامه‌هايش را مصادره كند، و سفارش كرد كه بي‌درنگ نامه‌هايش را پنهان سازد. شورشگر وحشتزده پرسيد: «آنها را دركجا پنهان سازم؟» مالزرب گفت: «آنها را نزد من فرستيد؛ كسي آنها را در نزد من نخواهد جست.» در اين هنگام، پليس ناشران جزوة هتاك را يافت و دانست كه ديدرو رابطه‌اي با ناشران آن نداشته است. هيچ دستوري براي ضبط كاغذهاي او صادر نشد. ديدرو از هراس رهايي يافت، ولي فشارهاي روحي و نگراني گذشته وي را گرفتار بيماري عصبي ساخت. د/اولباك، دوست توانگر ديدرو، وي را براي گردش و آسايش به اطراف پاريس برد. ديدرو از اين گردش چنين ياد كرده است: «گامهاي لغزان و روح رنجورم را هرجا مي‌رفتم با خود حمل مي‌كردم.» ديدرو، پس از بازگشت به پاريس، براي تصنيف نه جلد ديگر دايرة المعارف قراردادي به مبلغ ۲۵٬۰۰۰ ليور با ناشران بست. د/آلامبر حاضر شدكار تصنيف مقالات رياضي را از سرگيرد. ديدرو وي را براي گريز از ميدان، در هنگام يورش دشمن، سرزنش كرد؛ ولي همكاري وي را پذيرفت. ولتر نيز بار ديگر به نويسندگان دايرة المعارف پيوست. ديدرو اميدوار بود كه تصنيف هفدهمين و آخرين جلد دايرة المعارف را در ۱۷۶۰ به پايان رساند، ولي در سپتامبر ۱۷۶۱ نوشت: «تجديد نظر كلي در شرف پايان گرفتن است. بيست‌وپنج روز پي‌درپي به اين كار پرداختم و هر روز ده ساعت كار كردم.» ده روز بعد، او هنوز در چهار ديواري خانه محبوس بود و كليشه‌هاي كتاب را بررسي مي‌كرد. جلدهاي هشتم تا هفدهم كتاب به فاصلة كوتاهي در پاريس به چاپ رسيدند، ولي محل چاپ را در روي آنها نوشاتل قيد كردند؛ سارتين، فرماندة تازة پليس پاريس، اين نيرنگ را ناديده گرفت و اخراج يسوعيان در ۱۷۶۲ نشر دايرة المعارف را تسهيل كرد. در سپتامبر ۱۷۶۲، كاترين‌كبير، امپراطريس روسيه، حاضر شد براي به پايان رساندن تدوين دايرة المعارف در پطرزبورگ تسهيلاتي فراهم سازد؛ فردريك كبير نيز، توسط ولتر، پيشنهاد مشابهي داد، شايد همين پيشنهادها بودند كه دولت فرانسه را با نشر دايرة المعارف در پاريس موافق ساختند. آخرين جلد دايرة المعارف در ۱۷۶۵ از چاپ خارج شد؛ در فاصلة سالهاي ۱۷۶۵ تا ۱۷۷۲، يازده جلد حاوي كليشه به دايرة المعارف

اضافه كردند. «ضميمة» پنج جلدي و «فهرست عمومي» («نماية») دوجلدي داير ة المعارف نيز در فاصلة سالهاي ۱۷۷۶ تا ۱۷۸۰ انتشار يافتند.كار ويرايش اين كتابها را نيز خواستند به ديدرو سپارند، ولي او، كه فرسوده و ناتوان شده بود، از اين‌كار خودداري كرد. برجسته‌ترين اثر مدون قرن وي را خسته و فرسوده كرده بود، اما نام او را تا پايان تمدن بشري، و همة دگرگونيهايي كه براي آن پيش‌آيند، جاودان ساخته است.

IV - خود داير ة المعارف

انقلاب فكري، كه داير ة المعارف و وقوع آن ياري كرد، تقريباً همة مضامين اين كتاب را از اهميت انداخت و كهنه نمود؛ مقاله‌هاي آن به ديدة ما پديده‌هايي در تاريخ انديشه، و نيز سلاح‌هايي هستند كه «فيلسوفان» در پيكار خويش، با يگانه نوع شناخته شدة مسيحيت، از آنها ياري مي‌جستند. اين پيكار، چنانكه ديديم، بندرت علني و مستقيم بود. در مقالات «عيسي» و «مسيحيت»، كه هردو را ديدرو نوشته بود، چندان ناسازگاري با معتقدات اصيل آيين مسيحيت به چشم نمي‌خوردند. كشيشي ايتاليايي مقالة دوم را بسيار ستوده بود. چندتن از كشيشان براي داير ة المعارف مقاله‌هايي نوشته بودند. مقالة «ملحدان» را آبه ايوون نوشته بود. داير ة المعارف، به جاي الحاد، خداپرستي را ترويج مي‌كرد. با اينهمه، ارجاعات كتاب گاهي گمراه‌كننده‌اند، و به جاي ارجاع دادن به مقاله‌اي كه از عقيدة رسمي و اصيل آيين جانبداري مي‌كند غالباً به مقالات ديگري اشاره مي‌نمايد كه در خواننده ايجاد شك مي‌كنند. براي نمونه، به مقالة «خدا» مي‌توان اشاره كرد كه نويسندگان كتاب آن را به مقالة «برهان» ارجاع داده‌اند، و مقالة اخير متضمن اصول و ميزانهايي براي سنجش درستي معجزات و اساطير است. گاه‌گاه، با قبول برخي از عناصر معتقدات مسيحي، كه كمتر مي‌توان دربارة آنها استدلال كرد، بتفصيل به شرح آنها پرداخته است- اما به زباني كه خواننده را به شك و ترديد وا مي‌دارد. معتقدات دين چينيان و مسلمانان را نيز، چون معتقدات مسيحي، ردكرده است. مقالة «كشيشان» كه نويسندة آن گويا د/اولباك است، از ديگر مقاله‌هاي كتاب روشنتر و بيپرده‌تر نوشته شده است، زيرا كه «فيلسوفان» روحانيان را دشمنان آزاداندیشي و محرك تعقيب و آزار مردم مي‌دانستند و از آنان بيزاري مي‌جستند. نويسندة اين مقاله وانمود مي‌كند كه سخن او دربارة كاهنان مشرك است:

چون خرافات بر تشريفات آيينهاي نيايشي گوناگون افزوده است، مردمي كه اين مراسم را رهبري مي‌كردند ارزشهاي تازه‌اي پديد آوردند. مردم گمان مي‌كردند كه اينان خويشتن را كاملاً به خدايان سپرده‌اند؛ از اين روي، كاهنان از حرمت خدايان برخوردار شدند. پيشه‌هاي عادي دون شأن آنان تلقي شد. و چون مردم باور داشتند، كه آنان مفسر ارادة خدايي ... و ميانجي ميان خدايان و انسانها هستند، خود را ملزم به تأمين نيازمنديهاي آنان مي‌ديدند. ...

كاهنان، براي آنكه سلطة خويش را استوارتر سازند، خدايان را سنگدل، ستمگر،

و انتقامجو شناساندند. آنان تشريفات، شعاير، و آيينهاي رمزيي پديد آوردند كه پرداختن به آنها آن ماليخولياي ملال‌آوري را پرورش مي‌داد كه براي چيرگي تعصب در عقايد ديني بسيار مساعد بود. سپس، خون انسان در نهرهاي بزرگ بر مذبح روان گشت و مردمي كه موهومپرستي دل آنان را از هراس آكنده بود پنداشتند كه هيچ بهايي براي ارضاي خدايان گزاف نيست. مادران، بي‌آنكه قطره‌اشكي از ديده بارند، جگرگوشه‌هاي خود را به شعله‌هاي آتش سپردند، و كارد قرباني سرهزاران انسان را ازتن جدا كرد. ...

آنان، كه از چنين قدرت و حرمتي برخوردار شده بودند، بسختي مي‌توانستند قيود اجتماعي را گردن نهند، كاهنان، سرمست از بادة قدرت، بساكه با شاهان ستيزه‌گري آغاز كردند. ... تعصب و موهومپرستي مانند

دشنه‌اي برسر شاهان قرار گرفت. هرگاه كه شاهان مي‌خواستند مردمي را كه منافع آنان را بخطا علايق خدايان مي‌دانستند... كيفر دهند، يا به جاي خود نشانند، اورنگ آنان به لرزه در مي‌آمد... زيرا كه تجديد قدرت كاهنان را مردم دشمني با دين مي‌شمردند.

پيكار با دين به ستايش انديشه‌ها و شيوه‌هاي علمي و فلسفي جديد مبدل شد. آرزوي «فيلسوفان» آن بود كه، دست‌كم، طبقات روشنفكر وتحصيلكرده علم را به جاي دين، و فيلسوفان رابه جاي كشيشان قرار دهند. از اين روي، مقاله‌هاي علمي دايرة المعارف را مفصلتر از مقاله‌هاي ديگر نوشته‌اند. براي نمونه، از مقالة «كالبدشناسي» مي‌توان نام برد كه پنجاه‌وشش ستون كتاب را اشغال كرده است. در زير عنوان «زمينشناسي» مقاله‌هاي مفصلي دربارة مواد معدني، فلزات، چينه‌هاي زمين، فسيلها، توده‌هاي يخ، معادن، زمين‌لرزه، آتشفشان، و سنگهاي قيمتي درج شده است. «اصحاب دايرة المعارف» مي‌انديشيدند كه فلسفة جديد تنها بر علم استوار خواهد بود، «دستگاهي» پديد نخواهد آورد، از مابعدالطبيعه دوري خواهد جست، و به آغاز وانجام جهان نخواهد انديشيد. از همين روي، در مقالة «آموزشگاه»، فيلسوفان مدرسي، كه جنبة پژوهشي دانش را از ياد برده، و خويشتن را در اوهام الاهيات، تار عنكبوت منطق، و ابرهاي مابعدالطبيعه سردرگم ساخته بودند، را بسختي به باد حمله گرفته‌اند.

ديدرو دربارة تاريخ فلسفه مقاله‌هاي شايان توجهي نوشته است، كه گرچه از تاريخ انتقادي فلسفه (۱۷۴۲-۱۷۴۴)، اثر يوهان يا كوب بروكر، بسيار الهام گرفته، ولي پژوهشهاي نومايه و بديعي در سير انديشة فرانسوي كرده است. هنگام بحث از فيلسوفان الئايي و اپيكوري، ماده‌گرايي را بتفصيل شرح داده، و، در جاهاي ديگر، برونو و هابز را ستوده است. در ديدرو فلسفه دين شده بود. «خرد در نزد فيلسوف داراي همان مقامي است كه فيض و رحمت] ايزدي[در نزد مسيحي داراست.» وي فرياد برآورد: «بياييد فلسفه را هرچه زودتر مردمپسند و از آن مردم سازيم؛» و در مقالة «دايرة المعارف» چون يك پيامبر، نوشت: «اكنون كه فلسفه با گامهاي بلند پيش مي‌تازد، مسائل مورد علاقة خود را به حيطة فرمانروايي خويش مي‌كشد، صدايش بلندتر از صداهاي ديگر است، و به شكستن يوغ قدرت و سنت آغاز كرده است،

بياييد از قانون خرد پيروي كنيم. «اين ايمان شكوهمند تازه‌اي است، همراه با اعتمادي بالنده، و ديگر چندان بدان برنخواهيم خورد. شايد، با توجه به آمادگي امپراتريس روسيه به حمايت از او، مانند افلاطون مي‌گويد: «[هرگاه] فرمانروايي [كاترين دوم] را با چنين فيلسوفي] ديدرو[جمع كنيد، فرمانروايي كامل خواهيد داشت.»

هرگاه چنين فيلسوفي بتواند، به عنوان كشيش اقرارنيوش و راهنما، شاه را اندرز دهد، بدو اندرز خواهد داد كه آزادي را توسعه بخشد و، بيش از همه، آزادي گفتار و نشريات را محترم شمارد. دربارة حق الاهي شاهان، مي‌گويد:«طبيعت اين حق را به كسي نداده است كه برديگر مردم فرمان راند.» و دربارة انقلاب چنين مي‌انديشد:

قدرتي كه به زور به دست آيد غصب است، و تا هنگامي پايدار مي‌ماند كه زور فرمانده بر زور فرمانگزاران بچربد. ... هرگاه اينان] زيردستان[نيرومندتر شوند و زنجيرهاي انقياد را از گردن خويش بگسلند، قدرت خويش را با همان حق و داد فرمانرواي پيشين براو تحميل خواهند كرد. همان قانون كه سلطه و چيرگي مي‌آورد آن را به نابودي مي‌كشد. اين قانون زور است. ... از اين روي، حاكميت راستين و مشروع حدودي دارد... و شاه قدرتي را كه بر رعاياش اعمال مي‌كند از خود آنان گرفته است. اين قدرت را قوانين طبيعت و كشور محدود كرده است. ... اين كشور نيست كه از آن شاه است، بلكه، به‌عكس، اين شاه است كه به كشور تعلق دارد.

دايرة المعارف نه متضمن انديشه‌هاي سوسياليستي است، و نه مروج دموكراسي؛ حكومت شاهي را بهترين نوع حكومت مي‌شمارد، و انديشة برابري مردم را، كه روسو با چنان حرارتي در ۱۷۵۵ تبليغ كرده بود، رد مي‌كند.ژوكور، در مقالة «برابري طبيعي»، مردم را در برابر قانون برابر شناخته است،

ولي مي‌افزايد: «به ضرورت اختلاف شرايط، درجات، احترامات، تمايزات، صفات، و وابستگيهايي كه در هر حكومتي بايد رعايت شود نيك آگاهم.» ديدرو در اين زمان مالكيت خصوصي را بنيان لازم تمدن مي‌شمرد. اما مقالة «انسان» داراي رنگماية كمونيستي است: «درآمد خالص جامعه، هرگاه به تساوي تقسيم شود، شايد بهتر از درآمد هنگفتي باشد كه نامتساوي تقسيم مي‌شود و مردم را به طبقات مختلف مي‌پراكند.» در همان مقاله، دربارة نوانخانه چنين گفته شده است: «جلوگيري از بينوايي بهتر از ساختن پناهگاههاي بيشتر براي بينوايان است.»

يك شاه فيلسوف مسلك پيوسته به كارهاي خاوندان بزرگ رسيدگي خواهد كرد و عناوين و امتيازات خاونداني را كه كاري براي كشور و دهقانان انجام نمي‌دهند از آنان خواهد گرفت. چنين شاهي براي مرمت راههاي كشور، به جاي «بيگاري كشيدن» از دهقانان، راههاي انسانيتري خواهد يافت، و برده فروشي را برخواهد انداخت. تا آنجا كه دست او مي‌رسد، به جنگها و خونريزيهايي كه ريشة آنها آزمندي و همچشمي خانوادگي است پايان خواهد داد. فساد را از دادگاهها

خواهد داد، و قانون كيفري رامعتدلتر و انسانيتر خواهد ساخت؛ به شكنجة متهمان در دادگاهها بي‌درنگ خاتمه خواهد داد و، به جاي آنكه به پايداري موهومات ياري كند، تلاشهاي خويش را مصروف تحقق بخشيدن روزگار زريني خواهد ساخت كه در آن سياست، به همدستي دانش، با جهل، بيماري، و بينوايي به پيكار برخواهد ساخت.

انديشه‌هاي اقتصادي داير ة المعارف كموبيش همان انديشه‌هاي اقتصادي طبقة متوسط هستند، كه بيشتر «فيلسوفان» از آن برخاسته بودند. و چه بسيار كه كتاب انديشه‌هاي اقتصادي فيزيوكراتها را، كه كنه و ميرابو مهين در نيمه‌هاي قرن هجدهم در فرانسه پراكنده بودند، منعكس ساخته است. نويسندگان مقالات اقتصادي دايرة المعارف سرمايه‌گذاري آزاد- و در نتيجه، بازرگاني آزاد و رقابت آزاد- را براي انسان آزاد ضروري و حياتي شمرده، و اصناف و اتحاديه‌ها را، كه مانع رقابت آزادند، محكوم ساخته‌اند. اين انديشه‌ها در زمان وزارت تورگو (۱۷۷۴) جامة عمل پوشيدند.

داير ة المعارف از تكنولوژي صنعتي، كه سيماي اقتصادي انگلستان و فرانسه را دگرگون مي‌ساخت، با شور و علاقة بسيار بحث كرده است. ديدرو مي‌گفت كه فنون مكانيكي را، كه كاربرد علمند، بايد گرامي داشت؛ و نبايد از ياد برد كه كاربرد علم، چون نظريه‌هاي علمي، ارزنده و گرانبها هستند. «ارزيابي ما چه بيهوده است! مردم را اندرز مي‌دهيم كه به كارهاي سودمند پردازند، اما مردان سودمند را ناچيز مي‌شماريم.» ديدرو مي‌خواست داير ة المعارف را گنجينة تكنولوژي سازد، تا هرگاه سانحه‌اي فنون مكانيكي را نابود ساخت، آيندگان بتوانند با استفاده از جلدهاي بازماندة كتاب آن فنون را احيا كنند. خود او دربارة فولاد، كشاورزي، سوزن، مفرغ، ماشين‌مته، پيراهن، جوراب، كفش، و نان مقاله‌هاي مفصل و مبسوطي نوشته است. او هوش و نبوغ مخترعان و استادي ابزارمندان را مي‌ستود. براي آشنايي با كالاها و شيوه‌هاي توليدي نو، به كشتزارها، كارگاهها، و كارخانه‌ها سرمي‌زد، يا نمايندگان خود را به چنين جاهايي مي‌فرستاد. بر كار كليشه‌سازاني كه با آراستن يازده جلد داير ة المعارف، با نزديك به هزار كليشه، اين كتاب را از شگفت‌انگيزترين آثار مدون روزگار خود ساخته‌اند شخصاً نظارت مي‌كرد. دولت فرانسه به خود مي‌باليد كه براي اين يازده جلد «پروانة شاهي نشر» صادر كرده است. از اين ميان، پنجاه‌وپنج كليشه دربارة بافندگي، يازده كليشه دربارة ضرب سكه، ده كليشه دربارة فنون نظامي، پنج كليشه دربارة باروتسازي، و سه كليشه دربارة ميخسازي هستند. سه كليشة اخير منبع گفتار معروف ادم‌سميث دربارة تقسيم كار توليد ميخ به «هجده عملكرد متمايز» بوده‌اند. ديدرو نوشته است كه براي به‌دست آوردن اين معلومات

به نزد كارآمدترين صنعتگران پاريس و كشور رفتيم. در پرسش از آنان... در يادداشت كردن گفته‌هاي آنان ... و در آموختن اصطلاحاتي كه آنان در دادوستدهاي خود به‌كار مي‌برند با دشواريهايي روبرو

شديم؛ ... و پس از گفتگوي بسيار با گروهي از كارگران، دريافتيم كه ديگران حرفة خويش را مبهم، ناكامل، و گاهي نادرست براي ما شرح داده‌اند. ...

براي ترسيم شكل ماشينها و ابزارها، كليشه‌سازاني به كارگاهها فرستاديم و از آنان خواستيم كه، هنگام ترسيم، چيزي را از ياد نبرند.

در ۱۷۷۳، كه سلطان عثماني از بارون دو توت خواست كه براي دژهاي داردانل توپ بسازد، بارون مقالة «توپ» داير ة المعارف را يكي از راهنماهاي ثابت خود ساخت.

پس از آنكه چاپ داير ة المعارف پايان يافت، ديدرو دچار اندوهي شد كه روحية وي را درهم شكست. چون يكي از مقاله‌هاي خود را مي‌خواند، دريافت كه قسمتهاي زيادي از نمونه‌هاي چاپي، كه وي تصحيح كرده و براي چاپ فرستاده بود، حذف شده‌اند. وي در جلدهاي نهم تا هفدهم نيز به همين نقيصه برخورد. بخشهاي حذف شده غالباً مباحثي را دربر مي‌گرفتند كه ممكن بود روحانيان و پارلمان را خشمگين سازند. هنگام حذف آنها، به توالي منطقي مقاله‌ها توجه نشده بود. لوبرتون اين گناه را به گردن گرفت و گفت كه براي رفع مزاحمت از داير ة المعارف، و نجات سرماية خود، به «جراحي» مبادرت جسته است. گريم اثر اين پيشامد را در ديدرو چنين شرح داده است:

پي‌بردن به اين مسئله چنان ديدرو را برآشفت كه هرگز از ياد نخواهم برد. برسر لوبرتون فرياد كشيد: «سالها با فرومايگي مرا فريب داده‌اي. تو رنجهاي بيست نيكمردي را، كه تنها به انگيزة عشق به راستي و حقيقت وقت و استعداد و اوقات بيداري خويش را به اين اميد ساده سپرده‌اند كه انديشه‌هاي آنان در دسترس مردم نهاده شوند، و در قبال همة اينها پاداش مادي ناچيزي يافته‌اند، بر باد داده‌اي. ... از اين پس، تو را به عنوان مردي ياد مي‌كنند كه مرتكب گناه خيانت شده، و دست به جسارت شرورانه‌اي زده است كه هرگز واقعه‌اي كه بتواند با آن برابري كند در جهان رخ نخواهد داد.

او لوبرتون را هرگز نبخشيد.

هرگاه به اين كار بزرگ مي‌نگريم، با توجه به تاريخ تدوين اثر و مطالبي كه در آن آمده‌اند، آن را بزرگترين دستاورد عصر روشنگري فرانسه مي‌يابيم. و چون سهم ديدرو در پديد آمدن اين اثر عظيم و اصلي است، از اين روي، بلندي قامت وي در آينة فكري و عقلي فرانسة قرن هجدهم تنها كوتاهتر از قامت ولتر و روسو مي‌نمايد. سردبيري چنين اثري، مسئوليتي بسيار سنگين بردوش ديدرو نهاده بود. او، گذشته از تنظيم ارجاعات كتاب، مقاله‌ها و نمونه‌هاي چاپي آن را تصحيح كرده است. گذشته از اينها، او، براي يافتن مشترك، شهر پاريس را زير پا نهاده بود. هنگامي كه براي موضوعي نمي‌توانستند نويسنده‌اي بيابند، يا وقتي كه مقاله‌هاي رسيده براي درج در كتاب مناسب نبودند، وي خود دست به قلم مي‌برد- به‌طوري كه صدها مقاله به اين مناسبت نوشته است. در جايي كه ديگران در نوشتن مقاله‌اي در مي‌ماندند، وي آخرين بارقة اميد بود. از اين

كرباس، مسيحيت، ماربوآ، زيبايي، ورقبازي، مشروبسازي، و نان مقدس مسيحيان بحث كرده است. مقالة «سختگيري ديني» وي قبل از مقالة مشابه ولتر نوشته شده است، و ولتر شايد پاره‌اي از انديشه‌هاي خود را از آن گرفته باشد. پاره‌اي از نوشته‌هاي او داراي اشتباه، و برخي، چون مقاله‌اي كه از يسوعيان سخن مي‌گويد، آكنده از كينه و دشمني هستند. اما نبايد فراموش كرد كه او شتاب داشت تا كارش را هرچه زودتر به انجام رساند، كه با او در نبرد بودند و تعقيب و آزارش مي‌كردند، كه ناچار بود از هر سلاحي كه به دستش مي‌رسيد استفاده كند.

اكنون كه گرد و غبار نبرد فرو نشسته است، نقصهاي داير FACE="Traditional Arabic"=" ة المعارف را مي‌توان بازشناخت. كتاب شامل هزاران اشتباه، مكررات بيجا، افتادگيهاي فاحش، و همانگونه كه

محققان يسوعي دريافته بودند داراي رونويسيهاي قابل توجه است؛ پاره‌اي از مقاله‌هاي كتاب چهل تكه‌اي از مطالب اقتباس شده‌اند.» برتيه در سه شمارة ژورنال دو تروو، با نقل نمونه‌هايي از دايرFACE="Traditional Arabic" ة المعارف و قياس آنها با نوشته‌هاي ديگران، از روي بيش از صد مورد رونويسي از نوشته‌هاي ديگران در جلد اول كتاب پرده برداشته بود. بسياري از اين رونويسيها، نظير رونويسيهايي كه در تعاريف شده‌اند، كوتاه و بي‌اهميتند، ولي پاره‌اي از آنها سه يا چهار ستون كتاب را اشغال كرده‌اند و نويسندگان آنها را واژه اقتباس كرده‌اند.

اشتباهات فكري بسيار شگرفي نيز از نويسندگان دايرFACE="Traditional Arabic" ة المعارف سرزده‌اند. نويسندگان نظر بسيار ساده‌اي دربارة طبيعت آدمي داشتند؛ ارزيابي آنان از درستي خرد ساده‌انديشانه و خوشباورانه، و فهمشان از ضعف آن بسيار مبهم بود؛ و به ثمراتي كه دانش براي جهانيان به بار خواهد آورد بسيار خوشبين بودند. «فيلسوفان» عموماً، و ديدرو خصوصاً، فاقد شعور تاريخي بودند، و به خويشتن رنج تحقيق نمي‌دادند تا دريابند معتقداتي كه با آنها به پيكار برخاسته‌اند چگونه پديد آمده‌اند و، گذشته از ساخته‌هاي كاهنان و كشيشان، كدام احتياجات بشري به اين معتقدات هستي و دوام بخشيده است. آنان ناتوانتر از آن بودند كه خدمات دين را به نظم اجتماع، سيرت انسان، موسيقي، وهنر، و تلاشهاي پرثمر دين را در راه تخفيف آلام و مصايب انسان دريابند و ارج نهند. دشمني آنان با دين بيش از آن بود كه بتوانند هنگام نوشتن دايرFACE="Traditional Arabic" ة المعارف- كه مستلزم بيطرفي است- از كينه و غرض دوري جويند. گرچه برخي از يسوعيان، چون برتيه، با انصاف و ملايمت از دايرFACE="Traditional Arabic" ة المعارف خرده مي‌گرفتند، ولي بيشتر منتقدان آن، چون خود «فيلسوفان»، مردمي عاري از بيطرفي بودند.

ديدرو، با هوشمندي، دشواريهاي واقعي كار را حس مي‌كرد. وي در ۱۷۵۵ نوشت: «نخستين چاپ هر دايرFACE="Traditional Arabic" ة المعارفي نمي‌تواند از عيب‌ونقص مبرا باشد؛» و اميدوار بود كه نقصها و اشتباهات آن در آينده‌اي نزديك اصلاح شوند. با اينهمه، اين دستاورد عظيم در مراكز فكري بر اروپا راه پيدا كرد. دورة بيست‌وهشت جلدي دايرFACE="Traditional Arabic" ة المعارف سه بار در سويس، دوبار در ايتاليا، يك بار در آلمان، و يك بار در روسيه به چاپ رسيد.

دايرFACE="Traditional Arabic" ة المعارف نيز، كه دزدانه در خارج به چاپ رسيده بودند، در فرانسه فروخته شدند تا نفوذ انديشه‌هاي ممنوعه را بيش از پيش در ميان مردم منتشر سازند. دايرFACE="Traditional Arabic" ة المعارف، در عرض بيست‌وپنج سال، چهل‌وسه بار به چاپ رسيد- كه براي مجموعه‌اي با چنين قيمت‌گزافي بيسابقه بود. خانواده‌ها مقاله‌هاي آن را شامگاهان مطالعه مي‌كردند، و دانشپژوهان براي خواندن آن به گرد هم مي‌آمدند. تامس جفرسن جيمزمديسن را مأمور خريد آن ساخت. اكنون بشارت خرد در برابر اساطير، دانش و معرفت در برابر جزم‌انديشي، پيشرفت از راه آموزش در برابر انتظار صبورانة مرگ، مانند ابر آبستن در سراسر اروپا مي‌گشت، سنتها را در هم مي‌شكست، اذهان را به تفكر وامي‌داشت، و مردم را براي قيام و **فصل بيستم**

ديدرو و پروتئوس

۱۷۷۳-۱۷۵۸

I - وحدت وجودي

از آن روي او را پروتئوس مي‌خوانيم، كه چون خداي دريايي كتاب هومر، «براي رهايي از سرپنجة كساني كه در كمين وي بودند، اشكال گوناگون به خود مي‌گرفت.» ولتر وي را بحرالعلوم مي‌خواند، چرا كه ديدرو به همة شاخه‌هاي علم، ادبيات، فلسفه، و هنر مي‌ورزيد. وي در همة اين زمينه‌ها معلومات بسيار اندوخته، و به همة آنها خدمت كرده بود. انديشه خواب و خوراك او بود. او انديشه‌ها را گرد مي‌آورد، اندكي از آن مي‌چشيد، خوشه‌چيني مي‌كرد، و هرگاه كه كاغذي سفيد يا گوشي شنوا مي‌يافت، آنها را با بينظمي بسيار بيرون مي‌ريخت. «انديشه‌هايم را به روي كاغذ مي‌آورم، و آنها آن مي‌شوند كه خود مي‌خواهند» -شايد دشمن او هرگز انديشه‌هاي مغشوش و درهم خود را همنواخت نساخت و هرگز مسئلة هماهنگي و التزام منطقي وي را به زحمت نمي‌انداخت. تقريباً در هر زمينه‌اي مي‌توانيم از او نقل‌قول كنيم، اما در زمينه‌هاي گوناگون او خطا راه نمي‌يافت. انديشه‌هاي او اصيلتر از انديشه‌هاي ولتر بودند؛ شايد از آن روي كه او هرگز اصول و معيارهاي كلاسيك را نپذيرفت و قيد و محدوديتي نشناخت. هر نظرية علمي و هر انديشه‌اي را، جز انديشه‌هاي كشيشان و قديسان، تا هركجا كه مي‌كشاندش، گاه تا ژرفاي آن و گاه تا نوشيدن قطره‌هاي آن، پيگيري مي‌كرد.

و من، به‌جاي آنكه ابرها را بشكافم و از هم پراكنده سازم. آنها را برهم مي‌نهم؛ و به جاي آنكه داوري كنم، داوري را مسكوت مي‌گذارم. . . . تصميم نمي‌گيرم، پرسش مي‌كنم . . . . ذهن خود را رها مي‌كنم تا بالاقيدي به جولان درآيد و هر انديشة بخردانه و نابخردانه را دنبال كند، همچنانكه هرزگان جوان در پي زني روسپي مي‌روند كه باد گيسوانش را به جلو رانده است، چهره‌اي متبسم دارد. چشمانش برق مي‌زنند، و افاده مي‌فروشند. انديشه‌هاي من روسپيان من هستند.

ديدرو تخيلي انديشمند داشت. وي انديشه‌ها، فلسفه‌ها، و شخصيتها را مانند ديگر اشكال و صحنه‌هاي مرئي مي‌ديد. جز او، در آن روزگار، چه كسي مي‌توانست دربارة برادرزادة رامو، اين موجود ناپاك، ننگين، و فريبكار، خيالپردازي كند؟ پس از آنكه شخصيتهاي خيالي مي‌آفريد، عنان اختيار را به دست آنان مي‌سپرد تا به دلخواه خويش وي را رهبري كنند، چنانكه گويي شخصيتها نويسنده‌اند و نويسنده بازيچة دست آنان است. خويشتن را به جاي يك راهبة جوان بيميل نهاد و تصوير خيالي چنان فريبنده‌اي از او كشيد كه فرانسويان شكاك به پاكدامني و پايداري راهبه بدگمان شدند. ديدرو هر انديشه‌اي را در ذهن خود مي‌آزمود، مدتي در آن تأمل مي‌كرد، نتايج منطقي و عملي آن را مجسم مي‌ساخت، و سپس آن را كنار مي‌نهاد. در آن روزگار، انديشه‌اي نبود كه به ذهن او راه نيابد. او، گذشته از يك داير
FACE="Traditional Arabic"> ة المعارف متحرك، يك آزمايشگاه متحرك بود و انديشه‌هايش با پاهاي او راه مي‌رفتند.

مثلا در افكار در تعبير طبيعت، كه وي آن را در ۱۷۵۴ بي‌نام و نشان ولي با اجازة ضمني مالزرب نيكدل منتشر ساخت، از اصالت وحدت، ماده‌گرايي، فلسفة مكانيكي، اصالت حيات، و تكامل بحث كرده است. وي، كه هنوز مفتون انديشه‌هاي بيكن بود، شيوة او را گرفته، و گفتن سخنان قصار را از وي آموخته بود، به پيروي از او، از دانشمندان خواسته است كه براي تسخير طبيعت، به ياري خرد و آزمايش، بكوشند، و تلاشهاي خود را در اين راه هماهنگ سازند! از دستگاه طبيعت (۱۷۵۱)موپرتويي، و تاريخ طبيعي، عمومي و خصوصي (۱۷۴۹ به‌بعد) بوفون نيز الهام گرفت. مانند موپرتويي، مي‌انديشيد كه ماده مي‌تواند جان گيرد و زنده شود؛ و مانند بوفون، مي‌گفت كه زيست‌شناسي اكنون قادر است به جاي فلسفه سخن گويد. او فرضية تكامل را، كه در انديشة هر دوي آنان شكل مي‌گرفت، پسنديده و پذيرفته بود. ديدرو، دربارة طبيعت، انديشه‌هاي تهورآميزي در ذهن مي‌پرورانيد: «طبيعت است كه مي‌خواهم توصيف كنم. طبيعت يگانه كتاب فيلسوف است.» طبيعت را نيروي نيمه كور و نيمه هوشمندي مي‌دانست كه روي ماده عمل مي‌كند، به ماده جان مي‌بخشد، ميليونها شكل تجربي به زندگي مي‌دهد، اندامي را اصلاح و تكميل مي‌كند، از اندامي چشم مي‌پوشد، و در خلال اين سازندگي خلاقانه، موجودات را جان مي‌بخشد و، سرانجام، به سرپنجة مرگ و نيستي مي‌سپارد. در اين آزمايشگاه كيهاني، هزاران جاندار پا به جهان نهاده، و هزاران جاندار ناپديد شده‌اند.

همچنانكه هرگياه و جانوري، پس از آنكه پا به جهان نهاد، رشد مي‌كند. پايدار مي‌ماند، و سرانجام نابود مي‌شود... آيا نمي‌توان همة انواع را تابع اين قاعده دانست؟ هرگاه دين به ما نگفته بود كه جانداران آفريدة دست آفريدگارند. و اگر اجازه داده مي‌شد كه كمترين انديشه‌اي دربارة آغاز و انجام آنها به عمل آيد، فيلسوف، كه به دست حدس و گمانهاي خود رها شده است، تصور مي‌كند زندگي جانداران از ازل عناصر خاص خود را داشته است، و اين عناصر در انبوه ماده پراكنده، و در آن سرشته بوده‌اند؛ اين عناصر اتفاقاً به‌هم پيوستند، زيرا امكان وقوع چنين حادثه‌اي وجود داشت؛ نطفه‌اي كه

از اين عناصر بسته شد اشكال و تحولات بيشماري را پشت‌سر گذاشت؛ اين سازواره در طول ميليونها سال دستخوش دگرگونيهاي بسيار شد و، در خلال اين دگرگونيها، داراي احساس، انديشه، شعور، اميال، اطوار، زبان، قانون، علم، و هنر گشت؛ و شايد در آينده نيز دستخوش دگرگونيهايي شود كه از ماهيت آنها ناآگاهيم؛ ... يا ممكن است در خلال اين دگرگونيها استعدادهايي را كه كسب كرده است از دست دهد و براي هميشه از صحنة طبيعت ناپديد شود، يا اشكال واستعدادهايي، جز آنچه امروز دارد، به خود گيرد.

طبيعت همه‌چيز ديدروست؛ خداي اوست؛ اما خدايي است كه از آن جز اصراف و تبذير بسيار، و دگرگوني بيپايان آگاهي ديگري نداريم. طبيعت مادة زنده است. همه‌چيز ماده است؛ اما ماده داراي نيروي زندگي و استعداد انديشه است. انسان ماشين نيست، اما روح غيرمادي هم نيست؛ تن و روان اندامي واحدند و باهم مي‌ميرند. «همة موجودات خويشتن را ويران و نابود مي‌كنند. چيزي جز جهان پايدار نمي‌ماند، و چيزي جز زمان جاودان نيست.» طبيعت بيطرف است و به نيك و بد، بزرگ و كوچك، گناهكار و پاكدامن يكسان مي‌نگرد. طبيعت، بيش از آنكه به انديشة افراد باشد، به انواع مي‌انديشد؛ به افراد فرصت رشد و بلوغ مي‌دهد و مي‌گذارد كه آنها توليد مثل كنند؛ پس، آنها را مي‌ميراند. انواع نيز خواهند مرد. طبيعت با هزاران ريزه‌كاري ظريف، كه ظاهراً نمودار طرح و نقشه‌اند، هوشمندي بسيار از خود بروز داده است. طبيعت، با دادن غريزه‌هايي سازواره را براي زندگي و توليد زندگي آماده ساخته است. اما طبيعت كور است و ابلهان و فرزانگان را با يك فرياد، با يك تكان دادن شانه‌ها، يكسان از روي‌زمين برمي‌اندازد. طبيعت را هرگز نخواهيم شناخت و به آرمان و معناي آن- هرگاه آرمان و معنايي در آن باشد- پي نخواهيم برد، چرا كه خود ما، با تاريخ درخشان و خون‌آلودمان، بازيچه‌هاي ناچيز و گذران طبيعتيم.

II - رؤياي د/آلامبر

ديدرو در يكي از شگرفترين آثار ادبي فرانسه- رؤياي د/آلامبر- تفكرات خويش را دربارة طبيعت دنبال كرده است. اين ويژگي خاص ديدرو است كه انديشه‌هايش را به صورت رؤيا فرا مي‌نمايد، رؤيايش را به دوستش مي‌بندد، ودو تن از معاصران نامدارش، ژولي دو لسپيناس ودكتر تئوفيل دئو بوردو، را باهم به گفتگو وا مي‌دارد. ديدرو به معشوقه‌اش گفت: «انديشه‌هاي خويش را از زبان كسي بازگو مي‌كنم كه رؤيا مي‌بيند. گاهي لازم است كه به حكمت، براي آنكه گفته شود، جامة حماقت پوشاند.» از اين راه، او انديشه‌هاي فلسفي خويش را، بي‌آنكه به كسي برخورند و به خود او آزاري رسانند، با مردم در ميان مي‌نهاد و از نتيجة آن بسيار خشنود بود؛ به سوفي ولان گفت: «اين جنون‌آميزترين و عميقترين اثري است كه تاكنون

نوشته شده است؛ چند صفحه‌اي در آن است كه موي تن خواهرت را سيخ مي‌كند؛» با اينهمه، خاطرجمعش ساخت كه حتي «يك واژة نامناسب» هم در آن نيست. ديدرو اين كتاب را در ۱۷۶۹ نوشت، بخشهايي از آن را براي دوستانش خواند، و به اين انديشه رفت كه شايد آن را بدون امضا در خارج از فرانسه به چاپ رساند. مادام دو لسپيناس، به دلايلي كه خواهد آمد، وي را از چاپ آن برحذر داشت. ديدرو، با حركتي

قهرمانانه، دستنويس كتاب را به آتش افكند، شايد از آن روي كه مي‌دانست نسخة ديگري موجود نيست؛ بهر تقدير، رؤياي د/آلامبر در ۱۸۳۰ به چاپ رسيد.

رؤياي د/آلامبر گفتگويي سه‌جانبه است. در «گفتگوي» مقدماتي («گفتگوي د/آلامبر و ديدرو»)، رياضيدان ماده‌گرايي مبتني بر اصالت حيات دوستش را، چون تصور مدرسيان از خدا، بپيايه مي‌خواند. ديدرو مي‌گويد: «ميان‌تو و جانور، جز از نظر سازوكار] ميزان رشد و تكامل ساختمان جسمي[، و همچنين ميان جانور و گياه، تفاوتي وجود ندارد» و، از اين روي، انسان و گياه از يك گوهرند. د/آلامبر مي‌پرسد كه آيا انسان و ماده نيز از يك گوهرند؟ ديدرو پاسخ مي‌دهد: «تو، كه از ماهيت همة چيزها ناآگاهي، نه از ماده چيزي مي‌داني نه از احساس، چگونه مي‌داني كه احساس با ماده ناسازگار است؟ ... جهان، انسان، و جانور از يك گوهرند.»

در دومين بخش گفتگوي سه‌جانبه، دكتر بوردو و مادموازل دو لسپيناس در كنار بستر د/آلامبر، كه پس از بحث شامگاهي با ديدرو به خواب رفته است، نشسته‌اند. (مادموازل، كه به خاطر سالونش نام آور شده بود، اكنون با د/آلامبر مي‌زيست و با او نوعي رابطة افلاطوني داشت.) او به پزشك مي‌گويد كه دوستش رؤيايي عجيب‌وغريب ديده است، و در خواب چندان سخنان عجيب مي‌گويد كه او ناچار شده است آنها را يادداشت كند. مثلاً (د/آلامبر به ديدرو) مي‌گويد: «لحظه‌اي درنگ كن، فيلسوف. من احساسات جمعي از جانوران ريز حساس را درك مي‌كنم، اما يك جانور را ... با آگاهيش از وحدت خود، نمي‌فهمم؛ از اين سردر نمي‌آورم.»

د/آلامبر سپس ديدرو را به خواب مي‌بيند كه از پاسخ دادن به اين پرسش سرباز مي‌زند و انديشه‌هاي خويش را دربارة پيدايش خلق‌الساعة جنسها با وي درميان مي‌نهد: «چيزي برايم شگفت‌انگيزتر از اين نيست كه مي‌بينيم مادة كارپذير داراي احساس شده است.» و سپس، به سخنش ادامه مي‌دهد و مي‌گويد كه هرگاه همة انواع زنده بميرند و نابود شوند، زمين و هوا، از راه تخمير، موجودات زندة ديگري پديد خواهند آورد. ناگاه فرياد د/آلامبر- كه اكنون چون ديدرو سخن مي‌گويد- دكتر و مادموازل دو لسپيناس را از گفتگو باز مي‌دارد:

چرا من‌آنم كه هستم؟ زيرا چاره‌اي جز اين نبود. ... اگر همه‌چيز دستخوش دگرگوني است، ... چه‌چيزها كه دگرگونيهاي چند ميليون ساله در اينجا و جاهاي ديگر پديد نخواهند آورد؟ چه كسي مي‌داند كه در سيارة زحل چه موجودات متفكر و حساسي‌زيست مي‌كنند؟ ... آيا ممكن نيست حواس موجودات متفكر و حساس زحل بيش از حواس ما

باشند؟ در اين صورت، ساكنان كيوان چه بدبختند، زيرا آن كه حواس بيشتر دارد نيازش بيشتر است.

اكنون، دكتر بوردو زبان مي‌گشايد و، چون لامارك، مي‌گويد: «راست مي‌گويد. اندامها نيازهايي پديد مي‌آوردند و برعكس، نيازها اندامها مي‌آفرينند.»

د/آلامبر لحظه‌اي بيدار مي‌شود و دكتر را مي‌بيند كه سرگرم بوسيدن لسپيناس است. پرخاش مي‌كند، ولي بدو مي‌گويند كه خاموش شود و دوباره به خواب رود؛ و او اطاعت مي‌كند. اكنون دكتر و مادموازل دو لسپيناس د/آلامبر را ازياد مي‌برند و دربارة آنچه او در خواب گفته است به گفتگو مي‌پردازند. دكتر به عجايب تن انسان مي‌انديشد و از معتقدان به وجود طرح و نظم خدايي در جهان مي‌خواهد تا بگويند كه اين عجايب چگونه پديد آمده‌اند. مادموازل دو لسپيناس كه بينش روشنتري دارد، مي‌گويد: «شايد مرد بازيچة زن است، يا زن بازيچة مرد.» دكتر به شيوة ديدرو چنين اظهارنظر مي‌كند: »تنها تفاوت آنان اين است كه كيسة يكي از تن او آويزان است، و كيسة ديگري درون تن اوست.» د/آلامبر بيدار مي‌شود و پرخاشكنان مي‌گويد: «چرا سخنان چركيني به مادموازل دو لسپيناس مي‌گوييد؟» دكتر براي ديدن بيمار ديگري از جاي برمي‌خيزد. د/آلامبر از او مي‌خواهد كه بماند و به اين پرسش پاسخ دهد: چرا من، با همة

دگرگونيهايي كه به من دست داده‌اند، و شايد همة مولكولهايي را كه هنگام زايش داشتم دگرگون كرده‌اند، به ديدة خود و ديگران تغييري نكرده‌ام؟» دكتر پاسخ مي‌دهد: «سبب آن حافظه... و كندي دگرگوني است؛» مادموازل، براي تأييد گفتة دكتر، دگرگونيهايي را كه در يك صومعه روي مي‌دهند گواه مي‌آورد: از آن روي روحية يك صومعه پابرجا مي‌ماند كه ساكنان آن اندك اندك، و به مرور زمان، عوض مي‌شوند؛ هرگاه كه راهب تازه‌اي به صومعه پاي مي‌نهد، به راهبان ديگري برمي‌خورد كه وي را با شيوة تفكر و زندگي خويش آشنا مي‌سازند.»

از آن پس، بوردو رشتة سخن را به دست مي‌گيرد. مشرب «رمانتيك» را از مشرب «كلاسيك» متمايز مي‌سازد؛ در مشرب رمانتيك، حواس برذهن آگاه چيرگي دارد؛ و در مشرب كلاسيك، ذهن آگاه برحواس غالب است. او لسپيناس را مظهر مشرب رمانتيك مي‌شمارد و با چربزباني به او مي‌گويد: «عمر تو با خنده و گريه سپري خواهد شد، و پايت را هرگز از مرحلة كودكي فراتر نخواهي نهاد.» سپس، رؤيا را از نظر فيزيولوژي بررسي مي‌كند:

خواب حالتي است كه در آن همة حواس فعاليت همزمان ندارند] آگاهي، يا هدف، به حواس نظم و هماهنگي نمي‌دهد[. به هنگام خواب، انضباط و هماهنگي] حواس[ازميان مي‌رود و عنان اختيار كارفرما] نفس‌آگاه[به دست كارگزاران] حواس[سپرده مي‌شود. ... رشتة] عصب[بينايي تحريك مي‌شود و، از پي‌آن، مركز شبكه] مغز[مي‌بيند. هرگاه كه رشتة شنوايي بخواهد، مركز شبكه مي‌شنود. كنش و واكنش] احساس و پاسخ[تنها چيزهايي هستند كه ميان آنها وجود دارند. اين نتيجة قانون تسلسل و عادت است. هرگاه

عمل با منظور اطفاي شهوت آغاز شود، كه طبيعت آن را براي لذت از عشق و زاد و ولد فراهم ساخته است، چهرة معشوق در مركز شبكه منعكس مي‌شود. و هرگاه اين چهره درمركز شبكه منعكس شود، واكنش آن مايع مني را به جريان مي‌اندازد. ... به هنگام بيداري، اين شبكه از اشياي خارجي متأثر مي‌شود؛ و به هنگام خواب، از فعل و انفعالات داخلي تأثير مي‌گيرد. در رؤيا، چيزي را نمي‌توان برآشفت، سرزندگي و شادابي آن از همينجاست.

شايد احساس اينكه بيماري كه دكتر به درمان او مي‌پردازد براي مداوا شدن به دست طبيعت آمادگي بيشتري دارد تا به وسيلة دارو، بوردو او را از ياد مي‌برد و به سخن ادامه مي‌دهد. از دترمينيسم سخن مي‌گويد و «عزت نفس، شرم و حيا، و پشيماني» را معلول جهل و ناداني كساني مي‌داند كه عيب و حسن پيشامدهاي اجتناب‌ناپذير را از آن خود مي‌شمارند.

ديدرو، كه سخنان دكتر وي را فريفته‌اند، در سومين بخش كتاب، «دنبالة گفتگو»، د/آلامبر را يكباره از ياد مي‌برد. دكتر اكنون عفت و پاكدامني را صفتي غيرطبيعي مي‌خواند، و استمنا را وسيله‌اي واجب براي تخلية ترشحات برهم انباشتة بدن مي‌شمارد. مي‌گويد: «طبيعت هيچ چيز را بيهوده روا نمي‌دارد. بنابراين، اگر طبيعت با كمترين علايم محتمل مرا به ياري بخواهد و من به ياريش بشتابم، آيا سزاوار سرزنش خواهم بود؟ خوب است كه طبيعت را تحريك نكنيم و گاهي با آن همكاري كنيم.» دكتر در پايان گفتگو پيشنهاد مي‌كند كه براي ترويج جانوران گوناگون و توليد موجود نيمه انسان- نيمه‌جانوري كه خدمتگزار بشر شود آزمايشهايي صورت گيرد. مادموازل، چون آناتول فرانس و پنگوئنها، مي‌پرسد كه آيا اين موجود نيمه‌انسان بايد تعميد بگيرد.

بوردو (همچنانكه براي رفتن آماده مي‌شود): در باغوحش، در يك قفس شيشه‌اي، اورانگوتاني را با ظاهري همانند يحياي تعميد دهنده، هنگام موعظه در بيابان، ديده‌اي؟ مادموازل: بلي، ديده‌ام.

بوردو (همچنانكه مي‌رود): كاردينال دو پولينياك روزي به آن حيوان گفت: «حرف بزن، و من ترا تعميد خواهم داد.»

ديدرو در مباني فيزيولوژي (حد ۱۷۷۴) نظرية خود را دربارة تكامل خلاصه كرده، و درضمن آن از «حلقة مفقوده» سخن گفته است:

ضرورت ايجاب مي‌كند كه موجودات را از مولكولهاي بي‌جنبش (اگر چنين مولكولهايي موجود باشند) گرفته تا مولكولهاي فعال، از جانوران ذره‌بيني گرفته تا ... گياه، جانور، و انسان رده‌بندي كنيم. گوناگوني اشكال را نبايد دليل گسيختگي مراتب وجود دانست. شكل تنها نقابي فريبنده است، و حلقة مفقوده شايد موجود شناخته نشده‌اي باشد كه كالبدشناسي تطبيقي هنوز نتوانسته است جاي واقعي آن را روشن سازد.

III – ديدرو و مسيحيت

به سوفي ولان قول داده بود كه در رؤياي د/آلامبر از دين سخن نگويد. اما گفتگوي سه‌جانبه متضمن فلسفه‌اي است كه با اعتقاد به خدا سازگاري ندارد. ديدرو تا پايان عمر، ظاهراً، خداپرست ماند، خدا را تنها «محرك نخستين» مي‌دانست و وجود هرگونه مشيت و تدبير الاهي را درجهان انكار مي‌كرد. او، نظراً، يك لاادري بود و هرگونه شناخت يا علاقة به‌جهان ماوراي دسترسي حواس انسان و علم را موهوم و بيپايه مي‌شمرد. گاهي، به ابهام، از شعوري كيهاني سخن مي‌گفت كه در طول زمان بيپايان لغزشهايي خورده، به آزمايشهايي دست‌زده، و عجايب بيحاصل و عوارض خجسته به بار آورده است. اما اين شعور كيهاني آن خدايي كه به درگاهش دعا كنند نيست. گاهي بشدت دشمن خدا مي‌شد، و از مردي ياد مي‌كرد كه با بيزاري از بشر، و به قصد انتقامجويي از زندگي، انديشة خدا را در ميان آدميان پراكنده است. مي‌گفت كه چون اين انديشه پراكنده شد، «مردم به جان هم افتادند، از هم بيزاري جستند، و گلوي يكديگر را دريدند؛ و از روزي كه نام نفرت‌انگيز خدا برسر زبانها افتاده است، مردم از دريدن گلوي يكديگر باز نايستاده‌اند.» و ديدرو با جذبه‌اي هوشيارانه مي‌افزايد: «اگر مي‌توانستم تصور خدا را از اذهان بزدايم، شايد در اين راه جان خود را فدا مي‌كردم.»

باوجود اين، همان نبوغ كودن نظام و عظمت حيرت آور كيهان را احساس مي‌كرد؛ به سوفي ولان نوشت: «الحاد همانند نوعي خرافه است، و، چون آن، كودكانه؛» و اضافه كرد: «ازاينكه در بند فلسفه‌اي اهريمني گرفتار آمده‌ام كه انديشه‌ام نمي‌تواند از تصديق و قلبم از نكوهش آن خودداري كند، نزديك است ديوانه شوم.» در آخرين سالهاي عمر اذعان كرد كه اعتقاد به نشئت زندگي از مادة بيجان و اشتقاق انديشه از احساس متضمن دشواريهاي فكري بسيار است.

اما هرگز از پيكار با مسيحيت باز نايستاد. عبارات زير، كه از يك نامة خصوصي ديدرو استخراج شده‌اند، نمودار تنفر عميق وي از مسيحيت است:

دين مسيحي در اصول جز مي‌خود، به ديدة من، بيهوده‌ترين، شرارتبارترين، فهم‌ناپذيرترين، مابعدالطبيعيترين، آشفته‌ترين، و تيره‌ترين اديان است، در نتيجه، هيچ ديني به اندازة دين مسيحي به فرقه‌هاي گوناگون تقسيم نشده، و شقاق و بدعتگذاري در آن راه نيافته است؛ لاجرم، جفاكارترين اديان است. دين مسيحي از هر ديني براي آسايش مردم زيانبخشتر و، به واسطة نظام سلسله مراتبي خود، بدان جهت كه به تعقيب و آزار مردم مي‌پردازد، و نيز به جهت انضباطي كه دارد، از هر ديني براي فرمانروايان خطرناكتر است. آيينها و شعاير آن بيفايده‌ترين، خسته‌كننده‌ترين، وحشيانه‌ترين، و ملال‌آورترين مراسمند، و اخلاق آن از اخلاق هر ديني كودكانه‌تر، غيراجتماعيتر، و بيگذشت‌تر است.

شخصيت و آداب و رسوم اذعان كرده بود؛ در آخرين سالهاي عمر، گفت كه گرچه مسيحيت با پليديهاي ناچيز پيكار مي‌كرده، اما جنايتهاي بزرگتري را به يار آورده است. «دير يا زود، زماني فرا مي‌رسد كه همان انديشه‌اي كه انسان را از دزديدن يك سكه برحذر داشته بود خون ۱۰۰٬۰۰۰ تن را به زمين خواهد ريخت. چه پاداش مناسبي!» اما «معتقدات ديني ما اثر ناچيزي در اخلاق ما دارند؛» انسان از قوانين و

مقررات موجود بيش از دوزخ دوردست و خداي ناديده مي‌هراسد. حتي كشيشان به درگاه خدا روي نمي‌آورند، مگر هنگامي كه حاجت آنان ناچيز و بي‌اهميت است.» ديدرو در ۱۷۸۳ پيشگويي كرد كه اعتقاد به خدا و فرمانبرداري از شاهان تا چند سال ديگر در همه جا به پايان خواهد رسد؛ اين پيشگويي در ۱۷۹۲ در فرانسه تحقق يافته مي‌نمود؛ ولي ديدرو همچنين پيشگويي كرده بود كه «اعتقاد به وجود خدا تا ابد باقي خواهد ماند.»

مانند بيشتر كساني كه از آيين كاتوليك رويگردان گشته‌اند، همان ديدرو كه آيينهاي مسيحي را خسته‌كننده و ملال‌آور مي‌دانست، در برابر زيبايي و وقار شعاير آيين كاتوليك همچنان حساس ماند، و در «سالون ۱۷۶۵» خود، در برابر خرده‌گيران پروتستان، به دفاع از آن پرداخت:

اين خرده‌گيران از اثر مراسم ظاهري در مردم آگاهي ندارند. آنان مراسم نيايش صليب ما را در روز جمعة مبارك، و شور و هيجان مردم را در مراسم كوربوس كريستي، كه گاهي مرا از خود بيخود مي‌كند، نديده‌اند. صف بلند كشيشان، كه جامة رسمي بر تن كرده‌اند ... گلهايي كه قبل از برگزاري آيين مقدس پاشيده مي‌شوند، جمعيتي كه با سكوت و وقار در پس‌وپيش آنان در حركت است، و آنهمه مردمي كه فروتنانه سر فرود مي‌آورند دلكشترين و شورانگيزترين منظره‌هايي هستند كه تاكنون ديده‌ام. مانند آن آهنگ شورانگيزي را كه كشيشان مي‌خوانند و مردان، زنان، دختران، و كودكان بيشمار با شور و حرارت بدان پاسخ مي‌دهند. هرگز نشنيده‌ام. با شنيدن آن، قلبم مي‌لرزد و اشك در چشمانم حلقه مي‌زند.

اما پس از آنكه قطره‌هاي اشك را از چشمان خود مي‌زدود، پيكار با مسيحيت را از سر مي‌گرفت. دريكي ديگر از آثار خويش، به نام گفتگوي فيلسوف با مارشال دو- (۱۷۷۶)، از شكاكي خيالي، به نام كرودلي (در ايتاليايي، به معني ستمگر)، سخن مي‌گويد كه با زن سرشناسي سرگرم گفتگوست. زن عقيده دارد «كسي كه تثليث مبارك را انكار مي‌كند هرزه‌اي است كه سرانجام بر چوبه‌دار جان خواهد سپرد.» او از اينكه مي بيندآقاي كرودلي، با وجودي كه ملحد است، دزد و هرزه نيست در شگفت است و مي‌گويد: «اگر ترس و اميدي به دنياي پس از مرگ نمي‌داشتم، خويشتن را از لذات كوچك بسيار برخوردار مي‌ساختم.» كرودلي مي‌پرسد: «آن لذات كوچك چه هستند؟» زن پاسخ مي‌دهد: «آنها را تنها به كشيش اقرارنيوشي مي‌گويم كه

انگيزه‌اي براي نيكويي و پاكدامني دارد؟» زن اندكي از برابر استدلالهاي او عقب مي‌نشيند و، سپس، دفاع را از جاي ديگري آغاز مي‌كند: «ما به چيزي نيازمنديم كه ما را از قانونشكني باز دارد.» از اين گذشته، «اگر دين را نابود كنيد، به جاي آن چه خواهيد نهاد؟» كرودلي پاسخ مي‌دهد: «فرض كنيد كه چيزي ندارم به جاي آن نهم؛ حتي در اين صورت، يكي از تعصبات هولناك بشر از جهان رخت برخواهد بست.» مسلمانان را به ياد مي‌آورد كه براي كشتن مسيحيان غوغايي به پا كرده‌اند، و مسيحيان را در نظر مجسم مي‌سازد كه خون مسلمانان و يهوديان را برزمين مي‌ريزند.

مارشال، فرض كنيد كه هرآنچه شما نادرست مي‌پنداريد راست باشد و شما به لعنت ابدي گرفتار آييد. چه وحشتناك است كه انسان تا ابد در آتش دوزخ بسوزد و بريان شود!

كرودلي: لافونتن مي‌گفت كه ما بايد چون ماهيان دريا آسوده باشيم.

مارشال: راست است. اما لافونتن شما در آخر عمر بسيار جدي شد. همان را از شما انتظار دارم.

كرودلي: وقتي سبك مغز شدم، نمي‌توانم به چيزي پاسخ دهم.

سرسخت‌ترين «فيلسوف» مخالف دستگاه ديني بيش از همه از صومعه‌ها و راهبه خانه‌ها، كه به عقيدة «فيلسوفان» نسل و نيروي انسان را برباد مي‌دادند، نفرت داشت. از اين روي، ديدرو پدران و مادراني را

که دختران خود را به زور به کنج صومعه مي‌فرستادند در خشماگينترين اثر خويش به باد دشنام گرفته است. و از لحاظ فني کاملترين اثرش باز آفريني تخيلي ايمان چنين راهبه‌اي است. زن متدين (راهبه) در ۱۷۶۰ نوشته شد و حاصل فريب شوخي‌آميزي بود که گريم و ديدرو مي‌خواستند به ياري آن ماركي دو کروامار را از کان به پاريس، و به نزد خود، بازگردانند. در همين زمان، مراجعة راهبه‌اي به پارلمان پاريس، که خواسته بود وي را از اجراي پيماني که (به گفتة وي) پدر و مادرش بدو تحميل کرده بودند معاف سازد، ديدرو را برانگيخت. ماركي مهربان به جاي او به پارلمان نامه نوشت، اما نتيجه‌اي نگرفت. از اين راهبه آگاهي ديگري نداريم. اما ديدرو سرگذشت وي را به چنان تخيل واقعگرايانه‌اي بازسازي کرد که تا قرنها از ياد نخواهد رفت. دختر از صومعه مي‌گريزد؛ نامه‌هايي که گويا خود نوشته است را براي کروامار مي‌فرستد؛ سرگذشت خود را در صومعه براي او شرح مي‌دهد؛ و براي آنکه زندگي را از نو آغاز کند، از او ياري مي‌جويد. ماركي به نامة او پاسخ مي‌دهد. ديدرو نيز به جاي راهبه به نامة ماركي پاسخ مي‌دهد. اين مکاتبه چهارماه، و در صدوپنجاه صفحه، ادامه مي‌يابد.

سوزان، در داستان ديدرو، به دست رئيسة تندخوي صومعه زنداني مي‌شود، زجر و آزار مي‌بيند، و برهنگي و گرسنگي مي‌کشد. به کشيشي شکايت مي‌برد، و کشيش رئيسة صومعه را برآن مي‌دارد تا دختر را به صومعه اي ديگر

به دختر مهرباني مي‌کند و او را به‌همکاري خويش برمي‌گزيند. ديدرو شايد در نمايش سنگدلي رئيسه‌هاي صومعه‌ها و رنج و اندوه راهبه‌ها اغراق کرده باشد، اما از همة کشيشان چهره‌هايي دلپذير و نيکخواه ترسيم کرده است. اين داستان ماركي را تکان داد و به پاريس آورد؛ از فريبکاري ديدرو آگاه شد، اما او را بخشيد. اين اثر بررسي جالبي در زمينة روانشناسي است و، محتملا، از کلاريساي ريچاردسن تأثير گرفته است. هيچ شکاکي قبل از ديدرو احساسات راهبه‌اي ناراضي را با اين تردستي از هم نشکافته، و به اين روشني شرح نداده است. گريم گفته است که دوستي که، هنگام تصنيف داستان، به نزد ديدرو رفته بود او را «غرق در اندوه و اشك يافت.» خود ديدرو هم اعتراف کرده است که هنگام تصنيف داستان اشك مي‌ريخته است، زيرا اشك به همان آساني که برديدگان روسو گرد مي‌آمد از ديدگان وي فرو مي ريخت. ديدرو از نگارش اين داستان، که به صورت مجموعه‌اي از نامه‌ها نوشته شده است، از راستنمايي مطالب، شور و احساس، و سبك نگارش آن برخود مي‌باليد؛ اما در اين کار چندان استادي به کار برد که مي‌توان فخر و مباهات را براو بخشود. وي در داستان بدقت تجديد نظر، و وصيت کرد که آن را، پس از مرگ وي، به چاپ رسانند. زن متدين در ۱۷۹۶، مقارن انقلاب فرانسه، به چاپ رسيد و در ۱۸۶۵، به فرمان «دادگاه سن» در ملاءعام آتش زده شد.

ديدرو ژاك جبري و اربابش را، که چون داستان يادشده در ۱۷۹۶ به چاپ رسيد و در ۱۸۶۵ همراه آن آتش زده شد، برجسته‌ترين اثر خود خوانده است. شايد چنين باشد، اما فراموش نبايد کرد که پوچترين و عبثترين اثر او نيز هست. ديدرو که شيفتة تريسترام شاندي، اثر سترن، بود در اين داستان به اقتباس از شيوة وي پرداخت: در موارد بسيار روايت داستان را رها مي‌سازد، بوالهوسانه آن را قطع مي‌کند، و با خواننده‌اش از شخصيتهاي کتاب و طرح کلي داستان سخن مي‌گويد. وي کتاب را با عبارات و حوادثي آغاز مي‌کند و به پايان مي‌برد که مستقيماً از سترن گرفته است؛ و مانند سترن، گاهگاه، با شرح ماجراهاي ناپاك مي‌کوشد خواننده را تکان دهد. دوشخصيت اصلي داستان، همانند دون کيشوت و سانچوپانثاي سروانتس، مستخدم و اربابي هستند که در يك بحث فلسفي دايمي برابر هم قرار گرفته‌اند. ارباب جبر و تقدير را رد مي‌کند، ولي ژاك بدان اعتقاد دارد و مي‌گويد: «هرآنچه روي مي‌دهد قبلا مقدر شده است.» و «همانگونه که يك‌گوي ناچار است از دامن شيبدار کوهي بلغزد و فرود آيد، انسان نيز بي‌اختيار به سربلندي يا ننگ و سرافکندگي مي‌شتابد.» ارباب قبلي ژاك، که آثار اسپينوزا را از برمي‌دانست، اين انديشه‌ها را از او گرفته، و در مغز ژاك فروبرده است - چه ارباب بيمانندي.

در نيمه‌هاي كتاب، ديدرو متوقف مي‌شود تا با ذوق و استادي بسيار داستان ماركيز دو لاپومره، معشوقة ماركي دز/آرسي، را شرح دهد. ماركيز، كه احساس مي‌كند دلدارش از او خسته شده و دل‌كنده است، تصميم مي‌گيرد

آنان پيدا شده است بردارد. از اعتراف ماركي، به اينكه مي‌خواهد از آغوش او به نزد دوستي پناه برد، سخت‌آزرده مي‌شود و تصميم مي‌گيرد انتقام بيمانندي از او بگيرد. روسپي زيبايي را مي‌يابد، با تأمين زندگي او وي را از فحشا بيرون مي‌كشد، دستور زبان و آداب معاشرت و پاكدامني بدو مي‌آموزد، او را به نام زني اصيل به ماركي معرفي مي‌كند، و بدو مي‌آموزد كه چگونه براي ماركي دلبري كند، خواهشهاي وي را رد كند، و با عشوه‌گري او را با خود به زناشويي وادارد. چندماه پس از زناشويي آنان، مادام دو لاپومره از گذشتة همسر جديد ماركي پرده برمي‌دارد. اما تحولي غيرعادي انتقام او را عقيم مي‌گذارد. روسپي توبه‌كار، كه به ماركي دل باخته بود، با شرمندگي و چشمان اشكبار وي را از توطئه آگاه مي‌سازد و از او مي‌خواهد كه وي را از خانة خود براند. اما در مدتي كه در خانة همسرش بود چندان به او وفادار و مهربان بود كه ماركي دريافت دركنار او خوشبخت‌تر از زماني است كه در آغوش معشوقه‌اش مي‌زيست. ازاين روي، از گناهش مي‌گذرد، از رفتن بازش مي‌دارد، و با خرسندي شكوهمندي در كنار او زندگي مي‌كند؛ و مادام دو لاپومره، كه توطئة او بر باد رفته و بي‌اثر گشته است، درآتش غم و حسرت مي‌سوزد.

اين ميانپرده، كه از هر حيث برجسته‌ترين بخش ژاك‌جبري و اربابش به حساب مي‌آيد، از بافت دقيق و ظريفي برخوردار است، مايه‌هاي هوشمندانه‌اي از واقع‌گرايي روانشناختي دارد، و داراي احساس انباشته و متراكمي است كه بآرامي بيان مي‌شود؛ اما همة اينها در كليت داستان گم مي‌شوند. شيلر آن را گوهر هنر نويسندگي خواند و در ۱۷۸۵ به آلماني ترجمه كرد.

IV - برادرزادة رامو

برجسته‌ترين اثر ديدرو برادرزادة رامو است، نه ژاك جبري واربابش. گوته اين كتاب را «اثر كلاسيك مردي برجسته» خوانده است. كتاب در ۱۷۶۱ نوشته شد، ولي اين نيز قبل از مرگ ديدرو به چاپ نرسيد؛ زيرا گذشته از اينكه نومايه‌ترين اثر ديدرو است، افشاگرانه‌ترين آنها نيز مي‌باشد. گويا او درك مطالب اين كتاب را حتي براي دوستانش دشوار مي‌دانست. پس از مرگ ديدرو نسخه‌اي از كتاب به آلمان رسيد و دورة «شتورم اوند درانگ» را در اين سرزمين تسريع كرد. شيلر از خواندن آن تكان خورد، به هيجان آمد، و كتاب را به گوته داد؛ و گوته، در اوج شهرت خويش (۱۸۰۵)، آن را به آلماني ترجمه كرد. ترجمة آلماني كتاب به فرانسه رسيد و باردیگر به زبان فرانسوي بر گردانيده شد (۱۸۲۱). نسخة ديگري

از كتاب را، كه دختر ديدرو پاكسازي كرده و هزلياتش را كنارنهاده بود، در ۱۸۲۳ در فرانسه چاپ كردند. دستنويس اصلي كتاب را در ۱۸۹۱ در يكي از كتابفروشيهاي كنار رودسن يافتند. اين دستنويس اكنون در «كتابخانة مورگن» نيويورك است.

ديدرو در اين اثر سخناني را كه گفتن آنها براي خود او عجيب مي‌نمود، از زبان ژان فرانسوا رامو، بيان كرده است. ژان فرانسوا، برادرزادة آهنگساز نامدار، ژان فيليپ رامو، (۱۷۶۴) بود كه هنگام تصنيف اين گفتگوي غيرقابل چاپ هنوز زنده بود. ديدرو موسيقي را خوب مي‌شناخت؛ و با آگاهي بسيار، از آهنگسازاني چون لوكاتلي، پرگولزي، يوملي، گالوپي، لئو، وينچي، تارتيني، و هاسه سخن مي‌گفت.

برادرزادة رامو آهنگهاي موسيقي ساخته، و در تعليم موسيقي اندكي كامياب شده بود؛ اما برعموي خويش، كه هنرمندتر از او بود، رشك مي‌ورزيد و از آن مي‌ترسيد كه نامش وي را از پيشرفت و كاميابي باز دارد. از اين روي، از تلاش و مبارزه باز ايستاد و در ولنگاري و تناساني ضداخلاقي بوهمي، كه ديدرو

توصيف مي‌كند، غرق شد. صفات ديگري نيز در اين گفتگو به او نسبت داده شد، كه گزارشهاي معاصر آنها را تأييد كرده‌اند؛ اما اين گفتة ديدرو، كه او مانند دلالان محبت زيبايي همسرش را در معرض فروش مي‌نهاده، را تاريخ تأييد نكرده است. ژان فرانسوا، پس از مرگ همسرش، عزت نفس را يكباره از دست داد، زبان ناپاك نيشدارش وي را مطرود جامعه ساخت، و سرانجام آقاي برتن ثروتمند، كه سالها شام و ناهار به او داده بود، او را از خانه‌اش راند. ژان ناچار شد در كافه دولارژانس، و جاهايي مانند آن، همنشيناني براي خود بجويد كه داراي عقايدي پيشرو، اما تهيدست بودند.

ديدرو كتابش را چنين آغاز مي‌كند (درنظر داشته باشيد كه كتابهايش را به زندگيش پيوند مي‌زند):

هوا چه خوش باشد، و چه ابري، نزديك ساعت پنج بعدازظهر براي گردش به اطراف پاله روايال مي‌روم. مرا هميشه تنها مي‌بينيد كه بر روي نيمكت د/آرژانسون نشسته، و به انديشه فرو رفته‌ام. با خويشتن از سياست، عشق، ذوق، و فلسفه بحث مي‌كنم. هنگامي كه هوا زياده از حد سرد يا بارانی است، به كافه دو لارژانس مي‌روم و خويشتن را به تماشاي بازي شطرنج سرگرم مي‌سازم. بعدازظهر روزي در آنجا بودم، پيرامون خويش را مي‌نگريستم، كه سخن مي‌گفتم، و مي‌كوشيدم هرچه ممكن است كمتر بشنوم، كه ناگاه به يكي از عجيبترين مردان روزگار برخوردم.

درپي اين سخنان، تصوير گويايي از قهرمان داستان ظاهر مي‌شود، او مردي است كه بادة زندگي را تا قطرة آخر سركشيده است وخاطرة تلخي از شراب دارد؛ مردي كه روزگاري در آغوش خوشبختي و آسايش و بينيازي مي‌زيست، زيباترين زن پاريس همسر وي بود، خانواده‌هاي پيرو مد روز با آغوش باز وي را مي‌پذيرفتند، و از تازه‌ترين تحولات فرهنگي

مردم از روي دلسوزي به وي مي‌دهند و از راه وامهاي رايگان گذران مي‌كند، در زندگي چيزي جز مبارزه و شكست نمي‌شناسد، دين را دروغي دلفريب و وحشتناك مي‌داند، موازين اخلاقي را جبن و خدعه مي‌شمارد، و با وجود اين هنوز آنقدر از گذشته مايه دارد كه نوميدي و درماندگي خويش را به بلاغت و جامة معقولانة تحصيلكردگان بيارايد. شوخيهايش تلخ و چركينند. مثلا مي‌گويد: «خانم فلان و بهمان دو كودك همزاد به جهان آورده است كه هريك را به يكي از پدران خواهد داد.» يا دربارة يك اپراي تازه مي‌گويد: «پاساژهاي زيبايي دارد؛ اما حيف كه اولين بار نيست اين پاساژها را تصنيف مي‌كنند.» بزرگترين اندوه او اين است كه به چيزي اعتقاد ندارد. سخنان روسو را دربارة طبيعت شنيده است و مي‌انديشد كه طبيعت بهتر از تمدن است. اما مي‌بيند كه، «در طبيعت، انواع يكديگر را مي‌درند» و سرنوشت پاياني هر سازواره‌اي آن است كه طعمة ديگري شود. همين آدمخواري را در جهان اقتصاد نيز مي‌بيند، با اين تفاوت كه در اينجا آدميان به زور قانون يكديگر را مي‌درند. موازين اخلاقي، به ديدة وي، نيرنگي است كه با آن زيركان ساده‌دلان را، و ساده‌دلان خويشتن را مي‌فريبند. آن زن پارساي سربه‌زيري را ببينيد كه از كليسا خارج مي‌شود؛ «همو شبها صحنه‌هاي شهواني دربان راهبان و توصيفات هرزة آرتينو را به ياد مي‌آورد.» برادرزادة رامو مي‌انديشد كه انسان خردمند به ده فرمان موسي پوزخند مي‌زند و، با تشخيص درست، از همة گناهان لذت مي‌برد. «آفرين بر حكمت و فلسفه! آفرين برحكمت سليمان! بهترين شراب را بنوش، لذيذترين خوراكها را بخور، از زيباترين زنان كامدل برگير، و در رختخواب نرم بياساي. جز اين، همة چيزها باطلند.» به اين ترتيب، آيا ديدرو چيزي براي نيچه‌ها و بودلرها براي گفتن گذارده است؟

ديدرو، در پايان اين «رقص مرگ» انديشه‌ها، برادرزادة رامو را «بيكاره، شكمباره، بزدل، و هرزه» مي‌خواند؛ و رامو پاسخ مي‌دهد: «به گمانم كه راست مي‌گويي.» چون اين سطور را مي‌خوانيم، انديشه‌اي از مغز ما مي‌گذرد: آيا نويسنده، بي‌آنكه هوسها و وسوسه‌هاي برادرزادة رامو را به دل راه داده باشد، مي‌توانسته است چهرة او را به اين روشني ترسيم كند؟ ديدرو مي‌گويد كه اين انديشه را از سر بيرون كنيد، اما اذعان مي‌كند كه قديس نبوده است:

با لذت حواس مخالف نيستم. من نيز ذائقه‌اي دارم كه از خوراك لذيذ و شراب خوشمزه لذت مي‌برد. من نيز چشم و دل دارم و دوست دارم زن زيبا ببينم. دوست دارم استواري و انحناي گردن او را در دستانم حس كنم، لبانش را به لبانم بفشارم، برق لذت را در چشمانش ببينم، و در آغوشش بياسايم؛ خوش دارم كه گاه‌گاه با دوستانم اندكي به هرزگي پردازم و، حتي، هياهويي برانگيزم. اما، از توچه پنهان، بهترين دلخوشي من اين است كه انسان بدبختي را ياري كنم... و دلداري دهم، كتابي دلخواه او بخوانم، با مرد يا زني كه برايم عزيز است به گردش روم، ساعتي را به آموزش فرزندانم بسپارم، صفحه‌اي از كتابي را بنويسم، وظايف خويش را به جاي آورم، و به دلدارم سخنان شيرين پرمهر بگويم تا بازوانش را برگردنم حلقه زند. ...

يكي از آشنايانم در كارتاخنا توانگرشد. او جوانترين فرزند خانواده در كشوري بود كه عرف و عادت آن همة دارايي خانواده را به فرزند ارشد مي‌بخشيد. در كولومبيا شنيد كه برادر ارشد هرزه‌اش دارايي پدرومادر بسيار با گذشت و سهلگير خود را برباد داده، وسپس آنان را از خانه‌شان بيرون كرده است؛ و پدرومادر پاكدل اكنون، در شهري دوردست، با فقر و محنت دست به گريبانند. فرزند جوان، كه نامهرباني پدر ومادر او را به ديار غربت فرستاده بود، چه كرد؟ براي آنان پول فرستاد. دارايي خود را برداشت و به نزد پدرومادر شتافت، آنان را به خانه‌شان بازگردانيد، و براي خواهرانش جهيزية عروسي فراهم ساخت. آه، رامو دلبندم، اين مرد آن ماهها را خوشترين دوران زندگي خويش مي‌شمارد. او با چشمان اشكبار اين را به من گفت. و من، كه اين داستان را برايت مي‌گويم، احساس مي‌كنم كه قلبم از خوشي آكنده است، از خوشيي كه زبان از وصف آن ناتوان است.

V - اخلاق و سياست

ديدرو، چون همة ما، دست كم داراي دو سيرت متمايز بود: نفس خصوصي يا نهان، با همة انگيزه‌هاي طبيعت بشري، كه در زندگي ابتدايي و وحشي- حتي در زندگي حيواني- به پديده‌هاي آن برمي‌خوريم، و نفس نمايان يا اجتماعي، كه آموزش، انضباط، و اخلاق را لازمة زندگي در پناه اجتماع مي‌شمارد و با اكراه به آنها گردن مي‌نهد. نفسهاي ديگري هم در او بود: ديدرويي كه آزادگي و بي‌بندوباري روزگار جواني و آزادي از مسئوليت را، جز در برابر پليس، از ياد نبرده بود، و سالار خانواده‌اي كه هرگاه به معشوقه‌اي برمي‌خورد، كه مي‌توانست زبان و انديشة او را دريابد، بتناوب، شوهري با عاطفه، پدري مهربان، جانوري نيمه‌خانگي، و مردي با اندك دلبستگي به پول، قانون، و اخلاق مي‌شد.

اين دكتر جكيل و مسترهايد در فاصلة سالهاي ۱۷۷۰ تا ۱۷۷۲ دو ديالوگ نوشت كه نمودار نوسان انديشه‌هاي او هستند. در يكي، به نام گفتگوي پدري با فرزندانش، از زبان پدر خود «كساني را كه خويشتن را برتر از قانون مي‌شمارند» خطرناك خوانده است. اما دوسال بعد، افراطيترين اثر خود را نوشت. اندكي پيش از آن، لويي آنتوان دو بوگنويل سفرنامة خود، شرح مسافرتي به دور جهان، را انتشار داده (۱۷۷۱)، و در آن مشاهدات خويش را در تاهيتي و ديگر جزاير جنوب اقيانوس كبير شرح داده بود. ديدرو قسمتهايي از سفرنامه را، كه گمان مي‌كرد مؤيد برتري توحش بر تمدن است، پسنديده؛ و براي آنكه برتري توحش را بهتر بيان كند، در ۱۷۷۲ با پشتكار و تخيل و غرض هميشگي شرحي بر سفر بوگنويل را تصنيف كرد. در اين داستان، كه در ۱۷۹۶ به چاپ رسيد، يكي از پيران تاهيتي (كه بوگنويل

در سفرنامه‌اش از او نام برده بود)، هنگام توديع با جهانگردان فرانسوي، خطاب به درياسالار آنان چنين مي‌گويد:

و شما، سركردة راهزناني كه از شما فرمان مي‌برند، كشتيهايتان را هرچه زودتر از كرانه‌هاي ما دور كنيد، ما بيگناه و نيكبختيم. از دست شما، جزآنكه نيكبختي ما را از ما بگيرد، كاري ساخته نيست. ما از غرايز پاك و بي‌آلايش طبيعت فرمان مي‌بريم. شما مي‌خواهيد ما را از آن باز داريد. در اينجا، همه چيز از آن همگان است. شما «مال من» و «مال تو» به ميان ما آورده‌ايد. زنان و دختران ما از آن همگانند. شما

خويشتن را در اين امتياز سهيم... و آنان را گرفتار ديوانگيهايي ساخته‌ايد كه ما از آنها آگاهي نداشتيم. ... شما به خاطر زنان ودختران ما خون يكديگر را ريخته، و آنان را با لكه‌هاي خون خود به نزد ما باز گردانيده‌ايد.

ما آزاديم، شما بذر بردگي در سرزمين ما افشانده‌ايد. ... براين صفحة فلزي نوشته‌ايد: «اين كشور از آن ماست». ... چرا؟ از آن روي كه شما به اينجا پاي نهاده‌ايد؟ اگر يكي از ساكنان تاهيتي روزي به كرانة سرزمين شما پاي نهد و بر سنگي بنويسد... «اين كشور از آن ساكنان تاهيتي است»، چه خواهيد كرد؟ ...

انسان اهل تاهيتي، كه شما مي‌خواهيد او را چون جانوران اسير كنيد، برادر شماست. ... چه حقي شما بر او داريد كه او بر شما ندارد؟ شما آمديد؛ آيا ما برشما تاختيم؟ آيا كشتيهايتان را غارت كرديم؟ نه، شما را احترام نهاديم. آداب ما را از ما نگيريد. آداب ما بهتر و خردمندانه‌تر از آداب شماست. ما آنچه را كه شما جهل و ناداني مي‌خوانيد با دانش بيسود شما مبادله نخواهيم كرد.

پير تاهيتي مهرباني ساكنان جزيره را هنگام پذيرايي از اروپاييان به آنان يادآور مي‌شود. ساكنان جزيره، خانه، خوراك، زنان، و دختران خود را در دسترس اروپاييان نهاده‌اند، زيرا (ديدرو مي‌پنداشت) كه ساكنان تاهيتي با فرمان ششم موسي، و با رشك و حسد، آشنايي ندارند. هنگامي كه يكي از دريانوردان از شرم گناه سخن مي‌گويد، زن بومي منظور او را درك نمي‌كند. زنان جزيره با منتهاي مهمان‌نوازي از دريانوردان پذيرايي مي‌كنند؛ اما چه نتيجه‌اي مي‌گيرند؟ سيفيليس، كه پيش از اين بر جزيره‌نشينان ناشناخته بود، در ميان زنان بومي شيوع يافت و زنان و مردان جزيره را بدان آلودند. پير تاهيتي از اروپاييان مي‌خواهد كه از جزيرة او بروند و ديگر برنگردند.

يكي از فصلهاي كتاب «گفتگوي قاضي عسكر با اورو» نام دارد. اورو از بوميان جزيره است، كه زبان اسپانيايي آموخته است. از قاضي عسكر دريانوردان، كه در كلبة او مسكن گزيده است، درخواست مي‌كند كه، از ميان زن و سه دختر او، يكي را براي همخوابي با خود برگزينند. قاضي عسكر پاسخ مي‌دهد كه قانون ديني و اخلاقي او اجازه نمي‌دهد كه با زن يا دختران او همبستر شود. اما چون بدن يكي از دختران به تن او مي‌خورد، مردي خود را باز مي‌يابد و دين و اخلاق را از ياد مي‌برد. سه روز متوالي از اخلاق مسيحي براي اورو سخن مي‌گويد، و شبها را بتناوب با يكي از دختران او همبستر مي‌شود. «در

قانون شرف، همسر اورو را به رختخواب خود مي‌كشد.» تلاش قاضي عسكر براي مسيحي كردن اورو يكي از دلكشترين صحنه‌هاي داستان است:

قاضي عسكر: زناشويي در نزد شما چه مفهومي دارد؟

اورو: توافقي است براي زندگي كردن در يك كلبه، و خوابيدن دريك رختخواب، تا روزي كه مرد و زن خواستارند.

قاضي عسكر: زماني كه نخواهند چه مي‌شود؟

اورو: جدا مي‌شوند.

قاضي عسكر: تكليف كودكان چه مي‌شود؟

اورو پاسخ مي‌دهد كه اين مشكلي پديد نمي‌آورد؛ زن كودكان را بر مي‌دارد و به خانة پدر برمي‌گردد؛ و چندي بعد، به خانة مرد ديگري مي‌رود كه كودكان او را به فرزندي خود مي‌پذيرد؛ زيرا كودك در جامعة روستايي چون ميراثي اقتصادي است.

قاضي عسكر: آيا پدري مي‌تواند با دختر خود، مادري با پسر خود، برادري با خواهر خود و شوهري با زن ديگر همبستر شود؟

اورو: چرا نتواند؟

قاضي عسكر: گمان مي‌كنم كه حتي در اينجا پسران چندان با مادران خود همخواب نمي‌شوند.

اورو: راست است. پسري با مادرش همخواب نمي‌شود، مگر آنكه او را بسيار احترام گذارد.

قاضي عسكر آنچنان فريفتة زندگي در «تاهيتي» مي‌شود كه تصميم مي‌گيرد «جامه‌هايش را از تن بكند، روي كشتي بيندازد، و باقي عمر را در ميان اين فرزندان طبيعت به سر برد.» ديدرو، پس از ترسيم اين صحنه، به همان نتيجه‌اي مي‌رسد كه دوست سابقش، روسو، در گفتار دربارة علم و هنر(۱۷۵۰) و گفتار راجع به منشأ عدم مساوات بين افراد بشر (۱۷۵۵)، رسيده بود:

مي‌خواهيد سبب همة بدبختيهايمان را به اختصار شرح دهم؟ بشنويد. انسان طبيعي مي‌زيست. انسان مصنوعي به زندگي او راه يافت: جنگ داخليي در گرفت كه پاياني ندارد. ... گاهي انسان طبيعي چيره مي‌شود، و گاهي انسان اخلاقي و مصنوعي. به هرحال، هيولاي بدبخت] انسان مصنوعي غالب[در تلاش و فشار است، زجر و آزار مي‌بيند... و هميشه بدبخت است.

ديدرو با وضع تاهيتي چندان آشنايي نداشت. بوگنويل نوشته بود كه ساكنان جزيره مقهور خرافه‌ها و تابوها هستند، از كاهنان فرمان مي‌برند، از ارواح پليد موهوم مي‌هراسند، و از دست حشرات و بيماريهاي گوناگون در رنج و عذابند. ديدرو، كه در كنار يك زن آسودگي نداشت، نمي‌توانست دريابد كه چرا مقتضيات اجتماع غرايز جنسي بشر را تابع اين همه قيد و محدوديت ساخته است. او خويشتن را خردمندتر از آداب جوامع انساني مي‌شمرد.

در ميان فلسفة اخلاقي ديدرو نويسنده و ديدرو انسان، ناسازگاري شگرفي مي‌بينيم.

۹-۷۳۹

نظراً انديشه‌هاي اخلاقي وي گاهي به آنارشيسم متمايل مي‌شدند. در آن لحظه، به نهاد آدمي به ديدة خوشبيني مي‌نگريست و به انسان سفارش مي‌كرد كه «از طبيعت پيروي كند»- يعني غرايز طبيعي را راهنماي خويش سازد. مي‌انديشيد كه تنها به پيروي از غريزه است كه انسان از صدها ميثاق، منع، و قانون، كه دين و اجتماع براو تحميل كرده‌اند، رهايي مي‌يابد. دراين هنگام، همخوابگي را «بهترين سعادت»، و عشق را «مالش شهواني دو پوست» و «ريزش چند قطره آب» مي‌خواند و به معشوقه‌اش مي‌گفت: «زنا كمتر از ناچيزترين دروغ سزاوار نكوهش است.» ديدرو فيلسوفي بود كه دوست داشت چون خروس زيست كند.

چون تجارب زندگيش بيشتر شد، تقريباً همة انديشه‌هاي اخلاقي او دگرگون شدند. هنگامي كه از عقايد روسو برمي‌گشت به سوي ولتر تغيير جهت مي‌داد، نظرش دربارة انسان متزايداً بدبينانه مي‌شد؛ عقيده داشت كه، گذشته از تأثيرات تباه‌كنندة جامعه، انسان ذاتاً بدو زيانكار است. «چيزي از آمادگي آدميان به ارتكاب بدترين كارها، هنگامي كه كسي مسئول آن شناخته نمي‌شود] مانند زماني كه انسان همراه گروه يا جمعي است[، پستي نهاد آدمي را نمايان نمي‌سازد.» ژاك جبري مي‌گويد: «باور كنيد كه ما به كسي، جز خويشتن، رحم نمي‌كنيم.» ديدرو اكنون با گزافه‌گوييهايي تازه بر گزافه‌هاي گذشتة خود خط بطلان مي‌كشيد: «انسان طبيعي، هرگاه آموزش خرد وي را رشد نداده باشد، گلوي پدر را مي‌درد و با مادرش همبستر مي‌شود.» پس از آنكه نياز جنسي وي كاهش يافت، با اپيكور هماواز شد و گفت كه لذت روحي

همواره مطلوبتر از خوشي جسمي است. مي‌پرسيد: «آيا لذتي كه هنگام تصاحب زني زيبا به انسان دست مي‌دهد تنها لذت جسمي است؟ آيا مرگ يا بيوفايي او انسان را تنها گرفتار درد جسمي مي‌سازد؟ آيا تفاوت جسمي و معنوي به اندازة تفاوت ميان جانور ذره‌بيني حساس و جانور خردمند نيست؟»

اكنون كه ديدرو از ديدگاه زيست‌شناسي به مسئلة اخلاق مي‌نگريست و هر كيفيتي را كه ضامن بقاي انسان است فضيلت مي‌شمرد، اندك اندك در مي‌يافت كه برترين فضيلت آن است كه به بقاي اجتماع ياري كند؛ زيرا سازمان اجتماعي يگانه ضامن بقاي فرد است. ديدرو در شخصيت برادرزادة رامو ديده بود كه وقتي انسان قيدها و محدوديتهايي را كه جامعه براي حفظ مصالح جمعي به افراد تحميل كرده است زير پا مي‌نهد، چه روي خواهد داد. ديده بود كه چنين فرد وظيفه‌ناشناسي ايمان، اميد، دوست، خوراك، و همه چيز خود را از دست مي‌دهد. از اين روي، انديشه‌هاي خويش را دربارة تاهيتي تعديل مي‌كند و مي‌گويد: «از قوانين وحشيانه بدگويي خواهيم كرد تا آنها را اصلاح كنند. اما اين قوانين را زيرپا نخواهيم نهاد، زيرا آن كه قوانين بد را زيرپا مي‌نهد ديگران را به نقض قوانين خوب تشويق مي‌كند. ديوانگي درميان ديوانگان راحت‌تر از خردمندي در تنهايي است.»

وي نگران شد. از او بدقت مراقبت كرد تا بكارت خويش را، كه كالايي گرانبها و پرخريدار بود، از دست ندهد. وپس از آنكه دختر اين مرحله را پيروزمندانه پشت سر نهاد وبه سربلندي زناشويي كرد، بدو اندرز داد كه از بيوفايي و ناپاكدامني بپرهيزد، زيرا «بدگماني او] شوهر[به پاكدامني تو او را اندوهناك خواهد ساخت واز شرمندگي خواهد كشت.» ديدرو در انتقادهاي هنري خويش بوشه را مردي پليد و هرزه خوانده، و گروز و شاردن را، كه فروتني و ديگر فضايل مسيحي را ارج نهاده‌اند، بسيار ستوده است. در نمايشنامه‌هاي خويش، چون بورژوايي جا افتاده و كامياب، فضايل اخلاقي كهن را ستوده است. ديدرو، با بذله‌گوييهايي نظير شرحي بر سفر بوگنويل، و با عياشيهاي آشوبگرانة خيالي بر سفرة د/اولباك خود را سرگرم مي‌كرد. اما در زندگي خصوصي، اخلاق طبقة متوسط را محترم مي‌شمرد و، اگر اجازه مي‌يافت كه گاه‌گاه دامن به اندكي ناپاكي بيالايد، مي‌كوشيد تا آن را به كار بندد.

انديشه‌هاي سياسي ديدرو، مانند انديشه‌هاي اخلاقي او، درهم و مغشوش بودند، و خود، با خلوصي از سرخوش طبعي، به اين اذعان كرده است. او اين سخن ولتر را كه شاه روشنفكر بهترين وسيلة اصلاح جامعه است نمي‌پسنديد. فردريك كبير را فرمانروايي مستبد مي‌شمرد، و مي‌كوشيد كاترين كبير را هوادار دموكراسي سازد. حكومت مشروطه را مي‌پسنديد، اما طرفدار يك مجلس ملي بود، مجلسي كه نمايندگان آن را مالكان طبقة متوسط برگزينند؛ زيرا وجود حكومتي شايسته و مقتصد به سود آنان است. (در زماني كه او اين را نوشت، مالكان طبقة متوسط تنها كساني بودند كه گمان مي‌رفت مي‌توانند در دستگاه حكومت فرانسه جانشين اشراف شوند. ديدرو در آرزوي جامعه‌اي سالم بود كه در آن همة مردم از آزادي و برابري (آن دشمنان فطري) برخوردار شوند، اما به اصلاح جامعه قبل از آنكه آموزش و پرورش همگاني شعور مردم را وسعت دهد چندان اميدوار نبود.

انديشه‌هاي اقتصادي ديدرو نظراً تندروانه، اما عملا ملايم و معتدل بودند. حتي در سالهاي پيري، كمونيسم آنارشيستي را بهترين نظام اقتصادي مي‌شمرد. «معتقدم كه بشريت روي نيكبختي نخواهد ديد، مگر درجايي كه شاه، دادرس، كشيش، و قانون نباشد، مالكيت و مال من و مال تو نباشد، و فضيلت و رذيلت را در آن مفهومي نباشد؛» اما اذعان مي‌داشت كه جامعة مطلوب او بسيار آرماني است. برادرزادة رامو بانگ برمي‌دارد و مي‌گويد: «اين چه نظام اقتصاديي است كه ما داريم! جمعي همه چيز دارند، اما ديگران، كه شكمشان همان‌قدر از آنان طلب

مي‌كند، لقمه‌اي ندارند كه به ميان دندانها نهند.» اما ديدرو در لحظات اعتدال و هوشياري درمي‌يافت كه، تا روزي كه استعداد و توانايي مردم متفاوت است، نابرابري اقتصادي پايدار خواهد ماند. ديدرو سوسياليسم را غيرعملي مي‌دانست، زيرا شمار اندكي از پرولتار يا متشكل، و به حقوق خود آگاه بودند. اما اميدوار بود كه وضع اين گروه از كارگران روزي بهبود يابد. ديدرو، هنگامي كه به اصلاحات عملي مي‌انديشيد:

همراه فيزيوكراتها در كنار سرمايه‌داري نوخاسته جاي مي‌گرفت. مالكيت را محترم مي‌شمرد، نقض حق مالكيت را به دست دولت تقبيح مي‌كرد، و چون كنه، تورگو، و ولتر طرفدار آزادي صنعت و بازرگاني از قيد رهبري و نظارت دولت بود. عقيده داشت كه دولت بايد به كشاورزان كمك كند، زيرا كشاورزي حياتيترين رشتة اقتصادي است كه، به سود صنعت، به دست فراموشي سپرده شده است. ديدرو، چون همة ما، هرچه برسن و ثروتش مي‌افزود، محافظه‌كارتر مي‌شد.

VI - ديدرو و هنر

انديشه‌هاي ديني، اخلاقي، سياسي، واقتصادي ديدرو تنها گوشه‌اي از جهان انديشة او را به روي ما مي‌گشايند. جهان انديشة او فراختر از اينها بود. كسي باور نمي‌كرد كه او، يكشبه، منتقد هنري برجستة روزگار خود شود.

در ۱۷۵۹، دوستش، گريم، كه اكنون سرگرم پيكار و دلربايي از مادام د/اپينه بود، از ديدرو خواست كه به‌جاي او براي خوانندگان نشريه‌اش، كورسپوندانس ليترر، از نمايشگاههاي تابلوهاي نقاشي و مجسمه‌هاي موزة لوور، كه هر دوسال يكبار برپا مي‌شدند، گزارشهايي تهيه كند. ديدرو در فاصلة سالهاي ۱۷۵۹ تا ۱۷۷۱، و ۱۷۷۵ تا ۱۷۸۱گزارشهايي از آنچه در تالارهاي لوور ديده بود تهيه كرد؛ و در پاره‌اي از آنها، كه بتفصيل نوشته شده‌اند، هيچ يك از زمينه‌هاي زندگي انسان ناديده گرفته نشده‌اند. قبل از آن، كسي با اين آگاهي و آشنايي از هنر انتقاد نكرده بود. وي پاره‌اي از انتقادهاي خود را به شكل گفتگو با نقاشان در خود نمايشگاه تنظيم كرده، و برخي را- مانند گزارش زير(۱۷۶۱)- به عنوان نامة خصوصي براي گريم نوشته است:

دوستم، در اين نامه، انديشه‌هايي را با تو در ميان مي‌نهم كه هنگام تماشاي تابلوهاي نقاشي سالون- كه امسال به نمايش گذاشته شده‌اند- به ذهنم رسيده‌اند. آنها را، بي‌آنكه بدقت برگزينم و شرح دهم، به روي كاغذ مي‌آورم. ... از اين راه، مي‌خواهم به تو امكان دهم كه از وقت خود بهتر استفاده كني.

ديدرو، با عشق و علاقة بسيار، اين مأموريت را پذيرفت و از گريم كه وي را ناگزير ساخته بود، به‌جاي «نگاه سطحي و پريشان» رهگذران، هر پرده و هر مرمري را بدقت بررسي

كند و به ارزش هنري آن پي‌برد تشكر كرد. او خويشتن را براي انتقاد هنري آماده نساخته بود، اما با نقاشاني چون شاردن، لاتور، كوشن، و فالكونه گفتگو كرد و با شيوه‌هاي صحنه‌سازي، به كار بردن قلم‌مو، و رنگاميزي آنان آشنا شد. «روح خود را به روي آثاري] كه رنج و زحمت نقاشان آنها را پديد آورده‌اند[گشودم؛ جادوي سايه روشن را شناختم؛ با رنگ آشنا شدم و احساس لذت را فرا گرفتم.»

سرانجام، منتقد هنري آگاه و زبردستي شد. اما به جاي آنكه دانش هنري خود را در گزارشهايش منعكس سازد، اثري را كه هر تابلو نقاشي يا مجسمه‌اي در ذهن وي برجاي مي‌گذاشت شرح داده است. نخست، هراثر هنري را با اندك تفصيلي شرح مي‌دهد و به خواننده مي‌شناساند، زيرا بيشتر خوانندگان كورسپوندانس ليترر نقاشيهاي نمايشگاه را نمي‌ديدند. برخي از آنان، به سفارش ديدرو، تابلوهايي خريدند. ديدرو درام زنده‌اي را، كه هنرمند گوشه‌اي از آن را در لحظه‌اي معين نمايش مي‌دهد، بتفصيل شرح مي‌دهد و بروشني برمي‌شمرد. گاهي هنر را به مرتبة ادبيات مي‌كشاند و، سرانجام، به اين مي‌بالد كه: «شاردن، لاگرنه، گروز، و ديگران به من مي‌گويند كه من تنها نويسنده‌اي هستم كه چهره‌ها و صحنه‌هاي آنان را، با همان ترتيبي كه روي بوم مي‌آورند، در ذهن خويش مجسم مي‌سازم.»

ديدرو تمايلات و پيشداوريهاي خويش را دربارة هراثر هنري، بيپرده و بيملاحظه، با خوانندگان گزارشهاي خويش درميان نهاده است. پس از نكوهش تقريباً همة جنبه‌هاي تمدن معاصر فرانسه، سرانجام

با شور و حرارت ميهن‌پرستان نقاشان فرانسه را ستود. هوگارث را، كه گفته بود نقاشان فرانسه با رنگاميزي آشنايي ندارند، نادان و دروغپرداز خواند و گفت: «شاردن در رنگاميزي شايد استادترين نقاش جهان باشد.» از تابلوهاي برهنة بوشه بدگويي مي‌كرد، اما از تماشاي آنها لذت مي‌برد. پس از برشمردن نقصهاي تصوير برهنه‌اي از يك زن، چنين گفت: «او را همان‌گونه كه هست به من دهيد؛ آنگاه، گمان نمي‌كنم وقتم را بيهوده تلف كنم كه بگويم رنگ گيسوي او خيلي تيره است.» تابلويي كه يوسف را هنگام رد پيشنهاد زن فوطيفار نشان مي‌دهد او را به خشم آورد. «نمي‌دانم او چه چيزي بهتر از اين مي‌خواست. اگر من بودم، ناشكري نمي‌كردم؛ زيرا با كمتر از اينها هم ساخته‌ام.» با نقاشاني كه بدنهاي برهنة زنان را مي‌كشيدند، و بيش از آن با مجسمه‌سازاني كه زنان برهنه را مدل مجسمه‌هاي خويش مي‌ساختند، همدلي مي‌كرد و مي‌گفت: «در مجسمه‌سازي، با شلوار و دكمه چه مي‌توان كرد؟» شرم و حياي دخترانة نقاشيهاي گروز را بسيار مي‌پسنديد و با گروز احساسات مشتركي داشت؛ و بيش از همه،تك‌چهرة همسر او را، كه در جواني معشوقة خود وي بود، مي‌ستود. دورنماهاي وحشي نقاشان هلندي و فلاندري را بسيار دوست داشت؛ و درختي، كه صدمات سالها و فصلهاي بسياري را برشاخه‌هاي خود نمايان ساخته است، را شاعرانه‌تر از «نماي يك كاخ» مي‌يافت. مي‌گفت:

رغبت نشان دهند.» خردمندي، نظم، و هماهنگي كلاسيكها را نمي‌پسنديد و تخيل خلاق را، بيش از خرد تحليلي ارج مي‌نهاد دوستدار «پرده‌هاي هوس‌انگيز و وحشتزايي بود كه عشق، يا ترس، را به اعماق روح و دل انسان راه دهند، احساسات را برانگيزانند، و روح را بيالايند؛ در اين پرده‌ها، چيزي نهفته است كه هيچ قاعده‌اي نمي‌پذيرد.» مفهوم «هنر براي هنر» را خوار مي‌شمرد و مي‌گفت كه هنر داراي وظيفه‌اي اخلاقي است: « بايد فضيلت را ارج نهد، و رذيلت را نمايان سازد.»

ديدرو برآنچه در ۱۷۶۵ در لوور ديده، و گزارش داده بود رساله دربارة نقاشي را نيز افزوده است؛ و در آن، چون افلاطون و ارسطو، هماهنگي روابط اجزا را، دريك زمينة كلي؛ جوهر زيبايي دانسته است؛ اما نوشته است كه هرچيزي، گذشته از تناسب و هماهنگي اجزاي آن، با محيط و هدف خود نيز بايد متناسب باشد. از اين روي، ديدرو زيبايي را سازگاري كامل با كار و وظيفه مي‌دانست، و مي‌پنداشت كه انسان هوشمند و تندرست بايد به ديدة مردم زيبا بنمايد. مي‌گفت كه هنر در هر صحنه‌اي بايد سيماهايي را برگزيند و نمايش دهد كه داراي اهميت هستند، و عناصر نامربوط را بايد كنار نهد؛ شايسته نيست كه هنر، برده‌وار و بدون جهت‌گيري از واقعيت خارجي تقليد كند. با اينهمه، هنرمند بايد خويشتن را با اشياي طبيعي، بيش از نمونه‌هاي هنري كهن و قواعد رسمي، آشنا سازد؛ يك تنيرس بهتر از ده واتو خيالپرور است. ديدرو درميان هنر و خرد ناسازگاريهايي مي‌ديد و عقيده داشت كه قواعد كلاسيك بوالو شعر فرانسه را از رشد و تكامل باز داشته‌اند. از اين نظر، ولتر را رها مي‌كرد و، مانند روسو، مي‌گفت كه هنر بايد بيش از هر چيزي محصول و مظهر احساسات باشد. در همان دهه‌اي كه رنلدز طرح را مي‌ستود، ديدرو از رنگ ستايش مي‌كرد و مي‌گفت: طرح به موجودات شكل مي‌دهد، اما رنگ به آنها زندگي مي‌بخشد. گوته در اين رساله به‌انديشه‌هاي بسياري برخورد كه آنها را نادرست دانست؛ با اينهمه، بخشهايي از آن را به آلماني ترجمه كرد و به شيلر گفت:«اثري است برجسته؛ شاعر بيش از نقاش از آن سود مي‌برد؛ اما براي نقاش نيز مشعلي است فروزان.»

VII - ديدرو و تئاتر

ديدرو نوشته است: «در جواني نمي‌دانستم از سوربون] مقام كشيشي[و صحنة نمايش كدام را برگزينم.» در ۱۷۷۴، نوشت: «در سي‌سالي كه برخلاف ميل و سليقة خويش سرگرم تدوين داير
FACE="Traditional Arabic"> ة المعارف بودم، تنها دو نمايشنامه نوشتم.» ديدرو به نمايشنامه‌هاي خود، بيش از داستانهايي كه نوشته است، اهميت مي‌داد؛ از آنجا كه بيشتر داستانهاي او پس از مرگ به چاپ رسيدند، نمايشنامه‌هايش در آوازه و زندگي او تأثير بيشتري داشته‌اند. و اين نمايشنامه‌ها

تئاتر فرانسه را دستخوش دگرگوني شگرفي ساختند.

ديدرو، كه داستانهاي ريچاردسن را با شوق و علاقة بسيار خوانده بود، در ۱۷۶۱ گفتاري، به نام ستايش ريچاردسن، نوشت و درآن داستانسراي انگليسي را، كه مقام احساس را اعتلا داده، فضيلت را ارج نهاده، و رنجها و احساسات طبقة متوسط انگلستان را در داستانهايش مجسم ساخته بود، بسيار ستايش كرد. ديدرو تاجر لندني، اثر جورج ليلو، را نيز، كه رنجها و احساسات طبقة سوداگر انگلستان را با موفقيت به صحنه كشيده بود (۱۷۳۱)، بسيار مي‌پسنديد. اين نمايشنامه را «عالي» مي‌خواند و آن را حتي با آثار سوفو كل مقايسه مي‌كرد؛ مي‌پرسيد كه چرا دلهاي شكسته، با آنكه اصل و تباري ندارند، نمايشنامه‌هاي تراژدي به وجود نياورند؟ چون ديدرو خود به تصنيف نمايشنامه پرداخت، با نمايش زندگي طبقة متوسط، و با نوشتن نمايشنامه به نثر، ميثاق فرانسويان را در اين زمينه متزلزل ساخت. در ۱۷۵۷، نخستين نمايشنامة خود رابه نام پسر نامشروع، يا آزمونهاي فضيلت به صحنه آورد و به چاپ رساند. اين نمايشنامه را در ولايات فرانسه دوبار (۱۷۵۷) و در پاريس ظاهراً تنها يك بار (۱۷۷۱) نمايش دادند، اما از خود نمايشنامة چاپ شده بگرمي استقبال شد.

داستان اين نمايشنامه، چندانكه بايد، جالب و دلكش است. دو روال، پسر نامشروع با فضيلت وتوانگر، احساس مي‌كند كه به روزالي، نامزد ميزبانش، كلرويل، دل سپرده است؛ و در مي‌يابد كه دختر نيز بدو مهر مي ورزد. براي آنكه باعث برهم خوردن پيمان زناشويي دوستش با روزالي نشود، تصميم مي‌گيرد از آن خانه برود. هنگامي كه آمادة رفتن است، كلرويل را مي‌بيند كه به دست دزدان مسلحي گرفتار شده است. با دزدان مي‌جنگد و دوستش را از مرگ نجات مي‌دهد. چون مي‌شنود كه پدر بازرگان روزالي ورشكست شده است و قادر نيست جهيزيه‌اي به او دهد، پنهاني براي دختر جهيزية عروسي فراهم مي‌سازد. بازرگان ورشكسته سپس درمي‌يابد كه هم پدر روزالي، و هم پدر دوروال است. روزالي مي‌پذيرد كه خواهر دوروال باشد و با كلرويل زناشويي مي‌كند. دوروال نيز خواهر كلرويل، كونستانس، را به همسري برمي‌گزيند. نمايشنامه در لحظه‌اي كه تماشاگران اشك شادي از ديده مي‌بارند به پايان مي‌رسد. اين نخستين نمايشنامة ديدرو از نوع نمايشنامه‌هايي است كه منتقدان آنها را «كمدي اشك‌آور»- «نمايشنامة اشك‌آور»- مي‌خواندند.

آنچه اين نمايشنامه را اهميت تاريخي بخشيد مجموعة چند ديالوگ است كه با آن به چاپ رسيد و چندي بعد، به نام گفتگو دربارة پسر نامشروع، شهرت يافت. نمايشنامه‌هاي جدي فرانسه (كه متمايز از كمديها بودند) تا آن روز به شعر نوشته مي‌شدند و تنها اشراف و زندگي

آنان را نمايش مي‌دادند. ديدرو عقيده داشت كه نمايشنامة جدي نبايد از نمايش شخصيتها، اشتغالات، و صفحه‌هايي از زندگي داخلي بورژوازي، كه با واقعگرايي و به نثر نشان داده شوند بهراسد؛ ديدرو مي‌خواست نشان دهد كه لفظ بورژوازي نجيبزاده (نجيبزادة طبقة متوسط)، برخلاف تصور مولير، اصطلاح تناقض‌آميز خنده‌آوري نيست. بلكه تحولات اجتماعي جامعة نويني را به وجود آورده‌اند كه در آن ثروت، قدرت، واعتبار طبقة متوسط رو به فزوني است؛ و از اين روي، نمايشنامه بايد زندگي اين طبقه را در خانه، ارتش، و در جهان كار، سياست، و حتي صنعت نمايش دهد. مي‌گفت كه چون طبقات متوسط مخزن عمدة فضيلت در جامعة فرانسه بودند، از اين روي يكي از وظايف تئاتر نوين اين است كه «عشق به فضيلت و كراهت از رذيلت را الهام بخشد.» ديدرو هنر سرگرم‌كننده را تجملي براي طبقة كاهل و تنپرور مي‌شمرد، و عقيده داشت كه هنر بايد داراي وظيفه و كاربرد اجتماعي باشد. مي‌گفت: براي تئاتر چه آرماني بهتر از اينكه فضيلت را زيبا و دلفريب سازد؟

اين نمايشنامه، و بيانيه‌هايي كه همراه آن به چاپ رسيدند، متفكران پاريس را به گروههاي متخاصم پراكنده ساختند. پاليسو، و ديگر «ضد فيلسوفان»، انديشه هاي ديدرو را به باد استهزا گرفتند. فررون، گذشته از آنكه نمايشنامه را اثر آموزشي كم ماية تؤام با احساسات اشك آور و پارسايي كاذب خواند، درچند شمارة ل/

آنه ليترر خود از همانندیهاي مشكوك نيمة اول پسر نامشروع با نمايشنامة دوست راستين، كه گولدوني آن را در ۱۷۵۰ در ونيز ارائه كرده بود، پرده برداشت . ديدرو اعتراف كرد:

از آن، چون اثري متعلق به خويشتن، اقتباس كردم. گولدوني تيز درستكارتر از من نبوده است. او نيز از «خسيس» مولير اقتباس كرده است،بي‌آنكه بگويند كار بدي كرده است؛ تاكنون كسي مولير يا كورني را، كه موضوع نمايشنامه‌هاي خود را از نويسندگان ايتاليايي يا از تئاتر اسپانيا گرفته‌اند، به دزدي متهم نكرده است.

البته اين سخن در مورد سيد كورني و ضيافت مجسمة سنگي(دون‌ژوان) مولير صادق بود.

ديدرو،هنگامي كه سخت گرفتار كار داير FACE="Traditional Arabic" ة المعارف بود، به تشويق دوستان، و بي‌اعتنا به دشمنان، نمايشنامة ديگري، به نام پدر خانواده،نوشت و به چاپ رساند؛ و گفتار تحريك كننده‌اي، به نام بحث در شعر دراماتيك، بدان پيوست. اين نام ما را به ياد عنواني مي‌اندازد كه درايدن،۹۰ سال قبل، به گفتار مشابهي داده برد. پدر خانواده در ۱۷۶۰ در تولوز و مارسي، در فورية ۱۷۶۱ در تئاتر- فرانسة پاريس نمايش داده شد. نمايشنامه را هفت شب در اين تئاتر اجرا كردند، و اين امر در آن روزگار نشانة موفقيت يك نمايشنامه بود. ولتر، براي آنكه اجراي اين نمايشنامه را امكانپذير سازد، اجراي تراژدي خود، تانكرد، را به تعويق انداخت و به رقيب تازه‌اش نوشت: «برادر دلبندم، ديدرو! با همة قلبم، جاي خود را

مي‌دانم كه تا چه اندازه به كاميابي شاگردتان علاقه‌منديد؛ تا پايان عمر، دوستدار فروتن شما خواهم بود.» پدر خانواده، بار ديگر در ۱۷۶۹، با موفقيت در تئاتر- فرانسه به معرض نمايش گذاشته شد. اين نمايشنامه، در پيروزي «فيلسوفان»، يك عنصر درجة دوم به شمار مي‌رفت. داستان اين نمايشنامه، تا اندازه‌اي، زندگينامة خود ديدروست. پدر، مرد مهرباني است كه ديديه ديدرو را به ياد مي‌آورد، جز آنكه پندها و اندرزهايش بيش از آني هستند كه مي‌گويند خود آن نيكمرد به جاي مي‌آورد. فرزندش، سنت‌آلبن (كه تصويري دوستداشتني، از دني ديدروست)، از پدر اجازه مي‌خواهد تا با سوفي، كه دختري از طبقة كارگر است، زناشويي كند. پدر دختر را مي‌بيند و مي‌پسندد، اما اجازه نمي‌دهد فرزندش دختربچة بينوايي را به همسري برگزيند. پس از پنج پرده، حادثه‌اي، كه درصدها نمايشنامه از آن استفاده شده است، سنت آلبن را متوجه مي‌كند كه دخترك فرزند خانوادة سرشناس توانگري است؛ پدر پشيمان مي‌شود؛ و همه‌چيز بخوبي به پايان مي‌رسد. فررون شايد حق داشته است كه اين اثر را نمايشنامة احساساتي، مكانيكي، و بيهوده بخواند. منتقد ديگري گفته است كه ديدرو اين قصيدة فضيلت را به گريم اهدا كرده بود، به‌كسي كه سابقاً با روسپي روسو مي‌زيست و اكنون از مادام د/اپينه دل مي‌ستاند؛ و اينكه ديدرو نام معشوقة خود، سوفي ولان، را به قهرمان نمايش داده بود. ولتر، درهمان هنگام كه «جنبه‌هاي اخلاقي و پرعاطفة» نمايشنامه را مي‌ستود و به نويسندة آن تبريك مي‌گفت، به مادام دو دفان نوشت: «آيا پدرخانواده را خوانده‌ايد؟ آيا خنده‌آور نيست؟ راستي كه زمانة ما، از حيث ايمان، در قياس با عصر لويي چهاردهم بسيار فقير و بيچيز است.»

اما خود ديدرو نمايشنامه‌هاي فرانسة قرن هفدهم را-در شيوة سخن‌پردازي، رعايت دقيق وحدتهاي عمل، زمان، و مكان، و در تقليد صرف و ايستا از نويسندگان عهد باستان، به جاي پرداختن به واقعيتهاي زنده- بكلي غيرطبيعي و دور از واقعيت مي‌شمرد. نمايشنامه‌هاي آكنده از احساسات خود وي را بايد سرآغاز واكنش رمانتيك عليه خردگرايي وقيود عاطفي عصر كلاسيك دانست. نفوذ ديدرو در افزايش واقع‌گرايي آرايش صحنه، در سازگاري جامة بازيگران با زمان وقوع داستان، و در نحوة بيان، به پيروي از زبان رايج روز مردم، احساس مي‌شد. او در مبارزه براي پاك‌كردن صحنة نمايش از تماشاگران به ولتر ملحق شد. گوستاو لانسون گفته است: «هر پيشرفتي كه از صد و پنجاه سال قبل هنر نمايش به خود ديده، مرهون ديدروست.» -جز آنكه صحنة نمايش اكنون تخيليتر از گذشته شده است. ديدرو، كه سنت- بوو وي را «آلمانيترين فرانسوي» خوانده است، در تئاتر آلمان نيز اثر بخشيد. ليسنگ پدر خانواده و مقالات تئاتري او

را به آلماني ترجمه كرد و نوشت: «از زمان ارسطو تاكنون، هيچ فيلسوفي به اندازة ديدرو به تئاتر نينديشيده است.»

ديدرو دربارة فن بازيگري نيز اظهارنظر كرده است. در گفتار ستيزمجويانة خود، هنرپيشه

كيست؟ (۱۷۷۸)، نوشته است كه بازيگر، براي آنكه تماشاگران را تحريك كند و برانگيزد، نبايد تسليم احساساتي شود كه ابراز مي‌كند، بلكه بايد كاملاً خويشتنداري داشته باشد. اين سخن او با اندرزي كه هوراس به شاعران داده بود بسيار متناقض است. هوراس به آنان گفته بود: «اگر مي‌خواهيد بگريم، نخست خودتان بگرييد.» اما ديدرو مي‌گفت كه بازيگر

بايد تماشاگري خونسرد، بيطرف، و تحريك ناپذير باشد. بايد برانگيزد و برانگيخته نشود. ... هرگاه بازيگري دستخوش احساسات شود، چگونه مي‌تواند يك نقش را دوبار، با همان روح و همان موفقيت، بازي كند؟ هرگاه در نخستين نمايش دستخوش احساسات شود. در نمايش سوم ناتوان يا چون قطعه سنگي سرد و بيجان خواهد گشت.... در تئاتر تماشاگران گريان گرد آوريد. اما من هيچ يك از آنان را به صحنه راه نخواهم داد.

(اما بازيگراني كه نمايشنامه‌هاي ديدرو را نمايش مي‌دادند ندرتاً اندرز او را به كار مي‌بستند.)

اين مسئله براي خود ديدرو نيز يك تناقض بود، زيرا در ۱۷۵۷ نوشته بود: «شاعران] و[... بازيگران بسيار احساس مي‌كنند، و كم بروز مي‌دهند.» اكنون، عكس آن را مي‌گفت؛ اين عقيده شايد پس از تماشاي بازيهاي ديويد گريك در پاريس (۱۷۶۳ و ۱۷۷۰)، كه مي‌توانست متوالياً و به دلخواه خويش احساسات متفاوتي بروز دهد، بدو دست داد. يا شايد اين انديشة متناقض خويش را در فرمان هملت به بازيگراني كه به السينور آمده بودند يافته، و به كار بسته بود: «در سيلاب، تند باد، و گردباد هيجان، اعتدالي پيشه سازيد كه مي‌تواند آن [وضع] را آرام نمايد.» سرهنري اروينگ اين تحليل ديدرو را نادرست دانسته است، اما يك منتقد معاصر آن را «برجسته‌ترين اندرزي» خوانده است «كه تاكنون به بازيگران داده شده است.» بازيگر در صحنة زندگي مي‌تواند احساساتي باشد، (شايد خونسردي و بيطرفي بازيگران در صحنة نمايش است كه موجب شده است آنان احساسات خود را در صحنه‌هاي ديگر زندگي بروز دهند؛ از اين روي، از گناهان بسيار آنان بايد گذشت.) بازيگر ناگزير است چگونگي ابراز احساسات را، با توجه به سببها و مقتضيات خاص آن، آموخته باشد و با اطوار و گفتار خويش ابراز دارد؛ اما اين را «بآرامي و خونسردي بايد بروز دهد.» ديدرو به مادموازل ژودن نوشت: «بازيگري كه چيزي جز حواس و قضاوت ندارد سرد و بيذوق است؛ و آنكه چيزي جز ذوق و حساسيت ندارد، ديوانه.»

پس از يادآوري اين مرور نامنظم، پريشاني و آشفتگي او را، داشتن انديشه‌هايي كه دقيقاً زياده از حد بلندپروازانه بودند، و دامنة علايقش را، براو مي‌بخشاييم. او به همة ۹&;پديده‌هاي انديشه و زندگي انسان، جز دين، علاقه‌مند بوده، و به آنها عشق مي‌ورزيده است؛ اما از احساسات ديني نيز-همچنانكه ديديم- بيبهره نبوده است. ويژگي او اين بود كه زندگي را با رياضيات و فيزيك آغاز كرد، و با تئاتر و موسيقي پايان داد. ديدرو، چون در پژوهش و

تعميم مي‌داد، اما اين تعميم دادنها تقريباً همواره روشنگر بودند. چندان با موسيقي آشنايي داشت كه بتواند دربارة روش آموزش نواختن كلاوسن گفتاري بنويسد و رساله‌اي دربارة هارموني تصنيف كند. او نافذترين نمايشنامه‌ها و بهترين رمانهاي روزگار خود را نوشته، و در نوشتن داستانهاي كوتاه برهمة معاصران خويش، جز ولتر، پيشي‌جسته است؛ وي، در دادن آن تمركز انديشه و عمل به داستان كوتاه، كه شكل آن تا زمان ما ثابت مانده، برتري خويش را بر ولتر نمايان ساخته است. وي، كه در سالونها پرورش يافته و به گفتگو و محاوره خو گرفته بود، ديالوگ نويسي را به چنان مرتبة تابناك و پرروحي رساند كه جهان مانند آن را هنوز به خود نديده است. او فلسفه را، به‌جاي آنكه به زباني مرموز براي برج عاج‌نشينان

بنويسد، به زبان‌زنده، دربارة مسائل زنده، و براي مردان و زنان زنده‌اي نوشت كه با مسائل زندگي دست به گريبانند.

VIII - ديدرو

در وراي اين انديشه‌هاي آشفتة بسيار، به مردي برمي‌خوريم كه فضايل فراوان داشت و تقريباً همة نقصهاي آدمي، كه يكي پس از ديگري درطي زندگي او خود را نشان دادند، در وي گردآمده بودند. هنگامي كه ميشل وانلو تك‌چهرة وي را كشيد، ديدرو بدو اعتراض كرد و گفت كه نقاش تنها يكي از ابعاد زودگذر، و تنها نمود يكي از حالات وي را ديده، و در تابلو خود نمايان ساخته است.

چهره‌ام، همراه حالات درونيم، روزي صدبار دگرگون مي‌شد. آرام، غمزده، مهربان، تندخو، پرشور، و آرزومند بودم. آثار نمايان حالات گوناگون و متغير من چندان بسرعت بر چهره‌ام ظاهر مي‌شدند كه چشم نقاش هر لحظه مرا به شكل تازه‌اي مي‌ديد؛ و هرگز هيچيك از اين حالتها را بدوستي نديده بود.

اما رفته رفته، اين چهره‌هاي چندگانه دريك قالب يگانه به هم آميختند و چهرة چيندار خالي از لطافتي پديد آوردند كه اكنون بر تابلو گروز نقش بسته است: چهره‌اي به افسردگي چهرة قيصر، كه خستگي برخورد با لشكر انديشه‌ها ودشمنان و تلاش شبانه‌روزي براي ريختن اين انديشه‌ها در قالب عبارات شيوا و استوار برآن نمايان شده‌اند. چهره‌اي است با ابروان بلندكشيده به سوي سرنيمه طاس، با گوشهاي بزرگ روستايي، با بيني خميدة درشت، دهاني ثابت، چانه‌اي مردانه، و چشمان قهوه‌اي غمزده و پر انديشه‌اي كه گويي مي‌كوشند اشتباهات از ياد رفته را به ياد آورند و به سنگر استوار و فناناپذير موهومات خيره شده‌اند، و يا به ميزان بالاي سادگي و بلاهت درميان مردم مي‌نگرند. او معمولاً در خارج از خانه كلاهگيسي به سر

مي‌نهاد، يا با آن بازي مي‌كرد. وي مجذوب هستي بود و فرصتي براي رياكاري نداشت.

ديدرو در شناخت شخصيت خويش سخن از كسي نمي‌شنيد. مي‌گفت: «راست است كه لحظه‌اي خشمگين مي‌شوم،» اما «لحظه‌اي بعد همانم كه بودم: راستگو، مهربان، با انصاف، با گذشت، نيكخواه، و وظيفه‌شناس. اگر مي‌خواهي، اين ستايش را دنبال كن،زيرا هنوز كامل نيست. هنوز به هوش ونبوغ خويش اشاره نكرده‌ام.» ديدرو گمان نمي‌كرد كه درجهان مردي به درستي او يافت شود، و اطمينان داشت كه حتي «ستونهاي كليسا» نيز به گفته‌هاي او اعتماد مي‌كنند. به معشوقه‌اش نوشت: «ارواح تو، من، و او] گريم[چه زيبا هستند!» از كتابها و نوشته‌هاي خويش با عشق وعلاقة بسيار سخن مي‌گفت، و به فناناپذيري آنها اطمينان داشت. به پاكدامني خويش مي‌باليد و، در واقع، در يك زمان بيش از يك معشوقه نداشت. خويشتن را «فيلسوف» مي‌خواند و به سقراط تشبيه مي‌كرد. مي‌گفت:«تا هنگامي كه قابليت ارزندة من استوار و پابرجا و از گزند خودبيني مصون است، چه اهميتي دارد كه آن را موهبت طبيعت شمارم، يا محصول كار وتجربه؟»

او براستي از بسياري از فضايلي كه به خود نسبت مي‌داد بهره‌مند بود. با آنكه در جواني بسيار دروغ گفته بود، از جنبة بيرياپي ورك گويي، مردي راستگو ودرستكردار بود. از دورويي وتظاهر گريزان بود؛ مردي نيكدل و مهربان بود، مگر به هنگام سخن گفتن، كه تندخو و پرخاشگر مي‌شد. چندانكه گاه‌گاه مادام ژوفرن ناچار مي‌شد از وي بخواهد كه نظم ونزاكت را رعايت كند. ديدرو، بي‌گمان، مردي بيباك و متهور بود. هنگامي كه بسياري از دوستان وي را فرو مي‌گذاشتند، وحتي هنگامي كه ولتر وي را به آرامش فرا مي‌خواند، همچنان به پيكار ادامه مي‌داد. آدمي منصف بود، مگر در برابر ديانت و روسو؛ خواهيم ديد كه وي حساسيتي چون حساسيت ژان‌ژاك‌روسو را، چندانكه بايد، جايز نمي‌شمرد. بسيار بخشنده بود، با گشاده

دلي از كساني كه به او روي مي‌آوردند دستگيري مي‌كرد، وديگران را بيش از خود مي‌ستود. چند روزي، به جاي گريم، نشرية كورسپوندانس ليترر را اداره كرد و نوشته‌هاي بسياري از دوستان را اصلاح كرد. با درآمد نسبتاً اندك خود،شمارزيادي از تهيدستان را ياري مي‌داد. چون نويسندة تنگدستي هجونامه‌اي را كه در بارة ديدرو نوشته بود بدو نشان داد و گفت كه به نان نيازمند است، ديدرو هجونامه را اصلاح كرد و گفت آن را به دوك د/اورلئان وقت اهدا كند، به «كسي كه با نفرت خويش مرا مفتخر ساخته است،» چنين شد و دوك ۲۵ لويي د/اور براي جوان فرستاد. ديدرو، در انتقاد از كتاب و آثار نقاشي (جز تابلوهاي بوشه)، خوددار بود ومي‌گفت كه ترجيح مي‌دهد به ستايش آثار خوب بپردازد، تا نكوهش آثار بد. از همة «فيلسوفان» شوختر بود. روسو تا ۱۷۵۸، و گريم تا پايان عمر داوري ديدرو را دربارة شخصيت خويش تأييد كردند. به گفتة مادام د/ اپينه،« آنان با احترام بسيار از او ياد مي‌كردند،» هوش ونبوغ وي را مي‌ستودند، اما«به شخصيت او بيش از هر

چيزي توجه داشتند. آقاي گريم مي‌گويد كه او كاملترين انساني است كه تاكنون ديده است»

براي اين دوستان، لغزشهاي او مانند خطاهاي كودكاني است كه از روي سادگي سخنان بيپرده مي‌گويند. آنان او را عميقتر از ولتر مي‌دانستند.

انديشه‌هاي ديدرو، بي‌گمان، غنيتر وبرومندتر از انديشه‌هاي ولتر بودند، زيرا هيچ چيز بازدارنده وهيچ چيز متوازن در نهاد او نبود. تخيلش برخردش مي‌چربيد، در ابراز عقيده بسيار جسور و بيپروا بود، و هرگز كامل و پخته نشد. ولتر مي‌گفت: «ديدرو تنوري است كه هرچه را در آن نهند مي‌سوزاند.» اما انديشه‌هاي بسياري از اين تنور، نيمپز، بيرون آمدند. ديدرو، مانند روسو، حساسيتي شديد و احساساتي رقيق داشت، مثل عواطف خويش مهربان بود، و زيباييهاي طبيعت و تراژديهاي زندگي وي را به گريستن وا مي‌داشتند. سخن گفتن دين و آيين او بود. شايد اين گفتة خود را، كه «براي روح حساس اشك ريختن حالتي لذتبخش است،» «ترجمان حال» خود مي‌كرد. دوستانش گاهي وي را در حالتي مي‌يافتند كه بركتابي اشك مي‌ريخت، يا از خواندن آن خشمناك بود. شايد عواطف يكسان، اعتقاد مشترك به بلندي مقام احساس و تخيل، دلبستگي همانند به طبيعت، تصور رومانتيك مشترك از نبوغ به مثابه غريزه، و شهوت وتخيل و هواخواهي مشترك از داستانهاي ريچارد سن بودند كه وي را به روسو نزديك ساختند. ديدرو، هنگام خواندن داستان ريچارد سن، به كلاريسا هشدار مي‌داد كه از لاوليس بپرهيزد؛ و هنگامي كه سرگذشت شاهان ستمگر را مي‌خواند، خويشتن را در مخيلة خود مي‌ديد كه «با مهارت شگفت‌انگيزي دست بر دشنه برده است.» ولتر به اضافة روسو مساوي است با ديدرو؛ ولتر و روسو، هيچكدام، هرگز نتوانستند ديدرو را به اين خاطر، كه آنان را دو پارة يك شخصيت ساخت و از خود شخصيت يگانه‌اي برآورد، مورد بخشش قرار دهند.

عادتش بيانگر دوگانگي خصوصيات او بود. پرخور بود، اما براي دانش و فرهنگ روزگار خود مي‌زيست. از سفر بيزار بود و آن را استهزا مي‌كرد، اما براي ديدن كاترين كبير پهناي اروپا را زير پا نهاد. از خواندن شعري زيبا متأثر مي‌شد و اشك مي‌ريخت، اما در همان هنگام درشتي و تندخويي مي‌كرد. پول را ناچيز مي‌شمرد و فقر و بينوايي را يار الهامبخش فيلسوفان مي‌خواند، اما چون شنيد كه پدرش مرده است، به لانگر رفت (۱۷۵۹) و خوشحال بود كه يكسوم ما ترك پدر را تصاحب مي‌كند؛ و، از اين راه، درآمد سالانة خود را در ۱۷۶۰ به ۴۰۰۰ ليور رساند. مي‌گفت: «كالسكه و خانه‌اي پرآسايش، زيرپوش لطيف، و زني خوشبو به من دهيد تا همة نفرينهاي تمدن خودمان را تحمل كنم.» در اين حالت، ولتري كه در او مي‌زيست روسو را سرزنش مي‌كرد و به او مي‌خنديد.

همسرش چندان گرفتار خانه‌داري و بچه‌داري بود كه مجالي براي توجه كردن به انديشه‌هاي او نداشت. از

اما چون اين كار را روا ندانست، كاري كرد كه هنوز فرانسويان مي‌كنند- براي خود معشوقه برگزيد. نخستين معشوقة وي مادموازل بابوتي، كه مدتي بعد مادام گروز شد، چند صباحي از وي دل ربود. پس از

او، مادام دوپويزيو ده سال وي را سرگرم ساخت. در ۱۷۵۵، ديدرو به زن جواني برخورد كه هجده سال وي را از مهر و عاطفة خود برخوردار ساخت. لويز هانريت ولان (ديدرو وي را سوفي مي‌خواند، زيرا در او روح حكمت مي‌ديد)، هنگام آشنايي با ديدرو، زني سي‌وهشت ساله، مجرد، خپله، و نزديك بين بود. ديدرو نوشته است كه وي برچهرة خشك و بيروحش عينك مي‌زد و او ناچار بود گاه‌گاه وي را، به دليل آنكه در خوردن غذا با او رقابت مي‌كرد، سرزنش كند. اما اين زن عمر خود را، به جاي گذراندن با عشاق، با كتاب سپري ساخته بود و مطالعات وسيعي، بويژه در فلسفه وسياست، داشت. وي خوب حرف مي‌زد و، بهتر از آن، گوش مي‌كرد. ديدرو ساق پاي او را درشت و بدريخت مي‌دانست، اما از گوشهايش سپاسگزار بود و به هوش و خرد وي به ديدة احترام مي‌نگريست. دربارة وي، به گريم چنين نوشت:

آه، گريم، نمي دانيد چه زني است! مهربان و شيرين، راستگو و لطيف، و آگاه و دانشمند! فكر مي‌كند... كه آگاهي ما از آداب، اخلاق، احساسات، و مسائل بسيار ديگر بيشتر از او نيست. داوريها، نظرات، انديشه‌ها، و تفكر خاص وي بر خردمندي، حقيقت‌بيني، و عقل سليم استوارند. نه عقيدة عمومي، نه صاحبان قدرت، و نه هيچ چيز ديگري نمي‌تواند آنها را تحت فرمان خود درآورد.

اين سخنان را نمي‌توان حمل بر شيفتگي ديدرو كرد، زيرا دكتر ترونشن بيطرف در اين زن «روح عقابي را مي‌ديد كه در خانه‌اي از تور آرميده است؛» وي مي‌خواست بگويد كه اين زن عاشق لباسهاي فاخر و پروازهاي فكري است.

ديدرو، در طول بيست سال، شيواترين نامه‌هاي خود را براي اين زن نوشته است؛ نامه‌هايي كه از گنجينه‌هاي ادبي فرانسة قرن هجدهم به شمار مي‌روند. ديدرو زشت‌ترين داستانها و تازه‌ترين انديشه‌هاي خويش را بپيرده با سوفي در ميان مي‌نهاد وبا خلوص ويكرنگي كامل برايش نامه مي‌نوشت:«اگر در كنارت بودم، بازويم را بر پشت صندليت مي‌نهادم.» هنگام زندگي با اين زن بود كه ديدرو براي نخستين بار در عمرش، به نقش با اهميت عواطف و احساسات در زندگي پي برد و اعتقاد به دترمينيسم برايش دشوار شد؛ اكنون، بسختي مي‌توانست باور كند كه يكدلي و همفكري او با سوفي نتيجة فعل و انفعالات شيميايي و فيزيكي در سحابي نخستين بوده است. گاهي، دراين حالت، حتي مي‌توانست از خدا براي سوفي

رشد گياهان فرو رفته است. گريم پرسيده بود:«چه مي‌كني؟» و او پاسخ داده بود:« گوش مي‌كنم.» باز پرسيده بود:« چه كسي با تو سخن مي‌گويد؟» و ديدرو گفته بود «خدا.»

پس از نزديك به دوازده سال رابطه با سوفي ولان، مهر وي بدو كاهش يافت؛ نامه‌هايش كوتاهتر، و اعتراضهايش به بيمهري وبيوفايي وي سخت‌تر شدند. در پنجاه‌وهفت‌سالگي (۱۷۶۹)، به دنبال مرگ دوستش، داميلاويل، معشوقة وي، مادام دو مو، را از آن خود ساخت. يك سال بعد، عاشق جوانتري جاي ديدرو را گرفت. در همان هنگام، ديدرو مي‌كوشيد كه سوفي را از «عشق ابدي» خويش مطمئن سازد.

در اين سالهاي سرگرداني روح وانديشة ديدرو، همسرش، آنتوانت، بدو وفادار ماند، تا مي‌توانست او را سرزنش كرد، و كوشيد كه با ديندار‌ي و ورقبازي غم و اندوه خود را از ياد برد. كمتر روزي بود كه ميان آنان مشاجره‌اي در نگيرد. گذشت زمان هم نتوانست ميان مرد، كه صدها انديشه در سر داشت، و زن، كه داراي يك خدا بود، پل بزند. هرگاه كه دوستان ديدرو براي ديدن وي به خانه‌اش مي‌رفتند، هرگز از احترام به همسر او خودداري نمي‌كردند. آنتوانت، چون از رابطة همسرش با سوفي آگاه شد، چنان از كوره در رفت كه، به ديدة ديدرو، تناسبي با اين سرگرمي عادي نداشت. تا چندي پس از آن، ديدرو در اطاق كارش خوراك مي‌خورد؛ به گريم نوشت:« بزودي از عواقب طلاق كوچكش آگاه خواهد گشت. پس از آنكه اندك اندك اندوخته‌اش پايان يافت، دست از ناسازگاري برخواهد داشت.» آنتوانت بيمار شد، ديدرو اندكي با وي به سر مهر آمد، و با اكراه از او پرستاري كرد. آنتوانت با چنان نرمي وملايمتي به اين تيمارداري پاسخ مي‌داد كه ديدرو تصور مي‌كرد كه وي خواهد مرد. با اينهمه، بيماري وي را تمسخركنان در نامه‌اش براي سوفي شرح داد.چون دوستش، ژان‌باتيست آنتوان سوار، گفت كه تصميم گرفته است زناشويي كند، ديدرو

پاسخ داد كه به جاي آن خويشتن را غرق كند.(با اينهمه،زناشويي سوار درآن روزگار پرفساد به نيكبختي منجر شد.)

هرگاه ديدرو به آسايش خود در خانه وبه دختر زيبايش دل نسپرده بود، شايد از آن خانه مي‌گريخت. آنتوانت هنگامي كه چهارمين فرزند وي پاي به جهان نهاد(۱۷۵۳) چهل و سه ساله بود. هرچه ماري آنژليك مي‌باليد و وجيه‌ترمي‌شد، مهر ديدرو بدو فزونتر مي‌شد. ديدرو در بازيهاي دخترش به او مي‌پيوست؛ فيلسوفي را با سري پرانديشه به ياد آوريد كه با دختر خردسالي سرگرم بازي اكردوكر، قايم‌موشك، وگرگ وبره است. در سالهاي‌آينده، از دخترش چنين ياد مي‌كرد: «ديوانه‌وار به دختر كوچكم مهر مي‌ورزيدم. چه زيبا بود! اگر مادرش مي‌گذاشت، چه زني از او مي‌ساختم!» ديدرو دخترش را بدقت با اخلاق مسيحي آشنا ساخت؛ و پس از آنكه دخترك به سن بلوغ گام نهاد، بدو اندرز داد كه از گرگان پاريس بپرهيزد. بدو گفت كه

صومعه‌اي پناه مي‌بري، و پدر و مادرت را از غصه مي‌كشي.» چون ديگر پدران فرانسوي، پولي پس‌انداز كرد تا براي دختر جهيزيه بخرد؛ و براي آنكه در فرصت مناسب شوهري براي او بيابد، با خانواده‌هاي مختلف به گفتگو پرداخت. براي او شوهري برگزيد كه آنژليك با ناديده گرفتن مخالفت مادر، با وي عروسي كرد (۱۷۷۲). ديدرو، پس از زناشويي دخترش، در فراق وي اشك ريخت؛ و چون او را در زندگي زناشويي خوشبخت يافت، بيشتر اشك ريخت؛ از زن و شوهر جوان با سخاوتمندي دستگيري مي‌كرد و مي‌گفت: «براي دستگيري از آنان، امروز بهتر از روزي است كه آنان نيازي به دستگيري من ندارند.» همسر آنژليك كارخانه‌داري توانگر و كامياب شد، و فرزندان او، پس از بازگشت خاندان بوربون (۱۸۱۴)، به محافظه‌كاراني محتاط بدل شدند.

پس از آنكه ديدرو با مسئوليتهاي پدري آشناتر شد، پدرش را بهتر شناخت وبه قوانين اخلاقيي كه به مردان كمك مي‌كرد تا خانواده‌اي شايسته پرورش دهند به ديدة احترام نگريست. اما بي‌بندو باري گذشته را بكلي از دست نداد. با آنكه به خانه، جامه‌ها، و دمپاييهاي كهنه‌اش عشق مي‌ورزيد ودوست داشت انگشتانش را جلوي آتش بخاري گرم كند، اما گاه‌گاه از اين سعادت مي‌گريخت- مانند زماني كه يك ماه را با د/اولباك در گرانوال سپري ساخت. هنوز به قهوه‌خانه‌ها مي‌رفت و در برخي از سالونهاچهرة آشنا بود. با وجود تند زبانيش، مادام ژوفرن بدو مهر مي‌ورزيد. اين زن، از روي مهروعاطفة مادري، براي ديدرو ميز تحريرنو، صندلي چرمي راحت، ساعت زرين و برنجي بزرگ، وروبدوشامبر زيبايي خريد و به خانة اوفرستاد.ديدرو از او سپاسگزاري كرد و با اندوه بسيار اثاث كهنه‌اش را از خانه بيرون ريخت؛ اما براي«روبدوشامبر» كهنه‌اش بسيار غصه خورد:

چرا آن را نگاه نداشتم؟ آن‌براي من ساخته شده بود، ومن براي آن، به تنم مي‌آمد ودر آن آسوده بودم. زيباوتماشايي بود. روبدوشامبر نو سفت و آهاردار است و مرا به صورت مانكن در مي آورد. جايي نبود كه روبدوشامبر من به كار نيايد. ... اگر كتابي راگرد وغبار مي‌گرفت، بادامن آن پاك مي‌كردم. هرگاه كه نوك قلمي را مركب مي‌گرفت،باز از آن استفاده مي‌كردم. از لكه‌هاي بزرگ آن پيداست كه چه خدمتي به من كرده است. در اين روبدوشامبر تازه، به يكي از توانگران كاهل وتنپرور مي‌مانم.كسي مرا نمي‌شناسد. ... من ارباب مطلق روبدوشامبر كهنه بودم و اكنون نوكر اين يكي هستم.

ديدرو به دوستانش مهرمي‌ورزيد و آنان را ماية الهام وتسلي زندگي خود مي‌شمرد. دوستي او با گريم صميمانه‌تر و پايدارتر از عشقهايش بود. در ۱۷۷۲، كه بيست سال از آشنايي آنان مي‌گذشت، به گريم نوشت:« مهربان من، يگانه دوست دلبندم، همواره دوست مهربان من بوده‌اي، وهميشه نيز چنين خواهي بود،» بااينهمه گاهي از سردي وبي اعتنايي ظاهري گريم سخت رنج مي‌برد. گريم آلماني از ديدرو پاكدل بهره مي‌كشيد و غالباً براي

نوشتن مطالب نشرية كورسپوندانس ليترر از او ياري مي‌جست. ديدرو، گذشته از آنكه بجاي او گزارشهايي از نمايشگاههاي آثار هنري موزة لوور تهيه مي‌كرد، با نوشتن نقد دربارة جديدترين كتابهايي كه چاپ مي‌شدند وي را ياري مي‌داد؛ و گاه‌گاه، كه گريم نمي‌توانست كار خود را بموقع پايان دهد، سراسر شب را به جاي او كار مي‌كرد. گريم مي‌خواست به وي حقوقي دهد، اما ديدرو نپذيرفت. اما همين آلماني خيانتي به دوست خود كرد كه، حتي يادآوري آن، انسان را اندوهناك مي‌سازد: ستانيسلاس دوم پونياتووسكي، شاه‌لهستان، چون شنيد (۱۷۷۳) كه ديدرو درصدد ديدار از سن‌پطرزبورگ است، تصميم گرفت وي را به ورشو دعوت كند. گريم به شاه گفت كه آشنايي با اين فيلسوف سودي ندارد. «او، به جاي آنكه از قريحة خود چون ولتر براي كسب افتخار استفاده كند، وقتش را به نوشتن مطالبي براي اين كاغذ پاره‌ها] كورسپوندانس ليترر[مي‌دهد، يا به كساني مي‌دهد كه از او استمداد مي‌كنند. با جرئت به اعليحضرت مي‌گويم كه او گمنام خواهد مرد.»

شايد خوشترين ساعات عمر ديدرو (پس از ساعتهايي كه با آنژليك گذرانده بود) ساعتهايي باشند كه وي در خانة د/اولباك و خانة مادام ژوفرن برسر سفرة شام گذرانده است. در اين دوجا، ديدرو با بلاغت بسيار از هر موضوعي سخن مي‌گفت: در محافل مردم آراسته، كه در آنها به شوخي و ادب بيش از دانش و بلاغت اهميت داده مي‌شد، ديدرو آسوده نبود. حتي مادام ژوفرن از شور و هيجان ديدرو هراسان مي‌شد، و سفارشهاي او به ديدرو دربارة ميانه‌روي و آراستگي تاحدي از افراطكاري وي جلوگيري به عمل مي‌آوردند. اما بر سر سفرة د/اولباك، كه به‌گمان هيوم «هفده ملحد» برآن گرد مي‌آمدند، به آزادي سخن مي‌گفت؛ و حاضران اذعان داشتند كه در سراسر پاريس سخناني چنين دلنشين و پرجاذبه به گوش نمي‌رسند. مارمونتل مي‌گفت: »كسي كه ديدرو را از روي نوشته‌هايش مي‌شناسد، وي را نشناخته است. ... از كمتر كسي به اندازة او لذت فكري برده‌ام.» هانري مايستر، كه غالباً در اين انجمنها حضور مي‌يافت و سخنان او را مي‌شنيد، وي را چنين توصيف كرده است:

چون ديدرو را با تنوع گستردة انديشه‌هايش، گوناگوني شگفت‌آور دانشهايش، وگرمي، جذبه، قدرت تخيل، و سخنان جالب و دلنشين اما بينظميش به ياد مي‌آورم، جرئت مي‌كنم كه او را به‌خود طبيعت تشبيه كنم- همان طبيعتي كه خود وي شناخته، و درك كرده است: غني، بارور، زاينده، مهربان و تندخو، ساده و با شكوه، اما بدون فرمانروا، بدون صاحب، و بدون خدا.

يا به گزارش دست اولي گوش دهيد كه خود پروتئوس دربارة سخنراني ديدرو گفته است:

به ديدة آنان، مردي خارق‌العاده، ملهم، و آسماني بودم. گريم چشم نداشت مرا ببيند و گوش نداشت گفته‌هايم را بشنود. همه در شگفتي فرو رفته بودند. خود نيز سروري در دل احساس مي‌كردم كه از بيان آن ناتوانم. مي‌پنداشتم در اعماق وجودم آتشي برافروخته‌اند، آتشي كه نزديك است سينه‌ام را بسوزاند، به آنان نيز سرايت كند، و آنان را در لهيب

خود بسوزاند. شبي بود پرحرارت، و آتش آن من بودم.

ديدرو، در زمان حياتش، در ميان كساني كه مي‌شناختندش بلندآوازه‌تر بود تا در ميان خوانندگان آثار چاپ شده‌اش، كه عمدتاً دايرة المعارف و نمايشنامه‌هايش بودند؛ بهترين نوشته‌هاي او-زن متدين، ژاك‌جبري و اربابش، رؤياي د/آلامبر، و برادرزادة رامو- پس از مرگ وي انتشار يافتند. ديدرو تا حدي به همين دليل، و هم به سبب تندروي انديشه‌هايش در امور ديني و جنسي، نتوانست- و هرگز نكوشيد- به عضويت «آكادمي فرانسه» درآيد. اما دوستانش وي را «فيلسوف»، و رهبر نسل متفكر سركش مي‌شناختند. روسو، حتي پس از آنكه كينة وي را به دل گرفت، در اعترافات خود چنين نوشت: «پس از گذشت چند قرن، ديدرو انساني شگفت‌انگيز به نظر خواهد رسيد و مردم با تحسين و شگفتي به انديشه‌هاي فراگير و همه‌جانبة او خواهند نگريست- همچنانكه امروز به انديشه‌هاي افلاطون و ارسطو مي‌نگرند.»

گوته، شيلر، و لسينگ فريفتة نوشته‌هاي ديدرو بودند، و ستندال، بالزاك و دلاكروا وي را بسيار مي‌ستودند؛ اوگوست كنت وي را «نابغة بزرگ آن روزگار پر شور» مي‌خواند. ميشله او را «پرومتئوس راستين» مي‌ناميد و مي‌گفت كه انسان ممكن است صدسال نوشته‌هاي ديدرو را بخواند و به همة گنجينه‌اي كه در آنها نهان است دست نيابد. مادام ژوفرن، كه ديدرو را خوب مي‌شناخت اما نوشته‌هاي او را نخوانده بود، دربارة او گفته است: «مردي است خوب و درست؛ اما چنان منحرف و نامتعادل، كه چيزي را درست نمي‌بيند و درست نمي‌شنود؛ مانند كساني كه خواب مي‌بينند و مي‌پندارند خوابشان دست است.»

ديدرو مردي بود بد و خوب، درست و نادرست، منحرف و روشنيين، نامتعادل و خلاق، خيالپرور، رزمجو، وآگاه، كه هرچه از روزگار خود دورتر مي‌شود جهانيان بيشتر به عظمت وي پي مي‌برند، تا اينكه، اكنون، برخي او را «جالبترين و محركترين متفكر فرانسة قرن هجدهم» مي‌دانند. بياييد مطلب را در اينجا رها كنيم، بار ديگر او را روياروي يك امپراطريس] كاترين كبير[و سپس در ميعاد «فيلسوفان» با مرگ خواهيم ديد.

فصل بيست و يكم

پيكار گسترش مي‌يابد

۱۷۷۴-۱۷۵۸

I -الوسيوس: ۱۷۱۵-۱۷۷۱

۱. تكامل

نياكانش، نظير مردم خلاق و پركاري كه برن و زوريخ را در روزگار ما آباد و شكوفان ساخته‌اند، از سويسيهاي آلماني نژاد بودند. يكي از آنان در نوشاتل نام شوايتسر- يعني «سويس»- برخود نهاد، و يكي ديگر، كه به هلند رهسپار گشت، خويشتن را هلوسيوس خواند- كه آن هم به معني «سويس» است. شاخة اخير، در حدود ۱۶۸۰، به پاريس رفت. در آنجا، ژان‌كلود آدرين الوسيوس پزشك ملكه ماري لشچينسكا شد. يكي از بيست فرزند او، كه در اينجا با وي آشنا خواهيم گشت، در ۲۶ ژانوية ۱۷۱۵ در پاريس چشم به جهان گشود. كلود آدرين پزشكي آموخت، و اين آموزش در فلسفة وي اثر نهاد. پس از تحصيل در كالج لويي-لو-گران، زيرنظر يسوعيان، نزديك مقاطعه‌كار مالياتي به كارآموزي، پرداخت؛ بزودي توانگر شد؛ درآمد سالانه‌اش، در بيست‌وسه‌سالگي، به ۳۶۰٬۰۰۰ ليور مي‌رسيد. كلود، كه جواني خوبرو، شمشيرباز، و رقاصي زبردست بود، بزودي به دل درباريان و روسپيان پاريس راه جست. ملكه وي را مباشر خود ساخت. او براي فيلسوف شدن هيچ آمادگي نداشت - مگر اينكه بگوييم از نوع آدمهايي بود كه، از فرط زيركي، كتابي نمي‌نويسند.

اما در ۱۷۳۸ با ولتر آشنا شد، فريفتة انديشه و شهرت وي گشت، و به اين انديشه افتاد كه نويسنده شود؛ شگفت‌آور نيست كه انساني هم سرمايه‌دار باشد، و هم فيلسوف؟ چندي در بوردو مهمان مونتسكيو شد، و مدتي را در در بورگوني با بوفون‌گذراند. اين دو مرد در انديشة وي بسيار تأثير نهادند. در اين هنگام، با

بارون د/اولباك ميليونر نيز، كه سرسخت‌ترين مادمگراي زمان بود، آشنا شد. بر سر سفرة د/اولباك و در سالون مادام دو گرافينيي، ديدرو،



حكاكي روي نقاشي ميشل وان‌لو: كلود آدرين الوسيوس. كتابخانة ملي، وين

گريم، روسو، دوكلو، گالياني، مارمونتل، و تورگو را شناخت. از آن پس، مسير زندگيش دگرگون شد.

در ۱۷۵۱، دو تصميم سرنوشت‌ساز گرفت؛ نخست اينكه از كار پردرآمد مقاطعه‌كاري ماليات دست شست، در ملكي واقع در وره-او-پرش عزلت گزيد، و وقت خويش را به تصنيف كتابي سپرد كه مقدر بود جهان را تكان دهد. دوم اينكه در سن سي‌وشش سالگي با آن كاترين دو لينيويل د/اوتريكور سي‌ودوساله، كنتسي از امپراطوري مقدس روم، كه يكي از زيباترين و كاملترين زنان پاريس بود، زناشويي كرد. از ترس آنكه (به گفتة گريم) مبادا پاريس اين زن را گمراه كند، وي را با خود به وره برد. در اينجا- يا در پاريس؟- بود كه فونتنل، هنگامي كه نزديك به صدسال از عمر وي سپري مي‌گشت، به خوابگاه اين كنتس زيبا درآمد و، چون او را در لباس خواب يافت، با حسرت فرياد برآورد: «حيف خانم،‹اي كاش كه فقط هشتاد سال داشتم!›»

زن و شوهر نيكبخت در پاريس نيز خانه‌اي داشتند كه مهمان‌نوازي الوسيوس، و فريبندگي همسر وي، متفكران برجسته‌اي چون ديدرو، د/اولباك، فونتنل، بوفون، د/آلامبر، تورگو، گالياني، مورله، كوندورسه، و هيوم را بدانجا مي‌كشيد. مارمونتل مي‌گفت: «خانة او براي نويسندگان و اهل ادب چه خوشايند است.»

در اين مهمانيها، الوسيوس بحث‌وگفتگو را به مسائلي مي‌كشاند كه مي‌خواست در كتاب خود از آنها بحث كند؛ از حاضران مي‌خواست كه به انتقاد از انديشه‌ها بپردازند، و سپس با دقت به سخنان حاضران گوش مي داد؛ مورله شكوه مي‌كرد كه الوسيوس «كتابهايش را هميشه در ميان جمع مي‌نويسد.»

كتاب محبوب الوسيوس، پس از هفت سال تلاش، در ١٥ ژوئية ١٧٥٨، به نام دربارة ذهن، از چاپ خارج شد. دوستان الوسيوس كه دستنويس كتاب را خوانده بودند، از اينكه دريافتند كتاب با «پروانة شاهي نشر» به چاپ رسيده است، دچار شگفتي شدند. مالزرب سانسور كتاب را به ژان پير ترسيه سپرده بود، و ترسيه، پس از خواندن كتاب، گفت: «به مطلبي بر نخوردم كه به نظر من مانع چاپ كتاب شود.» اما نمايندة پارلمان پاريس در ۶ اوت كتاب را مشتي افكار بدعتگذارانه خواند و «شوراي دولتي»، در ١٠ همان ماه، اجازة نشر كتاب را لغو كرد؛ به دنبال آن، مقامهاي پردرآمد ترسيه را از او گرفتند. مؤلف مهربان كتاب با اعتراض ادعا كرد كه در كتاب به مسيحيت حمله نكرده است: «به كدام بيديني مرا متهم مي‌سازند؟ در هيچ يك از بخشهاي اين كتاب نه به تثليت حمله كرده‌ام، نه به الوهيت عيسي، نه به بقاي روح، نه به رستاخيز مردگان، و نه به يكي از اعتقاد نامه‌هاي پاپي؛ بنابراين، از هيچ طريق به دين نتاخته‌ام.» ولتر، به گمان آنكه الوسيوس را در باستيل زنداني خواهند كرد، بدو سفارش كرد كه از پاريس خارج شود. اما الوسيوس در خانة خود چندان آسوده بود كه نمي‌خواست آن را قرباني يك كتاب كند. از اين روي،

توبه‌نامه را كافي ندانست، پوزشنامه‌اي نوشت. اين پوزشنامه، به گفتة گريم، چنان «خفت‌آور» بود كه «پناه جستن به [قبيلة] هوتنتوتها آنقدر شگفت‌آور نيست كه امضا كردن پاي چنين اعترافاتي.» همسر الوسيوس، براي آنكه از شوهرش شفاعت كند، به ورساي رفت. دولت، به اين شرط كه الوسيوس از پاريس خارج شود و دوسال در ملك خود عزلت گزيند، از تعقيب وي چشم پوشيد. هرگاه شاه به ياد نمي‌آورد كه به دست پدر همين الوسيوس- كه پزشك ملكه بود- از مرگ نجات يافته است، شايد الوسيوس به كيفر سخت‌تري مي‌رسيد. در ٣ ژانوية ١٧٥٩، پاپ كلمنس سيزدهم كتاب را ننگين و ناپاك خواند و آن را تحريم كرد؛ و در ماه فورية همان سال، اين كتاب را به فرمان پارلمان پاريس آتش زدند. ديده‌ايم كه چگونه «هياهو بر سر خاگينه» (به گفتة ولتر)، همراه خشمي كه كتاب د/آلامبر دربارة ژنو برپا ساخته بود، دولت را برآن داشت كه داير Arabic FACE="Traditional" ة المعارف را توقيف كند. اما همة هياهو توجه مردم را بيش از پيش به كتاب الوسيوس معطوف ساخت و بيش از هر اثر ضد مسيحي خوانده مي‌شد. كتاب دربارة ذهن، در عرض شش ماه، بيست‌بار به چاپ رسيد و در اندك زماني به زبانهاي انگليسي و آلماني ترجمه شد. اين كتاب اكنون نايا‌ب است وتنها چند محقق از آن آگاهي دارند.

از آن پس، الوسيوس كتابي منتشر نساخت، اما به نويسندگي ادامه داد، در دومين كتابش، دربارة انسان، بدون شتاب، اما خشمگينانه، انديشه‌هاي پيشين خود را بار ديگر تكرار كرد و كشيشان را، به نام سوداگران دوره‌گرد بيم و اميد، جاودان‌كنندگان جهل و ناداني، و قاتلان انديشه و خرد به باد دشنام گرفت. همة آرمانهاي آن روز پرجوش و خروش- آزادي، برابري، و برادري- در اين دو كتاب نمايان شده‌اند.
الوسيوس از آزادي گفتار، نشريات، دين، و اجتماع دفاع كرده، مردان، زنان، و همة طبقات را در برابر قانون، و از نظر حق برخورداري از فرصتهاي آموزشي، برابر شناخته، واز نوعي جامعة سوسياليستي هواداري كرده است كه در آن تنگدستان ساده‌دل از گزند توانگران زيرك مصون خواهند ماند. اين‌نيز، اگر خوب توجه كنيم، آواي انقلاب فرانسه بود.

٢ـ فلسفه

الوسيوس، چون بيشتر «فيلسوفان» فلسفة خود را با لاك آغاز مي‌كند: همة تصورات از احساس، و بنابراين از تجربة فردي، منتج مي‌شوند. همة حالات ذهني انسان تركيبي هستند از احساسهايي كه اكنون حس

مي‌شوند، يا به طريق حافظه از گذشته بر مي‌خيزند، و يا از طريق تخيل وارد آينده مي‌شوند، حكم، تميز احساسها از يكديگر، و خرد، تركيب احكام است.

سازواره و ظرفيت دريافت احساسهاست. تمام احساسها ماديند، و روح تماماً نيرويي است كه درماده قرار دارد. «پديده‌هاي مربوط به پزشكي و تاريخ طبيعي بروشني نشان مي‌دهند كه اين نيرو... با شكل‌گيري اندامهاي بدن پديد مي‌آيد، تا هنگامي پايدار مي‌ماند كه اندامها پايدارند و با ازهم پاشيدگي آنها نابود مي‌شود.» جانوران نيز داراي روحند، انسان، پس از آنكه جانوري دوپا شد و توانست از دو پاي جلو چون دست استفاده كند: از ديگر جانوران متمايز شد.

الوسيوس، پس از لاك، به‌هابز مي‌پردازد. اعمال انسان پاسخهايي هستند كه او، به نام ميل به احساسهاي كنوني يا احساسهاي به ياد آمده مي‌دهد. ميل خاطرة لذتي است كه ملازم برخي از احساسها بوده است. شهوت ميلي مبرم است و شدت آن متناسب است با ميزان درد يا لذتي كه انسان به يادمي‌آورد، يا انتظارش را مي‌كشد. شهوت غالباً گمراه‌كننده است، زيرا با تمركز انديشة انسان در قسمتي از يك شيء، يا يك وضع، او را از توجه به جوانب كلي آن باز مي‌دارد (هوش، از اين لحاظ، واكنشي است معوق براي ادراك بيشتر و دادن پاسخ كاملتر.) با اينهمه، شهوات براي خوي وسيرت انسان همان مقام را داراست كه حركت براي ماده دارد؛ شهوت است كه به انسان ميل مي‌دهد و، حتي، او را به كسب دانش وامي‌دارد. «دستاورد فكري انسان متناسب است با شدت شهوات او. نابغه انساني است با شهوات نيرومند؛ و كودن از آن بيبهره است.» اساسيترين شهوت، عشق به قدرت است؛ اين شهوت از آن روي اساسي است كه توانايي ما را براي درك اميالمان فزونتر مي‌سازد.

سخنان الوسيوس، تا اينجا، آميزه‌اي هستند از انديشه‌هاي ديگران، انديشه‌هايي كه از مدتها پيش درجهان فلسفه رواج داشت و يا همان «خاگينه»اي است كه ولتر گفته است. اما از آن پس، آرايي ابراز مي‌كند كه براي جهان او تازگي داشتند. مي‌گويد: از آنجا كه انديشه‌هاي انسان منتج از تجارب او هستند، انديشه‌ها و سيرتهاي متفاوت افراد و ملتها را بايد معلول محيطهاي فردي و ملي آنان دانست. مردم با استعدادهاي يكسان و مساوي به جهان مي‌آيند و كسي از نظر قدرت فكري ذاتاً بر ديگري برتري ندارد. همة مردم، هرگاه محيط، آموزش، و شرايط ديگر مساعدت كند، مي‌توانند افرادي برجسته شوند. «نابرابري استعداد مردم هميشه معلول اوضاع متفاوتي است كه تصادف براي آنان فراهم آورده است.»

كودك، پس از آنكه رحم مادر را ترك گفت... بدون انديشه، ميل، و شهوتي پا به جهان مي‌نهد. چيزي، جزگرسنگي، احساس نمي‌كند. گاهواره] توارث[نيست كه به ما شهوت، غرور، حرص، جاه‌ومقام، و افتخار مي‌دهد. اين شهوتهاي مفسده‌انگيز، كه از شهرها ريشه مي‌گيرند، محصول سنتها، قراردادها، و قوانين موجودند. ... كودكي كه پس از تولد با سيل به بيابان برده شده است و چون روموولوس در دامن گرگي پرورش يافته، از اين شهوتها ناآگاه خواهد بود. ... نامجويي امري اكتسابي، و از اين روي معلول تربيت است.

حتي، نبوغ محصول محيط است- يعني محصول تجربه، به اضافة شرايط نبوغ آخرين گام در راه يك اختراع را به گامهاي بسياري كه پيش از آن پيموده شده‌اند مي‌افزايد؛ و اين گام‌آخر به خاطر شرايط است. «هر انديشة نو ارمغان تصادف، يا ارمغان معلولهايي است كه از علل آنها آگاهي نداريم.»

اين نابرابري شگرف فهم مردم از كجا سرچشمه مي‌گيرد؟ اين از آنجاست كه مردم اشياي واحد را يكسان ادراك نمي‌كنند، در وضعي كاملاً يكسان قرار ندارند، و آموزش يكسان نمي‌بينند؛ زيرا تصادف، كه حاكم برآموزش است، آنان را به معادني به يكسان غني و پرثمر نمي‌رساند. از اين روي، نابرابري فهم مردم را بايد معلول آموزش دانست- آموزش به مفهوم كامل اين كلمه كه تصادف نيز در آن مستتر است.

اين تحليل روانسناختي، كه از زبان ميليونري چون الوسيوس سخاوتمندانه مي‌نمايد، شايد نتيجة نگرش سياسي او باشد. محافظه‌كاران نابرابري هوش و استعداد مردم را معلول وراثت مي‌دانند، و به ضرورت احتياط در تغيير عرف و رسومي كه رشد در نابرابريهاي ذاتي و فطري استعداد و منش دارند تأكيد مي‌ورزند. اما اصلاح‌طلبان بر اختلافات و تأثير محيط تأكيد دارند، و مي‌گويند كه نابرابريهاي استعداد، قدرت، و ثروت ظاهراً نتيجة تصادف هستند – تصادف تولد در خانواده‌اي خاص و امتيازات شرايط زندگي، نه شايستگي فطري؛ و عقيده دارند كه با فراهم ساختن فرصتهاي آموزشي يكسان براي مردم، و با اصلاح وضع محيط آنان، تفاوتهاي موجود را مي‌توان كاهش داد. الوسيوس سپس نظرية خود را دربارة برابري طبيعي تفاوتهاي موجود را مي‌توان كاهش داد. الوسيوس سپس نظرية خود را دربارة برابري طبيعي مردم به نژادها بسط مي‌دهد، و مي‌نويسد كه نژادها، هرگاه در محيطهاي يكسان مي‌زيستند، يكسان رشد مي‌كردند. و نتيجه مي‌گيرد كه غرور ملي، چون غرور و خودپسندي افراد، بيپايه و دور از واقعبيني است. «آزاديي كه انگليسيان بدان مي‌بالند... به‌جاي آنكه محصول بيباكي و دلاوري آنان باشد، ارمغان تصادف است» -يعني ارمغان درياها و كانالي است كه دست مهاجمان را از سرزمين آنان كوتاه ساخته‌اند (آزادي داخلي، هرگاه شرايط ديگر يكسان باشد با خطر خارجي نسبت معكوس دارد.)

پيداست كه، بنابراين مقدمات، جادة بيشرفت از مسير اصلاح آموزش، جامعه، و دولت مي‌گذرد. «آموزش قادر است همه چيز را دگرگون سازد؛» مگر آموزش به خرس رقصيدن نمي‌آموزد؟ هر پيشرفتي، حتي در زمينة اخلاقي، نتيجة گسترش دانش و تربيت هوش است؛ «هرگاه جهل و ناداني را براندازيد، فساد از ميان خواهد رفت.» براي وصول به اين هدف، نظام آموزشي فرانسه بايد بازسازي شود؛ آموزش بايد از دست كليسا گرفته، و به دولت سپرده شود؛ و همة مردم- زن‌ومرد، و در هر سني- بايد از فرصتهاي آموزشي يكسان برخوردار شوند. به جاي زبانهاي لاتيني و يوناني، بايد علوم و هنرها به جوانان آموخت؛

در اينجا، الوسيوس، بي‌آنكه به معتقدات ديني مسيحيان بتازد، با حرارت بسيار درخواست مي‌كند كه قدرت كليسا را در فرانسه محدود سازند. او از ديدگاه اجتماعي به كليسا مي‌تازد، نه از ديدگاهي مبتني بر الاهيات. فقر وتجرد را، كه كليساي كاتوليك تجليل مي‌كرد، محكوم مي‌سازد، اما خرسند است كه مسيحيان اين اصول را جدي نمي‌گيرند؛ «ديرباوري باطني مسيحيان زيانهاي اصول دين را خنثي مي‌كند.» نظارت كليساي كاتوليك را برآموزش تقبيح مي‌كند و مي‌نويسد كه اين نظارت، گذشته از آنكه، با ناچيز شمردن آموزش علمي، ملت را از پيشرفت در زمينه‌هاي فني باز مي‌دارد، بلكه به روحانيان نيز امكان مي‌دهد كه معتقدات ديني خود را به ذهن كودكان تزريق كنند.

روحانيان همواره جوياي زور و زر بوده‌اند. از چه راهي مي‌توانستند به مقصود رسند؟ با فروش ترس و اميد. كشيشان عمده فروش برآن بوده‌اند كه فروش اين كالاها را مطمئن و پرسود سازند. ... قدرت كشيشان به زودباوري ابلهانه و موهوم‌پرستي مردم بازبسته است. مردم آگاه براي آنان سودي ندارند؛ مردم هرچه كمتر بدانند از آنان بيشتر فرمان خواهند برد. ... روحانيان در همة اديان مي‌كوشند حس كنجكاوي مردم را خفه كنند، و مردم را از تحقيق در احكام جزمي، كه بيهودگي آنها را از كسي پنهان نمي‌توان داشت، باز دارند. ... انسان نادان آفريده شده، اما ابله خلق نشده است؛ با تلاش بسيار است كه او را ابله مي‌كنند. براي آنكه انسان ابله شود و روشنايي طبيعي را كه در درون اوست خاموش سازند، كاردانيِ بسيار لازم است. بايد انديشه‌هاي نادرست را يكي پس از ديگري در ذهن او جايگزين ساخت. كاري نيست كه روحانيان با همدستي موهومات از عهدة آن برنيايند. از اين راه] با تزريق موهومات[، آنان قدرت تشخيص را از مردم مي‌گيرند، مردم را به انقياد و فرمانبرداري وا مي‌دارند، آنان را تابع قدرتي مي‌سازند كه مافوق قدرت قانون است، و سرانجام ابتدايي‌ترين اصول اخلاقي را از ميان مي‌برند.

الوسيوس هشت فصل كتاب را به بحث از آزادي و رواداري ديني تخصيص داده است.

عدم رواداري ديني زادة بلندپروازي روحانيان و زودباوري ابلهانه است... . هرگاه سخنان پرستار وشام را باور كنم، همة دينها دروغند و تنها دين من درست است. اما آيا جهانيان اين را باور مي‌كنند؟ نه، براي

آنكه زمين هنوز در زير انبوه پرستشگاههايي مي‌نالد كه براي پرستش موهومات برپا شده‌اند. ... از تاريخ اديان چه آموخته‌ايم؟ آموخته‌ايم كه اديان در همه جا عدم رواداري و آزادي كشي را ترويج كرده، دشتها را از اجساد مردم پوشانده، در كشتزارها جويبار خون جاري كرده، شهرها را به آتش كشيده، و امپراطوريها را فرو پاشيده‌اند. ... مگر تركان، كه دينشان دين خون است، از ما رواداتر نيستند؟ در قسطنطنيه، كليساهاي مسيحي مي‌بينيم، اما در پاريس مسجدي نيست . ... آزادي و رواداري كشيشان را فرمانگزار شاهزادگان مي‌سازد، و سختگيري هزادگان را فرمانبردار كشيشان مي‌كند.

الوسيوس رواداري را در يك جا جايز نمي‌داند.

رواداري يعني در يك جا براي مردم زيانبخش است، و آن هنگام است كه به آيين

ناروادارى چون آيين كاتوليك آزادي دهد. اين دين، پس از آنكه نيرومندترين قدرت كشوري شد، خون حاميان ابله خود را برزمين مي‌ريزد. نگذاريد كه پروتستانها نيز شيوه‌هاي فريبندة كاتوليكها را بياموزند و به كار بندند؟ همان كشيشي كه در پروس سختگيري را مكروه، و نقض قانون طبيعت و قانون خدا مي‌شمارد رواداراي ديني را در فرانسه جنايت و بدعتگذاري مي‌انگارد. چيست كه انساني واحد را در سرزمينهاي مختلف به انساني مختلف مبدل مي‌كند؟ ضعف كشيشان در پروس، و زورمندي آنان در فرانسه. چون رفتار مسيحيان كاتوليك را به ياد مي‌آوريم، مي‌بينيم كه آنان، به هنگام ناتواني، بره‌اند و، چون قدرتي به دست آورند، گرگ مي‌شوند.

الوسيوس گاهي از مسيحيت، بويژه از مسيحيت پروتستان، به نيكي ياد مي‌كند. الوسيوس ملحد نبود، اما از چهره‌اي كه كتاب مقدس مسيحيان از خدا كشيده است سخت بيزار بود و آن را «همانند چهرة شاهان مستبد و ستمگر مشرق زمين» مي‌دانست. مي‌گفت كه اين خدا «ناچيزترين گناهان را با عقوبتهاي ابدي كيفر دهد.» الوسيوس به آرزوي يك «دين جهاني» بود، ديني كه زير نظارت دولت «اخلاق طبيعي» را، بدون چشم‌داشت پاداش و كيفر اخروي، در جهان پراكنده خواهد ساخت. او خرد انسان را برتر از پندارهايي مي‌دانست كه به نام وحي و الهام به انديشة مردم راه يافته‌اند؛ و مي‌گفت: «انسان راستكردار همواره از خرد پيروي خواهد كرد، و پيروي از خرد را بر پيروي از وحي خدايي مقدم خواهد داشت، زيرا انتساب خلقت خرد آدمي به خدا خردمندانه‌تر از آن است كه خدا را خالق كتابي معين بدانيم.»

اما آيا اصول اخلاقي، بدون معتقدات فوق‌طبيعي وتجويز الاهي، پايدار مي‌ماند؟ الوسيوس مي‌گفت كه مي‌ماند.

رذايل، فضايل، نيرومندي، و نيكبختي مردم به قوانين باز بسته است، نه به دين. ... هر جنايتي كه به كيفر قانوني نرسد همه روزه تكرار مي‌شود؛ براي اثبات ناسودمندي دين، چه دليلي بهتر از اين؟ ... امنيت كنوني پاريس معلول چيست؟ دينداري ساكنان آن؟ نه؛ ... معلول نظم و شب‌زنده‌داري پليس است. ... چه زماني قسطنطيه مركز فجايع شد؟ زماني كه دين مسيحي در آنجا استقرار يافت. ... مسيحي‌ترين شاهان بهترين فرمانروايان نبوده‌اند. تنها معدودي از آنان فضايلي چون فضايل تيتوس، ترايانوس، و آنتونينوس از خود نشان داده‌اند. كدام شاه دينداري است كه با آنان برابري كند؟

از همين روي، الوسيوس عقيده داشت كه فلسفه بايد اخلاقي مستقل از دين پديد آورد و رونق دهد. به پيروي از همين نظر، فلسفه‌اي اخلاقي پديد آورده، و در كتاب خويش گنجانيده است. شاگردي فلسفة اخلاقي او را «علميترين اخلاق اجتماعيي كه از خامة فيلسوفي تراوش كرده است» خواند.» الوسيوس نهاد آدمي را نه نكوهش كرده، و نه ستوده است. نهاد انسان را با همة خودخواهيهاي آن پذيرفته، و كوشيده است براساس آن اخلاقي طبيعي بنيان نهد. به ديدة او، نهاد آدمي نه

مي‌كوشد در جهاني كه هر سازواره‌اي درآن، دير يا زود، طعمة سازوارة ديگري خواهد گشت خويشتن را حفظ كند. تصويري كه روسو از جوامع ابتدايي كشيده بود به ديدة الوسيوس تخيلي بيپايه بود. هابز، بادرك و بيان اينكه طبيعت ميدان كارزار است، به حقيقت نزديك شده بود. واژه‌هاي «خوب» و «بد» تنها در جامعة انساني داراي معنا و مفهومند؛ و خير و نيكي تقواي اجتماعي است، ومحصول تربيت اجتماعي است براي تحقق بخشيدن به آرمانهاي جامعه.

بدبخت فرمانروايي است كه خويشتن را به نيكي نهاد انسان اميدوار سازد. آقاي روسو انسان را خوب دانسته است. اما تجربه منكر اين مدعاست. هرگاه خوب بنگريد، خواهيد ديد كه كودك مگس مي‌كشد، سگش را كتك مي‌زند، و گنجشكش را خفه مي‌كند- و درخواهيد يافت كه كودك داراي همة رذايل يك انسان بالغ است. انسان زورمند] آزاد از قيود اجتماعي[غالباً ستمگر است. كودك تنومند نيز چون او ستمگر است. كودك، به هنگام آزادي و تنهايي، مانند بزرگسالان دست به دزدي مي‌آلايد و شيريني و بازيچة همسالانش را مي‌رباید.

پس، پيداست كه انسان فاقد شعور اخلاقي فطري است. برداشت انسان از خوبي و بدي محصول تربيت والزامات خانواده، جامعه، دولت، و دستگاه ديني اوست. هرگاه كه انسان از اين الزامات- مانند حكومت مطلقه، جنگ، يا جمعيتي- مي‌رهد، قانون و اصول اخلاقي را از ياد مي‌برد. در ميان «بيشتر ملتها، اخلاق مشتي دستورند كه زورمندان براي تحكيم پايه‌هاي قدرت خود، و براي اينكه از كيفر برهند، به زيردستان مي‌دهند.» اما علم اخلاق، اگر درست توجه شود، «علم به كاربردن وسايلي است كه مردم ابداع كرده‌اند تا، به ياري آنها، به خوشترين وجه ممكن با هم زيست كنند. ... هرگاه زورمندان مانع نشوند و كارشكني نكنند، اين علم همگام علوم تازة ديگر پيشرفت خواهد كرد.»

الوسيوس با صراحت مي‌گويد كه غايت زندگي درك لذت است؛ غايت زندگي برخورداري از سعادت برروي زمين است، سعادت تداوم لذت است، و همة لذتها اساساً حسي و فيزيولوژيكي هستند. «فعاليت ذهن و كسب دانش» از همة لذتها پايدارتر و رضايتبخشترند. اما آنها نيز اساساً لذتهايي جسمي هستند. زياضت ابلهي است، و لذت جنسي- هرگاه از آن زياني به ديگران نرسد- مشروع است. فضيلت پيروي از قانون خدايي نيست، بلكه رفتاري است كه بيشترين لذت را براي بيشترين مردم فراهم مي‌سازد. الوسيوس آشكارا به تدوين و تنظيم فلسفة سودگري در علم اخلاق مي‌پردازد، كه در گذشته هاچسن بدان رسيده بود (۱۷۲۵) و بعدها بنتم بتفصيل آن را بيان كرد (۱۷۸۹).

انسان، براي آنكه داراي فضيلت اخلاقي شود، ناچار است شرافت روح را با روشني انديشه درآميزد. هركسي كه اين دو موهبت را به هم پيوست خير و صلاح جامعه را راهنماي خود خواهد ساخت. خير جامعه شالودة همة فضايل اخلاقي، و پاية همة قوانين است. قانون بايد يك اصل را راهنماي خود سازد، و آن خير و صلاح جامعه، يا <u>نيكبختي</u>

بيشترين مردمي است كه در جامعه به سر مي‌برند. ... همة اصول اخلاقي و قوانين جهان بايد از اين اصل ريشه گيرد.

با اينهمه، الوسيوس همة كنشهاي انسان را، هرچند اخلاقي و مقرون به فضيلت ، خودخواهانه مي‌داند. اما مي‌نويسد كه اين كنشها ضرورتاً خودخواهانه نيستند؛ بسياري از كنشها نوعدوستانه‌اند يعني به قصد سود رساندن به ديگران انجام مي‌گيرند ـ و گاهگاه به قيمت گزافي براي كنندة آن تمام مي‌شود. اما حتي اين كنشها نيز خودخواهانه‌اند؛ يعني انگيزة نوعدوستي ارضاي نفس است. از آن روي ما نوعدوستيم كه، به انگيزة تربيت يا غريزه، از خوشي همنوع لذت مي‌بريم.از همين روي، مادري خويشتن را فداي فرزند مي‌كند، يا قهرماني در راه ميهن جان مي‌سپارد. هرگاه به ديگران خوبي مي‌كنيم، خوبي متقابل يا تحسين جامعه را، كه به ما باز خواهد گشت، آگاهانه يا ناآگاهانه، به ياد داريم؛ زيرا ديده‌ايم كه كارهاي مشابهي جامعه كارهاي مشابهي جامعه رادر گذشته به تحسين و حقشناسي وا داشته‌اند. از اين راه، پاره‌اي از

مظاهر نوعدوستي آنچنان عادي مي‌شوند كه به صورت عادت در مي‌آيند و انسان، به هنگام اجتناب از آنها، احساس هراس و سرافكندگي مي‌كند. رياضت، يا عبادت ديني،گونه‌اي سرمايه‌گذاري براي اندوختن سود اخروي است، اما يك سرمايه‌گذاري دراز مدت براي تضمين رفتن به بهشت. «اگر درويش يا راهبي خاموشي برمي‌گزيند، خويشتن را همه شب تازيانه مي‌زند، با آب و ماش و عدس مي‌سازد و بروي كاه مي‌خوابد... براي آن است كه مي‌پندارد از اين راه گنجي براي خود در آسمان مي‌اندوزد.» «اگر جامعه ستمگري را محكوم نمي‌ساخت، اين ديندار‌ان، بي آنكه شرمي برند يا مانعي بازشان دارد، از هيچ ظلمي رو گردان نمي‌گشتند ـ همانگونه كه بارها بدعتگذاران را به آتش كشيده‌اند.» حتي دوستي از خودخواهي، يا گونه‌اي نياز متقابل، ريشه مي‌گيرد؛ با رفع اين نياز، دوستي پايان مي‌يابد. «چيزي نادرتر و كميابتر از دوستي پايدار نيست.» «سرانجام، ما خويشتن را در ديگران دوست مي‌داريم.»

الوسيوس خودخواهي را، تا آنجا كه به قصد صيانت نفس باشد، روا مي‌دارد؛ اما لاروشفوكو، با وجودي كه همة انگيزه‌ها را از خودخواهي دانسته، آن را ناپسند شمرده است. بهر تقدير، خودخواهي واقعيت كلي زندگي است و نكوهش آن «مانند بدگويي از غنچة بهاري، گرماي تابستان ... و يخبندان زمستان است.» دقيقاً به واسطة خودخواهي است كه الوسيوس در نظر دارد اخلاق «علمي» بنيان نهد. مي‌نويسد آموزش و قانون مي‌توانند شخصيت انسان را چنان بپرورند كه رنج و اندوه را در كنشهاي جامعه نامقبول ببيند و لذت را در فضيلت، يعني در عملي كه به سود جامعه است، جستجو كند. فيلسوف بايد رفتار انسان و نيازمنديها اجتماع را، با توجه به اينكه چه رفتاري به سود بيشترين مردم است، بررسي كند و در راه فراهم آوردن انگيزه‌هايي

مربيان و قانونگذاران همكاري كند. از اين همكاري ميان فيلسوفان و شاهان چه سودهايي كه عايد بشر مي‌شود. «فضايل و نيكبختي مردم مرهون قوانين خردمندانة آنان است، نه رعايت احكام ديني.»

الوسيوس، در اوج تبيين فلسفة خويش، به تحليل قانون و حكومت مي‌پردازد. از نظر سياسي، او از همة «فيلسوفان» تندروتر بود. عقيدة ولتر را دربارة «فرمانرواي روشنفكر» نمي‌پسنديد، و مي‌گفت كه چنين فرمانروايي هر انديشه‌اي را، جز انديشه‌هاي خود او كه ممكن است نادرست و زيانبخش باشند، سركوب خواهد كرد. براي اثبات مدعاي خويش، سخنان فردريك كبير را در « آكادمي علوم برلين» شاهد مي‌آورد: «چيزي بهتر از حكومت مستبد به رهبري شاهي دادگر، با فضيلت، و مهربان نيست؛ و چيزي بدتر از زندگي در قلمرو شاهاني نيست كه با يكديگر رقابت و همچشمي مي‌كنند.» حكومت فردي محدود و مشروطه، چون حكومت انگلستان، مطلوب است؛ اما بهتر از آن ائتلافية جمهوريهاي دموكراتيكي است كه متعهد شده‌اند متفقاً با متجاوز مقابله كنند. نظراً، حكومت اشرافي ظالمانه است؛ زيرا توانايي بيشتر، محصول تصادف است؛ اما حكومت دموكراسي كامل نيز، هنگامي كه تنگدستان تحصيل نكرده‌اند و فاقد ملك و دارايند، سودي ندارد. با توجه به اين واقعيت، قانونگذار خردمند هدف خويش را گسترش آموزش و دارايي قرار خواهد داد.

فيلسوف ميليونر آنگاه، تمركز ثروت و نظام پولي را كه مسئول اين تمركز است نكوهش مي‌كند:

تقريباً، بدبختي همة مردم و ملتها معلول نقص قوانين و انقسام جامعه به دو گروه ثروتمند وفقير است. در بيشتر كشورها تنها دو طبقه وجود دارند، كه يكي فاقد ضروريات اولية زندگي است و ديگري در ناز و نعمت زندگي مي‌كند. ... اگر تباهي زورمندان در روزگار تجمل نمايانتر است، سبب آن است كه در چنين روزگاري ثروت يك ملت در دستهاي كمتري متمركز مي‌شود.

جايگزيني پول به جاي زمين، كه نشان و پايه قدرت است، چنان مسابقه‌اي براي تحصيل ثروت پديد مي‌آورد كه ثبات جامعه را بر هم مي‌زند، جنگ طبقاتي را تشديد مي‌كند،و به تورم پولي ويرانگري مي‌انجامد.

در ميان ملتهايي كه ثروت و پول ـ بويژه پول كاغذي ـ رفته رفته فزوني مي‌يابند، بهاي كالاها و مزد كارگران همواره افزايش مي‌يابد؛ ... و همراه افزايش مزد كارگر، واردات ملتهاي ثروتمند بر صادرات آنان فزوني مي‌گيرد. هرگاه عوامل ديگر عوض نشوند ... پول ملتهاي ثروتمند به ملتهاي فقير انتقال مي‌يابد، كه آنان نيز به نوبة خويش ثروتمند مي‌شوند و سرانجام به همان سرنوشت ملتهاي ثروتمند گرفتار مي‌آيند.

يكي از اين راهها، افزايش شمارة مالكان از راه تقسيم زمين است. ... وقتي وسعت زمين كسي از چند ايكر معين تجاوز كند، بايد اجاره‌اي كه از آن گرفته مي‌شود بيش از ميزان ماليات باشد. ... اين توزيع مجدد[ثروت] در اقتصاد پولي تقريباً محال است؛ ... [اما] اگر خردمندانه اقدام شود، با تناوب مداوم و نامحسوس ديگري مي‌توان آن را عملي ساخت.

ثروت برخي از مردم را كاهش دهيد، بر دارايي برخي ديگر بيفزاييد، وبراي تنگدستان چنان تسهيلاتي فراهم سازيد كه بتوانند با روزي هفت يا هشت ساعت كار مايحتاج خود و خانواده‌شان را فراهم آورند. آنگاه مردم آنچنان نيكبخت خواهند گشت كه طبيعت آدمي اجازه مي‌دهد.

۳ـ نفوذ

انديشه‌هايي كه انقلاب فرانسه را پديد آوردند، و تقريباً همة انديشه‌هايي كه ملتها را در روزگار ما به جنب و جوش انداخته‌اند، در الوسيوس و دو كتاب او گرد آمده بودند.شگفتاور نيست كه تحصيلكردگان فرانسه، در ربع سوم قرن هجدهم، الوسيوس را با ولتر، روسو، وديدرو برابر دانستند و اهميتي به نخستين كتاب او دادند كه به هيچ يك از كتابهاي آن روزگار داده نشده است.برونتير گفت: «هيچ كتابي بيش از اين غوغا به پا نكرده، وهيچ كتابي اينهمه انديشه در جهان نپراكنده است.» بريسو در ۱۷۷۵ نوشت كه «دستگاه فلسفي الوسيوس را همگان پذيرفته‌اند.» تورگو، با وجودي كه اين ادعا را رد مي‌كرد، گفت كه « با نوعي ديوانگي» آن را مي‌ستايند؛ ديگري گفته است كه كتاب الوسيوس «بر روي هر ميز آرايشي ديده مي‌شود». منتقدان همگي روشني سبك الوسيوس، قدرت مطالب هجو آميز و گزايندة آن، و انساندوستي خود را، كه با وجود توانگري از توزيع مجدد ثروت هواداري مي‌كرد، ستوده‌اند.

اما خود «فيلسوفان» از «دستگاه» فلسفي وي خرده گرفته، و آن را مبتني بر تصورات نادرست دانسته‌اند. ولتر از اصل وراثت طرفداري مي‌كرد و مي‌گفت كه مردم، با هوش و استعداد يكسان، پا به جهان نمي‌نهند. نوابغ نابغه بدنيا مي‌آيند وآنان را خلق نمي‌توان كرد. ديدرو، كه در اين باره چون ولتر مي‌انديشيد، در رد اثر الوسيوس، به نام دربارة انسان (اين كتاب در ۱۷۷۵ نوشته شد، ولي صد سال بعد انتشار يافت) نوشت كه مردم بر اثر دگرگونيهاي مغزي موروثي احساسها را از راههاي گوناگون درك مي‌كنند.

ذهن انسان، هنگام زادن، چون لوح سفيد نيست. راست است كه يك انسان بدون انديشه و بدون اميال رهبري شده پا به جهان مي‌نهد، اما از نخستين لحظة زندگي داراي استعدادي است كه او را به درك، قياس، و نگاهداري پاره‌اي انديشه‌ها راغبتر از ديگري مي‌سازد؛ و اين رغبت [فكري] در سالهاي آينده، به ياري عوامل ديگر، به شور و شهوت واقعي مبدل مي‌شود.

ديدرو، كه فلسفة خود را با انديشه‌هاي لاك آغاز كرده بود، در اينجا به لايبنيتز باز مي‌گردد و به كانت نزديك مي‌شود. به عقيدة ديدرو، وراثت اثر محيط و آموزش را محدود مي‌كند. «ما نمي‌توانيم آنچه را طبيعت از مردم دريغ داشته است به آنان دهيم؛ شايد آنچه را طبيعت به آنان داده است نابود كنيم. ... آموزش، استعدادهاي [موروثي] انسان را توسعه مي‌دهد.» براي ديدرو، تحول لذات فكري به لذات جسمي ناخوشايند بود و در مخالفت با الوسيوس، كه تصور مي‌كرد نوعدوستي ناآگاهانه يا در نهان نتيجه خودخواهي است، به ديگران پيوست. مادام دو دفان يكي از كسان انگشتشماري بود كه اين نظرية

الوسيوس را تصديق مي‌كردند؛ مي‌گفت كه «اين مرد اسرار همة ما را برملا ساخته است.» ادم سميث، به پيروي از دوستش، هيوم، پاي مي‌فشرد كه نوعدوستي از احساس همدلي ريشه مي‌گيرد، و همدلي، چون خودخواهي فطري و غريزي انسان است. با وجود اين، سميث در كتاب خود، ثروت ملل، نظرية اقتصادي خود را بر پاية خودخواهي عمومي آدميان استوار ساخته است. مادام رولان، در بحبوحة انقلاب فرانسه، از الوسيوس بيزار شد و گفت: «اين مرد سخاوت مرا ناچيز گرفت. ... من، به كمك قهرمانان بزرگي كه تاريخ نامشان را جاودان ساخته است، با نظريه‌هاي او مخالفت كردم.»

اين مسائل را در چند سطر نمي‌توان بررسي كرد و روشن ساخت. آنگونه كه پيداست، وراثت، با بنية ذاتي، بر عملكرد آموزش و پرورش و محيط اثر مي‌نهد. وگرنه، تفاوت شخصيتهاي چند برادر را، كه خاستگاه مشترك و فرصتهاي برابري داشته‌اند، به چه عاملي مي‌توان نسبت داد؟ الوسيوس اين پرسش را نيز بي پاسخ نمي‌گذارد:در حدودي كه وراثت تعيين كرده است، اختلاف محيط، آموزش، و قانون دگرگونيهاي شگرفي در رفتار افراد و گروهها پديد مي‌آورد. جز اين، چگونه ممكن است مردمي از توحش به تمدن رسند؟ شايد از سخنان الوسيوس چنين نتيجه بگيريم كه انسان عالماً راه دردناكتري را به جاي راه ديگر آن برنمي‌گزيند، اما مي‌دانيم كه پاره‌اي از غرايز اجتماعي، چون مهر مادري، گروه دوستي، و عشق به تحسين ـ با آنكه از غرايز فردگرايانه ضعيفترند ـ مي‌توانند، پيش از هر گونه سنجش آگاهانة لذت،رنج، و يا نتيجة عمل، انسان را به فداكاري وادارند. ما همه خودخواهيم، اما برخي از ما خودخواهي خود را چندان بسط مي‌دهند كه خانواده، جامعه، و ملت آنان، يا همة بشريت، را در بر گيرد. از اين نظر، خودخواهي هرچه وسيعتر باشد مطلوبتر است. بهر تقدير، انديشه‌هاي الوسيوس بر انديشه و عمل بسياري از مردم تاثير گذاشته‌اند. شايد به تاثير انديشه‌هاي او بود كه لا شالوته براي كوتاه ساختن دست كشيشان و يسوعيان از مدارس فرانسه، و سپردن آموزش و پرورش به دست دولت، به تلاش پرداخت.
آموزشگاههاي ملي امريكا مرهون تلاشهاي كوندورسه مي‌باشند، كسي كه خويشتن را شاگرد الوسيوس مي‌خواند. بكاريا مي‌گفت كه در خواستهاي تاريخي خود را براي اصلاح قوانين و سياست كيفري به انگيزة انديشه‌هاي الوسيوس نوشته است. بنتم گفته است: «بسياري از انديشه‌هاي خود، و در آن ميان

اصل سودگري، را از دربارة ذهن الوسيوس گرفته‌ام.» كنوانسيون ملي ۱۷۹۲، با آگاهي از دين انقلاب فرانسه به الوسيوس، به دختران وي عنوان «دختران ملت» داد. ويليام گادوين كتاب تفحص در اصول عدالت سياسي و اثر آن در تقواي عمومي و نيكبختي(۱۷۹۳) را با الهام گرفتن از تعاليم الوسيوس نوشت؛ و همسر وي، مري وولستنكرافت، بعضاً با الهام گرفتن از اين سخن الوسيوس، كه نابرابري فكري ميان زن و مرد عمدتاً به واسطة نابرابري در آموزش و فرصت است، به تصنيف اثر تاريخي خود، حقوق زن (۱۷۹۲)، مبادرت جست.

بسياري از معاصران الوسيوس نظرية وي را، دربارة خودخواهي فطري آدمي، با شخصيت مهربان و نيكخواه خود او ناسازگار يافتند. مارمونتل دربارة وي چنين نوشت: «انساني بهتر از او نمي‌توان يافت، بي‌آنكه خودنمايي كند، آزادانديش و بخشنده است؛ و نيكخواهي او از هر رنگ و رياييي به دور است.» گريم، كه ندرتاً در ستايش كسي دست و دل باز بود، الوسيوس را «مردي راستين»، با انصاف، با گذشت، خوشخو، شوهري خوب، پدري خوب، دوستي خوب، و انساني خوب خوانده است. عبارات زير، كه از دربارة ذهن گرفته شده‌اند، بيش از همه دربارة خود او صدق مي‌كنند:

براي آنكه انسان را دوست بداريم، بايد انتظارات خود را از او كاهش دهيم. ... انسان تا وقتي كه عواطف عقلش را تيره نساخته‌اند، با گذشتتر است، و هر چه با گذشتتر باشد، آگاهتر. ... اگر چنين انساني از گناهان ديگر مردم مي‌گذرد و به معايب آنان توجه نمي‌كند، براي آن است كه علو انديشة او اجازه نمي‌دهد معايب و حماقتهاي مردم را برملا سازد، و تنها به معايب كلي بشريت توجه دارد.

الوسيوس در وره و پاريس، در كنار زن و فرزندانش، با اخلاص و نيكبختي مي‌زيست.در ۱۷۶۴، به انگلستان و آلمان سفر كرد و با هيوم، گيبن، و فردريك كبير ديدار كرد. در ۱۷۷۱، قسمتي از هزينة تهية

مجسمة ولتر را، كه به دست پيگال ساخته مي‌شد، پرداخت. در همان سال، هنگامي كه د/ اولباك و دوستان ديگرش در كنار بستر وي نشسته بودند، چشم از جهان فروبست. همسرش خاطرة وي را چنان دوست داشت كه همة خواستاران خود را، از جمله بنجمين فرانكلين، را نوميد ساخت. وي بيست و پنج سال پس از الوسيوس زنده ماند، انقلاب فرانسه را بي خطر پشت سر نهاد، و در ۱۸۰۰، در هشتادويك سالگي، درگذشت.

II -ياران

گروه اندكي از « فيلسوفان » كوچك، در ربع سوم قرن هجدهم، به صف حمله كنندگان به مسحيت پيوستند. اينان، با همان شور و حرارت مسيحيان اوليه در هنگام ترويج انجيل جديد، وبا همان ايمان و جانبازي مسيحيان اسپانيا

براي پيكار با مسيحيت به پا خاسته بودند. اينان مقالات و رسالات بسياري نوشتند و در ميان مردم پراكنده ساختند؛ و چون گفتنيهاي خودشان به پايان رسيدند، نوشته‌هاي ضد ديني ديگران را، از لوكرتيوس تا هابز، به فرانسوي ترجمه كردند. تقويم جديد قديسان و شهيدان را نوشتند، يوليانوس كافر را در جرگة قديسان قرار دادند، و از پومپوناتتسي، برونو، كامپانلا، وانيني، بل، و ديگر قربانيان آزارهاي ديني شخصيتهاي آرماني ساختند. يهوديان را نه براي ربا خواري، بلكه بدان خاطر كه مسيحيت را به جهان آورده بودند به باد دشنام گرفتند. يهوه را به نام هيولاي ستمگري، خداي جنگ و كشتار، و نخستين كسي كه نژادكشي به راه انداخت، از تختش به زير افكندند. به گناه آدم و حوا و به خدايي كه خويشتن را در كالبد فرزندش به جهان فرستاده بود تا با تازيانه خوردن و بردار شدن خشم خود را از ميل زني به سيب، يا معرفت، فرو نشاند پوزخند زدند. جنگهاي صليبي را لشكركشيهايي براي جهانگشايي و سوداگري شمردند، قرون وسطي را روزگار ظلمت و سياهي شناختند، و كليساهاي جامع گوتيك را بناهاي بربرانة بيتناسب خواندند. د/ آلامبر در پيرامون خويش «گونه‌اي تعالي اذهان و جوش و خروش فكري» مي‌ديد كه «با گونه‌اي خشونت، هرآنچه را در راه خود مي‌يافت، مي‌روبيد.»

يكي از اين متفكران ژاك آندره نژون بود كه سنت- بوو. وي را « منادي سرسخت الحاد » خوانده است. او با سمت مترجم و ويراستار پيش د/ اولباك آمد؛ اينان در ده سال سي كتاب بزرگ و كوچك عليه مسيحيت منتشر كردند. ديدرو مي‌گفت:«بر خانة خداوند گلوله مي‌بارد.»

يكي ديگر از آنان، نيكولا بولانژه، دوست د/ اولباك، است كه تا پايان عمر(۱۷۵۹) از پيكار با مسيحيت نايستاد، و دستنويسي از خود به جاي نهاد كه آن را گذشتة بيپرده خوانده بود. د/ اولباك اين دستنويس را تا ۱۷۶۵ پنهان كرد، و پس از آنكه شوازول- دوست «فيلسوفان» - به وزارت رسيد، آن را با مقدمة آتشيني، به قلم ديدرو، به چاپ رساند. بولانژه نوشته بود كه دين از ترس و وحشت انسان اوليه از سيل و ديگر مصايب، ظاهراً فوق‌طبيعي، ريشه گرفته است؛ كشيشان و شاهان، در توطئه‌اي مشترك براي روا ساختن جباريت، به جاي تحميل اجباري باورهاي اصيل آيين، آن را برساخته‌اند. بشر در مبارزه با كشيشان و شاهان، جز با پيروي از چراغ خرد، نمي‌تواند از اين كنكاش جان به سلامت در برد.

برجسته‌تر از همة اين متفكران، آندره مورله است كه چون برخي ديگر از «فيلسوفان» دستپروردة يسوعيان بود. اين آبه، كه بعداً در صفوف شورشيان پرسه مي‌زد، در ۱۷۲۷ پا به جهان نهاد؛ چندان زنده ماند كه مادام نكر درباره‌اش بنويسد: «خرسي راستگو، با صفات درستكاري و پاكدامني، و داراي هزار خصلت پسنديده؛ و چندان ديندار است كه بگويد شايد خدايي باشد و اين گمان را گاهي با دوستانش در ميان نهد- با اطمينان به اينكه دوستانش آنقدر انصاف دارند كه خوشباوري او را برملا نكنند.» به راهنمايي ديدرو، مقاله‌هايي براي داير FACE="Traditional Arabic" ة المعارف نوشت. بر سر

ولتر وي را «آبة گزاينده» مي‌خواند؛ اما مارمونتل نوشته است كه انديشه‌هاي بلندي در سر مي‌پرورانيد ... و دلش چون زبان او راستگو بود.» ۷۵ مورله در ۱۷۶۲ كتابي، به‌نام رسالة مفتشان افكار، منتشر ساخت. اين كتاب شامل منتخباتي از كتاب راهنماي تفتيش افكار، اثر نيكولاس ايمريكو، بود كه در فاصلة سالهاي ۱۳۵۶ تا ۱۳۹۹، با تعصب و وسواس، سمت مفتش كل داشت. فرانسويان دستگاه تفتيش افكار اسپانيا، را كم و بيش از ياد برده بودند، و مورله با شرح شيوه‌هاي كار و كيفرهاي دستگاه تفتيش افكار اسپانيا، در روزگار اقتدار آن، مي‌كوشيد كه خاطرات فراموش شدة فرانسويان را زنده كند. مالزرب به اين دليل كه « قانون كيفري فرانسه هنوز همانند قانون كيفري دستگاه تفتيش افكار است» براي اين كتاب «پروانة شاهي نشر» صادر كرد. گرچه مورله نمي‌توانست باور كند، اما، در همان سالي كه كتاب زير چاپ رفت، پارلمان تولوز بدن مردي را، به‌نام ژان كالاس، روي چرخ مجازات خرد كرد.

گريم كه معمولا مرد متعادل و آرامي بود، در ۱۷۷۲ در كورسپوندانس ليترر از آبة ديگري، به‌نام گيوم رنال چنين ياد كرده است: «پس از انتشار روح‌القوانين مونتسكيو، ادبيات ما اثري نيافريده است كه يادگار شايستة عصر روشنگري ما براي آيندگان باشد، مگر تاريخ فلسفي و سياسي ماندگاههاو بازرگاني اروپاييان در دو هند، به قلم رنال.» گريم، به گمان بسيار، خويشتن را مديون رنال مي‌شمرد، زيرا كورسپوندانس ليترر را او بنيان نهاده (۱۷۵۳)، و در ۱۷۵۵ وي آن را براي گريم به ارث گذاشته بود؛ كه گريم نيز، پس از بدست گرفتن ادارة اين نشريه، به تمكن رسيد. از اين گذشته، دوست گريم، ديدرو، در تهية اين كتاب ابدي با نويسندة آن همكاري كرده بود. داوري گريم دربارة تاريخ فلسفي و سياسي ماندگاهها و بازرگاني اروپاييان در دو هند، پس از انتشار (۱۷۷۲)، بر اثر محبوبيت فوق‌العادة كتاب، تأييد شد. اين كتاب تا پيش از ۱۷۸۹ چهل بار به چاپ رسيد، و بسياري از ناشران نيز آن را مخفيانه چاپ، ترجمه، و به بازار روانه كردند؛ فرانكلين، گيبن، و رابرتسن اين كتاب را ستودند؛ توسن لوورتور در پيكار خويشتن براي آزاد ساختن بردگان (۱۷۹۱) از اين كتاب الهام گرفت. منتقد دانشمندي بر آن بود كه اين كتاب بيش از قرارداد اجتماعي روسو در انقلاب فرانسه اثر گذاشته است.

رنال كشيش بينوايي بود كه به پاريس رفت. افسانه‌اي دربارة چگونگي رهايي او از گرسنگي چنين مي‌گويد: آبه پر وو ۲۰ سو گرفته بود تا براي روح مرده‌اي مراسم قداس برگزار كند؛ آبه پر وو ۱۵ سو به آبه دو لاپورت داده بود تا به جاي او اين مراسم را به جاي آورد؛ و دولاپورت ۸ سو به رنال پرداخته بود تا او به‌جاي وي مراسم را به‌جاي آورد. رنال خوشحال بود كه از سفرة الوسيوس و د/ اولباك مي‌خورد؛ وي نشان داد كه دوست و معاشري خوش‌مشرب است و ظاهراً براي فراهم آوردن مطالب كتاب خود، و حتي براي نوشتن بخشهايي از كتاب، گذشتة از ديدرو، از چند نويسندة ديگر كمك گرفته است.

كس ستيز مي‌كرد، رنال را مردي ستيزه‌ناپذير يافت و در اعترافات خويش، براي دوستي خلل‌ناپذير و كمكهاي مالي وي. از او سپاسگزاري كرد.

پيداست كه رنال پولي اندوخته، و توانگر شده بود، زيرا مي‌گويند كه براي گرفتن اجازة چاپ كتاب به مأموران ادارة سانسور رشوه داده است. وي بيست سال براي تصنيف كتاب رنج برده بود. كتاب آزمندي، خيانت پيشگي، و زورگويي اروپاييان را در رفتار خود با بوميان جزاير هند شرقي و جزاير هند غربي بتفصيل شرح مي‌دهد و نكوهش مي‌كند و به سفيد پوستان گوشزد مي‌كند كه رنگين پوستان، هرگاه به قدرت رسند، انتقامي سخت از آنان خواهند گرفت. اين كتاب نخستين حكم محكوميت بهره‌كشي مستعمراتي فرانسه، و از جملة نخستين كتابهايي است كه از روي نقش قاطع و با اهميت بازرگاني در تاريخ معاصر پرده برداشته‌اند. كتاب رنال، همچنين، از كتابهايي است كه آزاداندیشان اروپا را به ستايش بوميان هند و تمدن چين وا داشتند. اساسيترين انديشه‌هاي عصر روشنگري فرانسه، از تقبيح موهومپرستي و حرفة كشيشي گرفته تا نكوهش دخالت دولت و كليسا در انديشه و زندگي مردم، در صفحات كتاب تجلي يافته است. رنال آيين كاتوليك را جداً توطئة مشترك سران دولت و كليسا براي تسلط بر مردم مي‌دانست، و عقيده داشت كه اينان با افسانه‌سازي، معجزه آفريني، تبليغ، اعمال زور و فشار، و كشتار مردم يكديگر را تقويت مي‌كنند. رنال از فرمانروايان اروپا درخواست مي‌كند كه پيوند خويش با كليسا بگسلند، آزادي انديشه

و نشريات را محترم شمارند، و راه را براي وصول به دموكراسي هموار سازند. او، هنگام نكوهش كليساي كاتوليك، تعصب، خيره سري، و آزاديكشي پروتستانها را نيز از ياد نبرده، و به شرح تعصب پيرايشگران در انگلستان جديد و تعقيب و آزار جادوگران در سيلم پرداخته است.

اين كتاب، با آنكه رنال براي تصنيف آن سالها رنج برده بود، به واسطة اشتباهاتي كه داشت، سرانجام به فراموشي سپرده شد. رنال در به دست دادن اطلاعات بيدقت است. افسانه را به جاي تاريخ مي‌گيرد. در ذكر تاريخ رويدادها غفلت مي‌ورزد، به منابع خود ارجاع نمي‌دهد، مطالبش آشفته‌اند، و دست به درازگوييهاي تصنعي مي‌زند (يا ديدرو از زبان او چنين مي‌كند). از اين گذشته، وي براي برانگيختن احساسات خوانندگان شيوه‌هايي به كار بسته بود كه با كتاب تاريخي سازگاري نداشتند. اما فراموش نبايد كرد كه كتاب در زماني نوشته شد كه هيچ نويسنده‌اي نمي‌توانست بيطرف باشد. كتاب سلاح بود و نمي‌توانست، با نقل انديشه‌هاي مخالف، اثر خود را كاهش دهد. ادبيات جنگ بود، يا دست كم دولت آن را جنگ مي‌شمرد. دولت فرانسه دستور داد كتاب را بسوزانند و نويسندة آن را از فرانسه اخراج كنند. رنال به هلند گريخت و در ۱۷۸۴،در دوران ملايمترين شاه خاندان بوربون، به فرانسه بازگشت.

پشت سر نهادند. تعديات انقلابيون، و شيوه‌هاي كهنه و ظالمانه‌اي كه آنان براي سركوبي مخالفان به كار مي‌بستند، وي را سخت اندوهناك ساخت. در ۳۱ مه ۱۷۹۱، هنگامي كه هفتادوهشت سال از عمر وي مي‌گذشت، در نامه‌اي كه به «مجلس مؤسسان» نوشت نمايندگان ملت را از تندروي برحذر داشت. در اين نامه، چنين نوشته بود: «ساليان بسيار به خود جرئت داده، و وظايف شاهان را به آنان گوشزد كرده‌ام. اكنون وظيفه خود مي‌دانم كه اشتباهات ملت را به ملت گوشزد كنم.» نوشته بود كه استبداد ملت چون خودكامگي شاهان، ظالمانه و دور از عدالت است. وي از حق روحانيان در تبليغ و اشاعة دين، تا هنگامي كه مخالفان دين و حرفة كشيشي نيز از آزادي گفتار برخوردارند، دفاع كرده بود.وي همچنين «مجلس مؤسسان» را از برگزيدن دين رسمي براي كشور برحذر داشته و خواسته بود كه دولت مردم را از تعدي به كشيشان بازدارد. «مجلس مؤسسان» به وساطت روبسپير، از سپردن رنال سالخورده به تيغة گيوتين خودداري ورزيد. اما دولت اموال وي را مصادره كرد. رنال، در خلال پيروزيها و وحشت انقلاب فرانسه، در فقر چشم از جهان فرو بست(۱۷۹۶).

III ـ د/ اولباك

۱ـ ملحد دوستداشتني

محبوبترين «فيلسوفان» پاريس يك آلماني بود كه در ادسهايم، در اسقف نشين شپاير آلمان، چشم به جهان گشود(۱۷۲۳)، وي با نام پاول هاينريش ديتريش فون هولباخ تعميد گرفت و با معتقدات آيين كاتوليك رومي پرورش يافت. پدربزرگش با آوردن گياه ايپكا از هلند به ورساي توانگر شده بود. پول در ليدن علوم و زبان انگليسي آموخت و، پس از صلح اكس ـ لا ـ شاپل (۱۷۴۸)، در پاريس اقامت گزيد. تابعيت دولت فرانسه را پذيرفت، با دختر سرمايه‌داري زناشويي كرد، و با سرمايه‌گذاري ۱۱۰،۰۰۰ ليور با سود پنج درصد، در «شركت منشيان شاه» به جرگة اشراف پيوست. دوستانش وي را «بارون» مي‌خواندند، زيرا در وستفالي ملكي داشت كه سالي ۶۰،۰۰۰ ليور عايدي داشت. درآمد سالانة وي رويهمرفته از ۲۰۰،۰۰۰ ليور مي‌گذشت. مورله مي‌گفت: «تا كنون كسي با شرافتي بيش از اين، و با احساني از اين بيشتر، ثروت خود را به خدمت دانش و هنر نسپرده است.» د/ اولباك از ماريوو و ديگر نويسندگان دستگيري مي‌كرد؛ كتابخانه‌اي بزرگ،تابلوهاي نقاشي و طراحي، و نمونه‌هاي تاريخ طبيعي گرد مي‌آورد.

خانه‌اش، به گفتة ظريفي، «قهوه خانة اروپا» شده بود. مهمانيها و سالون وي در پاريس، يا مجالس ادبي در ويلايش در گرانوال، وي را به گفتة هوريس واليول، «خوانسالار فلسفه» ساخته بودند. مادام د/ اولباك روزهاي پنجشنبه

مهمان مي‌آراست. مهمانان هميشه افراد خاصي نبودند، اما بيشتر كساني كه به خانة او رفت و آمد داشتند فيلسوفاني بودند كه پيكار با مسيحيت را رهبري مي‌كردند: ديدرو، الوسيوس، د/ آلامبر، رنال، بولانژه، مورله، سن- لامبر، مارمونتل، وگاهي نيز بوفون، تورگو، و كنه در سالون وي گرد مي‌آمدند. روسو نيز به اين مهمانان مي‌پيوست، اما از الحاد آنان بر خود مي‌لرزيد. در آنجا، ديدرو بيپروا آنچه در دل داشت بر زبان مي‌آورد. وآبه گالياني با درآميختن نظريه‌هايش به شوخي و لطيفه فهم فلسفه را براي عامه آسان مي‌ساخت. به گفتة بارون، اين «كنيسه» در ساعت دو بعدازظهر تشكيل مي‌شد و تا ساعت هفت يا هشت شب وقت به خوردن و گفتگو مي‌گذشت. گفتگو در آن روزگار ادبيات نامدون بود، نه آشوب تداخل گفتار و جريان سخنان مبتذل و عوامانه؛ و انديشمندان در چنين انجمنهايي مي‌توانستند به آزادي، و بي آنكه از كسي بهراسند، از هر دري سخن گويند. مورله از سالون د/ اولباك چنين ياد كرده است: «در آن، آزادترين، جانبخشترين، وآموزنده‌ترين سخنان ... از فلسفه، دين، وحكومت به ميان مي‌آمد؛ حرفهاي سبك شنيده نمي‌شد. ... در اينجا بود كه ديدرو ذهنمان را مي‌افروخت و روحمان را گرمي مي‌داد.» خود ديدرو به مادموازل ولان گفته بود كه در اين سالون از «شعر، هنر، فلسفة عشق... اعتقاد به بقا و خلود، از انسانها، خدايان، شاهان، زمان و مكان، و مرگ و زندگي سخن به ميان مي‌آمد.» مارمونتل مي‌گفت:«گاهي مي‌پنداشتم كه شاگردان فيثاغورس يا افلاطون سخن مي‌گويند.» يا،

هرگاه كه هوا خوش بود، به جاي نشستن دور سفره، به گردش فلسفي در كنار رود سن مي‌پرداختم. در آن روزها ، بهترين خوراك، خوراك ماهي بود؛ و ما به نوبت به جاهايي مي‌رفتيم كه به داشتن اين خوراك معروف بودند، اما بيش از همه به سن – كلو مي‌رفتيم. بامدادان سوار قايق مي‌شديم، هواي رود را استنشاق مي‌كرديم، و شامگاهان از راه بوا دو بولوني باز مي‌گشتيم.

سالون د/ اولباك چنان شهرت يافته بود كه جهانگردان خارجيي كه به پاريس مي‌آمدند وسايلي مي‌جستند كه به آن دعوت شوند. مثلا، هيوم، سترن، گريك، هوريس واليول، فرانكلين پريستلي، ادم سميث، و بكاريا چندين بار از اين سالون ديدن كردند. مهمانان خارجي گاهي از فزوني تعداد ملحداني كه در اين سالون گرد آمده بودند تكان مي‌خوردند ودچار شگفتي مي‌شدند. اين داستان را (كه ديدرو به روميلي گفته است) بسيار شنيده‌ايم؛چون هيوم گفت كه گمان نمي‌كند كسي عملا ملحد باشد، بارون به مهمانان اشاره كرد و گفت:«اين هفده نفري كه با آنها به دور سفره نشسته‌ايد همگي ملحد هستند.» گيبن نقل مي‌كند كه «فيلسوفان» پاريس به شكاكيت محتاطانة هيوم مي‌خنديدند، معتقدات ملحدان را با سر سختي جزم انديشان تبليغ مي‌كردند، و همة ديندااران را با تمسخر و تحقير لعنت مي‌كردند.» پريستلي نيز گزارش داد كه «فيلسوفاني كه در پاريس با آنان

خويش اعتراف مي‌كردند.» با اينهمه، مورله مي‌گفت كه «بسياري از ما خداپرست بودند و از خداپرستي خود شرم نداشتند؛ وما، با آنكه ملحدان را بدان جهت كه دوستان خوبي بودند دوست مي‌داشتيم، در برابر آنان از خود بشدت دفاع مي‌كرديم.» خانة د/ اولباك، به ديدة واليول، «كبوترخان فيلسوفان» بود، و براي مذاق انگليسي او ناخوشايند. واليول از اينكه دريافت آگاهي رنال از بازرگاني و مستعمرات انگلستان بيش از آگاهي خود اوست، چندان بيزار شد كه، براي نشنيدن سخنان او، خود را به كري زد. اما شايد گزارش خود هيوم از اين سالون زياده از حد سازشكارانه است: «اديبان اينجا [پاريس] براستي دوست داشتني هستند؛ اينان، همگي، مردان جهانند، با توافق كامل ـ يا نزديك به كامل ـ با هم به سر مي‌برند، و اختلافشان قابل نكوهش نيست. ماية خرسندي است كه حتي يك خدا پرست نيز در جرگة آنان ديده نمي‌شود. هر كسي از اين سالون به دلخواه خويش ياد كرده است.

اما همگي متفقاً مي‌گويند كه بارون و همسرش ميزباناني بسيار خوب، و شخصيتهايي دوست داشتني بودند. مادام د/ اولباك، به گفتة گريم، تنها براي همسرش مي‌زيست. وي پس از پذيرايي از مهمانان با ميله‌هاي بافندگي خويش به گوشه‌اي مي‌خزيد و در گفتگوي آنان شركت نمي‌كرد. وي در ۱۷۵۴، در آغاز زندگي، در گذشت و همسرش را دچار«نوميدي كامل» ساخت. دو سال بعد، د/ اولباك، با خواهر وي زناشويي كرد. او نيز همسري مهربان و با عاطفه بود. د/ اولباك در رفتارش آنچنان فروتن، در بحثها چندان مهربان و دلپذير، و در نيكوكاري چندان رازدار بود كه كسي گمان نمي‌كرد چنين مردي، در زمينة الحاد، كتابي چون دستگاه طبيعت را بنويسد و اينچنين سرسختانه از عقايد خود دفاع كند. مادام ژوفرن، كه در سالوندارى رقيب د/ اولباك بود، گفته است: «تا كنون كسي را به سادگي او نديده‌ام.» روسو، كه تقريباً با همة «فيلسوفان» دشمن بود، آنچنان احترامي براي د/ اولباك قايل بود كه وي را، در هلوئيز جديد،نمونة ولمار لا ادري و با فضيلت خود ساخت. گريم كه همه را، جز روسو، با بيطرفي تحليل مي‌كرد، از د/ اولباك چنين ياد مي‌كند:

اعتقاد به فرمانروايي خرد براي بارون د/ اولباك امري طبيعي بود، زيرا به حكم نيكدلي خويش (ما نيز هميشه خويشتن را ملاك سنجش ديگران مي‌سازيم) همواره فضيلت و اصول را ارج مي‌نهاد. برايش محال بود نفرت كسي را به دل گيرد. با اينهمه، نمي‌توانست تنفر خود را از كشيشان پنهان كند؛ ... و هرگاه كه از آنان سخن مي‌گفت، نيكدلي خود را از ياد مي‌برد.

د/ اولباك، به انگيزة همين نيكدلي، به داير Arabic FACE="Traditional" ة المعارف كمك مالي مي‌كرد و مقاله‌هايي براي آن نوشت. وديدرو را، زماني كه حتي ولتر و د/ آلامبر وي را فرو گذاشته بودند، قوت قلب بخشيد. بيشتر مقاله‌هايي كه د/ اولباك براي داير FACE="Traditional Arabic" ة المعارف نوشته است در زمينة تاريخ طبيعي هستند، زيرا او

۱۷۸۹ نوشت: «تاكنون به مردي دانشمندتر از او برنخورده، و جز او دانشمندي نديده‌ام كه اينسان به نام و شهرت بي اعتنا باشد.» د/ اولباك، به ياري نژون، گفتارهاي علمي بسياري از آلماني به فرانسوي ترجمه كرد. «آكادمي علوم برلين» و «آكادمي شاهي سن پطرز بورگ»، به پاس اين كار، وي را به عضويت خود پذيرفتند. او هرگز نكوشيد به عضويت « آكادمي فرانسه در آيد.

د/ اولباك، به انگيزة عشق به دانش، و با ايمان به اينكه علم در آينده‌اي نزديك شرايط زندگي را به سود انسان دگرگون خواهد ساخت، به دستگاه ديني به ديدة دشمن مي‌نگريست، زيرا عقيده داشت كه دستگاه ديني با نظارت بر آموزش و پرورش راه پيشرفت شناخت علمي را مسدود ساخته است. در تاختن به روحانيان فرصت را از دست نمي‌داد. براي داير FACE="Traditional Arabic" ة المعارف، مقاله‌هايي با نامهاي «كشيشان» و «حكومت ديني» نوشت. از ۱۷۶۶، به ياري نژون، سازمان مجهزي براي نشر نوشته‌هاي ضد ديني داير ساخت، و در اندك زماني نشريات بسياري به بازار فرستاد كه در ميان آنها از كتابها و گفتارهاي زير مي‌توان نام برد: فهرست قديسان، شيادي كشيشان، كشيشان نقاب دريده، دربارة ستمگري ديني، و دوزخ ويران؛ او حواريي بود با بشارتي شاديبخش ـ دوزخ ويران شده است.

اين سازمان، كه برخي آن را «آزمايشگاه الحاد» نام داده بودند، در ۱۷۶۱ كتابي انتشار داد كه مسيحيت بيپرده نام داشت. بيشتر مطالب كتاب را خود د/ اولباك نوشته بود، ولي روي جلد نام بولانژة متوفا را چاپ كرده بودند. دستفروشي را به جرم فروش اين كتاب داغ بر پيشاني زدند و پنج سال به كار اجباري در كشتي فرستادند؛ وپسري را كه كتاب را خريده، و فروخته بود، پس از داغ كردن، براي نه سال به همان كار واداشتند. د/ اولباك در اين كتاب بر اتحاد دولت و كليسا تاخته و، چون ماركس، دين را «افيون مردم» خوانده بود.

دين نيرنگي است براي تخدير مردم، به كمك تعصب [اين واژه در قرن هجدهم بمعني تعصب ديني بود]، به منظور بازداشتن آنان از مبارزه با مظالمي كه دولتها بر آنان تحميل كرده‌اند. ... حكومت نيز تبديل به عاملي شده است براي بهره برداري از اشتباهات و ناتواني ذهن و روح، كه موهومپرستي به مردم داده است. ... آنها [كليسا و دولت]، با ترساندن مردم از نيرويي نامشهود، آنان را وادار مي‌كنند با بدبختيهايي كه قدرتهاي مشهود بر ايشان فراهم آورده‌اند بسازند و دم بر نياورند. به مردم گفته‌اند كه هر گاه در اين جهان با بدبختي بسازند، در جهان آينده نيكبخت خواهند شد.

د/ اولباك اين اتحاد كليسا ودولت را ريشة همة بدبختيهاي فرانسه مي‌شمرد. «به نام يك فرانسوي است كه به دين مي‌تازم، زيرا دين را براي سعادت كشور زيانبخش، دشمن انديشة مردم، و مخالف اخلاق درست مي‌دانم.»

به جاي اخلاق، به مسيحيان حكايتهاي معجزات و معتقدات جزمي ديني را آموخته‌اند، كه با عقل سليم به هيچ وجه سازگاري ندارند. از همان آغاز زندگي، مسيحيان را چنان

مي‌پرورانند كه به تشخيص حواس خويش بد گمان باشند، خرد خود را خوار شمارند ... و كوركورانه متكي به قدرت و مرجعيت فرمانروايانشان باشند. ... آنان، كه خود را از اين پندارها رها كرده‌اند، خويشتن را در برابر اشتباهاتي كه با شير مادر وارد دهانشان شده‌اند ناتوان مي‌يابند.

د/ اولباك استوار ساختن موازين اخلاقي بر شالودة معتقدات ديني را كاري خطرناك مي‌دانست، زيرا عقيده داشت كه اين معتقدات دستخوش دگرگوني هستند و انهدام آنها اخلاق را نيز، كه به آنها وابسته‌اند، به نابودي خواهد كشيد.

هر كسي كه از سستي يا كذب دلايلي كه در اثبات حقانيت دين او اقامه مي‌شود آگاه شده است... گمان خواهد برد كه اخلاق نيز چون دين موهوم و بيپايه است. ... از همين روست كه اكنون واژه‌هاي «بيدين» و «هرزه» را در كنار هم قرار مي‌دهند. هرگاه به‌جاي اخلاق ديني اخلاق طبيعي به مردم تعليم داده شود، اين خطر از ميان رخت بر خواهد بست. به جاي تقبيح پليدي، هرزگي، و جنايت، به دليل اينكه دين و خدا آنها را منع كرده‌اند، بايد بگوييم كه زيادەروي براي صيانت نفس انسان زيانبخش است، نابخردانه است، انسان را درنزد مردم خوار و سر افكنده مي‌كند، و با ناموس طبيعت نيز، كه از انسان خواستار است براي نيكبختي پايدار خويش بكوشد، ناسازگار است.

بدشواري مي‌توان دريافت كه مردي با اين همه پول چگونه فرصت، يا رغبت، مي‌يافته است اين همه كتاب بنويسد. الاهيات قابل حمل و نقل را در ۱۷۶۷ انتشار داد. در اين كتاب، معتقدات مسيحي را جداً استهزا كرده و سراسر الاهيات را وسيله‌اي در دست كليسا براي كسب قدرت خوانده است. در ۱۷۶۸ نيز، نوشته‌اي، به نام سرايت عقايد ديني، يا تاريخ طبيعي خرافات، منتشر ساخت – كه ظاهراً ترجمة كتاب انگليسي جين تر نچارد بود. در همان سال، اثر ديگري، به نام نامه‌هايي به اوژني، يا پيشگيري از تعصبات، به چاپ رساند و چنين وانمود كه فيلسوفي پيرو اپيكور، در سو، آن را نوشته است؛ نوشتة ديگري در ۱۷۶۹، به نام رساله دربارة تعصبات، به قلم موسيو دو مارسه، به چاپ رساند كه در آن گسترش آموزش و فلسفه را يگانه چارة مفاسد دين خوانده است. بارون پركار در ۱۷۷۰ شاهكار خود را، كه سخت‌تر از هر كتابي به مسيحيت تاخته است، منتشر ساخت.

۲ – دستگاه طبيعت

دستگاه طبيعت، يا قوانين جهان مادي و جهان اخلاقي در دو جلد بزرگ، ظاهراً در لندن ولي عملا در آمستردام، به چاپ رسيد و، به جاي نام د/ اولباك، نام «آقاي ميرابو» را بر روي كتاب چاپ كرده بودند؛

اين مرد، كه ده سال از مرگش مي‌گذشت، منشي «آكادمي فرانسه» بود. مقدمة كتاب سرگذشت و آثار وي را به اختصار شرح داده بود. كسي باور

مجمع چهار سالة «انجمن روحانيان» (۱۷۷۰)، پس از تقديم پولي به شاه، از وي در خواست كرد كه از نشر نوشته‌هاي ضد مسيحي كه درفرانسه رواج داشتند جلوگيري كند. لويي پانزدهم به دولت فرمان داد كه بي‌درنگ درخواست روحانيان را عملي سازد. پارلمان پاريس هفت كتاب را تحريم كرد، كه مسيحيت بيپرده و دستگاه طبيعت د/ اولباك از آن جمله بودند. پارلمان پاريس كتابهاي تحريم شده را چنين شناخته بود: «كفرآميز و فتنه‌انگيز، كه مي‌خواهند همة معتقدات ديني و خدايي را براندازند، مردم را عليه دين و دولت بشورانند، پايه‌هاي امنيت و اخلاق عمومي را متزلزل كنند، و رعيت را از فرمانگزاري شاه باز دارند.» پارلمان دستور داد كه كتابها را بسوزانند، نويسندگان آنها را بازداشت كنند، و بسختي كيفر دهند. مورله مي‌نويسد كه ده نفر مي‌دانستند كه نويسندة اين كتاب د/ اولباك است، اما اين راز را بيست سال در دل خويش پنهان ساختند. «كنيسه» همچنان پايدار ماند، مادام د/ اولباك گاهي كانن برژيه را، كه به پاس نوشتن مقالات محققانه‌اي در دفاع ازكليساي كاتوليك حقوق مستمري از «انجمن روحانيان» گرفته بود، به سالون خود دعوت مي‌كرد. بسياري از مردم مي‌پنداشتند كه بخشهايي از اين كتاب را ديدرو نوشته است. اما مطالب كتاب از چنان نظمي برخوردار بودند و چندان موقرانه نوشته شده بودند كه نمي‌توانست از زير قلم او بيرون آمده باشد؛ با اينهمه، احتمال مي‌رود كه مقالة مربوط به طبيعت را، كه در پايان كتاب آمده است، وي نوشته باشد. بهر تقدير ديدرو زندگي در پاريس را خطرناك دانست و تصميم گرفت در لانگر اقامت كند.

دستگاه طبيعت را مخفيانه از هلند آورده بودند و در پاريس به مشتاقان آن مي‌فروختند؛ و مردم پاريس، به گفتة ولتر، از «دانشوران گرفته تا جاهلان و زنان، » براي خريد آن بيتابي مي‌كردند. ديدرو، كه از اين علاقة مردم به وجد آمده بود، مي‌گفت: «آنچه من مي‌پسندم فلسفه‌اي است روشن، صريح، ومشخص، چون فلسفه‌اي كه تو در دستگاه طبيعت مطرح ساخته‌اي. نويسندة آن در يك صفحة ملحد، ودر صفحه‌اي ديگر خدا پرست نيست؛فلسفة او يكدست و يكپارچه است» ـ درست عكس فلسفة خود ديدرو. آنچه ديدرو در اين كتاب مي‌پسنديد اين بود كه د/ اولباك در همة صفحات ملحد است، و، با اينهمه، با ايمان و صميميت ديندار‌ان به نيكبختي مردم مي‌انديشد. د/ اولباك از بدبختي و درماندگي مردم در جهان زير فرمان شاهان وكشيشان رنج مي‌برد و مي‌پنداشت كه مردم زماني نيكبخت‌تر خواهند شد كه از شاهان وكشيشان روي برتابند و از دانشمندان و فيلسوفان پيروي كنند. جملات زير، از آغاز كتاب گرفته شده‌اند، گوياي روح و پيام آن است:

ريشة بدبختيهاي بشر جهل او از طبيعت است. خيره‌سري آدمي در چنگ زدن به انديشه‌هايي كه در كودكي به ذهن وي فروكرده‌اند ... [و] تعصبي كه به دنبال آن ذهن وي را در هم مي‌فشارد ... او را به تكرار اشتباهات گذشته ناگزير مي‌سازد؛ او را ناچار مي‌كند تا انديشه‌هاي خويش را از كساني بگيرد كه خود آنان در اشتباهند، يا از فريب

دادن او سود مي‌برند. رهانيدن بشريت از ظلمت كيمريان و بيرون آوردن مردم از اين لابيرنت كرتي مستلزم داشتن طناب آريادنه و عشق و دلبستگي وي به تسئوس است. ... چنين كاري مستلزم تهور بسيار و ارادة استوار است. ...

پس اساسيترين وظيفة ما يافتن چاره‌اي است براي پندارهايي كه ما را گرفتار خود ساخته‌اند. چارة اين تباهيها رادر خود طبيعت بايد جستجو كرد. خرد مي‌گويد كه تنها در منابع سرشار طبيعت است كه بخردانه مي‌توان اميدوار بود كه براي زيان ناشي از تعصب غلط و شديد دارويي شود. هنگام آن رسيده است كه در پي چاره باشيم. وقت آن است كه متهورانه با بدي روبرو شويم، شالوده‌هاي آن را بيازماييم، و به بررسي روساخت آن پردازيم. به ياري خرد، كه راهنماي راستين ماست، به سنگر تعصبات بتازيم ـ تعصباتي كه دير زماني است انسان را اسير خود ساخته‌اند.

بياييد بشريت را، با شهامت و بيباكي، با احترام به خرد او، و با عشق خاموش ناشدني به راستي، الهام بخشيم، به اين اميد كه انسان بار ديگر تجربه را راهنماي خود سازد، خويشتن را از بند توهمات گمراه كننده رهايي بخشد ... اخلاق خويش را بر اساس خرد و طبيعت خود، و بر اساس نيكبختي مردم، استوار سازد. خويشتن را دوست بدارد و موجودي با فضيلت و خردمند شود ـ كه در اين صورت، چشم به روي نيكبختي مي‌گشايد.

د/ اولباك، پس از تشريح برنامة خود، با نظم و قاعده به افكار همة موجودات و انديشه‌هاي فوق طبيعي مي‌پردازد، و طبيعت را، با همة زيباييها، ستمگريها، محدوديتها، وامكاناتش، مي‌پذيرد، واقعيت را تنها ماده و حركت مي‌داند، و بر شالودة ماده‌گرايي خويش اخلاقي بنيان مي‌نهد كه اميدوار است وحشيان را متمدن سازد، سيرت افراد و نظام اجتماع را بهبود بخشد، و حتي زندگي محكوم به فنا را با شادي در مي‌آميزد.

انديشه‌هاي اخلاقي خود را با طبيعت آغاز مي‌كند و به طبيعت پايان مي‌دهد؛ اما مي‌كوشد كه شخصيتي به طبيعت ندهد. طبيعت را «كل بزرگ متشكل از تركيبات مادي گوناگون» مي‌داند؛ وماده را، با احتياط، چنين توصيف مي‌كنند: «هر آن چيزي كه حواس ما را به نحوي متاثر مي‌سازد.»

در جهان، همه چيز در حركت است؛ حركت در ذات طبيعت است؛ هرگاه طبيعت را خوب بنگريم، خواهيم ديد كه چيزي در آن آرام و ساكن نيست. موجودات همواره زاد و ولد مي‌كنند، فزوني و كاهش مي‌يابند، و متلاشي مي‌شوند. ... سخت‌ترين سنگها را نيز هوا، به درجات مختلف، دستكاري مي‌كند.

آنچه انديشة ما از «كل»، يا طبيعت، درك مي‌كند «تسلسل ناگسستة علتها و معلولهاست» هرچه دانش ما افزونتر مي‌شود، بهتر درمي‌يابيم كه جهان تنها تابع علتهاي طبيعي است. فهم اينكه چگونه «مادة بيجان زنده مي‌شود» دشوار است، اما دشوارتر از آن باور كردن اين مسئله است كه زندگي آفريدة خاص موجود اسرارآميزي است كه در وراي جهان مادي جاي دارد. فهم اينكه ماده چگونه احساس مي‌كند دشوار است. اما ديگر خواص ماده، «چون خاصيت گرانشي، مغناطيسي، كشساني، و الكتريكي نيز به اندازة احساس تصريح ناپذيرند.»

انسان نيز «موجودي است كاملاً مادي» و تابع قوانين طبيعت. چگونه ممكن است تن مادي و روح غيرمادي بر يكديگر عمل كنند؟ روح، بخشي از سازمان و فعاليت تن است و نمي‌تواند داراي هستي مستقل باشد. «تصور اينكه روح، پس از مرگ تن، احساس، تفكر، و درك درد و لذت مي‌كند مانند آن است كه بگوييم ساعت، پس از آنكه از هم متلاشي گشت، گذشت زمان را مشخص مي‌كند.» تلقي روح يا ذهن چون هستيهاي غيرمادي تلاشهاي ما را در راه درمان اختلالات رواني عقيم و بيثمر ساخته است؛ وقتي ذهن را كاركرد تن بدانيم، به دانش پزشكي امكان مي‌دهيم كه بسياري از اختلالات رواني را، با رفع موجبات آنها، درمان كند.

از آنجا كه ذهن كاركرد جسم به شمار مي‌رود، پس تابع قانون كلي عليت است. فصل يازدهم دستگاه طبيعت شيواترين دفاع از دترمينيسم در پهنة فلسفة فرانسه است.

زندگي آدمي خطي است كه به فرمان طبيعت، بر روي زمين كشيده مي‌شود؛ وانسان قادر نيست يك لحظه از آن منحرف شود. انسان به ميل خويش زاده نشده است، ساختمان جسمي خود را به دلخواه خويش نيافريده است، و انديشه وعادتهايش را خود بر نگزيده است. انسان، به تأثير علتهاي نهان يا آشكاري كه از اختيار وي خارجند، پيوسته در تغيير و دگرگوني است؛ ودر خلال اين دگرگونيها، بي آنكه كاري از دستش بر آيد، خوب يا بد، نيكبخت يا بدبخت، و خردمند يا بيخرد است.

اين دترمينيسم گويي متضمن تقديرگرايي است، و د/ اولباك، بر خلاف بيشتر دترمينيستها، بصراحت اين تضمن را مي‌پذيرد. مي‌نويسد كه وضعيت جهان را، در هر لحظه، وضعيت لحظة قبل از آن تعيين مي‌كند، و وضعيت اخير تعيين شدة وضعيت گذشتة خود است و اين حالت تا آنجا كه بتوان تصور كرد برقرار است؛ چنانكه هر لحظه از عمر جهان را بايد تعيين كنندة لحظة بعدي دانست، و اين حالت تا آينده‌اي كه بتوان تصور كرد ادامه مي‌يابد. اين انقياد ظاهري بشر ـ با هر نبوغ يا قداستي در هر مفهوم، يا با هر نيازي ـ به يك ياوه، كه در گذشته‌هاي دور بر زبان رفته است، چشم د/ اولباك را نمي‌ترساند؛ وي با غروري

انسان آفريدة طبيعت است، در طبيعت وجود دارد، و تابع قوانين طبيعت است. خويشتن را، حتي در عالم انديشه، لحظه‌اي نمي‌تواند از اين قوانين جدا سازد، يا گامي از آنها فراتر نهد. ... بنابراين، انسان، به جاي اينكه در بيرون از جهان در پي موجوداتي بگردد كه موجبات نيكبختي او را فراهم سازند- سعادتي كه طبيعت از او دريغ دانسته است-، شايسته است طبيعت را بررسي كند، قوانين آن را بشناسد، در نيروهاي آن انديشه كند، و به مشاهدة قوانين ثابتي بپردازد كه طبيعت بر اساس آنها عمل مي‌كند آنچه را از اين راه دستگيرش مي‌شود، به خدمت نيكبختي خويش بگمارد؛ در سكوت، به احكام آن، كه هيچ‌چيز نمي‌تواند آنها را تغيير دهد، گردن سپارد؛ با خوشرويي، به اين واقعيت تن در دهد كه آنچه را پردة نفوذناپذيري از وي نهان ساخته است در نخواهد يافت؛ و در برابر آن ضرورت كلي كه خود وي از آن آگاه نيست، و از آن رهايي نخواهد يافت، سرتسليم فرود آورد.

در اين صورت، آيا اين تقدير گرايي مي‌تواند دليل آن شود تا ما نتيجه گيريم كه تلاش ما براي پرهيز از بدي، خواري، بدنامي، بيماري، و يا مرگ بيفايده است؟ و آيا بايد از همه كوششها، بلندپروازيها، و يا آرزوها دست برداريم و به هرچه كه پيش آيد گردن نهيم؟ د/ اولباك عقيده دارد كه حتي در اينجا نيز از دست انسان كاري ساخته نيست: وراثت و محيط مقدر ساخته‌اند كه ما در برابر پيشامدها سر تسليم فرود خواهيم آورد، يا با آنها دست و پنجه نرم خواهيم كرد. سپس، چون آنكه دريافته باشد كه دترمينيسم او ممكن است گروهي از مردم را به جنايت و تبهكاري وادارد، مي‌گويد كه دترمينيسم مستلزم آن نيست كه تبهكاران و جنايتكاران به كيفر نرسند؛ برعكس، اين فلسفه قانونگذاران، آموزگاران، و افكار عمومي را بر آن مي‌دارد كه براي بازداشتن مردم از تبهكاري و تشويق آنان به ارتكاب كارهايي كه براي جامعه سودمندند تدابيري بينديشند و راههاي بيابند. اين راهها از جمله عوامل محيطي خواهند بود كه شخصيت انسان را شكل مي‌دهند. اما دترمينيسم به ما اختيار مي‌دهد تا جنايت و همة رفتارهاي ضد اجتماعي را اختلال فكري ناشي از وراثت، محيط، يا شرايط ديگر زندگي بدانيم، و، همچنانكه بيماريهاي جسمي را مداوا مي‌كنيم، براي اين اختلال نيز چاره‌اي بينديشيم. بايد از كاربرد شكنجه و كيفرهاي سنگين بپرهيزيم؛ زيرا اين اعمال بر تقابل ميان فرد و جامعه مي‌افزايند و، به جاي اينكه مردم را از ارتكاب جنايت بازدارند، آنان را به تعدي و قانونشكني عادت مي‌دهد.

در اين فلسفه، چنانكه پيداست، جايي براي خدا نيست. بيزاري د/ اولباك از خداشناسي و خداپرستي، و حتي مذهب وحدت وجود، معاصرانش را بر آن داشته بود كه وي را «دشمن شخصي قادر مطلق» بنامند. د/ اولباك مي‌گفت: «هرگاه در تاريخ به عقب برگرديم، همواره خواهيم ديد كه خدايان را جهل و ترس انسان خلق كرده‌اند؛ توهم، تعصب، و يا خدعه و نيرنگ، آنها را ستوده، يا زشت شمرده‌اند؛ ضعف، اين خدايان را مي‌پرستد؛ ساده‌لوحي، آنها را زنده نگاه مي‌دارد؛ عادت و سنت آنها را

مي‌كنند... و به خدمت اهداف خود مي‌گمارند.» د/ اولباك، براي اثبات بپايگي اعتقاد به هستي آفريدگار، از دلايل متفكران پيشين استفاده مي‌كرد و، چون الوسيوس، از تصويري كه *كتاب مقدس* از خدا كشيده است نفرت داشت. نظم و قاعدة باشكوه جهان را، به جاي آنكه گواه بر هستي آفريننده‌اي خردمند بداند، معلول قوانين مكانيكي مي‌شمرد و مي‌گفت كه اين نظم را نبايد به خدايي نسبت داد كه خود او بيش از جهان قابل درك و توصيف نيست. نظم و بينظمي، چون خوبي و بدي، و زشتي و زيبايي، مفاهيم ذهني ناشي از درد و لذتي هستند كه ادراكات ما به ما مي‌دهند. اما انسان «معيار همه چيز نيست». خشنودي انسان معياري

عيني براي سنجش جهان به شمار نمي‌آيد. جهان، بدون توجه به اينكه ما نقطه ناچيزي در فضا هستيم، و بي‌توجه به خوبي و بدي، و زشتي و زيبايي، به گردش خود ادامه مي‌دهد. «در قاموس جهان، چيزي به نام شر واقعي مفهومي ندارد. حشره در ويرانهٔ كاخي كه بر سر مردم فروريخته است بآسودگي زيست مي‌كند.» بايد بياموزيم كه طبيعت را، به رغم والايي آن، و با وجود مصايبي كه به يار مي‌آورد، بيطرفي آرام و خونسرد بدانيم.

همهٔ مطالبي كه در سراسر اين كتاب آمده‌اند وضوحاً ثابت مي‌كنند كه همه‌چيز در طبيعت واجب و ضروري است؛ و همه‌چيز، از نظر رابطه با طبيعت، همواره منظم و مرتب است. كلية موجودات ناگزيرند از قوانيني كه بر رده و طبقه آنها تحميل شده‌اند تبعيت كنند. ... طبيعت آنچه را كه ما نظم و بينظمي، يا درد و لذت، مي‌ناميم با يك دست مي‌پراكند؛ خلاصه اينكه طبيعت، به ضرورت وجودي خود، هم شر مي‌پراكند و هم خير. ... از اين روي، انسان نه بذل و بخشش طبيعت را بايد بستايد، و نه خست آن را نكوهش كند. انسان نبايد گمان برد كه فريادها و لابه‌هايش مي‌توانند قدرت عظيم طبيعت را، كه همواره بر اساس قوانيني ثابت عمل مي‌كند، از وي بگيرد. ... انسان، به هنگام رنج بردن و دردكشيدن، نبايد از موجوداتي كه آفريدهٔ وهم و خيال آشفتهٔ او هستند استمداد كند و چارهٔ بديهايي را كه خود طبيعت به ما داده است در طبيعت بجويد؛ بايد فرآورده‌هاي سودمندي را كه طبيعت به وجود آورده است در آغوش خود طبيعت جستجو كند.

د/ اولباك، با آنكه مي‌گويد شخصيتي به طبيعت نخواهد داد، نزديك است طبيعت را به جاي خدا قرار دهد. از قدرت مطلق، هدفمندي، و بذل و بخشش سخن مي‌گويد، طبيعت را بهترين راهنماي انسان مي‌شمارد، و ديدرو(؟) را بر آن مي‌دارد كه، در آخرين بند كتابي بزرگ، سخنان خطابي خام و ناشيانه بگويد: «اي طبيعت، سرور همهٔ موجودات! شما، اي دختران شايان ستايش او، فضيلت، خرد، و راستي، همواره يگانه خدايان ما بمانيد! شما سزاوار ستايش آدميان، و برازندهٔ حرمت خاكيانيد.» اما اين انديشه‌هاي وحدت وجودي با تصور د/ اولباك از طبيعتي بركنار از خير و شر سازگار نيستند. از نظر د/ اولباك، نيكي و بدي در قاموس طبيعت يكسانند: «طوفان، گردباد، آتشفشان، جنگ، قحطي، بلا، بيماري، و مرگ براي گردش ابدي طبيعت، چون

اين سخن خداي كالون را به ياد مي‌آورد كه بهشت را با خست، و دوزخ را با سخاوت و گشاده‌دلي به مخلوقاتش مي‌بخشد.

د/ اولباك، گذشته از آنكه اعتقاد به هستي خدا را انديشه‌اي موهوم مي‌داند، با نام خدا نيز مخالف است. مي‌نويسد: «واژه‌هاي «خدا» و «خلقت» ... بايد از زبان مردمي كه مي‌خواهند سخنشان مفهوم باشد برافتد. اينها واژه‌هايي انتزاعي، و برساختهٔ نادانيند. اينها را براي فريب دادن مردم بيتجربه برساخته‌اند، يا براي اغفال مردمي كه ترس و كاهلي آنان را از بررسي طبيعت بازداشته‌اند.» خداپرستان را نيز رد مي‌كند و خداپرستي را سازشي با موهومات مي‌شمارد. و سرانجام، خود او از الحاد يك دين واقعي مي‌سازد:

دوست انسان نمي‌تواند دوست خدايي باشد كه همواره تازيانهٔ واقعي زمينيان بوده است. حواري طبيعت نمي‌تواند ابزار دست لولوهاي فريبنده‌اي باشد كه جهان را با موهومات آكنده‌اند. ستايشگر راستي نمي‌تواند با ناراستي بسازد و آشتي كند. ... او مي‌داند كه براي نيكبختي آدميان كاخ تاريك و ناپايدار موهومپرستي بايد از پايه ويران شود و بر ويرانهٔ آن پرستشگاهي براي صلح و فضيلت ساخته شود. ... هرگاه تلاشهاي او در اين راه به ثمر نرسند، اگر او نتواند مردمي را كه به ترس و لرز خو گرفته‌اند نيروي دل بخشد، دست كم مي‌تواند بگويد كه وظيفهٔ خود را به جاي آورده است. اما هرگاه يك تن را نيكبخت كرده، و يك نفر را آرامش بخشيده باشد، حق ندارد تلاشهاي خود را بر بادرفته بداند. ... اين تلاشها، دست كم، به خود او فرصت مي‌دهند كه وحشت موهومات را از ذهن خود بزدايد و لولوهايي را كه تيره‌بختان را زجر مي‌دهند لگدمال كند. و بدين‌سان، پس از آنكه از جنگ طوفان رهايي يافت، از فراز صخره‌اي، به گردبادي كه

موهومپرستي در جهان برپاساخته است با آرامش خواهد نگريست، و دست ياري به كساني خواهد داد كه آماده‌اند آن را بگيرند.

۳-اخلاق و دولت

اما آيا الحاد با اخلاق سازگار است؟ آيا انگيزش خودخواهانة نيرومند عامة مردم را، با اخلاقي جدا از اخلاص و تكيه‌گاه ديني، مي‌تواند رام كرد؟ د/ اولباك در دستگاه طبيعت به اين پرسش برخورده، و در ۱۷۷۶ در اثر سه جلدي خويش، اخلاق جهاني، كوشيده بود تا به آن پاسخ دهد. او گمان نمي‌كند كه دين كمترين اثري در اخلاق انسان داشته باشد:

با آنكه حتي شرح دوزخ هراس‌انگيز است، تبهكاران و جنايتكاران بسياري شهرهاي ما را انباشته‌اند. ... آيا تبهكاراني كه به دزدي يا آدمكشي محكوم شده‌اند ملحد يا شكاكند؟ نه، آن تيره‌بختان به خدايي ايمان دارند. ... آيا ديندارترين پدران، هنگام اندرز دادن به فرزندان خود، از خدايي انتقامجو سخن مي‌گويند؟ ... نه، به آنان مي‌گويند كه چگونه هرزگي و خوشگذراني تندرستي آنان را برباد داده، و چگونه قمار آنان را از هستي انداخته است. اينها سخناني هستند كه پدران ديندار به فرزندانشان مي‌گويند.

و حتي اگر فرض كنيم كه دين گاهي به اخلاق مردم ياري كرده باشد، آيا اين فايده با زياني كه دين

در برابر شخص ترسويي كه اين تصوير [تصور دوزخ] او را مي‌ترساند، هزاران نفر كمترين هراسي از دوزخ ندارند. دين ميليونها تن را به مردمي نامعقول، جفاكاراني بيرحم و سنگدل، و مردمي تبهكار ... و متعصب مبدل ساخته است. ميليونها نفر هستند كه دين اذهان آنان را منحرف ساخته، و آنان را بر آن داشته است كه مسئوليتهاي خويش را به اجتماع از ياد برند.

و به نفاقي بينديشيد كه فشارهاي اجتماعي دين شكاكان را به آن واداشته است:

آنان كه مي‌خواهند از افسارهايي كه الاهيات، به هوش و خرد فيلسوفان زاده شده تحت «مشيت مسيحي»، زده است آگاه شوند، بايد قصه‌هاي مابعدالطبيعي لايبنيتز، دكارت، مالبرانش، كادورث، و ديگران را بخوانند و با خونسردي به بررسي دستگاههاي زيركانه، اما بسيار احساسي آنها، مانند «همسازي پيشين» و «علل سببي»، بپردازند.

از اين گذشته، مسيحيت، با تمركز دادن انديشة انسان به رستگاري فردي در جهان آينده، مسئوليتهاي اجتماعي مردم را به فراموشي سپرده، و آنان را به شوربختي همنوعان و مظالم دولتها و گروههاي ستمگر بي‌اعتنا ساخته است.

د/ اولباك اين انديشة مسيحي- ولتري، كه انسان با شعور تشخيص راست و ناراست آفريده شده است، را نادرست مي‌دانست و مي‌گفت كه وجدان نه نداي آفريدگار، بلكه نداي پليس است؛ آدمي مخزن هزاران اندرز، فرمان، و نكوهشي است كه در سراسر عمر بر وي فرو مي‌خوانند. «وجدان را مي‌توان آگاهي از نتايجي دانست كه از رفتار ما به ديگران مي‌رسد، و واكنش آن سرانجام به خود ما باز مي‌گردد.» اما وجدان مي‌تواند محصول راهنمايي نادرست، كه احتمالا آموزش غلط، نتيجه‌گيري غلط، از تجربه، استدلال غلط، و افكار عمومي غلط باشد. شر و گناهي نيست كه آن را با تبليغ، يا سرمشق نادرست، نتوان به جاي فضيلت نهاد. مثلا، با وجودي كه دين زناكاري را منع كرده، با اينهمه، ارتكاب بدان به دستاورد غرورآميزي مبدل شده است. به همين دليل، چاپلوسي و كاسه‌ليسي، در قاموس دربار و درباريان، فضيلت شده‌اند؛ سربازان، براي چپاول و دست‌اندازي به ناموس مردم، جانبازي مي‌كنند؛ «وجدان توانگران، از اينكه آنان به زيان مردم توانگر شده‌اند، دردمند نيست؛ و متعصبين، كه انديشه‌هاي نادرست وجدانشان را كور كرده‌اند، پيروان انديشه‌هاي مخالف را با سنگدلي نابود مي‌كنند.» بهترين چيزي كه مي‌توان بدان اميد

بست وجداني است كه آموزش درست به انسان مي‌دهد، عادت اكتسابي است كه انسان را متوجه نتايج رفتار او براي خود و همنوع مي‌كند، و افكار عمومي سالمتري است كه هوشمندان از بيحرمتي بدان مي‌پرهيزند.

د/ اولباك با مسيحيت در اين نكته موافق بود كه انسان به حكم نهاد خويش به «گناه» - به ارتكاب كارهايي كه براي مردم و جامعه زيانبخشند- تمايل دارد. اما به اين اعتقاد مسيحيان، كه انسان «طبع گناهكار» خود را از «نخستين

پوزخند مي‌زند. خودپرستي را در رفتار انسان اصل بنيادي مي‌داند، و چون الوسيوس، مي‌كوشد، با سودمند ساختن رفتار اجتماعي، اخلاق خود را بر اين اساس بنيان نهد. «علم اخلاق هرگاه نتواند بي‌چون و چرا ثابت كند كه سود آدمي در اين است كه پرهيزكار و پاكدامن باشد دانشي بيفايده خواهد بود.» با آموزشي كه انسان را به اين متوجه مي‌سازد كه نيكبختي او در گرو نيكبختي ديگران است مي‌توان مردم را به نيكوكاري واداشت؛ و با استمداد از تمايل طبيعي بشر به تشخص، محبوبيت، و پاداش، مي‌توان وي را به «نوعدوستي» متمايل ساخت. از همين روي است كه د/ اولباك علم اخلاق خويش را به نام «قوانين طبيعت» تدوين مي‌كند:

براي خود و براي همنوعانتان زيست كنيد. من [طبيعت] لذتهايي را كه براي نيكبختي شما ضروري تشخيص داده‌ام – هرگاه زياني از آن به شما و ديگران نرسد- تأييد مي‌كنم. ... دادگر باشيد، زيرا عدالت نگهبان بشريت است. خوب باشيد، زيرا خوبي شما دلها را مفتونتان خواهد ساخت. با گذشت باشيد، زيرا در ميان مردمي زيست مي‌كنيد كه چون شما ناتوانند. فروتن باشيد، زيرا خودبيني و خودپسندي شما به خودخواهي اطرافيانتان صدمه خواهد زد. بدي را ببخشيد، و با كساني كه به شما بدي مي‌كنند مهربان باشيد، تا ... آنان را با خود دوست سازيد. ميانه‌رو، پرهيزگار، و پاكدامن باشيد، زيرا زياده‌روي، ناپرهيزگاري، و هرزگي شما را تباه و شايان سرزنش خواهد ساخت.

هرگاه دولت به حمايت از مردم، و آموزش و تندرستي آنان، بيشتر اهميت دهد، تبهكاري كاهش بسيار خواهد يافت. هرگاه انسان خيانت به اجتماع را براي خويشتن زيانبخش بداند، از آن دوري خواهد جست. هرگاه آموزش، به جاي آنكه با باورهاي خردستيزانه‌اي كه بزودي تأثير خود را از دست مي‌دهند شاگردان را بترساند، مردم را به پيروي از خرد وادارد، مرم از گذشته عبرت خواهند گرفت و با توجه به آنچه در گذشته روي داده است نتايج آيندة رفتار كنوني خود را پيشبيني خواهند كرد. سرانجام، خردمندي عاليترين فضيلت، و چنين فضيلتي بهترين راهنماي انسان به سرمنزل نيكبختي است.

ميليونر پركار در *دستگاه طبيعت*، *دستگاه اجتماعي* (۱۷۷۲، سه جلد)، *سياست طبيعي* (۱۷۷۲، دو جلد)، و *حكومت اخلاق* (۱۷۷۶) از مسائل اجتماعي و دولتي بحث كرده، و حملات خويش را از كليسا متوجه دولت ساخته است. د/ اولباك، مانند لاك و ماركس، كار را منبع ثروت مي‌داند، اما، چون لاك، مالكيت خصوصي را، به عنوان حق آدمي نسبت به محصول كارش، موجه مي‌داند. با آنكه خود از اشراف بود، اشرافيت موروثي را محكوم مي‌كند:

آنانكه تنها به استناد عناوين موروثي همة ثروت و افتخار را از آن خود ساخته‌اند ديگر طبقات اجتماع را دلسرد و نوميد مي‌كنند. آنانكه سرمايه‌اي جز نياكانشان ندارند ... حق ندارند به انتظار پاداش باشند. اشرافيت موروثي تجاوزي به حقوق اجتماع، و مشوق آسايش و تنپروري طبقه‌اي ... به زيان طبقات ديگر است. آيا عناوين و اسناد كهني كه در كاخهاي قرون وسطايي نگهداري مي‌شوند به وارثان خود اين حق را مي‌دهند

كه بالاترين مقامها را در دولت، كليسا، دادگستري، و ارتش از آن خود بدانند، بي‌آنكه توجه شود كه آيا اين وارثان استعداد لازم براي انجام درست چنين وظايفي را دارند؟

روحانيان بايد به وظايف خاص خود پردازند. كليسا بايد از دولت جدا شود. فرقه‌هاي ديني بايد گروههايي به شمار آيند كه آزادانه و به دلخواه خويش به هم پيوسته‌اند. اينان بايد از آزادي كامل برخوردار باشند، اما نبايد كمكي از دولت بگيرند. دولت خردمند هر ديني را از كشتن آزادي و تعدي به آزادي و حقوق ديگران باز خواهد داشت.

د/ اولباك، كه خود داراي «درآمد سالانه» بود، كاهلان و تنپروران طبقة متوسط را، كه داراي چنين «درآمدهاي سالانه»اي بودند، سرزنش مي‌كند. و بازرگانان را نيز سزاوار نكوهش مي‌داند: «در ميان زندگان از همه خطرناكتر بازرگاناني هستند كه به دنبال طعمه‌اند.»

مطامع بازرگاني اكنون، چون جاهطلبيهاي دودمانهاي شاهي گذشته، عامل جنگ شده بودند:

دولتها، براي يك پارچه زمين، آماده‌اند گلوي يكديگر را بدرند. ملتها بازيچة بازرگانان آزمندي شده‌اند كه آنان را به اميد اندوختن ثروت مي‌فريبند-ثروتي كه تنها دستگير خود آنان [بازرگانان] خواهد شد. براي ارضاي مطامع اين طبقة كوچك، كشورها از جمعيت خالي شده‌اند، مالياتها فزوني يافته‌اند، و مردم به فقر و بينوايي افتاده‌اند.

سپس به انگلستان، كه بتازگي هند و كانادا ا تصرف كرده بود، حمله مي‌كند:

يك ملت در جهان وجود دارد، كه پيروي از حس شديد آزمندي، ظاهراً آرزوي نامعقول غصب بازرگاني جهان و تسلط بر دريا‌ها را در دل مي‌پروراند-آرزوي گستاخانه و جنون‌آميزي كه هرگاه عملي شود... خود آن ملت را، كه به اين كار جنون‌آميز دست زده است، به نابودي خواهد كشيد. ... و روزي خواهد رسيد كه هنديان، كه فن رزم را از اروپاييان آموخته‌اند، آنان را، از سرزمين خويش بيرون رانند.

د/ اولباك به اصل «آزادي عمل»، كه انجيل فيزيو كراتهاست، تمايل نشان مي‌دهد:

دولت بايد كاري با كار بازرگانان نداشته باشد و آنان را آزاد گذارد. هيچ مقرراتي بهتر از منافع خود بازرگانان نمي‌تواند آنان را ياري و رهبري كند. ... دولت، جز حمايت از بازرگاني، مسئوليتي در برابر آن ندارد. در ميان ملتهاي بازرگان، ملتهايي كه آزادي بيشتري به اتباع خود داده‌اند بزودي بر ديگران پيشي خواهند جست.

اما از دولتها درخواست مي‌كند كه از تمركز خطرناك ثروت جلوگيري كنند. با رغبت شعار گزاينده قديس هيرونوموس را نقل مي‌كند: «ثروتمند يا دني است يا وارث دني.»

در ميان تقريباً همة ملتهاي جهان سه چهارم مردم بيچيزند. ... وقتي در يك كشور، معدودي از مردم همة ثروت و اموال كشور را از آن خود مي‌سازند، فرمانرواي كشور مي‌شوند. ... چنين پيداست كه دولتها اين واقعيت مهم را از ياد برده‌اند. وقتي

اراده، يا قانون، ملتي نتواند حتي در ميان افراد ملت تعادلي پديد آورد، چند كاهل و تنپرور بازور، فريب، و نيرنگ ثمرة دسترنج ديگران را از آن خود مي‌سازند.

به ديدة د/ اولباك، تقريباً همة شاهان، به همدستي اقليت زيرك، ثمرة دسترنج اكثريت را غارت مي‌كنند. گويا وي، هنگام نوشتن سخنان زير، لويي پانزدهم را به ياد داشته است:

شاهاني كه بر روي زمين مي‌بينيد همگي ستمگرند. تجمل آنان را سست و بيرگ كرده، و چاپلوسي به تباهيشان كشيده است. هرزگي و شهوتپرستي آنان را در منجلاب فساد غوطه‌ور ساخته است. فاقد هوش و فراست... و فاقد اخلاقند؛ ... ناتوانتر از آنند كه كشور خود را اداره كنند. به آسايش و نيكبختي مردمشان

بيعلاقه‌اند، و به وظايف خويش ... بي‌اعتنا. به پيروي از هوسها و جاهطلبيهاي پايان ناپذير خويش، در جنگهاي بيفايدة خانمان‌برانداز گرفتار مي‌شوند و مسائلي را، كه براي آسايش و نيكبختي زيردستان آنان از هرچيزي واجبتر و با اهميت‌ترند، از ياد مي‌برند.

د/ اولباك، آنگاه، دولت فرانسه را، كه كار گردآوري ماليات را به دست صرافان دلال سپرده است، به باد دشنام مي‌گيرد:

فرمانرواي مستبد طبقه‌اي از مردم را، كه آز و طمع وي را فرو مي‌نشانند، براي غارت ديگر مردم مأمور ساخته است. ... براثر كوري چشم خود، متوجه نيست مالياتي كه رعاياي وي مي‌دهند غالباً مضاعف مي‌شود، مبالغي كه هزينه توانگر كردن اخاذان و غاصبان مي‌شود از كيسة او مي‌رود، و انبوهي از مردم تهيدست پديد مي‌آيد كه ناچار است خود را براي جنگ با ملت آماده سازد. ... اين راهزنان، كه توانگر شده‌اند، رشك اشراف را برمي‌انگيزند و هموطنان خود را به دشمني وامي‌دارند. ... تحصيل ثروت يگانه مقصد زندگي شناخته مي‌شود و عطش رسيدن به طلا در دلها بالا مي‌گيرد.

آريستوكرات گاهي چون جوانان به ستوه آمده فرياد برمي‌آورد كه «تاكي ملتها بي‌آنكه دمي بياسايند بايد براي تأمين آسايش و ارضاي خودبيني و آزمندي مشتي خونخوار بي‌ثمر و فاسد جان بكنند؟» و در اين حالت سخناني بر زبان مي‌آورد كه انسان را به ياد *قرارداد اجتماعي* دوست سابقش، روسو، مي‌اندازد:

انسان شرير است، ولي نه به خاطر آنكه شرير زاده شده است، بلكه او را شرير بار آورده‌اند. آنكه بزرگتر و نيرومندتر است بي‌آنكه كيفري ببيند ناتوانان و بينوايان را در سرپنجة خويش مي‌فشارد. و اين بينوايان، با به خطر افكندن جان و هستي خويش، به انتقامجويي برمي‌خيزند. كشوري را كه به چشم آنان چون نامادريي است كه همة ثروت خود را به معدودي از فرزندانش بخشيده، و ديگران را از همه چيز محروم ساخته است، در نهان و آشكار، آماج خشم و كينة خود مي‌سازند. ...

انسان تقريباً در همه جا برده و اسير است. نياز و ضرورت او را به پستي و خودخواهي و دورويي كشانده، و از عزت نفس بي‌بهره ساخته‌اند. به عبارت ديگر، پليدهاي كشوري كه وي را در خود پرورانده است در او گردآمده‌اند. در همه‌جا، او را مي‌فريبند. به جهل و نادانی مي‌كشند. و از پيروي خرد بازمي‌دارند. چنين انساني قهراً

نادان، بيخرد، و نابكار است. مي‌بيند كه شر، ناپاكي، و تبهكاري را مي‌ستايند و حرمت مي‌نهند؛ نتيجه مي‌گيرد كه تبهكاري صفتي پسنديده، و فضيلت فداكاري بيفايده است. ... هرگاه دولتها بيدار و روشنفكر مي‌بودند، و به آموزش و آسايش مردم دل مي‌بستند، هرگاه قانون براي بسط عدالت وضع شده بود... ضرورت نمي‌داشت كه انسان چشم اميد خود را به موجودات موهومي در جهان آينده بدوزد، موجوداتي كه به خواهشها و نيازهاي او بي‌اعتنا هستند.

از اين بهره‌كشي چگونه مي‌توان جلوگيري كرد؟ نخستين گام از ميان بردن حكومت مطلقه است. «قدرت مطلق ضرورتاً فكر و دل صاحب خود را تباه مي‌كند. ... قدرت شاه همواره بايد تابع ارادة نمايندگان ملت باشد، و نمايندگان ملت نيز پيوسته بايد ارادة ملت را راهنماي خود سازند؛» و فراخواندن اتاژنرو پرماجراي ۱۷۸۹ به همين خاطر بوده است. از آنجا كه قدرت دولت ناشي از رضاي مردم است، «جامعه حق دارد در هر زماني كه بخواهد قدرت را از دولتي كه نمايندة مردم نيست بگيرد.» اين نداي روسو و آواي انقلاب است.

اما انقلابها، كه گاه‌گاه به بهاي گزافي تمام مي‌شوند، گذشته را ويران مي‌كنند تا همان را با نام و سيماي ديگري از نو بسازند.

با آشوبهاي خطرناك، ستيزه‌كاري، شاهكشي، و جنايات بيفايده زخمهاي ملت التيام نخواهد يافت. اين چاره‌ها ستمگرانه‌تر از سمتگريهايي هستند كه مي‌خواهيم از ميان برداريم. ... نداي خرد نه گمراه‌كننده است، و نه خون‌آشام. اصلاحاتي كه خرد پيشنهاد مي‌كند ممكن است كند باشند، اما به همان دليل خردمندانه‌ترند.

انسان كامل نيست، و از اين روي نمي‌تواند جامعه‌اي كامل بسازد. آرمانشهرها مخلوق توهمات بشرند و «با طبيعت موجودي كه دستگاه ناتوانش دستخوش اختلال و آشفتگي است، و با تخيل تيز انسان كه هميشه پيرو خرد نيست، سازگاري ندارند. ... حكومت كامل ثمرة قرنها تجربه است.» پيشرفت مسيري مستقيم نيست، و نيز راهي دراز دارد؛ انسان، براي آنكه به ريشة مفاسد اجتماعي پي برد و چارة آنها را بشناسد، به قرنها آموزش و تجربه نيازمند است. دموكراسي كمال مطلوب است، اما رسيدن به آن تنها براي جوامع كوچك امكانپذير است، و براي جوامعي مقدور است كه مردمش بيدار و آگاه باشند. عملي‌كردن آن در فرانسة عصر لويي شانزدهم نابخردانه خواهد بود. اما شايد شاه تازه، كه جوان نيك و خوش‌نيتي است، براي اصلاح وضع كشور از هوشمندان ياري جويد. با همين اميد، د/ اولباك سرانجام به حكومت مشروطه دل مي‌بندد و حكومت اخلاق را به لويي «دادگستر، مهربان، شاه نيكخواه... پدر ملت، و حامي نيازمندان» اهدا مي‌كند. فيلسوف پير نوميدانه به اين اميد دل بست.

۴-د/ اولباك و منتقدان او

دستگاه طبيعت جامعترين، سرراست‌ترين، و روشنترين باز نمود و ماده‌گرايي و الحاد در سراسر تاريخ فلسفه است. دودليها، تناقض‌گوييهاي بيپايان، و موشكافيهاي ولتر، شور و شوقهاي مبهم و تأملات آشفته و متضاد ديدرو، و گفته‌هاي سردرگم‌كنندة روسو در اين كتاب جاي خود را به انديشه‌هاي سازگار، بيان روشن و منظم، و سبكي غالباً شيوا، و گاهي سنگين و پرآرايش، سپرده‌اند. با وجود اين، به گمان آنكه كتاب هفتصد صفحه‌اي او ممكن است براي بيشتر مردم سنگين باشد، د/ اولباك همين انديشه‌ها را در ۱۷۷۲ در كتاب كوتاهتر و ساده‌تري گنجاند و آن را چنين خواند: *عقل سليم، يا عقايد مخالف عقايد فوق طبيعي*. چه اندك است تعداد نويسندگاني كه براي ترويج انديشه‌هاي مخالف معتقدات مردم اين اندازه پافشاري كرده باشند.

واكنش فردريك كبير در برابر دستگاه طبيعت نشان مي‌دهد كه آوازه اين كتاب به اكناف اروپا رسيده بود. شاه پروس، كه تاكنون تملق «فيلسوفان» را مي‌گفت و به عنوان حامي و شاه مطلوب آنان مورد ستايش قرار گرفته بود، چون دريافت يكي از برجسته‌ترين «فيلسوفان» حكومت مطلقه را چون مسيحيت به باد حمله و دشنام گرفته است، به مخالفت با آنان برخاست. سست كردن پايه‌هاي وحدت دروني قدرتهاي كاتوليك، از طريق تاختن به دستگاه كليسا، به سود او بود، اما ديدن اينكه شورشگران در جذبه و بيخردي خويش جرئت يافته‌اند و، گذشته از خدا، به شاهان نيز ناسزا مي‌گويند برآشفت، يا شايد هراسان شد. همان قلمي كه روزي *ضدماكياولي* را نوشته بود اكنون كتابي به نام *رد دستگاه طبيعت* نوشت. فردريك عقيد داشت كه د/ اولباك تند و دور رفته است. مي‌گفت: «وقتي انسان براي مردم سخن مي‌گويد ضعف و حساسيت گوشهاي موهومپرست را نبايد از ياد برد. نبايد مردم را هراسان سازد. بايد به انتظار روزي باشد كه مردم براي شنيدن سخنان او آماده‌اند.»

ولتر، گويا به سفارش فردريك، اما به گمان بسيار از ترس آنكه مبادا تندروي مفرط د/ اولباك همة مردم را، جز ملحدان و انقلابيون، از گرد «فيلسوفان» پراكنده سازد، مانند ژنرالي كه نايب خود را نكوهش مي‌كند چند صفحه از مطلبي را كه در مقالة «خدا» براي *فرهنگ فلسفي* نوشته بود به انتقاد از انديشه‌هاي د/ اولباك اختصاص داد. نوشت:

نويسنده از اين امتياز برخوردار است كه كتاب وي را هم دانشمندان مي‌خوانند، هم عوام، و هم زنان. پس سبك وي داراي امتيازاتي است كه سبك اسپينوزا نداشت. كتاب او غالباً روشن، و گاهي شيواست، اما از تكرارها، تناقضها، و سخنپردازيهاي نوشته‌هاي ديگران مبرا نيست. از نظر عمق، بيشتر انديشه‌هاي مادي و اخلاقي وي را بايد نادرست دانست، خير و صلاح بشريت در ميان است. از اين روي، انديشه‌هاي وي را از نظر درستي و سودمندي آنها بررسي خواهيم كرد.

ولتر نظمي را كه به جهان نسبت مي‌دهيم، و اختلالي را كه گمان مي‌كنيم در طبيعت ديده‌ايم، تصورات و تعصبات ذهني نمي‌دانست، و عقيده داشت كه نظم جهان در همه‌جا آشكار است و بندرت بينظمي در آن به چشم مي‌آيد.

مگر كودك، برخلاف طبيعت نوع خود، گاهي كور، بي‌پا، و جثة مهيب‌زاده نمي‌شود؟ آيا نظم جهان معلول انتظام عادي، و بينظمي آن معلول اختلال نيست؟ آيا اختلال و آشفتگي طبيعت نيست كه به كودك گرسنگي و مري تنگ مي‌دهد؟ مواد زايد بايد دفع شوند؛ اما مجاري دفع غالباً مسدودند و آنها را بايد گشود ... سرچشمة آشوب و اختلال را بايد شناخت. اما اختلال واقعيت دارد.

در اين باره، كه آيا ماده آفرينندة ذهن و زندگي است، ولتر، كه خود روزي به اين نظريه متمايل بود، اكنون لاادريگري معتدل را بر قاطعيت د/ اولباك ترجيح مي‌دهد.

«تجربه نشان مي‌دهد [از «دستگاه طبيعت» نقل مي‌كند] كه هرگاه ماده‌اي، كه ما ساكن و بيجان مي‌انگاريم، به نحوي خاص تركيب شود، داراي حركت، زندگي، و هوش مي‌شود.» اما مشكل در همينجاست كه چگونه حيات پديد مي‌آيد. به اين مشكل نه نويسندة كتاب مي‌تواند پاسخ دهد، و نه خوانندة آن. پس «دستگاه طبيعت» و دستگاههاي [فلسفي] ديگر خواب و خيالي بيش نيستند. «[د/ اولباك مي‌نويسند:] توصيف اصل حياتي، كه به نظر من محال مي‌نمايد، بسيار ضروري است.» آيا تعريف زياده از حد آساني نيست؟ ... آيا زندگي سازماني با احساس نيست؟ اما ثابت نمي‌توان كرد كه اين دو خاصيت مي‌توانند تنها از مادة متحرك ريشه گيرند؛ و اگر اثبات آن محال است، چرا آن را تأييد كنيم؟ قاطعيت لحن كتاب، در همان هنگام كه مسئله‌اي را روشن نمي‌كند، بسياري از خوانندگان آن را متغير خواهد ساخت. وقتي جرئت مي‌كنيد و مي‌گوييد خدايي نيست و ماده به خودي خود، و به حكم ضرورتي سرمدي، عمل مي‌كند، بايد بتوانيد آن را چون يكي از قضاياي اقليدس ثابت كنيد؛ وگرنه نظام خود را بر پاية «احتمال» استوار خواهيد ساخت؛ و اين پايه براي مسئله‌اي چنين با اهميت شالوده‌اي نااستوار است.

د/ اولباك، براي اثبات اينكه زندگي خود به خود از مادة بيجان ريشه مي‌گيرد، به آزمايشهاي (۱۷۴۸) نيدم، يسوعي انگليسيي كه مي‌پنداشت از مادة بيجان موجودات جاندار تازه‌اي آفريده است، اشاره مي‌كرد. اما ولتر، كه از آخرين پيشرفتهاي علمي آگاه بود، براي رد ادعاي وي به آزمايشهاي (۱۷۶۵) سپالانتساني اشاره كرد. سپالانتساني با اين آزمايشها ثابت كرده بود كه روش كار و نتيجه‌گيري نيدم اشتباه بوده است. د/ اولباك منكر وجود نظم در جهان بود، اما ولتر، كه در جهان نظم بسيار مي‌ديد، هوش انسان را گواه بر هستي موجودي خردمند در وراي جهان مي‌دانست؛ وي سرانجام گفتة معروف خود را باز مي‌گويد: «اگر خدايي نباشد، بايد او را ساخت»؛ زيرا بدون اعتقاد به خداوند متعال، و حكمت و عدالت او، زندگي، با اينهمه مجهولات و بدبختيهايش، تحمل‌ناپذير خواهد گشت. آنگاه، چون د/ اولباك، موهومپرستي را نكوهش مي‌كند، اما دينداري را

و سپس، به گونه‌اي دلپذير، نتيجه مي‌گيرد:

مي‌دانم كه سخت در اشتباهيد، اما اين را نيز مي‌دانم كه در خود فريبي خود صداقت داريد. مي‌نويسيد كه انسان بدون اعتقاد به خدا مي‌تواند با فضيلت زيست كند؛ اما بدبختانه مي‌گوييد كه «هرگاه رذيلت انسان را نيكبخت سازد، انسان بايد به رذيلت مهر ورزد.» اين قولي است هراس‌انگيز كه دوستانتان بايد شما را به

اصلاح آن وادارند. در جاهاي ديگر، پاكدامني را ستوده‌اید. این مجادلة فلسفي از شما و چند فیلسوفي که در اروپا پراکنده‌اند فراتر نخواهد رفت. مردم نوشته‌هاي ما را نمي‌خوانند. . . . شما در اشتباهید؛ اما ما به هوش و صداقت شما به دیدة احترام مي‌نگریم.

دانسته نيست كه آيا ولتر انديشه‌هاي د/ اولباك را با ايمان و صداقت رد كرده است، يا به ملاحظات ديگر. مي‌دانيم كه چون شنيد فردريك نيز عليه دستگاه طبيعت مطلبي نوشته است، چنين گفت: «خداوند دونفر را در كنار خود دارد كه در سراسر اروپا كمتر از همه پايبند موهوماتند. و اين بايد او را بسيار خشنود سازد.» ولتر، همچنين، از دوك دو ريشليو خواست به لويي پانزدهم بگويد كه تبعيدي ناراضي فرنه، در رد كتاب گستاخانه‌اي كه پاريسيان درباره‌اش گفتگو مي‌كنند، گفتاري نوشته است.

دوستان د/ اولباك، براي آنكه مردم را با انديشه‌هاي وي آشناتر سازند، انتقاد ولتر را از دستگاه طبيعت منتشر ساختند. مبارزان جوان پيروي از ماده‌گرايي را نشان دلاوري در پيكار با كليسا مي‌دانستند. فلسفة د/ اولباك، قبل و بعد از روبسپير، كه روسو را ترجيح مي‌داد، در انقلابيون فرانسه اثر نهاده بود؛ نفوذ انديشة وي در آثار كامي دمولن، مارا، و دانتون به چشم مي‌خورد. فاگه نوشته است كه د/ اولباك پدر فلسفه و جدلهاي دين‌ستيزانه، در اواخر قرن هجدهم و نيمة اول قرن نوزدهم، بوده است. در زمان «ديركتوار» يكي از وزيران فرانسه براي آنكه از احياي آيين كاتوليك جلوگيري كند، نسخه‌هاي يكي از كتابهاي د/ اولباك را براي سران ولايات فرستاد. در انگلستان، نفوذ د/ اولباك را در ماده‌گرايي پريستلي (۱۷۷۷) احساس مي‌كنيم. گادوين، هنگام نگارش تفحص در اصول عدالت سياسي و اثر آن در تقواي عمومي و نيكبختي، از انديشه‌هاي د/ اولباك، الوسيوس، و روسو الهام گرفت؛ و داماد او، شلي، پس از خواندن دستگاه طبيعت، چنان شيفتة كفر والحاد شد كه به ترجمه اين كتاب پرداخت، و از آن وسيله‌اي ساخت براي وارد كردن استادان آكسفرد به جنگ با دين. در آلمان، ماده‌گرايي د/ اولباك و شكاكيت هيوم كانت را از «خواب معتقدات جزمي» بيدار ساخت. شايد ماركس نيز سنت ماده‌گراي خود را، به نحوي نامستقيم، از د/ اولباك به ارث برده باشد.

سالها قبل از آنكه بارون دستگاه طبيعت را بنويسد، باركلي زيانبخشترين ضربه‌ها را به ماده‌گرايي زده بود: ذهن تنها واقعيتي است كه مستقيماً از آن آگاهي داريم؛ ماده (كه د/ اولباك آن را «هرآن چيزي كه حواس انسان را به نحوي

توسط ذهن، شناخته مي‌شود؛ تبديل شناختة مستقيم به شناختة نامستقيم نامعقول مي‌نمايد. اما اكنون اطمينان ما از چگونگي ماده كاهش يافته است. اتم به همان اندازه ما را متحير مي‌سازد كه ذهن؛ هردوي آنها را به اشكال انرژي تجزيه كرده‌اند، كه فهمش ممكن نيست. و هنوز، چون روزگار لاك و ولتر، دانسته نيست كه «ماده» چگونه به تصور و آگاهي تبديل مي‌شود. با آنكه تعبير مكانيكي زندگي ثمرات گرانبهايي در فيزيولوژي به بارآورده است، هنوز متحمل است كه اندامها (ماده)، چون ماهيچه‌هاي تن يك پهلوان، محصول و افزارهاي ميل (ذهن) باشند. فلسفة مكانيكي، دترمينيسم، و حتي «قانون طبيعي» شايد تسهيلاتي مختصر باشند؛ آنها را منطقاً نمي‌توان رد كرد، زيرا ابزارهايي هستند كه ذهن براي سهولت پرداختن به پديده‌ها، رويدادها، و چيزها اختراع كرده است. اين ابزارها از اركان جدايي ناپذير تفكر علمي شده‌اند ولي

هرگاه بخواهيم به ياري آنها **فصل بيست و دوم**

ولتر و مسيحيت

۱۷۷۸-۱۷۳۴

pymansetareh@yahoo.com

I -ولتر و خدا

با تلاشها و انديشه‌ها و علاقه‌هاي ضد ديني آتش شعله‌وري، به نام ولتر، كه منظماً در فرنه در حال سوختن بود، بعداً آشنا خواهيم شد؛ در اينجا، تنها به بررسي اجمالي نظرات وي دربارة دين، و پيكار او با مسيحيت، مي‌پردازيم. آنچه مي‌گوييم صدها بار گفته شده است، و در واقع ولتر سخني دربارة مسيحيت نگفته است كه صدها بار گفته نشده باشد. اما آنچه او گفت چون آتشي به سراسر اروپا سرايت كرد و در انديشه مردم اثري پيگير نهاد.

بديهي بود كه ولتر در معتقدات مسيحي چون و چرا كند، زيرا هدف دين سست كردن انديشة انسان است، نه برانگيختن آن، و ولتر، چنانكه مي‌دانيم، تجسم انديشه بود، انديشه‌اي آتشين و ناآرام. با او زماني كه در «پرستشگاه» به شكاكان پيوسته بود، هنگام پراكندن شكهاي خويش در ميان خداپرستان انگلستان، موقع آزمايشهاي علمي در سيره، و در ايامي كه در پوتسدام با فردريك از بيديني گفتگو مي‌كرد آشنا شده‌ايم. با اينهمه، تا پنجاه و شش سالگي بيديني خويش را بندرت، و تنها در محافل خصوصي، بروز مي‌داد و هنوز آشكارا به جنگ مسيحيت برنخاسته بود. وي بارها آشكارا از مبادي دين مسيح – از اعتقاد مسيحيان به خداي دادگر، ارادة آزاده، و بقا و خلود- دفاع مي‌كرد. هرگاه او را دروغگو ندانيم (و مي‌دانيم كه غالباً دروغگو بود)، تا پايان عمر اعتقاد خويش را به خدا و ارزش دين از دست نداد. تقريباً، به هر منظوري، مي‌توانيم به سخنان او استناد كنيم، چراكه او چون هر موجود زنده‌اي رشد كرد، دگرگون شد، و سرانجام فروپژمرد. كدام يك از ما در پنجاهسالگي چون بيستسالگي مي‌انديشد، يا در هفتادسالگي همان عقايدي را دارد كه در پنجاهسالگي داشت؟ ولتر همواره عقايد خود را نقض مي‌كرد زيرا كه او بسيار زيسته، و بسيار نوشته بود؛ با بالارفتن سن، عقايدش تغيير مي‌پذيرفتند.

در حدود ۱۷۳۴، هنگام اقامت در سيره، درصدد برآمد كه، در *رساله در ما بعدالطبيعه*،

انديشه‌هايش را، دربارة اولين و آخرين مسائل فكري، مدون و منظم سازد. سالها قبل از آنكه پيلي انگلستان را با اين قياس آشنا سازد، كه جهان به ساعت و خالق آن به ساعت‌ساز مانند است، ولتر اظهار داشت كه اين منطقي است اگر، براي جهان ذهن عاقلي درنظر بگيريم، ذهني كه رابطه‌اش با جهان همانند رابطة ساعت‌ساز با ساعت است؛ جهان داراي نظم بدون آفريننده‌اي خردمند نمي‌توانسته است به وجود آيد. در هردو مورد، ولتر وسيله را با هدف سازگار مي‌يافت؛ اما عقيده داشت كه گرچه جهان را ذهني عاقل طرح افكنده، اما چون ساعت تابع قوانين ثابت و تغييرناپذير است، و، از اين روي، معجزه‌اي نمي‌تواند در آن روي دهد. با آنكه عقيده داشت انسان به گونه‌اي مرموز تا اندازه‌اي از اختيار برخوردار است، اما به نحوي مي‌دانست كه ارادة آزادي كه بر جهان مكانيكي اثر مي‌كند ساز و كار آن را مختل مي‌نمايد. مي‌گفت كه ذهن حالتي از ماده، و كاركرد آن است. به پيروي از لاك، مي‌گفت كه «بايد تصديق كنيم براي آفريدگار امكان دارد كه به ماده انديشه دهد؛» و انديشيدن ماده معجزه‌اي بزرگتر از اثر ذهن غيرمادي در بدن عامل ديگري مگر خود طبيعت وجود ندارد. شايد پاره‌اي محاسن در دين باشد، اما انسان هوشمند، براي نيك بودن نيازي به دين ندارند. كشيشان در طول تاريخ دين را وسيله‌اي براي گمراهي مردم ساخته‌اند؛ و شاهان در پناه آن، كيسة مردم را مي‌چاپيده‌اند. فضيلت را، به جاي فرمانبرداري از خدا و تحصيل اجر و پاداش اخروي، وسيله‌اي براي نيكبختي جامعه بايد شمرد.

ولتر اين رسالة هفتاد و پنج صفحه‌اي را براي مادام دوشاتله خواند، كه وي ظاهراً ولتر را از نشر آن برحذر داشت. وي دستنويس را به كناري نهاد و، تا زماني كه زنده بود، از چاپ آن خودداري كرد. از اين گذشته، ولتر اكنون متقاعد شده بود كه هرگونه حكمت مابعدالطبيعي مبتني بر خرد-هر نوع كوشش خردمندانه براي تبيين خاستگاه، ماهيت، و يا سرنوشت جهان و انسان- تا ابد از قدرت بيرون است. او آثار فيلسوفان را مي‌خواند، ولي دستگاههاي فلسفي آنان را نمي‌پسنديد. برآن بود كه، «در مسائل مربوط به مابعدالطبيعه و اخلاق، قدما همه چيز را گفته‌اند. آنچه ما در اين‌باره مي‌گوييم و در كتابهايمان مي‌نويسيم

چيزي جز مخالفت با آن، يا تكرار انديشه‌هاي آنان، نيست.» او مي‌بايست تحت تأثير دستگاه فلسفي اسپينوزا قرار گرفته باشد، چرا كه با جديت مي‌كوشيد آن را رد كند.

به رغم افكاري كه داشت، نمي‌توانست از علاقه‌اش به مسائل بپاسخ بكاهد. در فاصلة سالهاي ۱۷۳۴ تا ۱۷۵۶، بارها به مسائل مابعدالطبيعه و الاهيات انديشيد. تا پايان عمر، ايمان خويش را به خدا برقراين نظم جهان استوار ساخت. اما گزافه‌گوييهاي الاهيات مسيحي را در اين‌باره استهزا مي‌كرد و مي‌گفت: «ممكن است معتقد نباشم كه بيني را براي آن آفريده‌اند تا پل مناسبي براي عينك باشد، اما معتقدم كه بيني براي بوييدن ساخته شده است.» همچنين، مي‌گفت: «آيا گفتن اينكه چشم براي ديدن، گوش براي شنيدن، و معده براي گوارش ساخته نشده‌اند سخني بسيار ياوه و پوچ نيست؟» چون نويسندة جواني در

ملحد و جواني خواند كه آماده است كه به خدمت او بپيوندد، ولتر بدو پاسخ داد: «افتخار خواهم داشت كه كارفرماي يك خداپرست باشم؛ گرچه معتقدات ما ناسازگارند، اما امروز به شما شام مي‌دهم و فردا شما را به كار مي‌گيرم. از بازوان شما استفاده خواهم كرد. اما از مغزتان نمي‌توانم بهره‌اي برگيرم.» ولتر خويشتن را خداپرست مي‌خواند، اما بيشتر از آنكه يك خداپرست باشد يك خداشناس بود. به زبان ديگر، خداي او نيروي فاقد شخصيتي، كه كمابيش همسان طبيعت باشد، نبود، عامل آگاه و هوشمندي بود كه طرح جهان را در انداخته بود و بر آن فرمان مي‌راند. پس از ۱۷۵۰، او خويشتن را خداشناس مي‌خواند؛ و در فرهنگ فلسفي، در مقالة «خداشناسي» مطالبي نوشت كه عقيدة كوندورسه را دربارة وي تأييد مي‌كنند؛ كوندورسه ولتر را «مردي با معتقدات ديني عميق» خوانده بود. وي ولتر خداشناس را اين‌گونه توصيف مي‌كند:

خداشناس انساني است با اعتقاد راسخ به خداي نيك و توانايي كه همة موجودات را هستي بخشيده است، تبهكاران را بدون ستمگري به كيفر مي‌رساند، وپاكان را به مهرباني پاداش مي‌دهد. خداشناس نمي‌داند خدا چگونه كيفر يا پاداش مي‌دهد، يا چگونه بربندگانش مي‌بخشايد، زيرا چندان گستاخ نيست كه دل خوش كند به اينكه مي‌داند خداوند چگونه رفتار مي‌كند، اما مي‌داند كه خدا هيچكاري را بي‌پاداش نمي‌گذارد و دادگر است. دشواريهايي كه بر سر راه اثبات هستي آفريدگار وجود دارند ايمان وي را سست نمي‌كنند، زيرا اين دشواريها تنها بزرگند، ولي دلايلي قوي نيستند. وي وجود چنين خدايي را مي‌پذيرد، اما تنها برخي از اثرات و برخي از نمودهاي آن را درك مي‌كند؛ و مي‌گويد كه خداوند برخلاف انسان جهان مادي را با چشم سر نمي‌بيند، و عقيد دارد كه اين آفريدگار در همه‌جا و در همة عصرها حاضر است.

او [خداشناس]، كه با بقية جهان به اين اصل و مبدأ پيوستگي دارد، خويشتن را از گروههاي ديگري كه همگي سخنان مخالف معتقدات يكديگر بر زبان مي‌آورند جدا ساخته است. دين او كهنترين دين جهان، و شمار پيروان آن بيش از پيروان آيينها و مكاتب ديگر است، زيرا پرستش سادة آفريدگار از همة نظامهاي جهان كهنتر است. او عقيده دارد كه دين نه آراي مابعدالطبيعي فهم‌ناپذير است، و نه شاخ و برگهاي زايد، بلكه پرستش و دادگري است. نيكي كردن، عبادت اوست؛ و سرسپردگي به آفريدگار، ايمان اوست. ... به مكه و لورتو مي‌خندد، اما از بينوايان دستگيري، و از ستمديدگان پشتيباني مي‌كند.

آيا ولتر به اين سخنان عقيده داشت؟ برخي از محققان اين سخنان را به احتياط و دوراندیشي ولتر حمل كرده، و گفته‌اند كه او به اين وسيله مي‌خواسته است خوانندگان آثار خويش را قدم به قدم به الحاد رهبري كند، يا براي آن به دينداري تظاهر مي‌كرد كه نوكرانش را از دله دزدي بازدارد. پاره‌اي از نوشته‌هاي ولتر مؤيد اين مدعا هستند. («اگر تنها دهكده‌اي

كه مي‌خواهيد بر آن حكومت كنيد، اين دهكده به دين نياز دارد.») وي در معروفترين بيت خويش خداشناسي را، از نظر سود آن، براي انسان ضروري شمرده است. اما بيت ديگر همان شعر خواننده را به تعمق وامي‌دارد. اين بيت، كه در نامه به نويسندة «سه شياد» آمده چنين است:

pymansetareh@yahoo.com

«اگر خدايي نباشد، بايد او را اختراع كرد؛

اما تمامي طبيعت فرياد برمي‌آورد كه خدايي هست.»

سراسر شعر ولتر، دفاع از خداشناسي است. وي بارها به استدلال خداشناختي برمي‌گردد، چنانكه گويي مي‌خواهد به شكهاي خود پاسخ گويد. ولتر در دهسال آخر عمر، به همان اندازه كه عليه اصيل آييني مطلب نوشت، الحاد را نيز نكوهش كرد؛ و بيش از همه، اعتقاد مسيحيان به خداي جبار و ستمگري كه بيشتر مردم را به دوزخ ابدي مي‌فرستد را به باد دشنام گرفت. مي‌گفت: «هرگاه دست زدن به اعمالي كه انسان آن را بد مي‌داند براي او عادي مي‌شد، بسيار بدبخت مي‌گشت.» «اگر خدا ما را به مانند خود آفريده است، ما نيز باساختن تصوير وي چون خودمان كار او را تلافي كرده‌ايم»؛ هيچ‌چيزي به اندازة تصوري كه انسان از خداوند دارد پرده از تصوري كه دربارة خودش دارد برنمي‌دارد.

ولتر مي‌كوشد كه خداشناسي خود را با وجود بدي در جهان سازش دهد. او، دركوشش خود در زمينة خداشناسي، به استدلالي خوشبينانه، چون استدلال لايبنيتز (كه ولتر انديشه‌هاي وي را در كانديد به باد استهزا گرفته است)، بسيار نزديك شد و نوشت: «آنچه از ديدگاهي محدود بد مي‌نمايد از نظر كلي ممكن است خوب باشد، يا دست كم بد نباشد. اين بهترين جهان قابل تصور نيست، اما كاملترين جهاني است كه مي‌توانست آفريده شود.» در ۱۷۳۸، به فردريك نوشت: «هرگاه درست حساب كنيم و اندازه گيريم. گمان مي‌كنم كه لذتهاي جهان بيش از دردهاي آنند.» اما اين را در سالهاي ميانة عمر خود، و در روزهايي كه از تندرستي كامل برخوردار بود، نوشت. ولتر نهاد انسان را پليد نمي‌دانست؛ برعكس، عقيده داشت كه انسان ذاتاً از حس عدالتجويي برخوردار است و «متمايل به نيكي كردن است». در انديشه‌هاي اخلاقي و آداب و رسوم مردم گوناگونيها و تناقضات بيشمار وجود دارند، اما همة آنان برادركشي و پدركشي را محكوم مي‌كنند.

در ۱۷۵۲، ولتر شعري به نام قانون طبيعي در پوتسدام سرود (اين شعر در ۱۷۵۶ به چاپ رسيد) و «دين طبيعي» خود را در آن خلاصه كرد. از آنجا كه اين شعر را ولتر به صورت نامه‌اي خصوصي براي فردريك دوم شكاك نوشته است، آن را نمي‌توان وسيله‌اي براي خشنود ساختن ديندار‌ان شمرد. وي در اين شعر، بيش از آثار ديگر، به اصيل آييني و ديندا‌ري نزديك

وديعت الاهي خوانده است. وي در اين شعر مانند روسو سخن گفته است و پيش از كانت براي امر مطلق وجدان شور و شوق نشان داده است. وي دين خود را در يك سطر خلاصه كرده است: «يك خدا را بپرست، دادگر باش، و ميهن خود را دوست بدار.» وي در اين شعر به بررسي گوناگوني معتقدات ديني مي‌پردازد، از نفرتها و تعصبها ديندا‌ران ابراز تأسف مي‌كند، و از روادا‌ري متقابل ميان عقايد گوناگون پشتيباني مي‌نمايد. شعر را با دعايي پايان مي‌دهد كه شايد قديسان خوانده باشند. اين شعر را به فرمان پارلمان پاريس، در ملاء عام، آتش زدند (۲۳ ژانوية ۱۷۵۹)؛ شايد از آن روي كه گويندة آن در چند سطر به ژانسنيستها تاخته بود.

از آنچه گفته شد اين نتيجه دستگير ما مي‌شود كه ولتر تا ۱۷۵۱- تا پنجاه و هفت سالگي- از پيكار صريح و علني با مسيحيت يا كليساي كاتوليك دوري جست. پس چه عاملي موجب شد، دقيقاً در سني كه بيشتر ياغيان و سركشان به صلح و مسالمت مي‌گروند، او با مسيحيت ناسازگا‌ري آغاز كند؟ توقيف دايرة المعارف، توجيهات ديني اصيل آيينان از زمين لرزة ليسبون، و اعدام وحشيانة ژان‌كالاس و شواليه دولابار از جملة عواملي بودند كه وي را با مسيحيت و كليساي كاتوليك به دشمني و پيكار واداشتند.

II -ولتر و دايرة المعارف

هنگام انتشار نخستين جلد دايرة المعارف (۱۷۵۱)، ولتر در پوتسدام بود. سطوري را كه د/ آلامبر در «گفتار مقدماتي» اين كتاب در ستايش او نوشته، وي را بسيار خشنود ساخته بود. د/ آلامبر در اين گفتار دربارة ولتر چنين نوشته بود: «چرا احترام و ستايشي را كه اين نابغة بيمانند برازندة آن است-احترام و ستايشي كه هموطنان، بيگانگان، و دشمنانش بدو ابراز مي‌دارند، و آيندگان نيز، هنگامي كه وي ديگر نمي‌تواند از ستايش ديگران لذت برد، از ابراز آن فروگذار نخواهند كرد- از وي دريغ دارم؟» ولتر در نامه‌اي كه در ۵ سپتامبر ۱۷۵۲ به د/ آلامبر نوشت به ستايش وي چنين پاسخ داد: «شما و آقاي ديدرو به كاري دست زده‌ايد كه مايهٔ سربلندي فرانسه، و سرافكندگي كساني خواهد بود كه شما را مي‌آزارند. ... از فيلسوفان بليغ تنها شما و او را مي‌شناسم.» ولتر در اين نامه وعدهٔ كمك و پشتيباني به د/ آلامبر داده، و از دايرة المعارف چنين ياد كرده بود: «اثر بزرگ و فناناپذيري كه بر كوتاهي عمر انسان پوزخند مي‌زند.»

ولتر، با آنكه اكنون سرگرم نوشتن دو اثر بزرگ خود، عصرلويي چهاردهم و رساله در آداب و رسوم، بود-و روابطش را با هيرش، موپرتويي، و فردريك نيز به هم زده بود-فرصت يافت مقاله‌هاي كوتاهي بنويسد و براي د/ آلامبر بفرستد (۱۷۵۳)؛ به او نوشت: «اين مقاله‌ها را به دلخواه خويش جرح و تعديل كنيد و در كاخ جاوداني كه برپا مي‌كنيد جاي دهيد. چند

دانه ريگ به شما مي‌دهم كه در گوشة ديوار بگنجانيد.» وي، ضمناً، از دوستان بانفوذ خويش خواست تا از نويسندگان دايرة المعارف حمايت كنند. در ۱۷۵۵، به د/ آلامبر نوشت: «تا روزي كه جان دارم، از خدمت به نويسندگان نامدار دايرة المعارف فروگذار نخواهم كرد. بسيار سربلندم كه مي‌توانم، براي برجسته‌ترين و زيباترين اثر ملت و ادبيات، مقاله‌هايي، اگرچه كم مايه، بنويسم.» همراه اين نامه، مقاله‌هايي دربارهٔ آتش، نيرو، بت‌پرستي، فرانسويان، هوش، و ذوق براي دايرة المعارف فرستاد. پس از ديدن پنج جلد اول دايرة المعارف، بيش از پيش اين كتاب را ستود، اما به نقصهايي نيز برخورد كه وي را اندوهناك ساخت. از ويراستاران خواست تا به نويسندگان تذكر دهند كه مقاله‌هاي خود را روشن و كوتاه بنويسند؛ و به د/ آلامبر (كه وي او را به اشتباه سرويراستار مي‌دانست) هشدار داد كه: «ياران و همكاران شايسته‌اي نداريد. فرماندة بزرگ در سپاهش سربازان بدي دارد. ... از اينكه نويسندة مقالة «دوزخ» نوشته است كه دوزخ يكي از اركان آموزة موسي بود، بسيار اندوهناكم. اين مطلب درست نيست.»

اندك زماني پس از آن، وي چندين مقالة كوتاه، و يك مقالة بلند دربارهٔ تاريخ، براي دايرة المعارف نوشت. آنتوان نوئه دوپوليه، كشيش دانشمند لوزان، را بر آن داشت كه چند مقاله تحت عناوين «مجوس»، «جادو»، «جادوگر»، و «مسيحا» براي دايرة المعارف بنويسد، كه همهٔ آنها بدعتگذارانه بودند. ديديم كه چگونه ولتر قسمتي از مسئوليت مقاله‌اي را كه د/ آلامبر دربارهٔ ژنو نوشته بود به گردن گرفت و، با دعوت كردن روحانيان رسوا شده به ضيافت شام، از طوفاني كه برخاسته بود جان به سلامت برد (۱۷۵۷). چون بحراني براي دايرة المعارف پيش آمد (ژانوية ۱۷۵۸)، ولتر به ديدرو نوشت:

ديدرو دلير و د/ آلامبر بيباك به پيش تازيد؛ ... با فرومايگان نبرد كنيد، رجزخوانيهاي توخالي، سفسطه‌هاي حقيرانه، دروغهاي معروف، تناقض‌گوييها، و ياوه‌هاي آنان را بي‌اثر سازيد. نگذاريد خردمندان اسير بيخردان شوند. نسل جديد آزادي و خردمندي خود را مديون شما خواهد بود.

ديدرو به اين نامه پاسخ نداد، د/ آلامبر براي كناره‌گيري از كار پافشاري مي‌كرد؛ خود ولتر نيز، كه اكنون ترسيده و از سكوت و بي‌اعتنايي ديدرو رنجيده بود، تصميم گرفت كشتي دستخوش طوفان دايرة المعارف را ترك گويد. در ۶، يا۷، فوريه باردیگر به ديدرو نوشت و از وي خواست تا مقاله‌هاي چاپ‌نشدهٔ وي را بدو بازگرداند. ديدرو پاسخ داد كه مقاله‌ها در دست د/ آلامبر است، ولي هرگاه ولتر براي استرداد آنها پافشاري كند، «هرگز اين ضربه را فراموش نخواهد كرد.» در ۲۶ فوريه ولتر به د/ آرژانتال نوشت: «آقاي ديدرو را دوست دارم و او را ارج مي‌نهم، اما بر او خشمگينم.» و در ۱۲ مارس به او نوشت: «هرگاه ديدرو نيكمرد را ديديد، به آن بردة نگونبخت بگوييد كه با قلبي سرشار از رقت و دلسوزي از سرگناهش مي-

گذرم.» در ماه مه، د/ آلامبر مقاله‌هايي را كه ولتر خواسته بود پس داد؛ و در ماه ژوئن، تألیف دایر ة المعارف را از سر گرفت. ولتر نيز به همكاري خويش با او ادامه داد، اما درخواست كرد كه مقاله‌هاي وي را، اگر قابل چاپ يافت، به نام او چاپ نكنند. و در همان هنگام، از مؤلفان كتاب خواست تا، براي رهايي از سانسور و فشار دولت، در كشور ديگري به كار خود ادامه دهند. اما ديدرو اين پيشنهاد را عملي ندانست. ولتر اكنون يك دايرة المعارف بزرگ و پرهزينه را وسيلة مناسبي براي تبليغ آزاداندیشي نمي‌شمرد؛ وي در ۲۶ ژوئن ۱۷۵۸ به ديدرو نوشت كه، به سبب گرفتاري، بيش از اين نمي‌تواند با دست‌اندركاران دايرة المعارف همكاري كند؛ و از اين گذشته، چون رابطة مؤلفان با دولت و كليسا تيره شده است، «انسان ناگزير است دروغ گويد، و اگر دروغ بسيار نگوييم، ما را زجر و شكنجه خواهند داد.» بحراني كه كتاب دربارة ذهن الوسيوس پديد آورد شورشگر پير را چندان هراسان ساخت كه او را واداشت آن را جواب گويد. در ۱۶ نوامبر، به ديدرو نوشت كه خانه‌اي در فرنه خريده است و قصد دارد زندگي را از آن پس در خارج از شهر به سر برد.

خويشتن را فريب مي‌داد، يا مي‌خواست از حربة ديگري براي پيكار استفاده كند؟

III -الاهيات و زمين‌لرزه‌ها

هنگامي كه دايرة المعارف ميان مرگها و رستاخيزهاي مكرر دست و پا مي‌زد، زمين‌لرزة ليسبون فيلسوفان اروپا را تكان داد و به انديشه واداشت. در ساعت نه و چهل دقيقة بامداد «روز يادبود قديسان» (اول نوامبر ۱۷۵۵)، زمين پرتغال و افريقاي شمالي به لرزه درآمد؛ و اين زمين‌لرزه در عرض شش دقيقه، در يكي از زيباترين پايتختهاي جهان، ۳۰كليسا و ۱۰۰۰ خانه را با خاك يكسان كرد؛ ۱۵۰۰۰ تن كشته، و ۱۵۰۰۰ تن ديگر بسختي مجروح شدند. در اين كشتار جمعي، هيچ‌چيز بيسابقه‌اي وجود نداشت، اما داراي برخي رويدادهاي فرعيي بود كه عالمان الاهي را مضطرب ساخت. ديندارن مي‌پرسيدند كه چرا خداوند چنين شهر كاتوليكي را، در سالگرد روزي مقدس و در چنين ساعتي كه همة ديندارن براي برگزاري مراسم قداس در كليساها گرد آمده بودند، براي زمين‌لرزه برگزيده است؟ و چرا، در ميان اين ويراني گسترده، خانة سباستيائود كاروالیو املو-ماركس دپومبال آينده- را، كه در سراسر اروپا سرسخت‌ترين دشمن يسوعيان به شمار مي‌رود، سالم بر جاي گذاشته است؟

مالاگريذا، يسوعي پرتغالي، گفت كه زمين‌لرزه، و نتايج شوم آن، كيفري الاهي براي تبهكاريهاي مردم ليسبون است؛ اما آيا همة كساني كه در آن هنگام در كليساها گرد آمده بودند تبهكار بودند؟ پس چرا زمين‌لرزه و آتشسوزي بزرگ اين همه كشيشان پاكدامن و راهبه‌هاي بيگناه را از پاي درآورده است؟ هرگاه مسجد بزرگ المنصور در رباط ويران نشده

ممكن بود مسلمانان نيز اين زمين‌لرزه را كيفري الاهي براي جنايتهاي ضدانساني دستگاه تفتيش افكار پرتغال بدانند. برخي از روحانيان پروتستان لندن زمين‌لرزهٔ ليسبون را كيفري براي جنايتهاي كاتوليكها عليه بشريت دانستند. اما در ۱۹ نوامبر همان سال، زمين‌لرزه‌اي ۱۵۰۰ خانه را در بستن ماساچوست- موطن آوارگان و پيرايشگران- ويران كرد. ويليام واربرتن گفت كه كشتار ليسبون «جلال خدا را به بهترين وجهي نمايان ساخته است.» جان وزلي، دربارهٔ «علت و چارهٔ زمين‌لرزه»، موعظه‌اي ايراد كرد و گفت: «گناه، علت اصلي زمين‌لرزه است؛ و علتهاي طبيعي زمين‌لرزه، هرچه باشند... نتيجه همان سرپيچي اوليه هستند»- سرپيچي اولية آدم و حوا.

از اين توضيحات، ولتر از فرط خشم به خود مي‌پيچد، اما خود او نيز نمي‌دانست چگونه اين پيشامد را با ايمانش به آفريدگاري دادگر سازگاري دهد. پس، لايبنيتز كجاست تا بگويد كه «اين بهترين جهاني است كه مي‌توانست به وجود آيد»؛ يا پوپ كجاست تا بگويد كه «هرآنچه هست نيكو و درست است؟» خود ولتر نيز، چنانكه ديديم، قبلا مي‌انديشيد كه «بدي جزئي، و خوبي كلي و جهاني است.» ولتر، با واكنشي خشمگينانه در برابر خوشبيني نخستين خود، بزرگترين شعرش را سرود-دربارهٔ مصيبت ليسبون، يا آزمايش اصل «همه چيز درست است». در اينجا فرصت را غنيمت مي‌شماريم و به بررسي انديشه و شعر او مي‌پردازيم:

اي فانيان تيره‌بخت! اي زمين غمگين!

اي اجتماع هراسان بشريت!

ميزبان ابدي رنجهاي بيهوده!

شما، فرزانگان ابلهي كه فرياد بر مي‌آوريد: «همه چيز درست است»،

بياييد و به اين ويرانه‌هاي هراس‌انگيز بينديشيد،

به اين ويرانيها،

به اين پاره‌ها و خاكسترهاي نوع خود.

اجساد زنان و كودكان بر هم انباشته شده‌اند،

اين اندامهاي پراكنده در زير ستونهاي شكسته.

صدهزار بدبخت در زمين فرورفته‌اند،

پاره، خون ريزان، و هنوز زنده،

مدفون شدگان و در زير آوارماندگان،

نوميدانه، به پايان مي‌رسانند روزهاي رقتبار و پرعذاب خويش را.

به فريادهاي خاموش و در سينه خفه شدهٔ آنان،

به آتش نيم‌مردهٔ اين چشم‌انداز غول‌آسا،

بگوييد: «آيا اين نيز از قوانين سرمدي پيروي مي‌كند،

و نيك و بد بسته به مشيت خداوندند؟»

آيا، در برابر اين تودة قربانيان،

خواهيد گفت: «خداوند انتقام گرفته است،

و مرگ آنان كيفر گناهانشان است»؟

اين كودكاني كه، با تن‌هاي خونالود و در هم شكسته، در آغوش مادرانشان به خواب ابدي رفته‌اند

كدام جرم و كدام گناه را مرتكب شده‌اند؟ آيا گناه مردم لندن و پاريس كمتر از گناه مردم ليسبون است؟ ليسبون ويران شده است، اما مردم پاريس همچنان سرگرم پايكوبي و دست‌افشانيند.

آيا خداي عالم كل نمي‌توانست جهان را بدون اين دردها و بدبختيهاي بيمعني بيافريند؟ «خدايم را ارج مي‌نهم، اما به بشريت نيز مهر مي‌ورزم.»

شاعر به جهان زندگان مي‌نگرد و تنازع بقا را به هزار شكل مي‌بيند؛ هر سازوارة زنده‌اي دير يا زود به دست ديگري كشته مي‌شود. اين خلاصة تلخ مبحث زيست‌شناسي را بايد واژه به واژه ترجمه كرد:

كركس خشمگين بر روي طعمة ناتوانش مي‌جهد و با اندامهاي خون‌آلود بزم و سرور برپا مي‌كند؛ همه‌چيز در نظر او درست مي‌نمايد. اما اندكي بعد، عقابي با نوك تيزش خود كركس را مي‌درد، انسان نيز با تيري مهلك عقاب مغرور را از پاي درمي‌آورد، و سرانجام، انسان با تني مجروح و خونالود در ميدان نبرد، در ميان انسانهاي محتضر ديگر، جان مي‌سپارد و طعمة زشت مرغان سيري‌ناپذير مي‌شود. جهانيان همگي مي‌نالند، و همگي براي رنج كشيدن و مرگ مشترك آفريده شده‌اند. و آدمي در اين آشوب و هرج و مرج مرگبار، از تركيب نگونبختي جزء، سعادت كل را مي‌سازد! اي فاني ناتوان و نگونبخت! تو، با آوايي غم‌انگيز، فرياد برمي‌آوري كه «همه‌چيز درست است»، جهان به تو دروغ مي‌گويد. قلبت نيز صدهابار به اشتباه فكرت گواهي داده است. عناصر و جانوران و انسانها همگي درجنگند. بيابيد بگوييم كه جهان جولانگاه شروبدي است.

اين صحنة ستيزه و كشاكش جهاني، و اين مرگ دردناك و خواركننده، را چگونه مي‌توان با ايمان به وجود خدايي مهربان سازش داد؟ خدا وجود دارد، اما رازي است كه نمي‌توان از آن پرده بر گرفت. اين خدا فرزندش را براي رستگاري بشريت به جهان مي‌فرستد، اما مرگ و جانبازي او زمين و انسان را دگرگون نمي‌سازد.

فرزانه‌ترين و دوراندیشترين انسان در اين‌باره چه مي‌گويد؟ هيچ، كتاب سرنوشت بر روي ما بسته است. انسان، كه با خويشتن بيگانه است، خود را نمي‌شناسد، من كيستم؟ در كجايم؟ به كجا مي‌روم؟ از كجا آمده‌ام؟ ذره‌ها بر اين تودة گل، كه انباشه از مرگ و نيستي است و بازيچة دست سرنوشت، عذاب مي‌كشند، با اينهمه، ذره‌هاي انديشمند، ذره‌هايي كه راهنماي چشمانشان انديشه است، آسمانها را پيموده‌اند. انديشه‌هاي ما تا بيكران سير مي‌كنند، اما لحظه‌اي قادر نيستيم خويشتن را ببينيم و بشناسيم.

البته، اين نغمه‌اي است كه صدسال پيش پاسكال در نثري بلندتر از شعر ولتر خوانده بود. و ولتر، با آنكه يك‌بار انديشه‌هاي پاسكال را نادرست خوانده و رد كرده بود، اكنون بدبيني او را بازگويي مي‌كند، پاسكال از اين مقدمه نتيجه گرفته بود كه انسان ناچار است خويشتن را با ايمان و اميد مسيحي، زنده نگاه دارد؛ اما ولتر شعر را با عبارتي پايان داده بود كه افسردگي و نوميدي از آن نمايان بود:

«چه تدبيري بينديشيم، اي فناپذيرندگان؟»

«اي انسانهاي فاني، بايد رنج بريم، ستايش كنيم، و بميريم»

چون دوستانش اين پايان را براي شعر مناسب ندانستند، ولتر آن را تغيير داد و چنين نوشت:

«لب فروبنديم، ستايش كنيم، اميدوار باشيم، و بميريم»

باز آن را نپسنديدند؛ ولتر تسليم گشت، و بيست و نه سطر ديگر به شعر افزود؛ خدا را به دست خدا سپرد، با اين اميد كه «تنها خدا راست است.»

با اينهمه، اين شعر، گذشته از ديندار‌ان، «فيلسوفان» را نيز تكان داد و هراسان ساخت. بيم آن مي‌رفت كه چنين شعر نوميدكننده‌اي مردم را از «فيلسوفان» رويگردان سازد. روسو در نامة بلند و شيوايي به ولتر نوشت كه همة بدبختيهاي انسان معلول اشتباهات خود انسانند. زمين‌لرزة ليسبون كيفر شايسته‌اي است براي مردمي كه از زندگي در آغوش طبيعت دل كنده، و به شهرها پناه برده‌اند. اگر مردم در دهكده‌هاي پراكندة كوچك و خانه‌هاي ساده مي‌زيستند، زمين لرزه مردم كمتري را قرباني مي‌ساخت. روسو، همچنين، نوشته بود كه ايمان به نيكي خداوند يگانه چارة بدبيني كشنده است. بايد مانند لايبنيتز معتقد باشيم كه چون جهان آفريدة خداوند است، همه چيز آن در نهايت درست و نيكوست. ناشري نسخه‌اي از اين نامه را به دست آورد و به چاپ رساند. بسياري از مردم روسو را ستودند و آن نامه را پاسخي درست و مستدل به شعر ولتر شمردند. ولتر زمان درازي، كه براي او غير عادي بود، آرام ماند. هنگامي كه به بحث دربارة خوشبيني پرداخت، در كار نوشتن كاملترين كتابش بود؛ كتابي كه در طي زندگي يك نسل آوازة جهاني يافت و اكنون زنده‌ترين اثر و يادگار ولتر، و نماد او، به شمار مي‌آيد.

IV -كانديد

در اوايل ۱۷۵۹، به اين نام انتشار يافت: *كانديد يا خوشبيني*. روي جلد آن چنين نوشته شده بود: «ترجمه از متن آلماني دكتر رالف، با اضافاتي كه، پس از مرگش در ميندن، از جيب او به دست آمده‌اند. «شوراي بزرگ» ژنو بي‌درنگ فرمان داد كه اين كتاب را بسوزانند (۵مارس). البته، ولتر اين اثر را از آن خود ندانست و به دوست كشيشي در ژنو نوشت: «آنان كه اين مهملات را از آن من مي‌دانند عقل و شعور خود را از دست داده‌اند. خدارا شكر كه من اشتغالات بهتري دارم.» اما فرانسويان مي‌دانستند كه نويسندة كانديد كسي جز ولتر نيست. اين كتاب از چنان سادگي فريبنده، رواني يكدست، آهنگ سبك و نرم، و طنزهاي شيطنت‌آميزي برخوردار بود كه جز ولتر كس ديگري نمي‌توانست آن را بنويسد. گاهگاه به سخناني كه اندكي زشت و

كشنده به اين و آن شده است. هرگاه سبك خود انسان باشد، اين سبك ولتر خواهد بود.

نويسنده داستان را بسادگي و با معصوميت آغاز مي‌كند، اما عنان اختيار را بزودي از دست مي‌دهد:

در كشور وستفالي، در كاخ برجسته‌ترين بارون كشور، بارون توندر-تن-ترونخ، جوان بسيار خوبي مي‌زيست كه قوة تشخيص و قضاوت درست را با سادگي بيشايبه‌اي در آميخته بود. به نظر من، از همين روي بود كه او را «كانديد» (ساده‌دل) مي‌خواندند. نوكران سالخوردة كاخ، وي را فرزند خواهر بارون، از نجيبزاده‌اي كه در همسايگي كاخ مي‌زيست، مي‌دانستند خواهر بارون از زناشويي باوي سرباز زده بود، زيرا تنها هفتاد و يك پشت او از اشراف بودند.

خواهر بارون، با اينكه بارها با نجيبزاده در يك بستر رفته بود، ازدواج با او را ناپسند مي‌دانست. آموزش فرزندان نامشروع خوبروي را به دست پروفسور *پانگلوس* (همه زبان) سپردند. اين پروفسور

مي‌توانست به نحو تحسين‌انگيزي ثابت كند كه هيچ معلولي بي‌علت نيست؛ و در اين بهترين جهان ممكن، كاخ بارون باشكوهترين كاخهاست و بانوي كاخ (باآنكه بيش از صدوپنجاه كيلوگرم وزن داشت) بهترين بارونس است. مي‌توان ثابت كرد كه چيزي نمي‌تواند جز آن كه هست باشد؛ زيرا، از آنجا كه هرچيزي براي منظوري آفريده شده است، بايد براي بهترين منظور آفريده شده باشد. مثلا، نگاه كنيد، بيني براي عينك ساخته شده است، و از همين روي است كه ما عينك مي‌زنيم؛ و پا براي جوراب آفريده شده است، و از همين روي ما جوراب مي‌پوشيم. ... آنان كه مي‌گويند، همه چيز درست است، منظور خود را درست بيان نمي‌كنند. بايد بگويند كه همه چيز بهترين است.

كانديد اين سخنان را بدقت مي‌شنيد و بي چون و چرا باور مي‌كرد: زيرا مادموازل كونگوند، دختر بارون، به ديدة وي، بهترين و زيباترين موجود جهان بود. كونگوند مي‌كوشد او را به عشق خود گرفتار سازد؛ گرفتار مي‌شود، بارون «چند تيپا به پشتش» مي‌زند و او را از كاخ مي‌راند.

كانديد يكچند سرگردان مي‌شود و، هنگام سرگرداني، به سربازگيراني برمي‌خورد كه وي را به سپاه بلغارستان (منظور ولتر سپاه پروس است) مي‌برند. «در پادگان، وادارش مي‌كنند به چپ و راست بچرخد، تفنگ پركند، نشانه گيري كند، گلوله بزند، و قدم آهسته برود، در اين ميان، چندين ضربه چوب نيز نصيبش مي‌شود.» در جنگي شركت مي‌كند، از سپاه مي‌گريزد، و به پانگلوس برمي‌خورد. پانگلوس اكنون نوك بينيش خورده شده است؛ و در نتيجة بيماريي كه از آميزش زياد با پاكت، خدمتگزار زيباي كاخ، گرفته، نزديك است يك چشم و يك گوش خود را از دست دهد. «پاكت اين بيماري را از كوردلية دانشمند [فرايار فرقة فرانسيسيان] گرفته است؛ كوردليه نيز آن را از يك كنتس سالخورده، كنتس از يك افسر سواره‌نظام، افسر از

كشتي كانديد و پانگلوس در نزديكي ليسبون مي‌شكند؛ و آنان، درست هنگام وقوع زمين‌لرزه، به ساحل مي‌رسند؛ زنده مي‌مانند، اما به اتهام بدعتگذاري به دست گماشتگان دستگاه تفتيش افكار دستگير مي‌شوند؛ پانگلوس را به دار مي‌كشند، اما كانديد، به ياري كونگوند، از زندان مي‌گريزد- كونگوند را سربازان، پس از اسير كردن و تجاوز به او، به يك يهودي فروخته بودند، كه آن يهودي نيز وي را اخيراً به مفتش كل فروخته بود. كانديد و كونگوند، به ياري زن سالخورده‌اي، مي‌گريزند. پيرزن، براي ساكت كردن شكوه‌هاي آنان، از محاصرة آسور و گرفتاريش به دست تركان؛ مي‌گويد كه تركان مي‌خواسته‌اند كه او و همراهانش را بخورند؛ اما، به لطف بخت نيمه‌كور، يك سرين همة زناني را كه به دستشان افتاده بودند مي‌برند و آنها را آزاد مي‌كنند؛ و محاصره، بي‌آنكه قطعة ديگري از گوشتشان كنده شود، پايان مي‌گيرد. سپس پيرزن آنان را دلداري مي‌دهد و مي‌گويد: «بيش از اين از بخت خود شكايت نكنيد، و خشنود باشيد كه مي‌توانيد روي هردو سرين بنشينيد.»

كانديد و كونگوند، به گمان آنكه ستم در «دنياي جديد» كمتر از دنياي كهن است، از اقيانوس اطلس مي‌گذرند و به امريكاي جنوبي مي‌روند. در بوئنوس آيرس، ناخداي كشتي كونگوند را براي خود نگاه مي‌دارد، و كانديد را از شهر بيرون مي‌كنند. كانديد در پاراگه به مهاجرنشين يسوعيان مي‌رود و برادر كونگوند را در ميان يسوعيان مي‌يابد. او كانديد را، از آن روي كه به انديشة زناشويي با خواهر او بوده است، مورد حمله قرار مي‌دهد. كانديد او را مي‌كشد و آوارگيش را در تنهايي از سر مي‌گيرد. در يكي از دره‌هاي دوردست پرو، به الدورادو مي‌رسد. در اين سرزمين طلا چندان فراوان است كه كسي براي آن ارزشي قايل نيست. اينجا سرزميني است بدون پول، زندان، وكيل دعاوي، و كشمكشهاي مالي؛ ساكنان نيكبخت آن تا دويست سال زندگي مي‌كنند؛ و جز پرستش سادة يك خدا، ديني ندارند. كانديد چند قطعه طلا برمي‌دارد و به راه خود مي‌رود. و، همچنانكه دلش هنوز در گرو عشق كونگوند است، با كشتي به اروپا بازمي‌گردد. هنگامي به بندر پورتسمث مي‌رسد كه در ياسالار بينگ را به گناه شكست در جنگ تيرباران

كرده‌اند. مارتين، دوست تازة كانديد، مي‌گويد كه، به عقيدة مردم، كشتن درياسالاران گاهي براي «تشويق ديگران» سودمند است.

كانديد، چون مي‌شنود كه كونگوند در ونيز است، با كشتي به ايتاليا مي‌رود. در ونيز، از اينكه مي‌بيند روسپيان مردمي بدبخت و درمانده‌اند، غمگين مي‌شود. آوازهاي كرجيرانان را مي‌شنود و مي‌پندارد كه سرانجام به مردمي نيكبخت برخورده است. اما مارتين بدو مي‌گويد:

آنان را با زن و بچه‌هايشان در خانه ندیده‌ای. دوج و كرجيرانان همگي داراي غم و غصه‌اند. گرچه راست است كه بخت كرجيرانان بلندتر از بخت دوج است، اما تفاوت آن چندان ناچيز است كه به زحمت امتحان نمي‌ارزد.

اما كونگوند در ونيز نيست؛ در قسطنطنيه است. كانديد از آنجا به قسطنطنيه مي‌شتابد و كونگوند را، كه اكنون كنيز زشت سالخورده‌اي است، در اين شهر مي‌يابد. با اينهمه، او را آزاد مي‌كند و همسر خود مي‌سازد. پانگلوس نيز، كه از چوبة دار زنده پايين جسته است، در قسطنطنيه به شاگرد خود مي‌پيوندد و دفاع از خوشبيني را از سر مي‌گيرد. اينان به مرد تقريباً نيكبختي برمي‌خورند كه، با ميوه‌ها و گردوهايي كه در باغ خود به عمل آورده است، از آنان پذيرايي مي‌كند. كانديد بدو مي‌گويد: «ملك شما بايد بسيار پهناور باشد.» ترك پاسخ مي‌دهد: «ملك من ۲۰ ايكر بيشتر نيست. آن را به ياري فرزندانم مي‌كارم، و تلاشهايمان مارا از بديهاي بزرگي چون ملال، رذيلت، و نيازمندي مصون مي‌دارند.» كانديد تصميم مي‌گيرد كه مانند او زندگي كند. به ياري كونگوند و دوستانش، قطعه زميني را شخم مي‌زند و مي‌كارد. زن يك سريني، يك روسپي توبه كار، و دوست فرايار روسپي هريك كاري به دست مي‌گيرند؛ رنج مي‌برند، خسته مي‌شوند، خوراك مي‌خورند، و مي‌آسايند؛ گرچه اندكي از زندگي خسته مي‌شوند، اما رويهمرفته از وضع خويش راضيند. پانگلوس استدلال مي‌كند كه اين بهترين جهان ممكن است، زيرا كه آنان، پس از رنجها و مشقات گذشته، از آسايش و نيكبختي برخوردار شده‌اند. كانديد سخن او را تصديق مي‌كند و مي‌گويد:« بايد باغ خودمان را بكاريم.» رمان كوتاه در اينجا به پايان مي‌رسد.

ولتر، در چارچوب اين داستان پرماجراي عشقي، بيهودگي و بيپايگي معتقدات لايبنيتز دربارة دادگري آفريدگار، خوشبيني پوپ، تعديات ديني، بي بندوباري جنسي راهبان، كينه‌هاي طبقاتي، مفاسد سياسي، نيرنگهاي قانوني، سودجوييهاي قضايي، وحشيگريهاي قانون كيفري، مظالم برده‌داري، و ويرانگري جنگ را برملا ساخته، و به باد هجو گرفته است. هنگام نوشتن كانديد، ويراني و كشتار جنگ هفتساله به اوج شدت خود رسيده بود. فلوبر اين شاهكار ولتر را «چكيدة آثار وي» خوانده است. كانديد، نظير همة هجونامه‌هاي ديگر، داراي گزافه‌گوييهاي زايد و بيهوده است. اما نويسندة آن مي‌دانست كه كمتر مردمي به سرگذشت دردناك كانديد گرفتار شده‌اند. اين را نيز ولتر بي‌گمان دريافته بود كه گرچه خوب است انسان باغ خود را بكارد و به وظايف فردي و خصوصي خويش بپردازد، اما علايق او بايد از باغش فراتر روند. خود وي، هنگامي كه در فرنه باغش را مي‌كاشت، با فرياد خويش عليه اعدام كالاس، اروپا را به لرزه درآورد.

V -وجدان اروپا

ژان كالاس يك هوگنو (پروتستان پيرو كالون) بود، و از معدود هوگنوهايي بود كه، پس از يك قرن

مانده بودند. قانون فرانسه، گذشته از تحريم كارهاي دولتي براي پروتستانها، دست پروتستانهاي اين كشور را از حرفه‌هاي وكالت، پزشكي، داروسازي، مامايي، كتابفروشي، زرگري، و خواربارفروشي كوتاه ساخته بود. پروتستانها، هرگاه تعميد نمي‌يافتند، از همة حقوق مدني محروم مي‌شدند. زناشويي آنان، هرگاه به دست يك كشيش كاتوليك صورت نمي‌گرفت، ارزش قانوني نداشت و فرزندان آنان زنازاده به شمار

مي‌رفتند. قانون، مجامع ديني پروتستانها را تحريم كرده بود. مرداني را كه در چنين مجامعي شركت مي‌كردند، تا پايان عمر، به كار اجباري در كشتيها وا مي‌داشتند؛ و زناني را كه در اين مجامع حضور مي‌يافتند به زندان ابد محكوم مي‌ساختند. قانون براي روحانياني كه مجامع ديني پروتستانها را برپا مي‌كردند كيفر مرگ پيشبيني كرده بود. اين قوانين را در پاريس و پيرامون آن كمتر به كار مي‌بستند، اما در شهرهاي دوردست، و بويژه در جنوب فرانسه، با شدت اجرا مي‌شدند.

كينه‌هاي ديني در جنوب فرانسه ريشه‌دارتر از جاهاي ديگر بودند. در اين نواحي، مبارزة ميان كاتوليكها و هوگنوها بسيار بيرحمانه بود؛ هريك از دو طرف شرارتهايي مرتكب شده بودند كه ياد آن هنوز در خاطره‌ها مانده بود. در ۱۵۶۲، كاتوليكهاي فاتح ۳۰۰۰ پروتستان را در تولوز از پاي درآوردند، و پارلمان تولوز ۲۰۰ پروتستان ديگر را به شكنجه و مرگ محكوم كرد. كاتوليكهاي تولوز، به ياد اين واقعه، همه ساله آيينهاي باشكوهي برپا مي‌داشتند و در خيابانهاي شهر دست به تظاهرات ديني مي‌زدند. پيشه‌وران، اشراف، روحانيان، «توبه‌كاران سفيد»، «توبه‌كاران سياه»، و «توبه‌كاران خاكستري»، در حالي كه جمجمة نخستين اسقف تولوز، قطعه‌اي از پوشاك مريم عذرا، و استخوانهاي كودكان مقتول در «كشتار بيگناهان» افسانه‌اي هرودس را همراه داشتند، باوقار و بآرامي در خيابانهاي شهر راهپيمايي مي‌كردند. از بخت بدكالاس، آن سال مصادف بود با دويستمين سالگرد كشتار ۱۵۶۲.

پارلمان تولوز، كه قدرت آن در لانگدوك با قدرت پارلمان پاريس در فرانسة مركزي برابري مي‌كرد، اكنون به دست ژانسنيستها افتاده بود. اينان كاتوليكهايي با سرسختي و يكدندگي پيروان كالون بودند. پارلمان تولوز، براي اينكه ثابت كند در سرسختي كمتر از يسوعيان نيست، پروتستانها را بسختي كيفر مي‌داد. در ۲ مارس ۱۷۶۱، همين پارلمان روشت، كشيش هوگنو، را به گناه رهبري مجامع ديني براي پروتستانها، به مرگ محكوم ساخت؛ و براي سه تن از «افراد محترم كنت دوفوا»، كه كوشيده بودند كشيش را از دست ژاندارمها رها كنند، نيز كيفر مرگ تعيين كرد. در ۲۲ مارس همان سال نيز، پارلمان تولوز يك دكاندار هوگنو را، به اتهام كشتن فرزندش بخاطر بازداشتن او از گرايش به آيين كاتوليك، به شكنجه و مرگ محكوم ساخت.

ناگفته نماند كه كالون، *درمبادي دين مسيحي* خود، دست پدران مسيحي را در كشتن فرزندان

بود و خانواده تقريباً يگانه ضامن انضباط به شمار مي‌رفت، اختيار مرگ و زندگي فرزند در بسياري از جوامع بشري به دست پدر سپرده شده بود. پيداست كه كالون، هنگامي كه عبارت «خداوند گفته است فرزنداني كه از پدر و مادر فرمان نمي‌برند كشته شوند» را مي‌نوشت، اين قانون جوامع پدرسالاري را به ياد داشت. كالون به آيه‌هاي ۱۸ تا ۲۱ باب ۲۱ سفرتثنيه و آية ۴ تا ۶ باب ۱۵ انجيل متي استناد جسته بود. اما فراموش نبايد كرد كه نويسندگان اين آيه‌ها به والدين تنها اجازه داده بودند كه از دست فرزند نافرمانبردار خويش به نزد «مشايخ شهر» شكايت برند، و مشايخ شهر بودند كه حق داشتند فرزند نافرمانبردار را به مرگ محكوم كنند. بي‌گمان، كالون نيز منظوري جز اين نداشت؛ اما كاتوليكهاي تهييج شدة جنوب فرانسه مي‌پنداشتند كه هوگنوها چون نمي‌توانند به «مشايخ شهر» [مقامات دولتي] متوسل شوند، اين قانون ديرينه را به دست خود اجرا مي‌كنند.

سرنوشت دردناك ژان كالاس را بايد، با توجه به اين سابقة تاريك، به ياد آورد.

ژان پارچه فروشي بود كه در خيابان اصلي تولوز دكاني داشت و از چهل سال قبل با خانواده‌اش در بالاخانة دكان زندگي مي‌كرد. او و همسرش چهار پسر و دو دختر داشتند؛ تربيت فرزندانشان را از سي سال قبل به دست زن كاتوليكي، به نام ژان وينيير، سپرده بودند؛ و او را، با آنكه پسرشان لويي را به آيين كاتوليك كشانده بود، همچنان در خانة خود نگاه داشته بودند. لويي اكنون، در خيابان ديگري، در مغازه‌اي شاگردي مي‌كرد و هزينة زندگي را از پدر مي‌گرفت. دونا، كوچكترين پسر خانواده، نيز در نيم شاگردي مي‌كرد. دوپسر ديگر، پير و مارك آنتوان، پيش پدر و مادر خود مي‌زيستند. مارك آنتوان، بزرگترين پسر

ژان، علم حقوق آموخته بود، و، پس از پايان تحصيل، دريافته بود كه كسي جز كاتوليكها نمي‌تواند به حرفه وكالت اشتغال ورزد، از اين روي، خويشتن را كاتوليك شناسانده، و كوشيده بود پروانة كاتوليكي بگيرد؛ اما نيرنگ وي برملا شده بود و مارك آنتوان خويشتن را ناگزير ديده بود كه يا از آيين پروتستان دست كشد، و يا از سالهاي بسياري كه به تحصيل علم حقوق سپرده بود چشم پوشد. در خلال اين كشمكش فكري، به قمار و ميگساري پناه برد و گفتار هملت را، دربارة خودكشي، ورد زبان خود ساخت.

شامگاه ۱۳ اكتبر ۱۷۶۱، افراد خانوادة ژان كالاس در بالاخانة دكان وي گردآمده بودند. گوبرلاوس،

ژان كالاس، براي صرف شام در خانة وي مانده بود. مارك آنتوان، پس از صرف شام، به دكان رفت؛ چون بازنگشت، پير و لاوس به دكان رفتند و مارك آنتوان را ديدند كه خويشتن را از چارچوب در حلق آويز كرده است. نعش وي را پايين آوردند، پدر را از ماجرا آگاه ساختند، و براي آوردن پزشكي بيرون شتافتند، كوشيدند مارك آنتوان را زنده كنند، اما پزشك گفت كه وي مرده است.

در اين هنگام، اشتباه مصيبتباري از پدر سرزد. ژان مي‌دانست، كه به حكم قانون تولوز، كساني را كه خودكشي كنند برهنه بر زمين مي‌كشند، نعش وي را، پس از آنكه به دست مردم و رهگذران سنگباران شد، به دار مي‌كشند، و همة دارايي وي را به دولت مي‌دهند. از اين روي، از افراد خانواده‌اش درخواست كرد تا بگويند كه مارك آنتوان به مرگ طبيعي درگذشته است. در اين هنگام، ناله و فغان پير و حضور پزشك همسايگان و رهگذران را بر در دكان گرد آورده بود. افسري در دكان حضور يافت، از ماجرا آگاه شد، طناب و اثر آن را بر گردن مارك آنتوان ديد، و افراد خانوادة ژان، لاوس، و ژان وينيير را به هتل دو ويل فرستاد. در آنجا، هريك از اينان را در اطاق جداگانه‌اي زنداني كردند. فرداي آن روز، از هريك جداگانه بازپرسي به عمل آمد. همگي مرگ طبيعي مارك آنتوان را انكار كردند و گفتند كه او خودكشي كرده است. فرمانده پليس سخنان بازداشت شدگان را باور نكرد و آنان را متهم ساخت كه، براي بازداشتن مارك آنتوان از گرايش به آيين كاتوليك، وي را كشته‌اند. مردم، و بسياري از نمايندگان پارلمان تولوز، اين اتهام را باور كردند. كينه و دشمني مردم را نابينا ساخته بود.

براي ما دشوار است كه باور كنيم مردمي اين را، كه پدري براي جلوگيري از گرايش فرزندش به آييني ديگر او را كشته است، باور كرده باشند. دليلش اين است كه ما با استقلال مي‌انديشيم و عنان انديشه و داوري خويش را به دست جمعيت نمي‌سپاريم. از اين گذشته، ما، چون دويست سال قبل، اسير احساسات و تعصبات ديني نيستيم. مردم تولوز انديشه و شعور خود را به دست جمعيت سپرده بودند، و جمعيت، به جاي آنكه از خرد پيروي كند، تابع احساسات است. «توبه كاران سفيد» نيز، با مراسمي كه در نمازخانة خويش برپا داشتند، هيجان مردم را دامن زدند. اينان استخوانهاي مرده‌اي را در تابوتي خالي نهادند و به يك دست او نوشته‌اي به اين مضمون دادند: «ترك بدعتگذاري»؛ و به دست ديگرش، شاخه‌اي نخل سپردند كه علامت شهادت بود. بر تابوت نوشتند: «مارك آنتوان كالاس» سپس، به گمان آنكه وي را براي عقيدة ديني كشته‌اند، استخوانها را با احترام بسيار در كليساي سنت – اتين تولوز به خاك سپردند. گروهي از روحانيان به اين داوري عجولانه اعتراض كردند، اما از اعتراض خويش نتيجه‌اي نگرفتند.

افراد خانوادة كالاس، در حضور دوازده داور دادگاه شهرستان تولوز، مورد دادرسي

قرار گرفتند. سه يكشنبة متوالي آگهيي در تمام كليساهاي تولوز خوانده شد كه در آن از مسيحيان آگاه از ماجراي مرگ آنتوان درخواست شده بود تا براي اداي شهادت در دادگاه حضور يابند. چند نفر در دادگاه حضور يافتند. آرايشگري گفت كه در شب واقعه چنين فريادي از خانة كالاس شنيده است: «خداي من، مرا خفه مي‌كنند.» ديگران هم گفتة او را تأييد كردند. دادگاه در ۱۰ نوامبر ۱۷۶۱ ژان كالاس، همسر وي، و پير را به مرگ بر چوبة دار محكوم كرد. لاوس به كار اجباري، و ژان وينيير نيز به پنج سال زندان محكوم شدند. ژان وينيير كاتوليك سوگند خورده بود كه كارفرماي پروتستان او بيگناه است.

محكومان به پارلمان تولوز استيناف دادند، و پارلمان نيز هيئتي، مركب از سيزده داور، را مأمور رسيدگي به دادخواست كرد. اين بار، شصت و سه شاهد ديگر در دادگاه حضور يافتند. دادرسي مجدد سه ماه به طول انجاميد و در طول آن افراد خانوادة كالاس و لاوس را جداگانه در زندان نگاه داشتند. اين‌بار، دادگاه تنها پدر را گناهكار شناخت و به مرگ محكوم كرد. كسي نپرسيد كه چگونه پيرمردي شصت و چهارساله توانسته است فرزند بالغش را، بي‌كمك ديگران، خفه كند. دادگاه اميدوار بود كه ژان كالاس را با شكنجه وادار به اعتراف كند. پاها و بازوان وي را چندان كشيدند كه همگي از بند جدا شدند. بارها، در طول شكنجه، از او خواستند كه به گناه خويش اعتراف كند؛ اما او هربار پاسخ داد كه فرزندش خودكشي كرده است. پس از نيم ساعت استراحت، بار ديگر وي را شكنجه دادند؛ اين بار هفت ليتر آب به گلوي وي فرو ريختند؛ با اينهمه ژان گفت كه بيگناه است؛ هفت ليتر ديگر آب بدو خورانيدند تا حجم وي دوبرابر شد؛ بازگفت كه بيگناه است؛ آنگاه، بدو اجازه دادند كه آب را از شكم خود خارج كند؛ پس از آن، ژان را به ميدان بزرگ مقابل كليساي جامع شهر بردند، بر صليبي نهادند، و جلادي با يازده ضربة ميله آهني، پاها و بازوان وي را درهم شكست؛ پيرمرد، همچنانكه از عيسي مسيح استمداد مي‌كرد، تا آخرين لحظه خويشتن را بيگناه خواند. پس از دوساعت عذاب، ژان كالاس را خفه كردند. نعش وي را بر ديركي بستند و آتش زدند (۱۰ مارس ۱۷۶۲).

ديگر زندانيان را آزاد ساختند. اما دارايي خانوادة كالاس را دولت مصادره كرد. بيوة كالاس و فرزندش، پيير، در مونتوبان متواري شدند. دو دختر وي را به دو صومعة جداگانه فرستادند. دونا، كه زندگي را در نيم براي خود خطرناك مي‌ديد، به ژنو گريخت. ولتر، پس از آگاهي از ماجراي غم‌انگيز ژان كالاس در ۲۲ مارس، دونا را به له دليس دعوت كرد. ولتر، در نامه‌اي به داميلاويل، دربارة گفتگوي خود با دونا چنين مي‌نويسد: «از او پرسيدم كه آيا پدر و مادرش قهار و تندخو بودند. پاسخ داد كه آنان تا كنون هيچ يك از فرزندانشان را كتك نزده‌اند، و او پدر و مادري مهربانتر و باگذشت‌تر از پدر و مادر خود نمي‌شناسد.» ولتر با دوتن از بازرگانان ژنو نيز، كه ژان كالاس را مي‌شناختند و با او در تولوز زندگي كرده بودند،

گفتگو كرد: هر دو نفر آنان سخنان دونا را تأييد كردند. ولتر با دوستانش در لانگدوك نيز مكاتبه كرد؛ «كاتوليكها و پروتستانها هردو به من نوشتند كه اتهام خانوادة كالاس باورنكردني است.» ولتر سپس با بيوة كالاس تماس گرفت. سخنان صادقانة او ولتر را تكان دادند و به اقدام واداشتند، ولتر به كاردينال دوبرني، د/آرژانتال، دوشس د/ آنويل، ماركيز دو نيكولايي، دوك دو ويلار، و دوك دو ريشليو نامه نوشت و از آنان خواست تا از وزيران شاه، شوازول و سن-فلورانتن، درخواست كنند كه به دادرسي ژان كالاس رسيدگي شود. ولتر دونا را عضو خانوادة خود ساخت، پير كالاس را به ژنو آورد، و بيوة كالاس را بر آن داشت كه در پاريس زندگي كند؛ زيرا حضور وي را در اين شهر براي دادرسي مجدد ضروري مي‌دانست. از اين گذشته، ولتر براي رسيدگي به دادرسي كالاس وكلايي برگزيد و جزوه‌اي، به نام اسناد واقعي دربارة مرگ آقاي كالاس، منتشر كرد. از پي آن، مطالب ديگري نوشت و از نويسندگان ديگر نيز خواست كه با نوشته‌هاي خويش وجدان اروپا را بيدار سازند. به داميلاويل، چنين نوشت: «فرياد خود را بلند كن و بگذار ديگران نيز فرياد برآورند. فرياد خود را براي خانوادة كالاس، و عليه تعصب، بلند كن.» به د/ آلامبر نوشت: «خواهش مي‌كنم كه فرياد خويش را براي خانوادة كالاس، و عليه تعصب، بلند كنيد، زيرا «رسوايي» است كه اين بدبختي را براي آنان فراهم آورده است.» ولتر، براي تأمين هزينة مبارزه‌اي كه آغاز كرده بود، از مردم كمك خواست. مردم بسياري، و در آن ميان ملكة انگلستان، امپراطريس روسيه، و شاه لهستان به او كمك كردند. يكي از وكلاي سرشناس پاريس حاضر شد برايگان دادخواستي به «شوراي دولتي» بنويسد. دختران كالاس نيز در پاريس به نزد مادرشان رفتند. يكي از آنان دادخواستي از يك راهبة كاتوليك براي خانوادة كالاس، همراه داشت. در ۷ مارس ۱۷۶۳، وزيران شاه سخنان بيوة كالاس و دختران وي را شنيدند و همگي به اين نتيجه رسيدند كه دادرسي كالاس بايد تجديد شود. اسناد دادرسي را از تولوز خواستند.

اما سران تولوز، با دهها حيله و بهانه، گردآوري و تسليم اسناد را به تعويق انداختند. در تابستان همان سال، ولتر اثر تاريخي خود را، به نام رساله دربارة رواداري ديني، منتشر ساخت. براي آنكه مردم

بيشتري اين رساله را بخوانند، آن را با لحني نسبتاً ملايم، كه از او بعيد بود، نوشت. رساله را بدون امضا به چاپ رساند و نويسندة آن را دينداري معتقد به بقا و خلود انسان شناساند. اسقفان فرانسه را، به نام «مردان شريفي كه كردار و گفتارشان برازندة اصل و نسب آنان هستند»، ستود؛ و به قبول اين اصل، كه «در خارج از كليسا رستگاري نيست» ، تظاهركرد. ولتر در اين رساله، به جاي فيلسوفان، روحانيان كاتوليك را مخاطب ساخته است. با اينهمه، گاهي مخاطبين خود را از ياد مي‌برد و با بيپروايي سخن مي‌گويد.

رساله را، با داستان دادرسي و اعدام ژان كالاس آغاز مي‌كند. تاريخ رواداري ديني را مرور، و دربارة

دست كليسا سخت‌تر و بيرحمانه‌تر از درد و رنجي بوده است كه مسيحيان از دست روميان مي‌كشيدند. «بدعتگذاران را به جرم خدادوستي به دار كشيده، غرق كرده اندامهايشان را بر چرخ مجازات خرد كرده، و يا زنده سوزانده‌اند.» از جنبش اصلاح ديني به نيكي ياد مي‌كند و آن را قيامي موجه و ضروري عليه فروش آمرزشنامه توسط دستگاه پاپيي مي‌داند كه بي‌بندوباري جنسي پاپ آلكساندر ششم و كشتارهاي سزار بورژيا، پسر پاپ، آن را به تباهي كشيده است. از اينكه نويسندة اثر تازه‌اي كوشيده است كشتار سن-بارتلمي را به جا و موجه بشناساند، اظهار شگفتي مي‌كند. تصديق كرد كه پروتستانها نيز، چون كاتوليكها، سختگير و متعصب بوده، و با آزادي ديني مخالفت كرده‌اند. با وجود اين، از مقامات فرانسه مي‌خواهد كه به پروتستانهاي اين كشور آزادي دهد، و از بازگشت هوگنوهاي تبعيد شده جلوگيري نكند:

اينان درخواستي جز اين ندارند كه از حمايت قانون طبيعي برخوردار شوند، پيمان زناشوييشان معتبر شناخته شود، و فرزندانشان از حقوق طبيعي خويش برخوردار شوند و از پدران خود ارث برند. اينان نه نمازخانة همگاني مي‌خواهند، و نه مقامات شهري و دولتي.

با وجود لحن ملايم كتاب، ولتر دربارة رواداري ديني چنين مي‌نويسد:

آيا مقصود ما اين است كه هر شارمندي در پيروي از خرد خود آزاد باشد و آنچه را كه خرد بيدار، يا گمراه، وي حكم مي‌كند باور كند؛ البته. به شرط آنكه نظم جامعه را برهم نزند. ... هرگاه ناسازگاري با معتقدات ديني رايج را گناه بدانيد، مسيحيان اوليه را، كه پدران شما بوده‌اند، محكوم، و عاملين تعقيب و آزار مسيحيان نخستين را تبرئه مي‌كنيد. ... دولت تنها هنگامي حق دارد خطاهاي مردم را كيفر دهد كه اين خطاها به صورت جرم درآيند. اما، تازماني كه اين خطاها نظم جامعه را برهم نزده‌اند. اطلاق جرم بر آنها شايستة نيست؛ و زماني نظم جامعه را برهم مي‌زنند كه ايجاد تعصب كنند. از اين روي، مردم، براي آنكه شايستة رواداري ديني شوند، بايد از تعصب دوري جويند.

ولتر، در پايان رساله، به خدا چنين مي‌گويد:

به ما دلهايي براي نفرين ورزيدن، و دستهايي براي كشتن يكديگر نداده‌اي. ياري نما تا يكديگر را در كشيدن بار اين زندگي گذران و دردناك ياري كنيم! مگذار تفاوتهاي موجود در ميان جامه‌هايي كه تن‌هاي ناتوان ما را پوشانده‌اند، دگرگوني شيوه‌هاي ابراز

انديشه، و تفاوتهاي موجود در ميان آداب و قوانين ناقص ما-به عبارت كوتاه، تفاوتهاي موجود در ميان ذراتي كه انسان نام دارند- مجوزي شوند براي دشمني ورزيدن و آزار رساندن به يكديگر. ... بگذار مردم بدانند كه برادرند!

دانسته نيست كه اين گفتار در صدور فرمان رواداري ديني، به دست لويي شانزدهم در ۱۷۸۷، چه اثري داشته است. از اين نيز، كه اين گفتار به دست وزيران لويي پانزدهم رسيده و در آنان اثر كرده باشد، آگاه نيستيم؛ اما مي‌دانيم كه «شوراي شاهي»، پس از درنگ بسيار، كه افراد خانوادة كالاس و مدافعان آنان را

به ستوه آورده بود، سرانجام در ۹ مارس ۱۷۶۵ محكوميت ژان كالاس را باطل كرد و او را بيگناه شناخت؛ و شاه، در ازاي دارايي مصادره شدة كالاس، ۳۰،۰۰۰ ليور به بازماندگان او بخشيد. چون ولتر در فرنه از اين واقعه آگاه گشت، از شادي اشك ريخت.

در همان هنگام (۱۹ مارس ۱۷۶۴)، دادگاه شهرستان مازامه، در جنوب فرانسه، پيرپول سيروان و همسر وي را به اتهام كشتن دخترشان، اليزابت، براي جلوگيري از گرايش وي به آيين كاتوليك، به مرگ بر چوبة دار محكوم ساخت. دادگاه، همچنين، رأي داد كه بايد دو دختر ديگر آنان نيز صحنة اعدام پدر و مادر خود را تماشا كنند. قرار بود پيكرة آنان را به دار كشند، زيرا سيروان و خانوادهاش به ژنو گريخته (آوريل ۱۸۶۲)، و داستان خود را براي ولتر شرح داده بودند.

سيروان پروتستاني بود كه در كاستر، شصت كيلومتري شرق تولوز، مي‌زيست. در ۶ مارس ۱۷۶۰، جوانترين دختر وي، اليزابت، ناپديد شد. پدر و مادر به جستجوي دختر پرداختند، اما اثري از وي به دست نيامد. اسقف كاستر آنان را به نزد خود خواند و گفت كه دخترشان را، پس از ابراز علاقه به آيين كاتوليك، به صومعه‌اي فرستاده است. قانوني كه در زمان لويي چهاردهم به تصويب رسيده بود به مقامات كاتوليك اجازه مي‌داد كودكاني را كه پس از هفتسالگي علاقه‌اي به آيين كاتوليك نشان مي‌دادند، در صورت لزوم، با زور از والدينشان بگيرند. اليزابت در صومعه به كارهاي شگفت‌انگيز دست مي‌زد، با فرشتگان سخن مي‌گفت، جامه‌هايش را مي‌دريد، و از سرپرستانش مي‌خواست كه وي را با تازيانه مضروب كنند. راهبه‌ها، كه از دست وي به تنگ آمده بودند، اسقف را از كارهايش باخبر ساختند و اسقف نيز دستور داد تا دختر را به پدر و مادرش بازگردانند.

در ژوئية ۱۷۶۱، خانوادة سيروان به سنت-آبي، در هفتادوپنج كيلومتري كاستر، رفت. در اينجا، در يكي از شبهاي دسامبر، اليزابت از خانه بيرون رفت و ديگر بازنگشت. در ۳ ژانويه، پيكر وي را در چاهي يافتند. در سنت-آبي، يك نفر هم گمان نمي‌كرد كه پدر يا مادر اليزابت وي را كشته باشند. چهل و پنج شاهدي كه به دادگاه محلي احضار شدند همگي گفتند

خودكشي كرده، و يا برحسب تصادف به چاه افتاد است. ترنكيه، دادستان محل، از دادستان كل تولوز كسب تكليف كرد؛ دادستان كل به ترنكيه دستور داد كه پدر و مادر دختر را، به اتهام قتل وي، مورد تعقيب قرار دهد. اين امر نامحتمل مي‌نمود، زيرا پدر در شبي كه دختر از خانه گريخت در شهر نبود؛ همسر او نيز پير و ناتوان بود؛ و يكي از دخترها نيز آبستن بود. بسيار بعيد بود كه اين دو زن توانسته باشند دختر را، بي‌آنكه فريادي از وي شنيده شود، به چاه بيندازند. با اينهمه ترنكيه در ۲۰ژانويه حكم بازداشت سيروان را صادر كرد.

سيروان مي‌دانست كه نزديك به دوماه قبل دادگاه شهرستان تولوز ژان كالاس را به همين اتهام، و بدون در دست داشتن دليل قانع كننده، به مرگ محكوم كرده است؛ و هرگاه بازداشت و محاكمه شود، دعواي او به پارلمان تولوز ارجاع خواهد شد و وي را نيز به همان سرنوشت گرفتار خواهند ساخت. سيروان، كه اعتمادي به اين دادگاه نداشت، در نيمه‌هاي زمستان، همراه همسر و دخترانش، از راه كوههاي سون به ژنو گريخت. وي اميدوار بود كه مدافع ژان كالاس از او نيز حمايت كند.

ولتر، كه براي اثبات بيگناهي كالاس سرگرم پيكار بود، دريافت كه آشفتن ذهن فرانسويان، با دو قضية مشابه در يك زمان، از عقل به دور است. از اين روي، به خانوادة سيروان، كه داراييش مصادره شده بود، كمك مالي كرد. اما چون مقامات تولوز از تسليم اسناد دادرسي كالاس سرباز زدند، ولتر با دفاع از مظلوميت سيروان با آنان به مبارزه برخاست. وي بار ديگر از مردم و فرمانروايان اروپا كمك خواست. اين بار، گذشته از كاترين دوم، امپراتريس روسيه، و ستانيسلاس پونياتوفسكي، شاه لهستان، فردريك دوم، شاه پروس، و كريستيان هفتم، شاه دانمارك، نيز بدو كمك كردند. دادگاه مازامه حاضر نشد رونوشت اسناد دادرسي سيروان را به ولتر تسليم كند مجال آن نيست كشمكش ولتر را با اين دادگاه به تفصيل شرح دهيم؛

مبارزة ولتر با دادگاه ادامه يافت، تا سرانجام پارلمان تولوز در ۱۷۷۱ حكم دادگاه بدوي را لغو كرد، سيروان را بيگناه شناخت، و دارايي او را به خانواده‌اش پس داد. ولتر نوشت: «اين مرد را در عرض دو ساعت به مرگ محكوم كردند، اما نه سال طول كشيد تا به بيگناهي وي اذعان كنند.»

هنگامي كه ولتر با دستگاه دادگستري فرانسه سرگرم پيكار بود، خشم و هيجان مردم آبويل، در كنار درياي مانش، خود وي را نيز در مظان اتهام قرار داد. در شب ۸ اوت ۱۷۶۵، اندامهاي پيكرة چوبي مسيح مصلوب را كه، بر روي پون-نوف (پل رود سوم) قرار داشت، بريدند؛ و گورستان سنت-كاترين پيكرة چوبي ديگري از مسيح مصلوب را با فضولات انسان آلوده كردند. اين بيحرمتي روحانيان و مردم شهر را به هراس افكند. اسقف آمين به آبويل آمد و با پاهاي برهنه پيشاپيش مردم

به مردم اخطار شده بود كه، هرگاه مسببان اين بيحرمتي را بشناسند و به مقامات شهر معرفي نكنند، بسختي كيفر خواهند ديد. هفتادو هفت تن از ساكنان شهر براي اداي شهادت نزد دادرس دووال رفتند. برخي از شاهدان گفتند كه سه جوان را در عيد كورپوس كريستي ديده‌اند كه بدون تعظيم، و بي‌آنكه كلاه از سر بردارند، از كنار راهپيمايان گذشته‌اند. برخي ديگر ادعا كردند كه گروهي از جوانان آبويل، از جمله فرزند دووال، را ديده‌اند كه مراسم ديني را استهزا مي‌كرده، و آوازهاي مستهجن مي‌خوانده‌اند. دادرس، در ۲۶ ماه اوت، براي گايار د/ اتالوند، شواليه ژان فرانسوا لوفبر دو لا بار، و جوان هفدهساله‌اي، كه تاريخ وي را تنها به نام موانل مي‌شناسد حكم بازداشت صادر كرد. د/ اتالوند به پروس گريخت، و موانل و لابار بازداشت شدند. كيفر موانل را، چون به گناه خود و ديگر متهمان اعتراف كرد، كاهش دادند. وي لابار را متهم ساخت كه بر تمثالهاي قديسان آب دهان انداخته، نمازهاي كليسا را مسخره كرده، سرود مستهجن «لامادلن» را، در حالي كه ديگران با وي دم مي‌گرفتند، خوانده، و فرهنگ فلسفي و رساله به اورانياي ولتر را به او امانت داده است. وي همچنين ادعا كرد كه د/ اتالوند را هنگام شكستن پيكرة مسيح مصلوب بر روي پل، و آلودن صليب گورستان، ديده است.

لابار، كه نوادة سرداري بينوا بود، به بدعتگذاري خويش اعتراف كرد. يكي از شاهدان گفت كه چون در عيد كورپوس كريستي از لابار پرسيده است چرا كلاه از سر برنمي‌دارد، او پاسخ داده است كه «نان مقدس را قطعه‌اي موم مي‌داند»؛ و از اينكه مردم خداي خمير را مي‌پرستند درشگفت است. لا بار اعتراف كرد كه ممكن است چنين سخني گفته باشد؛ و (گفت) شنيده است كه جوانان ديگري نيز اين عقايد را بر زبان مي‌آورند، و او تصور مي‌كرده است كه مي‌تواند بي‌آنكه آزاري بيند، عقايدي از اين گونه داشته باشد. چون كتابخانة وي را بازرسي كردند، فرهنگ فلسفي ولتر، دربارة ذهن الوسيوس، و چند هجونامه و كتاب ضد ديني ديگر در آن يافتند. لا بار نخست از بيحرمتي د/ اتالوند به مقدسات ديني اظهار بي‌اطلاعي مي‌كرد، اما چون دريافت كه موانل بدان اعتراف كرده است، گفتة وي را تصديق كرد. دادرس، در درخواست نهايي، لا بار را متهم نمود كه «به خداوند، آيين قرباني مقدس، مريم عذراي مقدس، دين، و فرمانهاي خداوند و كليسا كفر گفته، دو آواز آكنده از كفرهاي نفرت‌انگيز خوانده ... كتابهاي بدنامي را ستوده، و به صليب، آيين تقدس شراب، و دعاي بركتي كه در كليساها و درميان مسيحيان خوانده مي‌شود بيحرمتي كرده است.»

در ۲۸ فورية ۱۷۶۶، دادگاه آبويل رأي داد كه لا بار و د/ اتالوند را (هرگاه دستگير شود)، با شكنجه، به معرفي شركاي جرم وادارند؛ محكومان در كليساي اصلي شهر به گناه خويش اعتراف كنند، زبانهايشان بريده شوند، سرهايشان از تن جدا گردند، و اجسادشان، همراه فرهنگ فلسفي ولتر، آتش زده شوند. حكم محكوميت براي تأييد به پارلمان پاريس ارسال

استدلال كرد كه براي مهاركردن موج الحاد، كه ثبات اخلاقي و اجتماعي را متزلزل ساخته است، محكومان بايد به كيفرهايي رسند كه ديگران را متنبه كند. وي گفت كه جنايتكار واقعي ولتر است، اما چون پارلمان به او دسترسي ندارد، ناچار است شاگردان وي را به جاي او كيفر دهد. در برابر دو تن از نمايندگان، كه خواستار تخفيف كيفر بودند، پانزده تن رأي دادند كه حكم به همان صورت اجرا شود. حكم

دادگاه را در روز اول ژوئية ۱۷۶۶ در مورد لا بار اجرا كردند، اما زبان محكوم را نبريدند. لا بار، بي‌آنكه نام دوستان و همفكران خود را افشا كند، به سرنوشت تن داد. جلاد، در ميان تحسين و هلهلة تماشاگران، سر لا بار را با يك ضربه از تن جدا ساخت.

شدت كيفر لا بار ولتر را برآشفت. ولتر اين كيفر را همانند وحشيگريهاي دستگاه تفتيش افكار اسپانيا، در سياهترين ادوار عمر آن، دانست. اسقف آنسي از دادگاه فرانسه درخواست كرد تا سخت‌ترين كيفرهايي كه در متن «الغاي فرمان نانت» پيشبيني شده است را دربارة ولتر اجرا كنند. ولتر به د/ آلامبر نوشت: «اين اسقف فرومايه هنوز سوگند مي‌خورد كه مرا در اين جهان، يا جهان آينده، خواهد سوزاند. ... براي آنكه سوخته نشوم، خويشتن را در آب مقدس فروبرده‌ام.» از ترس آنكه مبادا پارلمان ديژون وي را احضار كند، براي استحمام در چشمه‌هاي طبي رول، به سويس رفت. و پس از بازگشت به فرنه، تلاشهاي خود را براي اثبات بيگناهي سيروان از سر گرفت.

ولتر در اين زمان به د/ آلامبر، ديدرو، و ديگر «فيلسوفان» پيشنهاد كرد كه فرانسة گرفتار تاريكي جهل را ترك گويند و در كليوز، در حمايت فردريك كبير، زيست كنند. اما نه «فيلسوفان» از پيشنهاد او استقبال كردند، و نه فردريك. فردريك نيز كيفر لا بار را بسيار سنگين مي‌دانست و مي‌گفت كه اگر به جاي دادرسان فرانسه بود، جوان را وادار مي‌كرد كه *سوماتئولوگيكا (مدخل الاهيات)* توماس آكويناس را تا آخر بخواند؛ زيرا وي خواندن اين كتاب را سرنوشتي بدتر از مرگ مي‌دانست. فردريك، ضمناً ولتر را چنين اندرز داد:

آنچه در آبويل گذشت بسيار اندوهبار بود. اما آيا كساني كه به كيفر رسيدند گناهكار نبودند؛ آيا شايسته است به تعصباتي بتازيم كه روزگار در ذهن ملتها جاي داده است؛ و از آن روي كه خواستار آزادي انديشه‌ايم، آيا بايد معتقدات رسمي مردم را تحقير كنيم؛ آنكه از آشوبگري دوري مي‌جويد بندرت زجر و شكنجه مي‌بيند. به ياد آوريد كه فونتنل گفته است «هرگاه مشتم پر از حقيقت بود، قبل از گشودن آن، به انديشه مي‌رفتم.»

فردريك آنگاه وعده مي‌دهد كه از ايجاد مهاجرنشين «فيلسوفان» در كليوز حمايت خواهد كرد، به شرط آنكه «فيلسوفان» نظم اجتماع را بر هم نزنند و به معتقدات مردم به ديدة احترام بنگرند. و سپس، چنين مي‌نويسد:

عوام استحقاق روشني انديشه ندارند. ... هرگاه فيلسوفان حكومت را به دست گيرند،

مردم، پس از صد و پنجاه سال، به موهومات تازه‌اي توسل خواهند جست و بتهاي كوچك ديگري را پرستش خواهند كرد؛ آنان يا خورشيد را معبود خويش خواهند نمود، يا گورهايي را كه مردان بزرگ در آنها خفته‌اند پرستشگاه خود خواهند ساخت، و يا مرتكب مهملات مشابهي مي‌شوند. موهومپرستي زادة ذهن ناتوان انسان است و با آن پيوندي ناگسستني دارد. انسان همواره موهومپرست بوده است؛ و هميشه نيز چنين خواهد بود.

ولتر به پيكار خويش ادامه داد؛ گفتار ساده‌اي، به نام داستان مرگ شواليه دولابار، نوشت و به چاپ رساند؛ به دوستان درباريش نامه كرد و از آنان خواست از لويي پانزدهم بخواهند كه براي اعادة حيثيت جوان مقتول اقدام كند؛ و چون از اين كوششها نتيجه‌اي نگرفت، شخصاً نامه‌اي به لويي شانزدهم نوشت (۱۷۵۵). اين نامه عنوان «فرياد خون بيگناه» را برخود داشت. محكوميت لا بار را هرگز لغو نكردند، اما چون ديد كه تورگو در قانون كيفريي كه اين جوان را، به خاطر جرايمي كه كيفرش بمراتب كمتر ار گردن زدن بود، به مرگ محكوم كرده است تجديدنظر نمود، خرسندي خاطر يافت. ولتر، تا پايان عمر، با نيرويي كه در اين روزگار شگفت‌انگيز مي‌نمود، به جهاد خويش باتندرويها و زورگوييهاي دولت و كليسا ادامه داد. در ۱۷۶۴، كلودشومون را، كه به گناه شركت در مجمع ديني پروتستانها به كار اجباري در كشتي

محكوم شده بود، آزاد ساخت. پس از آنكه كنت توما دو لالي، فرمانده سپاهيان فرانسه درهند را، كه از انگليسيان شكست خورده بود، به اتهام خيانت و بزدلي در پاريس سربريدند (۱۷۶۶)، ولتر به درخواست فرزند لالي پيكار خويش را با دستگاه دادگستري فرانسه از سرگرفت. در دفاع از لالي، كتابي در سيصد صفحه، به نام قطعات تاريخي دربارة هند، نوشت و به چاپ رساند؛ و مادام دوباري را بر آن داشت كه لويي پانزدهم را به تبرئة كنت وا دارد. دولت فرانسه، سرانجام در ۱۷۷۸، اندكي قبل از مرگ ولتر، لالي را بيگناه شناخت.

اين تلاشها رزمندة هشتادساله را خسته و فرسوده كرد؛ اما وي را قهرمان آزاديخواهان فرانسه ساخت. ديدرو در برادرزادة رامو نوشت: «محمد ولتر اثر برجستهاي است، اما حمايت وي را از كالاس برجستهتر ميدانم.» يكي از روحانيان پروتستان ژنو، به نام پوماره، به ولتر گفت: «چنين مينمايد كه شما به مسيحيت ميتازيد، اما كارهايي ميكنيد كه برازندة مسيحيان است.» و فردريك، پس از هشدارهاي قبلي، از مردي كه اكنون وجدان اروپا شناخته شده بود، چنين تجليل كرد: «چه خوب است هنگامي كه فيلسوفي صداي خود را از نهانگاهش به گوش مردم ميرساند و مردم، كه او سخنگوي آنان است، داوران را بر آن ميدارند كه در حكم غير عادلانهاي تجديدنظر كنند. اگر ستايش ديگري از آقاي ولتر نشود، همين اقدام بتنهايي كافي است

VI -«رسوايي» را بكوبيد!

در خلال اين پيكارها، دشمني ولتر با مسيحيت با نفرتي درآميخت كه ده سال (۱۷۵۹-۱۷۶۹) دوام يافت. ولتر در روزگار جواني معجزات و افسانههايي را كه مايهٔ دلخوشي انسانند به باد تمسخر گرفته، سپس به معتقداتي چون تثليث، تجسم خدا در مسيح، و كفاره شدن مسيح – كه توماس آكويناس نيز صريحاً اعتراف كرده بود كه خرد انسان از درك آنها ناتوان است- به ديدهٔ شك و ترديد نگريسته بود. اما پيدا شدن اين حالتها در ذهن فعالي كه شيرهٔ رشد و بالندگي را حس ميكرد طبيعي بود. پس از آن، ولتر گويا مدارا پيشه ساخته، و تصميم گرفته بود تا به معتقداتي كه در نزد مردم گراميند، و وجودشان براي نظم جامعه و اخلاق بشر سودمند مينمايد، به ديده اغماض بنگرد. روحانيان فرانسه در نيمهٔ اول قرن هجدهم نسبتاً رواداري ديني را رعايت ميكردند؛ و وجود سلسله مراتب در ميان روحانيان در پيشرفت جنبش روشنگري سهيم بود. اما گسترش بيايماني و ستايش مردم از دايرةالمعارف آنان را هراسان ساخت. روحانيان، با استفاده از هراسي كه سوء قصد دامين به جان شاه (۱۷۵۷) در فرمانرواي كشور پديد آورده بود، دولت را به صدور فرماني (۱۷۵۹) وا داشتند كه هر مخالفتي را با مسيحيت جنايتي مستوجب كيفر مرگ ميشناخت. «فيلسوفان» صدور اين فرمان را چون اعلام جنگ دانستند و تصميم گرفتند از آن پس، تا آخرين نفس، با فرماني كه آن را ياوهاي جنايتكارانه ميدانستند مبارزه كنند. در وراي زيباييها و لطافت شاعرانه دين، تبليغاتي ديدند كه هنر را به اسارت كشيده است؛ در وراي حمايت دين از اخلاق، ستمگري وحشيانهاي ديدند كه هزاران بدعتگذار را زنده آتش زده، آلبيگاييان را در جنگهاي خانمان برانداز تار و مار ساخته، با اجراي فرمان دستگاه تفتيش افكار و برپايي اوتو-دا-فه در اسپانيا و پرتغال بر اين دو كشور پردهٔ جهل و تاريكي كشيد. فرانسه را با افسانههاي ناسازگار از هم پراكنده، و در همهجا با موهومپرستي، كشيشگري و تعقيب و آزار روح و انديشهٔ انسان را دربند كشيده است. از اين روي، تصميم گرفتند كه آخرين سالهاي عمر خويش را به پيكار با ارتجاع قرون وسطايي اختصاص دهند.

سه پيشامد، سال ۱۷۶۲ را نقطهٔ عطفي در اين كشاكش اجتنابناپذير ساختند. اعدام ژان كالاس در مارس آن سال چنين مينمود كه فرانسه را به قرون وسطي و روزگار تفتيش افكار بازميگرداند. دادرسي، كشتار، و شكنجه، با آنكه به دست مقامات دولتي اجرا ميشدند، از تعصبات، كينهها، و معتقدات ديني مردم ريشه ميگرفتند. در ماه مه همين سال، اميل روسو «اعتراف كشيش ساووايي» را به جهانيان داد. نويسندهٔ اين اثر، با آنكه دشمن «فيلسوفان» بود، تقريباً همهٔ جنبههاي مسيحيت، جز ايمان به خدا و اخلاق مسيح، را از دين كنار نهاده بود. اين كتاب را در ۱۱ ژوئن در پاريس، و در ۱۹ همان ماه در ژنو آتش زدند.

توطئه خود عليه روان آدمي با آيين كالوني همدست شده است. در اوت آن سال، محكوميت يسوعيان در پارلمان پاريس يك پيروزي براي «فيلسوفان» مي‌نمود؛ اما اين پيشامد پيروزي ژانسنيستها، كه پارلمانهاي پاريس، تولوز، و روان را رهبري مي‌كردند، نيز به شمار مي‌آمد. و «پارلمانها» در قضية ژان كالاس و لابار نشان دادند كه ژانسنيستها در دشمني با آزادي انديشه كمتر از ديگران نيستند. در اين ميان، دشمني پارلمانها و دربار، و ترقي روزافزون (۱۷۵۸-۱۷۷۰) شوازول نيمه‌ولتري در دستگاه دولت، به «فيلسوفان» مجال مي‌دادند كه با آزادي بيشتر و با بيم كمتري از سانسور و پليس، با مسيحيت پيكار كنند.

اكنون، ولتر شعار خشمگنانة خود را فرياد مي‌كرد و پراكنده مي‌ساخت. «رسوايي را بكوبيد!» اين شعار را وي نخستين بار در ۱۷۵۹ بر زبان راند؛ و از آن پس، صدها بار، و در چندين شكل مختلف، آن را تكرار كرد. گاهي نيز اين جمله را به جاي امضاي خود به كار مي‌برد. ولتر شصت و هشت ساله اكنون جواني را از سرگرفته بود و خود را به كاتو مهين مانند مي‌كرد، كسي كه در پايان خطابه‌هايش در برابر سناي روم فرياد برمي‌آورد: «كارتاژ بايد ويران شود.» ولتر نوشت: «قولنج دارم. درد مي‌كشم. اما چون به «رسوايي» مي‌تازم، درد مرا ترك مي‌گويد.» با شور وحرارت جواني، و با اعتماد به نفس باورنكردني، و همراه چند يار دو دل و نااستوار، به نيرومندترين نهاد در تاريخ بشري حمله‌ور گشت.

منظور ولتر از «رسوايي» چه بود؟ آيا وي مي‌خواست تعصب، موهومپرستي، تاريك‌انديشي، و تعقيب و آزار ديني را براندازد، يا بر آن بود كه كليساي كاتوليك، يا همة اشكال مسيحيت، يا كلا دين، را در هم كوبد؟ مي‌دانيم كه او به قصد نابود كردن دين به پا نخاسته بود، زيرا، حتي در اين هنگام و در گرماگرم پيكار خويش، و گاه‌گاه با عباراتي گرم از ديانت ولتري، به ايمان خداپرستانة خود اعتراف مي‌كرد. در *فرهنگ فلسفي*، وي دين را غيرمستقيم چنين توصيف كرده است: «هرآنچه از پرستش خداوند متعال و دلسپردگي به فرمانهاي ابدي او بگذرد موهومپرستي است.» اين توصيف همة اشكال مسيحيت، جز اونيتاريانيسم، را موهومپرستي تلقي مي‌كرد. ولتر همة معتقدات مشخص مسيحيت اصيل آيين را، از اعتقاد به گناهكاري ذاتي گرفته تا تثليث، تجسم خدا در مسيح، كفاره شدن مسيح، و آيين قرباني مقدس، بيپايه مي‌دانست. «قرباني» كردن خدا را براي خدا بر صليب، يا به دست كشيش در آيين قرباني مقدس، در نتيجه، بيشتر اشكال آيين پروتستان را نيز، چون آيين كاتوليك، نفي مي‌كرد؛ آيين كالوني را مانند آيين كاتوليك تاريك‌انديش مي‌دانست و با «مخوف» خواندن كالون كشيشان ژنور را برمي‌آشفت. گمان مي‌كرد كه در كنار كليسايي رسمي، چون كليساي انگلستان، مي‌تواند به آسودگي زيست كند. به د/ آلامبر نوشت: «اميدوارم «رسوايي» را نابود كنيد. «رسوايي» بايد به جايي سقوط كند كه در انگلستان كرده است. اگر بخواهيد، به اين مقصد خواهيد رسيد. و اين بزرگترين خدمتي است كه مي‌توانيم به بشريت كنيم.» و سرانجام، بايد بگوييم كه منظور ولتر از

مفهوم اصلي نبود، بلكه منظور ديني بود كه براي اشاعة موهومپرستي و اساطير، براي نظارت بر آمرزش، و براي سركوبي ناسازگاران به وسيلة سانسور نشريات و اعمال شكنجه پديدآمده بود. چنين بود مسيحيتي كه ولتر در تاريخ و در فرانسه مي‌ديد.

از اين روي، همة پلها را در پشت سر ويران كرد و گردانهايش را براي جنگ فراخواند. «براي سركوبي ستونهاي دشمن، تنها پنج يا شش ‹فيلسوف›، كه با هم تفاهم داشته باشند، مورد نيازند. ... تاكهاي حقيقت را د/ آلامبر، ديدروها، بالينگبروكها، و هيومها كاشته‌اند.»

اما بسيار پراكنده، و بدون نقشه‌اي درست. اكنون انتظار داشت كه اينان متحد شوند و مسلم مي‌دانست كه خود او فرماندهي آنان را به دست مي‌گيرد. دربارة تاكتيك جنگي، به آنان چنين اندرز مي‌دهد: «بكوبيد، و دستتان را پنهان كنيد. ... اميدوارم كه هرسال يكي از ما تيرهايي به سوي اژدها رها كند، بي‌آنكه اژدها بداند اين تيرها از چه دستي رها مي‌شوند.» برادران به آكادميها وارد شوند، به مقامات اختياردار و، در صورت امكان، به وزارت رسند. آنان نيازي بدان ندارند كه توده‌هاي مردم را با خود همراه سازند؛ تنها كافي است كه مردان مبتكر و باقدرتي را با خود همراه سازند كه توده‌هاي مردم را رهبري مي‌كنند. بنگريد

که چگونه پطرکبير به تنهايي سيرت و صورت روسيه را دگرگون ساخت. از اين روي، ولتر مي‌کوشيد (۵ ژانوية ۱۷۶۷) که فردريك را در پيکار با مسيحيت با خود همراه سازد:

اعليحضرتا، حق کاملا با شماست. شاه خردمند و دلاور با پول، سپاهيان، و قانون، و بدون ياري گرفتن از دين، که تنها براي فريب دادن مردم جعل شده است، مي‌تواند مردم را اداره و رهبري کند. ...
اعليحضرت، با ريشه کن ساختن اين موهومپرستي زشت و ننگين، خدمتي ابدي به بشريت خواهند کرد.
منظورم عوام نيستند، که استحقاق روشني انديشه ندارند و حاضرند هر يوغي را گردن نهند، بلکه مردم درست و متفکر، و مردمي هستند که مي‌خواهند بينديشند. ... با شماست که ذهنهاي آنان را تغذيه کنيد. ...
يکي از غمهاي من، هنگام مردن، اين است که نمي‌توانم شما را در اين کار بزرگ ياري کنم.

فردريك به سادگي پيرمرد خنديد؛ اما ولتر پافشاري کرد و تلاش او بينتيجه نيز نماند؛ چنانکه بعداً خواهيم ديد، توانست برخي از وزيران فرانسه، پرتغال، و اسپانيا را با خود همراه سازد.

ولتر کسان گمنامتر و کم‌اهميت‌تري را نيز براي پيکار با مسيحيت با خود همرا مي‌ساخت. مانند حواريون، به بورد در ليسون، به سروان در گرنوبل، به پير روسو در بويون، به اوديبه در مارسي، به ريبوت در مونتوبان، به ماركي د/ آرژانس در شارانت، و به آبه اودرا در تولوز نامه‌هاي اندرزآميزي مي‌نوشت. اينان را «برادران» مي‌خواند، مطالب و درخواستهايي برايشان مي‌فرستاد، و تکانشان مي‌داد تا مبادا به خواب روند.

برادران؛ با مهارت و کاردانی به «رسوايي» بتازيد. آنچه بيش از همه بدان علاقه‌مندم ترويج ايمان و راستي، پيش بردن فلسفه، و سرکوبي موهومپرستي است.

جرعة خود را به سلامتي من با برادر افلاطون [ديدرو] سرکشيد، و «رسوايي را بکوبيد.»

همة برادرانم را به آغوش مي‌کشم. تندرستي من رقت‌آور است. رسوايي را «بکوبيد»

برادرانم را، به نام کنفوسيوس ... لوکرتيوس، سيسرون، سقراط، ماركوس آورليوس، يوليانوس [کافر]، و ديگر بزرگانمان، به آغوش مي‌کشم.

دعاي برکت گرم من براي همة برادرانم. دعا کنيد برادران، و مراقب باشيد. «رسوايي را بکوبيد.»

کتاب اکنون حربة جنگ، و ادبيات عرصة آن شده بود. گذشته از آنکه ديدرو، د/ آلامبر الوسيوس، د/ اولباك، رنال، مورله، و چند تن ديگر قلمهاي خويش را به خدمت پيکار با مسيحيت سپرده بودند، خود ولتر، که همواره آدمي محتضر بود، زرادخانة واقعي گلوله‌هايي شده بود که به سوي دستگاه روحانيت پرتاب مي‌شد. وي، در طول ده سال، نزديك به سي کتابچه و گفتار کوتاه نوشت، زيرا نوشتن کتاب بزرگ و پرحجم را براي منظور خود مناسب نمي‌دانست.

از کتابي [«داير ة المعارف»] که ۱۰۰ کراون مي‌ارزد چه زياني [به آنان] مي‌رسد؛ ... کتاب بزرگ بيست جلدي هرگز انقلابي به پا نخواهد کرد. از کتاب کوچکي که ۳۰ سو ارزش دارد بايد ترسيد. اگر «انجيل» ۱۲۰۰ سسترس مي‌ارزيد، مسيحيت رواج نمي‌يافت.

از اين روي، او به نوشتن تاريخ و نمايشنامه اکتفا نکرد و جزوه‌ها، داستانها، موعظه‌ها، «مقاله‌هاي آموزشي»، کتابچه‌هاي پرسش و پاسخ، رساله‌ها، ديالوگها، نامه‌ها، انتقادهاي کوتاه از کتاب مقدس و تاريخ کليسا، و گفتارهاي مختصر ديگري نوشت که عقيده داشت بسرعت در ميان مردم پراکنده خواهند گشت و «رسوايي» را در هم خواهند کوبيد. مردم اين نوشته‌ها را «بيسکويت»، يا «سهل‌الهضم»، مي‌خواندند. سالها قبل، فردريك بدو چنين نوشته بود:

pymansetareh@yahoo.com

گمان مي‌كنم كه در فرانسه انجمن برگزيده‌اي از نوابغ بزرگ و همپايه با هم كار مي‌كنند و آثار خويش را به نام ولتر انتشار مي‌دهند. ... هرگاه اين گمان درست باشد، من به تثليث معتقد خواهم گشت و كوشش خواهم كرد كه در اين راز، كه مسيحيان آن را باور كرده ولي نفهميده‌اند، به حقيقت دست يابم.

ولتر نوشته‌هاي خود را اكنون به نام ولتر منتشر نمي‌ساخت؛ وي از بيش از صد نام مستعار گوناگون استفاده مي‌كرد؛ و گاه‌گاه نيز آثار ضددييني خويش را، بشوخي، به نام كساني چون «اسقف اعظم كنتربري» و يا «اسقف اعظم پاريس» و يا به نام آبه، كشيش، و يا راهبي، انتشار مي‌داد. براي اينكه سگان شكاري بهشت رد او را پيدا نكنند، يكي از اين آثار

خويش با مسيحيت، از آنان نيز استفاده مي‌كرد. به دست داميلاويل و ديگران، جزوه‌هاي خويش را برايگان به كتابفروشان مي‌داد؛ و كتابفروشان نيز آنها را به بهاي ارزان به مردم مي‌فروختند و خطري را كه تهديدشان مي‌كرد در نظر مي‌گرفتند. بذرهايي كه كاشته بود همه‌جا را گرفته بودند.

در ۱۷۶۲، موعظة پنجاه نفر را، كه دست كم ده سال قبل نوشته و در پوتسدام براي فردريك خوانده بود، منتشر ساخت. در اين كتابچه، ولتر مسيحيت را سخت به باد حمله گرفته است. كتابچه را بسادگي آغاز مي‌كند و مي‌نويسد:

پنجاه انسان تحصيلكرده، ديندار، و خردمند [كويكرهاي لندن؛] هر يكشنبه در شهر تجاري پرجمعيتي به دور هم گرد مي‌آمدند و دعا مي‌خواندند، و يكي از آنان سخنراني مي‌كرد؛ سپس، شام مي‌خوردند. پس از آن، پولي براي نيازمندان گرد مي‌آوردند. اين اجتماع را، بتناوب، يكي از آنان رهبري مي‌كرد، دعا مي‌خواند، و موعظه مي‌كرد. اين است يكي از دعاها و موعظه‌هاي آنان... .

اي خداي همة كرات و ستارگان ... ما را از موهومپرستي نگاه دار. اگر با قربانيهاي ناشايستي تو را تحقير مي‌كنيم، اين آيين ناشايست را برانداز. اگر با حكايتهاي بيهوده‌اي به تو بيحرمتي مي‌كنيم، اين حكايتها را براي هميشه نابود ساز. بگذار كه مردم با پرستش خداي يكتا زيست كنند و بميرند؛ ... خدايي كه نه زاده مي‌شود و نه مي‌ميرد.

واعظ سپس مي‌گويد كه خداي عهد قديم خدايي لافزن، حسود، كينه‌توز، سنگدل، و آدمكش است و هيچ انسان خردمندي نمي‌تواند او را بپرستد. همچنين، مي‌گويد كه داوود مردي فرومايه، هرزه، و آدمكش بود. انسان چگونه مي‌تواند اين كتاب را كلام خدا بداند؟ و الاهيات باور نكردني مسيحي، تبديل روزمرة شراب و نان به خون و گوشت مسيح، آثار بيشمار قديسان، فروش آمرزشنامه، و دشمنيها و خونريزيهاي جنگهاي ديني چگونه مي‌توانند از انجيلها ريشه گيرند؟

به ماگفته‌اند كه مردم به آيينهاي پر رمز و راز ديني نيازمندند و آنان را فريب بايد داد. برادران من، كسي از شما جرئت مي‌كند به بشريت اين گونه بيحرمتي كند؟ آيا پدرانمان [مصلحان ديني] مردم را از قلب ماهيت، از اقرار به گناه [نزد كشيش اقرار نيوش]، فروش آمرزشنامه، جنگيري، معجزات دروغين، و مجسمه‌هاي مسخره بينياز نساخته‌اند؟ آيا مردم اكنون عادت نكرده‌اند كه بدون اين موهومات زيست كنند؟ بايد به خويشتن جرئت دهيم و چند قدم فراتر نهيم. مردم آنچنان هم كه گمان مي‌رود كودن نيستند، و بآساني پرستش خردمندانه و سادة خداي يكتا را خواهند پذيرفت. ... ما نمي‌خواهيم دست روحانيان را، از آنچه سخاوت مردم به آنان داده است، كوتاه سازيم؛ از آنان مي‌خواهيم كه در تعليم راستي به ما تأسي جويند گرچه مي‌دانيم كه بيشتر آنان در نهان به نادرستي گفته‌هاي خويش مي‌خندند. ... با اين دگرگوني فرخنده، چندان كار نيك انجام خواهد پذيرفت كه به شمار نيايد!

خواندن تمام اين كتاب براي ما خسته كننده است، اما نشر آن در فرانسة قرن هجدهم واقعه‌اي انقلاب‌آسا بود. از همين روي بود كه ولتر كتاب را به نام لامتري به چاپ رساند؛ و چون لامتري اينك مرده بود، خطري تهديدش نمي‌كرد.

در ۱۷۶۳، ولتر انديشة خويش را به نمايشنامه معطوف ساخت. داستان كوتاه بي‌ارزشي، به نام سياه و سفيد، نوشت و كتابچة پرسش و پاسخي، به نام *كاتشيسم مرد شريف*، تصنيف كرد كه متضمن «دين طبيعي» او بود. اما سال ۱۷۶۴ سال بااهميتي بود. در اين سال، ولتر ناشران خود را به چاپ *انجيل خرد*، *بررسي دين* (متن اصلاح شدة كتاب آتشين ژان ميله، وصيت من)، و يكي از برجسته‌ترين آثار خويش، با عنوان *فرهنگ فلسفي* [جيبي]، مشغول داشت. اين چاپ فرهنگ فلسفي برخلاف چاپهاي موجود امروزي كه در ۸۲۴ صفحة دوستوني منتشر مي‌شوند و يا پنج تا هشت جلد از مجموعه آثار او را به خود اختصاص مي‌دهند، در قطع كوچك منتشر شده بود و انسان بآساني مي‌توانست آن را نزد خود نگاه دارد، يا پنهان كند. كوتاهي مقاله‌ها و سادگي و روشني سبك سبب شدند كه ۱٬۰۰۰٬۰۰۰ نفر آن را در كشورهاي گوناگون بخوانند.

نوشتن چنين كتابي توسط يك تن شگفت‌انگيز مي‌نمود. شايد صدها اشتباه در آن به چشم مي‌خوردند، اما انباشتگي گستردة داده‌ها و تبحر نويسنده تقريباً در همة زمينه‌ها كتاب را يكي از معجزات تاريخ ادبيات ساخته‌اند. ولتر خود دربارة اين كتاب مي‌گفت «چه تلاش پيگيري، چه درازگوييي، و چه لجاجتي!» وي تقريباً در همة زمينه‌ها چيزي براي گفتن دارد و تقريباً همواره گفته‌هاي وي داراي جاذبه‌هايي هستند كه هنوز خواننده را به خود جلب مي‌كنند. اين كتاب از هرزه‌درايي، سخنان پيش پاافتاده، و يا مطالب بيمايه خالي نيست؛ و گاه‌گاه گفته‌هايي در آن آمده‌اند كه مضحك و بي‌معني مي‌نمايد-چنانكه نويسنده در جايي نوشته بود: «پيشرفتي كه انديشة اروپاييان در صد سال گذشته پديد آورده است بيش از پيشرفت همة جهان از روزگار برهما و زردشت تا آن زمان است.» اما نبايد فراموش كرد كه هيچ نويسنده‌اي نمي‌تواند، بي‌آنكه اشتباهاتي از او سرزند، كتاب قطور هزار صفحه‌اي بنويسد؛ و هيچ‌كسي نتوانسته است، در خلال اين مدت طولاني، هوش و استعداد خود را همچنان تازه و درخشان نگاه دارد. در كتاب، حتي از ريشه‌شناسي واژه‌ها نيز سخن رفته است، زيرا ولتر، مانند هر خوانندة كنجكاوي، علاقه‌مند بود بداند كه واژه‌ها در سفرهايشان در زمانها و مكانهاي گوناگون چه دگرگونيهايي پيدا مي‌كنند. مثلا در مقالة «بد به كاربردن واژه‌ها»، و نيز در مقالة «معجزات»، اين حكم معروف ولتر آمده است: «عبارات خود را توضيح دهيد.»

منظور اساسي اين كتاب فراهم ساختن حربه‌اي براي پيكار با مسيحيت آن گونه كه ولتر آن را مي‌شناخت بود. نويسنده بار ديگر مطالب باورنكردني نه تنها مقالة تناقضات در هر صفحه‌اي اشتباهات و افتضاحات كتاب مقدس

به كليسا اجازه داده بود چهار انجيل از پنجاه انجيلي را كه در قرن پس از مرگ عيسي نوشته شدند «قانوني» و ملهم از خدا بداند. چه ابلهانه است كه انسان عيسي را فرزند زني باكره بداند، و درهمان هنگام نسبت وي را از راه يوسف بيكاره به داوود رذل وهرزه كشاند؟ چرا مسيحيت شريعت موسي را كنار نهاده، در صورتي كه خود عيسي اين شريعت را بارها تأييد كرده، و درست خوانده بود؟ آيا بولس حواري، كه شريعت موسي را رد كرد (به خاطر قطعه‌اي يوست)، بر عيسي برتري داشت؟

بزرگان شهر ژنو فرهنگ فلسفي را نپسنديدند؛ در ۲۴ سپتامبر ۱۷۶۳، «شوراي كوچك» بيست و پنج نفري ژنو به مجريان اين شهر دستور داد تا همة نسخه‌هاي موجود كتاب را آتش زنند. پارلمان پاريس نيز در ۱۷۶۵ دستور مشابهي داد. ديديم كه اين كتاب در آبويل به چه سرنوشتي گرفتار شد (۱۷۶۶). ولتر به رهبران ژنو اطمينان داد كه نويسندگان فرهنگ فلسفي را نمي‌شناسد. و در همان هنگام، براي چاپهاي آيندة كتاب، كه تعداد آن تا پيش از پايان سال ۱۷۶۵ به چهار رسيد، مقاله‌هاي تازه‌اي فراهم ساخت؛ و براي پنج چاپ ديگر آن، كه تا پيش از مرگ وي در ۱۷۷۸ منتشر شدند، مطالب تازة ديگري نوشت. براي فروش

كتاب، با كتابفروشان ژنو قراردادهايي بست و با دستفروشان نيز قرار گذاشت كه نسخه‌هاي كتاب را در پشت در خانه‌هاي مردم نهند.

در فاصلة سالهاي ۱۷۶۵ تا ۱۷۶۷، با شور و حرارت بيشتري به پيكار ادامه داد. در ۱۷۶۴، سرانجام خانة خود، له دليس، و ژنو، شهري كه به خاطر كفرگوييهاي وي سخت به خشم آمده بود، را ترك گفت. سه سال از ملك خويش در فرنه خارج نشد و در اين مدت تقريباً هرماه جزوة تازه‌اي عليه «رسوايي» به چاپ رساند. يكي از اين جزوه‌ها پرسشهاي زاپاتا (مارس ۱۷۶۷) نام داشت. اين جزوه شامل پرسشهايي است كه گويا يك استاد الاهيات در ۱۶۲۹ از هيئتي از عالمان الاهي در دانشگاه سالامانكا مي‌پرسد. زاپاتا به درستي روايات عهد جديد دربارة ستارة بيت لحم، سرشماري «سراسرجهان» در زمان آوگوستوس قيصر، كشتار بيگناهان، و تجربة عيسي به دست شيطان بركوهي بسيار بلند، كه از فراز آن همة ممالك جهان و جلال آنها هويدا بودند، به ديدة ترديد مي‌نگرد و مي‌پرسد كه اين كوه عجيب در كجا قرار داشت. عيسي وعده داده بود كه، «قبل از انقضاي عمر اين نسل، سوار بر ابر، با قدرت و شكوه براي بنيانگذاري ملكوت خدا خواهد آمد؛» پس چرا اين وعده را عملي نكرده،

و چه چيزي وي را از اين كار بازداشته است؟ «آيا غلظت بيش از اندازة ابر و مه وي را از اين كار بازداشته است؟» «يا آنان كه جرئت مي‌كنند و شكي به دل راه مي‌دهند چه بايد كرد؟ ... آيا آنان را براي تأديب به دست شكنجه سپارم» يا «بهتر اين است كه اين پرسشها را فراموش كنم و به تعليم فضايل اخلاقي پردازم؟ نتيجه:

زاپاتا، چون پاسخي براي پرسشهايش نيافت، تصميم گرفت، به ساده‌ترين زبان، تنها دربارة خدا سخن گويد. خداي پدر انسانها، و خداي پاداش و كيفردهنده و بخشنده، را به مردم شناساند. راست را از ناراست، و دين را از تعصب جدا ساخت؛ و فضيلت اخلاقي را تعليم داد و عملي نمود. زاپاتا مردي محبوب، افتاده، و مهربان بود؛ و در ۱۶۳۱، در واليا ذوليذ، سوزانده شد.

در مه ۱۷۶۷، در اثر صدو پنج صفحه‌اي خود، بررسي مهم آراي لرد بالينگبروك، حملات خود را به مسيحيت با شدت بيشتري از سر گرفت. وي در اين كتاب استدلالهاي خود را از زبان شخصيت متوفاي انگليسي بيان كرده است، اما بالينگبروك احتمالا اين تكليف شاق را پذيرفته بود. در همان سال، ولتر داستان دلكشي در صد صفحه، به نام پاكدل، منتشر ساخت. داستان اين كتاب ماجراي يكي از هورونهاي بافضيلت است كه از امريكا به فرانسه آورده شده، و آداب اروپاييان و الاهيات مسيحي وي را سخت سردرگم ساخته است. در ۱۷۶۹، فرياد ملتها را به چاپ رساند و در آن از اروپاي كاتوليك درخواست كه سيادت پاپان را بر شاهان و دولتهاي اروپا پايان دهد. در همان سال، كتاب پرزحمت، اما تهييج شدة، تاريخ پارلمان را منتشر ساخت و پارلمان را مظهر توطئة ژانسنيستهاي مرتجع خواند. و در خلال سالهاي ۱۷۷۰ تا ۱۷۷۲ پرسشهايي دربارة داير ة المعارف را، در نه جلد، منتشر ساخت. اين كتاب دايرة المعارف كوچكي با مقاله‌هايي ضد كاتوليك تر از گفتارهاي فرهنگ فلسفي [جيبي] بود.

ولتر آثار خويش را معمولا با عناوين گمراه‌كننده‌اي، چون موعظه‌اي دربارة تفسير عهد قديم، رساله به روميان، وعظهاي عاليجناب ژاك روست، موعظة كشيش بورن، و اندرزهايي به پدران خانواده‌ها، به چاپ مي‌رساند. تحصيلكردگان فرانسه از روي سبك اين آثار نويسنده آنها را مي‌شناختند، اما كسي نمي‌توانست ثابت كند كه آنها را ولتر نوشته است. اين بازي زيركانه زبانزد مردم پاريس و ژنو شده بود، و آوازة آن تا لندن، آمستردام، برلين، و حتي وين رسيده بود. در سراسر تاريخ جهان، نويسنده‌اي با چنين دشمنان نيرومندي، با يك چنين موفقيتي، بازي نكرده است. صدها تن از دشمنان كوشيدند به نوشته‌هاي وي

پاسخ داد؛ «پيكاري تمام عيار بود.» و او از پيكار لذت مي‌برد و در گرماگرم مبارزه مرگ را از ياد مي‌برد.

ولتر، كه پس از زمين لرزة ليسبون و تصنيف *كانديد* ظاهراً دستخوش نوميدي و بدبيني شده بود، اكنون خوشبينانه به آينده مي‌نگريست و پيروزي «فلسفه» را، بر كليسايي كه نياز بشر آن را پاي برجا نگاه داشته بود، قطعي مي‌دانست. مي‌گفت كه اگر دوازده ماهيگير بي‌سواد توانسته‌اند مسيحيت را به وجود آورند و رواج دهند، چرا دوازده «فيلسوف» نتوانند احكام جزمي و دستگاه تفتيش افكار آن را به لرزه درآورند؟ به يكي از «برادران» نوشت: «شادزي و «رسوايي» را بكوب.» و به آنان اطمينان داد كه «آن را نابود خواهيم ساخت!» آيا شاهي، امپراطريسي، معشوقة شاهي، و كسان برجستة بسياري در نهان و آشكار از وي طرفداري نمي‌كردند؟ وي با حمله به پارلمان پاريس دربار را خشنود ساخته بود، از ياري و همراهي مادام دو پومپادور، و سپس مادام دو باري، برخوردار بود، و حتي اميدوار بود كه لويي پانزدهم از گناهان گذشتة وي چشم پوشد. در ۱۷۶۷، به د/ آلامبر نوشت: «بياييد اين انقلاب فرخنده را، كه در طول پانزده يا بيست سال گذشته در اذهان و انديشة مردم درستكار روي داده، و از آنچه من اميدوار بودم فراتر رفته است، بركت دهيم.» آيا وي اين را پيشگويي نكرده بود؟ آيا در ۱۷۶۰ به الوسيوس ننوشته بود كه «اين عصر شاهد پيروزي خرد خواهد بود؟»

VII -دين و عقل

ولتر چندان ساده دل نبود كه گمان برد دين را كشيشان برساخته‌اند؛ برعكس، در *فرهنگ فلسفي* دربارة دين نوشته بود:

تصور هستي خدا از احساسات و از منطق طبيعي انسان، كه با گذشت عمر خود را آشكار مي‌سازد، ريشه مي‌گيرد. اين منطق حتي نزد وحشيترين مردم نيز وجود دارد. انسان آثار شگفت‌انگيز طبيعت را مي‌ديد- برداشت محصول و خشكسالي، آب و هواي مساعد و طوفانها، منافع و مصايب. و دست استادي [فوق طبيعي] را در پديد آمدن آنها حس مي‌كرد. ... نخستين شاهان و فرمانروايان از اين تصور، براي تحكيم پايه‌هاي قدرت خويش، استفاده مي‌كردند.

هرگروهي يكي از نيروهاي فوق طبيعي را خداي حامي خود ساخت و اين خدا را، به اميد آنكه گروه خود را از گزند گروههاي ديگر و خدايان آنان نگاه خواهد داشت، پرستش، و برايش قرباني كرد. كشيشان مخلوق همين معتقداتند؛ اما تعابير و شعاير ديني را كشيشان خود برساخته‌اند. با گذشت زمان، كشيشان براي توسعة قدرت خويش از ترس انسان

كرده‌اند. كشيشان به هر پستي تن درداده، و سرانجام دست خود را به خون «بدعتگذران» جمعيتها، و ملتها آلوده‌اند. ولتر آنگاه چنين مي‌نويسد: «از كشيشان نفرت داشته‌ام، از آنان نفرت دارم، و تا روز واپسين از آنان نفرت خواهم داشت.»

ولتر، با آنكه بسياري از معتقدات اديان غيرمسيحي جهان و بيش از همه آيين كنفوسيوس را (كه دين نيست) مي‌پسنديد، به هيچ يك از معتقدات مسيحيان دلبستگي نداشت. مي‌گفت كه «بيش از ۲۰۰ جلد كتاب در اين باره (دربارة مسيحيت) دارم؛ و از آن بدتر، همة آنها را هم خوانده‌ام.» ولتر به انتقادات پيشينيان از كتاب مقدس چندان نيفزود، اما آن انتقادات را گسترش داد؛ و تأثير آن هنوز در ما زنده است. با گستاخيي بيش از جسارت گذشتگان، نادرستي افسانه‌هاي كتاب مقدس را دربارة طوفان نوح، عبور بني‌اسرائيل از درياي سرخ، كشتار بيگناهان، و افسانه‌هاي مشابه ديگر برملا ساخت؛ و هرگز از نكوهش داستان و نظرية مسيحي گناهكاري ذاتي باز نايستاد. اين سخن قديس آوگوستينوس را با خشم و انزجار بسيار نقل مي‌كرد: «آيين كاتوليك آموزش مي‌دهد كه همة مردم گناهكار آفريده شده‌اند؛ و حتي كودكان، هرگاه قبل از زايش نو در عيسي درگذرند، ملعونند.» (اكنون مي‌گويند كه اين كودكان به جاي گرم و مطلوبي، به نام ليمبو [برزخ]، در جوار دوزخ مي‌روند.)

و اما ولتر دربارة خود عيسي دودل بود. از خداترسي طبيعي دوران كودكي به بيحرمتيهاي دورة جواني رسيد؛ حتي درجواني، داستان آميزش مريم را با سربازي رومي باور مي‌كرد؛ و زماني عيسي را «ديوانه‌اي خيره‌سر» مي‌خواند. چون بالغتر شد، به آموزشهاي اخلاقي مسيح به ديدة احترام نگريست و گفت كه انسان تنها با به كاربستن اين آموزشهاست كه رستگار مي‌شود، نه اعتقاد به الوهيت مسيح، در اثر خويش، ملحد و فرزانه، اعتقاد مسيحيان را به تثليث كاملا استهزا كرد. ملحد مي‌پرسيد: «عقيدة شما در اين باره چيست؟ آيا عيسي مسيح داراي يك طبيعت، يك شخصيت، و يك اراده است، يا دو طبيعت، دو شخصيت، و دو اراده؛ يا يك اراده، يك طبيعت، و دو شخصيت، يا دو اراده، دو شخصيت، و يك طبيعت؛ يا ... ؟» اما فرزانه او را اندرز مي‌دهد كه اين معما را فراموش كند و مسيحي با ايماني شود. عيسي، به عقيدة ولتر، با آنكه فريسيان را نكوهش مي‌كرد، برخلاف بولس حواري و مسيحيان آينده، در اعتقاد به يهوديت پايدار بود:

اين خداي ابدي، كه خويشتن را يك يهودي ساخته است، در سراسر عمر از يهوديت هواداري مي‌كند. فرايض آن را به جاي مي‌آورد، به پرستشگاه يهوديان بسيار رفت و آمد مي‌كند، و آموزشي مخالف شريعت يهودي نمي‌دهد. همة شاگردانش يهوديند و مراسم يهوديان را به جاي مي‌آورند. بنيانگذار دين مسيحي مطمئنا او نيست. ... حتي يك عقيدة ديني مسيحي نيز وجود ندارد كه عيسي مسيح آموزش داده باشد.

عيسي، به نظر ولتر، به پيروي از عقيدة بسياري از يهوديان متدين روزگار قبل از خود، پايان

عمر جهان را نزديك مي‌ديد و عقيده داشت كه از پي آن «ملكوت خدا» فراخواهد رسيد – يعني خداوند مستقيماً برجهان حكومت خواهد كرد. (منتقدان متأخر نيز چنين گفته‌اند).

ولتر در آخرين سالهاي عمر مهر عيسي را به دل گرفت و او را «برادر من» و «استاد من» خواند. بيابان پهناوري را در انديشة خويش مجسم مي‌ساخت كه با استخوانهاي انسان پوشيده شده است. در يك سو، استخوانهاي ۳۰۰٬۰۰۰ يهودي كشتار شده را برهم انباشته‌اند؛ در سوي ديگر، از استخوانهاي مسيحياني كه بر سر اختلاف نظرهاي مابعدالطبيعي جان سپرده‌اند تپه‌هايي برپا گشته‌اند؛ و توده‌هاي طلا و نقره را عصاها و تاجهاي نخست كشيشان و شاهان، كه اندامهايشان از هم پاشيده‌اند، پوشانده است. فرشتة راهنما وي را به درة سبزي مي‌برد كه مسكن فرزانگان بزرگ بوده است؛ در اينجا، وي نوما پومپيليوس، فيثاغورس، زردشت، طالس ملطي، و سقراط را مي‌بيند ... و، سرانجام،

با راهنمايم به بيشه‌اي رفتم بالاتر از جايي كه فرزانگان دوران باستان در آن مي‌آسودند. مرد خوش‌سيما و ساده‌اي را ديدم كه نزديك به سي و پنج سال داشت؛ دستها و پاهايش متورم بودند و خون از آنها مي‌چكيد؛ پهلويش دريده بود و ضربه‌هاي تازيانه پوستش را پاره كرده بودند، رنجهاي اين فرزانه همانند رنجهاي سقراط نبودند.

ولتر سبب مرگ وي را جويا گشت. عيسي گفت: «كاهنان و داوران». مگر او مي‌خواست دين تازه‌اي بنيان نهد؟ هرگز. مگر او مسئول آن توده‌هاي استخوان و آن توده‌هاي طلاي نخست كشيشان و شاهان بوده است؟ نه، «من و پيروانم در فقر مطلق مي‌زيستيم.» پس دين واقعي چيست؟ «مگر قبلا به تو نگفته‌ام؟ خدا را دوست بدار، و همسايهٔ خود را چون خويشتن محبت كن.» آنگاه، ولتر بدو مي‌گويد: «اگر چنين است، من ترا استاد خويش خواهم ساخت.» «او به من آرامش داد، رؤيا از ميان رفت، و وجدانم آسوده شد.»

اما اين در آخرين سالهاي عمر بود. ولتر در سالهاي پيكار خويش با مسيحيت تاريخ مسيحيت را دوران بدبختي انسان مي‌دانست. عقيده داشت كه رازوري بولس حواري، حكايتهاي *انجيلهاي* قانوني و مجعول، افسانه‌هاي شهيدان و معجزات، و نيرنگهاي كشيشان، به همدستي اميدهاي مردم تنگدست ساده‌دل، كليساي مسيحي را به وجود آورده است. سپس آباي كليسا اين آموزه‌ها را، با فصاحتي كه طبقة متوسط را فريفتة خود ساختند، تدوين و تنظيم كردند. اندك‌اندك، با گسترش اوهام كودكانه و نيرنگهاي مقدس مآبانه، فروغ

فرهنگ كلاسيك خاموش شد و تيرگي قرنهاي متوالي بر انديشة اروپاييان چيره گرديد. مرداني كه سر به جيب تفكر فرو مي‌برند، مردان كاهل و تنپرور، و مرداني كه از ياد معارضه‌جوييها و مسئوليتهاي زندگي مي‌لرزيدند به صومعه‌ها خزيدند و اوهام جنون آميز خويش را دربارة زنان، شياطين، و خدايان به يكديگر تلقين كردند. دانشمندان، براي آنكه اين اوهام را بخشي از اعتقادنامة رسمي انكارناپذير كليسا سازند، شوراهايي برپا ساختند. كليسا، كه

شالودة قدرت خويش ساخته بود، از دولت نيرومندتر شد. پاپها امپراطوران را خلع كردند و ملتها را از سرسپردگي به شاهان خويش بازداشتند.

جنبش اصلاح ديني پروتستان، به ديدة ولتر، تنها گامي لرزان به سوي خرد بود. او اين جنبش را مي‌ستود و آن را قيامي عليه گدايان صومعه‌نشين، فروشندگان دوره‌گرد آمرزشنامه، و روحانيان پولدوستي مي‌دانست كه گاهي «همة درآمد يك ايالت را از آن خود مي‌سازند.» مي‌گفت كه در اروپاي شمالي «مردم دين ارزانتري براي خود برگزيدند.» اما اعتقاد لوتر و كالون به نظرية تقدير ازلي وي را خشمگين ساخته بود. مي‌گفت فرمانروايي را به ياد آوريد كه دوسوم رعايايش را به عقوبت ابدي گرفتار مي‌سازد! يا تعابير گوناگون آيين قرباني مقدس را در نزد گروههاي مختلف مسيحي به يادآوريد: كاتوليكها ادعا مي‌كنند كه خدا را مي‌خورند، نه نان را؛ لوتريها هم خدا را مي‌خورند، و هم نان را؛ و كالونيها نان را مي‌خورند، نه خدارا؛ «اگر كسي اين ياوه‌ها را از زبان هوتنتوتها و كافرها نقل مي‌كرد، مي‌گفتيم كه مار را فريب مي‌دهد. گسترش نفوذ خرد اين مهملات را اكنون به فراموشي سپرده است؛ و اگر لوتر و كالون سر ازگور درآورند، نفوذي بيش از پيروان سكوتيسم و توميسم نخواهند يافت.» اگر پروتستانها از پراكندن اين الاهيات باز نايستند، طبقات تحصيلكرده از آنان رويگردان خواهند شد، و عوام دين خوشبو و رنگارنگ رومي را بر آيين پروتستان ترجيح خواهند داد. ولتر مي‌پنداشت كه «آيينهاي كالوني و لوتري هم اكنون در آلمان به خطر افتاده‌اند. اين كشور مملواز اسقفان بزرگ و رؤساي بلندپاية صومعه‌ها و كانونهاي كليساي كاتوليك است، مرداني كه براي كشاندن مردم به آيين كاتوليك آماده‌اند.»

در اين صورت، آيا خردمندان بايد از دين دوري جويند؟ نه. ديني كه خدادوستي و فضيلت اخلاقي آموزش مي‌دهد و جزم انديشيهاي ديگر را كنار نهاده است خدمتگزار واقعي بشريت است. قبلا ولتر عقيده داشت: «آنان كه براي خوب بودن خويشتن را به دين نيازمند مي‌بينند مردمي قابل ترحمند!» و هرجامعه‌اي مي‌تواند با اخلاقي طبيعي و مبرا از معتقدات فوق طبيعي زيست كند. اما چون تجربه‌اش دربارة شهوات و انفعالات بشري بيشتر شد، به اين نتيجه رسيد كه هيچ قانون اخلاقيي نمي‌تواند در برابر نيروي بدوي غرايز فردي بايستد، مگر اينكه اعتقاد مردم به قانوني كه خداي بصيرمطلق، و خداي پاداش دهنده و كيفردهنده، آن را وضع كرده باشد تقويتش كند. پس از قبول گفتة لاك، كه هيچ انگاره و مفهومي فطري نيست، شعور اخلاقي

نهفته است و گفت: «قانون بر جنايتهاي آشكار نظارت مي‌كند، و دين بر جنايتهاي نهان.»

فرزانه در كتاب *ملحد و فرزانه* چنين مي‌گويد:

فرض مي‌كنم (خدا نكند!) كه همة انگليسيان ملحدند. همچنين فرض مي‌كنم كه برخي از آنان شارمندانيِ صلحجو هستند، طبعي آرام دارند، پايبند شرفند، چندان توانگرند كه نيازي به ناراستي ندارند، و در رفتار خويش چنان مقيدند كه مي‌توانند در كنار يكديگر در جامعه زيست كنند. ... اما ملحد بينواي محتاج، كه مي‌داند كيفر و مكافاتي در جهان نيست، هرگاه براي تحصيل پول دزدي نكند و آدم نكشد، بسيار ابله است. در آن صورت، همه پيوندهاي اجتماعي از هم خواهند گسيخت، جنايتهاي نهان آشكار خواهند شد و، چون ملخ كه نخست ناپيداست، در جهان پخش خواهند گشت. ... چه كسي شاهان بزرگ را از خودسري باز خواهد داشت؛ شاه ملحد از راواياك متعصب خطرناكتر است. ... الحاد در قرن پانزدهم در ايتاليا رواج يافته بود. نتيجه آن چه شد؟ مردم يكديگر را، به همان آسانيي كه به شام مهمان مي‌كنند، مسموم مي‌كردند.

... پس اعتقاد به خدايي كه كردار نيك را پاداش مي‌دهد، كردار بد را به كيفر مي‌رساند، و از گناهان قابل اغماض مي‌گذرد براي انسان سودمند و ضروري است.

ولتر در اعتقاد مردم به دوزخ حكمتي مي‌ديد:

به آن فيلسوفاني كه در نوشته‌هاي خود وجود دوزخ را انكار مي‌كنند خواهم گفت: «آقايان، زندگي ما با سيسرون، آتيكوس، ماركوس آورليوس، و اپيكتتوس سپري نمي‌شود؛ ... با اسپينوزا كسي كه هلنديها ستم بسيار بر او روا داشتند، نيز زندگي نمي‌كنيم.فيلسوفي با چنان فضيلت كه گرچه در فقر مي‌زيست، ولي ۳۰۰ فلورين بخشش يان د ويت را به فرزندان آن سياستمدار بزرگ بازگردانيد. خلاصه بگويم، آقايان، كه انسانها همه فيلسوف نيستند. ما در زندگي مجبوريم با اراذل، با كساني كه از قوة تفكر بهرة چنداني ندارند، و با مردمي سنگدل، دايم‌الخمر، و غارتگر درآميزيم. شما اگر مايل باشيد، مي‌توانيد برايشان موعظه كنيد كه روح آدمي فناناپذير است، ولي من در گوشهايشان خواهم غريد كه، چنانچه مرا غارت كنند، دچار لعنت دوزخ خواهند شد.

در پايان بايد بگوييم كه شيطان مي‌تواند براي پيش بردن منظور خويش به سخنان ولتر استناد كند. شكاك بزرگ، كه از مردم خواسته بود براي خود ديني مبرا از قصه و حكايت برگزينند، خود بدترين افسانه و دروغ را تبليغ مي‌كرد. وي از ديني هواداري مي‌كرد كه اخلاق را در مردم تلقين كند، اما اكنون مي‌گفت كه عوام را، جز با اعتقاد به بهشت و دوزخ، نمي‌توان از بدكاري بازداشت. كليسا توانست ادعا كند كه وي توبه كرده، و از كانوسا آمده است.

بار ديگر بيان كرد. در آغاز كتاب، اعتراف مي‌كند كه از ماهيت ماده و ذهن، و از اينكه چگونه مي‌انديشد و چگونه انديشة او بازوانش را به حركت وا مي‌دارد آگاه نيست. پرسشي از خود مي‌كند كه گويا قبلا به انديشة او نرسيده بود. مي‌پرسد: «آيا ضرورت دارد بدانم؟» پاسخ مي‌دهد: «نمي‌توانم خويشتن را از ميل به آموختن محروم كنم. كنجكاوي بينتيجة من هرگز اقناع نخواهد شد.» ولتر اكنون دريافته بود كه ارادة انسان آزاد نيست. «ناداني كه چنين مي‌انديشد هميشه چنين فكر نمي‌كرده است. اما سرانجام ناچار است تسليم (واقعيت) شود.» «آيا خدايي هست؟» بلي، اين خدا همان هوش و خردي است كه در وراي «نظم و هنرمندي شگفت‌آور جهان وقوانين مكانيكي و هندسي آن» وجود دارد. اما اين هوش يا خرد متعالي را تنها از روي آثار آن مي‌شناسيم و از ماهيت آن آگاهي نداريم. «انسان بدبخت! من كه از ماهيت عقل خود ناآگاهم و نمي‌دانم چه چيزي مرا زنده ساخته است چگونه مي‌توانم آن عقل توصيف‌ناپذير را، كه آشكارا بر جهان فرمان مي‌راند، بشناسم؟ ... اما ما آثار آنيم.» ولتر عقيده دارد كه آفرينشي در تاريخ جهان نبوده است، جهان همواره بوده، و «همواره از آن علت نخستين و ضروري صادر شده است، چنانكه نور از خورشيد صادر مي‌شود؛» و «طبيعت هميشه جان داشته است.» هنوز معتقد است كه طرح و نقشه‌اي در جهان وجود دارد، و پروردگاري هست كه كل را رهبري مي‌كند و جزء- ازجمله افراد بشر- را به حال خود وا مي‌گذارد تا براي خويشتن چاره‌اي جويد. و از اين سخنان چنين نتيجه مي‌گيرد: «اگر گمان مي‌بريد كه چيزي به شما نياموخته‌ام، به يادآوريد كه به شما گفتم كه من نادانم.»

فيلسوف حيران در اينجا به كساني كه هرگز فكر نكرده‌اند، بلكه تنها مؤمن و اميدوار بوده‌اند رشك مي‌ورزد. با اينهمه، مانند سقراط مي‌انديشد كه زندگي خالي از انديشه برازندة انسان نيست. دودلي و سرگرداني خويش را، در ميان اين دو نگرش دربارة زندگي، در *سرگنشت يك برهمن خوب* (۱۷۶۱)، چنين بيان مي‌كند:

و چنين افتاد كه، يك بار هنگام سفر، با برهمن سالخورده‌اي آشنا شدم. وي مردي بسيار فهميده، بسيار دانشمند ... و بسيار ثروتمند بود. ...

روزي به من گفت: «كاش زاده نمي‌شدم.»

«چرا؟»

«براي آنكه اين چهل سال را با مطالعه گذرانده‌ام، و اكنون مي‌فهمم كه اين سالها را تلف كرده، و بيهوده از دست داده‌ام، با آنكه ديگران را تعليم مي‌دهم، چيزي نمي‌دانم؛ ... با آنكه در زمان به سر مي‌برم، نمي‌دانم زمان چيست. من، آن گونه كه فرزانگانمان مي‌گويند، در بين دو ابديت واقع شده‌ام، و با اينهمه نمي‌دانم ابديت چيست. مي‌دانم كه از ماده تشكيل شده‌ام. مي‌انديشم، اما هيچگاه نتوانسته‌ام خود را قانع كنم كه چه چيزي موجب انديشيدن مي‌شود. ... نمي‌دانم چرا وجود دارم، اما همه روزه مي‌كوشم براي اين معما پاسخي بيابم، اما نمي‌توانم چيزي قانع‌كننده دربارة مسائل بگويم. بسيار سخن مي‌گويم، اما در پايان سخن گيج و حيران مي‌مانم و از آنچه گفته‌ام شرمنده مي‌شوم.»

وضع اين مرد خوب مرا به انديشه برد. ... همان روز، با زني ديرسال، كه در همسايگي او زيست مي‌كرد، گفتگو مي‌كردم. پرسيدم كه آيا از اينكه نفهميده است روح او چگونه به وجود آمده است رنج نمي‌برد. پرسش مرا درنيافت. زن در سراسر عمر به اين مسئله-مسئله‌اي كه برهمن مهربان را اينسان رنج مي‌داد- نينديشيده بود. وي از ته دل به مسخ شدن خدايش، ويشنو، عقيده دارد: و هرگاه كه بتواند اندكي از آب مقدس گنگ را، كه در آن غسل مي‌كند، به دست آورد، خويشتن را خوشبخت‌ترين زن جهان خواهد دانست.

من، كه از سعادت اين مخلوق بيچاره تكان خورده بودم، نزد فيلسوف بازگشتم و گفتم:

«از بدبختي خود شرمنده نيستيد، در حالي كه در همسايگي شما، به فاصلة كمتر از پنجاه متر، آدمك پيري است كه به چيزي نمي‌انديشد و به خشنودي زيست مي‌كند؟»

گفت: «راست مي‌گوييد. هزاربار به خود گفته‌ام كه هرگاه چون همسايگان پيرم نادان مي‌بودم، با نيكبختي مي‌زيستم؛ با اينهمه، آن نيكبختي را نمي‌خواهم.»

پاسخ برهمن، بيش از هر آنچه درميان ما گذشته بود، در من اثر كرد. ... نتيجه گرفتم كه گرچه ممكن است به نيكبختي بسيار ارزش دهيم، ولي خرد را بيش از آن ارج مي‌نهيم. و چون بهتر انديشيدم... باز به خويشتن گفتم كه رجحان دادن خرد بر نيكبختي ديوانگي محض است.

VIII -ولتر متعصب

در حالتي مشابه حالت پاسكال، راهي را برگزيد كه همانا تسليم عقل منطقي خود به كليساي كاتوليك بود. وي عقيده داشت كه اين كليسا در خلال تجارب ممتد خويش آميزه‌اي از آموزشها و شعاير پديد آورده است كه اخلاق انسان را اعتلا مي‌بخشد و سرگشتگان و غمزدگان را دلداري مي‌دهد. ولتر به اندازة پاسكال دور نرفت، اما پس از هفتادسالگي، با سردرگمي، در همان راه گام نهاد.

نخست به اين انديشه رفت كه دينداري براي انسان سودمند است. چون بازول از او پرسيد (۲۹ دسامبر ۱۷۶۴): »آيا نمي‌خواهيد در يك نيايش عمومي شركت كنيد؟» ولتر پاسخ داد: «با جان و دل مي‌خواهم. بياييد سالي چهاربار، با ساز و آواز، در يك پرستشگاه بزرگ گردآييم و خدا را براي مواهبي كه به ما داده است سپاس گوييم. يك خورشيد هست، و يك خدا؛ پس بياييد يك دين براي خويشتن برگزينيم. آنگاه همة مردم برادر خواهند شد.» گويي خورشيد براي او منزلگاهي درمسير رسيدن به خدا بود. در مه ۱۷۷۴، هنگامي كه هشتاد ساله بود، قبل از سپيدة سحري از خواب برخاست و براي ديدن خورشيد، همراه دوستي، بر فراز تپه‌اي رفت. شايد در اين هنگام آثار روسو را مي‌خوانده است. پس از رسيدن بر فراز تپه، نيرويش پاك تحليل رفت، با ديدن شكوه و عظمت خورشيد به زانو درآمد، و فرياد برآورد: »خداي قادر مطلق، من ايمان دارم!» اما چون ولتر

خاست و گفت: «دربارة آقاي فرزند [عيسي] و خانم مادر [مريم]، بايد بگويم كه آن موضوع ديگري است!»

اندك‌اندك دورتر رفت و اجازه داد كه روحانيان به مردم آموزش اخلاق دهند و به درگاه آفريدگار نماز بخوانند. قبول كرد كه اسقفان در فرانسه و انگلستان نظم اجتماع را استحكام بخشيده‌اند؛ اما كاردينالها زياده از حد هزينه برمي‌دارند و از آنان بايد چشم پوشيد. ولتر به كشيشان بخشهاي كليسايي، كه احوال مردم را ثبت مي‌كردند، دست نيازمندان را مي‌گرفتند، و اختلافات خانوادگي را از ميان مي‌بردند، به ديده احترام مي‌نگريست و عقيده داشت كه سران كليسا به اين متصديان كارهاي روحاني بيش از اين بايد احترام گذارند، مزد بيشتري به آنان دهند، و كمتر آنان را استثمار كنند. توبه‌كار سالخورده، در اوقات دست و دل بازي، مايل بود كه مجامع ديني، به جاي چهاربار در سال، ماهي يك‌بار، و حتي هفته‌اي يك بار، برپا شوند. مي‌انديشيد كه در اين مجامع حاضران بايد نماز بخوانند، خدا را شكر گويند و نيايش كنند، و در آنها درس اخلاق داده شود؛ اما «قرباني» و دعاي التماس در آن نباشد، و موعظة آن كوتاه باشد! مي‌گفت كه اگر اين ديندارن مايلند اماكن ديني خود را با تصاوير و مجسمه‌هاي ديني آرايش دهند، به جاي تصاوير و مجسمه‌هاي قديسان مشكوك، تصاوير و مجسمه‌هاي قهرماناني چون هانري چهارم (به جز معشوقه‌هايش) را زينتبخش آنها، و جز اعتقاد به خداي دادگر عقيدة ديني ديگري در سر نپرورانند. سازمانهاي كليسايي بايد تابع دولت شوند و روحانيان را دولت تربيت كند و مزد دهد. ديرها و صومعه‌ها بايد پايدار مانند، اما آسايشگاهي براي پيران و بيماران شوند. ولتر، چون ديگر شكاكان، به راهبه‌هايي كه عمر خود را به پرستاري از بيماران و دستگيري از بينوايان سپرده بودند به ديدة ستايش مي‌نگريست. پس از ديدن «خواهران شفقت» در بيمارستانهاي پاريس، در *رساله در آداب و رسوم* چنين نوشت: «فداكاري اين زنان در سراسر جهان بيهمتاست. اينان، براي آنكه دردهاي مردم را تسكين دهند، از زيبايي، جواني، و غالباً از اصل و تبار بلند خويش چشم مي‌پوشند. ... ملتهايي كه دين كاتوليك رومي را كنار نهاده‌اند، كاري جز تقليد ناقص اين شفقت شرافتمندانه نكرده‌اند.»

همان‌گونه كه «جهانيان مي‌دانند»، ولتر در نزديكي كاخش در فرنه كليساي كوچكي ساخت و با غرور بر سر در آن نوشت: «ولتر خدا را برپاي مي‌دارد.» مي‌گفت:«اين يگانه كليسايي در جهان است كه تنها به خدا تخصيص يافته است؛ كليساهاي ديگر را به قديسان اختصاص داده‌اند.» از رم درخواست كرد كه يكي از يادگارهاي قديسان را به كليساي او دهند؛ پاپ كلاه قديس فرانسيس آسيزي را براي او فرستاد. ولتر مجسمة فلزي مطلاي بزرگ مسيح را، نه به عنوان مردي مصلوب، بلكه همچون انساني فرزانه در محراب اين كليسا نهاد. پس از ۱۷۶۰، وي هر يكشنبه در اين كليسا مراسم قداس به جاي مي‌آورد، به نام خاوند

بخور سوزاند، و در عيد قيام مسيح ۱۷۶۸ در آيين تناول عشاي رباني آن شركت جست. نوكرانش را مرتباً به كليسا مي‌فرستاد، و شهرية آموزش كاتشيسم فرزندان آنان را از كيسة خود مي‌پرداخت.

شايد ولتر به پرهيزگاري و دينداري تظاهر مي‌كرده، و از اين راه مي‌خواسته است معتقدات ديني اهالي دهكده‌اش را تقويت كند، و بدين‌وسيله، آنان را از ارتكاب جرايم بازدارد و اموالش را از خطر دستبرد آنان دور نگاه دارد. اطمينان داشت كه آوازة رفتار نمونة وي به ورساي خواهد رسيد، و شايد هم اميدوار بود كه، از اين راه، تلاشهاي وي در راه احقاق حقوق خانوادة كالاس، سيروان، و لابار زودتر به نتيجه خواهند رسيد و راه بازگشت او به پاريس را هموار خواهند ساخت. توبه‌كاري وي شاه و ملكه را بسيار خرسند ساخته بود. آبه دو لابلتري به ولتر اجازه داد كه در آيين مقدس شركت كند، اما با توجه به لاغري روزافزون وي اظهار كرد كه ولتر مرگ و تدفين خود را از ياد برده است. ولتر تعظيمي به كشيش كرد و گفت: «بسيار خوب، سرورم، اما پس از شما [نوبت من است].» در ۳۱ مارس ۱۷۶۹، سردفتري را به خانه‌اش آورد و در حضور چند گواه نوشت كه مايل است به نام يك كاتوليك بميرد. «برادران» مقيم پاريس بدو خنديدند، اما او استهزاي آنان را به روي خود نياورد.

پس از ۱۷۶۸، به پيروي از عادات صومعه‌نشينان، اجازه داد كه هنگام صرف خوراك برايش مناجات بخوانند، و بيش از همه به مناجاتهاي ماسيون علاقه نشان داد. ولتر ادبيات را، حتي در جامهٔ كشيشي، دوست مي‌داشت و ارج مي‌نهاد. با آنكه با يسوعيان پيكار كرده بود، در ۱۷۷۰ به انجمني از فرايارهاي كاپوسن پيوست و از پيشواي اين جمعيت عنوان «پدر دنيوي كاپوسنهاي ژكس» گرفت- ژكس بخشي است كه ولتر خاوند آن بود. ولتر به اين عنوان خود بسيار مي‌باليد، و در پاي چندين نامه‌اي كه در اين باره نوشت »برادر ولتر، كاپوسن ناقابل» امضا كرد. فردريك وي را قديس تازهٔ كليسا خواند و برايش درود فرستاد؛ اما بدو نوشت كه در همان سال سران كليساي رم برخي از آثار «كاپوسن ناقابل» را آتش زده‌اند. اكنون دشوار مي‌توان گفت كه آيا ولتر از روي صداقت با كليسا آشتي كرده بود، يا براي نزديكي به ورساي، و يا از آن مي‌ترسيد كه جنازهٔ وي را پس از مرگ در اراضي تقديس شدهٔ فرانسه- كه شامل همهٔ گورستانهاي اين كشور مي‌شدند- به خاك نسپارند. شايد هر سه انگيزه در اين كمدي الاهي نقشي داشتند.

ولتر در آخرين سالهاي عمر (۱۷۷۰-۱۷۷۸) قلم خويش را بيشتر به پيكار با الحاد سپرد تا به مبارزه با مسيحيت. به مقالهٔ «خدا» در فرهنگ فلسفي دو بخش تازه اضافه كرد و ، در هر دو، به دستگاه طبيعت د/ اولباك تاخت. در ۱۷۷۲، رساله‌اي، به نام ناچاريم جانبداري كنيم، نوشت و در آن از اعتقاد به خدا و رواداري ديني دفاع كرد. پيش مادام نكر، دوشس

دو شوازول و فردريك ويلهلم، شاهزادهٔ پروس، اعتراف كرد كه مي‌ترسد هواداري از الحاد جنبش رواداري ديني را با شكست روبرو سازد. با آنكه مي‌ترسيد انتقادهايش از انديشه‌هاي د/ اولباك يكپارچگي «برادران» را در پاريس به خطر اندازد، از انتقاد باز نايستاد. نوشت: «ترديدي ندارم كه هرگاه انديشه‌هايم را بازگويم، نويسندهٔ كتاب و سه هوادار آن دشمن سرسخت من خواهند شد؛ با اينهمه، به آنان گفته‌ام كه تا جان در بدن دارم، بدون واهمه از متعصبان ملحد و متعصبان موهومپرست، انديشه‌هايم را ابراز خواهم داشت.» مخالفانش – هواداران د/اولباك- مي‌گفتند كه خاوند توانگر با ورساي به بازي سياسي پرداخته، و خدا را پليس نوكران و رعايايش در فرنه ساخته است.

در آخرين سالهاي عمر، كساني كه ولتر آنان را يار و برادر خود در پيكار با «رسوايي» تلقي مي‌كرد وي را رهبري از دست رفته مي‌شمردند. ديدرو ولتر را هرگز دوست نداشته، و هيچگاه با وي مكاتبه نكرده بود. او، از اينكه ولتر د/ آلامبر را روح، رئيس، و همه كارهٔ *دايرة المعارف* مي‌دانست، دل آزرده بود. ديدرو، با آنكه پيكار ولتر را در راه احقاق حق كالاس مي‌ستود، با حسادت درباره‌اش نوشته بود: «اين مرد هميشه در هر زمينه‌اي از ادبيات آثار درجه دوم نوشته است.» ولتر نه از سياستهاي انقلابي ديدرو بهره‌اي داشت، و نه مثل او مايل بود نمايشنامه‌هايي بنويسد كه بازتاب احساسات بورژواها باشند؛ بورژواهايي كه به اشراف تبديل شده بودند نمي‌توانستند جاي بورژواهايي را بگيرند كه از ته دل مي‌خواستند بورژوا باشند. ديدرو و د/ اولباك، هيچيك، براي زيارت او به فرنه نرفتند. گريم، با سختگيري ناروايي، دربارهٔ انتقادهاي ولتر از هابز و اسپينوزا نوشت: «فيلسوف نادان تنها بويي از انديشه‌هاي اين دونفر برده است.» ملحدان پاريس، كه بر تعداد و غرورشان افزوده مي‌شد، به ولتر پشت كردند. در ۱۷۶۵، درگرماگرم مبارزه عليه «رسوايي»، يكي از همين ملحدان با تحقير دربارهٔ ولتر گفت: «او يك خداپرست متعصب است.»

رهبر سالخورده، كه اكنون هر دو جناح از وي رويگردان گشته بودند، در حدود ۱۷۷۰ از پيروزي نوميد شد. خويشتن را «ويران كننده‌اي بزرگ» خواند كه چيزي بنا نكرده است. بيم آن داشت كه دين جديد او - «خدا و رواداري»- تنها هنگامي در جهان مستقر گردد كه فرمانروايان جهان «طرح صلح پايدار» آبه دو سن – پير را بپذيرند- و آن روز شايد هرگز فرا نرسد. ولتر از سالها قبل به توانايي فلسفه و نفوذ خرد بدگمان شده، و گفته بود كه «هيچ فيلسوفي نتوانسته است حتي آداب و رسوم مردم كوچهٔ خود را دگرگون سازد.» سرانجام، توده‌هاي مردم را در چنگ «موهومات» يا اساطير رها كرد و، به اين اميد كه «چهل هزار فرزانهٔ» فرانسه و قشر تحصيلكردهٔ طبقهٔ متوسط را با خود همراه خواهد ساخت، به تلاش ادامه داد؛

اما اين اميد وي نيز، هنگامي كه آفتاب عمرش بر لب بام بود، فرو پژمرد. در هشتاد و چهارسالگي، هنگامي كه خويشتن را براي بازگشت به پاريس و

مي‌ساخت، تنها اين اميد برايش مانده بود كه «جوانان را اندك‌اندك بيدار سازد.» شايد، با استقبال شگفت‌انگيزي كه مردم پاريس از وي كردند، ايمان و اميدش به انسان، باردیگر، در او زنده شد.

آيا او فيلسوف بود؟ بلي، اما دستگاهي فلسفي پديد نياورد؛ به هر مسئله‌اي توجه كرد، اما به كنه هيچ مسئله‌اي فرو نرفت. اگر فيلسوف را كسي بدانيم كه دربارهٔ جهان و انسان يك دستگاه فكري جامع و كلي پديد مي‌آورد، او فيلسوف نبود. وي از دستگاههاي فلسفي، كه به چشم او لطايف و نكته‌هاي گستاخانهٔ كوچكي بودند، به بيكران روي آورد. اما از آن روي كه انديشه‌اش همواره به مسائل مربوط به طبيعت، اخلاق، حكومت، زندگي، و سرنوشت آدمي معطوف بود، او را فيلسوف بايد دانست. او را متفكري عميق نمي‌شمردند؛ و سبب آن شايد اين بود كه به درستي انديشه‌هاي خويش ايمان نداشت. بيشتر انديشه‌هاي وي اصالت و تازگي نداشتند، اما تقريباً همهٔ انديشه‌هاي اصيل در فلسفه احمقانه‌اند، و فقدان اصالت نشانهٔ فرزانگي است. بي‌گمان، شكلي كه وي به انديشه‌هايش داد تازگي داشت؛ ولتر، بي‌شك، برجسته‌ترين نويسنده‌اي است كه جهان به خود ديده است. آيا او، همان‌گونه كه ديدرو مي‌گفت، در هر زمينه‌اي نفر دوم بود؟ بلي، ديدرو در فلسفه، و كورني و راسين در نمايشنامه‌نويسي بر او برتري داشتند. اما در مفهوم آفريني و تاريخنويسي، در ظرافت و لطافت شعري، در نكته‌پردازي و بذله‌گويي نثر، و از نظر وسعت و نفوذ انديشه وي برجسته‌ترين نويسندهٔ روزگار خود بود. روح وي، مانند زبانهٔ آتش، به سراسر اروپا سرايت كرد و در هرنسلي صدها هزار انسان را تكان داد.

شايد او، بيش از اندازه، قلب خويش را از كينه و نفرت آكنده بود، اما آن نيز سببي داشت؛ براي آشنايي با اين سبب بايد به روزگاري برگرديم كه مردم را به گناه انحراف از جزم‌انديشي و دين رسمي زنده آتش مي‌زدند، يا استخوانهايشان را بر چرخ مجازات خرد مي‌كردند. ما اكنون بيش از ولتر مي‌توانيم اين دين را بستاييم و به ديدهٔ احترام بدان بنگريم، زيرا وي با احكام جزمي و سختگيريهاي آن مبارزه كرد، و در اين راه به پيروزيهايي نيز دست يافت. ما بيش از او مي‌توانيم قدرت و عظمت *عهد قديم* و زيبايي و اوج *عهد جديد* را دريابيم، زيرا آن‌قدر از آزادي برخورداريم كه بتوانيم اين كتابها را ثمرهٔ رنج و الهام مرداني خطاكار و لغزش‌پذير بدانيم. مي‌توانيم به اخلاق مسيح به ديدهٔ ستايش بنگريم، زيرا او ديگر ما را از دوزخ نمي‌ترساند و به مردم و شهرهايي كه سخن او را نشنوند لعنت نمي‌فرستد. قادريم نجابت و بزرگي قديس فرانسيس آسيزي را دريابيم، زيرا ديگر كسي از ما نمي‌خواهد باور كنيم كه قديس فرانسوا گزاويه به يك زبان سخن مي‌گفت و ديگران گفته‌هايش را به

به عبادت، يا ترك آن، آزاد گذاشته است، قادريم زيباييهاي شعرها و نمايشهاي آييني را احساس كنيم. اكنون كه از ما نمي‌خواهند افسانه‌هاي ديني را، به مفهوم لفظي و ظاهري آنها بپذيريم و باور كنيم، قادريم آنها را نهادهايي عميق و پرمعنا، و تمثيلاتي آموزنده، تلقي كنيم. ما آموخته‌ايم كه به آنچه روزگاري دوست مي‌داشتيم و ناچار به تركش گشته‌ايم به ديدهٔ احترام بنگريم، همانگونه كه به عشقهاي دوران جواني خود احترام مي‌نهيم. و اين آزادي گرانبها و تاريخي را بيش از همه، به **فصل بيست و سوم**

پيروزي «فيلسوفان»

۱۷۸۹-۱۷۱۵

pymansetareh@yahoo.com

I -روحانيان پاسخ مي‌دهند

مسيحيت را نيز گفتني بسيار بود. مدافعان مسيحيت اين گفتنيها را گفتند، اما گاهي با كوردلي و كج‌سليقگي روزگار خويش، و گاه‌گاه با روشني و ظرافتي كه فرانسه حتي از الاهيات نيز انتظار داشت. برخي از روحانيان را هنوز عقيده بر اين بود كه هر انحرافي از معتقدات رسمي كليساي كاتوليك را دولت بايد كيفر دهد. همين روحانيان كشتار سن-بار تلمي را چون عمل جراحي براي جامعه فرانسه واجب و سودمند مي‌شمردند. اما روحانياني نيز بودند كه با بزرگواري به ميدان پيكار گام نهادند و به دشمن اجازه دادند كه خود سلاح پيكار را برگزيند- سلاح خرد را. حركت آنان بسيار دليرانه بود، زيرا هرگاه كه دين به سلاح خرد رضا دهد، حكم مرگ و نيستي خود را صادر كرده است.

در فاصلة سالهاي ۱۷۱۵ تا ۱۷۸۹ در فرانسه نزديك به نهصد اثر در دفاع از مسيحيت انتشار يافتند، كه نود جلد آنها تنها در عرض يك سال (۱۷۷۰) به چاپ رسيدند. ديندار‌ان فرانسه در برابر هر يك كتابي كه در مخالفت با عقايد مسيحي نوشته شد-مانند افكار فلسفي ديدرو، دربارة ذهن الوسيوس، و اميل روسو- ده رديه نوشتند و به چاپ رساندند. آبه اوتويل در كتابش، اثبات دين مسيحي با حقايق (۱۷۷۲)، (مانند ويتلي، اسقف اعظم يك قرن بعد) عقيده داشت كه معجزاتي را كه در اثبات الاهي بودن دين مسيح رخ دادند بايد چون رويدادهاي تاريخ بشري درست و معتبر شمرد. آبه گويون اثر هجايي خود را در دو جلد، با نام وخش فيلسوفان جديد (۱۷۵۹-۱۷۶۰)، به چاپ رساند. آبه پلوش كتابي در هشت جلد، با نام نمايش طبيعت نوشت (۱۷۳۹-۱۷۴۶) و سرانجام آن را تا هجده جلد بزرگ گرانقيمت بسط داد. اين كشيش، براي اثبات وجود خدايي كه از خرد و قدرتي متعالي برخوردار است، از شگفتيهاي علم، و قوانيني كه حاكي از وجود تدبير و هدف در آفرينش طبيعتند، كمك مي‌گيرد.

انسان، از آن روي كه به شگفتيهايي در طبيعت برخورده است، نبايد از فروتني دست كشد و، به دليل آنكه خدا را نشناخته است، ملحد شود. آبه گوشا در اثر پانزده جلدي خود، نامه‌هاي انتقادي (۱۷۵۵-۱۷۶۳)، فرضية تكاملي بوفون، ديدرو، و ديگران را با بيپروايي بسيار رد مي‌كند و چنين مي‌نويسد: «اگر انسان روزگاري ماهي بوده باشد... يكي از اين دوصورت درست خواهد بود: يا انسان داراي روحي مينوي و فناناپذير نيست، يا ماهيان نيز داراي اين روحند. اين هر دو گمان، به يك اندازه، كفرآميزند.» «فيلسوفان» استدلال وي را به خرسندي پذيرفتند. آبه سيگورني در اثر خويش، فلسفة مسيحي (۱۷۶۵)، ديندار‌ي را براي اخلاق انسان ضروري دانسته، و نوشته بود كه قيود دنيوي تنها هوش جنايتكاران را، كه ديگر به بصيرت خداوند ايمان ندارند، تيز مي‌كند. آبه ميول شاندون در ۱۷۶۷ فرهنگ ضدفلسفي را نوشت، كه هفت بار به چاپ رسيد. پدر نونوت، «يسوعي پيشين، كه چون ديگر يسوعيان مردي آگاه و دانشمند بود» ، در ۱۷۷۰ كتاب مفصلي، به نام اشتباهات ولتر، به چاپ رساند. اين كتاب در نخستين سال انتشار چهاربار، و در هشت سال بعد شش بار به چاپ رسيد. فلوبر اين اثر را از جمله كتابهايي برشمرد كه امابوواري مي‌خواند. آبه گنه در كتابش، نامه‌هايي از چند يهودي (۱۷۷۶)، كه شامل نامه‌هايي ظاهراً به قلم يهودياني دانشمند بود، «با روح، ذوق، ادب، و دانشمندي» از كتاب مقدس دفاع كرده بود. ولتر اذعان داشت كه اين كشيش «نيش خود را تا استخوان» در تن انسان فرو مي‌برد. يورشگران كاتوليك، از روحاني و غيرروحاني، نشرية ماهانه‌اي، با نام انتقامجويي دين، بر ضد «فيلسوفان» انتشار مي‌دادند؛ و از سال ۱۷۷۱، به نشر داير FACE="Traditional Arabic" ة المعارف روشمند، كه حتي از داير Arabic FACE="Traditional" ة المعارف ديدرو در آن هنگام وسيعتر بود، پرداختند و به هر نقطه ضعفي كه در آن باروي شكاكان مي‌يافتند حمله مي‌بردند.

نيكولا سيلوستر برژيه، كشيش بخش كليسايي در اسقف‌نشين بزانسون، از دشمنان تواناي ماده‌گرايان بود. كتاب او، رد خداپرستي به وسيلة خود آن (۱۷۶۵)، پاسخ يك كشيش واقعي به كشيش ساووايي مخلوق خيال روسو بود. به پاس تصنيف كتاب درستي دلايل مسيحيت (۱۷۶۷)، پاپ نامة ستايش‌آميزي بدو نوشت. وي در پنجاه و يك سالگي در مقام كانن كليساي نوتردام پاريس قرار گرفت و كشيش اقرار نيوش

دختران لويي پانزدهم شد. در همان سال، با نشر كتاب پاسخ مسيحيت به نويسندة مسيحيت بيپرده، با د/ اولباك به پيكار برخاست. «انجمن روحانيان» اين كتاب را پسنديد و، براي آنكه برژيه بتواند با فراغت بيشتري از دين دفاع كند، برايش ۲۰۰۰ ليور حق بازنشستگي تعيين كرد(۱۷۷۰). در عرض يك سال، وي بررسي مادهگرايي را، كه پاسخي به دستگاه طبيعت د/ اولباك است، در دو جلد انتشار داد. بار ديگر، نوشت كه ذهن يگانه واقعيتي است كه قبل از هر چيز از وجودش آگاهي داريم. پس چرا آن

را در رديف اشيايي نهيم كه به ياري ذهن شناخته ميشوند؟ وي انديشههاي د/ اولباك را ناسازگاري ميداند و مينويسد: ۱)بارون در همان هنگام كه خدا را ناشناختني ميداند، پارهاي از صفات خداي ابدي و لايتناهي را، كه در تصور ما از خدا معقول مييابد، به ماده نسبت ميدهد: ۲) با آنكه دترمينيسم رامي‌پذيرد، از مردم ميخواهد كه رفتار خويش را اصلاح كنند: ۳) و دين را مخلوق ناداني انسان ابتدايي، نيرنگ كشيشان، و حيله و توطئة قانونگذاران ميشمارد- وي بايد نظم و ترتيبي به ذهن خود دهد. آبه به منتقدان كتاب مقدس پاسخ ميدهد كه نويسندگان اين كتاب براي بيان منظور انسان از خدا به استعارات شرقي توسل جستهاند؛ و از اين روي، كتاب مقدس را نبايد به مفهوم لفظي آن گرفت. عهد جديد جوهر مسيحيت است. زندگي و معجزات مسيح ثابت ميكنند كه مسيحيت ديني خدايي و آسماني است. مسيحيت، گذشته از كتاب مقدس، مبتني بر احاديث و سنتهايي است كه حواريون و اسقفان كليسا در دين نهادهاند. در كتاب ديگرش، بررسي دين مسيحي (۱۷۷۱)، برژيه استدلال ميكند كه الحاد، با وجود افراد استثنايي چون بل، اخلاق انسان را به تباهي ميكشد.

درميان روحانياني كه در قرن هجدهم به دفاع از مسيحيت برخاستند، گيوم فرانسوا برتيه از همه جالبتر بود. وي در دوازدهسالگي (۱۷۱۴) وارد كالج يسوعي بورژ شد و باهوش و فراست بسيار، كه به ديانت و پرهيزگاري او آسيبي نرسانيد، خويشتن را از ديگر شاگردان متمايز ساخت. در هفدهسالگي، به والدينش گفت كه ميخواهد به «انجمن عيسي» بپيوندد. پدر و مادرش از او خواستند كه يك سال بيشتر در اين باره بينديشد. برتيه، پس از يك سال، باز گفت كه ميخواهد به «انجمن عيسي» ملحق شود. در سالهايي كه در پاريس نوآموز بود، بيش از پنج ساعت در شبانروز استراحت نميكرد و همة وقت خويش را به مطالعه و مناجات ميسپرد. با چنان سرعتي در تحصيل پيشرفت كرد كه در نوزدهسالگي وي را براي تدريس علوم انساني در كولژ دو بلوا برگزيدند. پس از هفت سال تدريس در اين كالج، و يك سال ديگر كارآموزي، وي را براي تدريس فلسفه به رن، و سپس به روان فرستادند. در ۱۷۴۵، يسوعيان سردبيري نشرية ژورنال دو تروو را بدو سپردند، اين روزنامه، كه در آن هنگام در پاريس انتشار مييافت، به رهبري برتيه، از پيشروترين نشريات فرانسه شد.

بيشتر مقالههاي ژورنال دو تروو را خود وي مينوشت. در اطاق كوچكي ميزيست كه آن را هرگز گرم نميكردند، و همة ساعات بيداري خود را كار ميكرد. در خانهاش به روي همة مردم گشوده بود؛ به همة دانشهاي بشري عشق ميورزيد و احاطه داشت، اما گرمابخش زندگيش ايمان بود. لا آرپ، شاگرد ولتر، وي را چنين ستوده است: «انساني بود كه همة دانشوران وي را براي دانش فراگيرش ميستودند، و همة مردم اروپا پاكدامني توأم با فروتنيش را ارج مينهادند.» برتيه، حتي هنگام بحث و مناظره، از ادب جادويي فرانسويان برخوردار بود؛ به انديشهها ميتاخت، نه افراد؛ و استعدادهاي مخالفانش را

رواداري ديني دفاع ميكرد؛ با اعتقاد به اينكه كليساي كاتوليك به دست مسيح، فرزند خدا، بنيانگذاري شده است، معتقد بود كه يك مسيحي موظف است، با هر وسيلة صلحآميزي، از اشاعة خطاهاي ديني جلوگيري كند؛ بايد از تبليغات ضدمسيحي در ميان ملتي كه پيرو آيين مسيحي است جلوگيري كرد، زيرا اين تبليغات به رفتار اخلاقي و ثبات و آرامش كشور آسيب ميرسانند. وي ميگفت: «خطاست، اگر كه عدم رواداري آيين كاتوليك را به تعصب آزارگرانه تعبير كنيم؛» اما هيچ ضمانتي نميداد كه اين تعقيب و آزارها از سر گرفته نشوند. «در ۱۷۵۹، وي خود «فيلسوفان» را به تعصب و عدم رعايت رواداري متهم كرد و نوشت: «اي بيدينان، شما ما را به تعصبي متهم ميسازيد كه در ما نيست، و دشمني شما با دين ما تعصبي در شما پديد آورده است كه آثار آشكارا افراطي آن شگفتآور است.»

برتيه خرد آدمي را محدود مي‌دانست و مي‌گفت كه حتي در عبارات يك فيلسوف احساسگرا چون لاك، خرد تا جايي تشخيص مي‌دهد كه محدودة حواس انسان اجازه دهد؛ و در وراي خرد، واقعياتي هستند كه انديشة محدود آدمي هرگز به راز آنها پي نخواهد برد؛ از اين روي، «فيلسوف واقعي، در جايي كه از خرد وي كاري ساخته نيست، از پژوهش باز مي‌ايستد.» غرور روشنفكرانه است كه مي‌كوشد جهان هستي و معتقدات سنتي و عمومي بشريت را تابع تشخيص خرد آدمي سازد و ميزان خرد افراد را بيازمايد. انسان فروتن به معتقدات ديگر مردم، حتي اگر آنها را درك نكند، به ديدة احترام مي‌نگرد. گاهي مي‌انديشيد كه بيشتر بيدينان از آن جهت از دين رويگردان شده‌اند كه دين در كار خوشگذراني آنان دخالت مي‌كند؛ و پيشبيني مي‌كرد كه هرگاه اين هرزگي رواج يابد، قوانين اخلاقي فرو مي‌پاشد، عنان شهوات رها مي‌شود، و تمدن بشري در گرداب خودخواهي، نفس‌پرستي، فريبكاري، وگناه غرقه مي‌گردد. اگر ارادة انسان نباشد، مسئوليت اخلاقي وجود نخواهد داشت؛ «زيرا دترمينيسم شعور اخلاقي نمي‌شناسد؛ در آن صورت، تنها كساني گناهگار و شايان سرزنش محسوب خواهند شد كه كامياب نمي‌گردند و به مراد خويش نمي‌رسند.» اخلاق صرفاً حساب مقتضيات خواهدشد، شعور اخلاقيي وجود نخواهد داشت كه اقليت زيرك را از اغواي اكثريت ساده باز دارد، و هر فرمانروايي از زيردستانش تا سرحد انقلاب بهره‌كشي خواهد كرد.

چنانكه ديده‌ايم، برتيه از نخستين جلد داير Arabic FACE="Traditional" ة المعارف استقبال كرد و آن را ستود. نادرستيها، اقتباسها، و رونويسهايش را دانشورانه بر ملاساخت؛ مثلا، ثابت كرد كه مقالة سه ستوني «كردار»، نوشتة آبه ايوون، «تماماً و واژه به واژه، از رساله دربارة حقايق نخستين پدر بوفيه» گرفته شده است. برتيه از مقالة «فلسفه اعراب» تمجيد كرد؛ از مقالة «ملحد» چنين ايراد گرفت كه استدلالهاي له و عليه الحاد، از حيث قدرت و تفصيل، تفاوتي با هم ندارند، و وجود خدا نيز در آن اثبات يا نفي نشده است. زماني كه گرايش ضد مسيحي نويسندگان داير FACE="Traditional Arabic" ة المعارف در جلد

داير ة المعارف قدرت حاكم را ناشي از رضايت اتباع مي‌داند؛ برتيه گفت كه اين نظر نويسندگان حكومت شاهي موروثي را به خطر مي‌اندازد. شايد بتوان گفت كه اين سخنان برتيه، در توقيف دايرة المعارف به دست دولت، موثر بوده‌اند.

در ژورنال دو تروو (شمارة آوريل ۱۷۵۷)، از رساله در آداب ورسوم ولتر بحث كرد و نوشت:«جاي تأسف است كه مي‌بينيم نويسندة زنده‌اي، كه هوش و فراست وي را مي‌ستاييم، هنگام بحث از اساسيترين مسائل، از هوش خود به ناشايستگي استفاده كرده است.» و اين اثر ولتر را تلاشي «براي نابودي دين و كليسا و برآوردن بنايي فلسفي – پرستشگاهي براي هرزگي انديشه، پرستش انديشة انسان، و رهايي از قيود ديني و اخلاقي- بر ويرانه‌هاي آن» خواند. سخنان مغرضانة وي ولتر را به خشم آوردند و بر آن داشتند كه همة تعاليم و خدمات مسيحيت را به باد دشنام گيرد. برتيه نوشته بود كه ولتر به ايمان و خداشناسي تظاهر مي‌كند، اما، در همان هنگام، با نوشته‌هاي خويش مردم را ملحد مي‌سازد. درهمان شمارة ژورنال دو تروو، وي، هنگام بحث از دوشيزة اورلئان ولتر، اعتدال را از دست داد و فرياد برآورد:

دوزخ آفتي مرگ آورتر از او قي نكرده است. ... شهوتپرستي با بيشرمي كامل در او تجسم يافته، و وقاحت زبان مردم كوچه و بازار را به عاريت گرفته است. ... پست‌ترين لودگي و مسخرگي چاشني بيديني اوست. ... عفونتي كه از سخنان او برمي‌خيزد مي‌تواند هر عصري، و هر جامعه‌اي، را به خود بيالايد و تباه كند.

ولتر بي‌درنگ بدو پاسخ نداد. او هنوز خاطرات معلمان يسوعيش را گرامي مي‌داشت و تك چهرة پدر پوره، مرد نيكخو و فداكار، را از ديوار اطاقش در فرنه آويخته بود. اما پس از آنكه دولت فرانسه دايرة المعارف را توقيف كرد، ولتر، به درخواست د/ آلامبر، با برتيه به پيكار برخاست. ولتر برتيه را متهم كرد كه از آن روي با داير ة المعارف مخالفت مي‌ورزد كه آن را رقيب فرهنگ تروو مي‌داند-فرهنگي كه به

گمان ولتر دستاوردي يسوعي بود (اما تنها قسمتي، و آن هم به صورت غيررسمي، چنين بود)؛ و از «انجمن عيسي» درخواست كرد تا اين روزنامه‌نگار را از خود برانند. نوشت: «اين چه كاري است كه كشيشي... هرماه، از طريق يك كتابفروشي، جنگي از افترا و داوريهاي نسنجيده بفروشد!» برتيه پاسخ داد (ژوئية ۱۷۵۹) كه ويراستاران ژورنال دوترووِ رابطه‌اي با ويراستاران فرهنگ تروو ندارند، و اذعان كرد كه «روزنامه‌نگاري كار دلچسب و مطلوبي نيست.» اما از آن روي وي از حق يك كشيش در استفاده از يك نشريه دفاع مي‌كند كه بتواند آثار خوب را بستايد و آثار بد را نكوهش كند؛ وي از اينكه ولتر در برابر شخصيتها و قلم به مزدها سر فرود مي‌آورد تأسف خورد؛ و، در پايان گفتار، اظهار اميدواري كرد كه «اين مرد باهوش و بافراست [ولتر] در لحظات بازماندة زندگي، كه خداوند بدو ارزاني داشته است، به آغوش دين مقدس-نه تنها دين فطري، بلكه دين مسيحي و كاتوليك-كه وي در آن زاده شده است بازگردد.» ولتر (كه شايد تدفين خيالي

جان پارتريج را به دست سويفت به ياد داشت) در ماه نوامبر گفتار موقرانه‌اي، با نام شرح بيماري، اعتراف، مرگ، و تجلي برتيه يسوعي، انتشار داد و نوشت كه سردبير ژورنال دو تروو، هنگام خميازه كشيدن، بر روي روزنامه‌اش جان سپرده است. در نامه‌اي كه به مادام د/ اپينه نوشت، از شيوة مجادلة خويش دفاع كرد و گفت كه ««رسوايي» و مدافعان آن را بايد استهزا كرد.»

در ۱۷۶۲، پارلمانهاي فرانسه دستور سركوبي يسوعيان را صادر كردند. برتيه، كه از روزنامه‌نگاري خسته شده بود، به قصد خاموشي گزيدن و فرورفتن در بحر تفكر به صومعه‌اي متعلق به تراپيان رفت. تصميم گرفت به همين فرقه ملحق شود، اما فرماندة يسوعيان با كناره‌گيري وي از فرقة خود موافقت نكرد. لويي پانزدهم وي را آموزگار خانگي فرزندان خود ساخت؛ اما پس از آنكه شاه فرمان اخراج يسوعيان را از فرانسه امضا كرد (۱۷۶۴)، برتيه به آلمان مهاجرت كرد. در ۱۷۷۶، به او اجازه دادند به فرانسه بازگردد. با برادرش در بورژ عزلت گزيد و در هفتاد و هشت سالگي، در همينجا، درگذشت (۱۷۸۲). وي نيكمردي بود.

II -«ضد فيلسوفان»

پس از آنكه خرقه‌پوشان و فروتنان از فرانسه اخراج شدند و روزنامه‌نگاران با «فيلسوفان» درافتادند، پيكار حادتر و بيرحمانه‌تر شد. اكنون همة هوش و زبان مردم پاريس در خدمت دو واژة تاب‌آوردن و كشتن بود. ديديم كه ولتر در ۱۷۲۵ براي رهايي پير دفونتن از كيفر همجنس بازي كه، مرگ بود، خويشتن را به دردسر انداخت. دفونتن هرگز ولتر را نبخشيد. وي در ۱۷۳۵ نشريه‌اي، به نام ملاحظاتي دربارة نوشته‌هاي نو، تأسيس كرد كه تا ۱۷۴۳ پايدار ماند، و خويشتن را در آن مدافع همة فضايل، خصوصاً عفت و پاكدامني، فرانمود، با خشم به هرگونه فساد اخلاقي، يا سستي معتقدات اصيل آيين، در ادبيات حمله كرد. پس از مرگ دفونتن (۱۷۴۵)، دوستش، فررون، جهاد وي را با «فيلسوفان» دنبال كرد.

الي كاترين فررون تواناترين، بيباكترين، و دانشمندترين «ضدفيلسوفان» بود. وي چندان – در پژوهش و تحقيق دست داشت كه تاريخ ماري استوارت (۱۷۴۲)، و سپس كتاب هشت جلدي «تاريخ امپراطوري آلمان (۱۷۷۱) را نوشت؛ و آن‌قدر از ذوق و قريحة شاعري برخوردار بود كه در ۱۷۴۵ قصيدة نبرد فونتنوا را تصنيف كرد- كه ولتر در مقام تاريخنگار دربار آن

را رقابتي گستاخانه با قصيدة خود دانست. در ۱۷۴۵، نشريه‌اي، با عنوان *نامه‌هايي دربارة برخي از نوشته‌هاي اين عصر*، تأسيس كرد و در آن چند بار ولتر را به باد حمله و دشنام گرفت. وي، در سالهايي كه گرفتار فقر و تهيدستي بود، بر روي دليجاني شش اسبه كار مي‌كرد؛ به خاطر انتقاد از آبه‌اي متنفذ، شش هفته در باستيل زنداني شد؛ اما مدت سي سال با تمام نيرو به خاطر گذشته جنگيد. فررون، از زماني

كه ولتر فردريك را از برگزيدن وي به نمايندگي خود در پاريس بازداشت، كينة وي را به دل گرفته بود. در ۱۷۵۴، نشرية ديگري به نام *ل/ آنه ليتر* تأسيس كرد كه تا ۱۷۷۴، هر ده روز يك‌بار، انتشار مي‌يافت.

فررون محافظه‌كاري ديني بوسوئه و سبكها و روشهاي باوقار قرن هجدهم رامي‌ستود و عقيده داشت كه «فيلسوفان» از سازمانهاي اجتماعي، از مباني اخلاق، و از اميدي كه دين به مردم مي‌دهد برداشتهايي سطحي و قابل توبيخ و نكوهش دارند.

هيچ عصري اين همه نويسندة فتنه‌جو پرورش نداده است، نويسندگاني كه با همة نيرو و توانايي خويش به خدا مي‌تازند. اينان خويشتن را حواريون انساندوستي مي‌دانند، اما متوجه نيستند كه ضربه‌هاي مهلكي به بشريت مي‌زنند و يگانه اميد بشريت را، كه پناهگاه آنان در روزگار دردمندي و درماندگي است، از آنان مي‌گيرند. اينان نمي‌دانند كه نظم اجتماع را برهم مي‌زنند، تهيدستان را عليه توانگران و ناتوانان را عليه زورمندان تحريك مي‌كنند، و به ميليونها دستي كه تاكنون شعور ديني و اخلاقي، به همدستي قانون، آنها را از تعدي و زورگويي بازداشته است اسلحه مي‌سپارند.

فررون عقيده داشت كه حملات «فيلسوفان» به دين همة شالوده‌هاي كشور را متزلزل خواهد ساخت، و يك نسل قبل از ادمند برك، چون او، هشدار مي‌داد:

آيا تعصب بيديني شما پوچتر و خطرناكتر از تعصب موهومپرستي نيست؟ با رواداري به دين نياكانتان بنگريد؛ شمااز چيزي جز آزادي و رواداري ديني سخن نمي‌گوييد، در صورتي كه تاكنون هيچ فرقه‌اي، به اندازة شما، دشمن رواداري نبوده است... من به هيچ دستة خوش‌فكر، و هيچ عقيده‌اي، جز دين، اخلاق، و شرف، بستگي ندارم.

فررون منتقدي زيرك بود؛ از هيچ فرصتي براي خدشه‌دار كردن غرور و خودبيني «فيلسوفان» غفلت نمي‌كرد. جزم‌انديشي آنان و خود نماييهاي خاوند مآبانة ولتر، به عنوان «كنت تورنه»، را ريشخند مي‌كرد. چون آنان وي را به نام فرومايه و خيره‌سر به باد دشنام گرفتند، فررون ديدرو را دو رو، گريم را چاپلوس اعيان بيگانه، و همة «فيلسوفان» بيدين را «فرومايگان، كلاهبرداران، توله‌سگان، و مردان رذل» خواند. وي «اصحاب داير FACE="Traditional Arabic" ة المعارف» را به دزديدن تصاوير كتاب رئومور دربارة مورچگان متهم ساخت. آنان اين اتهام را رد كردند و «آكادمي علوم پاريس» نيز گفتة آنان را تاييد كرد؛ اما بعدها معلوم شد كه فررون راست مي‌گفته است. در ماجراي ژان كالاس فررون كالاس را گناهكار و سزاوار كيفر مي‌دانست، و مي‌گفت كه ولتر براي جلب توجه مردم، و براي اينكه برسر زبانهاي مردم افتد، به دفاع از بيگناهي وي

برخاسته است، نه براي انساندوستي. مادموازل كلرون، كه بازيگر برجستة «تراژديها» بود، ولتر را دوست مي‌داشت و به ديدنش مي‌رفت. فررون، به بدخواهي، رقيب كلرون را مي‌ستود و دربارة ناپاكي زندگي خصوصي بازيگران زن شايعاتي مي‌پراكند. بازيگران گفته‌هاي وي را دخالتي ناروا در زندگي خصوصي خويش مي‌شمردند. دوك دو ريشليو، كه به تعقيب زناكاري و بيعفتي نمي‌پرداخت، از لويي پانزدهم درخواست كرد كه فرمان دهد فررون را به زندان باستيل بازگردانند. اما ملكه، با توجه به «دينداري و تعصب وي در پيكار با «فيلسوفان»، از گناه او گذشت.» پس از آنكه تورگو، دوست «فيلسوفان» به قدرت رسيد، امتياز نشرية ل/ آنه ليترر لغو شد (۱۷۷۴). فررون با خوردن غذاهاي لذيذ خويشتن را دلداري داد، و بپذيرد، اما ولتر قبول اين درخواست را زيادەروي در جوانمردي دانست.

آخرين واژة عنوان هجونامة ژاكوب نيكولا مورو، شرحي تازه بر تاريخچة كاكوئاكها، (۱۷۵۷) بيش از همة آثار فررون فيلسوفان را خشمگين مي‌ساخت. مورو نوشته بود كاكوئاكها در نهايت جانوران انسان مانندي بودند كه كيسة زهر به زير بان داشتند، و هرگاه كه سخن مي‌گفتند، زهر با سخنان آنان در مي‌آميخت و فضاي پيرامونش را مسموم مي‌ساخت. نويسندة زيرك عباراتي از ديدرو، د/ آلامبر، ولتر، و

روسو نقل مي‌كند و نتيجه مي‌گيرد كه اينان مسموم كنندگان واقعي جهانند. آنان را متهم مي‌كند كه، «به خاطر لذتي كه از بدكاري مي‌برند، بدكاري پيشه ساخته‌اند.» و آنان را ملحد، آنارشيست، هرزه، خودخواه، و «كاكوئاك» مي‌خواند؛ اما اين اصطلاح «كاكوئاك» بود كه، بيش از همه، آنان را رنج مي‌داد. كاكوئاك قات قات اردكها و ياوه‌گوييهاي ديوانگان را مي‌رساند؛ و گاهي نيز «همان‌گونه كه در اينجا به كار رفته)، به معني عفونت مستراح است. ولتر خواست به اين كتاب پاسخ دهد، اما چه كسي مي‌تواند عفونت را پاسخ گويد؟

محافظه‌كاران دل يافتند و حملات خود را به «فيلسوفان» سخت‌تر ساختند. در ۱۷۵۷، آنان شارل پاليسو دو مونتنة چالاك و جاهطلب را با خود همراه ساختند. پاليسو در ۱۷۵۴، با سفارشنامه‌اي كه تيريو در آن وي را «شاگرد آثار شما» خوانده بود، در له دليس به ديدن ولتر رفت. يك سال بعد، در نانسي نمايشنامه‌اي كمدي نمايش داد و در آن روسو را، با زباني نه چندان گزاينده، به باد هجو گرفت. در پاريس، وي با پرنسس دو روبك جوان و پارسا، كه دست كم از دوستان دوك دوشوازول بود، آشنا شد. ديدرو در پيشگفتار پسر نامشروع از اخلاق اين شاهزاده خانم بدگويي كرده بود، شايد براي تسكين او بود كه پاليسو نامه‌هاي كوچك درباره فيلسوفان بزرگ را منتشر ساخت (۱۷۵۷) و در آن بشدت از ديدرو انتقاد كرد و ولتر را ستود. در ۲مه ۱۷۶۰، وي، به پشتيباني مادموازل دو روبك، برجسته‌ترين كمدي فصل را، به نام فيلسوفان در تئاتر – فرانسه نمايش داد. همچنانكه ابرها، اثر آريستوفان، در

۲۱۸۳ سال پيش، دربارة سقراط نوشته شده بود، اين نمايشنامه نيز دربارة الوسيوس، ديدرو، و روسوست. الوسيوس در اين نمايشنامه والر نام دارد. او فيلسوف فضل‌فروشي است كه دربارة نوعدوستي موجود در خودپرستي براي زن اديبي، به نام سيداليز، سخن مي‌گويد. تماشاگران مي‌دانند اين زن همان مادام ژوفرن كه است «فيلسوفان» در سالونش گرد مي‌آمدند. ديدرو در اين نمايشنامه دورتيديوس نام دارد، و كريسپن، نوكري كه در صحنه روي چهار دست و پا حركت مي‌كند و چون گاو كاهو مي‌جود، كاريكاتوري از ژان ژاك روسوست- كسي كه در ۱۷۵۰ تمدن را محكوم كرده، و از انسان خواسته بود كه به آغوش «طبيعت» بازگردد. همة مردم، جز قربانيان آن، از اجراي اين نمايشنامة هجايي خام، اما معقول، لذت بردند. مادموازل دو روبك، كه از بيماري سل در حال مرگ بود، اصرار داشت كه شب اول نمايش را با زيبايي خيره كننده خويش زينت دهد. پس از پردة دوم، پاليسو را به لژ خود فراخواند و دربرابر تماشاگران وي را به آغوش كشيد. به دنبال آن، خون استفراغ كرد و او را به خانه‌اش بردند. نمايشنامة فيلسوفان را، در عرض بيست و نه روز، چهارده بار نمايش دادند.

اكنون شخصيت برجسته‌اي به «ضد فيلسوفان» پيوسته بود- ژان ژاك لو فران، ماركي دو پومپينيان، ماركي، كه از دادرسان شهرستاني بود، اشعار و نمايشنامه‌هايي تصنيف كرده، و به پاس آن به عضويت «آكادمي فرانسه» رسيده بود. وي در گفتار خويش، هنگام پذيرش عضويتش در آكادمي، چنين گفت:

اين فلسفة گمراه كننده، كه خويشتن را عامل نشر حقيقت مي‌داند، وسيلة بهتان و افتراست. از اعتدال و فروتني سخن مي‌گويد، اما از باد خود بزرگ بيني و تكبر انباشته است. پيروان آن در آثار خود مغرور و گستاخند، و در زندگي خويش متزلزل و فرومايه. اصل اطمينانبخشي ندارند، در اخلاقشان چيزي نيست كه انسان را تسلي و دلداري دهد، و قاعده‌اي براي امروز و هدفي براي آينده ندارند.

لويي پانزدهم اين گفتار را ستود. اما ولتر در جزوة بي‌نام و نشاني، كه در هفت صفحه، به نام هنگامي كه، انتشار داد و هر بند را با عبارت «هنگامي كه» آغاز كرد، آن را به باد هجو و استهزا گرفت؛ مثلا:

«هنگامي كه» انسان به پذيرش در انجمن پرافتخار مردان ادب سرافراز مي‌شود، نيازي بدان ندارند كه گفتار خويش را به استهزاي مردان ادب اختصاص دهد. اين كار در حكم تحقير انجمن و جامعه است. . . .

«هنگامي كه» كسي خويشتن را بزور در جرگة ادبيان جاي مي‌دهد و از فلسفه آگاه نيست، حق ندارد ادبيات ملت ما را اشتباه، و فلسفة آن را بيهوده بخواند. . .

اين بندها با سخناني از اين قبيل ادامه مي‌يابند؛ اما مطالب برجسته‌اي در آنها به چشم نمي‌خورند. مورله

و آن را از چه رو نام نهاد، به ولتر پاسخ داد؛ و ولتر نيز در صفحات پي‌درپي ديگري، كه در هريك مكرراً واژه‌هاي «به»، «كه»، «چه كسي»، «آري»، «نه»، «چرا» آمده بودند، پاسخ وي را جواب گفت. پس از آن، مورله ماركي را به باد حمله گرفت؛ و به دنبال او، ولتر گفتارهاي تازه‌اي عليه وي نوشت. ماركي از اين معركه به زادگاهش، مونتوبان، گريخت و، پس از آن، هرگز در آكادمي آفتابي نشد. اما در ۱۷۷۲، با نشر كتاب انتقامجويي دين از ناباوري با خودناباوري، پيكار را از سرگرفت. نوشت كه ماده‌گرايي ضامن و مشوق اخلاق پسنديده نيست. اگر خدايي نباشد، انسان مجاز خواهد بود به هر كاري كه دلخواه اوست دست زند، و تنها بايد بكوشد كه به دست پليس گرفتار نشود. و اگر بهشتي نباشد، «چگونه مي‌توان از مردم انتظار داشت كه در جمهوري به انقياد و فرمانبرداري تن دردهند؟»

آبه گالياني، كه در ۱۷۶۱ از ناپل به پاريس آمده بود و هشت سال در سالونها مي‌درخشيد، به «فيلسوفان» كه دوستش مي‌داشتند، گوشزد كرد كه «بازگشت به طبيعت»- آن گونه كه برخي از آنان به مردم توصيه مي‌كنند- تدبير نابخردانه‌اي است كه انسان متمدن را به توحش و بربريت خواهد كشاند، قراين بسياري كه حاكي ازوجود طرح و هدف در آفرينش جهانند به چشم مي‌خورند؛ و شكاكيت به وجود آورنده خلأ فكري و نوميدي روحي است:

به جاي روشني انديشه، با خلأ روبه‌رو شده‌ايم. . . اين خلأ، كه در روح و خيال ماست، سبب واقعي افسردگي است. . . . رويهمرفته، ناباوري و شكاكيت بدترين پاسخ روح آدمي به اميال و غرايز اوست. . . . انسان به ايمان و اطمينان نيازمند است. . . . بيشتر مردان، و بويژه بيشتر زنان (كه تخيلشان دوبرابر تخيل ماست) . . . نمي‌توانند لاادري باشند، و آنان كه توانايي لاادريگري دارند تنها هنگام جواني روحشان لاادري است. همراه بلوغ و پيري روح، نوعي عقيده در انسان پديد مي‌آيد. . . . لاادريگري يك «نوميدي خردياقته» است.

«فيلسوفان»، براي پاسخگويي به گالياني هوشمند، برژية دانشمند، برتية باادب، فررون پركار، و پومپينيان اشرافي، پاليسو نوميدكننده، و مورو وراج، از همة سلاحهاي فكري، از استدلال و استهزا گرفته تا نكوهش و ناسزاگويي، ياري جستند. ولتر اعتدال را از دست داد و با به خطر افكندن آسايش و امنيت خويش، با سخناني كه بيشتر آراسته به لطايف و ظرايف بود تا استدلال، به هريك از حملاتي كه به فلسفه و خرد مي‌شد پاسخ گفت. به ديدرو نوشت: «نام اين بيچارگان را به من دهيد، تا با آنان رفتاري كنم كه سزاوارشان است.»

از آنجاكه مورو كتابدار و تاريخنگار ملكه بود، تاختن به او دشوار مي‌نمود؛ اما اين امكان وجود داشت كه پومپينيان را با حرف به پيلوري بست و پاليسو را با جناسها به چهارميخ كشيد. مثلا، مارمونتل در شعري، كه به هيچ وجه به ترجمه در نمي‌آيد، چنين سرود:

نخست وي را پالي كودن مي‌خواندند.

سپس، پالي فرومايه، پالي ابله،

پالي خودپسند، و پالي بيپروا نام گرفت.

براي آنكه اين سخن به سرآيد،

و هجونامه به آخر رسد،

ناگاه نام مناسبي يافتند:

او را پالي احمق خواندند.

براي آنكه به مرتبة تو تنزل كنم،

اين نام را بايد بر زبان آرم.

فكر كن، اگر كه قادري آن ابزار را به كار بري،

اما ننويس؛

بخوان، اي نادان.

ديدرو انتقام خود را تا هنگام تصنيف برادرزادة رامو، كه در آن به شرح هرزگي پاليسو پرداخت؛ به تعويق انداخت؛ تصنيف چنين اثري برازندة فيلسوفي چون او نبود؛ اما وي با بزرگواري از نشر آن خودداري كرد و اين كتاب، تا زماني كه پاليسو زنده بود، در فرانسه به چاپ نرسيد. اما مورله هجونامة نيشداري نوشت كه در آن، گذشته از پاليسو، حامي وي، مادموازل دو روبك، را به باد استهزا گرفته بود. دوستان درباري مادموازل دو روبك مورله را در باستيل زنداني كردند (١١ ژوئن ١٧۶٠)، و مادموازل دو روبك با مرگ خويش (٢۶ ژوئن) مشكلات وي را فزونتر نمودند. روسو وي را از زندان آزاد ساخت؛ اما مورله، از آن پس، از «فيلسوفان» دوري جست. پاليسو پيروزي خود را با اسراف و تبذير تباه كرد. وي در ١٧٧٨، كه نام ولتر بار ديگر بر زبانها افتاد، بازگشت و به جمع «فيلسوفان» پيوست.

سخت‌ترين ضربه را «فيلسوفان» به فررون زدند. ديدرو در برادرزادة رامو وي را يكي از نويسندگان مزدوري خواند كه از خوان كرم هانري برتن ميليونر گذاران مي‌كند. ولتر يكي از هوشمندانه‌ترين طنزهايش را دربارة وي نوشت:

روزي، در عمق دره‌اي،

افعي ژان فررون را گزيد.

افعي مرد.

ولتر فررون را چنين خوانده است: «كرمي كه از پشت دفونتن بيرون افتاده است.» اين يكي از سخنان گستاخانه‌اي است كه زبان ولتر و معاصران با ادب وي را گاهي چركين مي‌ساختند. اما از آن سخت‌تر، حمله‌اي بود كه ولتر در نمايشنامة بانوي اسكاتلندي به فررون كرده است. اجراي اين نمايشنامه از ٢۶ ژوئية ١٧۶٠ در تئاتر-فرانسه آغاز، و، در عرض پنج

و با گزافه‌گويي آشكار قربانيان خود را مسئول شكست سپاهيان فرانسه در جبهه‌هاي جنگ، و همچنين مسئول ورشكستگي مالي دولت دانسته است. فررون را ميرزابنويس خيابان گراب لندن خواند كه بندي يك پيستول مي‌گيرد و رسوايي و بدنامي قلم مي‌زند. ولتر در نمايشنامة خود در مورد وي اصطلاحاتي به كار مي‌برد؛ از جمله: «دوزخ»، «توله‌سگ»، «جاسوس»، «مارمولك»،«افعي»، «هستة كثافت». ولتر، با انباشتن خانه‌اش از دوستان خود و «برادران»، همچنان اين شيوه را دنبال كرد. اين نمايشنامه را، در عرض شش هفته، شانزده بار به تماشا گذاشتند و شمار كساني كه به ديدن آن رفتند از تماشاگران نمايشنامة

پاليسو بيشتر بود. فررون در شب اول نمايش با همسر زيبايش در تئاتر حضور يافت و تظاهركنان تماشاگران را به ستايش آن واداشت. ولتر دريافت كه با دشمن سرسخت و پررويي طرف است. هنگامي كه يكي از مهمانان بدو گفت كه مي‌خواهد دربارة خصوصيات كتاب تازه‌اي با مرد صلاحيتداري مشورت كند، ولتر بدو پاسخ داد: «اين كار را از فررون ناكس بخواهيد؛ ... او يگانه مرد باذوقي است كه مي‌شناسم. با آنكه او را دوست ندارم، اعتراف مي‌كنم كه مرد باذوقي است.»

III -سقوط يسوعيان

گرچه سقوط ناگهاني «انجمن عيسي» به واسطة فشار پارلمان پاريس بود، نه پيكار «فيلسوفان»، با اينهمه، اين رويداد نمودار وضع آن روزگار است. يسوعيان (نامي است كه مخالفان به آنان داده بودند)، كه بنيانگذارانشان آنان را«انجمن عيسي» خوانده و پاپ پاولوس سوم در ۱۵۴۰ بر موجوديت آنان به همين نام انجمن عيسي و با عنوان «فرقة فقراي روحاني» (يعني گروهي ديني كه از مقررات خاصي پيروي مي‌كنند و از راه دريافت صدقات گذران مي‌نمايند) صحه نهاده بود، در طول يك قرن نيرومندترين گروه در ميان پيروان كليساي كاتوليك شدند. يسوعيان تا ۱۵۷۵ تنها در فرانسه دوازده كالج بنيان نهادند و كار آموزش جوانان فرانسه را به دست خود گرفتند. شاهان فرانسه كشيشان اقرار نيوش خود را از ميان يسوعيان برمي‌گزيدند، و ديگر فرمانروايان كاتوليك اروپا نيز از آنان پيروي مي‌كردند. «انجمن عيسي» از اين راه، و راههاي ديگر، در تاريخ اروپا اثر نهاد.

پارلمان پاريس و دانشگاه سوربون از آغاز پيدايش يسوعيان در پاريس با آنان سر ناسازگاري داشتند. پارلمان پاريس در ۱۵۹۴ آنان را به تحريك ژان شاتل به كشتن هانري چهارم، و در ۱۶۱۰ به تحريك راواياك به قتل شاه متهم ساخت. پارلمان پاريس، براي توجيه بدگماني خويش به يسوعيان، به كتاب شاه، اثر ماريانا (يسوعي اسپانيايي)، استناد مي‌جست – نويسنده در اين كتاب شاهكشي را در شرايط خاصي مجاز شمرده بود. با اينهمه، قدرت «انجمن عيسي»، و شمار اعضاي آن، هر روز فزونتر مي‌گشت.
يسوعيان سياست ديني لويي

چهاردهم را رهبري مي‌كردند و او را به سركوبي ژانسنيستها، به اين بهانه كه آنان كالونيهايي در جامة كاتوليكها هستند، در پور-رويال وا داشتند. اقليت تحصيلكردة فرانسه نامه‌هاي ولايتي را، كه پاسكال پس از ۱۶۵۶ نوشته بود، از ياد نبرده بود. با وجود اين، «انجمن عيسي» در ۱۷۴۹ در فرانسه ۳۳۵۰ عضو داشت، كه ۱۷۶۳ تن آنان كشيش بودند. روحانيان يسوعي بهترين دانشوران، هشيارترين متكلمان، سخنورترين واعظان فرانسه، و فداكارترين، سختكوشترين، و موفقترين مدافعان كليساي كاتوليك به شمار مي‌رفتند. اينان در پيشرفت شاخه‌هايي از علوم سهم داشتند و بر انواع هنرها تأثير گذاشتند. يسوعيان، به تصديق همگان، بهترين مربيان اروپا بودند. اينان، با آنكه به پاكي اخلاق و رفتار انگشتنما بودند، مي‌كوشيدند بار اخلاق مسيحي را بر دوش مردم عادي سبك سازند؛ و، با اينهمه، از زناكاري اشراف و شاهان چشم نمي‌پوشيدند. يسوعيان با مداومت و پايداري در انديشة مردم و سياست فرمانروايان اروپا نفوذ كردند. گاه‌گاه، چنين مي‌نمود كه سراسر اروپا تسليم استواري ارادة يكپارچه و منضبط آنان خواهد شد.

قدرت روزافزون يسوعيان آنان را به نابودي كشيد. براي شاهان اروپا شكي نمانده بود كه اگر از هواخواهي بسيار يسوعيان از سيادت و برتري پاپ جلوگيري نشود، آنان فرمانروايان اروپا را سرانجام واسال و سرسپردة پاپان خواهند ساخت، و امپراطوري روم را احيا خواهند كرد. يسوعيان، با آنكه محرم اسرار شاهان بودند، به مردم حق مي‌دادند كه در صورت لزوم شاهان را از فرمانروايي براندازند. با آنكه در الاهيات و اخلاق نسبتاً آزانديش بودند و براي مصالحة كليسا با علوم تلاش مي‌كردند، با تأييد ادعاي مارگريت ماري آلاكوك مي‌كوشيدند مردم را به پاكدامني و پارسايي وادارند- ماري آلاكوك ادعا كرده بود كه مسيح قلب مقدس خويش را، كه از آتش عشق به بشريت مي‌سوخت، بدو نشان داده بود. يسوعيان كساني

چون دكارت، موليز، ولتر، و ديدرو را در آموزشگاههاي خويش پرورش دادند، گرچه اين مردان بزرگ بر آنان و تمامي نظام آموزشي آنان شوريدند.

مخالفان از اهميت بسياري كه در آموزشگاههاي يسوعي به تدريس زبان و ادبيات لاتيني داده مي‌شد ايراد مي‌گرفتند و مي‌گفتند كه اين آموزشگاهها، با نشر و تعليم انديشه‌هاي سنتي، علوم را از پيشرفت باز مي‌دارند؛ تعليمات آنها بيش از اندازه نظري و مبتني بر حافظه است؛ انسان را به تقليد و فرمانبرداري عادت مي‌دهند؛ و به نياز انسان معاصر به علوم و آشنايي واقعبينانه با زندگي انسان، آنچنانكه لازم است، توجه نمي‌كنند. از همين روي، د/ آلامبر در مقالة «كالج» خويش در دايرFACE="Traditional Arabic" ة المعارف، از اينكه شش سال از عمر خود را به آموختن زبان مرده‌اي سپرده بود، اندوه و پشيماني خود را ابراز داشت و سفارش كرد كه آموزشگاههاي فرانسه به تدريس زبانهاي انگليسي و ايتاليايي، تاريخ، علوم، و فلسفة نو بيشتر توجه كنند. از دولت فرانسه نيز درخواست كه آموزش را به دست خود گيرد و براي آموزشگاههاي تازة

كشور برنامه‌هاي تازه‌اي تنظيم كند. روسو در ۱۷۶۲ اميل را انتشار داد و انقلاب آموزشي خود را اعلام كرد.

با اينهمه، «فيلسوفان» عامل كوچكي در زوال يسوعيان بودند. دشمني دو جانبة آنان به گونه‌اي آتش بس دوجانبه منجر شده بود: بيدينان دانش و شخصيت يسوعيان را ارج مي‌نهادند، و يسوعيان نيز اميدوار بودند كه شكاكان سرگردان و خطاكار را با شكيبايي به گروه ديندار ان درست اعتقاد بازگردانند. ولتر دشمني آشكارا با آموزگاران پيشين خود را دشوار يافت. او هانرياد خويش را به پدر پوره اهدا كرده، و از او خواسته بود كه مطالب مضر به دين آن را اصلاح كند. در پرستشگاه ذوق، ولتر دريافت يسوعيان را از ادبيات، و استفادة وسيع آنان را از رياضيات، در آموزش جوانان ستود. ژورنال دو تروو، با درج گفتارهاي مساعدي دربارة هانرياد، تاريخ كارل دوازدهم، و فلسفة نيوتن، به ستايش ولتر پاسخ داد. اين «رابطة صميمانه» با سفر ولتر به نزد فردريك در پوتسدام از هم گسيخت و يسوعيان، از آن پس، وي را انساني گمگشته شمردند و از ياد بردند. اما برخي از آنان، حتي در ۱۷۵۷، مي‌كوشيدند تا وي را با «انجمن عيسي» آشتي دهند. در فرنه (پس ۱۷۵۸)، ولتر با يسوعيان محلي رابطه‌اي دوستانه داشت و از گروهي از آنان در خانه‌اش پذيرايي مي‌كرد. با اينهمه، وي صد صفحه از رساله در آداب و رسوم را به پيكار با كليساي كاتوليك اختصاص داده بود، و اكنون نيز براي فرهنگ فلسفي مقاله‌هاي ضد ديني مي‌نوشت. با وجود اين، چون از فشار كارواليو، وزير مقتدر پرتغال، بر يسوعيان اين كشور (پس از ۱۷۵۷)، و از سوزاندان پرستشگاه يسوعيان پرتغال (۱۷۶۴)، آگاه شد، اقدامات كارواليو را ظالمانه خواند و اعدام يسوعيان را، به عنوان سختدلي و بيرحمي، محكوم نمود. اما در همين سالها، خود وي با كليساي كاتوليك پيكار مي‌كرد و «برادران» او-ديدرو، د/ آلامبر، و مورله- با نوشته‌هاي خويش يسوعيان را تضعيف مي‌كردند.

شايد لژهاي فراماسوني نيز، با ترويج خداپرستي، قدرت يسوعيان را متزلزل مي‌ساختند. اما آنچه بيش از همه در سرنوشت اندوهبار يسوعيان تأثير گذاشت تعارضات خصوصي و طبقاتي بود. مادام دو پومپادور كارشكني يسوعيان را، هنگام فزوني قدرت وي در دربار، تفكير شاه را به دست آنان، هنگام دلستاني وي از لويي پانزدهم، و خودداري يسوعيان را از تبرئة شاه فراموش نكرده بود. كاردينال دوبرني، كه زماني دراز مقرب و محبوب ماركيز بود، بعدها گفت كه سركوبي «انجمن عيسي» در فرانسه عمدتاً به واسطة آن بود كه كشيشان اقرارنيوش يسوعي، با وجودي كه ماركيز به آنان اطمينان مي‌داد كه ديگر با شاه رابطة جنسي ندارند، حاضر نبودند براي او آمرزش بخواهند. شاه نيز، مانند مادام دو پومپادور، از يسوعيان اكراه داشت؛ مي‌پرسيد: چرا كشيشاني كه در حق ديگر مردم آنچنان باگذشتند با معشوقة وي، با زني كه روزگار سياه وي را روشن ساخته

[شاه] مي‌كوشد براي سربازان و دريانوردان فرانسه، در جنگ مصيبتباري كه گرفتار آنند بودجه‌اي فراهم سازد- و براي تهية جامه هاي معشوقه‌اش و حقوق بدلهاي او در (پارك گوزنها) دست و پا مي‌زند- آنان براي خود ثروتي كلان مي‌اندوزند؟ دامين كوشيده بود شاه را بكشد. يسوعيان در اين سوء قصد دست نداشتند. اما كشيش اقرار نيوش دامين يسوعي بود؛ و مگر نه اينكه برخي از يسوعياني كه اكنون ديگر مرده بودند شاهكشي را تجويز كرده بودند؟ شاه اندك اندك اندرزهاي شوازول و ديگر وزيران نيمه ولتري خود را پذيرفت. اينان به شاه مي‌گفتند كه هنگام آن رسيده است كه وي فرانسه را از سلطة كليسا آزاد سازد و براي كشور يك نظام اخلاقي و اجتماعي مستقل از روحانيان تاريك‌انديش و الاهيات قرون وسطايي پديد آورد. اگر پرتغال كوچك و موهومپرست توانسته است يسوعيان را از خود براند، چرا فرانسة روشن انديش چنين نكند؟

اين دشمنيها همراه با بدبيني گستردة مردم فرانسه، كه يسوعيان را مسئول همبستگي فرانسه با اتريش در جنگ هفتساله مي‌دانستند، ناگهان آنان را منفور مردم فرانسه ساختند. پس از سركوبي سپاهيان فرانسه به دست فردريك در روسباخ (۱۷۵۷)، و پس از آنكه دارايي فرانسه ظاهراً در آستانة ورشكستگي قرار گرفت و سربازان لنگ در گذرگاههاي پاريس به راه افتادند، مردم فرانسه يسوعيان را به باد دشنام و استهزا گرفتند، و حتي برخي از آنان يسوعيان را به لواطگري متهم ساختند. مردم فرانسه يسوعيان را بدعتگذار، دنياپرست، حريص در مال اندوزي، و عامل قدرتهاي خارجي شمردند. بسياري از روحانيان آزاد معتقدات ديني و نظريات اخلاقي يسوعيان را نكوهش كردند و سياست آنان را وسيلة تسليم فرانسه به رم شناختند. د/آلامبر در ۱۷۵۹ به ولتر نوشت: «برادر برتيه و همراهان او، از ترس آنكه آماج پرتقالهاي مردم شوند، اين روزها جرئت نمي‌كنند به خيابانهاي پاريس پاي نهند.»

پارلمان پاريس نيرومندترين دشمن يسوعيان بود. پارلمان از حقوقدانان يا داوران وابسته به «نجباي ردا» تشكيل شده بود. اينان رداهايي بر تن مي‌كردند كه، به اندازة جامة كشيشان، پرهيبت بود. اين اشراف درجه دوم، كه بسيار سازمان يافته، سخنپرداز، وزيان‌آور بودند، بسرعت بر قدرت خود مي‌افزودند و مايل بودند با قدرت و مرجعيت روحانيان مبارزه كنند. از اين گذشته، بيشتر نمايندگان پارلمان پاريس اكنون از ژانسنيستها بودند. آيين يانسن، با وجودي كه فشار و سركوبي زيادي را تحمل كرده بود، با تعاليم زاهدانه‌اش، كه نتيجة ملال‌انگيز اقدام بولس حواري را در آشنا ساختن مسيحيت آرام و مهربان عيسي با خشونت مي‌دانست، در ميان طبقة متوسط فرانسه گسترش يافته بود؛ اما بيشترين نفوذ آن در اذهان قانونداناني بود كه منطق آن را دريافته بودند و در پيروان آن شرايط رواني نيرومندي براي مبارزه با يسوعيان مي‌ديدند. يسوعيان لويي چهاردهم را به تعقيب ژانسنيستها، تا ويراني كامل پور- رويال و قبول فرمان پاپ، كه پذيرش آيين يانسن را گناهي بدتراز الحاد خوانده

واداشته بودند؛ و ژانسنيستها، براي آنكه از يسوعيان انتقام گيرند، به انتظار فرصت بودند.

يسوعيان اين فرصت را براي پارلمان پاريس فراهم ساختند. آنان در طول عمر نسل گذشته، براي فراهم آوردن هزينة دانشكده هاي علوم ديني، كالجها، هيئتهاي تبليغاتي، و سياست خويش، صنعت و بازرگاني پيشه ساخته بودند. برخي از كارهاي توليدي و بازرگاني را يسوعيان در رم به انحصار خويش گرفته بودند. يسوعيان در آنژة فرانسه كارخانة قندسازي دايركرده، و در سرزمينهاي بيگانه‌اي، چون گوآ، پايگاههاي بازرگاني تأسيس كرده بودند. بازرگانان يسوعي از توانگرترين پيمانكاران مستعمرات اسپانيا و پرتغال در امريكا بودند. بنگاههاي خصوصي از اين رقابت شكايت داشتند و حتي كاتوليكهاي نيك مي‌پرسيدند كه چرا فرقه‌اي كه تبليغ فقر و درويشي مي‌كند خود اين همه ثروت اندوخته است. يكي از آنان، كه پدرآنتوان دولا والت نام داشت و فرمانده بزرگ يسوعيان در آنتيلها بود، كشتزارهاي پهناوري را در جزاير هند غربي به نام (انجمن عيسي) به زير كشت درآورده بود. وي هزاران بردة سياه داشت، و قهوه و شكر به اروپا صادر مي‌كرد. در۱۷۵۵، مبالغ هنگفتي از بانكهاي مارسي وام گرفت؛ و براي آنكه وام خود را پس دهد، كالاهاي بازرگاني بسياري به فرانسه فرستاد. يكي از كشتيهاي حامل كالاهاي او، به ارزش ۲٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانك (۵٬۰۰۰٬۰۰۰ دلار؟)، در بحبوحة جنگ هفتساله به دست كشتيهاي جنگي انگلستان

افتاد. لاوالت، به امید آنکه زیان خود را جبران کند، بیشتر وام گرفت؛ چون نتوانست وام ۲٬۴۰۰٬۰۰۰ فرانکي خود را پس دهد، اعلام ورشکستگي کرد. بستانکاران وام وي را از (انجمن عيسي) مطالبه کردند و خواستند که انجمن مسئوليت پرداخت آن را به گردن گيرد. رهبران يسوعي از پرداخت اين وام سرباز زدند و گفتند که لا والت براي بازرگاني خصوصي خود وام گرفته بود، نه براي فرقه. بانکداران «انجمن عيسي» را به محاکمه کشيدند. به سفارش پدر فره، کارشناس سياسي انجمن در فرانسه، دعوي به پارلمان پاريس کشانده شد؛ و سرنوشت (انجمن عيسي)، بدينسان، به دست نيرومندترين دشمن آنان افتاد. در همان هنگام، يسوعيان در نامه محرمانه‌اي از شاه درخواست کردند که شوازول، دشمن دين و(انجمن عيسي)، را از وزارت براندازد. شوازول با کامیابي از خود دفاع کرد.

پارلمان، با استفاده از فرصتي که پيش آمده بود، به اساسنامه و اسناد ديگري که از تشکيلات و فعاليتهاي انجمن پرده برمي‌داشت رسيدگي کرد و در۸ مه ۱۷۶۱ به يسوعيان دستور داد که وام لا والت را بپردازند. اما در ۸ ژوئيه، که يسوعيان براي پرداخت وام با بستانکاران اصلي گفتگو آغاز کرده بودند، آبه‌تره دربارة اصول اخلاقي و عملي... ‹انجمن عيسي› گزارشي به پارلمان تسليم کرد. براساس اين گزارش، پارلمان دو تصويبنامه صادر کرد(۶اوت)؛ در يکي از تصويبنامه‌ها، خواسته شد تا بسياري از کتابهاي يسوعي، که در خلال دو قرن گذشته در فرانسه به چاپ رسيده‌اند و حاوي

امنيت شارمندان و شاهانند، آتش زده شوند؛ «انجمن عيسي» از پذيرش عضو تازه خودداري کند؛ و از اول آوريل ۱۷۶۲ همة آموزشگاههاي يسوعي فرانسه برچيده شوند، مگر اينکه براي ادامة کار از پارلمان اجازه دريافت کنند. و در تصويبنامة ديگر، پارلمان آمادگي خود را براي رسيدگي به شکايتهاي مردم از خودسري (انجمن عيسي)، يا اولياي آن، اعلام داشت. شاه اجراي هر دو تصويبنامه را به تعويق انداخت (۲۹اوت). پارلمان نيز تا اول آوريل آنها را معلق ساخت. شاه، که از تصويبنامه‌هاي پارلمان هراسان شده بود، درصدد برآمد پارلمان را با يسوعيان سازش دهد. در ۱۷۶۲، شاه به پاپ کلمنس سيزدهم و لورنتسو ريتچي، فرماندة يسوعيان، پيشنهاد کرد که از آن پس اختيارات فرماندهان را به نمايندگان پنجگانة پاپ در ولايات فرانسه بسپارند. اين نمايندگان، به تبعيت از قوانين فرانسه و به پيروي از اعلامية «اصول گاليکان» (۱۶۸۲)، که آن کشور را از سلطة پاپان نجات داد، سوگند خورده بودند. از اين گذشته، شاه فرانسه به پاپ و فرماندة يسوعيان پيشنهاد کرد که آموزشگاههاي يسوعي فرانسه را پارلمان بازرسي کند. پاپ و ريتچي اين پيشنهادها را بشدت رد کردند. پاپ پاسخ داد: «يا آنان [يسوعيان] آنچنان باشند که هستند، يا اصلا نباشند.» کلمنس، از جانب «انجمن عيسي»، مستقيماً با روحانيان فرانسه تماس گرفت، که عملا نقض قوانين فرانسه بود؛ روحانيان فرانسه از قبول حکم پاپ خودداري ورزيدند و آن را به شاه ارجاع دادند؛ و شاه نيز آن را به پاپ بازگردانيد.

پارلمانهاي ولايتي فرانسه نيز اکنون با يسوعيان دشمني آغاز مي‌کردند. گزارشهاي گوناگوني که آنها فراهم آوردند بر اتهاماتي که به يسوعيان زده مي‌شد افزودند. پارلمان رن، دربرتاني، ازخواندن گزارشهاي مربوط به وضع يسوعيان، که توسط رئيس خود، لويي رنه دولا شالوته، تهيه شده بود (۱۷۶۱-۱۷۶۲)، سخت برآشفته بود. وي در گزارش خود «انجمن عيسي» را به بدعتگذاري، بت‌پرستي، دست زدن به کارهاي خلاف قانون، و تبليغ شاهکشي متهم ساخته، و گفته بود که چون هر يسوعيي ملزم است به پاپ و فرماندة خود، که در رم اقامت دارد، سوگند وفاداري ياد کند، از اين روي، (انجمن عيسي) براي فرانسه و شاه آن خطرناك است. در همين گزاش، از دولت فرانسه درخواست شده بود که آموزش جوانان فرانسه را خود به دست گيرد. در ۱۵ فورية ۱۷۶۲، پارلمان روان به يسوعيان نورماندي فرمان داد تا خانه‌ها و کالجهاي خود را تخليه کنند، رهبران بيگانه را از خود برانند، و «اصول گاليکان» را بپذيرند. پارلمانهاي اکس-آن-پرووانس، پو، تولوز، پرپينيان، و بوردو نيز فرمانهاي مشابهي صادر کردند. پارلمان پاريس در اول آوريل تصويبنامه‌هاي خود را به موقع اجرا نهاد و ادارة آموزشگاههاي يسوعي را، در حوزة قضايي خود، به دست سازمانهاي ديگري سپرد. روحانيان غير يسوعي فرانسه، با آنکه از ديرزماني بر يسوعيان رشك مي‌ورزيدند، کوشيدند تا آنان را از گزند دشمنان مصون دارند. انجمني از اسقفان فرانسه، در پشتيباني از

فرقة يسوعيان، به شاه نوشت (اول مه) كه اين فرقه

سازماني است سودمند براي كشور... و انجمن مردان دينداري است كه براي پاكي، كمال رفتار، و اخلاق خويش، براي انضباط سخت، براي وسعت تلاش و دانش خود، و براي خدمات بيشمارشان به كليسا انگشتنما بوده‌اند. همه كس و همه چيز از اعليحضرت درخواست مي‌كنند كه از يسوعيان دستگيري كنند. دين براي دفاع از خود، كليسا براي خدمتگزاري، و مسيحيان براي رهبري وجدان خود به آنان نيازمندند. بسياري از اتباع اعليحضرت، كه شاگرد آنان بوده‌اند، براي آموزگاران سالخورده خود وساطت مي‌كنند. جوانان كشور براي كساني كه بايد ذهنها و قلبهاي آنان را پرورش دهند دعا مي‌كنند. از اعليحضرت درخواست داريم كه به لابه و التماس ما توجه فرمايند.

ملكه، دختران او، دوفن، و ديگر «نزديكان» شاه براي يسوعيان وساطت كردند. اما شوازول و پومپادور اكنون مصراً از شاه مي‌خواستند كه با اجراي تصويبنامه‌هاي پارلمان آموزشگاههاي يسوعي را از فرانسه برچيند. آنان به لويي يادآور مي‌شدند كه بزودي ناچار خواهد شد مالياتها را افزايش دهد؛ و براي افزايش ماليات به پشتيباني پارلمان نيازمند است. درهمان هنگام كه شاه در انتخاب يكي از پيشنهادهاي متضاد مردد بود، پارلمان به اقدامات قاطعي دست زد. در ۶ اوت ۱۷۶۲ پارلمان اعلام داشت كه موجوديت «انجمن عيسي» باقوانين فرانسه ناسازگار است، سوگند يسوعيان آنان را از سرسپردگي به شاه فرانسه بازمي‌دارد، و سرسپردگي يسوعيان به يك قدرت خارجي انجمن آنان را سازماني بيگانه در داخل يك كشور شاهي نموده است. از اين روي، پارلمان «انجمن عيسي» را در فرانسه منحله شناخت و به يسوعيان فرمان داد تا در عرض هشت روز فرانسه را ترك گويند و دارايي آنان در فرانسه به سود شاه مصادره شود.

شاه اجراي كامل اين تصويبنامه را هشت ماه به تعويق انداخت. پارلمانهاي بزانسون و دوئه از تأييد تصويبنامه هاي پارلمان پاريس خودداري كردند؛ و پارلمانهاي ديژون، گرنوبل، و مس تأييد آنها را به تعويق انداختند. اما پارلمان پاريس پافشاري كرد و لويي، سرانجام در نوامبر ۱۷۶۴، با انحلال «انجمن عيسي» در فرانسه موافقت كرد. اموال مصادره شدة يسوعيان ۵۸٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانك ارزش داشت، و همين ممكن است شاه را به اجراي تصويبنامه‌هاي پارلمان پاريس واداشته باشد. دولت براي يسوعيان پيشين حقوق مستمر ناچيزي تعيين كرد و به آنان اجازه داد كه يكچند در فرانسه بمانند؛ اما پارلمان پاريس در ۱۷۶۷ همة آنان را از فرانسه اخراج كرد. تنها معدودي از يسوعيان از فرقة خويش رويگردان شدند و در فرانسه ماندند.

اشراف، طبقة متوسط، تحصيلكردگان، و ژانسنيستها از اخراج يسوعيان استقبال كردند، اما اخراج آنان ديگر مردم فرانسه را ناخشنود ساخت. كريستوف دوبومون، اسقف اعظم پاريس، عمل پارلمان را بشدت تقبيح كرد. انجمني از روحانيان فرانسه در ۱۷۶۵، به اتفاق آرا، از انحلال «انجمن عيسي» اظهار تأسف كرد و احياي آن را خواستار شد. پاپ كلمنس

و گماشتگان دولت توقيع پاپ را در خيابانهاي چند شهر فرانسه آتش زدند. «فيلسوفان» ابتدا اخراج يسوعيان را پيروزيي الهامبخش براي آزادي انديشه شمردند؛ و د/ آلامبر، با وجد، نظر ژان آستروك، پژوهندة كتاب مقدس، را نقل مي‌كرد: «عامل كشتار يسوعيان دايرFACE="Traditional Arabic" ة المعارف بود، نه ژانسنيستها.» شمار نشريات آزاداندیش اكنون بسرعت فزوني مي‌يافت. در دهة پس از اخراج يسوعيان بود كه د/ اولباك و يارانش پيكار با مسيحيت را تا سرحد الحاد پيش بردند.

اما فيلسوفان اندك اندك دريافتند كه سقوط يسوعيان پيروزيي براي ژانسنيستها و پارلمان است؛ و اخراج آنان آزاداندیشان فرانسه را با دشمني سرسخت‌تر از يسوعيان روبه رو ساخته است. د/ آلامبر در تاريخچة اضمحلال يسوعيان خود (۱۷۶۵) از سرنوشت «انجمن عيسي» چنين ياد كرد:

پيداست كه بسياري از آنان، كه دخالتي در كارها نداشته‌اند، اگر جدا ساختنشان ميسر بود، نمي‌بايست قرباني اشتباهات رهبران خود شوند. ... هزاران بيگناه را ما بدبختانه با بيست فرد گناهكار در يك رديف نهاده‌ايم. ... نابودي «انجمن»، هرگاه سختگيري ژانسنيستها جايگزين سختگيري يسوعيان نشود، به پيروزي خرد بسيار ياري خواهد كرد. ... اگر مي‌توانستيم از ميان آن دو فرقه يكي را برگزينيم، «انجمن عيسي» را برمي‌گزينيم، كه استبدادش كمتر است. يسوعيان به مردمي كه با آنان دشمني نمي‌كردند آزادي انديشه مي‌دادند. ژانسنيستها از همة مردم انتظار دارند كه چون خود آنان بينديشند. اگر اينان قدرت مي‌داشتند، افكار، گفتار و اخلاق مردم را با بيرحمي تفتيش مي‌كردند.

پارلمان پاريس، كه به آيين نانسن تمايل داشت، مثل آنكه خواسته باشد سخنان د/ آلامبر را تأييد كند، در همان سالي كه به انحلال «انجمن عيسي» فرمان داد (۱۷۶۲)، دستور داد تا اميل نسبتاً پرهيزكارانة روسو را آتش زنند؛ پارلمان تولوز نيز، كه متمايل به آيين يانسن بود، ژان كالاس را در همان سال با زجر و شكنجه به وسيلة چرخ مجازات معدوم ساخت؛ پارلمان پاريس در ۱۷۶۵ فرهنگ فلسفي ولتر را آتش زد؛ و يك سال بعد، حكم دادگاه آبويل دربارة شكنجه و اعدام شواليه دولا بار تأييد شد.

در ۲۵ سپتامبر ۱۷۶۲، د/ آلامبر به ولتر نوشته بود: «مي‌دانيد ديروز دربارة شما چه مي‌گفتند؟ مي‌گفتند كه شما براي يسوعيان دلسوزي مي‌كنيد و اغوا شده‌ايد كه به پشتيباني از آنان مطالبي بنويسيد.» ولتر هميشه مرد دلسوز و بلندهمتي بود، و اكنون، كه پيكار به زيان يسوعيان پايان يافته بود، وجدان وي از سرزنش آموزگاران در گذشته‌اش رنج مي‌برد. وي كشيش آدام، يكي از يسوعيان پيشين، را به خانه‌اش در فرنه برده بود، سرپرستي كارهاي خيرية خود را به دست وي سپرده بود، و پيوسته با او شطرنج مي‌باخت. به لاشالوته مي‌گفت: «مبادا همان آسيبهايي را كه يسوعيان به ما مي‌زدند روزي

از سرپنجة روباه، هنگامي كه طعمة گرگ مي‌شوم، سودي ندارد.» ولتر از آن مي‌ترسيد كه مبادا ژانسنيستها، چون پيرايشگران انگليسي قرن هفدهم، تئاترها را برچينند؛ و ولتر، چنانكه مي‌دانيم، به تئاتر سخت علاقه مند بود. از همين روي، به د/ آلامبر نوشت: «وجود يسوعيان ضرورت داشت؛ مايةِ سرگرمي بودند؛ آنان را استهزا مي‌كرديم؛ اما اكنون نزديك است كه فضلفروشان خام و نادان ما را در سرپنجة خويش نابود سازند.» دلبستگي يسوعيان به آثار كلاسيك و تئاتر بتنهايي كافي بود كه ولتر را به گذشت از گناه آنان وادارد.

دوست و دشمن ولتر، فردريك كبير، كه در احساسات وي سهيم بود، در ۱۷۶۴ از پرنس دوليني پرسيد:

چرا گنجداران آتن ورم، آن استادان علوم انساني- و بلكه انسانيت- را، كه يسوعي نام دارند، نابود ساختند؛ دانش و آموزش از نابودي آنان زيان خواهند برد. ... اما چون كاتوليكترين، مسيحيترين، و با ايمانترين برادران شاه هم آنان را از خود رانده‌اند، من بيدين و ملحد آنان را هرچه بيشتر در كشورم گرد خواهم آورد تا نسلشان را از نابودي باز دارم.

چون د/ آلامبر به فردريك گفت كه از دوستي با يسوعيان پشيمان خواهد شد و مخالفت يسوعيان را با تسخير سيلزي به دست سپاهيان پروس بدو يادآور گشت، شاه پروس چنين پاسخ داد:

نيازي نيست كه شما نگران آيندة من شويد. در من چيزي نيست كه مرا از يسوعيان هراسان سازد. آنان مي‌توانند جوانان كشور را تعليم دهند، و اين كار از دست آنان بهتر از هركس ديگر ساخته است. درست است كه آنان به هنگام جنگ با من مخالف بودند، اما شما، در مقام يك فيلسوف، نبايد كسي را به خاطر همراهي و غمخواري با گروهي از مردم، قطع نظر از اينكه به چه دين و جامعه‌اي تعلق دارد، سرزنش كنيد. بكوشيد كه بيشتر چون يك فيلسوف بينديشيد، و كمتر چون يك عالم مابعدالطبيعه.

هنگامي كه پاپ كلمنس چهاردهم «انجمن عيسي» را برچيد (۱۷۷۳)، فردريك از انتشار توقيع پاپي در قلمرو فرمانروايي خود جلوگيري كرد، و يسوعيان در پروس و سيلزي املاك و مشاغل خود را حفظ كردند.

كاترين دوم به يسوعيان مقيم بخشي از لهستان، كه در ۱۷۷۲ به روسيه پيوست، آزاري نرساند. و از يسوعياني كه از آن پس به روسيه رفتند حمايت كرد. اين يسوعيان، تا هنگام احياي فرقة خويش (۱۸۱۴)، با شكيبايي به كار و تلاش خويش ادامه دادند.

IV -آموزش و پرورش و پيشرفت

اما پس از خروج يسوعيان از فرانسه، به جوانان اين كشور چه كساني مي‌بايست آموزش و پرورش

-۸۵۷<"ALIGN="JUSTIFY<"href="f0908571.htm<"href="f0908571.htm<"href="f0908571.htm
۹&;۹&;۹&;۹&;دگرگوني شگرفي در شيوه‌هاي آموزشي شد.

لا شالوته، كه هنوز كينة يسوعيان را به دل داشت، با استفاده از فرصت، گفتار دربارة آموزش ملي (۱۷۶۳) را نوشت. «فيلسوفان» اين گفتار را بسيار ستودند. وي در اين كتاب از فرانسويان خواسته بود تا آموزشگاههاي فرانسه را، كه دست يسوعيان از آنها كوتاه گشته بود، به فرقه‌هاي ديني ديگري، چون «برادران مسيحي» يا اوراتوريان، نسپارند. لا شالوته ملحد نبود، و دست كم از آموزش ديني حمايت مي‌كرد و آن را براي اخلاق مردم واجب و سودمند مي‌شمرد، ولي با ادارة دستگاههاي آموزشي فرانسه به دست روحانيان مخالف بود. او به لياقت و شايستگي بسياري از معلمان ديني اذعان داشت و آنان را در شكيبايي، صميميت، و دل سپردن به كار بيمانند مي‌دانست؛ اما مي‌گفت كه رهبري آموزش و پرورش به دست روحانيان جوانان را از پرداختن به انديشه‌هاي بكر و تازه باز مي‌دارد و آنان را سرسپردة قدرتهاي بيگانه مي‌سازد. عقيده داشت كه اصول و قواعد اخلاقي را جدا و مستقل از معتقدات ديني بايد تعليم داد، زيرا «قوانين اخلاقي كهنتر از قوانين انساني و خداييند، و حتي اگر اين قوانين «قوانين انساني وخدايي» پديد نمي‌آمدند قوانين اخلاقي وجود مي‌داشتند.» لا شالوته نيز خواستار ارشاد مردم بود. اما با آرمانهاي ملي گرايانه؛ ملي گرايي مي‌بايست به دين تازه‌اي مبدل شود. «خواستار آموزشي براي ملتم كه تنها به دست دولت و كشور استوار خواهد بود.» آموزگاران بايد از ميان مردم غيرروحاني برگزيده شوند؛ و هنگامي كه از روحانيانند، نبايد به فرقة ديني خاصي بستگي داشته باشند. آموزش بايد انسان را، به جاي آماده ساختن براي بهشت، براي زندگي در جهان پرورش دهد، و، به جاي واداشتن به تعبد و سرسپردگي كوركورانه، براي ابراز لياقت و كارداني در دستگاههاي اداري و زمينه‌هاي هنري و صنعتي آماده سازد. زبان فرانسوي بايد به جاي لاتيني زبان آموزشي كشور شود، و به تدريس انگليسي و آلماني بيش از تدريس لاتيني اهميت داده شود. در آموزشگاهها حتي از نخستين سالهاي تحصيل، به شاگردان بايد علوم تدريس كرد. حتي شاگردان پنج يا ده ساله مي‌توانند با اصول و مبادي هندسه، فيزيك، و تاريخ طبيعي آشنا شوند. به تدريس تاريخ نيز بايد اهميت داده شود، اما «آنچه معمولا نويسندگان تاريخ و خوانندگان آن ندارند بينش فلسفي است؛» لا شالوته تنها ولتر را تاريخنويسي با بينش فلسفي مي‌دانست. در سالهاي بالاتر، ذوق و هنر شاگردان را بايد پرورش داد. به آموزش زنان بيش از اين بايد اهميت داده شود؛ اما آموزش تنگدستان ضرورت ندارد. فرزند برزگر در آموزشگاه بيش از آنكه در كشتزار مي‌آموزد نخواهد آموخت، و آموزش بيشتر تنها وي را از وضع طبقة خود ناخشنود خواهد ساخت.

سخنان لا شالوته، دربارة لزوم تحريم آموزش براي تنگدستان و روستاييان، الوسيوس، تورگو، و كوندورسه را تكان دادند. اما ولتر سخنان وي را پسنديد و بدو نوشت: «از اينكه آموزش را براي كارگران تحريم كرده‌ايد سپاسگزارم، من كه زمين مي‌كارم به كارگراني نيازمندم كه با دست خود كار كنند. نه به ملايان سرتراشيده. برايم برادراني، خصوصاً نادان، بفرستيد كه

بتوانند كالسكه‌هايم را برانند، يا آن را براي استفاده آماده كنند.) و به داميلاويل، كه از آموزش همگاني هواداري مي‌كرد، چنين نوشت: «گمان نمي‌كنم آنان كه با زور بازوي خود كار مي‌كنند فرصت تحصيل يابند. آنان، قبل از آنكه فيلسوف شوند، از گرسنگي خواهند مرد. ... بورژواي شهرنشين را بايد تعليم داد، نه كارگران يدي و غير ماهر را.» در قسمتهاي ديگر، رضايت داد كه همه از آموزش ابتدايي بهره‌مند شوند، ولي اميدوار بود كه آموزش متوسطه به عدة خاصي محدود شود تا كارگران كارجسماني جامعه را انجام دهند. نخستين آموزش و پرورش، به ديدة ولتر، پايان دادن به ارشاد روحانيان بود، زيرا آنان را مسئول موهومپرستي و تعصب مردم مي‌دانست.

ديدرو در طرح يك دانشگاه براي دولت روسيه، كه در ۱۷۳۳ به درخواست كاترين دوم تنظيم كرد، مانند لاشالوته، تحصيلات سنتي را، به مفهومي كه ما امروز مي‌شنويم، نكوهش كرد و نوشت:

در «آموزشگاه هنرها» هنوز دو زبان مرده‌اي تدريس مي‌شوند كه تنها معدودي از مردم بدانها نيازمندند، و] شاگردان[، بي آنكه اين زبانها را بياموزند، شش يا هفت سال از عمر خود را براي تحصيل آنها تباه مي‌كنند. قبل از آنكه به شاگردان فن انديشيدن آموخته شود، به نام علم معاني و بيان به آنان فن سخنوري تدريس مي‌كنند، به نام منطق، ذهن شاگردان را با انديشه‌هاي بي‌پاية ارسطو انباشته مي‌كنند؛ ... به نام مابعدالطبيعه، از مسائل ناچيز و پيچيده‌اي بحث مي‌كنند كه شاگردان را به شكاكيت، يا به تعصب و جمود فكري، مي‌كشاند. به نام فيزيك، از جوهر و نظام جهان بحث مي‌كنند؛ اما از تاريخ طبيعي] زمينشناسي و زيست‌شناسي[، شيمي، و از حركت و گرانش اجسام كلمه‌اي به ميان نمي‌آيد. به آزمايش بسيار كم توجه مي‌شود، و از آن كمتر به كالبدشناسي، جغرافيا اصلا تدريس نمي‌شود.

ديدرو آنگاه پيشنهاد مي‌كند كه آموزش را دولت به دست گيرد، در آموزشگاهها از آموزگاران غير روحاني استفاده شود، و به تدريس علوم بيشتر اهميت داده شود. مي‌نويسد كه آموزش بايد عملي، و هدف آن بايد پرورش كشاورزان، كارشناسان، دانشمندان، و مديران كاردان باشد. شاگردان پس از هفده سالگي زبان لاتيني بياموزند، و هرگاه شاگردي در آينده به زبان لاتيني نيازمند نباشد، آن را بايد از برنامة درسي او حذف كرد. «اما كسي نمي‌تواند بدون آشنايي با زبانهاي لاتيني و يوناني اديب شود.» از آنجا كه نبوغ خفتة همة مردم را مي‌توان بيدار ساخت، آموزش بايد رايگان و همگاني شود، و شاگردان تنگدست كتاب و خوراك خود را برايگان از دولت دريافت كنند.

دولت فرانسه، براي از ميان بردن وقفه و فترتي كه پس از خروج يسوعيان در آموزش پديد آمده بود، دست به كار شد. از اموال مصادره شدة يسوعيان براي سروسامان دادن به كالج فرانسه استفاده كردند. اين كالجها را به دانشگاه پاريس پيوستند. كالج لويي- لو- گران آموزشگاهي عادي براي تربيت آموزگار شد. دولت براي آموزگاران، مزدي، كه عادلانه

دورة خدمت، به آنان حقوق بازنشستگي پردازد. گروهي از آموزگاران را دولت از ميان بنديكتيان، اوراتوريان، و «برادران مسيحي» برگزيد، اما «فيلسوفان» با آنان به پيكار برخاستند و از پيكار خويش تا اندازه‌اي نتيجه گرفتند. برنامة آموزشي آموزشگاهها هنوز شامل تعليمات ديني كاتوليكي بود، اما علوم و فلسفة نو اندك اندك جايگزين انديشه‌هاي ارسطو و فيلسوفان مدرسي مي‌شدند، و گروهي از آموزگاران غير روحاني انديشه‌هاي «فيلسوفان» را در آموزشگاهها اشاعه مي‌دادند. كالجها آزمايشگاههايي دايرمي‌ساختند و براي تدريس فيزيك عملي استاداني استخدام مي‌كردند. در پاريس و ولايات فرانسه، آموزشگاههاي فني و نظامي تأسيس مي‌شدند. كساني پيشبيني مي‌كردند كه آموزش جديد، به جاي اصلاح شخصيت انسان، فكر وي را بسط خواهد داد، اخلاق وانضباط مردم را سست خواهد كرد، و كشور را سرانجام به انقلاب خواهد كشاند.

اما (فيلسوفان) اميدهاي خويش را دربارة آينده به نظام جديد آموزش و پرورش دوخته بودند. اينان مي‌انديشدند كه انسان ذاتاً نيك است و نيرنگهاي حرفة كشيشي و سياسي هستند كه وي را به تباهي

كشيده‌اند. همين بس كه انسان خويشتن را از نيرنگ رهايي دهد و به آغوش «طبيعت» بازگردد. اما هيچ‌يك از آنان بدرستي نگفت كه منظور از بازگشت به «طبيعت» چيست. بازگشت به «طبيعت»، چنانكه خواهيم ديد، جوهر انديشه‌هاي روسو بود. قبلا با اعتقاد الوسيوس به اينكه (آموزش همه چيز را دگرگون خواهد ساخت) آشنا شده‌ايم. حتي ولتر شكاك نيز گاهي مي‌انديشيد: «ما گونه‌اي ميمونيم و به انگيزة آنچه آموخته‌ايم، بخردانه يا نابخردانه، رفتار مي‌كنيم.» اعتقاد به پيشرفت نامحدود انسان، از راه اصلاح و گسترش آموزش و پرورش، هستة دين «فيلسوفان» شده بود. بهشت و آرمانشهر چون سطلهايي هستند كه آنها را بر سر چاه سرنوشت از دو سر طنابي آويزان كرده باشند؛ چون يكي از سطلها در چاه فرو مي‌رود، ديگري از چاه در مي‌آيد. اميد انسان بتناوب يكي از آنها را بيرون مي‌كشد. شايد هنگامي كه هر دو سطل خالي از چاه درآيند، تمدني دستخوش نوميدي شود و در راه مرگ و نيستي گام نهد.

تورگو در ۱۱ دسامبر ۱۷۵۰ خطابه‌اي دربارة «پيشرفتهاي پي در پي ذهن انسان» در سوربون خواند و در آن ايمان جديد را تدوين و تنظيم كرد:

بشريت، هرگاه از نخستين روزهاي عمر آن در نظر گرفته شود، به ديدة فيلسوف، كل وسيعي است كه مانند هرموجود ديگري داراي دوران كودكي، رشد، و كمال است. ... آداب و رسوم لطيفتر و دلپسندتر مي‌شوند، فكر روشنتر مي‌گردد، و ملتهايي كه از هم پراكنده بودند به يكديگر نزديك مي‌شوند. بازرگاني و روابط سياسي سرزمينهاي جهان را به هم مي‌پيوندد و بشريت، از راه دگرگونيهاي آرام و تند، در روزهاي روشن و سياه، با گامهاي سست به سوي كمالي كه پيوسته به او نزديكتر مي‌شود پيش مي‌رود.

ولتر اين اميد (فيلسوفان) را با دودلي تأييد مي‌كرد:

مي‌توانيم اميدوار باشيم كه خرد و صنعت همواره پيشرفت خواهند كرد، فنون سودمند كاملتر خواهند شد، بديهايي كه افراد بشر را مي‌آزارند، تعصبات- كه عذابهاي كوچكي نيستند- رفته رفته از ميان رهبران ملتها رخت بر خواهند بست، و فلسفه، كه در دسترس همگان قرار خواهد گرفت. روان آدمي را دربرابر تلخيها و شوربختيهاي هميشگي تسلي خواهد داد.

«فيلسوف» سالخورده، كه اكنون به آستانة مرگ رسيده بود، در ۱۷۷۴ از به قدرت رسيدن تورگو خرسند شد، زيرا وي به اشاعة روشنگري در ميان مردم عادي اعتماد نداشت و چشم اميد خود را به بيداري و روشني انديشة شاهان دوخته بود. مي‌گفت كه اوباش- ولتر عوام را چنين مي‌خواند- قادر به آموختن نيستند؛ زيرا خستگي و فرسودگي مجالي براي انديشيدن و آموختن به آنان نمي‌دهد. اما نزديكان شاه را، كه خود مي‌توانند آموزگار شاه باشند، مي‌توان آموزش داد. بسياري از «فيلسوفان»، مانند ولتر، چشم اميد خويش را، در آينده‌اي روشنتر، به «فرمانرواي مستبد روشنفكر» دوخته بودند. آنان، با آنكه وقوع انقلابي را پيشبيني مي‌كردند، از انقلاب مي‌هراسيدند و اميدوار بودند كه سرانجام طبقة فرمانروا، به پيروي از نداي خرد و فلسفه، به اصلاحاتي دست خواهد زد و بشريت را به شاهراه نيكبختي رهنمون خواهد شد. از همين روي، آنان اصلاحات فردريك دوم را در پروس مي‌ستودند، و گناهان كاترين دوم را به فراموشي مي‌سپردند؛ و اگر زنده مي‌ماندند، از اصلاحات يوزف دوم در اتريش خرسند مي‌شدند. آيا ما از دولتهايمان اميدي جز اين داريم؟

V -اخلاق جديد

اين پرسش آزاردهنده هنوز بي‌جواب مانده بود: آيا جامعه‌اي بدون دين، ديني كه با دادن وعده و وعيد فوق طبيعي پشتيبان نظم جامعه است، مي‌تواند پايدار بماند؟ آيا مردم مي‌توانند بدون اعتقاد به خدايي كه واضع قوانين اخلاقي و ناظر رفتار انسان است، و آدميان را پاداش و كيفر مي‌دهد، از موازين اخلاقي پيروي كنند؟ «فيلسوفان» را، جز ولتر، عقيده بر اين بود كه براي رعايت اخلاق به چنين انگيزه‌اي نياز نيست؛

اگر فرض كنيم كه اين امر در مورد اقليتي با فرهنگ صادق باشد، آيا ديگران نيز از آن بينيازند؟ و آيا اخلاق معدودي تربيت شده يادگار ايمان و تربيت ديني گذشتة آنان نيست؟

«فيلسوفان» اخلاق طبيعي را براي انسان كافي مي‌دانستند. ولتر در اين باره شك داشت، اما ديدرو، د/ آلامبر، الوسيوس، د/ اولباك، مابلي، تورگو، و ديگران از اخلاقي جدا و مستقل از دين سخن مي‌گفتند و عقيده داشتند كه از

رسيد. بل عقيده داشت كه ملحد مي‌تواند، مانند ديندار، پايبند اصول اخلاقي باشد؛ او اخلاق را عادت پيروي از خرد خوانده، و گفته بود كه انسان جانوري خردمند است؛ اما نگفته بود كه خرد چيست. آيا تميز معقول از نامعقول با جامعه است يا با فرد؟ هرگاه ميان «جامعه» و فرد اختلاف عقيده‌اي پديد آيد، آيا چيزي جز زور مي‌تواند بين آنها داوري كند؟ آيا نظام اجتماعي كشمكشي براي تحميل قانون و گريز از قانون است؟ آيا اخلاق تنها پيشبيني فرصتهاي تفتيش و بازرسي نيست؟ اف. وي. توسن در اخلاقيات (۱۷۴۸) به تشريح اخلاق طبيعي پرداخته است؛ وي نيز فضيلت را «صداقت در اعمال وظايفي» خوانده بود «كه خرد به انسان تحميل مي‌كند.» اما چند نفر از مردم قادر يا مايلند كه خرد را راهنماي خود سازند؟ و آيا شخصيت انسان «كه رفتار آدمي از آن ريشه مي‌گيرد» قبل از رشد خرد شكل نمي‌گيرد؟ آيا خرد بازيچة دست تمايلات شديد آدمي نمي‌شود؟ اينها هستند پاره‌اي از مسائلي كه انديشة طرفداران و مخالفان اخلاق طبيعي را سرگرم خود ساخته بودند.

بيشتر «فيلسوفان» كليت خودخواهي در ريشه و پاية همة اعمالي مي‌دانستند كه آگاهانه از انسان سر مي‌زند، اما عقيده داشتند كه با آموزش و قانونگذاري، و به ياري خرد، مي‌توان خودخواهي را وسيله‌اي براي همكاري متقابل و تحكيم نظام اجتماعي ساخت. د/ آلامبر مي‌گفت:

اخلاق طبيعي مبتني بر يك واقعيت مسلم، نياز مردم به يكديگر، و وظايف متقابل ناشي از آن نياز است. همة اصول قوانين اخلاقي به شيوه‌اي منظم از اين واقعيت ريشه مي‌گيرند. پاسخ همة سؤالات مربوط به اخلاق در دل ماست. شهوات ما گاهي اين پاسخها را دگرگون مي‌سازند، اما از ميان نمي‌برند. و پاسخ هر سؤال معيني... به ريشة اصلي، يعني خودخواهي ما، مي‌رسد كه اساس تمام التزام اخلاقي ماست.

برخي از «فيلسوفان» پذيرفتند كه احترام به مصالح جامعه مستلزم غلبة كلي خرد در ميان همة مردم است، يعني يك خودشيفتگي چندان «روشنگرانه» كه نتايج انتخاب خود را در چشم اندازي آنچنان گسترده ببيند كه خودخواهي فرد با خير جامعه سازگار باشد. اما ولتر به هوش و خرد خودپرستي اعتمادي نداشت؛ در نظر او انديشيدن يك عمل بسيار استثنايي بود. وي ترجيح مي‌داد شالودة فلسفة اخلاقي خود را بر واقعيت نوعدوستي مستقل از خودخواهي بنهد، و اين نوعدوستي را از حس عدالتجويي، كه خداوند در آدمي سرشته، گرفته است. «برادران» وي را نكوهش كردند كه اخلاق را تسليم دين كرده است.

«فيلسوفان»، پس از آنكه خودخواهي را واقعيت كلي و عمومي مسلمي گرفتند، همگي به اين نتيجه رسيدند كه درك خوشي و لذت برترين نيكي و فضيلت است؛ و همة لذات، هرگاه زياني از آنها به جامعه و خود فرد نرسد، مجازند. گريم، د/ اولباك، مابلي، سن-لامبر، و ديگران براي تبليغ اخلاقيات جديد، به تقليد از نويسندگان كليسايي، كاتشيسم نوشتند و در

نوشت، كه بخشي از آن را نقل مي‌كنيم:

س: انسان چيست؟

ج: موجودي است با فهم و احساس.

س: اكنون كه چنين موجودي است، چه بايد كند؛

ج: بايد جوياي خوشي و لذت باشد، و از درد دوري جويد.

س: آيا اين خودخواهي نيست؟

ج: نتيجة ضروري خودخواهي است.

س: آيا خودخواهي در همة مردم يكسان است؟

ج: بلي، زيرا همة مردم طالب حفظ خود و نيكبختيند.

س: از نيكبختي چه مي‌فهميد؟

ج: حالت مداومي كه در آن خوشي بيش از رنج است.

س: براي برخورداري از اين حالت، چه بايد كرد؟

ج: بايد خرد خويش را پرورش دهيم و از آن پيروي كنيم.

س: خرد چيست؟

ج: شناخت حقايقي است كه نيكبختي ما به آنها بستگي دارد.

س: آيا خودخواهي هميشه ما را به كشف اين حقايق، و به كاربستن آنها وا مي‌دارد؟

ج: نه، زيرا همة مردم نمي‌دانند كه خودخواهي را چگونه بايد به كار بست.

س: منظورتان چيست؟

ج: منظورم اين است كه برخي از مردم خود را بحق دوست دارند، و برخي از مردم به ناحق.

س: چه كساني خويشتن را بحق دوست دارند؟

ج: آنان كه مي‌كوشند يكديگر را بشناسند، و آنان كه نيكبختي خود را از نيكبختي ديگران جدا نمي‌كنند.

فيلسوفان اخلاق عملي خويش را بر اساس دانسته‌ها و خاطرات خود از اخلاق مسيحي بنيان نهادند. دلبستگي مستقيم به انسان را جايگزين پرستش خدا، مريم، و قديسان ساختند، كه غير مستقيم به بهبود اخلاق مردم ياري كرده بود. آبه دو سن-پير واژة «نيكوكاري» را به جاي واژة كهن «فضيلت» نهاد، كه به معني ياري متقابل فعالانه و همكاري به يكديگر در كارهاي خير مشترك بود . همراه اين واژه، «فيلسوفان» بر «انسانيت» تأكيد ورزيدند، كه به معني انساندوستي بود. اين نيز از دومين فرمان ريشه مي‌گرفت. رنال، هنگامي كه رفتار ستمگرانة اروپاييان را با سياهان، هنديان، و هنديشمردگان غير انساني مي‌خواند، بي‌گمان به ياد داشت كه قبل از او لاس كاساس، اسقف اسپانيايي، آن را غير انساني خوانده است(۱۵۳۹). اما دلبستگي تازة اروپاييان را به انسان، و علاقه‌مندي آنان را به دستگيري از نيازمندان، بيماران و مظلومان، بايد مرهون انديشه‌هاي «فيلسوفان»، و بيش از همه مرهون انديشه و تلاشهاي ولتر،

دانست. تلاشهاي پيگير ولتر بودند كه دولت فرانسه را به اصلاح قوانين اين كشور واداشتند. روحانيان فرانسه، به خاطر نيكوكاريشان، انگشتنما بودند. اما همين روحانيان اكنون مي‌ديدند

«فيلسوفان» اخلاق عملي مسيحيت را، با موفقيت شايان توجهي، به مردم تبليغ مي‌كنند. اكنون اخلاق از دين جدا مي‌شد و انسانيت، همدردي، رواداري ديني، نوعدوستي، و صلح، به جاي ايمان ديني، بر نيكخواهي استوار مي‌شدند؛ اخلاق در اين شكل جديد نيز، مانند گذشته، تأثير بسيار اندكي بر جامعه مي‌گذاشت.

«فيلسوفان»، كه با مسائل اخلاقي ناشي از جنگ روبه رو شده بودند، هنگام ابراز عقيده دربارة صلح و تبليغ آن، از صلح طلبي پرهيز مي‌كردند. ولتر جنگ دفاعي را تجويز مي‌كرد، اما عقيده داشت كه جنگ دزدي و راهزني است، و ملت فاتح را نيز چون ملت مغلوب دچار فقر و بينوايي مي‌كند؛ و تنها چند امير فاتح، چند معشوقة درباري، و چند پيمانكار نظاميند كه از جنگ سود مي‌برند. وي به لشكركشي فردريك به سيلزي اعتراض كرد؛ و شايد، هنگام تصنيف مقالة آتشين «جنگ» براي فرهنگ فلسفي، هنوز اين لشكركشي را به ياد داشت:

يك شجره‌نامه‌نويس به اميري مي‌گويد كه وي بازماندة مستقيم كنتي است كه نياكانش دو يا سه قرن پيش با خانداني وصلت كردند. اين خاندان، كه خاطرة آن هم از يادها رفته است، ولايتي را از آن خود مي‌دانست. ... امير و مشاورانش بي‌درنگ گفتة وي را مي‌پذيرند. مردم ولايت-ولايتي كه نزديك به صد فرسنگ از وي دور است- در تلاشي بيهوده، ادعاي وي را رد مي‌كنند؛ مي‌گويند كه وي را نمي‌شناسند و نمي‌خواهند از او فرمان برند؛ و اگر كه او مايل است قوانين خود را به مردم اين ولايت تحميل كند، نخست بايد دست كم رضاي آنان را جلب كند. ... امير بي‌درنگ گروه انبوهي از مرداني را، كه چيزي براي از دست دادن ندارند، گرد مي‌آورد؛ جامة زبر آبي به آنان مي‌پوشاند... آنان را بر آن مي‌دارد كه به راست و چپ بگردند، و به سوي پيروزي و افتخار مي‌شتابد .

با اينهمه، ولتر به كاترين دوم سفارش مي‌كرد كه تركان را بزور اسلحه از اروپا براند؛ براي افسران فرانسويي كه در ۱۷۴۱ در جنگ جان سپرده بودند، مرثيه‌اي پرشور مي‌نوشت؛ و پيروزي سپاهيان فرانسوي را در فونتنوا مي‌ستود.

فيلسوفان با ملي گرايي و ميهن‌پرستي، به اين دستاويز كه اين احساسات مفاهيم انسانيت و تعهد اخلاقي را محدود مي‌سازند و وسيله اي در دست شاهان براي رهبري مردم به جنگ و كشتار مي‌شوند، مخالف بودند. ولتر در مقالة «ميهن» در «فرهنگ فلسفي» ميهن‌پرستي را، به دليل اينكه با خودپرستي در مي‌آميزد، نكوهش كرده است. وي از فرانسويان مي‌خواست كه غرور برتري خويش را در زبان، ادبيات، هنر، و جنگ از سر برانند، و اشتباهات، ناتوانيها، و عيبهايشان را به انسان يادآور مي‌شد. مونتسكيو، ولتر، ديدرو، و د/آلامبر در فرانسه، چون لسينگ، كانت، هردر، گوته، و شيلر در آلمان، نخست «اروپايي خوب» و سپس فرانسوي يا آلماني بودند. همانگونه كه در قرون وسطي يك دين و يك زبان مردم اروپاي غربي را بر آن

اروپاييان را بر آن مي‌داشت كه سراسر بر اروپا را وطن مشترك خويش بشمارند. روسو در ۱۷۵۵ از «جهان وطنان بزرگي» ياد كرد كه «مرزهاي موجود در ميان ملتها را ناديده مي‌گيرند و، چون قادر مطلق آفرينندة خويش، به همة مردم با ديدة نيكخواهي مي‌نگرند.» روسو در جايي ديگر، با گزافه‌گويي خاص خود، چنين نوشت: «ديگر فرانسوي و آلماني وجود ندارد؛ ... همه اروپاييند.» اين سخن تنها دربارة اشراف و روشنفكران درست بود، اما در ميان اين طبقات نيز روحية جهان وطني تنها از پاريس تا ناپل و سن‌پطرزبورگ مي‌رسيد. حتي اشراف و روشنفكران نيز، هنگام جنگ، براي دفاع از مرز و بوم ملي دوش به دوش ديگر مردم به پيكار بر مي‌خاستند. هنگامي كه فرانسه با انگلستان در جنگ بود، جامعة پاريس هيوم؛ هوريس والپول، گيبن، و ادم سميت را با آغوش باز مي‌پذيرفت؛ و پرنس دولبني تقريباً در

همة پايتختهاي اروپا احساس مي‌كرد كه در وطن خود به سر مي‌برد. سربازان نيز از احساسات بين المللي بر كنار نمانده بودند. فردينا‌ند، دوك برونسويك، مي‌گفت: «هر افسر آلماني بايد از خدمت در زير پرچم فرانسه بر خود ببالد.» هنگي از سپاهيان فرانسه، كه «آلمانيهاي شاهي» نام داشت، از سربازان آلماني تشكيل شده بود. انقلاب فرانسه به رفاقت جهان وطنانة آداب و رسوم و نگرشها خاتمه داد؛ برتري فرانسه رفته رفته از ميان رفت، و ملي‌گرايي گسترش يافت.

انقلاب فكري، كه تا اندازه‌اي پديدة قيام اخلاقي براي برانداختن مظالم خدايان و كشيشان بود، از دشمني با الاهيات كهن فراتر رفت و چشم‌انداز اخلاقي وسيعي پديد آورد- چشم‌اندازي كه از آن همة انسانها برادر مي‌نمودند. اما اين پرسش، كه آيا نظام اجتماعي در پناه قانون اخلاقي جدا از دين پايدار خواهد ماند، همچنان بي‌پاسخ ماند. اين پرسش هنوز هم انديشة مارا سرگرم خود ساخته است. ما نيز گرفتار همان آزمايش خطير هستيم.

VI -عقب نشيني دين

اكنون چنين مي‌نمود كه «فيلسوفان» در پيكار خويش با مسيحيت پيروز شده‌اند. تاريخنويس بيطرف، هانري مارتن، مردم فرانسه را در ۱۷۶۲ «نسل فاقد معتقدات مسيحي» خواند. سگيه، قائم مقام دادستان كل، در ۱۷۷۰ چنين گزارش داد:

«فيلسوفان، كوشيده‌اند با يك دست تخت شاهي را برانداز‌ند و با دست ديگر محرابها را زير و رو سازند. منظور آنان دگرگون ساختن اعتقاد مردم به نهادهاي مدني و ديني بوده است. اين انقلاب، هرگاه بتوان آن را انقلاب خواند، به تحقق پيوسته است. زهر شكاكيت تاريخها، شعرها، داستانها، و حتي فرهنگها را به خود آلوده است. اين بيماري همه‌گير تا كارگاهها و كلبه‌ها نيز راه يافته است. نوشته‌هاي آنان، پس از آنكه چون سيل در ولايات روان شدند، به چاپ مي‌رسند.

سيلوان مارشال، كه گويي خواسته بود درستي اين گزارش را تأييد كند، در ۱۷۷۱ فرهنگ ملحدان را منتشر ساخت، و با گنجانيدن انديشه‌هاي آبلار، بوكاتچو، و اسقف باركلي آن را بسط داد. در ۱۷۷۵، اسقف اعظم تولوز اعلام داشت كه «هيولاي الحاد انديشة حاكم شده است.» مادام دو دفان مي‌گفت كه اعتقاد به معجزات مسيحي، به اندازة اعتقاد به اساطير يونان، از ميان رفته است. مردم شيطان و دوزخ را موهوم تلقي مي‌كردند؛ و بهشت الاهيات را ستاره‌شناسي جديد به افسانه مبدل ساخته بود. دو توكويل در ۱۸۵۶ گفت: (معتقدات ديني در پايان قرن هجدهم از اعتبار افتاده بودند.»

اما اين سخنان همگي مبالغه‌آميز بودند و گويندگان آنها، ظاهراً، تنها پاريس و طبقات فرادست و تحصيلكردة آن را در ذهن داشتند. داوري ويليام لكي در اين ميان درست‌تر و بيطرفانه‌تر از سخنان ديگران مي‌نمايد: «نشريات ضد ديني نمودار افكار بسياري از تحصيلكردگان بودند و خواسته‌هاي آنان را بر مي‌آوردند، و گردانندگان دستگاههاي دولتي يا اين نشريات را ناديده مي‌گرفتند، يا با نشر آنها موافق بودند.» توده‌هاي مردم فرانسه هنوز ايمان ديني قرون وسطايي را داروي دردهاي بسيار خود مي‌دانستند و گرامي مي‌داشتند. آنان نه تنها به همان معجزات كهن، بلكه به معجزات تازه نيز اعتقاد داشتند. دستفروشان فرانسه از فروش مجسمة كوچك معجزه‌آفرين مريم عذرا سود هنگفتي مي‌بردند. مردم مجسمه‌ها و آثار قديسان را براي جلوگيري از بدبختي عمومي، يا رفع آن، در تظاهرات خياباني با خود حمل مي‌كردند. مردم فرانسه، حتي در شهر پاريس، در جشنهاي ديني به دعوت ناقوس كليسا، كه در همه شهرهاي اين كشور طنين‌افكن بود، به كليساها روي مي‌آوردند؛ و بسياري از مردم فرانسه، دست كم در ولايات، به انجمنهاي برادري ديني بستگي داشتند. «برادر» سروان در ۱۷۶۷ از گرنوبل به د/ آلامبر نوشت: «از پيروزي فلسفه در اين ديار عقبمانده متحير خواهيد شد.» ۶۰ تن از مردم ديژون دورة كامل داير ة المعارف را در خانة خود گرد آورده بودند. اما اين موارد استثنايي FACE="Traditional Arabic"

بودند، و بسياري از افراد طبقة متوسط ولايات فرانسه هنوز به كليسا وفادار بودند. جنبش «فيلسوفان» در پاريس به همة طبقات سرايت كرده بود. كارگران بيش از پيش از دين و روحانيان رويگردان مي‌شدند؛ قهوه‌خانه ها از مدتها پيش خدا را كنار گذاشته بودند. يكي از اشراف پاريس مي‌گفت كه آرايشگري هنگام آرايش سر وي گفته است: «سرورم، با آنكه من كارگر بينوايي بيش نيستم، مانند ديگر مردم بيديني.» اما زنان كارگر و دهقان هنوز ديندار بودند و با ساده‌دلي با انگشتانشان تسبيح مي‌شمردند. زنان متجدد از مد فلسفه پيروي مي‌كردند، و جز هنگام مرگ، به دين روي نشان نمي‌دادند؛ تقريباً همة آنان، هنگامي كه يقين مي‌كردند كه زمان مردن رسيده است، كشيشي به خانة خود احضار مي‌كردند. «فيلسوفان» بسياري از سالونهاي بزرگ و پر رونق را پيرو انديشه‌هاي خويش ساخته بودند. مادام دو دفان آنان

د/ آلامبر، تورگو، و كوندورسه سالون مادموازل دو لسپيناس را رهبري مي‌كردند، و گريم سالون مادام د/ اپينه را پيرو انديشه‌هاي «فيلسوفان» ساخته بود. هوريس والپول در ۱۷۶۵، دربارة محيط فكري سالونهاي پاريس، چنين نوشت:

در اينجا] سالسونها[خدا و شاه را نابود مي‌سازند؛ ... مردان و زنان خويشتن را به كار ويرانگري سپرده‌اند. از من، كه اندك اعتقادي به دين دارم، بدگويي مي‌كنند . ... «فيلسوفان» سطحي، تحمل ناپذير، متكبر، و سرسختند. از آموزش دادن باز نمي‌ايستند، و آموزش آنان الحاد علني است. اگر ببيني كه چگونه به تبليغ الحاد مي‌پردازند، باور نخواهي كرد. از اين روي، اگر به صورت يك يسوعي برگشتم، تعجب مكن.

با اينهمه، «آكادمي فرانسه» در فاصلة سالهاي ۱۷۶۰ تا ۱۷۷۰ نه تن از فيلسوفان را به عضويت خود برگزيد، و در ۱۷۷۲ د/ آلامبر را منشي هميشگي خود ساخت.

اشراف فرانسه با شادماني از انديشه‌هاي ضد ديني مردان داراي روح قوي استقبال مي‌كردند. لاموت- لانگون گزارش داد كه «الحاد در ميان طبقات بالا عموميت يافته است. اعتقاد به خدا انسان را آماج ريشخند و استهزا مي‌سازد.» «پس از ۱۷۷۱، بيديني در ميان اشراف غلبه يافت.» دوشس د/ آنويل، دوشس دوشوازول، دوشس دوگرامون، دوشس دومونتسون، دوشس دوتسه خداپرست بودند. گروهي از سران دولت- چون شوازول، روآن، مورپا، بووو، شوولن- از همنشيني با د/ آلامبر، تورگو، و كوندورسه لذت مي‌بردند. «فيلسوفان»، همراه ترويج بيديني و الحاد، به مردم فرانسه مي‌گفتند كه روزگار فئوداليسم سپري شده است، امتيازات موروثي امتيازاتي متحجر و ظالمانه‌اند، كفشدوز كاردان بهتر از خاوند بيكاره است، و همة قدرت ناشي از مردم است.

حتي روحانيان نيز از اين انديشه‌ها بر كنار نمانده بودند؛ شامفور در ۱۷۶۹ ميزان بيديني روحانيان را با پايه و مقام آنان متناسب دانست و گفت: «كشيش بايد اندكي اعتقاد داشته باشد؛ ... نايب اسقف مي‌تواند به معتقدات ديني مردم پوزخند زند، اسقف آشكارا بر اين معتقدات مي‌خندد. و كاردينال بر آنها طعنه مي‌زند.» ديدرو و د/ اولباك در ميان دوستان خود از چند آبة شكاك نام مي‌بردند. آبه تورنه، آبه فوشه، آبه موري، آبه دو بووه، و آبه دو بولوني «در شمار رك گوترين «فيلسوفان» بودند.» خبر داريم كه در اين ايام «انجمن كشيشان روشنفكر» وجود داشت. برخي از اين «كشيشان بذله‌گو» خدا پرست و برخي ملحد بودند – روح مليه در اينان حلول كرده بود. در ۱۷۷۴، هنگامي كه پريستلي با تورگو شام مي‌خورد، ماركي دوشاتلو بدو گفت: «دو مردي كه رو به روي شما نشسته‌اند اسقف اكس- آن – پروانس و اسقف اعظم تولوز هستند، اما بيش از من و شما به خدا اعتقاد ندارند.» پريستلي مي‌نويسد: «به او اطمينان دادم كه من ديندار و خداشناسم. آقاي لو روا به من گفت كه در ميان هوشمندان، جزمن، مسيحي و خداشناسي نمي‌شناسد.»

الحاد به صومعه‌ها نيز راه يافته بود. دوم كولينيون، براي آنكه رسوا نشود، دو معشوقه‌اش را تنها هنگامي به دور سفره‌اش مي‌نشاند كه مهمانانش دوستان رازدار وي بودند؛ دوم كولينيون، براي آنكه گزندي به

خوشگذراني وي نرسد، اجازه نمي‌داد كه «اعتقادنامة رسولان» را بر سر سفره بخوانند، اما دين را براي اخلاق عوام سودمند مي‌دانست. ديدرو از روزي ياد مي‌كرد (۱۷۶۹) كه از كنار دوراهب مي‌گذشته است:

يكي از آنان پيشنويس گفتاري را مي‌خواند كه متضمن انديشه‌هاي نو و گستاخانه‌اي دربارة الحاد بود. دانستم كه اين انديشه‌ها در صومعة آنان رواج يافته‌اند. از اينكه بگذريم، اين دو راهب در صومعة خود انگشت‌نما بودند؛ آنان هوشمند، سرخوش، خوش احساس، و برخوردار از دانش و معرفت بودند.

تاريخنويس كاتوليك پرشوري مي‌نويسد كه در اواخر قرن هجدهم «عزت و حرمت ديرين صومعه‌ها در جهان كاتوليك جاي خود را به مذمتي اغراق‌آميز، ولي عمومي، سپرده بود.»

گسترش رواداري ديني بيش از همه مرهون سستي معتقدات ديني مردم بود؛ تحمل معتقدات ديني ديگران، هنگامي كه به اين معتقدات بي‌اعتناييم، آسانتر است. پيروزي ولتر در راه احقاق حق كالاس و سيروان فرمانداران چند ولايت فرانسه را بر آن داشت كه تعديل قوانين ضد پروتستاني را از دولت بخواهند؛ و چنين هم شد. فرمانهايي را كه در گذشته عليه بدعتگذاري صادر شده بودند لغو نكردند، اما با ملايمت به كار بستند. چنانكه ولتر پيشنهاد كرده بود، هوگنوها را به حال خود گذاشتند. پارلمان تولوز، با احترام به رواداري ديني، تا جايي كه شاه را هراسان ساخت، از ستمگري دست شست. چند تن از نخست كشيشان، و در آن ميان فيتز جيمز، اسقف سواسون، از مسيحيان خواستند كه همة مردم را برادر خود بدانند.

ولتر افتخار اين پيروزي را از آن فلسفه مي‌دانست. وي در ۱۷۶۴ به د/ آلامبر نوشت: «به گمان من، تنها فيلسوفانند كه توانسته‌اند رفتار و آداب مردم را تا اندازه‌اي ملايم سازند. بدون آنان، كشتار سن-بارتلمي در هر قرني دو يا سه بار تكرار مي‌شد.» اما اين را نيز نبايد از ياد برد كه حتي خود «فيلسوفان» گاهي سختگير بودند. د/ آلامبر و مارمونتل مالزرب را اندرز مي‌دادند كه فررون را زير فشار قرار دهد (۱۷۵۷)؛ و د/ الامبر از او مي‌خواست كه چند تن از كساني را كه از داير FACE="Traditional Arabic" ة المعارف انتقاد كرده بودند را تعقيب كند(۱۷۵۸). مادام الوسيوس از او مي‌خواست نشريه‌اي را كه از دربارة ذهن همسرش بدگويي كرده بود خاموش سازد(۱۷۵۸). ولتر چند بار از مقامات فرانسه درخواست كرد كه از انتقادها و بدگوييهاي مخالفان «فيلسوفان» جلوگيري شود؛ و تا وقتي كه اين انتقادات توهين، افترا، و دروغهاي آزارنده بودند، حق با او بود.

عوامل ديگري نيز به گسترش رواداري ديني ياري مي‌كردند. جنبش اصلاح ديني، با آنكه بر سختگيري

از آنها مي‌توانستند از خود دفاع كنند) عدم رواداري ديني را در عمل به مناقشة قلمي محدود ساخت؛ فرقه‌هاي گوناگون، كه ناگزير بودند با برهان و استدلال جدال كنند، با بيميلي، معيار خود را پذيرفتند و بر اعتبارش افزودند. خاطرة جنگهاي «ديني» در فرانسه، انگلستان، و آلمان، و زيانهاي اقتصادي ناشي از آنها، بسياري از رهبران سياسي و اقتصادي اين كشورها را به رواداري ديني متمايل ساخت. مراكز بازرگاني، چون هامبورگ، آمستردام، و لندن، ناگزير شدند كه معتقدات ديني و آداب و رسوم مشتريان گوناگون خود را ارج نهند. قدرت روزافزون دولتهاي ملي‌گرا اين دولتها را از وحدت ديني زيردستانشان، براي تحكيم نظام اجتماعي، بينياز ساخت. آشنايي ديندارن با دينها و تمدنهاي بيگانگانه اعتقاد آنان را، به اينكه خدا تنها در انحصار آنان است، متزلزل ساخت. بيش از همه، پيشرفت دانش بود كه دست زدن به كارهاي وحشيانه‌اي چون دادرسي عقيدتي و اعدام جادوگران را براي ديندارن دشوار ساخت. «فيلسوفان» براي آزادي عقيده بسيار تلاش كرده بودند، و حق داشتند پيروزي آزادي را مرهون تلاشهاي خود بدانند. در فرانسه‌اي كه هنوز در نيمة اول قرن هجدهم واعظان هوگنو را به دار مي‌كشيد «فيلسوفان» آزادي ديني را تا بدانجا بسط دادند كه شاه كاتوليك در ۱۷۷۶ و ۱۷۷۸ براي نجات كشور از يك پروتستان سويسي ياري جست.

pymansetareh@yahoo.com

VII - خلاصه

در پايان بحث، بار ديگر يادآور مي‌شويم كه فيلسوفان و عالمان الاهي بودند كه قاطعترين پيكار قرن هجدهم را رهبري مي‌كردند، نه جنگجويان و سياستمداران. از اين روي، حق داريم كه اين قرن را «عصر ولتر» بناميم. كوندورسه نوشت: «فيلسوفان ملتهاي گوناگون همة مصالح بشريت را در انديشة خويش گنجانده‌اند ... و، براي پيكار با هر كجروي و هرگونه ستمگري، سپاه متحد و نيرومندي به وجود آورده‌اند.» اين سپاه به هيچ روي متحد نبود؛ خواهيم ديد كه روسو آن را ترك گفت و كانت در صدد برآمد فلسفه را با دين سازش دهد. اما اين سپاه براستي در راه آزادي روان آدمي تلاش مي‌كرد، و ما اكنون از ثمرة پيكار آن برخورداريم. هنگامي كه ولتر پيروزمندانه از فرنه رهسپار پاريس شد (۱۷۷۸)، جنبشي كه وي رهبري مي‌كرد به ثمر رسيده، و براندیشة اروپاييان چيره شده بود. فررون، دشمن سرسخت اين جنبش، آن را «بيماري و ديوانگي قرن» نام داده بود. يسوعيان گريخته و ژانسنيستها سنگرها را ترك گفته بودند. سيماي جامعة فرانسه پاك دگرگون شده بود. تقريباً، همة نويسندگان فرانسه از انديشه‌هاي «فيلسوفان» پيروي مي‌كردند و پسند آنان را مي‌جستند؛ فلسفه ورد زبان مردم، و موضوع صدها كتاب شده بود. «مردم فرانسه ستايش ولتر، ديدرو، و يا د/ آلامبر را بيش از لطف شاهزادگان ارج مي‌نهادند.»

به دست «فيلسوفان» افتاده بودند.

مهمانان خارجي، براي آنكه با «فيلسوفان» نامدار آشنا شوند و سخنان آنان را بشنوند، براي حضور در سالونها بيتابي مي‌كردند، و، پس از بازگشت از فرانسه، انديشه‌هاي آنان را در سرزمين خويش مي‌پراكندند. هيوم، با آنكه در بسياري از انديشه‌هاي خويش پيشرو ولتر بود، وي را استاد مي‌شمرد؛ رابرتسن كتاب برجسته‌اش تاريخ فرمانروايي امپراطور شارل پنجم، را به فرنه فرستاد. چسترفيلد، هوريس والپول، وگريك از جملة دهها انگليسيي بودند كه با ولتر مكاتبه مي‌كردند. سمالت، فرانكلين، و چند تن ديگر، براي ترجمه و نشر آثار ولتر در سي و هفت جلد(۱۷۶۲)، دست ياري به هم دادند. نوشته‌هاي «فيلسوفان» بنيانگذاران جمهوري جوان امريكا را به شور آورده بودند. براي آشنايي با نفوذ نوشته‌هاي «فيلسوفان» در انديشة متفكران آلمان، همين بس كه به سخنان گوته خطاب به اكرمان (۱۸۲۰و۱۸۳۱) گوش فرادهيم:

از نفوذ ولتر و معاصران بزرگ او در [انديشة] جواني من، و از رهبري [انديشة] مردم سراسر جهان متمدن به دست آنان آگاه نيستيد. برايم شگفت آور است كه فرانسه توانسته است در قرن گذشته اين همه اديب و نويسنده پرورش دهد. تنها، نگاه به آن مرا به شگفتي وا مي‌دارد. ادبيات صدسالة فرانسه، كه از زمان لويي چهاردهم در رشد و تكامل بود، و اكنون بارور و شكوفان شده، يك تحول و دگرديسي بوده است.

شاهان و ملكه‌ها ولتر را مي‌ستودند و خويشتن را مباهات كنان پيرو وي مي‌خواندند. فردريك كبير، زودتر از ديگر فرمانروايان اروپا، به عظمت ولتر پي برد؛ اكنون، در ۱۷۶۷، پس از سي سال آشنايي با ولتر، با ضعفهاي شخصيت و روشني انديشة وي، فردريك از پيروزي وي در پيكار با «رسوايي» چنين ياد مي‌كرد: «كاخ [موهومپرستي]، تا بنيانش، ويران شده است؛» و «ملتها در سالنامه‌هاي خود خواهند نوشت كه ولتر رهبر انقلابي است كه در انديشه و روان مردم قرن هجدهم روي مي‌دهد.» كاترين دوم، امپراطريس روسيه، و گوستاو سوم، شاه سوئد، در ستايش از ولتر به فردريك پيوسته بودند. امپراطور يوزف دوم، با آنكه جرئت نداشت چون ديگر فرمانروايان اروپا ولتر را بستايد، با الهام گرفتن از انديشه‌هاي «فيلسوفان» به اصلاحات دامنه‌داري دست زد. ستايشگران ولتر در شهرهاي كاتوليكي چون ميلان، پارما، ناپل، حتي مادريد به قدرت مي‌رسيدند. گريم در ۱۷۶۷ دربارة وضع اروپا نوشت: «از اينكه مي‌بينم انجمن بزرگي از روشنفكران در اروپا، پا به جهان مي‌نهند، بسيار خرسندم. روشني انديشه در همة جهات گسترش مي‌يابد.»

خود ولتر، كه بر بدبيني طبيعي روزگار سالخوردگي غلبه يافته بود، در ۱۷۷۱ نغمة پيروزي را چنين سرود:

ذهنهاي سالم و نيرومند اكنون بسيارند. در رأس ملتها جاي گرفته‌اند، آداب و رسوم اجتماعي را دگرگون مي‌سازند، و سلطة غاصبانة تعصب را، كه سراسر جهان را فرا گرفته بود، همه ساله بر مي‌اندازند. ... اگر دين ديگر جنگهاي داخلي برپا نمي‌كند، از بركت

فلسفه است. مناقشه‌هاي ديني اكنون چون مناقشه‌هاي پانچ وجودي در بازار مكاره شده‌اند. خرد در همه‌جا، و در هر فرصتي غصب نفرت‌انگيز و زيانبخشي را، كه از نيرنگ دسته‌اي و سادگي و زودباوري دسته‌اي ديگر ريشه مي‌گرفت، سركوب مي‌كند و شاهي خود را برپا مي‌سازد.

بياييد ديني را كه به او داريم بازشناسيم. شايد، با توجه به تندرويهاي انقلاب فرانسه و واكنش آن، بگوييم كه «فيلسوفان» «جز ولتر» به طبيعت انسان بيش از اندازه خوشبين بودند؛ قدرت غرايزي را كه، در طول هزاران سال ناامني و توحش، در انسان پديد آمده است ناچيز مي‌گرفتند؛ در تأكيد بر گسترش آموزش وپرورش و بسط خرد آدمي، براي مهار اين غرايز، مبالغه مي‌كردند؛ با نيازهاي تخيل و عواطف انسان آشنايي نداشتند؛ و نياز افتادگان و ستمكشان را به دلداري ايمان ديني در نمي‌يافتند. آنان نهادهاي اجتماعي و سنتهايي را كه انسان، در طي قرنها آزمايش و اشتباه، پديد آورده است ناچيز مي‌گرفتند و انديشة فرد را، كه در نهايت امر محصول زندگي كوتاه و محدود اوست، بسيار ارج مي‌نهادند. اما هرگاه اينها را اشتباهاتي بدانيم كه از «فيلسوفان» سرزده‌اند، بايد به ياد آوريم كه اين اشتباهات نه صرفاً از غرور فكري، بلكه همچنين از اميدهاي اصيل وبي‌آلايش آنان به نيكبختي انسان ريشه مي‌گرفتند. آزادي نسبي انديشه، گفتار، و دين را ما مرهون متفكران قرن هجدهم، و شايد هم تا اندازه‌اي مديون فيلسوفان عميقتر قرن هفدهم، مي‌باشيم. افزايش آموزشگاهها، كتابخانه‌ها، و دانشگاهها، و اصلاحات انساني فراواني كه در زمينه‌هاي قانونگذاري، حكومت، و درمان جنايتكاران، بيماران، و ديوانگان صورت گرفته‌اند، محصول انديشه‌ها و تلاشهاي آنان است. مجموعة انديشه‌هاي همين «فيلسوفان» و پيروان روسو بود كه در قرن نوزدهم انديشة انسان را، به نحو بيسابقه‌اي، به تحرك واداشت و ادبيات، علوم، فلسفه، و اصول كشورداري را دستخوش دگرگوني ساخت؛ از بركت آنان است كه معتقدات ديني ما مي‌توانند خويشتن را، هرچه بيشتر، از بند موهومات و الاهيات بيرحم رهايي بخشند، از مخالفت با روشني انديشه و از جور و جفاي پيروان عقايد ديگر خودداري كنند، و بدانند كه ناداني و اميدهاي گوناگون ما محتاج همدلي متقابل است. از بركت آنان است كه ما اكنون مي‌توانيم، دور از ترس و نگراني، بينديشيم و انديشه‌هاي خويش را به روي كاغذ آوريم. هرگاه از ستايش ولتر فروگذاري كنيم، شايستة آزادي نيستيم.

پايان سخن در بهشت

گفتگو كنندگان- پاپ بنديكتوس چهاردهم و ولتر

صحنه- جايي در خاطرة سپاسگزار آدمي

بنديكتوس: آقا، از ديدن شما در اينجا خرسندم. زيرا اگر چه شما به كليسايي كه من هجده سال رهبر آن بودم بسيار آسيب زديد، اما با نكوهش گناهان، اشتباهات، و مظالم كليسا، كه همة ما را در آن روزگار روسياه ساخته بود، به كليسا خدمت كرديد.

ولتر: شما اكنون نيز، چون هنگامي كه در جهان مي‌زيستيد، از همة پاپان مهربانتر و با گذشت‌ترید. هرگاه هر يك از «خادم خادمان خدا» چون شما مي‌بود، من گناهان كليسا را ويژگي فطري انسان مي‌شمردم واز احترام اين سازمان بزرگ فروگذار نمي‌كردم. بي‌گمان به ياد داريد كه من بيش از پنجاه سال يسوعيان را احترام كرده‌ام.

بنديكتوس: بلي، به ياد دارم. اما متأسفم كه شما درست هنگامي كه آنان از نيرنگهاي سياسي دست مي‌شستند و دليرانه با بي بند و باري شاه پيكار مي‌كردند با آنان به مبارزه برخاستيد.

ولتر: بهتر بود كه در آن پيكار با ژانسنيستها همراهي نمي‌كردم.

بنديكتوس: بسيار خوب. مي‌بينيد كه شما نيز ممكن است چون پاپ اشتباه كنيد. اكنون كه شما را راستگو و فروتن يافته‌ام، اجازه دهيد بگويم چرا من به كليسايي كه شما ترك گفتيد وفادار ماندم.

ولتر: به شنيدن آن بسيار علاقه مندم.

بنديكتوس: مي‌ترسم شما را خسته كنم، زيرا صحبت بيشتر با من خواهد بود؛ اما فراموش نكنيد كه شما نيز كتابهاي بسياري نوشتيد.

بنديكتوس: و من همواره به آرزوي آن بوده‌ام كه با شما صحبت كنم. بايد اعتراف كنم كه ظرافت طبع و هنر شما را همواره ارج نهاده‌ام. اما همين هوش بود كه شمارا به گمراهي كشيد. دشوار است كه انسان هم هوشمند باشد، و هم محافظه‌كار. آن كه ذهني فعال دارد كمتر به دنبال سنت و تقليد مي‌رود. چنين كسي به انتقاد بيشتر تمايل دارد، زيرا در آن صورت است كه لذت استقلال و ابتكار را مي‌چشد. اما در فلسفه، انسان بي آنكه دچار اشتباه شود نمي‌تواند انديشه‌هاي نو عرضه دارد. و من برآنم كه ، به جاي كشيش يا عالم الاهي، با شماي فيلسوف چون فيلسوفان سخن گويم.

ولتر: سپاسگزارم، اما بسياري در فيلسوف بودن من شك دارند.

بنديكتوس: شما، بخردمندي، از پديد آوردن دستگاه فلسفي تازه‌اي خودداري كرده‌ايد. اما اشتباه فاحش و غم انگيزي از شما سر زده است.

ولتر: آن اشتباه كدام است؟

بنديكتوس: شما مي‌پنداشتيد كه انسان در طول يك عمر مي‌تواند دانشي چندان وسيعي و دريافتي چندان عميق به دست آورد كه دربارة حكمت بشريت- درباره سنتها و نهادهايي كه محصول قرنها تجربه‌اند- داوري كند. سنت براي جامعه چون خاطره براي فرد است. همان گونه كه نابودي ناگهاني خاطره ممكن است انسان را دچار جنون سازد، ترك ناگهاني سنت نيز مي‌تواند ملتي را به ديوانگي كشد- همان‌گونه كه فرانسه را در دوران انقلاب به ديوانگي كشيد.

ولتر: فرانسه ديوانه نشد؛ فرانسه خشمها و انزجارهاي قرنها ظلم و ستم را در عرض ده سال از دل بيرون ريخت. از اين گذشته، «بشريتي» كه شما از آن سخن مي‌گوييد كه ذهن نيست، مجموع و توالي افراد خطاپذير است، و حكمت بشريت تنها آميزه‌اي از خطاها و روشنبينيهاي افراد است. اما چه كسي تشخيص مي‌دهد كه كدام يك از اين سنتها را آيندگان بايد بپذيرند و كدام يك را كنار گذارند؟

بنديكتوس: تجارب ملتها و جوامع انسانيند كه پاره‌اي از اين عقايد و سنتها را زنده نگاه مي‌دارند، و پاره‌اي را كنار مي‌گذارند.

ولتر: من چنين نمي‌انديشم. شايد غرض و تعصب رهبران ملتهاست كه عقايدي را زنده نگاه داشته؛ و شايد هم سانسور انديشه مانع از آن شده است كه ملتها هزاران عقيدة درست را بپذيرند و سنت خود سازند.

بنديكتوس: گمان مي‌كنم كه پيشينيان من از آن روي به انديشة تفتيش افكار افتادند كه آن را وسيله‌اي براي جلوگيري از نشر انديشه‌هاي مخرب بنيان اخلاقي نظام اجتماعي و باورهاي الهامبخش كه جامعه را در كشيدن بار زندگي ياري مي‌كردند مي‌دانستند. اما مي‌پذيرم كه اشتباهات غم انگيزي از مفتشان ما سرزده است؛ مانند اشتباهي كه دربارة گاليله از

آنان را باور كرده‌اند.

ولتر: پس سنت مي‌تواند نادرست، جابرانه، و مانع پيشرفت فهم و دانش باشد. انسان هنگامي كه ناچار است سنت را بدون تحقيق و بي‌چون و چرا بپذيرد، چگونه پيشرفت خواهد كرد؟

بنديكتوس: شايد پيشرفت را هم بدون تحقيق و بي‌چون و چرا نبايد پذيرفت. اما اين مسئله را فعلا كنار گذاريم. به عقيدة من، انسان بايد مجاز باشد كه دربارة سنت و نهادها چون چرا كند، اما بايد مراقب باشد بيش از آنچه مي‌سازد ويران نكند؛ بايد احتياط كرد كه سنگي را كه از جايش بيرون آورديم پايه و بنيان چيزي نباشد كه مي‌خواهيم آن را حفظ كنيم؛ انسان بايد همواره به ياد داشته باشد كه تجربة نسلهاي گذشته ممكن است خردمندانه تر و گرانبهاتر از تشخيص يك فرد فاني باشد.

ولتر: با اينهمه، خرد گرانبهاترين موهبت خدايي است.

بنديكتوس: نه، محبت گرانبهاترين موهبت الاهي است. نمي‌خواهم خرد را تحقير كنم، اما عقيده دارم كه خرد بايد خدمتگزار محبت باشد، نه نوكر غرور و خودپسندي.

ولتر: من همواره سستي و ضعف خرد را تصديق كرده‌ام. خرد مي‌كوشد، براي اثبات درستي هر آنچه دلخواه ماست، دليل و برهان تراشد. دوست دورم، ديدرو، در جايي نوشته است كه واقعيت احساس محققتر از واقعيت استدلال منطقي است. شكاك واقعي دربارة خرد نيز شك مي‌كند. شايد گزافه گويي روسو ديوانه دربارة احساس بود كه مرا واداشت دربارة مقام وتوانايي خرد گزافه‌گويي كنم. به نظر من، تسليم خرد به احساس خطرناكتر از سپردن لگام احساس به دست خرد است.

بنديكتوس: انسان به هردو آنها در كنش متقابلشان نيازمند است. آيا حاضريد همراه من گامي پيشتر نهيد؟ آيا قبول داريد كه ما از هستي خويش، و از اينكه مي‌انديشيم، قبل و بيش از هر چيزي آگاهي داريم؟

ولتر: خوب؟

بنديكتوس: پس ما قبل از هرچيزي با انديشه آشنا مي‌شويم. چنين نيست؟

ولتر: گمان نمي‌كنم چنين باشد. به نظر من، ما قبل از آنكه به درون خويش بنگريم و بدانيم كه مي‌انديشيم، با اشياي خارجي آشنا مي‌شويم.

بنديكتوس: اما اعتراف كنيد كه وقتي به درون خويش مي‌نگريد، با واقعيتي آشنا مي‌شويم كه با ماده-با ماده‌اي كه شما گاه گاه آن را واقعيت همة جهان هستي مي‌دانستيد- بسيار تفاوت دارد.

ولتر: من در آن باره شك داشتم. اما به سخنتان ادامه دهيد.

بنديكتوس: به اين نيز اعتراف كنيد كه چون به درون خويش مي‌نگريد، مي‌بينيد كه انسان تا اندازه‌اي مختار و داراي آزادي اراده است.

ولتر: پدر، تند مي‌رويد. من زماني عقيده داشتم كه تا اندازه‌اي از آزادي اراده برخوردارم.



كارمونتل: بارون اولباك. موزة كنده، شانتيي (عكاسي ژيرودن، پاريس)

اما منطق مرا به دترمينيسم معتقد ساخت.

بنديكتوس: يعني، آنچه را كه بيواسطه ادراك كرده بوديد به آنچه كه از يك فراگرد طولاني و خطرناك استدلال منتج شده بود تسليم كرديد.

ولتر: من نمي‌توانستم سخنان اسپينوزا، آن عدسيتراش سرسخت، را رد كنم. آيا شما نوشته‌هاي اسپينوزا را خوانده‌ايد؟

بنديكتوس: البته كه خوانده‌ام. پاپ ملزم نيست كه از خواندن كتابهايي كه براي دين و اخلاق مردم زيانبخش شناخته شده‌اند خودداري كند.

ولتر: مي‌دانيد كه ما اسپينوزا را ملحد مي‌شناختيم.

بنديكتوس: بياييد عنوان براي كسي درست نكنيم. او مردي دوستداشتني، اما بسيار ملال‌انگيز، بود. جامعيت خدا در انديشة وي جايي براي شخصيت انسان نگذارده بود. او چون آوگوستينوس ديندار، و چون قديسان بزرگ بود.

ولتر: بنديكتوس، من شما را دوست دارم؛ شما بيش از من با او مهربانيد.

بنديكتوس: گفتگو را دنبال كنيم. خواهش مي‌كنم بپذيريد كه ما به واقعيت انديشه و آگاهي، و مفهوم شخصيت انسان بيش از هرچيزي اطمينان داريم.

ولتر: بسيار خوب؛ فرض كنيم كه چنين باشد.

بنديكتوس: پس من حق داشته‌ام ماده‌گرايي، الحاد، و دترمينيسم را رد كنم. هر يك از ما يك روحيم. دين بر اين واقعيت استوار است.

ولتر: بسيار خوب. اما آيا اين استدلال عمل كليسا را در افزودن لاطائلاتي به معتقدات خويش، در طي قرون متوالي، توجيه مي‌كند؟

بنديكتوس: مي‌دانم. كليسا لاطائلات بسياري به معتقدات خويش افزوده است، چيزهاي باور نكردني بسياري. اما مردم با فرياد آنها را مي‌خواهند، و در چندين مورد نيزكليسا، از آن جهت كه مي‌خواست تسليم خواستة مصرانه و گستردة مردم شود، اين باورها را وارد آيين خود كرده است. اگر عقايدي را كه ما داشتن آنها را روا دانسته‌ايم از مردم بگيريد، مردم با موهومات و افسانه‌هاي گمراه‌كننده‌اي روبه‌رو خواهند بود. دين سازمان يافته موهومات نمي‌آفريند، بلكه از دخول موهومات به دين جلوگيري مي‌كند. هرگاه دين سازمان يافته را نابود كنيد، موهومات جاي آن را خواهند گرفت- همان موهوماتي كه هم اكنون به سان كرم در لاي زخمهاي مسيحيت پرورش مي‌يابند. اما نبايد فراموش كرد كه انديشة نامعقول درعلم بيش از دين است. آيا چيزي بي‌اعتبارتر از اين عقيده وجود دارد كه سحابيهاي روزگاران نخستين هر سطر از نمايشهاي شما را از پيش مقدر كرده، و شما را به نوشتن آنها وادار ساخته‌اند؟

ولتر: اما دربارة داستان آن قديساني كه چون پنبة نسوز در آتش نمي‌سوختند، داستان آن قديس

چه مي‌گوييد؟ اين داستانها را من نمي‌توانم درك كنم.

بنديكتوس: اين عيب از خود شماست. اما مردم آنها را به آساني درك مي‌كنند، زيرا اين داستانها بخشي از معتقداتي هستند كه آنان را نيرو و دلداري مي‌دهند. از همين روي، مردم هميشه به سخنان شما توجه نخواهند كرد، زيرا زندگي آنان به سخنان شما بستگي ندارد. به همين دليل، در پيكار كفر و ايمان پيروزي همواره از آن ايمان است. جهان را بنگريد و ببينيد كه آيين كاتوليك چگونه غرب آلمان را تسخير مي‌كند، در فرانسة از دين برگشتة شما جان مي‌گيرد، بر امريكاي لاتين مسلط شده است، و بر امريكاي شمالي- حتي در سرزمين آوارگان و پيرايشگران- مسلط مي‌شود.

ولتر: پدر، گاهي مي‌انديشم كه آنچه دين شمارا زنده نگاه مي‌دارد تشويق زيركانة زاد و ولد در ميان همكيشان شماست، نه درستي ايمان و اعتقاد شما، نه جاذبة افسانه‌هاي شما، و نه مهارت و تردستي شما در بهره‌برداري از هنر و تئاتر و هنر. گمان مي‌كنم كه فزوني زاد و ولد دشمن فلسفه است. ما از زير مي‌زاييم و از بالا مي‌ميريم؛ باروري سادگان، شمار هوشمندان جهان را كاهش مي‌دهد.

بنديكتوس: اگر گمان مي‌كنيد كه فزوني زاد و ولد رمز كاميابي ماست، اشتباه مي‌كنيد. پيروزي آيين ما سبب اساسيتري دارد. مي‌خواهيد بگويم كه چرا هوشمندترين مردم در سراسر جهان به دين ما باز مي‌گردند؟

ولتر: زيرا آنان از فكر كردن خسته شده‌اند.

بنديكتوس: نه، چنين نيست. آنان دريافته‌اند كه فلسفه شما ثمري جز جهل و نوميدي ندارد. فرزانگان فهميده‌اند كه آنچه را كه برادران شما اخلاقي طبيعي ناميده‌اند به ناكامي كشيده است. شما، و احتمالا من، با اين كه انسان با غرايز انفرادي زاده شده است موافقيم؛ همان غرايزي كه در طول هزاران سال، در شرايط ابتدايي زندگي، در انسان پديد آمده‌اند؛ و شايد اين را نيز بدانيد كه غرايز اجتماعي انسان ناتوانند. براي آنكه اين آنارشيست لگام گسيخته را به انساني متمدن و صلحجو مبدل سازيم، به قوانين و اخلاقي بسيار نافذ و نيرومند نيازمنديم. عالمان الاهي ما اين غرايز انفرادي را گناهكاري ذاتي انسان خوانده‌اند و عقيده دارند كه انسان آنها را از «نخستين» نياكان خويش به ارث برده است- از نياكان شكارچي لگام گسيخته و وحشتزده‌اي كه، در راه تحصيل روزي و جفت، همواره براي كشتن و كشته شدن آماده بودند. ناگزير جنگجو، غارتگر، و ستمگر بودند، زيرا سازمانهاي اجتماعي آنان هنوز ناقص بودند و آنان براي حفظ هستي و دارايي خويش، ناگزير، به زور بازوي خود اتكا داشتند.

ولتر: شما چون پاپان سخن نمي‌گوييد.

بنديكتوس: گفتم كه به زبان فيلسوفان با شما سخن خواهم گفت. پاپ نيز مي‌تواند فيلسوف باشد، اما

و احساسات آنان نيز اثر گذارد. برما مسلم شده است-و جهانيان نيز اكنون پي مي‌برند- كه قانون اخلاقي ساختة انسان چندان مؤثر نيست كه بتواند غرايز غير اجتماعي انسان طبيعي را مهار كند. آنچه حيات اخلاقي همكيشان مارا بر پا نگاه داشته است- گرچه با جسم نيز ناسازگار نيست-قانون اخلاقيي است كه در سالهاي كودكي، به عنوان بخشي از دين، و به عنوان كلام خدا نه انسان، به آنان آموخته مي‌شود. شما برآنيد كه اخلاق را نگاه داريد و معتقدات ديني را به دور افكنيد؛ اما اين معتقدات دينيند كه اخلاق را با روح انسان پيوند مي‌دهند، قانون اخلاقي را بايد بخش جدايي ناپذير دين سازيم- همان ديني كه گرانبهاترين دارايي انسان است؛ زيرا به كمك اين باور است كه زندگي معنا و حرمتي مي‌يابد كه مي‌تواند تكيه‌گاه هستي ما باشد، و آن را به مراتب بالاتر رساند.

ولتر: پس براي همين بود كه موسي ادعا كرد كه با خدا گفتگو كرده است؟

بنديكتوس: انسان بالغ و رسيده چنين پرسشي نمي‌كند.

ولتر: راست مي‌گوييد.

بنديكتوس: از طعنة خام و خشن شما مي‌گذرم. حموربي، لوكورگوس، و نوماپومپيليوس درست فهميده بودند كه گفته‌اند اگر بنا باشد كه اخلاق زير ضربات مداوم شديدترين غرايز خرد نشود، بايد آن را برشالودة دين استوار ساخت. شما نيز هنگامي كه از خداي پاداشگر و كيفر دهنده سخن مي‌گفتيد، به اين حقيقت توجه داشتيد. شما از نوكران و رعايايتان انتظار دينداري داشتيد، اما مي‌پنداشتيد كه دوستانتان نيازي به دين ندارند.

ولتر: هنوز هم گمان مي‌كنم كه فيلسوفان نيازي به دين ندارند.

بنديكتوس: چه ساده مي‌انديشيد! مگر كودكان مي‌توانند فيلسوف شوند؟ مگر كودك مي‌تواند استدلال كند؟ جامعة بشري بر اخلاق استوار است، اخلاق متكي بر سيرت است، و سيرت انسان در كودكي، و جواني، و سالهاي قبل ازآنكه انسان بتواند خرد را راهنماي خويش سازد شكل مي‌گيرد. اخلاق را در كودكي، و هنگامي كه انسان نرم و تربيت‌پذير است، به او مي‌دهيم. در آن صورت است كه انسان مي‌تواند در برابر انگيزه‌هاي فردگرايانه، و حتي استدلال فردگرايانة خويش، پايداري كند. گمان مي‌كنم كه شما زود به تفكر

پرداخته‌اید. انديشه يك فردگراي ذاتي است و، هنگامي كه تابع اخلاق نيست، ممكن است جامعه را از هم بپاشد و به ويراني كشد.

ولتر: برخي از بهترين معاصران من خرد را راهنما و شالوده‌اي مطمئن براي اخلاق يافته بودند.

بنديكتوس: بلي، اين پيش از زماني بود كه انديشة فردگرايانه فرصت كرده بود بر اثرات دين غلبه كند. معدودي از مردم، پس از روگرداني از دين پدران خويش، ممكن است چون اسپينوزا، بل، د/ اولباك، و الوسيوس به پاكي زيسته

ولتر: صدها تن از معاصران من، چون كاردينال دوبوا و لويي پانزدهم، با وجود تربيت ديني و پايدارشان در معتقدات اصيل آيين كليساي كاتوليك، به ناپاكي انگشتنما بودند.

بنديكتوس: همان كسي كه شما برايش مرثية نفرت‌انگيزي سروديد.

ولتر: راست است. من نيز، بدبختانه، چون برخي از راهبان شما، براي وصول به مقاصد نيكو، از نيرنگ استفاده مي‌كردم.

بنديكتوس: بي‌گمان هزاران تن از مردم اصيل آيين، حتي مردمي كه فرايض ديني را به جاي مي‌آورند، مي‌توانند گناهكاران بزرگ و مجرمان غضبناك شوند. دين هميشه چارة مسلم گناه و تبهكاري نيست، اما به بهبود خوي و سيرت انسان بسيار ياري مي‌كند. به عقيدة ما، انسان بدون دين بسيار بدتر از اين كه هست مي‌بود.

ولتر: اما آموزة هراس‌انگيز دوزخ خدا را ستمگرتر از هر ستمگري در تاريخ جهان ساخته است.

بنديكتوس: شما از اين آموزه بيزاريد؛ اما اگر انسان را بهتر مي‌شناختيد، مي‌دانستيد كه انسان را بايد با هراسها ترساند و با اميدها تشويق كرد. ترس از خدا سرآغاز فرزانگي است. شاگردان شما چون اين ترس را از دل راندند، رو به تباهي نهادند. شما در هرزگي و شرارت نسبتاً بي‌آلايش بوديد. دوستي ديرپاي شما با مادام دوشاتله خالي از پاكي و زيبايي نبود. اما رابطة شما با خواهرزاده‌تان ناپاك و اندوهبار بود؛ و شما در رفتار دوست ناپاكتان، دوك دو ريشليو، چيزي كه در خور نكوهش باشد نمي‌يافتيد.

ولتر: بي‌آنكه مصالح مالي خود را به خطر اندازم، چگونه مي‌توانستم از او ايرادگيرم؟

بنديكتوس: شما چندان زنده نمانديد كه ببينيد الحاد نزديك است انسان را به پست‌ترين جانوران مبدل سازد. داستانهاي ماركي دو ساد را خوانده‌ايد؟ در گرماگرم سرمستي انقلاب فرانسه او سه رمان نوشت، و اين عقيده را شايع ساخت كه اگر خدايي نباشد، انسان مجاز است به هر كاري كه دلخواه اوست دست زند. و تنها بايد كوشش نمايد كه به دست مجريان قانون گرفتار نشود. نوشت كه بسياري از مردم بدكار با كامروايي زندگي مي‌كنند، و بسياري از پاكان و نيكان زندگي را با درد و رنج به سر مي‌برند. و چون بهشت و دوزخي نيست. انسان نيازي بدان ندارد كه خوشي و كامروايي خود را فداي نيكي و پاكي كند. متذكر شد كه اگر ارادة انسان آزاد نباشد، مسئوليت اخلاقي وجود نخواهد داشت، راستي و ناراستي مفهومي ندارند، و تنها ضعيف و قوي مفهوم دارند. نيكي ضعف است، وضعف شر. حتي خوشي و لذتي كه توانگران از استثمار ناتوانان مي‌برند موجه است. وي مي‌گفت كه ستمكاري غالباً طبيعي و لذتبخش است. بنابراين، وي هرگونه لذت، از جمله منحطترين و زشت‌ترين انحرافات اخلاقي، را موجه دانست، تا اينكه سرانجام چنين مي‌نمود كه (خير اعلا) در آزار رساندن يا آزار ديدن-كه حالتي

ولتر: چنين مردمي را تا دم مرگ بايد به تازيانه بست.

بنديكتوس: بلي، اگر بتوانيد او را دستگير كنيد؛ اما اگر نتوانيد، چه؟ به جنايات بيشماري بينديشيد كه هر روز اتفاق مي‌افتند، اما هرگز كشف نمي‌شوند و مرتكبان آنها به كيفر نمي‌رسند. مردم براي خودداري از تبهكاري، حتي هنگامي كه مي‌دانند گرفتار نخواهند شد، به قانون نيازمندند. آيا تعجب مي‌كنيد كه «عصر ولتر» يكي از سياهترين دوره‌هاي فساد اخلاق بود؟ با دوشيزة اورلئان شما كاري ندارم، اما به «پارك گوزنها»ي شاه و نوشته‌هاي وقاحت‌آميزي مي‌انديشم كه به مقدار فراوان به چاپ مي‌رسيدند، پخش مي‌شدند، و مردم، حتي زنان، براي خريد آنها بيتابي مي‌كردند. هرگاه كه مردم از دين رويگردان مي‌شوند، فساد اخلاق و شهوتپرستي، چون سيلي نامشهود، در جامعه روان مي‌شود.

ولتر: قطعاً مي‌دانيد، پدر مقدس، كه غريزة جنسي، حتي در برخي از پاپان، بسيار نيرومند است و قانون هم نمي‌تواند از بروز آن جلوگيرد.

بنديكتوس: با توجه به نيرومندي غريزة جنسي است كه اين غريزه به مهار خاصي نياز دارد، و بي گمان نبايد آن را تحريك كرد. ما، با واداشتن مردم به زناشويي سليم، مي‌كوشيم اين غريزه را در مجراي خود بيندازيم؛ و براي آنكه زناشويي را براي جوانان امكانپذير سازيم، از هيچ كوششي فروگذار نمي‌كنيم. اما شما در جامعه‌هاي مدرن خود زناشويي را براي مردم، جز مردم بيپروا و عاقبت‌نينديش، تا ديرزماني پس از دوران بلوغ، ناممكن ساخته‌ايد. با وجود اين، شما، به بهانة آزادي قلم و نمايش، خيال و ميل جنسي مردم را تحريك مي‌كنيد و آنان را بدين سان آلوده‌دامن بار مي‌آوريد.

ولتر: آزادي، جوانان ما را آلوده دامن بار نمي‌آورد.

بنديكتوس: گمان مي‌كنم كه اشتباه مي‌كنيد. براي مردي كه به بي بند و باري جنسي خو گرفته است دشوار است شوهري وفادار شود؛ و براي زني كه خويشتن را قبل از زناشويي به آغوش ديگران سپرده است دشوار است به همسر خويش وفادار بماند. از همين روست كه شما طلاق را آسان مي‌سازيد. ما زناشويي را آييني مقدس و پيمان شكيبايي و وفاداري، براي سراسر عمر، ساخته‌ايم؛ اما شما زناشويي را چون پيمان سوداگري مي‌دانيد كه هر زن و شوهري پس از اختلافي زودگذر، و به اميد يافتن همسري جوانتر و پولدارتر، مي‌تواند آن را فسخ كند. همة خانواده‌ها اكنون درهاي خود را به روي همسران گريزپا گشوده‌اند، و زناشويي وصلتي ناپايدار و تجربي شده است- كه نتيجة آن براي زن مصيبتبار، و براي نظام اخلاقي جامعه مرگ‌آور است.

ولتر: اما، پدر عزيز، تكگاني غير طبيعي و ملال‌آور است.

بنديكتوس: محدوديت هر غريزه‌اي غير طبيعي است. اما بدون محدوديت آنها جامعه پايدار نمي‌ماند؛ و من

از مرد يا زني است كه يك فرزند و چند همسر دارد. مردي كه با ديدن چهره‌اي با طراوت‌تر و اندامي متناسبتر چندان برانگيخته مي‌شود كه از زني كه طراوت و زيبايي خود را فداي زادن و پرورش فرزندان او ساخته است چشم مي‌پوشد چگونه مي‌تواند در كنار زن ديگري به خوشبختي زيست كند؟

ولتر: اما با تحريم طلاق شما ناچار شده‌ايد زناكاري را، كه اينهمه در كشورهاي كاتوليك گسترش يافته است. سهل بگيريد و چشمتان را در برابر آن فرو بنديد.

بنديكتوس: بلي، از اين نظر ما گناهكار و ناتوانيم. گسترش بيديني و بي‌ايماني ما را ناتوان كرده است. زنا، از آن روي كه خانواده‌ها را بر هم نمي‌زند و كودكان را بي‌سرپرست نمي‌كند، شايد بهتر از طلاق باشد. اما از اينكه ما براي مشكل خويش راه حل بهتري نيافته‌ايم بسيار شرمنده‌ايم.

ولتر: پدر، شما مردي راست گفتاريد. حاضرم آنچه دارم بدهم، و از ايمان و خوبي شما بهره مند شوم.

بنديكتوس: با اينهمه، شما ديرباوريد و مجاب كردن شما بسيار دشوار است! گاهي از راهنمايي مردان هوشمندي چون شما، كه با قلم خود ميليونها تن را به خوبي يا بدي وا مي‌دارند، نوميد مي‌شوم. اما برخي از پيروان شما اكنون متوجه واقعيتي هراس آور مي‌شوند. در عصري كه بيش از هر زماني در تاريخ شاهد كشتار، دلشكستگي، و ويراني شهرهاست، مردم درمي‌يابند كه اعتقاد به پيشرفت سرابي بيش نبوده است. توسعة علوم، دانش، قدرت، و وسايل آسايش بشر تنها وسيله را توسعه داده است. هرگاه انسان آرمان، هدف، و خواسته‌هاي بهتري براي خودبرنگزيند، پيشرفت فريبي بيش نخواهد بود. خرد انسان ادوات و وسايل بهتري پديد مي‌آورد. اما هدف انسان مخلوق غرايزي است كه قبل از زايش وي، و قبل از رشد خرد او، پديد مي‌آيند.

ولتر: من هنوز هم به هوش و خرد انسان ايمان دارم، ما، همچنانكه از ايمني بيشتري برخوردار مي‌شويم، بايد وسايل و اهداف خود را بهتر و كاملتر سازيم.

بنديكتوس: از ايمني بيشتري برخوردار مي‌شويد؟ تعدي و زورگويي كاهش مي‌يابند؟ هيبت جنگ كمتر مي‌شود؟ شما با همة نوميدي خويش هنوز اميدواريد كه قدرت تخريبي شگرف سلاحهايتان شما و دشمنانتان را از جنگ باز خواهد داشت. اما مگر پيشرفت انسان، از تير و كمان به بمب، ملتها را از جنگ و خونريزي باز داشت؟

ولتر: براي آموزش انسان به قرنها زمان نيازمنديم.

بنديكتوس: ويراني روحي ناشي از تبليغات خود را نيز از ياد نبريد؛ اين ويراني شايد از ويراني شهرها دهشتناكتر باشد. آيا الحاد سرآغاز بدبيني و ژرفتر از آنچه مؤمنان تا كنون شناخته‌اند نيست؟ و شما، كه مردي توانگر و

ولتر: بلي، بارها كوشيده‌ام به خدا معتقد شوم. اما اعتراف مي‌كنم كه خدا در زندگي من مفهومي نداشته است و از ايمان روزگار كودكي اثري در دلم نمانده است. اما اين احساسات شايد از آن افراد و نسلهاي معاصر باشند. نوادگان اين بدبينان از آزادي خويش به وجد خواهند آمد. و بيش از مسيحيان بدبختي كه از ترس دوزخ برخود مي‌لرزند طعم خوشي و سعادت را خواهند چشيد.

بنديكتوس: تنها معدودي از مسيحيان از مرگ و دوزخ مي‌ترسند. آنچه به آنان الهام مي‌بخشيد اين احساس بود كه رنج و عذاب مرگ زشت و بيمعني نيست، بلكه آن را سرآغاز زندگي بهتر و وسيعتري مي‌دانند كه در آن همة مظالم و بيدادگريهاي اين جهان جبران مي‌شوند، زخمهاي آن التيام مي‌يابند، و آنان در نيك‌بختي و آرامش به كساني كه دوستشان داشتند و از دست دادند مي‌پيوندند.

ولتر: راست است. اين اميد، اگر چه موهوم و خيالي باشد، آنان را دلداري مي‌داد. اما من از آن بيبهره بودم، زيرا به دشواري مادرم را به ياد مي‌آورم، پدرم را كم ديده‌ام، و فرزندان شناخته شده‌اي نداشته‌ام.

بنديكتوس: شما مرد كاملي نبوديد. فلسفة شما نيز كامل نبود. آيا هرگز با زندگي تهيدستان آشنا شده بوديد؟

ولتر: تنها دورادور؛ اما كوشيدم با تهيدستاني كه در املاكم زندگي مي‌كردند دادگر باشم و به آنان مساعدت كنم.

بنديكتوس: بلي، شما خاوند خوبي بوديد، و مي‌كوشيديد كه ايمان تسليبخش نوكران و رعايايتان را با پرستش و آموزش ديني زنده نگاه داريد. اما سخنان شما، كه براي انسان، پس از مرگ، اميدي باقي نمي‌گذاشت، در سراسر فرانسه پراكنده شده‌اند. آيا تا كنون به اين پرسش آلفرد دوموسه پاسخ گفته‌ايد؟ پس از آنكه تو يا شاگردانت به بينوايان گفتيد كه يگانه بهشت بهشتي است كه به دست خود آنان بر روي زمين

احداث خواهد شد، و پس از آنكه بينوايان فرمانروايانشان را كشتند، فرمانروايان تازه‌اي به جاي آنان نشاندند، و فقر و بينوايي با هرج و مرج و ناامني بيشتري پايدار ماند، در آن صورت، چه دلداري تازه‌اي به بينوايان شكست خورده خواهيد داد؟

ولتر: من به آنان نگفته بودم كه فرمانروايانشان را بكشند. من مي‌دانستم كه فرمانروايان تازه چون فرمانروايان پيشين خواهند بود و روش آنان بدتر از روش پيشينيان خواهد بود.

بنديكتوس: نمي‌گويم كه انقلاب هميشه بيجا و ناموجه است؛ اما تجاربي كه سلسله مراتب پايدار ما اندوخته است، و به آيندگان سپرده، حاكي از آنند كه پس از هر انقلابي باز گروهي فرمانروا و گروهي فرمانبردار، و گروهي دارا و گروهي تا اندازه‌اي نادار خواهند بود. ما نابرابر زاده شده‌ايم، و هر اختراع و پيچيدگي تازه‌اي در زندگي و انديشه شكاف

ميان سادگان و هوشمندان، وضعيفان و نيرومندان، را فراختر مي‌سازد. انقلابيون، با اميدواري بسيار، از آزادي، برابري، و برادري سخن مي‌گفتند، غافل از آنكه اين اوهام را نمي‌توان يكجا در سر پرورانيد. هرگاه كه براي مردم آزادي فراهم مي‌سازيد، به نابرابري مصنوعي مجال مي‌دهيد كه بر نابرابريهاي طبيعي افزوده شود. براي جلوگيري از آن، ناچاريد آزادي را محدود كنيد. بدين‌سان، آزادي آرماني شما گاه گاه به جامة تنگ استبداد در مي‌آيد؛ و در آشوب و آشفتگي، از برابري، جز يك نام، اثري بر جاي نمي‌ماند.

ولتر: راست است.

بنديكتوس: پس كدام يك از ما به اكثريت نوميد و درماندة مردم بيشتر اميدواري مي‌دهد؟ گمان مي‌كنيد كه هرگاه رنجبران فرانسه يا ايتاليا را متقاعد كنيد كه زيارتگاهها، صليبها، تمثالهاي ديني، و نذرهايشان جلوه‌هاي يك نمايش بيهوده‌اند، و آنان به سوي آسمان خالي دست نياز بر مي‌افروزند، آنان نيكبخت خواهند شد؟ آيا فاجعه‌اي دردناكتر از اين وجود دارد كه مردم باور كنند زندگي عرصة تنازع بقاست و در جهان واقعيتي، جز مرگ، وجود ندارد؟

ولتر: پدر، با شما همدردم. نامة مادام دو تالمون را هنوز به ياد دارم. اين نامه مرا تكان داد؛ نوشته بود: «به عقيدة من فيلسوف نبايد چيزي بنويسد، مگر آنكه بخواهد مردم را از بدكاري باز دارد و بار بدبختي آنان را سبكتر سازد. اما شما درست بر خلاف آن عمل مي‌كنيد؛ شما همواره عليه ديني قلم زده‌ايد كه به تنهايي قادر است انسان را از ناپاكي و بدكاري باز دارد و، در روزگار نوميدي و درماندگي، او را دلداري دهد.» اما من به راستي دل سپرده‌ام، و ايمان دارم كه حقيقت سرانجام حتي بينوايان و درماندگان را نيكبخت خواهد ساخت.

بنديكتوس: حقيقت حقيقت نيست، مگر آنكه حقيقت خود را در طول عمر نسلهاي بسيار به ثبوت رسانده باشد. نسلهاي گذشته شما را دروغگو مي‌دانند و نسلهاي آينده شما را سرزنش خواهند كرد. حتي آنان كه در عرصة پيكار زندگي پيروز شده‌اند شما را، براي برباد دادن اميد بينوايان، سرزنش خواهند كرد- همان اميدي كه بينوايان را، كه وجودشان در هر جامعة بشري اجتناب ناپذير است، از زندگي خفت‌آور خويش خشنود ساخته بود.

ولتر: من خويشتن را خدمتگزار اين فريب و ناراستي دوگانة بينوايي نخواهم ساخت.

بنديكتوس: ما آنان را فريب نمي‌دهيم؛ به آنان ايمان و اميد و محبت مي‌آموزيم- كه هرسه مايةنيكبختي بشرند. شما اعتقاد مسيحيان را به تثليث به باد هجو و سخره مي‌گرفتيد؛ اما آيا مي‌دانيد اين اعتقاد، كه خدا

خود به اين جهان آمده است تا در محنت آدميان شريك شود، و كفارة گناهان آنان گردد، چه سان ميليونها تن از مردم جهان را دلداري داده است؟ شما به

سراسر ادبيات جهان نمودي دلفريبتر و الهامبخشتر از اين حجب و حياي زنانه و اين مهر مادري ديده‌ايد؟

ولتر: افسانة دلكشي است. اگر همة نوشته‌هاي مرا، كه در نود و نه جلد به چاپ رسيده‌اند، خوانده بوديد، مي‌دانستيد كه من افسانه‌هاي تسليبخش را همواره گرامي‌داشته، و ارج نهاده‌ام.

بنديكتوس: نمي‌گويم كه آنها افسانه‌اند. آنها از اساسيترين حقايقند ونتايجي كه پديد آورده‌اند از مطمئنترين واقعيات تاريخند؛ از هنر و موسيقي، كه به تأثير اين حقايق پديد آمده‌اند و از گرانبهاترين گنجينه‌هاي ميراث بشرند، سخن نمي‌گويم.

ولتر: هنر بسيار شايان ستايش بود، اما سرود گرگوري شما ملال انگيز بود.

بنديكتوس: هرگاه عميقتر مي‌انديشيديد، مراسم و آيينهاي مقدس مارا ارج مي‌نهاديد. مراسم ما پرستندگان خدا را در يك تئاتر زنده‌گرد مي‌آورد و ميان آنان عقد برادري مي‌بندد. آيينهاي مقدس ما مظاهر بروني مفاهيم عميق درونيند. به تبعيت از اين آيينها، پدران و مادران با ديدن اينكه فرزندان خردسالشان، با تعميد يافتن و درآمدن به عضويت كليسا، در جامعه پذيرفته مي‌شوند و از ميراث دين باستاني سهمي مي‌برند تسلي مي‌يابند؛ بدين ترتيب، نسلهاي گوناگون، در يك خانوادة ابدي، بهم پيوند مي‌خورند و ديگر فرد احساس تنهايي نمي‌كند. درپناه اين آيينها گناهكاران به گناه خويش اقرار مي‌كنند و آمرزيده مي‌شوند. شما مي‌گوييد كه اقرار به گناه انسان را به ارتكاب گناهان بيشتري تشويق مي‌كند. اما به اعتقاد ما، او را بر آن مي‌دارد كه بدون تشويش از گناهان گذشته زندگي بهتر و پاكيزه‌تري، كه بار گناه بر آن سنگيني نمي‌كند، را آغاز كند. مگر جز اين است كه روانپزشكان شما مي‌كوشند جانشيني براي اقرار به گناه بيابند؟ شما مي‌پنداريد كه آنان از اين راه بيماريهاي رواني تازه‌اي پديد مي‌آورند؟ آيا آيين قرباني مقدس، كه در پناه آن ايمانداران احساس مي‌كنند به خدا تقرب جسته‌اند، آييني دلفريب نيست؟ آيا تاكنون منظره‌اي زيباتر و دلفريبتر از هنگامي كه كودكان، براي نخستين بار در عمر خويش، براي شركت در آيين تناول عشاي رباني به كليسا مي‌روند ديده‌ايد؟

ولتر: هنوز هم اعتقاد مسيحيان به اينكه خدا را مي‌خورند مرا مشمئز مي‌كند. اين اعتقاد يادگار مراسم وحشيان است.

بنديكتوس: باز هم شما علامت بيروني را به جاي مفهوم دروني نهاديد. چيزي بدتر از مغالطه نيست. فرد مغالطه‌گر همه چيز را از روي ظاهر آن مي‌شناسد، و گمان مي‌كند كه درست شناخته است. در دين ذهن بالغ سه مرحله را مي‌پيمايد: ايمان، بي ايماني، فهم.

ولتر: شايد راست مي‌گوييد. اما راستگويي شما رياكاري نخست كشيشان، و زجر و آزار صاحبان انديشه‌هاي درست، را به دست آنان توجيه نمي‌كند.

بنديكتوس: بلي، ما گناه كرده‌ايم، ايمان خوب است، اما خدمتگزاران دين، چون ديگر مردم،

انساني گناهكار و لغزش پذيرند.

ولتر: پس چرا ادعا مي‌كنند كه لغزش ناپذيرند؟

بنديكتوس: كليسا تنها هنگام داوري و اظهارنظر دربارة رسميترين واساسيترين عقايد ديني خويشتن را لغزش ناپذير مي‌داند. اگر ذهن و جامعه خواهان صلح و آرامشند، كشمكشهاي ديني و عقيدتي در جايي بايد متوقف شوند.

ولتر: پس ما به روزگار سياه سانسور خفقان آور و سختگيري ديني باز مي‌گرديم كه زهر كام زندگي من و رسوايي تاريخ كليسا بودند. درهاي دستگاه تفتيش افكار را مي‌بينم كه گشوده مي‌شوند.

بنديكتوس: اميدوارم گشوده نشوند. ناتواني پاپان بود كه دستگاه تفتيش افكار را چنان ستمگر ساخت. پيشينيان من مي‌كوشيدند كه از آن جلوگيري كنند.

ولتر: پاپان هم گناهكار بودند. آنان كشتار صدها يهودي را در جنگهاي صليبي ناديده مي‌گرفتند و، براي كشتار آلبيگاييان، در توطئه‌هاي دولت فرانسه شركت مي‌جستند. چرا به ديني بازگرديم كه با همة زيباييها و فريبندگيهايش مي‌تواند آن وحشيگريها را پديد آورد و هنوز هم از سر گيرد؟

بنديكتوس: ما از شيوه‌هاي روزگار خويش پيروي مي‌كنيم. اكنون نيز شيوه‌هاي اصلاح شدة روزگار خويش را به كار مي‌بنديم. كشيشان مارا بنگريد. مي‌بينيد كه اينان از نظر دانش، صميميت، و رفتار از بهترين مردمند.

ولتر: من نيز چنين شنيده‌ام؛ اما سبب آن شايد رقابت و همچشمي باشد. دانسته نيست كه وقتي فزوني زاد و ولد پيروانشان براي آنان سيادت سياسي فراهم ساخت، چگونه مردمي خواهند بود. مسيحيان سه قرن اول تاريخ مسيحيت به پاكدامني و خوشرفتاري انگشتنما بودند؛ اما مي‌دانيد، پس از آنكه به قدرت رسيدند، چه كردند؟ آنان صدها برابر مردمي را كه امپراطوران روم كشته بودند، به گناه ناسازگاري ديني، از پاي درآوردند.

بنديكتوس: مسيحيان ما در آن روزگار تازه با آموزش آشنا مي‌شدند. اميدوارم كه مسيحيان آينده بهتر از آنان رفتار كنند.

ولتر: رفتار كليسا گاهي بهتر از رفتار آنان بوده است. برخي از پيشينيان شما، مقارن رنسانس ايتاليا، بيديني و بي‌ايماني را با رواداري ديني شايان ستايشي پاسخ مي‌دادند. البته اين هنگامي كه بيدينان يگانه اميد بينوايان را از آنان نمي‌گرفتند. من نيز از تخريب ايمان بينوايان خودداري كرده‌ام؛ و به شما اطمينان مي‌دهم كه بينوايان نوشته‌هاي مرا نخوانده‌اند.

بنديكتوس: خوشا به حال بينوايان.

ولتر: خواهشمندم از گناه من و يارانم، كه براي رهبري اقليتي روشنفكر به پا خاسته‌اند،

بگذريد. اين اقليت مصمم است كليسا را از گسترش مجدد سلطة خويش بر انديشة تحصيلكردگان باز دارد. تاريخ اگر ما را، براي جلوگيري از سختگيري طبيعي قدرت سلطه جوي دين، به هوشياري واندارد، علمي بيهوده و بيسود خواهد بود. بنديكتوس، من شما را احترام مي‌گذارم و بزرگ مي‌دارم. اما من بايد ولتر بمانم.

بنديكتوس: خداوند شما را ببخشايد،